دیوان

بیدل دهلوی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان بیدل دهلوی

نویسنده:

عبدالقادر بن عبدالخالق بیدل دهلوی

ناشر چاپی:

نسخه خطی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان بیدل دهلوی

مشخصات کتاب

شماره کتابشناسی ملی : ف ۴۹۰۰

سرشناسه : بیدل دهلوی عبدالقادربن عبدالخالق ۱۰۵۴ - ق ۱۱۳۳

عنوان و نام پدیدآور : دیوان بیدل نسخه خطی]عبدالقادر بیدل کتاب [ترسون محمدابن عوض محمد

وضعیت استنساخ : بخاراق ۱۲۲۵

آغاز ، انجام ، انجامه : آغاز نسخه "باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا سرموی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا..."

انجام نسخه "...هر چند دهم بخلوت او افتد از غیرت عشق من باشم من باشم من هم من گر من باشم (برگ ۷۷۱ پ

: معرفی کتـاب کلیات دیوان اشـعار بیـدل است که شامل غزلیات رباعیات ترکیب بنـد، مخمس قطعه و حکایات می باشـد. در انتهای این کتاب اشعار پراکنده ای از شاعران مختلف نوشته شده است (برگ ۷۷۲ -)۷۸۳

مشخصات ظاهری : ۷۸۵ برگ ۱۷ سطر، اندازه سطور ۱۶۵X۷۵، قطع ۲۳۰X۱۳۰

یادداشت مشخصات ظاهری : نوع کاغذ: فرنگی نخودی

خط: شکسته نستعلیق

تزئینات جلد: مقوا، روکش پارچه لاجوردی عطف و گوشه های جلد تیماج عنابی اندرون جلد آستر کاغذی

تزئینات متن عناوین در انتهای نسخه به شنگرف

حواشی با نشان "ص

منابع اثر، نمایه ها، چکیده ها : منابع دیده شده ف مرعشی (۳۸۷: ۲)، ذریعه (۱۵۲: ۹/۱)، مشار (۲۲۷۵: ۲(

موضوع : شعرفارسی -- قرن ق ۱۲

شناسه افزوده : ابن عوض محمد، قرن ۱۳ق کاتب عنوان عنوان کلیات دیوان بیدل شماره بازیابی : ۱۷۳ - ۳۶۲۲/چ ۸۰۰

دسترســـــــــی و محـــــــــــل الکـــــــــــترونیکی : http://dl.nlai.ir/UI/۳۰۸۸۰۴b۴-۵۴۸۷-۴e۹a-۸۲b۰-c۳۳۷۰c۸۷۰۰a۲/Catalogue.aspx

معرفی

میرزا عبـدالقادر بیدل دهلوی در سال ۱۰۵۴ هجری قمری در ساحل جنوبی رودخانه «گنگ» در شـهر عظیم آباد پتنه (هنـد) به دنیا آمد. وی اصلاً از ترکان جغتایی بود. بیدل در بیشتر علوم حکمی تبحر داشت و

با طریقهٔ صوفیه نیز آشنا بود. او ابتدا «رمزی» تخلص می کرد تا این که بنا به گفتهٔ یکی از شاگردانش هنگام مطالعهٔ گلستان سعدی از مصراع «بیدل از بی نشان چه جوید باز» به وجد آمد و تخلص خود را به «بیدل» تغییر داد. علاوه بر دیوان اشعار، آثاری در نثر دارد که از آن جمله می توان به رقعات، نکات و چهار عنصر اشاره کرد. وی در تاریخ چهارم صفر ۱۱۳۳ هجری قمری در دهلی درگذشت.

غزلیات

حرف ا

غزل شمارهٔ ۱: آیینه بر خاک زد صنع یکتا

آیینه بر خاک زد صنع یکتا****تا وانمودند کیفیت ما

بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم**** خود را به هر رنگ کردیم رسوا

در پرده پختیم سودای خامی**** چندان که خندید آیینه بر ما

از عالم فاش بی پرده گشتیم**** پنهان نبودن کردیم پیدا

ما و رعونت افسانهٔ کیست **** ناز پری بست گردن به مینا

آیینه واریم محروم عبرت****دادند ما را چشمی که مگشا

درهای فرد وس وا بود امروز**** از بی دماغی گفتیم فردا

گو هر گره بست از بی نیازی**** دستی که شستیم از آب دریا

گرجیب ناموس تنگت نگیرد**** در چین د امن خفته ست صحرا

حیرت طرازیست نیرنگ سازی است**** تمثال اوهام آیینه دنیا

کثرت نشد محو از ساز وحدت**** همچون خیالات از شخص تنها

وهم تعلق برخود مچینید**** صحرانشین اند این خانمانها

موجود نامی است باقی توهم **** از عالم خضر رو تا مسیحا

زین یأس منزل ما را چه حاصل**** همخانه بیدل همسایه عنقا

غزل شمارهٔ ۲: اگر به گلشن ز نازگردد قد بلند تو جلوه فرما

اگر به گلشن ز نازگردد قد بلند تو جلوه فرما***ز پیکرسر وموج خجلت شود نمایان چو می ز مینا

ز چشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی***تپدزمستی به روی آیینه نقش جوهرچوموج صهبا

نخواند طفل جنون مزاجم خطی زپست وبلند هستی***شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر ازکف پا

به هیچ صورت زدورگردون نصیب مانیست سربلندی***زبعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا

نه شام ما را سحرنویدی نه صبح ما راگل سفیدی***چو حاصل ماست ناامیدی غبار دنیا به فرق عقبا

رمیدی از دیده بی تأمل گذشتی آخر به صد تغافل***اگر ندیدی تپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما

ز صفحهٔ راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان***نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری به بال عنقا

به اولین جلوه ات ز دلها رمیده صبر وگداخت طاقت***کجاست آیینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا

به دورپیمانهٔ نگاهت اگر زند لاف می فروشی***نفس به رنگ کمند پیچد زموج می درگلوی مینا

به بوی ریحان مشکبارت به خویش پیچیده ام چوسنبل***ز هررگ برگ گل ندارم چو طایررنگ رشته برپا

به هرکجا ناز سر برآرد نیاز هم پای کم ندارد***توو خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا

ز غنچهٔ او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی**** به معجز حسن گشت آخر رک زمرد ز لعل پیدا

غزل شمارهٔ ۳: ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا***بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

نشئهٔ صدخم شراب از چشم مستت غمزه ای**** خونبهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا

همچوآیینه هزارت چشم حیران رو به رو**** همچوکاکل یک جهان جمع پریشان درقفا

تیغ مژگانت به آب ناز دامن می کشد**** چشم مخمورت به خون تاک می بندد حنا

ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم**** مانده زلف سرکشت ز اندیشهٔ دلها دوتا

رنگ خالت سرمه در چشم تماشا می کند**** گرد خطت می دهد آیینهٔ دل را جلا

بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز**** خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

ازصفای عارضت جان می چکدگاه عرق**** وز شکست طره ات دل می دمد جای صدا

لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند**** غنچه سازد در چمن پیراهن ازخجلت قبا

از نگاهت نشئه ها بالیده هر مژگان زدن **** وز خرامت فتنه ها جوشیده از هر نقش پا

هرکجا ذوق تماشایت براندازد نقاب**** گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را

آخر از خود رفتنم راهی به فهم ناز برد ****کیست گردد یک مژه برهم زدن صبرآزما

مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا**** سوختم چندانکه با خوی توگشتم آشنا

عمرها شد درهوایت بال عجزی می زند**** تاکجا پروازگیرد بیدل از دست دعا

غزل شمارهٔ ۴: او سپهر و من کف خاک اوکجا و من کجا

او سپهر و من کف خاک اوکجا و من کجا****داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا

عجز راگر در جناب بی نیازیها رهی ست****اینقدرها بس که تاکویت رسد فریاد ما

نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز****بیش از این آتش مزن در خانهٔ آیینه ها

هرکه را الفت شهید چشم مخمورت کند****نشئه انگیزد زخاکش گرد تا روز جزا

از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض****رنگ تمثالی مگر آیینه گردد توتیا

نیست در بنیاد آتش خانهٔ نیرنگ دهر****آنقدر خاکسترکایینه ای گیرد جلا

زندگی محمل کش وهم دوعالم آرزوست****می تپد در هر نفس صدکاروان بانگ درا

آرزو خون گشتهٔ نیرنگ وضع

نازکیست****غمزه درد دور باش و جلوه می گوید بیا

هرچه می بینم تپش آمادهٔ صد جستجوست****زبن بیابان نقش پا هم نیست بی آوازپا

قامت او هرکجا سرکوب رعنایان شود****سرو راخجلت مگر درسایه اش داردبه پا

هرنفس صد رنگک می گیرد عنان جلوه اش****تاکند شوخی عرق آیینه می ریزد حیا

بال وپر برهم زدن بیدل کف افسوس بود****خاک نومیدی به فرق سعی های نارسا

غزل شمارهٔ ۵: کرده ام باز به آن گریهٔ سودا، سودا

کرده ام باز به آن گریهٔ سودا، سودا****که ز هر اشک زدم بر سر دریا، دریا

ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانهٔ هوش****که شکستم به دل از قلقل مینا، مینا

محو اوگشتم و رازم به ملاء توفان کرد****هست حیرانی عاشق لب گویا گویا

داغ معماری اشکم که به یک لغزیدن****عافیتها شد ازین آبله برپا، برپا

دردعشقم من و خلوتگه رازم وطن است****گشته ام اینقدر از نالهٔ رسوا، رسوا

نذر آوارگی شوق هوایت دارم****مشت خاکی که دهد طرح به صحرا، صحرا

دل آشفتهٔ ما را سر مویی دریاب****ای سرموی توسرکوب ختنها تنها

دور انسان به میان دو قدح مشترک است****تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا

تا تقاضا به میان آمده مطلب رفته ست****نیست غیر ازکف افسوس طلبها، لبها

بیدل این نقد به تاراج غم نسیه مده****کار امروزکن امروز، ز فردا، فردا

غزل شمارهٔ ۶: جولان ما فسرد به زنجیر خواب پا

جولان ما فسرد به زنجیر خواب پا****واماندگی ست حاصل تعبیر خواب پا

ممنون غفلتیم که بی منت طلب****ما را به ما رساند به شبگیر خواب پا

واماندگی ز سلسلهٔ ما نمی رود****چون جاده ایم یک رگ زنجیر خواب پا

در هر صفت تلافی غفلت غنیمت است****تاوان ز چشم گیر به تقصیر خواب پا

نتوان به سعی آبله افسردگی کشید****خشتی نچیده ایم به تعمیر خواب پا

اظهار غفلت طلبم کار عقل نیست****نقاش عاجزست به تصویر خواب پا

آخر سری به عالم نورم کشیدن است****غافل نی ام چو سایه ز شبگیر خواب پا

سامان آرمیدگی موج گوهریم****ما را سری ست برخط تسخیرخواب پا

بیدل دلت اگرهوس آهنگ منزل است****ما و شکست کوشش وتدبیر خواب پا

غزل شمارهٔ ۷: خط جبین ماست هماغوش نقش پا

خط جبین ماست هماغوش نقش پا****دارد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

راه عدم به سعی نفس قطع می کنیم****افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا

رنج خمارتا نرسد در سراغ دوست****بستم سبوی آبله بر دوش نقش پا

چون جاده تا به راه رضا سر نهاده ایم****موج گل است برسر ما جوش نقش پا

سامان عیش ما نشودکم ز بعد مرگ****تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا

ماییم و آرزوی جبین سایی دری****افسرچه می کند سرمدهوش نقش پا

چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان****چون سایه ام خراب فراموش نقش پا

هر سرکه پخت دیگ خیال رعونتی****پوشیدش آسمان ته سرپوش نقش پا

مستانه می خرامی و ترسم که در رهت****با رنگ چهره ام ببرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو می کشد****خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا

گاه خرام می چکد از پای نازکت****رنگ حنا به گرمی آغوش نقش پا

رنگ بنایم از خط تسلیم ریختند****یک جبهه سجده است برودوش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب****گوهرفروش شد چوصدف گوش نقش پا

غزل شمارهٔ ۸: روزی که زد به خواب شعورم اياغ پا

روزی که زد به خواب شعورم اياغ پا****من هم زدم ز نشئه به چندين دماغ پا

رنگ حنا زطبع چمن موج می زند****شسه ست گوبی آن گل خودرو به باغ پا

سير بهار رنگ نداردگل ثبات****لغزد مگر چولاله کسی را به داغ پا

آنجاکه نقش پای تومقصود جستجوست****سر جای موکشد به هوای سراغ پا

جز خاک تيره نيست بنای جهان رنگ****طاووس سوده است به منقار زاغ پا

با طبع سرکش اينهمه رنج وفا مبر****روز سور، شب کند اسب چراغ پا

يک گام اگر ز وهم تعلق گذشته ای ***بيدل درازکن به بساط فراغ پا

غزل شمارهٔ ۹: آخرزفقر بر سر دنيا زديم پا

آخرزفقر بر سر دنيا زديم پا****خلقی به جاه تکيه زد وما زديم پا

فرقی نداشت عز ت وخو اری درين بساط**** بيدارشد غنا به طمع تا زديم پا

از اصل دور ماند جهانی به ذوق فرع**** ما هم يک آبگينه به خارا زديم پا

عمری ست طعمه خوار هجوم ندامتيم**** يارب چرا چوموج به دريا زديم پا

زين مشت پرکه رهزن آرام کس مباد**** برآشيان الفت عنقا زديم پا

قدر شکست دل نشناسی ستمکشی ست **** ما بی خبربه ريزه مينا زديم پا

طی شد به وهم عمرچه دنيا چه آخرت****زين يک نفس تپش به کجاها زديم پا

مژگان بسته سير دو عالم خيال داشت**** از شوخی نگه به تماشا زديم پا

شرم سجود او عرقی چند سازکرد**** کز جبهه سودنی به ثريا زديم پا

واماندگی چو موج گهر بی غنا نبود**** بر عالمی ز آبلهٔ پا زديم پا

چون اشک شمع در قدم عجز داشتيم **** لغزيدنی که بر همه اعضا زديم پا

بیدل ز بس سراسراین دشت کلفت است**** جزگرد برنخاست به هرجا زدیم پا

غزل شماره ۱۰: به اوج کبریاکزپهلوی عجز است راه آنجا

به اوج کبریاکزپهلوی عجز است راه آنجا****سر مویی گراینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمی دارد****چو شبنم سر به مهر اشک می بالد نگاه آنجا

به یاد محلن نازش سحرخیزست اجزایم****تبسم تاکجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن****به هم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد****ز نقش پا سری بایدکشیدن گاه گاه آنجا

خوشا بزم وفاکز خجلت اظهار نومیدی****شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

به سعی غیرمشکل بود زآشوب دویی رستن****سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

دل ازکم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی ****به سنگ آید مگراین جام وگردد عذرخواه آنجا

به کنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب****مگر در خود فرورفتن کند ایجاد

چاه آنجا

ز بس فیض سحر می جوشد ازگرد سواد دل****همه گر شب شوی روزت نمی گردد سیاه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوایی کن ****شکست رنگ کس آبی ندارد زیرکاه آنجا

زمینگیرم به افسون دل بی مدعا بیدل**** در آن وادی که منزل نیز می افتد به راه آنجا

غزل شمارهٔ ۱۱: به دعوت هم کسی راکس نمی گوید بیا اینجا

به دعوت هم کسی راکس نمی گوید بیا اینجا****صدای نان شکستن گشت بانگ آسیا اینجا

اگربااین نگوبیهاست خوان جود سرپوشش****ز وضع تاج برکشکول می گریدگدا اینجا

فلک در خاک پنهان کرد یکسر صورت آدم****مصورگرده ای می خواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که می گیرد****سر وگردن چوجام وشیشه است ازهم جدا اینجا

جهان نامنفعل گل کرد، اثر هم موقعی دارد****عرق واری به روی کس نمی شاشد حیا اینجا

ز بی مغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی****به جای استخوان گه خورده می گردد هما اینجا

که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل****مگر از نقش پایی بشنویم آواز پا اینجا

غبار صبح دیدی شرم دار ز سیر این گلشن****ز عبرت خاک بر سرکرده می آید هوا اینجا

اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد****کف پا کند سرکوبی دست دعا اینجا

طرب عمری ست با سازکدورت برنمی آبد****سیاهی پیشتاز افتاد ز رنگ حنا اینجا

روم درکنج تنهایی زمانی واکشم بیدل**** که از دلهای پر در بزم صحبت نیست جا اینجا

غزل شمارهٔ ۱۲: پل و زورق نمی خواهد محیط کبریا اینجا

پل و زورق نمی خواهد محیط کبریا اینجا****به هرسو سیرکشتی برکمر داردگدا اینجا

دماغ بی نیازان ننگ خواهش برنمی دارد****بلندی زیر پا می آید از دست دعا اینجا

غبار دشت بیرنگیم و موج بحر بی ساحل****سر آن دامن از دست که می گردد رها اینجا

درین صحرا به آداب نگه باید خرامیدن****که روی نازنینان می خراشد نقش پا اینجا

غبارم آب می گردد ز شرم گردن افرازی****ز شبنم برنیایم گر همه گردم هوا اینجا

لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدایی****سحر از تار و پود چاک می بافد ردا اینجا

شبستان جهان و سایهٔ دولت چه فخراست این****مگردرچشم خفاش آشیان بندد هما اینجا

حضور استقامت می پرستد شمع این محفل****به پا افتد اگرگردد سر ازگردن جدا اینجا

به دوش نکهت گل می روم ازخویش و می آیم****که می آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا

به گوشم از تب و تاب نفس آواز می آید****که گر صدسال نالی بر در دل نیست

جا اینجا

امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان****که چون نی ناله برمی خیزد از سعی عصااینجا

صدای التفاتی از سر این خوان نمی جوشد****لب گوری مگر واگردد و گوید بیا اینجا

هومن گر چاکی از دامان عریانی به دست آرد****نیفتد در فشارتنگی از بند قبا اینجا

به رنگ آمیزی اقبال منعم نازها دارد****ندید این بیخبر روی که می سازد سیا اینجا

طبایع را فسون حرص دارد در به در بیدل****جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

غزل شمارهٔ ۱۳: آبیار چمن رنگ سراب است اینجا

آبیار چمن رنگ سراب است اینجا****درگل خنده تصویرگلاب است اینجا

وهم تاکی شمرد سال و مه فرصت کار****شیشهٔ ساعت موهوم حباب است اینجا

چیست گردون هوس افزای خیالات عدم****عالمی را به همین صفر حساب است اینجا

چه قدر شب رود از خودکه کندگرد سحر****مو سفیدی عرق سعی شباب است اینجا

قد خم گشته نشان می دهد از وحشت عمر****بر در خانه از آن حلقه رکاب است اینجا

عشق ز اول علم لغزش پاداشت بلند****عذر مستان به لب موج شراب است اینجا

بوریا راحت مخمل به فراموشی داد****صد جنون شور نیستان رگ خواب است اینجا

لذت داغ جگر حق فراموشی نیست****قسمتی در نمک اشک کباب است اینجا

همه درسعی فنا پیشترازیکدگریم ***با شرر سنگ گروتاز شتاب است اینجا

رستن از آفت امکا ن تهی از خود شدنست ****تو زکشتی مگذر عالم آب است اینجا

زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب ****هرکجا بحث سئوالی ست جواب است اینجا

بیدل آن فتنه که توفان قیامت دارد**** غیردل نیست همین خانه خراب است اینجا

غزل شمارهٔ ۱۴: صبح پیری اثر قطع امید است اینجا

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا****تار و پودکفنت موی سفید است اینجا

ساز هستی قفس نغمهٔ خودداری نیست****رم برق نفسی چند نشید است اینجا

جلوه بیرنگی و نظاره تماشایی رنگ****چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا

نقشی از پردهٔ درد ا ست گشاد دو جهان****هر شکستی که بود، فتح نوید است اینجا

غنچهٔ وا شده مشکل که دلی نگشاید****بستگی چون رود ازقفل کلید است اینجا

مرگ تسکین ندهد منتظر وصل تو را****پای تا سر زکفن چشم سفید است اینجا

تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود****هم درآنجاست سعیدآنکه سعیداست اینجا

مگذر از رنگ که آیینهٔ اقبال صفاست****دود برچهرهٔ آتش شب عید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست****یا بگویا بشنوگفت و شنید است اینجا

در جنون حسرت عیش دگراز بیخبری ست****موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودی است****حیرتم کشت

ندانم که شهید است اینجا

بوی یأس از چمن جلوهٔ امکان پیداست****دگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

غزل شمارهٔ ۱۵: جام امید نظرگاه خمار است اینجا

جام امید نظرگاه خمار است اینجا****حلقهٔ دام تو خمیازه شکار است اینجا

عیش ها غیر تماشای زیانکاری نیست****درخور باختن رنگ بهار است اینجا

عافیت می طلبی منتظر آفت باش****سر بالین طلبان تحفهٔ در است اینجا

فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد****امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا

چه جگرهاکه به نومیدی حسرت بگداخت****فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا

پردهٔ هستی موهوم نوایی دارد****که حبابیم و نفس آینه دار است اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم****بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا

عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست****نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا

سجده هم ازعرق شرم رهی پیش نبرد****از قدم تا به جبین آبله زار است اینجا

بیدل اجزی جهان پیکر بی تمثالی ست****حیرت آینه با خوبش دچار است اینجا

غزل شمارهٔ ۱۶: جوش اشکیم وشکست آینه دار است اینجا

جوش اشکیم وشکست آیینه دار است اینجا****رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدایی ست****هرکه روتافت به آیینه دچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار****هرقدر ساغر و میناست خمار است اینجا

به غرور من وماکلفت دلها میسند****ای جنون تاز نفس آینه زار است اینجا

نفی خود می کنم اثبات برون می آید****تا به کی رنگ توان باخت بهار است اینجا

هرچه آید به نظر آن طرفش موهوم است****روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا

سایه ام باکه دهم عرضه سیه بختی خویش****روز هم آینه دار شب تار است اینجا

دامن چیده در این دشت تنزه دارد****خاک صیادگل از خون شکار است اینجا

زندگی معبدشرمی ست چه طاعت چه گناه****عرق جبهه همان سبحه شماراست اینجا

عشق می داند و بس قدرگرانجانی من****سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا

چند بیدل به هوا دست وگریبان بودن****جیبت ازکف ندهی دامن یار است اینجا

غزل شمارهٔ ۱۷: در خموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا

در خموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا****غنچه شو، دامن آرام به چنگ است اینجا

چشم بربند گرت ذوق تماشایی هست****صافی آینه درکسوت زنگ است اینجا

گر دلت ره ندهد جرم سیه بختی تست****خانهٔ آینه بر روی که تنگ است اینجا

طایر عیش مقیم قفس حیرانی ست****مگذر ازگلشن تصویرکه رنگ است اینجا

دره عشق ز دل فکر سلامت غلط است****گرهمه سنگ بود شیشه به چنگ است اینجا

چرخ پیمانه به دور افکن یک جام تهی است****مستی ما وتو آوازترنگ است اینجا

شوق دل همسفر قافلهٔ بیهوشی ست****قدم راهروان گردش رنگ است اینجا

از ستمدیدگی طالع ما هیچ مپرس****آنچه پیش تونگاهست خدنگ است اینجا

طرف دیدهٔ خونبار نگردی زنهار****اشک چون آینه شدکام نهنگ است اینجا

شیشه ناداده زکف مستی آزادی چند****دامن ناز پری در ته سنگ است اینجا

دوجهان ساغرتکلیف زخود رفتن ماست****دل هرکس بتپد قافیه تنگ است اینجا

منزل عیش به وحشتکدهٔ امکان نیست****چمن ازسایهٔ گل پشت پلنگ است اینجا

وحشت آن است که ناآمده از خود برونم****ورنه تا عزم

شتاب است درنگ است اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد***تاشرر هست ز خودرفتن سنگ است اینجا

غزل شمارهٔ ۱۸: نه طرح باغ و نه گلشن فکنده اند اینجا

نه طرح باغ و نه گلشن فکنده اند اینجا***در آب آینه روغن فکنده اند اینجا

غبار قافلهٔ عبرتی که پیدا نیست***همه به دیدهٔ روشن فکناه اند اینجا

رسیده گیر به معراج امتیاز چو شمع***همان سری که ز گردن فکنده اند اینجا

جنون مکن که دلیران عرصهٔ تحقیق***سپر ز خجلت جوشن فکنده اند اینجا

یکی ست حاصل و آفت به مزرعی که شبی***ز دانه مور به خرمن فکنده اند اینجا

به صید خواهش دنیای دون دلیر متاز***هزار مرد ز یک زن فکنده اند اینجا

سر فسانه سلامت که خوابناکی چند***غبار وادی ایمن فکنده اند این جا

نهفته است تلاش محیط موج گوهر***یه روی آبله دامن فکنده اند اینجا

رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین***نظر به خانه ز روزن فکنده ا ند اینجا

مقیم زاویهٔ اتفاق تسلیمم***بساط عافیت من فکنده اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم بیدل***سرم به دوش فکندن فکند ه اند اینجا

غزل شمارهٔ ۱۹: کسی در بندغفلت مانده ای چون من ندید اینجا

کسی در بندغفلت مانده ای چون من ندید اینجا***دو عالم یک درباز است و می جویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس ازما زمینگیران***به سعی نقش پا راهی نمی گردد سفید اینجا

تپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی***توان گر پای تا سراشک شد نتوان چکید اینجا

زگلزارهوس تا آرزوبرگی به چنگ آرد***به مژگان عمرها چون ریشه می باید دوید اینجا

تحیرگر به چشم انتظار ما نپردازد***چه وسعت می توان چیدن زآغوش امید اینجا

ترشرویی ندارد یمن جمعیت در این محفل***چو شیر این سرکه ات از یکدگر خواهد برید اینجا

به دل نقشی نمی بنددکه با وحشت نپیوندد***نمی دانم کدامین بی وفا آیینه چید اینجا

مر از بی بری هم راحتی حاصل نشد، ورنه***بهار سایه ای رنگینتر ازگل داشت بید اینجا

گواه کشتهٔ تیغ نگاه اوست حیرانی***کفن بردوشی بسمل بود چشم سفید اینجا

کفن در مشهد ما بینوایان خونبها دارد***ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیده ست هستی تا عدم بیدل***تو هم گرگوش داری ناله ای خواهی شنید اینجا

غزل شمارهٔ ۲۰: به مهر مادرگیتی مکش رنج امید اینجا

به مهر مادرگیتی مکش رنج امید اینجا***که خونها می خورد تا شیر می گردد سفید اینجا

مقیم نارسایی باش پیش از خاک گردیدن***که سعی هردوعالم چون عرق خواهد چکید اینجا

محیط از جنبش هر قطره صد توفان جنون دارد***شکست رنگ امکان بود اگر یکدل تپید اینجا

گداز نیستی از انتظارم برنمی آرد***ز خاکستر شدن گل می کند چشم سفید اینجا

ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم***نوایی می رسدکز بیخودی نتوان شنید اینجا

درین محنت سرا آیینهٔ اشک یتیمانم***که در بی دست و پایی هم مرا باید دوید اینجا

کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم***که هرجا بینوایی سوخت دودش سرکشید اینجا

نیاز سرکشان حسن آشوبی دگر دارد***کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

تپشهای نفس ز پرده تحقق می گوید***که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلندست آنقدرها آشیان عجز ما بیدل***

که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

غزل شمارهٔ ۲۱: دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا***جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا

رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم***جزگرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه میناگر بیداد شکست است***این طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا

تا سنبل این باغ به همواری رنگ است***جزکج نظری پیچ وخمی نیست دراینجا

بر نعمت دنیا چه هوسهاکه نپختیم***هرچند غذا جز قسمی نیست در اینجا

برهم نزنی سلسلهٔ نازکریمان***محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا

گرد حشم بی کسی ات سخت بلندست***از خوبش برون آ علمی نیست در اینجا

ما بی خبران قافلهٔ دشت خیالیم***رنگ است به گردش قدمی نیست دراینجا

از حیرت دل بند نقاب توگشودیم***آیینه گری کارکمی نیست در اینجا

بیدل من و بیکاری و معشوق تراشی***جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

غزل شمارهٔ ۲۲: چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا***تا نشکند فشاندن بالت قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت***مکتوب نبندند به بال مگس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مقامت***از آبلهٔ پای طلب کن جرس اینجا

آن به که ز دل محوکنی معنی بیداد***اظهار به خون می تپد از دادرس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن***گرد عدم است آینهٔ پیش و پس اینجا

درکوی ضعیفی که تواند قدم افشرد***اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا

باگردش چشمت چه توان کرد، وگرنه***یکدل به دو عالم ندهد هیچکس اینجا

چون نقش قدم قافلهٔ ماست زمینگیر****باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

دل چون نتپد در قفس زخم که بی دوست****کار دم شمشیر نماید نفس اینجا

درکوچهٔ الفت دل صاف آینه دار است****غیرازنفس خویش چه گیرد عسس اینجا

سرمایهٔ ماهیچکسان عرض مثالی ست****ای آینه دیگر ننمایی هوس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش****تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

غزل شمارهٔ ۲۳: شب وصل است و نبود آرزورا دسترس اینجا

شب وصل است و نبود آرزورا دسترس اینجا****که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا

چو بوی گل گرفتارم به رنگ الفتی ورنه****گشاد بال پرواز است هرچاک قفس اینجا

سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل****به بوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا

دل عارف چوآیینه بساط روشنی دارد****که نقش پای خود راگم نمی سازد نفس اینجا

تفاوت می فروشد امتیازت ورنه در معنی****کمال عشق افزون نیست ازنقص هوس اینجا

غم مستقبل و ماضی ست کان را حال می نامی****نقابی در میان است از غباریش وپس اینجا

غبار خاطر تیغت چرا شدکوچهٔ زخمم****که جزخونابهٔ حسرت نمی باشد عسس اینجا

نینداز زکف بحر قبولش جنس مردودی****به دوش موج دارد نازبالش خارو خس اینجا

درتن ره نقش پا هم دارد از امید منشوری****نبیند داغ محرومی جبین هیچ کس اینجا

چه امکان است از خال لبش خط سر برون آرد****زنومیدی نخواهد دست برسر زد مگس اینجا

غبار ما، همان باد فنا خواهد ز جا بردن****چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا

نه آسان

است صید خاطر آزادگان بیدل***ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا

غزل شمارهٔ ۲۴: درمحفل ما ومنم محو صفیر هرصدا

درمحفل ما ومنم محو صفیر هرصدا***نم خورده ساز وحشتم زین نغمه های ترصدا

حیرت نوا افسانه ام از خویش پر بیگانه ام***تا در درون خانه ام دارم برون در صدا

یاد نگاه سرمه گون خوانده ست بر حالم فسون***مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا

در فکر آن موی میان از بس که گشتم ناتوان***می چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا

زان جلوه یک مژگان زدن آیینه را غافل شدن***دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهرصدا

رنج غم و شادی مبر کو مطرب وکو نوحه گر***مشت سپند بی خبر دارد درین مجمر صدا

درکاروان وهم و ظن نی غربت است ونی وطن***خلقی زگرد ما ومن بسته ست محمل بر صدا

از حرف و صوت بی اثر شد جهل لنگر دارتر***برکوه خواند ناکجا افسون بال و پر صدا

چند از تپش پرداختن تیغ تظلم آختن***بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بی در صدا

آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب***ز بس به خشکی زد طرب می گشت درساغر صدا

آسان نبود ای بی خبر از شوق دل بردن اثر***درخود شکستم آنقدرکاین صفحه زد مسطر صدا

بیدل به خود تا زنده ام صبح قیامت خنده ام***کز شور نظم افکنده ام درگوشهای کر صدا

غزل شمارهٔ ۲۵: درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا***همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا

تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر***جهانی رنج گوهر برد جز دریا نشد پیدا

دل گمگشته می گفتند دارد گرد این وادی***به جست و جو نفسها سوختم اما نشد پیدا

فلک درگردش پرگارگم کرده ست آرامش***جهان تا سر برون آورد غیر ازپا نشد پیدا

دلیل بی نشان در ملک پیدایی نمی باشد***سراغ ماکن ازگردی کزین صحرا نشد پیدا

چه سازد کس نفس سررشتهٔ تحقیق کم دارد****توگر داری دماغی جهدکن کز ما نشد پیدا

بهشت وکوثر ازحرص وهوس لبریزمی باشد****به عقبا هم رسیدم جز همین دنیا نشد پیدا

حضورکبریا تا نقش بستم عجزپیش آمد****برون احتیاج آثار استغنا نشد پیدا

سراغ رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم****به جای

رنگ بویی هم از آن گلها نشد پیدا

به ذوق جستجو می باید از خود تا ابد رفتن****هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا

غم این تنگنایم برنیاورد از پریشانی****نفس آسودگی می خواست اما جا نشد پیدا

درین محفل به مید تسلی خون مخور بیدل****بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

غزل شمارهٔ ۲۶: چه امکان است گرد غیرازین محفل شود پیدا

چه امکان است گرد غیرازین محفل شود پیدا****همان لیلی شود بی پرده تامحمل شود پیدا

غناگاه خطاب از احتیاج آگاه می گردد****کریم آواز ده کز ششجهت سایل شود پیدا

مجازاندیشی ات فهم حقیقت را نمی شاید****محال است اینکه حق ازعالم باطل شود پیدا

نفس را الفت دل هم ز وحشت برنمی آرد****ره ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا

برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم****که عنقا چون شوداز بیضه گم بسمل شود پیدا

به گوهر وارسیدن موجها برهم زدن دارد****جهانی را شکافی سینه تا یک دل شود پیدا

ره آوارگی عمری ست می پویم نشد یارب****که چون تمثال یک آیینه وارم دل شود پیدا

ز محو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری****به دریا قطره خون گردیدگم مشکل شود پیدا

شهیدان ادبگاه وفا را خون نمی باشد****مگر رنگ حنایی ازکف قاتل شود پیدا

سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد****که هرکس هرکجاگم شد ازین منزل شودپیدا

به رنگی موج خلقی ازتپیدن آب می گردد****کزین دریا به قدریک گهر ساحل شود پیدا

نفس تا هست زین مزرع تلاش دانهٔ دل کن****که این گمگشته گر پیداشود حاصل شود پیدا

به قدر آگهی آماده ا ست اسباب تشویشت****طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریا دل هر قطره گهر درگوهر دارد****اگر بر روی آب آید همان بیدل شود پیدا

غزل شمارهٔ ۲۷: کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا

کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا****که آدم ازبهشت آید برون تا نان شود پیدا

تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل****چوطفلان خون خوری یک عمر تادندان شودپیدا

سحرتا شام باید تک زدن چون آفتاب اینجا****که خشکاری به چشم حرص این انبان شود پیدا

سحاب کشت ما صد ره شکافد چشم گریانش****که گندم یک تبسم با لب خندان شود پیدا

تلاش موج درگوهر شدن امید آن دارد****که گرد ساحلی زبن بحر بی پایان شود پیدا

جنون هم جهدها بایدکه دامانش به چنگ افتد****دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا

عیوب آید برون تاگل کند حسن کمال اینجا****کلف

بی پرده گردد تا مه تابان شود پیدا

پریشان است از بی التفاتی سبحهٔ الفت****ز دل بستن مگر جمعیت یاران شود پیدا

امان خواه ازگزند خلق درگرم اختلاطی ها****که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد****که صاحبخانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا

زپیدایی به نام محض چون عنقا قناعت کن****فراغ اینجاکسی داردکزین عنوان شود پیدا

چوصبح آن به که گم باشد نفس درگرد معدومی****وگر پیدا تواند گشت بال افشان شود پیدا

درین صحرا به وضع خضر باید زندگی کردن****نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا

حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان****مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا

خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن****محال است اینکه هرجاجسم گم شدجان شودپیدا

تماشاگاه عبرت پا به دامن سیر می خواهد****نگه می باید اینجا توام مژگان شود پیدا

ردیف بار دنیا رنج عقبا ساختن بیدل****زگاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا

غزل شمارهٔ ۲۸: کو بقاگر نفست گشت مکرر پیدا

کو بقاگر نفست گشت مکرر پیدا****پا ندارد چو سحر، چندکنی سر پیدا

صفر اشکال فلک دوری مقصد افزود****وهم تازیدکه شد حلقهٔ آن درپیدا

شاهد وضع برودتکدهٔ هستی بود****پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا

جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی****گشت در مزرع گندم همه دختر پید ا

میکشان جمله شبی دعوت زاهدکردند****چوب در دست شد از دور سر خر پیدا

مگذر از فیض حلاوتکدهٔ مهر و وفاق****خون چو شد شیرکند لذت شکرپیدا

مقصد عشق بلند است زافلاک مپرس****نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا

قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه****به هوس بیضه شکستن نکند پر پیدا

دیدهٔ منتظران تو به صدکوشش اشک***روغنی کرد ز بادام مقشر پیدا

فقر درکسوت اظهار هنر رسوایی ست***آخرآیینه نمدکرد ز جوهرپیدا

شخص تمثال دمید از هوس خودبینی***چه نمود آینه گرکرد سکندر پیدا

خلقی ازضبط نفس غوطه به دل زد بیدل***قعر این بحر نگردید ز لنگر پیدا

غزل شمارهٔ ۲۹: چه ظلمت است اینکه گشت غفلت به چشم یاران ز نور بیدا

چه ظلمت است اینکه گشت غفلت به چشم یاران ز نور بیدا***همه به پیش خودیم اما سرابهای ز دور پیدا

فسون و افسانهٔ تو و من فشاند بر چشم وگوش دامن***غبار مجنون به دشت روشن چراغ موسی به طورپیدا

در آمد و رفت محوگشتیم و پی به جایی نبردکوشش***رهی که کردیم چون نفس طی نشد به چندین عبورپیدا

به فهم کیفیت حقیقت که راست بینش کجاست فطرت***بغیر شکل قیاس اینجا نمی کند چشم کورپیدا

به پا ز رفتار وارسیدن به لب زگفتار فهم چیدن***به پیش خود نیزکس نگردید جز به قدر ضرورپیدا

چو آینه صد جمال پنهان ز دیدهٔ بی نگه مبرهن***چو صبح چاک هزارکسوت ز پیکر شخص عورپیدا

اشارهٔ دستگاه خاقان عیان ز مژگان موی چینی***گشاد و بست در سلیمان ز پردهٔ چشم مور پیدا

کمان افلاک پر بلندست از خم بازوی تضنع***بس است اگرکرد خط کشیدن زکلک نقاش زور پیدا

چکیدن اشک ناله زا شد ز سجدهٔ دانه

ریشه واشد***فتادگی همت آزما شدکه عجزگم شد غرور پیدا

نیاز و نازکمال و نقصان ز یکدگر ظاهر و نمایان***ذکور شد از اناث عریان اناث شد از ذکور پیدا

بهم اگر چشم بازگردد قیامت آیینه سازگردد***کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا

ملایمت چون شود ستمگرزهردرشتی ست سختروتر***چو آب از حد برد فسردن نمی شود جز بلورپیدا

گذشت چندین قیامت اما درتن نیستان بی تمیزی***ز پنبهٔ گوشهای غافل چو نی گره کرد صور پیدا

ز انقلاب مزاج اعیان به حق امان بردن ست بیدل***علامت عافیت ندارد چوگردد آب از تنور پیدا

غزل شمارهٔ ۳۰: نشد دراین درسگاه عبرت به فهم چندین رساله پیدا

نشد دراین درسگاه عبرت به فهم چندین رساله پیدا***جنون سوادی که کردم امشب ز سیر اوراق لاله پیدا

صبا زگیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی***چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا

فلک ز صفری که می گشاید بر عتبارات می فزاید***خلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا

چه موج بیداد هیچ سنگی نبست برشیشه ام ترنگی***شکسته دارد دلم به رنگی که رنگ من کرد ناله پیدا

اگر به صد رنگ پرفشانم ز دام جستن نمی توانم***که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاووس هاله پیدا

چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل حسان***که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله پیدا

قبول انعام بدمعاشان به خودگوارا مگیر بیدل***که می شوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

غزل شمارهٔ ۳۱: برآن سرم که ز دامن برون کشم پا را

برآن سرم که ز دامن برون کشم پا را ***به جیب آبله ریزم غبار صحرا را

به سعی دیده حیران دل از ثپش ننشست*** گهرکند چه قدر خشک آب دریا را

اثرگم است به گرد کساد این بازار *** همان به ناله فروشید درد دلها را

ز خویش گم شدنم کنج عزلتی دارد *** که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را

زبان درد دل آسان نمی توان فهمید *** شکسته اند به صد رنگ شیشهٔ ما را

فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست **** شکافتیم به نام تو این معما را

نگاه یار ز پهلوی ناز می بالد **** به قدرنشئه بلند است موج صهبا را

مخور فریب غنا از هوس گدازی یأس **** مباد آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافی دل جسم جان تواند شد**** به سعی شیشه پری کرده اند خارا را

به غیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید **** اگر در آینه بینی جمال یکتا را

به ففر تکیه زدی بگذر از تملق خلق ****به مرگ ریشه دواندی درازکن پا

را

چه سان به عشرت واماندگان رسی بیدل**** به چشم آبلهٔ پا ندیده ای ما را

غزل شمارهٔ ۳۲: به رنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را

به رنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را****رگ گل رشتهٔ شیرازه شد جمعیت ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی****که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن****فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را

درین محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی یابم****چو شمع آخرگریبان می کنم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری****جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را

به غیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد****اگر خواهی نگردی جلوه گر آیینه کن ما را

ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل دیگر****که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

نه از موج نسیم است اینقدرها جوش بیتابی****تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را

خموشی غیر افسودن چه گل ریزد به دامانت****اگر آزاده ای با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی****چو عکس ازخانهٔ آیینه بیرون گرم کن جا را

مآل شعله هم داغ است گرآسودگی خواهی****به صدگردن مده ازکف جبین سجده فرسا را

نشانها نیست غیراز نام آن هم تا بی بیدل**** جهانی دیده ای بشمار نقش بال عنقا را

غزل شمارهٔ ۳۳: پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را****چه مضمون است درخاطر نگاهت حیرت انشا را

نگردد مانع جولان اشکم پنجهٔ مژگان****پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

نه از عیش است اگر چون شیشهٔ می قلقل آ هنگم****شکست دل صلایی می زند رنگ تماشا را

سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل****ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را

نبندی بردل آزاد نقش تهمت حسرت****که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریای او ز عجز ما چه می پرسی****نگه جز زیرپا نبود سر افتاده ما را

نمی سازد متاع هوش با یوسف خریداران****مدم افسون خودداری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم

آخر بر ضعیفان است ارزانی****که چون آتش زپا افتد به خاکستر دهد جا را

غبار ماضی و مستقبل از حال تو می جوشد****در امروز است گم گر واشکافی دی و فردا را

به هوش آتا به این آهنگ مالم گوش تمیزت****که در چشم غلط بینت چه پنهانی ست پیدا را

به این کثرت نمایی غافل ازوحدت مشو بیدل**** خیال آیینه ها درپیش دارد شخص تنها را

غزل شمارهٔ ۳۴: جز پیش ما مخوانید افسانهٔ فنا را

جز پیش ما مخوانید افسانهٔ فنا را****هرکس نمی شناسد آواز آشنا را

از طاق و قصر دنیاکز خاک وخشت چینید****حیف است پست گیرید معراج پشت پا را

چشم طمع مدوزید برکیسهٔ خسیسان****باورنمی توان داشت سگ نان دهد گدا را

روزی دو زین بضاعت مردن کفیل هستی ست****برگ معاش ماکرد تقدیرخونبها را

در چشم کس نمانده ست گنجایش مروت****زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جا را

از دستبرد حاجت نم در جبین نداریم****آخرهجوم مطلب شست ازعرق حیا را

جز نشئهٔ تجرد شایستهٔ جنون نیست****صرف بهار ماکن رنگی زگل جدا را

تا زنده ایم باید در فکر خویش مردن****گردون بی مروت برماگماشت ما را

آهم ز نارسایی شد اشک و با عرق ساخت****پستی ست گر خجالت شبنم کند هوا را

بیکاری آخرکار دست مرا به خون بست****رنگین نمی توان کرد زین بیشتر حنا را

دست در آستینم بی دامن غنا نیست****صبح است با اجابت نامحرم دعا را

از هرکه خواهی امداد اول تلافی اش کن****دستی گر نداری زحمت مده عصا را

خاک زمین آداب گر پی سپر توان کرد****ای تخم آدمیت بر سرگذار پا را

هنگام شیب بیدل کفر است شعله خویی****محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

غزل شمارهٔ ۳۵: خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را****به خودکردی دراز آخر زبان دود دلها را

هوایت نکهت گل راکند داغ دل گلشن****تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را

سفید از حسرت این انتظار است استخوان من****که یارب ناوکت درکوچهٔ دل کی نهد پا را

غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه****شکست طره ات عمری ست پیدامی کند مارا

حریف وحشت دل دیدهٔ حیران نمی گردد****گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را

سخن تادر جهان باقی ست از معدومی آزادم****زبان گفتگوها بال پروازست عنقا را

خزان چهره بس باشد بهارآبروی مسن****گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را

بلند وپست خار راه عجز ما نمی گردد****به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را

الهی از سر ماکم نگردد سایهٔ مستی****که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

به بزم وصل از

شوق فضول ایمن نی ام بیدل***مبادابرام تمهید تغافل گردد ایما را

غزل شمارهٔ ۳۶: گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را***هوایت تاکجا ازپا نشان؟ لهٔ ما را

تأمل تا چه درگوش افکند پیمانهٔ ما را***نوایی هست درخاطرشک؟ رنگ مینا را

ندارد شور امکان جز به کنج فقر آسودن***اگر ساحل شوی در آب گوهرگیر دریا را

درین دریا ز بس فرش است اجزای شکست من***به هرسومی روم چون موج برخود می نهم پا را

به تدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن***مگرآبی زند خاکستر ما آتش ما را

به حال خویشتن نگذاشت دل راشوخی آهم***هوایی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را

درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروحی***درون خانه ام وز خویش خالی کرده ام جا را

بهشتی از دل هر ذره در پروز می آید***اگر در خاک ریزد حسرتم رنگ تمنا را

مبادا ناله ربط داغهای دل زند ببرهم***مشوران ای جنون این شعلهٔ زنجیر درپا را

تجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت***تو می آیی برون زنهار مشکاف این معما را

به هرسو چشم واکردم نگه وقف خطاکردم***نمی دانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگ عشرت خونین دلان بیدل***هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

غزل شمارهٔ ۳۷: کسی چه شکرکند دولت تمنا را

کسی چه شکرکند دولت تمنا را***به عالمی که تویی ناله می کشد ما را

ندرد انجمن یأس ما شراب دگر***هم از شکست مگرپرکنیم مینا را

به عالمی که حلاوت نشانهٔ ننگ است***دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را

هنوز ارهٔ دندان موج در نظر است***گوهر به دامن راحت چسان کشد پا را

درشت خو چه خیال است نرم گو باشد؟***شرارخیزی محض است طبع خارا را

سلامت آینهٔ اعتبار امکان نیست****شکسته اند به صد موج رنگ دریا را

صفای دل به کدورت مده ز فکر دویی****که عکس تنگ برآیینه کند جا را

برون لفظ محال است جلوهٔ معنی****همان زکسوت اسما طلب مسما را

رسیده ایم ز اسما به فهم معنی خویش****گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را

هزار معنی پیچیده در تغافل تست****به ابروی تو چه نسبت زبان گویا را

سبکروان به هوایت چنان

ز خود رفتند***که چون نفس نرساندند برزمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل ***چوشیشه هرکه به دست آورد دل ما را

غزل شمارهٔ ۳۸: موج پوشید روی دریا را

موج پوشید روی دریا را***پردهٔ اسم شد مسما را

نیست بی بال اسم پروازش***کس ندید آشیان عنقا را

عصمت حسن یوسفی زد چاک***پردهٔ طاقت زلیخا را

می کشد پنبه هرسحرخورشید***تا دهد جلوه داغ دلها را

جاده هرسوگشاده است آغوش***که دریده ست جیب صحرا را

شعلهٔ دل ز چشم تر ننشست***ابر ننشاند جوش دریا را

آگهی می زند چوآیینه***مُهر بر لب زبان گویا را

قفل گنج زر است خاموشی***از صدف پرس این معما را

بیدل ار واقفی ز سرّ یقین***ترک کن قصهٔ من وما را

غزل شمارهٔ ۳۹: نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را

نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را***مگردرآب چون یاقوت گیرند آتش ما را

دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد***گهر دزدیده است اینجاعنان موج دریا را

بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی***درآغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجاکه دامان طلب گیرد***روان است آبرو هرگه به رفتارآوری پا را

به عرض بیخودیهاگرم کن هنگامهٔ مشرب***که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان جز رم برقی نمی باشد***چراغان کرده اند از چشم آهوکوه و صحرا را

دراین محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتایی***شکستی کوکه پردازی دهد آیینهٔ ما را

سبکتازاست شوق امامن آن سنگ زمینگیرم****که دررنگ شرراز خویش خالی می کنم جا را

به داغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من****شکست آیینهٔ رنگی که گم کردم تماشا را

هوس چون نارسا شد نسیه نقدحال می گردد****امل را رشته کوته ساز و عقباگیر دنیا را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل****که گم گشتن زگم گشتن برون آورد عنقا را

غزل شمارهٔ ۴۰: نسیم شانه کند زلف موج دریا را

نسیم شانه کند زلف موج دریا را****غبار سرمه دهد چشم کوه و صحرا را

ز زخم ارهٔ دندان موج ایمن نیست****گهر به دامن راحت چسان کشد پا را

لبش به حلقهٔ آغوش خط بدان ماند****که خضرتنگ به برمی کشد مسیحا را

عدمسرای دلم کنج عزلتی دارد****که راه نیست در او وهم بال عنقا را

حدیث نرم نمی آید از زبان درشت****شرار خیز بود طبع سنگ خارا را

همیشه تشنه لب خون مابودبیدل****چوشیشه هرکه به دست آورد دل ما را

غزل شمارهٔ ۴۱: نفس آشفته می دارد چوگل جمعیت ما را

نفس آشفته می دارد چوگل جمعیت ما را****پریشان می نویسدکلک موج احوال دریا را

در این وادی که می بایدگذشت از هرچه پیش آید****خوش آن رهروکه در داماں دی پیچید فردا را

ز درد مطلب نایاب تاکی گریه سرکردن****تمنا آخر از خجلت عرق کرد اشک رسوا را

به این فرصت مشو شیرازه بندنسخهٔ هستی****سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد****ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

یه جای ناله می خیزد غبار خاکسارانت****صداگردی ست یکسر ساغر نقش قدمها را

به آگاهی چه امکانست گردد حمع خوددا ری****که باهر موج می بایدگذشت از خویش دریارا

دراین گلشن چوگل یک پرزدن رخصت نمی باشد****مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را

فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن****که غیر ازگاو نتواندکشیدن بار دنیا را

چرا مجنون ما را درپریشانی وطن نبود****که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را

نزاکتهاست در آغوش میناخانهٔ حیرت****مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل****ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

غزل شمارهٔ ۴۲: نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را

نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را****که نقش پای آهو چشم مجنون کرد صحرارا

دل از داغ محبت گر به این دیوانگی بالد****همان یک لاله خواهدطشت پرخون کرد صحرارا

بهار تازه رویی حسن فردوسی دگر دارد****گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمانی گر به آسودن نپردازی****غبارپرفشان هم دوش گردون کرد صحرا را

دماغ اهل مشرب با فضولی برنمی آید****هجوم این عمارتها دگرگون کرد صحرا را

ز خودداری ندانستیم قدر عیش آزادی****دل غافل به کنج خانه مدفون کرد صحرا را

ندانم گردباد از مکتب فکرکه می آید****که این یک مصرع پیچیده موزون کردصحرارا

به قدر وسعت است آماده استعداد تنگی هم****بلندی تنگ چین بردامن افزون کرد صحرارا

غبارم را ندانم در چه عالم افکند یارب****غم آزادیی کز شهر بیرون کرد صحرا را

به کشتی از دل مأیوس باید بگذرم بیدل**** شکست این آبله چندان که جیحون کردصحرا را

غزل شمارهٔ ۴۳: دوروزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را

دوروزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را****که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا ما را

درتن صحراکجا با خویش فتد اتفاق ما****که وهم بی سر وپایی برد از خود جدا ما را

به گردشخانهٔ چرخیم حیران دانهٔ چندی****غبارما مگربیرون برد زین آسیا ما را

اگر امروز دل با خاک را ه مرتضی جوشد****کند محشورفردا فضل حق با اصفیا ما را

به حرف و صوت ممکن نیست ازعالم برون جستن****چه سازدکس زگنبد برنمی آرد صدا ما را

زسعی دست وپا آیینه مقصد نشد روشن****کجایی ای ز خود رفتن توچیزی وانما ما را

غبار ما به صحرای عدم بال دگر می زد****فضولی درکجا انداخت یارب ازکجا ما را

کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد****قضا چندی به ذوق ین غذا داد اشتها ما را

کف خاک نفس بال وپریم ازضبط ما بگذر****به گردون می برد چون صبح از خوداین هوا مارا

جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد****ز ضبط ناله کرد آگاه نی در بوربا ما را

نقس واری مگر در دل خزد امید آسودن****که زبرآسمان پیدا نشد جا هیچ جا ما را

دل افسرده از ما غیر

بیکاری نمی خواهد****حنا بسته ست این یک قطره خون سر تا به پا ما را

ز دل امید الفت بود با هسر ناامیدیها****به این بیگانه هم گاهی نکردند آشنا ما را

به عریانی کسی آگه نبود از حال ما بیدل****چه رسوایی که آمد پیش در زیر قبا ما را

غزل شماره ۴۴: به خاک تیره آخر خودسریها می برد ما را

به خاک تیره آخر خودسریها می برد ما را****چو آتش گردن افرازی ته پا می برد ما را

غبار حسرت ما هیچ ننشست اززمینگیری****که هرکس می رود چون سایه از جامی برد مارا

ندارد غارت ما ناتوانان آنقدرکوشش****غباریم وتپیدن ازکف ما می برد ما را

به گلزاری که شبنم هم امید رنگ بو دارد****نگاه هرزه جولان بی تمنا می برد ما را

گر از دیر وارستیم شوق عبه پیش آمد****تک وپوی نفس یارب کجاها می برد ما را

به یستیهای آهنگ هلب خفته ست مفراجی.****نفس گر واگذارد، تا مسیحا می برد ما را

در آغوش خزان ما دو عالم رنگ می بازد****ز خود رفتن به چندین جلوه یک جا می برد مارا

گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل****چو شمع آتش عنانی رشته برپامی برد ما را

دکان آرایی هستی گر این خجلت کند سامان****عرق تا خاک گردیذن به دریا می برد ما را

اگر عبرت ره تحقیق مطلب سرکند بیدل**** همین یک پیش پا دیدن به عقبا می برد ما را

غزل شماره ۴۵: ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را

ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را****چوگوهر موج ما بیرون دریا می برد ما را

ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان****نگه تا می رود ازخود به یغما می برد ما را

چو فریاد جرس ماییم جولان پریشانی****به هر راهی که خواهد بی خودیها می برد ما را

جنون می ریزد از ما رنگ آتشخانه عالم****به هرجا مشت خاری شد تقاضا می برد ما را

چوکار نارسای عاجزان با اینهمه پستی****به جز دست دعا دیگرکه بالا می برد ما را

همان چون سایه ما و سجدهٔ شکرجبین سایی****که تا آن آستان بی زحمت پا می برد ما را

ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد****پرافشانی به طوف بال عنقا می برد ما را

ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر****غبار دامن افشاندن به صحرا می برد ما را

مدارایی به یاران می کند تمکین ما، ورنه****شکست رنگ از این محفل چومینا می برد ما را

نه گلشن را زما رنگی نه

صحرا را زماگردی***به هرجا می برد شوق تو بی ما می برد ما را

گداز درد توفان کرد، دست از ما بشو بیدل***نبرد این سیل اگر امروز، فردا می برد ما را

غزل شمارۀ ۴۶: جنون کی قدردان کوه و هامون می کند ما را

جنون کی قدردان کوه و هامون می کند ما را***همان فرزانگی روزی دومجنون می کند ما را

نفس هر دم زدن صدصبح محشر فتنه می خندد***هوای باغ موهومی چه افسون می کند ما را

کسی یا رب مبادا پایمال رشک همچشمی***حنا چندان که بوسد دست او خون می کند ما را

چو صبح آنجاکه خاک آستانش در خیال آید***همه گر رنگ می گردم که گردون می کند ما را

تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد***به روی زر، نشست سکه قارون می کند ما را

حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی***به جزصفرهوس برما چه افزون می کند ما را

حباب ما اگر زین بحر باشد جرعۀ هوشش***که تکلیف شراب از جام واژون می کند ما را

فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند، ورنه***عبارت هرچه باشد ننگ مضمون می کند مارا

همه گر آفتاب آییم در دورانگه عشرت***کسوفی هست کاخر در می افیون می کندمارا

ز ساز سرو و بید این چمن و آواز می آید***که آه از بی بری نبودکه موزون می کند ما را

شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد***همین رخت سیه محتاج صابون می کند مارا

کسی تا چند بیدل کلفت تعمیر بردارد***فشار بام و در از خانه بیرون می کند ما را

غزل شمارۀ ۴۷: در عالمی که با خود رنگی نبود ما را

در عالمی که با خود رنگی نبود ما را***بودیم هرچه بودیم او وانمود ما را

مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی***خورشید التفاتش از ما زدود ما را

پرواز فطرت ما، در دام بال می زد***آزادکرد فضلش از هر قیود ما را

اعداد ما تهی کرد چندان که صفرگشتیم***از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

غزل شمارهٔ ۴۸: حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را***مگرلیلی به دوش جلوه بندد محمل ما را

محبت بسکه بوداز جلوه مشتاقان این محفل***به تعمیرنگه چون شمع برد آب وگل ما را

ندارد گردن تسلیم بیش از سایهٔ مویی***عبث بر ما تنک کردند تیغ قاتل ما را

غبار احتیاج امواج دریا خشک می سازد***عیارکم مگیرید آبروی سایل ما را

صفای دل به حیرت بست نقش پردهٔ هستی***فروغ شمع کام اژدها شد محفل ما را

ادبگاه وفا آنگه برافشانی، چه ننگ است این***تپیدن خاک بر سرکرد آخر بسمل ما را

دل از سعی امل بر وضع آرامیده می لرزد***مبادا دوربینی جاده سازد منزل ما را

شکست آرزو زین بیش نتوان درگره بستن***گرانجانی ز هر سو بر دل ما زد دل ما را

ز خشکیهای وضع عافیت تر می شود همت***عرق ای کاش در دریا نشاند ساحل ما را

تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد***به روی شعله گر پاشی غبارکاهل ما را

حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد***خداوندا به حق دل ببخشا بیدل ما را

غزل شمارهٔ ۴۹: سری نبودبه وحشت زبزم جستن مارا

سری نبودبه وحشت زبزم جستن مارا***فشار تنگی دلها شکست دامن ما را

چواشک بی سر و پایی جنون شوق که دارد***زکف نداد دویدن عنان دیدن ما را

رسیده ایم ز هر دم زدن به عالم دیگر***سراغ ازنفس ماکنید مسکن ما را

سیاه روزی شمع آشکار شد زتأمل***به پیش پا چه بلایی ست طبع روشن ما را

کجا رویم که بیداد دل رسد به شنیدن***به سرمه داد نگاهش غبار شیون ما را

نگه چو جوهر آیینه سوخت ریشه به مژگان***ز شرم حسن که دادند آب گلشن ما را

فلک چوسبحه درین خشکسال قحط مروت***به پای ریشه دوانید تخم خرمن ما را

نفس به قید دل افسرده همچو موج به گوهر****همین یک آبله استادگی ست رفتن ما را

عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی****به پا فتاد سرما ز پا فتادن ما را

جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی****دیت همین

فرق جبهه ای ست کشتن ما را

زشرم وسوسه دادیم عرض شهرت بیدل****که فکرما نکند تیره طبع روشن ما را

غزل شمارهٔ ۵۰: محبت بسکه پرکرد ازوفا جان وتن ما را

محبت بسکه پرکرد ازوفا جان وتن ما را****کند یوسف صداگر بوکنی پیراهن ما را

چوصحرا مشرب ما ننگ وحشت برنمی تابد****نگهدارد خدا از تنگی چین دامن ما را

چنان مطلق عنان تازست شمع ما ازین محفل****که رنگ رفته دارد پاس ازخود رفتن ما را

خرامش در دل هر ذره صد توفان جنون دارد****عنان گیرید این آتش به عالم افکن ما را

گهر دارد حصارآبرو در ضبط امواجش****میندازید ز آغوش ادب پیراهن ما را

فلک در خاک می غلتید از شرم سرافرازی****اگر می دید معراج ز پا افتادن ما را

به اشک افتادکار آه ما از پیش پا دیدن****ز شبنم بال ترگردید صبح گلشن ما را

هوس هر سو بساط ناز دیگر پهن می چیند****ندید این بیخبر مژگان به هم آوردن ما را

ازین خاشاک اوهامی که دارد مزرع هستی****به گاو چرخ نتوان پاک کردن خرمن ما را

چوماهی خارخار طبع درکار است و ما غافل****که برامواج پوشانده ست گردون جوشن ما را

زآب زندگی تا بگذرد تشویش رعنایی****خم وضع ادب پل کرد دوش وگردن ما را

به حرف وصوت تاکی تیره سازی وقت مابیدل****چراغ چارسومپسند طبع روشن ما را

غزل شمارهٔ ۵۱: مکن سراغ غبار زپا نشستهٔ ما را

مکن سراغ غبار زپا نشستهٔ ما را****رسیده گیر به عنقا پر شکستهٔ ما را

گذشته ایم به پیری ز صیدگاه فضولی****بس است ناوک عبرت زه گسستهٔ ما را

فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد****به رشتهٔ رگ گل بسته اند دستهٔ ما را

هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند****خیال در پس زانوی دل نشستهٔ ما را

ز دام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهایی***حساب کیست به مجمر سند جستهٔ ما را

بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است***به حرف وصوت مسوزان دماغ خستهٔ ما را

مگیر خرده به مضمون خون چکیدهٔ بیدل***ستم فشار مکن زخم تازه بستهٔ ما را

غزل شمارهٔ ۵۲: نشاند بر مژه اشک ز هم گسستهٔ ما را

نشاند بر مژه اشک ز هم گسستهٔ ما را***تحیرکه به این رنگ بست دستهٔ ما را؟

هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل***فلک فکند به پاکار دست بستهٔ ما را

کسی به ضبط نفس چون سحرچه سحرفروشد***رهاکنید غبار عنان گسستهٔ ما را

به سیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی***چمن چه دسته کند رنگهای جستهٔ مارا

زبان به کام خموش است ازشکایت یاران***به پیش کس مگشایید زخم بستهٔ ما را

هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی***برآورند ز بالین پر شکستهٔ ما را

سراغ نقش قدم بیدل از هوا نکندکس***زخاک جوسردر زیرپا نشستهٔ ما را

غزل شمارهٔ ۵۳: خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهٔ ما را

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهٔ ما را***که افکند ته پاگردن کشیدهٔ ما را

شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد***تظلمی ست چو اشک از نظر چکیدهٔ ما را

چه دشت و درکه نکردیم قطع درپی فرصت***کسی نداد سراغ آهوی رمیدهٔ ما را

نداشتیم به وهم آنقدر دماغ تپیدن***به باد داد نفس خاک آرمیدهٔ ما را

به انفعال رسیدیم از فسون تعلق***به رخ فکند حیا دامن نچیدهٔ ما را

مگر به محکمهٔ دل یقین شود حق وباطل***گواه کیست حدیث ز خود شنیدهٔ ما را

نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی***بیفکنید درتن ره شر بریدهٔ ما را

زریشه تا به ثمر صدهزارمرحله طی شد***که کرد این همه قاصد به خود رسیدهٔ ما را

مژه زهم نگشودیم تا چکد نم اشکی****گداخت شرم رقم کلک شق ندیدۀ ما را

مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد****به یاد شمع مده صبح نادمیدۀ ما را

مقیم گوشۀ نقش قدم شویم وگرنه****درکه حلقه کند پیکر خمیدۀ ما را

نهفته است قضا سرنوشت معنی بیدل****رقم کجاست مگر خط کشی جریدۀ ما را

غزل شمارۀ ۵۴: نقاب عارض گلجوش کرده ای ما را

نقاب عارض گلجوش کرده ای ما را****تو جلوه داری و روپوش کرده ای ما را

ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند****دگر برای چه آغوش کرده ای ما را

خراب میکدۀ عالم خیال توایم****چه مشربی که قدح نوش کرده ای ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است****که گفته است فراموش کرده ای ما را؟

ز طبع قطره نمی جزمحیط نتوان یافت****تو می تراوی اگر جوش کرده ای ما را

به رنگ آتش یاقوت ما و خاموشی****که حکم خون شو و مخروش کرده ای ما را

اگر به ناله نیرزیم رخصت آهی****نه ایم شعله که خاموش کرده ای ما را

چه بارکلفتی ای زندگی که همچو حباب****تمام آبله بر دوش کرده ای ما را

چوچشم چشمۀ خورشید حیرتی داریم****تو ای مژه ز چه خس پوش کرده ای ما را

نوای پردۀ خاکیم یک قلم بیدل****کجاست عبرت اگرگوش کرده ای ما را

غزل شمارۀ ۵۵: درین وادی چسان آرام باشدکاروںها را

درین وادی چسان آرام باشدکارونها را****که همدوشی ست با ریگ روان سنگ نشانها را

چه دل بندد دل آگاه بر معمورۀ امکان****که فرصت گردش چشمی ست دورآسمانها را

ز موج بحرکم سامانی عالم تماشاکن****که تیر بی پر از آه حباب است این کمانها را

جگر خون مگر بر اعتبار دل بیفزاید****که قیمت نیست غیراز خونبها یاقوت کانها را

به تدبیراز غم کونین ممکن نیست وارستن****مگرسوزد فراموشی متاع این دکانها را

علاج پیچ وتاب حرص نتوان یافتن ورنه****به جوش آورده فکر حاجت ما بحر وکانها را

به یک پرواز خاکستر شدیم از شعلهٔ غیرت****سلام توتیای ماست چشم آشیانها را

به بال وبر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی****تپیدن بیش نبود حاصل ازگفتن زبانها را

چو رنگ رفته یاد آشیان سودی نمی بخشد****درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را

گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت****که جسم اینجا سبکروحی کند تعلیم جانهارا

من وعرض نیاز، ازعزت و خواری چه می پرسی****که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانهارا

چنین کزکلک ما رنگ معانی می چکد بیدل****توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

غزل شمارهٔ ۵۶: شرتمهید سازد مطلب ما داستانها را

شرتمهید سازد مطلب ما داستانها را****دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را

به جرم ما ومن دوریم ازسرمنزل مقصد****جرس اینجا بیابان مرگ داردکاروانها را

کدورت چیده ای جدی نما تا بی نفس گردی****صفای دیگرست از فیض برچیدن دکانها را

ندانم جوش توفان خیال کیست این گلشن****که اشک چشم مرغان کردگرداب آشیانها را

به لعل او خط از ما بیشتر دلبستگی دارد****طمع افزونتر از دزدست اینجا پاسبانها را

نفس سرمایهٔ بیتابی ست افسردگی تاکی****مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را

بجزکشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد****ز بس وسعت فروبرده ست این دریاکرانها را

به سعی اشک کام از دهر حاصل می کنی روزی****که آهت پرّه گردد آسیای سمانها را

به افسون مدارا ازکج اندیشان مشو ایمن****تواضع درکمین تیر می دارد کمانها را

جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی****تنور سرد این مطبخ به خامی سوخت نانها را

من آن

عاجزسجودم کزپی طرف جبین من****به دوش باد می آرند خاک آستانها را

تو هم خاموش شو بیدل که من از یاد دیداری****به دوش حیرت آیینه می بندم فغانها را

غزل شمارهٔ ۵۷: گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را

گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را****به پیش خود همه پس دیده اند دنیا را

دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد****در آینه دو نفس دیده اند دنیا را

چوصبح هیچ کس اینجا بقا نمی خواهد****هزار بار ز بس دیده اند دنیا را

دل دو نیم چوگندم نموده اند انبار****اگر به قدر عدس دیده اند دنیا را

به احتیاط قدم زن که عافیت طلبان****سگ گسسته مرس دیده اند دنیا را

مقیدان به چه نازند ازین تماشاگاه****به چشم باز قفس دیده اندنیا را

دمی به حکم هوس چشم آب باید داد****که دود آتش خس دیده اند دنیا را

به قدر جاه و حشم انفعال در جوش است****هما کجاست مگس دیده اند دنیا را

چه آگهی وچه غفلت چه زندگی وچه مرگ****قیامت همه کس دیده اند دنیا را

وداع قافلهٔ اعتبارکن بیدل****همین صدای جرس دیده اند دنیا را

غزل شمارهٔ ۵۸: حسنی است بررخش رقم مشک ناب را

حسنی است بررخش رقم مشک ناب را****نظاره کن غبار خط آفتاب را

هر جلوه باز شیفتهٔ رنگ دیگر است****آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را

مست خیال میکدهٔ نرگس توایم****شور جنون کند قدح ما شراب را

بوی بهار شوق تو را رنگ معجزی ست****کارد به رقص و زمزمه مرغ کباب را

خاکستر است شعله ام امروز و خوشدلم****یعنی رسانده ام به صبوری شتاب را

ما را زتیغ مرگ مترسان که از ازل****بر موج بسته اندکلاه حباب را

اسباب زندگی همه دام تحیر است****غیر از فریب هیچ نباشد سراب را

کو شور مستیی که درین عبرت انجمن****گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

سیماب را ز آینه پای گریز نیست****دارد تحیرم به قفس اضطراب را

توفان طراز چشم من از پهلوی دل است****سامان آبروست ز دریا سحاب را

دانا و میل صحبت نادان چه ممکن است****موج گهر به خاک نیامیزد آب را

تا چند رشته نفس از وهم تافتن****دیگر به پای خویش مپیچ این طناب را

بیدل شکسته رنگی خاصان مقرراست****باشد شکستگی ورق انتخاب را

غزل شماره ۵۹: فال حباب زن بشمر موج آب را

فال حباب زن بشمر موج آب را****چشمی به صفرگیر و نظرکن حساب را

عشق ازمزاج ما به هوس گشت متهم****در شک گرفت نقطه وهم انتخاب را

گر نیست زبن قلمرواوهام عبمتت****آب حیات تشنه لبی کن سبراب را

چشمم تحیر آینه نقش پای تست****مپسند خالی از قدمت این رکاب را

عالم تصرف بد بیضاگرفته است****اعجاز دیگر است ز رویت نقاب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست****از بس خطت به سایه نشاند آفتاب را

فیض بهار لغزش مستانه بردنی ست****در شیشه های آبله می کن گلاب را

اجزای ما جو صبح نفس پرور است و بس****شیرزه کرده اند به باد این کتاب را

ما بیخودان به غفلت خ د پی نبرده ایم****چشم آشنانشدکه چه رنگ است خواب را

در طینت فسرده صفاهاکدورت است****آیینه می کند همه زنگار آب را

جوش خزانم آینه دار بهار اوست****نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

بیدل به گیر

و دار نفس آنقدر مناز****آیینه کن شکست کلاه حباب را

غزل شمارهٔ ۶۰: یک آه سرد نیم شبی ازجگربر آ

یک آه سرد نیم شبی ازجگربرآ****سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ

با نشئهٔ حلاوت درد آشنا نه ای****چون نی به ناله پیچ وسراپا شکربرآ

ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست****باتیغ تا طرف نشوی بی جگر برآ

غیریت از نتایج طبع درشت توست****اجزای آب شو، ز دل یکدگر برآ

افسردگی تلافی جولان چه همت است****ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ

پرواز بی نشانی از این دشت مفت نیست****سعی غبار شو همه تن بال وپر برآ

جسم فسرده نیست حریف رسایی ات****بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برآ

تا جان بری زآفت بنیاد زندگی****زین خانه یک دو دم ز نفس پیشتر برآ

ناصافی دلت غم اسباب می کشد****آیینه صندلی کن و از دردسر برآ

کثرت جنون معاملگیهای وحدت است****آیینه بشکن ازغم عیب وهنربرآ

کم نیستی زشمع درتن عبرت انجمن****یک دانه کم شواز خود و چندین ثمر برآ

بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است****از خویش آنقدرکه ببالد نظر برآ

غزل شمارهٔ ۶۱: نیستی پیشه کن از عالم پندار بر آ

نیستی پیشه کن از عالم پندار برآ****خوابش راکم شمر از زحمت بسیار برآ

قلقل ما و منت پر به گلو افتاده ست****بشکن این شیشه وچون باده به یکبار برآ

تا به کی فرصت دیدار به خوابت گذرد****چون شررجهدکن ویک مژه بیدار برآ

همه کس آینه پردازی عنقا دارد****تو هم از خویش نگردیده نمودار برآ

خودفروشی همه جا تخته نموده ست دکان****خواه در خانه نشین خواه به بازار برآ

سرسری نیست هوای سربام تحقیق****ترک دعوی کن ولختی به سرداربرآ

ناله هم بی مددی نیست به معراج قبول****بال اگر ماند ز پر؟ به منقار برآ

تاکند حسن ادا طوطی این انجمنت****با حدیث لبش از ه شکربار برآ

ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا****گربه افلاک برآی؟ که نگسونسار برآ

دادرس آینه بر طاق تغافل دارد****همچو آه از دل مأیوس به زنهار برآ

شمع را تا نفسی هست بجا، باید سوخت****سخت وامانده ای از پای خود ای خار برآ

تکیه بر عافیت

ازقامت پیری ستم است****بیدل از سایهٔ این خم شده دیوار برآ

غزل شمارهٔ ۶۲: فرصتی داری زگرد اضطراب دل برآ

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برآ****همچوخون پیش ازفسردن از رگ بسمل برآ

ریشهٔ الفت ندرد دانهٔ آزادی ات****ای شرر نشو و نما زین کشت بیحاصل برآ

از تکلف در فشار قعر نتوان زیستن****چون نفس دل هم اگرتنگی کند از دل برآ

قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست****مشت خاکی جوش زن سرتا قدم ساحل برآ

نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است****کای نهال باغ بی رنگی زآب وگل برآ

درخور اظهار باید اعتباری پیش برد****اوکریم آمد برون باری تو هم سایل برآ

شوخی معنی برون از پرده های لفظ نیست****من خراب محملم گولیلی از محمل برآ

خلقی آفت خرمن است اینجا به قدر احتیاط****عافیت می خواهی ازخود اندکی غافل برآ

کلفت دل دانه را از خاک بیرون می کشد****هرقدر بر خویشتن تنگی ازین منزل برآ

نقش کارآسمان عاری ست ز رنگ ثبات****گررگ سنگت کند چون بوی گل زایل برآ

عبرتی بسته ست محمل برشکست رنگ شمع****کای به خود وامانده در هررنگ ازاین محفل برآ

تا دو عالم مرکز پرگارتحقیقت شود****چون نفس یک پر زدن بیدل به گرد دل برآ

غزل شمارهٔ ۶۳: با دل آسوده از تشویش آب و نان برآ

با دل آسوده از تشویش آب و نان برآ ****همچوصحرا پای در دامن زخان ومان برآ

اضطرابی نیست در پرواز شبنم زین چمن**** گرتوهم ازخود برون آیی به این عنوان برآ

اوج اقبال جهان راپایهٔ فرصت کجاست **** گوسرشکی چند بر بام سر مژگان برآ

خاطرت گرجمع شداز هردوعالم فارغی **** قطره واری چون گهر زین بحر بی پایان برآ

در جهان بی خبر شرم ازکه باید داشتن **** دیده بینا ندارد هیچکس عریان برآ

اقتضای دور این محفل اگر فهمیده ای **** چون فراموشی به گرد خاطر یاران برآ

کم ز یوسف نیستی ای قدر دان عافیت **** چاه و زندان مغتنم گیر از صف اخوان برآ

دعوی فضل و هنر خواریست درابنای دهر **** آبرو می خواهی اینجا اندکی نادان برآ

عالمی در امتحانگاه هوس تک می زند**** گر نه ای قانع تو هم بیتاب این وآن برآ

تا نگردی پایمال منت امداد خلق**** بی عرق گامی دوپیش از خجلت احسان

بر آ

از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد**** چون کمان درخانه باش و برسر میدان بر آ

هرکس اینجاقسمتش درخورداستعداداوست **** قابل صد نعمتی از پرده چون دندان بر آ

گر به شمشیرت برانند از ادبگاه نیاز**** همچوخون از زخم بیدل بالب خندان بر آ

غزل شمارۀ ۶۴: شور جنون درقفسی با همه بیگانه بر آ

شور جنون درقفسی با همه بیگانه بر آ****یک دو نفس ناله شو و از دل دیوانه بر آ

تاب وتب سبحه بهل رشتۀ زنارگسل****قطرۀ می! جوش زن و برخط پیمانه بر آ

اشک کشد تا به کجا ساغر ناموس حیا****شیشه به بازار شکن اندکی از خانه بر آ

چون نفس از الفت دل پای توفرسود به گل****ریشۀ وحشت ثمری از قفس دانه بر آ

چرخ کلید در دل وقف جهادت نکند****اره صفت گو دم تیغت همه دندانه بر آ

نیست خرابات جنون عرصۀ جولان فنون****لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه بر آ

کرده فسون نفست غرۀ عشق وهوست****دود چراغی که نه ای از دل پروانه بر آ

تا ز خودت نیست خبر درته خاکست نظر****یک مژه برخویش گشاگنج زویرانه بر آ

ما ومن عالم دون جمله فریب است وفسون****رو به در خواب زن ازکلفت افسانه بر آ

بیدل ازافسونگری ات خرس وبز آدم نشود****چنگ به هرریش مزن ازهوس شانه بر آ

غزل شمارۀ ۶۵: بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را****که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را

زمین تا آسمان ایثار عام آنگاه نومیدی****بروبیم از در بازکرم این گرد تهمت را

به راه فرصت ازگرد خیال افکنده ای دامی****پریخوانی است کزغفلت کنی درشیشه ساعت را

اگر علم و فنی داری نیاز طاق نسیان کن****که رنگ آمیزی ات نقاش می سازد خجالت را

دمی کایینه دار امتحان شد شوکت فقرم****کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را

بر اهل فقر تا منعم ننازد ازگرانقدری****ترازو در نظر سرکوب تمکین کرد خفت را

عنان جستجوی مقصد عاشق که می گیرد****فلک شد آبله اما زپا ننشاند همت را

نگین شهرتی می خواست اقبال جنون من****ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را

سر خوان هوس آرایش دیگر نمی خواهد****چو گردد استخوان بی مغز دعوت کن سعادت را

من و ما، هرچه باشد رغبتی ونفرتی دارد****جهان وعظ است لیکن گوش می باید نصیحت را

به عزت عالمی جان می کند اما ازین غافل****که در نقش نگین معراج می باشد دنائت را

به تسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا****ز مهر

سجده آرایید طومار عبادت را

مپندارید عاشق شکوه پردازد ز بیدادش****که لب واکردن امکان نیست زخم تیغ الفت را

درین صحرا همه گر از غباری چشم می پوشم****عرق آیینه ها بر جبهه می بندد مروت را

اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک بیدل****فلاخن کرده باشی گردش رنگ قناعت را

غزل شمارهٔ ۶۶: هرزه برگردون رساندی وهم بود و هست را

هرزه برگردون رساندی وهم بود و هست را****پشت پایی بود معراج این بنای پست را

بر فضولی ناکجا خواهی دکان ناز چید****جزگشاد و بست جنسی نیست درکف دست را

عمرها شد شورزنجیرازنفس وا می کشم****کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را

قول وفعل طینت بیباک دررهن خطاست****لغزش پا و زبان دارد تصرف مست را

با همه معدوم از قید توهّم چاره نیست****ماهی بحرکمان هم می شناسد شست را

سرمه کردم تا قی چشمی به خویشم واکند****فطرت بی نورتاکی نیست بیند هست را

بیدل ازنازک خیالان مشق همواری خوش است****تا نیفشارد تأمل معنی یکدست را

غزل شمارهٔ ۶۷: خاکسار تو تپیدن کند آغاز چرا

خاکسار تو تپیدن کند آغاز چرا****جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهٔ فولادگشود****دیدهٔ ما به جمال تو نشد باز چرا

گرد ما راکه نشسته ست به راه طلبت****به خرامی نتوان کرد سرافراز چرا

دل به دست تو وما ازتو، دگر مانع کیست****خودنمایی نکند آینه آغاز چرا

سیل بنیاد حباب ست نظر واکردن****هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی دل گرنه عروج آهنگ است****نفس از نیم تپش می شود آواز چرا

گرنه سازی ست یقین رابطهٔ هر بم وزیر****شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی ست****حیرت آینه دارد لب غماز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر****پی انجام نمی گیری از آغاز چرا

نیست جز تو خودشکنی دامن اقبال بلند****آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا

بیدل آیینهٔ معشوق نما در بر تست****این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

غزل شمارهٔ ۶۸: پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل چرا

پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل چرا****همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا

مشت خون خود چوگل باید به روی خویش ریخت****بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا

خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش****راه جولان هوس کامی نکردی گل چرا

منزلت عرض حضوراست ومقامت اوج قرب****نور خورشیدی به خاک تیرهٔ مایل چرا

سعی آرامت قفس فرسوده ابرام کرد****سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا

چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد**** ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا

نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو ****بی خبر سر می زنی چون موج بر ساحل چرا

جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس ****طالب لیلی نشیند غافل ازمحمل چرا

تا به کی بی مدعا چون شمع باید رفتنت ****جادهٔ خود را نسازی محو در منزل چرا

بر دو عالم هر مژه برهم زدن خط می کشی ****نیست یک دم نقش خویش از صفحه ات زایل چرا

جود اگر در معرض احسان

تغافل پیشه نیست ****می درد حاجت گریبان از لب سایل چرا

گوهر عرض حباب آیینه دار حیرت است**** ای طلبم دل عبث گل کرده ای بیدل چرا

غزل شمارهٔ ۶۹: خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا****می نمایی چشم حق بین را ره باطل چرا

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ای****شاهباز قدسی و بر جیفه ای مایل چرا

بحرتوفان جوشی وپرواز شوخی موج تست****مانده ای افسرده ولب خشک چون ساحل چرا

چشم واکن گلخن ناسوت مأوای تونیست****برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا

نیشی یأجوج سدّ جسم درراه توچیست****نیستی هاروت مردی در چه بابل چرا

غربت صحرای امکانت دوروزی بیش نیست****از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

زین قفس تا آشیانت نیم پروازست و بس****بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

قمری یک سروباش وعندلیب یک چمن****می شوی پروانه گرد شمع هرمحفل چرا

ابر اینجا می کند ازکیسهٔ دریا کرم****ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا

ناقهٔ وحشت متاعان دوش آزدی تست****چون شرربرسنگ باید بستنت محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب****بیدل این دلبستگی برنقش آب وگل چرا

غزل شمارهٔ ۷۰: به خیال آن عرق جبین زفغان علم نزدی چرا

به خیال آن عرق جبین زفغان علم نزدی چرا****نفشرد خشکی اگرگلو ته آب دم نزدی چرا

گل و لاله جام جمال زد، مه نو قدح به کمال زد****همه کس به عشرت حال زدتو جبین به نم نزدی چرا

ز سواد مکتب خیر و شر، نشد امتیازتوصرفه بر****اگرت خطی نبود دگر به زمین قلم نزدی چرا

به عروج وسوسه تاختی نفست به هرزه گداختی****نه پای خود نشناختی، مژه ای به خم نزدی چرا

به توگر زکوشش قافله، نرسید قسمت حوصه****به طریق سایه و آبله ته پا قدم نزدی چرا

زگشاد عقده کارها همه داشت سعی ندامتی****درعالمی زدی ازطمع کف خود به هم نزدی چرا

اگر آرزو همه رس نشد، ز امید مانع کس نشد****طربت شکارهوس نشد، به کمین غم نزدی چرا

به متاع قافله هوس چونماند الفت پیش وپس****دم نقد مفت توبودو بس دو سه روزکم نزدی چر ا

خط اعتبار غبار هم به جریده تو نبودکم****پی امتحان چو سحر دودم به هوا رقم نزدی چرا

نتوان چوبیدل هرزه فن به هزارفتنه طرف شدن**** نفسی

ز آفت ما ومن به درعدم نزدی چرا

غزل شمارهٔ ۷۱: ای غافل از رنج هوس آیینه پردازی چرا

ای غافل از رنج هوس آیینه پردازی چرا****چون شمع بار سوختن از سر نیندازی چرا

نگشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر****زین یک دو دم زحمتکش جام و آغازی چرا

تاکی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد****طفلی گذشت ای بیخرد با خاک وگل بازی چرا

آزادی ات ساز نفس آنگه غم دام و قفس****با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا

گردی به جا ننشسته ای دل در چه عالم بسته ای****از پرده بیرون جسته ای وامانده سازی چرا

حیف است با سازغنا مغلوب خسّت زیستن****تیغ ظفر در پنجه ات دستی نمی یازی چرا

گر جوهر شرم و ادب پرواز مستوری دهد****آیینه گردد از صفا رسوای غمازی چرا

تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند****گر نیستی آتش پرست آخر به این سازی چرا

هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن****رازی وگرنه این قدر نامحرم رازی چرا

از وادی این ما و من خاموش باید تاختن****ای کاروانت بی جرس در بند آوازی چرا

محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا****از تیغ گر غافل نه ای گردن برافرازی چرا

بیدل مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل**** ای پا به دوش آبله بر خار می تازی چرا

غزل شمارهٔ ۷۲: فشاند محمل نازت گل چه رنگ به صحرا

فشاند محمل نازت گل چه رنگ به صحرا****که گرد می کند آیینهٔ فرنگ به صحرا

به خاک هم چه خیال است دامنت دهم ازکف****چو خاربن سرمجنون زدهست چنگ به صحرا

کجاست شور جنونی که من ز وجد رهایی****چوگردباد به یک پا زنم شلنگ به صحرا

ز جرأت نفسم برق ناز عرصهٔ امکان****رسانده ام تک آهو ز پای لنگ به صحرا

ز سعی طالع ناساز اگر رسم به کمالی****همان پلنگ به دریایم و نهنگ به صحرا

فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون****یکی هزارشد اکنون حساب سنگ به صحرا

کدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد****نشسته ایم چو ناف غزاله

تنگ به صحرا

توفکرحاصل خودکن که خلق سوخته خرمن****فتاده است پراکنده چون کلنگ به صحرا

درین جنونکده منع فضولی ات نتوان کرد****هوس به طبع تو خودروست همچو بنگ به صحرا

مباش غره نشوو نمای فرصت هستی****خرام سیل کند ناکجا درنگ به صحرا

زهی به دامن ما موج این محیط چه بندد****گذشته ایم پرافشانتر از خدنگ به صحرا

به عالم دگر افتادگرد وحشت بیدل****نساخت مشرب مجنون ما زننگ به صحرا

غزل شماره ۷۳: حیف کز افلاس نومیدی فواید مرد را

حیف کز افلاس نومیدی فواید مرد را****دست اگرکوتاه شد بر دل نشاید مرد را

از تنزلهاست گر در عالم آزادگی****چین پیشانی به یاد دامن آید مرد را

چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار ننگ****در فسوس مال و زرگر دست ساید مرد را

جدول آب و خیابان چمن منظورکیست****زخم میدانهاکشد تا دل گشاید مرد را

یک تغافل می کند سرکوبی صدکوهسار****در سخن می باید از جا در نیاید مرد را

دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان****دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را

در مزاج دانه آماده ست تأثیر زمین****حیزکم پیدا شودگر زن نزاید مرد را

ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن****جاه دنیا صورت زن می نماید مرد را

جوهر غیرت درین میدان نمی ماند نهان****تیغ می گردد زبان و می ستاید مرد را

گر ز سیم وزر وفاخوهی به خست جهدکن****قحبه محکوم است ازامساکی که شایدمردرا

بیدل این دنیا نه امروز امتحانگاهست و بس****تا جهان باقی ست زن می آزماید مرد را

غزل شماره ۷۴: ستم است اگر هوست کشدکه به سیر سرو و سمن درآ

ستم است اگر هوست کشدکه به سیر سرو و سمن درآ****تو ز غنچه کم ندمیده ای در دل گشا به چمن درآ

پی نافه های رمیده بو، مپسند زحمت جستجو****به خیال حلقهٔ زلف اوگرهی خور و به ختن درآ

نفست اگرنه فسون دمد به تعلق هوس جسد****زه دامن توکه می کشدکه در این رباط کهن درآ

هوس تو نیك وبد تو شد، نفس تو دم و دد تو شد****که به این جنون بلد توشدکه به عالم توو من درآ

غم انتظار تو برده ام به ره خیال تو مرده ام****قدمی به پرسش من گشا نفسی چوجان به بدن درآ

چو هوا ز هستی مبهمی به تأملی زده ام خمی****گره حقیقت شبنمی بشکاف و در دل من درآ

نه هوای اوج و نه پستی ات نه خروش هوش و نه مستی ت****چوسحر چه حاصل هستی ات نفسی شو و به سخن درآ

چه کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی دیت****به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ

به کدام آینه مایلی که ز

فرصت این همه غافلی****تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و به کفن درآ

زسروش محفل کبریا همه وقت می رسد این ندا****که به خلوت ادب و وفا ز در برون نشدن درآ

بدرآی بیدل ازین قفس اگرآن طرف کشدت هوس****تو به غربت آن همه خوش نه ای که بگویمت به وطن درآ

غزل شمارهٔ ۷۵: به شبنم صبح، این گلستان نشاند جوش غبار خود را

به شبنم صبح، این گلستان نشاند جوش غبار خود را ****عرق چوسیلاب ازجبین رفت وما نکردیم کار خود را

ز پاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت****که هرچه زین کاروان گران شد به دوشم افکند بار خودرا

به عمر موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش وکم ز غفلت****توگر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمارخود را

ز شرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی به وهم خون کن****تو ای حباب از طرب چه داری پر از عدم کن کنار خود را

بلندی سر به جیب هستی شد اعتبار جهان هستی****که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را

به خویش اگر چشم می گشودی چوموج دریاگره نبودی****چه سحرکرد آرزوی گوهرکه غنچه کردی بهار خود را

تو شخص آزاد پرفشانی قیامت است این که غنچه مانی****فسرد خودداریت به رنگی که سنگ کردی شرار خود را

قدم به صد دشت و درگشادی ز ناله درگوشها فتادی****عنان به ضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را

وداع آرایش نگین کن ز شرم دامان حرص چین کن****مزن به سنگ ازجنون شهرت چونام عنقا وقار خود را

اگر دلت زنگ کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید****صفای آیینه شرم داردکه خرده گیرد دچار خود را

به در زن از مدعا چوبیدل زالفت وهم پوچ بگسل**** بر آستان امید باطل خجل مکن انتظار خود را

غزل شمارهٔ ۷۶: نمی دزددکس از لذات کاهش آفرین خود را

نمی دزددکس از لذات کاهش آفرین خود را****فرو خورده ست شمع اینجا به ذوق انگبین خود را

به لبیک حرم ناقوس دیرآهنگها دارد****دراین محفل طرف دیده ست شک هم بایقین خودرا

به هموارى طریق صلح را چندی غنیمت دان****ز چنگ سبحه برزنارپیچیده ست دین خود را

به این پا در رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی****تصورکن همان چون خانه بر دوشان زین خود را

سخا و بخل وقف وسعت مقدور می باشد***برآورده ست دست اینجا به قدر آستین خود را

به افسون دنائت غافلی از ننگ پامالی***به پستی متهم هرگز نمی داند زمین خود

را

خیال آباد یکتایی قیامت عالمی دارد***که هرجا وارسی بایدپرستیدن همین خود را

تغافل زن به هستی صیقل فطرت همینت بس***صفای آینه گر مدعا باشد مبین خودرا

در این گلشن نباید خار دامان هوس بودن***گل آزادگی رنگی دگر دارد بچین خود را

خیال جان کنی ظلم است بر طبع سبکروحان***به چاه افکنده ای چون نام از نقب نگین خود را

سجود سایه از آفات دارد ایمنی بیدل***تو هم کر عافیت خواهی نهالین در جبین خود را

غزل شمارۀ ۷۷: آنجا که فشارد مژه ام دیدۀ تر را

آنجا که فشارد مژه ام دیدۀ تر را***پرواز هوس پنبه کند آب گهر را

وقت است چوگرداب به سودای خیالت*** ثابت قدم نازکنم گردش سر را

محوتو ز آغوش تمنا چه گشاید*** رنگیست تحیرگل تصویر نظر را

زین بادیه رفتم که به سرچشمۀ خورشید*** چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را

یارب چه بلا بودکه تردستی ساقی*** بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را

از اشک مجوبید نشان بر مژه من*** کاین رشته ز سستی نکشیده ست گهر را

تسلیم همان آینۀ حسن کمال است*** چون ماه نو ایجادکن از تیغ سپر را

تاکی چو جرس دل به تپیدن بخراشم*** در ناله ام آغوش وداعیست اثر را

از اشک توان محرم رسوایی ما شد*** شبنم همه جا آینه دارست سحر را

چون قافلۀ عمر به دوش نفسی چند *** رفتیم به جایی که خبر نیست خبر را

بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت*** تا آنکه نبندی به نفس چاک جگررا

غزل شمارۀ ۷۸: ای آب رخ از خاک درت دیدۀ تر را

ای آب رخ از خاک درت دیدۀ تر را***سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را

تاگشت خیال تو دلیل ره شوقم**** جوشیدن اشک آبله پاکرد نظر را

شد جوش خطت پرده اسرار تبسم**** پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را

رسوای جهانگرد مرا شوخی حسنت**** جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را

تاکی مژه ام از نم اشکی که ندارد**** بر خاک درت عرضه کند حال جگر را

بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست**** خاشاک کندکشتی خود موج خطر را

دانا نبود از هنر خویش برومند**** از میوه خود بهره محال است شجر را

آیینه به آرایش جوهر چه نماید**** شوخی عرق جبهه ماکرد هنر را

زنهار به جمعیت دل غره مباشید**** آسودگی از بحر جداکردگهر را

ای بی خبر از فیض اثرهای ندامت**** ترسم نفشاری به مژه دامن تر را

ازکیسه بریهای مکافات بیندیش **** ای غنچه گره چندکنی خرده زر را

بیدل چه بلایی که زتوفان خروشت**** در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

غزل شمارهٔ ۷۹: شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را****عرض یک خمیازه صحرا می کند مخمور را

درد دل در پردهٔ محویتم خون می خورد****از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را

چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند****به نسازد موم، زخم خانهٔ زنبور را

ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست****مشکل است از روی خاکسترگذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد****نیست سر دزدیدن ازپشت دوتا مزدور را

عشرتی گر نیست می باید به کلفت ساختن****درد هم صاف است بهرسرخوشی مخموررا

غفلت سرشار مستغنی ست از اسباب جهل****خواب گو مژگان نبندد دیده های کور را

در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم****پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را

اعتبار درد عشق از وصل برهم می خورد****زنگ باشد التیام آیینهٔ ناسور را

زندگی وحشی ست از ضبط نفس غافل مباش****بوی آرامیده دارد در قفس کافور را

در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست****چینی خالی مگر یادی کند فغفور را

بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم****بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

غزل شمارهٔ ۸۰: عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را****ازگداز دل دهد روغن چراغ طور را

عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را****شعلهٔ افسرده پندارد چراغ طور را

بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود****کرد خال روی دست خود سلیمان موررا

از فلک بی ناله کام دل نمی آید به دست****شهد خواهی آتشی زن خانه زنبور را

از شکست دل چه عشرتهاکه برهم خورد و رفت****موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را

آرزومند ترا سیر گلستان آفت است****نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را

سوختن در هرصفت منظورعشق افتاده است****مشرب پروانه ز آتش نداند نور را

صاف و دردی نیست در خمخانه تحقیق لیک****دار بالا برد شور نشئه منصور را

گردلی داری تو هم خون ساز و صاحب نشئه باش****می شدن مخصوص نبود دانه انگور را

درطریق نفع خودکس نیست محتاج دلیل****بی عصا راه دهن معلوم باشدکور را

خوش نما نبود به پیری عرض انداز شباب****لاف گرمی سرد

باشد نکهت کافور را

برامید وصل مشکل نیست قطع زندگی****شوق منزل می کند نزدیک راه دور را

نغمه همه درنشئه پیمایی قیامت می کند****موج می تار است بیدل کاسهٔ طنبور را

غزل شمارهٔ ۸۱: پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را****دست بر قید صدا مشعل بود زنجیررا

نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب**** ای که سود اندیشه ای سرمایه کن تزویر را

نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن**** احتیاطی کن کمند نالهٔ شبگیر را

ساده دل ازکبر دانش ترش رویی می کشد**** جوهر اینجا چین ابرو می شود شمشیر را

بینوایی بین که در همرازی درس جنون**** سرمه شد بخت سیاهم حلقهٔ زنجیررا

در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه**** بی نیاز از اشک می دان دیده تصویر را

وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد**** خواب ما افسانه فهمید آن همه تعبیر را

در محبت داغدارکوشش بی حاصلم****برق آه من نمی سوزد مگرتأثیررا

نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست**** هم به چشم بسته باید خواند این تحریررا

نغمهٔ قانون وحدت بر تو نازش شهاکند**** گر به رنگ تار ساز از بم ندانی زیر را

آنقدریأسم شکست آخرکه چون بنیادرنگ**** قطع کرد آب وگل من الفت تعمیررا

راست بازان را زحکم کج سرشتان چاره نیست**** باکمان بیدل اطاعت لازم آمد تیر را

غزل شمارهٔ ۸۲: تا به کی در پرده دارم آه بی تأثیر را

تا به کی در پرده دارم آه بی تأثیر را****از وداع آرزو پر می دهم این تیر را

کلبهٔ مجنون چوصحرا ازعمارت فارغ است****بام و در حاجت نباشد خانهٔ زنجیر را

رنگ زردما عیار قدرت عشق است وبس****این طلا بی پرده دارد جوهر اکسیر را

ما تحیرپیشگان را اضطراب دیگر است****پرزدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را

آسمان باآن کجی شمع بساطش راستی است****حلقهٔ چشم کمان نظاره داند تیر را

کوشش بی دست و پایان از اثر نومید نیست****انتظار دام آخر می کشد نخجیر را

جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گداخت****از شکستن قفل کن این خانهٔ دلگیر را

عرض هستی در خمار انفعال افتادن است****گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را

بسمل ما بسکه از ذوق شهادت می تپد****تیغ قاتل می شمارد فرصت تکبیر را

وحشت

مجنون ما را چاره نتوان یافتن ***حلقه کرد اندیشهٔ ضبط صدا زنجیر را

نیست در بیداری موهوم ما بیحاصلان****آنقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

پوشش حال است بیدل ساز حفظ آبرو****بی نیامی می کند بی جوهر این شمشیر را

غزل شمارهٔ ۸۳: ز آهم مجویید تأثیر را

ز آهم مجویید تأثیر را****پر از بال عنقاست این تیر را

مصوربه هرجاکشد نقش من****ز تمثال رنگی ست تصویر را

درین دشت و در، دم صیاد نیست****رمیدن گرفته ست نخجیر را

بنای نفس بر هوا بسته اند****زتسکین گلی نیست تعمیر را

گهی دیر تازیم وگه کعبه جو****جنونهاست مجبور تقدیر را

به خواب عدم هستیی دیده ایم****ز هذیان مده رنج تعبیر را

گرفتار وهم است آزادی ات****صدا می کشد بار زنجیر را

به وهم اینقدر چند خوابیدنت****برآر از بغل پای در قیر را

زروی ترش عرض پیری مبر****تبه می کند سرکه ین شیر را

خم قامتت این صلا می زند****که بر طاق نه ذوق شبگیر را

به هرجا مخاطب ادا فهم نیست****برین ساز بشکن بم وزیر را

به تهدید ازین همدمان امن خواه****تسلسل وبال است تقریر را

اگر مرجع زندگی خاک نیست****کلک زن خناق گلوگیر را

زمین تا فلک نغمهٔ بیدل ست****خمیدن کجا می برد پیر را

غزل شمارهٔ ۸۴: گرکماندار خیالت در زه آرد تیر را

گرکماندار خیالت در زه آرد تیر را****هر بن مو چشم امیدی شود نخجیر را

یاد رخسارت جبین فکر را آیینه ساخت****حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را

برنمی دارد عمارت خاک صحرای جنون****خواهی آبادم کنی بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست****ناله در وحشت گریبان می درّد زنجیر را

سخت دشوارست پرداز شکست رنگ من****بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را

موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست****می کند بال سمندر جوهر شمشیر را

چون ره خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد****تا به منزل برده ام سررشتهٔ تعبیر را

گربه این وجدست شور وحشت دیوانه ام****داغ حیرت می کند چون نقش پا زنجیررا

پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم****ناله ام در سینه خرمن می کند تأثیر را

تاکی ازغفلت به قید جسم فرساید دلت****یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

صبح عشرتگاه هستی ازشفق آبستن است****نیست جز خون گر بپالایدکسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر****تا بدانی همچو بیدل قدر دار وگیر را

غزل شمارهٔ ۸۵: گرکنی با موج خونم همزبان شمشیررا

گرکنی با موج خونم همزبان شمشیررا****می کشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را

می دهد طرز خرم فتنه پیکر قامتت****پیچ وتاب جوهر از موی میان شمشیر را

از خم ابروی خونریزتو هر جا دم زند****عرض جوهر می شود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تسخیر باش****چند در زیر سپرکردن نهان شمشیر را

جوهرتجرید قطع الفت خویش است وبس****بر سر خود می توان کرد امتحان شمشیر را

علم در هر طبع سامان بخش استعداد اوست****تا به خون برده ست جوهر موکشان شمشیر را

گر امان خواهی زگردون سربه جیب خاک دزد****ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را

دستگاه آیینهٔ بیباکی بدگوهر است****می کند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را

خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن وار نیست****شرم می ترسم کند آب روان شمشیر را

اینقدر ابروی خوبان گوشه گیریها نداشت****کرد بیدل فکر صید من کمان شمشیر را

غزل شمارهٔ ۸۶: هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را

هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را****می کندچون موج گوهر بی زبان شمشیر را

سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال****می کندگاهی سپرگاهی کمان شمشیر را

تا به خود جنبی سپر افکندهٔ خاکی و بس****گو بیاویزد غرور از آسمان شمشیر را

بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند****جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو را به قتل عاشقان****قبضه شدانگشت حیرت در دهان شمشیر را

گشت از خواب گر ان چشمت به خون ما دلیر****می کند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی****قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور دم مزن****حرف جوهر برنیاید از زبان شمشیر را

بسمل موج می ام زخمم همان خمیازه است****در لب ساغرکن ای قاتل نهان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری****خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

غزل شمارهٔ ۸۷: هستی به تپش رفت واثرنیست نفس را

هستی به تپش رفت واثرنیست نفس را****فریادکزین قافله بردند جرس را

دل مایل تحقیق نگردید وگرنه****ازکسب یقین عشق توان کرد هوس را

هر دل نبرد چاشنی داغ محبت****این آتش بی رنگ نسوزد همه کس را

رفع هوس زندگی ام باد فناکرد****اندیشهٔ خاک آب زد این آتش خس را

آزادی ما سخت پرافشان هوا بود****دل عقده شد وآبله پاگرد نفس را

تا رمزگرفتاری ما فاش نگردد****چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را

بیدل نشوی بیخبر از سیر گریبان****اینجاست که عنقا ته بال است مگس را

غزل شمارهٔ ۸۸: کی جزا می رسد از اهل حیا سرکش را

کی جزا می رسد از اهل حیا سرکش را****آب آیینه محال است کشد آتش را

بر زبان راست روان را نرود حرف خطا****خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را

استخوانم نشود سدّ ره ناوک یار****شمع ناچار به خودکوچه دهد آتش را

کینه سازی المی نیست که زایل گردد****روزوشب سینه پرازتیر بود ترکش را

از چه پرواز بزرگی نفروشد زاهد****ریش برتافته کم نیست بزاخفش را

بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی****کز نمد می گذرانند می بیغش را

ناله ای هست اگرگریه عنان کوته کرد****ابر ازبرق چرا هی نکند ابرش را

مژه ای بازکن از چاک کتان هستی****نتوان دید به چشم دگرآن مهوش را

دام ماگرم روان نیست تعلق بیدل****خارپا مانع جولان نشود آتش را

غزل شمارهٔ ۸۹: لب جویی که از عکس توپردازی ست آبش را

لب جویی که از عکس توپردازی ست آبش را****نفس در حیرت آیینه می بالد حبابش را

به صحرایی که من درياد چشمت خانه بردوشم****به ابرو ناز شوخی می رسد موج سرابش را

هماغوش جنون رنگ غفلت دیده ای دارم****که برهم بستن مژگان چومخمل نیست خوابش را

زشبنم هم به باغ حسن چشم شوخ می خندد****عرق گر شرم دارد به که نفروشدگلابش را

نگاهم بی تو چون آیینه شد پامال حیرانی****براین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را

ز هستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد****مباد آن جلوه در آیینه گیرد اضطرابش را

ندارد ناز لیلی شیوهٔ بی پرده گردیدن****مگرمجنون ز جیب خود درد طرف نقابش را

به هربزمی که لعل نوخط او حیرت انگیزد****رگ یاقوت می گیرد عنان دودکبابش را

به تسلیم ازکمال نسخهٔ هستی مشو غافل****سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را

بلندی آنقدر بالیده است از خیمهٔ لیلی****که نتواندکشیدن نالهٔ مجنون طنابش را

در آن وادی که از خود رفتنم پر می زند بیدل****شرر عرض خرام سنگ می داند شتابش را

غزل شمارهٔ ۹۰: نباشدگرکمند موج تردستی حجابش را

نباشدگرکمند موج تردستی حجابش را****که می گیرد عنان شعلهٔ رنگ عتابش را

ز برق جلوه اش آگه نی ام لیک اینقدر دانم****که عالم چشم خفاشی ست نور آفتابش را

به تدبیر دگر زان جلوه نتوان کام دل بردن****غبار من مگر از پیش بردارد نقابش را

به جای آبله یک غنچه دل دارم درتن وادی****ندانم برکدامین خار افشانم گلابش را

درین گلشن مپرسید از بهار اعتبار من****چوگل آیینه ای دارم که خون کردند آبش را

محیط شرم اگرآید به موج ناز شوخیها****نگه خواباندن مژگان بود چشم حبابش را

گل باغ محبت ناز شبنم برنمی دارد****نمک از شوراشک خویش بس باشدکبابش را

شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم****سر افتاده ای دارم که می بوسد رکابش را

خرامش مصرع شوخ رمیدن در میان دارد****نخواهم رفت اگراز خودکه می گوید جوابش را

به ذوق امتحان آتش زدم درصفحهٔ هستی****نقط ریز شراری چند دیدم انتخابش را

به هر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد****چه مخموری چه مستی پرده بسیاراست خوابش را

چنان خشکی ست بیدل بحرامکان را که می بینم****غبار افشاندنی

چون دامن صحرا سحابش را

غزل شمارهٔ ۹۱: مکش ای آفتاب از فکر زربرپشت آتش را

مکش ای آفتاب از فکر زربرپشت آتش را****ز غفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را

به ترک ظلم ظالم برنگردد از مزاج خود****همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را

مشو با تندخویی از عدوی ساده دل ایمن****که آخرروی نرم آب خواهدکشت آتش را

به اهل سوزکاوش داغ جانکاهی به بار آرد****چوشمع زروی نادانی مزن انگشت آتش را

شرار خردهٔ زر، خرمن گل راست برق آخر****چرا ای غنچه بیرون نفکنی ازمشت آتش را

خیال التفاتش از عتابم بیش می سوزد****به گرمی فرق نتوان یافت روازپشت آتش را

نه تنها ناله زنهاری ست از برق عتاب او****به قدر شعله اینجا می دمد انگشت آتش را

زر از دست خسان نتوان بجز سختی جداکردن****که بی آهن نخواهد ریخت سنگ ازمشت آتش را

به سعی ظلم کی رفع مظالم می شود بیدل****به آب خنجروشمشیرنتوان کشت آتش را

غزل شمارهٔ ۹۲: به یاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را

به یاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را****به رنگ موی چینی سرمه می گیرد فغانش را

ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم****که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

زبان حال عاشق گر دعایی دارد این دارد****که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را

تحیرگلشن است اماکه دارد سیر اسرارش****خموشی بلبل است اماکه می فهمد زبانش را

درین غفلت سراگویی مقیم خانهٔ چشمم****که با خواب است یکسر رنگ الفت پاسبانش را

؟؟؟ در جستجو خاصیت موج نظر دارد****که غیراز چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شودکم ظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل****که سیری مهرخاموشی است چون ساغردهانش را

هجوم شکوهٔ هرکس زدرد مفلسی باشد****نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را

به رنگ گردباد آن طایر وحشت پر و بالم****که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی****چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چوبرق ازچنگ فرصت رفت بیدل دامن وصلش****ز دود خرمن هستی مگریابم نشانش را

غزل شمارهٔ ۹۳: چه امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را

چه امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را****مگر حیرت شفیع جرأت ندیشد بیانش را

بهار عافیت عمری ست کز ما دور می تازد****به گردش آورم رنگی که گردانم عنانش را

مشو ایمن ز تزویر قد خم گشتهٔ زاهد****که پیش از تیر در پرواز می بینم کمانش را

مدارای حسود ازکینه خوییها بتر باشد****خطر در آب تیغ از قعرکم نبودکرانش را

ز مهماخانهٔ گردون چه جویی نعمت سیری****که نقش کاسه ای جزتنگ چشمی نیست خوانش را

جهان بر دستگاه خویش می نازد ازین غافل****که چشم بسته زیربال دارد آسمانش را

درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد****که جای مغزپرورده ست خرما استخوانش را

زندگر شمع با حسن تو لاف گرم بازاری****به آهی می توانم قفل بر درزد دکانش را

کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او****مگر برجبهه بنویسیم نام آستانش را

نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه ای دارد****مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را

به این فطرت که درفکر سراغ خودگمم بیدل****چه خواهم گفت اگر حیرت

زمن پرسد نشانش را

غزل شمارهٔ ۹۴: جوش زخمم دادسر در صبح محشرتیغ را

جوش زخمم دادسر در صبح محشرتیغ را****کرد خون گرم من بال سمندرتیغ را

از گزیدنهای رشک ابروی چین پرورت****بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را

بسمل نازتو چون مشق تپیدن می کند****می کشد چون مدّ بسم الله بر سرتیغ را

جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی****از برش عاری بود گر سازی از زرتیغ را

زینت هرکس به قدر اقتضای وضع اوست****قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

سرخوش تسلیم ازتهدید دوران ایمن است****کس نراند برسر بسمل مکررتیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود****می شمارد مرغ بی پرواز شهر تیغ را

کوه اندوهیم از سنگینی پای طلب****نالهٔ خوابیده می دانیم بر سر تیغ را

طبع سرکش ناکجا تقلید همواری کند****سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آیینهٔ مقدار هرکس روشن است****رشتهٔ شمع است بیدل موج جوهرتیغ را

غزل شمارهٔ ۹۵: گر، دمی بوس کفت گردد میسر تیغ را

گر، دمی بوس کفت گردد میسر تیغ را****تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

ازکدورت برنمی آید مزاج کینه جو****بیشتر دازد همین زنگار در بر تیغ را

ای که داری سیرگلزار شهادت در خیال****بایدت از شوق زد چون سبزه برسرتیغ را

عیش خواهی صید آفت شوکه مانند هلال****چرخ ابرومی کند برچشم ساغرتیغ را

پردهٔ نیرنگ توفان بود شوق بسملم****خونم آخرکرد بازوی شناور تیغ را

تا مگر یکباره گردد قطع راه هستی ام****چون دم مقراض می خواهم دو پیکر تیغ را

موج توفان می زند جوی به دریامتصل****جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را

هر که را دل از غبار کینه جوییها تهی ست****می کشد همچون نیام آسوده در برتیغ را

دل به امید تلافی می تپد اماکجاست****آنقدر زخمی که خواباند به بسترتیغ را

بیدل از هرمصرعم موج نزاکت می چکد****کرده ام رنگین به خون صید لاغرتیغ را

غزل شمارهٔ ۹۶: سادگی باغی ست طبع عافیت آهنگ را

سادگی باغی ست طبع عافیت آهنگ را****وقف طاووسان رعناکن گل نیرنگ را

دل چوخون گرددبهار تازه رویی صیدتست****موج صهبا دام پروازست مرغ رنگ را

طبع ظالم را قوی سرمایه سازد دستگاه****سختی افزونترکند الماس گشتن سنگ را

ازکواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت****ناتوان بینی ست لازم دیده های تنگ را

مانع جولان شوقم پای خواب آلود نیست****تار نتواند دهد افسردگی آهنگ را

خار شوق از پای مجنون غمت نتوان کشید****شیرکی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را

با نسیم خندهٔ گل غنچه از خود می رود****دل صداباشد شکست شیشه های رنگ را

می کند دل را غبار درد تعلیم خروش****طوطی مینای ما آیینه داند سنگ را

گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم دار****شوخی رفتار رسوایی ست پای لنگ را

زندگی در بندوقید رسم عادت مردن است****دست تست بشکن این طلسم ننگ را

زآمد ورفت نفس آیینهٔ دل تیره شد****موج صیقل آبیاری کرد بیدل زنگ را

غزل شمارهٔ ۹۷: عشق هرجا شوید از دلها غبار رنگ را

عشق هرجا شوید از دلها غبار رنگ را****ریگ زیرآب خنداند شرار سنگ را

گردل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند****گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را

شوخی مضراب مطرب گر به این کیفیت است****کاسهٔ طنبور مستی می دهد آهنگ را

می شود دندان ظلم ازکندگشتن تیزتر****اره بی دانه چون گردد ببرد سنگ را

درحبات و موج این دریاتفاوت بیش نیست***اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را

یک شرررنگ وفا ازهیچ دل روشن نشد***شمع خاموشی ست این غمخانه های تنگ را

وهم می بالد در اینجا، عقل کو، فطرت کدام***مزرع ما بیشترسرسبز دارد بنگ را

برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم***در نخستین گام می سوزم ره و فرسنگ را

عاقبت از ضعف پیری نالهٔ ما اشک شد***سرنگونی برزمین زد نغمهٔ این چنگ را

سیر باغ خودنماییها اگر منظور نیست***سبزهٔ بام و در آیینه می دان زنگ را

گوهرم نشناخت بیدل قدر دریا مشربی***کارها با خود فتاد آخرمن دلتنگ را

غزل شمارهٔ ۹۸: گرکنم با این سر پرشور بالین سنگ را

گرکنم با این سر پرشور بالین سنگ را***از شررپرواز خواهدگشت تمکین سنگ را

من به درد نارساییها چه سان دزدم نفس***می کند بی دست و پایی ناله تلقین سنگ را

از جسد رنگ گداز دل توان دید آشکار***گرشود دامن به خون لعل رنگین سنگ را

چون صداهرکس به رنگی می رود زین کوهسار***آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن***شیشه اینجامی گشاید لب به تحسین سنگ را

دیدهٔ بیدار را خواب گران زیبنده نیست***ای شررتا چند خواهی کرد بالین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت***آرمیدن اینقدرهاکرد سنگین سنگ را

صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیزکن***هوش اگر جامت دهد برشیشه مگزین سنگ را

فیض سودا مشربان از بس که عام فتاده است***خون مجنون می کند دامان گلچین سنگ را

ظالم از ساز حسد بی دستگاه عیش نیست***از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را

تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی ست***تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گرهمه برخاک پیچید عشق حسن آرد برون***کوشش

فرهاد آخرکرد شیرین سنگ را

عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست****شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت می شود پادر رکاب از موج اشک****در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

غزل شمارهٔ ۹۹: اگرحیرت به این رنگست دست وتیغ قاتل را

اگرحیرت به این رنگست دست وتیغ قاتل را****رگ یاقوت می گردد روانی خون بسمل را

به این توفان ندانم در تمنای که می گریم****که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را

مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم****شراری دشتم پیش ازدمیدن سوخت حاصل را

خیال جذبهٔ افتادگان دست سودایت****به رنگ جاده دارد درکمند عجز منزل را

زکلفت گر دلت شد غنچه گلزارش تصورکن****که خرسندی به آسانی رساندکار مشکل را

لب اهل زبان نتوان به مهر خامشی بستن****قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را

عبارت محرمی بی حاصل از معنی نمی باشد****به لیلی چشم واکن گر توانی دید محمل را

درآن محفل که حاجت می شود مضراب بیتابی****نواها درشکست رنگ استغناست سایل را

کف خونی که دارم تا چکیدن خاک می گردد****چه سان گیرم به این بی مایگی دامان قاتل را

بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه****کف خاکستری در خود فرو برده ست محفل را

به بی ارامی است آسایش ذوق طلب بیدل**** خوش آن رهروکه خار پای خود فهمید منزل را

غزل شمارهٔ ۱۰۰: به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را

به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را****مبادا خشکی افشاردگلوی شیشهٔ مل را

ز دلها تا جنون جوشد نگاهی را پرافشان کن****جهان تا گرد دل گیرد پریشان سازکاکل را

چسان رازت نگهدارم که این سررشتهٔ غیرت****چو بالیدن به روی عقده می آرد تأمل را

سرشک از دیده بیرون ریختم مینا به جوش آمد****چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را

درین محفل که جوشدگرد تشویش از تماشایش****به خواب امن می باشد نگه چشم تغافل را

زبحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت****چوگوهرگر بفهمی معنی درس تأمل را

دچار هرکه شد آیینه رنگ جلوه اش گیرد****صفای د ل برون از خویش نپسندد تقابل را

جنون ناتوانان را خموشی می دهد شهرت****به غیر از بو صدایی نیست زنجیر رگ گل را

نیاز و ناز باهم بسکه یک رنگند درگلشن****زبوی غنچه نتوان فرق کرد

آواز بلبل را

به می رفع کجی مشکل بود ازطبع کج طینت****به زور سیل نتوان راست کردن قامت پل را

شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی****غبارانگیز ازین خاک و تماشاکن تجمل را

فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد****بکن جهد آن قدرکز خاک برداری توکل را

به پستی نیز معراجی است گر آزاده ای بیدل**** صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

غزل شمارهٔ ۱۰۱: به گلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را

به گلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را****هجوم ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را

چرا عاشق نگیرد ازخطش درس ز خود رفتن **** که بلبل موج جام باده می خواند رگ گل را

نفس دزدیدنم توفان خون در آستین دارد **** گلوی شیشه ام بامی فروبرده ست قلقل را

ز جیب ریشه اسرار چمن گل می کند آخر **** کمال جزو دارد دستگاه معنی کل را

چراغ پیری ام آخربه اشک یأس شد روشن**** زگردسیل دادم سرمه چشم حلقهٔ پل را

درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری **** ز بوی گل توانی درکشید آوز بلبل را

فنا مشکل کند منع تپش از طینت عاشق **** به ساحل نیز درد موج این دریا تسلسل را

ز فرق قرب و بعد نازمشتاقان چه می پرسی**** توان ازگردش چشمی نگه کردن تغافل را

به فکر خودگره گشتیم وبیرون ریخت اسرارش **** فشار طرفه ای بوده ست آغوش تأمل را

ز دل در هر تپیدن عالم دیگر تماشا کن****مکررنیست گرصدبار گویدشیشه قلقل را

تمنا حسرت الفت خمارچشم میگونت**** سراغ کوچهٔ ناسور داند شیشهٔ مل را

علاج زخم دل ازگریه کی ممکن بود بیدل**** به شبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را

غزل شمارهٔ ۱۰۲: بهار اندیشهٔ صدرنگ عشرت کرد بسمل را

بهار اندیشهٔ صدرنگ عشرت کرد بسمل را****کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را

زتأثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد****تو هم مگذار دامان شکست شیشهٔ دل را

نم راحت ازین دریا مجو کز درد بی آبی****لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را

درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد****مده ازکف به صد دست تصرف پای درگل را

تفاوت در نقاب و حسن جز نامی نمی باشد****خوشا آیینهٔ صافی که لیلی دید محمل را

چه احسان داشت یارب جوهرشمشیر بید****که درهرقطره خون سجده شکری ست بسرال را

نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می *** نصیحت پیشرو باشد به وقت کارکاهل را

چو ماه نو مکن گردن کشی گر نیستی ن**** که اینجا جپ سعرداری کمالی نیست کاملرا

عروج چرخ را عنوان عزت خواندهٔ لیکن****چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل

را

دل آسوده از جوش هوسها ناله فرسا شد****خیال هرزه تازی جاده گردانید منزل را

سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن بیدل**** من و آیینهٔ نازی که می سوزد مقابل را

غزل شمارهٔ ۱۰۳: بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را

بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را ****چینی سلام کرد به یک مو سفال را

عالم ز دستگاه بقا طعمهٔ فناست **** چون شمع ریشه می خورد اینجا نهال را

پر گشتن و تهی شدن از خوابش عالمی است**** آیینه کن عروج ونزول هلال را

بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ای **** دریاب گرد قافلهٔ ماه و سال را

محکوم حرص و پاس مراتب چه ممکن است****با شرم کار نیست زبان سؤال را

تصویر حسن و قبح جهان تاکشیده اند**** بر رنگ دیده اند مقدم زگال را

یاران درین چمن به تکلف طرب کنید**** اینجا خضاب هم شب عیدی ست زال را

طاووس ما اگر نه پرافشان ناز اوست**** رنگ پریده که چمن کرد بال را

در درسگاه صنع ز تعطیل ما مپرس**** با شغل خانه نسبت خشکی ست نال را

مه شد هزار بار هلال و هلال بدر**** دیدیم وضع عالم نقص وکمال را

خارا حریف سعی ضعیفان نمی شود**** صدکوچه است در بن دندان خلال را

شاید خطی به نم رسد ازلوح سرنوشت**** جهدی ست با جبین عرق انفعال را

بیدل به سرهه نسبت هرکس درست نیست**** مژگان شمردن است زبانهای لال را

غزل شمارهٔ ۱۰۴: ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را****ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامی ست که تحریر خیالش**** از نال به زنجیرکشیده ست قلم را

با این قد و عارض به چمن گر بخرامی**** گل تاج به خاک افکند و سروعلم را

اسرار دهانت به تأمل نتوان یافت**** از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمری ست که در عالم سودای محبت**** از ناله من نرخ بلندست الم را

چندن نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ**** خاکم به بر خویش کشد نقش قدم را

از آه اثر باخته ام باک مدارید**** تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را

مینای من و الفت سودای شکستن**** حیف است به یاقوت دهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس در طلب عیش**** هشدارکه ازکف ندهی دامن غم را

یک معنی فردیم که در وهم نگنجد**** هر گه به تأمل نگری صورت هم را

خورشید ز ظلمتکده سایه برون است **** تاکی ز حدوث آینه سازید قدم را

بیدل چوخزف سهل بودگوهر بی آب**** از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

غزل شمارهٔ ۱۰۵: خیال قرب غفلت دوری ازانس است محرم را

خیال قرب غفلت دوری ازانس است محرم را****تبسم های گندم چین دامن گشت آدم را

حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع همواری****بود مشکل کشاکش ازکمان بیرون برد خم را

ز جرأت قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی****که تیغ اینجا برشها می شمارد ریزش دم را

سراغ از هرچه گیری بی نشانی جلوه ها دارد****غبار وحشتی از بال عنقاگیر عالم را

ز تحریک مژه بر پرده های دیده می لرزم****که نوک خامه ازهم می شکافد صفحهٔ نم را

اگر ازگرد راهت چشم آهو سرمه بردارد****تحیر همچوتار شمع سوزد جوهر رم را

درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم****اگربستروگربالین همان زخم است مرهم را

به چشم شوخ تاکی عیب جوی یکدگربودن****مژه برهم زنید وبشکنید آیینهٔ هم را

درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدایی****به عریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را

کج اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل****ز انگشت است یک سر میل کوری چشم خاتم را

غزل شمارهٔ ۱۰۶: گریک نفس آیینه کنی نقش قدم را

گریک نفس آیینه کنی نقش قدم را****بر خاک نشانی هوس ساغر جم را

معنی نظران سبق هستی موهوم****بیرون شق خامه ندیدند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی****تاگل نکنی راه صفا خیز عدم را

آشفتگی آیینهٔ تجرید جنون کن****پرچم گل شهرت اثریهاست علم را

بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی****کاین طایفه درکیسه شمردند درم را

آن راکه نفس مایهٔ جمعیت روزی ست****چون مار نباید همه پاکرد شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد****از مایدهٔ خلق گزیدیم قسم را

آنجاکه به تحریررسد صفحهٔ حسنت****از نیزهٔ خورشید تراشند قلم را

تشریف ادب سنجی تعظیم نگاهت****برپیکر ابروی بتان دوخته خم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم به راهت****در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت****جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

بیدل چه اثر واکشد از درد برهمن****نیشی نگشوده ست رگ سنگ صنم را

غزل شمارهٔ ۱۰۷: نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را****مدارکار فرمایی برانگشت است خاتم را

به ارباب تلون صافدل کی مختلط گردد****به رنگ لاله وگل امتزاجی نیست شبنم را

کرم درگشت استغنا پرکاهی نمی ارزد****گداگر نیستی تا چندگیری نام حاتم را

به تقلید آشنای نشئهٔ تحقیق نتوان شد****چه امکان است سازدلربایی زلف پرچم را

ز وصل مدعاسعی طلب مایوس می گردد****به بیکاری نشاند التیام زخم مرهم را

به پاس عصمتند از بس هواخواهان رنگ گل****چو بو از حجره های غنچه می رانند شبنم را

نمایان است حال رفتگان از خاک این وادی****زنقش پا توان کردن سراغ ساغر جم را

هجوم پیچ و تابی زین گلستان دسته می بندم****به دامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را

نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیاکن****همین اشک است اگرهست آبیاری نخل ماتم را

گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد****نفس مصروف چندین پشه دارد تخم آدم را

شرار وحشی ام اما درین حیرتسرا بیدل***ز نومیدی به دوش سنگ دارم محمل رم را

غزل شمارهٔ ۱۰۸: بوی وصلت گر ببالاند دل ناکام را

بوی وصلت گر ببالاند دل ناکام را***صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طایر آزاد ماگر بال وحشت واکند*** گردباد آیینه سازد حلقه های دام را

دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست*** وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را

منعم از نقش نگین جوی خیالی می کند*** مفت حسرتها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم*** رشتهٔ شیرازه ما ساز خط جام را

بختگی خواهی به درد بی نوایی صبرکن*** آسمان سرسبز دارد میوه های خام را

نیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی ست*** شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دریا را به ساحل همنشینی تهمت است*** بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعلهٔ ما دورگرد الفت خاکستر است*** دوش وحشت برنتابد جامهٔ احرام را

شوق می بالد به قدر رم نگاهیهای حسن*** ورنه دام دلبری کو آهوان رام را

درچمن هم ازگزند

چشم بد ایمن مباش**** پرده زنبوری ست آنجا دیده بادام را

چون خط پرگار بیدل منزل ما جاده است**** جستجوهای هوس آغازکرد انجام را

غزل شمارهٔ ۱۰۹: در طلب تا چند ریزی آبروی کام را

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را****یک سبق شاگرد استغناکن این ابرام را

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند****پخته نتوان کرد زآتش آرزوی خام را

مگذر ازموقع شناسی ورنه در عرض نیاز****بیش ازآروغ است نفرت آه بی هنگام را

می خرامد پیش پیش دل تپشهای نفس****وحشت از نخجیر هم بیش است اینجا دام را

مانع سیر سبکرو پای خواب آلود نیست****بال پروازست زندان نگینها نام را

دوری مقصد به قدر دستگاه جستجوست****قطع کن وهم و خیال قاصد وپیغام را

حسن مطلق داشتم خودبینی ام آیینه کرد****اینقدرها هم اثر می بوده است اوهام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنیم****از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

زندگی تاکی هلاک کعبه و دیرت کند****به که از دوش افکنی این جامهٔ احرام را

ازتغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست****تشبه یکرنگ ست اینجادرد و صاف جام را

حلقهٔ آن زلف رونق از غبار دل گرفت****دود آه صید باشد سرمه چشم دام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین****مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر واظهار صنعت دیگر است****بیدل زآیینه نتوان ساخت وضع جام را

غزل شمارهٔ ۱۱۰: کی بود سیری ز نازآن نرگس خودکام را

کی بود سیری ز نازآن نرگس خودکام را****باده پیمایی گرانی نیست طبع جام را

من هلاک طرزاخلاقم چه خشم وکوعتاب****بوی گل آیینه دار است از لبت دشنام را

ضبط آداب وفاگریک تپش رخصت دهد****چون پر طاووس در پروازگیرم دام را

کامیاب از لعل اوگشتیم بی اظهار شوق****ازکریمان نیست منت بردن ابرام را

دل زعشقت غرق خون شد نشئه هابالدبه خویش****احتیاج باده نبود رند خون آشام را

نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ****بال و پر باید شکست این طایر پیغام را

پیش چشمت جزشکست خود نمی یابد امان****گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را

ازکشاکشهای موج بحر، ماهی ایمن است****ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را

ای خسیس ازسازشهرت هم نوایت پست ماند****از نگین کنده خوش درگورکردی نام را

زرد رویت می کند زنگار جهل از انفعال****اندکی زین راه برگرد و شفق کن شام را

عمرتاباقی ست وحشت گرد پیشاهنگ ماست****آبله ننشاند از

پاگردش ایام را

خاک هستی یک قلم در دامن باد فناست****من ز روی خانه می یابم هوای بام را

چون سپندم آرزوحسرت کمین آتش ست****تا به دوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمورگرفتاری ست بیدل صید من****جوش ساغر می شمارد حلقه های دام را

غزل شمارهٔ ۱۱۱: غم طر ب جوش کرده است مرا

غم طر ب جوش کرده است مرا****داغ گل پوش کرده است مرا

زعفران زار رفتن رنگم****خنده بیهوش کرده است مرا

حسرت لعل یار میکده ای ست****که قدح نوش کرده است مرا

آنکه خود را به برنمی گیرد****صید آغوش کرده است مرا

یک نفس بار زندگی چوحباب****آبله دوش کرده است مرا

ناتوانم چنانکه پیکر خم****حلقه درگوش کرده است مرا

ازکه نالد سپند سوخته م****ناله خاموش کرده است مرا

بخت ناساز دور از آن بر و دوش****بی بر و دوش کرده است مرا

بیدل ازیاد خویش هم رفتم****که فراموش کرده است مرا؟

غزل شمارهٔ ۱۱۲: شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را

شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را****تیغ میلی می کشد خواب گران زخم را

سینه چاکیم وخموشی ترجمان عجزماست****سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند****ره ز لب بیرون نمی باشد فغان زخم را

دردمندم یأس می جوشد اگر دم می زنم****ابرو از تیغ است چشم خونفشان زخم را

پرده دار جاده کی گردد هجوم نقش پا****از سخن خون می تراود ترجمان زخم را

تا رسد برکنگر مقصود دست ناله ای****بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را

نقد عشرت را زبانی نیست از سودای درد****برده ام تا کرسی دل نردبان زخم را

جوهر اسرار آیا از خلف گیرد فروغ****خنده در بار است چون گل کاروان زخم را

از حدیث دردمندان خون حسرت می چکد****خون کند روشن چراغ دودمان زخم را

تا به وصف تیغ بیدادت زبان پیدکند****غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را

بی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم****موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را

گرد بی دردی به روی هر دو عالم فرش بود****بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را

زین بیابان کاروان صبح بیخود می رود****سجده ای کردم چو مرهم آستان زخم را

بینوایی نیست ساز پرفشانیهای شوق****نیست مقصد جزفنا محمل کشان زخم را

صبح امیدیم بیدل آفتاب عشق کو****ناله خوش کرده ست امشب آشیان زخم را

غزل شمارۀ ۱۱۳: کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا

کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا****شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

شمع خاموشی به داغ سرنگونی رفته ام****تاکجا آن شعلۀ بیباک بردارد مرا

ننگ دارد خاک هم از طینت بیحاصلم****خون نخجیرم چسان فتراک بردارد مرا

هستی ام عهدی به نقش سجدۀ او بسته ست****خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا

صد فلک ریزد غبار دامن افشانده ام****یک شررگر شعلۀ ادراک بردارد مرا

صبح بی سرمایه ای احرام از خود رفتنم****کوگریبان تا به دوش چاک بردارد مرا

بار اسباب گرانجانی ست سر تا پای من****کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا

پیکرم گردد غبار یأس و برخیزد ز خاک****به که دست منت افلاک بردارد مرا

نشئه ای از درد مخموری به خاک افتاده ام****شوق می خواهم به

دست تاک بردارد مرا

گرد من بیدل هوای عرصه گاه نیستی ست****از تپیدن هرکه گردد خاک بردارد مرا

غزل شمارهٔ ۱۱۴: زبن وجودی کز عدم شرمنده می گیرد مرا

زبن وجودی کز عدم شرمنده می گیرد مرا****گریه ام گر درنگیرد، خنده می گیرد مرا

شعلهٔ حرصم دماغ جاه گر سوزد خوشست****فقر نادانسته زیر ژنده می گیرد مرا

خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق****کم بهاتر از نگین کنده می گیرد مرا

در جهان انفعال از ملک ناز افتاده ام****دامن پاکی و دست گنده می گیرد مرا

می رسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل****گر همه عشقت به باد ارزنده می گیرد مرا

رنگم از بی دست و پایی خاک شد اما هنوز****حسرت گرد سرت گردنده می گیرد مرا

عمروحشی عاقبت دام نفس خواهدگسیخت****تاکجا این ریسمان کنده می گیرد مرا

مستی حالم خورد هرجا فریب جام هوش****چون عسس اوهام پیش آینده می گیرد مرا

ناتوان صیدم ترحم غافل از حالم مباد****هرکه می گیرد به خاک افکنده می گیرد مرا

عشق را بیدل دماغ التفات یادکیست****خواجگی مفت طرب گر بنده می گیرد مرا

غزل شمارهٔ ۱۱۵: عبرتی کوتا لب از هذیان به هم دوزد مرا

عبرتی کوتا لب از هذیان به هم دوزد مرا****موج این گوهر نمی دانم چه پهلو زد مرا

عمرها شد آتشم افسرده است ما نفس****خنده ها بسیارکردیم گریه آموزد مرا

زان همه حسرت که حرمان باغبارم برده است****می زند دامن نمی دانم کی افروزد مرا

محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان****عالمی را جمع سازم هرکه بدوزد مرا

حرف لعل اوخموشم کردبیدل عمرهاست****گبر دارد رو به محرابی که می سوزد مرا

غزل شمارهٔ ۱۱۶: چو تخم اشک به کلفت سرشته اند مرا

چو تخم اشک به کلفت سرشته اند مرا****به ناامیدی جاوید گشته اند مرا

به فرصت نگه آخر است تحصیلم****برات رنگم و برگل نوشته اند مرا

طلسم حیرتم ویک نفس قرارم نیست****به آب آینه دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن زلب غماز****به عالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه تخم شرارم به ریشه دل بندد****همان به عالم پروازکشته اند مرا

فلک شکارکمندی ست سرنگونی من****ندانم از خم زلف که هشته اند مرا

تپیدن نفسم تارکسوت شوقم****که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا

ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش****به آتشی که ندارم برشته اند مرا

چوچشم بسته معمای راحتم بیدل****به لغزش نی مژگان نوشته اند مرا

غزل شماره ۱۱۷: کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا

کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا****سایه بیدی کفیل خواب می باید مرا

معبد تسلیم و شغل سرکشی بی رونقی ست****شمع خاموشی درین محراب می باید مرا

تشنه کام عافیت چون شمع تاکی سوختن****ازگداز درد، مشتی آب می باید مرا

غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم****کشتی درویشم این پایاب می باید مرا

آرزوهای هوس نذر حریفان طلب****انفعال مطلب نایاب می باید مرا

در کشاکشهای نیرنگ خال افتاده ام****دل جنون می خواهد و آداب می باید مرا

شرم اگرباشد بنای وهم هستی هیچ نیست****بی تکلف یک عرق سیلاب می باید مرا

دامن برچیده ای چون صبح کارم می کند****اینقدر از عالم اسباب می باید مرا

مشرب داغ وفا منت کش تسکین مباد****آب می گردم اگر مهتاب می باید مرا

تا درین محفل نوای حیرتی انشاکنم****چون نگه یک تار و صدمضراب می باید مرا

بی نیازم از رم و آرام این آشوبگاه****چشم می پوشم همه گر خواب می باید مرا

گریه هم بیدل لب خشکم چومژگان ترنکرد****وحشتی زین وادی بی آب می باید مرا

غزل شمارهٔ ۱۱۸: تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را

تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را****ببوسد تا قیامت بوی گل خاک مزارم را

ز افسوسی که دارد عبرت خون شهید من****حنایی می کند سودن کف دست نگارم را

مبادا دیدهٔ یعقوب توفان نموگیرد****نگاری در سر راه تمنا انتظارم را

ز اشکم بر سر مژگان عنان داری نمی آید****گر وتازی ست باصد شعله طفل نی سوارم را

توقع هرچه باشد بی صداعی نیست ای ساقی****قدح برسنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را

ز دل شورقیامت می دماند رشک همچشمی****به هر آیینه منمایید روی گلعذارم را

شرارکاغذم از فرصت عیشم چه می پرسی****به رنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را

به چشم بسته هم پیدا نشدگرد خیال من****نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را

هوس در عالم ناموس یکتایی نمی گنجد****سراغش کن ز من هرجا تهی یابی کنارم را

گر این بیحاصلی از مزرع خشکم نمو دارد****جبین هم دست خواهد از عرق شست آبیارم را

چو آتش سرکشیها می کنم اما ازین غافل****که جز افتادگی کس برنخواهد دشت بارم را

شررخیزست گرد پایمال بیکسی بیدل****به یاد دامن قاتل مده خون شکارم را

غزل شمارهٔ ۱۱۹: به تازگی نکشد عافیت دماغ مرا

به تازگی نکشد عافیت دماغ مرا****مگر شکستن دل پرکند اياغ مرا

شبی که دیده کنم روشن از تماشایت**** فتیله مدتحیربو د چراغ مرا

ز برق یأس جگرسوز باده ای دارم****که شعله نیزنبوسد لب اياغ مرا

نشاط باده به مینای غنچگیها بود**** شکفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا

خمار شیشهٔ چرخ از نگونی اش پداست**** چسان علا ج کندکلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن پرورد تغافل چند**** مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزاررنگ ز بخت سیاه من گل کرد**** زمانه شوخی طاووس داد زاغ مرا

چوموج سرمه نهانم به چشم خوش نگهان**** زحلقهٔ رم آهوطلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد**** به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل**** که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

غزل شمارهٔ ۱۲۰: بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا

بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا****بازگشتن نیست از آیینه تمثال مرا

خاک نم گل می کندسامان خشکی از غبار**** سیرکن هنگامهٔ ادبار و اقبال مرا

بسکه درمیزان هستی سنگ قدرم بیش بود**** در عدم باکوه می سنجند اعمال مرا

تخم امّیدی به سودای حضوری کشته ام**** سبزکن یارب سر در جیب پامال مرا

انتظار وعده دیدار آخر واخرید**** از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا

رشتهٔ سازم چه امکانست گیردکوتهی**** سایهٔ آن زلف پرورده ست آمال مرا

سبحه داران از هجوم دردسر نشناختند**** آن برهمن زاد صندل بر جبین مال مرا

درتب شوق آرزوها زیرلب خون کرده ام**** ناله جوشدگر بیفشارند تبخال مرا

جزعرق چون موج ازین دریاچه بایدبردپیش**** شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا

گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی **** غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا

می کشم بار دل اما نقش می بندم به خاک ****عجز، خوش نقاش عبرت کرد جمال مرا

غزل شمارهٔ ۱۲۱: بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا

بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا****زخم دل چندین زبان داده ست پیغام مرا

بی نشانی مقصدم اما سراغ ما و من****جامه ای دارد که پوشیده ست احرام مرا

عمرها شد در فضای بی نشان پر می زنم****آشیان در عالم عنقاست اوهام مرا

در غبارگردش رنگم خرام نازکیست ****اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا

پردهٔ چشمم به برق حسرت دیدارسوخت****انتظار آخر مقشرکرد بادام مرا

قدردان فرصت ساز تماشایم چو شمع****جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا

اوج اقبالم حضوپک نفس راحت بس است****سایهٔ دیوار دارد در بغل بام مرا

از سواد فقرگرد سرمه رنگ آورده ام****چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا

نشکند رنگی که گلزاری نپردازد ز من****کلک نقاش است ساقی گردش جام مرا

حلقهٔ چشمی به راه انتظار افکنده ام****پر میفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا

قاصد حسرت نصیبان وفا پیداست کیست****بخت برگرددکه خواند بر تو پیغام مرا

چارهٔ سودای من بیدل ز چشم یار پرس****عشق

در مغز جنون پرورده بادام مرا

غزل شمارهٔ ۱۲۲: قاصد به حیرت کن ادا تمهید پیغام مرا

قاصد به حیرت کن ادا تمهید پیغام مرا****کز من نمی ماند نشان گر می بری نام مرا

حرفی ست نیرنگ بقا، نشنیده گیر این ماجرا****می نیست جز رنگ صداگر بشکنی جام مرا

دارم ز سامان الست اول گداز آخر شکست****یک شیشه باید نقش بست آغاز وانجام مرا

هرچند تا عنقا رسی براوج همت نارسی****از خود برآتا وارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گر وامانده م صد اشک محمل رانده ام****رو سبحه گیر از آبله تا بشمری گام مرا

برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما ومن****ناپخته باید سوختن اندیشهٔ خام مرا

گردون که داغش باد مه تا نشکند صبحم کله****در پردهٔ روز سیه می پرورد شام مرا

بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی****یک دانه نتون یافتن غیر ز عرق دام مرا

چشمی که شد حیران او برگل نمی آید فرو****آن سوی باغ رنگ و بو نخلی ست بادام مرا

بیدل زکلکم می چکد آب حیات نیک و بد****خضر است اگرکس می خورد امروز دشنام مرا

غزل شمارهٔ ۱۲۳: بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا

بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا ****پیرهن در جلوه آبم گرکنی عریان مرا

تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند **** خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا

از پی اصلاح ناهمواری طبع درشت **** آمد ورفت نفسها بس بود سوهان مرا

کاروان اشکم از عاجز متاعی ها مپرس **** آبله محمل کش است از دیده تا دامان مرا

شوق دیدارم چه سود ازخویش بیرون رفتنم **** دیدهٔ یعقوبم و جا نیست درکنعان مرا

ای طلب دروصل هم مشکن غبارجستجو **** آتشم گر زنده می خوهی ز پا منشان مرا

در شکست من بنای نااامیدی محکم است **** فکر تعمیری ندارم تاکند ویران مرا

در غم آباد فلك چون خانهٔ وهم حباب **** نیست جزیك عقدهٔ تار نفس سامان مرا

زین سبکساری که در هرصفحه نقشم زایل است **** عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا

همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن**** گوشهٔ

امنی به غیر از دیدهٔ حیران مرا

می رسد دلدار رومن عمریست ازخودرفته ام **** یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار پستی ام بالاگرفت**** آنچه بیدل ناخن پا بود، شد مژگان مرا

غزل شمارهٔ ۱۲۴: رخصت نظاره ای گر می دهد جانان مرا

رخصت نظاره ای گر می دهد جانان مرا****می کشد خاکستر خود در ته دامان مرا

از اثرپردازی ناموس الفتها مپرس****شانهٔ زلف تحیر می شود مژگان مرا

بسکه گرد تیره بخیهاست فرش خانه ام****هرکه شد آیینهٔ او می کند حیران مرا

بر امید ابر رحمت دامنی آلوده ام****سیل پوشدرخت ماتم گرشود مهمان مرا

کشتزار حسرتم کز تیر باران غمت****می کند آب از حیا بی برگی عصیان مرا

از ثبات من چه می پرسی بنای حیرتم****ریشه در دل می دواند دانهٔ پیکان مرا

هر رگ گل شوخی چین جبین دیگراست****سیل می گردد هوای جنبش مژگان مرا

در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل****بی رخت سیر چمن کم نیست اززندان مرا

معنی برجستهٔ شوقم نمی گنجم به لفظ****می کند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا

سرخوش این باغم و اندیشهٔ بیحاصلی****همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا

از دل خون بسته گفتم عقده واری واکنم****می دهد ساغر به طاق ابروی نسیان مرا

گوی سرگردنم و درعرصهٔ موهوم حرص****دانه های نار جوشید از بن دندان مرا

درد الفت بودم و با بیخودی می ساختم****قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا

گرشوم بیدل چوآتش فارغ ازدود جگر****اضطراب دل چو اشک آورد بر مژگان مرا

غزل شمارهٔ ۱۲۵: سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را

سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را****مگر نام توگیرم تا بگرداند زبانم را

عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم****خرامی تا به زیرپای خود یابی نشانم را

به رنگ شمع گر شوقت عیار طاقتم گیرد****کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را

به مردن نیز از وصف خرامت لب نمی بندم****نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را

غباری می فروشم در سر بازار موهومی****مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را

به تدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن****شکست دل مگرچون موج زه بنددکمانم را

مخواه ای مفلسی ذلت کش تسلیم دونانم****زمین تا چند زیرپا نشاند آسمانم را

ز شرم عافیت محرومی جهدم چه می پرسی****عرق بیرون این دریا نمی خواهدکرانم را

ز درد دل درتن صحرا نبستم بار امیدی****جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را

نمی دانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم****شنیدن نیست آن دوشی که بردارد فغانم را

تراوشهای آثارکرم

هم موقعی دارد***مباد اسراف سازد منفعل روزی رسانم را

شبی چون شمع حرفی ازگداز عشق سرکردم***مکیدن ازلب هر عضو بوسی زد دهانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی نشان تازی***دل از آیینه گردیدن گرفت آخر عنانم را

ز اسرار دهانی حرف چندی کرده ام انشا***به جز شخص عدم بیدل که می فهمد زبانم را

غزل شمارهٔ ۱۲۶: گدازگوهر دل باده ناب است شبنم را

گدازگوهر دل باده ناب است شبنم را***نم چشم تحیرعالم آب است شبنم را

نگردد جمع نوراگهی با ظلمت غفلت***صفای دل نمک در دیدهٔ خواب است شبنم را

جهان آیینهٔ دلدار و حیرانی حجاب من***چمن صد جلوه و نظاره نایاب است شبنم را

به هرجا می روم در اشک نومیدی وطن دارم***ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبنم را

نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری***که بر دوش چکیدن سیر مهتاب است شبنم را

تماشا نیست کم، چشم هوس گر شرمناک افتد***حیا آیینهٔ گلهای سیراب است شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود***گذر در چشم خورشید جهانتاب است شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد***رگ گلهای این گلشن رگ خواب است شبنم را

فضولی می کنم در انتظار مهر تابانش***گرفتم پرده بردارد کجا تاب است شبنم را

به وصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن***که درآغوش گل خون جگرآب است شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم***ز پا افتادگی یک عالم اسباب است شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز می گردد***نگه در دیده بیدل موجهٔ آب است شبنم را

غزل شمارهٔ ۱۲۷: وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا***مشق تمکین لفظ گردانید مضمون مرا

گریه توفان کرد چندانی که دل هم آب شد***موج سیل آخر به دریا برد هامون مرا

داده ام ازکف عنان و سخت حیرانم که باز****تاکجا راند محبت اشک گلگون مرا

زین عبارتهاکه حیرت صفحهٔ تحریر اوست****گر نفهمی می توان فهمید مضمون مرا

ناخن تدبیر را بر عقدگوهر دست نیست****موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا

چون شرر روزو شبم کرد رم کم فرضیی است****گردشی در عالم رنگ است گردون مرا

دل هم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند****آینه ننمود الا نقش بیرون مرا

یکقدم وارم چواشک ازخودروانی مشکل است****ای تپیدن گر توانی آب کن خون مرا

زیردست التفات چتر شاهی نیستم****موی سر در سایه پرورده است مجنون مرا

تا فلک یک

مدّ آهم نارسا آهنگ نیست***سکته معدوم است مصرعهای موزون مرا

تارگیسو نیست بیدل رشته تسخیر من****از زبان مار باید جست فسون مرا

غزل شماره ۱۲۸: بسکه وحشت کرده است آزاد، مجنون مرا

بسکه وحشت کرده است آزاد، مجنون مرا****لفظ نتواندکند زنجیر،مضمون مرا

در سر از شوخی نمی گنجدگل سودای من**** خم حبابی می کند شور فلاطون مرا

داغ هم در سینه ام بی حسرت دیدار نیست**** چشم مجنون نقش پا بوده ست هامون مرا

کودم تیغی که در عشرتگه انشای ناز**** مصرع رنگین نویسد موجه خون مرا

ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی**** از تعلق تار نتوان بست قانون مرا

از لب خاموش توفان جنون را ساحلم**** این حباب بی نفس پل بست جیحون مرا

عمر رفت ودامن نومیدی از دستم نرفت**** ناز بسیارست برمن بخت واژون مرا

داغ یأسم ناله را درحلقه حیرت نشاند**** طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا

عشق می بازد سراپایم به نقش عجز خویش**** خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا

غافلم بیدل زگرد ترکتازیهای حسن**** می دمد خط تاکند فکر شبیخون مرا

غزل شماره ۱۲۹: دام یک عالم تعلق گشت حیرانی مرا

دام یک عالم تعلق گشت حیرانی مرا****عاقبت کرد این در واکرده زندانی مرا

محو شوقم بوی صبح انتظاری برده ام****سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا

جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم****خرمی مفت تو ای گل گر بخندانی مرا

ای ادب سازخموشی نیز بی آهنگ نیست****همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا

مدّعمرم یک قلم چون شمع دروحشت گذشت****آشیان هم برنیاورد از پرافشانی مرا

عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته ست****کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا

پرده ساز جنونم خامشی آهنگ نیست****ناله می گردم به هر رنگی که گردانی مرا

ناله واری سر ز جیب دل برون آورده ام****شعلهٔ شوقم مباد ای یأس بنشانی مرا

احتیاج خودشناسی جوهر آیینه نیست****من اگر خود را نمی دانم تو می دانی مرا

بیدل افسون جنون شد صیقل آیینه ام****آب داد آخر به رنگ اشک عریانی مرا

غزل شمارهٔ ۱۳۰: داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا****پیچ وتاب شعله باشد نقش پیشانی مرا

بی سبب در پردهٔ اوهام لافی داشتم****شد نفس آخربه لب انگشت حیرانی مرا

از نفس بر خویش می لرزد بنای غنچه ام****نیست غیر از لب گشودن سیل ویرانی مرا

خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست****بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا

رازداریها به معنی کوس شهرت بوده است****چون حیا ازپوشش عیب است عریانی مرا

پر سبکروحم زفکر سخت جانی فارغم****چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا

گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست****زد به صحرای جنون آخرپریشانی مرا

همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد****بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا

می روم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن****همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

غیر الفت برنتابد صافی آیینه ام****می کند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا

این چمن یارب به خون غلتیدهٔ بیدادکیست****کرد حیرانی چوشبنم چشم قربانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت ودوزخم منظورنیست****می روم از خویش در هرجاکه می خوانی مرا

چون شرارم ساز پیدایی حیا ارشادکرد****یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

می رود از موج بر باد فنا نقش حباب****تیغ خونخوارست بیدل چین

پیشانی مرا

غزل شمارهٔ ۱۳۱: به عجزی که داری قوی کن میان را

به عجزی که داری قوی کن میان را ****به حکمت نگردانده اند آسمان را

روان باش همدوش بی اختیاری **** بلدگیر رفتار ریگ روان را

نفس گر همه موج گوهر برآید**** ز دست گسستن نگیرد عنان را

درین انجمن ناکسی قدر دارد **** زکسب ادب صدرکن آستان را

به عرض هنر لب گشودن نشاید **** ز چیدن میاشوب جنس دکان را

چه دام است دنیا، چه نام است عقبا**** تو معماری این خانه های گمان را

کسی بار دنیا نبرده ست بر سر**** ز تسلیم بوسی ست سنگ گران را

به وهم تعین رمید ازتو راحت **** ز پرواز پر داده ای آشیان را

به معرج دولت مکش رنج باطل **** کجیهاست در هر قدم نردبان را

تنک مایهٔ فقر دارد سعادت **** هماگیر بی مغزی استخوان را

ز لفظ آشنا شو به مضمون نازک **** کمر حلقه کرده ست موی میان را

حسابیست در اتفاق دو همدم **** عددهاست واحد زبان و دهان را

ز خودداری ماست محرومی ما**** برون رانده خشکی ز دریا کران را

تمیزی نشد محو این نرگستان **** ندیدن گشوده ست چشم جهان را

سر وکار دنیا عیان است بیدل**** مکرر مکن منفعل امتحان را

غزل شمارهٔ ۱۳۲: حیف است کشد سعی دگر باده کشان را

حیف است کشد سعی دگر باده کشان را****یاران به خط جام ببندید میان را

ما صافدلان سرشکن طبع درشتیم****بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را

حسرت همه دم صید خم قامت پیری ست****گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را

غفلت ز سرم باز نگردید چو گوهر****با دیده گره ساخته ام خواب گران را

عالم همه یار است تو محجوب خیالی****بند از مژه بردار یقین ساز گمان را

آسوده روان جاده تشویش ندارند****منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم****آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را

دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام****پرواز نگاه است تحیر قفسان را

دل جمع کن ازکشمکش دهر برون

آ****کاین بحر در آغوش گهر ریخت کران را

گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است****منزل بنمایید اقامت طلبان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید****بیهوده براین جنس مچینید دکان را

بیدل ز نفسها روش عمر عیان است****نقش قدم از موج بود آب روان را

غزل شمارهٔ ۱۳۳: شدی پیر وهمان دربند غفلت می کنی جان را

شدی پیر وهمان دربند غفلت می کنی جان را****به پشت خم کشی تاکی چوگردون بار امکان را

رباضت غره دارد زاهدان را لیک ازبن غافل****که از خودگرتهی گشتند برگردند همیان را

بود سازتجرد لازم قبطع تعلفها-****برش رد به عرض بی نیامی تیغ عریان را

مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد****چرا بر خاک ریزد آبروی ابر نیسان را

جهان از شور دلها خانهٔ زنجیر خواهد شد****میفشان بی تکلف دامن زلف پریشان را

به ذوق کامرانیهای عیش آباد رسوایی****ز شادی لب نمی آید به هم چاک گریبان را

دل از سطر نفس یک سرپیام شبهه می خواند****دبیر ناز بر مکتوب ما ننوشت عنوان را

مروت کیشی الفت وفا مشتاق بوداما****غرور حسن رنگ ما تصورکرد پیمان را

به مضراب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد****پریدنفای چشمم بال نگرفته ست مژگان را

به جزتسلیم ساز جرأت دیگر نمی بینم****خمیدن می کشد بیدل کمان ناتوانان را

غزل شمارهٔ ۱۳۴: عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را****که بینایی چو چشم ازسرمه ممکن نیست مژگان را

به غیر ز بادپیمایی چه دارد پنجهٔ منعم****ز وصل زرهمان یک حسرت آغوش است میزان را

به هرجا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد****دویدن ریشهٔ گلهای آزادی ست طفلان را

حسد را ریشه نتوان یافت جزدر طینت ظالم****سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را

درشتان را ملایم طینتیهایم خجل دارد***زبان از نرمگویی سرنگون افکند دندان را

اگر سوزد نفس از شور محشرباج می گیرد***خموشیهای این نی درگره دارد نیستان را

کتاب پیکرم یک موج می شیرازه می خواهد***نم آبی فراهم می کند خاک پریشان را

فغان کاین نوخطان ساده لوح از مشق بیباکی***به آب تیغ می شویند خط عنبرافشان را

دگرکو تحفه ای تا گلرخان فهمند مقدارش***چو نقش پا به خاک افکنده اند آیینهٔ جان را

چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی***مگر درخواب بیندپای مجنون وصل دامان را

به بی سامانی ام وقت است اگر شور جنون گرید***که دستی گرکنم پیدا نمی یابم گریبان را

به چشم خونفشان بیدل توآن بحرگوهرخیزی***که لاف آبرو پیشت گدازد ابر نیسان را

غزل شمارهٔ ۱۳۵: هرچند گرانی بود اسباب جهان را

هرچند گرانی بود اسباب جهان را***تحریک زبان نیشتر است این رگ جان را

بیتاب جنون در غم اسباب نباشد***چون نی به خمیدن نکشد ناله کشان را

بیداری من شمع صفت لاف زبانی ست***دل زاد ره شوق بود ر یگ روان را

آفاق فسون انجمن شور خموشی ست***دارم ز خموشی به کمین خواب گران را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم***حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را

بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید***در راستی افزونی زخم است سنان را

ممسک نشود قابل ایمان خساست***از بند قوی مهره مکن پشت کان را

ما را به غم عشق همان عشق علاج است***تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را

خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد***مهتاب بود پنبهٔ ناسورکتان را

وقت است کنون کز اثر خون شهیدان***جوش رگ گل می کند این شعله دخان را

عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد***شمشیر تو

یاقوت کند سنگ فسان را

باشدکه سراز منزل مقصود برآریم****کردند بهار چمن شمع خزان را

بیدل نفست خون مکن از هرزه درایی****چون جاده درین دشت فکندیم عنان را

غزل شمارهٔ ۱۳۶: هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را

هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را****به روی خندهٔ مردم مکش چاک گریبان را

به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افکن****چو شبنم آبرویی نیست اینجا چشم گریان را

براین محفل نظر واکردنم چون شمع می سوزد****تبسم در نمک خواباند این زخم نمایان را

کفی افشانده ام چون صبح لیک از ننگ بیکاری****به وحشت دسته می بندم شکست رنگ امکان را

به عرض ناز معشوقی کشید ازگریه کار من****سرشک آخر سرانگشت حنایی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشاکن****حجابی نیست جزگرد نفسها صبح عریان را

غباری دیده ای دیگر ز حال ما چه می پرسی****شکست آیینه پرداز است رنگ ناتوانان را

ز محو جلوه ات شوخی سر مویی نمی بالد****نگه در دیدهٔ آیینه خون شد چشم حیران را

زگرد رنگ این گلشن نبود مکان برون جستن****به رنگ صبح آخر بر خود افشاندیم داماں را

ز بینایی ست از خار علایق دامن فشاندن****نگاه آن به که بردارد ز ره خویش مژگان را

درین گلشن به این تنگی نباید غنچه گردیدن****چوگل یک چاک دل واشو به دامن کش گریبان را

مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس بیدل****که حفظ بوی خود مشکل بودگلهای خندان را

غزل شمارهٔ ۱۳۷: الهی پاره ای تمکین رم وحشی نگاهان را

الهی پاره ای تمکین رم وحشی نگاهان را****به قدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را

به محشرگر چنین باشد هجوم حیرت قاتل****چو مژگان بر قفا یابند دست دادخواهان را

چه امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردد****فریب سرمه نتوان دادادین مژگان سیاهان را

رعونت مشکل است از مزرع ما سربرون آرد****که پامالی بود بالیدن این عاجزگیاهان را

گواهی چون خموشی نیست بر معمورهٔ دلها****سواد دلگشایی سرمه بس باشد صفاهان را

زشوخیهای جرم خویش می ترسم که در محشر****شکست دل به حرف آرد زبان بیگناهان را

توان زد بی تأمل صد زمین و آسمان برهم****کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را

نشانها نقش بر آب است در معمورهٔ امکان****نگین بیهوده در زنجیر دارد

نام شاهان را

درین گلشن کهٔکسر رنگ تکلیف هوس دارد****مژه برداشتن کوهی است استغنا نگاهان را

صدایی از درای کاروان عجز می آید****که حیرت، هم به راهی می برد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما باگرم وسرد الفت نمی گیرد**** هوایی نیست بیدل سرزمین بی کلاهان را

غزل شمارهٔ ۱۳۸: چنان پیچیده توفان سرشکم کوه و هامون را

چنان پیچیده توفان سرشکم کوه و هامون را****که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را

جنون می جوشد از مدّ نگاه حیرتم اما****به جوی رگ صدانتوان شنیدن موجهٔ خون را

چو سیمت نیست خامش کن که صوتت براثر گردد****صداهای عجایب از ره سیم است قانون را

تبسم ازلب او خط کشید آخر به خون من****نپوشید از نزاکت پردهٔ این لفظ مضمون را

به هرجا می روم ازحسرت آن شمع می سوزم****جهان آتش بود پروانهٔ از بزم بیرون را

درشتیهاگوارا می شود در عالم الفت****رگ سنگ ملامت رشتهٔ جان بود مجنون را

به خون می غلتم از اندیشهٔ ناز سیه مستی****که چشم شوخ او درجام می حل کرد افیون را

دل داناست گر پرگارگردون مرکزی دارد****چو جوش می، سر خم مغز می داند فلاطون را

چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من****که برآلایش باطن تصرف نیست صابون را

مشو زافتادگان غافل که آخر سایهٔ عاجز****به پهلو زیردست خویش سازدکوه وهامون را

ز سرو و قمریان پیداست بیدل کاندرین گلشن****به سر خاکستر است از دورگردون طبع موزون را

غزل شمارهٔ ۱۳۹: نظر برکجروان از راستان بیش است گردون را

نظر برکجروان از راستان بیش است گردون را****که خاتم بیشتر دردل نشاند نقش واژون را

شهیدم لیک می دانم که عشق عافیت دشمن****چو یاقوتم به آتش می برد هر قطرهٔ خون را

در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم****خیال زلف لیلی سایهٔ بیدست مجنون را

گر از شور حوادث آگهی سر درگریبان کن ****حصار عافیت جز خم نمی باشد فلاطون را

نه تنها اغنیا را چرخ برمی دارد از پستی****زمین هم لقمه های چرب داندگنج قارون را

شعور جسم زنجیریست در راه سبکروحان****که چون خط نقش بندد، پای رفتن نیست مضمون را

دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او****جگر سوراخ سوراخ است نه غربال گردون را

به قدرکوشش عشق ست نعل حسن درآتش****صدای ثیشهٔ فرهاد مهمیز است گلگون را

خیال ماسوا فرش است دروحدتسرای دل****درون خویش دارد خانهٔ آیینه بیرون را

حوادث مژدهٔ امن است اگردل جمع شدبیدل****گهرافسانه داندشورش امواج جیحون را

غزل شمارهٔ ۱۴۰: نمی دانم چه تنگی درهم افشرد آه مجنون را

نمی دانم چه تنگی درهم افشرد آه مجنون را****رم این گردباد آخر به ساغرکرد هامون را

به هر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن****که خط جوشیدودرساغرگرفت آن حسن میگون را

به امید چکیدن دست و پایی می زند اشکم****تنزل در نظر معراج باشد همت دون را

دراین گلشن تسلی دادوضع سرو و شمشادم****که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را

به تسخیر جهان بی حس از تدبیر فارغ شو****نفس فرساکنی تاکی به مار مرده افسون را

عروج جاه منع سفله طبعیها نمی گردد****به این سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را

ز سختیهای حرص است اینکه خاك اژدها طینت****فرو برده ست اما هضم ننموده ست قارون را

فنا می شوید ازگردکدورت دامن هستی****چو آتش می کند خاکستر ما کار صابون را

که باور دارد این حرف از شهید بینوای من****که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را

رموز خاکساران محبت کیست دریابد****مگر جولان لیلی ناله سازدگرد مجنون را

اثرها بنگر اما ازتصرف دم مزن بیدل****به چون وچند نتوان حکم کردن صنع بی چون را

غزل شمارهٔ ۱۴۱: اگر اندیشه کند ط رز نگاه او را

اگر اندیشه کند ط رز نگاه او را ****جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را

ما هم ازتاب وتب عشق به خود می بالیم**** بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را

عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر **** تیغ بی جوهر ماکرد سفید ابرو را

بس که تنگ است فضای چمن از ناله من****بر زمین برگ ل از سایه نهد پهلو را

سرنوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم**** توأم جبهه خود ساخته ام زانو را

خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم**** آخر انباشتم از خود دهن بدگو را

نبض دل هم به تپش ناله طرازنفس است**** چنگ اگر شانه به مضراب زندگیسو را

خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد**** قرب خورشید به شب کرد مدد هندو را

صافی دیده و

دل مانع تمییز دویی ست**** پشت عینک به تفاوت نرساند رو را

تا نظر می کنی ازکسوت رنگ آزادیم **** رگ گل چند به زنجیرنشاند بورا

بیدل این عرصه تماشاکده الفت نیست**** سبزکرده ست در و دشت رم آهو را

غزل شمارۀ ۱۴۲: به گلشنی که دهم عرض شوخی او را

به گلشنی که دهم عرض شوخی او را ****تحیرآینۀ رنگ می کند بو را

خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست **** کسی چه چاره کند حیرت سخنگو را

سربریده هم اینجا چوشمع بیخواب است **** مگر به بالش داغی نهیم پهلو را

ندانم از اثرکوشش کدام دل است **** که می کشند به پابوس یارگیسو را

چه ممکن است نگرددکباب حیرانی **** نموده اند به آیینه جلوه او را

به سینه تا نفسی هست مشق حسرت کن **** امل به رنگ کشیده ست خامۀ مو را

غبار آینه گشتی غبار دل مپسند **** مکن به زشتی روجمع، زشتی خورا

اگر به خوان فلک فیض نعمتی می بود**** نمی نمود هلال استخوان پهلو را

دمی به یاد خیال تو سر فرو بردم **** به آفتاب رساندم دماغ زانو را

گرفته است سویدا سواد دل بیدل**** تصرفی ست درین دشت چشم آهو را

غزل شمارۀ ۱۴۳: سرمه سنگین نکند شوخی چشم اورا

سرمه سنگین نکند شوخی چشم اورا****درس تمکین ندهد گرد، رم آهورا

زخم تیغش به دل ز داغ مقدم باشد****پایه از چشم بلند است خم ابرو را

جبهۀ ما و همان سجدۀ تسلیم نیاز****نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را

هدف مقصد ما سخت بلند افتاده ست****باید از عجزکمان کرد خم بازو را

در مقامی که بود جلوه گه شاهد فکر****جوهر از موی سر است آینۀ زانو را

نرمیده ست معانی ز صریر قلمم*** رام دارد نی تیرم به صدا آهو را

نغمه محفل عشاق شکست سازاست****چینی بزم جنون باش و صداکن مو را

جهل باشد طمع خلق زسرکش صفتان****هیچ دانا زگل شمع نخواهد بو را

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد****پای اگر خواب کند چشم نخوانند او را

هستی تیره دلان جمله به خواری گذرد****سایه دایم به سر خاک کشدگیسو را

وحشت ما چه خیال ست به راحت سازد****ناله آن نیست که ساید به زمین پهلورا

بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز****غنچه تا وا

نشود جلوه نبخشد بورا

غزل شمارهٔ ۱۴۴: مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را

مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را***مچین به چین غضب آستین ابرورا

نگاه را مژه ات نیست مانع وحشت***به سبزه ای نتوان بست راه آهو را

به کنه مطلب عشاق راه بردن نیست***گل خیال تو بیرون نمی دهد بو را

سری که نشئه پرست دماغ استغناست***به کیمیا ندهد خاك آن سرکو را

عتاب لاله رخان عرض جوهر ذاتی ست***ز شعله ها نتوان بردگرمی خو را

کجا به کشتن ما حسن می کندتقصیر***که زیر تیغ نشانده ست نرگس او را

خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا***یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را

خجالت من و ما آبیار مزرع ماست***عرق سحاب بهاراست رستن مو را

چو سایه عمر به افتادگی گذشت اما***به هیچ جای نکردیم گرم پهلو را

به دامن شب ما از سحر مگیر سراغ***بیاض دیده به خواب است چشم آهو را

ز پیچ وتاب میانش بیان مکن بیدل***به چشم مردم عالم میفکن این مو را

غزل شمارهٔ ۱۴۵: کیست بردارد ز اهل معرفت ناز تو را

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز تو را***گنبد دستارکو بردارد آواز تو را

جزصدای لفظ نامربوط او معنی کجاست***نغمهٔ دولاب آهنگی بود ساز تو را

پیری و طفلی بجا، نقص وکمال توام اند***نیست چندان امتیاز انجام و آغاز تو را

درتغافل هم نگه می پروردبی شیوه نیست***سرمهٔ نیرنگ باشد چشم غمازتو را

می کندقطع سخن اظهارفضلش آفت است***جز بریدن کی بود حرفی لب گازتو را

ازتماشا حیرت بی بهره چون آیینه است***شوق بینایی نباشد دیدهٔ باز تو را

تا نگردد فاش سرّ مستی ات مگشای چشم****چون پری کاین شیشه ظاهرمی کند رازتورا

خم شد از بارتعلق قامت زیبنده نیست****دعوی وارستگی چون سرو انداز تو را

بیدل ارباب تأمل با عروجت چون کنند****آشیان برتر بود از رنگ پرواز تو را

غزل شمارهٔ ۱۴۶: حسن شرم آیینه داند روی تابان ترا

حسن شرم آیینه داند روی تابان ترا****چشم عصمت سرمه خواندگرد دامان تو را

بسکه بر خود می تپد از آرزوی ناوکت****می کند در سینه دل هم کار پیکان تو را

در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست****هر بن مو چشم قربانی ست حیران تو را

گلشن از اوراق گل عمری ست پیش عندلیب****می گشاید دفتر خون شهیدان تو را

درگرفتاری بود آسایش عشاق و بس****آشیان از حلقهٔ دام است مرغان تو را

سرمه از خاک شهیدان گر نینگیزد غبار****کیست تا فهمد زبان بینوایان تو را

غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان****حیله بسیار است خوی ناپشیمان تو را

طیلسان را از غبار خود به دوش افکندنست****تا توان بستن به دل احرام دامان تو را

پیکر مجنون به تشریف دگرمحتاج نیست****کسوت خارا همان زیباست عریان تو را

نشئهٔ عمر خضر جوش دوبالا می زند****گر عصا گیرد بلندیهای مژگان تو را

می تواند دقتم فرق شکست از موج کرد****لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان تو را

ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا به کی****جوش ابرامت اثرگم کرد افغان تو را

تا شوی یک چشم رسوای تماشای بتان****چون مژه صد چاک می بایدگریبان تو را

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می سزد****جدول رنگ بهار اوراق

دیوان تو را

غزل شمارهٔ ۱۴۷: کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون تورا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون تورا****ناله می خوانم بلندیهای مضمون تو را

شام پرورد غمم با صبح اقبالم چه کار****تیره بختی سایهٔ بید است مجنون تو را

خاکهای این چمن می بایدم بر سر زدن****بسکه گل پوشید نقش پای گلگون تو را

ساز محشرگشت آفاق از نگاه حیرتم****درنی مژگان چه فریاد است مفتون تو را

شور استغنابرون از پرده های عجز نیست****رشتهٔ ماسخت پیچیده ست قانون تو را

فهم یکتایی ست فرق اعتبارات دویی****عمرهاشد خوانده ام برخویش افسون تورا

هرچه می بینم سراغی از خیالت می دهد****هردو عالم یک سر زانوست محزون تورا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست****دیدهٔ آهو فرو برده ست هامون تو را

بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کند****آنقدر واشوکه نتوان بست مضمون تو را

غزل شمارهٔ ۱۴۸: به حیرت آینه پرداختند روی تو را

به حیرت آینه پرداختند روی تو را****زدند شانه ز دلهای چاک موی تو را

چه آفتی توکه از شوخیت زبان شرار**** به کام سنگ برد شکوه های خوی تو را

زخارهرمژه صد ر نگ موج گل جوشد**** به دیده گرگذر افتد خیال روی تو را

غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل**** بنفشه بنده خط سبز مشکبوی تو را

ز رنگ غازه فروشد به شاهدان چمن**** نسیم اگر برباید غبارکوی تو را

ز تیغ ناز توام این قدر امید نبود**** به زخم دل که روان کرد آب جوی تو را

ندانم از دل تنگ که جسته است امشب**** که غنچه ها به قفس کرده اند بوی تو را

به حرف آمدی و زخم کهنه ام نو شد**** به حیرتم چه نمک بودگفت وگوی تورا

تپیدن دل عشاق نسخه پرداز است**** دقایق طلب وبحث جستجوی تورا

بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد**** کستگی نبرد رنگ آرزوی تو را

درین چمن به چه سرمایه خوشدلی بیدل**** که شبنمی نخریده ست آبروی تو را

غزل شمارهٔ ۱۴۹: گداز سعی دلیل است جستجوی تو را

گداز سعی دلیل است جستجوی تو را****شکست آینه آیینه است روی تو را

ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم****بهشت و دوزخ ماکرده اند خوی تو را

به هرطرف نگری، شوق محو خودبینی ست****دکان آینه گرم است چارسوی تو را

به ترهات مده زحمت نفس زاهد****که ازاثر، نمکی نیست های وهوی تورا

ز خاک میکده سرمایهٔ تیمم گیر****که هیچ معصیتی نشکندوضوی تورا

به چاک جیب سحر فکربخیه برباد است****گسسته اند چو شبنم ز هم رفوی تو را

چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل****فشارآب بقا بس بودگلوی تو را

بود به جرم درستی شکست کار حباب****پری ست آنکه تهی می کند سبوی تورا

غم شکنجهٔ اوهام تا به کی خوردن****به رنگ آن همه نشکسته اند بوی تورا

زفرق تا قدم افسون حیرتی بیدل****کسی چه شرح دهد معنی نکوی تورا

غزل شمارهٔ ۱۵۰: مغتنم گیرید دامان دل آگاه را

مغتنم گیرید دامان دل آگاه را****محرمان لبریزیوسف دیده اند این چاه را

در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست****همچونال خامه در دل خشک مپسند آه را

زحمت شیب و شباب ازپیکرخالی مکش****محوگیر از خاطر این تصویر سال و ماه را

درخور هرکسوت اینجا تار و پود دیگر است****بر نوای نی متن ماسورهٔ جولاه را

پند ناصح پر منغص کرد وقت می کشان****ازکجا آورد این خر نغمهٔ جانکاه را

ناتوانی گر شفیع ما نگردد مشکل ست****عاجزان دارند یک سر زیر دندان کاه را

چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن****حیله آخر پوست بر تن می درّد روباه را

تاگهر باشد، حباب آرایش عزت مباد****از سر بی مغز بردارید تاج شاه را

می توان کردن بدی را هم به حرف نیک نیک****از اثر خالی مدان خاصیت افواه را

مرگ هم زحمتکش هستی ست تاروز حساب****منزل ما جمع دارد پیچ وتاب راه را

کارها داریم بیش از رنج دنیا، چاره نیست****احتیاج است آنکه رغبت می کند اکراه را

چون شرارم امتحان مدّ فرصت داغ کرد****یک گره میدان نبود این رشته کوتاه را

ای هوس شکرقناعت کن که استغنای فقر****بر سر ما

چتر شاهی کرد برگ کاه را

یار غافل نیست بیدل لیک از شوق فضول****لغزش پا در هوای اشک دارد آه را

غزل شمارهٔ ۱۵۱: بدزدگردن بی مغز برفراخته را

بدزدگردن بی مغز برفراخته را ****به وهم تیغ مفرسا نیام آخته را

در این بساط ندامت چو شمع نتوان کرد****قمارخانهٔ امید رنگ باخته را

به گردن دل فرصث شمار باید بست**** ستم ترانهٔ گریال نانواخته را

جهان پست مقام عروج فطرت نیست**** نگون کنید علم های سرفراخته را

تکلف من و مای خیال بسیار است**** نیاز خوب کن افسانه های ساخته را

ز خلق گوشه گرفتن سلامت است اما**** خیال اگر بگذارد به خویش ساخته را

فروتنی کن و تخفیف زیرد ستان باش**** که رنجهاست به گردن سر فراخته را

تلاش ما چوسحرشبنم حیا پرداخت**** عرق شد آینه آخر نفس گداخته را

حق است آینه ا ینجا خیال ما وتو چیست**** که دید سایهٔ در آفتاب تاخته را

به طبع کارگه عشق آتش افتاده است **** کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چوسود اگربه فلك رفت گرد ما بیدل**** ز سجده نیست امان عجز خودشناخته را

غزل شمارهٔ ۱۵۲: عقبه ای دیگر نباشد روح از تن رسته را

عقبه ای دیگر نباشد روح از تن رسته را****نیست بیم سوختن دود زآتش جسته را

شکوه ازگردون دلیل تنگدستیهای ماست****ناله در پرواز باشد طایر پربسته را

انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه****بی ثبات است اعتبار رنگ و بوگل دسته را

همچوسروآزادگان را قیدالفت راستی ست****خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشی****کز دهان شیر نشناسم دهان بسته را

جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان***راه در چشم است گرد بر زمین ننشسته را

از شکسش دل نمی افتد ز چشم اعتبار***کس نمی خواهد ته پا شیشه بشکسته را

موج چون با یکدگر جوشید گوهرمی شود***دل توان گفتن نفسهای به هم پیوسته را

غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند***ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

باکلام آبدارت کی رسد لاف گهر***بیدل اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

غزل شماره 153: نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را***زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را

برنمی آید درشتی با ملایم طینتان***می شکافد نرمی مغز استخوان پسته را

خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم***طبع دون کی پاس داردنکته سربسته را

یأس کرد آخر سواد موج دریا روشنم***خواندم از مجموعه آفاق نقش شسته را

نشئه را از شوخی خمیازه ساغر چه باک***نیست از زنجیرپروا ناله وارسته را

خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی***می کشد شمع ازمژه خاربه پا بشکسته را

نسخه حسن آنقدر روشن سوادافتاده است***کز تغافل می توان خواندن خط نارسته را

محوشد هستی وتشویش من وماکم نشد***شبهه بسیار است مضمون ز خاطرجسته را

تا زغفلت وارهی درفکرجمعیت مباش***تهمت خواب است مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد بیدل خم وپیچ نفس***پاس گوهر نیست ممکن رشته بگسسته را

غزل شماره 154: قید هستی نیست مانع خاطرآزاده را

قید هستی نیست مانع خاطرآزاده را***در دل مینا برون گردی ست رنگ باده را

خوابناکان را نمی باشد تمیز روز و شب***ظلمت ونور است یکسان تن به غفلت داده را

ناتوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق***نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را

همچوگوهر سبحهٔ یکدانهٔ دل جمع کن****چند چون کف بر سر آب افکنی سجاده را

نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار****بار منت خم نسازدگردن آزاده را

آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی****نشئه باشد مختلف در هر طبیعت باده را

اشک یأس آلوده بود، از دیده بیرون ریختم****خاک بر سرکردم این طفل ندامت زاده را

هرکجا عبرت سواد خاک روشن می کند****خجلت کوری ست چشم از نقش پا نگشاده را

بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است****موج منزل می زنم تا محوکردم جاده را

بیدل از تسلیم ما هم صید دلهاکرده ایم****نسبتی ، با زلف می باشد سر افتاده را

غزل شمارهٔ ۱۵۵: کو دماغ جهد، تن در خاکساری داده را

کو دماغ جهد، تن در خاکساری داده را****ناتوانی سخت افشرده ست نبض جاده را

وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست****کم نسازد می کشی خمیازه جام باده را

از زبان خامشی تقریر من غافل مباش****جوهرتیغ است این موج به جا استاده را

نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن****کم رسد گردکدورت دامن آزاده را

بی تکلف شعله جولان تمنای توایم****نقش پای ما به رنگ شمع سوزد جاده را

شوخی چشمت هم از مژگان توان دیدآشکار****گردن مینا بود رگهای تاک این باده را

سینه صافی می کند آیینه را دام مثال****از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را

موج درگوهر زآشوب تپشها ایمن است****نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را

زندگی نذر فناکن از تلاش سوده باش****حفظ تاکی مشت خاری سوختن آماده را

ساز خسّت نیست بیدل بی درشتیهای طبع****کمتر افتد نرمی پستان زن نازاده را

غزل شمارهٔ ۱۵۶: گل بر رخت گشود نقاب کشیده را

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را****آیینه آب داد ز روی تو دیده را

عمریست درسم از لب لعل خموش تست****یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را

ماییم و حیرتی و سر راه انتظار****امید منقطع نشود دام چیده را

نتوان به وحشت از سر آسودگی گذشت****دام ره است گوش صدای رمیده را

خالی ست بزم صحبت ما ورنه در میان****فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را

اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد****گرد رم به دام نفس واتپیده را

گرداب را نشد خس و خاشاک عیب پوش****مژگان ندوخت چاک گریبان دیده را

دردسر زبان مده از حرف نارسا****از خم برون میار می نارسیده را

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار****آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را

کرد آب بی زبانی مینای بسملم****در موج خون صداست گلوی بریده را

خواری جزای پای ز دامن کشیدن است****دریاب اشک از مژه بیرون دویده را

تا زندگی ست عمر اقامت نصیب نیست****وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

در دام اضطراب کشد عشق را هوس****آرام نیست آتش خاشاک

دیده را

بیدل به دام سبحه محال است فکر صید***بی موج باده طایر رنگ پریده را

غزل شمارهٔ ۱۵۷: نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را***دانهٔ ما دام راه خوی داند ریشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس***کس نداند جزصدا قدرشکست شیشه را

می شود اسرار دل روشن زتحریک زبان***می دهداین برگ بوی غنچهٔ اندیشه را

کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان***نعرهٔ شیراست مطرب مجلس این بیشه را

همت فرهاد ما را سرنگونی می کشد***ناخن خاریدن سر گر شمارد تیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار***مومیایی چاره ننماید شکست شیشه را

طبع را فیض خموشی می کند معنی شکار***نیست دامی جز تأمل وحشی اندیشه را

موج صهباگر به مستان زندگی بخشد رواست***از رگ تاک است میراث کرم این ریشه را

عشق بردارد اگر مهر از زبان عاجزان***نالهٔ یک نی به آتش می دهد صد بیشه را

نوراین آیینه را جوهر نمی گردد حجاب***نیست مژگان سد ره چشم تماشاپیشه را

گر نباشد بی تمیزیها مآل کار عشق***کوهکن برصورت شیرین نراند تیشه را

مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست***تنگدستی باز می دارد ز قلقل شیشه را

غزل شمارهٔ ۱۵۸: بیاکه جام مروت دهیم حوصله را

بیاکه جام مروت دهیم حوصله را***به سایهٔ کف پا پروریم آبله را

به وادیی که تعلق دلیل کوشش هاست***ز بار دل به زمین خفته گیر قافله را

ز صاحب امل آزادگی چه مکان است***درین بساط گرانخیزی است حامله را

ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست***به طبع کوه اثر افزونتر است زلزله را

محبت از من و تو رنگ امتیازگداخت****تری و آب سزاوار نیست فاصله را

به کج ادایی حسن تغافلت نازم****که یاد اوگلهٔ ناز می کندگله را

چوصبح یک دونفس مغتنم شمربیدل****مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

غزل شمارهٔ ۱۵۹: از سپند مایه می یابد سراغ ناله را

از سپند مایه می یابد سراغ ناله را****گرد پیشاهنگ کرد این کاروان دنباله را

داغ حسرت سرمه گرداند به دلها ناله را**** برلب آواز شکسن نیست جام لاله را

ما سیه بختان حباب گریهٔ نومیدی ایم**** خانه بر آب است یک سر مردم بنگاله را

عقل رنگ آمیز،کی گردد حریف درد عشق**** خامهٔ تصویرکی خواهدکشیدن ناله را

عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند**** دور می دارند ازین ره خانه جوی خاله را

از ره تقلید نتوان بهره عزت گرفت **** نشئهٔ جمعیت گوهر نباشد ژاله را

درتب عشقم سپندی گر نباشد گو مباش****از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را

برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند**** می کند داغ ازتحیر شعلهٔ جواله را

کشتهٔ آن چشم مخمورم که مد سرمه اش**** تا سرکوی تغافل می کشد دنباله را

شوخی حسنش برون است ازخط تسخیرخط**** پرتو مه می زند آتش کمند هاله را

مکر زاهد ابلهان را سر خط درس ریاست**** سامری تعلیم باطل می کندگوساله را

روح را از بندجسمانی گذشتن مشکل است**** هرگره منزل بود درکوچهٔ نی ناله را

سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد **** در جگریارب چه آتش بود داغ لاله را

ازدل خون بسته بیدل نشئهٔ راحت مخواه**** باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

غزل شمارهٔ ۱۶۰: کردم رقم به کلک نفس مد ناله را

کردم رقم به کلک نفس مد ناله را****دادم به باد شعلهٔ شوقت رساله را

از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست****نتوان به گرد مانع رم شد غزاله را

از ره مروبه عیش شبستان این چمن****جز شمع کشته چیست به فانوس لاله را

دل فرد باطل است خوشا جوش داغ عشق****تا بیدلی به ثبت رساند قباله را

کوگوش کز چکیدن خونم نواکشد****درکوچه های زخم غباری ست ناله را

هنگام شیب غافل از اسرار خودمباش****کیفیت رساست می دیر ساله را

عریانی توکسوت یکتایی است و بس****تا چند، بار دوش نمایی دو شاله را

ناقص نبرد

صرفه ز تقلید کاملان****وضع گوهر طلسم گداز است ژاله را

آن شب که مه زسیرخطش آب داد چشم****گرداب بحر خجلت خود دید هاله را

خط پیش ازآنکه با لب او آشنا شود****حیران سرمه ساخته چشم پیاله را

آزادگان زکلفت اسباب فارغند****نتوان نگاه داشت به زنجیر ناله را

مشت خسی ست پیکر موهوم ما ومن****وقف دهان شعله کنید این نواله را

رنگ رطوبت چمن دهربنگرید****کاندربغل سیاه شد آیینه لاله را

بیدل دلت هوای محبت گرفته است****شبنم خیال می کند این غنچه ژاله را

غزل شمارهٔ ۱۶۱: ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را****برگ بیدی فرش کردم خانهٔ دیوانه را

مطلبم از می پرستی تر دماغیها نبود****یک دو ساغر آب دادم گریهٔ مستانه را

دل سپندگردش چشمی که یاد مستی ش****شعلهٔ جواله می سازد خط پیمانه را

التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل****سیل شد تردستی معمار این ویرانه را

تاکنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است****درگشودن شهپر پرواز بود این خانه را

عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت****ناخن سرخاری دلها مگردان شانه را

هر سیندی گوش چندین بزم می مالد به هم****خوابناکان کاش از ما بشنوند افسانه را

حایل آن شمع یکتایی فضولیهای تست****از نظر بردار چون مژگان پر پروانه را

آگهی گر ریشه پرداز جهانی می شود****سیر این مزرع یکی صد می نماید دانه را

حق زنار وفا بیدل نمی گردد ادا****تا سلیمانی نسازی سنگ این بتخانه را

غزل شمارهٔ ۱۶۲: با بد ونیک است یک رنگ هوس آیینه را

با بد ونیک است یک رنگ هوس آیینه را****نیست اظهار خلاف هیچکس آیینه را

سرمهٔ بینش جهان در چشم ماتاریك كرد**** شوخی جوهر بود در دیده خس آيينه را

وقت عارف از دم هستی مكدر می شود**** چون سیاهی زیر می سازد نفس آيينه را

پاك بينان از خم دام عقوبت ایمنند**** در نظربازی نمی گردد عسس آيينه را

از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست**** طوطی حیران ما داند قفس آيينه را

حسن هرجا دست بیداد تجلی واكند**** نیست جز حیرت كسی فریادرس آيينه را

چیست حیرت تانگردد پرده ساز فغان**** جلوه ای داری كه می ساز د جرس آيينه را

دل ز نادانی عبث فال تجمل می زند**** زین چمن رنگی به روی كاربس آيينه را

عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست**** صد هماگم كرده در بال مگس آيينه را

خامشی آيينه دار معنی روشن دلی ست**** نیست بیدل چاره ازپاس نفس آيينه را

غزل شمارهٔ ۱۶۳: نیست با حسنت مجال گفتگو آینه را

نیست با حسنت مجال گفتگو آيينه را****سرمه می ریزد نگاهت درگلو آيينه را

غیر جوهر در تماشای خط نو رسته ات****می كند صد آرزو دردل نموآيينه را

خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین****آنكه با آن جلوه سازد روبروآيينه را

صورت حالم پریشانتر ز جوش جوهر است****یادگیسوی كه كرد آشفته گو آيينه را؟

گرچنین شرمت نگه را محومژگان می كند****رفته رفته می برد جوهرفروآيينه را

تارسدداغی به كف صدشعله می بایدگداخت****یافت اسكندر به چندین جستجوآيينه را

درتپشگاه تمنا بی كمالی نیست صبر****عرض جوهرشد شكست آرزوآيينه را

دل اگر در جهدكوشد مفت احرام صفاست****هم به قدرصیقل است آب وضوآيينه را

حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول****ورنه یك چشم است بر زشت ونكو آيينه را

راحت دل خواهی از عرض كمال آزاد باش****تا ز جوهر نشكنی در دیده مو آيينه را

صورت بی معنی هستی ندارد امتحان****عکس گل نظاره کن اما مبو آیینه را

صافی دل هم گریبان چاکی رازست و بس****کو هجوم زنگ تا گردد رفو آیینه

را

ای بسا دل کزتحیر خاک بر سرکرده است****کجا خاکستری یابی بجوآیینه را

خاکساریهاست بیدل رونق اهل صفا****می کند خاکستر افزون آبرو آیینه را

غزل شمارهٔ ۱۶۴: جلوهٔ او داد فرمان نگاه آیینه را

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آیینه را****هاله کرد آخربه روی همچوماه آیینه را

منع پرواز خیالت درکف تدبیر نیست****ناکجا جوهر نهد بر دیدگاه آیینه را

از شکست رنگ عجز اندود ماغافل مباش****بشکند تمثال ما طرف کلاه آیینه را

بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است****عکس ما چون آب داند قعر چاه آیینه را

امیتاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه****دورگرد دیده می باشد نگاه آیینه را

فرش نادانی ست هرجاآب ورنگ عشرتی ست****ساده لوحی داد عرض دستگاه آیینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی می شود****امتحانی می توان کردن به آه آیینه را

عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است****ازنفسها خانه می گردد سیاه آیینه را

این زمان ارباب جوهر دام تزویرند و بس****می توان دانست آب زیرکاه آیینه را

با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن****جلوه بی رنگی ست اینجانیست راه آیینه را

جز به جیب دل سراغ امن نتوان یافتن****چون نفس از هرزه گردی کن پناه آیینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز اوست****جوهر حیرت زبان عذرخواه آیینه را

غزل شمارهٔ ۱۶۵: گه ازموی میان شهرت دهد نازک خیالی را

گه ازموی میان شهرت دهد نازک خیالی را****گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را

زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش****ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را

ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم****که برق جلوه خواهد ساخت فانوس خیالی را

نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن****سحر بی پرده گردد غنچهٔ تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم می دهد اما****همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را

به هر نظاره حسنش شوخی رنگ دگردارد****تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را

دل از خود می رود بگذارتا مست فغان باشد****جرس آخر به منزل می کندکم هرزه نالی را

قناعت پیشه ای هشدارکاین حرص غنادشمن****کمینگاه هوسها کرده وضع بی سؤالی را

حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد****توشمع هستی اندیشیده ای فانوس خالی را

همه گر عکس آفاق است در آیینه جا دارد****بنازم دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غیر شک از پرده های چشم ما بیدل****حریر ما به

دل دارد هوای برشکالی را

غزل شمارۀ ۱۶۶: مآل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را

مآل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را****اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را

رمیدنها ز اوضاع جهان طرز دگر دارد****به وحشت پیش باید برد ازین صحرا غزالی را

به بقش نیک وبد روشندلان رادست رد نبود****کف آیینه می چیندگل بی انفعالی را

بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر****به حکم خامشی پیچیدن است این فرش قالی را

وبال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر****چنار آتش زند ناچار دلق کهنه سالی را

درین وادی که خاک است اعتبار جهل و دانشها****غباری بر هواداان قصر فطرتهای عالی را

به وحدتخانۀ دل غیر دل چیزی نمی گنجد****براین آیینه جز تهمت مدان نقش مثالی را

اگر خرسندی دل آبیار مزرعت باشد****چوتخم آبله نشو ونماکن پایمالی را

به چنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد****که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چه امکان است بیدل منعم از غفلت برون آید****هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را

غزل شمارۀ ۱۶۷: ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را****زحیرت برشکست رنگ بستم عجزنالی را

فروغ صبح رحمت طالع است ازروی خوشخویی****زچین برجبهه لعنت می کشد خط بد خصالی را

پر پرواز آتشخانه سوز عافیت باشد****زخاکستر طلب کن را؟ب افسرده بالی را

جهان درگرد پستی منظر جمعیتی دارد****ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را

نظرها ذرۀ خورشید حسنند، ای حیا رحمی****مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را

عیان است ازشکست رنگ ما وضع پریشانی****چه لازم شانه کردن طرۀ آشفته حالی را

خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد****جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را

خمستان جنونم لیک ازشرم ضعیفیها***نیاز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب و زشت از فیض معنی باز می دارد***تماشا مشربی آیینه کن بی انفعالی را

به این خجلت که چشمم دوراز آن درخون نمی بارد***عرق خواهد دمانید از جبینم برشکالی را

سر بی مغز لوح مشق ناخن می سزد بیدل***توان طنبورکردن کاسهٔ از باده خالی را

غزل شمارهٔ ۱۶۸: به هستی انقطاعی نیست از سر سرگردانی را

به هستی انقطاعی نیست از سر سرگردانی را***نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را

خوشارندی که چون صبح اندرین بازیچهٔ عبرت***به هستی دست افشاندن کند دامن فشانی را

شررهای زمینگیرست هرسنگی که می بینی***تن آسانی فسردن سی کند آتش عنانی را

عیار زر اگر می گردد از روی محک ظاهر***سواد فقر روشن می کند رنگ خزانی را

سراپایم تحیر در هجوم ریشه می گیرد***برآرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را

کسی را می رسد جمعیت معنی که چون کلکم***به خاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی***زخون گشتن زمانی غازه شوحسن معانی را

چه غم دارم اگر زد برزمین چون سایه ام گردون***کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را

لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی***اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را

به سعی ناله و افغان غم دل کم نمی گردد***صدا مشکل بود ازکوه بردارد گرانی را

به رنگ شمع تدبیرگدازی در نظر دارم***چه سازم چاره دشوار است درداستخوانی را

شب هجران چه جویی طاقت صبر ازمن بیدل***که آهم می کند سنگ

فلاخن سخت جانی را

غزل شمارهٔ ۱۶۹: عیش داند دل سرگشته پریشانی را

عیش داند دل سرگشته پریشانی را***ناخدا باد بودکشتی توفانی را

اشک در غمکدهٔ دیده ندارد قیمت***از بن چاه برآر این مه کنعانی را

عشق نبود به عمارتگری عقل شریک***سیل ازکف ندهد صنعت ویرانی را

ازخط و زلف بتان تازه دلیل است که حسن***کرده چتر بدن اسباب پریشانی را

بار یابی چو به خاک درصاحب نظران***چین دامان ادب کن خط پیشانی را

ریزش اشک ندامت ز سیه کاریهاست***لازم است ابر سیه قطرهٔ نیسانی را

زیرگردون نتوان غیرکثافت اندوخت***ناخن و موست رسا مردم زندانی را

لاف آزدگی از اهل فنا نازیباست***دامن چیده چه لازم تن عریانی را

جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود***نسبتی نیست به شیرازه سخندانی را

نفس سوخته باید به تپش روشن کرد***نیست شمع دگر این انجمن فانی را

نتوان یافت ازآن جلوهٔ بیرنگ سراغ***مگر آیینه کنی دیده قربانی را

بازگشتی نبود پای طلب را بیدل***سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

غزل شمارهٔ ۱۷۰: فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را

فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را***به غلتانی رساند آب درگوهر روانی را

چوگل دروقت پیری می کشی خمیازهٔ حسرت***مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را

نباید راستی از چرخ کجرو آرزوکردن***مبادا با خدنگیها بدل سازی کمانی را

چه داری از وجود ای ذره غیر ازوهم پروازی***عدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را

غرور و فتنه ها در سر سجود و عافیت در بر***زمین تا می توانی بود مپسند آسمانی را

شد از موج نفس روشن که بهرکشت آمالت****ز مو باریکتر آبی ست جوی زندگانی را

لب زخمم به موج خون نمی دانم چه می گوید****مگرتیغ تو دریابد زبان بی زبانی را

سبکروحی چو رنگ عاشقان دارد غبار من****همه گر زر شوم بر خویش نپسندم گرانی را

چمن پرداز دیدرم ز حیرت چشم آن دارم****که چون طاووس در آیینه گیرم پرفشانی را

به مضمون کتاب عافیت تا وارسی بیدل****به رنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

غزل شمارهٔ ۱۷۱: هرکجا نسخه کنند آن خط ریحانی را

هرکجا نسخه کنند آن خط ریحانی را****نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را

پیش از آن کز دم شمشیر تو نم بردارد****شست حیرت ورق دیدهٔ قربانی را

مطلب شوخی پرواز ز موج گهرم****به قفس کرده ام امید پرافشانی را

اشک ما صرف تبهکاری غفلت گردید****ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را

جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد****عزت افزود ز زنار سلیمانی را

چشمم از جنبش مژگان به شمار نفس است****جلوه ات برد ازین آینه حیرانی را

دم تیغ تو و خورشید به یک چشم زدن****عرصهٔ صبح کند دیدهٔ قربانی را

جمع گشتن دل ما را به تسلی نرساند****ازگهرکیست برد شیوهٔ غلتانی را

خلق بروضع جنون محونظردرختن است****آنقدر چاک مزن جامهٔ عریانی را

هرکه را چشم درین بزم گشودند چو شمع****دید در نقش کف پا خط پیشانی را

برخط وزلف بتان غره عشقی بیدل****حسن فهمیده ای اجزای پریشانی را

غزل شمارهٔ ۱۷۲: نباشد یاد اسباب طرف وحشت گزینی را

نباشد یاد اسباب طرف وحشت گزینی را****شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را

ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن****که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را

محبت پیشه ای از نقش بی دردی تبراکن****همین داغ است اگر زیبنده باشد دلنشینی را

حسد تاکی تعصب چند اگر درد دلی داری****نیاز زاهدان بیخبرکن درد دینی را

درین گلشن چه لازم محو چندین رنگ وبوبودن****زمانی جلوهٔ آیینه کن خلوت گزینی را

در اقران می شود ممتاز هرکس فطرتی دارد****بلندی نشئهٔ صاحب دماغیهاست بینی را

شرر در سنگ برق خرمن مردم نمی گردد****مگراز چشمت آموزدکنون سحرآفرینی را

ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته پیمانت****تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را

خروش ناتوانی می تراود از شکست من****زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را

به کمتر سعی نقش از سنگ زایل می توان کردن****ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا****توکز خود غافلی صرف عدم کن دوربینی را

مجوتمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل****ثبات رنگ انجم نیست گلهای زمینی را

غزل شمارهٔ ۱۷۳: ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را****نمی باشد خبر از شور دریاگوش ماهی را

نفس دزدیدنم در شور امکان ریشه ها دارد****زبان با موج می جوشد لب خاموش ماهی را

ز دمسردی دوران کم نگرددگرمی دلها****فسردن مشکل است از آب دریا جوش ماهی را

حریصان را نباشد محنت از حمالی دنیا****گرانی کم رسد از بار درهم دوش ماهی را

به جای استخوان از پیکر اینجا تیر می روید****سراغ عافیت کو وضع جوشن پوش ماهی را

غریق وصلم و شوق کنار آواره ام دارد****تپیدن ناکجا وسعت دهد آغوش ماهی را

نصیحت کارگر نبود غریق عشق را بیدل****به دریا احتیاج در نباشدگوش ماهی را

غزل شمارهٔ ۱۷۴: اثر دور است ازین یاران حقوق آشنایی را

اثر دور است ازین یاران حقوق آشنایی را ****سر وگردن مگر ظاهرکند درد جدایی را

ز بی دردی جهان غافل است از عافیت بخشی ****چه داند استخوان نشکسته قدر مومیایی را

کشاکشها نفس را ازتعلق برنمی آرد ****ز هستی بگسلم کاین رشته دریابد رسایی را

زفکر ما و من جستن تلاشی تند می خواهد****مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمایی را

نوایی نیست غیراز قلقل مینا درین محفل****نفس یک سر رهین شیشه سازان گشت نایی را

که می داند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش****وداع دام هم درگریه می آرد رهایی را

به هرمحفل که باشی بی تحاشی چشم ولب مگشا****که تمکین تخته می خواهد دکان بی حیایی را

ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خودآرایی****بپوش از چشم مردم لکهٔ رنگین قبایی را

طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمی خواهد****گشاد چشم کرد ازکاسه مستغنی گدایی را

به هرجا پرفشان باشد نفر صید جنون دارد****نشان پوچ بسیار است این تیر هوایی را

طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت دان****که خار از دور می بوسدکف پاک حنایی را

سجودی می برم چون سایه درهر دشت ودربیدل**** جبین برداشت ازدوشم غم بی دست وپایی را

غزل شمارهٔ ۱۷۵: کو ذوق نگاهی که به هنگام تماشا

کو ذوق نگاهی که به هنگام تماشا****چون دیده گریبان درم از نام تماشا

چشمم به تمنای توگرداند نگاهی****گل کرد به صد رنگ خط جام تماشا

شد عمروبه راه طلبت چشم نبستم****قاصد مژه ام سوخت به پیغام تماشا

هشدارکه این منظر نیرنگ ندارد****غیر از مژه برداشتنت بام تماشا

تا آینه ات زنگ تغافل نزداید****هرگز به چراغی نرسد شام تماشا

چون شمع حضوری نشد آیینهٔ هوشت****ناپخته عبث سوختی ای خام تماشا

زان حلقهٔ عبرت که خم قامت پیری ست****داردکف خاک تو نهان دام تماشا

حرمانکدهٔ انجمن حال ندارد****صیدی به فراموشی ایام تماشا

فریادکه چشمی به تأمل نگشودیم****رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا

مضمون جهان راچقدر قافیه تنگ است****یکسر مژه بستیم به احرام تماشا

مانند شرر توأم ازین غمکده گل کرد****آغاز نگاه من و انجام تماشا

بیدل به گشاد مژه زحمت نپسندی****منظور وفا نیست گل اندام تماشا

غزل شمارهٔ ۱۷۶: درین محفل که دارد شام بربند وسحربگشا

درین محفل که دارد شام بربند وسحربگشا****معما جزتأمل نیست یک مژگان نظربگشا

ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی****گرت چشمی ست ازمژگان گشودن پیشتر بگشا

به کار بسته ای دل آسمان عاجزترست از ما****محیط از ناخنی دارد بگو عقدگهر بگشا

خرد ازکلفت اسباب آزادی نمی خواهد****مگر شور جنون گویدکه دستارت ز سر بگشا

ز فیض صدق اگر داردکلامت بوی آگاهی****به باد یک نفس چشم جهانی چون سحربگشا

حدیث بی غرض شایستهٔ ارشاد می باشد****سر این نامه تا خطش نگردیده ست تر بگشا

به ناموس حیا دامان دل نتوان رهاکردن****تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بگشا

اجابت پرور رحمت تلاش ازکس نمی خواهد****به دست از دعا خالی گریبان اثر بگشا

ز هر نقش قدم واکرده اند آیینهٔ دیگر****مژه خم کن، ز رمز خلوت تحقیق در بگشا

به عزم چارهٔ غفلت ز مژگان کسب عبرت کن****رگ خوابی که بگشایی به چندین نیشتر بگشا

گشاد دل به چاک پیرهن صورت نمی بندد****ز بند این قبا واشو گریبان دگر بگشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن بیدل****بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بگشا

غزل شمارهٔ ۱۷۷: نرسیدی به فهم خود ره عزم دگرگشا

نرسیدی به فهم خود ره عزم دگرگشا****به جهانی که نیستی مژه بربند و درگشا

زگرانجانی ات مبادکه شود ناله منفعل****به جنون سپند زن پی منقار پرگشا

تپش خلق پیش وپس نه زعشق است نی هوس****شررکاغذ است و بس تو هم اندک نظرگشا

ز فسردن مکش تری به فسونهای عافیت****همه گر موج گوهری به رمیدن کمرگشا

به چه فرصت وفاکندگل تمکین فروشی ات****به تماشای چشمکی زه سنگ وشررگشا

سحر نشئه فطرتی ته خاک از چه غفلتی****نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سرگشا

هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت****اگر از نوع آدمی ز خود افسار خرگشا

ادب آموز محرمان لب خشکی است بی بیان****به محیط آشنا نه ای رگ موج گوهرگشا

ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت****که به انداز قلقلت پریی هست پرگشا

دل ودستی نبسته ای به چه غم در شکسته ای****تو به راهت نشسته ای گره این است برگشا

اگر

انشای بیدلت ز حلاوت نشان دهد****شقی از خامه طرح کن در مصر شکرگشا

غزل شمارهٔ ۱۷۸: اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مگشا

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مگشا****ز هر مو احتیاجت گرکند فریاد لب مگشا

خم شمشیر جرأت صرف ایجاد تواضع کن****به این ناخن همان جزعقده چین غضب مگشا

خریداران همه سنگند معنیهای نازک را****زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مگشا

ز علم عزت و خواری به مجهولی قناعت کن****تسلی برنمی آید معمای سبب مگشا

به ننگ انفعالت رغبت دنیا نمی ارزد****زه بند قبایت بر فسون این جلب مگشا

عدم گفتن کفایت می کند تا آدم و حوا****دگر ای هرزه درس وهم طو مار نسب مگشا

بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد****علاج سیل آفت کن سربند ادب مگشا

ستم می پرورد آغوش گل از خار پروردن****زبانی راکزوکار درود آید به سب مگشا

حضور نورت از دقت نگاهی ننگ می دارد****به رنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مگشا

سبکروحی نیاید راست با وهم جسد بیدل**** طلسم بیضه تا نشکسته ای بال طرب مگشا

غزل شمارهٔ ۱۷۹: پیش توانگرمنشان پهلوی لاغر مگشا

پیش توانگرمنشان پهلوی لاغر مگشا****دست به هر دست مده چشم به هردرمگشا

تا زیقینت به گمان چشم نپوشند خسان****بند نقاب سحرت در صف شبپر مگشا

همت تمکین نظرت نیست کم ازموج گهر****جیب حیا تا ندری خاک شووپرمگشا

تا نفتد شمع صفت آتش غارت به سرت****در بر محفل ز میانت کمر زر مگشا

آب رخ کس نرود جز به تقاضای هوس****شیشه تهی گیر ز می یا لب ساغر مگشا

گر به خود افتد نگهت پشم ندارد کلهت****ننگ کلی تا نکشی در همه جا سرمگشا

لب به هم آر از من وما، وعظ و بیان پرمسرا****پشت ورخ این دو ورق ته کن و دفتر مگشا

ماتم هم در نظر است انجمن عبرت ما****چشمی اگر بازکنی بی مژهٔ تر مگشا

ای نفست صبح ازل تا ابدت چیست جدل****یک سرت ز رشته بس است آن سر دیگرمگشا

بیدل از آینهٔ ما غیر ادب گل نکند****خون تحیر به خیال از رگ جوهر مگشا

غزل شمارهٔ ۱۸۰: در بی زری ز جبههٔ اخلاق چین گشا

در بی زری ز جبههٔ اخلاق چین گشا****هرچند آستین گره آرد جبین گشا

از سایلان دریغ نشاید تبسمت****گیرم کفت تهی ست لب آفرین گشا

آب حیات جوی جسد جوهر سخاست****راه تراوشی چو ظروف گلین گشا

منعم اگر به تنگی خلق است نا زجاه****چین دارتر ز نقش نگین آستین گشا

گر لذت از مآل حلاوت نبرده ای****باری ز اشک شمع سر انگبین گشا

افسانه های بیژن و رستم به طاق نه****گر مرد قدرتی دلت از بندکین گشا

حیف است طبع مرد زغیبت قفا خورد****یاران حذرکنید ز حیز سرین گشا

باغ و بهار بستهٔ سیر تغافلی ست****مژگان به هم نه و نظر دوربین گشا

ازنقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت****ای نامجوتو هم ره زبرزمین گشا

تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس****گوهر به سوزن نگه واپسین گشا

بیدل به هرچه عزم کنی وصل مقصد است****اینجا نشانه هاست تو شست ازکمین گشا

غزل شمارهٔ ۱۸۱: تجدید سحرکاری ست در جلوه زار عنقا

تجدید سحرکاری ست در جلوه زار عنقا****صدگردش است و یک گل رنگ بهار عنقا

هرچند نوبهاریم یا جوش لاله زاریم****باغ دگر نداریم غیر ازکنار عنقا

سطری نخواند فطرت ز درسگاه تحقیق****تقویمها کهن کرد امسال و پار عنقا

آیینه جزتحیر اینجا چه نقش بندد****از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا

تسلیم عشق بودن مفت است هرچه باشد***ما را چه کار وکو بار درکار و بار عنقا

شهرت پرستی وهم تا چند باید اینجا***نقش نگین رهاکن ای نامدار عنقا

هم صحبتیم و ما را ازیکدگر خبر نیست***عنقا چه وانمایدگر شد دچار عنقا

نایابی مطالب معدوم کرد ما را***دیگرکسی چه یابد در انتظار عنقا

مرگ است آخرکار عبرت نمای هستی***غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا

زیرپرندگردون رسواست خلق مجنون***عریانی که پوشد این جامه وار عنقا

گفتیم بی نشانی رنگی به جلوه آرد***ما را نمود بر ما آیینه دار عنقا

در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم***پر روشناست بیدل شمع مزار عنقا

غزل شمارۀ ۱۸۲: ما رشتۀ سازیم مپرس از ادب ما

ما رشتۀ سازیم مپرس از ادب ما***صد نغمه سرودیم ونشد بازلب ما

چون مردمک آیینۀ جمعیت نوریم***در دایرۀ صبح نشسته ست شب ما

بیتابی دل آتش سودای که دارد***تبخال به خورشید رسانده ست تب ما

هستی چوعدم زین من و ما هیچ ندارد***بی نشئه بلند است دم؟غ طرب ما

ابرام تک و تاز غباریم درین دشت***جانی که نداریم چه؟د به لب ما

چون ذره پراکندگی انشای ظهوریم***جزما نقطی کوک؟ر د منتخب ما

تا معنی اسرار پری فاش توان خواند***مکتوب به کهسار؟رید زحلب ما

گمگشتۀ تحقیق خود آوارۀ وهم است***ما را بگذارید به درد طلب ما

نی قابل عجزیم نه مقبول تعین***ازننگ به آدم که رساند نسب ما

پیداست که جز صورت عنقا چه نماید***آیینه ندارد دل بیدل لقب ما

غزل شمارۀ ۱۸۳: پرکرده جرو لایتجزاکتاب ما

پر کرده جرو لایتجزاکتاب ما****در انتظار نقطه کم است انتخاب ما

هردم زدن به وهم دگر غوطه می زنیم****توفا ن ندارد افت موج سراب ما

گردی دگر بلند نمی گردد از نفس****تعمیر می رمد ز بنای خراب ما

فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست****مستی بروون شیشه ندارد شراب ما

ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است****تر شد جبین بحرروضع حباب ما

قسمت ز تشنه گامی گوهرکباب شد**** در بحر نیز دست زنم شست آ ب ما

بر ما ستیزه در حق خود ظلم کردن است****آتش، تأملی که نگرید کباب ما

صید افکن از غرور نگاهی نکرد حیف****شد خاک بر زمین سر دور از رکاب ما

صد دشت ماند ذره ما آن سوی خیال**** آه از سیاهیی که نکرد آفتاب ما

زین قیل و قال در نفس واپسین گم است ****خاموشی که می دهد آخر جواب ما

آسوده ایم لیک همان پایمال وهم**** مانند سایه زیر سیاهی است خواب ما

صد چرخ زد سپهر و زما نیستی نبرد **** صفر دگرتونیزفرا برحساب ما

عمر شراروبرق به فرصت نمی کشد**** بیدل گذشته گیر درنگ

از شتاب ما

غزل شمارهٔ ۱۸۴: سطر یقین به حک داد تکرار بی حد ما

سطر یقین به حك داد تكرار بی حد ما****این دشت جاده گم كرد ز رفت و آمد ما

افسرد شمع امید در چین دامن شب****یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما

شاید به پایبوسی نازیم بعد مردن****غیر از حنا مكارید در خاك مشهد ما

در دیر بوالفضولیم دركعبه ناقبولیم****یارب شكست دل كن محراب معبد ما

هرجا به خود رسیدیم زین بیشترندیدیم****كآثار مقصد ز ما می جست مقصد ما

تجدیدرنگ هستی بریک و تیره نگذاشت****شغل فنای ما شد عیش مجدد ما

افراط ناقبولی بر خاك آبرو چید****مغز جهات گردید از شش طرف رد ما

سیرمحیط خواهی بر موج وكف نظركن****مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما

گفتیم از چه دانش سبقت كنیم بر خلق****تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما

هرچند سر برآریم رعنایی نداریم****انگشت زینهاریم خط می كشد قد ما

چون شخص سایه بیدل صدربساط عجزیم****تعظیم برنخیزد از روی مسند ما

غزل شمارهٔ ۱۸۵: آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما****ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما

بس كه در پروازگرد جستجوها ریختیم**** گشت زیر بال پنهان خانهٔ صیاد ما

جان كنی ها در قفای آرزو پر می فشاند**** با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما

ازعدم ناجسته كركرده ست گوش عالمی**** شور نشنیدن صدای بیضهٔ فولاد ما

چشم باید بست وگلگشت حضورشرم كرد**** غنچه می خندد بهار عالم ایجاد ما

شمع سان عمریست احرام گدازی بسته ایم**** نیست درپهلو به غیر از پهلوی مازاد ما

خجلت تصویر عنقا تاکجا بایدکشید**** با صدف گم گشت رنگ خامهٔ بهزاد ما

نقش پا در هیچ صورت پایهٔ عزت ندید**** سایه هم خشت هوس کم چید بربنیاد ما

باهمه کثرت شماری غیر وحدت باطلست**** یک یک آمد بر زبان از صدهزار اعداد ما

هیچ کس برشمع درآتش زدن رحمی نکرد **** از ازل بر حال ما می گرید استعداد ما

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود**** گنج

ویران کرد بیدل خانۀ آباد ما

غزل شمارۀ ۱۸۶: بحرمی پیچد به موج از اشک غم پرورد ما

بحرمی پیچد به موج از اشک غم پرورد ما****چرخ می گردد دوتا در فکر بار درد ما

گر به میدان ریاضت کهربا دعوی کند**** کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما

دور نبود گرکمان صید دلها زه کند**** هم ادای ابروی نازی ست بیت فرد ما

می دهد بوی گریبان سحر موج نسیم**** می توان دانست حال دل ز آه سرد ما

هم چو نی در هر نفست دایم نقد ناله ای**** ای هوس غافل مباش ازگنج باد آورد ما

ما سبکر وحان ز قید ششدر تن فارغیم**** مهره آزاد دل دارد بساط نرد ما

گر دهد صدبارگردون خاک عالم را به باد**** بشکندآشفتگی رنگی به روی گرد ما

دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز**** شور بیرون می دهد زخم نمک پرورد ما

در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم**** روز وشب خواب سحر دارد دل شبگرد ما

نیست بیدل جزنوای قلقل مینای من**** هیچکس درمحفل خونین دلان همدرد ما

غزل شمارۀ ۱۸۷: حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما****ششجهت آیینه بالدگر فشانی گرد ما

مفت موهومی ست گر ما نام هستی می بریم****چون سحرگرد نفس بوده ست ره آورد ما

ما به هستی از عدم پر بی بضاعت آمدیم****باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما

یک تأمل چون نفس بر آینه پیچیده ایم****حیرت محضیم و بس گر واشکافی گرد ما

دفتر ما هرزه تازان سخت بی شیرازه است****کو حیا تا نم کشد خاک بیابانگرد ما

چون سحر بیهوده از حسرت نفسها سوختیم****آتشی روشن نشدآخرزآه سردما

نسخۀ وحشت سواد چشم آهو خواندهایم****گر سیه گردد سراپا نیست باطل فرد ما

شعله راخاکستر خودهم کم ازشمشیر نیست****به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما

چون جرس عمری تپیدیم وز هم نگداختیم****سخت جانی چند نالد بر دل بی درد ما

بیدل اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست****آفتاب عالم عجزست رنگ زرد ما

غزل شمارهٔ ۱۸۸: زگفت وگو نیامد صید جمعیت به بند ما

زگفت و گو نیامد صید جمعیت به بند ما****مگر ازسعی خاموشی نفس گیردکمندما

اگر از خاک ره تاسایه فرقی می توان کردن****جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما

ز سیر برق تازان شرر جولان چه می پرسی****که بود از خودگذشتن اولین گام سمند ما

توخواهی پردهرنگین سازخواهی چهره گلگون کن****به هرآتش که باشد سوختن دارد سپند ما

از آن چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو****غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما

ز جوش باده می باید سراغ نشئه پرسیدن****همان نیرنگ بیچونی ست عرض چون و چندما

اگر تا صانع از مصنوع راهی می توان بردن****چرا دربند نقش ما نباشد نقشبند ما

چوشمع از جستجورفتیم تا سر منزل داغی****تلاش نقش پایی داشت شبگیر بلند ما

نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل****حریف صیدگیرایی نمی گرددکمند ما

نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی****غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما

جهان توفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی ***چه سازد جلوه با آیینهٔ مشکل پسند ما

کمین ناله ای داریم درگرد عدم بیدل****ز خاکستر صدای رفته می جوید سپند ما

غزل شمارهٔ ۱۸۹: بی ثمری حصار شد در چمن امید ما

بی ثمری حصار شد در چمن امید ما****طرهٔ امن شانه زد سایهٔ برگ بید ما

آینه داری فنا ناز هوس نمی کشد****خط به رقم کشیده اند از ورق سفید ما

دردسر جهان رنگ درخور دانش است و بس****نیست به کسب عافیت غیرجنون مفید ما

دعوی احتیاج پوچ خجلت سعی کس مباد***قفل جهان بی دری زنگ زد ازکلید ما

عبرت چشم بسملیم پردهٔ فقر ما مدر***آستر است ابرهٔ خلعت روز عید ما

گر فکند تبسمت گل به مزار عاشقان***بال سحرکشد نفس ازکفن شهید ما

نیست چو التفات دل میکدهٔ تعلقی***آبله پایی نفس شد قدح نبید ما

ربشهٔ تخم وحدتیم از تک وپوی ماپرس***صرف هزار جاده است منزل ناپدید ما

خاک مزار عبرتیم، پردهٔ ساز غیرتیم***زخمه به برق می زند ممتحن نشید ما

بیدل ازین کف غبارکز دل خاک جسته ایم***پرده در تحیر است گفت تو و شنید ما

غزل شمارهٔ ۱۹۰: لغزشی خورده ز پا تا سر ما

لغزشی خورده ز پا تا سر ما***خنده دارد خط بی مسطر ما

ذره پر منفعل اظهار است***کو هیولا وکجا پیکر ما

می نهد بر خط زنهار انگشت***موی چینی زتن لاغرما

خنده زن شمع ازبن بزم گذشت***گل بچینید ز خاکستر ما

جهد ازآیینهٔ ما زنگ نبرد***منفعل شدکف روشنگر ما

خواب ما زبر سیاهی ببالد***سایه افکند به سر بستر ما

عمرها شدکه عرق می گرییم***شرم حسنی است به چشم ترما

حیف همت که زمانی چوحباب***صدف بحر نشدگوهر ما

چهرهٔ زرد، شکنها اندوخت***سکه زد ضعف کنون بر زرما

عجز طومار طلبها طی کرد***مهر شد آبله بر دفتر ما

شمع حرمانکدهٔ بیکسی ام***پا مگر دست نهد برسرما

رنگ پرواز ندیدیم به خواب***بالش نازکه دارد پر ما

علت بی بصری را چه علاج***نگهی داشت تغافلگر ما

نیست پیراهن دیگر بیدل***غیر عریانی ما در بر ما

غزل شمارهٔ ۱۹۱: نیست خاکسترما شعله صفت بسترما

نیست خاکسترما شعله صفت بسترما***رنگ آرام برون تاخته ازپیکر ما

ناله ها در شکن دام خموشی داریم***خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز***با عرق می چکد از جبههٔ خودگوهر ما

معنی آبلهٔ بسته به خون جگریم***بی تأمل نگذشته ست کسی از سر ما

بسکه مخمور تمنای تو رفتیم به خاک***گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما

بی جمالت به لباس مژهٔ اشک آلود***می کند روز سیه گریه به چشم ترما

در مقامی که سخن آینه پرداز دل است***چون خموشی نفس سوخته شد جوهرما

معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند***چون شررگم شده در سنگ پی اختر ما

کینهٔ ما اثر جنبش مژگان دارد***نخلیده ست مگر در دل خود نشتر ما

یک قلم نسخهٔ وارستگی آینه ایم***هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما

همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم***دل سنگین نشود همچوگوهر لنگر ما

حاصل جام امل نشئهٔ آزادی نیست***تا قفس می رسد اندیشهٔ مشت پر ما

بسکه جان سختی ما آینهٔ خجلت بود***هرکه شد آب ز درد تو گذشت ازسر ما

بیدل ازهمت مخمور می عشق مپرس***بی گداز دو جهان پر

نشود ساغر ما

غزل شمارهٔ ۱۹۲: آخر به لو ح آ ینهٔ اعتبار ما

آخر به لو ح آ ینهٔ اعتبار ما****چیزی نوشتنی ست یه خط غبارما

بزم از دل گداخته لبریز می شود**** مینا اگر کنند زسنگ مزارما

آتش به دامن است کف دست بی بران**** راحت مجوز سایهٔ برگ چنار ما

ما وسراغ مطلب دیگرچه ممکن است**** درچشم ما شکست ضعیفی غبارما

نقش قدم ز خاک نشینان حیرت است**** امید نیست واسطهٔ انتظار ما

تمثال ما همان نفس واپسین بس ست**** آیینه هرنفس ننمایی دچارما

تمکین به سازخنده مواسا نمی کند**** ازکبک می رمد چو صداکوهسار ما

غیرت ز بس که حوصله سامان شرم بود**** خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما

رنگ بهار، خون شهید از حناگذشت**** این گل که کرد تحفهٔ دست نگار ما

چون شمع قانع ایم بهٔک داغ ازاین چمن**** گل بر هزار شاخ نبندد بهار ما

سر برنداشتیم زتسلیم عاجزی**** زانو شکست آینهٔ اختیار ما

ای بی خودی بیا که زمانی زخود رویم**** جز ما دگرکه نامه رساند به یار ما

گفتم به دل زمانه چه درد زگیرودار **** خندید وگفت آنچه نیاید به کار ما

بی مدعا ستمکش حیرانی خودیم**** بیدل به دوش کس نتوان بست بار ما

غزل شمارهٔ ۱۹۳: خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما****می دود مرکز همان سر بر خط پرگار ما

از ادب پروردگان یاد تمکین توایم****موی چینی می فروشد ناله درکهسار ما

سعی ماچون شمع بیتاب هوای نیستی ست****تا پر رنگی ست ز خود می کند منقار ما

گرهمه مخمل شودخواب بهار اینجاتراست****سایهٔ گل پر عرق ریزست درگلزار ما

تا نگه رنگ تأمل باخت پروازیم و بس****چون سحر تاکی شودشبنم قفس بردارما

بوی گل مفت تأمل هاست گر وامی رسی****نبض واری در نفس پر می زند بیمار ما

ذره ایم از خجلت سامان موهومی مپرس****اندک هرچیز دارد خنده بر بسیار ما

شهرت رسوایی ماچون سحرپوشیده نیست****گل ز جیب چاک می بندند بر دستار ما

از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم****موی مجنون چیدن است ز سایهٔ دیوارما

یأس پیری قطع کرد

از ما امید زندگی***بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما

همچوعکس آب تشویش ازبنای ما نرفت***مرتعش بوده ست گویی پنجهٔ معمار ما

در خور هرسطر بیدل باید ازخود رفتنی***جاده ها بسته ست بر سر قاصد از طومار ما

غزل شمارهٔ ۱۹۴: سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهارما

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهارما***حیرت است آیینه دارپشت و روی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم***سایهٔ مژگان تصورکن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا، گل فروشیهای رنگ***پرفشانیهای حیرت بلبل گلزار ما

ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند***کزگداز بال و پر وا می شود منقار ما

چون شرر وحشت قماشان دکان فرصتیم***چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل درگشاد چشم دارد سوختن***فرق حیران است در اقبال تا ادبار ما

با همه یأس اعتماد عافیت بر بیخودی ست***ناکجا در خواب .غلتد دیدهٔ بیدار ما

قطره سامانیم اما موج دریای کرم***دارد آ غوشی که آسان می کند دشوار ما

غربت هستی گوارا بر امید نیستی ست***آه ازآن روزی که آنجا هم نباشد بار ما

غزل شمارهٔ ۱۹۵: همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمارما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمارما***چه قیامتی که نمی رسی زکنار ما به کنار ما

چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی از امتحان***که ز خودگذشتن مانشد به هزارکوچه دچارما

چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا***که چورنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکارما

همه را به عالم بخودی قدحی ست از می عافیت***سر و برگ گردش رنگ ببین چه خطی کشد به حصار ما

دل ناتوان به کجا برد الم تردد عاجزی***که چو سبحه هرقدم اوفتد به هزار آبله کار ما

به سواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت***قلمی به خاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل به زمین فکن***به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما

به رکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی***به غبار می رود آرزو نکشیده دامن یار ما

نه به دامنی ز حیا رسد نه به دستگاه دعا رسد***چورسد به نسبت پا رسدکف دست آبله دار ما

چو خوش است عمر سبک عنان گذرد ز ما و من آنچنان***که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما

چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شکفتگی***زده است ساغررنگ وبو به دماغ

غنچه بهار ما

غزل شمارهٔ ۱۹۶: چون سروکلفتی چند پیچیده اند بر ما

چون سروکلفتی چند پیچیده اند بر ما****بار دگر نداریم دل چیده اند بر ما

بریک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست****نی های این نیستان نالیده اند بر ما

چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سربرآریم****امواج آستینها مالیده اند بر ما

در عرصه گاه عبرت چون رنگ امتحانیم****هرجاست دست و تیغی یازیده اند بر ما

ای دانه چند نالی از آسیای گردون****ما را ته زمین هم ساییده اند بر ما

انسان نشان طعن است درکارگاه ابرام****عالم سریشمی کرد چسبیده اند بر ما

جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد****یاران ز سایهٔ مو چربیده اند بر ما

تاجبهه نقش پانیست زحمت ز ماجدانیست****آخر چوگردن شمع سر دیده اند بر ما

صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم****چاک قبای امکان پوشیده اند بر ما

نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی ست****روغن ز سودن دست مالیده اند بر ما

آیینهٔ یقینیم اما به ملک اوهام****گرد هزار تمثال پاشیده اند بر ما

در خرقهٔ گدایان جز شرم نیست چیزی****بهر چه این سگی چند غریده اند بر ما

بیدل چه سحرکاری ست کاین زاهدان خودبین****آیینه در مقابل خندیده اند بر ما

غزل شمارهٔ ۱۹۷: رنگ شوخی نیست درطبع ادب تخمیر ما

رنگ شوخی نیست درطبع ادب تخمیر ما****حلقه می سازد صدا را نسبت زنجیر ما

مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست****ناله بایدکاشتن در خاک دامنگیر ما

بی سبب چون سایه پامال دوعالم عبرتیم****خواب کوتا مخملی بافد به خود تعبیر ما

نسخهٔ جمعیت دل گر به این آشفتگی ست****نیست ممکن لب به هم آوردن ازتقریر ما

سطری ازمشق دبستان جنون آشفته نیست****بر خط پرگار نازد حلقهٔ زنجیر ما

صبح از وهم نفس گر بگذردشبنم کجاست****غیر شرم اعتبار، آبی ندارد شیر ما

آخر از ناراستی با دورگردون ساختیم****بسکه کج بود، ازکمان بیرون نیامد تیر ما

آرزوها در طلسم لاغری می پرورد****خانهٔ صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما

انتظار رنگهای رفته می باید کشید****خامهٔ نقاش مژگان ریخت درتصویر ما

حسرت منزل جنون ایجادچندین جستجوست****شام گردد صبح تاکوته شود شبگیر ما

در بنای رنگ ماگردشکست امروز نیست****ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

عبرت انشابود بیدل نسخهٔ ایجادشمع****از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر

ما

غزل شمارهٔ ۱۹۸: نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما***مطربی کوکز سر ناخن کشد تصویر ما

سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم***تهمت تقریرنتوان بست برتحریر ما

قبل و بعد عالم تجدید، تجدید است و بس***نیست تقدیمی که بیشی جوید ازتأخیر ما

از شرار سنگ نتوان بست نام روشنی***رنگ شب درد چراغ خانهٔ دلگیر ما

ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد***کزکمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما

از خروش آباد توفان جنون جو شیده ایم***بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما

شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است***یک گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما

از طلسم خاک اگرگردی دمد افشانده گیر***کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما

پای در دامان ناز از خویش می باید رمید***سایهٔ مژگان صیادی ست بر نخجیر ما

خاک بی آبیم امّا شرم معمار قضا***تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما

کشتهٔ خاصیت شمشیر بیداد توایم***رنگ تا باقی ست خون می ریزد ازتصویر ما

بیدل افلاس آبروی مرد می ریزد به خاک***بی نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما

غزل شمارهٔ ۱۹۹: چه ممکن است که راحت سری برآورد از ما

چه ممکن است که راحت سری برآورد از ما***مگر نفس رود و دیگری برآورد از ما

به عرصهٔ دو نفس انقلاب فرصت هستی***گمان نبودکه دل لشکری برآورد از ما

چو رنگ عهدهٔ ناموس وحشتیم به گردن***ز خوبش هرکه برآید پری برآورد از ما

شرارکاغذ اگر در خیال بال گشاید***جنون به حکم وفا مجمری برآورد ازما

دماغ ما سر غواصی محیط ندارد***بس است ضبط نفس گوهری برآورد از ما

فلک ز صبح قیامت فکنده شور به عالم****مباد پنبهٔ گوش کری برآورد از ما

فسرده ایم به زندان عقل چاره محال است****جنون مگرکه قیامت گری برآورد از ما

به رنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر****شکست شیشه مگر ساغری برآورد از ما

بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی****که رنگ رفته چمن پیکری برآورد از ما

در انتظار رهایی نشسته ایم که شاید****به روی ما مژه بستن

دری برآورد ازما

چو بیدلیم همه ناگزیر نامه سیاهی****جبین مگربه عرق کوثری برآورد ازما

غزل شمارهٔ ۲۰۰: هرجا روی ای ناله سلامی ببر ازما

هرجا روی ای ناله سلامی ببر ازما****یادش دل ما برد به جای دگر از ما

امید حریف نفس سست عنان نیست****ما را برسانید به او پیشتر از ما

دل را فلک آخر به گدازی نپسندید****هیهات چه برسنگ زد این شیشه گراز ما

تاکی هوس آوارهٔ پرواز توان زیست****یارب که جداکرد سر زیر پر از ما؟

آیینه به بر غافل از آن جلوه دمیدیم****جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما

بی پردگی آینهٔ آثار غنا نیست****عریانی ما برد کلا ه وکمر از ما

گوهر ز قناعت گره طبع محیط است****ازکس دل پر نیست فلک را مگر از ما

کس آینه بر طاق تغافل نپسندد****از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما

ما را ز درت جرأت دوری چه خیال است****صد مرحله دوراست درین ره جگراز ما

تا حشر درین بزم محال است توان برد****خلوت زتو و عالم بیرون در از ما

عمری ست وفا ممتحن ناز و نیاز است****نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمتکش وهمیم چه ادبار و چه اقبال****بیدل نتوان گفت شب از ما سحر از ما

غزل شمارهٔ ۲۰۱: چون صبح مجو طاقت آزارکس از ما

چون صبح مجو طاقت آزارکس از ما****کم نیست که ما را به درآرد نفس ازما

ما قافلهٔ بی نفس موج سرابیم****چندین عدم آن سوست صدای جرس ازما

مردیم به ضبط نفس ولب نگشودیم****تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما

عمری ست دراین انجمن ازضعف دوتاییم****خلخال رسانید به پای مگس از ما

همت نزندگل به سر ناز فضولی****رنگ آینه بشکست به روی هوس ازما

پر ناکس ازین مزرعهٔ یأس دمیدیم****بر چشم توقع مگذارید خس از ما

درگرد خیال تو سراغی است وگرنه****چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما

رنگ آینهٔ الفت گل هیچ نپرداخت****قانع به دل چاک شد آخر قفس از ما

ما را ننشانیدکسی بر سر رهش****بیدل تو پذیری مگر

این ملتمس از ما

غزل شمارهٔ ۲۰۲: دل می رود و نیست کسی دادرس ما

دل می رود و نیست کسی دادرس ما***از قافله دور است خروش جرس ما

هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم***پرواز به منظر نرسد از قفس ما

بر هیچ کس افسانهٔ امید نخواندیم***عمری ست همان بیکسی ماست کس ما

ما هیچکسان ناز چه اقبال فروشیم***تقدیر عرق کرد به حشر مگس ما

خاریم ولی در هوس آباد تعین***بر دیدهٔ دریا مژه چیده ست خس ما

ما و سخن ازکینه فروزی چه خیال است***آیینه نداده ست به آتش نفس ما

بر فرصت خام آن همه دکان نتوان چید***مهمان دماغ است می زودرس ما

مکتوب وفا مشعر امید نگاهی ست***واکن مژه تا خوانده شود ملتمس ما

بیدل به جنون امل ازپا ننشستیم***کاش آبله گیرد سر راه هوس ما

غزل شمارهٔ ۲۰۳: تا بوی گل به رنگ ندوزد لباس ما

تا بوی گل به رنگ ندوزد لباس ما***عریان گذشت زین چمن امید ویاس ما

دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود***با ما نساخت آینهٔ خودشناس ما

خاکی و سایه ای همه جا فرش کرده ایم***در خانه ای که نیست همین بس پلاس ما

آیینهٔ سراب خیالیم چاره نیست***چسزی نموده اند به چشم قیاس ما

یاران غنیمتیم به هم زین دو دم وقاق***ما شخص فرصتیم بدارند پاس ما

پهلو زدن ز پنبه برآتش قیامت است***هرخشک مغزنیست حریف مساس ما

غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم***دل هم رمیده است ز ما از هراس ما

تکلیف بی نشانی عشق از هوس جداست***یارب قبول کس نشود التماس ما

از ششجهت ترانهٔ عنقا شنیدنی ست****کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما

از شبنم سحر سبق شرم برده ایم****هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما

آیینهٔ دلیم کدورت نصیب ماست****کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم وخاک ما به هواگرد می کند****بی ربطیی که داشت نرفت از حواس ما

جز زیر پا چو آبله خشتی نچید ه ایم****دیگرکدام قصر و چه طاق و اساس ما

خال زیاد فرض کن و نرد وهم باز****بر هیچ تخته ای نفتاده ست طاس ما

صد سال رفت تا به قد خم

رسیده ایم***بیدل چه خوشه هاکه نشد نذر داس ما

غزل شمارهٔ ۲۰۴: اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما****صرف رنگی داشت بیرون صدف نقاش ما

جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت**** دست ما خالی ترست ازکیسهٔ قلا ش ما

زبن سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار**** بر هوا یکسرنفس می گسترد فراش ما

گرد عبرت در مزار یأس می باشدکفن**** چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما

محو دیداریم اما از ادب غافل نه ایم**** شرم نو رست آنچه دارد دیده خفاش ما

زندگی موضوع اضدادست صلح اینجاکجاست**** با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما

ازجبین تا نقش پا بستیم آیین عرق **** این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

بیدل این دیگ خیال ازخام جوشیهاپرست**** ششجهت آتش زنی تاپخته گردد آش ما

غزل شمارهٔ ۲۰۵: ای جگرها داغدا ر شوق پیکان شما

ای جگرها داغدا ر شوق پیکان شما****چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

ازشکست کار هاآشفته حالان نسخه ای ست**** دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما

شعله درجانی که خاک حسرت دیدار نیست**** خاک درچشمی که نتوان بود حیران شما

از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده ایم**** در تمنای نثار لعل خندان شما

یارب ا ین خال است یاجوش لطافتهای حسن**** می نماید دانه ای سیب زنخدان شما

تا قیامت جوهر وآیینه می جوشد به هم**** از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

پیکر من ازگداز یأس شد آب و هنوز **** موج می بالد زبان شکر احسان شما

کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز****چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما

یکسرموخالی از پروازشوخی نیست حسن**** صد نگه خوابیده درتحریک مژگان شما

با شکست زلف نتوان اینقدر پرداختن**** رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

کوشش ما پای خواب آلوده دامان ماست **** جز شما سر بر نیارد ازگریبان شما

بیدل آشفتهٔ ما بوی جمعیت نبرد**** تا به کی در حلقهٔ زلف پریشان شما

غزل شمارهٔ ۲۰۶: شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما ****ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما

چشم آهو حلقهٔ گرداب بحرحیرت است****درتماشای رم وحشی غزالان شما

عشرت ازرنگ است هرجاگل بساط آراشود**** مفت جام مایه می گردد به دوران شما

از صدف ریزدگهر وزپسته مغزآید برون**** چون شودگرم تکلم لعل خندان شما

از طراوتگاه عشرت نوبهار باغ ناز**** باد چشم ما سفال جوش ریحان شما

بیش ازین نتوان به ابروی تغافل ساختن**** شیشهٔ دل خاک شد در طاق نسیان شما

ما سیه بختان به نومیدی مهیا کرده ایم**** یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما

بستر وبالین من عمریست قطع راحت است**** بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما

نارسا افتاده ایم ای برق تازان همتی**** تا غبار ما زند دستی به دامان شما

عالمی درحسرت وضع عبارت مرده است****

معنی ماکیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هردو عالم پاک بیرون جسته است**** بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

غزل شمارهٔ ۲۰۷: ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما****کارهای مشکل آفاق آسان شما

هرسری راکز رعونت گردن افرازد به چرخ**** مو کشان آرد قضا در راه جولان شما

سینهٔ حاسدکه درهم می فشارد تنگی اش**** جای دل خالی نماید بهر پیکان شما

ساقی تقدیر مشتاق است کز خون هدر**** پرکند پیمانهٔ اعدا به د وران شما

غیرت حق برنتابد جزشکست ازگردنش**** هرکه برتابد سر از تسلیم فرمان شما

شوق وصلت بعدمرگ از دل برون کی می رود**** گرد می گردیم و می گیریم دامان شما

چون سحر واکرد ه بر آفاق بال اقتدار**** شور عالمگیری از فتح نمایان شما

هرگلی کز نوبهارکام دل آید به عرض**** باغبانش خرمن آراید به دوران شما

خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن **** نیست غافل فضل حق ازشغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب**** بیدل است آخر دعاگوی و ثناخو ان شما

غزل شمارهٔ ۲۰۸: ز فسانهٔ لب خامش که رسید مژده به گوش ما

ز فسانهٔ لب خامش که رسید مژده به گوش ما****که سخن گهر شد و زدگره به زبان سکته خروش ما

کله چه فتنه شکسته ای که ز حرف تیغ تبسمت****به سحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما

نفس از ترانهٔ ساز دل چه فشاند بر سر انجمن****که صدای قلقل شیشه شد پری جنون زده هوش ما

به نگاه عبرتی آب ده زمآل جرات جستجو****که به چشمت آبنه می کشدکف پای آبله پوش ما

به جنونی از خم بیخودی زده ایم ساغر ما و من****که هزار صبح قیامت است وکفی ز مستی جوش ما

همه را ربوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت****زوداع ما چه خبر دهد به دل شکسته سروش ما

تب شوق سجده نیستی چه فسون دمیده برانجمن****که چوشمع تاقدم ازجبین همه سر نشسته به دوش ما

ز نشاط محفل زندگی به چه نازد امشب منفعل****قدحی مگربه عرق زند ز خمار خجلت دوش ما

دگر از تعین خودسری چه کشیم زحمت سوختن****که فتاد برکف پاکنون

نگه چراغ خموش ما

نرسید فطرت هیچکس به خیال بیدل و معنی اش****همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

غزل شمارهٔ ۲۰۹: افتاده زندگی به کمین هلاک ما

افتاده زندگی به کمین هلاک ما****چندان که وارسی به سر ماست خاک ما

ذوق گداز دل چقدر زور داشته ست**** انگور را ز ریشه برآورد تاک ما

بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح**** برشمع خنده ختم شد ازجیب چاک ما

تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم**** ازمرگ نیست آن هه تشویش و باک ما

کهسار را ز نالهٔ ما باد می برد**** کس را به درد عشق مباد اشتراک ما

قناد نیست مائده آرای بزم عشق**** لذت گمان مبرکه زمخت است زاک ما

پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست**** مژگان بس است سر به سمک تاسماک ما

آخربه فکرخویش فرورفتن است وبس**** چون شمع کنده است گریبان مغاک ما

صیقل مزن بر آینهٔ عرض انفعال **** ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما

بیدل ز درد عشق بسی خون گریستی**** ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما

غزل شمارهٔ ۲۱۰: به خیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما

به خیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما****که هزار میکده می دود به رکاب گردش رنگ ما

به حضور زاویهٔ عدم زده ایم بر در عافیت****که زمنت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما

به دل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی****که شتاب اگرهمه خون شود نرسد به گرد درنگ ما

کسی از طبیعت منفعل به کدام شکوه طرف شود****نفس آبیار عرق مکن زحدیث غیرت جنگ ما

به فسون هستی بیخبر، زشکست شیشهٔ دل حذر****شب خون به خواب پری مبر ز فسانه های ترنگ ما

گهری زهر دو جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان****سبکیم ین همه کاین زمان به ترازو آمده سنگ ما

ز دل فسرده به ناله ای نرسید تاب وتب نفس****ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما

سخن غرور جنون اثر، به زبان جرأت ماست تر****مژه بشکنی به ره نظر، پراگردهی به خدنگ ما

چه فسانه

ازل و ابد چه امل طرازی حرص وکد؟****به هزارسلسله می کشد سرطره توزچنگ ما

ز غبار بیدل ناتوان دل نازکت نشودگران**** که رود زیادتوخودبه خود چونفس زآینه زنگ ما

غزل شمارهٔ ۲۱۱: سلسلهٔ شوق کیست سر خط آهنگ ما

سلسلهٔ شوق کیست سر خط آهنگ ما****رشته به پا می پرد از رگ گل رنگ ما

نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد****دل به گره بسته است آبله در چنگ ما

با همه افسردگی جوش شرار دلیم****خفته پریخانه ای در بغل سنگ ما

درتپش آباد دل قطع نفس می کنیم****نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما

پردهٔ سازنفس سخت خموشی نواست****رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما

در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف****شور شکستی نزدگل به سر رنگ ما

سعی گوهر برگرفت بار دل از دوش موج****آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما

عالم بی مطلبی عرصهٔ پرخاش کیست****نیست روان خون زخم جزعرق ازجنگ ما

رشتهٔ چندین امل یک گره آمد به عرض****بر دو جهان مهر زد یأس دل تنگ ما

بیدل از اقبال عجز درهمه جا چیده است****آبله و نقش پا افسر واورنگ ما

غزل شمارهٔ ۲۱۲: آیینهٔ چندین تب وتاب است دل ما

آیینهٔ چندین تب وتاب است دل ما****چون د اغ جنون شعله نقاب است دل ما

عمری ست که چون آینه در بزم خیالت**** حیرت نگه یک مژه خواب است دل ما

ماییم و همین موج فریب نفسی چند**** سرچشمهٔ مگویید سراب است دل ما

پیمانهٔ ما پر شود آندم که ببالیم**** در بزم تو هم ظرف حباب است دل ما

آتش زن ونظاره بیتابی ماکن**** جزسوختن آخربه چه باب است دل ما

لعل تو به حرف آمد و دادیم دل ازدست**** یعنی به سؤ ال تو جواب است دل ما

ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم**** شبنم صفت از عا لم آب است دل ما

تا چیست سرانجام شمار نفس آخر**** عمریست که درپای حساب است دل ما

حسرت ثمر کوشش بی حاصل خویشیم**** ازبس که نفس سوخت کباب است دل ما

دریا به حبابی چقدر جلوه فروشد**** آیینه وصلیم و حجاب است دل ما

صد سنگ شد آیینه وصد قطره گهربست ****

افسوس همان خانه خر اب است دل ما

تا جنبش تار نفس افسانه طراز است**** بیدل به کمند رگ خواب است دل ما

غزل شمارهٔ ۲۱۳: هم آبله هم چشم پر آب است دل ما

هم آبله هم چشم پر آب است دل ما****پیمانهٔ صد رنگ شراب است دل ما

غافل نتوان بود ازین منتخب راز****هشدارکه یک نقطه کتاب است دل ما

باغی که بهارش همه سنگ است دل اوست****دشتی که غبارش همه آب است دل ما

ما خاک ز جا بردهٔ سیلاب جنونیم****سرمایهٔ صدخانه خراب است دل ما

پیراهن ما کسوت عریانی دریاست****یک پرده تنکتر ز حباب است دل ما

در بزم وصالت که حیا جام به دست است****گر آب شود بادهٔ ناب است دل ما

منظوربتان هرکه شود حسرتش از ماست****یار آینه می بیند وآب است دل ما

تا آینه باقی ست همان عکس جمال است****ای یأس خروشی که نقاب است دل ما

تا چشم گشودیم به خویش آینه دیدیم****دریاب که تعبیر چه خواب است دل ما

ای آه اثر باخته آتش نفسی چند****خون شوکه زدست توکباب است دل ما

یارب نکشد خجلت محرومی دیدار****عمری ست که آیینه خطاب است دل ما

آیینه همان چشمهٔ توفان خیالی ست****بیدل چه توان کرد سراب است دل ما

غزل شمارهٔ ۲۱۴: نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما

نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما****این نگینها متراشید به نام دل ما

ذره ای نیست که بی شور قیامت یابند****طشت نه چرخ فتاده ست ز بام دل ما

نشئهٔ دورگرفتاری ما سخت رساست****حلقهٔ زلف که دارد خط جام دل ما

صبح هم با نفس ازخویش برون می آید****که رسانده ست بر افلاک پیام دل ما؟

عالمی را به درکعبهٔ تحقیق رساند****جرس قافلهٔ صبح خرام دل ما

برهمین آبله ختم است ره کعبه ودیر****کاش می کردکسی سیر مقام دل ما

به سخن کشف معمای عدم ممکن نیست****خامشی نیز نفهمیدکلام دل ما

رنگها داشت بهارمن وما لیک چه سود****گل این باغ نخندید به کام دل ما

انس جاوید دگر ازکه طمع باید داشت****دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما

داغ محرومی دیدار ز محفل رفتیم****برسانید به آیینه سلام دل ما

نام صیاد پرافشانی عنقا کافیست****غیر بیدل گرهی نیست به دام دل ما

غزل شمارهٔ ۲۱۵: با سحر ربطی ندارد شام ما

با سحر ربطی ندارد شام ما ****فارغ است از صاف درد جام ما

دل به طوف خاک کویی بسته ایم **** تکمه دارد جامهٔ احرام ما

گربه امشب حسرت روی که داشت **** روغن گل بخت از بادام ما

از امل دل را مسخرکرده ایم **** پخته می جوشد خیال خام ما

در حق انصاف ابنای زمان **** داد تحسین می دهد دشنام ما

بر حریفان از خموشی غالبیم**** گر نباشد بحث ما الزام ما

زین چمن تصویرصبحی گل نکرد **** بی نفس تر از هوای بام ما

درخور رزق مقدر زنده ایم **** ریشهٔ این دانه دارد دام ما

فقرما را شهره آفاق کرد **** کوس زد در بی نگینی نام ما

برنمی آید ز تشویش کسوف **** آفتاب کشور ایام ما

نور معنی از تضع باختیم **** خانه تاریک است ازگلجام ما

غیر رم درکاروان برق نیست **** یک خط است آغاز تا انجام ما

نامه بر بال تحیر بسته ایم**** بر که خواند بیکسی پیغام ما

تا فلک باز است درهای قبول **** آه

از بی صبری ابرام ما

هر طرف چون اشک بیدل می دویم**** تا کجا بی لغزش افتدگام ما

غزل شماره ۲۱۶: مپسند جزبه رهن تغافل پیام ما

مپسند جزبه رهن تغافل پیام ما****لعل ترا نگین نگرفته ست نام ما

پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان****آیینه چراغ به دست است شام ما

کس با دل گرفته چه صید آرزوکند****این غنچه وا شودکه گل افتد به دام ما

صد رنگ خون به جیب تأمل نهفته ایم****ضبط نفس چنو زخم دل ست التیام ما

همواری طبیعت پرکار روشن است****مستی نخوانده است کس از خط جام ما

در مکتب تسلسل عقلت نمی رسد****صد داستان به یک سخن ناتمام ما

معیار چارسوی دو عالم گرفته ایم****یک جنس نیست قابل سودای خام ما

گاهی دو همعنان سحر می توان گذشت****رنگ شکسته می کشد امشب زمام ما

چون سبحه اینقدر به چه امید می دود****دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما

دیگر به الفت که توان چشم دوختن****در عالم رمی که نفس نیست رام ما

کو انفعال تا حق هستی اداکنیم****چون شمع بسته برعرقی چند وام ما

بیدل چو نقش پا زبنای ادب مپرس****پر سرنگون فتاده بلندی ز بام ما

غزل شماره ۲۱۷: از حادث آفرینی طبع سقیم ما

از حادث آفرینی طبع سقیم ما****بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما

آفاق را در آتش وآب جنون فکند**** خلد وجحیم صنعت امید وبیم ما

دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست**** برطورریخت برق فضولی کلیم ما

یکتایی آفرید لب خودستای عشق**** در نقطه دهن الفی داشت میم ما

در عالم نوازش مطلق، کجاست رد**** بخشیده است بر همه خود راکریم ما

جز پیش خویش راه شکایت کجا برد**** با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما

چون سایه سر به خاک ادب واکشیده ایم**** از زیر پای ما نکشدکس گلیم ما

میدان حیرت صف آیینه رفته ایم**** شمشیرمی کشد به سرخود غنیم ما

آغوشها به حسرت دیدار بازکرد**** زخم دل به تیغ تغافل دو نیم ما

شد عمرهاکه از نظر اعتبار خلق **** غلتان گذشت گوهر اشک یتیم ما

بیدل زبس که مغتنم

باغ فرصتیم**** گل سینه می درد به وداع نسیم ما

غزل شمارهٔ ۲۱۸: همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما****یعنی آن سوی جهان یک عالم آبادیم ما

کس درتن محفل حریف امتیاز ما نشد****پرفشانیهای بی رنگ پریزادیم ما

اشک یأسیم ای اثر از حال ما غافل مباش****با دو عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست****تا فراموشی به خاطرهاست در یادیم ما

نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است****حسن تا آیینه دارد حیرت آبادیم ما

محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست****چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما

یوسفستان است عالم تا به خود پرداختیم****درکف شوق انتظارکلک بهزادیم ما

دستگاه بی پر و بالی بهشت دیگر است****نازمفروش ای قفس درچنگ صیادیم ما

آمد و رفت نفس سامان شوق جان کنی ست****زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما

بی تردد همچو آب گوهر ز جا می رویم****خاک نتوان شد به این تمکین که بر بادیم ما

چون سپندای دادرس صبری که خاکسترشویم****سرمه خواهدگفت آخرتا چه فریادیم ما

قیدهستی چون نفس بال وپر پرواز ماست****هرقدر بیدل گرفتاری ست آزادیم ما

غزل شمارهٔ ۲۱۹: آنچه نذر درگه آوردیم ما

آنچه نذر درگه آوردیم ما****تحفه شیئالله آوردیم ما

جان محزون پیشتاز عجز بود**** آه بر لب هرگه آوردیم ما

خاک پست و دامن گردون بلند**** عذر دست کوته آوردیم ما

آمدیم از عالم یکتا و لیک**** عالمی را همره آوردیم ما

زین خروشی کز نفس انگیختیم**** بر قیامت قهقه آوردیم ما

نفی ما، آیینۀ اثبات اوست**** گرکتان گم شد مه آوردیم ما

کبریاکم بود درتمهید عجز**** تاگدا گفتی شه آوردیم ما

برگریبان ریختیم از شش جهت**** زور یوسف بر چه آوردیم ما

بی گمان غیر از یکی نتوان شمرد**** خواه یک خواهی ده آوردیم ما

چون نفس نرد خیالات دلیم **** گاه بردیم وگه آوردیم ما

بیدلان یکسر نیاز الفتند**** گر تو بپذیری ره آوردیم ما

غزل شمارۀ ۲۲۰: عمری ست گردگردش رنگ خودیم ما

عمری ست گردگردش رنگ خودیم ما****چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما

درياد زندگی به عدم ناز کنیم****رنگ حنای رفته زچنگ خودیم ما

فرصت کجاست تا به تظلم جنون کنیم****دنباله ای زگرد ترنگ خودیم ما

فکر و وقار و خفت کس در خیال کیست****کم نیست گرترازوی سنگ خودیم ما

کو دور آسمان وکجا گردش زمان****سرگشته های عالم بنگ خودیم ما

از هم گذشته است پی کاروان عمر****واماندۀ شتاب و درنگ خودیم ما

نخجیرگاه عجز رهایی کمند نیست****هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما

ای شمع عافیتکده تسلیم نیستی ست****کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما

رسوایی به فطرت ناقص نمی رسد****مجنون قبا ز جامۀ تنگ خودیم ما

از صنعت مصوررنگ حنا مپرس****دلدارگل به دست فرنگ خودیم ما

کس محرم ادبگه ناموس دل مباد****جایی رسیده ایم که ننگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب وتب از ما نمی رود****بیدل به دل خلیده خدنگ خودیم ما

غزل شمارۀ ۲۲۱: بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما****چنگ می گردیم اگر یک ناله برداریم ما

عاشقان را صندل آسودگی دردسرست**** تا به سر، دردی نباشد، دردسر داریم ما

ازکمال ما م می پرسی که چون آه حباب**** در خود آتش می زنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم و از ما آبرویی گل نکرد**** رنگ و بوی سبزه های پی سپر داریم ما

هرقدر افسرده گردد شعله از خود می رود**** در شکست بال پرواز دگر داریم ما

شش جهت آیینه دار شوخی اظهاراوست**** نیست جزمژگان حجابی راکه برداریم ما

هیچ آهی سر نزدکز ماگدازی گل نکرد**** همچو دل در آب گردیدن جگرداریم ما

ما وصبح ازیک مقام احرام وحشت بسته ایم ****از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است **** همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

انفعال هستی از ما برندارد مرگ هم**** خاک اگرگردیم آبی در نظر داریم ما

سجده بالینیم از سامان راحتها مپرس**** همچواشک خود جبین در زیرسر داریم ما

بیدل از

ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه**** کم زدن از هرچه گویی بیشتر داریم ما

غزل شمارهٔ ۲۲۲: تا دربن گلزار چون شبنم گذر داریم ما

تا دربن گلزار چون شبنم گذر داریم ما****باده ای در جام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار****آبرویی چون گهر همراه سر داریم ما

چون صداهرچند در دام قس وامانده ایم****از شکست خاطر خود بال وپر داریم ما

کی به سیل گفتگو بنیاد ماگیرد خلل****کوه تمکین خانه ای ازگوش کر داریم ما

کس به تیغ سرکشی باما نمی گردد طرف****اززمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما

شعلهٔ ما فال خاکستر زد و آسوده شد****ای هوس بگذر، سری درزیرپر داریم ما

رنگ ما از خاکساری برنمی دارد شکست****چون علم گردی ز میدان ظفر داریم ما

از دل گرمی توان درکاینات آتش زدن****ساز چندین گلخنیم ویک شرر داریم ما

ناله را ای دل به بادغم مده این رشته ای ست****کزپی شیرازهٔ لخت جگر داریم ما

فتنه ها از دستگاه زندگی گل کردنی ست****از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما

می رسیم آخر همان تا نقش پای خود چوشمع****گر سراغ رنگهای رفته برداریم ما

بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی****کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

غزل شمارهٔ ۲۲۳: حیرت دیدار سامان سفر داریم ما

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما****دامن آیینه امشب برکمر داریم ما

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما****روزوشب گرداب وش درخودسفر داریم ما

خندهٔ ماچون گل از چاک گریبان است و بس****نسخه ای از دفتر صنع سحر داریم ما

بی تأمل صورت احوال ما نتوان شناخت****کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت می کنیم****گل به سر داریم تا دستی به سر داریم ما

چون حباب اینجا متاع خانه برق خانه است****آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

گرچه از جوهر سرافرازی ست ما را چون چنار****این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات****ورنه صدگل خنده دریک مشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است****چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

هرکه از خود می رود ماییم گرد رفتنش****چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما

در دماغ

شوق دود حسرتی پیچیده است.****کیست جزتیغ توتا فهمد چه سر داریم ما

جرأت پرواز برق خرمن آسودگی ست****یک جهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ درد****لاله سان آیینۀ داغ جگر داریم ما

غزل شمارۀ ۲۲۴: نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما

نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما****از ملامت کی به دل یک ذره غم داریم ما

از قناعت بود ما را دستگاه همتی****چون هما در ظل بال خودکرم داریم ما

بر امید آنکه یابیم از دهان او نشان****روی خود را جانب ملک عدم داریم ما

در حرم گه شیخ وگاهی راهب بتخانه ایم****هرکجا باشیم بیدل یک صنم داریم ما

غزل شمارۀ ۲۲۵: صورت وهم به هستی متهم داریم ما

صورت وهم به هستی متهم داریم ما****چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ماچون جرس دوش تپشهای دل است****شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه ایم****عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما

می توان از پیکرما یک جهان محراب ریخت****همچوابرو هرسر مو وقف خم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن****گرهمه خون نقش بندد مغتنم داریم ما

شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست****هرقدر نظاره می بالد ورم داریم ما

گر به خود سازدکسی سیر وسفر درکارنیست****اینکه هرسو می ر ویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق****حسن اگر خوا هد دویی آیینه هم داریم ما

حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه هاست****همچوآیینه بیاضی خوش قلم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی می کند****بهر عذر چشم تریک جبهه نم داریم ما

دیدۀ حیران سراغ هرچه خواهی می دهد****خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور ناز امید****بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

غزل شمارهٔ ۲۲۶: باکمال اتحاد ازوصل مهجوریم ما

باکمال اتحاد ازوصل مهجوریم ما****همچو ساغر می به لب داریم و مخموریم ما

پرتو خورشید جز در خاك نتوان یافتن**** یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما

درتجلی سوختیم وچشم بینش وا نشد**** سخت پابرخاست جهل مامگرطوریم ما

با وجود ناتوانی سر به گردون سوده ایم**** چون مه سرخط عجزیم ومغروریم ما

تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن**** اختیار از ماست چندانی که مجبوریم ما

مفت ساز بندگی گر غفلت وگر آگهی**** پیش نتوان برد جزکاری که مأموریم ما

بحر در آغوش و موج ما همان محوکنار**** کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

غزل شمارهٔ ۲۲۷: طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما****نقاش ناله ایم و اثر می کشیم ما

توفان نفس نهنگ محیط تحیریم****آفاق راچوآینه در می کشیم ما

ظالم کند به صحبت ما دل زکین تهی****از جیب سنگ نقد ش؟ر می کشیم ما

زین عرض جوهری که درآیینه دیده ایم****خط بر جریده های؟ر می کشیم ما

تا حسن عافیت شود آیینه دار ما****از داغ دل چوشعله سپرمی کشیم ما

در وصل هم کنار خیالیم چاره نیست****آیینه ایم و عکس به بر می کشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است****بیهوده انتظار خبر می کشیم ما

آیینه نقشبند طلسم خیال نیست****تصویرخود به لوح دگرمی کشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم****محمل به دوش عمرشررمی کشیم ما

تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز****زین بار زندگی که به سر می کشیم ما

این است اگرتصرف عرض شکست رنگ***آیینه خیال به زر می کشیم ما

خاک بنای ما به هواگرد می کند***بیدل هنوزمنت پرمی کشیم ما

غزل شماره ۲۲۸: عمری ست ناز دیده تر می کشیم ما

عمری ست ناز دیده تر می کشیم ما***از اشک انتظارگهر می کشیم ما

تسخیرحسن درخور حیرت نگاهی است***صید عجب به دام نظرمی کشیم ما

دامن کشان ز ناز به هر سوگذرکنی***چون سایه زیرپای توسرمی کشیم ما

از خلق اگرکناره گرفتیم مفت ماست***کشتی زچارموج خطرمی کشیم ما

پروازما سری نکشید ازشکست بال***امروزناله هم ته پر می کشیم ما

ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است***این رشته را ز پای گوهر می کشیم ما

عمری ست درادبکده وضع خامشی***از ناله انتقام اثر می کشیم ما

شمع خموش انجمن داغ حیرتیم***خمیازه خمار نظر می کشیم ما

داغ سپهر مرهم کافور می برد***زین آه کزجگر چوسحرمی کشیم ما

همچون نفس بنای جهان برتردداست***درمنزلیم ورنج سفرمی کشیم ما

فرصت کفیل این همه شوخی نمی شود***آیینه ای به روی شرر می کشیم ما

بیدل به جرم آنکه چو آیینه ساده ایم***خاکسترست آنچه به بر می کشیم ما

غزل شماره ۲۲۹: چون نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما

چون نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما***یک مژه تا واشود صد دشت آغوشیم ما

حیرت ما ازدرشتیهای وضع عالم است***دهرتاکهسار شد آیینه می جوشیم ما

شمع فانوس حباب از ما منورکرده اند***روشنی داریم چندانی که خاموشیم ما

چشم بند غفلت هستی تماشاکردنی ست***دهرشور محشرست وپنبه درگوشیم ما

ساز تشویش عدم از هستی ما می دمد***عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما

شعله گر دارد مقام عافیت خاکسترست***به که طاقتها به دست عجزبفروشیم ما

آمد و رفت نفس پر بی سبب افتاده است***کیست تافهمدکه از بهر چه می کوشیم ما

زندگی تنها وبال ما نشد ز اقبال عجز***نیستی هم بارتکلیف است تا دوشیم ما

احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است***بسکه می بالد شکست دل زره پوشیم ما

راه مقصد جزبه سعی ناله نتوان کرد طی***چون جرس بیدرد هم ای کاش بخروشیم ما

چون نگه صدمدعا ازعجز مابی پرده است***نیست فریادی به این شوخی که خاموشیم ما

یاد ما بیدل وداع وهم هستی کردن است***تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

غزل شمارهٔ ۲۳۰: حیرتیم اما به وحشتها هماغوشیم ما

حیرتیم اما به وحشتها هماغوشیم ما***همچوشبنم با نسیم صبح همدوشیم ما

هستی موهوم مایک لب گشودن بیش نیست***چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما

شور این دریا فسون اضطراب ما نشد***از صفای دل چوگوهر پنبه درگوشیم ما

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خلق***ازنی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما

بحر هم نتواند از ماکرد رفع تشنگی***جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما

گاه در چشم تر و گه برمژه گاهی به خاک***همچو اشک ناامیدی خانه بردوشیم ما

شوخ چشمی نیست کار ما به رنگ آینه***چون حیا پیراهنی از عیب می پوشیم ما

چشمهٔ بیتابی اشکیم ز توفان شوق***با نفس پر می زنیم وناله می جوشیم ما

مرکزگوهر برون گرد خط گرداب نیست***هرکجا حرفی ازآن لب سرزندگوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند***کزخیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما

غزل شمارهٔ ۲۳۱: زین گلستان درس دیدارکه می خوانیم ما

زین گلستان درس دیدارکه می خوانیم ما****اینقدر آیینه نتوان شدکه حیرانیم ما

سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست****از زمینگیری همان آتش به دامانیم ما

عالمی را وحشت ما چون سحرآواره کرد****چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

سینه چاک غیرتیم از ننگ همچشمی مپرس****هرکه بر رویت گشاید چشم مژگانیم ما

در نفس آیینهٔ گرد سراغ ماگم است****نالهٔ حیرت خرام ناتوانانیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشدکسی****ازخجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

هرنفس باید عبث رسوای خودبینی شدن****تا نمی پوشیم چشم ازخویش عریانیم ما

مشت خاک ما جنون دار دو عالم وحشت است****از رم آهو چه می پرسی بیابانیم ما

بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است****رنگ می باید به گرد او بگردانیم ما

در تغافلخانهٔ ابروی او چین می کشیم****عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما

نقطه ای از سرنوشت عجزما روشن نشد****چشم قربانی مگربر جبهه بنشانیم ما

هرکه خواهد شبهه ای از هستی ما واکشد****نامهٔ بی مطلب ننوشته عنوانیم ما

نقش پا گل کرده ایم اما درین عبرتسرا****هرکه در فکر عدم افتدگریبانیم ما

چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک****رنگها

پرواز دارد تا پرافشانیم ما

غزل شمارهٔ ۲۳۲: با همه افسردگی مفت تماشاییم ما

با همه افسردگی مفت تماشاییم ما****موجها د ارد پری چندان که میناییم ما

رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم**** بیضهٔ طاووس ز زیر بال عنقاییم ما

منزل ما محمل ما، سعی ما افتادگیست**** همچو اشک ازکاروان لغزش پاییم ما

بیخودی عمری ست ازدل می کشد رخت نفس**** تا برون خود جهانی دیگر آراییم ما

نردبان چاک دل تا قصرگردون بردن است**** چون سحر از خویش آسان برنمی آییم ما

گوشهٔ آرام دیگر ازکجا یابد کسی**** چون نفس در خانهٔ دل هم نمی پاییم ما

امتیاز وصل و هجران دورباش کس مباد**** آه ازین غفلت که با او نیزتنهاییم ما

صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته ام**** فرصت ازکف می رود تا دست می ساییم ما

تا به همت بگذریم ازهرچه می آید به پیش**** همچوفرصت یک قلم دی ساز فرداییم ما

بی حضوری نیست استقبال از خود رفتگان**** سجده ای کردی به دامانی که می آییم ما

شوخی آثار معنی بی عبارت مشکل است**** فاش ترگوییم او هم اوست تا ماییم ما

بی محاباکیست بیدل از سر ما بگذرد**** چون شکست آبله یک قطره دریاییم ما

غزل شمارهٔ ۲۳۳: به طوق فاخته نازد محبت از فن ما

به طوق فاخته نازد محبت از فن ما ****که زخم تیغ تو دارد طواف گردن ما

زبان ناله ببستیم زین ادب که مباد **** تبسم توکشد ننگ لب گزیدن ما

عیان نشد زکجا مست جلوه می آیی **** فدای طرز خرامت ز خویش رفتن ما

به شکر عجز چه مقدار دانه نازکند **** بلندکرد سر ما ز پا فتادن ما

فغان که داد رهایی نداد وحشت هم ****چو رنگ شمع قفس گشت پرگشادن ما

درتن ستمکده دل شکوه ای نکرد بلند ****شکست چینی وموی نخاست ازتن ما

چودشت تنگی اخلاق زیب مشرب نیست **** جبین گرفته به دست گشاده دامن ما

به قدر حاصل از آفات آگهیم همه**** به جای دانه همین مور داشت خرمن ما

نی ایم رنگی و چندین چمن نمو داریم ****

به روی آب فتاده ست موج روغن ما

به غیر خامشی اسرار دل که می فهمد****چه نکته هاکه ندارد زبان الکن ما

زگل مپرس که بو درکجا وطن دارد**** نیافت مسکن ما هم سراغ مسکن ما

چه ممکن است بگیریم دامنش بیدل**** که می رسد به تری نامش ازگرفتن ما

غزل شمارهٔ ۲۳۴: بی توچون شمع زضعف تن ما

بی توچون شمع زضعف تن ما****رنگ ما خفت به پیراهن ما

نقش پاییم ادب پرور عجز****مژه خم می شود از دیدن ما

خاک ما گرد قیامت دارد****حذر از آفت شوراندن ما

زندگی طعمهٔ کلفت گردید****رشته ها خورده گره خوردن ما

حرص مضمون رهایی فهمید****دل به اسباب جهان بستن ما

فکر آزادگی آزادی برد****سرگریبان زده از دامن ما

اگر این است سلوک احباب****دشمن ما نبود دشمن ما

خلعت آرای سحر عریانی ست****چاک دوزید به پیراهن ما

آفت اندوختنی می خواهد****برق مانیست مگرخرمن ما

آخر انجام رعونت چون شمع****می کشد تار رگ گردن ما

قاصد آورد پیام دلدار****بازگردید ز خود رفتن ما

بیدل آخر ز چه خورشیدکم است****این چراغ به نفس روشن ما

غزل شمارهٔ ۲۳۵: چون شمع زآتشی که وفا زد به جان ما

چون شمع زآتشی که وفا زد به جان ما****بال هماست بر سر ما استخوان ما

عمری ست هرزه تازی اشک روان ما****کوگرد حیرتی که بگیرد عنان ما

شمشیر آب دادهٔ زنگ ملامتیم***باشد درشت گویی مردم فسان ما

ما را نظربه فیض نسیم بهارنیست***اشک است شبنم گل رنگ خزان ما

این رشته تا به حشر مبینادکوتهی***شمعی ست درگرفتهٔ نامت زبان ما

چشم تری به گوشهٔ دل واخزیده ایم***شبنم صفت زغنچه بس است آشیان ما

شمع از حدیث شعله نبرد هست صرفه ای***آتش مزن به خویش مشوترجمان ما

لخت جگر به دیدهٔ ما رنگ اشک ریخت***یاقوت آب گشته طلب کن ز کان ما

از درد نارسایی پرواز ما مپرس***چون نی گره شده ست به صد جا فغان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است***ای باد صبح نگذری از بوستان ما

از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست***پی باخته ست وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان ندامتیم***ناچیده رفته است به غارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است***چون شمع چشم بسته رودکاروان ما

غزل شمارهٔ ۲۳۶: از بس گرفته است تحیر عنان ما

از بس گرفته است تحیر عنان ما***دارد هجوم آینه اشک روان ما

گلها تمام پنبهٔ گوش تغافلند*** بلبل به هرز سر نکنی داستان ما

وضع خموش ما ز سخن دلنشین تر است*** با تیر احتیاج ندارد گمان ما

حرف درشت ما ثمر سود عالمی ست*** گوهر دهد به جای شرر سنگ کان ما

گاه سخن به ذوق سپرداری کمان*** شدگوشها نشان خدنگ بیان ما

از بس سبک زگلشن هستی گذشته ایم*** نشکسته است رنگ گلی از خزان ما

در پرده های عجز سری واکشیده ایم*** چون درد درشکست دل است آشیان ما

ای مطرب جنونکد ه درد، همتی*** تا ناله گل کند نفس ناتوان ما

چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس**** شبنم صفاست آینهٔ امتحان ما

بوی بهار در قفس غنچه دا غ شد**** از بس که تنگ کرد چمن را فغان ما

چون

دود شمع وحشت ما را سبب مپرس **** آتش گرفته است پی کاروان ما

بیدل زبس به سختی جاوید ساختیم**** مغز محیط شد چوگهر استخوان ما

غزل شمارهٔ ۲۳۷: داغیم چون سپند مپرس از بیان ما

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما****در سرمه بال می زند امشب فغان ما

عرض کمال ما عرق آلود خجلت است****ابر است اگر بلند شود آسمان ما

ما را چو شمع باب گداز آفریده اند****یعنی ز مغز نرمتر است استخوان ما

شبنم صفت ز بسکه سبکبار می رویم****بوی گل است ناقه کش کاروان ما

چون شعله سر به عالم بالا نهاده ایم****خاشاك وهم نیست حریف عنان ما

شوخی نگاه ما نفروشد چوآینه****عمری ست تخته است زحیرت دکان ما

پرواز ناله نیز به جایی نمی رسد****از بس بلند ساخته اند آشیان ما

رنگ شکسته آینهٔ بی خودی بس است****یارب زبان ما نشود ترجمان ما

جز داغ نیست مائدهٔ دستگاه عشق****آتش خوردکسی که شود میهمان ما

با آنکه ما اسیرکمند حوادثیم****عنقاست بی نشان به سراغ نشان ما

کو خامشی که شانه کش مدعا شود****آشفته است طرهٔ وضع بیان ما

پیداست راز سینهٔ ما بیدل از زبان****یک پارهٔ دل است زبان در دهان ما

غزل شمارهٔ ۲۳۸: غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما

غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما****دامن خویش است چون صحراگل دامان ما

شوق در بی دست وپایی نیست مأیوس طلب****چون قلم سعل قدم می بالد از مژگان ما

معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند****نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما

زین دبستان مصرع زلفی مسلسل خوانده ایم****خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما

وحشت ما زین چمن محمل کش صدعبرت است****نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما

یار در آغوش و نام او نمی دانم که چیست****سادگی ختم است چون آیینه بر نسیان ما

در تپیدن گاه امکان شوخی نظاره ایم****از غباری می توان ره بست بر جولان ما

مدعا از دل به لب نگذشته می سوزد نفس****اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

مغتنم دار ای شرر جولانگه آغوش سنگ****تنگی فرصت بغل واکرده در میدان ما

جلوه درکار است و ما با خود قناعت کرده ایم****به که بر روی توباشد چشم ما حیران ما

بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیدنی ست****آیسنه می پوشد امشب نالهٔ عریان ما

غزل شمارهٔ ۲۳۹: گر به این وحشت دهدگرد جنون سامان ما

گر به این وحشت دهدگرد جنون سامان ما****تا سحرگشتن گریبان می درد عریان ما

فیض ها می جوشد از خاک بهار بیخودی****صبح فرش است ازشکست رنگ در بستان ما

در تماشایت به رنگ شمع هرجا می رویم****دیدهٔ ما یک قدم پیش است از مژگان ما

محوگردیدن علاج ضطراب دل نکرد****ازتحیرسربه شریک موج شدتوفان ما

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم****زخمها واماندن چشم است در میدان ما

منزل مقصود گام اول افتادگی ست****همچواشک ای کاش لغزیدن شود جولان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد****رنگ ناگردیده آخر می شود دوران ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار****دیدهٔ یعقوب نایاب است درکنعان ما

مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست****شعله می پوشد جهان از نالهٔ عریان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت****رفتن ماگرد پیداکرد از دامان ما

چشم تابرهم زنم اشکی به خون غلتیده است****بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

غزل شمارهٔ ۲۴۰: نبود به غیر نام تو ورد زبان ما

نبود به غیر نام تو ورد زبان ما****یک حرف بیش نیست زبان در دهان ما

چون شمع دم زشعلهٔ شوق تومی زنیم****خالی مباد زین تب گرم استخوان ما

عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ****چون شعله برگریز ندارد خزان ما

گرد رمی به روی شراری نشسته ایم****ای صبر بیش از ازین نکنی امتحان ما

از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس****بی ناله می رود جرس کاروان ما

می خواست دل ز شکوهٔ خوی تو دم زند****دود سپندگشت سخن در دهان ما

ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم****مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر می رویم****آگه نه ایم دست که دارد عنان ما

ما را عجوز دهر دوتاکرد از فریب****زه شد به تارچرخ ز سستی کمان ما

از طبع شوخ این همه در بندکلفتیم****بستند چون شراربه سنگ آشیان ما

آه از غبار ماکه هواگیر شوق نیست****یعنی به خاک ریخته است آسمان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس****بی مقصد است کوشش اشک روان ما

غزل شمارهٔ ۲۴۱: خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما****به قدر انتظار ما جمال مدعا بنما

نه رنگی از طرب داریم و نی ازخرمن بویی****چمن گم کرده ایم آیینهٔ ما را به ما بنما

شفیع جرم مهجوران به جز حیرت چه می باشد****به حق دیدهٔ بیدل که ما را آن لقا بنما

غزل شمارهٔ ۲۴۲: پر تشنه است حرص فضولی کمین ما

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما ****یارب عرق به خاک نریزد جبین ما

آه از حلاوت سخن وخلق بی تمیز **** آتش به خانهٔ که زند انگبین ما

عمری ست با خیال گر و تاز پهلویم **** گردون به رخش موج گهربست زین ما

غیراز شکست چینی دل کاین زمان دمید **** مویی نداشت خامهٔ نقاش چین ما

پیغام عجز سرمه نوا باکه می رسد **** شاید مگس به پنبه رساند طنین ما

حرفی نشدعیان که توان خواند وفهم کرد **** بسی خامه بود منشی خط جبین ما

یارب زمین نرم چه سازد به نقش پا **** داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما

بشکسته ایم دامن وحشت چوگردباد **** دستی بلندکرد زچین آستین ما

چندان نمک نداشت به خود چشم دوختن **** صدآفرین به غفلت غیرآفرین ما

در ملک نیستی چه تصرف کندکسی**** عنقاگم است در پی نام نگین ما

گشتیم داغ خلوت محفل ولی چوشمع**** خود را ندید غفلت آیینه بین ما

برخاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است**** بیدل غبار نم زده دارد زمین ما

غزل شمارهٔ ۲۴۳: بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما

بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما****درد دلی نکاشت قضا در زمین ما

شهرت نوایی هوس نام سرمه خوست****چینی به مورسید زنقش نگین ما

گشتیم خاک و محو نگردید سرنوشت****خط می کشد غبار هنوز از جبین ما

فرصت کفیل سیر تأمل نمی شود****آتش زده ست صفحهٔ نظم متین ما

جز در غبار شیشهٔ ساعت نیافته****رفتارکاروان شهور و سنین ما

ناموس راز فقر و غنا در حجاب ماند****دامن به چیدنی نشکست آستین ما

جمعیت دل است مدارای کفر هم****چون سبحه کوچه داد به زنار، دین ما

خورشید درکنار و به شب غوطه خورده ایم****آه از سیاهی نظر دوربین ما

چون شمع پیش ازآن که شویم آشیان داغ****آتش فتاده بود پسی انگبین ما

تاکی شود جنون نفسی فارغ ازتلاش****آیینه سوخت از نفس واپسین ما

خواهد به شکل قامت خم گشته برگشود****بسته ست زندگی کمر ما به کین ما

بیدل مباش ممتحن وهم زندگی****چین کمند مقصد عمر ازکمین ما

غزل شمارهٔ ۲۴۴: پا به نومیدی شکست آزادی دلخواه ما

پا به نومیدی شکست آزادی دلخواه ما ****گرد چین دستی نزد بر دامن کوتاه ما

کوشش اشکیم برما تهمت جولان مبند **** تا به خاک از لغزش پاکاش باشد راه ما

چون حباب ازکارگاهٔأس می جوشیم و بس **** جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما

غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد **** در صف آتش علمدار است برگ کاه ما

صبح هستی صررت چاک گریبان فناست **** عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما

صرف نقصانیم دیگر ازکمال ما میرس **** عشق پرکرده ست آغوش هلال از ماه ما

هرنفس کز جیب دل گل می کند پیغام اوست **** این رسن عمری ست یوسف می کشد از چاه ما

جهل هم نیرنگ آگاهی است اما فهم کو **** ماسواگر وارسی اسمی است از الله ما

پرتواقبال رحمت بس که عام افتاده است **** نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما

حلقهٔ پرگارگردون ناکجا خواهی شمرد**** زین کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما

دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم **** چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه

ما

می رویم ازخویش وهمچون شمع پا مال خودیم**** عجز واکرده است بیدل بر سر ما راه ما

غزل شمارهٔ ۲۴۵: کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما

کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما****آشفتگی به زلف که واگرد راه ما

صاف طرب ز هستی مادردکلفت است****دارد نفس چو آینه روز سیاه ما

درياد جلوهٔ تو دل از دست داده ایم****نو حيرت است آينهٔ كم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما داغ یأس برد****برگی نیافتیم که گردد پناه ما

از دستگاه آبله اقبال ما مپرس****درزیرپا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشک سردرآبله پیچیده می رویم****خاراست اگر همه مژه ریزی به راه ما

حیرت گداخت شبنم شکی بهارکرد****باری درین چمن نفسی زد نگاه ما

هرجا رسیده ایم تری موج می زند****عالم طلسم یک عرق است ازگناه ما

در عالمی که فیش رود دعوی حسد****یارب مباد غفلت ماکینه خواه ما

بیدل ز بسکه بی اثر عرض هستی ام****کردی نکرد در دل آیینه آه ما

غزل شمارهٔ ۲۴۶: نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما****عافیت سوز بود سایه اندیشهٔ ما

بسکه چون جوهرآیینه تماشا نظریم****می چکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما

یک نفس ساکن دامان حبابیم امروز****ورنه چون آب روانی ست همان پیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست****ناله دامن نفشاند ز نی بیشهٔ ما

گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز****باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

ازگل راز به مرغان هوس بو ندهد****غنچهٔ خامشی گلشن اندیشهٔ ما

باغ جان سختی ما سبزه جوهر دارد****آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما

نفس گرم مراقب صفتان برق فناست****بیستون می شود آب از شرر تیشه ما

دل گمگشته سراغی ست زکیفیت شوق****نشئه بالد اگر از دست رود شیشه ما

وادی عشق سموم دل گرمی دارد****تب شیر است اگرگردکند بیشه ما

نخل نظاره شوقم سراپا بیدل****همچوخط در چمن حسن دودریشه ما

غزل شماره ۲۴۷: می خورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما

می خورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما****جوهرتیغ بود خارو خس بیشه ما

بس که چون شمع به غم نشوونما یافته ایم****شعله را موج طراوت شمرد ریشه ما

سختی دهر ز صبر دل ما زنهاری ست****آب شد طاقت سنگ ازجگر شیشه ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است****سعی بیجاست به جز جان کنی ازتیشه ما

شغل رسوایی و مستوری احوال بلاست****کاش آرایش بازار دهد پیشه ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست****نکهت زلف که پیچیده بر اندیشه ما

چشم امید نداریم زکشت دگران****دل ما دانه ما، ناله ما، ریشه ما

خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست****یک قلم ناله بود مشق نی پیشه ما

نشئه مشرب بیرنگی ازآن صافترست****که شود موج پری درّد ته شیشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانی ست بلند****پایه دارد سخن ازکرسی اندیشه ما

غزل شماره ۲۴۸: داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما

داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما****سرمه گردید صدای جرس ناله ما

محوجولان هوس گشت سروبرگ نمو****داشت پرگار هوا شعله جواله ما

چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز****اثر روز سیاه است به دنباله ما

با همه جهل گر از زاهد ومکرش پرسی***سامری نیست فسون قابل گوسالهٔ ما

عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا***آتش آورد برون زهدکهن سالهٔ ما

بر سیه بختی خود ناز دو عالم داریم***سایه دارد مژه ات بر سر بنگالهٔ ما

همچو شمع از چمن آیینه ساغر زده ایم***گر رسد رنگ به پرواز شود هالهٔ ما

آب باید شدن از خجلت اظهار آخر***عرقی هست گره در نظر ژالهٔ ما

درنه بیضهٔ افلاک شکافی بیدل***تا به کام تپشی بال کشد نالهٔ ما

غزل شمارهٔ ۲۴۹: غنچه سان بی در است خانهٔ ما

غنچه سان بی در است خانهٔ ما***بیضه گل کرده آشیانهٔ ما

همچو شبنم درین چمن محو است***به نم چشم آب و دانهٔ ما

بال بربال شهرت عنقاست***رنگ آرام در زمانهٔ ما

نیست جزشعله خاک معبد عشق***جبهه سوز است آستانهٔ ما

خواب راحت نه ایم دردسریم***مشنو از هیچ کس فسانهٔ ما

ناتوان طایر پرکاهیم***گردباد است آشیانهٔ ما

ننشیند مگر به خاک درت***اشک بی دست و پا روانهٔ ما

می کشد انفعال آزادی***سرو از آه عاشقانهٔ ما

شعله آهنگ خون منصوریم***ساز ما سوخت از ترانهٔ ما

حیلهٔ زندگی نقاب فناست***کاش روشن شود بهانهٔ ما

دل جمع این زمان چه امکان است***ریشه گل کرد و رفت دانهٔ ما

بس بود همچو دیدهٔ بیدل***شوق دیدار شمع خانهٔ ما

غزل شمارهٔ ۲۵۰: سعی دیر و حرم بهانهٔ ما

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما****برد ما را ز آستانهٔ ما

بسکه در پردهٔ دل افسردیم****تار شد شوخی ترانهٔ ما

حرف زلف مسلسلی داریم****کیست فهمد زبان شانهٔ ما

جلوه کردیم و هیچ ننمودیم****نیست آیینه در زمانهٔ ما

شعلهٔ رنگ تا دمید نماند****بود پرواز ما زبانهٔ ما

خجلت اندود مزرع عرقیم****آب شد تا دمید دانهٔ ما

چون سحر گرمتاز حرمانیم****دم سردیست تازیانهٔ ما

از مقیمان پردهٔ رنگیم****بال و پر دارد آشیانهٔ ما

گوشهٔ دل گرفته ایم ز دهر****چون کمان درخود ست خانهٔ ما

به فنا هم زخویش نتوان رفت****در میان غوطه زدکرانهٔ ما

نقش پا شو، سراغ ما دریاب****هست ازین در رهی به خانهٔ ما

بیدل ز خوابهای وهم مپرس****ما نداریم جز فسانهٔ ما

غزل شمارهٔ ۲۵۱: به پیری الفت حرص و هوس شد آینهٔ ما

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهٔ ما****بهار رفت که این خار و خس شد آینهٔ ما

به حکم عجز نکردیم اقتباس تعین****همین مقابل مور و مگس شد آینهٔ ما

به باد سعی جنون رفت رنگ جوهرتسکین****چنین که تاخت که نعل فرس شد آینهٔ ما؟

فغان که بوی حضوری نبردکوشش فطرت****چوصبح طعمهٔ زنگ نفس شد آینهٔ ما

به کام دل مژه نگشود سرگرانی حیرت****ز ناتمامی صیقل قفس شد آینهٔ ما

گذشت محمل نازکه از سواد تحیر؟****که عمرهاست شکست جرس شد آینهٔ ما

به فهم رازتوبیدل چه ممکن اسث رسیدن**** همین بس است که تمثال رس شد آینهٔ ما

غزل شمارۀ ۲۵۲: از ما پیام وصل تهی کرد جای ما

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما****آخر به ما رسید ز جانان دعای ما

موج گهر خجالت جولان کجا برد**** از سعی نارسا به سر افتاد پای ما

با نرگست چه عرض تمنا دهدکسی**** دیدیم سرمه ای که نگه شد صدای ما

دامان نازت از چه تغافل شکسته اند**** کز ما پر است آینۀ بی صفای ما

سرمایۀ حباب به غیر از محیط چیست**** آب توآب ما و هوایت هوای ما

پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج**** خود را ز خود دم به در آر از برای ما

وارستۀ تعلق زنار و سبحه ایم**** نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما

برجسته نیست پلۀ میزان خامشی**** یارب به سنگ سرمه نسنجی صدای ما

حرف طمع مباد برون آید از لباس**** مطلب به خرقه دوخت سئوال گدای ما

گوهر همان برون محیط است درمحیط **** با ما چه می کند دل از ما جدای ما

بیدل به وضع خلق محال است زیستن**** بیگانگی اگر نشود آشنای ما

غزل شمارۀ ۲۵۳: فقر نخواست شکوۀ مفلسی ازگدای ما

فقر نخواست شکوۀ مفلسی ازگدای ما****ناله به خواب ناز رفت در نی بوریای ما

شکرقبول عاجزی تا به کجا ادانیم****گشت اجابت از ادب درکف ما دعای ما

در چه بلاافتاده است خلق زکف چه داده است****هرکه لبی گشاده است آه من است و وای ما

جیب ففسن ریبده را بخیۀ خمی سکجاست****تکمۀ اشک شبنم ست بند سحر قبای ما

گرد خیال عاشقان رفت به عالم دگر****پا به فلک نمی نهد سر به رهت فدای ما

آه که همچوسایه رفت عمر به سودن جبین****از سر خاک برنخاست کوشش بی عصای ما

شمع دماغ تک زدن داد به باد سوختن****برتن ما سری نبود آبله داشت پای ما

در نفس حباب چیست تاب محیط دم زدن***روبه عرق نهفت ورفت زندگی ازحیای ما

در غم جتسجوی رزق سودن دست

داشتیم****آبلهرینخت دانه ای چند در آسیای ما

کاش به نقش پا رسیم تا به گذشته ها رسیم****هرقدم آه می کشد آبله در قفای ما

دور بهار لاله ایم فرصت عیش ماکم ست****داغ شدیم وداغ هم گرم نکرد جای ما

در حرمی که آسمان سجده نیارد از ادب****از چه متاع دم زند بیدل بینوای ما

غزل شمارهٔ ۲۵۴: گر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما

گر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما****بر سر ما سایه خواهدکرد سرتا پای ما

بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده ایم****شانه زن گیسو، سحر انشاکن از شبهای ما

جهد ما مصروف یک سیرگریبان است وبس****غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما

برتن ما هیچ نتوان دوخت جزآزادگی****گرهمه سوزن دمد چون سروازاعضای ما

ماجرای بوی گل نشنیده می باید شنید****ای هوس تن زن زبان غنچه است انشای ما

رنگی ازگلزار بیرنگی برون جوشیده ایم****از خرابات پری می می کشد مینای ما

یار در آغوش و سیرکعبه و دیر آرزوست****ناکجا رفته ست از خود شوق بی پروای ما

سعی همت را ز بی مغزان چه مقدار آفت است****هرکه راگردید سر، برلغزشی زد پای ما

دل مصفاکن سراز وستعگه مشرب برآر****آینه صیقل زدن سیری ست درصحرای ما

ششجهت هنگامهٔ امکان ز نفی ماپر است****رفتن از خود ناکجا خالی نماید جای ما

یک نفس بیدل سری باید نیاز جیب کرد****غیر مجنون نیست کس در خیمهٔ لیلای ما

غزل شمارهٔ ۲۵۵: ز باده ای ست به بزم شهود، مستی ما

ز باده ای ست به بزم شهود، مستی ما****که کرد رفع خمار شراب هستی ما

بگو به شیخ که زکفرتا به دین فرق است****ز خودپرستی تو تا به می پرستی ما

زد٠بم دست به دامان عشق از همه پیش****مراد ما شده حاصل ز پیش دستی ما

به راه دوست چنان مست بادهٔ شوقیم***که بیخودند رفیقان ما ز مستی ما

به پیش سرو قدی خاک راه شد بیدل***بلند همتی مابین وپستی ما

غزل شمارهٔ ۲۵۶: جهان گرفت غبار جنون تلاشی ما

جهان گرفت غبار جنون تلاشی ما***چوصبح تاخت به گردون جگرخراشی ما

حریرکسوت تنزیه فال شوخی زد***به بوی پیرهن آمیخت بدقماشی ما

دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد***نفس به ناله کشید از قفس تراشی ما

نداشت گرد دگر آستان یکتایی***خیال قرب شد احکام دور باشی ما

چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول***که خودپرست عیان کرد خواجه تاشی ما

کسی مباد خجل از تعلق اغراض***عرق به جبهه دماند از نیاز پاشی ما

در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت***که رنگ رفته نجسته ست از حواشی ما

به هر زمین که فتادیم برنخاست غبار***جهات تنگ شد از پهلوی فراشی ما

ز نشئهٔ می تمکین ما مگو بیدل***قدح در آب گهر زد ادب معاشی ما

غزل شمارهٔ ۲۵۷: چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما***در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما

بیهوده همچو موج زبان برنمی کشیم***لبریز خامشی ست چوگوهر سبوی ما

ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند***بی تخم رسته است چو میناکدوی ما

حیرت سجود معبد راز محبتیم***غیر ازگداز نیست چو شبنم وضوی ما

حرفی که دارد آینه مرهون حیرت است***سیلی خور زبان نشودگفتگوی ما

چون شمع سربلندی عشاق مفت نیست***یعنی به قدر سوختن است آبروی ما

مشهور عالمیم به نقصان اعتبار***اظهارعیب چون گل چشم است بوی ما

گمگشتگان وادی حیرت نگاهی ایم****در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از بس که خوگرفتهٔ وضع ملامتیم****جزرنگ نیست گرشکندکس به روی ما

نتوان کشید هرزه تریهای عاریت****بیدل زبحرنظم بس است آب جوی ما

غزل شمارهٔ ۲۵۸: کلک مصوراز چه ننگ کرد نظربه سوی ما

کلک مصوراز چه ننگ کرد نظربه سوی ما****رنگ شکسته غیرشرم خنده نزدبه روی ما

چارهٔ عیب زندگی غیر عدم که می کند****سخت به روی ما فتاد بخیهٔ بی رفوی ما

باهمه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس****زشتی ما نمود وبس آینه را عدوی ما

می گذرد نسیم مصر بال گشا از این چمن****لیک دماغ گل کراست تا برسد به بوی ما

غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع****چشم به خواب نازدوخت چون مژه موبه موی ما

دل به شکست عهد بست تا نفس از فغان نشست****معنی ناک آفرید چینی آرزوی ما

نیست به باغ خشک وترمغزتأملی دگر****سر به هوا چو موی سر ریشه زد ازکدوی ما

ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس****می فشرد تکلف بند قباگلوی ما

سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل****کار تیممی نکرد خاک بسر وضوی ما

در پس زانوی ادب خشک بجا نشسته ایم****ننگ تری چراکشد موج گوهر سبوی ما

طفل تجاهل هوس فاخته داشت در قفس****گشت زعشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

بیدل ازین بهار رفت برگ طراوت وفا****برکه نماید انفعال رنگ پریده روی ما

غزل شمارهٔ ۲۵۹: وصف لب توگر دمد ازگفتگوی ما

وصف لب توگر دمد ازگفتگوی ما****گردد چوگوهر آب گره درگلوی ما

ای دربهار و باغ به سوی توروی ما****نام تو سکهٔ درم گفتگوی ما

بحریم ونیست قسمت ما آرمیدنی****چون موج خفته است تپش موبه موی ما

از اختراع مطلب نایاب ما مپرس****با رنگ و بو نساخت گل آرزوی ما

ما وحباب آب زیک بحرمی کشیم****خالی شدن نبرد پری از سبوی ما

چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه ای نداشت****پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

عمری ست باگداز دل خود مقابلیم****ای آینه عبث نشوی روبروی ما

ناگشته خاک دست نشستیم از غرور****چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما

نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش****خط می کشد به سایهٔ موآب جوی ما

تا چند پروری به نفس مزرع امید****بایدکشید خاطر او را به سوی ما

غماز ناتوانی ما هیچکس نبود****بیدل

شکست رنگ برون داد بوی ما

غزل شمارهٔ ۲۶۰: شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما

شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما****سرکوب بال وپر شد بی دست پایی ما

درکارگاه امکان بی شبهه نیست فطرت****تمثال می فروشد آیینه زایی ما

زان پنجهٔ نگارین نگرفت رنگ و بویی****پامال یأس گردید خون حنایی ما

یارب مباد آتش از شعله بازماند****خاک است بر سر ما از نارسایی ما

چون گل زباغ هستی ما هم فریب خوردیم****خون داشت درگریبان رنگین قبایی ما

گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی****زان آستان که خواهد عذر جدایی ما

در راه او نشستیم چندان که خاک گشتیم****زین بیشتر چه باشد صبرآزمایی ما

از سجدهٔ حضورت بوی اثر نبردیم****امید دستها سود از جبهه سایی ما

تاکی هوس نوردی تا چند هرزه گردی****یارب که سنگ گردد خاک هوایی ما

گر در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم****بی بال و پر اسیریم آه از رهایی ما

سرها قدم نشین شد پروازهاکمین شد****صد آسمان زمین شد از بی عصایی ما

بیدل اگر توهّم بند نظر نباشد****کافی ست سیر معنی لفظ آشنایی ما

غزل شمارهٔ ۲۶۱: بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا **** آه از فسون غول به آواز آشنا

امروز نیست قابل تفریق و امتیاز ****در سرمه گرد می کند آواز آشنا

گر صیقلی به کار برد سعی اتفاق **** انجام کار دشمن و آغاز آشنا

تا کی درین بساط ز افسون التفات **** دل می خراشد آینه پرداز آشنا

داد گشاد کار تظلم کجا برد **** برروی شمع خنده زندگاز آشنا

گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است **** زد حلقه بستگی به در باز آشنا

بشنو نوای نیک و بد از دور و دم مزن **** دام و قفس خوش است ز پرواز آشنا

چنگ قضاست دهر، امان گاه خلق نیست **** نی ناله داشته ست ز دمساز آشنا

منت کش تکلف اخلاق کس مباد **** گنجشک را چه سود زشهبازآشنا

از هرچه دم زنی به خموشی حواله کن**** بیگانه ام ز خویش هم از ناز آشنا

عشق قابل

انشاکسی نیافت **** این انجمن پر است ز غماز آشنا

بیدل به حرف وصوت هم آواره گشت خلق**** بردیم سر به مهر عدم راز آشنا

غزل شمارهٔ ۲۶۲: چو شمع یک مژه واکن زپرده مست برون آ

چو شمع یک مژه واکن زپرده مست برون آ****بگیرپنبه ز مینا قدح بدست برون آ

نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق**** دمی جنون کن وزین دخمه های پست برون آ

جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن**** نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ

ثمرکجاست درین باغ گو چو سرو و چنارت**** ز آستین طلب صدهزار دست برون آ

منزه است خرابات بی نیاز حقیقت**** تو خواه سبحه شمر خواهی می پرست برون آ

قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت**** ز خانه ای که بنایش کند نشست برون آ

غبار آن همه محمل به دوش سعی ندارد**** به پای هرکه ازین دامگاه جست برون آ

امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است **** ازآنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ

مباش محوکمان خانهٔ فریب چو بیدل**** خدنگ نازشکاری زقید شست برون آ

غزل شمارهٔ ۲۶۳: چه کدخدایی ست ای ستمکش جنون کن از دردسر برون آ

چه کدخدایی ست ای ستمکش جنون کن از دردسر برون آ ****تو شوق آزاد بی غباری زکلفت بام و در برون آ

به کیش آزادگی نشایدکه فکر لذات عقده زاید ****ره نفس پیچ وخم ندارد چونی زبند شکربرون آ

اگر محیط گهر برآیی قبول بزم وفا نشایی ****دلی به ذوق حضور خونین سرشکی از چشم تر برون آ

دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی جنون داغی ****چو شمع گر خودنما برآبی ز سوختن گل به سربرون آ

ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی ****به ذوق پرواز، بی نشانی تو نیز سر زیر پر برون آ

کسی درین دشت برنیامد حریف یک لحظه استقامت****توتا نچینی غبار خفت ز عرصهٔ بی جگر برون آ

ندارد اقبال جوهر مرد در شکنج لباس بودن****چوتیغ و هم نیام بگذار و با شکوه ظفر برون آ

به صد تب وتاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت****چو موج خون از گلوی بسمل

تو نیز باکر و فربرون آ

به بارگاه نیاز دارد فروتنی ناز سربلندی****به خاك روزی دوریشگی کن دگر ببال و شجربرون آ

جهان گران خیز نارسایی ست اگرنه در عرصه گاه عبرت****نفس همین تازیانه داردکزین مکان چون سحر برون آ

درین بساط خیال بیدل ز سعی بی حاصل انفعائی**** حیا بس است آبروی همت زعالم خشك تر برون آ

غزل شماره ۲۶۴: از نام اگر نگذری از ننگ برون آ

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ ****ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ

عالم همه از بال پری آینه دارد**** گو شیشه نمودارشو و سنگ برون آ

زین عرصه اضداد مکش ننگ فسردن **** گیرم همه تن صلح شوی جنگ برون آ

تا شهرت واماندگی ات هرزه نباشد **** یک آبله وار از قدم لنگ برون آ

آب رخ گلزار وفا وقف گدازی ست÷ **** خونی به جگرجمع کن ورنگ برون آ

تا شیشه نه ای سنگ نشسته ست به راهت **** از خویش تهی شوز دل تنگ برون آ

بک لعزش پا جاده توفیق طلب کن**** از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ

وحشتکده ما و منت گرد خرامی است**** زین پرده چه گویم به چه آهنگ برون آ

افسردگیی نیست به اوهام تعلق**** هرچند شررنیستی ازسنگ برون آ

در ناله خا مش نفسان مصلحتی هست **** ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان بود**** بیدل دلت از هرچه شود تنگ برون آ

غزل شماره ۲۶۵: ازین هوسکده با آرزوبه جنگ برون آ

ازین هوسکده با آرزوبه جنگ برون آ****چو بوی گل نفسی پای زن به رنگ برون آ

فشار یأس و امید از شرار جسته نشاید **** به روی یکدگرافکن سر دو سنگ برون آ

قدح شکسته به زندان هوش چند نشینی **** گلوی شیشه دودوری بگیرتنگ برون آ

سپند مجمر هستی.ندارد آن همه طاقت ***** نیاز حوصله کن یک تپش درنگ برو ن آ

کسی به غفلت و آگاهی توکار ندارد**** هزاربار فرو رو به زیر سنگ برون آ

سبکروان زکمانخانه سپهر گذشتند **** تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ

چو شیشه چندکشد قلقلت عنان تأمل**** ازبن بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ

بهار خرمی دهر غیر وهم ندرد **** دو روز سیرکن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش بیدل ازین ورطه ناامید

رهایی**** تک درستت اگر نیست پای لنگ برون آ

غزل شمارهٔ ۲۶۶: ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ

ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ****گاهی به رغم دانش دیوانه هم برون آ

تا از گلت جز ایثار رنگی دگر نخندد**** سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ

تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه **** گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ

صدشمع ازین شبستان درخود زدآتش ورفت****ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ

در عرصهٔ تعین بی راستی ظفر نیست**** هرجا به جلوه آیی با این علم برون آ

شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت**** سربازی آنقدر نیست ثابت قدم برون آ

چون اشک چشم حیران بشکن قدم به دامان**** تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ

شرم غروراعمال آبی نزد به رویت**** ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ

بار خیال اسباب برگردن حیا بند**** تا دوش خم نبینی مژگان به خم برون آ

اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهل است **** چون خامه چیزی ازخود باهر رقم برون آ

بیدل زقید هستی سهل است بازجستن**** گر مردی اختیاری رو از عدم برون آ

غزل شمارهٔ ۲۶۷: بود بی مغزسرتند خروش مینا

بود بی مغزسرتند خروش مینا****امشب از باده به جا آمده هوش مینا

وقت آن شدکه به دریوزه شود سر خوش ناز**** کاسهٔ داغ من ازپنبهٔ گوش مینا

زندگی کردن مار به خم عجزکشید**** باده زنار وفا بست به دوش مینا

تانفس هست به دل زمزمهٔ شوق رساست**** گم نسازد اثر باد ه خروش مینا

ای قدح گوش شو و مژده مستی دریاب**** گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا

می کشد جلوه لعل تو به کیفیت می**** آب حسرت ز لب خنده فروش مینا

چشم و دل زیب گرفتاری سودای همند**** خط جام است همان حلقهٔ گوش مینا

همه جا جلوه فروش است دل از دیده مپرس****جام این بزم نهفتند به جوش مینا

قلقلی راهزن گوش شد و هوش نماند**** ورنه صد

رنگ نوا داشت خروش مینا

دل عشاق زآفت نتوان باز خرید**** پرفشان است شکست از برو دوش مینا

بیدل اندر قدح باده نظرکن به حباب**** تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

غزل شمارهٔ ۲۶۸: ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا

ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا ****که پالغز دو عالم دارد امشب دامن مینا

نفس سرمایهٔ عجزاست از هستی مشو غافل ****که تا صهباست نتوان برد خم ازگردن مینا

سلامت بی خبر دارد ز فیض عالم آبم ****حباب من ندارد صرفه در نشستن مینا

بتاب ای آفتاب عیش مخموران که در راهت ****سفیدازپنبه شد چون صبح چشم روشن مینا

اگر می نیست ای مطرب تو ازافسانهٔ دردی ****دل سنگین ما خونین به طرف دامن مینا

حباب باده با ساغر نفس دزدیده می گوید: ****که از چشم تو دارد نرگستان گلشن مینا

مدد از هیچ کس در موسم پیری نمی خواهم ****که بس باشد مرا برکف عصای گردن مینا

تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد ****پری گویی عرق کرده ست در پیراهن مینا

دلی آماده چندین هوس داری بهم بشکن ****مبادا فتنه زاییها کند آبستن مینا

اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه ای دارد ****که از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا

امید سرخوشی در محفل امکان نمی باشد ****مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر بیدل ز اهل مشربی تسلیم سامان کن**** رگ گردن ندارد نسبتی باگردن مینا

غزل شمارهٔ ۲۶۹: بیا خورشید معنی را ببین ازروزن مینا

بیا خورشید معنی را ببین ازروزن مینا****که یاد صبح صادق می دهد خندیدن مینا

ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستان را****که ایمن از خزان باشد بهارگلشن مینا

زنام می زبانم مست و بیخود در دهان افتد****نگاهم رنگ می پیداکند از دیدن مینا

مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود****که هردم باده جان تازه بخشد در تن مینا

سلامت یک قلم در مرکزسنگ ست اگر دانی****شکست یأس می پیچد به خود بالیدن مینا

وداع معنی ات از لب گشودنهاست ای غافل****پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا

سرشت ما و میناگویی ازیک خاک شد بیدل****که ما را دل به تن می خندد از

خندیدن مینا

غزل شمارهٔ ۲۷۰: ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا***مگر مژگان دماند اشک وگیرد دامن مینا

درین میخانه تا ساغرکشی ساز ندامت کن***گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا

زبان تاک تا دم می زند تبخاله می بندد***که برق می نمی گنجد مگردرخرمن مینا

بهاری در نظرگل می کند ما نمی دانم***به طبع غنچه ها رنگ ست یا خون درتن مینا

خیال مستی آن چشم هرجا می فروش آید***عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا

نشاط جاودان خواهی دلی راصید الفت کن***که مستی هاست موقوف به دست آوردن مینا

اگر از ساغر آگاهی دل نشئه ای داری***به رنگ پرتومی طوف کن پیرامن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عبرت نمی گیری***که عشرت جام در خون می زند از شیون مینا

به خود بالیدن گردون هوایی در قفس دارد***خلا می زاید ازکیفیت آبستن مینا

میی در چشم داریم الوداع ای رنج مخموری***که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا

اگرسنگ رهت هوش است فال می پرستی زن***که از خود برنخیزی بی عصای گردن مینا

به حرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل***که هرجا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

غزل شمارهٔ ۲۷۱: شفق در خون حسرت می تپد از دیدن مینا

شفق در خون حسرت می تپد از دیدن مینا***عقیق آب روان می گردد از خندیدن مینا

جگرها بر زمین می ریزد ازکف رفتن ساغر***دلی در زیر پا دارد به سر غلتیدن مینا

بنال از درد غفلت آنقدرکز خود برون آیی***به قدرقلقل است ازخویش دامن چیدن مینا

سراغ عیش ازین محفل مجوکز جوش دلتنگی***صدای گریه پیچیده ست بر خندیدن مینا

تنک سرمایه است آن دل که شد آسودگی سازش***به بی مغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا

به سعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم****شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا

رعونت در مزاج می پرستان ره نمی یابد****چه امکان است از تسلیم سر پیچیدن مینا

نزاکت هم درتن محفل به کف آسان نمی آید****گداز سنگ می خواهد به خود بالیدن مینا

بساط ناز چیدم هرقدرکز خود برون رفتم****پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند، طبع اهل معنی تازه کن بیدل****به مخموران ستم دارد نفس دزدیدن

مینا

غزل شمارۀ ۲۷۲: چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا

چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا***بر عرش می توان چید از دستگاه مینا

رستن ز دورگردون بی می کشی محال است***دزدیده ام ز مینا سر در پناه مینا

دورفلک جنون کرد ما را خجل برآورد***برخود زشرم بستیم آخرگناه مینا

تا می رسد به ساغربرهوش ما جنون زد***یوسف پری برآمد امشب زچاه مینا

زاهد به بزم مستان دیگرتو چهره منمای***شبهای جمعه کم نیست روز سیاه مینا

با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد***عمری ست بر سرکوه افتاده راه مینا

دلها پر است باهم گرحرف و صوت داریم***قلقل درین مقام است یکسرگواه مینا

با دستگاه عشرت پر توام است کلفت***چشم تری نشسته شت بر قاه مینا

شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفراخت***آخرنگون برآمد ازسینه آه مینا

نازکدلان این بزم آمادۀ شکستند***از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا

پاس رعایت دل آسان مگیر بیدل***با هر نفس حسابی ست درکارگاه مینا

غزل شمارۀ ۲۷۳: کدامین نشئه بیرون داد راز سینۀ مینا

کدامین نشئه بیرون داد راز سینۀ مینا***که عکس موج می شد جوهرآیینۀ مینا

چنان صاف ست از زنگ کدورت سینۀ مینا***که می تابد چو جوهر نشئه از آیینۀ مینا

سزدگرگوش ساغر آشنای این نواگردد***که راز میکشان گل کرده است از سینۀ مینا

کدورت با صفای مشرب ما برنمی آید***نبندد صورت تمثال زنگ آیینۀ مینا

به تمکینم چسان خفّت رساندکوشش گردون***ببازد بیستون رنگ وقار ازکینۀ مینا

تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی***به روی بخت ما بگشا درگنجینۀ مینا

خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریزآید***به زرین تخت جام از قصر زنگارینهٔ مینا

مقیم گوشهٔ دل باش گر آسودگی خواهی***که حیرت می شود سیماب در آیینهٔ مینا

همان خاک سیه اکنون لباس دل به بر دارد***صفا مفت است منگر کسوت پارینهٔ مینا

بهار نشئه ام عیش دماغم بادهٔ صافم***مرا باید نشاندن در دل بی کینهٔ مینا

ادب کوشید در ضبط خود وتعطیل شد نامش***به روز وصل ما ماند شب آدینهٔ مینا

به آفت سخت نزدیکند نازک طینتان بیدل***بود با سنگ و آتش الفت دیرینهٔ مینا

غزل شمارهٔ ۲۷۴: مآل کار چه بیندکسی نظر به هوا

مآل کار چه بیندکسی نظر به هوا***نمی توان خبر پاگرفت سر به هوا

درتن چمن ز جنونکاری خیال مپرس***به خاک ریشه وگل می کند ثمر به هوا

زمین مزرع ایجاد بس که تنگ فضاست***نمونکاشته تخم شرر مگربه هوا

به عافیتگه خاکسترم چو شعله سری ست***مباد ذوق فضولی کند خبر به هوا

نه مقصدی ست معین نه مطلبی منظور***چوگردباد همین بسته ام کمر به هوا

جهان گرفت به رنگینی پر طاووس***غبار من که ندانم که داد سر به هوا

حدیث سرکشی از قامت بلندکه داشت***که لب گزیده گره بند نیشکر به هوا

چو شبنمی که کند از مزاج صبح بهار***به راهت آینه ها بسته چشم تر به هوا

ز ساز قافلهٔ عمر جمع دار دلت***که محمل نفسی دارد این سفر به هوا

به دستگاه رعونت درین بساط مناز***که رفته است سرشمع بیشتر به هوا

چه تنگی این همه افشرد دشت امکان را***که ابر بیضه شکسته ست زیر پر

به هوا

دل فسرده اگر سد راه نیست چرا****گشوده اند چو صبحت هزار در به هوا

تعلق دونفس ما ومن غنیمت گیر****که این غبار نیابی دم دگر به هوا

به غیروصل عدم چیست مدعا بیدل****که هر نفس نفس اینجاست نامه بر به هوا

غزل شمارهٔ ۲۷۵: تاراجگرگل بود بدمستی اجزاها

تاراجگرگل بود بدمستی اجزاها****کهسار تهی گردید از شوخی میناها

مستقبل این محفل جز قصهٔ ماضی نیست****تا صبحدم محشر دی خفته به فرداها

دشوار پسندیها بر ماگره دل بست****گرخون نخورد فطرت حل است معماها

معنی همه مشکوف است تأویل عبارت چند؟****تمثال نمی خواهد آیینهٔ سیماها

نامحرمی عالم تا حشر نگرددکم****افتاده به روی هم پنهانی و پیداها

وحدت نکند تشویش از بیش وکم کثرت****سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریاها

کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن****چون آبله معذورند دامن به ته پاها

از خاک تو تاگردی ست موضوع پرافشانی****در خواب عدم باقی ست هذیان من و ماها

پیش است به هرگامت صد مرحله نومیدی****دنیا نفسی دارد آمادهٔ عقباها

در چارسوی اوهام تا کی الم تنگی****برگوشهٔ دل پیچید یک دامن و صحراها

بیدل طرب و ماتم مفت اثر هستی ست****ما کارگه رنگیم رنگ است تماشاها

غزل شمارهٔ ۲۷۶: گر لعل خموشت کند آهنگ نواها

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها****دشنام دعاها و بروهاست بیاها

خوبان به ته پیرهن از جامه برونند****در غنچه ندارندگل این تنگ قباها

رحمت ز معاصی به تغافل نشکیبد****ز آنسوست گناهاگرازین سوست الاها

فریادکه ما بیخبران گرسنه مردیم***با هر نفس ازخوان کرم بود صلاها

گه مایل دنیایم وگه طالب عقبا***انداخت خیالت زکجایم به کجاها

از غنچه ورقهای گلم در نظر آمد*** دل سوخت به جمعیت ازخویش جداها

هرجاست سری خالی ازآشوب هوس نیست***معمورۀ مار است به هر بام هواها

مشکل که از این قافله تا حشر نشیند***مانند نفس کرد بروها و بیاها

کو دیرو حرم تا غم احرام توان خورد***دوش هم خم گشت ز تکلیف رداها

نامحرم هنگامۀ تغییر مباشید***تعمیر نویی نیست درین کهنه بناها

کسب عمل آگهی آسان مشمارید***چشم همه کس از مژه خورده شت عصاها

ای کاش پذیرد هوس الحاح تردد***این آبله سرهاست که افتاده به پاها

گر ضبط نفس پردۀ توفیق گشاید***صیقل زده گیر آینه از دست دعاها

زین بحر محالست زنی لاف گذشتن***بیدل که ز پل بگذرد از سعی شناها

غزل شمارۀ ۲۷۷: ز بس جوش اثر زد ازتب شوق تو یاربها

ز بس جوش اثر زد ازتب شوق تو یاربها***فلک در شعله خفت ازشوخی تبخال کوکبها

درین محفل که دارد خامشی افسانۀ راحت***به هم آوردن مژگان بود بربستن لبها

زگرد وحشت ما تیره بختان فیض می بالد***تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها

سبکتازان فرصت یک قلم رفتند ازین وادی***سراغی می دهد موج سراب از نعل مرکبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی***قلم محواست هرجا صاف گردد نقش مطلبها

ز حاسدگر امان خواهی وداع گرمجوشی کن***زمستان سرد می سازد دکان نیش عقربها

فلک کشتی به توفان شکستن داده است امشب***ز جوش گریه ام رنگ ته آبندکوکبها

فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان***گرانجانی فسونها خوند و پیداکرد قالبها

شرارکاغذ ما درد آزادی گلستانی****چرا ما را نمی خوانند این طفلان به مکتبها

بنازم نام شیرینی که هرگه بر زبان آید****چوبند نیشکرجوشد به هم چسبیدن لبها

غبار تیره بختیها به این لنگر نمی باشد****نمی آید برون چون سایه روزم بیدل از شبها

غزل شمارهٔ ۲۷۸: زهی سودایی شوق تو مذهبها و مشربها

زهی سودایی شوق تو مذهبها و مشربها****به یادت آسمان سیر تپیدن جوش یاربها

مبادا از سرم کم سایهٔ سودای گیسویت****چو مو نشو و نمایی دیده ام در پردهٔ شبها

جدا از اشک شد چشم سراب دشت حیرانی****همان خمیازهٔ خشکی ست بی اطفال مکتبها

بس است از دود دل جوهرفروش آیینهٔ داغم****به غیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها

به خاموشی توان شد ایمن از ایذای کج بحثان****نفس دزدیدن است اینجا فسون نیش عقربها

به منع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح****که آتش زندگی دارد به قدر شوخی تبها

چوآهنگ جرس ما وسبکروحانه جولانی****که از یک نعره وارش می تپد آغوش قالبها

عمارت غیر چین دامن صحرا نمی باشد****ز تنگیهای مذهب اینقدربالید مشربها

زبان درکام پیچیدم وداع گفتگوکردم****سخن راپردهٔ رخصت بود بربستن لبها

بهار بی نشان عالم نومیدی ام بیدل****سرغم می تون کرد از شکست رنگ مطلبها

غزل شمارهٔ ۲۷۹: ای به زلفت جوهر آیینهٔ دل تابها

ای به زلفت جوهر آیینهٔ دل تابها****چون مژه دل بستهٔ چشم سیاهت خوابها

اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست**** حیرت است از قبله روگرداندن محرابها

ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب**** بی خلل باشد زگردون گردش گردابها

نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز**** سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها

گر زبان درکام باشد راز دل بی پرده نیست**** ساز ما می نالد از ابرام این مضرابها

سخت دشوارست ترک صحبت روشن دلان**** موج با آن جهد نتواندگذ شت از آبها

بستن چشمم شبستان خیال دیگرست**** از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها

گرنفس زیر وزبرگردیده باشد دل دل است**** تهمت خط برندارد نقطه ازاعرابها

زلف او را اختیاری نیست درتسخیردل**** خود به خود این رشته می گیردگره از تابها

کج سرشتان راکشاکش دستگاه آبروست**** موج در بحرکمان می خیزد از قلابها

فرش مخمل همبساط بوریای فقرنیست **** چون صف مژگان گشاید محوگر دد خوابها

بیدل ازما نیستی هم خجلت هستی نبرد**** برنمی دارد هواگشتن تری از آبها

غزل شمارهٔ ۲۸۰: ای ز شوخیهای حسنت محوپیچ وتابها

ای ز شوخیهای حسنت محوپیچ وتابها****حیرت اندر آینه چون موج درگردابها

بی خراش زخم عشق اسراردل معلوم نیست **** خواندن این لفظ موقوف است بر اعرابها

صاحب تسلیم را هرکس تواضع شکند **** گرکنی یک سجد ه پیدا می شود محرابها

فکرصیدعشرت ازقد دوتا جهل است جهل **** موج چون ماهی نیقتد در خم قلابها

رنجش روشن ضمیران لمعهٔ تیغ است وبس **** موج می گردد نمودار از شکست آبها

دانهٔ دل راشکست ازآسیای چرخ نیست**** سوده کی گردد گهر ازکردش گردابها

کردغفلت جوش زدچندانکه واکردیم چشم **** همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها

مدعا بر باد رفت ازآمد و رفت نفس **** نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها

می دهد زخم دل از بیدادشمشیرت نشان **** می توان فهمید مضمون کتب از بابها

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد**** نقد من یک مشت خاک واین همه سیلابها

آنقدر بر یأس پیچیدم

که امیدی نماند*** پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر بیدل از نفس درد سراغ*** جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

غزل شمارهٔ ۲۸۱: ز چشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها***چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها

سوادنامه هم کم نیست در منع صفای دل***به حیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها

به ذوق کعبه مگذر ازطواف کلبهٔ مجنون***غبار معنی الفت مباشید از عبارتها

هجوم داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من***زدل هرجا سویدا جوش زد دارد زیارتها

شکست برگ گل هم ازتبسم عالمی دارد***عرقریزی ست هرجاجمع می گرددحرارتها

به خاک خود تیمم ساحل امنی دگردارد***خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

به حسن خلق بیدل ناتوان در جنت آسودن***مشو چون زاهدان توفانی آب طهارتها

غزل شمارهٔ ۲۸۲: غباریم زحمتکش بادها

غباریم زحمتکش بادها***به وحشت اسیرند آزادها

املها به دوش نفس بسته ایم***سفریک قدم راه و این زادها

جهان ستم چون نیستان پر است***ز انگشت زنهار فریادها

به هر دامی از آرزو دانه ای ست***گرفتار خویشند صیادها

برون آمدن نیست زین آب وگل***بنالید ای سرو و شمشادها

فسردن هم آسوده جان می کند***به هر سنگ خفته ست فرهادها

غنیمت شمارند پیغام هم***فراموشی است آخر این یادها

بد ونیک تاکی شماردکسی***جهان است بگذر ز تعدادها

چه خوب و چه زشت ازنظر رفته گیر***پری می زنند این پریزادها

به پیری ستم کرد ضعف قوی****مپرسید از این خانه آبادها

به صید نقب ازین بیش نشکافتیم****که تا آب و خاک است بنیادها

ز نقش قدم خاک ما غافل است****همه انتخابیم ازین صادها

نوی بیدل از ساز امکان نرفت****نشد کهنه تجدید ایجادها

غزل شمارهٔ ۲۸۳: زهی نظّاره را ازجلوهٔ حسن تو زیورها

زهی نظّاره را ازجلوهٔ حسن تو زیورها****رگ برگ گل ازعکس تو درآیینه جوهرها

سر سودایی ما را غم دستارکی پیچد****که همچون غنچه از بویت به توفان می رود سرها

به حیرت رفتگانت فارغند از فکر آسودن****که بیداری ست خواب ناز این آیینه بسترها

ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را****مگر این شعله بربندیم بر بال سمندرها

شبی گر شمع امیدی برافروزد سیهروزی****زند تاصبح موج شعله جوش از چشم اخترها

قناعت کوکه فرش دل کند آیینه کردارم****چو چشم حرص تاکی بایدم زد حلقه بر درها

اگر زلف تو بخشد نامهٔ پرواز آزادی****نماند صید مضمون هم به دام خط مسطرها

به چشم آینه تا جلوه گرشد چشم مخمورت****ز مستی چون مژه بریکدگرافتاد جوهرها

همان چون صبح مخمورند مشتاقان گلزارت****نبندی تهمت مستی براین خمیازه ساغرها

گشاد عقدهٔ دل بی گداز خود بود مشکل****که نگشاید بجز سودن گره ازکارگوهرها

حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را****که چین موج دارد ازشکست خویش جوهرها

ادب فرسوده ایم ازما عبث تعظیم می خواهی****نخیزد نالهٔ بیمار هم اینجا ز بسترها

سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن****به آب حیرت آیینه باشد شست دفترها

به آزادی علم شو دست در دامان کوشش زن****نسیم شعلهٔ پرواز دارد

جنبش پرها

دل آگاه نایاب است بیدل کاندرین دوران****نشسته پنبۀ غفلت به جای مغز در سرها

غزل شمارۀ ۲۸۴: سجود خاک راحت گرهوا جوشاند ازسرها

سجود خاک راحت گرهوا جوشاند ازسرها****تپیدن محمل دریاکشد بر دوش گوهرها

شب هجرت به آن توفان غبارانگیخت آه من****که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها

شهید انتظار جلوۀ تیغ که ام یارب****که چون شمعم زیک گردن بلندی می کندسرها

در آن گلشن که نخل او علم گردد به رعنایی****رسایی ری پزد بر سر سرو و صنوبرها

زلعلش هرکجا حرفی به تحریرآشناگد****تبسم می کشد چون صبح بال ازخط مسطرها

ندارد نامۀ من درخور پرواز مضمونی****مگر رنگی ببندم بر پر و بال کبوترها

مخواه ازاهل معنی جزخموشی کاندر****حباب آسا نریزن آبروی خویش گوهرها

ز برگ خوف اگر بر خویش لرزد بید جا دارد****که باشد مفلسان را موی براندام نشترها

سمندر طینتم ننگ فسردن برنمی دارم****پروبال من آتش بود پیش ازرستن پرها

ز خاکستر سراغ شعلۀ من چند پرسیدن****تب بیتابی شوقم نمی سازم به بسترها

هجوم عجز سامان غرورم کم نمی سازد****چوتیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

به رنگی سوخت عشقم درهوای آتشین خویی****که از خجلت به خاکستر عرق کردند اخگرها

میی کو تا هوس اینجا دماغی تازه گرداند****چوگوهر یک قلم لبریز دلتنگی ست ساغرها

ز ابنای زمان بیهوده دردسر مکش بیدل****اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها

غزل شمارۀ ۲۸۵: نگردد همت موجم قفس فرسودگوهرها

نگردد همت موجم قفس فرسودگوهرها****به رنگ دود درتوفان آتش می زنم پرها

زبان خامۀ من زخمۀ سازکه شد یارب****که خط پرواز دارد چونا صدا از تار مسطرها

خطی در جلوه می آید زلعل می پرست او****سزدگر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها

به رنگ غنچه خون بسته دلهای مشتاقان****ز سودای خطش بر دود دل پیچیده دفترها

تماشا مایل رقص سپندکیست حیرانم****نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها

اگر طالع به کام توست منشین ایمن از مکرش****زگردون زهر در زیر نگین دارند اخترها

طمع ازسعی بیحاصل عرق ریزاست زین غافل****که خاک عالمی گل می کند زآب گوهرها

اگر مهر قناعت بازگیرد پرتو احسان****چو شبنم آبروی مایه برمی دارد از درها

به ترک آرزوهاکوش اگرآسودگی خواهی****شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها

به فکر غارت دل آسمان بیهوده

می گردد***براین ویرانه می بیزد نفس هم گرد لشکرها

توان ازگردش چشم حباب این نکته فهمیدن***که غفلت پرده سرهای بی مغزند افسرها

چو شبنم کشتی ما مانده درگرداب رنگ گل***نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها

ز موج انفعال محرمان آواز می آید***که اینجا ازنم یک جبهه می ریزندکوثرها

مجوبیدل علاج سرنوشت ازگریهٔ حسرت***به موج باده دشوار است شستن خط ساغرها

غزل شمارهٔ ۲۸۶: ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یارها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یارها***در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

می شود محو از فروغ آفتاب جلوه ات *** عکس در آبینه همچون سایه بر دیوارها

ناله بسیار است اما بی دماغ شکوه ایم***بستن منقار ما مهری ست بر طومارها

شوق دل وامانده پست و بلند دهر نیست*** نالهٔ فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است*** دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها

دیدهٔ ما را غبار دهر عبرت سرمه شد*** مردمک اندوخت این آیینه از زنگارها

لازم افتاده ست واعظ را به اظهارکمال*** کرّناواری غریوش مایهٔ گفتارها

زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است*** ریش هم می باید اینجا در خور دستارها

لطفی امدادی مدارایی نیازی خدمتی*** ای ز معنی غافل آدم شو به این مقدارها

ما زمینگیران ز جولان هوسها فارغیم*** نقش پا و یک وداع آغوشی رفتارها

هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد *** سوخت آخر جنس ما ازگرمی بازارها

درگلستانی که بیدل نوبر تسلیم کرد*** سایه هم یک پایه برتر بود ز دیوارها

غزل شمارهٔ ۲۸۷: بسکه شدحیرت پرست جلوه ات گلزارها

بسکه شدحیرت پرست جلوه ات گلزارها ***گل زبرگ خویش دارد پشت بر دیوارها

دل ز دام حلقهٔ زلفت چه سان آید برون **** مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها

از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش**** ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها

دستگاه شوخی دردند دلهای دو نیم **** نیست بال ناله جز واکردن منقارها

گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند **** می خورد برگوش یکسر معنی اسرارها

باعث آه حزین ما همان از عشق پرس **** درد می فهمد زبان نبض این بیمارها

بال و پر برهم زدن بی شوخی پرواز نیست **** بی تکلف نغمه خیزست اضطراب تارها

ختم کردار زبانها بی سخن گردیدن است **** خامشی چون شمع دارد مهراین طومارها

در بیابانی

که ما فکر اقامت کرده ایم **** می رود بر باد مانند صدا کهسارها

نسخۀ نیرنگ هستی به که گرداند ورق**** کهنه شد ازآمد ورفت نفس تکرارها

مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام **** باکف خاکم هنوز آن طفل داردکارها

بسکه بیدل با نسیم کوی او خوکرده ام**** می کشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

غزل شمارۀ ۲۸۸: حیرت دل گر نپردازد به ضبط کارها

حیرت دل گر نپردازد به ضبط کارها****ناله می بندد به فتراک تپش کهسارها

عالمی بر وهم پیچیده ست مانند حباب****جز هوا نبود سری در زیر این دستارها

نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم****چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها

عندلیبان را ز شرم ناله ام مانند شمع****شعلۀ آواز بست آیینۀ منقارها

از خرام موج می چشم قدح داغ است و بس****دارد این نقش قدم خمیازۀ رفتارها

موجهای این محیط آخرگهر خواهد شدن****سبحه خوابیده ست در پیچ و خم زنارها

بسکه درهرگل زمین ذوق تماشا خاک شد****پشه می آرد برون نظاره ازگلزارها

فقر در هرجا غرور یأس سامان می کند****کجکلاهی می زند موج از شکست کارها

خواب راحت بستۀ مژگان به هم آورد ن است****سایه می گردند از افتادن این دیوارها

چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست****به که برسازم شکست رنگ بندد تارها

بیدل این گلشن ز بس منظورحسن افتاده است****ناز مژگان می دمد گر دسته بندی خارها

غزل شمارۀ ۲۸۹: از پا نشیند ای کاش محمل کش هوسها

از پا نشیند ای کاش محمل کش هوسها****زین کاروان شنیدیم نالیدن جرسها

بازار ظلم گرم است از پهلوی ضعیفان**** آتش به عزم اقبال دارد شگون ز خسها

در طبع خود سرجاه سعی گزند خلق است**** دیوانه اند سگها ازکندن مرسها

ای مزرعی است کانجا دهقان صنع پوشید**** خونهای زخم گندم در پرده عدسها

از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت**** برد از شکر حلاوت جوشیدن مگسها

درعرصه گاه تسلیم از یکدگر گذشته ست**** مانند موج گوهر جولان پیش و پسها

افغان به سرمه خوابیدکس مدعا نفهمید**** آخر به خاک بردیم ابرام ملتمسها

چون ناله زین نیستان رستن چه احتمال است**** خط می کشیم عمریست برمسطرقفسها

مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم **** تا دامن وگریبان کم بود دسترسها

بیدل به مشق اوهام دل را سیاه کردیم**** تاکی طرف برآید آیینه با نفسها

غزل شمارهٔ ۲۹۰: بر قماش پوچ هستی تا به کی وسواسها

بر قماش پوچ هستی تا به کی وسواسها****پنبه ها خواهد دمید آخر ازین کرباسها

شیشهٔ ساعت خبر زساز فرصت می دهد**** خودسران غافل مباشید ازصدای طاسها

عبرت آنجاکز مکافات عمل گیرد عیار**** ناخنی دارند در جنگ درودن داسها

اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چه کار**** در مزابل فارغند از بوی گل کناسها

عالمی بالیده است از دستگاه خودسری**** نشتری می خواهد این جمعیت آماسها

تا بود ممکن به وضع خلق باید ساختن**** آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها

حیرت دیدار با دنیا و عقبا شد طرف**** بوی امیدی گواراکرد چندین یاسها

بینوایی چون به سامان جنون پوشیده نیست**** صبح خندد برگریبان چاکی افلاسها

شرم می دارد درشتی از ملایم طینتان**** غالب افتاده ست بیدل سرب بر الماسها

غزل شمارهٔ ۲۹۱: شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها

شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها****زین جاده نرفته ست برون نقب عرقها

درس همه درسکتهٔ تدبیرمساوی ست****در موج گوهر نیست پس و پیش سبقها

زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید****لیسیدن اگر رو دهد از پشت طبقها

بی ماحصل مشق دبستان وجودیم****باید به خیالات سیه کرد ورقها

فریادکه بستند براین هستی باطل****یک گردن و صد رنگ ادکردن حقها

تیغت چه فسون داشت که چون بیضهٔ طاووس****گل می کند از خاک شهید تو شفقها

بیدل ز چه سوداست جنون جوشی این بحر****عمری ست که دارد تب امواج قلقها

غزل شمارهٔ ۲۹۲: بی دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها

بی دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها****باده گردانده ست بر روی حریفان رنگها

غافلند ارباب جاه از پستی اقبال خویش****زیر پا بوده ست صدر آرایی اورنگها

وادی عشق است اینجا منزل دیگرکجاست****جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگها

بی نیازی از تمیزکفر و دین آزاد بود****ازکجا جوشید یارب اختراع ننگها

زاهدان از شانه پاس ریش باید داشتن ****داء ثعلب بی پیامی نیست زین سر چنگها

تا نفس باقی ست باید باکدورت ساختن****درکمین آینه آبی ست وقف زنگها

چرب ونرمی هرچه باشد مغتنم بایدشمرد****آب و روغن چون پر طاووس دارد رنگها

هرچه ازتحقیق خوانی بشنو وخاموش باش****ساز ما بیرون تار افکنده است آهنگها

آخر این کهسار یک آیینه دل خواهد شدن****شیشه افتاده ست در فکر شکست سنگها

بیدل اسباب طرب تنبیه آگاهی ست لیک****انجمن پر غافل است ازگوشمال چنگها

غزل شمارهٔ ۲۹۳: جنون آنجاکه می گردد دلیل وحشت دلها

جنون آنجاکه می گردد دلیل وحشت دلها****به فریاد سپند ازخود برون جسته ست محفلها

به امیدکدامین نغمه می نالی درین محفل****تپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها

تلاش مقصدت برد از نظر سامان جمعیت****به کشتی چون عنان دادی رم آهوست ساحلها

درین محنت سرا گر بستر راحت هوس داری****نمالی سینه برگردی که گیرد دامن دلها

به اصلاح فساد جسم سامان ریاضت کن****نم لغزش به خشکی می توان برداشت ازگلها

ز بیرنگی سبکروح آمدیم اما درتن منزل****گرانی کرد دل چندان که بربستیم محملها

چو اشک ازکلفت پندار هستی درگره بودم****چکیدم ناگه از چشم خود و حل گشت مشکلها

ز زخم بی امان احتیاج آگه نه ای ورنه****به چندین خون دیت می خواهدآب روی سایلها

توراحت بسمل وغافل که در وحشتگه امکان****چو شمع از جاده می جوشد پر پرواز منزلها

نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد****گریبان محیط است آنکه می گویند ساحلها

خمارکامل از خمیازه ساغر می کشد بیدل****هجوم حسرت آغوش مجنون ریخت محملها

غزل شمارهٔ ۲۹۴: ز برق این تحیرآب شد آیینهٔ دلها

ز برق این تحیرآب شد آیینهٔ دلها****که ره تا محمل لیلی ست بیرون گرد محملها

کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب****به پای جستجوچون آبله خون گشت منزلها

چه دنیا و چه عقبا، سد را ه تست ای غافل****بیا بگذرکه از بهرگذشتنهاست حایلها

درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن****دلی باید به دست آری همین تخم است حاصلها

به دشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان****سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها

دماغی می رسانم از شکست شیشهٔ رنگی****به خون رفته پرواز دگر دارند بسملها

ز پاس آبروی احتیاج ما مشو غافل****به بازارکرم گوهر فروشانند سایلها

ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی****همان یک حلقهٔ آغوش مجنون است محملها

ما و من اثبات حق درگوش می آید****نوای طرفه ای دارد شکست رنگ باطلها

خزان گلشن امکان بهاروا‌جبی دارد****تراوش می کند حق از شکست رنگ باطلها

زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی****که گر در خودتوان آتش زدن مفت است محفلها

تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمی باشد****گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها

کنار عافیت گم بود در بحر طلب بیدل****شکست از

موج ماگل کرد بیرون ریخت ساحلها

غزل شمارهٔ ۲۹۵: خواجه ممکن نیست ضبط عمرو حفظ مالها

خواجه ممکن نیست ضبط عمرو حفظ مالها****جادهٔ بسیار دارد آب در غربالها

گر همین کوس و دهل باشدکمال کر و فر****غیر رسوایی چه دارد دعوی اقبالها

سادگی مفت نشاط انگارکاینجا حسن هم****جامه نیلی می کند از دست خط و خالها

پیچ و تاب خشک دارد درکمین ما و منت****بر صریر خامه تاری بسته گیر از نالها

کوشش افلاک ازموی سپیدت روشن است****تاب ده نومیدی از ریشیدن این زالها

شعلهٔ هستی مآلش گرهمین خاکسترست****رفته می پندار پیش ازکاروان دنبالها

زیرچرخ آثارکلفت ناکجا خواهی شمرد****شیشهٔ ساعت پر است زگرد ماه وسالها

شکوه ات از هرکه باشد به که در دل خون شود****شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها

عرض دین حق مبر درپیش مغروران جاه****سعی مهدی برنمی آید به این دجالها

خلق را ذوق تعلق توأم طاووس کرد****رنگ هم افتاد پروازش به قید بالها

می فروشد هرکسی ما را به نرخ عبرتی****جنس ماعمری ست فریادی ست ازدلالها

حیرت آیینه ام بیدل تماشا کردنی ست****ناز صیقل دارم از پامالی تمثالها

غزل شمارهٔ ۲۹۶: ای ز چشم می پرستت مست حیرت جامها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت جامها****حلقهٔ زلف گره گیرت به گوش دامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست****کی به شورپسته ریزد تلخی از بادامها

دامنت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب****خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند****رهزن آغاز من شدکلفت انجامها

تا شود روشن سوادکلبهٔ تاریک من****می گذارد چشم روزن عینک ازگلجامها

صیدمحرومی چومن در مرغزاردهر نیست****می رمد از وحشتم چون موج دریا دامها

بس که بنیادم زآشوب جنون جزوهواست****می توان از آستانم ریخت رنگ بامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش****آب گوهر طعمهٔ خاک است از آرامها

پیچ وتاب شعلهٔ دل نامهٔ پیچیده ا ی است****می فرستم هر نفس سوی عدم پیغامها

این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست****جمع شد دود چراغ وریخت رنگ شامها

بی جمالش بس که بیدل بزم ما را نور نیست****ناخنه از موج می آورده چشم جامها

غزل شمارهٔ ۲۹۷: پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها****چون زبان خامشان پیچیده سر درکامها

رنگ خوبی را ز چشم او بنای دیگر است****روغن تصویر درد حسن ازین بادامها

موج دریا را تپیدن رقص عیش زندگی ست****بسمل او را به بی آرامی ست آرامها

از مذاق ناز اگر غافل نباشد کام شوق****می توان صد بوسه لذت بردن از دشنامها

چون خط پرگار، اگرمقصد دلیل عجزنیست****پای آغاز از چه می بوسد سرنجامها

ازگرفتاری ما با عشق زیب دیگر است****بال مرغان می شود مژگان چشم دامها

شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بی دردسر****روز و شب چین بر جبین دارد نگین از نامها

سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم****همچو پیک عمر باید از نفس زدگامها

مقصد وحشت خرامان نفس فهمیدنی ست****بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها

نشئهٔ عیشی که دارد این چمن خمیازه است****بر پر طاووس می بندم برات جامها

هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست****رخش نتوان تاختن بیدل به پشت بامها

غزل شمارهٔ ۲۹۸: گفتگو صد رنگ ناکامی دماند ازکامها

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند ازکامها****وصل هم موهوم ماند از شبههٔ پیغامها

غیر دیر وکعبه هم صد جا تمنا می کند****زندگی یک جامه وار و اینهمه احرامها

ریشهٔ نشو و نما از دانهٔ ماگل نکرد****ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها

قطرهٔ ما ناکجا سامان خودداری کند****بحر هم از موج اینجا می شمارد گامها

گل کند در وحشت دردسر فرماندهی****چون شررازسنگ ریزد زین نگینها نامها

چون به آگاهی فتدکار، اهل دنیا ناقصند****ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها

ازنشان هستی ما سکه نامی بیش نیست****صید ما حکم صدا دارد به گوش دامها

لاله وگل بسکه لبریزند ازصهبای رنگ****درشکستن هم صدایی سر نزد زین جامها

از تپش آواره ها بی ریشهٔ جرأت مباش****در زمین ناتوانی گشته اند آرامها

بیدل از آیینهٔ زنگار فرسودم مپرس****داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

غزل شمارهٔ ۲۹۹: چیست این باغ و این شکفتنها

چیست این باغ و این شکفتنها****سرآبی وسیرروغنها

موج رم می زندچه کوه وچه دشت****چین گرفته ست طرف دامنها

نرهید از امل تجرد هم****رشته دارد قفای سوزنها

شب ما را چراغ فرصت کو****خانه روشن کن است روزنها

اعتبار زمانه بیکاریست****قطره گوهر شد از فسردنها

کو فضایی که واکنیم پری****رفت پرواز با نشیمنها

خاک گردم ره طلب بندم****سرمه بالم به کام شیونها

فکر خود بی دماغی هوس است****سرگران شد خمیدگردنها

حیف نشکافتیم پردهٔ دل****دانه بوده ست مهر خرمنها

یارب از سعی بی اثر تا چند****آب کوبدکسی به هاونها

گر ننالم کجا روم بیدل****ششجهت بیکسی ومن تنها

غزل شمارهٔ ۳۰۰: در باغ دل نهان بود از رفتگان نشانها

در باغ دل نهان بود از رفتگان نشانها****این آتش آگهی داد ما را زکاروانها

چندان که شمع کاهد باعافیت قرین است****بازار ما ندارد سودی به این زبانها

تنگی ز بس فشرده ست این عرصهٔ جدل را****میدان خزیده یکسر در خانهٔ کمانها

این وادی غرورست فهمیده بایدت رفت****در جاده است اینجا خواباندن سنانها

جوش بهار جسم است آثار سخت جانی****جوهر فکنده بیرون زین رنگ استخوانها

پروازتا جنون کردگم شد سراغ راحت****بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها

تیغ غرور بشکن درکارگاه گردون****آتش زبانه دارد درگردش فسانها

در بارگاه تعظیم اقبال بی نیازی ست****تمییز پا و سر نیست منظور آستانها

تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن****بحر ازگهر چه نازد بر راحت کرانها

جایی نمی توان برد فریاد بی رواجی****کشتی شکست تاجرتا تخته شد دکانها

پست و بلند بسیار دارد تردد جاه****همواری ات رها کن بام است و نردبانها

پروازوهم بیدل زین بیشتر چه باشد****برده ست گردش سر ما را به آسمانها

غزل شمارهٔ ۳۰۱: ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها

ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها****اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون سخن را**** افسرده چو خون رگ تار است بیانها

از حسرت گلزار تماشای تو آبست**** چون شبنم گل آینه در آینه دانها

بی تاب وصال است دل اما چه توان کرد**** جسم است به راهت گره رشتهٔ جانها

آنجاکه بود جلوه گه حسن کمالت**** چون آینه محو است یقینها وگمانها

از مرحمت عام تو درکوی اجابت**** گم گشته اثرها به تک وپوی فغانها

از قوت تأیید توتحریک نسیمی**** بر بحرکشد از شکن موج کمانها

در چارسوی دهر گذرکرد خیالت**** لبریز شد از حیرت آیینه دکانها

در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت **** جولانکده پرتو ماهند کتانها

در دیده بیدل نبود یک دل پر خون**** بی داغ هوای تو درتن لاله ستانها

غزل شمارهٔ ۳۰۲: ای داغ کمال تو عیان ها و نهانها

ا ی داغ کمال تو عیان ها و نهانها****معنی به نفس محو و عبارت به زبانها

خلقی به هوای طلب گوهر وصلت**** بگسسته چو تار نفس موج، عنانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار**** آیینهٔ ما نیز غباری ست از آنها

تا دم زند از خرمی گلشن صنعت**** حسن از خط نو خیز برآورده زبانها

درياد تو هویی زد و بر ساغر دل ریخت**** درد نفس سوخته سر جوش فغانها

انجاکه سجود تو دهد بال خمیدن**** چون تیر توان جست به پروازکمانها

توفان غبار عدمیم آب بقاکو**** دريا به میان محو شد از جوش کرانها

پیداست به میدان ثنایت چه شتابد *** دامن ز شق خامه شکسته ست بیانها

تا همچو شرر بال گشودم به هوایت**** وسعت زمکان گم شد وفرصت ززمانها

بیدل نفس سوختهٔ ما چه فروشد**** حیرت همه جا تخته نموده ست دکانها

غزل شمارهٔ ۳۰۳: ای گرد تکاپوی سراغ نو نشانها

ای گرد تکاپوی سراغ نو نشانها****وامانده اندیشهٔ راه توگمانها

حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها**** خامش نفس عرض ثنای تو زبانها

اشکی ست ز چشم تر مجنون تو جیحون**** لختی ز دل عاشق شیدای توکانها

درکنه تو آگاهی و غفلت همه معذور**** دریا ز میان غافل و ساحل زکرانها

عمری ست که نه چرخ به رنگ گل تصویر****واکرده به خمیازه بوی تو دهانها

آن کیست شود محرم اظهار و خفایت**** آیینهٔ خویشند عیانها و نهانها

بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی**** بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آنجا که فنا نشئهٔ اسرار تو دارد**** پیمانه کش جوش بهار است خزانها

هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت**** تا ازگل خودروی تو دادند نشانها

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا**** همچون دل بیتاب تپان ریگ روانها

جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشیم **** اینست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ره حمد ازتو به صد مرحله دوراست**** خاموش که آوارهٔ وهمند بیانها

غزل شمارهٔ ۳۰۴: این انجمن عشق است توفانگر سامانها

این انجمن عشق است توفانگر سامانها****یک لیلی وچندین حی یک یوسف وکنعانها

ناموس وفا زین بیش برداشتن آسان نیست**** بر رنگ من افکندند خوبان گل پیمانها

این دیده فریبیها از غیر چه امکان است**** بوی تو جنونکار است در رنگ گلستانها

خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم**** خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها

وحشت ز محیط عشق آثار رهایی نیست**** امواج به زنجیرند از چیدن دامانها

در انجمن توفیق پر بی اثر افتادیم**** تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها

پیری هوس دنیا نگذاشت به طبع ما**** آخ دل از این لذات کندیم به دندانها

تا دل به گره بستیم با حرص نپیوستیم**** جمعت گوهر ریخت آب رخ توفانها

نامحرمی خویشت سد ره آزادیست**** چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها

مطرب نفسی سر داد، برقم به جگر افتاد **** نی این چه قیامت زد آتش به نیستانها

بیدل به چه جمعیت چون شمع ببالدکس**** سرتکمه برون افکند از بندگریبانها

غزل شمارهٔ ۳۰۵: زهی چون گل به یاد چیدن از شوق تو دامانها

زهی چون گل به یاد چیدن از شوق تو دامانها****چو صبح آوارهٔ چاک تمنایت گریبانها

ز محفل رفتگان در خاک هم دارند سامانها****مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها

ز چشمم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی****جدایی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها

در آن محفل که رسوایی دهدکام دل عاشق****چوگل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها

به فکر تازهگویان گر خیالم پرتو اندازد****پر طاووس گردد جدول اوراق دیوانها

در آن وادی که گرد وحشتم بر خویش می بالد****رم هر ذره گیرد در بغل چندین بیابانها

به اوج همتم افزود پستیهای عجزآخر****که در خورد شکست خود بود معراج دامانها

چه شدگر تنگ شد بربسملم جولانگه هستی****در آغوش پسر وامانده دارم طرح میدانها

به چندین حسرت ازوضع خموش دل نی ام ایمن****که این یک قطره خون در خود فروبرده ست توفانها

چنین کز شوق نیرنگ خیالت می روم از خود****توان کردن ز رنگ رفته ام طرح گلستانها

دل وارسته با

کون و مکان الفت نبست آخر***نشست این مصرع ازبرجستگی بیرون دیوانها

به روی چهرهٔ بی مطلبی گر چشم بگشایی***دو عالم از ره نظاره بر؟یزد چو مژگانها

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان***تب این شیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

غزل شمارهٔ ۳۰۶: چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها

چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها***که زنگ بخت نگرددکم از زدودنها

غبار غفلت و روشندلی نگردد جمع***کجاست دیدهٔ آیینه را غنودنها

ز امتحان محبت درآتشیم همه***چو عود سوختن ماست آزمودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد***گشودن مژه هم مفت لب گشودنها

مخواه زآینهٔ حسن رفع جوهرخط***که بیش می شود این زنگ از زدودنها

گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست***زبان نمی رسد الماس را ز سودنها

کجاست عشرت اندوختن به راحت ترک***مجو چوکاشتن آسانی از درودنها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان***که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها

تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست***که سرخرویی چشم آورد غنودنها

نی ام چو ماه نو از آفت کمال ایمن***همان به کاستنم می برد فزودنها

فریب فرصت هستی مخورکه همچو شرار***نهفتنی ست اگر هست وانمودنها

درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست***کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها

سراغ جیب سلامت نمی توان دریافت***مگر زکسوت بی رنگ هیچ بودنها

گرهگشای سخنور سخن بود بیدل***به ناخنی نفتدکار لب گشودنها

غزل شمارهٔ ۳۰۷: چواشک آن کس که می چیندگل عیش ازتپیدنها

چواشک آن کس که می چیندگل عیش ازتپیدنها***بود دلتنگ اگرگوهر شود از آرمیدنها

ز بس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی****دل هر ذره دارد در قفس چندین تپیدنها

مجو آوازهٔ شهرت ز آهنگ سبکروحان****صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها

نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمی داند****به رنگ چشم شبنم درداین میناست دیدنها

دوتاکردیم آخر خوبش را در خدمت ببری****رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها

زرونق باز می ماند چو مینا شد ز می خالی****شکست رنگ ظاهر هی شود در خون کشیدنها

مرا از پیچ وتاب گردباد این نکته شد روشن****که در را طلب معراج دامان است چیدنها

ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند****شود خمیازهٔ مقراض افزون در بریدنها

گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد****به رنگ اشک ناسورم نظرباز چکیدنها

حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی بیند****ز بال ماگره وامی کند آخر تپیدنها

ز هستی گر برون تازی عدم در پیش می آید****درین وادی مقامی نیست غیر از

نارسیدنها

مجو از طفل خویان فطرت آزادگان بیدل****به پرواز نگه کی سرسا اشک از دویدنها

غزل شمارهٔ ۳۰۸: چو شمعم از خجالت رهنمود نارسیدنها

چو شمعم از خجالت رهنمود نارسیدنها****به جای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها

ز یک تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام خرمن****ازین مزرع درودن می دمد پیش ازدمیدنها

گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم****که چون آهم برون م آرد ازخود قدکشیدنها

در آن وادی که طاقتها به عرض امتحان آید****نگاه ما ز خود رفتن سرشک ما دویدنها

چه دست و پا تواند زدکسی در بند جسمانی****ندارد این قفس بیش از نفس واری تپیدنها

به سر بردیم در شغل تأسف مدت هستی****رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها

زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی****نفس ما را به رنگ صبح شد دام رمیدنها

ز نیرنگ فسون پردازی الفت چه می پرسی****تو در آغوشی و من کشتهٔ از دور دیدنها

ز اوج اعتبار آزاده ام گرد ره فقرم****نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها

نگردی محرم راز محبت بی شکست دل****که چون گل خواندن این نامه می باشد دریدنها

چنین در حسرت صبح بناگوش که می گریم****که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها

در این گلشن که رنگش ریختند ازگفتگو بیدل****شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

غزل شمارهٔ ۳۰۹: فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها

فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها****نمی بایست از خاک اینقدر دامن کشیدنها

مخور ای شمع از هستی فریب مجلس آرایی****که یک گردن نمی ارزد به چندین سر بریدنها

همان بهترکه عرض ریشه در خاک عدم باشد****به رنگ صبح، برق حاصل است اینجا دمیدنها

شبی از بیخودی نظارهٔ آن بی وفاکردم****کنون چشمم چوشمع کشته داغ است ازندیدنها

به سازمحفل بیرنگ هستی سخت حیرانم****که نبض ناله خاموش است و دل مست شنیدنها

مقام وصل نایاب است و راه سعی ناپیدا****چه می کردیم یارب گر نبودی نارسیدنها

کف خاک هوا فرسوده ای ای بی خبرشرمی****به گردون چند چون صبحت برد بیجا دویدنها

سرشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری****به بال موج بستم نامه در خون تپیدنها

چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد****مگر از لغزش پابندم احرام دویدنها

شرارم شعله ام رنگم کدامین طایرم یارب****که می خواند شکست بالم افسون

پریدنها

ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم****که سرتا پای من میخانه شد ازشیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهٔ بیدل چه می پرسی****که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها

غزل شمارهٔ ۳۱۰: درفکر حق و باطل خوردیم عبث خونها

درفکر حق و باطل خوردیم عبث خونها****این صنعت الفاظ است یاشوخی مضمونها

بر هرچه نظرکردیم کیفیت عبرت داشت****گردون زکجا واکرد دکانچهٔ معجونها

نظم گهرمعنی چون نثرفراهم نیست****از بس که جنون انگیخت بی ربطی موزونها

در خلق ادب ورزی خاصیت افلاس است****فقر اینهمه سامان کرد موسایی و قارونها

بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند****هرجا در جودی بود شد مرقد مدفونها

جزکنج مزار امروزکس دادرس کس نیست****انسان چه کند بااین خرس وسگ و میمونها

تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی****معموره قیامت کرد در دامن هامونها

تا بی نفسی شوید آلودگی هستی****چون صبح به گردون رفت جوش کف صابونها

غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است****در شکل حباب اینجاست خمهاو فلاطونها

از عشق چه می گویی ازحسن چه می پرسی****مجنون همه لیلی گیر، لیلی همه مجنونها

بیدل خبر خلوت از حلقهٔ در جستم****گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها

غزل شمارهٔ ۳۱۱: وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها****به حکم یأس دمیدیم از این فسرده زمینها

چو غنچه در پس زانوی انتظار جدایی****نشسته در چمن ما هزار رنگ کمینها

در این زمانه سر نخوتی کشیده به هرسو****ز نقشخانهٔ پا در هوای چنبر زینها

غم معاش به تاراج حسن تاخته چندان****که لاغری ز میان رفته فربهی ز سرینها

نم مروتی ازخلق اگررسد به خیالت****چکیده گیر به خاک از فشار چین جبینها

نظر نکرده به دل مگذر ای بهار تعین****تغافل از چه به صیقل زنند آینه بینها

حضورعبرت واسباب راحت این چه خیال است****مژه نبسته به خواب است چشم سایه نشینها

به نام شهرت اقبال زندگی نفروشی****که زهر در بن دندان نهفته اند نگینها

نفس گداخت خجالت به خاک خفت قناعت****ولی چه سود علاج غرض نمی شود اینها

تظلم دم پیری کجا برم من بیدل****رسید مو به سپیدی کشید پوست به چینها

غزل شمارهٔ ۳۱۲: ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها

ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها****صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها

نتوان به دل عشاق افسون رهایی خواند**** زین سلسله آزادند زنجیر ی گیسوها

نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت**** قمری به سر سرو است آوارهٔ کوکوها

برغنچه ستمها رفت تاگل چمن آرا شد**** ازگردشکست دل رنگی ست بر این روها

صید دوجهان ازعدل درپنجهٔ اقبال است**** پرواز نمی خواهد شاهین ترازوها

تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان**** بی پردگی رنگ است اشفتگی بوها

خست زکرم کیشان ظلم است به درویشان**** برسبزه دم تیغ است لب خشکی این جوها

ما سجده سرشتان راجز عجز پناهی نیست**** امید رسا داریم چون سر به ته موها

هر کس ز نظرهاجست از خاک برون ننشست**** وامانده این صحراست گرد رم آهوها

این عالم اندوه است یاران طرب اینجانیست**** جمعیت اگر خواهی پیشانی و زانوها

قانع صفتا ن بیدل بر مائده قسمت**** چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

غزل شمارهٔ ۳۱۳: ای فدای جلوهٔ مستانه ات میخانه ها

ای فدای جلوهٔ مستانه ات میخانه ها****گرد سرگردیدهٔ چشمت خط پیمانه ها

سوخت باهم برق بی پروایی عشق غیور **** خواب چشم شمع و بالین پر پروانه ها

گردباد ایجادکرد آخر به صحرای جنون **** بر هوا پیچیدن موی سر دیوانه ها

رازعشق ازدل برون افتاد و رسوایی کشید **** شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها

عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند**** تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها

تا رسد خوابی به فریاد دماغ ما چوشمع **** تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه ها

جوهرکین خنده می چیند به سیمای حسد**** نیست برهم خوردن شمشیر بی دندانه ها

تاطبایع نیست مألوف انجمن ویرانه است**** ناقص افتدخوشه چون بی ربط بالددانه ها

خلق گرمی داشت شرم چشم پرخاشی نبود**** عرصهٔ شطرنج شداز بی دری این خانه ها

نا توانی قطع کن بیدل ز ابنای زمان**** آشنای کس نگردند این حیا بیگانه ها

غزل شمارهٔ ۳۱۴: چیده است لاف خلق به چیدن ترانه ها

چیده است لاف خلق به چیدن ترانه ها****بر خشت ذره منظر خورشید خانه ها

زین بزم عالمی غم راحت به خاك برد****آب محیط رفت به گردکرانه ها

نشو نمای کشت تعلق ندامت است****جز ناله نیست ریشهٔ زنجیر دانه ها

آن کس که بگذرد ز خم زلف یارکیست****بر دل چه کوچه ها که ندادند شانه ها

آتش اگر زگرمی خویت نشان دهد****انگشت زینهارکشد از زبانه ها

نومیدی ام ستمکش خلد و جحیم نیست****آسوده ام به خواب عدم زین فسانه ها

پرواز بی نشان مرا بال رنگ نیست****گو بیضه بشکند به کلاه آشیانه ها

کوشش به دیر وکعبهٔ تحقیق ره نبرد****آواره ماند ناوك من زین نشانه ها

هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستی ست****تا نقش پا سر من واین آستانه ها

آتش زدند شب و رقی را در انجمن****کردیم سیر فرصت آیینه خانه ها

در دامگاه قسمت روزی مقیدیم****بیدل به بال ماگره افکند دانه ها

غزل شماره ۳۱۵: ای موجزن بهار خیالت ز سینه ها

ای موجزن بهار خیالت ز سینه ها****جوش پری نشسته برون ز ابگینه ها

جور ته ر پنبه کارگلستان داغ دل**** تیغت زبان ده دهن زخم سینه ها

سودایی تو با گهر تاج خسروان**** جوید ز جوش آبله پا قرینه ها

ازفضل ورحمت تولب رشک می گزد**** بر ناخن شکسته کلید خزینه ها

در خرقه نیازگدایان درگهت**** نازد به شوخی پر طاووس پینه ها

نازکدلان باغ تو چون شبنم سحر**** برروی برگ گل شکنند آبگینه ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست**** خلقی در آب آینه دارد سفینه ها

دل را محبت تو همان خاکسار داشت**** ویرانه را غنا نرسد از دفینه ها

چوبیدل آنکه مهررخت دلنشین اوست**** نقش نگین نمی شودش حرف کینه ها

غزل شماره ۳۱۶: ای آرزوی مهرتو سیلاب کینه ها

ای آرزوی مهرتو سیلاب کینه ها****بر هم زن کدورت سنگ آبگینه ها

ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات**** راند به بحرآینه دل سفینه ها

آتش پرست شعله اندیشه ات جگر**** آیینه دار داغ هوای تو سینه ها

از حیرت صفای تو خونی است منجمد**** اشک روان سطر به چشم سفینه ها

درکارگاه حکم تو بهرگداز سنگ**** آتش برون دهد نفس آبگینه ها

آنجاکه مهر عشق کند ذره پروری **** جوشد گل شرافت ذات ازکمینه ها

تا پایه ای ز قصر محبت نشان دهیم ****چون صبح چاک دل به فلک برد زینه ها

بیدل به خاکساری خود ناز می کند**** ای در غبار دل ز خیالت دفینه ها

غزل شمارهٔ ۳۱۷: تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازی ها

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازی ها****قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها

جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل****گریبانها ته پا آمد از دامن طرازیها

غنادردسر اسباب بردارد؟ محال است این****گذشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازیها

درتن دشت هوس یارب چه گوهر درگره بستم****عرق شد مهرهٔ گل از غبار هرزه تازیها

جنون مشرب شمع است یکسرساز این محفل****جهانی می خورد آب از تلاش خودگدازیها

کمال از خجلت عرض تعین آب می گردد****خوشاگنجی که در ویرانه دارد خاکبازیها

به اقبال ادب گر نسبتی داری مهیاکن****گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها

تو با ساز تعلق درگذشتی از امل بیدل****ندارد رشتهٔ کس بی گسستن این درازیها

غزل شمارهٔ ۳۱۸: باز آب شمشیرت از بهار جوشیها

باز آب شمشیرت از بهار جوشیها****داد مشت خونم را یادگل فروشیها

ناله تا نفس دزدید من به سرمه خوابیدم **** کرد شمع این محفل داغم از خموشیها

یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن****زین دوپرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها

مایه دار هستی را لاف ما و من ننگ است**** بی بضاعتان دارند عرض خودفروشیها

زاهدی نمی دانم تقویی نمی خواهم**** سینه صافیی دارم نذر درد نوشیها

سازمحفل هستی پرگسستن آهنگ است **** از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا بیدل زیر بارکسوت نیست**** شعله جامه ای دارد از برهنه دوشیها

غزل شمارهٔ ۳۱۹: به ذوق داغ کسی درکنار سوختگیها

به ذوق داغ کسی درکنار سوختگیها ****چو شمع سوختم از انتظار سوختگیها

ز خود رمیده شرار دلی ست در نظر من **** بس است اینقدرم یادگار سوختگیها

به هر قدم جگری زیرپا فشرده ام امشب **** چوآه می رسم از لاله زار سوختگیها

شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم **** هزار قافله دارم به بار سوختگیها

هنوز ازکف خاکسترم بهار فروش است **** شکوفه چمن انتظار سوختگیها

ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم **** فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگیها

بیاکه هست هنوز از شرار شعله عمرم **** نفس شماری صبح بهار سوختگیها

به سینه داغ و به دل ناله و به دیده سرشکم **** مجبتم همه جا شعله کارسوختگیها

رمیدفرصت وننواخت عشقم ازگل داغی **** گذشت برق و نگشتم دچار سوختگیها

بضاعتی نشد آیینه قبول محبت**** مگر دلی برد از ما به کار سوختگیها

مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسایی **** نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگیها

به محفلی که ادب پرور است ناله بیدل**** خجسته دود سپند از غبار سوختگیها

غزل شماره ۳۲۰: تا چند به هر عیب و هنر طعنه زنیها

تا چند به هر عیب و هنر طعنه زنیها****سلاخ نه ای شرمی ازبن پوست کنیها

چون سبحه درفن معبدعبرت چه جنون است****ذکر حق و برهم زدن و سرشکنیها

چندان که دمدنخل سرریشه به خاک است****ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنیها

ما را به تماشای جهان دگر افکند****پرواز بلندی به قفس پرفکنیها

الفت قفس زندگی پا به هواییم****باید چو نفس ساخت به غربت وطنیها

صیت نگهت یاد خم زلف ند ارد****ترکان خطایی چه کم اند از ختنیها

جان کند عقیق از هوس لعل تولیکن****دور است بدخشان ز تلاش یمنیها

بی پردگی جوهر راز است تبسم****ای غنچه مدر پیرهن گل بدنیها

از شمع مگویید وزپروانه مپرسید****داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد به لب بستهٔ بیدل***نامحرم خاصیت شیرین سخنیها

غزل شمارهٔ ۳۲۱: سخن شد داغ دل چون شمع ازآتش بیانیها

سخن شد داغ دل چون شمع ازآتش بیانیها***معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها

طبیعت همعنان هرزه گویان تا کجا تازد***خیالم محو شد ازکثرت مصرع رسانیها

ز تشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم***مگر این حلقه ها بردرد از ره بی سنانیها

ز استغنای آزادی چه لافد موج درگوهر***به معنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها

چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا***به اشکیل خران دارم تلاش ریسمانیها

ز طاق افتاد مینای اشارات فلکتازی***هلال اکنون سپهر افکند ار ابروکمانیها

نفس سرمایه ای از لاف خودسنجی تبراکن***مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها

به بیباکی زبان واکرده ای ، چون شمع وزین غافل***که می راند!برون بزمت آخر نکته رانیها

زدعوی چند خواهی برگردون منفعل بودن***قفس تنگ است جز بر ناله مفکن پرفشانیها

غرور رستمی گفتم به خاکش کیست اندازد***ز پاافتادگان گفتند: زور ناتوانیها

سری درجیب دزدیدم ز وهم خان ومان رستم***ته بالم برآورد از غم بی آشیانیها

تو ای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم***گران شد زندگانی بر دل از یاد جوانیها

به ناموس حواسم چون نفس تهمت کش هستی***همه در خواب ومن خون می خورم از پاسبانیها

دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا بیدل***زمین هم بال وپر دارد به نازآسمانیها

غزل شمارهٔ ۳۲۲: بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها***ز مو انگشت حیرانی به لب دارند چینی ها

مرا از ضعف پرواز است قید آشیان ورنه***نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینی ها

نیاز من عروج نشئهٔ ناز دگر دارد***سپهر آوازه ام بر آستانت از زمینی ها

دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی****که سنگ اینجا شرر می گردد از وحشت کمینی ها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر****به دام افتاد صید مطلبم از دام چینی ها

غبار فقر زنگ سرکشی را می شود صیقل****سیاهی می برد از شعله خاکسترنشینی ها

به شوخی آمد از بی د ستگاهی احتیاج من****درازی کرد دست آخر زکوته آستینی ها

خروش اهل جاه ز خفت ادراک می باشد****تنک ظرفی ست یکسر علت فریاد چینی ها

طریق دلربایی یک جهان نیرنگ می خواهد****به حسن محض نتوان پیش بردن نازنینی ها

مگر

از فکر عقبا بازگردم تا به خویش آیم****که از خود سخت دور افتاده ام ازپیش بینی ها

دوتاگشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی****به راه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها

دم تیغ است بیدل راه باریک سخن سنجی****زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها

غزل شمارهٔ ۳۲۳: به داغ غربتم واسوخت آخر خودنماییها

به داغ غربتم واسوخت آخر خودنماییها****برآورد از دلم چون ناله اظهار رساییها

غبارانگیز شهرت نیست وضع خاکسار ما****خروشی داشتم گم کرده ام در سرمه ساییها

هوادار مزاج طفلی ام اما ازین غافل****که چون گل پوست بر تن می درد رنگین قباییها

چو رنگم بس که سر تا پا طلسم ساز خاموشی****شکستن هم نبرد از پیکر من بیصداییها

درتن وادی به تدبیر دگر نتوان زدن گامی****مگر نذر ز خود رفتن شود بی دست و پاییها

مباش ای چهٔ افراق گل مغرور معیت****که این پیوستگیها در بغل دارد. جداییها

تو از سررشتهٔ تدبیر زاهم غافلی ورنه****ندارد فسق خلوتخانه ای چون پارساییها

کسی یارب مباد افسرده نیرنگ خودداری****شرارم شنگ شد ازکلفت صبژ آزماییها

اثرگم کرده آهنگم محیرس از عندلیب مس ن****درب فن گلشن نم س لهی سوزم اژ آتش –نواییها

ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم****به رنگ س ایه ام محمل به دوش جبهه ساییها

به دل گفتم کدامن شیوه دشوارست درعالم****نفس در خون تپید وگفث پاس.آشناییها

چه کلفتهاکه دل در بیخودی دارد نهان بیدل**** بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها

غزل شمارهٔ ۳۲۴: ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا

ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا****فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم مابیا

می کشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب**** در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا

بحر هرسو رو نهد امواج گرد راه اوست**** هردو عالم در رکابت می دود تنها بیا

خلوت اندیشه حیرت خانۀ دیدار تست**** ای کلید دل در امید ما بگشا بیا

عرض تخصیص ازفضولیهای آداب وفاست**** چون نگه در دیده یا چون روح دراعضا بیا

بیش ازاین نتوان حریف داغ حرمان زیستن**** یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار**** مفت امروزیم پس ای وعده فردا بیا

رنگ و بوجمع است در هرجا چمن دارد بهار**** ما همه پیش توایم ای جمله ما با

ما بیا

وصل مشتاقان زاسباب دگر مستغنی است **** احتیاج این است کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنی ات لبریز نیست**** غفلت است اینهاکه بیدل گویدت اینجا بیا

غزل شمارهٔ ۳۲۵: چه فسردگی بلدتوشدکه به محفل من وما بیا

چه فسردگی بلدتوشدکه به محفل من وما بیا****که گشود؟اه غنودنت که درین فسانه سرا بیا

نفسی ست مغتنم هوس طربی وحاصل عبرتی****سربام فرصت پرفشان چو سحربه کسب هوا بیا

تک وتاز و هم جنون عنان به سپهر می بردت کشان****تو غبار باخته طاقتی به زمین عجز رسا بیا

به غبار قافلهٔ سلف نرسیده ای وگذشته ای****صف پیش می زندت صلاکه بیا و رو به قفا بیا

سروپا دمی که به هم رسد، تک وتازها به قدم رسد****خم انتظارتو می کشم به وداع قد دوتا بیا

به بتان چه تحفه برد اثر زترانهٔ قسمی دگر****به رهت سیه شده خون من به بهاررنگ حنا بیا

کس ازین حدیقه نمی بردکم وبیش قسمت بی سبب****چو چنارکو طلب ثمر به هزار دست دعا بیا

به ادای ناز فضولی ات سر وبرگ حسن قبول کو****ستم است دعوت شه کنی که به کلبه های گدا بیا

به فسون حاجت هرزه دو، در جرأتی نگشوده ام****زحیا رسیده به گوش من که عرق کن آبله پا بیا

تو چوشمع در برانجمن به هوس ستمکش سوختن****کف پا نشسته به راه سرکه بلغزو جانب ما بیا

من بیدل از در عاجزی به چه سو روم، به کجا رسم****همه سوست حکم بروبرو همه جاست شوربیا بیا

غزل شمارهٔ ۳۲۶: ای گداز دل نفسی اشک شو به دیده بیا

ای گداز دل نفسی اشک شو به دیده بیا****یار می رود ز نظر یک قدم دویده بیا

فیض نشئه های رسا مفت تست در همه جا**** جام ظرف هوش نه ای چون می رسیده بیا

نیست دربهار جهان فرصت شگفتگی ات**** هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا

جز تجرد ازکر و فر چیست انتخاب دگر**** فرد می روی ز نظرگو همه قصیده بیا

از سروش عالم جان این نداست بال فشان**** کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا

باغ عشق تا هوست نیست جزهمین قفست**** یک دو روز از نفست مهلت است دیده بیا

تا نرفته ام ز نظر شام من رسان به سحر**** شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا

شمع بزمگاه ادب تا نچیند ازتو تعب**** همعنان ضبط نفس

لختی آرمیده بیا

سقف کلبهٔ فقرا نیست سیرگاه هوا**** سربه سنگ تا نخورده اندکی خمیده بیا

بی ادب نبردکسی ره به بارگاه وفا**** با قدم به خاک شکن یا عنان کشیده بیا

تیغ غیرت ز همه سو بر غرورکرده غلو**** عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا

اززیان وسودنفس وحشت است حاصل وبس **** جنس این دکان هوس دامن است چیده بیا

بیدل از جهان سخن بر فنون و هم متن**** رو از آن سوی تو و من حرف ناشنیده بیا

غزل شمارهٔ ۳۲۷: به هر جبین که بود سطری ازکتاب حیا

به هر جبین که بود سطری ازکتاب حیا****ز نقطهٔ عرقم دارد انتخاب حیا

شبی به روی عرقناک او نظرکردم**** گذشت عمر وشنا می کنم درآب حیا

ز لعل او به خیالم سؤال بوسه گذشت**** هزار لب به عرق دادم از جواب حیا

دمی که ناز به شوخی زند چه خواهدکرد**** پری رخی که عرق می کند زتاب حیا

ز روی یارکسی پرده عرق نشکافت**** گشاده چون شد ازین تکمه ها نقاب حیا

عرق ز پیکر من شست نقش پیدایی**** هنوز پاک نمی گردم از حساب حیا

دگر مخواه ز من ثاب هرزه جولانی**** دویده ام عرقی چند در رکاب حیا

ز خوب جستم و چشمی به خویش نگشودم**** به روی من که فشاند اینقدرگلاب حیا

به چشم بستن از انصاف نگذری زنهار **** به پل نمی گذرد هیچکس زآب حیا

ز قطرگی بدر خجلت گهر زده ایم ****جبین بی نم ما ساخت با سراب حیا

عرق زطینت ما هیچ کم نشد بیدل**** نشسته ایم چو شبنم در آفتاب حیا

غزل شمارهٔ ۳۲۸: به نمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا

به نمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا****تو مگر به من نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا

اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان***مژه بر هم آرم ازین وآن همه یک ورق کنم ازحیا

چه کنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم به خون***که ببوسم آن لب لعل گون سحری شفق کنم ازحیا

ز تخیلی که به راه دین غم باطلم شده دلنشین***به من این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا

چوز خاک لاله برون زند، قدح شکسته به خون زند***هوسی اگربه جنون زند به همین نسق کنم ازحیا

زکمالم آنچه به هم رسد، نه زلوح ونی زقلم رسد***خط نقش پا به رقم رسدکه منش سبق کنم از حیا

به امید وصل تونازنین همه رانثار دل است و دین*** من بیدل وعرق جبین که چه در طبق کنم ازحیا

غزل شمارهٔ ۳۲۹: مارا زگرد این دشت عزمی است رو به دریا

مارا زگرد این دشت عزمی است رو به دریا***پرکهنه شد تیمم اکنون وضو به دریا

کرکسب اعتبارات دوری ز بزم انس است***یک قطره چون گوهرنیست بی آبرو به دریا

شرم غنا چه مقدار بر فطرتم گران بود***کزیک عرق چوگوهررفتم فرو به دریا

بی ظرف همتی نیست درعشق غوطه خوردن***گرحرص تشنه کام است ترکن گلو به دریا

خفت کش خیالی باد سرت حبابی ست***تاکی حریف بودن با این کدو به دریا

علم و فنی که داری محو خیالش اولیست***کس نیست مردتحقیق بشکن سبوبه دریا

خلقی پی توهم تا ذات می رساند***ما نیز برده باشیم آبی ز جو به دریا

سرمایه خفت آنگه سودای خودنمایی***غیر ازتری چه دارد موج از نمو به دریا

بی جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل***ماهی نمی توان شد ای کرده خو به دریا

سامان غیرت مرد از چشمه سار شرم است***آبی که درجبین نیست غافل مجوبه دریا

هرچند کس ندارد فهم زبان تسلیم***دست غریقی آخر چیزی بگو به دریا

بیدل تردد خلق محوکنار خود ماند***نگشود راه این سیل از هیچ سو به دریا

غزل شمارهٔ ۳۳۰: آسودگان گوشهٔ دامان بوریا

آسودگان گوشهٔ داماں بوریا****مخمل خریده اند ز دکان بوریا

بی باک پا منه به ادبگاه اهل فقر**** خوابیده است شیر نیستان بوریا

بوی گل ادب ز دماغم نمی رود**** غلتیده ام دو روز به دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشاره ایست**** غافل نی ام ز چشمک پنهان بوریا

صد خامه بشکنی که به مشق ادب رسی**** خط هاست درکتاب دبستان بوریا

بی خوابی که زحمت پهلوی کس مباد**** برخاسته است از صف مژگان بوریا

زین جاده انحراف ندارد فتادگی**** مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا

فقرم به پایداری نقش بنای عجز**** آخر زمین گرفت به دندان بوریا

لب بستهٔ حلاوت کنج قناعتیم **** نی بی صداست در شکرستان بوریا

بیدل فریب نعمت دیگرکه می خورد**** مهمان راحتم به سر خوان بوریا

غزل شمارهٔ ۳۳۱: در شهد راحتند فقیران بوریا

در شهد راحتند فقیران بوریا****آسوده اند در شکرستان بوریا

بر قسمت فتاده کس ازپشت پا زند****نی می خلد به ناخنش از خوان بوریا

برگیر و دار اهل جهان خنده می کند****رند برهنه پای بیابان بوریا

بر خاک خفتگان به حقارت نظر مکن****آید صدای تیغ ز عریان بوریا

وقت فتادگی مشو از دوستان جدا****این است نقش مسلک یاران بوریا

افتادگی ست سرمهٔ آواز سرکشان****در بند ناله نیست نیستان بوریا

درگنج خلوتی که بلندست دست فقر****پیچیده ایم پای به دامان بوریا

بیدل به سرکشان جهان چشم عبرت است****سرتا به پای زخم نمایان بوریا

غزل شمارهٔ ۳۳۲: حرص فرصت انتظار و دوررنگ است آسیا

حرص فرصت انتظار و دوررنگ است آسیا****دل ز نوبت جمع کن پر بی درنگ است آسیا

سعی روزی با بلای بی امان جوشیدن است****بیشتر درگردش از باد تفنگ است آسیا

یک ندامت کار چندین دانهٔ دل می کند****گرتوانی دست برهم سود ننگ است آسیا

از من و ما هرچه اندوزی گداز نیستی ست****عاشق این خرمن آتش به چنگ است آسیا

سنگ هم آیینهٔ تحقیق صیقل می زند****عمرها شد درتلاش رفع زنگ است آسیا

تا قیامت گردش افلاک درکار است و بس****کس نفهمید اینکه می گردد چه رنگ است آسیا

تا نفس باقی ست گرد رزق می گردیده باش****آب چون واماند از رفتار لنگ است آسیا

زیرگردون ناامید امن تا کی زیستن****دانه ها زینجا برون آیید تنگ است آسیا

آسمان هم ناکجا در فکر مردم تک زند****بسکه روزی خوار بسیارست دنگ است آسیا

نی زمینت عافیتگاه است و نی چرخ بلند****تاچه خواهی طرف بست آخر دو سنگ است آسیا

بیدل ازگردون سلامت چشم نتوان داشتن****الوداع دانه گوکام نهنگ است آسیا

حرف ب

غزل شمارهٔ ۳۳۳: چیست آدم مفردکلک د بیرستان رب

چیست آدم مفردکلک د بیرستان رب****کاینهمه اوضاع اسمارست ترکیبش سبب

زادهٔ علم موالیدش جهان ماء و طین****لم یلد لم یولدش آیینهٔ اصل و نسب

از تصنع گر همه ما وتو آرد بر زبان****میم و نون دارد همان شکل گشاد و بست لب

احتمالات تمیزش وهم چندین خیرو شر****آفتابی در وبال تهمت رأس و ذنب

آن سوی کون و مکان طیار پرواز انتظار****ششجهت وارستگی آغوش و آزادی طلب

آهوان دشت فطت را خیال او، ختن****کارگاه شیشهٔ افلاک را فکرت حلب

نور از او بی احتجاب و ظلمت از وی بی کلف****ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب

حاصل رد وقبول انقسام خوب وزشت***انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب

شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ***شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب

از هزار آیینه یک نوریقینش منعکس***از دو عالم نسخه اش یک نقطهٔ دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار***باکمال کبریایی پیکر بیدل لقب

غزل شمارهٔ ۳۳۴: همیشه سنگدلانند نامدار طرب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب***ز خنده نقش نگین را به هم نیاید لب

زبان حاسد وتمهید راستی غلط است***کجی به در نتوان برد از دم عقرب

سواد فقر اثر مایهٔ صفای دل است***چو صبح پاک نما چهره ای به دامن شب

به غیر عشق نداریم هیچ آیینی***گزیده ایم چو پروانه سوختن مذهب

هنر به اهل حسد می دهد نتیجهٔ عیب***ز جوهرست در ابروی تیغ چین غضب

هوس چگونه کند شوخی از دل قانع***به دامن گهر آسوده است موج طلب

به دشت عجز تحیر متاع قافله ایم***اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب

چو چشمه زندگی ما به اشک موقوف است***دگر ز گریهٔ ما بیخودان مپرس سبب

بساط زلف شود چیده در دمیدن خط***به چاک سینهٔ صبح است چین دامن شب

جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست***کدام ذره که او نیست آفتاب نسب

سر از ره تو چسان واکشم که بی قدمت***رکاب با دل سنگین تهی کند قالب

ز بسکه دشمن آسودگی ست طینت من***چو شعله می شکند رنگ؟ از شکستن تب

قدح پرستی از اسباب فارغم دارد***کتاب

دردسری شسته ام به آب غضب

به خامشی طلب از لعل یارکام امید****که بوسه روندهدتا به هم نیاری لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز او بیدل****گزید جوهر آیینه پشت دست ادب

غزل شمارهٔ ۳۳۵: اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب

اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب****بلرزد آینه برخود چوچشمهٔ سیماب

به یاد شبنم گلزار عارضت عمری ست****خیال مشق شنا می کند به موج گلاب

زبرق حیرت حسنت چوموج درگوهر****درآب آینه محوند ماهیان کباب

خیال وصل توپختن دلیل غفلت ماست****کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب

عروج همت ما خاک شد زشرم نفس****کسی چه خیمه فرازد به این گسسته طناب

در این چمن همه گر صد بهارپیش آید****ز رنگ رفتهٔ ما می توان گرفت حساب

چه غفلت است که از ما به موج تیغ نرفت****وگرنه قطرهٔ آبی ست نشتر رگ خواب

به طبع قطره تپش آرمید وگوهرشد****چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

فضای بیخودی ات خالی از بهاری نیست****برون خرام ز خود، رنگ رفته را دریاب

ز بسکه محوتماشای او شدم بیدل****هزارآینه از حیرتم رسید به آب

غزل شمارهٔ ۳۳۶: به روی نسخهٔ هستی که نیست جز تب وتاب

به روی نسخهٔ هستی که نیست جز تب وتاب****نوشته اند خط عافیت به موج سراب

گرآرزو شکنی می شود عمارت دل****شکست موج بود باعث بنای حباب

دلیل غفلت ما نیست غیروحشت عمر****صدای آب ندارد به جز فسانهٔ خواب

که می خورد غم ویرانی عمارت هوش****بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

به جز شکستگی ام قبلهٔ نیازی نیست****سرحباب مرا موج بس بود محراب

درین چمن که گلش پرفشانی رنگست****گشودن مژه مفت است جلوه ای دریاب

ز موج، پرده به روی محیط نتوان بست****تو چشم بسته ای ای بیخبر کجاست نقاب

به حبیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت****کمند موج به چین آرمید و شد گرداب

غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد****بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

به فکر مزرع بیدل چرا نپردازی****اگر به ابر کرم صرفه ای ست برق عتاب

غزل شمارهٔ ۳۳۷: بس که دارد برق تیغت درگذشتنها شتاب

بس که دارد برق تیغت درگذشتنها شتاب****رنگ نخجیر تو می گردد ز پهلوی کباب

ناز اگرافسون نخواند مانع آن جلوه کیست****در بنای وهم غیرآتش زن وبرخود بتاب

جام نرگس گرمی شبنم به شوخی آورد****پیش چشمت نیست غیر از حلقهٔ چشم پر آب

در مقامی کز تماشایت گدازد هستی ام****عرض خجلت دارد ایجاد عرق از آفتاب

واصلان را سودها باشد ز اسباب زیان****قوت پرواز می گیرد پر ماهی از آب

از نشان و نام ما بگذر، خیالی پخته ایم****خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب

در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد****صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب

رفتم از خود آنقدرکان جلوه استقبال کرد****گردش رنگم فکند آخر ز روی او نقاب

ازگداز من عیار عشق می باید گرفت****درعرق دارد جبین تا چشمهٔ خورشید، آب

حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازدکسی****خانهٔ لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

زندگی در قدر جمعیت نفهمیدن گذشت****ای شعورت دورباش عافیت لختی بخواب

عالم معنی شدیم وداغ جهل ازما نرفت****ساخت بیدل علمهای بی عمل ما راکتاب

غزل شمارهٔ ۳۳۸: تا از آن پای نگارین بوسه ای کرد انتخاب

تا از آن پای نگارین بوسه ای کرد انتخاب****جام در موج شفق زد حلقهٔ چشم رکاب

تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب****نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب

از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن****سوختم زین معنی موهوم خاموش جواب

جام گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ****وز نگاهت شیشهٔ می را نفس چو شبنم آب

صفحهٔ گلشن نبندد نقش رنگت در خیال****ساغر نرگس نبیند نشئهٔ چشمت به خواب

خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن****ناز سرشار جفاها، غمزه مخمور عتاب

سایه پردازی تغافلهای خورشید است و بس****گر تو از رخ پرده برگیری که می گردد نقاب

ناله را آسوده نتوان دید درکیش وفا****به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

درگلستانی که رنگ از چهرهٔ من می ریختند****گشت هر برگ خزان آیینه دار آفتاب

تا هوایی در سرم پیچید از خود می روم****گردبادم دارم از سرگشتگی پا در رکاب

شبنم لطف کریمان

جهان برق است و بس****غیر آتش نیست در سرچشمهٔ خورشید آب

عالم امن است حیرانی مژه بر هم زدن****خانه ها زافتادن دیوار می گردد خراب

معجز خوبی نگربیدل که هنگام سخن****لعل خاموشش کشید از غنچهٔ گوهر گلاب

غزل شمارهٔ ۳۳۹: تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب****بایدم از شرم این خاک پریشان گشت آب

در طلسم حیرت این بحریک وارسته نیست****موج هم داردگره بر بال پرواز از حباب

نالهٔ عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج****فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب

ازتلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند****شعلهٔ بی دود را چندان نباشد پیچ و تاب

آه از آن روزی که عرض مدعا سایل شود****بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب

گر به مخموران نگاهم هم نپردازد بلاست****ای به دور نرگست رم کرده مستی از شراب

بی بلایی نیست شمشیر مژه خواباندنت****فتنهٔ چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب

هرکه را دیدم چو مژگان بال بسمل می زند****عالمی راکشت چشمت خانهٔ مستی خراب

گرگشادکار خواهی از طلسم خود برآ****هست برخاک پریشان ششجهت یک فتح باب

از فریب و مکر دنیا اهل ترک آسوده اند****دام راه تشنگان می باشد امواج سراب

هستی ما پردهٔ ساز تغافلهای اوست****سایه مژگان بود هرجا چشم پوشید آفتاب

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است****بیدل ازگلخن شراری کرده باشی انتخاب

غزل شمارهٔ ۳۴۰: چو شمع تا سحر افسانه می شود تب وتاب

چو شمع تا سحر افسانه می شود تب وتاب****نگاه برق خرام است جلوه ای دریاب

اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن****حضورگنج براتی ست سرنوشت خراب

به فیض کاهلی آماده است راحت ما****که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب

فریب جلوهٔ نیرنگ زندگی نخوری****که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب

در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند****چو یاس در نفس ما شکسته است جواب

به دل اگر برسی جستجو نمی ماند****تحیر است درآیینه شوخی سیماب

نماند در دل ما خونی از فشار غمت****به غنچگی زگل ماگرفته اندگلاب

ز شرم حلقهٔ آن زلف حیرتی دارم****که ناف آهوی مشکین چرا نشدگرد اب

عجب که رشتهٔ پروین زهم نمی گسلد****چنین که از عرق روی اوست درتب و تاب

زموج رنگ به دوران نشئهٔ نگهت****خط شکسته توان خواند از جبین شراب

غرور هستی او را فنای ماست دلیل****خم کلاه محیط

است در شکست حباب

کسی چه چاره کند سرنوشت را بیدل****نشست سرخط موج ازجبین دریا آب

غزل شمارۀ ۳۴۱: ز درد تشنه لبیها در این محیط سراب

ز درد تشنه لبیها در این محیط سراب****دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب

تأملی که چه دارد تلاش محرمی ات****شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب

حصول ریشۀ آمال سر به سرپوچ است****تلاش موج چه خرمن کند به غیرحباب

فسانۀ دل پر خون شنیدنی دارد****به دوش شعله جرس بسته است اشک کباب

اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد****شکست بال شود بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است****وگرنه دیدۀ بختم نداشت این همه خواب

به فیض دیدۀ تر هیچ نشئه نتوان یافت****تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شرا ب

اگر به وادی امکان غبار بی آبی ست****هجوم آبله ات ازکجا دماند حباب

نفس چه واکشد از پردۀ توهم ما****که ساز در دل خاک است و بر هوا مضراب

درین محیط چو موج اینقدرتردد چیست****به رفتنی که ندارد درنگ پرمشتاب

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد****شکسته گردن هر موج طوقی ازگرداب

مقیم انجمن نارسایی ام بیدل****به هرکجا نرسد سعی کس مرا دریاب

غزل شمارۀ ۳۴۲: ممسک اگربه عرض سخا جوشد ازشراب

ممسک اگربه عرض سخا جوشد ازشراب****دستی بلند می کند اما به زیرآب

طبع کرم فسردۀ دست تهی مباد****برگشت عالمی ست ستم خشکی سحاب

این است اگر سماجت ارباب احتیاج****رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب

غارت نصیب حسرت درد محبتم****نگریست بیدلی که زچشمم نبرد آب

دل آنقدر گریست که غم هم به سیل رفت****آتش درآب غوطه زد از اشک این کباب

افسانه سازی شرر و برق تا به کی****گر مرد این رهی توهم از خود برون شتاب

یاران عبث به وهم تعلق فسرده اند****اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب

صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند و رفت****دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب

خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم****چیزی نموده ایم در آیینهٔ حباب

محویم و باعثی زتحیرپدید نیست****ای فطرت آب کرد وزما رفع کن حجاب

معنی چه وانماید از این لفظهای پوچ****پرتشنه است جلوه وآیینه ها سراب

در بزم عشق علم چه و معرفت کدام****تا عقل گفته ایم جنون می درد نقاب

در

عالمی که یاد تو با ما مقابل است****آیینه می کشد به رخ سایه آفتاب

بیدل ز جوش سبزه در این ره فتاده است****بی چشم یک جهان مژه تهمت پرست خواب

غزل شمارهٔ ۳۴۳: می دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب

می دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب****خانهٔ آیینه ای داریم و می گردد خراب

در محیط عشق تا سر درگریبان برده ایم****نیست چون گرداب رزق ما به غیرازپیچ وتاب

کاش با اندیشهٔ هستی نمی پرداختیم****خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب

یک گره وار از تعلق مانع وارستگی ست****موج اینجا آبله درپاست از نقش حباب

بسمل شوق گل اندامی ست سر تا پای من****می توان چون گل گرفت از خندهٔ زخمم گلاب

در محبت چهرهٔ زردی به دست آورده ام****زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب

پیش روی اوکه آتش رنگ می بازد ز شرم****آینه از ساده لوحی می زند نقشی بر آب

در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست****آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب

تا به کی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز****گرچه می دانم نگاهت فتنه است ما مخواب

در دبستان تماشای جمالت هر سحر****دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب

شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن****سوخت چندانی که سر تا پا نمک شد این کباب

ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال****تا دمد یک دانه چندین آبرو ریزد سحاب

غزل شمارهٔ ۳۴۴: می کنم گاهی به یاد مستی چشمت شتاب

می کنم گاهی به یاد مستی چشمت شتاب****تا قیامت می روم در سایهٔ مژگان به خواب

از ادب پرورده های حسرت لعل توام****ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب

تا قناعت رشته دارگوهر جمعیت است****خاک بر جا ماندهٔ من آبرو دارد خطاب

گر به دریا سایه اندازد غبار هستی ام****از نفس چون فلس ماهی رنگ می بندد حباب

می کند اسباب راحت پایهٔ غفلت قوی***بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب

امتیاز جزء وکل در عالم تحقیق نیست***هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب

گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس***می شود برباد رفتن خیمهٔ ما را طناب

عمرها شد در غبار وهم توفان کرده ایم***چشمهٔ آیینه موجی دارد از عرض سراب

کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند***بر خیال پوچ می نازد دعای مستجاب

سخت رو را رقتی غرق خجالت می کند***ایستادن سنگ را مشکل بود برروی آب

از طلسم چرخ بی وحشت رهایی مشکل است***روزنی در خانهٔ زین نیست جزچشم رکاب

محرم آن

جلوه گشتن نیست جزمشق حیا****حیرت آیینه هم اززنگ می خواهد نقاب

عشق راکردیم بیدل تهمت آلود هوس****در سوادکشور ما سایه دارد آفتاب

غزل شمارهٔ ۳۴۵: وقت پیری شرم دارید از خضاب

وقت پیری شرم دارید از خضاب****مو، سیاهی دیده است اینجابه خواب

چشم دقت جوهری پیداکنید****جز به روزن ذره کم دید آفتاب

اعتبار ات آنچه دارد ذلت است****تاگهر گل کرد رفت از قطره آب

چشم بستن رمز معنی خواندن است****نقطه می باشد دلیل انتخاب

جمع علم افلاس می آرد نه جاه****بیشترها پوست می پوشدکتاب

زبن بهارت آنچه آید در نظر****عبرتی گردیده باشد بی نقاب

سوزعشقی نیست ورنه روشن است****همچو شمعت پای تا سر فتح باب

جز روانی نیست در درس نفس****سکته می خواند ز لکنت شیخ و شاب

انفعالم خودنمایی می کند****غم ندارد در جبین موج سراب

فرع از بس مایل اصل خود است****شیشه را انگور می داند شراب

فرصت از خودگذشتن هم کم است****یک عرق پل بر نفس بند ای حباب

از مکافات عمل غافل مباش****آتش ایمن نیست از اشک کباب

ما و من بی نسبت است آنجاکه اوست****با کتان ربطی ندارد ماهتاب

آن شکارافکن به خونم تر نخواست****چشم و مژگان بود فتراک و رکاب

بیدل استغنا همین یأس است و بس****دست بردار از دعای مستجاب

غزل شمارهٔ ۳۴۶: بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب****دست ازنم شسته می آید به روی آب آب

هیچکس ز گردش گردون نم فیضی نبرد****کاش تر گردد ز خشکیهای این دولاب آب

دم مزن گر پاس ناموس حیا منظورتست****موج تاگل کردهم چنگ است و هم مضراب آب

انفعال آخر به داد خودسریها می رسد****می کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب

چون هواکز آرمیدن جیب شبنم می درد****می کند مجنون ما را نسبت آداب آب

یک گهر دل درگره بند و محیط ناز باش****اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب

حق جدا از خلق و خلق از حق برون اوهام کیست****تا ابد گرداب در آب است و درگرداب آب

شبنم این باغم ازتمهید آرامم مپرس****می فشارم چشم و می ریزم به روی خواب آب

موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود****می کشد خود را اپن دریا به صد قلاب آب

رفتن عمر از خم قامت نمی خواهد مدد****هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب

نیست جای شکوه گر ما

را ز ما پرداخت عشق***درکتاب ما غشی بوده ست و در مهتاب آب

عمرها شدبیدل از خود می رویم و چاره نیست***گوهر غلتان ما را داد سر در آب آب

غزل شمارۀ ۳۴۷: چو من زکسوت هستی ترآمده ست حباب

چو من زکسوت هستی ترآمده ست حباب***به قدر پیرهن از خود برآمده ست حباب

جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور***عرق فروش سر و افسر آمده ست حباب

هزار جا گره اعتبار شق کردیم***به خشم ما همه دم گوهرآمده ست حباب

کسی به ضبط عنان نفس چه پردازد***سوارکشتی بی لنگر آمده ست حباب

به این دو روزه بقا خودنمای وهم مباش***به روی آب تنک کمتر آمده ست حباب

به نام خشک مزن جام تردماغی ناز***ز آبگینه هم آخر برآمده ست حباب

به فرصتی که نداری امید مهلت چیست***درون بیضه برون پر برآمده ست حباب

ز احتیاط ادبگاه این محیط میرس***نفس گرفته برون در آمده ست حباب

طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم***که جام برکف وگل بر سر آمده ست حباب

مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست***که در محیط نگون ساغر آمده ست حباب

ز باغ تهمت عنقاگلی به سر زده ایم***به هستی از عدم دیگر آمده ست حباب

نفس متاعی بیدل در چه لاف زند***به فربهی منگر لاغر آمده ست حباب

غزل شمارۀ ۳۴۸: کیفیت هوای که دارد سر حباب

کیفیت هوای که دارد سر حباب***ما را ز هوش برد می ساغر حباب

هرکس به رمز بیضۀ عنقا نمی رسد***چیزی نهفته اند به زیر پر حباب

درکارگاه دل به ادب باش و دم مزن***پر نازک است صنعت میناگر حباب

پوشیده نیست صورت بنیاد زندس***آیینه بسته اند به بام و در حباب

اقبال هیچ وپوچ جهان ننگ همت است****دریا چه سرکشی کند از افسر حباب

هرسوهجوم روی تنگ گرد می کند****این عرصه راکه کرد پر از لشکر حباب

هرقطره زین محیط به موج گهررسد****ما جامه می کشیم هنوز از بر حباب

از هر غمی به جام تسلی نمی رسیم****دریا نموده اند به چشم تر حباب

مرهون گوشهٔ ادبم هرکجا روم****پای به دامن است همان رهبر حباب

کو فرصتی که فکر سلامت کندکسی****آه از سوادکشتی بی لنگر حباب

سحر است بیدل این همه سختی کشیدنت****سندان گرفته ای به سر از پیکر حباب

غزل شمارهٔ ۳۴۹: گذشته ام به تنک ظرفی از مقام حباب

گذشته ام به تنک ظرفی از مقام حباب****خم محیط تهی کرده ام به جام حباب

جهان به شهرت اقبال پوچ می بالد****تو هم به گنبدگردون رسان پیام حباب

اگر همین نفس است اعتبار مد بقا****رسیده گیر به عمر ابد دوام حباب

فغان که یک مژه جمعیتم نشد حاصل****فکند قرعهٔ من آسمان به نام حباب

حیاکنید ز جولان تردماغی وهم****به دوش چندکشد نعش خود خرام حباب

جهان حادثه میدان تیغ بازی اوست****کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب

به خویش چشم گشودن وداع فرصت بود****نفس رساند ز هستی به ما سلام حباب

در این محیط ز ضبط نفس مشو غافل****هوای خانه مبادا زند به بام حباب

نفس زدیم به شهرت عدم برون آمد****دگر چه نقش تراشد نگین به نام حباب

قفس تراشی اوهام حیرت است اینجا****شکسته شهپر عنقا نفس به دام حباب

بقای اوست تلافیگر فنای همه****فتاده است به دوش محیط وام حباب

ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل****عرق به دوش هوا دارد انتظام حباب

غزل شمارهٔ ۳۵۰: پیام داشت به عنقا خط جبین حباب

پیام داشت به عنقا خط جبین حباب****که گرد نام نشسته است بر نگین حباب

نفس شمار زمانیم تا نفس نزدن****همین شهور حباب و همین سنین حباب

ز ششجهت مژه بندید و سیرخویش کنید****نگه کجاست به چشم خیال بین حباب

ز عمر هرچه رود، آمدن نمی داند****مخور فریب نفسهای واپسین حباب

به فرصتی که نداری کدام عشوه چه ناز****ز فربهی نکنی تکیه برسرین حباب

مقیم پردهٔ ناموس فقر باید بود****کجاست دست که برداری آستین حباب

چه نشئه داشت می ساغر سبکروحی****که گشت موج گهر درد ته نشین حباب

سحاب مزرعهٔ اعتبار منفعلی ست****تو هم نمی زعرق ریزبرزمین حباب

دماغ کسب وقارم نشدکفیل وفا****جهان به کیش گهر ساخت من به دین حباب

کراست ضبط عنان عرصهٔ گروتازی ست****برآمده ست سوار نفس به زین حباب

زمان پر زدن زندگی معین نیست****تو محو باش ته دامن است جین حباب

شکست دل به چه تدبیرکم شود بیدل****هزار موج کمر بسته درکمین حباب

غزل شمارهٔ ۳۵۱: بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب****گر در راحت زد همچون گهر سنگ است آب

فتنه توفان است عرض رنگ وبوی این چمن****در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگ است آب

نشئهٔ روشندلی پر بی خمار افتاده است****از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب

چون گریبانگیر شد، یار موافق دشمن است****گر بپیچد درگلوبا تیغ یکرنگ است آب

با گداز یأس از خود رفتنم دل می برد****نغمه ها دارد چکیدن هرکجا چنگ است آب

محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند****صد قدم از موج اگر پیداکند لنگ است آب

دوری مرکز جهانی راست تکلیف نزاع****تا جدا از سنگ شد با شعله در جنگ است آب

بی کدورت نیست درکثرت صفای وحدتم****تا به گلشن راه دارد صرف صد؟نگ است آب

آبرونتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت****ای طمع شرمی که اینجا شعل؟ چنگ است آب

خانه داری داغ کلفت می کند وارسته را****در دل آیینه بیدل سر به سر زنگ است آب

غزل شمارهٔ ۳۵۲: تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب****نعل درآتش به جست وجوی این رنگ است آب

گرچه با هررنگ از صافی یک آهنگ است آب****در دم تیغت زخون خلق بیرنگ است آب

حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است****شیشه چون درآتش افتد بر سرش سنگ است آب

قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت****از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب

می کند در خود تماشای بهارستان رنگ****از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب

پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست****چون به پستی می شود مایل جوش آهنگ است آب

دام اندوه است ما را هرچه جز آزادگی است****منصب گوهر اگر بخشد دل تنگ است آب

از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می کنم****ورنه از آیینه وگوهر به فرسنگ است آب

عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است****نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگ است آب

کیست ازکیفیت کسب لطافت بگذرد****در مقام شیشه سازیها دل سنگ است آب

زندگی از وهم و وهم از زندگی

بالیده است****عالم آب است بنگ و عالم بنگ است آب

زین چمن یک برگ بی بال و پر پرواز نیست****بیخبر شیرازه بند نسخهٔ زنگ است آب

چشمهٔ خضرم به یاد آمد عرق کردم ز شرم****تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر ننگ است آب

تا نفس داری به بزم سینه صافان نگذری****ای به جرأت متهم آیینه در چنگ است آب

ازکجا یابدکسی بیدل سراغ خون من****در دلم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

غزل شمارهٔ ۳۵۳: ای منت عرق زجبینت برآفتاب

ای منت عرق زجبینت برآفتاب****ساغر زند مگر به چنین کوثر آفتاب

بر صفحه ای که وصف جمالت رقم زنند****از رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب

هیهات بی رخت شب ما تیره روز ماند****خون شد دل و نتافت بر این کشور آفتاب

دریای بیقراری ما راکنار نیست****هرگزبه هیچ جا نکند لنگرآفتاب

مقصد ز بس گم است درین تیرگی سواد****شبگیر می کند ته خاک اکثر آفتاب

از وضع این بساط جنون انجمن مپرس****تهمت کش است صبح وگریبان درآفتاب

دست هوس به دامن مطلب چسان رسد****غواص طاقت بشر وگوهر آفتاب

بگذر ز محرمی که درین عبرت نجمن****چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب

زنهارگوشه گیر ز هنگامهٔ فساد****پریکّه می زند به صف محشرآفتاب

جز باده نیست چارهٔ دمسردی زمان****سرمازده چرا ننشیند در آفتاب

یاران درین زمانه نمانده ست بوی مهر****پیداکنید بر فلک دیگر آفتاب

از راستی خلاف طبیعت قیامت است****توفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب

اهل کمال خفت نقصان نمی کشند****مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب

وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست****غافل مشو ز سایهٔ گل بر سر آفتاب

دور شرابخانۀ تحقیق دیگر است****خود را کشد دمی که کشد ساغر آفتاب

بیدل به کنه عشق کسی کم رسیده است****از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

غزل شمارۀ ۳۵۴: تاب زلفت سایه آویزد به طرف آفتاب

تاب زلفت سایه آویزد به طرف آفتاب****خط مشکینت شکست آرد به حرف آفتاب

دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است****ذره کی یابدکنار بحر ژرف آفتاب

بینی ات آن مصرع عالی است کز انداز حسن****دخل نازش دارد انگشتی به حرف آفتاب

ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذب است****سایه آخر می رود ازخود به طرف آفتاب

بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است****می توان عریانی ماکرد صرف آفتاب

در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی ست****شبنم گل می چکد آنجا ز ظرف آفتاب

هرکجا با مهر رخسارتو لاف حسن زد****هم زپرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادر است****ذره حیران است در وضع شگرف آفتاب

بسکه در نظّارۀ

مهر جمال اوگداخت****موج شبنم می زند امروز برف آفتاب

جانفشانیهاست بیدل در تماشای رخش****چون سحرکن نقد عمرخویش صرف آفتاب

غزل شمارهٔ ۳۵۵: ای جلوهٔ تو سرشکن شان آفتاب

ای جلوهٔ تو سرشکن شان آفتاب****خندیده مطلع تو به دیوان آفتاب

پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی ست****مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

در هرکجا نگاه پر افشان روز بود****شوق تو د اشت اینهمه سامان آفتاب

شب محو انتظارتو بودم دمید صبح****گشتم به یاد روی تو قربان آفتاب

چون سایه پایمال خس و خار بهتر است****آن سرکه نیست گرم ز احسان آفتاب

از چرخ سفله کام چه جویم که این خسیس****هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب

همت به جهد شبنم ما نازمی کند****بستیم اشک خویش به مژگان آفتاب

ای لعل یار ضبط تبسم مروت است****تا نشکنی به خنده نمکدان آفتاب

چون ماه نو ز شهرت رسوایی ام مپرس****چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

بیدل به حسن مطلع نازش چسان رسیم****ما راکه ذره ساخته حیران آفتاب

غزل شمارهٔ ۳۵۶: ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب****در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

از طلعت نقاب طلسم بهار صبح****در جلوهٔ تو آینه ها کان آفتاب

سروقدتومصرع موزونی چمن****زلف کج تو خط پریشان آفتاب

در مکتبی که دفتر حسنت رقم زند****یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب

هر دیده نیست قابل برق تجلیت****تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب

خلق کریم آینهٔ دستگاه اوست****پرتو بس است وسعت دامان آفتاب

شبنم صفت زخویش برآتا نظرکنی****وضع جهان به دیدهٔ حیران آفتاب

هر صبح چاک پیرهنی تازه می کند****یارب به دست کیست گریبان آفتاب

غفلت به چشم صافدلان نورآگهی است****نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب

هر ذره درد ازکف خاک فسرده ام****مشق تحیری ز دبستان آفتاب

بیدل زحسن نوخط اوداغ حیرتم****کانجاست دست سایه به دامان آفتاب

غزل شمارهٔ ۳۵۷: به خاک راه که گردید قطره زن مهتاب

به خاک راه که گردید قطره زن مهتاب****که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

به صد بهار سر وبرگ این تصرف نیست****جهان گرفت به یک برگ یاسمن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن به کسوت هوش****فتاده است به فکرکتان من مهتاب

در آن بساط که شمع طرب شود خاموش****زپنبهٔ سرمینا برون فکن مهتاب

به این صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد****گذشته است ز خوبان سیمتن مهتاب

به هر طرف نگری عیش می خرامد و بس****ز بس که کرد به فکر سفر وطن مهتاب

ز چاه ظلمت این خاکدان رهایی نیست****مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب

عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین****که کرد تا سحر این جامه راکهن مهتاب

به گلشنی که حیا شبنم بهارتو بود****گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیشی از این انجمن نمی یابم****مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست****ز موج خون چمنی دارد ازکفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل****که شسته است جهان را به اشک من مهتاب

غزل شمارهٔ ۳۵۸: علمی که خلق یافته بیچونش انتخاب

علمی که خلق یافته بیچونش انتخاب****کرده ست نارسیده به مضمونش انتخاب

آنجاکه شمع ما به تأمل دماغ سوخت****شد داغ دل ز مصرع موزونش انتخاب

مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساده ست****خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب

آه ازکسی که منکر درد محبت است****اینجا همین دلست وکف خونش انتخاب

بر هر خطی که جادوی عشقش نفس دمید****جز صید دل نبود به افسونش انتخاب

انجام گیر و دار من و ما فسردگی ست****گوهر نموده اند ز جیحونش انتخاب

یارب چراغ خلوت لیلی عیان شود****داغی که دارم از دل مجنونش انتخاب

راز درون آینه بر در نشسته است****باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب

آن چشم تا به متن حقیقت نظرکنیم****صادی ست کرده هیات گردونش انتخاب

بیدل به کنج زانوی فکرتو خفته است ***آن سرکه داشت جیب فلاطونش انتخاب

غزل شمارهٔ ۳۵۹: بی کمالی نیست دل از شرم چون می گردد آب

بی کمالی نیست دل از شرم چون می گردد آب****از عرق آیینهٔ ما را فزون می گردد آب

از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش****کزشرارتیشه اینجا بیستون می گردد آب

تاب خودداری ندارد صاف طبع از انفعال****می شودمطلق عنان چون سرنگون می گردد آب

کیست کز مرکز جداگردیدنش زنگی نباخت****خون دل از دیده تا گردد برون می گردد آب

در محبت گریه تدبیرکدورتها بس است****گرغشی داری به صافی رهنمون می گردد آب

سوز دل چون شمعم از افسردگیها شد عرق****آنچه آتش بود در چشمم کنون می گردد آب

سیل آفت می کند معماری بنیاد شرم****خانه آرایان گوهر را ستون می گردد آب

منتهای کار سالک می شود همرنگ درد****چون زشاخ وبرگ درگل رفت خون می گردد آب

همچو شبنم سیر اشک ما به دامان هواست****درگلستان محبت واژگون می گردد آب

دام سودا می کند دل را هجوم احتیاج****ازفسون موج زنجیر جنون می گردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون به یاد طره اش****گر همه سنگ است بیدل زین فسون می گردد آب

غزل شمارهٔ ۳۶۰: هرکجا بی رویت از چشمم برون می گردد آب

هرکجا بی رویت از چشمم برون می گردد آب****گر همه در پردهٔ خار است خون می گردد آب

دل به سعی اشک در راه تو گامی می زند****آتشی دارم که از بهر شگون می گردد آب

صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش****تختهٔ مشق کدورت از سکون می گردد آب

نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال****ترک خودداری کند چون سرنگون می گردد آب

آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی ست****چون بهٔکجا می شود ساکن زبون می گردد آب

روز ما شب گشت و ما بی اختیارگریه ایم****هرکه د ر دود افتد از چشمش برون می گردد آب

عرض حاجت می گدازد جوهر ناموس فقر****آه کاین گوهر ز دست طبع دون می گردد آب

اعتبارت هرقدر بیش است کلفت بیشتر****تیرگی بالد ز دریا چون فزون می گردد آب

دل ز ضبط گریه چندین شعله توفان می کند****تا سر این چشمه می بندم جنون می گردد آب

بسکه سر تا پایم از درد تمنایت گداخت****همچو موجم در رگ و پی جای خون می گردد آب

زین خمارآباد حسرت باده ای پیدا نشد****شیشه ام از درد نومیدی کنون می گردد آب

دل به توفان رفت هرجا جوهر طاقت گداخت****خانه سیلابی ست بیدل گر

ستون می گردد آب

غزل شمارهٔ ۳۶۱: گر در این بحر اعتباری از هنر می دارد آب

گر در این بحر اعتباری از هنر می دارد آب****قطرهٔ بی قدر ما بیش ازگهر می دارد آب

فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است****تشنگی اصلیم ما را در نظر می دارد آب

نرم رفتاری به معنی خواب راحت کردن است****بستر و بالین هم از خود زیر سر می دارد آب

آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم****کاغذ ابری کجا چون ابر برمی دارد آب

زندگانی هم نماند آنجاکه افسرد عتبار****در شکست رنگ گلها بال و پر می دارد آب

تا نمیری تشنه کام ناامیدی گریه کن****خاک این وادی به قدر چشم تر می دارد آب

سیل راحتهاست کسب اعتبارات جهان****خانهٔ آیینه را هم دربه در می دارد آب

تا نفس باقی ست ما را باید ازخود رفت وبس****جاده های موج دایم در نظر می دارد آب

در محبت گر هجوم گریه را این قدرت است****عاقبت چون خشکی ام از خاک برمی دارد آ ب

شور عمررفته سیلاب بنای هوشهاست****از صدا عمری ست ما را بیخبر می دارد آب

شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد****تا تهی از ناله شد نی در شکر می دارد آب

تختهٔ مشق کدورتهامباش از اعتبار****تیغ در زنگ است بیدل هر قدر می دارد آب

غزل شمارهٔ ۳۶۲: از روانی در تحیر هم اثر می دارد آب

از روانی در تحیر هم اثر می دارد آب****گر همه آیینه باشد دربه در می دارد آب

سادهدل را اختلاط پوچ مغزان راحت است****صندلی ازکف به دفع دردسر می دارد آب

کم زمنعم نیست کسب عزت درونش هم****بیشتر از لعل خاک خشک برمی دارد آب

نیست از خود رفته را اندیشهٔ پاس قدم****چون روان شدگی به پیش پا نظر می دارد آب

هستی عارف به قدر دستگاه نیستی ست****ازگداز خویش دارد بحر اگر می دارد آب

جوهر از آیینه نتواند قدم بیرون زدن****موج را همچون نگه در چشم تر می دارد آب

ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد****مشق خونریزی کند تا نیشتر می دارد آب

از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را****زحمت سودن نبیند تاگهر می دارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی می کشند****بی تریها نیست تا از خود اثر می دارد آب

تا

عدم از هستی ما قاصدی درکار نیست****هم به قدر رفتن خود نامه برمی دارد آب

فقر صاحب جوهر آثارکمال عزت است****تیغ درهرجا تنک شد بیشتر می دارد آب

باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی****بیدل اندر هر زمین طعم دگر می دارد آب

غزل شمارهٔ ۳۶۳: هرگه به باغ بی تو فکندم نظر در آب

هرگه به باغ بی تو فکندم نظر در آب****تمثال من برآمد از آیینه تر درآب

جایی که شرم حسن تو آیینه گر شود****کس روی آفتاب نبیند مگر در آب

صبحی عرق بهارگذشتی درین چمن****هرجاگلی دمید فرو برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن****یاقوت زهره ای که ندزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری****در ساحل آتش است توکشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنهٔ جمعیت دل است****هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکتی ست****آن گوهرش هنوز نداده ست سر در آب

پرواز در حیاکدهٔ زندگی ترست****ای موج بی خبر بشکن بال وپر در آب

فریاد اهل شرم به گوش که می رسد****بیش از حباب نیست نفس پرده در در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست****ان شعله را شبی ست که دارد سحر در آب

غرق ندامتیم و همان پیش می بریم****چون موج پا زدن به سریکدگردرآب

خلقی به داغ بیخبری غوطه خورده است****من هم چوشمع خفته م آتش به سر درآب

بیدل گم است هر دو جهان درگداز شوق****آن کیست گیرد از نمک خود خبر درآب

غزل شمارهٔ ۳۶۴: نشسته ایم به یادت زگریه تنگ در آب

نشسته ایم به یادت زگریه تنگ در آب****شکسته ایم چوگوهر هزار رنگ در آب

همین نه طاقتم ازگریه داغ خودداری ست****نشست دست ز تمکین کدام سنگ درآب

در ملایمتی زن ز حاسد ایمن باش****که شعله را به خس و خارنیست جنگ درآب

کراست بر لب جوآرزوی مطرب ومی****شکسته است نواهای موج چنگ در آب

کشید شعله دل سرز جیب اشک آخر****محال بود نهفتن دم نهنگ درآب

ز سخت جانی خود بی تو در شب هجران****نشسته درعرق خجلتم چوسنگ درآب

زگریه خاک جهان بی تو داده ایم به باد****هنوز چون مژه ها می زنیم چنگ درآب

نگشت شعله حسنت کم از هجوم عرق****چسان جدا شود از برگ لاله رنگ درآب

زمانه موسم توفان نوح را ماند****که غرقه است جهانی ز نام و ننگ درآب

همه غضنفر وقتیم تا به جای خودیم****وگرنه

ماهی ساحل بود پلنگ درآب

ز موج گریهٔ من عالمی چمن چوش است****فکنده ام به خیال کسی فرنگ در آب

ز انفعال گنه ناله ام عرق نفس است****چو موج سست پری می کند خدنگ در آب

به هرچه می نگرم مست وهم پیمایی ست****فتاده است در ین روزگار بنگ در آب

از این محیط کسی برد آبرو بیدل****که چون گهر نفس خودکرفت تنگ در آب

غزل شمارهٔ ۳۶۵: پرتو حسن تو هرجا شد نقاب افکن در آب

پرتو حسن تو هرجا شد نقاب افکن در آب****گشت از هر موج شمع حسرتی روشن درآب

صاف دل را شرم تعلیم خموشی می کند****ناید ازموج گهر جز لب به هم بستن درآب

در محیط عمرجان را رهزنی جزجسم نیست****غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب

محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده اند****خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب

صد تپش دربار دارد خجلت وضع غرور****موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب

صحبت رو آشنایان سر به سر آلودگی ست****آینه از عکس مردم می کشد دامن درآب

تا توان در شعله کردن ریشهٔ دود سپند****چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب

انفعال خودنمایی از سبک مغزان مخواه****هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب

بوالهوس در مجلس می می شود طاووس مست****رنگهای مختلف می جوشد ز روغن در آب

خصم سرکش را فنا ساز از ملایم طینتی****آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر****صورت دام است بیدل عکس پرویزن درآب

غزل شمارهٔ ۳۶۶: سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب****فلس ماهی دیدهٔ آهوکند خرمن در آب

هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چه سود****حلقهٔ زنجیر نومید است از شیون درآب

کی توانم در دل سنگین خوبان جاکنم****من که نتوانم فروبردن سر سوزن درآب

راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست****گوهر ازگرداب دارد هر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن به گرد عرض یکدیگرگم است****آب درگلشن نمایان است چون گلشن در آب

پوچ می آیی برون ازلاف هستی دم مزن****نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم****از نم اشکی ست ما را دیده تا دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر****نسخه ما را خجالت خواهد افکندن درآب

غرق دنیاییم کو ساز منزه زیستن****جبهه فطرت تر است از دامن افشردن در آب

نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست****صنعتی

دارد حسد از شعله پروردن درآب

هوش می باید قوی با چشم بیناکار نیست****جز به پا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش****چون تری عمری ست بیدل کرده ام مسکن درآب

غزل شمارهٔ ۳۶۷: از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب

از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب****بی دماغی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب

بزم امکان را بود غوغای مستی تا به کی****چند خواهد بود آخرجوش یک مینا شراب

دور وهمی می توان طی کرد چون اوراق گل****ساغر این بزم رنگ است و شکستنها شراب

مست تا مخمور این میخانه محتاجند و بس****وهم بنگ است اینکه گویی دارد استغنا شراب

عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی****نیست از انصاف اگرریزی به خاک ما شراب

بیقراران طلب سر تا قدم کیفیتند****می کند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب

ساغر بزم خیالم نرگس مخمورکیست****می روم مستانه از خود خورده ام گویا شراب

صبح ز خمیازه آخر جام شبنم می کشد****حسرت مخمور از خود می کند پیدا شراب

خون شدن سر منزلیم از جستجوی ما مپرس****تاک می داند چها در پیش دارد تا شراب

بهرمنع می کشیها محتسب درکارنیست****بیدل آخر رعشه می بندد به دست ما شراب

غزل شمارهٔ ۳۶۸: بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب****کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ظرف و مظروف توهم گاه هستی حیرت است****کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب

مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس****نشئه بیرون تاز ادراک است و خون پیما شراب

ما به امید گداز دل به خود بالیده ایم****یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب

در ره ما از شکست شیشه های آبله****می فروشد همچو جام باده نقش پا شراب

در سیهکاری سواد گریه روشن کرده ایم****صاف می آید برون از پردهٔ شبها شراب

پیچ وتاب موج زلف جوهر انشا می کند****گر نماید چهر در آینهٔ مینا شراب

خار و خس را می نشاند شعله در خاک سیاه****عاقبت هول هوس را می کند رسوا شراب

چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است****گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست****کرد بیدل ساغر ما را گل رعنا شراب

غزل شمارهٔ ۳۶۹: گرشود آن نرگس میگون مقابل با شراب

گرشود آن نرگس میگون مقابل با شراب****می شود چون آب گوهر خشک در مینا شراب

جام را همچشمی آن نرگس مخمورنیست****از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب

عشرتی گر هست دلها را به هم جوشیدن است****کم شود یک دانهٔ انگور را تنها شراب

غیر تقوا نیست اصل کار رندیهای ما****ازگداز سبحه پیداکرده اند اینجا شراب

عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم****لیک گا هی می زند آبی به روی ما شراب

بسکه گفت وگوی مستان وقف ذکر باده است****تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب

تا خیال توست در دل عیشها آماده است****نیست خامش شمع ما تا هست درمینا شراب

مشرب ما خاکساران فارغ ازآلودگی ست****نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب

ما به زور می پرستی زندگانی می کنیم****چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب

حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل****می کند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب

آه از آن افسرده ای کز جوش صهبا نشکفد****همچو مینا خامشی را

می کند گویا شراب

در سواد سرمه کن نظارۀ چشم بتان****عشرت افروز است بیدل در دل شبها شراب

غزل شمارۀ ۳۷۰: به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب****شکست بر سرمن شیشه صد فرنگ شراب

ز خود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست****به رنگ شیشه برآ، نیست باب سنگ شراب

دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست****محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب

نگه بهار وتصوربهشت وهوش چمن****ز نشئه می رسد امروزگل به چنگ شراب

به قهقهی که ز مینای ما برون زده است****هزار رنگ عرق می کند ز ننگ شراب

خیال آب ده ز ساغر تحیر من****به قدر بوی گل آورده ام به رنگ شراب

خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست****مگر به ساغر داغم دهد پلنگ شراب

گرانی ا ز مژه واچید شوخی نگهش****زدود ز آینۀ برگ تاک زنگ شراب

ز حرف و صوت جهان در خمار دردسرم****دگر چه جوشد ازین شیشه جزترنگ شراب

حذرکنید ز انجام عیش این محفل****کدام شیشه که آخر نزد به سنگ شراب

فشارآب بقاکم زتیغ قاتل نیست****گلوی شیشۀ ما راگرفته تنگ شراب

قدح به سرخوشی وهم می زنم بیدل****درین بهار چه دارد به غیر بنگ شراب

غزل شمارۀ ۳۷۱: پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب****لازم بود به مرد صاحب حیا نقاب

حیرت غبارخویش ز چشمم نهفته است****بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب

بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق****بی پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش****آگه نی ام غبار نگاهت یا نقاب

اظهار زندگی عرق خجلت است و بس****شبنم صفت خوش آنکه کنم از هوا نقاب

از شرم روسیاهی اعمال زشت خو****بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب

بینش تویی کسی چه کند فهم جلوه ات****ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب

از دورباشی ادب محرمی مپرس****با غیرجلوه سازد وبا آشنا نقاب

معنی به غیرلفظ مصورنمی شود****افتاده است کار دل و دیده با نقاب

گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد****جولان شوق می کشد از خواب پا نقاب

بیدل زشوخ چشمی خود در محیط وصل****داریم چون حباب ز سر

تا به پا نقاب

غزل شمارهٔ ۳۷۲: یا حسن گیر صورت آفاق یا نقاب

یا حسن گیر صورت آفاق یا نقاب***فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب

گوهر چه عرض موج دهد دردل صدف***دارد لب خموش به روی صدا نقاب

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است***مشکل که خیزد از رخ او بی عصا نقاب

ممنون سحربافی اوهام هستی ام***ورنه من خراب کجا وکجا نقاب

حرف مجازجزبه حقیقت نمی کشد***لیک گوست جلوه به فریاد یا نقاب

از برگ گل به معنی نکهت رسیده ایم***ما را به جلوه های توکرد آشنا نقاب

ای عشق جذبه ای که قدم پیشتر زنیم***یعنی رسانده ایم پی خویش تا نقاب

از چهره ات که آینهٔ معنی حیاست***چون پرده های دیده نگردد جدا نقاب

شاید عدم به مطلب نایاب وارسد***ای دیده خاک شوکه فشرده است پا نقاب

بیدل تأملی که چه دارد بهار وهم***رنگ پریده است به تصویر ما نقاب

غزل شمارهٔ ۳۷۳: باز درگلشن ز خویشم می برد افسون آب

باز درگلشن ز خویشم می برد افسون آب***در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

شورش امواج این دریا خروش بزم کیست***نغمه ای تر می فشارد مغزم از قانون آب

برنمی دارد دورنگی طینت روشندلان***در رگ موجش همان آب است رنگ خون آب

همچو شبنم اشک ما آیینهٔ آه است و بس***بر هوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب

شد عرق شبنم طرازگلستان شرم یار***این گهر بود انتخاب نسخهٔ موزون آب

آرزوگر تشنهٔ رفع غبار حسرت است***با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن***عشق دریاهای آتش دارد و هامون آب

معنی آسودگی نفس طلسم خامشی ست****برمن ازموج گهرشد روشن این مضمون آب

طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است****درخور امواج باشد حسن روزافزون آب

قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت****تشنگیهاکرد ما را اینقدر مفتون آب

وحدت از خودداری ما تهمت آلود دویی ست****عکس در آب است تا استاده ای بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بهار****جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب

غزل شمارهٔ ۳۷۴: ببند چشم و خط هرکتاب را دریاب

ببند چشم و خط هرکتاب را دریاب****ز وضع این دو نقط انتخاب را دریاب

جهان خفته به هذیان ترانه ها دارد****توگوش واکن و تعبیر خواب را دریاب

هزار رنگ من و ما ودیعت نفسی ست****دو دم قیامت روز حساب را دریاب

بهار می گذرد مفت فرصت است ای شیخ****قدح به خون ورع زن شراب را دریاب

شرارکاغذ و پرواز ناز جای حیاست****دماغ عالم پا در رکاب را دریاب

قضا ز خلقت بی حاصلت نداشت غرض****جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب

غبار جسم حجاب جهانی نورانی ست****ز ننگ سایه برآ آفتاب را دریاب

چه نکته ها که ندارد کتاب خاموشی****نفس بدزد و سؤال و جواب را دریاب

درون آینه بیرون نشسته است اینجا****به جلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

اگر جهان قدح از باده پرکند بیدل****تو تردماغی چشم پرآب را دریاب

غزل شمارهٔ ۳۷۵: فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب****گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی ست****ای ندامت زده سررشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل پا به رکاب رنگ است****آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نگردی غافل****هرکجا شوخی گردی ست سپاهی دریاب

دود پیچیدۀ دل گرد سراغی دارد****از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تاکی ای پای طلب زحمت جولان دادن****طوف آسودگی آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب مسیحایی نیست****به فلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست****غوطه در جیب گدایی زن و شاهی دریاب

سعل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق****ماگیاهیم ز ما هم پرکاهی دریاب

چه وجود وچه عدم بست وگشاد مژه است****چون شرر هر دو جهان را به نگاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است اینجا****پی خاکستر خودگیر و پناهی دریاب

دامن دیده به هر سرمه میالا بیدل****انتظاری شو وگرد سر راهی دریاب

غزل شمارۀ ۳۷۶: نی ام آنکه به جرأت وصف لبت رسدم خم و پیم عنان ادب

نی ام آنکه به جرأت وصف لبت رسدم خم و پیم عنان ادب****ز تاً مل موج گهر زده ام در حسن ادا به زبان ادب

ز حقیقت حرمت و پاس حیا به مزاج غرض هوسان چه اثر****که گرسنۀ نان طمع نخورد قسم نمک سر خوان ادب

اگرت زتردد ننگ طلب دل جمع شود سر وبرگ غنا****ز غبارکساد متاع هوس نرسی به زبان دکان ادب

قدمت زه دامن شرم نشدکه به معنی کعبه نظر فکنی****به طواف درتو رسد همه کس چو تو پا نکشی زمکان ادب

همه عمر به مکتب کسب فنون دل بیخبرتوتپید به خون****نشد آنکه رسد دو نفس سبقت ز معلمی همه دان ادب

تب و تاب مراتب عجز رسا به چه ناله کند دل خسته ادا****که اگربه قلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب

زترانۀ حیرت بیدل من به چه نغمه تپد رگ سازسخن****که تری شکند دم عرض نفس پر و بال خدنگ کمان ادب

غزل شمارۀ ۳۷۷: امشب ز ساز میناگرم است جای مطرب

امشب ز ساز میناگرم است جای مطرب****کوک است قلقل می با نغمه های مطرب

دریوزه چشم داریم ازکاسه های طنبور****درحق ما بلند است دست دعای مطرب

صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل***این ناز وآن نیاز است از ما به پای مطرب

کیفیت بم وزیر مفهوم انجمن نیست****درپرده تا چه باشد منظور رای مطرب

زان چهرهٔ عرقناک حیران حرف و صوتیم****هرجاست تر صدایی دارد حیای مطرب

شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک****آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب

با محرمان عیشند بیگانگان ساقی***وز درد بی نصیبند ناآشنای مطرب

هرچند واسرایند صد ره ترانهٔ جاه****از نی بلندگردید شور نوای مطرب

تا ما خموش بودیم شوق توبی نفس بود****این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب

عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست****یارب که گیسوی چنگ افتد به پای مطرب

قانون به زخمه نازان دف از تپانچه خندان***بر ساز ما فتاده ست یکسر بلای مطرب

بیدل که رحم می کرد بر

سخت جانی ما؟***ناخن اگر نمی بود زورآزمای مطرب

غزل شمارهٔ ۳۷۸: ندانم بازم آغوش که خواهد شد دچار امشب

ندانم بازم آغوش که خواهد شد دچار امشب***کنارم می رمد چون پرتو شمع ازکنار امشب

ز جوش ماهتاب این دشت و درکیفیتی دارد***که گویی پنبهٔ میناست در رهن فشار امشب

ز استقبال و حال این امل کیشان چه می پرسی***قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب

ز بزم وصل دور افکند فکر جنت و حورت***کجا خوابیدی ای غافل درآغوش است یار امشب

پر طاووس تاکی بالش راحت به گل گیرد***خیال افسانهٔ خوابت نمی آید به کار امشب

حساب بی دماغان فرصت فردا نمی خواهد***فراغت گل کن و خود را برون آر از شمار امشب

مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا***به رنگ شمع اگر خاری به پا داری برآر امشب

زصد شمع و چراغم غیراین معنی نشد روشن***که ظلمتهای دوش است آنچه گردید آشکار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت نسخه ها دارد***بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب

چو شمع ازگردن تسلیم من بی امتحان مگذر***ز هر عضوم سری بردار و بر دوشم گذار امشب

سحر بیدل شکایت نامه ها باید رقم کردن***بیا تا دوده گیرم از چراغ انتظار امشب

غزل شمارهٔ ۳۷۹: صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب***وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل فتاده است***شبنم صبح است آثار نم مژگان شب

برنمی آید بیاض چشم آهو از سواد***صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است***آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب

در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک***صبح ما آخرشفق گردید در زندان شب

با جمالش داد هرجا دست بیعت آفتاب***طرهٔ مشکین او هم تازه کرد ایمان شب

از حوادث فیض معنی می برند اهل صفا****می فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم می رسد****نکهت زلف کسی از دشت مشک افشان شب

خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه ای ست****روی او فردی ست گویی د ر شکست شان شب

لمعهٔ صبحی که می گویند د ر عالم کجاست****اینقدرها خواب غفلت نیست جزبرهان شب

گوشه گیر وسعت آباد

غبار جهل باش***پرده پوش یک جهان عیب است هندستان شب

بیدل ازپیچ وخم زلفش رهایی مشکل است***برکریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

غزل شمارۀ ۳۸۰: هرکه راکردند راحت محرم احسان شب

هرکه راکردند راحت محرم احسان شب***چون سحربرآه محمل بست درهجران شب

تیره بختان را ز نادانی به چشم کم مبین***صبح با آن روشنی گردی ست از دامان شب

آسمان نشناخت موقع ور نه در تحریر فیض***بر بیاض صبح ننوشتی خط ریحان شب

بهر منع شکوه بختم سرمه سایی می کند***لیک ازین غافل که می بالد بلند افغان شب

گر حضور صبح اقبالی نباشدگو مباش***از سیه بختی به سامان کرده ام سامان شب

از فلک تا زله برداری شکم برپشت بند***آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب

با چنین خوابی که بختم مایه دار نقد اوست***می توان کردن ادا از روز من تاوان شب

سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت***زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است***ششجهت روز است و من دارم همان دامان شب

بیدل از یادش به ترک خواب سودا کرده ایم***ورنه جز محمل قماشی نیست در دکان شب

غزل شمارۀ ۳۸۱: بود داغ من مردم دیدۀ شب

بود داغ من مردم دیدۀ شب***ز دود دلم موی ژولیدۀ شب

ز هر حلقۀ طرۀ اوست روشن***به روی سحرحیرت دیدۀ شب

دل از طره رم کرد و شد صید رویش***به صبح آشتی کرد رنجیدۀ شب

سیه بختی او ز مه غازه دارد***بنازم به بخت نکوهیدۀ شب

فروغ سحرکابروی جهان است***بودگردی از دامن چیدۀ شب

ز بیدل میرسید مضمون زلفش***چه خواند کسی خط پیچیدۀ شب

غزل شمارۀ ۳۸۲: طرب در این باغ می خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب

طرب در این باغ می خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب***ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفته ست جام بر لب

اگر به معنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی***چو برگ تاک اند اهل مشرب نهفته ذکر مدام بر لب

رساند خلقی ز هرزه رایی به عرصۀ قدرت آزمایی***هجوم اشغال ژاژخابی چو توسن بی لجام بر لب

به خودفروشی ست عزت و شان به حرف و صوت است فخر یاران***تو هم به قدرنفس پر افشان چو دستگاه کلام بر لب

ثبات ناز آنقدر ندارد بنای اقبال بی بقایت***گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب

مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم***تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب

ز خانقه هرکه سر برآرد مراتب جوع می شمارد***طریقۀ صوفیان ندارد به غیر ذکر طعام بر لب

گر از مکافات خبث غیبت شنیده ای وعدۀ ندامت***چرا زمانی ز زخم د ندان نمی رسانی پیام بر لب

جنون چندین هزارشهرت فسرد درجیب سینه چاکی***کسی نشد محرم صدایی از این نگینهای نام بر لب

خروش دیر و حرم در این ره نمود از درد و داغم آگه***خداپرست است و ا لله برهمن و رام رام بر لب

رقم زدم برتبسم گل ز ساعد چین در آستینت***قلم کشیدم به موج گوهر ازآن خط مشکفام پر لب

جهان به صد رنگ شغل مایل من وهمین طرزشوق بیدل***تصورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب

غزل شمارۀ ۳۸۳: به وصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب

به وصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب***تو زاشک آن همه کم نه ای قدمی زآبله پا طلب

ز مراد عالم آب و گل به در جنون زن و واگسل***اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

به کجاست صدر و چه آستان که گذشته ای تو از این و آن***چو نگاه حسرت ازاین مکان همه چیز رو به قفا طلب

ز سهر اگر همه بگذری

تو همان به سایه برابری****به علاج شعلۀ خودسری نمی ازجبین حیا طلب

به فسانۀ هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر****چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

ز هوای کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی****توبه ذوق منصب ایمنی زپرشکسته هما طلب

دل ذره گر همه خون کند، زکم آوری چه فزون کند****عملی گرازتوجنون کند، به عدم فرست و جزا طلب

کف پای حجله نشین ما، به خیال کرده کمین ما****پی آرزوی جبین مابه سراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوۀ بی نشان به غبار آینه ات نهان****نفسی به صیقل امتحان برو از میان و صفا طلب

طلب تو بس بود اینقدرکه ز معنیی ببری اثر****به خودت اگرنرسد نظر به خیال پیچ و خدا طلب

چه خوش آن که ترک سبب کنی بهۀین رسی وطرب کنی****زحقیقت آنچه طلب کنی به طریق بیدل ما طلب

غزل شمارۀ ۳۸۴: دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب****جگر به تشنه لبی واگذر و آب طلب

ز عافیت نتوان مژدۀ گشایش یافت****به دل شکستی اگرهست فتح باب طلب

مترس از غم ناسور ای جراحت دل****به زلف یار بزن دست و مشک ناب طلب

مباش همچوگهر مرده رنگ این دریا****نظر بلندکن و همت حباب طلب

محیط در غم آغوش بیقراری توست****دمی چو سیل در این دشت اضطراب طلب

قدم به وادی فرصت زن و مژه بردار****بهار می رود ای بیخبر شتاب طلب

لباس عافیت از دهر اگر هوس داری****ز ماهتاب کتان و حریر از آب طلب

شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری****سحر برآر سر و وصل آفتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محواست****جهان شعورطلب می کند تو خواب طلب

ببند پرده به چشم و دلت ز عیب کسان****گشادکار خود از بند این نقاب طلب

نیاز و ناز همان درد و صاف یک قدحند****چوپای او سر ما هم از آن رکاب طلب

دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن****طراوت چمن عمر از این سحاب طلب

غزل شمارهٔ ۳۸۵: نگویمت به خطا سازیا صواب طلب

نگویمت به خطا سازیا صواب طلب****کمینگر است زخود رفتنت شتاب طلب

اگر حقیقت انجام در نظر داری****ز هرکجاگهرت می رسد حباب طلب

شکست آبله هرگام ساغری دارد****سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب

گل نگاهی اگر چیده ای ز باغ وصال****به روز هجر ز مژگان ترگلاب طلب

به رفع کلفت هر آفتی ست تدبیری****گر آتشی به دل افتد زدیده آب طلب

جهان ز خبث تهی گشت تا تو بالیدی****به صفرنه فلك از قدر خود حساب طلب

کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد****تو هم ز عالم پیری بروشباب طلب

مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست****چوگنج عافیت از خانهٔ خراب طلب

تو قاصد هوسی از عدم به سوی وجود****حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب

ز جنبش مژه درس اشارتت این است****که هرزه است نگاه اندکی

حجاب طلب

بهار می طلبی سیر رنگ کن بیدل****ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

غزل شمارهٔ ۳۸۶: فیض حلاوت از دل بی کبر وکین طلب

فیض حلاوت از دل بی کبر وکین طلب****زنبوررا ز خانه برآرانگبین طلب

بی پرده است حسن غنا در لباس فقر****دست رسا زکوتهی آستین طلب

دل جمع کن ز بام و در عافیت فسون****آسودگی ز خانه به دوشان زین طلب

پشمینه پوش رو به فسردن سرای شیخ!****فصل شتا محافظت ازپوستین طلب

دست طلب به هرچه رسد مفت عجزگیر****دور است آسمان تو مراد از زمین طلب

گلهای این چمن همه در زیر پای توست****ای غافل از ادب نگه شرمگین طلب

زین جلوه هاکه در نظرت صف کشیده است****آیینه داری نفس واپسین طلب

عمر از تلاش باد به کف چون نفس گذشت****چیزی نیافت کس که بیرزد به این طلب

دل درخور شکست به اقلیم انس تاخت****چینی همان به جادهٔ مو رفت چین طلب

شبنم وصال گل طلبید آب شد زشرم****از هرکه هرچه می طلبی اینچنین طلب

این آستان هوسکدهٔ عرض ناز نیست****شاید به سجده ای بخرندت جبین طلب

بیدل خراش چهرهٔ اقبال شهرت است****عبرت زکارخانهٔ نقش نگین طلب

غزل شمارهٔ ۳۸۷: خون بسته است ازغم آن لعل پان به لب

خون بسته است ازغم آن لعل پان به لب****دندان شکسته ای که فشارد زبان به لب

عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست****ماییم و حرف بوسی ازآن آستان به لب

صبحی تبسمی به تأمل دمانده ایم****زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان به لب

راهی به درد بی اثری قطع کرده ایم****همچون سپندم آبله دارد فغان به لب

از بسکه امتحانکدهٔ وهم هستی ام****آید نفس چوآینه ام هر زمان به لب

عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند****چون شمع می دود همه اجزایشان به لب

بی خامشی گم است سررشتهٔ سخن****بندی زبان به کام که یابی دهان به لب

دلکوب فطرت است حدیث سبکسران****چون پنبه نام کوه نیایدگران به لب

خواهی نفس فروکش و خواهی به ناله کوش****جولان عمررا نکشدکس عنان به لب

خلقی به حرف وصوت فشرده ست پای جهد****راهی چو خامه می رود این کاروان به لب

سیری ز خوان چرخ کسی را به کام نیست****دارد هلال هم سخن از حرف نان به لب

سعی ضعیف خلق به جایی

نمی رسد***گرمرد قدرتی نفست را رسان به لب

بیدل به جلوه گاه نثار تبسمش***آه از ستمکشی که نیاورد جان به لب

غزل شمارهٔ ۳۸۸: از خامشی مپرس و زگفتار عندلیب

از خامشی مپرس و زگفتار عندلیب***صد غنچه وگل است به منقار عندلیب

دارم دلی به سینه ز داغ خیال دوست***طراح آشیانهٔ گلزار عندلیب

نامحرمی که از ادب عشق غافل است***دارد اهانت گل از انکسار عندلیب

بی یار جای یار نشان قیامت است***با باغ در خزان نفتد کار عندلیب

دردسر تظلم الفت کجا برد***گر زبر بال هم ندهد بار عندلیب

از دورباش غیرت خوبان حذرکنید***گل خارها نشانده به آزار عندلیب

آیین دلبری به چه رنگش نشان دهند***شاخ گلی که نیست قفس وار عندلیب

بوی گلم برون چمن داغ می کند***از ناله های در پس دیوار عندلیب

من نیز بی هوس نی ام اما نداد عشق***پروانه را دماغ سر وکار عندلیب

شاید نصیب دردی از اهل وفا برم***بستم دل دو نیم به منقار عندلیب

بالین خواب گل همه رنگ شکسته بود***آه از ندامت پر بیکار عندلیب

بیدل بهار عشرت عشاق ناله است***امسال نیز می گذرد پار عندلیب

غزل شمارهٔ ۳۸۹: شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب***در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است***نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب

زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده ایم***سایهٔ گل گر بود بال همای عندلیب

جلوهٔ گل گر چنین طاقت گدازیها کند***بعد از این خاکستری یابی به جای عندلیب

کاروان رنگ و بورا هیچ جا آرام نیست****صد جرس می دارد اینجا های های عندلیب

عجز هم ما را در این گلشن به جایی می برد****نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب

بر جبین برگ گل چین می طرازد موج رنگ****پر به سامان است محراب دعای عندلیب

ای که خواهی پاس ناموس محبت داشتن****شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب

حسن مستغنی ست از شهرت نواییهای عشق****هیچکس گل را نمی خواهد برای عندلیب

یک سر مویم تهی ازصنعت منقارنیست****ناله اندود است از سر تا به پای عندلیب

بیدل از غفلت تلاش بسترگل می کنم****ورنه زیر بال داردگرم جای عندلیب

غزل شمارهٔ ۳۹۰: گر به این گرمی است آه شعله زای عندلیب

گر به این گرمی است آه شعله زای عندلیب****شمع روشن می توان کرد از صدای عندلیب

آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس****می زند رنگ گل آتش در بنای عندلیب

پنبهٔ شبنم به گوش غنچه داغ لاله شد****بیش ز این نتوان شنیدن ماجرای عندلیب

عشق را بی دستگاه حسن شهرت مشکل است****از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

جای آن دردکه چون سنبل به رغم باغبان****ریشه درگلشن دواند خار پای عندلیب

دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان****غنچه سر تا پا قفس شد از برای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست****کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی به این آهنگ هم می بوده است****گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود****رفت گل هم در قفای ناله های عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست****ورنه ازگل کس نخواهد خونبهای عندلیب

در چمن رفتیم ساز ناله سیرآهنگ شد****جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم

نوبهار یاد اوست****رنگها خفته ست بیدل در صدای عندلیب

حرف ت

غزل شمارهٔ ۳۹۱: چه دارد این صفات حاجت آیات

چه دارد این صفات حاجت آیات****به جز ورد دعای حضرت ذات

غنا و فقرهستی لا والاست****گدایی نفی و شاهنشاهی اثبات

فسون ظاهر و مظهر مخوانید****خیال است این چه تمثال و چه مرآت

جهان گل کردهٔ یکتایی اوست****ندارد شخص تنها جز خیالات

نباشد مهر اگر صبح تبسم****که خندد جز عدم بر روی ذرات

مه وسال وشب وروزت مجازیست****حقیقت نه زمان دارد نه ساعات

نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع****بلند وپست ما تغییر حالات

همین غیب و شهادت فرق دارد****معانی در دل و برلب عبارات

فروغی بسته بر مرآت اعیان****چراغان شبستان محالات

نه او را جزتقدس میل آثار****نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس****من و دور از درت هیهات هیهات

زبان شرم اگر باشد به کامت****خموشی نیست بیدل جز مناجات

غزل شمارهٔ ۳۹۲: ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات****چین ابر چینی طاق تغافلخانه ات

ساغر نیرنگ نه گردون به این دوران ناز****کرد سرگردانهٔ چشم جنون پیمانه ات

گفتگوی بیزبانان محبت دیگر است****کیست فهمد غیر دل حرف ز خود بیگانه ات

ناکجا روشن شودکیفیت اسرار عشق****می کشد مکتوب خاکستر پر پروانه ات

ما اسیران همچنان زندانی آن کاکلیم****گر همه صد در ز یک دیوار خندد شانه ات

توأمی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی****چشم بگشایم اگر بگذاردم افسانه ات

نی سراغ دل ز گردون یافتم نی بر زمین****هم تو فرما تا درین صحرا چه شد دیوانه ات

ای دل دیوانه کارت با غم عشق اوفتاد****در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه ات

در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس****آه از آن گنجی که گردید آب در ویرانه ات

درگشاد کاش دعوی پیش بردن سعی لاف****کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانه ات

بیدل از ضبط نفس مگذرکه در بزم حضور****شمع راگل می کند بیتابی پروانه ات

غزل شمارهٔ ۳۹۳: ای هستی از قصر غنا افکنده در ویرانه ات

ای هستی از قصر غنا افکنده در ویرانه ات****گل کرده از هر موی تو ادبار چینی خانه ات

می باید از دست نفس جمعیت دل باختن****تا ریشه باشد می تند آوارگی بر دانه ات

در عالم عشق و هوس رنجی ندارد هیچ کس****چون شمع زافسون نفس خودآتشی در خانه ات

تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر****تا شیشه قلقل کرده سر می رفته از پیمانه ات

سیر خرابات دلست آنجاکه می سایی قدم****غلتیده هستی تا عدم در لغزش مستانه ات

میتاز چندی پیش وپس تا آنکه گردی بی نفس****چون اره باید ریختن درکشمکش دندانه ات

ای خلوت آرای عدم تاکی به فهم خود ستم****افکند شغل عیش و غم بیرون در افسانه ات

فال گشادی می زدند از طره ات صبح ازل****زنهار می بوسد هنوز انگشت دست شانه ات

بی دستگاهی داشت امن از آفت عشق و هوس****پروز از راه سوختن واکرد بر پروانه ات

حیف است تحقیق آشنا جوشد به وهم ماسوا****تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه ات

بیدل چه وحشت داشتی کز خود اثر نگذاشتی****شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانه ات

غزل شمارهٔ ۳۹۴: سرکیست تا برد آرزو به غبار سجده کمینی ات

سر کیست تا برد آرزو به غبار سجده کمینی ات****نرسید قطرت نه فلک به هوابیان زمینی ات

نه حقیقت دویی آشنا، نه دلیل عین تو مآسوا****به کجاست عکس توهمی که فریبد آینه بینی ات

تک و تاز وهم و گمان ما به جنون گسسته عنان ما****تویی آنکه هم تو رسید ه ای به سواد فهم یقینی ات

ز جهات عالم خشک و تر به غنا نچیده ای آنقدر****که کسی به غیر تنزه تو رسد به دامن چینی ات

نه به فهم تاب رسیدنی نه به دیده طاقت دیدنی****دل خلق و هرزه تپیدنی به خیال جلوه کمینی ات

چه حدوث وکو قدم زمان چه حساب کون وکجا مکان****همه یک شاره ای کن فکان نه شهوری و نه سنینی ات

به جراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم****که قیامتی ست ششجهت ز تبسم نمکینی ات

ز غرور ناز فعیتی که به ما رسانده پیام تو****چقدر شکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینی ات

عدم و وجود محال ما، شده دستگاه خیال ما****چه بلاست نقص و کمال ما

که نه آنی است و نه اینی ات

دل بیدل از پی نام تو به چه تاب لاف توان زند****که ز که برد اثر صدا ادب تلاش نگینی ات

غزل شمارهٔ ۳۹۵: شب گریه ام به آن همه سامان شکست و ریخت

شب گریه ام به آن همه سامان شکست و ریخت****کزهرسرشك شیشه ی توفان شکست و ریخت

در راه انتظار توام اشک بود و بس****گرد مصیبتی که ز دامان شکست و ریخت

توفان دهر شورش آهم فرو نشاند****این گر دباد گرد بیابان شکست و ریخت

از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است****کس راکم اوفتاد بدینسا ن شکست و ریخت

اشکم ز دیده ریخت به حال شکست دل****مشکل غمی که عشق تو آسان شکست و ریخت

آخرچکید موج تبسم ز گوهرت****شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت

عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود****آخر به دامنم جگرستان شکست و ریخت

باید به نقش پای تو سیر بهارکرد****کاین برگ ازآن نهال خر امان شکست و ریخت

گرداب خون ز هر دو جهان موج می زند****در چشم انتظارکه مژگان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وار دل****آیینه خانهٔ به گریبان شکست وس بخت

ازخ بش هرچه بود شکستیم وب بختم****غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

بیدل ز فیض عشق به مژگان گذشته ایم****در بیشه ای که ناخن شیران شکست و ریخت

غزل شمارهٔ ۳۹۶: عشق از خاک من آن روزکه وحشت می بیخت

عشق از خاك من آن روزکه وحشت می بیخت****رفت گردی ز خود و آینه حیرت می ربخت

رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل****یارب این گرد به دامان که خواهد آویخت

رم فرصت سبب قطع امید است اینجا****تار سازم ز پریشانی این نغمه گسیخت

چشم عبرت ز پریشانی حالم روشن****هیچکس سرمه به کیفیت این گرد نبیخت

اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم****آنقدر صبرکه با خاک توانم آمیخت

هر قدم در طلب وصل دچار خویشم****شوق او آینه ها بر سر راهم آویخت

جیب هستی قفس چاک وبال است اینجا****عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت

زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین****پای خوابیده ی من آب رخ آبله ریخت

یک قلم عرصهٔ تسلیم فناییم چو صبح****بیدل از ما به نفس نیز توان گرد انگیخت

غزل شمارهٔ ۳۹۷: آیینهٔ دل داغ جلا ماند و نفس سوخت

آیینهٔ دل داغ جلا ماند و نفس سوخت****فریادکه روشن نشد این آتش و خس سوخت

واداشت ز آزادی ام الفتکدهٔ جسم****پرواز من ز گرمی آغوش قفس سوخت

آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد****این قافله را شعلهٔ آواز جرس سوخت

سرمایه در اندیشهٔ اسباب تلف شد****آه از نفسی چندکه در شغل هوس سوخت

از پستی همت نرسیدیم به عنقا***پرواز بلندی به ته بال مگس سوخت

گر خواب عدم بر دو جهان شام گمارد***دل نیست چراغی که توان بر سرکس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو****بیدل عرق سعی درین پرده نفس سوخت

غزل شمارهٔ ۳۹۸: بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت

بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت****می توان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم بازداشت****خاک این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت

شعلهٔ جواله ننگ آلود خاکستر نشد****گرد خودگردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت

داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است****عالمی در بال طاووسم به ذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب می شدم****در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محروم از نگاهم مجمر یأس است و بس****داغ بی مغزی مرا در پردهٔ بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حدگذشت****بعد ازین همچون نفس می بایدم ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد****گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

صد تمنا داغ شد از عجزپرواز نفس****آتش نومیدی این شعله ما را خام سوخت

ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برآ****بیش ازین نتوان به داغ منت آرام سوخت

کرد نومیدی علاج چشم زخم هستی ام****عطسهٔ صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما به عبرت چشمکی ست****یعنی آغازی که ما داریم بی انجام سوخت

غزل شمارهٔ ۳۹۹: چولاله بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت

چولاله بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت****خزان به باد فنا داد و نوبهارم سوخت

زمردمک نگهم داغ شد چوشمع خموش****در انتظار تو سامان انتظارم سوخت

هجوم حیرت آن جلوه چون پرطاووس****هزار رنگ تپش در دل غبارم سوخت

غبار تربت پروانه می دهد آواز****که می توان نفسی بر سر مزارم سوخت

نشدکه شعلهٔ من نیز بی غبار شود****صفای آینهٔ وحشت شرارم سوخت

به عشق نیز اثرکرد شرم ناکسی ام****عرق فشانی این شعله خامکارم سوخت

صبا مزن به غبار فسرده ام دامن****دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت

چو برق آینهٔ امتیاز هستی من****ز خوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت

ز تخته پاره ام ناخدا چه می پرسی****فلک کشید زگرداب و برکنارم سوخت

هزار برق ز خاکسترم پرافشانست****کدام شعله به این رنگ بیقرارم سوخت

شهید ناز تو پروانه کرد عالم را****چها نسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم بیدل****نفس به سینهٔ این دشت از غبارم سوخت

غزل شمارهٔ ۴۰۰: هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت

هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت****خوشم که شعلهٔ این شمع خارخارم سوخت

به بزم یار جنون کردم ای ادب معذور****سپند سوخت به وجدی که اختیارم سوخت

چو موم دوری ام از جلوه گاه شهد وصال****اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت

بهار بی ثمری جمله باب سوختن است****خیال مصلحت اندبشی چنارم سوخت

چو شمع کشته نرفتم به داغ منت غیر****فتیلهٔ نفسی بود بر مزارم سوخت

سرشک هر مژه اندازش آن سوی نظر است****شرر عنانی این طفل نی سوارم سوخت

طلسم آگهیم بوتهٔ گداز خود است****فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت

نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید****کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت

هوای وصل به خاک سیه نشاند مرا****به رنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت

هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست****گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دلی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق****محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت

دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم****به آتشی که ندارد هزار بارم سوخت

غبار دشت

محبت سراغ غیر نداشت****به برق جلوه او هر که شد دچارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر بیدل****دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت

غزل شمارهٔ ۴۰۱: گر همه در سنگ بود آتش جدایی دید و سوخت

گر همه در سنگ بود آتش جدایی دید و سوخت****وقت آن کس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت

دی من و دلدار ربط آب وگوهر داشتیم****این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت

خاک عاشق جامهٔ احرام صد دردسر است****برهمن زین داغ صندل برجبین مالید و سوخت

ازتب و تاب سپند این بساط آگه نی ام****اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت

حلقهٔ صحبت دماغ شعلهٔ جواله داشت****تا به خود پیچید تامل رنگ گردانید و سوخت

دوزخی نقد است وضع خودسری هشیار باش****شمع اینجا یک رگ گردن به خود بالید و سوخت

انفعال عالم بیحاصلی برق است و بس****چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد****عالمی آیینه با رویت مقابل دید و سوخت

وصف لعلت از سخن پرداخت افکار مرا****بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت

برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی****یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت

نخل من زین باغ حرمان نوبر رنگی نکرد****چون چنار آخر کف دستی به هم سایید و سوخت

اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم****شعله را باید به حالم تا ابد لرزید وسوخت

دوستان آخر هوای باغ امکانم نساخت****همچو داغ لاله دربرگ گلم پیچید و سوخت

از جنون جولانی تحقیق این بیدل مپرس****شعلهٔ جواله ای بر گرد خود گردید و سوخت

غزل شمارهٔ ۴۰۲: رنگت به چشم لاله بساط نظاره سوخت

رنگت به چشم لاله بساط نظاره سوخت****خویت به کام سنگ زبان شراره سوخت

خالت ز پرده دود خطی کرد آشکار****شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت

یا رب چه سحر کرد تغافل که یار را****در لب شکست خنده به ابرو اشاره سوخت

دریای حسن را خط اوگرد حیرت است****یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت

پیداست از نفس زدن وحشت شرار****کز آه کوهکن

جگر سنگ خاره سوخت

چشم حصول داشتن آیین عقل نیست****از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت

از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس****صبحی دمید و سر به گریبان پاره سوخت

امید فال امن مجو، از شرار من****کز برق نیتم اثر استخاره سوخت

چون زخم کهنه ای که به داغش دوا کنند****بیچاره دل ز غیرت اظهار چاره سوخت

گفتم ز سوز دل فکنم طرح مصرعی****مضمون به داغ غوطه زد و استعاره سوخت

از اضطراب دل نرسیدم به راحتی****خوابم به دیده جنبش این گاهواره سوخت

بیدل ذخیره ی مژه شد بسکه روز وصل****در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

غزل شمارهٔ ۴۰۳: هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت

هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت****این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت

عالم از خاکستر ما موج ساغر می زند****چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت

حسن یک مژگان نگه را رخصت شوخی نداد****شمع این محفل تپشها در پر پروانه سوخت

مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم****خواب درچشمم همان شیرینی افسانه سوخت

وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد****بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت

داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را****سر به صحرا می زند هرکس متاع خانه سوخت

برق ناموس محبت را چو داغ آیینه ام****من به خاکستر.نشستم گر دل بیگانه سوخت

مستی چشم تورا نازم که برق حیرتش****موج می را چون نگه در دیدهٔ پیمانه سوخت

بسکه خوبان را ز رشک جلوه ات داغ است دل****می توان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت

دور چشم بد زیانکار زمین الفتم****مزرعی دارم که باید چون سپندم دانه سوخت

آرزوها در نفس خون کرد استغنای دل****ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایرم بیدل که درگلزار شوق****چون شرار از گرمی پرواز بیتابانه سوخت

غزل شماره ۴۰۴: یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت****لاله سان از گرمی این می دل پیمانه سوخت

ناله ها رفت از دل و احرام آزادی نبست****پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت

وقت رندی خوش که در ماتمسرای اعتبار****خرمن هستی چو برق از خنده ی مستانه سوخت

دور دار از زلفش ای مشاطه گستاخ دست****آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت

عشق هرجا در خیال مجلس آرایی نشست****هر دو عالم در چراغ کلبه دیوانه سوخت

ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک****ای بسا گنجی که نقد خویش در ویرانه سوخت

اضطراب حال دل ما را به حیرت داغ کرد****آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت

دود هم دستی به دامان شرار ما نزد****آخر از بی ریشگی در مزرع ما دانه

سوخت

تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود****صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت

عالمی بیدل به حرف یکدگر آرام باخت****غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت

غزل شمارهٔ ۴۰۵: آن شعله که در دل شرر عشق وهوس ریخت

آن شعله که در دل شرر عشق وهوس ریخت****گرد نفسی بودکه رنگ همه کس ریخت

صد دشت ز خویش آن طرفم ازتپش دل****شمع ره گمگشتگی ام سعی جرس ریخت

فریادکه نقشی ندمانید حبابم****تا دم زدم این آینه ازتاب نفس ریخت

صدخلد حلاوت پی پرواز هوس رفت****شیرینی جانم همه درراه مگس ریخت

شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح****کزنیم تپش گرد من ازچاک قفس ریخت

معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است****آتشکده ها رنگ بنایی ست که خس ریخت

هم قافلهٔ سیرت سرشار نگاهیم****گرد ره ما سرمه به آواز جرس ریخت

برداشتن ازکوی توام صرفه ندارد****خوهدکف خاکم به سر و چشم عسس ریخت

در خانه همان بار به دوشم چه توان کرد****معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت

درس ورق عجز من امروز روانی ست****رنگم به رهت ساز قدم کرد ز بس ریخت

غافل نشوی از دل افسردهٔ بیدل****خونی ست درین پرده که باید به هوس ریخت

غزل شمارهٔ ۴۰۶: بیتابی عشق این همه نیرنگ هوس ریخت

بیتابی عشق این همه نیرنگ هوس ریخت****عنقا پری افشاندکه توفان مگس ریخت

مستغنی گشت چمن و سیر بهاریم****بی بال و پریها چقدرگل به قفس ریخت

از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید****دردیده چوشمعم نگهی پر زد و خس ریخت

ازیک دو نفس صبح هم ایجاد شفق کرد****هستی دم تیغی ست که خون همه کس ریخت

روشنگر جمعیت دل جهد خموشی ست****نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت

دنباله دو قلقل مینای رحیلیم****ین باده جنون داشت که در جام جرس ریخت

بیدل ز فضولی همه بی نعمت غیبیم****آب رخ این مایده ها، سیر و عدس ریخت

غزل شمارهٔ ۴۰۷: شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت

شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت****همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست****تا به پروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت

همچو دل آیینهٔ وهمی به دست افتاده است****می توان از لاف هستی یک جهان تمثال ریخت

گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من****تا رقم در جلوه آید، کلک قدرت نال ریخت

یک نفس چون سایه گشتم، غافل از خورشید عشق****بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن****بهر یک لبخنده نتوان آبرو هرسال ریخت

بی تب شوقت به رنگ شعله داغ اخگرم****آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت

رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز****بیخودی از ماضی ام توفان استقبال ریخت

عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه ایم****نیستی آیینهٔ ما سخت بی تمثال ر یخت

صبح این وبرانه ایم از فیض نومیدی مپرس****خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت

تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم****بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف****بوالهوس هم می تواند خونی از قیفال ریخت

غزل شمارهٔ ۴۰۸: زان اشک که چون شمع زچشم تر من ریخت

زان اشک که چون شمع زچشم تر من ریخت****مجلس همه رنگین شد و گل در بر من ریخت

آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد****تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت

افسون غنا خواب مرا تلخ برآورد****این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت

آن روز که یازید جنون دست حمایت****مو چتر شد و سایهٔ گل بر سر من ریخت

عمری ست سراغ دل گمگشته ندارم****یارب به کجا این ورق از دفتر من ریخت

چون شعله پس از مرگ به خود چشم گشودم****برروی من آبی ست که خاکستر من ریخت

اشکم ز تنک مایگی ام هیچ مپرسید****تا جرعه فشانم به زمین ساغر من ریخت

فریادکه چون شمع به جایی نرسیدم****یک لغزش مژگان به همه پیکر من ریخت

چون سایه ز بیمار

ادب دست بداربد***افتادگیی بود که بر بستر من ریخت

بیدل دیت آب رخ خود زکه خواهم***این خون قناعت طمع کافر من ریخت

غزل شمارهٔ ۴۰۹: اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت***خوشه خشکی داشت اینجادانه نشکست و نریخت

زیرگردون صدهزاران سر به باد فتنه رفت***کهنه خشتی زین ندمتخانه نشکست و نریخت

درکشاکش اقتدار ارهٔ اقبال دهر***اینقدرها بسکه یک دندانه نشکست و نریخت

آه از آن روزی که استغنای غیرت زای عشق***خاک صحرا برسر دیوانه نشکست ونریخت

سعی سر چنگ ملامت چاره ای سودا نکرد***موی از مجنون به چندین شانه نشکست و نریخت

مجلس می شیشه و پیمانه ای بسیار داشت***هیچ کس چون محتسب مستانه نشکست و نریخت

در بر این انجمن رنگی نگردانید شمع***تا قیامت هم پرپروانه نشکست و نریخت

باعث هرگریه و فریاد لطف آشناست***شیشه وصهبای ما بیگانه نشکست و نریخت

مرگ می باشد علاج تشنه کامیهای حرص***پر نشد پیمانه تا پیمانه نشکست ونریخت

تا ابد در خاک اگر جویی نخواهی یافتن***آن قدح کز بازی طفلانه نشکست و نریخت

ماتم امروز دید و نوحهٔ فردا شنید***اشک مابیدل به هیچ افسانه نشکست و نریخت

غزل شمارهٔ ۴۱۰: زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت

زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت***تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت

شب با سواد زلف تو زد لاف همسری***صبحش به سنگ تفرقه دندان شکست و ریخت

بر دیده سپهر نشاند ابروی هلال***نعل سمند او که به جولان شکست و ریخت

آن خار خار جلوه که ماییم و حسرتش***در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت

اشکی که در خیال تو از دیده ریختم***صد گوهر آبگینهٔ عمان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت****رنگ بهار نالۀ مرغان شکست و ریخت

تا کی به سعی اشک توان جمع ساختن****گرد مراکه سخت پریشان شکست و ریخت

بر سنگ می زد آینه ام شیشۀ خیال****دیدم که رنگ چهره ی امکان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است****یعنی درآبرو نتوان نان شکست و ریخت

اشکم به دوش هر مژه صد چاک بست ورفت****این تکمه یارب از چه گریبان شکست و ریخت

مانند نقش پا به گل عجز خفته ایم****بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل به کار رفع خماری نیامدیم****مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

غزل شمارۀ ۴۱۱: د ی ترنگی از شکست ساغرم کل کرد و ریخت

د ی ترنگی از شکست ساغرم کل کرد و ریخت****ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد و ریخت

شب چو شمعم وعدۀ دیدار در آتش نشاند****تا سحر آیینه از خاکسترم گل کرد و ریخت

خلوت رازم بهشت غیرت طاووس گشت****رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد و ریخت

تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا****سایه همچون مو، ز جسم لاغری گل کرد و ریخت

ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیدنست****برکف خونی که چون گل در برم گل کرد و ریخت

سیر این باغم کفیل یک سحر فرصت نبود****خنده واری تاگریبان بر درم گل کرد و ریخت

سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو وقار****آبروی من ز دامان ترم گل کرد و ریخت

داغم از اوج و حضیض دستخاه انفعال****بر فلک هم یک عرق وار اخترم گل کرد و ریخت

سعی مژگان جز ندامت ساز پروازی نداشت****بسکه ماندم نارسا اشک از پرم

گل کرد و ریخت

صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژگان زدن***صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد و ریخت

هیچ فردوسی به سامان دل خرسند نیست***خاک هم گر خواست ریزد بر سرم گل کرذ و ریخت

تا بپوشم بیدل آن گنجی که در دل داشتم***عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت

غزل شمارهٔ ۴۱۲: بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت***رنگ از روی چمن چون باده ازپیمانه ریخت

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل***پرتوشمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت

فکر زلفت سینه چاکان را ز بس پیچیده است***می توان از قالب این قوم خشت شانه ریخت

خاک صحرا موج می شد ازتپیدنهای دل***چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت

گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر***می توان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت

عالمی را سرگذشت رفتگان ازکار برد***رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت

کرد وحشت زین بیابان مدتی گمگشته بود***گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت

ظالم از بی دستگاهی نیست بی تمهید ظلم***در حقیقت اره شمشیر است چون ندانه ریخت

سخت پابرجاست دور نشئهٔ مخموری ام***چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت

هرکجا بیدل مکافات عمل گل می کند***دیدهٔ دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

غزل شمارهٔ ۴۱۳: شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت***خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت

فیض معنی درخور تعلیم هر بی مغز نیست***نشئه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت

شد نفس از کار، اما عقدهٔ دل وانشد***این کلید ازپیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت

ای خوش آن رندی که در خاک خرابات فنا***رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

اولین جوش بهار عشق می باشد هور****بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن****شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پروانه ریخت

وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار****پرفشانی گرد ما بیرون این وبرانه ریخت

گریهٔ بلبل پی تسخیر گل بیهوده است****بهر صید ط ایران رنگ نتوان دانه ریخت

بادهٔ دردی که ناموس دو عالم نشئه بود****شوخ چشمیهای اشک از بازی طفلانه ریخت

سر به صحرا دادهٔ نیرنگ سودای توام****می توان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

گرد ناز از دامن گیسوی یار افشانده ام****از گداز من توان آبی به دست شانه ریخت

از دلم برداشت

بیدل ناله مهر خامشی****اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

غزل شمارهٔ ۴۱۴: هرکجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت

هرکجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت****از خجالت آب گوهر چون می از پیمانه ریخت

در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است****آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت

چرخ حاسد، تا به بیدردی کند ما را هلاک****جام زهر بی غمی درکام ما یارانه ریخت

در طلسم زندگی ماییم و عیش سوختن****کز گدز ما محبت شمع این کاشانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم****صنعت عشقت زما آیینه برد وشانه ریخت

شب که شد زاهد به فیض گردش جام آشنا****سجده جای جرعهٔ می بر زمین رندانه ریخت

نقد تاراج چمن در ریزش برگ گل است****رنگ ویرانی ست چون خشت از بنای خانه ریخت

درد معشوقان به عاشق بیشتر دارد اثر****شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت

دوش سودای که می زد شیشهٔ اشکم به سنگ****کز مژه تا دامنم یک سر دل دیوانه ریخت

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس****چشم تا بیدارکردم گوش بر افسانه ریخت

التفات بی غرض سررشتهٔ تسخیر ماست****صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

عقدهٔ دل را ز زلفش بازکردن مشکل ست****بیدل اینجا ناخن از انگشت های شانه ریخت

غزل شمارهٔ ۴۱۵: توخودشخص نفس خویی که بادل نیست پیوندت

توخودشخص نفس خویی که بادل نیست پیوندت****کدام افسون ز نیرنگ هوس افکند در بندت

درتن ویرانهٔ عبرت به رنگی بی تعلق زی****که خاکت نم نگیردگر همه در آب افکندت

ندانم ازکجا دل بستهٔ این خاکدان گشتی****دنائت پشه ای داری که نتوان از زمین کندت

ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا****کند دیوانهٔ هستی خیالات عدم چندت

غبارکلفت خویشی نظر بند پس وپیشی****به غیر از خود نمی باشد عیال و مال و فرزندت

به هر دشت و در، از خود می روی و باز می آیی****تو قاصد نیستی تا عرصه ها هرسو دوانندت

ز خودگریک قلم جستی ز وهم جزو وکل رستی****تعلقها نفس واری ست کاش از دل برآرندت

دماغ فرصت این مقدار بالیدن نمی خواهد****به گردون برده است از یک نفس سحر سحرخندت

زمینگیری به رنگ سایه

باید مغتنم دیدن***چه خواهی دید اگر در خانهٔ خورشید خوانندت

ز دست نیستی جزنیستی چیزی نمی آید***کجایی چیستی آخرکه آگاهی دهد پندت

خرابات تعین بر حبابت خنده ها دارد***سبو بر دوش اوهامی هوا پرکرده آوندت

به حرف و صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن***نفس گیرد دوعالم تا به پیش آیینه دارندت

به معنی گر شریک معنی ات پیدانشد بیدل***جهان گشتم به صورت نیز نتوان یافت مانندت

غزل شمارهٔ ۴۱۶: چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت***که برآن مکان چو قدم نهی خم گردشی نخورد سرت

به دو روزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس***نه ای آگه از تپش نفس که چه بیضه می شکند پرت

همه راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی***توچنان مروکه ز لغزشی به کجی زند خط مسطرت

چوگل از طبیعت بی نشان به خیال دشتی آشیان***به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیرلباس تو چه توقع وچه هراس تو***نه تو مانی و نه قیاس تو، چوکشند جامه زپیکرت

نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشئهٔ فطرتی***چو غباز واعظ عبرتی و هواست پایهٔ منبرت

به دماغ افشرهٔ عنب مپسند این همه تاب وتب***که ز سیر انجمن ادب فکند به عالم دیگرت

زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان***که به فهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت

غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی***حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت

طلبی گرازتوبه جا رسد، به سر اوفتد چو به پا رسد***سرآرزوبه کجا رسد زدماغ آبله ساغرت

ز سواد نسخهٔ خشک وتربه کلام بیدل ما نگر***که به حیرت چمن اثر، شود آب آینه رهبرت

غزل شمارهٔ ۴۱۷: ما و من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت

ما و من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت***بیضهٔ عنقاست سر در زیر بالین پرت

اوج همت تا نفس باقی ست پستی می کشد***بگذری زین نردبانها تا رسی بر منظرت

ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیده***یک نفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت

آتش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست***بعد مردن نیز پروازی ست در خاکسترت

کاش از این هستی صدای الرحیلی بشنوی***می کشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت

ای می مینای عشرت از تکلف پر منال***ربختی در خاک اگر لبریز کردی ساغرت

زین دبستان معنی جمعیت روشن نشد***چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت

سر به زانو دوختن آنگه

خیال محرمی****بی گمان این حلقه افکند ه ست بیرون درت

همچو شمعت قربت هستی بلاگردان بس است****رنگها داری که می گردد همان گرد سرت

تا به کی بندی وبال خود به دوش دیگران****آب به آیینه از شرم کف روشنگرت

خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین****جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت

بی رگ گردن مدان در امتحان آباد عشق****تا نچربد رشته د ر سوزن به جسم لاغرت

از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی****بوریا خواهد نیستان شد به ذوق شکرت

آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق****ننگ دربا درک ره بست اعتبار گوهرت

آمد و رقت نفس بیدل قیامت داشته ست****پشت و روی یک ورق کردند چندین دفترت

غزل شمارهٔ ۴۱۸: ای ذوق فضولی ز خود انداخته دورت

ای ذوق فضولی ز خود انداخته دورت****از خانه هوای ارنی برده به طورت

ای کاش تغافل مژه ات باز نمی کرد****غیبت شد از افسون نگه کار حضورت

بی مردمک از جوهر نظاره اثر نیست****در ظلمت زنگ آینه پرداخته نورت

مینای حبابی ز دم گرم بیندیش****بر طاق بلندی ست تماشای غرورت

حرص دنی ات غرهٔ اقبال برآورد****شد پای ملخ فیل به دروازهٔ مورت

این ما ومن چندکه زیروبم هستی ست****شوری ست برون چسته ز ساز لب گورت

بگذارکه در پردهٔ مهلتکدهٔ جسم****توفان نفسی راست نماید به تنورت

در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن****کم نیست سیاهی که نمایند ز دورت

با دلق کهن سازکه در ملک تعین****در خانهٔ آیینه نیفتاد عبورت

در پردهٔ نیرنگ خیال آینه دارد****بیرنگی نقاش ز حیرانی صورت

تدبیر به تسلیم فکن مصلحت این است****کاری اگر افتاد به تقدیر غیورت

انجام تو آغاز نگردد چه خیالست****درخواب عدم پا زدنی هست ز صورت

بیدل چه کمال است که در عالم ایجاد****دادند همه چیز و ندادند شعورت

غزل شمارهٔ ۴۱۹: زهی خمخانهٔ حیرت کلام هوش تسخیرت

زهی خمخانهٔ حیرت کلام هوش تسخیرت****دماغ موج می آشفتهٔ نیرنگ تقریرت

حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن****گهر حل کردنی دارد مدادکلک تحریرت

شکایت نامهٔ بیداد محو بال عنقا شد****هنوز از ناله ام پرواز می خواهد پر تیرت

گرفتار وفا ننگ رهابی برنمی دارد****همه گر ناله گردم برنمی آ یم ز زنجیرت

جهانی در تغافلخانهٔ نازت جنون دارد****چه سحر است اینکه در خوابی و بیداری ست تعبیرت

نمی دانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم****نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت

خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد****ز شرم خون من خواهد عرق برد آب شمشیرت

تحیرگر همه آیینه سازد دشت امکان را****نمی گردد حریف وحشت تمثال نخجیرت

دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع نازست این****قیامت می کشد کلک فرنگستان تصویرت

به پیری گشت بیدل طرزانشای تو شیرینتر****ندانم اینقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

غزل شمارهٔ ۴۲۰: چوگوید آینه ام شکر خوش معاشی حیرت

چوگوید آینه ام شکر خوش معاشی حیرت****زجلوه باج گرفتم به بی تلاشی حیرت

به مکتبی که ادب وانگاشت سر خط نازت****نخواند جوهرآیینه جز حواشی حیرت

هزار آینه طاووس می پرم به خیالت****بهشت کرد جهان را چمن تراشی حیرت

شبی در آینه، سیر شکوه حسن توکردم****نمی رسم به خود اکنون ز دور باشی حیرت

به غیر محو شدن قدردان جلوه چه دارد****گلاب بزم توایم از نیاز پاشی حیرت

به علم و فضل منازیدکاین صفاکده دارد****به قدر جوهر آیینه بدقماشی حیرت

در آن مکان که به صیقل رسد حقیقت بیدل****ترحم است به حال جگرخراشی حیرت

غزل شمارهٔ ۴۲۱: آمد ورفت نفس نیرنگ توفان بلاست

آمد ورفت نفس نیرنگ توفان بلاست****موج این دریا به چشم اهل عبرت اژدهاست

هرچه کم کردیم از خبث اعتبار ما فزود****کاهش جزو نگین شهرت فروش نامهاست

تا ز نقش پای گلگون بیستون دارد سراغ****کوهکن را در نظر، هر سنگ لعل بی بهاست

عشق دوراست ازتسلی ورنه مجنون مرا****نقش پای ناقه هم آیینهٔ مقصد نماست

طرهٔ اوبسکه در خون دل ما غوطه زد****چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست

در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ای ست****غرقهٔ این بحر را، هر موج، محراب دعاست

می توان کردن ز بیرنگی سراغ هستی ام****ناله ام آیینهٔ تمثال من لوح هواست

زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر****سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیرپاست

منت صیقل به صد داغ کدورت خفتن است****بی صفایی نیست تا آیینهٔ ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس****آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست

احتیاج است آنچه بیماری مقررکرده اند****درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

معنی آشفتگی بیدل ز زلف یارپرس****نسخهٔ فکر پریشان جمع در طبع رساست

غزل شمارهٔ ۴۲۲: اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست****شعله در هر پر فشاندن اندکی از خود جداست

شخص پیری نفی هستی می کند هشیار باش****صورت قد دوتا آیینهٔ ترکیب لاست

زین چمن بر دستگاه رنگ نتوان دوخت چشم****غنچه تا ناخن به خون دل نشوید بی حناست

هیچ کس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد****مشت خاکی درگره داریم کاین آب بقاست

خاک گشتیم و غبار ما هوایی درنیافت****آنکه بر خمیازه حسرت می کشد آغوش ماست

حاصل کونین پامال ندامت کردنی ست****دانهٔ کشت امل را سودن دست آسیاست

رشحهٔ ابر نیازم غافل از عجزم مباش****سجدهٔ من ریشه دارد هرکجا مشتی گیاست

شوق درکار است وضع این و آن منظور نیست****با نگه هر برگ این گلشن به رنگی آشناست

بند بندم فکرآن موی میان درهم شکست****ناتوانی هرکجا زور آورد زورآزماست

داغ می بالدکه دل خلوتگه جمعیت است****ناله می نالدکه اینجا جای آسایش کجاست

رهروان تمهید پروازی که می آید اجل****دودها از خود برون تازی که آتش در قفاست

بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی****اینگه صبح زندگی

فهمیده ای روز جزاست

غزل شمارهٔ ۴۲۳: ای عدم پرورده لاف هستی ات جای حیاست

ای عدم پرورده لاف هستی ات جای حیاست***بی نشانی را نشان فهمیده ای تیرت خطاست

سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است***ورنه یک گام از خو دت آن سو جهان کبریاست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر***گر تو برخیزی ز خود برخاستنهایت عصاست

بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن***آنچه بردارد دلت زین خاکدان قد دوتاست

نقص بینایی ست کسب عبرت از احو ال مرگ***چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست

خودسریهااز مقام امن دور افتادن است***ناله تا انداز شوخی می کنداز دل جداست

جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی***گو بنالد یا به خود پیچد نفس جزو هواست

خیرها را جلوهٔ شر می دهد چرخ دورنگ***پشت کاغذ در نظر چپ می نماید نقش راست

بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک***میهمانان هوس را خوردن پهلو غذاست

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست***خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند***حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست

حرف سردی کوه تمکین را ز جا برمی کند***از نسیمی خانهٔ بیتابی دریا پپاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد***بیدل از واماندگی سر تا به پای شمع پاست

غزل شمارهٔ ۴۲۴: تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست***ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست

بی فنا مشکل که گردد دل به عبرت آشنا***چشم این آیینه را خاکستر خود توتیاست

شرم باید داشتن از شوخی آثار شرم***چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست

تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر***موج را در هر تپش بر وضع گوهر خنده هاست

جام آب زندگی تنها به کام خضر نیست****درگداز آرزو هم جوش دریای بقاست

معنی دود ازکتاب شعله انشا کرده اند****هرکجا او جلوه دارد ناز هستی مفت ماست

هرکه را از نشئه معنی ست سیری خامش است****ساغر لبریز اگر صدلب گشاید بی صداست

عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام****اشک من سرچشمه د وران چندین آسیاست

می کند هر جزوم از شوق توکار آینه****خامه تصویرم و هر

موی من صورت نماست

گر برآید ازصدف گوهر اسیر رشته است***خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشان می کند باد غرور اجزای من***نسخهٔ خاک مراشیرازه نقش بوریاست

اینقدر چون شمع از شوق فنا جان می کنم***باکمال سرکشی سعی نگاهم زیرپاست

نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است***شعلهٔ جوالهٔ من مهر طومار فناست

بیدل از مشت غبار ما دل خود جمع کن***شانه ی این طرهٔ آشفته در دست هواست

غزل شمارهٔ ۴۲۵: خط لعلت غبار حیرت افزاست

خط لعلت غبار حیرت افزاست***زمرد از رگ این لعل پیداست

ز غارت کاری دور نگاهت***به روی باده رنگ نشئه عنقاست

ز بیدادت بهار ناز رنگین***ز رفتار تو کار فتنه بالاست

در آن محفل که درد عشق ساقی ست***تمنا باده است و ناله میناست

هنرجمعیت ما را برآشفت***ز جوهر نسخهٔ آیینه اجزاست

بهار عجز امکان را کفیلیم***شکست هرچه باشد خندهٔ ماست

سراسر خوب غفلت می پرستیم***خیال پوچ سخت افسانه پیراست

زکف گرداب دارد پنبه درگوش***که غافل از خروش موج دریاست

فنا سامان کن و مست غنا باش***که در خاک آنچه می خواهی مهیاست

به هرجا دامی افکنده ست صیاد***بهار نرگسستان تمناست

برون میتاز از این نه حلقه زنجیر***جنون عاشقان یک نشئه بالاست

سحر درپرتو خورشید محو است***به هرجا طبع روشن شدم نفس کاست

ز رنگین جلوه های یار بیدل***رگ گل دسته بند حیرت ماست

غزل شمارهٔ ۴۲۶: خیالی سد راه عبرت ماست

خیالی سد راه عبرت ماست****گر این دیوار نبود خانه صحراست

من وپیمانهٔ نیرنگ کثرت****دماغ وحدتم اینجا دو بالاست

شرر خیزست چشم از اشک گرمم****به رنگ داغ جامم شعله پیماست

نخواندم غیر درس بی نشانی****ورق های کتابم بال عنقاست

نی ام خاتم ولی از دولت عشق****خط پیشانی من هم چلیپاست

بکن حفظ نفس تا می توانی****که نخل زندگی زین ریشه برپاست

چو دل روشن شود، هستی غبار است****نفس در خانهٔ آیینه رسواست

شدم خاک و غبارم هیچ ننشست****هنوزم ناله های درد پیداست

سبک بگذر ز دلهای اسیرا ن****که تمکین تو سنگ شیشهٔ ماست

فلک گرد خرام کیست یارب****ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

به رنگ آبله عمری ست بیدل****ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست

غزل شمارهٔ ۴۲۷: رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست****وحشت موج ، تماشای خرام دریاست

گردبادی که به خود دودصفت می پیچد****نفس سوختهٔ سینهٔ چاک صحراست

جوهر آینه افسرده ز قید وطن است****عکس راگرد سفرآب رخ نشو و نماست

ازگهر موج محال است تراود بیرون****گره تار نظر چشم حیاپیشهٔ ماست

قطع سررشتهٔ پرواز طلب نتوان کرد****بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست

نرگس مست تو را در چمن حسن ادا****می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست

بس که بی آبله گامی نشمردم به رهت****آب آیینه ز نقش قدمم چهره گشاست

اعتبار به خود آتش زدنم سهل مگیر***قد شمع از همه کس یک سر و گردن بالاست

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم***عمرها شد چو گهر قطرهٔ من آبله پاست

هیچکس نیست زباندان خیالم بیدل***نغمهٔ پرده دل از همه آهنگ جداست

غزل شمارهٔ ۴۲۸: ز آهم نخل حسرت شعله بالاست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست***چراغ مرده را آتش مسیحاست

به خاموشی سر هر مو زبانی ست***ز حیرت جوهر آیینه گویاست

دل فرهاد آب تیغ کوه است***سر مجنون گل دامان صحراست

رموز دل توان خواند از جبینم***مثال هرکس از آیینه پیداست

زبان لال است حیرانم جه می گفت***طلب خون شد نمی دانم چه می خواست

مشو غافل ز رمز هستی من***شکست این حباب آغوش دریاست

بساط حیرت آیینه داریم***جبین عجز فرش خانهٔ ماست

نه تنها ما و تو داغ جنونیم***فلک هم حلقه ای از دود سوداست

جهان نیرنگ حسن بی نشانیست***اگر آیینه گردی ساد گیهاست

هوس تعبیری خواب امل چند***ز فرصت غافلی امروز فرداست

درین محفل گداز اشک شمعیم***نشاط از هرکه باشدکاهش از ماست

به دریای الم بیدل حبابیم***بنای ما به آب دیده برپاست

غزل شمارهٔ ۴۲۹: زندگی سد ره جولان ماست

زندگی سد ره جولان ماست***خاک ما گل کرده ی آب بقاست

با چنین بی دست و پایی های عجز***بسمل ما را تپیدن خونبهاست

هرکجا سرو تو جولان می کند***چشم ما چون طوق قمری نقش پاست

خاک گشتیم و همان محو توایم***آینه رفت زخود و حیرت بجاست

مفت راحت گیر نرمیهای طبع***سنگ چون گردد ملایم مومیاست

شکوه سامانند، بی مغزان دهر***مایه جام از تهیدستی صداست

این صدفها یک قلم بی گوهرند***عالمی دل دارد اما دل کجاست

از ضعیفی ، صید مایوس مرا***حلقه فتراک محراب دعاست

در شرر آیینه اشیا گم است***ابتدای هرچه بینی انتهاست

بابد ول گامعط از هستی گذشت***جاده دشت محبت اژدهاست

می فزاید وحشت انداز کمند***ناله در نایابی مطلب رساست

یاد روی کیست عیدگریه ا م***طفل اشکم صد جمن رنگین قباست

گل فرو ش نازم از بیحاصلی***پنجه بیکار دایم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم***خون شدن معراج طاقتهای ماست

غزل شماره ۴۳۰: سایه دستی اگر ضامن احوال ماست

سایه دستی اگر ضامن احوال ماست***خاک ره بیکسی ست کز سر ما برنخاست

دل به هوا بسته ایم از هوس ما مپرس***با همه بیگانه است آنکه به ما آشناست

داغ معاش خودیم، غفلت فاش خودیم***غیر تراش خودیم آینه از ما جداست

آن سوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن***چشم نپوشیده ای عالم دیگر کجاست

دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز***آبله پای شمع در خور ناز عصاست

گر نه ای از اهل صدق دامن پاکان مگیر***آینه و روی زشت کافر و روز جزاست

صبح قیامت دمید پرده امکان درید***آینه ما هنوز شبنم باغ حیاست

در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس***لیک نپرسید کس خانه عبرت کجاست

بسکه تلاش جنون جام طلب زد به خون****آبلهٔ پا کنون کاسهٔ دست گداست

هستی کلفت قفس نیست صفابخش کس****در سر راه نفس آینه بخت آزماست

قافلهٔ حیرت است موج گهر تا محیط****ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست

معبد حسن قبول آینه زار است و بس****عرض اجابت مبر، بی نفسیها دعاست

کیست درین انجمن محرم عشق غیور****ما

همه بی غیرتیم آینه درکربلاست

بیدل اگر محرمی رنج تک و دو مبر***در عرق سعی حرص خفت آب و بقاست

غزل شمارهٔ ۴۳۱: شوخی انداز جرأتها ضعیفان را بلاست

شوخی انداز جرأتها ضعیفان را بلاست***جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست

آخر از سَرو ِ تو شورِ قمری ما شد بلند***جلوهِٔ بالابلندان خاکساران را عصاست

اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم***بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست

عرض حال بیدلان راگفتگو درکار نیست***گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

وصل می خواهی وداع شوخی نظاره کن***جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

بی ادب نتوان به روی نازنینان تاختن***پای خط عنبرینش سر به دامن حیاست

اعتبار ما، ز رنگ چهره ی ما روشن است***سرخرو بودن به بزم گلرخان کار حناست

از ورق گردانی وضع جهان غافل مباش***صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

وهم هستی را رواج از سادگیهای دل است***عکس را آیینه عشرتخانهٔ نشو و نماست

بهره ای از ساز درد بینوایی برده ام***چون صدای نی، شکست استخوانم خوش نواست

در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد***چون مژه دست دعای ناتوانان بر قفاست

بیدل امشب نیست دست آهم از افغان تهی***روزگاری شد که این تار از ضعیفی بیصداست

غزل شمارهٔ ۴۳۲: شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست***گر به راحت نزند ساحل ما هم دریاست

راحتی در قفس وضع کدورت داریم***رنگ مژگان به هم آوردن آیینهٔ ماست

چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر***چون شرر دانه فشانی همه بر روی هواست

زندگی نیست متاعی که به تمکین ارزد***کاروان نفس ما همه جا هرزه دراست

دست گل دامن بویی نتوانست گرفت****رفت گیرایی از آن پنجه که در بند حناست

همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد****نفس سوخته ابنحا زره زبر قباست

تا سرکوی تویارب که شود رهبر من****ناله خار قدمی دارد و اشک آبله پاست

ساحلی کوکه دهم عرض خودآراییها****هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست

چاره اندیشی ام از فیض الم محرومی ست****فکر بی دردی اگر ره نزند درد دواست

همه جا گمشدگان آینهٔ راز همند****من ز خود رفته ام وقرعه به

نام عنقاست

نغمهٔ انجمن یأس به شوخی نزند***سودن دست ندامت زدگان نرم صداست

بیدل از باده کشان وحشی عشرت نرمد***دام مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست

غزل شمارهٔ ۴۳۳: صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست

صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست***بیشتر در خانهٔ آیینه جوهر بوریاست

سجده تعلیم است عجز نارساییهای شوق***چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست

شمع دیدی عبرت از هنگامهٔ آفاق گیر***گرد بال شعله فرسودی فروغ بزمهاست

دولت شاهی ندارد بیش از این رنگ ثبات***کز هواپروردگان سایهٔ بال هماست

مرهم ایجاد است گر طبع از درشتی بگذرد***سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست

از هجوم اشک در گرد ستم خوابیده ام***جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کربلاست

ناله ها در پردهٔ ساز نگه گم کرده ایم***مردمک مُهر خموشی بر زبان چشم ماست

از حیا نبود اگر آیینه ات پوشد نمد***چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست

غافلان عافیت را هر قدم مانند شمع***خفته یک پا بر زمین و پای دیگر در هواست

عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق***شعله بهر خوردن خاشاک یکسر اشتهاست

دهر خلقی را به مرگ اغنیا می پرورد***یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست

نغمهٔ ما در غبار عجز توفان می کند***موجها را در شکست خویش تحریر صداست

قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل***ورنه خم گردیدنت بر هر دو عالم پشت پاست

شیوهٔ خوبان عجب نازک ادا افتاده است***شوخی آنجا تا عرق آلود می گردد حیاست

شانه ها چون صبح بیدل یک جهان خمیازه اند***با دل چاک که امشب طرهٔ او آشناست

غزل شمارهٔ ۴۳۴: عشرت فروز انجمن هستی ام حیاست

عشرت فروز انجمن هستی ام حیاست***چون شبنم گلم عرق آیینهٔ بقاست

باشد که نکهتی به مشام اثر رسد***عمری ست نقد دست نیازم گل دعاست

کو مشتری که سرمه ی عبرت کشد به چشم***یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست

آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط***گرداب بهر دانهٔ من سنگ آسیاست

می جوشم از طبیعت آفات روزگار***هرجا شکست موج زند، حسرتم صداست

از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ***آیینه گربه پیش کشم عکس بر قفاست

گم کردگان چشمهٔ آب حیات را***در دشت عجز تیغ

تو انگشت رهنماست

تا چشم بازکرده ای از خود گذشته ای***زین بحر تا کنار همین یک بغل شناست

چینی شود خموش بهٔک مو ی سرمه رنگ***با صدهزار موی خروش سرت چراست

محو جمال ننگ فضولی نمی کشد***نظاره در قلمرو آیینه نارساست

ما دردسر، ز افسر دولت نمی کشیم***بخت سیاه ما چه کم از سایهٔ هُماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم***بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

غزل شمارهٔ ۴۳۵: غفلت از عاقبت عقوبت زاست

غفلت از عاقبت عقوبت زاست***سیلی انجام بیخبر ز قفاست

از ستمگر چه ممکن است ادب***شعله را سر به جیب پا به هواست

موی مژگان ز هم نمی گذرد***پاس آداب شرط اهل حیاست

حیف رویی که از می افروزد***عالمی غازه خواه رنگ حناست

دامن دل گرفته ایم همه***خون مستان به گردن میناست

پی سپر سبزه بهار توام***شوخی از طینتم نیاید راست

تا ترم شرمسار پابوسم***چون شدم خشک عذر خاک رساست

درد عشقیم در کجا گنجیم***دل دو روزی خیال خانهٔ ماست

پیر گشتی دل از جهان بردار***دست و پاهای خشک مانده عصاست

مجلس آرای امتیاز مباش***شمع انگشت زینهار بقاست

نیستی آمد آمدی دارد***صبح امروز خندهٔ فرداست

حسرت اسم بی مسما چند***عافیت گفتگوست ورنه کجاست

خاک ناگشته هیچ نتوان شد***نیستی طالع آزماییهاست

شرم دار از فضولی حاجت***لب اظهار پشت پای حیاست

ای ز خود غافلان خبر گیرید***در ته خاک بیکسی تنهاست

فقر کو تا غنا کنیم ایجاد***آبیار کرم نیاز گداست

بیدل از آبرو گذشتن نیست***از حیا غافلی عرق دریاست

غزل شمارهٔ ۴۳۶: فضای وادی امکان پر از غبار فناست

فضای وادی امکان پر از غبار فناست***چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست

ز راستی مدد حال گوشه گیریهاست***کمان کشیدن قد خمبده کار عصاست

به فیض می کشی ز دم شکوه آزادیم***سیاه مستی ما سرمهٔ خموشی ماست

نمی رسد کف عشاق جز به نالهٔ دل***که دست باده کشان تا به گردن میناست

ز خاک ما نتوان برد ذوق خرسندی***جو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعاست

مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد***غبار رهگذر انتظار، آب بقاست

ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب***سری اگر به گریبان فرو برد دریاست

به غیر خودسری از وضع دهر نتوان یافت***عبار نیز درین دشت پیش خود برپاست

به هر طرف که نهی گوش ، یأس می جوشد***جهان حادثه، ساز دل شکستهٔ ماست

حباب وار دربن بحر غیر خلوت دل***به گوشه ای که توان یک نفس کشید، کجاست

زبان حسرت مخمور من که ذرتابد***ز بس

شکسته دلم ساغرم شکسته صداست

ز درد بی اثری فال اشک زد آهم****شراب ساغر شبنم گداز سعی هواست

جفاکشان همه دم صرف کار یکدگرئد****ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست

همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم****ز دست عافیت دل نفس هم ابله پاست

به نارسایی خود بی نیازیی داریم****شکسته بالی یاس آشیان استغناست

غبار عجز بودکسوت ظفر بیدل****شکستگی ز رهی همچو موج در بر ماست

غزل شمارهٔ ۴۳۷: کام همت اگر انباشتهٔ ذوق خفاست

کام همت اگر انباشتهٔ ذوق خفاست****شور حاجت - نمک مایده استغناست

غره منشین به کمالی که کند ممتازت****بیشتر قطره گوهر شده ننگ درياست

آن سوی چرخ برون آ ز خود و ساغر گیر****نشئهٔ می به دل شیشه همین رنگ نماست

سجده ما نه چو زاهد بود !ز بی بصری****حلقه گردیدن ما حلقهٔ چشم میناست

قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس****خاک را جام طرب درخور نقش کف پاست

گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس****این شرر گر همه در سنگ بود سر به هواست

حال بی ساخته ات جالب استقبال است****خواهد امروز شدن آنچه به فکرت فرداست

سجدهٔ دانه چمن ساز، نهال است اینجا****عجز اگر دست توگیرد سر افتاده عصاست

از سر دل نگذشتیم به چندین وحشت****ناله های جرس ما ز جرس آبله پاست

عجزسازی ست که درياس گم است آهنگش****اشک اگر شیشه به کهسار زند ناله کجاست

قید اسباب به وارستگی ما چه کند****بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد اوکردی و از خوبش نرفتی بیدل****گرعرق رخت به سیلت ندهد جای حیاست

غزل شمارهٔ ۴۳۸: گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست****زنگ بر آینه ام آب رخ آینه هاست

نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت****الفت دام تمنای تو پرواز رساست

کشتهٔ ناز تو شد آینهٔ عمر ابد****تیغ ابروی تو را خاصیت آب بقاست

بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام****در رهم نقش قدم آینهٔ دست دعاست

می کند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه****جلوه و آینه محروم لقا، ر سم کجاست

مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است****بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست

یک جهان فضل و هنر خاك ره آگاهی ست****جوهر آینه ها فرش گلستان صفاست

زاهد از سیر گلستان حقیقت عاری ست****کور را تار نظر صرف سرانگشت عصاست

کثرت آباد جهان جوش گل یکرنگی است****پردهٔ چشم غلط بین تو محجوب خطاست

نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین****یک قلم بال پریشان

نفس جزو هواست

زندگی رنج جفاهای تمنا بوده ست****عرض سنگینی این بار هوس قد دوتاست

از اثرهای گل عیش چمنزار جهان****نیست جزداغ جنون بیدل اگرنقش وفاست

غزل شمارهٔ ۴۳۹: گردی ز خویش رفتن ما هیچ برنخاست

گردی ز خویش رفتن ما هیچ برنخاست****چون گل درای قافلهٔ رنگ بیصداست

تا سر نهاد ه ایم به خاک در نیاز****مانند سایه جبههٔ ما محو نقش پاست

بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای توست****تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست

کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار****آب عقیق و نشئهٔ می نیز خونبهاست

عارف شکست رنگش از آگاهی ست و بس****بوی رسیدگی به ثمر سیلی جفاست

آن کیست فکر بی بری از پاش نفکند****از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست

ما را فنا شکنجهٔ پرواز شوق نیست****شبنم دمی که رفت ز خود جوهر هواست

ناآشنای صورت واماندگان نه ایم****ما رابه قدر آبله آیینه زیر پاست

شوق فسرده از نگهی تازه می شود****یک برگ کاه شعلهٔ وامانده را عصاست

عمری ست ناز آینهٔ عجز می کشیم****رنگ شکسته هم به مزاج دل آشناست

هرچند ما به گرد خرامش نمی رسیم****برگشته است آن مژه امیدها رساست

بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره ای****تا راه جنبشی زنفس درگلوی ماست

غزل شمارهٔ ۴۴۰: ما و من شور گرفتاریهاست

ما و من شور گرفتاریهاست****ریشهٔ دانهٔ زنجیر صداست

ازگل و سبزه این باغ مپرس****عالمی پا به گل و سر به هواست

. قید ما شاهد آزادی اوست****طوق قمری همه دم سرونماست

محرمان غنچهٔ باغ ادبند****چشم واکردن ما ترک حیاست

عجز در هیچ مکان پنهان نیست****آبله زیر قدم هم رسواست

خلق در حسرت بیکاری مرد****دست و پای همه مشتاق حناست

چه ستم بود که دل صورت بست****عمرها شد گهر از بحر جداست

معنی از لفظ صفا می خواهد****آتش سنگ به فکر میناست

برق معنی به سیاهی نزند****خط اگر جلوه دهد دورنماست

کعبه و دیر تسلیکده نیست****درد نایابی مطلب همه جاست

منکر قد دو تا نتوان بود****آنچه برداردت از خویش عصاست

فکر جمعیت دل چند کنید****رشتهٔ حسرت این عقد رساست

آن قیامت که اجل می گوبند****اگر امرور نباشد فرداست

کاش چون شمع نخندَد سحرم****سوختن باز در این بزم کجاست

بی

دل از یاس نداریم گریز****جز دل ما دو جهان در بر ماست

غزل شمارهٔ ۴۴۱: نسبت اشراف با دونان خطاست

نسبت اشراف با دونان خطاست****سر اگر گردید نتوان گفت پاست

آه بی تاثیرما راکم مگیر****هرکجا دودی است آتش در قفاست

بی جفای چرخ دل را قدر نیست****روسفیدیهای تخم از آسیاست

تیره بختی خال روی عاجزیست****بر زمین گر سایه باشد خوش اداست

پیش ما آزادگان دشت فقر****دامگاه مکر نقش بوریاست

عاجزی هم بال شهرت می کشد****بو شکست ساغر گل را صداست

بهر عبرت سرمه ای درکار نیست****یک قلم اجزای عالم توتیاست

بیخودی دل را عمارت گر بس است****خانهٔ آیینه از حیرت بپاست

گر ز خود رستی نه صید است و نه دام****چون شرر از سنگ بر در زد هواست

بی تمیزی از مذلت فارغ است****تا ز حاجت نیستی آگه غناست

پیرگشتی از فنا غافل مباش****صورت قد دو تا ترکیب لاست

های و هوی محفل فغفور چند****موی چینی طاق نسیان صداست

بیدل از آیینه عبرت گیر و بس****تا نفس باقی بود دل بی صفاست

غزل شمارهٔ ۴۴۲: نشئهٔ هستی به دور جام پیری نارساست

نشئهٔ هستی به دور جام پیری نارساست****قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست

اهل معنی در هجو م اشک عشرت چیده اند****صبح را در موج شبنم خندهٔ دندان نماست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن****شمع این بزم از کلاه خود به کام اژدهاست

گر ز اسرار آگهی کم نیست قصان ازکمال****ن خط پ بار خواندی ابدایت ه انتهاست

بعد مردن هم نی ام بی حلقهٔ زنجیر عشق****هر کف خاکم به دام گردبادی مبتلاست

موی پیری می کشد مارا به طوف نیستی****شعله سان خاکستر ما جامهٔ احرام ماست

سینه صافان را هنر نبود مگر اسباب فقر****جو هر اندر خانهٔ آیینه نقش بوریاست

گر ز دامن پا کشیدی دست از آسایش بدار****چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست

دستگاه از سجدهٔ حق مانع دل می شود****دانه را گردنکشی سرمایهٔ نشو و نماست

دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن****بی تو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست

شوق می بالد خیال ماحصل منظور نیست****جستجو بی مقصداست و گفتگو بی مدعاست

در عدم هم کم نخواهد گشت بیدل

وحشتم***شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست

غزل شمارهٔ ۴۴۳: نفس محرک جسم به غم فسرده ماست

نفس محرک جسم به غم فسرده ماست***غبار خاک نشین را، ر م نسیم عصاست

مرا معاینه شد از خط شکستهٔ موج***که نقش پا ی هوا سرنوشت این دریاست

به کنه مطلب عجزم کسی چه پردازد***لب خموش طلسم هزار رنگ صداست

چو سرو بی طمع از دهر باش و سر بفراز***که نخل بارور از منت زمانه دوتاست

من از مرورت طبع کریم دانستم***که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست

ز دام صحبت مردم رهایی امکان نیست***کسی که گوشه گرفت از جهانیان عنقاست

چو جام طرح خموشی فکن که مینا را***هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست

فراق آینهٔ زنگ خورده هستیست***دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست

همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان***به هرجه می نگری یک سراب جلوه نماست

زبان طعن نگردد غبار مشرب ما***هجوم خار همان زیب دامن صحراست

به پاس دل همه جا خون سعی باید خورد***که راه بر سر کوه است و بار ما میناست

به فکرمصرع موزون چه غم خورد بیدل***خیال سرو تواش دستگاه طبع رساست

غزل شمارهٔ ۴۴۴: نقش دیبای هنر فرش ره اهل صفاست

نقش دیبای هنر فرش ره اهل صفاست***عافیت در خانهٔ آینه نقش بوریاست

تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست***از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قباست

نی همین آشفته ای چون زلف داری روبه رو***همچو کاکل نیز یک جمع پریشان در قفاست

عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات***بلبلان را درچمن هر برگ گل دست دعاست

کشتهٔ تیغ تمنا را درین گلزار شوق***همچو گل یک خنده زخم شهادت خونبهاست

غنچه تا دم می زند موج شکست آینه است***دانه دل را خیال گردش رنگ آسیاست

تا ز چشم التفات تیغ او افتاده ام***بخیه را بر روی زخمم خنده دندان نماست

غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم***هرکف خاکی این صحرا به چشمم توتیاست

روشن است ازبند بندم وحشت احوال دل***هر گره در کوچه نی ناله ای را نقش پاست

عاجزی را پیشوای سعی مقصد

کرده ایم***بیشترنقش قدم ما را به منزل رهنماست

همچو دندان سخت رویان سنگ مینای خودند***چون زبان نرمی ملایم طینتان را مومیاست

بی به عشرت بردن است از سختگیریهای دهر***نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست

گرنه مخمورگرفتاربست زلف مهوشان***بیدل از هرحلقه در خمیازه حسرت چراست

غزل شمارهٔ ۴۴۵: نه جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت زاست

نه جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت زاست***همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست

کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد***تو بیوفا نه ای اما جدایی تو بلاست

جنون پیامی اوهام داغ یاسم کرد***امید می تپد و نامه در پر عنقاست

به وهم نشئهٔ آزادگی گرفتاریم***چو صبح آن چه قفس موج می زند پر ماست

به خاک میکده اعجاز کرده اند خمیر***ز دست هرکه قدح گل کند ید بیضاست

چمن ز بندگی حسن اگر کند انکار***خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست

حجاب پرتو خورشید سایه می باشد***چه جلوه ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش ما بیخودان که می گیرد؟***چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

تو ساکنی و روان است اراده مطلق***به هر کنار که کشتی رود قدم دریاست

کجاست غیر جز اثبات ذات یکتایی***تویی در آینه دارد منی که از تو جداست

همین تو،هم وجدان دلیل محرومیست***که تو نیافتنی و نیافتن همه راست

ز دستگیری خلق اینقدر زمینگیرم***عصا گر نتوان یافت می توان برخاست

ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس***به خود گرم نظر افتد نگاه رو به قفاست

مگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل***که دست باده کشان وقف گردن میناست

غزل شمارهٔ ۴۴۶: یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست****شوق دیدار پرستان چقدر آینه زاست

نذر کویی ست غبار به هوا رفته ی من****باخبر باش که دنبالهٔ این سرمه رساست

پیری ام سر خط تحقیق فنا روشن کرد****حلقهٔ قامت من عینک نقش کف پاست

خلوت آرای خیال ادب دیداریم****هرکجا آینه ای هست غبار دل ماست

آنقدرسعی به آبادی ما لازم نیست****خانهٔ چشم به امداد نگاهی برپاست

خاک هم شوخی اندز غباری دارد****شرط افتادگی آن است که نتوان برخاست

آتش از چهرهٔ زرین اثر زر ندهد****دین به دنیا مفروشید که دنیا دنیاست

غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند****جرس قافلهٔ رنگ طرب یأس نو است

شوکت حسن که لشکرکش نازست اینجا****عمرها شد صف مژگان

بتان رو به قفاست

بینوا نیست دل از جوش کدورت بیدل****شیشه را سنگ ستم آینهٔ حسن صداست

غزل شمارهٔ ۴۴۷: بازگردون در عبیرافشانی زلف شب است

بازگردون در عبیرافشانی زلف شب است****سرمهٔ خط که امشب نور چشم کوکب است

تشنگان وادی امید را ترکن لبی****ای که جوش چشمهٔ خضرت به چاه غبغب است

یاد زلفت گر نباشد دل تپش آواره نیست****طایر ما را پریشانی ز پرواز شب است

مدت بیماری امکان که نامش زندگی ست****یک نفس تحریک نبض وی شررگرد تب است

هرکه را دیدیم درس وحشت ازبر می کند****مخمل آفاق طفلان جنون را مکتب است

جان بیرنگی ست هرکس بگذرد از قید جسم****ناله چون از لب برون آمد هوایش قالب است

از فریب سرمه ساییهای آن چشم سیاه****سرمه دان را میل انگشت تحیر بر لب است

ذره ای در دشت امکان از هوس آزاد نیست****صبح و شام اینجا غبارکاروان مطلب است

نیست تشویش خر و بارت به غیر از عذر لنگ****گرتوانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است

در بیابانی که ما راه طلب گم کرده ایم****کرم شبتابی اگردر جلوه آیدکوکب است

جز شکست بیضه تعمیرپرپروز نیست****گر ز خودداری دلت وارست مذهب مشرب است

بر لب اظهار بیدل مهر خاموشی است لیک****سینهٔ ما چون خم می گرم جوش یارب است

غزل شمارهٔ ۴۴۸: تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است

تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است****سرمهٔ لاف جهان گل کردن دود شب است

احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست****آنچه ماگم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است

تا چکیدن اشک را باید به مژگان ساختن****چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است

من کی ام تا در طلب چون موج بربندم کمر****یک نفس جانی که دارم چون حبابم برلب است

رنج مهمیزی نمی خواهد سبک جولانی ام****همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است

امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست****شعله ازگردنکشی سرگشتهٔ چندین تب است

کینه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی****عقدهٔ دل چون به هم پیوست نیش عقرب است

بی نیازان را به سیر و دور اخترکار نیست****آسمان اوج همت سیر چشم ازکوکب است

طاعت مستان نمی گنجد به خلوتگاه زهد****دامن صحرا مصلای نماز مشرب است

موج این دریا تکلف پرورگرداب نیست****طینت آزاد بیرون تاز وهم مذهب است

دل به صد چاک جگرآغوش

فیضی وانکرد****صبح ما غفلت سرشتان شانهٔ زلف شب است

همچو عکس آیینه زار دهر را سرمایه ام****رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است

ناله ام بیدل به قدر دود دل پر می زند****نبض را گر اضطرابی هست درخوردتب است

غزل شمارهٔ ۴۴۹: چشم خرد آیینهٔ جام می ناب است

چشم خرد آیینهٔ جام می ناب است****ابروی سخن در شکن موج شراب است

آگاهی دل می طلبی ترک هنرگیر****کز جوهر خود بر رخ آیینه نقاب است

بیتاب فنا آن همه کوشش نپسندد****شبگیرشررها همه یک لحظه شتاب است

عارف به خدا می رسد ازگردش چشمی****در نیم نفس بحر هماغوش حباب است

کیفیت توفانکدهٔ گریه مپرسید****در هر نم اشکم دو جهان عالم آب است

این بحرگداز جگر سوخته دارد****آبی که تو داری به نظر اشک کباب است

چون سیهی دولت به کسی نیست مسلم****پیداست که هر نقش نگین نقش برآب است

خوش باش که در میکدهٔ نشئهٔ تحقیق****مینایی اگر هست همان رنگ شراب است

بی جنبش دل راه به جایی نتوان برد****یکسر جرس قافلهٔ موج حباب است

در محفل قانون نواسنجی عشاق****گوشی که ادا فهم نشدگوش رباب است

تا سرمه نگشتیم به چشمش نرسیدیم****در بزم خموشان نفس سوخته باب است

دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد****بی روی تو تا خانهٔ آیینه خراب است

دانش همه غفلت شود از عجز رسایی****چون تار نظرکوتهی آرد رگ خواب است

بیدل اگر افسرده دلی جمع کتب کرد****در مدرسهٔ دانش ما جلد کتاب است

غزل شمارهٔ ۴۵۰: بسکه سودای توام سرتا به پا زنجیر پاست

بسکه سودای توام سرتا به پا زنجیر پاست****موی سر چون دود شمعم جمع با زنجیر پاست

اشکم و بر انتظار جلوه ای پیچیده ام****یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیرپاست

همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم****یعنی از خود می رویم و رهنما زنجیر پاست

عالم تسخیر الفت هم تماشاکردنی ست****جلوه اش را حلقه های چشم ما زنجیر پاست

ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم****عکس را درآینه موج صفا زنجیرپاست

کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم****چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیرپاست

از شکست دل چه می پرسی که مجنون مرا****نقش پا هم ناله فرسود است تا زنجیرپاست

با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم****سرو را سررشته نشوو نما زنجیرپاست

تا نفس باقی است باید با علایق ساختن****خضررا هم الفت آب بقا زنجیرپاست

بیشتر در طبع پیران

آشیان دارد امل****حرص سوداپیشه را قد دوتا زنجیر پاست

آنقدر وسعت مچین کز خویش نتوانی گذشت****ای هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست

غافل از قید هوس دارد به جا افسردنت****اندکی برخیزتا بینی چها زنجیرپاست

آشیان ساز تماشاخانهٔ بیرنگی ام****شبنم ما را همان طبع هوا زنجیرپاست

اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم****دست ما بر دست ماسنگ است و پا زنجیر پاست

بیدل ازکیفیت ذوق گرفتاری مپرس****من سری دزدیده ام در هرکجا زنجیر پاست

غزل شمارهٔ ۴۵۱: چون حبابم الفت وهم بقا زنجیرپاست

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیرپاست****خانه بر دوش طبیعت را هوا زنجیر پاست

درگرفتاریست عیش دل که مجنون تو را****مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست

چون کنم جولان به کام دل که با چندین طلب****از ضعیفیها چواشکم نقش پا زنجیرپاست

طاقتی کو تاکسی سر منزلی آرد به دست****هرکجا رفتیم سعی نارسا زنجیرپاست

مرد راکسب هنر دام ره آزادگی ست****موج جوهرآب جوی تیغ را زنجیرپاست

بی تأمل از مزار ما شهیدان نگذری****خاک دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست

خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن****معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست

ما زکوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم****چشم اگر بینا بود برکف عصا زنجیر پاست

خاکساری نیز ما را مانع وارستگی ست****تا بود نقشی به جا از بوریا زنجیرپاست

قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم بود****آنکه ما راکرد با ما آشنا زنجیرپاست

بر بساط پایهٔ وهم آنقدر تمکین مچین****سلطنت را سایهٔ بال هما زنجیر پاست

عالمی در جستجوی راحت از خود رفته است****می روم من هم ببینم ناکجا زنجیر پاست

بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند****ای جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیرپاست

بیدل از توصیف زلف وکاکل این گلرخان****مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیرپاست

غزل شمارهٔ ۴۵۲: گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است****موج و حباب چشمهٔ آیینه حیرت است

ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش****چشم گشاده آینهٔ خواب غفلت است

این است اگر حقیقت اسباب اعتبار****نگذشتنت ز هستی موهوم همت است

زبن عبرتی که زندگیش نام کرده اند****تا سر به زیر خاك ندزدی خجالت است

بر دوش عمر چندکشی محمل امل****ای بیخبر شرر چقدر رام فرصت است

عام است بسکه نسبت بی ربطی جهان****مژگان به خواب اگر به هم آری غنیمت است

زنهار از التفات عزیزان حذر کنید****بیمار ظلم کشتهٔ اهل عیادت است

مشکن به شوخی نفس آیینهٔ نمود****خاموشی حباب طلسم سلامت است

فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل****آیینه از

قلمرو صبح سعادت است

گرد بلند و پست نفس گر رود به باد****بام و در بنای هوس جمله رفعت است

عمری ست دل به غفلت خودگریه می کند****این نامهٔ سیه چقدر ابر رحمت است

بیدل به یاد محشراگرخون شوم بجاست****بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

غزل شمارهٔ ۴۵۳: زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است

زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است****قط محرف این خامه تیغ در دست است

زخلق شغل علایق حضورمردن برد****جدا افتاد سر از تن به فکر پابست است

جهان چو معنی عنقا به فهم کس نرسید****که این تحیر گل کرده نیست یا هست است

کمان همت وارسته ناوکی داری****ز هرچه درگذری حکم صافی شست است

به زیرچرخ مشو غاقل ازخم تسلیم****ز خانه ای که تو سر برکشیده ای پست است

به گوش عبرت ازین پرده می رسد آواز****که نقش طاقچهٔ رنگ پر تنک بست است

کشاکش نفس از ما نمی رود بیدل****درین محیط همه ماهی ایم و یک شست است

غزل شمارهٔ ۴۵۴: سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است****کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است

پیچ و خم موج گهر بحر خیالیم****این زلف هوس را نه گشاد است نه بست است

چون گرد در این عرصه عبث دست نیازی****تیغ ظفرت در خم ابروی شکست است

بگذر ز غم کوشش مقصود معین****تیر تو، نشان خواه ز ناصافی شست است

چون نقش نگین مسند اقبال میارای****ای خفته فروتر ز زمین این چه نشست است

دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد****هرچند ببالد که سر آبله پست است

محکوم قضا را چه خیال است سلامت****گرشیشهٔ افلاک بود درکف مست است

جز شبهۀ تحقیق درین بزم ندیدیم****ما را چه گنه آینه تمثال پرست است

دربار نفس نیست جز احکام گذشتن****این قافله ها قاصد یک نامه به دست است

ای غافل از آرایش هنگامۀ تجدید****هر دم زدنت آینۀ صبح الست است

بیدل دو سه دم ناز بقا، مفت هوسهاست****ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است

غزل شمارۀ ۴۵۵: از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است****دیده هرجا باز می گردد دچار رحمت است

خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش****هرچه اندیشی نهان و آشکار رحمت است

ذره ها در آتش وهم عقوبت پر زنند****باد عفوم این قدر تفسیر عار رحمت است

دربساط آفرینش جزهجوم فضل نیست****چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است

ننگ خشکی خندد ازکشت امیدکس چرا****شرم آن روی عرقناک آبیاررحمت است

قدردان غفلت خودگر نباشی جرم کیست****آنچه عصیان خوانده ای آیینه دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم****کشتی بی دست و پاییها کنار رحمت است

نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی****گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است

سبحۀ دیگر به ذکر مغفرت درکار نیست****تا نفس باقی ست هستی در شمار رحمت است

وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید****تاکجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است

نه

فلک تا خاک آسوده ست در آغوش عرش****صورت رحمان همان بی اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد بیدل پرده دار عیب ماست****صبح اگر خندید در تجدیدکار رحمت است

غزل شمارهٔ ۴۵۶: در خموشی یک قلم آوازهٔ جمعیت است

در خموشی یک قلم آوازهٔ جمعیت است****غنچه را پاس نفس شیرازهٔ جمعیت است

لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس****زلف را هر حلقه در خمیازهٔ جمعیت است

جبر به مردن منزل آرام نتوان یافتن****گور اگر لب واکند دروازهٔ جمعیت است

همچوگردابم در این دریای توفان اعتبار****عمرها شدگوش برآوازهٔ جمعیت است

سوختن خاکسترآراگشت مفت عافیت****شعلهٔ ما را نوید تازهٔ جمعیت است

گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود****تفرقه آیینهٔ اندازهٔ جمعیت است

خاکساریهای بیدل در پریشان مشربی****شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است

غزل شمارهٔ ۴۵۷: یا رب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست

یا رب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست****آن خرام نازکو، آن عمر مستعجل کجاست

زورقی دارم به غارت رفتهٔ توفان یاس****جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست

تا به س تهمت نصیب داغ حرمان زیستن****آن شررخویی که می زد آتشم در دل کجاست

جنس آثار قدم آنگه به بازار حدوث****پرتو شمعی Cکه من دارم درین محفل کجاست

از تپیدن های دل عمریست می آید به گوش****کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست

غیر جو افتاده ای ای غافل از خود شرم دار****جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست

آبیاریهای حرص اوهام خرمن می کند****هرکجاکشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست

چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده ایم****دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجاست

بی نقابی برنمی دارد ادبگاه وفا****شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست

احتیاج ما تماشاخانۀ اکرام اوست****رمز استغنا تبسم می کند سایل کجاست

معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس****خون ما رنگ حنا داردکف قاتل کجاست

شب به ذوق جستجوی خود در دل می زدم****عشق گفت این جا همین ماییم و بس بیدل کجاست

غزل شمارۀ ۴۵۸: فنا مثالم و آیینۀ بقا اینجاست

فنا مثالم و آیینۀ بقا اینجاست****کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

جبین متاعم و دکان سجده ای دارم****تو نیز خاک شو، ای جستجو که جا اینجاست

به گردی از ره او گر رسی مشو غافل****که التفات نگه های سرمه سا اینجاست

خیال مایل بی رنگی و جهان همه رنگ****چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست

ز گرد هستی اگر پاک گشته ای خوش باش****که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست

کسی نداد نشان ازکمال شوکت عجز****جز اینقدرکه همه سرکشی دو تا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود****به هرکجاکه رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعۀ نقش پا یقینم شد****که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست

نهفت راه تلاشم عرق فشانی شرم****گل است خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست

سراغ لیلی خویش ازکه بایدم پرسید****که گرد محملم

و نالۀ درا اینجاست

خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم****که سخت نامه سیاهیم و عفوها اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم****ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست

غبار رفته به باد سحر به گوشم گفت ****که خلق بیهده جان می کند، هوا اینجاست

به وصل لغزش پایی رسیده ام بیدل****بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

غزل شمارۀ ۴۵۹: غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست

غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست****کاتش افتاد در بن خانه و آدم برخاست

خلقی از دود تعین به جنون گشت علم****شمعها گل به سر از شوخی پرچم برخاست

صنعتی داشت محبت که ز مضراب نفس****صد قیامت به خروش آمد و مبهم برخاست

نه همین اشک چکید ازمژه وخفت به خاک****هرچه افتاد ز چشم تر ما، کم برخاست

جوهر عقل درین کارگه هوش گداز****دید خوابی که چو بیدار شد ابکم برخاست

بال افسرده به تقلید چه پرواز کند****مژه بیهوده ز نظارۀ مقدم برخاست

عهد نقش قدم و سایه به عجز است قدیم****گر به گردون رسم از خاک نخواهم برخاست

فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود****آسمانها ته این بارگران خم برخاست

تاب یکباره برون آمدن از خوبش کراست****شمع برخاست ازین محفل وکم کم برخاست

خاک خشکی به سر مزرع ما ریختنی ست****ابر چون گَرد ازین بادیه بی غم برخاست

کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند****دوش با ناله دلی بود که توأم برخاست

گرد جولان توام لیک ندرد طاقت****آنقدر باش که من نیز توانم برخاست

به چه امید کنون پا به تعلق فشریم****تنگ شد آن همه این خانه که دل هم برخاست

چون سحر بیدل از اندیشۀ هستی بگذر****از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست

غزل شمارهٔ ۴۶۰: سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست

سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست****شمع را آتش ز سر برخاست ازپا برنخاست

در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم****بی عصا هرچند مژگان بود از ما برنخاست

می رود خلق از خود و برجاست آثار قدم****عالمی عنقا شد و گردی ز عنقا برنخاست

تا به قصرکبریا چندین فلک طی کردن ست****نردبانی چند بیش آنجا مسیحا برنخاست

آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی****کرکسی برخاست از دنیا ز دنیا برنخاست

بیدماغی دیگر است و عرض همتها دگر****از جهان زینسان که دل برخاست گویا برنخاست

پا به سنگ و دعوی پرواز ننگ

اگهی ست****نام هرگز جز در افواه از نگینها برنخاست

ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است****تا فرو ناورد سر، قلقل ز مینا برنخاست

تهمت وضع غرور از ناتوانی می کشیم****ناله تعظیم غم دل بود از ما برنخاست

دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد****از تلاش گربادی چند صحرا برنخاست

بیدل از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست****آبله نبر قدم فرسوده شد پا برنخاست

غزل شمارهٔ ۴۶۱: بی شکست از پردهٔ سازم نوایی برنخاست

بی شکست از پردهٔ سازم نوایی برنخاست****نااامیدی داشتم دست دعایی برنخاست

سخت بی رنگ است نقش وحدت عنقایی ام****جستجوها خاک شد گردی ز جایی برنخاست

اشک مجنونم که تا یأسم ره دامان گرفت****جز همان چاک گریبان رهنمایی برنخاست

هرکه ازخودمی رودمحمل به دوش حسرت است****گرد ما واماندگان هم بی هوایی برنخاست

جزنفس در ماتم دل هیچ کس دستی نسود****از چراغ کشته غیر از دوده هایی برنخاست

قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود****آه از دل نالهٔ تیغ آزمایی برنخاست

عجز و طاقت جوهرکیفیت یکدیگرند****برکرم ظلم است اگر دست گدایی برنخاست

دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم****صد جفا بردیم و زینها مرحبایی برنخاست

ساز ما عاجزنوایان دست برهم سوده بود****عمر در شغل تأسف رفت و وایی برنخاست

خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما****شعله تا ننشست داغ از هیچ جایی برنخاست

جلوه درکار است اما جرأت نظاره کو****از بساط عجز ما مژگان عصایی برنخاست

در زمین آرزو بیدل املها کاشتیم****لیک غیر از حسرت نشو و نمایی برنخاست

غزل شمارهٔ ۴۶۲: زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست

زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست****بسکه پستی داشت این گنبد صدایی برنخاست

هرکه دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود****یک شرر آزاده ای از خود جدایی برنخاست

عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد****کاروان بگذشت و آواز درایی برنخاست

اینکه می نالیم عرض شکوهٔ بیدردی ست****ورنه از ما نالهٔ درد آشنایی برنخاست

کشتی خود با خدا بسپار کز توفان یاس****عالمی شد غرق و دست ناخدایی برنخاست

در هجوم آباد ظلمت سایه پُر بی آبروست****مفت خود فهمید اگر اینجا همایی برنخاست

مفلسان را مایهٔ شهرت همان دست تهی ست****تا به قید برگ بود از نی نوایی برنخاست

خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش****دیده ام را یک مژه دست دعایی برنخاست

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست****جلوه ها بیرنگ بود آیینه رایی برنخاست

خاطر ما شکوه ای از جور گردون سر نکرد****بارها بشکست و زین مینا صدایی برنخاست

گر زمین

برخیزد از جا نقش پا افتاده است****زین طلسم عجز چون من بی عصایی برنخاست

در هوای مقدمش بیدل به خاک انتظار****نقش پا گشتیم لیک آواز پایی برنخاست

غزل شمارهٔ ۴۶۳: تنم ز بند لباس تکلف آزاد است

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است****برهنگی بi برم خلعت خداداد است

نکرد زندگی ام یک دم از فنا غافل****ز خود فرامشی من همیشه دریاد است

هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد****ز سینه تا سرکویت غبار فریاد است

چه نقشهاکه نبست آرزو به پردهٔ شوق****خیال موی میان توکلک بهزاد است

مشو ز نالهٔ نی غافل ای نشاط پرست****که شمع انجمن عمر روشن از باد است

حدیث زهد رهاکن قلندری آموز****چه جای دانهٔ تسبیح و دام اوراد است

صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن****که کار تیره دلان چون غبار بر باد است

ز سایهٔ مژهٔ اوکناره گیر، ای دل****تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است

غبار هستی من ناله می دهد بر باد****دگرچه می کنی ای اشک وقت امداد است

ز هست خویش مزن دم که در محیط ادب****حباب را نفس سرد خویش جلاد است

به قید جسم سبکروح متهم نشود****شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است

نجات می طلبی خامشی گزین بیدل****که درطریق سلامت خموشی استاد است

غزل شمارهٔ ۴۶۴: درآن مقام که عرض جلال معبود است

درآن مقام که عرض جلال معبود است****غبار نیستی ماست آنچه موجود است

جهان بی جهتی قابل تعین نیست****به هرطرف که اشارت کنیم محدود است

مشو محاسب غفلت به علم یکتایی****احد شمردنت اینجا حساب معدود است

خموش تا نفست ما و من نینگیزد****نهال شعله به هرجاست ریشه اش دود است

ز نقد و جنس خود آگه نه ای درتن بازار***اگر به فهم زبان هم رسیده ای سود است

نیاز تا نبری رمز ناز نشکافی***به هرکجا اثر سجده ای ست مسجود است

بیاض دیدهٔ یعقوب ناامیدی نیست***در انتظار بهی داغ ما نمکسود است

ز سرنوشت مپرسید، منفعل رقمیم***جبین، خطی که نشان می دهد، نم اندود است

قبول اگر طلبی نیستی گزین بیدل***که غیرخاک شدن هرچه هست مردود است

غزل شمارهٔ ۴۶۵: هرچه از مدت هست و بود است

هرچه از مدت هست و بود است***دیرها پیش خرام زود است

نفیت اثبات حقیقت دارد***خاک گشتن همه جا موجود است

اگر از بندگی اگاه شوی***هر طرف سجده کنی معبود است

چشم شبنم همه اشک است اینجا***بوی این گلشن عبرت دود است

رنگ این باغ شکستی دارد***برگ گل دامن چین آلود است

خود فروشی اگرت مطلب نیست***به شکست آینه دادن جود است

بی تکلف به هوس باید سوخت***چوب تعلیم محبت عود است

سر خط حسن که دازد امروز***لوح آیینه بهاراندود است

آنکه آن سوی جهاتش خوانی***تا تو محو جهتی محدود است

بیدل از ظاهر و مظهر بگذر***جلوه تا آینه نامشهود است

غزل شمارهٔ ۴۶۶: کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است***شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است

غیر مشکل که شود دام اسیران وفا***قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است

برنگردیم سر از دایره حیرانی***شبنم ما نگه دیدهء نمناک خود است

رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست****گردن شیشهٔ این باده رگ تاک خود است

طوبی اینجا ثمرش قابل دلبستن نیست****زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است

گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است****ور نه گوهر همه جا عقده امساک خود است

نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی****صدف گوهر ما سینهٔ صد چاک خود است

گردباد از نفس سوخته دامی دارد****صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است

ضرر و نفع جهان است به نسبت ورنه****زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است

دل به خون می تپد از شوخی جولان نفس****موج بیتابی این بحر ز خاشاک خود است

شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش****جبههٔ ما نقط دایرهٔ خاک خود است

بیدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست****آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

غزل شمارهٔ ۴۶۷: نیک و بدم از بخت بدانجام سفید است

نیک و بدم از بخت بدانجام سفید است****چندان که سیاه است نگین نام سفید است

سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم****مکتوب من از خجلت پیغام سفید است

بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن****در پرده همان دیدهٔ بادام سفید است

ای غره ی جاه این همه اظهار کمالت****حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است

بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست****این شیر اگر پخته وگر خام سفید است

ناصافی دل آینه ی وصل نشاید****ای بیخردان جامهٔ احرام سفید است

پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی****در پینه کنون رشتهٔ این دام سفید است

صبحی به سیاهی نزد از دامن این دشت****چندان که نظر کار

کند شام سفید است

از چرخ کهن درگذر و کاهکشانش****فرسودگیی از خط این جام سفید است

از خویش برآ منزل تحقیق نهان نیست****صد جاده درین دشت به یک گام سفید است

چون دیدهٔ قربانی ات از ترک تماشا****بیدل همه جا بستر آرام سفید است

غزل شمارهٔ ۴۶۸: تا نفس باقی است دردل ر نگ کلفت مضمراست

تا نفس باقی است دردل ر نگ کلفت مضمراست****آب این آیینه ها یکسرکدورت پرور است

فکر آسودن به شور آورده است این بحر را****در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است

ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست****هرقدر افسرده گردد رنگ سامان پر است

ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن****صرف کم دارد نفس را آنکه آبش بر سر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال****چشمهٔ آیینه گر خاشاک درد جوهر است

اهل دنیا عاشق جاهند از بی دانشی****آتش سوزان به چشم کودک نادان زر است

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور****شعله ازگردنکشی کر بگذرد خاکستر است

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن****هرچه دارد خانهٔ آیینه بیرون در است

می کند زاهد تلاش صحبت میخوارگان****این هیولای جنون امروز دانش پیکر است

درطلسم حیرت ما هیچ کس را بارنیست****چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

گاه گاهی گریه منع انفعالم می کند****جبهه کم دارد عرق روزی که مژگانم تر است

بیدل از حال دل کلفت نصیب ما مپرس****وای برآیینه ای کان رانفس روشنگر است

غزل شمارهٔ ۴۶۹: خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است****قطره درگرد یتیمی خشک چون شدگوهراست

موج شهرت درکمین خامشی پر می زند****مصرع برجسته آهنگی زتار مسطراست

زشتی اعمال دارد برق نفرین در بغل****شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است

منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف****هر نوایی کز لب خاموش جوشدگوهر است

از مآل جستجوهای نفس آگه نی ام****اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است

مهر خاموشی ست چون آیینه سرتا پای من****گر به عرض گفتگوآیم زبانم جوهر است

این معما جز دم تیغ تو نگشاید کسی****کز هزاران عقده ام یک عقدهٔ سودا، سر است

می خروشد عشق واز هم می گدازد پیکرم****نعرهٔ شیر، این نیستان را، به آتش رهبر است

گر مرا اسباب پروازی نباشدگو مباش****طایر رنگم شکست خاطرم بال و پر است

همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن****مرغ ما را فیض آب و دانه ازچشم تر است

راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن****خاک

ساحل قیمت خودگر شناسدگوهر است

کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت ورنه من****هرکجا از پا نشینم آستان دلبر است

جوش دانش اقتضای صافی دل می کند****خانهٔ آیینه را جاروب زلف جوهر است

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست****آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

غزل شمارهٔ ۴۷۰: خاموشی ام جنونکدهٔ شور محشر است

خاموشی ام جنونکدهٔ شور محشر است****آغوش حیرت نفسم ناله پرور است

داغ محبتم در دل نیست جای من****آنجاکه حلقه می زنم از دل درونتر است

بی قدر نیستم همه گر باب آتشم****دود سپند من مژهٔ چشم مجمر است

آرام نیست قسمت داناکه بحر را****بالین حباب و وحشت امواج بستر است

از عاجزان بترس که آیینهٔ محیط****چون گل به جنبش نفس باد ابتراست

پیوند دل به تار نفس دام زندگی ست****درپای سوزنت گرهٔ؟؟ته لنگر است

در بحر انتظارکه قعرش پدید نیست****اشکی که بر سر مژه ای سوخت گوهر است

جزوهم نیست نشئهٔ شور دماغ خلق****بدمستی سپهر هم ازگردش سر است

نقشی نبست حیرت ما از جمال یار****چشم امید، دیگر و آیینه، دیگر است

ما را ز فکرمعنی باریک چاره نیست****در صیدگاه ما همه نخجیر لاغر است

پیچیده ایم نامهٔ پرواز در بغل****رنگ شکستگان پر و بال کبوتر است

آیینه در مقابل ما داشتن چه سود****تمثال عجز نالهٔ زنجیر جوهر است

ضبط سرشک ما ادب انفعال اوست****گرحسن برعرق نزند چشم ما تراست

بیدل به فرق خاک نشینان دشت عجز****چون جاده نقش پایی اگر هست افسر است

غزل شمارهٔ ۴۷۱: در تپش آباد دهر حیرت دل لنگر است

در تپش آباد دهر حیرت دل لنگر است****مرکز دور محیط آب رخ گوهر است

چرخ ز سرگشتگی گرد سحر سازکرد****سودن صندل همان شاهد دردسر است

لاف هنر بیهده ست تا ننمایی عمل****تیغ نگردد چنارگر همه تن جوهر است

نیست غبار اثر محرم جولان ما****کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است

رشتهٔ ساز امید درگره عجز سوخت****شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است

رهرو تسلیم را، راحله افتادگی****قافلهٔ عجز را خاک شدن رهبر است

تا به قبولی رسی دامن ایثارگیر****شامهٔ آفاق را صیت کرم عنبر است

بحث عدو را مده جز به تغافل جواب****زانکه حدیث درشت درخورگوش کر است

دام تپشهای دل حسرت سیر فناست****شعلهٔ بیتاب ما بسمل خاکستر است

روی که دارد عرق دیده سرشک آشناست****زلف که در تاب رفت نسخهٔ دل ابتر است

چاک گریبان ما سینه به صحراگشود****تنگی خلق

جنون این همه وسعتگراست

بیدل از این انجمن سرخوش دردیم و بس***بزم چو باشد شراب آبله اش ساغر است

غزل شمارهٔ ۴۷۲: دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است***سودن دست ز پا یک دو قدم پیشتر است

عالمی سوخت نفس در طلب و رفت به باد***فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است

قطرهٔ ما به طلب پا زد و از رنج آسود***بی دماغی چقدر قابل وضع گهر است

تا خموشی نگزینی حق و باطل باقی ست***رشته ای راگره جمع نسازد دو سر است

رنج خفت مکش از خلق به اظهارکمال***نزد این طایفه بی عیب نبودن هنر است

در چنین عرصه که عام است پرافشانی شوق***مشت خاک تواگرخشک فروماند تر است

دعوی عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن***در رگ حوصله خونی که نداری جگر است

طینت راست روان کلفت تلخی نکشد***گره نی لب چسبیده ذوق شکر است

هرکس از قافلهٔ موج گهر آگه نیست***روش آبله پایان خیالت دگر است

خواب فهمیده ای و در قفس پروازی***باخبر باش که بالین تو موضوع پر است

این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند***به تکلف هم اگر چشم گشایی سحر است

ترک هستی کن و از ذلت حاجت به درآی***تا نفس باب سوال است غنا دربه در است

ما و من تعبیهٔ صنعت استاد دلیم***قلقل شیشه صدای نفس شیشه گر است

هرکجا آینه دکان هوس آراید***پر به تمثال منازید نفس در نظر است

بیدل از عمر مجو رسم عنان گرداندن***قاصد رفتهٔ ما بازنگشتن خبر است

غزل شمارهٔ ۴۷۳: شعلهٔ بی بال وپر سجده گر اخگر است

شعلهٔ بی بال وپر سجده گر اخگر است***سعی چو پستی گرفت، آبله ی پا، سر است

باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه****دعوی پروازها در خور بال و پر است

عرض هنر می دهد دل ز خم و پیچ آه****آینه داغ اگر دود کشد جوهر است

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد****فرد چو باطل شود سر ورق دفتراست

چند زند همتم فال بنای امل****رشته نومیدیی دارم و محکم تر است

ناله ز هر جا دمد، بی خلش درد نیست****زخمه رگ ساز را تیزتر !از نشتر

است

اهل دل آتش دم اند، بین که به روی محیط****آبله های حباب از نفس گوهر است

یار در آغوش تست هرزه به هرسو متاز****دیده ی بینا طلب جلوه نگه پرور است

نیست بساط جهان قابل دلبستگی****ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است

شیوه تغافل خوش است ورنه به این برق حسز****تا تو نظرکرده ای آینه خاکستر است

غیرفنا نگسلد بند غرور نفس****رشتهٔ این شمع را عقده کشا صرصر است

بیدل از آشوب دهر سرن کشیدی به جیب****زورق توفانی ات بیخبر از لنگر است

غزل شمارهٔ ۴۷۴: وحشت مدعا جنون ثمر است

وحشت مدعا جنون ثمر است****ناله بال فشانده ی اثر است

سوختن نشئهٔ طراوت ماست****شمع از داغ خویش گل به سر است

شب عشرت غنیمت غفلت****مژه گر باز می کنی سحر است

سنگ در دامن امید مبند****فرصت آیینه داری شرر است

ساز نومیدی اختیاری نیست****خامشی نالهٔ شکست پر است

نتوان خجلت مراد کشید****ای خوش آن ناله ای که بی اثر ا ست

اشک گر دام مدعا طلبیست****چشم ما از قماش گریه تر است

وضع این بحر سخت بی پرواست****ورنه هر قطره قابل گهر است

سایه تا خاک پُر تفاوت نیست****از بقا تا فنا همین قدر است

درد کامل دلیل آزادیست****تا نفس ناله نیست در جگر است

همچو آیینه بسکه دلتنگیم****خانهٔ ما برون نشین در است

بیدل از کلفت شکست منال****بزم هستی دکان شیشه گر است

غزل شمارهٔ ۴۷۵: به خوان لذت دنیاگزند بسیار است

به خوان لذت دنیاگزند بسیار است****ترنجبینی اگر هست بر سر خار است

به باد رفتهٔ ذوق فضولییم همه****سر هوا طلبیها حباب دستار است

عنان وحشت مجنون ماکه می گیرد****ز فرق تا به قدم گردباد چین دار است

به پاس راحت دل این قدر زمینگیریم****خیال آبله ضبط عنان رفتار است

به محفلی که دل احیای معرفت دارد****لب خموش چراغ مزار اظهار است

غم تحیرحسن قبول باید خورد****نه هرکه آینه پرداخت باب دیدار است

به وادیی که مرا داغ انتظار تو سوخت****به چشم نقش قدم خاک نیز بیدار است

نگاه اگر به خیال توگردن افرازد****مژه بلندی انگشتهای زنهار است

وفا ستمکش ناموس ناتوانایی ست****به پای هرکه خورد سنگ بر سرم باراست

کشیده سعی هوس رنج دشت ودرورنه****رهی که پای تو نسپرده است هموار است

حیاکنید به پیری زوانمود طرب****سحر چوآینه گیرد نفس شب تار است

چه ممکن است ز افتادگی گذشتن ما****که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است

به این گرانی دل بیدل از من مأیوس****صدا اگر همه گردد بلندکهسار است

غزل شمارهٔ ۴۷۶: اشک یک لحظه به مژگان بار است

اشک یک لحظه به مژگان بار است****فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست****نفس آیینهٔ این اسرار است

بسکه گرم است هوای گلشن****غنچه اینجا سر بی دستار است

شیشه ساز نم اشکی نشوی****عالم از سنگدلان کهسار است

خشت داغی ست عمارتگر دل****خانهٔ آینه یک دیوار است

میکشی سرمهٔ عرفان نشود****بینش از چشم قدح دشوار است

همچو آیینه اگر صاف شوی****همه جا انجمن دیدار است

گوش کو تا شود آیینهٔ راز****نالهٔ ما نفس بیمار است

دردگل کرد زکفر و دین شد****سبحه اشک مژه زنار است

نیست گرداب صفت آرامم****سرنوشتم به خط پرگار است

از نزاکت سخنم نیست بلند****از صدا ساغرگل را عار است

غافل از عجز نگه نتوان بود****آسمانها گره این تار است

نکشد شعله سر از خاکستر****نفس سوختگان هموار است

بیدل از زخم بود رونق دل****خندهٔ گل نمک گلزار است

غزل شمارهٔ ۴۷۷: خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است****ازکه دورم که به خود ساختنم دشوار است

عرق شرم تو، ازچشم جهان شست نگاه****گرتو خجلت نکشی آینه ها بسیار است

گوشهٔ چشم تو محرومی کس نپسندد****گر تغافل مژه خواباند نگه بیدار است

نرود حق وفای ادب ازگردن ما****موج را بستن گوهرگره زنار است

در مقامی که جنون نشئهٔ عزت دارد****پای بی آبله یکسر، سر بی دستار است

آبرو تا به کجا، خاک مذلت نشود****حرص در سعی طلب آنچه ندارد، عار است

زر و سیمی که کنی جمع وبه درویش دهی****طبع گر ننگ فضولی نکشد ایثار است

خواجه تا چند نبندد به تغافل درگوش****شور هنگامهٔ محتاج دماغ افشار است

تاکی اندوه کج و راست ز دنیا بردن****مهرهٔ عرصهٔ شطرنج به صد رفتار است

غافلان چند هوا تاز جنون باید بود****کسوت سرکشی شمع گریبان وار است

بیدل آخر به سر خویش قدم باید زد****جادهٔ منزل تحقیق خط پرگار است

غزل شمارهٔ ۴۷۸: رزق خلوتگه اندیشهٔ روزی خوار است

رزق خلوتگه اندیشهٔ روزی خوار است****دانه هرگاه مژه بازکند منقار است

قطرهٔ ما نشد آگاه تامل ورنه****موج این بحر گهرخیز گریبان زار است

الفت جسم صفای دل ما داد به زنگ****آب این آینه یکسر عرق گلکار است

طرف دامان تعلق ز خراش ایمن نیست****مفت دیوانه که صحرای جنون بی خار است

از کج اندیشی دل وضع جهان دلکش نیست****غم تمثال مخور آینه ناهموار است

بر تعین زده ای زحمت تحقیق مده****سر سودایی سامان به گریبان بار است

در بهاری که سر و برگ طرب رنگ فناست****دست بر سر زدنت به زگل دستار است

ادب آموز هوستازی غفلت پیری ست****سایه را پای به دامن ز خم دیوار است

رنگها بال فشان می رود و می آید****این چمن عالم تجدید کهن تکرار است

ای ندامت مد د ی کز غم اسباب جهان****دست سودن هوسی دارد و پُر بیکار است

بیدل از زندگی آخر نتوان جان بردن****رنگ این باغ هوس آتش بی زنهار است

غزل شمارهٔ ۴۷۹: ز دهر نقد تو جز پیچ وتاب دشوار است

ز دهر نقد تو جز پیچ وتاب دشوار است****خیال گو مژه بربند، خواب دشوار است

دل گداخته دعوتسرای جلوهٔ اوست****فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است

مگر به قدر شکستن توان به خود بالید****وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است

ز اهل حال مجویید غیر ضبط نفس****که لاف دانش و فهم ازکتاب دشوار است

ز حیرت آینهٔ ما به هم نزد مژه ای****به خانه ای که پر آب است خواب دشوار است

کسی برآینهٔ مهر، زنگ سایه نبست****به عالمی که تو باشی نقاب دشوار است

سراغ جلوهٔ یار است هر کجا رنگی ست****دربن بهار، گل انتخاب دشوار است

ز دستگاه دل است اینقدر غرور نفس****وقار و قدر هوا، بی حباب دشوار است

همه به وهم فرو رفته اند و آبی نیست****مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است

ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل****تری برون رود از طبع آب دشوار است

غزل شمارهٔ ۴۸۰: ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است

ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است****خیال دامن اشک از سحاب دشوار است

جنونی از دل افسرده گل نکرد افسوس****به موج آب گهرپیچ و تاب دشوار است

به غیر ساغر چشمم که اشک بادهٔ اوست****گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است

نه لفظ دانم و نی معنی ا ینقدر دانم****که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است

فسون عقل نگردد حریف غالب عشق****کتان گرو برد از ماهتاب دشوار است

زوال وهم خزان و بهار معنی نیست****فسردگی ز گل آفتاب دشوار است

ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت****ز برق و باد وداع شتاب دشوار است

پل گذشتن عمرست قامت پیری****اقامت تو به پشت حباب دشوار است

نمی تپد دل خون گشته در غبار هوس****سراغ قهوه به جام شراب دشوار است

خروش دهر شنیدی، وداع راحت گیر****به این فسانه سر و برگ خواب دشوار است

به وصل حیرت و در هجر، شوق حایل

ماست****بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

حیا، زکف ندهد دامن ادب بیدل****گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

غزل شمارهٔ ۴۸۱: اوگفتن ما وتو به هر رنگ ضرور است

اوگفتن ما وتو به هر رنگ ضرور است****اینش مکن اندیشه که او از همه دور است

آیینهٔ تنزیه وکدورت چه خیال است****جایی که بطون منفعل افتاد ظهور است

واداشته افسانه ات از فهم حقیقت****این پنبهٔ گوشت اثر آتش طور است

یاران به تلاش من مجهول بخندید****او در بر و من دربه در، آخر چه شعور است

بر صبحدم گلشن ایجاد منازید****هنگامهٔ بنیاد تبسمکده شوراست

دمسردی یاران جهان چند نهفتن****دندان به هم خوردهٔ سرمازده عور است

از شخص به تمثال تسلی نتوان شد****زحمتکش صیقل نشوی آینه کور است

جایی که خموشی ست سرو برگ سلامت****هرگاه زبان بال گشاید پر مور است

پرغره نباشید چه تحقیق وچه تقلید****اینها همه بیحاصلی عشق غیور است

بیدل به تو درهیچ مکان راه نبردیم****آیینه سراب است که تمثال تو دور است

غزل شمارهٔ ۴۸۲: نسیم گل به خموشی ترانه پرداز است

نسیم گل به خموشی ترانه پرداز است****که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید****که سایهٔ گل این باغ چنگل باز است

کجا رویم که سرمنزلی به دست آریم****چو خط دایره انجام ما هم آغاز است

نهفه نیست پی کاروان حسرت ما****شکستن جرس رنگ سخت غماز است

هزار زخم نمابان به سینه می دزدد****دلی که شانه ش زلف اهد راز است

مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست****زچشم آینه تا جلوه صد نگه تاز است

چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز****بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است

چرا ز جوهر آیینه می رمد عکست****که شمع را پر پروانه بستر ناز است

نگاه شوقم و خون می خورم به پردهٔ شرم****وگرنه نه فلک امروز یک در باز است

خروش طالع شورم جهان گرفت اما****چه دل گشایدم از نغمه ای که ناساز است

فسردگی نشود دام وحشت رنگم****شکسته بالی این مرغ ساز پرواز است

کد ورت از دل ما برد خط او بیدل****برای آینهٔ ما غبار پرواز است

غزل شمارهٔ ۴۸۳: ز شور حیرت من گوش عالمی باز است

ز شور حیرت من گوش عالمی باز است****نگه به پردهٔ چشمم هجوم آواز است

درین طربکده شوق ذره تا خورشید****به هرچه می نگری با نگاه گلباز است

به مرگ، حسرت دیدار، کم نمی گردد****نگه به بستن مژگان تمام انداز است

دل از غبار بپرداز و جلوه سامان کن****صفای خانهٔ آیینه عالم ناز است

شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد****هجوم اشک اسیران ز سبحه ممتاز است

توبی که بیخبری ازگداز دل ورنه****به ذوق خون جگر سنگ هم جگرساز است

نگاهدار عنان امل اگر مردی****سوار عمر به کم فرصتی گروتاز است

شنیدنی ست سرانجام کار دیدنها****نگه به گوش بدل کن که عالم آواز است

شکسته بالی و پرواز جز تحیر نیست****ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است

کدام ناله که از جیب دل نمی بالد****طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

فریب شعبده زندگی مخور

بیدل***به پرده نفست وهم ریسمان باز است

غزل شمارهٔ ۴۸۴: بیاکه آتش کیفیت هوا تیز است

بیاکه آتش کیفیت هوا تیز است***چمن ز رنگ گل و لاله مستی انگیز است

به گلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز***چو لاله دیدهٔ نرگس ز سرمه لبریز است

غبار هستی من عمرهاست رفته به باد***هنوز توسن ناز توگرم مهمیز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن***هنوز سلسلهٔ موج گل جنون خیز است

گداختیم نفسها به جستجوی مراد***هوای وادی امید آتش آمیز است

چوزاهد آن همه نتوان به درد تقوا مرد***اگرنه طبع سقیمی چه جای پرهیزاست

ز فیض چاک دل انداز ناله ای داریم***چوغنچه تنگ مشومرغ ما سحرخیزاست

کدام شعله براین صفحه دامن افشان رفت***که سینه نسخهٔ پرویزن شرربیز است

چگونه تلخ نگردد به کوهکن می عیش***که شربت لب شیرین به کام پرویزاست

سرم غبار هواس سم سمندکسی است***که یاد حلقهٔ فتراک او دلویز است

دو اسبه می برد از عرصه گاه امیدم***اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد بیدل***که تیغ شعلهٔ ازخویش رفتنم تیزاست

غزل شمارهٔ ۴۸۵: ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است***چو شبنم آبلهٔ ما شرار مهمیز است

دماغ منت عشرت کراست زین محفل***خوشم که خندهٔ مینای می نمکریز است

زجنبش مژه بر ضبط اشک می لرزم***که زخمهٔ رگ این ساز نشتر تیز است

کدام صبح که شامی نخفته در شغلش***صفای طینت امکان کدورت آمیز است

هزار سنگ شرر گشت و بال ناز افشاند***هنوز سعی گداز من آبروریز است

سر هوای اقامت درین چمن مفراز***بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

به طبع سنگ فسردن شرار می بندد***هوای عالم آسودگی جنون خیز است

شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست***ز خود تهی شده از هر چه هست لبریز است

دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری***غبار عالم پرواز ما قفس بیز است

کباب عافیتی بگذر از هوس بیدل***دبیل صحت بیمار حسن پرهیز است

غزل شمارهٔ ۴۸۶: از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است***کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است

در توهمکدهٔ عافیت آسودن نیست***رگ خوابی که به چشم تو نمودند خس است

اگر این است سرانجام تلاش من و ما***عشق هم درتپش آباد دو روزت هوس است

خلق عاجز چقدر نازکند بر اقبال***مور بیچاره اگرپر به درآرد مگس است

طبعت آن نیست کز افلاس شکایت نکند***ساغر باده زمانی که تهی شد جرس است

کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریانی***آستین هم به کفم دامن بی دسترس است

بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک***طورافتادگی نقش قدم پیش و پس است

وضع مرغان گرفتار خوشم می آید***ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است

بر در دل ز ادب سجده کن آواز مده***صاحب خانهٔ آیینهٔ ما هیچکس است

ترک هستی ست درین باغ طراوت بیدل***شبنم صبح همین شستن دست ازنفس است

غزل شمارهٔ ۴۸۷: سفله با جاه نیزهیچکس است

سفله با جاه نیزهیچکس است***مور اگر پر برآورد مگس است

نفس را بی شکنجه مگذارید***سگ دیوانه مصلحش مرس است

خفت اهل شرم بیباکی ست***چون پرد چشم پایمال خس است

منفعل نیست خلق هرزه معاش****دو جهان یک دماغ بوالهوس است

بر امید گشاد عقدهٔ کار****چشم اگر باز کرده ایم بس است

خون افسرده ایم باقی هیچ****خرقهٔ ما چو پوست بر عدس است

فرصت رفته نیست باب سراغ****کاروان خیال بی جرس است

آینه نسبتی به دل دارد****که مقام تأمل نفس است

مفلسان را، ز عالم اسباب****تاگریبان تمام دسترس است

هرکه جست از عدم به هستی ساخت****یک قدم پیش آشیان نفس است

بیدل از خاک می رویم به باد****غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

غزل شمارهٔ ۴۸۸: بندگی هنگامهٔ عشرت پرستیها بس است

بندگی هنگامهٔ عشرت پرستیها بس است****طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است

غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا****جوهرآیینهٔ این دشت نقش پا بس است

گر بساط راحت جاوید باید چیدنت****یک نفس مقدار در آیینهٔ دل جا بس است

می پرستان فارغند از عرض اسباب کمال****موج صهبا جوهر آیینهٔ مینا بس است

هرزه زین توفان به روی آب نتوان آمدن****گوهر ما راکنار عافیت دریا بس است

عرض هستی گر به این خجلت گشاید بال ناز****گرد پروازت همان در بیضهٔ عنقا بس است

در بساط دهرکم فرصت چه پردازدکسی****بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است

داغ نیرنگیم تاب آتش دیگرکراست ****دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردا بس است

حاجت سنگ حوادث نیست درآزار ما****موی سرچون کاسهٔ چینی شکست مابس است

یک شرر برق جنون کار دو عالم شکند****انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است

گرنباشد سازگلگشت چمن بیدل چه غم****بادیان کشتی من دامن صحرا بس است

غزل شمارهٔ ۴۸۹: عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است***رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است

نشئهٔ خوابی که ما داریم هرجا می رسد***فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است

آفت دیگر نمی خواهد طلسم اعتبار***چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است

انقلاب دهر دیدی گوشه می باید گرفت***عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است

می شود زرین بساط شب ز نور روی شمع***رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است

حسن بی پرواست اینجا قاصدی درکار نیست***نامهٔ احوال مجنون طرهٔ لیلا بس است

آگهی مستغنی ست از فکر سودای شهود***دیده ی بینا اگر نبود دل دانا بس است

مطربی در بزم مستان گر نباشدگو مباش***نی نواز مجلس می گردن مینا بس است

پیچش آهی دلیل وحشت دل می شود***گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است

سلطنت وهم است بیدل خاکسار عجز باش***افسر ما چون ره خوابیده نقش پا بس است

غزل شمارهٔ ۴۹۰: ما را به راه عشق طلب رهنما بس است

ما را به راه عشق طلب رهنما بس است***جایی که نیست قبله نما نقش پا بس است

جنس نگه زهرکه بود جلوه سود ما***سرمایه بهرآینه کسب صفا بس است

ننشست اگر به پهلوی ما تیر او، ز ناز***نقشی به حسرتش ز نی بوریا بس است

سرگشته ای که دامن همت کشد ز دهر***بر دوش عمر چون فلکش یک ردا بس است

گو سرمه عبرت آینهٔ دیده ها مباش***ما را خیال خاک شدن توتیا بس است

یک دم زدن به خاک نشاند سپند را***هرچند ناله هیچ ندارد مرا بس است

گر مدعا ز جادهٔ اوهام جستن است***یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است

منت کش نسیم نشد غنچهٔ حباب***ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است

آخرسری به منزل مقصود می کشیم****افتادگی چو جاده در این ره عصا بس است

یارب مکن به بار دگر امتحان ما****برداشتیم پیش تو دست دعا بس است

عرض شکست دل به زبان احتیاج نیست****رنگ شکسته آینهٔ حال ما

بس است

بیدل دماغ دردسر این و آن کراست****با خویش هم ا گر شده ایم آشنا بس است

غزل شمارهٔ ۴۹۱: هستی به رنگ صبح دلیل فنا بس است

هستی به رنگ صبح دلیل فنا بس است****بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است

زین بحر چون حباب کمال نمود ما****آیینه داری دل بی مدعا بس است

ما مرد ترکتازی آن جلوه نیستیم****بهر شکست لشکر ما یک ادا بس است

محروم پای بوس تو را بهر سوختن****گرشعله نیست غیرت رنگ حنابس است

محتاج نیست حسن به آرایش دگر****گل را ز غنچه تکمهٔ بند قبا بس است

از دل به هر خیال قناعت نموده ایم****آیینه روی گر ننماید قفا بس است

گوهرصفت ز منت دریوزهٔ محیط****درکاسهٔ جبین تو آب حیا بس است

واماندگی به هر قدم اینجا بهانه جوست****گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

گر درخورکفایت هرکس نصیبه ای است****آیینه گو به هرکه رسد، دل به ما بس است

خودبینیی که آینهٔ هیچکس مباد****در خلق شاهد نگه نارسا بس است

ما را چو رشته ای که به سوزن وطن کند****چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است

بیدل مرا به بوس و کنار احتیاج نیست****با عندلیب جلوهٔ گل آشنا بس است

غزل شمارهٔ ۴۹۲: بی دماغی مژدهٔ پیغام محبوبم بس است

بی دماغی مژدهٔ پیغام محبوبم بس است****قاصد آواز دریدنهای مکتوبم بس است

ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن****گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است

تا به کی گیرم عیار صحبت اهل نفاق****اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است

سخت دشوار است منظور خلایق نبشتن****با همه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است

عمرها شد پینه دوز خرقهٔ رسواییم***زحمت چندین هنر، یک چشم معیوبم بس است

گاه غفلت می فروشم گاه دانش می خرم***گربدانم اینکه در هرامر مغلوبم بس است

حلقهٔ قد دوتا ننگ امید زندگی ست***گرفزاید برعدم این صفرمحسوبم بس است

ناکجا زین بام و در خاشاک برچیندکسی***همچو صحرا خانهٔ بی رنج جاروبم بس است

حیف همت کزتلاش بی اثر سوزد دماغ***خجلت نایابی مطلوب مطلوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار***پیرهن بیدل بیاض چشم یعقوبم بس است

غزل شمارهٔ ۴۹۳: سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است***ازکتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است

چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار***از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی***پردهٔ فانوس رازت چشم قربانی بس است

ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد***از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است

رفته ای از خود اقامت آرزوییهات چند***نقش پایی گر درین وبرانه بنشانی بس است

عجز بنیادت گر از انصاف دارد پایه ای***از رعونت اینکه خود راخاک می دانی بس است

نیست از خود رفتن ما قابل بازآمدن***گر عناتها برنگردد رنگ گردانی بس است

در محیط انقلاب اعتبارات فنا***کشتی درویش ما گر نیست توفانی، بس است

امتیاز محو او برآب وگل موقوف نیست***عنصر کیفیت آیینه حیرانی بس است

ای حباب اجزای موجی، سازت از خود رفتن است***یک تامل وار اگر با خود فرو مانی بس است

بر خط تسلیم رو بیدل که مانند هلال***پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

غزل شمارهٔ ۴۹۴: بروت تافتنت گربه شانی هوس است

بروت تافتنت گربه شانی هوس است***به ریش مرد شدن بزگمانی هوس است

به حرف و صوت پلنگی نیاید از روباه****فسون غرشت افسانه خوانی هوس است

ز آدمی چه معاش است هم جوالی خرس****تلاش صوف ونمد زندگانی هوس است

به وهم وانگذارد خرد زمام حواس****رمه به گرگ سپردن شبانی هوس است

چه لازم است به شیخی علاقهٔ دستار****خری به شاخ رساندن جوانی هوس است

به دستگاه شترمرغ انفعال مکش****که محملت همه برپرفشانی هوس است

غبار عبرت سر چنگهای خرس بگیر****که ریش گاوی واین شانه رانی هوس است

ز تازیانه و چوب آنچه مایهٔ اثر است****برای کون خران میهمانی هوس است

تنیده است به دم لابگی جنون هوس****بدین سگان چقدر میزبانی هوس است

به سحرپوچ ز اعجاز دم زدن بیدل****در این حیاکده گوساله بانی هوس است

غزل شمارهٔ ۴۹۵: ز دستگاه جنون راز همتم فاش است

ز دستگاه جنون راز همتم فاش است****که جوش آبله ام هر قدم گهر پاش است

حصول کار امل نیست غیر خفت عقل****برای دیگ هوس خامی طمع آش است

غبارکلفت ازبن مبیهمانسرا نرود****که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است

چو صبح بسخه فروش ظهور آفاقیم****ز چاک سینهٔ ما رازنه فلک فاش است

نگارخانهٔ حیرت به دیدن ارزانی****خیال موی میان تو کلک نقاش است

جهانیان همه مست شکست یکدگرند****هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است

ز غارت ضعفا مایه می برد ظالم****زپهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است

کدام شعله که آخر به خاک ره ننشست****بساط رنگ جهان را شکست فراش است

همین به زندگی اسباب دام آفت نیست****به خاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار جهل بود دستگاه ما بیدل****همان به چنگل خود آشیان خفاش است

غزل شمارهٔ ۴۹۶: بسکه امشب بی توام سامان اعضا آتش است

بسکه امشب بی توام سامان اعضا آتش است****گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم به دل سرمایهٔ آرام نیست****سوختن صهباست نرمی راکه مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبارما مپرس****چشمهٔ ما را اگر آبی ست پیدا آتش است

بی تو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار****خاک بر سرکرده ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علوی ست از هر جزوسفلی موجزن****سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ ازگلبن جدا، مصروف گلخن می شود****زندگی با دوستان عیش است و تنهاآتش است

روسیاهی ماند هرجا رفت رنگ اعتبار****درحقیقت حاصل این آبروها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد****ما به جایی خار وخس بردیم کانجا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن****ما همه سرگرم سوداییم و سودا آتش است

نشئهٔ صهبا نمی ارزد به تش بش خمار****درگذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر****آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آیینه دار وجد خلق****لیک

بیدل کیست تا فهمدکه دنیا آتش است

غزل شمارهٔ ۴۹۷: آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است****همچو شمع اینجا زسرتا پای بسمل آتش است

از عدم دوری جهانی را به داغ وهم سوخت****محو دریا باش ای گوهر! که ساحل آتش است

یک قلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم****کشت ما چندانکه سیراب است حاصل آتش است

کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار****با وجود بی بریها پای درگل آتش است

در شکنج زندگی می سوزدم یاد فنا****نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است

می رویم آنجاکه جز معدوم گشتن چاره نیست****کاروانها خار و خس دربار و منزل آتش است

می گدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج****ای کرم معذور در بنیاد سال آتش است

از تپش های پر پروانه می آید به گوش****کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود****غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست****چون نفس درزیرپا دل دارم و دل آتش است

غزل شمارهٔ ۴۹۸: همت زگیر و دار جهان رم کمین خوش است

همت زگیر و دار جهان رم کمین خوش است****آرایش بلندی دامن به چین خوش است

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد****گل گو ببال ریشه همان با زمین خوش است

صد رنگ جان کنی ست طلبکار نام را****گر وارسند کندن کوه از نگین خوش است

آتش به حکم حرص نفس کاه شمع نیست****افسون موم با هوس انگبین خوش است

از نقش کارخانهٔ آثار خوب و زشت****جزوهم غیر هرچه شود دلنشین خوش است

خواهی به دیده قدکش و خواهی به دل نشین****سرو تو مصرعی ست که در هر زمین خوش است

در عرض دستگاه نکوشد دماغ جود****دست رسا به کوتهی آستین خوش است

پستی گزین وبال رعونت نمی کشد***ای محرم حیاکف پا از جبین خوش است

پا در رکاب فکر اقامت چه می کنی***زان خانه ای که می روی از خویش زین خوش است

پرواز اگر به عالم انست دلیل نیست***زین رنج بال و پر قفس آهنین خوش است

با شمع گفتم

از چه سرت می دهی به باد****گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوش است

بیدل به طبع سبحه هجوم فروتنی ست****رسم ادب درآینه داران دین خوش است

غزل شمارهٔ ۴۹۹: سرمایهٔ عذر طلبم از همه بیش است

سرمایهٔ عذر طلبم از همه بیش است****در قافلهٔ اشک همین آبله پیش است

جهدی که ز فکر حسد خلق برآیی****خاری که به پایی نخلد مرهم ریش است

تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان****آتش همه دم سوختهٔ غیرت خویش است

جایی که ز خط تو نمو سبز نگردد****فردوس اگر تل شود انبار حشیش است

از برگ طراوت نگهی آب ندادیم****سرسبزی این باغ به شاخ بز و میش است

از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش****ازیأس بپرسیدکه راحت به چه کیش است

بسته ست قضا ربط علایق به گسستن****هشدارکه بیگانگیی با همه خویش است

دکان عبدم مایهٔ تغییر ندارد****ماییم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است

بیدل به ادب باش که در پیکر انسان****گر رگ کند اظهارپری تشنهٔ نیش است

غزل شمارهٔ ۵۰۰: خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغ است

خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغ است****صبح را هم نفس ازسینه کشیدن تیغ است

غنچه ای نیست که زخمی زتبسم نخورد****باخبر باش که انداز شکفتن تیغ است

در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع****کاین سپررا ز سحر درته دامن تیغ است

مصرع تازه که از بحر خیالم موجی ست****د وست را آب حیات است وبه دشمن تیغ است

بی قدت سرو خدنگی ست به پهلوی چمن****به خطت سبزه همان برسرگلشن تیغ است

چون گل شمع به هر اشک سری باخته ایم****گریه هم بی تو برای سوخته خرمن تیغ است

تا به کی در غم تدبیر سلامت مردن****بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغ است

چون سحر قطع تعلق زجهان آنهمه نیست***رنگ چینی که شکستیم به دامن تیغ است

مثل ما و فنا موج و حبابست اینجا***سر زتن نیست کسی راکه به گردن تیغ است

قاتل و ساز مروت نپسندی بیدل***مد احسان نفس در نظر من تیغ است

غزل شمارهٔ ۵۰۱: نفس بوالهوسان بر دل ر وشن تیغ است

نفس بوالهوسان بر دل ر وشن تیغ است***شمع افروخته را جنبش دامن تیغ است

شیشه را سرکشی خویش نشانده ست به خون***گردن بی ادبان را رگ گردن تیغ است

منت سایه ی اقبال ز آتش کم نیست***گر هما بال گشاید به سر من تیغ است

خاک تسلیم به سرکن که درین دش ت هلاک***تو نداری سپر و درکف دشمن تیغ است

نتوان از نفس سوختگان ایمن بود***دود این خانه چو برجست ز روزن تیغ است

عکس خونی ست فرویخته از پیکر شخص***گر همه آینه سازند ز آهن تیغ است

تا مخالف ز موافق قدمی فامله نیست***درگلو آب چو استاد ز رفتن تیغ است

کوه از ناله و فریاد نمک آساید***چه کند بر سر این پای به دامن تیغ است

ذوالفقار دگر است آنکه کند قلع امل***و رنه مقراض هم از بهر بریدن تیغ است

کلفت ز ند گی از مرگ بتر می باشد***شمع ما را ز سر خو د نگذشتن

تیغ است

سطر خونی ز پر افشانی بسمل خواندیم****که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغ است

زین ندامت که به وصلی نرسیدم بیدل****هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغ است

غزل شمارهٔ ۵۰۲: دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است

دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است****ز موج پیرهن این محیط پرخسک است

بهار رنگ جهان جلوهٔ خزان دارد****بقم درین چمن حادثات اسپرک است

ز اهل صومعه اکراه نیست مستان را****که ترش رویی زاهدبه بزم می نمک است

زعرض شیشه تهی نیست نسخهٔ تحقیق****توآنچه کرده ای از خویش انتخاب شک است

به عالم بشری غیر خودنمایی نیست****کسی که بگذرد از وهم خویشتن ملک است

قد خمیده کند، تن پرست را هموار****مدار راست رویهای فیل برکجک است

فزوده ایم به وحدت ز شوخ چشمیها****دمی که محو شد این صفر هرچه هست یک است

نظر به گرد ره انتظار دوخته ایم****به چشم دام سیاهی صید، مردمک است

خطی به صفحهٔ دل بی خراش شوق تو نیست****ز روی بحر به جز موج هرچه هست حک است

می ام به ساغر دل نقل یاس می گردد****چو زخم قطرهٔ آبی که می خورم گزک است

دویی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر****که یک نگاه میان دوچشم مشترک است

به اوج آگهی ات نردبان نمی باید****نگاه تا مژه برداشته ست بر فلک است

اگر ز سوختگانی سواد فقر گزین****که شام چهرهٔ زرین شمع را محک است

دگرمپرس ز سامان بزم ما بیدل****ز شور اشک خود اینجاکباب را نمک است

غزل شمارهٔ ۵۰۳: حذر ز راه محبت که پر خطرناک است

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است****تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر****سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

به اختیارنرفتیم هر کجا رفتیم****غبار ما ونفس حکم صید وفتراک است

ز بس زمانه هجوم کساد بازاریست****چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است

چگونه کم شود از ما ملامت زاهد****که صد زبان درازش به چوب مسواک است

ازین محیط که در بی نمی ست توفانش****کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است

غبار حادثه حصنی است ناتوانان را****کمند موج خطر ناخدای خاشاک است

ز خویش رفتن ما رهبری نمی خواهد****دلیل قافلهٔ صبح سینهٔ چاک است

نیامده ست شرابی به عرض شوخی رنگ****جهان هنوز سیه مست سایهٔ تاک است

چه وانمایمت از چشمبند عالم وهم****که خودنمایی آیینه در دل خاک است

زمانه کج منشان را به برکشد بیدل****کسی که راست بود خارچشم افلاک است

غزل شمارهٔ ۵۰۴: میی که شوخی رنگش جنون افلاک است

میی که شوخی رنگش جنون افلاک است****به خاتم قدح ما نگین ادراک است

خمیر قالب من بود لای خم کامروز****کسی که ریشه دوانید در دلم تاک است

مریز آب رخ سعی جز به قدر ضرور****که سیم و زر ز فزونی ودیعت خاک است

فروغ جوهر هرکس به قدر همت اوست****به چشم آتش اگر سرمه ای است خاشاک است

ز صیدگاه تعلق همین سراغت بس****که هرکجا دلی آویخته ا ست فتراک است

نگه ز دیده ی ما پرتوی نداد برون****چراغ آینه از دودمان امساک است

دلم به الفت ناز و نیاز می لرزد****که رنگ جلوه حریرست ودیده نمناک است

جهان ز بسکه نجوم غبار دل دارد****نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است

تپید ن آینهٔ ماست ورنه زین دریا****حساب موج به یک آرمیدنش پاک است

به غیر وهم ذکر چیست مانعت بیدل****تو پر فشانی و از ششجهت قفس چاک است

غزل شمارهٔ ۵۰۵: از بس قماش دامن دلدار نازک است

از بس قماش دامن دلدار نازک است****دستم زکار اگر نرود کار نازک است

از طوف گلشنت ادبم منع می کند****کیفیت درشتی این خار نازک است

تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ****این کارگاه جلوه چه مقدار نازک است

عرض وفا مباد وبال دگر شود****ای ناله عبرتی که دل یار نازک است

تاکشت جنبش مژه سیل بنای اشک****بی پرده شدکه طینت هموار نازک است

!ای نازنین طبیب ز دردت گداختم****پیش آ که نالهٔ من بیمار نازک است

فرصت کفیل این همه غفلت نمی شود****خوابت گران و سایهٔ دیوار نازک است

مشکل به نفی خودکنم اثبات مدعا****آیینه وهم و خاطر زنگار نازک است

وحدت به هیچ جلوه مقابل نمی شود****بی رنگ شوکه آینه بسیار نازک است

اظهار ما ز حوصله آخر به عجز ساخت****چندان که ناله خون شده منقار نازک است

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد****آیینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نمی توان ز سر دل گذشتنم****این مشت خون زآبله صد بارنازک است

غزل شمارهٔ ۵۰۶: در ندامت گل مقصود به بر نزدیک است

در ندامت گل مقصود به بر نزدیک است****دامنی هست به دستی که به سر نزدیک است

دوری منزل مقصود ز خودبینی هاست****اگر از خوابش کنی قطع نظر نزدیک است

رهبرکام تو پاس نفس است ای غواص****سر این رشته نگهدارگهر نزدیک است

ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی****نسبت سنگ هم اینجا به شرر نزدیک است

همه گویند جدا نیست زما دلبرما****ما چنین دور چراییم اگر نزدیک است

ترک اوهام جسد مژدهٔ گردون تازی ست***بیضه هر گه شکند رستن پرنزدیک است

ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند***تاب این رشته به آن موی کمر نزدیک است

سیرها در هوس آباد تمنا کردیم***منزل یاس ز هر راهگذر نزدیک است

همه مقصدطلبان دام لغزش گیرند***گر بدانندکه منزل چه قدر نزدیک است

نفست گام فنا، می شمرد غفلت چند***آنچه دور است کنون وقت دگر نزدیک است

بیدل آنجاکه جنون منصب عزت بخشد***نسبت آبله با دیدهٔ تر نزدیک است

غزل شمارهٔ ۵۰۷: یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است

یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است***امتیاز آینهٔ دوریِ هر نزدیک است

می گزد جوهر آیینه کف دست تهی***باخبر باش که افلاس و هنر نزدیک است

اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت***مغتنم گیر که دندان به جگر نزدیک است

چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایم***راحت منزل ما پر به سفر نزدیک است

دود دل مژده ی خاکستر ما داد و گذشت***یعنی این شب که تو دیدی به سحر نزدیک است

در عبادتکده ی دل که ادب محرم اوست***هر دعایی که نکردم به اثر نزدیک است

خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر***حلقه هرچند برون است ز در نزدیک است

غیر بسمل همه کس جست و ندادند سراغ***آشیانی که به افشاندن پر نزدیک است

دوری آب و گهر بر من و دلدار مبند***آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

بیدل آیینه بپرداز غم د وری چند***آسمان نیز به انداز نظر نزدیک است

غزل شمارهٔ ۵۰۸: بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است***نفس غنچه برآبینهٔ شبنم زنگ است

از تماشاگه حیرت نتوان غافل بود***بزم بی رنگی آیینه سراپا رنگ است

در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز****عافیت نیست در آن بزم که سازش جنگ است

هر طرف موج خیالی ست به توفان همدوش****کشتی سبز فلک غرقهٔ آب بنگ است

غرهٔ هرزه دویهای طلب نتوان بود****سر ما سجده فروش کف پای لنگ است

ثمرکینه دهد مهر به طبع ظالم****آتش است آن همه آبی که نهان در سنگ است

دوری دامن وصل است به خود پیچیدن****غنچه گر واشود از خویش گلش در چنگ است

طلبم تا سرکوی تو به پروازکشید****آب خود را چو به گلشن برساند رنگ است

وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست****ساز پروانهٔ این بزم شرر آهنگ است

بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم****خون ما را دم بسمل زچکیدن ننگ است

مفت آن قطره کزین بحرتسلی نخرید****بی تپیدن دو جهان برگهر ما تنگ است

از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل****شور زنجیر نواسنج

هزار آهنگ است

غزل شمارهٔ ۵۰۹: دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است****ز خواب ناز سرم چون گهر ته سنگ است

نمی توان طرف خوب و زشت عالم بود****خوشا طبیعت آیینه ای که در زنگ است

به هستی از اثر نیستی مشو غافل****بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است

اگر تو پای به دامن کشیده ای خوش باش****که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است

به این دو روزه نمودی که در جهان داریم****نشان ما عرق شرم و نام من ننگ است

ز غنچه خسبی اوراق گل توان دانست****که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است

بهار کرد خطت مفت جلوه شوخی ناز****طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است

به وادیی که تحیر دلیل مقصد ماست****ز اشک تا به چکیدن هزار فرسنگ است

نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم****به چشم ما رگ گل یک قلم رگ سنگ است

چو گفتگو به میان آمد آشتی برخاست****میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است

غبار الفت اسباب دام غفلت ماست****تصور مژه بر صافی نگه زنگ است

زحرف زهد به میخانه دم مزن بیدل****که تار سبحه درین بزم خارج آهنگ است

غزل شمارهٔ ۵۱۰: دل مضطرب یأس و نفس ناله به چنگ است

دل مضطرب یأس و نفس ناله به چنگ است****دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است

تا راه سلامت سپری محو عدم باش****آسودگی شیشه همان در دل سنگ است

آیینه به صیقل زن اگر حوصله خواهی****در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است

هر گه مژه واشد چو شرر رفته ای از خویش****از چشم به هم بسته شتاب تو درنگ است

دل تا به کی از ضبط نفس آب نگردد****بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است

از وحشت این بزم به عشرت نتوان زیست****هرچند چراغانش کنی پشت پلنگ است

ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل****موجی که به گوهر نخزیده ست نهنگ است

ای ناله مبادا

به خیالم روی از خویش***چون اشک دماغ تپشم شیشه به چنگ است

در یاد توام نیست غم ازکلفت امکان***گردی که بود در ره گلشن همه رنگ است

آنجا که فضولی رم نخجیر مراد ست***از کیش ادب آن که نجسته ست خدنگ است

کفری بتر از غفلت خودبینی ما نیست***در عالم دین پیشگی آیینه فرنگ است

بیدل شررم نازتعین چه فروشد***ما و سرتسلیم که عمری ست به سنگ است

غزل شمارهٔ ۵۱۱: نه منزل بی نشان، نی جاده تنگ است

نه منزل بی نشان، نی جاده تنگ است***به راهت پای خواب آلوده سنگ است

به صد گلشن دواندی ریشهٔ وهم***نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است

به حسن خلق خوبان دلشکارند***کمان شاخ گل نکهت خدنگ است

طرب کن ای حباب از ساز غف لت***که گر واشد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد***تویی سرمایه هرجا صلح وجنگ است

در این گلشن سراغ سایهٔ گل***همان بر ساحت پشت پلنگ است

به یکتایی طرف گردیدنت چند***خیال اندیشی آیینه زنگ است

ز امید کرم قطع نظر کن***زمین تا آسمان یک چشم تنگ است

مکش رنج نگین داری که آنجا***سر وامانده ی نامت به سنگ است

بپرهیز از بلا ی خودنمایی***مسلمانی تو و عالم فرنگ است

صدایی از شکست دل نبالید***چو گل این قطره خون مینای رنگ است

به گفتن گر رسانی فرصت کار***شتابت آشیان ساز درنگ است

عدم هستی شد از وهم تو من***خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پایش جبهه بیدل***بر این آیینه عکس سجده زنگ است

غزل شمارهٔ ۵۱۲: بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است

بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است****بی شکست شیشه امید چراغان مشکل است

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل است****هرکه بیمار محبت گشت سرتا پا دل است

چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست****پرتواین شمع آغوش وداع محفل است

وحدت وکثرت چو جسم و جان در آغوش همند****کاروان روز وشب را در دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند****کیست دریابدکه لیلی پرده دار محمل است

دیده تنها کاسهٔ دریوزهٔ دیدار نیست****ازتپش در هر بن مویم هجوم سایل است

دانهٔ مجنون سرشت مزرع رسواییم****ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است

حیرت آبینه با شوخی نمی گردد بدل****بیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکل است

هیچ موجودی به عرض شوق ناقص جلوه نیست****ذره هم در رقص موهومی که داردکامل است

بسکه هر عضوم اثرپروردهٔ بیداد اوست****رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است

غرقهٔ صدکلفتم از عجز من غافان مباش****هر نفس کز سینه ام سر می کشد دست دل است

عرض

نیرنگ تپشهای مرا تکرارنیست***اشک هر مژگان زدنها رنگ دیگر بسمل است

تا به بی دردی توانی ساعتی آسوده زیست***بیدل از الفت تبراکن که الفت قاتل است

غزل شمارهٔ ۵۱۳: احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است

احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است***هرچه می روید ازین صحرا زبان سایل است

اعتبارات غنا و فقر ما پیداست چیست***خاک از آشفتن غبارست و به جمعیت گل است

وحشت بحر از شکست موج ظاهر می شود***رنگ روی عشقبازان گرد پرواز دل است

بی گداز خویش باید دست شست از اعتبار***هرکه درخود می زند آتش چراغ محفل است

صیدگاه کیست این گلشن که هر سو بنگری***آب و رنگ گل پرافشانتر ز خون بسمل است

هرچه می بینم سراغی از خیالش می دهد***پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است

سیل بنیاد تحیر حسرت دیدارکیست ***جوهرآیینه چون اشکم چکیدن مایل است

نیستی شاید به داد اضطراب ما رسد***شعله را بی سعی خاکسترتسلی مشکل است

تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش***زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است

ازتلاش عافیت بگذرکه در دریای عشق***هرکجا بی دست و پایی جلوه گر شدساحل است

کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست***در میان بسمل و راحت تپیدن حایل است

باطن آسوده ازیک حرف بر هم می خورد***غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدل است

غزل شمارهٔ ۵۱۴: الفت تن باعث فکر پریشان دل است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است***دانه صاحب ریشه از آمیزش آب وگل است

عمرراکوتاهی سعی نفس آسودگی ست***پیچ و تاب جاده هرجا محوگردد منزل است

هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان***کزهجوم آبله این دشت سرتا پا دل است

شسته می گردد نمایان سر خط موج از محیط***نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است

وهم هستی بست برآیینه ام رنگ دویی****تاکسی خود را نمی بیند به وحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودی ست****آب اگرکردم ازین خاکم روانی مشکل است

در غبار دل تسلی گونه ای داریم و بس****موج راگرد شکست آیینه دار ساحل است

تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر****چون شفق گردی که بال افشانداینجا بسمل است

نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل****پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است

غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست****کاروان وادی مجنون غبار محمل است

از سر هستی به ذوق گریه

نتوانم گذشت****تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده ام از خویش بر غفلت بساط آگهی****این حباب آیینهٔ دل دارد اما بیدل است

غزل شمارهٔ ۵۱۵: بسکه دشت از نقش پای لیلی ما پرگل است

بسکه دشت از نقش پای لیلی ما پرگل است****گرباد از شور مجنون آشیان بلبل است

حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان****سرو مینا جلوه راکوکوی قمری قلقل است

بسکه مضمون نزاکت صرف سرتاپای اوست****گرکف دستش خطی دارد رگ برگ گل است

در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام****چشمهٔ آیینه را جوهر هجوم سنبل است

نیست کلفت تن به تشریف قناعت داده را****غنچه را صد پیرهن بالیدن ازیک فرگل است

آدمی را برلباس صوف واطلس فخرنیست****دیده باشی این قماش اکثر ستوران را جل است

همچو عمری سرو هم از بند غم آزاد نیست****حسن و عشق اینجا به پا زنجیرو برگردن غل است

با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت****کشتی ات گر واژگون گردد در این دل با پل است

بعد مردن هم نی ام بی دستگاه میکشی****سیف خاک من از نقش قدم جام مل است

بیدل از خلقندخوبان چمن صیاد دل****شاهدگل را همان آشفتن بوکاکل است

غزل شمارهٔ ۵۱۶: عالم ایجاد عشرتخانهٔ جزو و کل است

عالم ایجاد عشرتخانهٔ جزو و کل است****در بهار رنگ هر جا چشم واگردد گل است

گر تأمل زین چمن رمز خموشان واکشد****در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است

می توان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را****جزو چون کامل شود آیینهٔ حسن کل است

دسترنج هر کس از پهلوی کوشش های اوست****ریشهٔ تاک از دویدن چون عرق آرد مل است

طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست****تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل است

در پناه شعله راحت بر وریم از فیض عشق****داغ سودا بر سر ما سایهٔ برگ گل است

شور مستی های ما خجلت کش افلاس نیست****تا شکستن شیشهٔ ما آشیان قلقل است

پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن****سیل این صحرا همه در حلقهٔ چشم پل است

بس که گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن****ابرو از دنباله داری پیش پیش کاکل است

فیض این گلشن چه امکان است بیدل کم شود****سایهٔ گل چون پریشان شد بهار

سنبل است

غزل شماره ۵۱۷: آگاهی و افسردگی دل چه خیال است

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است****تا دانه به خود چشم گشوده ست نهال است

آیینه گل از بغل غنچه برون نیست****دل گر شکند سربسر آغوش وصال است

حیرتکده دهر جز اوهام چه دارد****آبادکن خانه آیینه خیال است

برفکربلند آن همه مغرورمباشید****این جامه نو، ناخنه چشم کمال است

کی فرصت عیش است درتن باغ که گل را****گرگردش رنگی ست همان گردش سال است

از ریشه نظاره دماندیم تحیر****بالیدگی داغ مه از جسم هلال است

در خلوت دل ازتو تسلی نتوان شد****چیزی که در آیینه توان دید مثال است

هرگام به راه طلبت رفته ام از خویش****نقش قدمم آینه گردش حال است

هرجا روم از روز سیه چاره ندارم****بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است

آن مشت غبارم که به آهنگ تپیدن****در حسرت دامان نسیمش پر و بال است

ای ذره مفرسای بپرداز توهم****خورشید هم از آینه داران زوال است

بیدل من و آن دولت بی دردسر فقر****کز نسبت او چینی خاموش سفال است

غزل شماره ۵۱۸: در وصلم و سیرم به گریبان خیال است

در وصلم و سیرم به گریبان خیال است****چون آینه پرواز نگاهم ته بال است

بیقدری دل نیست جزآهنگ غرورش****تا چینی ما خاک نگشته ست سفال است

سایل به کف اهل کرم گر به غلط هم****چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است

از بیخبری چندکنی فخر لباسی****پشمی ست که بر دوش تو درکسوت شال است

از مایده بی نمک حرص مپرسید****چیزی که به جز غصه توان خورد محال است

جهدی که زکلفتکدهٔ جسم برآیی****هر دانه که ازخاک برون جست نهال است

بگداز به رنگی که پری داغ توگردد****چون سنگ اگر شیشه برآیی چه کمال است

بر جلوهٔ اسباب توهم نفروشی****دیوار و در خانهٔ خورشید خیال است

لعل توبه بزمی که دهد عرض تبسم****موج گهر آنجا شکن چهرهٔ زال است

زین مایده یک لقمه گوارا نتوان یافت****نعمت همه دندان زدهٔ رنج خلال است

بیدل دل ما با چه شهود است مقابل****نقشی که درین پرده ببستیم خیال است

غزل شمارهٔ ۵۱۹: داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است****ناله گر بال کشد گردن مینای دل است

نیست بی شور جنون، مشت غباری زین دشت****ششجهت عرض پریشانی اجزای دل است

دهرگو تنگتر از قطرهٔ خونم گیرد****گره آبله میدان تپشهای دل است

مسطر صفحهٔ آیینه همان جوهر اوست****نفس سوخته هم جادهٔ صحرای دل است

عشرت خانهٔ تاریک، ز روزن باشد****زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

پشه تخم است به هرجا، ز دویدن واماند****نفس از ضبط من و ماگهرآرای دل است

راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا****صدف گوهر ما زخم طربزای دل است

به که جزبرورق گل ننشیند شبنم****بیشتر دست نگارین بتان جای دل است

چون طلب سوخت نفس گریه روان می گردد****اشک یکسر قدم آبله فرسای دل است

بحر، بر موج گهر، حکم روانی می کرد****گفت معذور که در دامن من پای دل است

درد، مشکل که ازین دایره بیرون تازد****آنچه در ای شکست آمده مینای دل است

بیدل ازگرد هوس در قفس یاس مباش****زنگ آیینه ات افسون تمنای دل است

غزل شمارهٔ ۵۲۰: صبح این بادیه آشوب تپشهای دل است

صبح این بادیه آشوب تپشهای دل است****شام گردی ز جنون تازی سودای دل است

مجمر اینجا همه گوش است بر آواز سپند****آسمان خانهٔ زنبور ز غوغای دل است

گه تپشگاه فغان گاه جنون می خندد****برق تازی که در آیینهٔ اخفای دل است

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون****شور ساز دو جهان اسم معمای دل است

نه همین اشک به توفان تپش می غلتد****داغ هم زورق توفانی دریای دل است

شیشه بی خون جگر کی گذرد از سر جام****چشم حیرت زده ام آبلهٔ پای دل است

حسن بی پرده و من سر به گریبان خیال****اینکه منع نگهم می کند ایمای دل است

نوبهاری عجب از وهم خزن باخته ام****غم امروز من اندیشهٔ فردای دل است

ظرف و مظروف خیال آینهٔ یکدگرند****هرکجا از تو تهی نیست همان جای دل است

نیست جز بیخری راحلهٔ ریگ روان****رفتن

از دست به ذوق طلبت پای دل است

کس به تسخیر نفس صرفهٔ تدبیر ندید***به هوس دام مچین وحشی صحرای دل است

بیدل احیای معانی به خموشی کردم***نفس سوخته اعجاز مسیحای دل است

غزل شمارهٔ ۵۲۱: چشم بیدار طرب مایهٔ سامان گل است

چشم بیدار طرب مایهٔ سامان گل است***در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است

آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته ایم***عرض رسوایی ما چاک گریبان گل است

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد***خنده های سحر آغوش پریشان گل است

یک نگه مشق تماشای طرب مفت هوس***غنچه در مهد به پرداز دبستان گل است

داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده ایم***رفتن از خود چقدر سیر خیابان گل است

اشک ما موج تبسمکدهٔ شوخی اوست***شور شبنم نمکی از لب خندان گل است

فرصت عیش درین باغ نچیده ست بساط***رنگ گردیست ز پایی که به دامان گل است

نشوی بیهوده تهمت کش جمعیت دل***غنچه هم در شکن ببستن پیمان گل است

تو هم از نالهٔ بلبل نشستن آموز***صحن این باغ پر از خانه به دوشان گل است

رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید***با خبر باش همین صورت عریان گل است

یاد ما حسن تو را آینهٔ استغناست***نالهٔ بلبل بیدل علم شان گل است

غزل شمارهٔ ۵۲۲: خنده صبحی ست که در بندگریبان گل است

خنده صبحی ست که در بندگریبان گل است***عیش موجی ست که سرگشتهٔ توفان گل است

غنچه را بوی دل افزا سخن زیرلبی ست***خلق خوش ابجد طفلان دبستان گل است

محو رنگینی گلزار تماشای توام***از نگه تا مژه ام عرض خیابان گل است

بسکه صد رنگ جنون زنده شد ازبوی بهار***دم عیسی خجل از جنبش دامان گل است

درگلستان وفاسعی کسی ضایع نیست****رنگ هم گر رود از خود پی سامان گل است

عالمی چشم به گرد رم ما روشن کرد****دم صبح آینه پرداز چراغان گل است

ای خوش آن دیده که درانجمن ناز و نیاز****بال بلبل به نظر دارد و حیران گل است

دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست****گردش رنگ همان لغزش مستان گل است

غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست****ورنه بیداری گل خواب پریشان گل است

ماتم و سور جهان آینهٔ یکدگرند****مقطع آه سحر مطلع دیوان گل است

دیده ای واکن و نیرنگ تحیر دریاب****این گلستان همه یک زخم نمایان گل است

بیدل ازیاد رخش غوطه به گلشن زده ایم****سر اندیشهٔ ما محو گریبان گل است

غزل شمارهٔ ۵۲۳: بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است****چون پر طاووس یک عالم نگین بی خاتم است

هر دو عالم در غبار وهم توفان می کند****ازگهرتا بحر هرجا واشکافی بی نم است

گر حیا ورزد هوس آیینه دار آبروست****چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است

پیش ازآفت منت تدبیرآبم می کند****خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است

پیرگردیدی و شوخی یک سر مویم نشد****پیکر خم گشته ات هم چشم ابروی خم است

شعلهٔ ما را همین دود دماغ آواره کرد****بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است

آب گردیدن ز ما بی انفعالی ها نبرد****طبع ما ر چون گداز شیشه ترگشتن کم است

سعی آبی ازعرق می ریزد ما سود نیست****چون نفس درسوختنها آتش ما مبهم است

بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن****تا درتن آیینه پیداییم عالم عالم است

ازتعلق یک سر مو قطع ننمودیم حیف****تیغ تسلیمی که ما داریم پرنازک دم است

بیدل از عجز وغرور فقروجاه ما مپرس****تا نفس باقی ست زین آهنگ صد زیر و بم است

غزل شمارهٔ ۵۲۴: در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است

در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است****جلوه ننماید بهشت آنجاکه جنس آدم است

در نظرهاگرد حیرت در نفسها شور عجز****سازبزم زندگانی را همین زبر وبم است

پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند****کاسهٔ چشم گداگرپر شود جام جم است

از دو تاگشتن ندارد چاره نخل میوه دار****قامت هرکس به زیربار می آید خم است

یأس تمهید است این امیدها هشیار باش****هرقدر عرض اهلها بیش فرصتهاکم است

با فروغ جلوه ات نظارگی را تاب کو****رنک چون آتش افروزد سپندش شبنم است

در بنای حیرت ازحسن تو می بینم خلل****خانهٔ آیینه هم برپا به دیوار نم است

درس عبرتهای ما را نسخه ای درکار نیست****چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است

تا نفس باقی ست ظالم نیست بی فکر فساد****گوشه گیر فتنه می باشدکمان را تا دم است

شعله هرجا می شود سرگرم تعمیرغرور****داغ می خنددکه مواری بنایی محکم است

دوستان حاشاکه ربط الفت هم بگسلند****موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است

نامداریها گرفتاری ست در دام بلا****بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتم است

غزل شمارهٔ ۵۲۵: در سیرگاه امر تحیر مقدم است

در سیرگاه امر تحیر مقدم است****آیینه شخص و صورت این شخص مبهم است

دنی آه در جگر نه رخ یاردر نظر****در حیرتم که زندگی ام از چه عالم است

وضع فلک ز ششجهت آواز می دهد****کای بیخبر بلند مجین پایه ات خم است

عمری زخود روی که به فرسودگی رسی****چون خامه لغزشت به زمینهای بی نم است

دل را نشان ناوک آفات کرده اند****هر دم زدن به خانهٔ آیینه ماتم است

تسلیم راه فقر نخواهد غبارکس****کز نقش پا علم شده ای این چه پرچم است

اوج و حضیض قلزم امکان شکافتیم****از آبرو مگو همه جا این گهرکم است

با هیچ کس نشاید از انسان طرف شدن****شمشیر انتقام ضعیفان تنک دم است

گر وارسی به نشئهٔ اقبال بیخودی****رنگ به گردش آمده پیمانهٔ جم است

از حیرت حقیقت خلوت سرای انس****تا حلقهٔ برون در، آغوش محرم است

بگذشت عمر و اشک گرفته ست دامنش****بر بال صبر عقده همین گرد شبنم است

زین بار انفعال که در نام زندگی ست**** بیدل نگینم آبلهٔ دوش خاتم

است

غزل شمارهٔ ۵۲۶: شوکت شاهی ام از فیض جنون در قدم است

شوکت شاهی ام از فیض جنون در قدم است***چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

تاب الفت نتوان یافت به سررشتهٔ عمر***صبح وحشت زده را جوش نفس گرد رم است

کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگرند***ظلمت و نور چو آیینه و جوهر به هم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگی ایم***وضع ما را به سر زلف پریشان قسم است

خوی معشوق ز آیینهٔ عاشق دریاب***طینت برهمن از آتش سنگ صنم است

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما***فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است

وحشی صید کمند دم سردی داریم***رشتهٔ گوهر شبنم نفس صبحدم است

چاک در جیب حیاتم ز تبسم مفکن***رگ این برگ گلم جادهٔ راه عدم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن***سر مویی اگر از خویش برآیی علم است

مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد***ور نه در ملک نفس صافی آیینه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه***آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم هم مژه بر هم نزند***گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است

حسن بی مشق تأمل نگذشت از دل ما***صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم است

نفس صبح ز شبنم به تأ مل نرسید***رشته ی عمر ز اشکم به گره متهم است

می چکد سجده ز سیمای نمودم بیدل***شاهد حال من آیینهٔ نقش قدم است

غزل شمارهٔ ۵۲۷: عمری ست به حیرت نفس سوخته رام است

عمری ست به حیرت نفس سوخته رام است***این مستی آسوده ندانم ز چه جام است

غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر***آمد شد امواج نفس مرگ پیام است

بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجودی ست****بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است

چون غنچه به هر عطسه بیجا مده از دست****زان گل می بویی که به مینای مشام است

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم****بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است

ما

بی بصران ناز معارف چه فروشیم****نور نظر شب پره ها، ظلمت شام است

از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد****آن کس که به عالم چو نگین طالب نام است

هرچند همه شعله تراود زلب شمع****در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است

بیتاب فنا آن همه کوشش نپسندد****آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است

گردون نه همین سنگ به مینای دل انداخت****آن رنگ که نشکست در بن باغ کدام است

بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی****تحصیل کمال تو، به یک حرف تمام است

غزل شمارهٔ ۵۲۸: اگر می نیست جمعیت کدام است

اگر می نیست جمعیت کدام است****کمند وحدت اینجا دور جام است

چو ساغر در محیط می کشیها****ز موج باده قلابم به کام است

دو عالم در نمک خفت از غبارم****هنوزم شور مستی ناتمام است

اگر بی دستگاهم غم ندارم****چو هندویم سیه بختی غلام است

ز بال افشانی ام قطع نظرکن****که صید من نگاه چشم دام است

من و میخانهٔ دیدارکانجا****مژه تا بازگردد خط جام است

دل از هستی نمی چیند فروغی****نفس درکشور آیینه شام است

جهان زندان نومیدی ست اما****دمی کز خود برآیی سیر بام است

درتن محفل به حکم شرع تسلیم****نفس گر می کشی چون می حرام است

به طبع اهل دنیا پختگی نیست****ثمر چندان که سرسبز است خام است

اسیری شهپر آزادی ماست****نگین دام ما را صید نام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد****ز مژگان تا به مژگان نیم گام است

به غفلت آنقدر دوریم از دوست****که تا وصلش رسد اینجا پیام است

زبیدل جرأت جولان مجوبید****چو موج این ناتوان پهلو خرام است

غزل شمارهٔ ۵۲۹: چشمی که ندارد نظری حلقهٔ دام است

چشمی که ندارد نظری حلقهٔ دام است****هرلب که سخن سنج نباشد لب بام است

بی جوهری از هرزه درایی ست زبان را****تیغی که به زنگار فرورفت نیام است

مغرورکمالی ز فلك شکوه چه لازم****کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند****فرداست که پرواز تو فرسودهٔ دام است

نومیدی ام از قید جهان شکوه ندارد****با دام و قفس طایر پرریخته رام است

کی صبح نقاب افکند از چهره که امشب****آیینهٔ بخت سیهم درکف شام است

نی صبربه دل ماند ونه حیرت به نظرها****ای سیل دل وبرق نظراین چه خرام است

مستند اسیران خم وپیچ محبت****در حلقهٔ گیسوی تو ذکر خط جام است

بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب****اول سبق حاصل زرترك سلام است

گویند بهشت است همان راحت جاوید****جایی که به داغی نتپد دل چه مقام است

چشم تو نبسته است مگرگفت و شنودت****محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

بیدل به گمان محو یقینم

چه توان کرد***کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

غزل شماره ۵۳۰: ستم شریک من یاس خوشدن ستم است

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است***حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است

دلی ست در بغلت بو کن و تسلی باش***چو آهوان ز هوا نافه جو شدن ستم است

مرا به حیرت آیینه رحم می آید***طرف به این همه زشت و نکو شدن ستم است

فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت***به رنگ بال نیفشانده بو شدن ستم است

ز حرص ذلت حاجت به هیچ در مبرید***به شرم تشنه لب آبرو شدن ستم است

ز بس گداخته ام از نظر نهان شده ام***هنوزپیش میان تو مو شدن ستم است

به سجده خاک شو و محو یک تیمم باش***عرق فروش دوام وضو شدن ستم است

دل آب می شود از نام وصل خاموشم***ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است

به کارگاه عناصر دماغ می سوزم***چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است

به هجر زنده ام آیینه پیش من مگذار***جدا ز یار به خود روبه رو شدن ستم است

ز خویش درنگذشته ست هیچکس بیدل***به وهم دور مرو برمن اوشدن ستم است

غزل شماره ۵۳۱: چون سایه بس که کلفت غفلت سرشت ماست

چون سایه بس که کلفت غفلت سرشت ماست***بخت سیاه نامه اعمال زشت ماست

گرد ون به فکر آفت ماکم فتاده است***مانند خم همیشه سرما و خشت ماست

چون غنچه درکمین بهاری نشسته ایم***چاکی اگر دمد زگریبان بهشت ماست

در سینه دل به ضبط نفس آب کرده ایم***ناقوس از ستم زده های کنشت ماست

سودای طره ات ز سر ما نمی رود***چون شعله دوددل رقم سرنوشت ماست

تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر***خار وگل بساط جهان خوب و زشت ماست

اشکی ز الفت مژه دل برگرفته ایم***هر دانه ای که ریشه ندارد زکشت ماست

پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان***آیینه لختی ازدل حیرت سرشت ماست

بیدل بنای ریختهٔ درد الفتیم***گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست

غزل شمارهٔ ۵۳۲: شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست***نغمه هم حسرت غبار ناله های درد ماست

خاک تمکین آشیان حیرت آن جلوه ایم***لنگر دامان چندین دشت وحشت گردماست

حال دل صد گل ز چاک سینهٔ ما روشن است***صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست

بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده ایم***ازکواکب چرخ هم داغ بساط نردماست

عضوعضوماجراحت زار حسرتهای اوست***هر دلی کز باد الفت خون شود همدرد ماست

آفتابی در سواد یأس غربت گو مباش***خاک بر سریختن صبح دل شبگرد ماست

مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم***حسرت برق آبیار طبع غم پرورد ماست

دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد***اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست

سایهٔ مژگان همان بر دیده ها پبنده است***آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست

با غبار وهمی از هستی قناعت کرده ایم***خاک باد آورده ی ماگنج بادآورد ماست

تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت***نُه سپهر بی سر وپا نسخهٔ یک فرد ماست

پرتوشمع است بیدل خلعت زرین شب***بزم سودا، فرش اگر دارد، ز رنگ زرد ماست

غزل شمارهٔ ۵۳۳: طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست

طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست***حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست

همچو خاک آینهٔ صورت اُفتادگی ام***گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست

بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب***محو خمیاز چو آغوش کمان پیکر ماست

شوق غارت زده انجمن دیداریم****هرکجا آینه ای خون شده چشم تر ماست

عجز، آیینهٔ واماندگی ما نشود****طایر شوخی رنگیم و شکستن پر ماست

مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی****گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست

کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف****سایهٔ طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما می گردد****مرکز دور محیط آب رخ گوهر ماست

از دلیران جنون تاز بساط یاسیم****قطع امید دو عالم برش خنجر ماست

راحت شمع به انداز گداز است اینجا****هرقدر پیکر ما آب شود

بستر ماست

ما به یک صفحه ز صد نسخه فراغت داپم****دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل****لاله سان آینه زنگارنشین در بر ماست

غزل شمارهٔ ۵۳۴: ای غرهٔ اقبال سرانجام تو شوم است

ای غرهٔ اقبال سرانجام تو شوم است****مرگت به ته بال هما سایهٔ بوم است

چون پیر شدی از امل پوچ حیاکن****یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است

این جمله دلایل که ز تحقیق توگل کرد****در خانهٔ خورشید چراغان نجوم است

ای دعوی علم و عمل افسون حجابت****گرد تب وتاب نفس است این چه علوم است

طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد****غیر از دهن مار جهان جمله سموم است

بی وضع ملایم نتوان بست ره ظلم****دیوار و در خانهٔ زنبور ز موم است

دل با دوجهان تشنگی حرص چه سازد****بریک چه بی آب ز صد دلو هجوم است

از عاریت هرچه بود، عارگزینید****مسرور امانات جهول است و ظلوم است

بیدل تو جنونی کن و زین ورطه به در زن****عالم همه زندانی تقلید و رسوم است

غزل شمارهٔ ۵۳۵: امروزکه امید به کوی تو مقیم است

امروزکه امید به کوی تو مقیم است****گر بال گشایم دل پرواز دو نیم است

نتوان ز سرم برد هوای دم تیغت****این غنچه گره بستهٔ امید نسیم است

شد حاجت ما پرده برانداز غنایت****سایل همه جا آینهٔ رازکریم است

فیض نظرکیست که درگلشن امکان****هر برگ گل امروزکف دست کلیم است

جزکاهش جان نیست ز همصحبت سرکش****گریان بود آن موم که با شعله ندیم است

بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث****صد موج کشاکش به سر در یتیم است

پیوسته پر آواز بودکاسهٔ خالی***پرگویی ابله اثر طبع سقیم است

آسوده دلی الفت یأس است وگرنه***امید هم اینجا چه کم اززحمت بیم است

حیران طلب مایهٔ تمییز ندارد***در چشم گدا ششجهت آثارکریم است

بی رنگی گلشن نشود همسفرگل***آیینه ز خود می رود و جلوه مقیم است

بیدل ز جگرسوختگی چاره ندارم***با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

غزل شمارهٔ ۵۳۶: طبعی که امیدش اثر آمادهٔ بیم است

طبعی که امیدش اثر آمادهٔ بیم است***گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است

بر طینت آزاد شکستی نتوان بست***بی رنگی این شیشه ز آفات سلیم است

در دهر نه تنها من و تو بسمل یأسیم***گر بازشکافی دل هر ذره دو نیم است

صد زخم دل ایجادکن ازکاوش حسرت***چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است

بی سعی تأمل نتوان یافت صدایم***هشدارکه تار نفسم نبض سقیم است

آنجاکه بود لعل توجانبخش تکلم***گوهر گره کیسهٔ امید لئیم است

از نالهٔ ما غیر ثبایت نتوان یافت***سایل نفسش صرف دعاهای کریم است

سیلاب به دریا چقدر گرد فروشد***ما تازه گناهیم و دعای تو قدیم است

آه از دل ما زحمت خاشاک هوس بر***روشنگری بحر، به تحریک نسیم است

تا بیخبرت مات نسازند برون تا***زین خانهٔ شطرنج که همسایه غنیم است

ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد***جز یأس چه زاید شب عشاق عقیم است

بیدل به اشارات فنا راه نبردی***عمری ست که گفتیم نظیر تو عدیم است

غزل شمارهٔ ۵۳۷: این انجمن چو شمع مپندار جای ماست

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست***هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست

جان می دهیم و عشرت موهوم می خریم****چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست

روشن نکرده ایم چو شبنم درین بساط****غیر از عرق که آینهٔ مدعای ماست

طرح چه آبرو فکند قطره از گهر****ما رفته ایم و آبلهٔ پا به جای ماست

دامن فشانتر ازکف دست تجردیم****رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست

ویرانی دل این همه تعمیر داشته ست****نه آسمان غبار شکست بنای ماست

درآتش افکنند و ننالیم چون سپند****خودداری که عقدهٔ بال صدای ماست

در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است****این خاک سخت تشنهٔ آب بقای ماست

از فقر سر متاب کز اسباب اعتبار****کس آنچه در خیال ندارد برای ماست

پیشانیی که جز به در دل نسوده ایم****بر آسمان همان قدم عرش سای ماست

آیینهٔ خودیم به هرجا دمیده ایم****این طرفه ترکه جلوهٔ او رونمای ماست

بیدل عدم ترانهٔ

ناموس هستی ایم***بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست

غزل شمارهٔ ۵۳۸: زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است

زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است***با نفس سرمایه ای گر هست ازخود رفتن است

نبض امکان را که دارد شور چندین اضطراب***همچو تار ساز در دل هیچ و بر لب شیون است

بگذر از اندیشهٔ یوسف که درکنعان ما***یا نسیم پیرهن یا جلوه ی پیراهن است

هیچکس سر برنیاورد ازگریبان عدم***شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است

از فسون چشم بند عالم الفت مپرس***انکه فردا وعده ام داده ست امشب با من است

جزتعلق نیست مد وحشت تجرید هم***هرقدر از خود بر آیی رشتهٔ این سوزن است

نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست***ذره را آیینه ای گر هست چشم روزن است

بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت***غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است

غیر خاموشی دلیل عجز نتوان بافتن***شعلهٔ ما، تا زبان دارد سراپا گردن است

شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه***خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشن است

آن گرانسنگی که نتوان از رهش برداشتن***چون شرر خود را به یک چشم از نظر افکندن است

لاله سودایی ست بیدل ورنه هر گلزار دهر***هرکجا داغی ست چشمش با دل ما روشن است

غزل شمارهٔ ۵۳۹: می روم از خو یش و حسرت گر م اشک افشاندن است

می روم از خو یش و حسرت گر م اشک افشاندن است***در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است

ما ضعیفان را اسیر ساز پروا زست و بس***رشتهٔ پای ط لب بال امید سوزن است

با زمین چون سایه همواریم و از خود می رویم***حیرت آیینهٔ ما هم تسلی دشمن است

پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک***شانه سان ما را به مژگان قطع این ره کردن است

از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم***ریشه گر افسون نخواند دانهٔ ما خرمن است

هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص****سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است

در محیط حادثات دهر مانند حباب****از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است

برندارد ننگ افسردن

دل آزادگان****شعلهٔ بیتاب ما را آرمیدن مردن است

عمرها شد بر خط پرگار جولان می کنیم****رفتن ما آمدنها، آمدنها، رفتن است

دل چه امکان است بیرون آید از دام امل****مهره بیدل در حقیقت مار را جزو تن است

غزل شمارهٔ ۵۴۰: بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است****چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است

سینه چاکان می کنند از یکدگر کسب نشاط****از نسیم صبح شمع خانهٔ گل روشن است

از حیا با چرب طبعان برنیاید هیچ کس****آب در هرجاکه دیدم زیردست روغن است

پیشکاران عجوز دهر یک سر غالبند****آن که ز مردان به مردی باج می گیرد زن است

اینقدر اسباب اوهامی که برهم چیده ایم****تا نفس بر خویش جنبیده است گرد دامن است

از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت****شعله ها را دود پیشاهنگ ساز رفتن است

تا خیالش را زتاریکی نیفزاید ملال****در شبستان سویدا شمع داغم روشن است

شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش****با خود است آن جلوه را نازی که گویی با من است

کوشش تسلیم هم محمل به جایی می کشد****شمع ما را پای جولان سربه ره افکندن است

آتش کارت نخواهد آنقدرگرمی فروخت****ای توهّم خاك بر سرکز؟س بی دامن است

تا توانی ناله کن بیدل که درکیش جنون****خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

غزل شمارهٔ ۵۴۱: چون حباب آیینهٔ ماز خموشی روشن است

چون حباب آیینهٔ ماز خموشی روشن است****لب به هم بستن چراغ عافیت را روغن است

یاد آزادی ست گلزار اسیران قفس****زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است

تیره روزان برنیایند از لباس عاجزی****همچوگیسو سایه را افتادگی جزو تن است

عیب پوشیهاست در سیر تجرد پیشگان****نقش پای سوزن ما بخیهٔ پیراهن است

سر نمی تابم ز برق فتنه تا دارم دلی****موج آتش جوهرآیینهٔ داغ من است

اطلس افلاک بیش ازپردهٔ چشمی نبود****چون نگه عریانی ام از تنگی پیراهن است

نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم****غنچه تا سر درگریبان است پا در دامن است

واصلان را سرمه می باشد غبار حادثات****چشم ماهی از سواد موج دریا روشن است

لاله سان از عبرت حال دل پرخون مپرس****داغ چندین گلخنم آیینه دارگلشن است

حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست****عقدهٔ کاری که من دارم هجوم ناخن است

ای زتیغ مرگ غافل برنفس چندین مناز****نیست جزنقش حباب آن سرکه موجش گردن است

همچو دریا بیدل از موج بزرگی دم

مزن***پشت دست خود به دندان ندامت کندن است

غزل شمارهٔ ۵۴۲: کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است

کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است***هر کجا تخم شرردیدیم سنگش خرمن است

خاکساران قاصد افتادگیهای همند***جاده را طومار نقش پا به منزل بردن است

با دل جمع از خراش سینه غافل نیستیم***غنچه سان در هر سرانگشتم نهان صدناخن است

بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا***چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندن است

غفلت تحقیق بر ما تار و پود و هم بافت***ورنه در مهتاب احوال کتانها روشن است

بی لب او چون خیال غیر در دلهای صاف***شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است

آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن***مو بر اعضایم چو گلخن دود چشم روزن است

هیچ سودایی بتر از زحمت افلاس نیست***دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است

از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم***بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است

بیدل از چشم تحیرپیشگان نم خواستن***دامن آیینه بر امید آب افشردن است

غزل شمارهٔ ۵۴۳: دری از اسباب ما و من به حق پیوستن است

دری از اسباب ما و من به حق پیوستن است***قطره را از خودگستن دل به دریا بستن است

سبحهٔ من ناله را با عقد دل پیوستن است***همچو مژگان سجده ام چشم از دو عالم بستن است

تا توانی گاهگاهی بی تکلف زیستن***زین تعلقها که داری اندکی و ارستن است

با درشتان جز به ترک راستی صحبت مخواه***نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است

عافیت احرامی عشاق سعی نارساست***شعله ها را داغ گشتن نقش راحت بستن است

در گلستان خرام او، ز هر نقش عدم***رنگ و بوی گل کمین ساز ادای جستن است

الفت بعد از جدایی سخت محکم می شود***رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است

گر تامل محرم سامان این دریا شود****از تهی دستی گهر همچون حباب آبستن است

تاکی ای بیدرد دل را خوار خواهی دشتن****شیشه دری ه بر سنگش زدن نشکستن است

سعی بیدردان به باد هرزه گردی می رود****موج خو ن شو ای نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار****درخور امواج

اینجا رو به ناخن خستن است

غزل شمارهٔ ۵۴۴: راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است***سجدهٔ شکر نگه چشم از تماشا بستن است

چون خروش نغمه ای کزتار می آید برون***شوخی پرواز ما ازبال آنسو جستن است

از کشاکش نیست ایمن یک نفس ، فرصت شمار***کار ریگ شیشهٔ ساعت ز پا ننشستن است

نشئهٔ آزادیی دارد غرور عاشقان***ناله را گرد نکشی از قید هستی رستن است

تا چه زاید صبحدم کامشب به بزم نوبهار***غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است

شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا***بهرناموس مروت رنگ هم نشکستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن***سربریدن های ناخن عبرت دل خستن است

همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من***آب باید شدکه آخر دستی ازخود شستن است

تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن***همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است

زانقلاب دهر بیدل کارم از طاقت گذشت***بعد از این از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

غزل شمارهٔ ۵۴۵: ای کعبه جو یقینی اگرکار بستن است

ای کعبه جو یقینی اگرکار بستن است***احرام بستنت همه زنار بستن است

گر محرمی علم نفرازی به حرف پوچ***این پنبه پرچمی ست که بر دار بستن است

باید به خون هر دو جهان دست شستنت***مشاطه گر حنا به کف یار بستن است

چون سایه عالمی ست به زیر نگین ما***گر سر به دوش جبههٔ هموار بستن است

عبرت زکارگاه عمل موج می زد***ساز شکسته را چقدر تار بستن است

منگر به لفظ و معنی ام ازکم بضاعتی***تنگی برای قیافه تکرار بستن است

ای صرصر انتظار چراغان اعتبار***درهاگشوده ای که به یک بار بستن است

سست است بار قافلهٔ عافیت هنوز***پر بسته ایم نوبت منقار بستن است

پر نامجو مباش که نقش نگین عجز***پیشانی شکسته به دیوار بستن است

در خاکدان دهر مچین دستگاه ناز***گر بر سر مزار چه دستار بستن است

بیدل مباش غرهٔ تحصیل مدعا***در مزرعی که خوشه همان بار بستن است

غزل شمارهٔ ۵۴۶: زندگانی در جگرخار است و در پا سوزن است

زندگانی در جگرخار است و در پا سوزن است***تا نفس باقی ست در پیراهن ما سوزن است

سر به صد کسوت فروبردیم و عریانی بجاست***وضع رسوایی که ما داریم گویا سوزن است

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار***ما سراسر آبله عالم سراپا سوزن است

می کشد سررشتهٔ کار غرور آخر به عجز***گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است

زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگی ست***زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است

جامهٔ ازادی اسان نیست بر خود دوختن***سرو را زین آرزو در جمله اعضا سوزن است

ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگرند***بی تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است

طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست***خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است

خلقی از وضع جنون ما به عبرت دوخت چشم***هر کجا گل می کند عریانی ما سوزن است

ترک هستی گیر و بیرون آ، ز تشویش امل***ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادی ست بیدل تهمت وارستگان***شوخی

نام تجرد بر مسیحا سوزن است

غزل شمارهٔ ۵۴۷: خنده ام صبحی به صد چاک گریبان آشناست

خنده ام صبحی به صد چاک گریبان آشناست****گریه سیلابی به چندین دشت و دامان آشناست

سایه ام را می توان چون زلف خوبان شانه کرد****بس که طبع من به صد فکر پریشان آشناست

دستم از دل برنمی دارد گداز آرزو****سیل عمری شدکه با این خانه ویران آشناست

از فسون ناصحان بر خویش می لرزم چو آب****یک تن عریان من با صد زمستان آشناست

جور حسن و صبر عاشق توأم یکدیگرند****با خدنگ او دل من همچو پیکان آشناست

دورگرد وصلم اما در تماشاگاه شوق****با دلم تیر نگاهش تا به مژگان آشناست

نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون****اینقدر دانم که دستم باگریبان آشناست

هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست****صافی آیینه باگبر و مسلمان آشناست

غرق دل شو تا به اسرار حقیقت وارسی****قعر این دریا همین با غوطه خواران آشناست

ما جنون کاران ز طاقت یک قلم بیگانه ایم****سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست

بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست****قطره دست ازخود بشو، هرچند توفان آشناست

بیدل این محفل نهان درگریهٔ شمع است و بس****داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست

غزل شمارهٔ ۵۴۸: عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست****اشک ما تا چشم نگشودن به مژگان آشناست

امتحانگاه حوادث بزم افلاس است و بس****سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست

گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان****هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست

هیچکس کام امید از اهل دنیا برنداشت****طالع ما هم به وضع این عزیزان آشناست

غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر****یارب این طومار حیرت با چه عنوان آشناست

در چنین بزمی که سازش پردهٔ بیگانگی ست****مفت الفتها اگر مژگان به مژگان آشناست

اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نبست****این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست

سوختن، خاشاک را هم رنگ آتش می کند****هرقدر بیگانه ایم از خویش جانان آشناست

هر کجا بی خانمانی

هست صید زلف اوست***این کمند ناز با شام غریبان آشناست

گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیرشد***طالع موری که با دست سلیمان آشناست

در رهش پای طلب بیگانه دامان صبر***در غمش دست ندامت با گریبان آشناست

بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن***گل هم ازشبنم کف دستی به دندان آشناست

شمع گو در دیده ام دکان رعنایی مچین***کاین دل پر داغ با چندین چراغان آشناست

بیدل از چشم تحیر مشربم غافل مباش***هرکجا حسنی است با آیینه داران آشناست

غزل شماره ۵۴۹: زندگی تمهید اسباب فناست

زندگی تمهید اسباب فناست***ما و من افسانه خواب فناست

غافلان تا چند سودای غرور***جنس این دکان همه باب فناست

مست ومخمورخیال ازخود روید***ششجهت یک عالم آب فناست

اینکه امواج نفس نامیدهم***چون به خود پیچیده گرداب فناست

خاک دیر و کعبه ام منظور نیست***اشک ما را سجده محراب فناست

خواه هستی واشمر خواهی عدم***نغمه ها در رهن مضراب فناست

هر چه از دنیا و عقبا بشنوی***حرف نامفهوم القاب فناست

آنچه زین دریا نمی آید به دست***گوهر تحقیق ناباب فناست

دورگردون یک دو دم میدان کشید***عمر، شاگرد رسن تاب فناست

ما نفس سرمایگان پر بسملیم***پرفشانی عذر بیتاب فناست

تا ابد، از نیستی نتوان گذشت***خاک این وادی گل از آب فناست

بیدل از طور جنون غافل مباش***خاک بر سر کردن آداب فناست

غزل شماره ۵۵۰: خودگدازی غم کیفیت صهبای من است

خودگدازی غم کیفیت صهبای من است****خالی از خویش شدن صورت مینای من است

عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان کردن****چشم بر خاک نظر دوخته جویای من است

سازگمگشتی ام این همه توفان دارد****شور آفاق صدای پر عنقای من است

همچو داغ از جگر سوختگان می جوشم****شعله هرجامژه ای گرم کند جای من است

نتوان با همه وحشت ز سر دردگذشت****فال اشکی که زند آبله در پای من است

فرصت رفته به سعی املم می خندد****چشم برق همان ابروی ایمان من است

تخم اشکی به کف پای کسی خواهم پخت****آرزو مژده ده اوج ثریای من است

اگر این است سر و برک نمود هستی****داغ امروز من آیینهٔ فردای من است

سجده محمل کش صد قافله عجز است اینجا****اشک بی پا و سرم، در سر من پای من است

نیستم جرعه کش درد کدورت بیدل****چون گهر صافی دل بادهٔ مینای من است

غزل شمارهٔ ۵۵۱: بحر رازم پیچ و تاب فکرگرداب من است

بحر رازم پیچ و تاب فکرگرداب من است****شوخی طبع رسا امواج بیتاب من است

صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورتم****چون بط می باطن من عالم آب من است

شور شوقم پردهٔ آهنگ ساز بیخودیست****نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب من است

در صفای حیرتم محو است نقش کاینات****این کتان گمگشتهٔ آغوش مهتاب من است

تاکمان وحشتم در قبضهٔ وارستگی ست****دورگردیها ز مردم تیر پرتاب من است

جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس****قامتی در هرکجا خم گشت محراب من است

گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب****گرنظروامی کنم بر خویش سیلاب من است

گشت اظهار هنر بی آبروییهای من****جوهرم چون آینه رنگ ته آب من است

جامی از خمخانهٔ عرفان به دست آورده ام****صاف گردیدن ز هستی بادهٔ ناب من است

غفلتم بیدل عیار امتحان هوشهاست****همچو محمل دام خواب دیگرن خواب من است

غزل شمارهٔ ۵۵۲: بزم گردون صبح خیز ازگرد بیتاب من است

بزم گردون صبح خیز ازگرد بیتاب من است****نور این آینهٔ مینا ز سیماب من است

یک جهان ضبط نفس دارد به خود پیچیدنم****رشتهٔ موهوم هستی تشنهٔ ناب من است

تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام****چشم پوشیدن بساط آرایی خواب من است

درخور وارستگی مسندطراز عزتم****بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است

موبه مویم چشمهٔ برق تجلیهای اوست****طور اگر آتش فروزدکرم شبتاب من است

از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد به خویش****موج عمری شد به توفان بردهٔ آب من است

جوش دردی کوکه هنگ اثر پیداکنم****رشتهٔ قانون آهم یأس مضراب من است

محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم****صافی آیینه حیرت شکر خواب من است

می برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا****جلوه ای از چین دامان تو قلاب من است

عمرها شد زین شبستان انتخابی می زنم****هرکجا حیرانیی گل کرد مهتاب من است

هر طرف پر می زند نظاره حیرت خفته است****عالم آیینه ام همواری اسباب من است

از قماش خامشی بیدل دکانی چیدم****هرچه غیر از خودفروشیها بود باب من است

غزل شمارهٔ ۵۵۳: شوق دیدارم و در چشم کسان راه من است

شوق دیدارم و در چشم کسان راه من است****هرکجاگرد نگاهی ست کمینگاه من است

داغ تأثیر وفایم که به آن افسردن****جگر بی اثری سوختهٔ آه من است

عجز رنگم به فلک ناز همایی دارد****کهکشان سایهٔ اقبال پر کاه من است

حیرتم آبله پا کرد که چون موج گهر****هر ط رف گام نهد دل به سر راه من است

حرف نیرنگ میرسید که چون شمع خموش****رفته ام از خود و واماندگی افواه من است

بوی هستی کلف اندود غبارم دارد****صافی آینه ام از نفس اکراه من است

در غم و عیش تفاوت نگرفتم که چو شمع****خنده وگریه همان آتش جانکاه من است

محو نسیانکده عالم گمگشتگی ام****هرکه ازخود به تغافل زند آگاه من است

موج گوهر سر مویی به بلندی نرسید****شوخی چین خجل از دامن کوتاه من است

بیدل آن به که دود ریشهٔ من در دل خاک****ورنه چون تاک هزار آبله در راه من است

غزل شمارهٔ ۵۵۴: زلف آشفتهٔ سری موجهٔ د ربای من است

زلف آشفتهٔ سری موجهٔ د ربای من است****تار قانون جنون جاده ی صحرای من است

برق شمعی ست که درخرمن من می سوزد****سنگ گردیست که در دامن مینای من است

لالهٔ دشت جنونم ز جگرسوختگی****داغ برگی ز گلستان سویدای من است

بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل****همچو خون در جگر رنگ تپشهای من است

عجز هم بی طلبی نیست که چون ریگ روان****صد جرس درگره آبلهٔ پای من است

چرخ اگر داد غبارم به هوا خرسندم****که جهان عرصهٔ بالیدن اجزای من است

سیر بال و پر طاووس مکرر گردید****صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است

فیض دلگرمی آهیست گل رندگیم****شمع افسرده ام و شعله مسیحای من است

عنچهٔ باغ جنون از دل من می خندد****داغ چون شبنم گل پنبهٔ مینای من است

تردماغ چمن حسرت شمشیر توام****زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است

عمرها شد به در مشق کدورت زده ام****چین کلفت خطی ز صفحهٔ سیمای من است

دره ام لیک به جولان هوایش بیدل****قسم بی سر و پایی به

سر و پای من است

غزل شمارهٔ ۵۵۵: نیک و بد این مرحله خاکش به کمین است

نیک و بد این مرحله خاکش به کمین است****چشمی که به پا دوخته باشی همه بین است

بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان****اینجاست که چین مایهٔ ایجاد جبین است

برخیز ز خاک سیه مزرع هستی****جایی که نفس آینه کارد چه زمین است

چون صبح جنونی کن و از خو برون تاز****از چاک گریبان گل دامان تو چین است

بر صور مناز از دهل و کوس تجمل****ای پشه بم و زیرکمال تو طنین است

این است اگر کر و فر طاق و سرایت****بنیاد غبار به هوا رفته متین است

ای آینه از ما مطلب عرض مکرر****تمثال ضعیفان نفس باز پسین است

ای شمع عنان نگه هرزه نگهدار****تا چشم تو باز است جهان خانهٔ زین است

زان جلوه گذشتیم و به خود هم نرسیدیم****ما را چه گنه خاصیت عجز همین است

دل نیز گره شد به خم ابروی نازش****در طاق تغافل همه نقاشی چین است

در وصل به اظهار مکش ننگ فضولی****با بوسه حضور لب خاموش قرین است

رندان مشکیبید ز معشوقهٔ فربه****کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است

شور تپش از ما به فنا هم نتوان برد****خاکستر منصور مزاجان نمکین است

بیدل کم سرمایهٔ عزلت نپسندی****از پای به دامان تو نامت به نگین است

غزل شمارهٔ ۵۵۶: دارم ز نفس ناله که جلاد من این است

دارم ز نفس ناله که جلاد من این است****در وحشتم از عمرکه صیاد من این است

برداشته چون بو روان دانهٔ اشکی****آوارهٔ دشت تپشم زاد من این است

مدهوش تغالکدهٔ ابروی یارم****جامی که مرا می برد از یاد من این است

چون صبح به گرد رم فرصت نفسم سوخت****آن سرمه که شد رهزن فریاد من این است

سنگی به جگر بسته ام از سختی ایام****آیینه ام و جوهر فولاد من این است

هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم****در باغ هوس سایه شمشاد من این است

چشمی نشد

آیینهٔ کیفیت رنگم****شخص سخنم، صورت بنیاد من این است

دارم به دل از هستی موهوم غباری****ای سیل بیا خانهٔ آباد من این است

هر ناله به رنگ دگرم می برد از خویش****در مکتب غم سیلی استاد من این است

دست مژه برداشتنم، عرض تمناست****حیرت زده ام شوخی فریاد من این است

از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد****دام و قفس طایر آزاد من این است

با هر نفسم لخت دلی می رود از خوبش****جان می کنم. و تیشهٔ فرهاد من این است

هر حرف که آید بسه لبم نام تو باشد****از نسخهٔ هستی سبق یاد من این است

گردی شوم وگوشهٔ دامان تو گیرم****گر بخت به فریاد رسد داد من این است

چون اشک ز سرگشتی ام نیست رهایی****بیدل چه کنم نشئهٔ ایجاد من این است

غزل شمارهٔ ۵۵۷: خامش نفسم شوخی آهنگ من این است

خامش نفسم شوخی آهنگ من این است****سر جوش بهار ادبم رنگ من این است

عمری ست گرفتار خم پیکر عجزم****تا بال وپرنغمه شوم چنگ من این است

بیتاب هواسنجی عمرم چه توان کرد****میزان خیال نفسم سنگ من این است

خمیازه ام آرایش پیمانهٔ هستی ست****چون صبح خمارم مشکن رنگ من این است

موج می و آرایش گوهر چه خیال است****ناموس جهان تپشم ننگ من این است

نه ذوق هنر دارم و نه محوکمالم****مجنون توام دانش و فرهنگ من این است

با هرکه طرف گشته ام آرایش اویم****آیینه ام و خاصیت جنگ من این است

ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن****گر آبله دارد قدم لنگ من این است

نامحرم آن جلوه ام از بیدلی خویش****آیینه ندارم چه کنم زنگ من این است

غزل شمارهٔ ۵۵۸: زین سال و ماه فرصت کارت منزه است

زین سال و ماه فرصت کارت منزه است****مژگان دمی که سایه کند روز بیگه است

تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس****در خانه این بساط که افکنده ای ته است

سعی نفس چو شمع به پستی ست رهبرت****چندانکه -ریسمان تو دارد اثر چه است

بی وهم پیش و پس گذر، ای قاصد عدم****خواهی دچار امن شد آیینه در ره است

فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی****این ما و من چو عمر شرر مرگ ناگه است

اقبال مردکار مکافات ظلم نیست****زنن فتنه گر تو غافلی ادبار آگه است

افسون جاه می کشد آخر به خسّتت****چون آستین درازکنی دست کوته است

انکار عاجزان مکن ای طالب کمال****در ناخن هلال کلید در مه است

از معنی دعای بت و برهمن مپرس****این رام رام نیست همان الله است

بیدل تأملی که درین بزم شیشه را****یکسر صدای ریختن اشک قهقه است

غزل شمارهٔ ۵۵۹: ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است****فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است

کجا بریم ز راهت شکسته بالی عجز****ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه است

ثبات رنگ نکردم ذخیره اوهام****چو غنچه درگرهم گرد وحشت آه است

قسم به طاق بلند کمان بیدادت****که چون نفس به دلم ناوک ترا راه است

به هستی تو امید است نیستیها را****که گفته اند اگر هیچ نیست الله است

ز رنگ زرد به سامان سوختن علمیم****چراغ شعلهٔ ما را فتیلهٔ کاه است

چگونه عمر اقامت کند به راه نفس****گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است

فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب****به جیب خویش اگر سر فرو بری چاه است

به غیر ضبط نفس ساز استقامت کو****مراکه شمع صفت مغز استخوان آه است

به عالمی که تو باشی کجاست هستی ما****کتان غبار خیال قلمرو ماه است

به ناامیدی ما رحمی ای دلیل امید****که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است

چسان

به دوش اجابت رسانمش بیدل***که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

غزل شمارهٔ ۵۶۰: تپیدن دل عشاق محوکسوت آه است

تپیدن دل عشاق محوکسوت آه است***به حال شورش دریا زبان موج گواه است

ز برق حادثه آرام نیست معتبران را***درتن قلمرو شطرنج کشت بر سر شاه است

به حسن قامت رعنا مباد غره برآیی***هزار سدره درین باغ پایمال گیاه است

بر اهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث***چوگردبادکه تخت روان هر پرکاه است

صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا***که در شمردن زر، دست زرشمار، سیاه است

به غیر ترک تماشا مخواه نشئهٔ راحت***هجوم خواب به چشمت شکست رنگ نگاه است

قبول خاطر نیک و بد است وضع ملایم***که آب را به دل تیغ و چشم آینه راه است

به درد عشق قناعت کن از تجمل امکان***دل شکسته در این انجمن شکست کلاه است

مپرس از طلب نارسای سوخته جانان***چو شمع منزل ما داغ و جاده شعلهٔ آه است

به دل نهفته نماند خیال شوکت حسنی***که در شکستن رنگ منش غبار سپاه است

ز سیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا***در انتظار به چندین امید چشم به راه است

به هرطرف چه خیال است سرکشیدن بیدل***پر شکسته همان آشیان عجز پناه است

غزل شمارهٔ ۵۶۱: آفت سر و برگ هوس آرایی جاه است

آفت سر و برگ هوس آرایی جاه است***سر باختن شمع ز سامان کلاه است

غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق***نیل شب ما غازه کش چهرهٔ ماه است

با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل***حیرت چقدر آینه را پشت و پناه است

یک چشم تر آورده ام از قلزم حیرت***این کشتی آیینه پر از جنس نگاه است

افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم***دل رفت و من دلشده پنداشتم آه است

تا هست نفس رنگ به رویم نتوان یافت****تحریک هوا بال و پر وحشت کاه است

کو خجلت عصیان که محیط کرمش را****آرایش موج، از عرق شرم گناه است

زان جلوه به خود ساخت جهانی چه توان کرد****شب پرتو خورشید در آیینه ماه است

جزسازنفس غفلت دل را سببی نیست****این خانه

چو داغ از اثر دود سیاه است

آنجاکه تکبرمنشان ناز فروشند****ماییم و شکستی که سزاوارکلاه است

هرچند جهان وسعت یک گام ندارد****اما اگر از خویش برآیی همه راه است

زندان جسد منظر قرب صمدی نیست****معراج خیالی تو و ره در بن چاه است

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد****بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است

غزل شمارهٔ ۵۶۲: خاک نمیم ما را کی فکر عجز و جاه است

خاک نمیم ما را کی فکر عجز و جاه است****گرد شکستهٔ ما بر فرق ماکلاه است

عشق غیورا ز ما چیزی نخواست جزعجز****ساز گدایی اینجا منظور پادشاه است

خیر و شری که دارند بر فضل واگذارید****هرچند امید عفو است درکیش ماگناه است

با عشق غیرتسلیم دیگر چه سرکند کس****در آفتاب محشر بی سایگی پناه است

دل گر نشان نمی داد هستی چه داشت در بار****تمثال بی اثر را آیینه دستگاه است

ای شمع چند خواهی مغرور ناز بودن****این گردن بلندت سر درکنار چاه است

جهد ضعیف ما را تسلیم می شناسد****هرچند پا نداریم چون سبحه سر به راه است

خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی****با هر سیاهکاری در سرمه ام نگاه است

شستن مگربخواند مضمون سرنوشتم****نامی که من ندارم در نامهٔ سیاه است

شادم که فطرتم نیست تریاکی تعین****وهمی که می فروشم بنگ است وگاهگاه است

بیدل دلیل عجز است شبنم طرازی صبح****از سعی بی پر و بال اشکم گداز آه است

غزل شمارهٔ ۵۶۳: دل را ز نگه دام هوس بر سر راه است

دل را ز نگه دام هوس بر سر راه است****در مزرع غم ریشهٔ این دانه نگاه است

بی درد نجوشد نفس از سینهٔ عاش****موجی که !ززن بحر دمد شعلهٔ آه است

این دشت زیارتکده منظره کیست****تا ذره همان دیده امید به راه است

غیر از دل آشفته به عالم نتوان یافت****این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است

از صفحهٔ دل نقش کدورت نتوان شست****گردون به حقیقت گره تار نگاه است

بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی****عمری ست کلف جوهر آیینهٔ ماه است

تنگ است به رباب نظر وسعت امکان****این بیخبران را لب ساغر لب چاه است

این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان****شمعی ست که افسرده فانوس کلاه است

مشکل که شود وحشی ما رام تعلق****در خانهٔ دل نیز نقس مرده راه است

درکیش حیاپیشگی ا م شوخی اظهار****هرچند درآیینهٔ خویش است نگاه است

بی عشق محال ست بود رونق هستی****بی جلوهٔ خورشید

جهان نامه سیاه است

داغم اگر از دود کشد شعلهٔ آهی****چشمی ست که بر روی کسی گرم نگاه است

آیینه ام و طاقت دیدار ندارم****این باده ندانم چقدر حوصله خواه است

بیدل نکندشعبهٔ جان جلوه به چشمش****تا گرد جسد آینه دار سر راه است

غزل شمارهٔ ۵۶۴: سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است

سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است****اما کسی چه بیند آیینه بی نگاه است

در شبهه زار هستی تزویر می تراشیم****آبی که ما نداریم هرجاست زیر کاه است

گرد بنای عجز است زبر و بم تعین****تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه ا ست

فقر و غنای هستی نامی ست هرزه مخروش****عمری ست بر زبانها درویش نیز شاه است

پرواز آرزوها ما را به خواری افکند****دودی که در سر ماست گر بشکند کلاه است

خواهی بر آسمان تاز، خواهی به خاک پرداز****ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است

رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست****مژگان گشودن اینجا دست ردّ نگاه است

انکار درد ظلم است از محرمان الفت****تا آه عقده دل واکرد واه واه است

زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت****رحمت درین شبستان پروانهٔ گناه است

جایی که حسن یکتا، دارد نقاب غیرت****آیینه داری ما حرف کتان و ماه است

با آفتاب تابان این سایه ها چه سازند****جرم فنای ما را آن جلوه عذرخواه است

تا زندگی ست زین بزم چون شمع بایدت رفت****ای مرده ی اقامت منزل کحاست راه است

از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان****هر نامه ای که خواندیم تحریر آن سیاه است

بیدل به هرچه پیچید دل غیر داغ کم دید****این محفل کدورت آیینه ای و آه است

غزل شمارهٔ ۵۶۵: عرق فشانی شبنم در این حدیقه گواه است

عرق فشانی شبنم در این حدیقه گواه است****که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است

حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید****متاع منتظران زنگ و حسن آینه خواه است

غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت****ز ما اگر همه آهنگ سجده است گناه است

به هرکجا اثر جلوه ات نقاب گشاید****حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است

ز حال مردم چشمم توان معاینه کردن****که در محیط غمت خانهٔ حباب سیاه است

سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان****برای شعلهٔ ما درگذار خویش پناه است

طریق عالم عجزی

سپرده ایم که آنجا****سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است

ز فقر شیفتهٔ جاه غیر مرگ چه فهمد****که شمع را سر و برگ نفس به بند کلاه است

کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت****بر آبگینهٔ ما سنگ به ز پرتو ماه است

توان ز گردش رنگم به درد عشق رسیدن****دل گداخته آبی به زیر این پر کاه است

چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم****تبسمی که غبار هزار قافله آه است

به محفلی که دهد سرمه ات صلای خموشی****خروش ساز قیامت صدای تار نگاه است

به خانمان نکشد آرزوی الفت بیدل****مثال وحشی ما را خیال آینه چاه است

غزل شمارهٔ ۵۶۶: گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است****زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است

مکش ای جلوه ز دل یک دونفس دامن ناز****که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است

حسن خوبان که کتان مه تابان تواند****تا تو بی پرده نه ای پرده نینداخته است

جلوه ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی ست****که نفس هم نفسی آینه پرداخته است

از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس****رنگ جنسی ست که نقدش همه جا باخته است

عجز ما آن سوی تسلیم گرو می تازد****سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است

هرزه بر خویش ننازی که درین بزم چو شمع****سر تسلیم همان گردن افراخته است

هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند****شعلهٔ وادی مجنون چه قدر تاخته است

پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم****صبح هستی دم تیغی به خیال آخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست****بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است

غزل شمارهٔ ۵۶۷: نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است****چو صبح آینهٔ ما نفس گداخته است

سلامت آرزوی وادی رحیل مباش****که عالمی به فسون جرس گداخته است

به خلق سبقت اسباب پختگی مفروش****که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است

ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست****داغ شعله به این خوش که کس گداخته است

ز انفعال تهی نیست لذت دنیا****عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است

غبار مشت پر ما نیاز دام کنید****که عمرها به هوای قفس گداخته است

ترحم است برآن دل که گاه عرض و نیاز****ز بی نیازی فریادرس گداخته است

مگر شکست به فریاد دل رسد ور نه****درای محمل مقصد نفس گداخته است

طلسم هستیِ بیدل که محو حسرت اوست****چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

غزل شمارهٔ ۵۶۸: هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است

هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است****برق در اول پرواز نفس سوخته است

چه خیال است دل از داغ تسلی گردد****اخگری چشم به خاکستر خود دوخته است

لاف را آینه پرداز محبت مکنید****به نفس هیچکس این شعله نیفروخته است

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل****و ضعها ساخته و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت به هوس ناید راست****شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است

ای نفس مایه دکانداری غلفت تا چند****آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است

از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم****چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است

ذره ایی نیست که خورشید نمایی نکند****گرد راهت چقدر آینه اندوخته است

گر نه بیدل سبق از مکتب مجنون دارد****اینقدر چاک گریبان زکه آموخته است

غزل شمارهٔ ۵۶۹: آتش وحشتم آنجاکه برافروخته است

آتش وحشتم آنجاکه برافروخته است****برق در اول پرواز، نفس سوخته است

چه خیال است دل از داغ تسلی گردد***اخگرم چشم به خاکستر خود دوخته است

گفتگو آینه پرداز محبت نشود***به نفس هیچ کس این شعله نیفروخته است

از قماش بد و نیك دو جهان بیخبریم***چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است

ذره ای نیست که خورشیدنمایی نکند***گرد راهت چه قدر آینه اندوخته است

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل***وصفها ساخته وما ومن آموخته است

پاس اسرار محبت به هوس ناید راست***شمع بر قشقه وزنارچها سوخته است

ای نفس مایه دکانداری هستی تا چند***آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است

گرنه شاگرد جنون است دل بیدل ما***ابجد چاك گریبان زکه آموخته است

غزل شمارهٔ ۵۷۰: برروی ما چوصبح نه رنگی شکسته است

برروی ما چوصبح نه رنگی شکسته است***گردی ز دامن تپش دل نشسته است

بی آفتاب وصل تو بخت سیاه ما***مانند سایه آینهٔ زنگ بسته است

زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می***صد توبه را به یك خم ابرو شکسته است

در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست***تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است

در خلوتی که حسن تو دارد غرور ناز***حیرت زچشم آینه بیرون نشسته است

نومیدی ام ز درد سر آرزو رهاند***آسوده ام که رشتهٔ سازم گسسته است

تا چند با درشتی عالم نساختن***این باغ را اگر ثمری هست خسته است

آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی***عنقا هم اززبان خلایق نرسته است

ما لاف طاقت از مدد عجز می زنیم***پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است

آزاد ظالم از اثر دستگاه اوست***بیدل به خون نشستن خنجرزدسته است

غزل شمارهٔ ۵۷۱: گلدستهٔ نزاکت حسنت که بسته است

گلدستهٔ نزاکت حسنت که بسته است****کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

از ضعف انتظار تو در دیدهٔ ترم****سررشته نگاه چو مژگان گسسته است

هرگز نچیده ایم جز آشفتگی گلی****سنبل به باغ طالع ما دسته دسته است

بسی جلوهٔ تو ای چمن آرای انتظار****جوهر به چشم آینه مژگان شکسته است

از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست****آسودگی زکشورما باربسته است

از سنگ برنیامده زندانی هواست****یارب شرار من به چه امید جسته است

رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل****درگوش این شکسته صدایی نشسته است

بر ناخن هلال فلک پرحنا مبند****رنگینیش به خون جگرهای خسته است

بگذر ز دام وهم که گدستهٔ مراد****با رشته های طول امل کس نبسته است

عیش از جهان مخواه که چون نالهٔ سپند****این مرغ درکمین رمیدن نشسته است

بیدل خموش باش که تا لب گشوده ای****فرصت به کسوت نفس از دام جسته است

غزل شمارهٔ ۵۷۲: الفت دل عمرها شد دست وپایم بسته است

الفت دل عمرها شد دست وپایم بسته است****قطرهٔ خونی ز سرتا پا حنایم بسته است

آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص****ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است

همچو صحرا با همه عریانی وآزادگی****نقد چندین گنج درگنج ردایم بسته است

رفته ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست****حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است

عبرتم محمل کش صد آبله واماندگی****هرکه رفتاری ندارد پا به پایم بسته است

زیر گردون برکدامین آرزو نازدکسی****تنگی این خانه درها بر هوایم بسته است

کاش ابرامی درین محمل به فریادم رسد****بی زبانیها در رزق گدایم بسته است

کو عرق تا تکمه ای چند ازگریبان واکنم****خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است

الرحیل زندگی دیگرکه برگوشم زند****موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است

معنی موج گهر از حیرتم فهمیدنی ست****رفته ام از خویش ویادت دل به جایم بسته است

مصرع فکربلند بیدلم اما چه سود****بی دماغیهای فرصت نارسایم بسته است

غزل شمارهٔ ۵۷۳: پیر عقل از ما به درد نان مقدم رفته است

پیر عقل از ما به درد نان مقدم رفته است****در فشارکوچه های گندم آدم رفته است

ای به عبرت رفتگان عالم موت و حیات****بگذرید ازآمد سوری که ماتم رفته است

بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار****هرچه می آید درن دریا فراهم رفته است

خلق در خاک انتظار صبح محشر می کشند****زندگی با مردگان درگور باهم رفته است

استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد****شمع ازخود رفته است اما ز جاکم رفته است

بعد چندی بر سر خود سایه ها خواهیم کرد****در بن دیوارپیری اندکی خم رفته است

دوستان هرگه به یاد آییم اشکی سر دهید****صبح ما زین باغ پرنومید شبنم رفته است

یار بی رحم از دل ما برندارد دست ناز****برکه نالیم از سر این داغ مرهم رفته است

کاش نومیدی چو خاک خشک بر بادم دهد****کز جبین بی سجودم جوهر نم رفته است

از ترحم تا مروت وز مدارا تا وفا****هرچه راکردم طلب دیدم ز عالم رفته است

بعد مردن کار

با فضل است با اعمال نیست****هرکه زین خجلت سرا رفته ست بی غم رفته است

من که باشم تا به ذکر حق زبانم واشود****نام بیدل هم ز خجلت برلبم کم رفته است

غزل شمارهٔ ۵۷۴: دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است

دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است****داشتم چیزی و من بودم ز یادم رفته است

بی نفس در ملک عبرت زندگانی کنم****خاک برجا مانده است امروز و بادم رفته است

قفل وسواس است چشم من درین عبرت سرا****همچو مژگان عمر دربست وگشادم رفته است

سیرگل نذر جنون بیدماغی کرده ام****پیش پیش رنگ و بوها اعتمادم رفته است

اینقدر یارب نفس را باکه عزم سرکشی ست****فرصت کار تامل،در جهادم رفته است

با همه بیکاری از سرخاری ابرام حرص****چون قلم ناخن زانگشت زیادم رفته است

معنی ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند****بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است

تا سواد انتخاب معنی ام بیشک شود****مغز چندین نقطه در تدبیر صادم رفته است

نقش پای عافیت چون شمع پیدا می کنم****در پی این داغ شک شعله زادم رفته است

کس خربدار دل آگه درین بازار نیست****آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است

بر خیال خلد بیدل زاهدان را نازهاست****لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

غزل شمارهٔ ۵۷۵: گر به سیر انجمن یا گشت گلشن رفته است

گر به سیر انجمن یا گشت گلشن رفته است****شمع ما هرسو همین یک سرزگردن رفته است

مزرعی چون کاغذ آتش زده گل کرده ایم****تا نظر بر دانه می دوزیم خرمن رفته است

کاشکی باکلفت افسردگی می ساخیم****بر بهار ما قیامت از شکفتن رفته است

انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم****تا مقشر گشت این بادام روغن رفته است

جهد صیقل صدهزار آیینه با زنگار برد****خانه ها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است

غنچه واری هیچکس با عافیت سودا نکرد***همچو گل اینجا گریبانها به دامن رفته است

خلقی از بیدانشی تمکین به حرف و صوت باخت***سنگ این کهساریکسر در فلاخن رفته است

زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست***هرکه را دیدیم زاینجا بعد مردن رفته است

نقش پایی چند از عجز تلاش افسرده ایم***نام واماندن بجا مانده ست رفتن رفته است

خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی***نور می پنداری و دودی

به روزن رفته است

هرچه از خود می بریم آنجا فضولی می بریم****جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است

نیستم بیدل حریف انتظار خوشدلی****فرصت از هرکس که باشد یان از من رفته است

غزل شمارهٔ ۵۷۶: دل عمرهاست آینه ترتیب داده است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است****ای ناز مشق جلوه که این صفحه ساده است

تا دیده سجده ا ی به خیالت ادا کند****صد سر به کسوت مژه گردن نهاده است

از محو جلوه گر همه تمثال برکشد****حیرت مقام جوهر آیینه داده است

زحمتکش ستمکدهٔ ناتوانی ام****بار جهان چو سایه به دوشم فتاده است

در عرصه ای که رخش خرامت جنون کند****گل گر سوار رنگ برآید پیاده است

ما را خیال آن مژه افسون بیخودی ست****از رشته های تاک مگو موج باده است

گو تنگ باش دیدهٔ خست نگاه عقل****دشت جنون و دامن صحر گشاده است

عجز و غرور خلق گر آید به امتحان****پرواز های ذره زگردون زیاده است

مشق ستم ز طینت ظالم نمی رود****زور کمان دمی که نمانده کباده است

چون شمع منع سر به هواتازی ات نکرد****از پا نشستنی که به پیش ایستاده است

نقش جهان نتیجهٔ اندیشه دویی ست****نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

روزی دو از هوس تو هم ای وهم پرفشان****عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

بیدل چوشمع بر خط تسلیم خاک شو****ای پر شکسته در قفس آتش فتاده است

غزل شمارهٔ ۵۷۷: آن جنگجو به ظاهر گرپشت داده است

آن جنگجو به ظاهر گرپشت داده است****پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است

از بسکه سعی همت مردان فروتنی ست****پشت سپه قوی به سوار پیاده است

محو قفاست آینه پردازی صفا****از ریش دار هیچ مپرسید ساده است

طفلی چه ممکن است رود ازمزاج شیخ****هرچند مو سفیدکند پیرزاده است

از علت مشایخ و طوارشان مپرس****بالفعل طینت نر این قوم ماده است

هرجا مزینی است به حکم صلاح شرع****در ریش محتسب بچه اش را نهاده است

اینجا خیال گنبد عمامه هیچ نیست****بار سرین به گردن واعظ فتاده است

زاهد کجا و طاعت یزدانش ازکجا****در وضع سجده شیوه خاصش اراده است

رعنایی امام ندارد سر نماز****می نازد از عصاکه به دستش چه داده است

ملا هزار بار به انگشتهای دخل****ته کرده

درس و گرم تلاش اعاده است

نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه***قاضی درین مقدمه غورش زیاده است

اقبال خلق بسکه به ادبار بسته عهد***پیش اوفتاده است و قفا ایستاده است

پستی کشید دامن این حیزطینتان***چندان که نامشان به زبانها فتاده است

نقش جهان نتیجهٔ اندیشهٔ دویی ست***نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

بیدل چه ذلت است که گردون منقلب***در طبع مرد خاصیت زن نهاده است

غزل شمارهٔ ۵۷۸: برگ عیش من به ساز بیخودی آماده است

برگ عیش من به ساز بیخودی آماده است***چون بط می بال پروازم ز موج باده است

نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست***بیشتر از سایه اجزایم به خاک افتاده است

عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمی ست***پای خواب آلوده را دامان صحرا جاده است

حیرت ما را به تحریک مژه رخصت نداد***خط شوخ اوکه رنگ حسن را پر داده است

نافه شدگلبرگ ختن اما تغافلها بجاست***دور چشم بد هنوزآن نو خط ما ساده است

گوهریم اما زپیچ وتاب دریا بیخبر***جز به روی ما تحیر چشم ما نگشاده است

می توان در هستی ما دید عرض نیستی***شعله بی شغل نشستن نیست تا استاده است

بی تو درگنج عدم هم خاک بر سرکرده ایم***دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است

قطرهٔ آبی که داری خون کن وگوهر مبند***تهمت آرام داغ طینت آزاده است

هر نفس چندین امل می زاید از اندیشه ات***شرم دار از لاف مردیهاکه طبعت ماده است

درکمین داغ دل چون شمع می سوزم نفس***قرب منزل درخور سعی وداع جاده است

در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم***سایه گل کرده ست تا دیوار ما افتاده است

با شکست رنگ بیدل کرده ام جولان عجز***رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

غزل شمارهٔ ۵۷۹: بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است***نامه ام چون حیرت آیینه یکسر ساده است

طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال***گر فتد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است

نشئه ای دارد دماغ بیقراریهای من***پیچ و تاب بیخودان هم رنگ موج باده است

گردباد شوقم و عمری ست در دشت جنون***خیمه ام چون چرخ بر سرگشتگی استاده است

آهم و طرفی نمی بندم به الفتگاه دل***بی دماغیهای شوقم سر به صحرا داده است

زینت ظاهر غبار معنی اسرار ماست***شیشهٔ رنگین حجاب آب و رنگ باده است

در طلب بایدگذشت ازهرچه می آید به پیش***گر همه سرمنزل مقصود باشد جاده است

گربودتسلیم سرمشق جبینت چون غبار***دامن هرکس که می آری به کف

سجاده است

وضع محویت تماشاخانهٔ نیرنگ کیست****یک جهان آیینه ام تا حیرتم رو داده است

برق جولان آه بیدل یاس پرورد است و بس****الحذر ای مدعی این دود آتش زاده است

غزل شمارهٔ ۵۸۰: در بهارگریه عیش بیدلان آماده است

در بهارگریه عیش بیدلان آماده است****اشک تاگل می کند هم شیشه و هم باده است

طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست****چون شرارکاغذ اینجا داغ هم آزاده است

هیچکس واقف نشد از ختم کار رفتگان****در پی این کاروان هم آتشی افتاده است

پردهٔ ناموس هستی اعتباری بیش نیست****م ما را شیشه ای گر هست رنگ باده است

منزل خاصی نمی خواهد عبادتگاه شوق****هرکف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است

زاهد ز رشک شرار شوق ما تردامنان****همچو خارخشک بهر سوختن آماده است

عقل کو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما****عشق مشت خاک ما را سر به صحرا داده است

خار راه اهل بینش جلوهٔ اسباب نیست****ازکمند الفت مژگان نگه آزاده است

زنهار! ایمن مباش ز شک دردآلود من****گرهمه یک شبنم است این طفل توفان زاده است

تا فنا در هیچ جا آر ام نتوان یافتن****هرچه جزمنزل درین وادی ست یکسرجاده است

گوهر ماکاش از ننگ فسردن خون شود****می رود دریا ز خویش و موج ما استاده است

دل به نادانی مده بیدل که در ملک یقین****تختهٔ مشق خیال است آینه تاساده است

غزل شمارهٔ ۵۸۱: دل به یاد جلوه ای طاقت به غارت داده است

دل به یاد جلوه ای طاقت به غارت داده است****خانهٔ آیینه ام از تاب عکس افتاده است

الفت آرام چون سد ره آزاده است****پای خواب آلودهٔ دامان صحرا جاده است

تهمت آلود تک وپوی هوسها نیستم****همچوگوهر طفل اشک من تحیرزاده است

پیری از اسباب هشی می دهد زیب دگر****جوهر آینهٔ مهتاب موج باده است

نیست نقش پا به گلزار خرامت جلوه گر****دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

مفت عجز ماست گرپامالی هم می کشیم****نقش پای رهروان سرمشق عیش جاده است

رفته ایم از خویش اما از مقیمان دلیم****حیرت ازآیینه هرگزپا برون ننهاده است

داغ شو، زاهدکه در آیین مرتاضان عشق****خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است

دل درستی در بساط حادثات دهر نیست****سنگ هم درکسوت مینا شکست آماده است

می تپد گردابم از اندیشهٔ آغوش بحر****دام چشم سوزن و نخجیر سخت افتاده است

از تپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس****منزل ماکاروان

را درس وحشت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق می رویم****قاصد بی مطلبیم و نامهٔ ما ساده است

بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست****گر همه دربند دل باشد نفس آزاده است

غزل شمارهٔ ۵۸۲: زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است****طرف سیلی در پی تعمیر ما افتاده است

تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس****گرنه دل می سوزد آتش درکجا افتاده است

آرزو از سینه بیرون کن ز کلفتها برآ****عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است

تا نفس باقی ست جسم خسته را آرام نیست****مشت خاک ما به دامان هوا افتاد ه است

در علاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش****درد دل عمری ست از چشم دوا افتاده است

تا قیامت دشت پیمایی کند چون گردباد****هرکخا یک حلقه از زنجیر ما افتاده است

غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست****از سر افتاده اینجا خونبها افتاده است

دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده ایم****از نفس تا موج مژگان بوربا افتاده است

شوخی انداز شبنم ننگ گلزار حیاست****خنده ی حسن از عرق دندان نما افتاده ا ست

معنی دولت سراپا صورت افتادگی ست****از تواضع سایه ی بال هما افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر می شود****در کمین ما دل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل ار سرگشتگی پامال یأس****تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است

غزل شمارهٔ ۵۸۳: در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است****همچو عکس ازشخص رنگ ازگل جدا افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی به راه انتظار****دیدهٔ ما، بی نگه چون نقش پا افتاده است

ما اسیران از شکست دل چسان ایمن شویم****بر سر ما سایهٔ زلف دوتا افتاده است

نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی****هرکجا پا می گذاری نقش ما افتاده است

گاهگاهی ذوق همچشمی ست ما را با حباب****در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است

از طلسم مل که تمثال حبابی بیش نیست****عقده ها در رشته موج بقا افتاده است

کو دم بیباکی تیغی که مضرابی کند****ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است

سبزه و گل تا به کی بوسد بساط مقدمت****از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است

ازگل تصویر نتوان یافت بوی خرمی****رنگ ما از

عاجزی بر روی ما افتاده است

جادو منزل درتن وادی فریبی بیش نیست****هرکجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

این زمان از سرمه می باید سراغ دل گرفت****جام ماعمری ست از چشم صدا افتاده است

گر فلک بیدل مرا بر خاک زد آسوده ام****می کند خوب فراغت سایه تا افتاده است

غزل شمارهٔ ۵۸۴: آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است****مدعا چون سایه ای در پیش پا افتاده است

گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز****کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است

جادهٔ سرمنزل عشاق سعی نارساست****یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است

تا قیامت برنمی خیزد چوداغ ازروی دل****سایهٔ ما ناتوانان هرکجا افتاده است

موی آتش دیده راکوتاه می باشد امل****چشم ما عمری ست بر روز جزا افتاده است

بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون****شخصم از سایه چوکلک از خط جدا افتاده است

پیکرم خم گشته است ازضعف و دل خون می خورد****بار این کشتی به دوش ناخدا افتاده است

شبنم گلزار حیرت را نشست و خاست نیست****اشک من در هرکجا افتاد وا افتاده است

نیست در دشت طلب باکعبه ما را احتیاج****سجده گاه ماست هرجا نقش پا افتاده است

سایهٔ ما می زند پهلو به نورآفتاب****ناتوانی اینقدرها خودنما افتاده است

چون خط پرگارعمری شدکه سرتاپا خمیم****ابتدای ما به فکر انتها افتاده است

سرمه این مقدار باب التفات ناز نیست****چشم او بر خاکساریهای ما افتاده است

در حقیقت بیدل ما صاحب گنج بقاست****گر به صورت در ره فقروفنا افتاده است

غزل شمارهٔ ۵۸۵: چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است

چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است****گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است

معنیی کز فهم آن اندیشه در خون می تپد****این زمان درکسوت حرف و رقم بی پرده است

آنچه می دانی منزه ز اعتبار بیش وکم****فرصتت باداکه اکنون بیش وکم بی پرده است

گاه هستی در نظر داریم وگاهی نیستی****بیش ازاینها نیست گرآرام و رم بی پرده است

از مدارای فلک غافل نباید زیستن****زخم این شمشیر ناپیدا و خم بی پرده است

خواه نگشت شهادت گیر و خواهی زینهار****از غبار عرصهٔ ما یک علم بی پرده است

مدعا محو است از اظهار مطلب دم مزن****از زبان خامش سایل کرم بی پرده است

هرچه اندیشی به تحریک زبانت داده اند****تا قلم لغزیدنی دارد رقم بی پرده است

غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست****گر تو برخیزی در دیر و حرم

بی پرده است

شرم دار از لفظ گر می خواهی از معنی سراغ****از صمد تاکی نشان جستن صنم بی پرده است

حیف ازآن چشمی که مژگانش نقاب آرا شود****جلوه ها آیینه و آیینه هم بی پرده است

دعوی تحقیق در هر رنگ دارد انفعال****بر جبین هرکه خواهی دیدنم بی پرده است

هوش کو بیدل که اسرار ازل فهمدکسی****هرکه جز بی پردگی پیداست کم بی پرده است

غزل شمارهٔ ۵۸۶: خامشی در پرده سامان تکلم کرده است

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است****از غبار سرمه آوازی توهم کرده است

بی تو گر چندی درین محفل به عبرت زنده ایم****بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است

تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود****موج این بحر از زبان ما تلاطم کرده است

از عدم ناجسته شوخیهای هستی می کنیم****صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

معبد حرص آستان سجدهٔ بی عزتی ست****عالمی اینجا به آب رو تیمم کرده است

هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد****قطره راگوهر شدن بیرون قلزم کرده است

خام طبعان ز فشار رنج دهر آزاده اند****پختگی انگور را زندانی خم کرده است

غیبت ظالم گزندش کم مپندیش از حضور****نیش عقرب نردبانها حاصل از دم کرده است

سحرکاریهای چرخ از اختلاط بی نسق****خستگی اطوار مردم راسریشم کرده است

آن تپش کز زخم حسرتهای روزی داشتیم****گرد ما را چون سحرانبارگندم کرده است

این گلستان غنچه ها بسیار دارد، بوکنید****در همین جا بیدل ما هم دلی گم کرده است

غزل شمارهٔ ۵۸۷: پیری ام پیغامی از رمز سجود آورده است

پیری ام پیغامی از رمز سجود آورده است****یک گریبان سوی خاکم سر فرود آورده است

شبهه پیمایی ست تحقیق خطوط ما و من****کلک صنع اینجا سیاهی درنمود آورده است

اندکی می باید از سعی نفس آگه شدن****تا چه دامن آتش ما را به دود آورده است

ذوق شهرت دارم اما از نگونیهای بخت****در نگین نامم هبوطی بی صعود آورده است

زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست****آنقدر چشمی که می باید غنود آورده است

گربه این رنگ است طرح بازی نژاد دهر****دیرتر از دیرگیرید آنچه زود آورده است

صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست****آسمان یک صبح و شامی در وجود آورده است

ماجراکم کن زنیرنگ بد ونیکم مپرس****من عدم بودم عدم چیزی که بود آورده است

گوش پیدا کنید بیدل ازکتاب خامشان****معنیی کز هیچ کس نتوان شنود آورده است

غزل شمارهٔ ۵۸۸: بعد مرگم شام نومیدی سحرآورده است

بعد مرگم شام نومیدی سحرآورده است****خاک گردیدن غباری در نظر آورده است

در محبت آرزوی بستر و بالین کراست****چشم عاشق جای مژگان نیشترآورده است

طاقتی کو تا توان گشتن حریف بار درد****کوه هم تا ناله برداردکمر آورده است

کشتی چشمم که حیرت بادبان شوق اوست****تا به خود جنبد محیطی ازگهرآورده است

زین قلمرو چون سحرپیش از دمیدن رفته ایم****اینقدرها هم نفس از ما خبرآورده است

جوش دردی کوکه مژگان هم نمی پیداکند****کوشش ما قطره خونی تا جگرآورده است

صد چمن عشرت به فتراک تپیدن بسته ایم****حلقهٔ دام که ما را در نظر آورده است

ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم****هرچه دارد شمع از هستی به سر آورده است

ششجهت یک صید تسلیم دل بی آرزوست****ضبط آغوشم جهانی را برآورده است

شور اشکم بیدل از طرزکلامش آرمید****بهر این طفلان لبش گویی شکر آورده است

غزل شمارهٔ ۵۸۹: نالهٔ ما شیوه ها امشب به بر آورده است

نالهٔ ما شیوه ها امشب به بر آورده است****نخل ماتم نوحهٔ چندی ثمر آورده است

آبیار ریشهٔ حسرت خیال لعل کیست****هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است

ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی****آب شد این قطره تا یک چشم تر آورده است

خون ما را دستگاه یک رگ گل هم کجاست****تیغ قاتل رنگ وهمی در نظرآورده است

ناصحا زحمت مکش کز دست پر شور جنون****حلقهٔ زنجیر مجنون گوش کر آورده است

سرکشیها چون هلال اینجا به جزتسلیم نیست****تاکسی تیغی برون آرد سپر آورده است

شاخ گل از رنگ عشرت بس که بی سرمایه بود****قطره خونی به چندین نیشر آورده است

درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال****این خبر یارب کدامین بیخبر آورده است

کیست تا سازد زراه ورسم هستی آگهم****عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است

انتظار جلوه ای داریم و از خود می رویم****نارسایی زور بر مد نظر آورده است

تنگنای بیضه بیدل گوشهٔ آرام بود****شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

غزل شمارهٔ ۵۹۰: هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است

هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است****نقش شیشه گرم سنگ به مینا زده است

راه خوابیده به بیداری من می گرید****هرکه زین دشت گذشته ست به من پا زده است

حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دویی****خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است

نیست یک قطرهٔ بی موج سراپای محیط****جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است

ای سحر ضبط عنانی که از آن طرز خرام****گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است

هر نگه رنگ خرابات دگر می ریزد****کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است

دل نشد برگ طرب ورنه سرخلدکه داشت****بی دماغی پر طاووس به سرها زده است

زین برودتکده هر نغمه که بر گوش خورد****شور دندان بهم خورده سرما زده است

کس نرفتی به عدم هستی

اگر جا می داشت****خلقی ازتنگی این خانه به صحرا زده است

بگذر از پیش و پس قافلهٔ خاموشی****دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است

بیدل از جرگه اوهام به در زن کاینجا****عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

غزل شمارهٔ ۵۹۱: موج هرجا، در جمعیت گوهر زده است

موج هرجا، در جمعیت گوهر زده است****تب حرص است که ازضعف به بستر زده است

غیر چشم طمع آیینهٔ محرومی نیست****حلقه بر هر دری این قفل مکرر زده است

محو گیرید خط و نقطهٔ این نسخهٔ وهم****همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است

از پریشان نظری چاره محال است اینجا****سنگ بر آینهٔ ما دل ابتر زده است

عقل داغ است ز پاس ادب انسانی****جهل بیباک به عالم لگد خر زده است

غفلت دل درکیفیت بینش نگشود****پنبه شیشهٔ ما مهر به ساغر زده است

خودنمای هوس پوچ نخواهی بودن****بر در آینه زین پیش سکندر زده است

ناگزیریم ز وحشت همه چون شمع و سحر****خط پیشانی ما دا من ما برزده است

تا فنا هستی ما را ز تپش نیست گزیر****چه توان کرد نفس حلقه بر این در زده است

نارسایی به کجا زحمت فریاد برد****مژه هر دست که برداشته بر سر زده است

شاید از سعی عرق نامهٔ من پاک شود****که جبین ساغر امید به کوثر زده است

بر نمی آیم ازین محفل جانکاه چو شمع****فرش خاک است همان رنگم اگر پر زده است

صد غلط می خورم از خویش به یک سایهٔ مو ***ناتوانی چقدر بر من لاغر زده است

از دو عالم به درم برد به خاک افتادن****نفس سوخته بر وحشت دیگر زده است

ناخدا لنگر تدبیر به توفان افکن****کشتی خو یش قلندر به کمر بر زده است

از تحیرکده ی عالم عنناست حباب****هیچ بودن همه از بیدل ما سر زده است

غزل شمارهٔ ۵۹۲: سر هرکس زگلی پر زده است

سر هرکس زگلی پر زده است****گل ندانست چه برسر زده است

گر بوذ آینه منظور بتان****چشم ما هم مژه کمتر زده است

لغز میکده عجز رساست****پای پر آبله ساغر زده است

بی رخش نام تماشا مبرید****بو نکاهم مژه نشنر زده است

با دل جمع همان می سوزم****شعله اینجا در

اخگر زده است

شمع گر سیر گریبان دارد***فال پروانه ته پر زده است

تا رهی واشود ز قد دوتا***زندگی حلقه بر این در زده است

شوفم از نبامه بران مبتغنی ست***رنگ ما پر به کبوتر زده است

گره دل ز که جوید ناخن***دستهای همه قیصر زده است

ناله گر مشق جنون می خواهد***شش جهت صفحه مسطر زده است

غافل از طعن کس آگاه نشد***بر رگ مرده که نشتر زده است

ناکجا زحمت امید بریم***نفس این بال مکرر زده است

نیست آتش که زجا برخیزد***دل بیمار به بستر زده است

فقر آزادی بی ساخته ای ست***کوتهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یارا ن فهمند***عبرت ازبیدل ما سر زده است

غزل شماره ۵۹۳: باز سرگرمی نظاره به سامان شده است

باز سرگرمی نظاره به سامان شده است***شعله ایمن دیدارگل افشان شده است

زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد***آسمانی دگر از آب نمایان شده است

در دل آب به این رنگ چمن پیراکیست***که رگ کوچه هرموج خیابان شده است

صفحه آب چه حیرت رقمیها دارد***مفت نظاره که آیینه گلستان شده است

صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه***آتش وآب به هم دست وگریبان شده است

قطره هاگوهر وگوهر همه یاقوت فروش***یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است

آب را این همه کیفیت رعنایی نیست***مگر از پرتو فیض قدم خان شده است

آن که در انجمن یاد تجلی اثرش***تا نفس می کشی اندیشه چراغان شده است

گرنه این بزم تماشاکدهٔ جلوهٔ اوست***این قدر چشم به دیدارکه حیران شده است

بیدل آن شعله کزو بزم چراغان گرم است***یک حقیقت به هزارآینه تابان شده است

غزل شمارهٔ ۵۹۴: جایی که نه فلک ز حیا سر فکنده است

جایی که نه فلک ز حیا سر فکنده است***چون گل چمن دماغی اقبال خنده است

دیدیم دستگاه غرور سبکسران***سرمایهٔ کلاه .همه فتم کنده است

منصوبهٔ خرد همه را مات وهم کرد***زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است

از خاک برنداشت فلک هرقدر خمید***باری که پیری از خم درش فکنده است

بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان***ای بیخبر من وتو خدا نیست بنده است

ناموس احتیاج به همت نگاهدار***دست تهی جنون گریبان درمنده است

تا تیشه ات به پا نخورد ژاژخا مباش***دندان دمی که پیش فتد لب گزنده است

ازیأس مدعا ره رام رفته گیر***این دشت تختهٔ کف افسوس رنده است

ما را مآل کار طرب بی دماغ کرد***بوی گل چراغ درتن بزم گنده است

بیدل مباش غرهٔ سامان اعتبار***هرچند رنگ بال ندارد پرنده است

غزل شمارهٔ ۵۹۵: شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است***کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است

چشم غفلت پیشه را افسردگی امروزنیست***مشت خاک ما به هرجا بود کامل بوده است

در گرفتاری رسا شد نشئهٔ پرواز من***بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است

موج تا در جنبش آید می رود از خود حباب***گرد بال افشانی رنگم همین دل بوده است

شد تپیدن جاده سرمنزل آسایشم***آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است

غافلم دارد، ز دریا لاف بینش چون حباب***پرده چشمی به چندین جلوه حایل بوده است

کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم****سایه را در خانهٔ خورشید منرل بوده است

قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت****غرقهٔ بحری که ما بودیم ساحل بوده است

دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحه ای****پردهٔ چشم غلط بین فرد باطل بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم می کشد****مرگ هم چون زندگانی بی تو مشکل بو ده است

چون نفس آیینهٔ دل هم ثبات ما نداد****حیف نقش ماکه در هر صفحه زایل بوده است

بیخودی کرد از حضور لیلی دل غافلم****ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نقش

اعتبار خاک نیست***نیست گردیدن به صد هستی مقابل بوده است

امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود***گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

غزل شمارهٔ ۵۹۶: رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است***باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد***این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است

خاک گشت و فیض استقبال پابوست نیافت***خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است

ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم***بر رخ آیینهٔ ماگفتگو چین بوده است

از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم***آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است

کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد***بر زبان تیشه گویی نام شیرین بوده است

از شرر در آتش افتاده ست نعل کوهسار***سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است

وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم***این دعا رلا در شکست رنگ آمین بوده است

با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست***خانهٔ آیینه هم بسیار سنگین بوده است

بر میان او نچربید از ضعیفی پیکرم***عشق بیدرد اینقدرها ناتوان بین بوده است

حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده ایم***سرگرانیهای ما آیینه بالین بوده است

غزل شمارهٔ ۵۹۷: سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است***کاروان حسن را نقش قدم این بوده است

ما اسیران نوگرفتار محبت نیستیم***آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است

غافل از آواره گردیهای اشک ما مباش***روزگاری این بنات النعش، پروین بوده است

راست ناید با عصای زهد سیر راه عشق***این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است

شوخی اشکم مبیناد آفت پژمردگی***این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است

عقده سر، از تنم بی تیغ قاتل وانشد***باد صبح غنچۀ من دست گلچین بوده است

دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز***صاحب آیینه گشتن کار خودبین بوده است

پشت دست آیینه با دندان جوهر می گزد***سایۀ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

غنچه گردیدیم وگلشن درگریبان ربختیم***عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است

بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم***از حریر پرده های چشم بالین بوده است

غزل شمارۀ ۵۹۸: تا حیرت خرام تو سامان دیده است

تا حیرت خرام تو سامان دیده است***چندین قیامت از مژه ام قد کشیده است

این ماو من کزاهل جهان سرکشیده است***از انفعال آدم و حوا دمیده است

آزادم از توهّم نیرنگ روزگار***طاووس این چمن ز خیالم پریده است

پرواز نکهت چمن بی نشانی ام***ذوق شکست بال به رنگم کشیده است

کو منزل و چه امن که درکاروان شوق***آسودگی ز آبلۀ پا رمیده است

پیچیده است بیخودی ام دامن جهات***یعنی دماغ گردش رنگ رسیده است

این انجمن جنونکدۀ انتظارکیست***آیینه تا نفش شمرد دل رمیده است

ابروی یار بار تواضع نمی کشد***خم در بنای تیغ غرور خمیده است

ما و امید درگره بی بضاعتی***یک قطره خون دلی که به صدجا چکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم***سامان این بهار زگلهای چیده است

عشق غیوراگر به ستم ناز می کند***دل هم به خون شدن جگری آفریده است

بیدل به طبع آبلۀ پا نهفته ایم***لغزیدنی که بر دوجهان خط کشیده است

غزل شمارۀ ۵۹۹: تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است

تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است***همچوشمع کشته در چشمم نگه خوابیده است

باکمال الفت از صحرای وحشت می رسم***چون سواد چشم آهو سایه ام رم دیده است

جیب و دامانی ندارد کسوت عریانی ام***چون گهراشکم همان در چشم خود غلتیده است

نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار***این قدر دانم که اینجا رنگ هاگردیده است

طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط***زخمه تا بر تار می آید صدا پالیده است

وحشتم گل می کند از جیب اشک بی قرار***صبح در آیینهٔ شبنم نفس دزدیده است

بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش***دیدهٔ ما را غبار چشم ما پوشیده است

کعبهٔ مقصود بیرون نیست از آغوش عجز***آستانش بود هرجا پای ما لغزیده است

عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ***جاده ام از نارسایی نقش پا گردیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی***چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

ناله دارد درکمند غم سراپای مرا***بیستون در دم و بر من صدا پیچیده است

سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح***تا نفس باقی ست صندل بر جبین مالیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۰: جنس موهومم دکان آبرویی چیده است

جنس موهومم دکان آبرویی چیده است***هیچ هم در عالم امید می ارزیده است

در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه***ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است

زین سطوری چندکزتسلیم دارد افتخار***معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است

تا به رنگش وارسی ازنقش ما غافل مباش***بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است

همچو شبنم در تمنای نثار نوگلی***داشتم اشکی نمی دانم کجا غلتیده است

طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط***زخمه تا بر تار می آید صدابالیده است

نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست***گر همه رنگ است با من گرد اوگردیده است

در غبار خط نفس دزدیده آهی می کشم***سرمه گردیده ست دل تا این صدا پالیده است

دستگاه لفظ کزپیشانی ام بسته ست نقش****خط چه معنی دارد ابنجاسجده هم لغزیده است

خامشی از بس که نازک می سراید درد دل****جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است

گشته ام پیر و ز حق نعمت دیرینه اش****همچنان در هر بن مویم نمک

خوابیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی****چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

هرکجا سرکرده ام بیدل دعای دولتش**** جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۱: در جنونم موی سر سامان راحت چیده است

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است****خاک این صحرا لب خش که را لیسیده است

تاگل محرومی ازگلزار وصلت چیده است****سایهٔ بیدی سراپای مرا پوشیده است

سخت بیدردی ست دست از دامنت برداشتن****همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است

تا مرا عشقت چو شبنم دیدهٔ بی خواب داد****خون من رنگی به روی برگ گل خوابیده است

عاقبت خواهم به آن الفت سرا محمل کشید****ازگداز دل گلابی بر رخم پاشیده است

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام****بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده است

برق بیرنگ است عشق اما درین صحرای وهم****ی هوس خاموش امشب آهم آرامیده است

صبح وصلت بخت بد شاید فرا موشم کند****دیدهٔ خلق از سیاهیهای خود ترسیده است

خاک شو، ای دل که در ناموسگاه عرض ناز****نیستم نومید این ظالم به خوبم دیده است

کاش چشم کس قضا نگشاید ز خواب عدم****حسن را ننگ دویی زآیینه رنجانیده است

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه ایم****هرچه خوابیده ست اینجا فتنهٔ خوابیده است

بستر آرام دنیاگرم نتوان یافتن****شعله هم بر جرات خاشاک ما لرزیده است

رفته چون رنگ روان بیدل تری ازآبله****عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۲: بازم به دل نوید صفایی رسیده است

بازم به دل نوید صفایی رسیده است****از پیشگاه آینه صبحی دمیده است

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان****بسمل چو رنگ در جگر خون تپیده است

گل جام خود عبث به شکستن نمی دهد****صاف طرب به شیشهٔ رنگ پریده است

جرأت کجا و من زکجا لیک چاره نیست****نقاش دامن توبه دستم کشیده است

تا غنچهٔ توبند قبا باز می کند****آغوشها چو صبح گریبان دریده است

غافل مباش از دل یأس انتخاب من****این قطره ازگداز دو عالم چکیده است

داغم ز رنگ عجزکه با آن فسردگی****بی منت قدم به شکستن رسیده است

لیلی هنوز دام سرانجام می دهد****غافل که گرد وادی مجنون رمیده است

هر دم چوگوهر ازگره خویش می رویم****پرواز حیرت انجمنان آرمیده است

صورت نگار انجمن بی نیازی ام****در ششجهت تغافلم آیینه

چیده است

بیدل تجردم علم شان نیستی ست****این خامه خط به صفحهٔ هستی کشیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۳: جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است****وین حباب پوچ خود را باگهر سنجیده است

هرکس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست****دیده هرجامحو حیرت می شدگل چیده است

بوالهوس نبود حریف عرصه گاه جلوه اش****حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است

ناله ام در وعده گاه وصل خارج نغمه نیست****می دهم آواز، تا بختم کجا خوابیده است

نقدگردون نیست غیر از اعتبارات خیال****چون حباب این کاسهٔ وهم ازهوا بالیده است

درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست****مرهمی دارد به خاطر زخم اگر خندیده است

دود دل آخر به چندین شعله خواهد موج زد****شمع این بزمم هنوزم یک مژه جنبیده است

زین گذرگاه نزاکت بی تأمل نگذری****عالمی خورده ست برهم تا مژه لغزیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست****من اگرگردش نگشتم رنگ من گردیده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون****کسوت عریان تنیها دامن از من چیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۴: عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است****شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است

بسکه از شرم تماشایت به خود پیچیده است****عکس در آیینه ینهان چون نگه در دیده است

از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن****اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم****ناله ای دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

دانه را نشو و نمای ریشه رسوا می کند****گر زبان درکام باشد راز دل پوشیده است

ناکجا انجامد آخر، ماجرای داغ دل****بر کباب خام سوزم اخگری چسبیده است

زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند***اینکه می گویی نفس گردی ز هم پاشیده است

ناتوانی بس بود بال و پر آزادی ام***موج صدرنگ از شکست خویش دامن چیده است

کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم***بر تحیر ناز دارد هر که ما را دیده است

دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت***پیش همت این دو منزل یک ره خوابیده است

کلفتی از امتیاز زندگانی می کشیم***بر رخ آیینه

ما هم نفس پیچیده است

عمر ما بیدل به طوف کعبهٔ دلها گذشت****گرد چندین نقطه یک پرگار ما گردیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۵: واژگونی بسکه با وضعم قرین کردیده است

واژگونی بسکه با وضعم قرین کردیده است****سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است

عمرها شد چون نگاه دیده آیینه ام****حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است

داشتم چون صبح گیر و دار شور محشری****کز غم کم فرصتی آه حزین گردیده است

هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست****شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است

گر به نرمی خو کند طبعت حلاوت صید تست****هرکجا مومیست دام انگبین گردیده است

بی محابا از سر افتادگان نتوان گذشت****خاک ازیک نقش پا صد جبهه چین گردیده است

همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم****دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است

فرش همواریست هرگه ماه می گردد هلال****درکمال اکثر رک گردن جبین گردیده است

جلوهٔ هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست****حسن اینجا یک نگه آیینه بین گردیده است

بیدل از بی دستگاهی سرنگون خجلتیم****دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۶: هرکجا دستت برون از آستین گردیده است

هرکجا دستت برون از آستین گردیده است****شاخ گل از غنچه ها دامان چین گردیده است

نیک و بد درساز غفلت رنگ تمییزی نداشت****چشم ما از بازگشتن کفر و دین گردیده است

رفتن از خود سایه را آیینهٔ خورشید کرد****رنگ ما بی دست و پایان اینچنین گردیده است

روزگاری شد که سیل گریه محو قطرگی ست****خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردیده است

گرم جولان هر طرف رفته ست آن برق نگاه****دید ه ها چون حلقه های آتشین گردیده است

بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست****چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است

این املهایی که احرام امیدش بسته ای****تا به خود جنبی نگاه واپسین گردیده است

هرکجا از ناتونی عرض جولان داده ایم****سایهٔ ما خال رخسار زمین گردیده است

نارساییهای طاقت انتظار آورد بار****ای بسا جولان که از سستی کمین گردیده است

از قد خم گشته بیدل بر زمین پیچیده ایم****خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۷: صبح هستی نیست نیرنک هوس بالیده است

صبح هستی نیست نیرنک هوس بالیده است****اینقدر توفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست****ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور ما و من****شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است

از سیهکاری ست اوهام عقوبتهای خلق****تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نی ام****ناله ای دارم که تا فریادرس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برآ****پر فشانی مفت حسرت ها قفس بالیده است

نقش وهم و ظن تو هم چندان که خواهی وانما****عالمی آیینه دارد دل ز بس بالیده است

با کدامین ذره خو!هی توأم پرواز بود****چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یأس مطلب نیست بیدل مانع ابرام خلق****آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

غزل شمارهٔ ۶۰۸: ای که دنیا و جلالش دیده ای خمیازه است

ای که دنیا و جلالش دیده ای خمیازه است****همچو مستی گر مآلش دیده ای خمیازه است

حسرتی می بالد از خاک بهار اعتبار****قدکشیدن کز نهالش دیده ای خمیازه است

غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است****گل اگر عرض کمالش دیده ای خمیازه است

باده پیمایی همین درس خموشان تو نیست****ورنه عالم قیل و قالش دیده ای خمیازه است

می چکد مخموری از آغوش جام کاینات****گر همه چرخ و هلالش دیده ای خمیازه است

نعمت فقروغنا هم آرزویی بیش نیست****گر ز چینی تا سفالش دیده ای خمیازه است

ساغر لب تشنگان عشق راکوثرکجاست****هرچه از موج زلالش دیده ای خمیازه است

حیرتم در جلوه اش آهسته می گوید به گوش****اینکه آغوش وصالش دیده ای خمیازه است

طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست****آنجه در آغوش بالش دیده ای خمیازه است

بادۀ هستی که دردش وهم و صافش نیستی ست****چون سحرگر اعتدالش دیده ای خمیازه است

آخر ای بیدل چه کردی حاصل بزم وصال****وقف چشمت تاجمالش دیده ای خمیازه است

غزل شمارۀ ۶۰۹: تا فلک درگردش است آفت به هرسوهاله است

تا فلک درگردش است آفت به هرسوهاله است****در مزاج آسیا چندین شرر جواله است

یأس کن خرمنگه درگشت امید زندگی****ریزش یک مشت دندان حاصل صدساله است

زین چمن با درد پیمایی قناعت کرده ایم****جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است

با بزرگیهای شیخ آسان که می گردد طرف****پیش این جاسوس رعنا سامری گوساله است

فرصتی بایدکه عبرت گیری ا ز مکتوب ما****صفحۀ آتش زده حرفش شرر دنباله است

در محبت پاس ناموس صبوری مشکل است****هرقدر دل واگذارد آبیار ناله است

تیره بختی در وطن ایجاد غربت می کند****گر ز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است

جز شکست رنگ گلچینی ندارد باغ وصل****در میان ما و جانان بیخودی دلاله است

تاکجا در پی نمی غلتد جبین اعتبار****شرمی ازانجام اگر باشدگهر هم ژاله است

بیدل از حسرت پرستان خرام کیستم****کز نیشکر جان به لب می آیدم تبخاله است

غزل شمارۀ ۶۱۰: چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است****برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است

صد گریبان نسخۀ رسوایی ام اما هنوز****یک الف ازانتخاب مشق چاکم ناله است

از علمداران یأسم کار اقبالم بلند***کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است

کس نمی فهمد زبان خاکساریهای من***ورنه هرگردی که می خیزد ز خاکم ناله است

ازگداز عافیت؟کی برون جوشیده ام***بادۀ درد دلم رگهای تاکم ناله است

تا نفس برخویش بالد یأس عریان می شود***بی رخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است

کس بدآموز نزاکت فهمی الفت مباد***خامشی هم بی تواز بهرهلاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نداد***این جرس بیدل نمی دانم چراکم ناله است

غزل شمارۀ ۶۱۱: بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است***هرکه را رنگی بگردد لغزش مستانه است

اهل معنی از حوادث مست خواب راحتند***شور موج بحر درگوش صدف افسانه است

تهمت الفت به نقش کارگاه دل مبند***آشنای عالم آیینه پر بیگانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پر می زند***شمع این ویرانه ها خاکستر پروانه است

محوزنجیرنفس بودن دلیل هوش نیست***هرکه می بینی به قید زندگی دیوانه است

صافی دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد***از برای خودپرست آیینه هم بتخانه است

در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست***نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است

از نفس یکسر تپشهای دلم باید شمرد***سبحه ای دارم که سر تا پای او یک دانه است

گر به خود دستی فشانم فارغ از آرایشم***همچوگیسوی بتان در آستینم شانه است

بیدل امشب گرد دل می گردد از خود رفتنی***پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

غزل شمارۀ ۶۱۲: دل به سعی آب گردیدن طرب پیمانه است

دل به سعی آب گردیدن طرب پیمانه است***خودگدازی تردماغیهای این دیوانه است

هرکجا نازی ست ایجاد نیازی می کند***خط، چراغ حسن را جوش پرپروانه است

ناله ها در دل گره دارم به ناموس وفا****ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است

عضو عضوم نشئهٔ کیفیت مژگان اوست****دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است

تا نمیری رمزاین معنی نگردد روشنت****کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است

ازکج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست****چشم کی داردکمان هرچند صاحبخانه است

مگذ رید، ای می کشان از فیض تعلیم جنون****حلقهٔ زنجیر سرمشق خط پیمانه است

دست رد، پرداز امان تماشا می شود****طرهٔ تار نگه را مو مژگان شانه است

غفلت من کم نشد از سر گذشت رفتگان****چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است

عالم امکان ندرد از حوادث چاره ای****در هجوم گرد سیل آبادن ویرانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی می شود****خانهٔ ما سیل بنیادش هوای خانه است

ما به اول گام از تمهید وحشت جسته ایم****بیدل اینجا چین دامن بجد طفلانه است

غزل شمارهٔ ۶۱۳: در آن بساط که حسنت دچار آینه است

در آن بساط که حسنت دچار آینه است****بهشت آینهٔ انتظار آینه است

ز نقش پای تو، کایینه دار آینه است****بساط روی زمین را بهار آینه است

اگر ز جوهر نظاره نیست دام به دوش****چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است

به یاد جلوه نظر باختیم لیک چه سود****که این گل از چمن انتظار آینه است

به دستگاه صفاکوش گر دلی داری****همین فروغ نظر اعتبار آینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق****که خوب و زشت جهان درکنارآینه است

صفای دل طلبی، دیده در خم مژه گیر****نمد، زگردکدورت حصار آینه است

به قدر شرم گل افشاند، بی نقابی حسن****عرق به عالم شوخی بهار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه****نفس به چشم تامل غبار آینه است

چراغ انجمن شوق جزتحیرنیست****نهان پرده دل آشکار آینه است

به روی کار نیاید، هنر، ز صاف دلان****که عرض جوهر خود، زنگبار آینه است

ز نقش های بد و نیک این جهان بیدل****دلی که صاف شود، در شمار

آینه است

غزل شمارهٔ ۶۱۴: زبس به خلوت حسن توبارآینه است

زبس به خلوت حسن توبارآینه است****نگاه هر دو جهان در غبار آینه است

هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا****بهار هم چقدر دلفگار آینه است

کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست****به هرچه می نگری شرمسار آینه است

چنان به عشق تولبریزجلوه خویشم****که هر طرف رودم، دل دچار آینه است

همه به شوخی تمثال چشم باخته ایم****وگرنه حسن برون از کنار آینه است

توهم زخود غلطی چند نقش بند وبناز****که روی کار جهان پشت کار آینه است

مباش غرهٔ عشرت درین تماشاگاه****تحیر آینه دار خمار آینه است

چه ممکن است دهد عرض هرزه تازی ها****همیشه موج نگاهم سوار آینه است

سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید****نفس ز آب به بند حصار آینه است

نکاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد****گداز دل چقدر آبیار آینه است

ز زندگی همه گر رنگ رفته ای داریم****به امتحان نفس در فشار آینه است

ز بی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل****هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

غزل شمارهٔ ۶۱۵: ز نقش پای تو کابینه دار آینه است

ز نقش پای تو کابینه دار آینه است****بساط روی زمین را بهار آینه است

اگر ز جوهر آیینه نیست دام به دوش****چرا زروی تو حیرت شکار آینه است

به یاد جلوه نظر باختیم لیک چه سود****که این گل از چمن انتظار آینه است

به دستگاه صفا کوش گر دلی داری****همین فروغ نظر اعتبار آینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق****که خوب و زشت جهان در کنار آینه است

به روی کار نیاید هنر ز صافدلان****که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه****نفس به چشم تأمل غبار آینه است

همه به شوخی تمثال چشم باخته ایم****و گر نه حسن برون از کنار آینه است

مباش غرهٔ عشرت کنین تماشاگاه****تحیر آینه دار خمار آینه است

سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید****نفس ز آ به بند حصارآینه است

ز نقشهای

بد و نیک این جهان بیدل****دلی که صاف شود در شمار آینه است

غزل شمارهٔ ۶۱۶: قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست

قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست****شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست

شانه را به گیسویش طرفه همزبانیهاست****سرمه را به چشم او، الفت آشیانی هاست

ما زسیر این گلشن عشوه طرب خوردیم****ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست

ای سحرتامل کن یک نفس تحمل کن****وحشت و دم پیری شوخی و جوانیهاست

زلف تابدارش را شانه می دمد افسون****دیده وقف حیرت کن موج جان فشانیهاست

پیش چشم بیمارش گر دوتا شود نرگس****عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست

بیخودن ا لفت را، نیست کلفت مردن****مردنی اگر باشد بی تو زندگانی هاست

در وفا چه امکان ست جان کنم دریغ از تو****بر جبین گره مپسند این چه بدگمانیهاست

چارسوی امکان را جز غبار جنسی نیست****بستن در مژگان عافیت دکانیهاست

محو یأس کن حاجت ورنه نزد عبرتها****در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست

از غرور وهم ایجاد هرزه رفته ای برباد****ای غبار بی بنیاد این چه آسمانیهاست

عمرهاست بیحاصل می زنی پر بسمل****بهر نیم جان بیدل این چه سخت جانیهاست

غزل شمارهٔ ۶۱۷: باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست****خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست

کیست ضبط خودداری تاکشد عنان من****تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست

بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد****صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست

روزکلفت حسرت شام داغ نومیدی****رنگ وبوی این گلشن جمله پرفشانیهاست

برگ عشرت هستی غیررقص بسمل چیست****با چنین گران خیزی خوش سبک عنانیهاست

جسم وکوه در دامان عمر و یک قلم جولان****ورنه دور هستی را نشئه سرگرانیهاست

به که از فنای خود صندلی به دست آریم****ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست

هر طرف گذرکردیم هم به خود سفرکردیم****بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست

گوش کر مهیاکن نغمه جز خموشی نیست****سر به خاک می مالیم سعی ناتوانیهاست

آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم****به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل****صفحه می زنم آتش عذر پرفشانیهاست

مایهٔ خرد بیدل منشاء فضولی نیست****خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست

غزل شمارهٔ ۶۱۸: لاف ما و من یکسر دعوی خداییهاست

لاف ما و من یکسر دعوی خداییهاست****خاک گرد و بر لب مال ایا چه بی حیاییهاست

اوج جاه خلقی را بی دماغ راحت کرد****بیشتر سر این بام جای بدهواییهاست

ریش دفتر تزوبر، خرقه محضر بهتان****دین شیخ اگر این است فسق پارساییهاست

حق شناس غفلت هم زنگ دل نمی خواهد****آینه جلا دادن شکر خودنماییهاست

سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش****در برون در خفتن ذلت گداییهاست

صبح از آسمان تازی سر فرو نمی آرد****یعنی این دودم هستی همت آزماییهاست

شمع درخور هر اشک دور می رود زین بزم****وصل دوستان یکسر دعوت جداییهاست

شکوه گر به یاد آمد از حیا عرق کردیم****ساز ما به این مضراب کوک تر صداییهاست

خاک این بیابان راگریه ات نزد آبی****ورنه هر قدم اینجا بوی آشناییهاست

الفت دل این مقدار پایبند عجزم کرد****رشته تاگره دارد غافل از رساییهاست

بی بضاعتان بیدل ناگزیر آفاتند****رنج خار و خس بردن از برهنه پاییهاست

غزل شمارهٔ ۶۱۹: بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است***خاک را آسودگی از پهلوی همواری است

نیست غیراز سوختن عید مذلت پیشگان***خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است

از مزاج ما چه می پرسی که چون ریگ روان***خاک ما چون آب از ننگ فسردن جاری است

گر ز دست ما نیاید هیچ جانی می کنیم***نالهٔ بلبل درین گلشن گل بیکاری است

آبروخواهی مقیم آستان خویش باش***اشک را از دیده پا بیرون نهادن خواری است

پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویررا***زخمی تیغ تحیر از تپیدن عاری است

دست همت آستین می گردد از خالی شدن***سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است

شعله خاکسترشود تا آورد چشمی به هم***یک مژه آسودگی اینجا به صد دشواری است

غیر تیغ اوکه بردارد سرافتادگان***خفتگان را صبح روشن صندل بیداری است

بگذر از فکر خرد بیدل که در بزم وصال***گردش آن چشم میگون آفت هشیاری است

غزل شمارهٔ ۶۲۰: لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است***آمد ورفت نفس مشق خط بیکاری است

از ره غفلت عدم را، هستی اندیشیده ایم***شبهه تقریریم و استفهام ما انکار ی است

ذره ایم اما به جشم خود گران !فتاده ایم***اندکی هم چون به عرض آمد همان بسیاری است

پسمل ناز که ام یارب که از توفان شوق***هر سر مویم چو مژگان مایهٔ خونباری است

دیده کو تا بنگرد کامروز سروناز من***همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است

از خمار ناتوانیها چسان آید برون***سایهٔ مژگان نگاهش را شب بیماری است

هرکه را حسرت شهید تیغ بیدادش کند***هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است

با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست***موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است

عقدهٔ اشکی اگر باقیست دل خون می خورد***تا بود یک غنچه این باغ از شکفتن عاری است

عالمی با فتنه می جوشد ز مرگ اغنیا****خواب این ظالم سرشتان بدتر از بیداری است

گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر****بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاری است

از من

بیدل قناعت کن به فریاد حزین****همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است

غزل شمارهٔ ۶۲۱: صفای آب به یاد غبار راه کسی است

صفای آب به یاد غبار راه کسی است****حباب دیدهٔ قربانی نگا ه کسی است

کنون سفیدی چشم گهر یقینم شد****کز انتظار کف بحر دستگاه کسی است

بهار ناز ز جیب نیاز می بالد****شکست موج همان سایهٔ کلا ه کسی است

زهی محیط ترحم که موج گفتارش****گهی نوید عطا، گاه عذرخواه کسی است

به این نشاط که جوشید موج و آب به هم****ز فیض مقدم خان طرب پناه کسی است

به روی آب نوشته ست کلک رأفت او****درین قلمرو اگر نامه ی سیاه کسی است

به نور طلعت او چشم بیدلان روشن****که را توهّم مهر کسی و ماه کسی است

غزل شمارهٔ ۶۲۲: به گلزاری که حسنت بی نقابست

به گلزاری که حسنت بی نقابست****خزان در برگریز آفتابست

زشرم یک عرق گل کردن حسن****چو شبنم صد هزار آیینه آبست

جنون ساغرپرست نرگس کیست****گریبان چاکی ام موج شرابست

ز دود سینه ام دریاب کامشب****نفس بال و پر مرغ کبابست

که دارد جوهر عرض اقامت****فلک تا ماه نوپا در رکابست

توهم مردهٔ نام است ورنه****چویاقوت آتش وآبم سرابست

درین دنیا چه دیبا و چه مخمل****همین وضع ملایم فرش خوابست

به چشم خلق بی لاحول مگذر****نظرها یک قلم مد شهابست

طرب خواهی دل از مطلب بپرداز****کتان چون شسته گردد ماهتابست

برو ای سایه در خورشیدگم شو****سیاهی کردنت داغ حجابست

نظر واکرده ای محو ادب باش***سؤال جلوه حیرانی جوابست

به هر سو بگذری سیر نفس کن***همین سطر از پریشانی کتابست

نگه باید به چشم بسته خواباند***گر این خط نقطه گردد انتخابست

خیال اندیش دیداریم بیدل***شب ما دلنشین آفتابست

غزل شمارهٔ ۶۲۳: در سایه ای ابرو نگهت مست و خرابست

در سایه ای ابرو نگهت مست و خرابست***چون تیغ ز سر درگذرد عالم آبست

عاشق به چه امید زند فال تماشا***در عالم نیرنگ توتا جلوه نقابست

یک غنچهٔ بیدار ندارد چمن دهر***شاخ گل این باغ سراسر رگ خوابست

ما غرقهٔ توفان خیالیم وگرنه***این بحر تنک مایه تر از موج سرابست

یک دیدهٔ تر بیش نداریم چو شبنم***در قافلهٔ ما همه مینای گلابست

پروانهٔ کامل ادب پای چراغیم***درکشور ما بال و پر ریخته بابست

فرصت طلبی لازم انجم وفا نیست***تا بسمل ماگرم تپش گشت کبابست

بی مغز بود دانهٔ کشت امل دهر***در رشته موج ارگهری هست حبابست

عبرتگه امکان نبود جای اقامت***در دیده نگه را همه دم پا به رکابست

در عشق به معموری دل غره مباشید***هرجا قدم سیل رسیده ست خرابست

بیداری بختم زگل آبله پایی ست***تا غنچه بود دیدهٔ امید به خوابست

چون جوهرآیینه زحیرت همه خشکیم***هرچند رگ و ریشهٔ ما در دل آبست

جز سوز وگداز از پر پروانه نخواندیم***این صفحهٔ آتش زده جزو چه کتابست

بیدل ز سخنهای، تو مست است شنیدن***تحریک زبان قلمت موج شرابست

غزل شمارهٔ ۶۲۴: مشاطهٔ شوخی که به دستت دل ما بست

مشاطهٔ شوخی که به دستت دل ما بست****می خواست چمن طرح کند رنگ حنا بست

آن رنگ که می داشت دریغ از ورق گل****از دور کف دست تو بوسید و به پا بست

آخرچمنی را به سرانگشت تو پیچید****وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست

آب است ز شبنم دل هر برگ گل امروز****کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست

زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد****تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست

کیفیت گل کردن این غنچه به رنگی ست****کز حیرت سرشار توان آینه ها بست

ارباب نظر را به تماشای بهارش****دست مژه ای بود تحیر به قفا بست

تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است****رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست

گر وانگری صنعت مشاطگیی نیست****سحراست که برپنجهٔ خور- سها بست

تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار****طراح

چمن معنی هرغنچه جدا بست

بیدل تو هم از شوق چمن شو که به این رنگ***شیرازه ی دیوان تو امروز حنا بست

غزل شمارهٔ ۶۲۵: نفس را الفت دل پیچ و تابست

نفس را الفت دل پیچ و تابست***گره در رشتهٔ موج از حبابست

درین محفل ز قحط نشئهٔ درد***اثر لب تشنهٔ اشک کبا بست

درنگ از فرصت هستی مجویید***متاع برق در رهن شتابست

صفا آیینهٔ زنگار دارد***فلک دود چراغ آفتابست

به روی خویش اگر چشمی کنی باز***زمین تا آسمانت فتح بابست

دلی داریم نذر مه جبینان***دیار حسن را آیینه بابست

ز چشم سرمه آلودش مپرسید***زبان اینجا چو مژگان بی جوابست

هزار آیینه در پرداز زلفش***ز جوهر شانهٔ مژگان در آبست

تماشای چمن بی نشئه ای نیست***ز گل تا سبزه یک موج شرابست

نمی دانم جمال مد عا چیست***ز هستی تا عدم عرض نقابست

کم آب است آنقدر دریای هستی***کزو تا دست می شویی سرابست

بیابان طلب بحری است بیدل***که آنجا آبله جوش حبابست

غزل شمارهٔ ۶۲۶: هر سو نگرم دیده به دیدار حجابست

هر سو نگرم دیده به دیدار حجابست***ای تار نظر پیرهنت این چه نقابست

خمیازهٔ شوق تو به می کم نتوان کرد***ما را به قدح نسبت گردب و حبابست

آستان نتوان چشم به پای تو نهادن***این گل ثمر دیدهٔ بیخواب رکابست

ای شمع حیا رنگ عتاب آن همه مفروز***هرجا شررآیینه شود جلو ه کبابست

غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود***معموری امکان به همین خانه خرابست

گیرم نشدم قابل پیمانهٔ رحمت***آیینه یاسم چه کم از عالم آبست

پرواز نیاید ز پر افشانی مژگان***ای هیچ به کاری که نداری چه شتابست

ما هیچکسان بیهود مغرورکمالیم***گر ذره به افلاک پرد در چه حسابست

این میکده کیفیت دیدار که دارد***هرجا مژه آغوش کشد جام شرابست

منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد***این سبزه خوابیده سراپا رگ خوابست

صد آبله پیمانه ده ریگ روانم***پای طلبم ساقی مستان شرابست

یارب هوس شانهٔ گیسوی که دارد***عمری ست که شمشاد به خون خفتهٔ آبست

خاموشی آن لب به حیا داشت سوالی***دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

بیدل ز دئی چاره محال ست در ین بزم***پرداز تو هم آینه

چندان که نقابست

غزل شمارهٔ ۶۲۷: هستی چو سحر عهد به پرواز فنا بست

هستی چو سحر عهد به پرواز فنا بست***باید همه را زین دونفس دل به هوا بست

درگلشن ما مغتنم شوق هوایی ست***ای غنچه در اینجا نتوان بند قبا بست

یک مصرع نظاره به شوخی نرساندیم***یارب عرق شرم که مضمون حیا بست

تحقیق ز ما راست نیاید چه توان کرد***پرواز بلندی به تحیر پر ما بست

از وهم تعلق چه خیال است رهایی***در پای من این گرد زمینگیر حنا بست

بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبا***آه از دل آزاد که خود را به چها بست

بر خویش مچین گر سرمویی ست رعونت***این داعیه چون آبله سرها ته پا بست

گر نیست هوس محرم امید اجابت***انصاف کرم بهر چه دستت به دعا بست

کم نیست دو روزی که به خود ساخته باشی***دل قابل آن نیست که باید همه جا بست

فقرم به بساطی که کند منع فضولی***نتوان به تصنع پر تصویر هما بست

دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی***بر چینی ما سایهٔ مو راه صدا بست

بیدل نتوان برد نم از خط جبینم***نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

غزل شمارهٔ ۶۲۸: برکمرتا بهله آن ترک نزاکت مست بست

برکمرتا بهله آن ترک نزاکت مست بست***نازکی در خدمت موی میانش دست بست

بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم***چشم ماکردی که خواهد تا ابد ننشست بست

خاک بر سرگرد خلقی را غرور بام و در***نقش پا بایست طاق این بنای پست بست

هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله***تا به دامان قناعت پای ما نشکست بست

شمع خاموشیم دیگر ناز رعنایی کراست***عهد ما با نقش پارنگی که ازرو جست بست

قطره واری تا ازین دریا کشی سر بر برکنار***بایدت چون موج گوهر دل به چندین شست بست

بی زیان از خجلت اظهار مطلب مرده ایم***باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست

یاد چشم او خرابات جنون دیگر است***شیشه بشکن تا توانی نقش آن بدمست بست

هیچکس بیدل حریف طرف دامانش نشد***شرم

آن پای حنایی عالمی را دست بست

غزل شمارهٔ ۶۲۹: نقاش ازل تا کمر مو کمران بست

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست***تصویر میانت به همان موی میان بست

از غیرت نازست که آن حسن جهانتاب***واگرد نقاب ازرخ و برچشم جهان بست

شهرت طلبان غرهٔ اقبال مباشید***سرهاست در اینجا که بلندی به سنان بست

سامان کمال آن همه بر خویش مچینید***انبوهی هر جنس که دیدیم دکان بست

منسوب کجان معتمد امن نشاید***زآن تیر بیندیش که خود را به کمان بست

ترک طلب روزی از آدم چه خیال است***گندم نتوانست لب از حسرت نان بست

مردیم وزتشویش تعلق نگسستیم***بر آدم بیچاره که افسار خران بست

چون سبحه جهانی به نفس کلفت دل چید***هرجاگرهی بود براین رشته میان بست

هر موج در این بحر هوسگاه حبابی ست***پنسان همه کس دل به جهان گذران بست

کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست***شمع از چه درین بزم به هر عضو زبان بست

عمری ست ز هر کوچه بلند است غبارم***بیداد نگاه که بر این سرمه فغان بست

بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی***جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

غزل شمارهٔ ۶۳۰: همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست

همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست***عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست

بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد***تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیادست

هرجا لب سؤالی شد بر در طمع باز***دیگر به هم نیاید چون کاسهٔ گد دست

قدر غنا چه داند ذلت پرست حاجت***برپشت خود سوار است از وضع التجادست

یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند***از اتفاق با لب طرح است در صدا دست

گردون ناپشیمان مغلوب هیچکس نیست****سودن مگر بیازد بر دست آسیا دست

ای صحبت ازدل تنگ تهمت نصیب شبنم****این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست

چاک لباس مجنون خط می کشد به صحرا****اینجا هزار دامن خفته ست جیب تا دست

تغییر رنگ فطرت بی ننگ سیلیی نیست****روز سیاه دارد درکسوت حنا دست

دریوزهٔ طراوت یمنی ندارد اینجا****چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا

دست

بر قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد****از دامن هوسها، این صدهزار پا، دست

رعنایی تجما، مست خراش دلهاست****هرگاه پنجه یازبد، شد ناخن آزما دست

حرص حصول مطلب بی نشئهٔ جنون نیست****از لب دو گام پیش است در عرصهٔ دعا دست

از دستگیری غیر در خاک خفتن اولی ست****همچون چنار یارب روید ز دست ما دست

حیف است سعی همت خفت کش گل و مل****بایدکشید از این باغ یا دامن تو، یا، دست

بیدل درین بیابان خلقی به عجز فرسود****چون نقش پا قستیم ما هم به پرپا دست

غزل شمارهٔ ۶۳۱: کنون که مژدهٔ دیدار شوق بنیادست

کنون که مژدهٔ دیدار شوق بنیادست****به هر طرف رودم دل تجلی آبادست

مکن به آینه تکلیف نامه و پیغام****که در حضور نویسی تحیر استادست

تعلقی به دل ما خیال بشه نکرد****به ناوکت که درین باغ سرو آزادست

مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل****که دیده ها چو جرس بی تو شیون آبادست

نه دام دانم و نی دانه اینقد ر دانم ****که دل به هر چه کشد التفات صیادست

ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب****که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیادست

سپند صرفهٔ شوخی ندید ازین محفل****حذر که جرأت فریاد سرمه ایجادست

جنون بی ثمری چاک سینه می خواهد****ز نخلهای دگر باب شانه شمشادست

ز بسکه حیرتم از شش جهت غلو دارد****نگه چو آینه ام در شکنج فولادست

به عالمی که تظلم وسیلهٔ ضعفاست****اگر به ناله نیرزیم سخت بیدادست

به قدر جانکنی از عمر بهره ای داربم****شرار تیشه چراغ امید فرهادست

به درد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز****نفس در آیه دنباله ذتر فریادست

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست***به جلوه تو دو عالم فرامشی یادست

جنون رنگ میپما درین چمن بیدل***شراب شیشهٔ نه غنچه یک پریزادست

غزل شمارهٔ ۶۳۲: نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست***ره خیال تو در عالم دل افتادست

فسون عشق به جام نیاز، ناز چه ریخت***که حسن سرکش و آیینه غافل افتادست

حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست***ادب پرستی و دیدار مشکل افتادست

چه وانمایدم این هستی عدم تمثال***ندیدن آینه ای در مقابل افتادست

در آن مقام که عدل کرم به عرض آید***بریدنیست زبانی که سایل افتادست

ترددی که در او مزد راحت است کجاست***نفس در آتش پرواز بسمل افتادست

ز بس غبار که دارد طبیعت امکان***سفینه در دل دریا به ساحل افتادست

بلای کج روی ات را کسی چه چاره کند***که هرزه گردی و رختت به منزل افتادست

چگونه حسن به صد رنگ

جلوه نفروشد****که جای آینه در دست او دل افتادست

به آن بضاعت عجزم که گاه بسمل من****به جای خون عرق از تیغ قاتل افتادست

به کلفت دل مأیوس من که پردازد****هزار آینه زین رنگ درگل افتادست

کدام ناله چه دل بیدل آن قدر دانم****که حیرتی به خیالی مقابل افتادست

غزل شمارهٔ ۶۳۳: مرا به آبلهٔ پا چه مشکل افتادست

مرا به آبلهٔ پا چه مشکل افتادست****که تا قدم زده ام پای بر دل افتادست

به قدر سعی دراز است راه مقصد ما****وگرنه در قدم عجز منزل افتادست

نفس نمانده و من می کشم کدورت جسم****گذشته لیلی وکارم به محمل افتادست

امید گوهر دیگر ازین محیط کراست****همین بس است که گردی به ساحل افتادست

چو سروگرچه نداریم طواف آزادی****رسیده ایم به پایی که در گل افتادست

تو درکناری و ما بیخبر، علاجی نیست****فروغ شمع تو بیرون محفل افتادست

به غیر نفی چه اثبات می توان کردن****طلسم هستی ما سخت باطل افتادست

زسنگ جوش شرر بین و ناله خرمن کن****که زیر خاک هم آتش به حاصل افتادست

تبسم که به خون بهار تیغ کشید****که خنده بر لب گل نیم بسمل افتادست

نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست****ز کاروان جرسی چند بیدل افتادست

غزل شمارهٔ ۶۳۴: گداز امن درین انجمن کم افتادست

گداز امن درین انجمن کم افتادست****به خانه ای که تویی سقف آن خم افتادست

ز سعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد****گره به رشتهٔ تدبیر محکم افتادست

مگر به سجده توان پیش برد ناز غرور****که همچو شمع سر ازپا مقدم افتادست

جهان تلاش لگدکوب یکدگر داره****چو سبحه قافله ها درپی هم افتادست

ازین قیامت توفان نفس مگوی و مپرس****کجاست آدمی آتش به عالم افتادست

مباد زان لب خامش سوال بوسه کنی****غرور تیغ تغافل تنک دم افتادست

فناست آنچه ز علم و عیان به جلوه رسید****هنوز صورت انجام مبهم افتادست

ز نقش پا به جبین وارسید ونوحه کنید****نگین ماست که یکسر ز خاتم افتادست

یکی است پست و بلند بنای هستی ما****به خاک سایهٔ نقش قدم کم افتادست

سراغ وحشت فرصت ز اشک ماگیرید****سحر ز باغ گذشته ست شبنم افتادست

صبا درین چمن از غنچه ها نقاب مدر****سر همه به گریبان ماتم افتادست

کباب آتش بی دردی ام مکن یارب****به حق دیده بیدل که بی نم افتادست

غزل شمارهٔ ۶۳۵: فسون وهم چه مقدار رهزن افتادست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتادست****که ذر بر تو مراکار با من افتادست

کجا روم که چو اشکم ز سعی بخت نگون****به پیش پا همه از پا فتادن افتادست

چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریاب****که در طلسم گریبان چه دامن افتادست

چرا جنون نکند فطرت از تصور من****که عمرهاست نگاه تو بر من افتادست

به غیر سوختن از عشق نیست جان بردن****بت آتشی به قفای برهمن افتادست

صدای کوه به این نغمه گوش می مالد****که سنگ و خشت همه در فلاخن افتادست

نه نخل دانم و نی گلبن اینقدر دانم****که راه نشو و نماها به گلخن افتادست

در احتیاج نم جبهه می دهد آواز****که آب شو، گرت آتش به خرمن افتادست

تلاش نقش نگین می رسد به قبر آخر****به دوش دل ز جهان بارکندن افتادست

شرر نی ام که کنم

کار خود به خنده تمام***چو شمع تا به سحر سر به گردن افتادست

بهار رنگ ندارد گل دگر بیدل***در آب چشمهٔ ادراک روغن افتادست

غزل شمارهٔ ۶۳۶: بی محابا بر من مجنون میفشان پشت دست

بی محابا بر من مجنون میفشان پشت دست***چون سفر غافل مزن در تیغ عریان پشت دست

بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرت است***برنمی دارد به غیر از زخم دندان پشت دست

چشم دنیادار، هرجا می گشاید دام حرص***می نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست

خاک گردم کز غبار سرنوشت آیم برون***چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست

دخل درکار جهان کم کن که مانند هلال***می شود از ناخنت آخر نمایان پشت دست

معنی اقبال و ادبار جهان فهمیدنی ست***باوجودگنج در دست است عریان پشت دست

چشم واکردن درین محفل شگونی خوش نداشت***خورد سر تاپای شمع آخر ز مژگان پشت د ست

از مکافات عمل غافل نباید زیستن***می رسد از پشت دست آخر به دندان پشت دست

طینت تسلیم خوبان نیست باب انقلاب***هست دربست وگشاد پنجه یکسان پشت دست

دیدهٔ حق بین به وهم غیر می پوشی چرا***برچه عالم می زنی ای خانه ویران پشت دست

بی جمالت هرکجا بستیم احرام چمن***بازگشتیم از ندامت گل به دامان پشت دست

در غبار حاجت استغنای ما محجوب ماند***کف گشودن از نظرهاکرد پنهان پشت دست

بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده ایم***همچوگل ماییم و دامن تاگریبان پشت دست

غزل شمارهٔ ۶۳۷: خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست***اینقدرها برنمی دارد گرانی پشت دست

شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک***جمله پامال است هرگه می فشانی پشت دست

تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت***معنیی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست

عمرها شد انتظار ضعف پیری می کشم****تا زنم ازپیکر خم برجوانی پشت دست

دعوی قدرت جهانی را زپا افکنده است****پهلوانی بر زمین گر می رسانی پشت دست

از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید****کاین ورق افشاند برلفظ ومعانی پشت دست

سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست****تاکجاگیرد عیار پرفشانی پشت دست

عهده□ کار ندامت بار دوشم کرده اند****عمرها شد می گزم از ناتوانی پشت دست

قطع آثار ندامت نیست ممکن

زین بساط****حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست

غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست****پشت پایی گر نباشد، تا توانی پشت دست

ازکفم بیدل نمی دانم چه گل دامن کشید****کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

غزل شمارهٔ ۶۳۸: دل ز اوهام غبار آلودست

دل ز اوهام غبارآلودست*** زنگ آینهٔ آتش دودست

عمرها شدکه چو موج گهرم****بال پرواز قفس فرسودست

طرف عجز غرور ست اینجا****سجده ها آینهٔ مسجودست

معنی شهرت عنقا دریاب****شور معدومی ما موجودست

گر شوی محرم انجام طلب****نقش پا آینهٔ مقصودست

غنچه گل کن که درین عبرتگاه****خنده را چاک گریبان سودست

بر دل کس نخوری از دم سرد****وعظ بی جا همه جا مردودست

زخم دل ضبط نفس می خواهد****غنچه را بستن لب بهبودست

تشنه مردند، شهدان وفا****آب شمشیر تو خون آلودست

بیدل از هستی موهوم مپرس****ساز بنیاد نفس نابودست

غزل شمارهٔ ۶۳۹: اجابتی ندمید از دعای کس به دو دست

اجابتی ندمید از دعای کس به دو دست****مگر سبو شکندگردن عسس به دو دست

ز عجز ساخته ام با هوای عالم پوچ****من و دلی که چو دندان گرفته خس به دو دست

ز رمز حیرت آیینه حسن غافل نیست****ستاده ام ز دل ساده ملتمس به دو دست

دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد****کشیده ام سوی خود دامنت ز بس به دو دست

به گوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل****چو ناقه گر همه بربندی اش جرس به دو دست

هوس نمی برد از خلق ننگ عریانی****تو هم بپوش دمی چند پیش وپس به دو دست

به دستگاه جهان غرورپا زده گیر****مچسب هرزه بر این دامن هوس به دو دست

مآل کوشش امکان ندامت است اینجا****نبرد پیش جز افسوس هیچکس به دو دست

مباد جیب قیامت درد تظلم دل****گرفته ایم چو لب دامن نفس به دو دست

اشاره می کند از ننگ احتیاج به گور****به گاه جوع زمین کندن فرس به دو دست

چو صبح می روم از دامگاه الفت وهم****زگرد بال پریشان همان قفس به دو دست

درین ستمکده بال هوس مزن بیدل****نگاهدار سر خویش چون مگس به دودست

غزل شمارهٔ ۶۴۰: دل راگشاد کار ز صد عقده برترست

دل راگشاد کار ز صد عقده برترست****آزادی طبیعت این مهره ششدرست

غواص آرزوی گرفتاری توایم****ما را تأمل گره دام گوهرست

سر برنمی کشیم ز خط رضای دوست****چون خامه سعی لغزش ما هم به مسطرست

رنگ پر یده ای ست ز روی خزان ما*** در بوته های غنچه اگر خرد زرست

گر آرزو به چشم تامل نظرکند****خط لبی که دیده فریب است ساغرست

دریاکشی ست مشرب بیهوشی حباب****از خویش رفتنت به دو عالم برابرست

دارم نوید مقدم سیماب جلوه ای****ناصح خموش گوشم از آواز پاکرست

تجدید رنگ و بو، نرود از بهار من****نخل حبابم و نفسم جمله نوبرست

واماندگی فسردهٔ یأسم نمی کند****تسلیم سایه پرتو خورشید را پرست

بالا دوی ست آبلهٔ پا در این بساط****اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سرست

فردا به خلد هم اگر این ما و

من بجاست***ما را همین جبین عرقناک کوثرست

یک روی گرم در همه عالم پدید نیست*** خورشید هم به کشور ما سایه پرورست

دشوار نیست قطع امید من آن قدر***مقراض یأسم و دم تیغم مکررست

بیدل به قلزم اثر انتظار عشق***چشم تری که بی مژه گردید گوهرست

غزل شمارهٔ ۶۴۱: سرکشیها به مرگ راهبرست

سرکشیها به مرگ راهبرست***گردن موج را حباب سرست

نیست در رنگ اعتبار ثبات***آبروها چو موج درگذرست

سفله بر خرده های زر نازد***لاف پرواز سنگ از شررست

فال راحت مزن کزین کف خاک***هرچه آسوده تر، فسرد ه تر ست

دلخراشی ست غرض جوهر هوش***وقت آیینه خوش که بیخبر ست

شوق واماندگی نصیبت مباد***دل افسرده نالهٔ دگرست

بی تو چندان گر یستم که چو ابر***سایهٔ من سواد چشم ترست

از هجوم بهار اَبله ام***جاده پنهان چو رشته در گهرست

بر اثرهای عجز می تازم***همچو رنگم شکست بال و پرست

پشت تمکین به اعتبار قوی ست***کوه را لعل مهره ی کمرست

در طبلگاه دل چو موج و حباب***منزل و جاده هر دو در سفرست

غفلت، افسون نارسایی ماست***دست خوابیدگان به زیر سرست

بیدل ازگریه شهرتی داریم***بال پرو از ابر چشم ترست

غزل شمارهٔ ۶۴۲: عمرها شد عجزطاقت سوی جیبم رهبرست

عمرها شد عجزطاقت سوی جیبم رهبرست***در ره تسلیم دل پایی که من دارم سرست

تا فروغ شعلهٔ خورشید حسنی دیده ام****صبح اگربالد به چشم من کف خاکسترست

ای که بر نقش قدش دل بسته ای هشیار باش****سایهٔ این سرو آشوب قیامت پرورست

ذوق تسلیمی به جیب امتحانت گل نریخت****ورنه همچون شمع دامن تاگریبانت سرست

گر کند حسنش بساط حیرت آیینه گرم****هر قدر نظاره ها بر دیده پیچد جوهرست

سرمهٔ آن چشم دل را در سیهروزی نشاند****شیشهٔ ما را غبار از موج خط ساغرست

تا تمنای می ام گل کرد از خود رفته ام****چون سحر در شوخیِ خمیازه ام بال و پرست

آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک****نقش پایم هر کجا گل می کند چشم ترست

سعی ما بی دانشان گامری به همواری نزد****هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطرست

هر سخن کز پرده ی تسلیم خارج گل کند****ناملایمتر ز آهنگ دف بی چنبرست

دست بردل نه زنیرنگ سراغ ما مپرس****کاروان ناله ایم و آتش ما دیگرست

بیدل از پرواز، خجلت دارم اما چاره نیست****ذرهٔ موهومم وگل کردنم بال و پرست

غزل شمارهٔ ۶۴۳: نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابترست

نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابترست****غنچه ها را خامشی شیرازهٔ بال و پرست

هیچکس را حاصل جمعیت ازاسباب نیست****بحر را هم موج بیتابی زجوش گوهرست

باید از هستی به تمثالی قناعت کردنت****میهمان خانهٔ آیینه بیرون درست

بس که دارد شور آهنگ مخالف روزگار****هرکه می آید در اینجا طالب گوش کرست

اعتبار ما به خود واماندگان آشفتگی ست****خاک اگر آیینه می گردد غبارش جوهرست

آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس****آسمان تیره بختی ها سویدا اخترست

بعد مرگ، اجزای ما، توفانی موج هواست****تا نپنداری که ما را خاک گشتن لنگرست

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش****آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغرست

خاک اگر باشم به راهت جوهر آیینه ام****ور همه آیینه گردم بی تو خاکم بر سرست

بسکه شد خشک ازتب گرم محبت پیکرم****همچو اخگر بر جبین من

عرق خاکسترست

عمرها شد می روم از خویش و بر جایم هنوز***گرد تمکین خرامت موج آب گوهرست

شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است***کز تپش تا نالهٔ بیمار صاحب بسترست

آب تیغت تا نگردد صندل آرامها***کی شود این نکته ات روشن که سر دردسرست

چشم و گوشی را که بیدل نیست فیض عبرتی***در تماشاگاه معنی روزن بام و درست

غزل شمارهٔ ۶۴۴: زندگی نقد هزار آزارست

زندگی نقد هزار آزارست***هرقدر کم شمری بسیارست

دل جمعی که توان گفت کجاست***غنچه هم یک سر و صد د ستارست

به شمار من و ما خرسندیم***چه توان کرد نفس بیکارست

اثر سعی کدام آبله پاست***خار این ره مژه خونبارست

خاکساران چمن خرمی اند***سبزه و گل به زمین بسیارست

حشن نادیده تماشا دارد***مژه برداشتنت دیوارست

در عدم نیز غباری دارد***خاکم آیینهٔ جوهردارست

پیش پا می خورم از الفت دل***بر نفس آینه ناهموارست

نارسایی قفس شکوهٔ کیست***خامشی پیچش صد طومارست

غنجه را خنده و پرواز یکی ست***بال ما در گره منقارست

چون جرس کاش به منزل نرسیم***نالهٔ ما ز اثر بیزارست

مرده هم فکر قیامت دارد***آرمیدن چقدر دشوارست

بیدل از صنعت تقدیر مپرس***زلف یاریم و شب ما تارست

غزل شمارهٔ ۶۴۵: هوس دل را شکست اعتبارست

هوس دل را شکست اعتبارست****به یک مو حسن چینی ریش دارست

ز ننگ تنگ چشمیهای احباب****به هم آوردن مژگان فشارست

دل بی کینه زین محفل مجویید****که هر آیینه چندین زنگبارست

نمی خواهد حیا تغییر اوضاع****لب خاموش را خمیازه عارست

جضور اهل این گلزار دیدم****همین رنگ جنا شب ژنده دارست

عصا و ریش شیخ اعجاز شیخ است****که پیر و شیرخوارانی سوارست

نفس را هر نفس رد می کند دل****هوای این چمن پر ناگوارست

قناعت کن ز نقش این نگینها****به آن نامی که بر لوح مزارست

به دوش همتت نه اطلس چرخ****اگر عریان شوی یک جامه وارست

به چشمت گرد مجنول سرمه کش نیست****وگرنه ششجهت لیلی بهارست

به پیش قامتش از سرو تا نخل****همه انگشتهای زینهارست

جهان می نالد از بی دست و پایی****صدا عذر خرام کوهسارست

فلک تا دوری از تجدید دارد****بنای گردش رنگ استوارست

چو مو چندان که بالم سرنگونم****عرق در مزرع شرم آبیارست

سراغ خود درین دشت ازکه پرسم****که من تمثالم و آیینه تارست

مپرس از اعتبار پوچ بیدل****احد زین صفرها چندین هزارست

غزل شمارهٔ ۶۴۶: توان به صبر نمودن دل شکسته درست

توان به صبر نمودن دل شکسته درست****که هیچ نقش نگشته ست نانشسته درست

کسی به الفت ساز نفس چه دل بندد****گره نمی کند این رشتهٔ گسسته درست

چو اشک شمع زیانکار محفل رنگیم****شکست ما نشودجز به چشم بسته درست

به چارهٔ دل مأیوس ما که پردازد***مگر گداز کند شیشهٔ شکسته درست

روا مدار که مستان شکست بردارند***مبر به میکده غیراز سبوی دسته درست

دگر تظلم الفت کجا برد یارب***دل شکسته کزو ناله هم نجسته درست

تلاش عجز به جایی نمی رسد بیدل***مگر چوشمع کنی کار خود نشسته درست

غزل شمارهٔ ۶۴۷: قابل نخل ما بر دگرست

قابل نخل ما بر دگرست***گردن شمع را سر دگرست

سر به گردون فرو نمی آربم***این هواهای منظر دگرست

کشت اقبال معصیتها سبز***ابر ما، دامن تر دگرست

از دم واپسین خبر جستم***گفت این دور ساغر دگرست

خواجه در هر لباس گرداندن***چون تأمل کنی خر دگرست

با حریصان عجوز دنیا را***زن مخوانید شوهر دگرست

عالمی را چو شمع حسرت خورد***وضع خمیازه از در دگرست

راست بر جادهٔ جنون تازند***موی ژولیده مسطر دگرست

راحت از وضع سایه کسب کنید***پهلوی عجز بستر دگرست

نامه ام فال بین قاصد نیست***رنگ اگر بشکند پر دگرست

به کجا سرنهم که چو ن زنجیر***هر دری حلقهٔ در دگرست

بیدل آگه نه ای ز ضبط نفس***گره رشته گوهر دگرست

غزل شمارهٔ ۶۴۸: دل از بهار خیال توگلشن رازست

دل از بهار خیال توگلشن رازست***نگه به یاد جمالت بهشت پردازست

خیال مرهم کافورگل فروش مباد***به روی تیغ توام چشم زخم دل بازست

توبرق جلوه نگه دشمنی کسی چه کند****شکست آینهٔ حسن مستی نازست

گداختم زتحیرکه چشم آینه هم****بهار حسن تو را شبنم نظربازست

می ام چو نکهت گل جوهر هواگردید****هنوز شیشهٔ رنگم شکستن آغازست

لبی که خنده در او خون شود لب میناست****رگی که نیش به دل می زند رگ سازست

سخاست نشئهٔ شهرت کرم نژادان را****گشاده دامنی ابر، بال پروازست

فریب عجز مخور ازپر شکستهٔ رنگ****که درگرفتن پرواز چنگل بازست

ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست****زبان دود به اسرار شعله غمازست

ندانم این همه حرف جنون که می کوبد****که گوش حلقهٔ زنجیر ما پر آوازست

توان ز بیخودی ام کرد سیر عالم حسن****شهید عشقم و خونم قلمرونازست

نهال گلشن قدر سخنوری بیدل****به قدر معنی برجسته گردن افرازست

غزل شمارهٔ ۶۴۹: تو محو خواب و در سیرکن فکان بازست

تو محو خواب و در سیرکن فکان بازست****مبند چشم که آغوش امتحان بازست

درین طربکده حیف است ساز افسردن****گره مشوکه زمین تا به آسمان بازست

کجا دمید سحرکز چمن جنون نشکفت****تبسمی که گریبان عاشقان بازست

به معبدی که خموشان هلاک نام تواند****چو سبحه بر دریک حرف صد دهان بازست

به هر طرف گذری سیر نرگسستان کن****به قدر نقش قدم چشم دوستان بازست

به پیش خلق ز انداز عالم معقول****زبان ببند که افسار این خران بازست

درین هوسکده غافل ز فیض یأس مباش****دری که بر رخ ما بسته شد همان بازست

ز جا نرفته جنون هزار قافله ایم****جرس بنال که بر ما ره فغان بازست

به جاده های نفس فرصت اقامت عمر****همان تأمل شاگرد ریسمان بازست

به کنه سود و زیان کیست وارسد بیدل****متاعها همه سربسته و دکان بازست

غزل شمارهٔ ۶۵۰: دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتشست

دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتشست****از حضور آفتاب آیینهٔ ما آتشست

پیکر ما همچو شمع از گریهٔ شادی گداخت****اشک هرجا بنگری آب است اینجا آتشست

تا نفس باقی ست عمر از پیچ وتاب آسوده نیست****می تپد برخویشتن تا خار و خس با آتشست

گرمی هنگامهٔ آفاق موقوف تب است****روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتشست

عشق می آید برون گر واشکافی سینه ام****چون طلسم سنگ نام این معما آتشست

بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت****آبله در پا اگر بشکست صحرا آتشست

شمع تصویریم از سوز وگداز ما مپرس****پرتوی از رنگ تا باقی ست با ما آتشست

غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن****ماهیان را هرچه باشد غیر دریا آتشست

جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن****ورنه ازپرواز ما تا بال عنقا آتشست

نیست بیدل بی قراریهای آهم بی سبب****کز دل گرمم نفس را درته پا آتشست

غزل شمارهٔ ۶۵۱: تا به کی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست

تا به کی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست****برخط تسلیم می باید چونقش پا نشست

مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی****چون به خود پیچیدگوهر در دل دریا نشست

برتریها منصب اقبال هر نااهل نیست****سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست

بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان****گرد بیتابی چورنگ آخربه روی ما نشست

آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست****شعلهٔ بیطاقت ما رفت از خودتانشست

ازگرانجانی اسیران فلک را چاره نیست****صافها شد درد تا در دامن مینا نشست

پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه****این غبار آخر به درد بی عصاییها نشست

نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود****هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست

آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن****دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

صرف جست وجوی خودکردیم عمراما چه سود****هستی ما هم به روزشهرت عنقا نشست

درکفن باقی ست احرام قیامت بستنت****گر توبنشینی نخواهد فتنه ات ازپا نشست

بیدل از برق تمنایش سراپا آتشم****داغ شد هرکس به پهلوی من شیدانشست

غزل شمارهٔ ۶۵۲: تا غبارخط برآن حسن صفا پیرا نشست

تا غبارخط برآن حسن صفا پیرا نشست****یک جهان امید در خاکستر سودا نشست

داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل****گرد برمی خیزد از جایی که نقش پا نشست

حیرت ما دستگاه انتظار عالمی ست****هرکه شد خاک سر راهت به چشم ما نشست

حسن در جوش عرق خفت از ترددهای ناز****آب این گوهرز شوخی بر رخ دریا نشست

پرگران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس****نقش سنگی کردگل تمثال ما هرجا نشست

فیض عزلت عالمی را در بغل می پرورد****مردمک در سایهٔ مژگان فلک پیما نشست

سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش****نشئه برمی خیزد از جوشی که در صهبا نشست

پیرگردیدی دگر با دل گرانجانی مکن****پنبه ات تا چند خواهد بر سر مینانشست

در دل ما چون شرارکاغذ آتش زده****داغ هم یک لحظه نتوانست بی پروا نشست

یک جهان موهومی از آثار ما پر می زند****ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

حسرت دل را زمینگیری نمی گردد علاج****ناله در

سیر است بیدل کوه اگر ازپانشست

غزل شمارهٔ ۶۵۳: عاقبت چون شعله خاکستر به فرق ما نشست

عاقبت چون شعله خاکستر به فرق ما نشست****درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست

بی توام گرد ضعیفی بس که بر اعضا نشست****ناله ام درکوچهٔ نی چون گره صدجا نشست

کس نمی فهمد زبان سوختن تقریر شمع****در میان انجمن می بایدم تنها نشست

می توان در خاکساری یافت اوج اعتبار****آبله شد صاحب افسر، بسکه زیر پا نشست

هر که را سررشتهٔ وضع حیا باشد به دست****می تواند چون نگه در دیدهٔ بینا نشست

شعلهٔ شوقت نشد پنهان به فانوس خیال****همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست

سعی پرواز فنا را، اعتبار دیگر است****رفت گرد ما به جایی کز فلک بالا نشست

تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان****صاف نبود زنگ با آیینه گر یک جا نشست

ننگ وضع هم بساطیهای مجنون برنداشت****گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست

شعلهٔ ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست****صد تپیدن سوخت تا یک داغ نقش یا نشست

آبرو ذاتی ست بیدل ورنه مانند گهر****مهرهٔ گل هم تواند در دل دریا نشست

غزل شمارهٔ ۶۵۴: جوش حرص از یأس من آخر ز تاب وتب نشست

جوش حرص از یأس من آخر ز تاب وتب نشست****گرد سودنهای دستم بر سر مطلب نشست

نیست هرکس محرم وضع ادبگاه جمال****برتبسم کرد شوخی خط برون لب نشست

مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام****می رسد جایی که باید بر دم عقرب نشست

طالع دون همتان خفته ست در زیر زمین****بر فلک باور ندارم از چنین کوکب نشست

دوستان باید به یاد آرند تعظیم وفاق****شمع هم در انجمن بعد ازوداع شب نشست

بیش از این بر پیکر بی حس مچینید اعتبار****مشت خاکی گل شدو چون خشت در قالب نشست

شکر عزت هرقدر باشد به جا آوردنی ست****بوسه د اد اول رکاب آن کس که بر مرکب نشست

روز اول آفرینشها مقام خود شناخت****آفرین بروصف و لعنت بر زبان سب نشست

انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم****هرکجا تبخاله ای گل کرد شورتب نشست

میکشی کردیم و آسودیم از تشویش وهم****کرد چندین مذهب از یک جرعه مشرب نشست

بیدل ازکسب ادب

ظلم است بر آزادگی***ناله دارد بازی طفلی که درمکتب نشست

غزل شمارهٔ ۶۵۵: تازمستی غنچه برفرق چمن میناشکست

تازمستی غنچه برفرق چمن میناشکست***رنگ ما هم ازترنج جام می صفرا شکست

تنگنای شهر، تاب شهرت سودا نداشت***گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست

می رود بر باد عالم گر خموشان دم زنند***رنگ صدگلشن به آه غنچه ای تنها شکست

پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست***چرخ رنگ خویش بامینای مایکجا شکست

صافی وحدت مکدرگشت کثرت جلوه کرد***موج شد تمثال تا آیینهٔ دریا شکست

کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی***رنگ ما طرف کلاه ناز پر بالا شکست

موج دریای ندامت امتحان آگهی ست***صدمژه یک چشم مالیدن به چشم ما شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش***سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست

بسکه عالم را به حسن خلق ممنون کرده ایم***رنگ هم نتواند ازجرأت به روی ما شکست

باغ امکان یک گل آغوش فضا پیدا نکرد***رنگها بریکدگرازتنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ام***چین آهی داشتم در دامن شبها شکست

هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن***موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست

پیش ازآن بیدل که هستی آشیان پیرا شود***نام ما بال هوس در بیضهٔ عنقا شکست

غزل شمارهٔ ۶۵۶: در تماشایی که باید صد مژه بالا شکست

در تماشایی که باید صد مژه بالا شکست***خواب غفلت چون نگه مارا به چشم ما شکست

شوق بیتاب و قدم لبریزجوش آبله***تاکجاهابایدم مینا به پر پا شکست

خاک گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم***نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست

عالمی را حسرت آن لعل درآتش نشاند***موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست

در خم زلفت چسان فتاد دل گردد بلند****این شبستان سرمه دانها درگلوی ما شکست

سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور****گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست

تاکدامین قطره گردد قابل تاج گهر****صد حباب اینجا زبی مغزی سرخود راشکست

مو خون لاله می آید سراسر در نظر****یا دل دیوانه ای در دامن صحرا شکست

بی تکلف از غبار یاس دلها نگذری****تشنه خون می شد هرذره چون مینا شکست

برفریب نسیه نقد خرمیها باختیم****ساغر امروز ما

بدمستی فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعراز رتبه ماند***مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست

بیدل ازبس شوق دل محمل کش جولان ماست***خواب مخمل موج زد خاری اگردرپا شکست

غزل شمارهٔ ۶۵۷: بی تو در هرجا دل صبر آزما خواهد شکست

بی تو در هرجا دل صبر آزما خواهد شکست***شیشهٔ کهسار درگرد صدا خواهد شکست

خار خار حسرت دیدار توفان می کند***صدنی مژگان نگه دردیده هاخواهد شکست

حیرتی زان جلوه ستازد به میدان خیال***قلب مژگانها همه رو بر قفا خواهد شکست

عقل اگر در بارگاه عشق می لافد چه باک***بر در سلطان سر چندین گدا خواهد شکست

شوخی انداز نکهت سیاب بنیادگل است***گرنفس برخویش بالد رنگ ما خواهد شکست

هرکه آمد مشت خاکی بر سر او ریختند***تاکی آخر گرد ای ماتم سرا خواهد شکست

در شکست آرزوتعمیر چندین آبروست***شبنم ایجاداست اگر موج هوا خواهدشکست

شور شوق آهنگم از ساز امید و یأس نیست***ناله درکار است دل بشکست یاخواهد شکست

در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش***می رودگرد من از خود ناکجا خواهد شکست

ای نگه در خون نشین و فال گستاخی مزن***رنگش ازگل کردن موج حیا خواهد شکست

گر جنون از اضطراب دل براندازد نقاب***شورش تمثال من آیینه ها خواهد شکست

رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است***شیشهٔ ما بیدل از پاس صدا خواهد شکست

غزل شمارهٔ ۶۵۸: چون حبابم شیشهٔ دل هرکجا خواهد شکست

چون حبابم شیشهٔ دل هرکجا خواهد شکست***آن سوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست

ناتوانی گر به این سامان بساط آرا شود***عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست

سعی افسرگر سر ما را ز سودا وانداشت***آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست

صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب****گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

از تعصب، جاهلان دین هدا را دشمنند****عاقبت در چنگ این کوران عصا خواهدشکست

فصل گل ارباب تقوا را ز مستی چاره نیست****توبه موج باده خواهدگشت یا خواهد شکست

از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند****رنگ ما گر نشکندخود را که را خواهدشکست

بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش****عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست

سخت دشوار است منع وحشت آزادگان****سرمه گرددکوه اگر رنگ صدا خواهد شکست

دورگردون گر به کام ما نگرددگو مگرد****ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست

برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش

داشتن***دست بر خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

ما به امید شکست توبه بیدل زنده ایم***سخت پرهیزی ست گر بیمار ما خواهدشکست

غزل شمارهٔ ۶۵۹: در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست***بررخ هربرگ گل رنگ حیا خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن***تخم ما چون آبله درزیرپا خواهد شکست

اعتماد مامن دیگر درین وادی کجاست***گرد ما برباد خواهد رفت یا خواهد شکست

اینچنین گر شور مستی از لبت گل می کند***در لب ساغر چوبوی گل صدا خواهد شکست

نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند***بی خبر آیینه مشکن رنگها خواهد شکست

ما جنون آوارگان آشفتگی سرمنزلیم***در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست

خواب اسباب جهان رانعمتی جزیأس نیست***میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست

جرات ما نیست جز گرد نفس برهم زدن***ناله گر تازد همین قلب هوا خواهد شکست

تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما***دستها ازکلفت بار دعا خواهد شکست

هرکجا گرد کسادیها شود عبرت فروش***دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست

طبع ما هم ازحوادث رنگ خواهد ریختن***شوخی تمثالگرآیینه را خواهد شکست

کو دماغ جستجوهای کنار نیستی***موج ما هم دردل بحربقا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا***این غباروهم را یک پشت پا خواهد شکست

بیدل ازبوی خود است آخرشکست برگ گل***بال مارا شوخی پرواز ما خواهد شکست

غزل شمارهٔ ۶۶۰: ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست

ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست***استخوان دریکدگرچون بوریاخواهد شکست

حاصل دل ، جز ندامت نیست ، از تعمیر جسم***بار این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست

هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد****شیشه ها بر یکدگر جهد صدا خواهد شکست

در قفس فریاد خاموشی است ما را چون حباب****شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست

تا نگردد عالم از توفان گل یگ جام می****چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست

باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاسب****از شکست یک د ل اینجا شیشه ها خواهد شکست

سخت در تیمار جسم افتاده ای هشیار باش****عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست

شمع این محفل نمی بیند ز خود عاجزتری****موی سر بشناش اگرخاری به پا خواهد شکست

الرحیلی درکمین ما

و من افتاده است****کرد چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست

گردش صد سال دندان را به سستی می کشد****دانهٔ ماگرد چندین آسیا خواهد شکست

حسن وحدت جلوه آفاق را آیینه ایم****هر که ا ز خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست

بی نیازیها محیط آبروی دیگر است****لب به حاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست

نیست غیر از خودسریها سنگ مینای حباب****این سر بی مغز را بیدل هوا خواهد شکست

غزل شمارهٔ ۶۶۱: شیخ تا عزم بر نماز شکست

شیخ تا عزم بر نماز شکست****صد وضو تازه کرد و باز شکست

صوفی افکند بر زمین مسواک****وجد دندان این گراز شکست

شبهه درس تامل من و تست****رنگ تحقیق از امتیاز شکست

عیش سربسته داشت خاموشی****لب گشودن طلسم راز شکست

بر زمین تاخت حادثات فلک****به نشیب آمد از فراز شکست

ادب آموز بود وضع سپهر****گردن ما خم نیاز شکست

دل خراب اعاده درد است****شیشه را حسرت گداز شکست

ناامیدی کلید مطلبهاست****ای بسا در که کرد باز شکست

دستگاه آنقدر نباید چید****آستینی که شد دراز شکست

مطرب این ندامت انجمنیم****نغمهٔ ماست عجز و ساز شکست

بیدل از پیکر خمیده ما****ناتوانی کلاه ناز شکست

غزل شمارهٔ ۶۶۲: هوس به فتنهٔ صد انجمن نگاه شکست

هوس به فتنهٔ صد انجمن نگاه شکست****ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست

ز خیره چشمی حرص دنی مباش ایمن****که خلق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست

در این جنونکده شرمی که هر که چشم گشود****به چاک جیب حتا دامن نگاه شکست

چه ممکن است غبارم شود به حشر سفید****به سنگ سرمه ام آن نرگس سیاه شکست

حق رفاقت یاران بجا نیاوردم****به پا یک آبله دل بود عذرخواه شکست

قدم شمرده گذارید کز دل مایوس****هزار شیشه درین دشت عمرگاه شکست

هوس دمی که نفس سوخت دل به امن رسید****دمید صورت منزل چو گرد راه شکست

شکوه قامت پیری رساند بنیادم****به آن خمی که سراپای من کلاه شکست

هلاک شد جم و خمیازه های جام بجاست****به مرگ نیز ندارد خمار جاه شکست

چو شمع غرهٔ وضع غرور نتوان زیست****سری که فال هوا زد قدم به چاه شکست

به گرد عرصهٔ تسلیم خفته ای بیدل****تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

غزل شمارهٔ ۶۶۳: صفحهٔ دل بی خط زخم تو فرد باطلست

صفحهٔ دل بی خط زخم تو فرد باطلست****آبرو آیینهٔ ما را ز جوهر حاصلست

گر همه حرف حق است آندم که گفتی باطلست****هرچه بیرون آمد از لب خارج آهنگ دلست

نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما****پنجهٔ رنگین چوگل تا غنچه می سازی دلست

در ره تسلیم پر بی خانمان افتاده ایم****بر سر ما سایه ای گر هست دست قاتلست

بر سبکباران گرانان را بود سبقت محال****هر قدم زبن کاروان بانگ جرس در منزلست

پنبهٔ داغ مرا با حرف راحت کار نیست****گر بیاض من خطی پیدا کند درد دلست

آب می گردد ز شبنم صبح تا دم می زند****سینه چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست

صدق کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر****سرو این گلشن به جرم راستی پا در گلست

هیچکس افسردهٔ زندان جمعیت مباد****قطره تا گوهر نمی گردد به دریا واصلست

هر طرف مژگان گشایی حسرت دل می تپد****هر دو عالم گرد بال افشانی یک بسملست

در

وطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست****گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحلست

امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند****می رود ازکف دل و در چشم مجنون محملست

نرم خویان را نباشد چاره از وضع نیاز****هرکجا آبی ست بیدل سوی پستی مایلست

غزل شمارهٔ ۶۶۴: دل انجمن صد طرب ازیاد وصالست

دل انجمن صد طرب ازیاد وصالست****آبادکن خانهٔ آیینه خیالست

کی فرصت عیش ست درین باغ که گل را****گر گردش رنگ است همان گردش سالست

ای ذره مفرسای به پرواز توهم****خورشید هم از آینه داران زوالست

آن مشت غبارم که به پرواز تپیدن****در حسرت دامان نسیمم پر و بالست

آیینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست****دل گر شکند سربسر آغوش وصالست

هرگام به راه طلبت رفته ام از خویش****نقش قدمم آینهٔ گردش حالست

در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد****چیزی که در آیینه توان دید مثالست

شد جوهر نظاره ام آیینهٔ حیرت****بالیدگی داغ مه از زخم هلالست

بیدل من وآن دولت بی درد سرفقر****کز نسبت او چینی خاموش سفالست

غزل شمارهٔ ۶۶۵: صورت راحت نفور از مردمان عالمست

صورت راحت نفور از مردمان عالمست****جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدمست

د ر نظر آهنگ حسرت در نفس شور ظلب****ساز بزم زندگانی را همین زیر و بمست

هر دو عالم در غبار وهم توفان می کند****از گهر تا موج ، هرجا واشکافی بی نمست

سایهٔ خود درس وحشت داده مجنون تو را****چشم اهو را سواد خویش سرمشق رمست

گر حیا گیرد هوس آیینه دار آبرو است****چون هوا از هرزه گردی منفعل شد، شبنمست

گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم****قامت خم گشته ام هم چشم ابروی خمست

پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند****کاسهٔ چشم گدا گر پر شود جام جمست

با فروغ جعواه ات نظارگی را تاب کو****رنگ گل چون آتش افروزد سپندش شبنمست

در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل****خانهٔ آیینه هم برپا به دیوار نمست

تا نفس باقی ست ظالم نیست بی فکر فساد****گوشه گیر فتنه می باشد کمان را تا دمست

شعله هرجا می شود سرگرم تعمیر غرور****داغ می خندد که هموارى بنایی محکمست

نامدا ریها گرفتاریست در دام بلا****بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتمست

غزل شمارهٔ ۶۶۶: با کمال بی نقابی پرده دارم شیونست

با کمال بی نقابی پرده دارم شیونست****همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست

سجده ریزی دانه را آرایش نشو ونماست****درطریق سرکشها خاک گشتن هم فنست

عافیت گم کردهٔ تا چند خواهی تاختن****هوش اگرداری دماغ جستجویت رهزنست

رهنورد عجز را سعی قدم درکار نیست****شمع را سیرگریبان نیز از خود رفتنست

لاله زار دل سراسر موج عبرت می زند****هرگل داغی که می بینی شکافت گلخنست

اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد****در تماشاگه عبرت چشم ما پرویزنست

وحشتی می باید اسباب جنون آماده است****صد گریبان چاکی ات موقوف چین دامنست

چشم برهم نه اگرآسوده خواهی زیستن****در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشنست

خوشه پردازی نمی ارزد به تشویش درو****زندگی نذر عزیزان گر دماغ مردنست

بیدل از بس در شکنج لاغری فرسوده ایم****ناله و داغ دل خون گشته طوق وگردنست

غزل شمارهٔ ۶۶۷: در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زنست

در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زنست****شمع را از استقامت خون خود درگردنست

ذوق عشرت می دهد اجزای جمعیت به باد****گر به دلتنگی بسازد غنچهٔ ماگلشنست

هرکه رفت از خود به داغی تازه ام ممتازکرد****آتش این کاروانها جمله بر جان منست

جنبشم از جا برد مشکل که همچون بیستون****پای خواب آلود من سنگ گران در دامنست

پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع****گرچه برم عالم ازفیض ناگاهم روشنست

بی ریاضت ره به چشم خلق نتوان یافتن****دانه بعد از آردگشتن قابل پرویزنست

سوختم صدرنگ تا یک داغ راحت دیده ام****پیکر افسرده ام خاکستر صد گلخنست

همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را****شعله ها در پنبهٔ داغ دلم پروردنست

اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی ست****در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیونست

مهر عشق از روی دلهاگر براندازد نقاب****باطن هر ذره از چندین تپش آبستنست

هرقدر عریان شوم فال نقابی می زنم****چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهنست

معنی سوزی ست بیدل صورت آسایشم****جامهٔ احرام آتش پنبهٔ داغ منست

غزل شمارهٔ ۶۶۸: درخور غفلت نگاهی رونق ما و منست

درخور غفلت نگاهی رونق ما و منست****خانه تاریک است اگر شمع تأمل روشنست

چیست نقد شعله غیرز سعی خاکستر شدن****سال و ماه زندگانی مدت جان کندنست

دل به سعی گریهٔ سرشار روشن کرده ایم****این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغنست

خامکار الفت داغ محبت نیستم****همچوآتش سوختن از پیکر من روشنست

ساغر عشرتگه می گیرد که در بزم بهار****همچو مینا شاخ گل امروز خون درگردنست

ننگ تصویریم از ما، جرأت جولان مخواه****اینقدرها بس که پای ما برون دامنست

هیچکس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست****ورنه جای نامه پیش یارما را خواندنست

نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم****شوخی نظارهٔ ما تار چشم سوزنست

طبع روشنیم دهد از دست ربط خامشی****ازپی حبس نفس آیینه حصن آهنست

بشکنم دل تا شوم با رمزتحقیق آشنا****شخص هم عکس است تا آیینه دردست منست

ضبط بیباکی ست درکیش جنون ترک ادب****بی گریبان دست من پای برون از دامنست

جزتأمل نیست بیدل مانع

شوق طلب****رشتهٔ این ره اگر دارد گره استادنست

غزل شمارهٔ ۶۶۹: فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردنست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردنست****ما همه بیچاره ایم و چاره ما مردنست

صبح گر هنگامهٔ نشو و نما بر چرخ چید****خاک ما را هم بساطی برهوا گستردنست

بسکه در باغ سان تنگ است جای انساط****رنگ اگر دارد پر پرواز در پژمردنست

شیشهٔ ساعن سال ومه ندارد دم زدن****عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردنست

طاس گردون هرچه آرد مفت اوهام است و بس****در بساط ما امید باختن هم بردنست

محرم بحراز شکست قطره می لرزد چو موج****خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردنست

جبههٔ بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک****زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردنست

امتحان در هر چه کوشد خالی از تشویش نیست****بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردنست

بر تغافل زن ز اصلاح شکست کار دل****موی چینی بیش وکم شایستهٔ نستردنست

جرات افشای راز عشق بیدل سهل نیست****تا چکد یک اشک مژگانها به خون افشردنست

غزل شمارهٔ ۶۷۰: فردوس دل اسیر خیال تو بودنست

فردوس دل اسیر خیال تو بودنست****عید نگاه چشم به رویت گشودنست

شادم به هجر هم که به این یک دم انتظار****حرف لب توام ز تمنا شنودنست

معراج آرزوی دو عالم حضور من****یک سجده وار جبهه به پای تو سودنست

یاد فنا مرا به خیال تو داغ کرد****آه از پری که شیشه به سنگ آزمودنست

آسان مگیر، دیدن تمثال ما و من****زنگ نفس ز آینهٔ دل زدودنست

سرها فتاده است دین ره به هر قدم****از شرم پیش پا مژه ای خم نمودنست

داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد****چشمی گشوده ایم که ننگ غنودنست

این است اگر حقیقت اقبال ناکسی****درحق ما عقوبت نفرین ستودنست

در دفتر محاسبهٔ اعتبار ما****بر هیچ یک دو صفر دگر هم فزودنست

بیدل غبار ما ز چه دامن جدا فتاد****بر باد رفته ایم و همان دست سودنست

غزل شمارهٔ ۶۷۱: نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست****بهزادیِ تو دست ز دنیا کشیدنست

چون موم با ملایمت طبع ساختن****درکوچه های زخم چو مرهم دویدنست

این یک دو دم که زندگی اش نام کرده اند****چون صبح بر بساط هوا دام چیدنست

بستن دهان زخم تمنا به ضبط آه****چون رشتهٔ سراب به صحرا تنیدنست

نازم به وحشی نگه رم سرشت او****کز گرد سرمه نیز به دام رمیدنست

حیرت دلیل آینهٔ هیچکس مباد****اشک گهر زیان زده ناچکیدنست

در وادیی که دوش ادب محمل وفاست****خار قدم چو شمع به مژگان کشیدنست

از دقت ادبکدهٔ عجز نگذری****اینجا چو سایه پای به دامن کشیدنست

تاکی صفا ز نقش توچیند غبار زنگ****خود را مبین اگر هوس آیینه دیدنست

در عالمی دکه شش جهتش گرد وحشت است****دامن نچیدن تو چه هنگامه چیدنست

فرصت بهار تست چرا خون نمی شوی****ای بیخبر دگر به چه رنگت رسیدنست

بیدل به مزرعی که امل آبیار اوست****بی برگتر ز آبلهٔ پا دمیدنست

غزل شمارهٔ ۶۷۲: پیوستگی به حق ز دو عالم بریدنست

پیوستگی به حق ز دو عالم بریدنست****دیدار دوست هستی خود را ندیدنست

آزادگی کزوست مباهات عافیت****دل را زحکم حرص وهوا واخریدنست

پرواز سایه جز به سر بام مهر نیست****از خود رمیدن تو، به حق آرمیدنست

چون موج کوشش نفس ما درتن محیط***رخت شکست خویش به ساحل کشیدنست

پامال غارت نفس سرد یأس نیست***صبح مراد ما که گلش نادمیدنست

بر هرچه دیده واکنی از خویش رفته گیر***افسانه وار دیدن عالم شنیدنست

تا حرص آب و دانه به دامت نیفکند***عنقا صفت به قاف قناعت خزیدنست

گر بوالهوس به بزم خموشان نفش کشد***همچون خروس بی محلش سر بریدنست

امشب ز بس که هرزه زبانست شمع آه***کارم چوگاز تا به سحر لب گزیدنست

آرام در طریقت ما نیست غیرمرگ***هنگامه گرم ساز نفسها تپیدنست

ما را به رنگ شمع درعافیت زدن***از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنست

سعی قدم کجا وطریق فناکجا***بیدل به خنجرنفس این ره بریدنست

غزل شمارهٔ ۶۷۳: از میانش مو به موی ناتوانان جستجوست

از میانش مو به موی ناتوانان جستجوست***از دهانش تا دهان ذره محوگفتگوست

در دلش میل جفا نقش است بر لوح نگین***درلبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست

خلق گردان یک سرتسلیم کو فقر و چه جاه***موجوبالد پشم باشد پشم چون بالید موست

خواه دا غ حیرت خود، خواه محو رنگ غیر***دیدهٔ ما هرچه هست آیینهٔ دیدار اوست

در خرابات حقیقت هیچ کار افتاده ایم***پای ما پای خم است و دست ما دست سبوست

بسکه نقش امتیاز از صفحهٔ ما شسته اند***ساده چون زانوست گرآیینه با ما روبروست

ذکر تیغت در میان آمد دل ما داغ شد***تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست

شوخی جوهرگریبان می درد آیینه را***خار در پیراهن هرگل که بینی بوی اوست

با قناعت ساز اگر حسرت پرست راحتی***بالش آرام گوهر قطره واری آبروست

اشک اگر افسرد رنگ نالهٔ ما نشکند***سروگلزار خیالت بی نیاز آب جوست

شعلۀ داغی به کام دل دمی روشن نشد****لالۀ باغ جنون ما چراغ چارسوست

عمرها در یاد آن گیسو به خود پیچیده ایم****گر همه ازپیکرما سایه بالد

مشکبوست

شکوهٔ خوبان مکن بیدل که در اقلیم حسن****رسم وآیین جفا خاصیت روی نکوست

غزل شمارهٔ ۶۷۴: بسکه مستان را به قدر میکشیها آبروست

بسکه مستان را به قدر میکشیها آبروست****می زند پهلو به گردون هرکه بر دوشش سبوست

هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس****هرسری کز شور سودا نشئه نپذیردکدوست

از شکست دل به جای نازکی خوابیده ایم****بر سر آواز چینی سایهٔ دیوار موست

برنمی آید بجز هیچ از معمای حباب****لفظ ماگر واشکافی معنی حرف مگوست

در دل هر ذره چون خورشید توفان کرده ایم****هرکجا آیینه ای یابند با ما روبروست

ماجرای عرض ما نشنیده می باید شنید****گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست

جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است و بس****رشتهٔ آمال ما بیهوده دربند رفوست

بسکه در راهت عرقریز خجالت مرده ایم****گر ز خاک ما تیمم آب بردارد وضوست

چون نگین ازمعنی تحقیق خود آگه نی م****اینقدردانم که نقش جبههٔ من نام اوست

برق جوشیده ست هرجا گریه ای سرکرده ام****باکمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست

تا به خود جنبد نفس صد رنگ حسرت می کشم****درکف اندیشه جسم ناتوانم کلک موست

چون گهر عزت فروش سخت جانیها نی ام****همچودریادرخورعرض گدازم آبروست

فکر نازک گشت بیدل مانع آسایشم****در بساط دیده اینجا دور باش خواب موست

غزل شمارهٔ ۶۷۵: نیست ایمن از بلا هر کس به فکر جستجوست

نیست ایمن از بلا هر کس به فکر جستجوست****روز و شب گرداب را ازموج خنجر برگلوست

در تماشایی که ما را بار جرات داده اند****آرزو در سینه خار است و نگه در دیده موست

جادهٔ کج رهروان را سر خط جانکاهی ست****باعث آشوب دل ها پیچ و تاب آرزوست

آنچه نتوان داد جز در دست محبوبان دل است****وانچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست

بر فریب عرض جوهر گرد پرکاری مگرد****آینه بی حسن نتوان یافتن تا ساده روست

حسن بیرنگیست در هرجا به رنگی جلوه گر****در دل سنگ آنچه می بینی شرر در غنچه بوست

غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست****چون رگ یاقوت اینجا ریشه درخون نموست

بی فنا نتوان به کنه معنی اشیا رسید****آینه گر خاک کردد با دو عالم روبروست

در عبادتگاه ما کانجا هوس را بار نیست****نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست

خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن****آبروی مزرع ما برق استغنای

اوست

غفلت ما پرده دار عیب بینایی خوشست****چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست

چون زبان خامه بیدل درکف استاد عشق****باکمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

غزل شمارهٔ ۶۷۶: شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست

شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست****از آینه تاکنج تغافل سفر اوست

تمکین چقدر منفعل طرز خرام است****نه قلزم امکان، عرق یک گهر اوست

دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا****از هرچه خبر یافته ای بیخبر اوست

هرچندکه عنقا، ز خیال تو برون است****هر رنگ که داری به نظر نقش پر اوست

ای گل چمن حیرت عریانی خود باش****این جامهٔ رنگی که تو داری به بر اوست

دل شیفتهٔ دیر و حرم شد چه توان کرد****بنگی ست درین نسخه که اینها اثر اوست

تمثال به غیر از اثر شخص چه دارد****خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست

دارند حریفان خرابات حضورش****جام می رنگی که پری شیشه گر اوست

از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل****خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

زین بیش عیار من موهوم مگیرید****دستی که به خود حلقه کنم درکمر اوست

بیدل مگذر از سر زانوی قناعت****این حلقه به هرجا زده باشی به در اوست

غزل شمارهٔ ۶۷۷: بزم پیری کزقد خم گشتهٔ ما چنگ اوست

بزم پیری کزقد خم گشتهٔ ما چنگ اوست****برق آه ناامیدی شو؟ی آهنگ اوست

دل به وحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است****روز و شب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست

وادی عجزی به پای بیخودی طی کرده ام****کزنفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل****شورش دریای امکان یک شکست رنگ اوست

نسبت خاصی ست محو شعلهٔ دیدار را****حیرتی دارم که گر آیینه گردم ننگ اوست

دل عبث دربند تمکین خون طاقت می خورد****ای خوش آن مینا کهٔاد استقامت سنگ اوست

صافدل هرگز غبار خویش ننماید به کس****آنچه درآیینهٔ روشن نبینی زنگ اوست

دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دویی ست****هجر و وصلی نیست اینجا پردهٔ نیرنگ اوست

عضو عضوم را خیالش مرغ دست آموزکرد****گرکند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق بیدل مسند فرزانگی****این شهنشاهی ست کز داغ جنون او رنگ اوست

غزل شمارهٔ ۶۷۸: بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست****گرهمه خونم به جوش شوخی آید رنگ اوست

کوه تمکینش بود هرجا بساط آرای ناز****نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست

جوهر آیینهٔ وحدت برون است از عرض****هر قدر صافی تصورکرده باشی زنگ اوست

عشق آزادست اما در طلسم ما و من****آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم****خاک کن برفرق آن سازی که بی آهنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می آرد برون****من به این وحشت گر از خود برنیایم ننگ اوست

عمرها شد حیرت ازخویشم به جایی می برد****آه از رهروکه مژگان جاده و فرسنگ اوست

حسن ازننگ طرف با جلوه نپسندید صلح****خلوت آیینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست

بر دلم افسون بی دردی مخوان ای عافیت****شیشه ای دارم که یاد ناشکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن به رنگ وبوی معنی وارسد****غنچه هم بیدل نمی داند چه گل در چنگ اوست

غزل شمارهٔ ۶۷۹: شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست

شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست****کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست

شکار ناز غزالی ست ناتوان دل من****که رنگ دهر به فتراک بستهٔ رم اوست

تو را به ملک ملاحت سزد سلیمانی****از آن نگین تبسم که غنچه خاتم اوست

به برق تیغ تو نازم که در بهار خیال****هزار صبح تجلی مقابل دم اوست

چه ممکن است ززلفت برون تپیدن دل****که حسن هم ز اسیران حلقهٔ خم اوست

ز تنگی دلم اندیشه می تپد در خون****چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست

بهار خاک به این رنگ و بو چه امکان است****نفس در آینهٔ ما هوای عالم اوست

شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت****که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست

هوای الفت بیگانه مشربی داریم****قرار ما طلب او، نشاط ما غم اوست

بهشت خرمی ماست مجمع امکان****ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

به چشم کم منگر بیدل ستمزده را****که آبروی محبت به دیدهٔ نم اوست

غزل شمارهٔ ۶۸۰: غزال امن که الفت خیال مبهم است

غزال امن که الفت خیال مبهم است****به هرکجا نفسی گرد می کند رم اوست

امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد****قصور فطرت ما بیش فهمی کم اوست

حساب ملک بقا، با فنا نیاید راست****به عالمی که غبار تو نیست عالم اوست

ز فیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه****که صبح عافیت خلق رفتهٔ دم اوست

درین بساط جنون شوکتان عریانی****شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست

غرور راست نیاید به قامت پیری****شکستگی ست نگینی که باب خاتم اوست

علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ****به هر کجا نظری هست جلوه توأم اوست

سراغ کعبه بیرنگیی دلم خون کرد****که درگداز دو عالم زلال زمزم اوست

مروّت آب شد ازشرم چشم قربانی****که عید عشرت آفاق در محرم اوست

کسی به صید نگاهت چه سحر پردازد****که عکس موج خط سرمه رشتهٔ رم اوست

به

سینه عاشق بیدل جراحتی دارد***که یادکاوش مژگان یار مرهم اوست

غزل شمارهٔ ۶۸۱: قصر غناکه عالم تحقیق نام اوست

قصر غناکه عالم تحقیق نام اوست***دا من ز خویش بر زدنی سیر بام اوست

هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار***عالم نگین تراشی سودای نام اوست

پر انتظار نامه بران هوس مکش***خود را به خود دمی که رساندی پیام اوست

وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است***از خود رمیدنی که نداریم رام اوست

آه از ستمکشی که درین صیدگاه وهم***عمری به خود تنید ونفهمید دام اوست

تا چند ناز ا نجمن آرایی غرور***ای غافل از حیا عرق ما به جام اوست

جز مرگ نیست چاره آفاق زندگی***چون زحم شیشه ای که گداز التیام اوست

بر هرچه واکنی مژه بی انفعال نیست***خوابی ست آگهی که جهان احتلام اوست

شرع یقین دمی که دهد فتوی حضور***عین سواست آنچه حلال و حرام اوست

شرط نماز عشق به ارکان نمی کشد***کونین و یک محرف همت سلام اوست

ای فتنه قامت این چه غرور است در سرت***تیغی کشیده ای که قیامت نیام اوست

فرداست کز مزار من آیینه می دمد***خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست

افسانه خیال به پایان نمی رسد***عالم تمام یک سخن ناتمام اوست

بیدل زبان پردهٔ تحقیق نازک است***آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

غزل شمارهٔ ۶۸۲: عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست***تا ذره ای که می رمد از خود نگاه اوست

ماییم و پاسبانی خلوت سرای چشم***بیرون رو، ای نگاه که این خوابگاه اوست

شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست***آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست

بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود****تا سر بجاست آبله پا به راه اوست

از آه و ناله، دل به غلط پی نمی برد****زین دشت هرچه گرد برآرد سپاه اوست

حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم****کاین هفت عرصه یک کف بی دستگاه اوست

در وادیی که حسرت ما، آب می خورد****موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست

با محرمان عجز، حوادث چه می کند****سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

ته جرعه شراب غروری است عجز ما****رنگ

شکستهٔ سایهٔ طرف کلاه اوست

دلدار تا تو رفته ای از خود رسیده است***بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست

غزل شمارهٔ ۶۸۳: کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست***هرجا مژه بلندکنی بارگاه اوست

دل را برون زخود همه یک گام رفتنی ست***گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

اقبال خاکسار محبت ز بس رساست***گرد شکسته نیز درتن ره کلاه اوست

ای بی خبر ز صافدلان احتراز چیست***زنگی ست آنکه آینه روز سیاه اوست

تا راه عافیت سپری مشق عجزکن***آتش همان شکستن رنگش پناه اوست

از ریشه کاریِ دل وحشت ثمر مپرس***هرجا، ز خود برآمده ای هست آه اوست

زان دم که مه به نسبت رویت مقابل است***باریکی هلال لب عذرخواه اوست

مشکل که دل شکیبد از آیینه داریش***خورشید هم ز هاله پرستان ماه اوست

حسرت شهیدی ام به هوس داغ کرده است***در خاک و خون سری که ندارم به راه اوست

امشب عیار حسرت بیدل گرفته ایم***هر اشک بوته ای زگداز نگاه اوست

غزل شمارهٔ ۶۸۴: بسکه دارم غنچهٔ شوق توپنهان زیرپوست

بسکه دارم غنچهٔ شوق توپنهان زیرپوست***رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیرپوست

در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگر است***کرده ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست

می روم چون آبله مژگان خاری ترکنم***در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ای***موج خونم شد رگ خواب پریشان زیرپوست

عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند***پردهٔ چشمی که دارد شور توفان زیر پوست

از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق***چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست

شمع راکی پردهٔ فانوس حایل می شود****مغزگرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست

چون حباب ازپیکرحیرت سرشت ما مپرس****نقش ما یک پرده عریان است پنهان زیر پوست

از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش****برگ برگ این چمن دردگلستان زیرپوست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند****زندگی درکسوت نبض است نالان زیر پوست

فخر و ننگی می فروشد ظاهر ما ورنه نیست****غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست

عیب ما بی پرده است ازکسوت افلاس ما****نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن****بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل

حسد آیینهٔ رسوایی ست****کی تواند گشت بیدل مار پنهان زیر پوست

غزل شمارهٔ ۶۸۵: بسکه رازعجز ما بالید پنهان زیرپوست

بسکه رازعجز ما بالید پنهان زیرپوست****یک قلم چون آبله گشتیم عریان زیرپوست

گرشکست رنگ ما دیدی ز حال مپرس****نامهٔ مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست

نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن****زندگانی عالمی راکرد زندان زیر پوست

تا نگردد قاتل ما جز به گلچینی سمر****همچوگل خون بحل گردیم سامانزیر پوست

ناله ها در پردهٔ ساز جنون دزدیده ایم****خفته شیر بیشهٔ ما را نیستان زیرپوست

جیب ما چون غنچه آخربال صحرا می کشد****بر سر ما سایه افکنده است دامان زیرپوست

خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم****عین یوسف شد نگاه پیرکنعان زیرپوست

از نقاب غنچه رنگ شور بلبل می چکد****شیشه دارد خون عیش می پرستان زیرپوست

ساز هستی پرده دارد شوخیی در دست و بس****هرکه بینی ناله ای کرده ست پنهان زیر پوست

همچو نارم عقده ای ازکار دل تا واشود****سرخ کردم هم به خو سعی دندان زیر پوست

گفتم آفتهای امکان زیرگردون است و بس****زندگی نالید وگفت این جمله توفان زیر پوست

بسکه مردم جنس ایثار از نظر پوشیده اند****درهم ماهی ست ایتجا همچو همیان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می آرد به بار****نخل بادمم سراپا چشم حیران زیر پوست

هیچ کس آتش نزد بر صفحهٔ بیحاصلم****ورنه من هم داشتم بیدل چراغان زیر پوست

غزل شمارهٔ ۶۸۶: سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست

سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست****شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست

بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت****آن که ما را کرد محتاج تپیدن آرزوست

دست و پایی می زند هرکس به امید فنا****تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست

پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح****تا گریبان نقش می بندم دریدن آرزوست

جلوه ای سرکن که بربندم طلسم حیرتی****ازگلستان توام آیینه چیدن آرزوست

ای ستمگر! منکر تسلیم نتوان زیستن****حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست

کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهی ست****خاک می باید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو، تا سپندم ترک خودداری کند****ناله واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت****ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج تشنهٔ دیدار نیست****دیده ها

چندان که محو اوست دیدن آرزوست

غزل شمارهٔ ۶۸۷: اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته ست

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته ست****خار و خس ازبس فراهم گشته این تل ریخته ست

صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی ست****رنگ بنیادی که می ریزند اول ریخته ست

چشم کو تا از سواد فقر آگاهش کنند****شب ز انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته ست

سستی فطرت ز آهنگ سعادت بازداشت****رشته های تابدار اکثر به مغزل ریخته ست

طبعها محرم سواد مکتب آثارنیست****ورنه اینجا یک قلم آیا منزل ریخته ست

صاف معنی ز تقاضای عبارت درد شد****کس چه سازد ماده ای اعلا به اسفل ریخته ست

درکمینگاه حسد هرچند سر خاردکسی****طعن مجهولان چو خارش بر سرکل ریخته ست

جسم وجان تهمت پرست ظاهر و مظهر نبود****آگهی بر ما غبار چشم احول ریخته ست

تا خمش بودیم وحدت گردی ازکثرت نداشت****لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته ست

گرد غفلت رفته اند ازکارگاه بوریا****این سیاهی بیشتر بر خواب مخمل ریخته ست

تا توانایی ست اینجا دست ناگیراکراست****نقد این راحت قضا درپنجهٔ شل ریخته ست

بیدل از دردسر پست و بلند آزادهٔم****وضع همواری جبین ما ز صندل ریخته ست

غزل شمارهٔ ۶۸۸: به دست و تیغ کسی خون من حنابسته ست

به دست و تیغ کسی خون من حنابسته ست****به حیرتم که عجب تهمت بجا بسته ست

ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد****ز بسکه عهد به خلوتگه حیا بسته ست

زه قبای بتی غنچه کرد دلها را****که حسنش ازرگ گل بند بر قبا بسته ست

غبار من همه تن بال حسرت است اما****ادب همان ره پرواز مدعا بسته ست

به وادی طلبت نارسایی عجزیم****که هرکه رفته زخود خویش را به ما بسته ست

امیدهاست که جز سجده ام نفرماید***کسی که خاصیت عجز برگیا بسته ست

تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف***که دل به سلسلهٔ نقش بوریا بسته ست

نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم***که حیرت از مژه ام بال بر قفابسته ست

گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم***که نقش هستی من بی نفس چرا بسته ست

مگربه آتش دل التجا برم چوسپند***که بی زبانم وکارم به ناله وابسته ست

چو شمع تا به فنا هیچ جا نیاسایم***مرا سری ست که احرام نقش پا بسته ست

مگر ز زلف تو دارد طریق بست وگشاد***گه بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته ست

غزل شمارهٔ ۶۸۹: چنین که نیک وبد ما به عجزوابسته ست

چنین که نیک وبد ما به عجزوابسته ست***قضا به دست حنا بسته نقش ما بسته ست

به قدرناله مگرزین قفس برون آییم***وگرنه بال به خون خفته است وپا بسته ست

چو سنگ چاره ندانم از زمینگیری***زدست عجزکه ما را به پای ما بسته ست

بهاربوسه به پای تو داد و خون گردید***نگه تصور رنگینی حنا بسته ست

کدام نقش که گردون نبست بی ستمش***دلی شکسته اگر صورت صدا بسته ست

درین دو هفته که در قید جسم مجبوری***گشاده گیر در اختیار یا بسته ست

به کعبه می کشم از دیر محمل اوهام***نفس به دوش من ناتوان چها بسته ست

دلم زکلفت جرم نکرده گشت سیاه***غبار آینه ام زنگهای نابسته ست

به ذوق عافیت آن به که هیچ ننمایی***کف غباری وآیینه بر هوا بسته ست

حریف نسخهٔ افتادگی نه ای ورنه***هزارآبله مضمون نقش پا بسته ست

چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم***شکست دل کمر ما هزار جا بسته ست

چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین بیدل***که تا نگاه کنی محمل دعا بسته ست

غزل شمارهٔ ۶۹۰: دل در قدم آبله پایان که شکسته ست

دل در قدم آبله پایان که شکسته ست***این شیشه به هرکوه و بیابان که شکسته ست

جز صبر به آفات قضا چاره نشاید***در ناخن تدبیر نیستان که شکسته ست

با سختی ایام درشتی مفروشید***ای بیخبران سنگ به دندان که شکسته ست

گر ناز ندارد سر سوتش غبارم***دامان تو، ای سرو خرامان که شکسته ست

هر سو چمن آرایی نازی ست درین باغ***آیینه به این رنگ گل افشان که شکسته ست

گل بی تپشی نیست جگرداری رنگش***جز خنده بر این زخم نمکدان که شکسته ست

گرعجز عنان گیر ز خود رفتن من نیست***رنگم چوگل شمع پریشان که شکسته ست

با چاک جگر بایدم ازخویش برون جست***چون صبح به رویم در زندان که شکسته ست

کر موج ندارد تب وتاب نم اشکم***در چشم محیط این همه مژگان که شکسته ست

عم ری ست جنون می کنم از خجلت افلاس***دستی که ندارم به گریبان که شکسته ست

هر ذره جنون چشمی از دیدهٔ آهوست***آیینهٔ مجنون به بیابان که شکسته ست

بیدل نفسی چند فضولی کن وبگذر***بر خوان کریمان دل مهمان که شکسته ست

غزل شمارهٔ ۶۹۱: گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته ست

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته ست***موی مجنون بی سر و پاگردنی افراشته ست

چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم***بی طنابی خیمهٔ ما ناکجا برداشته ست

در ازل آیینهٔ شرم دویی در پیش داشت***مصلحت بینی که ما را جز به ما نگماشته ست

تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس***چشم مخموری دربن وس برانه نرگس کاشته ست

سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل***این خط موهوم یکسر نقطهٔ شک داشته ست

قطره ای بودم .ولی از جسم خاکی بسته ام***فرصت عمر اینقدر بر من غبار انباشته ست

باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم****طرفه تر این کادمی خود را کسی پنداشته ست

ریشه واری در طلب مژگان سر از پا برنداشت****عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته ست

جز به صحرای عدم بیدل کجا گنجد کسی****تنگی این عرصه در دل جای دل نگذاشته ست

غزل شماره ۶۹۲: سخت جانی از من محزون که باور داشته ست

سخت جانی از من محزون که باور داشته ست****زندگانی بی تو این مقدار لنگر داشته ست

خار خار موج در خونم قیامت می کند****خنجر نازت نمی دانم چه جوهر داشته ست

بر رهت چون نقش پا از من صدایی برنخاست****پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشته ست

حسرت مستان این بزم از فضولی می کشم****شرم اگر باشد عرق هم می به ساغر داشته ست

بزمها از رشته شمعی ست لبریز فروغ****اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشته ست

پروازها جمع است در مژگان من****گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشته ست

؟؟؟ پروازها جمع است درمژگان من****پنجه بیکار هم خاریدن سر داشته ست

نیست جز نامحرمی آثار این زندانسرا****خانه زنجیر یکسر حلقه در داشته ست

دست بر هم سودن ما آبله آورد بار****چون صدف بیحاصلی ها نیزگوهر داشته ست

چون تریا پا به گردون سوده ایم از عاجزی****آبله ز خاک ما را تاکجا برداشته ست

دل مصفاکن جهان تسخیری آن مقدار نیست****آینه صیقل زدن ملک سکندر داشته ست

بیدل ا ز خورشید عالمتاب باید وارسید****یک دل روشن چراغ هفت کشور داشته ست

غزل شماره ۶۹۳: تنها نه ذره دقت اظهار داشته ست

تنها نه ذره دقت اظهار داشته ست****خورشید نیز آینه درکار داشته ست

دل غره چه عیش نشیندکه زیرچرخ****گوهر شکست و آینه زنگار داشته ست

تنزیه در صنایع آثار دهر نیست****این شیشه گر حقیقت گل کار داشته ست

در ششجهت تنیدن آهنگ حیرتی ست****قانون درد دل چقدر تار داشته ست

آگاه نیست هیچ کس از نشئهٔ حضور****حیرت هزار ساغر سرشار داشته ست

نقش نگار خانهٔ دل جز خیال نیست****آیینه هرچه دارد از آن عار داشته ست

ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست****هوشی که سایه را که نگونسار داشته ست

قد دو تاست حلقهٔ چندین سجود ناز****گویا سراغی از در دلدار داشته ست

هرچند داغ گشت دل و دیده خون گریست****آگه نشدکه عشق چه آزار داشته ست

بیدل تو اندکی گره دل گشاده کن****کاین نوغزل چه صنعت اسرار داشته ست

غزل شمارهٔ ۶۹۴: عجز ما چندین غبار از هرکمین برداشته ست

عجز ما چندین غبار از هرکمین برداشته ست****آ سمان را هم که می بینی زمین برداشته ست

حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند****پای درگل رفته ما را اینچنین برداشته ست

کوشش بیهوده خلقی را به کلفت غوطه داد****موج در خورد تلاش از بحر، چین برداشته ست

تا نفس زد تخم خواب ریشه ها گردید تلخ****دل جهانی را به فریاد حزین برداشته ست

برحلاوت دوستان یک چشم عبرت وا نکرد****این همه زخمی که موم از انگبین برداشته ست

بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست****ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته ست

بی گرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت****پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته ست

سعی ما چون شمع رفت آخر به تاراج عرق****نخل باغ ناتوانیها همین برداشته ست

سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس****نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته ست

بیدل از افلاس ما رز جنون پوشیده نیست****دست کوته تا گریبان آستین برداشته ست

غزل شمارهٔ ۶۹۵: جایی که مرگ شهرت انجام داشته ست

جایی که مرگ شهرت انجام داشته ست****لوح مزار هم به نگین نام داشته ست

یاران تأملی که درتن عبرت انجمن****چینی مو نهفته چه پیغام داشته ست

غیر از ادای حق عدم چیست زندگی****بیش وکم نفس همه یک وام داشته ست

راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست****خوابیده است اگرکسی آرام داشته ست

دل در خم کمند نفس ناله می کند****ما راگمان که زلف بتان دام داشته ست

موی سفیدکم کمت از هوش می برد****پیری قماش جامهٔ احرام داشته ست

در هر سر آتش دگر ست از هوای دل****یک خانه آینه چقدر بام داشته ست

هرجا خرام خوش نگهان گرد ناز بیخت****تا چشم نقش پا گل بادام داشته ست

بخت سیاه رونق بازارکس مباد****در روز نیز سایه همین شام داشته ست

دل تیره به که چشم ندوزد به خوب و زشت****تا صیقلی ست آینه ابرام داشته ست

قدر سخن بلندکن از مشق خامشی****حرف نگفته معنی الهام داشته ست

از هر خمی که جوش معانی بلند شد****بیدل به گردش قلمت جام داشته ست

غزل شمارهٔ ۶۹۶: صاحب خلق حسن گلها به دامن داشته ست

صاحب خلق حسن گلها به دامن داشته ست****چرب و نرمی درطبایع آب و روغن داشته ست

با دل جمع آشنا شو از پریشانی برآ****در بهار نادمیدن دانه خرمن داشته ست

وصل خواهی زینهار از فکر راحت قطع کن****وادی عشاق منزل نام رهزن داشته ست

بی نشانی همتان از هرچه گویی برترند****منظر این شاهبازان یک نشیمن داشته ست

آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار****شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته ست

زیرگردون سود و سودای همه با گردش است****این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته ست

داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق****هم خودش می فهمدآن حرفی که با من داشته ست

کاروان عمر را یک نقش پا دنباله نیست****شوخی رفتار ما، بی رشته سوزن داشته ست

چیست مغروری ز فکرخویش غافل زبستن****ازگریبان آنکه سر برداشت گردن داشته ست

جا ن کنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمی ست****از نگین تا قبر، این فرهادکندن داشته ست

همت عیش و الم بر دل مبندید از ثبات****هرچه دارد خانه□ آیینه رفتن داشته ست

آتش افتاده ست

بیدل در قفای کاروان****گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته ست

غزل شمارهٔ ۶۹۷: چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشته ست

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشته ست****تا نقش قدم پا به سر خویش گذشته ست

در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد****زین بادیه خلقی به دل ریش گذشته ست

گر راهروی براثر اشک قدم زن****هستی ست خدنگی که ز هرکیش گذشته ست

شاید ز عدم گل کند آثار سراغی****ز دشت غبار همه کس پیش گذشته ست

هر اشک که گل کرد ز ما و تو به راهی ست****این آبله ها بر سر یک نیش گذشته ست

روز دو دگر نیز به کلفت سپری گیر****زین پیش هم اوقاف به تشویش گذشته ست

شیخان همه آداب خرامند ولیکن****زین قافله ها یکدو قدم ریش گذشته ست

آدمگری از ریش بیاموزکه امروز****هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشته ست

ی پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی****عمری که کمش می شمری بیش گذشته ست

زین بحرکه دور است سلامت زکنارش****آسوده همین کشتی درویش گذشته ست

سرمایه هوایی ست چه دنیا و چه عقبا****از هرچه نفس بگذرد از خویش گذشته ست

بیدل به جهان گذران تا دم محشر****یک قافله آینده میندیش گذشته ست

غزل شمارهٔ ۶۹۸: دل از ندامت هستی مکدر ا فتاده ست

دل از ندامت هستی مکدر ا فتاده ست****دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده ست

درین بساط تنزه کجا، تقدس کو****مسیح رفته و نقش سم خر افتاده ست

مرو به باغ که از خنده کاری گلها****درین هوسکده رسم حیا برافتاده ست

فلک شکوه برآ، از فروتنی مگذر****بلندی سر این بام بر در افتاده ست

به هرطرف نگری خودسری جنون دارد****جهان خطی ست که بیرون مسطر افتاده ست

به غیر چوب زمینگیری از خران نرود****عصاکجاست که واعظ ز منبر افتاده ست

نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق****قفس شکسته به آرایش پر افتاده ست

کسی به منع خودآرایی ات ندارد کار****بیا که خانهٔ آیینه بی در افتاده ست

سرشک آینه نگذاشت در مقابل آه****ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده ست

به عافیت چه خیال است طرف بسش ما****مریض عشق چوآتش به بسترافتاده ست

فسانهٔ دل جمع از چه عالم افسون بود****محیط در عرق سعی گوهر افتاده ست

توهم به حیرت ازبن بزم صلح کن بیدل****جنون حسن به آیینه ها درافتاده ست

غزل شمارهٔ ۶۹۹: همچو شبنم ادب آیینه زدودن بوده ست

همچو شبنم ادب آیینه زدودن بوده ست****به هم آوردن خود چشم گشودن بوده ست

به خیالات مبالید که چون پرتو شمع****کاستن توأم اقبال فزودن بوده ست

مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید****تخمهایی که هوس کاشت درودن بوده ست

کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم****دسترنج همه کس درخور سودن بوده ست

غفلت آیینهٔ تحقیق جهان روشن کرد****آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوده ست

سرمه انشایی خط پرده در معنیهاست****خامشی نغمهٔ اسرار سرودن بوده ست

موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر****خم دوش مژه از بار غنون بوده ست

با همه جهل رسا در حق دانایی خویش****حرف پوچی که نداریم ستودن بوده ست

زین کمالی که خجالت کش صد نقصان است****جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده ست

غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد****سر فکندن به زمین گوی ربودن بوده ست

تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر****ملک جاوید بقا هیچ نبودن بوده ست

ساز بزم عدمم لیک نوایی که مراست****نام بیدل ز لب یار شنودن بوده ست

غزل شمارهٔ ۷۰۰: ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست

ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست****عرض آغوش ندارم دل افگاری هست

نرود سلسلهٔ بندگی ازگردن ما****سبحه گر خاک شود رشتهٔ زناری هست

با همه کلفت دوری به همین خرسندیم****که در آیینهٔ ماحسرت دیداری هست

پیکرخاکی ما را به ره سیل فنا****یاد ویرانی از آن نیست که معماری هست

دهر، وهم است سر هوش سلامت باشد****عکس کم نیست گراز آینه آثاری هست

ذرهٔ ما به چه امید زند بال نشاط****سرخورشید هم امروزبه دیواری هست

ای دل از مهر رخ دوست چراغی به کف آر****کزخم زلف به راه تو شب تاری هست

اشک گل شکند از جنبش مژگان ترم****غنچه ام درگرو سرزنش خاری هست

زندگی خرمن ما را چه کم ازبرق فناست****رنگ گل هم به چمن آتش همواری هست

جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم****بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست

عالم از شوخی عشق اینهمه توفان دارد****هرکجا معرکه ای هست جگرداری هست

ازکمربستن آن شوخ یقین شد بیدل****کاین گره

دادن او را به میان تاری هست

غزل شمارهٔ ۷۰۱: تا ز جنس تب وتاب نفس آثاری هست

تا ز جنس تب وتاب نفس آثاری هست****عشق را با دل سودازده ام کاری هست

کو دلی کز هوس آرایش دکانش نیست****در صفا خانهٔ هر آینه بازاری هست

خلقی آفت کش نیرنگ خیال است اینجا****هیچ کس نیست خر، اما، همه را باری هست

خاک گشتیم و زتأثیر خیال تو هنوز****دل هر ذرهٔ ما چشمهٔ دیداری هست

ماو من هیچ کم از نعرهٔ منصوری نیست****تانفس هست حضور رسن و داری هست

ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد****از مروت مگذر خاطر بیماری هست

باعث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس****اینقدر بس که بگویند گنهکاری هست

آتش حسن که در دیر خیال افتاده ست****شمع هم سوختهٔ قشقه وزناری هست

زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند****که درتن موج گهر گرد نمک زاری هست

به که درپیش لبت عرض خموشی نبرد****طوطیی راکه ز شکر سرگفتاری هست

بارب از پرتو دیدار نگردد محروم****محفل حیرت ما آینه مقداری هست

عمر در ضبط نفس صید رسایی دارد****تا توانی به گره گیر اگر تاری هست

همچو آن نغمه که از تار برون می آید****اگر از خویش روی جادهٔ بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چو نداری بیدل****در خیال خط او سایهٔ دیواری هست

غزل شمارهٔ ۷۰۲: بی توام جای نگه جنبش مژگانی هست

بی توام جای نگه جنبش مژگانی هست****یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

کشتهٔ ناز توام بسمل انداز توام****گرهمه خاک شوم خاک مرا جانی هست

عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست****بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

زندگی بی المی نیست بهار طربش****زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست

تا به کی زیر فلک داغ طفیلی بودن****نبری رنج در آن خانه که مهمانی هست

محوگشتن دو جهان آینه در بر دارد****جلوه کم نیست اگر دیدهٔ حیرانی هست

غنچهٔ این چمنی کلفت دلتنگی چند****ای چمن محوگلت سیرگریبانی هست

نخل پرواز شکوفه ست امید ثمرش****نعمت آماده کن ریزش دندانی هست

عذر بی دردی ما خجلت ما خواهد خواست****اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

جرأ تی کوکه به رویت مژه ای بازکنم****چشم

قربانی و نظارهٔ پنهانی هست

زین چمن خون شهیدکه قیامت انگیخت****که به هرگل اثر دستی و دامانی هست

گرتأمل قفس بیضهٔ طاووس شود****در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل****که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

غزل شمارهٔ ۷۰۳: گر آینه ات محرم زشتی و نکوییست

گر آینه ات محرم زشتی و نکوییست****جوهر ندهی عرض که پر آبله روییست

دل را به هوس قابل تحقیق میندیش****این حوصله مشرب قدحی نیست سبوییست

از خویش برآ شامل ذرات جهان باش****هرگاه نفس فال صدا زد همه سوییست

بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی****جز جامهٔ عریانی تنی این جمله رتیست

پیداست که تا چندکند ناز طراوت****این برگ و بر و نشو و نمای تو کدوییست

زین روزوشبی چند چه پیری چه جوانی****تا صبح قیامت همه دم شرم دو موییست

غافل مشو از ساز عبارات و اشارات****هنگامهٔ زیر و بم ما، هایی و هوییست

جز سیر عدم نیست تماشاگه هستی****بر قرب مکن نازکه اینها همه اوییست

خشکی نکند ریشه به گلزار محبت****هرسبزه که دیدیم چومژگان لب جوییست

دست هوس ازخویش نشستن چه جنون بود****تا خاک تو بر باد نرفته ست وضوییست

هرچند عبارت همه اعجاز فروشد****تا لب به خموشی ندهی بیهده گوییست

بیدل نکنی دعوی شوخی که درین باغ****پامال خرام هوس است آنچه نموییست

غزل شمارهٔ ۷۰۴: ناله ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست

ناله ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست****آنچه دل می خوهد از اظهار مطلب آه نیست

امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان****هیچ جا چون گوشهٔ بی مطلبی دلخواه نیست

عالمی چون موج گوهر می رود غلتان ناز****پیش پای ما تأمل گر نباشد چاه نیست

هرچه را از دور می بینی سیاهی می کند****سعی بینش گر قریب افتدکلف در ما یست

در عملهایی که جز خجلت ندارد شهرتش****کم مدان آگاهی ات گر دیگری آگاه نیست

هم تو در هر امر بهر خویش تأیید حقی****هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست

بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن****آینه گر صاف باشد روزکس بیگاه نیست

چشم بند عر صه□ یکتایی ام دیوانه کرد****هر چه می بینم غبار لشکر است و شاه نیست

در عدم هم گرد حسرت های د ل پر می زند****من رهی دارم که

گر منزل شوم کو تاه نیست

از امل تا چند آن سوی قیامت تاختن****بیخبر در منزلی ره را به منزل را نیست

اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است****دستگاه مفلسی خفّت کش افواه نیست

نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش****بایدت آیینه جایی بردکانجا آه نیست

هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است****دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست

وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرتند****آنکه با ما می رود با هیچکس همرا نیست

بیدل از افسانه پردازان این محفل مباش****شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست

غزل شمارهٔ ۷۰۵: غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته ای ست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته ای ست****گوهر ازسودای لعلت سر به دامن بسته ای ست

نسبت خاصی ست اهل عشق را با جور حسن****زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته ای ست

چرب و نرمی درکلام عاشقان پرورده اند****نغمهٔ منقار مرغان تو مغز پسته ای ست

سرکشان از قید دام خاکساری فارغند****از کمان طوق قمری سرو تیر جسته ای ست

نخلبند گلشنم یارب خیال روی کیست****هر نگه امشب به چشمم رشتهٔ گلدسته ای ست

بحر موزونی ز طبعم باز توفان می کند****هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته ای ا ست

بوی گل را التفات غنچه زندان است و بس****خون خورد در گوشه گیری هر کجا وابسته ای ست

بسکه وحشت محمل عیش بهاران می کشد****رنگ هم چون بو غبار بر زمین ننشسته ای ست

بی بلایی نیست از هرجا تراود بوی درد****در نقاب پردهء این سازها دلخسته ای ست

ماجرای دل به اظهار دگر محتاج نیست****گوش اگر باشد نفس هم نالهٔ آهسته ای ست

دردمندی لازم دست تهی افتاده است****شیشه تا خالی نمی گردد دل نشکسته ای ست

بسکه بیدل کلفت اندود است گلزار جهان****بوی گل در دیده ام دود ز آتش جسته ای ست

غزل شمارهٔ ۷۰۶: حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ای ست

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ای ست****طاووس جلوه زار تو آیینه خانه ای ست

غفلت نوای حسرت دیدار نیستم****در پردهٔ چکیدن اشکم ترانه ای ست

درد سر تکلف مشاطه بر طرف****موی میان ترک مرا بهله شانه ای ست

حسرت کمین وعدهٔ وصلی ست حیرتم****چشم به هم نیامده گوش فسانه ای ست

ضبط نفس نوید دل جمع می دهد****گر فال کوتهی زند این ریشه دانه ای ست

زین بحر تاگهر نشوی نیست رستنت****هر قطره را به خویش رسیدن کرانه ای ست

مخصوص نیست کعبه به تعظیم اعتبار****هرجا سری به سجده رسید آستانه ای ست

آنجا که زه کنندکمانهای امتیاز****منظور این و آن نشدن هم نشانه ای ست

درياد عمر رفته دلی شاد می کنم****رنگ پریده را به خیال آشیانه ای ست

بیدل ز برق وحشت آزادی ام مپرس****این شعله را برآمدن از خود زبانه ای ست

غزل شمارهٔ ۷۰۷: نه ما را صراحی نه پیمانه ایست

نه ما را صراحی نه پیمانه ایست****دل و دیده غوغای مستانه ایست

ز دل ششجهت شیشه ها چیده اند****جهان حلب خوش پریخانه ایست

به هرگردبادی کزین دشت و در****تامل کنی هوی دیوانه ایست

گر این است سنگینی خواب ما****خروش قیامت هم افسانه ایست

درین انجمن فرصت ما و من****همان قصهٔ عشق و پروانه ایست

قناعت به گوشت نگفت ای صدف****که در جیب لب بستنت دانه ایست

رفیقان تلاشی که آنجا رسیم****درین دشت دل نام و برانه ایست

مباشید غافل ز وضع جنون****به هر زلف آشفتگی شانه ایست

ز تحقیق خود هیچ نشکافتیم****سرم در گریبان بیگانه ایست

چو بید ل توان از دو عالم گذشت****اگر یک قدم جهد مردانه ایست

غزل شمارهٔ ۷۰۸: ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی ست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی ست****به غیر خاک شدن هرچه هست بی ادبی ست

ز بیقراری نبض نفس توان دانست****که عمرآهوی وحشت کمند بی سببی ست

خمار جام تسلی شکستن آسان نیست****ز ناله تا به خموشی هزار تشنه لبی ست

تغافل آینه دار تبسم است اینجا****به عرض چین نتوان گفت ابروش غضبی ست

به فهم مطلب موهوم ماکه پردازد****زبان عجزفروشان مدعا عربی ست

دلی گداخته برگ نشاط امکان است****کبابها جگری کن شراب ما عنبی ست

اسیر شانه و حیران سرمه ای زاهد****کجاست عصمت وکو عفت این همه جلبی ست

هنوز موی سفیدش به شیر می شویند****فریب جبه و دستار چند؟ شیخ صبی ست

زپشت وروی ورق هرچه هست باید خواند****کدام عیش و چه کلفت زمانه روزو شبی ست

چوصبح به که به صد رنگ شبنم آب شویم****کفی غبار و غرور نفس حیاطلبی ست

چو موج اگر همه تسلیم گل کنی بیدل****هنوزگردن تمهید دعوی ات عصبی ست

غزل شمارهٔ ۷۰۹: به محفلی که دل آیینهٔ رضاطلبی ست

به محفلی که دل آیینهٔ رضاطلبی ست****نفس درازی اظهار پای بی ادبی ست

خروش العطش ما نتیجهٔ طلب است****وگرنه وادی الفت سراب تشنه لبی ست

میی ز خم نکشیدیم عذر حوصله چند****تنک شرابی ما جرم شیشهٔ حلبی ست

کسی که بخت سیه سایه برسرش افکند****اگر به صبح زند غوطه آه نیم شبی ست

اسیربخت سیه پیکری که من دارم****به هرصفت که دهم عرضه آه نیم شبی ست

به عالمی که نگاه تو نشئه توفان است***زخویش رفتن ما موج بادهٔ عنبی ست

خیال محمل تهمت به دوش سرمه مبند***رم غزال تو وحشت غبار بی سببی ست

دلت مقابل و آنگاه عرض یکتایی***ثبوت وحدت آیینه خانه بوالعجبی ست

عروج وهم ازین بیشتر چه می باشد***که مرده ایم و نفس غرهٔ سحر لقبی ست

نه ای حریف مذلت دل از هوس پرداز***که آبروعرق شرم آرزوطلبی ست

دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا***عجوز اگر خوشت آید ز علت عزبی ست

به درس دل عجمی دانشم چه چاره کنم***که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی ست

ز دور باش غرورتغافلش بیدل***من و دلی که امیدش خروش زیرلبی ست

غزل شمارهٔ ۷۱۰: زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرتیست

زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرتیست***کاغذ آتش زده محضر کم فرصتیست

زیر فلک آنقدر خجلت مهلت مبر***زندگی خضر هم یک دو نفس تهمتیست

آن همه پاینده نیست غلغل جاه و حشم***کوس و دهل هرکجاست چون تب غب نوبتیست

خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار***سجده غنیمت شمار عالم دون همتی ست

غیر غبار نفس هیچ نپیموده ایم***بادهٔ دیگر کجاست شیشهٔ ما ساعتی ست

چشمت اگر باز شد محو خیالات باش***فهم تماشاکراست آینه همه حیرتیست

تهمت اعمال زشت ننگ جقیقت مباد***آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنتیست

آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ***همدم بدطینتان قابل بی حرمتیست

نخل گداز آبیار از بن و بارش مپرس***گریه چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتی ست

نم به جبین محو کن تا ندری جیب شرم***گر عرق آیینه شد ننگ ادب کسوتی ست

شمع نسوزد چرا بر سر

پروانه ها****بت به غم برهمن ز آتش سنگش ستیست

تاب و تب موج و کف خارج دریا شمار****قصۀ کثرت محو ان بیدل ما وحدتی ست

غزل شمارۀ ۷۱۱: ساز تو کمین نغمۀ بیداد شکستی ست

ساز تو کمین نغمۀ بیداد شکستی ست****در شیشۀ این رنگ پریزاد شکستی ست

گوهر ز حباب آن همه تفریق ندارد****هرجاست سری درگره باد شکستی ست

تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد****صورتگر ما خامۀ بهزاد شکستی ست

پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین ****بالیدن امواج به امداد شکستی ست

چون رنگ چه " بالم به غباری که ندارم****از خویش فراموشی من یاد شکستی ست

تنها دل عاشق تپش یأس ندارد****هرشیشه تنک مشرب فریاد شکستی ست

بیدل نخوری عشوۀ تعمیر سلامت****ویرانی بنیاد تو آباد شکستی ست

غزل شمارۀ ۷۱۲: غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست****تو خود تویی به کجا رفته ای خیال تو چیست

جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس****به جز سیاهی مژگان رم غزال تو چیست

مبحیط عشق ندامت گهر نمی باشد****جز این عرق که تو پیدایی انفعال تو چیست

به عالم کروی ششجهت مساوات است****چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست

به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمدنی****درین حدیقه دگر ر بشۀ نهال تو چیست

مآل شاه و گدا ناامیدی ست اینجا****شکستگی هوسی، چینی و سفال تو چیست

گذشت عمر به پرواز وهم عنقایت****دمی به خود نرسیدی که زیر بال تو چیست

به روی پرتو مهر از خرام سایه مپرس****تأملی که درین عرصه پایمال تو چیست

جهان مطلقی از فهم خود چه می خواهی****به علم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست

نبودی آمده ای نیستی و می آیی***نه ماضیی و نه مستقبلی ست حال تو چیست

به وهم چشمه چو آیینه خون مخور بیدل***نمی برون نتراویده ای زلال تو چیست

غزل شمارهٔ ۷۱۳: فکر آزادی به این عاجز سرشتیها تریست

فکر آزادی به این عاجز سرشتیها تریست***عقده چندان نیست اما رشتهٔ ما لاغریست

تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن***ای ز آفت بیخبر دل کورهٔ مینا گریست

برق غیرت در جهات دهر وا کرده ست بال***چشم بگشایید، بسم الله اگر تاب آوریست

سیر عالم بی تامل زحمت چشم و دل است***شش جهت گرد است در راهی که رفتن سرسریست

سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن***قلقل مینا هنوز آن قهقهٔ کبک دریست

فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن***شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست

تو به تو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند***پنبهٔ گوشی که دارد خلق روپوش کریست

تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش***خامه چندانی که بر لغزش خرامد مسطریست

در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست***چون پر طاووس طومار جنونم

محضریست

تیره بختی هرچه باشد امتحانگاه وفاست****از محک غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست

چون سحر از قمریان باغ سودای که ام****کز بهارم گر تبسم می دمد خاکستریست

قلقل مینا شنیدی بیدل ازعیشم مپرس****خنده ای دارم که تا گل کردمی باید گریست

غزل شمارهٔ ۷۱۴: حضورکلبهٔ فقر از تکلفات بری ست

حضورکلبهٔ فقر از تکلفات بری ست****چراغ ما زسر شام تا سحرسحری ست

سر امید اقامت در این بساط کراست****چوشمع مرکزرنگیم ورنگها سفری ست

صدای تست کزین کوه باز می گردد****به ناله رنج مکش در مزاج سنگ کری ست

زمان فتنهٔ آفاق انتظاری نیست****بهوش باش که هر ماه دورها قمری ست

به عجزخلق مشو غافل ازشکوه ظهور****شکست شیشهٔ امکان کلاه نازپری ست

تبسم که در این باغ بی نقابی کرد****که رنگ صبحی اگرگرد می کند شکری ست

گرفتم آینه ات نیست محرم اشیا****به خوابش نیز نکردی نظر چه بی بصری ست

به هر نفس دلی ایجاد می کنی نگهی****که زندگی چقدرکارگاه شیشه گری ست

به لنگی نفست اعتماد جهد خطاست****بجا نشین و قدم زن که مرکبت کمری ست

درین بساط که نرد خیال می بازیم****به مرگ دادن جان هم دلیل مفت بری ست

ز ننگ دعوی گردنکشی حذر بیدل****که داغ شمع ته پاگل دماغ سری ست

غزل شمارهٔ ۷۱۵: خودنماییها کثافت جوهریست

خودنماییها کثافت جوهریست****شیشه تا در سنگ می باشد پریست

اعتبار اینجا ندارد عافیت****شمع سرتاپاش پامال سریست

سروگل ناکرده آزادی مخواه****این ثمر وقف بهار بی بریست

پنبه نه درگوش و واکس بی خلل***خانهٔ آسودگی قفلش گریست

بیخودی را چارسوی نازکن***رنگ گرداندن دکان جوهریست

آتشم آتش مپرس ازکسوتم***هرچه می پوشم همان خاکستریست

انفعال سجده، زان درمی برم***بر جبین من عرق بایدگریست

رنگها، یکسر شکست آماده اند***این گلستان، عالم مینا گریست

یک قلم موی شکن پرورده ایم***پهلوی ما نردبان لاغریست

فطرت از ناراستی چپ می خورد***لغزش این خامه از بی مسطریست

وصل پیغام است چون آمد به حرف***تا خدایی گفته ای پیغمبریست

مرد را در خلق منصف نبشتن***بر سپهر اوج عزت محوریست

چون عرق گوهر فروش خجلتیم***قیمت ما انفعال مشتریست

بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت***خاک ما چون آب موضوع تریست

غزل شمارهٔ ۷۱۶: درگلستانی که دل را با اشاراتش سری ست

درگلستانی که دل را با اشاراتش سری ست***سبزه گرگل می کند ابروی ناز دلبری ست

ذوق پیدا بی قیامت صنعت است آگاه باش***درکمین خودنماییها پری میناگری ست

شش جهت جزکاهش و بالیدن نیرنگ نیست***اختراع این بس که ماه نو، جبین لاغری ست

گلفروش است از بهار لاله زار این چمن***آتش داغی که در پیراهنش خاکستری ست

ظرف استعداد مستان ساقی بزم است و بس***باده گر خواهی همان لب بازکردن ساغری ست

انفعال گمرهی در اشراف عجز نیست***خامهٔ تسلیم ما را خط کشیدن مسطری ست

صورت انگشت زنهاریم و قدی می کشیم***در بلندیهای ناخن گردن ما را سری ست

درشکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است***شمع ما سرتا قدم سامان بالین پری ست

حرص تا باقی ست باید غوطه درحرمان زدن***از توقع گر توانی چشم بستن گوهری ست

یک دو دم درگوشهٔ بی مدعایی واکشید***صافی آیینه بیمار نفس را، بستری ست

سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق***پیش ما آیینه است اما به دست دیگری ست

نیستم نومید رحمت کرد دوتایم کرد چرخ***حلقه ام اما همان در پیش چشم من دری ست

خواه در صحراست شبنم خواه در آغوش گل***هرکجا باشم بضاعتها همن چشم تری ست

بیدل از اقبال ترک مدعا غافل مباش***در شکست آرزوها ناامیدی لشکری ست

غزل شمارهٔ ۷۱۷: تا به مطلوب رسیدن کاریست

تا به مطلوب رسیدن کاریست***قاصدان دوری ره طوماریست

مپسندید درازی به نفس***که زبان تا نگزد لب ماریست

بوی گل تشنهٔ تألیف وفاست***غنچهٔ پاس نفس بیماریست

کو وفا تاکسی آگاه شود***که محبت به گسستن تاریست

آن مژه سخت تغافل دارد***نخلیده به دل ما خاریست

داغ سودا نتوان پوشیدن***شمع راگل به سر بازاریست

موی ژولیده دماغت نرساند***ورنه سر نیز همان دستاریست

اگر این است دماغ طاقت***بر سرم سایهٔ گل کهساریست

قصهٔ عجز شنیدن دارد***در شکست پر ما منقاریست

مژه تهمت کش اشک آن همه نیست***بزم صحبت قدح سرشاریست

غافل از نشئهٔ این بزم مباش***خط پیمانه گریبان واریست

ندهی دامن تسلیم از دست***گردن ما ز بلندی داریست

خضر توفیق بلد می باید***جبهه تا سجده ره همواریست

چند موهومی خود را شمرم****عدد ذره کم بسیاریست

بیدل از قید خودم هیچ مپرس****دامن سایه ته دیواریست

غزل شمارهٔ ۷۱۸: درین گلشن دو روزت خنده کاریست

درین گلشن دو روزت خنده کاریست****مبادا غره گردی گل بهاری ست

برافشان بر هوس دامان و بگذر****که در جیب نفس نقد نثاری ست

هم از بست وگشاد چشم دریاب****که اجزای جهان لیل و نهاری ست

ودیعتها ز سر باید اداکرد****به ره گر پاگذاری حقگزاری ست

حریف پاکبازان وفا باش****که جز سر هرچه بازی بدقماری ست

به صد دست حمایت بایدت سوخت****چراغ زندگی یک سر چناری ست

ز خاکستر امان می جوید آتش****چوهستی باکفن جوشد حصاری ست

هنوزت دیده کم دارد سفیدی****زمان وصل یوسف انتظاری ست

حذر، ای شمع از این محفل که اینجا****بقدر سر بریدن سرشماری ست

من و ما نسخهٔ تحقیق هستی****خطی داردکه آن لوح مزاری ست

جهان مجنون سودای نقاب است****ازین غافل که لیلی بی عماری ست

مباشید از خواص جاه غافل****بجنگید ای خروس آن تاجداری ست

وقار پیری ازگردون مجویید****که طفلی عاشق دامن سواری ست

چه فقر وکو غنا عام است رحمت****ز خشک وتر مگو چشمه ساری ست

غبارت چون سحرگر اوج گیرد****فلکها پایمال خاکساری ست

به هستی بیدل مفلس چه لافد****ز قلقل شیشهٔ بی باده عاری ست

غزل شمارهٔ ۷۱۹: به زخم هستی اگر شرم بخیه پردازی ست

به زخم هستی اگر شرم بخیه پردازی ست****عرق کن ای شررکاغذ آنچه غمازی ست

به فرصت نفسی چندصحبت است اینجا****تأملی که درین بزم باکه دمسازی ست

نه دی گذشت و نه فردا به پیش می آید****تجدد من و ما تا قیامت آغازی ست

به غیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ****شکست نیز در این کارخانه پردازی ست

چوشمع غیرت تسلیم هم جنون دارد****تلاش ما همه تا نقش پا سراندازی ست

ز وضع چرخ اقامت نمی توان فهمید****دماغ بیضهٔ عنقا همیشه پروازی ست

به حکم عجز سراز سجده برشکن بیدل****که گرد اگر دمد از خاک گردن افرازی ست

غزل شمارهٔ ۷۲۰: درپیچ و تاب گیسوتا شانه را عروسی ست

درپیچ و تاب گیسوتا شانه را عروسی ست****سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسی ست

بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل****تا سیل می خرامد ویرانه را عروسی ست

دریا گهر فروش است از آرمیدن موج****گرآرزوبمیرد فرزانه را عروسی ست

عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست****تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسی ست

فیضی نمی توان برد تا دل به غم نسازد****آتش زن و طرب کن کاین خانه را عروسی ست

دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است****گرسر برآرد از خاک این دانه را عروسی ست

بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری****در بزم خوابناکان افسانه را عروسی ست

از لطف سرفرازان شادند زبردستان****در خندهٔ صراحی پیمانه را عروسی ست

زان نالهٔ که زنجیر در پای شوق دارد****فرزانه را ندامت دیوانه را عروسی ست

در سینه بی خیالت رقص نفس محال است****تا شمع جلوه درد پروانه را عروسی ست

بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی****زان شوخ آشنایش بیگانه را عروسی ست

غزل شمارهٔ ۷۲۱: امروز دور صحبت وقف ستم ایاغی ست

امروز دور صحبت وقف ستم اياغی ست****قلقل ترنگ میناست از بسکه نشئه باغی ست

الزام و انفعال است شرط وفاق احباب****دلبستگی که دارند با یکدگر جناغی ست

از طبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز****از بسکه خرده گیرند تحسینشان کلاغی ست

در دوستان شکایت هنگام گرم دارد****هرجاخموشیی هست از شکوه بی دماغی ست

نی دل حضور دارد، نی دیده نور دارد****سامان این شبستان کوری و بی چراغی ست

تا دل الم نچیند ازکینه محترز باش****گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغی ست

مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد****داغ هوای صحراست هرچند لاله باغی ست

زین جستجوی باطل بر هرچه وارسیدم****دیدم به دوش انفاس بار عدم سراغی ست

بیدل من جنون کش درحسرت دل جمع****ازهرکه چاره جستم گفت این مرض دماغی ست

غزل شمارهٔ ۷۲۲: چمن امروز فرش منزل کیست

چمن امروز فرش منزل کیست****رگ گل دود شمع محفل کیست

قد پیری اگر نه دشمن ماست****خم این طلاق تیغ قاتل کیست

تپش آیینه دار حسرت ماست****گل این باغ بال بسمل کیست

دل ماگر نه دست جلوهٔ اوست****نفس آخر غبار محمل کیست

خط آن لعل دود خرمن ماست****رم آن چشم برق حاصل کیست

دل ما شد سپند آتش رشک****گل رویت چراغ محمل کیست

به هم آورده دیدم آن کف دست****نی ام آگه به چنگ او، دل کیست

حذر از دستگاه عشرت دهر****هوس آهنگ رقص بسمل کیست

اگر اوهام سد راه ما نیست****نفس افسون پای درگل کیست

برد ازگوش رنگ طاقت هوش****جرس امشب فغان بیدل کیست

غزل شمارهٔ ۷۲۳: ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست****بر خو چیدن تو متاع دکان کیست

آنجاکه فرصت من وما تیر جسته است****ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست

سر برنیاوری چوگهر از سجود جیب****گر محرمت کنندکه دل آستان کیست

داغم ز دست بی اثریهای آه خویش****این آتش فسرده چه گویم به جان کیست

خون شد بهار حسرت و رنگی برون نداد****صبح مراد ما نفس ناتوان کیست

بلل به ناله حرف چمن را مفسراست****یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست

در هرکجا ز مشت خس ما نشان دهند****آتش زن وبسوز، مپرس آشیان کیست

عمری ست گردشی نگرفته ست دامنم****رنگ تحیرآینه ضبط عنان کیست

هرجا نوای زمزمهٔ تار بشنوی****ای آرزو بنال و مگو داستان کیست

گر حرف غنچهٔ تو عروج بهار نیست****چندین سحر تبسم گل نردبان کیست

عمری به پیچ و تاب سیه روزی ام گذشت****بختم غبار طرهٔ عنبرفشان کیست

آنجاکه جلوه مشتری امتحان شود****عرص متاع حوصله جنس دکان کیست

بیدل زوضع خامشی غنچه سوختم****این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

غزل شمارهٔ ۷۲۴: سرو بهار جلوه قد دلستان کیست

سرو بهار جلوه قد دلستان کیست****پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست

نگذشته ست اگر ز دلم لشکر غمت****داغ جگر، نشان پی کاروان کیست

اندیشه ها به حسرت تحقیق آب شد****یارب سخن نزاکت موی میان کیست

از تیشه برد سعی نفس گوی جان کنی****این بیستون اثر دل نامهربان کیست

عمری به پیچ و تاب سیهروزی ام گذشت****بختم غبار طرهٔ عنبر فشان کیست

سرگرم خوش خرامی ناز است ناوکت****این مغز فتنه کوچه رو استخوان کیست

فریاد ما به چشم سیاهت نمی رسد****باب دکان سرمه فروشان فغان کیست

بگذارتا به عجز؟؟ بنالیم وخون شویم****جرأت فروش عرض محبت زبان کیست

در هر کجا ز مشت خس ما نشان دهند****آتش زن و بسوز، مپرس آشیان کیست

صندل فروش ناصیۀ عزتم چو صبح****گرد به باد رفته ام از آستان کیست

بیدل ا گر نه طبع تو مشاطگی کند****آیینه دار شاهد معنی بیان کیست

غزل شمارۀ ۷۲۵: موج جنون می زند، اشک پریشان کیست

موج جنون می زند، اشک پریشان کیست****ناله به دل می خلد بسمل مژگان کیست

پای روان وداع راه به کوی که برد****دست به دل بسته ام محرم دامان کیست

یاد خرام توام می برد از خویشتن****قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست

دیده گر از جلوه ات میکدۀ نار نیست****اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست

سرمه ز خاکم برد چشم غزالان ناز****بخت سیه بر سرم سایۀ مژگان کیست

لخت دلی در نظر این همه چاک جگر****حیرتم آیینه گر شانه گریبان کیست

قطرۀ ما چون حباب سینۀ دریا شکافت****همت پرواز ما خندۀ توفان کیست

گرنه تپشهای دل فال جنون می زند****شعله نقاب اینقدر نالۀ عریان کیست

رشتۀ امواج را، عقده نگردد حباب****آبله در راه شوق مانع جولان کیست

غیر محبت دگر دین چه و آیین کدام****امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین مایده دست هوس شسته ایم****پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

غزل شمارۀ ۷۲۶: وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست****موجۀ دریای ناز ابروی جانان کیست

سایه زلف که شد سرمه کش چشم شام****خنده فیض سحر چاک گریبان کیست

حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر****گر نه تویی جلوه گر آینه حیران کیست

صدگل عیشم به دل خنده زد از شوق زخم****تکمه جیب امید غنچه پیکان کیست

آتش دل شد بلند از کف خاکسترم****باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست؟

رنگ بهار خیال می چکد از دیده ام****این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست

ناز به خون می تپد در صف مژگان یار****بر در این میکده حلقه مستان کیست

سبحه دل را نشد رشته جمعیتی****درتک و پوی خیال ریگ بیابان کیست

دل ز پی اش رفت و من می روم از خویشتن****عیب جنونم مکن ناله به فرمان کیست

از مژه تا دامنم مشق ز خود رفتنیست****اشک جنون تاز من طفل دبستان کیست

بیدل اگر لعل او نیست تبسم فروش****شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

غزل شماره ۷۲۷: دل گرم من آتشخانه کیست

دل گرم من آتشخانه کیست****نگاه حسرتم پروانه کیست

خط جام است امشب رهزن هوش****خیال نرگس م ستانه کیست

هزار آیینه روز خویش شب کرد****صفا مهتاب فرش خانه کیست

امل در مزرع ما ره ندارد****فسون ریشه دام و دانه کیست

اگر تیغت ند ارد می پرستی****لب زخم خط پیمانه کیست

ز چاک دل نواها می تراود****که می فهمد زبان شانه کیست

نیرزیدم به تعمیر خیالی****غبارم یارب از ف برانه کیست

رک گا ناله زنجیر درد****چمن جولانگه دیوانه کیست

سپند آهی کشید و چشم پوشید****به ا ین تکلیف خواب افسانه کیست

شرارم ناز خواهد کرد خرمن***برون از ریشه جستن دانهٔ کیست

به ذوق بیخودی مردیم بیدل***شکست رنگ، صورت خانهٔ کیست

غزل شمارهٔ ۷۲۸: سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست

سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست***جگر آینه دار شانهٔ کیست

جنون می جوشد از طرز کلامم***زبانم لغزش مستانهٔ کیست

دلم گر نیست فانوس خیالت***نفس بال و پر پروانهٔ کیست

ز خود رفتم ولی بویی نبردم***که رنگم گردش پیمانهٔ کیست

خموشی ناله می گردد مپرسید***که آن ناآشنا بیگانهٔ کیست

ندارد مزرع امکان دمیدن***تبسم آبیار دانهٔ کیست

نیاوردیم مژگانی فراهم***نمک پاش جگر افسانهٔ کیست

شعورم رنگ گرداند از که پرسم***ز خود رفتن ره کاشانهٔ کیست

گداز دل که سیل خانمانهاست***عرق پروردهٔ دیوانهٔ کیست

دل عاشق به استغنا نیرزد***خموشی وصع گستاخانهٔ کیست

به پیری هم نفهمیدیم افسوس***که دنیا بازی طفلانهٔ کیست

به دیر و کعبه کارت چیست بیدل***اگر فهمیده ای دل خانهٔ کیست

غزل شمارهٔ ۷۲۹: دل را به خیال خط او سیر فرنگیست

دل را به خیال خط او سیر فرنگیست***این آینه صاحب نظر از سرمهٔ زنگیست

غافل مشو از سیر تماشاگه داغم***هر برگ گلی زین چمن آیینهٔ زنگیست

در گلخن وحشتکدهٔ فرصت امکان***دودی شرری چند شتابی و درنگیست

چون بشکند این ساز، چه خشم و چه مدارا***زیر و بم تار نفست صلحی و جنگیست

از اهل تکبر مطلب ساز شکفتن****چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست

محمل کش صف قافله بیتابی شوقیم****چاک دل ما هم جرس ناله به چنگیست

جهدی که برآیی زکمانخانهٔ آفاق****نخجیر مراد دو جهان صید خدنگیست

حیرت مگر از دل کند ایجاد فضایی****ورنه چو نگه خانهٔ ما گوشهٔ تنگیست

چون لاله ز بس گرمرو حسرت داغم****صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست

آزادگی موج زگوهر چه خیالی ست****تمکین به ره قطرهٔ ما پشتهٔ سنگیست

چون شمع ز بس آینه سامان بهارم****تا ناوک آهم سر و برگش پر رنگیست

بیدل گهر عشق به بحری است که آنجا****آیینهٔ هر قطره گریبان نهنگیست

غزل شمارهٔ ۷۳۰: صفای حال ما مغشوش رنگیست

صفای حال ما مغشوش رنگیست****عدم را نام هستی سخت ننگیست

ز قید سخت جانیها مپرسید****شرار ما قفس فرسوده سنگیست

به هر جا بال عجز ما گشودند****پر پرواز نقش پای لنگی ست

نواهایی که دارد ساز زنجیر****ز شست شهرت مجنون خدنگیست

جهان گرد سویدای که دارد****ز داغ لاله این صحرا پلنگیست

سراپا بالم و از عجز طاقت****چوگل پروازم از رنگی به رنگیست

چو شمع از فکر هستی می گدازم****بغل واکردن جیبم نهنگیست

شکستن شاقی بزم است هشدار****می و مینا و جام اینجا نرنگیست

جهان ، جنس بد و نیکی ندارد****تویی سرمایه هر جا صلح و جنگیست

به یکتایی طرف گردیدنت چند****خیال اندیشی آیینه زنگیست

نواپروردهٔ عجزیم بیدل****درین دریا خم هر موج چنگیست

غزل شمارهٔ ۷۳۱: بی کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلی ست

بی کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلی ست****زندگانی هرچه باشد زحمت آب وگلی ست

آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده ای****خاک کلفت مرده ای یاخون حسرت بسملی ست

شوق حیرانم چه می خواهدکه در چشم ترم****جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلی ست

لاله زار و شبنمستان محبت دیده ایم****محو هر اشکی نگاهی زیر هر داغی دلی ست

شعله کاران را به خاکستر قناعت کردن است****هرکجاعشق است دهقان سوختن هم حاصلی ست

چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته ام****اشک بیتابم سراپایم جبین مایلی ست

حسرت دل را علاج از نشئهٔ دیدار پرس****خانهٔ آیینه قفلش آرزوی مشکلی ست

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما****بی دماغان طلب را جاده هم سر منزلی ست

عقل را در ضبط مجنون آب می گردد نفس****عشق می خنددکه اینجا رفتن ازخود محملی ست

از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم****حسن چون توفان کند آیینه گشتن ساحلی ست

قدردان بحرگوهرخیز غواص است بس****درد می داند که در هرقطرهٔ خونم دلی ست

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز****آبرو چون موج پیداکرد تیغ قاتلی ست

غزل شمارهٔ ۷۳۲: چارهٔ دردسر دیر محبت جلی ست

چارهٔ دردسر دیر محبت جلی ست****شمع صفت عمرهاست قشقهٔ ما صندلی ست

رابط اجزای وهم یک مژه بربستن است****تا به دوچشم است کار علم و عیان احولی ست

آینهٔ راز دل آن همه روشن نشد****چاک گریبان همین یک دو الف صیقلی ست

به که ؛ لب نگذرد زمزمهٔ احتیاج****خون قناعت مریز ناله رگ ممتلی ست

نام تکلف مباد ننگ تک و تاز مرد****ششجهتت خواب پاست کفش اگر مخملی ست

کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش****آنچه به تفصیل آن منتظری مجملی ست

مطرب دل گر زند زخمه به قانون شوق****صور به صد شور حشر زمزمهٔ یللی ست

لمعهٔ مهر ازل تا نفرازد علم****ای به دلایل مثل نور شبت مشعلی ست

بر خط تحریرعشق شورحواشی مبند****متن رموز ادب از لب ما جدولی ست

بیدل از اسرارعشق گوش ولب آگاه نیست****فهم کن ودم مزن حرف نبی یا ولی ست

غزل شمارهٔ ۷۳۳: بجاست شکوهٔ ما تا ره فغان خالیست

بجاست شکوهٔ ما تا ره فغان خالیست****زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست

سراغ بلبل ما زین چمن مگیرومپرس****خیال ناله فروش است و آشیان خالیست

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد****پر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست

شکست رنگ به عرض تبسمی نرسید****ز ریشهٔ طربم کشت زعفران خالیست

دل شکسته ره درد واکند ورنه****لبم چو ساغرتصویر از فغان خالیست

سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد****ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست

ز بسکه منتظران تو رفته اند ز خویش****چون نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست

جهان چو شیشهٔ ساعت طلسم فقر و غناست****پرست وقت دگرآنچه این زمان خالیست

زکوچهٔ نی و جولان ناله هیچ مپرس****مقام ناوک نازت در استخوان خالیست

دلی به سینه ندارم چو دانهٔ گندم****ازین متاع من خسته را دکان خالیست

به راه دوست ز محراب نقش پا پیداست****که جای سجدهٔ دلها درین مکان خالیست

درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد****دعاست مایهٔ جمعی که دستشان خالیست

ز پهلوی پری کیسه قدرت است اینجا****به عجز شیشه زند سنگ اگرمیان خالیست

به رنگ نقش نگین بیدل ازسبکروحی****نشسته ایم و زما جای

ما همان خالیست

غزل شمارهٔ ۷۳۴: جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست****به هرزه وهم مچینیدکاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جهان مکان را****ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست

به رنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما****به هرچه دست زنی منزل فغان خالیست

ز شکرتیغ تویارب چسان برون آید****دهان زخم اسیری که از زبان خالیست

اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد****چوچشم آینه آغوش من همان خالیست

ترشحی به مزاج سحاب فیض نماند****که آستین کریمان چو ناودان خالیست

به چشم زاهد خودبین چه توتیا وچه خاک****که ازحقیقت بینش چوسرمه دان خالیست

کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور****تو هم بتازکه میدن امتحان خالیست

فریب منصب گوهر مخورکه همچو حباب****هزارکیسه درین بحر بیکران خالیست

ز چاک دانهٔ خرما، شد اینقدر معلوم****که از وفا دل سخت شکرلبان خالیست

گهر زیأس کمر، برشکست موج نبست****دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست

به جیب تست اگر خلوتی و انجمنی ست****برون ز خویش کجا می روی جهان خالیست

به همزبانی آن چشم سرمه سا بیدل****چو میل سرمه زبان من از بیان خالیست

غزل شمارهٔ ۷۳۵: بندگی با معرفت خاص حضور آدمی ست

بندگی با معرفت خاص حضور آدمی ست****ورنه اینجاسجده ها چون سایه یکسر مبهمی ست

با سجودت از ازل پیشانی ام را توأمی ست****دوری اندیشیدنم زان آستان نامحرمی ست

آه از آن دریا جدا گردیدم و نگداختم****چون گهر غلتیدن اشکم ز درد بی نمی ست

فرصتم تاکی ز بی آبی کشد رنج نفس****ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمی ست

داغ زیر پا وآتش بر سر و در دیده اشک****شمع را در انجمن بودن چه جای خرمی ست

حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع****گفت افزونی نفس می سوزد و قسمت کمی ست

سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد****جز به مهتابم به هرجا می نشانی مرهمی ست

با دو عالم آشنا ظلم است بی کس زیستن****پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمی ست

آتشی کوکز چراغ خامشم گیرد خبر****خامسوز داغ دل را سوختن هم مرهمی ست

جز به هم چیدن کسی را با تصرف کارنیست****گندم انبار است هر سو

لیک قحط آدمی ست

خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تاکفن***هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمی ست

تا ابدکوک است بیدل نغمهٔ ساز جهان***اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمی ست

غزل شمارهٔ ۷۳۶: زندگی شوخی کمین رمیست

زندگی شوخی کمین رمیست***فرصت گیر و دار صبحدمیست

بسکه تنگ است عرصهٔ امکان***چون نگه هرطرف روی قدمیست

پوست بر تن دربدن ممسک***همچو ماهی جدایی درمیست

عجز خوش استقامتی دارد***بار نُه آسمان به دوش خمیست

یاس پیموده ام ز باده مپرس***جام و مینای اشک چشم نمیست

به سر خود که خاک پای توام***خاک پای تو را به خود قسمیست

هم به خود یک نگه تغافل زن***اگر آیینه قابل ستمیست

هرکجا عشق چهره پرداز است***سایه هم صورت سیه قلمیست

بر فلک می توان شد از تسلیم***پایهٔ عزت هلال خمیست

بیدل از دامگاه صحبت خلق***سرکشدن به جیب خویش رمیست

غزل شمارهٔ ۷۳۷: وضع خطوط جبین از قلم مبهمیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمیست***شبهه چه خواند کسی د رورق ما نمیست

درکلف آباد وهم درد محبت کراست***مقتضی دود و گرد گریهٔ بی ماتمیست

بی عرق شرم نیست از من و ما دم زدن***درنفس ما چو صبح آینهٔ شبنمیست

الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در***پای طلب زآبله برپل آب کمیست

محرم خود نیستی ورنه به رنگ هلال***سر به فلک سودنت سوی گریبان خمیست

زخم دلت گندمی ست در غم سودای نان***پشت و شکم گر به هم سوده شود مرهمیست

معنی مغشوش حرص تا شود آیینه ات***درکف دست فسوس نیز خط توامیست

هرچه دمید از نفس رفت به باد هوس***رشتهٔ دیگر مبند نغمهٔ سازت رمیست

طالب ویرانه ها غیر جنونت که کرد***آنچه تو خواندی بهشت خانهٔ بی آدمیست

نیست حضور دلت جز به حساب ادب***از نفس آگاه باش شیشه گریها دمیست

نشئهٔ عشق و هوس باز درتن جاکجاست***گر همه خمیازه است ساغر عیش جمیست

شعلهٔ درد غرور تاخته در هر دماغ***خلق سراپا چو شمع یک علم و پرچمیست

جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز***گفت در این انجمن دیدهٔ نامحرمیست

شیخ و برهمن همان مست خیال خودند***آگهی اینجا کراست بیدل ما عالمیست

غزل شمارهٔ ۷۳۸: بیاکه هیچ بهاری به حسرت ما نیست

بیاکه هیچ بهاری به حسرت ما نیست***شکسته رنگی امید بی تماشا نیست

به قدر پر زدن ناله وسعتی داریم***غبارشوق جنون مشرب است صحرا نیست

زما ومن به سکوت ای حباب قانع باش***که غیرضبط نفس نام این معما نیست

غنا مخواه که تمثال هستی امکان***برون آینهٔ احتیاج پیدا نیست

چو موج اگر به شکستی رسی غنیمت دان***درین محیط که جز دست عجز بالا نیست

به هرچه می نگری پرفشان بیرنگی ست***که گفته است جهان آشیان عنقا نیست

اگر ز وهم برآیی چه موج و کو گرداب***جهان به خویش فرو رفته است دریا نیست

حساب هیچکسی تا کجا توان دادن***بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما

نیست

به آرمیدگی شمع رفته ایم از خویش****دلیل مقصد از سرگذشتگان پا نیست

به هرزه بال میفشان در این چمن بیدل****که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست

غزل شمارهٔ ۷۳۹: تومست وهم ودرین بزم بوی صهبا نیست

تومست وهم ودرین بزم بوی صهبا نیست****هنوزجزبه دل سنگ جای مینا نیست

خیال عالم بیرنگ رنگها دارد****کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

بمیر وشهره شوای دل کزین مزار هوس****چراغ مرده عیان است و زنده پیدا نیست

به چشم بسته خیال حضور حق پختن****اشاره ای ست که اینجا نگاه بینا نیست

دلت به عشوهٔ عقبا خوش است ازین غافل****که هرکجا، تویی، آنجا به غیر دنیا نیست

به هرچه وارسی از خودگذشتنی دارد****به هوش باش که امروز رفت وفردا نیست

به نامیدی ما، رحمی ای دلیل فنا!****که آشیان هوسیم ودرین چمن جا نیست

حریرکارگه وهم را چه تار و چه پود****قماش ما ز لطافت تمیزفرسا نیست

تو جلوه سازکن و مدعای دل دریاب****زبان حیرت آیینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی ست****رسیده ایم به جایی که بیدل آنجا نیست

غزل شمارهٔ ۷۴۰: قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست****زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست

از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است****سرمایهٔ این قافله جز بانگ درا نیست

هر حرف که آمد به زبان منفعلم کرد****کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست

همت چقدر زیر فلک بال گشاید****پست است به حدی که درین خانه هوا نیست

عمری ست که از ساز بد اندامی آفاق****گر رشته و تابی ست به هم تنگ قبا نیست

ما را تری جبهه به عبرت نرسانید****جنس عرق سعی زدگان حیا نیست

بی عجز رسا قابل رحمت نتوان شد****دستی که بلندی رسدش باب دعا نیست

هشدار که در سایه دیوار قناعت****خوابی ست که در خواب پر و بال هما نیست

واماندهٔ عجزیم ز افسون تعلق****گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست

ازجهل وخردتا هوس وعشق ومحبت****جز ما چه متاعی ست که در خانه ما نیست

ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد****گر جلوه تغافل زند آیینه گدا نیست

جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند****گر

غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست

هر بی بصری را نکند محرم تحقیق****آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

بیدل رم فرصت چمن آراست در اینجا****گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

غزل شمارهٔ ۷۴۱: نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوانیست

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوانیست****ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست

درین جریده به تسخیر وحشیان خیال****صریر خامه نفس سوزی پریخوانیست

سروش انجمن عشق این ندا دارد****که هر چه می شنوی نغمهٔ تو می دانیست

چه جلوه ها که از این انجمن نمی گذرد****تو فال آینه زن گر دماغ حیرانیست

مجاز پردهٔ ناموسی حقیقت توست****به هوش باش که زیر لباس عریانیست

دمیده ایم چو صبح از طبیعت وحشت****غبار ما همه آثار دامن فشانیست

عدم توهم هستی ست هرچه باداباد****رسیده ایم به آبادیی که ویرانیست

به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش****که این غبار تپش کاکل پریشانیست

غرور شیوهٔ اهل ادب نمی باشد****سری که موج گهر می کشد گریبانیست

قماش فهم نداریم ورنه خوبان را****اتوی پیرهن ناز چین پیشانیست

به جزر و مد تلاطم سبب مخواه و مپرس****محیط سودن کفهای ناپشیمانیست

غبار مهلت هستی کسی چه بشکافد****ز خاک می شنویم اینکه باد زندانیست

مکن تهیهٔ آرایش دگر بیدل****چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست

غزل شمارهٔ ۷۴۲: برچهرهٔ آثارجهان رنگ سبب نیست

برچهرهٔ آثارجهان رنگ سبب نیست****چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست

وهم است که در ششجهتش ریشه دویده ست****سرسبزی این مزرعه بی برگ کنب نیست

چشمی به تأمل نگشوده ست نگاهت****بروضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست

تا زنده ای امید غنا هرزه خیالی ست****این آمد ورفت نفست غیرطلب نیست

شغل هوس خواجه مگرگم شود از مرگ****این حکهٔ هنگامهٔ حرص است جرب نیست

در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد****تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست

دور است شکست دل از آرایش تعمیر****این کارگه شیشهٔ رنگ است حلب نیست

تسلیم وسر وبرگ فضولی چه جنون است****گر ریشه کند دانه ات ازکشت ادب نیست

کامل ادبان قانع یک سجده جبینند****مشتاق زمین بوس هوس تشنهٔ لب نیست

بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست****افسوس که در آینه ها آب عنب نیست

بیدل غم روز سیه ازما نتوان برد****چین سحراینجا شکن دامن شب نیست

غزل شمارهٔ ۷۴۳: برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بیتاب نیست

برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بیتاب نیست****خانهٔ چشمی که من دارم کم ازگرداب نیست

رشتهٔ قانون یأسم از نواهایم مپرس****درگسستن عالمی دارم که در مضراب نیست

تا به ذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی****در محیط آرزو یک حلقهٔ گرداب نیست

دست و پا از آستین و دامن آن سو می زنیم****مشرب دیوانگان زندانی آداب نیست

در شبستان سیه بختی ز بس گمگشته ایم****سایه ی ما نیز بار خاطر مهتاب نیست

زاهدا لاف محبت سزنی هشیار باش****زخم شمشیراست این خمیازهٔ محراب نیست

خار خار بوریا و دلق فقر از دل برآر****آتش است ای خواجه اینهامخمل وسنجاب نیست

دیده ها باز است و اسباب تماشا مغتنم****لیک درملک خرد جز جنس غفلت یاب نیست

ز اخلاط سخت رویان کینه جولان می کند****سنگ وآهن تا به هم ناید شرربیتاب نیست

حال دل پرسیده ای بیطاقتی آماده باش****شوخی افسانهٔ ما دستگاه خواب نیست

مدعا تحقیق و دل جنس امید، آه از شعور****ما چنان آیینه ای داریم کانجا باب نیست

آنچه می گویند عنقا ای زخود غافل تویی****گرتوانی یافت خودرا مطلبی نایاب نیست

شوخی تمثال هستی برنیابد پیکرم****آنقدر خاکم که در آیینه من آب نیست

بیدل آن برق نظرها آنچنان در

پرده ماند***غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست

غزل شمارهٔ ۷۴۴: بی رخت در چشمهٔ آیینه خاک است آب نیست

بی رخت در چشمهٔ آیینه خاک است آب نیست***چشم مخمل رازشوق پای بوست خواب نیست

بعدکشتن خون ما رنگ ست درپرواز شوق***آب وخاک بسملت ازعالم سیماب نیست

شوخی مهتاب و تمکین کتان پرظاهر است***بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست

کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت***ضبط این گوهر به چنگ سعی هر گرداب نیست

سایه را آیینهٔ خورشید بودن مشکل است ***خودبه خوددرجلوه باش اینجاکسی راتاب نیست

خرقه از لخت جگر چون غنچه در برکرده ایم***در دیار ما قماش دل درستی باب نیست

ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن***در محیط عشق جز موج خطرمحراب نیست

برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است***غنچهٔ بیدار اگرگل گشت گل بیخواب نیست

دور نبودگر فلک پیچد به خویش از ناله ام***دود را از شعله حاصل غیرپیچ و تاب نیست

تا توانی چون نسیم آزادگی ازکف مده***آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست

از فروغ این شبستان دست باید شست و بس***آب گردیده ست سامان طرب مهتاب نیست

بیدل از احباب دنیا چشم سرسبزی مدار***کشت این شطرنج بازان دغل سیراب نیست

غزل شمارهٔ ۷۴۵: جزخون دل زنقد سلامت به دست نیست

جزخون دل زنقد سلامت به دست نیست***خط امان شیشه به غیر از شکست نیست

آرام عاشق آینه پردازی فناست***مانند شعله ای که زپا تا نشست نیست

خلقی به وهم خویش پرافشان وحشت است***لیک آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست

بنیاد عجز ریختهٔ رنگ سرکشی ست***در طره ای که تاب ندارد شکست نیست

ماییم و سرنگونی ازپا فتادگی***در وادیی که نقش قدم نیز پست نیست

جمعیت حواس در آغوش بیخودی ست****ازهوش بهره نیست کسی راکه مست نیست

دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشتند****قلاب ماهیان توموج است شست نیست

دل صید شوق و دیده اسیر خیال توست****ویرانه کشوری که به این بند و بست نیست

عالم فریب دیدهٔ عاشق نمی شود****آیینهٔ خیال تو صورت پرست نیست

آسودگی چگونه شود فرش عافیت****پای مراکه آبله هم زیردست نیست

بیدل بساط وهم به خود چیده ام چو صبح****ورنه زجنس هستی من هرچه هست نیست

غزل شمارهٔ ۷۴۶: هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست

هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست****عمر در دام و قفس ضایع شد و صیاد نیست

کیست تا فهمد زبان بینواییهای من****از لب زخمم همین خون می چکد فریاد نیست

آسمانی در نظر داریم وارستن کجاست****در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست

با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار****در زمین پست می سوزیم کانجا باد نیست

موج و کف مشکل که گردد محرم قعر محیط****عالمی بیتاب تحقیق است و استعداد نیست

زشتی ما را به طبع روشن افتادست کار****هرکجا آیینه پردازیست زنگی شاد نیست

طفل بازی گوش نسیانگاه سعی غفلتیم****هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت یاد نیست

هرچه باشی ناگزیر وهم باید بودنت****خاک شو، خون خور، طبیعت قابل ارشاد نیست

سجده پابرجاست از تعمیر عجز آگاه باش****غیرنقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست

پیکر خاکی به ذوق نیستی جان می کند****تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست

دعوت آفاق کن گر جمع خواهی خاطرت****سیل تا مهمان نگردد خانه ات آباد نیست

خفت تغییر برتمکین ما نتوان گماشت****انفعال بال و پر در بیضهٔ فولاد نیست

عشق گاهی قدردان

درد پیدا می کند****بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست

بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم****حیرت آیینه نقش خامهٔ بهزاد نیست

حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان وفاست****هر چه باداباد اینجا، هر چه باداباد نیست

ضعف پهلو بر کمر می باید از هستی گذشت****شمع اگر تا پای خود دارد سفر بی زاد نیست

انتخاب فطرت دیوان بیدل کرده ایم****معنی اش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست

غزل شمارهٔ ۷۴۷: بر تپیدنهای دل هم دیده ای واکردنی ست

بر تپیدنهای دل هم دیده ای واکردنی ست****رقص بسمل عالمی دارد تماشاکردنی ست

یا به خود آتش توان زد یا دلی بایدگداخت****گر دماغ عشق باشد اینقدرهاکردنی ست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش****زیرگردون آئچه امروز است فرداکردنی ست

هرکف خاکی به جوش صدگدازآماده است****یک قلم اجزای این میخانه صهباکردنی ست

خاک ما خون گشت و خونها آب گردید وهنوز****عشق می داندکه بی رویت چه با ماکردنی ست

حشر آرامی دگر دارد غبار بیخودی****یک قیامت از شکست رنگ برپاکردنی ست

بی نشانی می زند موج از طلسم کاینات****گر همه رنگ است هم پرواز عنقاکردنی ست

حیرتی دادم خبر از پردهٔ زنگار جسم****شاید این آیینه دل باشد مصفاکردنی ست

مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام****گر همهٔک قطرهٔ خون است دل جا کردنی ست

اضطرابم درگره دارد کف خاکستری****چون سپند از نالهٔ من سرمه انشاکردنی ست

قامت خم گشته می گویند آغوش فناست****ناخنی گل کرده ام این عقده هم واکردنی ست

شخص تصویریم بیدل زکمال ما مپرس****حرف ما ناگفتنی وکار ما ناکردنی ست

غزل شمارهٔ ۷۴۸: چون سحر طومارچاک سینه ام واکردنی ست

چون سحر طومارچاک سینه ام واکردنی ست****آرزو مستوریی داردکه رسواکردنی ست

چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق***دیده محروم نگاه و سیر دریاکردنی ست

از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش***دامن پیچیده ای دارم که صحرا کردنی ست

نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار***مشت خاکی دارم و با باد سوداکردنی ست

خواهشی کو، تا توانم فال نومیدی زدن***سوختن را نیز خاشاکی مهیاکردنی ست

جیب نازی می درد صبح بهار جلوه ای***مژده ای آیینه رنگ رفته پیداکردنی ست

می کند خاکستری گرد از نقاب اخگرم***قمریی در بیضه می نالدتماشاکردنی ست

قید هستی برنتابد جوش استیلای عشق***چون هواگرمی کند بند قبا واکردنی ست

کشتی موجی به توفان شکستن داده ایم***تا نفس باقی ست دست عجز بالاکردنی ست

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار***نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزاکردنی ست

عجز می گوید به آواز حزین درگوش من***کز پر وامانده سیر عافیتها کردنی ست

لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار***از خیال نازکت بوی گل انشاکردنی ست

غزل شمارهٔ ۷۴۹: عمری ست به چشمم ز نم اشک اثر نیست

عمری ست به چشمم ز نم اشک اثر نیست***ای دل تو کجایی که غبارت به نظر نیست

محرومی غفلت نظری را چه علاج است***خلقی ست درین خانه برون در و در نیست

وهم آینهٔ خلق به زنگارگرفته ست***گر چشم گشایی مژه ات پیش نظر نیست

طاث همه را در دم شمشیر نشانده ست***تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

با لعل بتان سهل مدان دعوی یاقوت***کم نیست دم لاف همان را که جگر نیست

تشویش تردّد مکش از فکر میانش***دست تو گر اینخا نشود حلقه کمر نیست

بی دردی ما زبر فلک سخت غریب است***در خانهٔ دودیم و کسی را مژه تر نیست

امید فنا نیز درین بزم فضولیست***این شمع در اینجا همه شام است و سحر نیست

چون شیشهٔ ساعت به فسونخانهٔ گردون****زیر قدم آن خاک نیابی که به سر نیست

معیار برومندی این باغ گرفتیم****سرها به سر دار رسیده ست ثمر نیست

جان و جسد عشق و هوس جمله سراب است****کس نیست کند فهم

که هستی چقدر نیست

ای گرد پر افشان سحر در چه خیالی****چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست

نامحرم پرواز فنایم چه توان کرد****چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست

بیدل اگر این است سر و برگ شعورت****هرچند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست

غزل شمارهٔ ۷۵۰: بی ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست

بی ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست****غیرضبط خود شکست موج را معمارنیست

هرکس اینجاسودخوددر چشم پوشی دیده است****خودفروشان عبرتی آیینه در بازار نیست

حرص خلقی رادرین محفل به مخموری گداخت****غیر چشم سیر، جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آیینهٔ شهرت گرفت از اتفاق****تا نباشد از دو سر محکم صدا در تار نیست

سختی دل ناله را سنگ ره آزادگی ست****رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست

تا فنا ما را همین تار نفس بایدگسیخت****شمع یک دم فارغ از واکردن زنار نیست

غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان****هرکجا افسانه باشد هیچ کس بیدار نیست

تا توان از صورت انجام خود واقف شدن****باوجود نقش پا آیینه ای درکار نیست

مفت چشم ماست سیراین چمن اما چه سود****اینقدر رنگی که می بالدکم از دیوار نیست

اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد****ورنه مژگان تا به جیب و داهن ال مقدار نیست

چون نفس یکسر وطن آوارهٔ نومیدیم****گرهمه دل جای ما باشدکه ما را بار نیست

کی توان بیدل حریف چاک رسوایی شدن****چون سحر پیراهن ما یک گریبان وار نیست

غزل شمارهٔ ۷۵۱: خواب را در دیدهٔ حیران عاشق بار نیست

خواب را در دیدهٔ حیران عاشق بار نیست****خانهٔ خورشید را با فرش مخمل کار نیست

عشق مختار است با تدبیر عقلش کار نیست****این کنم یا آن کنم شایستهٔ مختار نیست

شعلهٔ آواز ما در سرمه بالی می زند****شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست

حسن یکتایی وآغوش دویی، رهم است وهم****تا تو از آیینه می یابی اثر دیدار نیست

چارسوی دهر از شور زیانکاران پر است****آنکه با خود مایه ای دارد درتن بازار نیست

در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش****نقش روی درهمش جز پیچ وتاب مار نیست

عبرت آیینه گیر، ای غافل از لاف کمال****عرض جوهر جزخراش چهرهٔ اظهار نیست

زین تعلقهاکه بر دوش تخیل بسته ایم****آنچه از سر می توان واکرد جز دستار نیست

آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات****جز شکستن کاروان موج را در بار نیست

دل به ذوق وعدهٔ

فرداست مغرور امل***عشق گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست

از هوا برپاست بیدل خانهٔ وهم حباب***درلباس هستی ما جزنفس یک تارنیست

غزل شمارهٔ ۷۵۲: دیده حیرت نگاهان را به مژگان کار نیست

دیده حیرت نگاهان را به مژگان کار نیست***خانهٔ آیینه در بند در و دیوار نیست

انقیاد دور گردون برنتابد همتم***همچو مرکز حلقهٔ گوشم خط پرگار نیست

ناتوانی سرمه در کار ضعیفان می کند***رنگ گل را درشکست خود لب اظهار نیست

می کشد بی مغز، رنج از دستگاه اعتبار***جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست

فارغ است از دود تا شد شعله خاکسترنشین***بر نمدپوشان غبار تهمت زنار نیست

سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل***زنگ هم چون خلوت آیینه بی دیدار نیست

سد راه کس مبادا دورباش امتیاز***هر دو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست

از اثرهای نفس چون صبح بویی برده ایم***بیش ازین آیینهٔ ما قابل زنگار نیست

غنچهٔ دل چون حباب از خامشی دارد ثبات***خامهٔ ما را بجز پاس نفس دبوار نیست

گرز دنیا بگذریم افسون عقبا حایل است***منزلی تا هست باقی راه ما هموارنیست

دیده ها باز است اما خواب می بینیم و بس***تا مژه بر هم نیابد هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان ز هم واچیده اند***بیدل از خسّت کسی را سایهٔ دیوار نیست

غزل شمارهٔ ۷۵۳: رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست***در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست

در تأمل بیشتر دارد روانی شعر من***مصر عم از سکته جز شمشیر لنگردار نیست

عجزتجدید هوسها را نفس آیینه است***یک ورق عمری ست می گردانم و تکرار نیست

اختلاط خودفروشان گر به این بیحاصلی ست***خانهٔ آیینه را قفلی به از زنگار نیست

ازکمین عسیبجو آگاه باید دم زدن****گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست

محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست****چون نگه غیر از تحیر مُهر این طومار نیست

بردباری طلینتم خاک تامل پیشه ام****غیر هستی هر چه بر دوشم ببندی بار نیست

اشک چشم گوهرم برق چراغ حیرتم****کوکبم یک غم اگر در خود تپد سیار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید زیستن****هست در خون گشتنت رنگی که

در گلزار نیست

هرکجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست****عکس را آیینه می باید نفس در کار نیست

گر به این رنگ است بیدل انفعال هستی ام****سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

غزل شمارهٔ ۷۵۴: در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست****وحشت نظاره را بال وپری درکارنیست

کشتی تدبیر ما توفانی حکم قضاست****جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست

هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پر است****از برای خواب مخمل بستری درکار نیست

می برد چون گردباد از خویش سرگردانی ام****سرخوش دشت جنون را ساغری درکار نیست

در نیام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است****چون سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست

مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است وبس****سجدهٔ ما را جبینی و سری درکار نیست

خویش را از دیدهٔ خودبین خود پوشیدن است****احتیاط ما برا ی دیگری درکار نیست

فکرمرکب در طریق فقر، سازگمرهی ست****نفس در فرمان اگر باشد خری درکار نیست

جوش خون نازکدلان را پوست برتن می درد****از ضعیفی بر رگ گل نشتری درکار نیست

استقامت بس بود ارباب همت راکمال****بهر تیغ کوه بیدل جوهری درکار نیست

غزل شمارهٔ ۷۵۵: مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست

مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست****جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست

سعی پروازت چو بوی گل گر از خود رفتن است****تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست

سوختن چون شمع اوج پایهٔ اقبال ماست****داغ مظور است اینجا اختری در کار نیست

صبح را اظهار شبنم خنده دندان نماست****سینه چاک شوق را چشم تری درکار نیست

خفت وتمکین حجاب نشئهٔ وارستگی ست****بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست

شانه گر مشاطه زلفت نباشد گو مباش****دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست

آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند****حسن چون سرشار باشد زیوری درکار نیست

شعله ها در پرده سعی جهان خوابیده است****گر نفس سوزدکسی آتشگری درکار نیست

اضطراب دل ز هر مویم چکیدن می کشد****چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست

عالم عجز است اینجا جاه کو، شوکت کدام****تا توانی ناله کن کر و فری در کار نیست

خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان بس است****در تغافلخانه بام و منظری درکار نیست

زهد و تقوا هم خوش است اما تکلف بر طرف****درد

دل را بنده ام دردسری در کار نیست

حرص قانع نیست بیدل ورنه از ساز معاش****آنچه ما درکار داریم اکثری در کار نیست

غزل شمارۀ ۷۵۶: سرمنزل ثبات قدم جاده ساز نیست

سرمنزل ثبات قدم جاده ساز نیست****لغزیده ایم ورنه ره ما، دراز نیست

بر دوش نیستی نتوان بست ننگ جهد****رفتن ز خویش ناقۀ راه حجاز نیست

تشویش انتظار قیامت است****ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست

مژگان به هرچه بازکنی مفت حیرت است****عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست

گر محرم اشاره مژگان او شوی****در سرمه نغمه ای ست که در هیچ ساز نیست

بی اختیار حیرتم از حیرتم مپرس****آیینه است آینه آیینه ساز نیست

زیر فلک به کاهش دل ساز و صبرکن****درکارگاه شیشه گران جز گداز نیست

نقصان آبروکش و نام گهر مبر****سوداگر جهان غرض امتیاز نیست

جز همت آنچه ساز جهان تنزل است****باید نشیب کرد، تصور فراز نیست

ما عجزپیشه ها همه معشوق طینتیم****لیک آن بضاعتی که توان کرد، ناز نیست

سودای خضر، راست نیاید به تیغ عشق****ایثار نقد کیسۀ عمر دراز نیست

عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل****ما را نشانده اند بر آن در که باز نیست

بید ل گداز دل خور و دندان به لب فشار****بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

غزل شمارۀ ۷۵۷: زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست****شیشه گو صد رنگ توفان کن پری طاووس نیست

اتحاد آیینه دار، رنگ اضدادست و بس****هر کجا لبیک وادزدد، نفس ناقوس نیست

لفظ و معنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش****رشته ای جز شمع در پیراهن فانوس نیست

تا تجدد جلوه دارد شبههٔ معنی بجاست****کس چه فهمد این عبارتها یکی مأنوس نیست

دامن صحرای مطلب بسکه خشک افتاده است****آبروها بر زمین می ریزد و محسوس نیست

از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن****کان همه آواز پا، جز در کف افسوس نیست

در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست****این ورق هرچند برگردد خطش معکوس نیست

تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقان هند****هیچ ننگی در برهمن زادگان چون بوس نیست

کار پیچ و تاب موجم با گهر افتاده است****آنچه می خواهد تمنا در

دل مایوس نیست

بسکه بیدل سازناموس محبت نازک است****شیشهٔ اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

غزل شمارهٔ ۷۵۸: صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست****آینه تصویرها می بندد و نقاش نیست

جوش اشیا، اشتباه ذات بی همتاش نیست****کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست

کفر و دین شك و یقین سازی ست بی آهنگ ربط****هوش اگر دا ری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست

عقل گو خون شو به دور اندیشی رد و قبول****در حضورآباد استغنا برو، یا باش نیست

هرچه خواهی در غبار نیستی آماده گیر****ای تنک سرمایه، چون هستی عدم قلاش نیست

چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست****خیمهٔ اوهام را غیر از نفس فراش نیست

بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند****عالم شوق است اینجا جای بوک وکاش نیست

شوخ چشمی برنمی دارد ادبگاه جلال****قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست

موج دریای تعین گر همین جوش من است****آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز شاش نیست

ربش گاوی چیست امید مراد از مردگان****زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست

بگذر از افسانهٔ تحقیق فهم این است و بس****تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست

نوبهار آیینه در دست از هجوم رنگ و بوست****بید ل این الفاظ غیر از صورت معناش نیست

غزل شمارهٔ ۷۵۹: عاشقی مقدور هر عیاش نیست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست****غم کشیدن، صنعت نقاش نیست

حسن محجوبی که ما را داغ کرد****گر قیامت فاش گردد فاش نیست

گر شوی آگه ز آداب حضور****محرم خورشید جز خفاش نیست

بی نیازی از تصنع فارغ است****بزم دل، گستردهٔ فراش نیست

گرد اوهام، اندکی باید نشاند****هستی آخر عرصهٔ پرخاش نیست

شش جهت فرش است استغنای فقر****مفلسی درهیچ جا قلاش نیست

با تکلف مرگ هم ذلت کشی ست****ازکفن گر بگذری نباش نیست

نُه فلک از شور بی مغزی پر است****این مکان جز گنبد خشخاش نیست

چشم راحت چون نفس، از دل مدار****خانهٔ آیینه ات شب باش نیست

استقامت رفته گیر از ساز شمع****سرکشی با هر که باشد پاش نیست

ای هوس مهمان خوان زندگی****غصه باید

خوردن اینجا آش نیست

در تغافلخانهٔ ابروی اوست****بی دل آن طاقی که نقشش قاش نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۰: برق با شوقم شراری بیش نیست

برق با شوقم شراری بیش نیست****شعله طفل نی سواری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه****ازکف خاکم غباری بیش نیست

چون شرارم یک نگه عرض است و بس****آینه اینجا دچاری بیش نیست

لاله وگل زخمی خمیازه اند****عیش این گلشن خماری بیش نیست

تا به کی نازی به حسن عاریت****ما و من آیینه داری بیش نیست

می رود صبح و اشارت می کند****کاین گلستان خنده واری بیش نیست

تا شوی آگاه فرصت رفته است****وعدهٔ وصل انتظاری بیش نیست

دست از اسباب جهان برداشتن****سعی گر مرد است کاری بیش نیست

چون سحر نقدی که در دامان تست****گربیفشانی غباری بیش نیست

چند در بند نفس فرسودنست****محوآن دامی که تاری بیش نیست

صد جهان معنی به لفظ ماگم است****این نهانها آشکاری بیش نیست

غرقهٔ وهمیم ورنه این محیط****از تنک آبی کناری بیش نیست

ای شرر از همرهان غافل مباش****فرصت ما نیزباری بیش نیست

بیدل این کم همتان بر عز و جاه****فخرها دارند و عاری بیش نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۱: درگلشن هوس که سراغ گلیش نیست

درگلشن هوس که سراغ گلیش نیست****گریأس نوحه سربکند بلبلیش نیست

آن ساز فتنه ای که تو محشر شنیده ای****زیر و بم توگر نبود غلغلیش نیست

دیدیم حسن ساختهٔ اعتبار جاه***هر گاه بی نطاقه شود کاکلیش نیست

یارب به حال مفلسی خواجه رحم کن***بیچاره خربه عرض چه نازد جلیش نیست

آزادگان ز فکر رعونت منزه اند***باگردن آنکه ساز ندارد غلیش نیست

صیادی هوس چقدر ننگ فطرت است***شاهین حرص می پرد وچنگلیش نیست

بر انفعال عشرت این بزم چیده اند***تاشیشه سرنگون نشودقلقلیش نیست

تدبیر رستگاری جاوید، نیستی ست***این بحرغیرکشتی واژون پلیش نیست

از قطره تا محیط وبال تعلق است***بیدل خوش آنکه الفت جزووکلیش نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۲: بزم تصور توکدورت ایاغ نیست

بزم تصور توکدورت ایاغ نیست***یعنی چو مردمک شب ما بی چراغ نیست

سرگشتگان با نقش قدم خط کشیده اند***در کارگاه شعلهٔ جواله داغ نیست

جیب نفس شکاف چه خلوت چه انجمن***از هیچ کس برون غبارت سراغ نیست

گل دربریم وباده به ساغر ولی چه سود***در مشرب خیال پرستان دماغ نیست

تا زنده ای همین به تپش ساز و صبرکن***ای بیخبر، نفس سروبرگ فراغ نیست

از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس***عمری ست رنگ می پرد وگل به باغ نیست

بیدل جنون ما به نشاط جهان نساخت***مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۳: وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست

وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست***قابل این ز ه کمان قبضهٔ نداف نیست

از عدم می جوشد این افسانه های ما و من***گر به معنی وارسی جز خامشی حراف نیست

غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود***هیچ جا موحش تر از آیینهٔ ناصاف نیست

رایج و قلب دکان وهم بی اندازه است***با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست

خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود****مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست

هرکه را دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند****تیغ قاتل هم بر این تقدیر بی انصاف نیست

آن سوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید****ورنه ایمانی که مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد****عینک فطرت در اینجا آنقدر شفاف نیست

بوالفضول جود باش این ب زم اکرام است و بس****هرقدر بخشد کسی آب از محیط اسراف نیست

عرش و فرش اینجا محاط وسعت آباد دل است****کعبهٔ ما را سواد تنگی از اطراف نیست

طالب فهم مسمایی عیار اسم گیر****صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست

قید دل بیدل غبار ننگ فطرتها مباد****تا ز مینا نگذرد درد است این می صاف نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۴: آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست

آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست****هیچکس غیر از جبین آنجا قدم بر خاک نیست

گریه کو، تا عذر غفلت خواهد از ابرکرم****می کشد رحمت تری تا چشم ما نمناک نیست

خاک می باید شدن در معبد تسلیم عشق****گر همه آب است اینجا بی تیمم پاک نیست

ریش گاوی شرمی ای زاهد ز دندان طمع****شاخ طوبی ریشه دار شانه و مسواک نیست

گردن تسلیم در هر عضو ما آماده است****شمع ای کاشانه را از سر بریدن باک نیست

تهمت وضع تظلم برجنون ما خطاست****صبح پوشیده ست عریانی گریبان چاک نیست

مرکز پرگار اسراری به ضبط خویش کوش****ورنه تا گردید رنگت گردش افلاک نیست

چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگی ست****دانه ها، هشیار باشید، آسیا دلاک نیست

کامجویان دست در

دامان نومیدی زنید***صید ما صدسال اگر در خون تپد فتراک نیست

غیر مستی هرچه دارد این چمن دردسرت***خواب راحت جز به زیر سایه های تاک نیست

با که بایدگفت بیدل ماجرای آرزو***آنچه دلخواه من است از عالم ادراک نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۵: خلق را بر سرهر لقمه ز بس سرشکنی ست

خلق را بر سرهر لقمه ز بس سرشکنی ست***ناشتاگر شکنی قلعهٔ خیبر شکنی ست

مگذر از ذوق حلاوتکدهٔ محفل درد***ناله پردازی نی عالم شکرشکنی ست

نفس از ضبط تپش معنی دل می بندد***گوهرآرایی این موج به خود درشکنی ست

صد قیامتکده در پردهٔ حیرت داریم***مژه برهم زدن ما صف محشر شکنی ست

سخت کاری ست که باکلفت دل ساخته ایم***زنگ آیینه شدن سد سکندر شکنی ست

می برد سعی فنا تنگی از آغوش حباب***وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنی ست

آرزو حسرت مژگان که دارد یارب***که نفس در جگرم بی خود نشتر شکنی ست

محوکن عرض مال و دل روشن دریاب***صافی آینه آیینهٔ جوهر شکنی ست

ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد***بحریکسر عرق خجلت گوهر شکنی ست

بیدل ازخویش به جز نفی چه اثبات کنیم***رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنی ست

غزل شمارهٔ ۷۶۶: حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست

حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست***مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصد لنگ نیست

نغمه ها بی خواست می جوشد ز ساز ما و من***حیرت آهنگیم درآهنگ ما آهنگ نیست

در محیط از خودنماییها نمی گنجد حباب***گرنفس برخود نبالدگوشهٔ دل تنگ نیست

سکتهٔ صد مصرع موجست تمکین گهر***در دبستان ادب سنجی تأمل دنگ نیست

چون طبایع خورد برهم غیرت انشا می کند***صلح گربریک نسق باشد شرردر سنگ نیست

مایه این صوم و صلات آنگاه سودای بهشت****می شود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست

بیش ازین برخود مچین پست وبلند اعتبار****جز سروپایی که داری افسر و اورنگ نیست

نام اگر آیینه خواهد، جوهر تمثال کو****عالم تصویر عنقاییم ما را رنگ نیست

تیره می سوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح****تاشب است آیینهٔ خورشیدهم بی زنگ نیست

خواه عریان جلوه گر شو، خواه مستوری گزین****هرچه باداباد درکار است اینجا ننگ نیست

بیدل از طاقت جهانی را به خودکردی طرف****با ضعیفی گرتوانی صلح کردن جنگ نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۷: جای آرام به وحشتکدهٔ عالم نیست

جای آرام به وحشتکدهٔ عالم نیست****ذره ای نیست که سرگرم هوای رم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب****تا سلیمان نفسی عرصه دهد خاتم نیست

چمن ازغنچه به هر شاخ سرشکش گره است****مژهٔ اهل طرب هم به جهان بی نم نیست

هیچ دانا نزند تیشه به پای آرم****از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست

گو بیا برق فرو ریز به کشت دو جهان****عکس اگر محوشد آیینهٔ ما را غم نیست

رشته واری نفس سوخته افروخته ایم****شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد****بهر سامان کمی ذرهٔ ما هم کم نیست

اینقدر وهم ز آغوش نگه می بالد****دیده هرگه مژه آورد به هم عالم نیست

چشم بر موج خطت دوختن از ساده دلی ست****رشته های رگ گل راگره شبنم نیست

عدم سایه ز خورشید معین گردید****گرتوشوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

بیدل از بس به گرفتاری دل خوکردیم****بی غم دام و قفس خاطرما خرم نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۸: دیده ای راکه به نظاره دل محرم نیست

دیده ای راکه به نظاره دل محرم نیست****مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست

موج در آب گهر آینهٔ همواری ست****دل اگر جمع شود کار هوس در هم نیست

حسن را بی عرق شرم طراوت نبود****گل کاغذ به از آن گل که بر او شبنم نیست

درد معشوق فزونتر ز غم عشاق است****چاک چون سینهٔ گندم به دل آدم نیست

موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون****که سرافرازی قدر علم از پرچم نیست

همچو ابر آینه دار عرق شرم توایم****خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست

غیرتت پردهٔ غفلت به دل و دیده گماشت****تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست

طوطی ات هیچ رهی آینهٔ دل نشکافت****تا بدانی که تو را جز تو کسی همدم نیست

ای جنون داغ شو ازکلفت عریانی من****دامنش داده ام از دست و گریبان هم نیست

هستی عاریت ام سجده به پیشانی بست****دوش هرکس به ته بار رو د بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها بیدل****خاک تا هم نفس

باد بود بی رم نیست

غزل شمارهٔ ۷۶۹: عزت و خواری دهر آن همه دور از هم نیست

عزت و خواری دهر آن همه دور از هم نیست***افسری نیست که با نقش قدم توأم نیست

روز و شب ناموران در قفس سیم و زرند***هیچ زندان به نگین سختتر از خاتم نیست

عکس هم دست ز آیینه به هم می ساید***تا ز هستی اثری هست ندامت کم نیست

غنچه و گل همه با چاك جگر ساخته اند***خون شو، ای دل که جهان جای دل خرم نیست

بسکه خشك است دماغ هوس آباد جهان***صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست

ای سیهکار هوس بیخبر از گریه مباش***که به جز اشك چراغان شب ماتم نیست

ساز اسراری و ضبط نفست سست نواست***اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست

سهل مشمر سخن سرد به روشن گهران***که نفس بر رخ آیینه ز سیلی کم نیست

عالم حیرت ما آینهٔ هموارى ست***ساز این پرده تماشاگه زیر و بم نیست

محو گلزار تو را جرات پرواز کجاست***بال ما ریخت به جایی که تپیدن هم نیست

به تمیز است غرض ورنه به کیش همت***نیست زخمی که به منتکدهٔ مرهم نیست

وضع بیحاصل ما بار دل اندوختنست***شاخ و برگی که سر از بید کشد بی خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد بیدل***ورنه آیینهٔ ما آن همه نامحرم نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۰: تعین جز افسون اوهام نیست

تعین جز افسون اوهام نیست***نگین خنده ای می کند نام نیست

به بی مقصدی خلق تک می زند***همه قاصدانند و پیغام نیست

جهان سرخ وش پستی فطرت است***هواهاست در هر سر و، بام نیست

فروغ یقین بر دلکش نتافت***درین خانه ها وضع گلجام نیست

کسی تاکجا ناز سبزان کشد****به هندوستان یک گل اندام نیست

به هم دوستان را غنودن کجاست****دو مغزی به هر جنس بادام نیست

به غفلت چراغان کنید از عرق****که بالیدن سایه بی شام نیست

دماغ حریفان حسرت رساست****به خمیازه ترکن لبت جام نیست

چه اوج سپهر و چه زیرزمین****به هرجا تویی جای آرام نیست

رعونت اگر نشئه زندگی ست****سر

زنده با گردنت رام نیست

غبار عدم باش و آسوده زی****به این جامه تکلیف احرام نیست

ضروری ندارم سخن می کنم****اداهایم از عالم وام نیست

قناعت کفیل بهار حیاست****گل طینتم بیدل ابرام نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۱: چو صبحم دماغ می آشام نیست

چو صبحم دماغ می آشام نیست****نفس می کشم فرصت جام نیست

دو دم زندگی مایهٔ جانکنی ست****حق خود ادا می کنم وام نیست

تبسم به حالم نظرکردن است****در آن پسته جز مغز بادام نیست

به هرجا برد شوق می رفته باش****نفس قاصدانیم پیغام نیست

جنون در دل از بی دماغی فسرد****هواهاست در خانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشته ست****کر این جامه رفت از بر احرام نیست

میرسید از دل که ماکیستیم****نشان می دهد آینه نام نیست

دل از ربط فقر و غنا جمع دار****شب وروز با یکدگررام نیست

تلاش جهان چشم پوشیدن ست****سحر نیزتا شام جز شام نیست

دو بال است از بیضه تا آشیان****کمین پرافشاندن آرام نیست

چوزنجیرپیوند هم بگسلید****تعلق فغان می کند دام نیست

درآتش فکن بیدل این رخت وهم****تو افسرده ای کارکس خام نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۲: پر بیکسم امروزکسی را خبرم نیست

پر بیکسم امروزکسی را خبرم نیست****آتش به سرخاك که آن هم به سرم نیست

رحم است به نومیدی حالم که رفیقان****رفتند به جایی که در آنجاگذرم نیست

ای کاش فنا بشنود افسانهٔ یأسم****می سوزد وچون شمع امید سحرم نیست

حرف کفنی می شنوم لیک ته خاک****آن جامه که پوشد نفسم را به برم نیست

چون گردن مینا چه کشم غیر نگونی****عالم همه تکلیف صداع است وسرم نیست

وهم است که گل کرده ام از پردهٔ نیرنگ****چون چشم همین می پرم وبال وپرم نیست

جایی که دهد غفلت من عرض تجمل****نه بحر جز افشردن دامان ترم نیست

آگه نی ام از داغ محبت چه توان کرد****شمعی که تو افروخته ای در نظرم نیست

ازکشمکش خلد و جحیمم نفریبی****دامان تو در دستم و دست دگرم نیست

گوند دل گم شده پامال خرامی ست****فریاد در آن کوچه کسی راهبرم نیست

در عالم عنقا همه عنقا صفتانند****من هم پی خود می دوم اما اثرم نیست

هرچندکنم دعوی خلوتگه تحقیق****چون حلقه به جزخانهٔ بیرون درم نیست

بی مرگ به مقصد چه خیال است رسیدن****من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نیست

تمثال من این به بودکه چیزی ننمودم****از آینه داران تکلف خبرم

نیست

بیدل چه بلا عاشق معدومی خویشم****شمعم که گلی به ز بریدن به سرم نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۳: هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست

هما سراغم و زیر فلك مگس هم نیست****چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

به وهم خون مشو ای دل که مطلبت عنقاست****به عالمی که توان سوخت مشت خس هم نیست

ز بیقراری مرغ اسیر دانستم****که جای یك نفس آرام در قفس هم نیست

به بی نیازی ما اعتماد نتوان کرد****به دل هوایی اگر نیست دسترس هم نیست

فساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است****اگر ز دزد نیابی نشان عسس هم نیست

ز خویش رفتن ما ناله ای به بار نداشت****فغان که قافلهٔ عجزرا جرس هم نیست

گذشته است ز هم گرد کاروان وجود****کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من به چه امید فال شعله زند****که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

به درد بیکسیم خون شو، ای پر پرواز****کز آشیان به درم کردی و قفس هم نیست

بدین دو روزه تماشای زندگی بیدل****کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۴: پیش چشمی که نورعرفان نیست

پیش چشمی که نورعرفان نیست****گر بود آسمان نمایان نیست

عمرها شد، دمیده است آفاق****بی لباسی هنوز عریان نیست

شمع راگر به فکرخویش سری ست****تاکف پاش جزگریبان نیست

نقشبند خیال دور مباش****گل چه داردکزین گلستان نیست

باید از نقد اعتبارگذشت****جنس بازار عبرت ارزان نیست

برفلك هم خم است دوش هلال****ناتوانی کشیدن آسان نیست

نرگستان عبرتیم همه****چشم ازخود بپوش مژگان نیست

عاجزی خضر وادی ادب است****پای خوابیده جز به دامان نیست

تا نفس از تپش نیاساید****جمع گردیدن دل امکان نیست

خجلتی چیده اید برچینید****خودفروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمرید****جبهه سایی کف پشیمان نیست

کام عیش از صفای دل طلبید****خانه آتش زدن چراغان نیست

شرم دار از طلب که بر در خلق****سیلیی هست اگر خوری نان نیست

گه بخور ای طمع که نان خسان****هضم ناگشته باب دندان نیست

بیدل امروز در مسلمانان****همه چیز است لیک ایمان نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۵: مقیدان وفا را ز دل رمیدن نیست

مقیدان وفا را ز دل رمیدن نیست****به دامنی که ته پاست باب چیدن نیست

ز ناکسی عرق انفعال تسلیمیم****به عرض سجده ما جبهه بی چکیدن نیست

ز سحربافی بی ربط کارگاه نفس****دو رشته ای که تواند به هم تنیدن نیست

خروش صورگرفته ست دهر لیک چه سود****دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست

نیست دمیده است چو نرگس در این تماشاگاه****هزار چشم ویکی را نصیب دیدن نیست

ز دستگاه چه حاصل فسرده طبعان را****به پا اگر برسد آبله دویدن نیست

قلندرانه حدیثی ست زاهدا، معذور****تو غره ای به بهتشتی که جای ربدن نیست

چو صبح زین دو نفس گرد اعتبار مبال****پر شکسته هوا می برد پریدن نیست

نظر به پاشکنی تا سرت فرود آید****وگرنه گردن مغرور را خمیدن نیست

به جیب کسوت عریانیی که من دارم****خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست

دماغ فرصت کارم چو خامهٔ نقاش****ز عالمی ست که آنجا نفس کشیدن نیست

در آن حدیقه که حرف پیام من گویند****ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست

فشار تنگی دل بیدل از چه نیرنگ است****شرار

سنگم و امکان آرمیدن نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۶: کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست****ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست

برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت****کدام گنج که در خانهٔ خراب تو نیست

سپند مجمر تسلیم قانع ازلی ست****بس است نال اگر اشک باکباب تو نیست

اگر تو لب نگشایی ز انفعال طلب****جهان به غیر دعاهای مستجاب تو نیست

نفس چو صبح غنیمت شمار موهومی ست****زمان اگر همه پیری ست جز شتاب تو نیست

به د غ منت احسانم ای فلک منشان****دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست

چه آسمان چه زمین انفعال روبوشی ست****توگرپری شوی این شیشه ها حجاب تونیست

به جلوهٔ قو ازل تا بد جهان عدم اسب****در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست

کجا بریم خیالات پوچ علم و عمل****به عالمی که تویی هیچ چیزباب تو نیست

ز دل معاملهٔ عین و غیر پرسید****زبان گزید که جز شبههٔ حساب تو نیست

گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است****تو هم ببال که جز باد در حباب تو نیست

مقیم خانهٔ زینی چو شمع آگه باش****که پا به هرچه نهی جزسرت رکاب تونیست

سلامت سر مژگان خویش باید خواست****به زیر سایهٔ دیوار غیر خواب تو نیست

در آتشیم ز بی انفعالی ات بیدل****که می گدازی وچون شیشه نم درآب تو نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۷: جهان قلمرو توفان اعتبار تو نیست

جهان قلمرو توفان اعتبار تو نیست****ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سوار عشق رساست****هوس اگرهمه عنقا شود شکارتونیست

زلاف ترک میفکن خلل به همت فقر****شکست هردو جهان یک کلاه وار تو نیست

شرر به چشم تغافل اشارتی دارد****که این بساط هوس جان انتظار تو نیست

سحر چه کرد درتن باغ تا توخواهی کرد****به هوش باش که فرصت نفس شمارتو نیست

کجاست آینه ای کزنفس نباخت صفا****هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد ماند****به خود مناز ز جهدی که اختیار تو نیست

حضور ساغر خمیازه می دهد

آواز***که هیچ نشئه به گل کردن خمارتو نیست

کدام رمز و چه اسرار، خویش را دریاب***که هرچه هست نهان غبرآشکارتونیست

به خود چه الفت بیگانگی ست شوق تو را***که محو غیری وآیینه درکنارتو نیست

مثال شخص درآیینه گرد وحشت اوست***توگر ز خودنروی هیچکس دچارتو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم تویی بیدل***چو شمع کشته کسی جز تو بر مزارتو نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۸: در خیال مزن فهم خویش سازتو نیست

در خیال مزن فهم خویش سازتو نیست***چو شمع جیب تو جز بوتهٔ گداز تو نیست

زکارگاه خیالت کسی چه پرده درد***که فطرت توهم از محرمان رازتو نیست

به غیر نیستی از اعتبار عالم رنگ***به هرچه فخرکنی باب امتیازتو نیست

زدستگاه تصنع تری به آب مبند***حقیقتی که تو داری به جز مجاز تو نیست

به سایه نیز ندارد غرور خاک حساب***نشیب هرچه کنی فهم جزفرازتونیست

به غیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی ست***ز جست وخیز برآ این قدر نماز تو نیست

تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق***به عرصه ای ست که یک گام هرزه تاز تو نیست

به پردهٔ تپش دل هراز مضراب است***توگر نفس نزنی دهر نغمه سازتو نیست

زچشم بستن خود غافلی امل تا چند***حریف نیم گره رشتهٔ دراز تو نیست

ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل***جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

غزل شمارهٔ ۷۷۹: تویی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست

تویی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست***اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود***هنوز آبله پایی و نیم گام تو نیست

قدم به کسوت ناز حدوث می بالد***خمارها همه جز نشئهٔ دوام تو نیست

خرام قاصد رازت ازآن سوی من وماست****نفس هم آنهمه معنی رس پیام تونیست

هزار آینه در دل شکست تمکینت****ولی چه سودکه تمثال شوق رام تو نیست

فضولی هوست ننگ اعتبار مباد****به کام تست جهان گر جهان به کام تو نیست

نیاز پروری ناز سحرپردازی ست****به خود منازکه جز خواجگی غلام تو نیست

به پرگشایی عنقا نفس چه رشته تند****چه شدکه دانه دل ریشه گرد دام تو نیست

تأملت نشود گر محاسب اعمال****کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست

چو آسمان زتو برتر خیال نتوان بست****چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست

سواد رازتو روشن به نورفطرت توست****چراغ وهم کس آیینه دار شام تو نیست

چوآفتاب به هرجا رسی سراغ خودی****نشان پاگل رعنایی خرام تو نیست

تو خواه مست گمان باش خواه محویقین****شراب جام تو غیر

از شراب جام تو نیست

پیام عشق به گوش هوس مخوان بیدل***سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۰: تو آفتاب و جهان جزبه جستجوی تو نیست

تو آفتاب و جهان جزبه جستجوی تو نیست***بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست

ازین قلمرو مجنون کسی نمی جوشد***که نارسیده به فهمت درآرزوی تو نیست

خروش کن فیکون در خم ازل ازلی ست***نوای کس به خرابات های و هوی تو نیست

ز دور باش ادب خیز حکم یکتایی***غبارما همه گرخون شود به کوی تونیست

جهان به حسرت دیدار می زند پر و بال***ولی چه سودکه رفع حجاب خوی تو نیست

ز بی نیازی مطلق شکوه چوگانت***به عالمی ست که این هفت عرصه گوی تو نیست

به کار خانهٔ یکتایی این چه استغناست***جهان جلوه ای و جلوه روبروی تو نیست

ز جوش بحر نواهاست در طبیعت موج***من وتویی همه آفاق غیرتوی تونیست

هزار آینه توفان حیرتست اینجا***که چشم سوی توداریم و هیچ سوی تونیست

حدیث مکتب عنقا چه سرکند بیدل***که حرف و صوت جزافسانهٔ مگوی تو نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۱: نور دل در کشور آیینه نیست

نور دل در کشور آیینه نیست***لیک کس روشنگر آیینه نیست

آن خیالاتی که دل نقاش اوست***طاقت صورتگر آیینه نیست

غفلت آخر می دهد دل را به باد***زنگ جز بال و پر آیینه نیست

بسکه آفاق از غبار ما پر است***سادگی در دفتر آیینه نیست

دل ز تشویش تو و من فارغ است***عکس کس دردسر آپیبه نیست

داغ عشقیم از مقیمان دلیم***حلقهٔ ما بر در آیینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس***فهم معنی جوهرِ آیینه نیست

کدخدای وهم تاکی نبشتن***خانه جز بام و در آیینه نیست

ذوق پیدایی نگیرد دامنم***محو زانو را سرآیینه نیست

خودنمایی تا به کی هشیار باش***عالم است این منظر آیینه نیست

تردماغ شرم تحقیق خودیم***ورنه می در ساغر آیینه نیست

دل بپرداز از غبار ما و من***بیدل اینها زیور آیینه نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۲: راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست***درآتش است نعل سپندی که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان برنداشتیم***بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دیوانهٔ تصرف دشت محبتم***خاری نیافتم که به پایی شکسته نیست

صد رنگ جیب غنچه وگاب واشکافتیم***رنگینیی به الفت دلهای خسته نیست

افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد***پیچیده است رشتهٔ سازم گسسته نیست

افسردگی به شعلهٔ همت چه می کند***خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست

دل جمع کن به حاصل اسباب پر مناز***گل را حضورغنچه درآغوش دسته نیست

در کارخانه ای که شکست آب و رنگ اوست***کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست

بیدل به طبع بیخود ی ات بوی راحتی ست***رنگی شکسته ای که به رنگ شکسته نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۳: رنگم درین چمن به هوس پر زننده نیست

رنگم درین چمن به هوس پر زننده نیست***یعنی پر شکسته به جایی رسنده نیست

عمری ست موج گوهر ما آرمیده است***نبض نگه به دیده حیران جهنده نیست

افتاده ایم در قدم رهروان بس است***ما راکه همچو آبله پای دونده نیست

گرد نیازم از سرکویت کجا روم***بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست

حسرت به نام بوسه عبث فال می زند***نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست

از حرص بی قناعتی خاکیان مپرس***تا نام بندگی است خدایی بسنده نیست

بگذار تا هوس پر و بالی زند به هم***آنجاکه جلوه است نظرها رسنده نیست

می تازد از قفای هم اجزای کاینات***این مشت خاک غیر عنان فکنده نیست

چون سایه باش یک قلم آیینهٔ نیاز***آن را که سجده جزو بدن نیست بنده نیست

چون صبح این دری که به رویت گشوده اند***پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست

ای بیکسی بنال به دردی که خون شوی***عمری ست رنگ باخته ایم وپرنده نیست

بیدل چه انتظار وکدام آرزوی وصل***چشم به خواب رفتهٔ بختم پرنده نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۴: مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست

مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست***مسخرهٔ روزگار آنقدرش خنده نیست

آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش***غیر ز خود رفتنت پیش توآینده نیست

وشت طور زمان لمعهٔ برق است وبس***علت کوری ست گر چشم تو ترسنده نیست

صافدلان فارغند شکوه ارهام چند***گر دلت از خود پر است آینه شرمنده نیست

درکف اخلاق تست رشتهٔ تسخیر خلق***غافل از احسان مباش هیچ کست بنده نیست

مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست***گر همه در پرپاست !بله زیبنده نیست

هیچکس از گل نچید رایحهٔ انفعال***خبث چه بو می دهد گر دهنت گنده نیست

طبع حرون خم نزد جزبه در احتیاج***بی طلب کاه و جوگاو سرافکنده نیست

تخت سلیمان جاه پایهٔ قدرش هواست***دود دماغ حباب آن همه پاینده نیست

فقر به هرجاکشد دامن اقبال ناز***چرخ به صد طلسش پینهٔ یک زنده نیست

ای همه

وهم و گمان در الم رفتگان****رشه کن و جامه در، یشم کسی کنده نیست

خواه دلت چاك زن خواه به سرخاك ریز****دهر ز وضع غرور بهر تو گردنده نیست

به که دل منفعل از خودت آگه کند****ور نه به پیشت کسی آینه دارنده نیست

بیدل از این چارسو عشوه ی دیگر مخر****غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۵: در تکلم از ندامت هیچ کس آسوده نیست

در تکلم از ندامت هیچ کس آسوده نیست****جنبش لب یکقلم جزدست برهم سوده نیست

راحت آبادی که مردم جنتش نامیده اند****بی تکلف این سخن غیر از لب نگشوده نیست

گر زبان ز شوخی اظهار وادزدد نفس****صافی آیینهٔ مطلب غبار اندوده نیست

پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن اسب****هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست

قطره ها از ضبط موج آیینه دارگوهرند****تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو بیدل دلیل هرزه تازیهای ماست****تا جرس فریاد داردکاروان آسوده نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۶: با دل تنگ است کار اینجا ز حرمان چاره نیست

با دل تنگ است کار اینجا ز حرمان چاره نیست****گر همه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست

زآمد ورفت نفس عمری ست زحمت می کشیم****خانهٔ ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست

دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است****هیچ کس را هیچ جا زین خانه ویران چاره نیست

تا نفس باقی ست باید چون نفس آواره زیست****ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست

سعی تدبیر سلامت هم شکست دیگر است****در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست

دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد****کف به هم ساییدن ازطبع پشیمان چاره نیست

جرأت پیری چه مقدار انفعال زندگی ست****پشت دستی هم گر افشاری ز دندان چاره نیست

آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند****یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست

آگهی گرد دو عالم شبهه دارد درکمین****تا نگه باقی ست از تشویش مژگان چاره نیست

کارها با غیرت عشق غیور افتاده است****ششجهت دیدار و ما را ازگریبان چاره نیست

عمرها شد در کفنت رنگ حنا آیینه است****گر نیاید یادت ازخون شهیدان چاره نیست

برق تازی با رم هر ذره دارد توأمی****ی خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست

شامل است اخلاق حق با طو ر خوب و زشت خلق****شخص دین را بیدل ازگبرو مسلمان چاره نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۷: خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست

خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست****تخم شبنم، از رگ گل در طلسم ریشه نیست

پیری ام راه فنا، بر زندگی هموارکرد****بیستون عمر را، جز قامت خم تیشه نیست

دستگاه معنی ن ازک سخن را، پور است****جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست

پای در دامن کشیدن نشئهٔ جمعیت است****بادهٔ ما را، چو شبنم احتیاج شیشه نیست

ساز هستی یک قلم آماده برق فناست****مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست

آب گردیدیم به هرگل که چشمی دوختیم****شبنم ما را، به غیر ز خودگدازی پیشه نیست

دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف

جستجو****شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست

پیکرخم گشته انشا می کند موی سفید****موج جوی شیر بی امداد آب تیشه نیست

از سرافتاده پا برجاست بنیادم چو شمع****نخل تسلیم مر غیرازتواضع ریشه نیست

بیدل از خویشان نمی باید اعانت خواستن****مومیایی چاره فرمای شکست شیشه نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۸: خواجه تاکی باید این بنیاد رسوایی که نیست

خواجه تاکی باید این بنیاد رسوایی که نیست****برنگینها چند خندد نام عنقایی که نیست

دل فریبت می دهد مخموری و مستی کجاست****د ر بغل تا چند خواهی داشت مینایی که نیست

خلق غافل درتلاش راحت از خود می رود****تاکجا آخر برون آرد سر از جایی که نیست

هرچه بینی در جنون زار عدم پر می زند****گرد ما هم بال می ریزد به صحرایی که نیست

ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست****گر بفهمدکس همین دنیاست عقبایی که نیست

بیش از آن کز وهم دی آیینه زنگاری کنید****در نظرها روشن است امروز، فردایی که نیست

نرگسستانهاست هرسو موجزن اما چه سود****کس چه بیند زین چمن بی چشم بینایی که نیست

همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق****کثرت ابرام برهم بست درهایی که نیست

زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن****لب به هم آوردنی می خواهدانشایی که نیست

آنقدر از خودگذشتنها نمی خواهد تلاش****چشم بستن هم پلی دارد به دریایی که نیست

در خیال آباد امکان ازکجا آتش زدند****عالمی راسوخت حیرت در تماشایی که نیست

هوش اگر داری ز رمزکن فکان غافل مباش****زان دهان بی نشان گل کرده غوغایی که نیست

بیدل این هنگامهٔ نیرنگ داغم کرده است****خار شد رنج تعلق باز در پایی که نیست

غزل شمارهٔ ۷۸۹: ز انقلاب جسم دل بر ساز وحشت هاله نیست

ز انقلاب جسم دل بر ساز وحشت هاله نیست****سنگ هرچند آسیا گردد، شرر جواله نیست

درگلستانی که داغ عشق منظور وفاست****جز دل فرهاد و مجنون هر چه کاری لاله نیست

پرتو هر شمع در انجام دودی می کند****کاروان گر خود همه رنگ است بی دنباله نیست

عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود****محتسب خرکره است ای بیخودان گوساله نیست

از غبار کسوت آزاداند مجنون طینتان****غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست

صورت دل بسته ایم از شرم باید آب شد****هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست

سرمه جوشانده ست عشق ، از ما تظلم حرف کیست****در نیستانی که آتش دیده باشد ناله نیست

هرکجا جوش جنون دارد تب سودای عشق****بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۰: هیچکس جز یأس غمخوار من دیوانه نیست

هیچکس جز یأس غمخوار من دیوانه نیست****بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست

چشمهٔ داغی به ذوق سوختن جوشیده ام****آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست

کی شود برق نگه دام شکستنهای اشک****رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست

شیوه مجنون ز وضع نامداران روشن است****سنگ بر سرکی زند خاتم اگر دیوانه نیست

عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم****باده ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست****صد مژه بر خواب پا باید زدن افسانه نیست

دل به انداز غبار ناله از خود رفته است****ریشهٔ ما هرقدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم****عالمی ناآشنا می گردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور****لغزش واماندهٔ ما آنقدر مستانه نیست

بیدل ارباب تماشا از تحیر نگسلند****چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۱: آزادگی غبار در و بام خانه نیست

آزادگی غبار در و بام خانه نیست****پرواز طایری ست که در آشیانه نیست

هرجا سراغ کعبهٔ مقصود داده اند****سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست

شمع و چراغ مجلس تصویر، حیرت است****درآتشیم و آتش ما را زبانه نیست

داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم****پرداز موی چینی ما کار شانه نیست

واماندهٔ تعلق رزق مقدریم****دام و قفس به غیر همین آب و دانه نیست

طبع فسرده شکوهٔ همت کجا برد****در خانه آتشی که توان زد به خانه نیست

امشب به وعده ای که ز فردا شنیده ای****گرآگهی مخسب قیامت فسانه نیست

جایی که خامشان ادب انشای صحبت اند****آیینه باش پای نفس در میانه نیست

مردان نفس به یاد دم تیغ می زنند****میدان عشق، مجلس حیز و زنانه نیست

ما را به هستی و عدم وهم چون شرار****فرصت بسی ست لیک دماغ بهانه نیست

خفته ست گرد مطلب خاک شهید عشق****گر خون شودکه قاصد از این جا، روانه نیست

بیدل اگر هوس

ندرد پردهٔ حیا****وحدتسرای معنی ات آیینه خانه نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۲: این زمان یک طالب مستی درین میخانه نیست

این زمان یک طالب مستی درین میخانه نیست****آنکه گرد باده گردد جز خط پیمانه نیست

از نشاط دل چه می پرسی که مانند سپند****غیر دود آه حسرت ریشهٔ این دانه نیست

اضطراب دل چو موج ازپیکر ما روشن است****طرهٔ آشفتگی را احتیاج شانه نیست

هرقدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن****چون کمان اینجا به جز خمیازه رخت خانه نیست

حسنش از جوش نظرها دارد ایجاد نقاب****دامن فانوس شمعش جزپرپروانه نیست

چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش****رنگ می گردد درین اینجا ساغر و پیمانه نیست

هرچه از چشم بتان افتد غبار عاشق ست****اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست

بهر نسیان غفلت ذاتی نمی خواهد سبب****از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست

بر امید الفت از وحشت دلی خوش می کنیم****آشنای ماکسی جز معنی بیگانه نیست

جان پاک از قید تن بیدل ندامت می کشد****گنج را جز خاک بر سرکردن از ویرانه نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۳: محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست****رنگ می گردد به گرد شمع ما پروانه نیست

از نفسها نالهٔ زنجیر می آید به گوش****در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست

بسکه یادت می دهد پیمانهٔ بی هوشی ام****اشک هم در دیده ام بی لغزش مستانه نیست

غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام****سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

گریهٔ شبنم پی تسخیر گل بیهوده است****طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست

بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را****سرخوشی از نشئهٔ می قسمت پیمانه نیست

سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است****از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست

زینهار ایمن مباش از ظالم کوته زبان****می شکافد سنگ را آن اره کش دندانه نیست

هرگز افسون مژه بر هم زدن نشنیده ایم****ما سیه بخان شبی دارپم لیک افسانه نیست

عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده ایم****مستی انشا نامه ما بی خط پیمانه نیست

شور ما چون رشته ساز از زبان نیستی ست****نغمه ها می نالد اما هیچکس در خانه نیست

عشرتم بیدل نه بریک دور موقوف است و بس****اشک خواهد سبحه گردانید

اگر پیمانه نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۴: صاف طبعان را غمی از خار خارکینه نیست

صاف طبعان را غمی از خار خارکینه نیست***زحمت مژگان به چشم گوهر و آیینه نیست

در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است***خلق را چون دانهٔ گندم دلی در سینه نیست

فیل صاحب منصب است و گاو و خر روزینه دار***فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست

قسمت منعم ز دنیا بند وسواس است و بس***قفل را جز عقدهٔ دل حاصل ازگنجینه نیست

ابر دارد در نمد آیینهٔ گلزار را***پنبهٔ داغم به غیر از خرقه ی پشمینه نیست

مشکل است آیینه از زنگ صفا پرداختن***گر همه سنگ است دل فارغ ز مهر وکینه نیست

جز خیالت دلنشین ما نگردد نقش غیر***عکس چون حیرت مقیم خانهٔ آیینه نیست

در محبت رهنورد جاده ی دردیم و بس***چون سحرجولان ما بیرون چاک سینه نیست

پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس***سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست

چند روزی شد به هستی ریشه پیداکردنت***می توان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست

بهر درد بینوایی صبرتسکین است و بس***دست بر دل زن که دیگر دلق ما را پینه نیست

سعد و نحس دهربیدل کی دهد تشویش ما***همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۵: طاس این نرد اختیاری نیست

طاس این نرد اختیاری نیست***هرچه آورد اختیاری نیست

بر هوا بسته اند محمل ما***کوشش گرد اختیاری نیست

همه مجبور حکم تقدیریم***کرد و ناکرد اختیاری نیست

از بهار و خزان عالم رنگ***سرخ تا زرد اختیاری نیست

اتفاق بلندی و پستو***چون زن و مرد اختیاری نیست

معنی آوردش آمدی دارد***غزل و فرد اختیاری نیست

اینکه با بیدلان نمی جوشی***ای دلت سرد اختیاری نیست

گر وصال است و گر فراق خوشیم***چه توان کرد اختیاری نیست

بیدل از شیونم مگوی و مپرس***نالهٔ درد اختیاری نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۶: از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست***جستن خانهٔ خورشید بجزکوری نیست

گرد هرکوچه علمدار جنون دگر است***نیست خاکی که در او رایت منصوری نیست

هر طرف واگری عجز و غنا بال گشاست***دهرجز محشرعنقایی و عصفوری نیست

چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت***دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست

همه جا انجمن آرایی شیراز دل است***معنی از عالم کشمیری ولاهوری نیست

زین عرضها نتوان صاحب جوهرگردید***نازچینی مفروشیدکه فغفوری نیست

ای بسا دیده که تر می کندش دود غبار***نم اشک جعلی رشحهٔ ناسوری نیست

دل بی درد ز نیرنگ خیالات پر است***سرخوش کاسهٔ بنگی می ات انگوری نیست

استخوان بندی بحث و جدل از ما مطلب***چینی مجلس خامش نفسان غوری نیست

حرص مفرط دل ما می گزد از شیرینی***ورنه این بزم طرب پردهٔ زنبوری نیست

غافل از زمزمهٔ راز نباید بودن***شور ناقوس دل است این نی طنبوری نیست

همه را اطلس افلاک گرفته ست به بر***جامهٔ نیلی ماتم زدگان سوری نیست

تحفهٔ عجزی اگرهست خموشی دارد***لب اظهارگشودن گل معذوری نیست

بر شکست توبنای دو جهان موقوف است***گرتو ویران نشوی عالم معموری نیست

حسرت عمرتلف کرده نشاید بیدل***باده گرخاک خورد قابل مخموری نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۷: فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست****یک خانهٔ عنقاست که آنجا مگسی نیست

با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد****از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست

گر دل بتپد غیر نفس کیست رفیقش****ور چشم پرّد جز مژه امید خسی نیست

حیرت ز رفیقان سفرکرده چه جوید****دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست

بر وعده دیدار که فرداست حسابش****امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست

ای کاش دمی چند گرفتار توان زیست****اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست

بر بیکسی کاغذ آتش زده رحمی****کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست

چون شمع به امید فنا چند توان سوخت****ای باد سحر غیر تو فریادرسی نیست

بیدل الم و عیش خیالات تعین****تا

چشم گشایی که گذشته ست و بسی نیست

غزل شمارهٔ ۷۹۸: سرو چمن دل الف شعلهٔ آهیست

سرو چمن دل الف شعلهٔ آهیست****سرسبزی این مزرعه را برق گیاهیست

بی جرأت بینش نتوان محو تو گشتن****سررشتهٔ حیرانی ما، مدّ نگاهیست

کی سد ره اشک شود، دامن رنگم****گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست

جز صیقلی آیینهٔ آب ندارد****هرچندکه سرو لب جو، مصرع آهیست

عزت طلبی جوهر تسلیم به دست آر****اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست

تا چند زند لاف بلندی سرگردون****این بیضه به زبر پر پرواز نگاهیست

بر حاصا دنیا چقدر ناز توان کرد****سرتاسر این مزرعه یک مشت گیاهیست

فرش در دل شو که درین عرصه نفس را****از هرزه دوی خانهٔ آیینه پناهیست

زین هستی بیهوده صوابی که تو داری****گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست

فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن****تا منزل رحت زگریان نو رآهیست

بیدل پی آن جلو ه که من رفته ام ازخویش****هر نفش قدم، صورت خمیازه آهیست

غزل شمارهٔ ۷۹۹: عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست

عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست****در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست

بی حرف ساز صوت و صداگل نمی کند****زین جا مبرهن است که این انجمن تهیست

چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است****هرچند شمع نور فشاند لگن تهیست

این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست****چون حلقه های در همه بی رفتن تهیست

بر رمز کارگاه سخن پی نبرد ایم****تاکی زبان زپرده بگوید دهن تهیست

ضبط نفس غنیمت عشرت شمردنست****گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست

عمری ست گوش خلق ز افسون ما و من***انباشته ست پنبه و جای سخن تهیست

ناموس شمع کشته به فانوس واگذار***دستی کز آستین به در آرم ز من تهیست

می در قدح ز بیکسی شیشه غافل است***چندان که غربت است پر از ما، وطن تهیست

نتوان به هیچ پرده سراغ وصال یافت***بیدل ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزل شمارهٔ ۸۰۰: بی ساز انفعال سراپای من تهی ست

بی ساز انفعال سراپای من تهی ست***چون شبنم ازوداع عرق جای من تهی ست

نیرنگ عالمی به خیالم شمرده گیر***صفر ز خودگذشته ام اجزای من تهی ست

رنگی ندارد آینهٔ مشرب فنا***ازگرد خوا دامن صحرای من تهی ست

دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم***از هرچه دارد اسم معمای من تهی ست

چون صبح بالی از نفس سرد می زنم***عمری ست آشیانهٔ عنقای من تهی ست

از نقد دستگاه زیانکار من مپرس***امروز من چوکیسهٔ فرد ای من تهی ست

چون پیکر حبابم از آفت سرشته اند***از مغز عافیت سر بی پای من تهی ست

یارب نقاب کس ندّرد اعتبار پوچ***از یک حباب قالب دریای من تهی ست

تاکی فروشم از عرق شرم جام عذر***چشمش خمار دارد و مینای من تهی ست

بیدل سرمحیط سلامت چه موج وکف***تا او بجاست جای تو و جای من تهی ست

غزل شمارهٔ ۸۰۱: برگ طربم عشرت بی برگ و نوایی ست

برگ طربم عشرت بی برگ و نوایی ست***چون آبله بالیدنم از تنگ قبایی ست

در قافلهٔ بی جرس مقصد تسلیم***بی طاقتی نبض طلب هرزه درایی ست

کو شور جنونی که اسیران ادب را***در دام و قفس حسرت یک ناله رهایی ست

فرش در دل باش کزین گوشهٔ الفت***هرجا روی از آبلهٔ پاکف پایی ست

آرایش گل منت مشاطه ندارد***بی ساختگی های چمن حسن خدایی ست

خلوتگه وصل انجمن آرای دویی نیست***هشدارکه اندیشهٔ آغوش جدایی ست

تا رنگ قبولی به دل از نقش تمناست***گر خود همه آیینه شوی کارگدایی ست

ای خاک نشین کسب ادب مفت سفالت***اندیشهٔ چینی مکن این جنس خطایی ست

آنجاکه گل حسن حیاپرور نازست***سیر چمن آینه هم دیده درایی ست

فریادکه یک عمر غبارنفس ما***زد بال و ندانست که پروازکجایی ست

کو صبروچه طاقت که به صحرای محبت***در آبله پاداری و در ناله رسایی ست

اندیشه چمن طرح کن سجدهٔ شوقی ست***امروز ندانم کف پای که حنایی ست

چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد***سرمایهٔ اول قدمم آبله پایی ست

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد***بیدل مرو از راه که این ساز نوایی ست

غزل شمارهٔ ۸۰۲: در ربط خلق یکسر ناموس کبریایی ست

در ربط خلق یکسر ناموس کبریایی ست***چون سبحه هر اینجا در عالم جدایی ست

منعم به چتر و افسر اقبال می فروشد***غافل که بر سر ما بی سایگی همایی ست

وارستگی ایاغیم بی وهم باغ و راغیم***صبح فلک دماغیم بر بام ما هوایی ست

دارد جهان اقبال ادبار در مقابل***بر خودسری مچینید هرجا سری ست پایی ست

آرام و رم درین دشت فرق آنقدر ندارد***در دیده آنچه کوهی ست درگوشها صد ایی ست

آوارهٔ خیالات دل بر چه بندد آخر***گر عشق بی نیازست در حسن بی وفایی ست

زین ورطهٔ خجالت آسان نمی توان رست***چون شمع زندگی را در هر عرق شنایی ست

در خورد سخت جانی باید غم جهان خورد***ترکیب وسع طاقت معجون اشتهایی ست

بیمایگان قدرت شایستهٔ قبولند***دست شکسته بارش برگردن دعایی ست

گوش تظلم دل زین انجمن که دارد****دنیا گذرگهی بهند پنداشتیم جایی ست

گلزار بی بریها وارستگی بهار است****درگرد موی چینی فریاد سرمه سایی ست

بیدل کجا بردکس بیداد بی تمیزی****در سرنگونی بید هم برگ پشت پایی ست

غزل شمارهٔ ۸۰۳: ز خویش مگذر اگر جوهرت شناسایی ست

ز خویش مگذر اگر جوهرت شناسایی ست****که خو دپرستی عالم بهار یکتایی ست

نه گلشنی ست به پیش نظر، نه دشت و نه در****بلندی مژه ا ث منظر خودآرایی ست

بهار رمز ازل تا چه وقت کیرد رنگ****هنوز نغمهٔ نی تشنهٔ لب نایی ست

مگیر ز غیب برآییم تا عیان گردیم****ز خود نشان چه دهد قطره ای که دریایی ست

ز ذات محض چه اسما که برنمی آییم****جهان وهم و گمان فطرت معمایی ست

دل از تکلف هستی جنون نمایی کرد****نفس در آینه رنگ بهار سودایی ست

به بلزم وصل جنون ناگزبر عشه افتاد****ز منع بلبل ادب کن بهار سودایی ست

کس به ستر عیوب نفس چه چار ند****غبار نیستی آیینه ایم و رسوایی ست

لطافتی ست به طبع درشتی آفاق****مقیم پرده سنگ انتظار مینایی ست

شکست بام و دری چند می کند فریاد****که از هوا به در آیید خانه صحرایی ست

به عرض نیم نفس کس چه گردن افرازد****حباب ما عرق انفعال پیدایی ست

تو هم دری چو شرر واکن و ببند، بس است****به کارخانهٔ فرصت عدم تماشایی ست

فتاده ایم به راهت

چو سایه جبهه به خاک****ز پش ما به تغافل زدن چه رعنایی ست

رعونتی به طبعت که چون غبار سحر****اگر به باد روی پیشت اوج پیمایی ست

تلاش کعبه و دیرت نمی رود بیدل****بهشت و دوزخ خویشی خیال هرجایی ست

غزل شمارهٔ ۸۰۴: هرچند درین گلشن هرسو گل خودروییست

هرچند درین گلشن هرسو گل خودروییست****از خون شهیدانت در رنگ حنا بوییست

از سلسلهٔ تحقیق غافل نتوان بودن****طول امل آفاق از عالم گیسوییست

ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند****این لوح خط تسلیم از خاک سر کوییست

توفیق رسا عشق است ما را چه توانایی ست****یاز یدن هر دستی از قوت بازوییست

بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد****ایجاد جبین ما وضع خم زانوییست

شام و سحر عالم تا صبحدم محشر****زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوییست

هرسو نظر افکندیم دل کوشش بیجا داشت****عالم همه در معنی فریاد جنون خوییست

تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است****گر خط نکند شوخی هر پشت ورق روییست

فرصت نشناسانیم ما بیخردان ورنه****هر من که به پیش ماست تا دم زده ایم اوییست

هیچ است میان یار اما چه توان کردن****از حیرت موهومی بر دیده ی ما، موییست

جایی که غرور اوست از ماکه نشان یآبد****در بادیهٔ لیلی مجنون رم آهوییست

بیدل به تواضع ها، صید دل ماکردی****ما بنده ی این وضعیم کاین صورت ابروییست

غزل شمارهٔ ۸۰۵: گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت

گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت****گام اول چون شرر خود را به جای پاگذشت

وارث دیگر ندارد دودمان زندگی****هرکه حسرت برد این جا عبرتی بر ماگذاشت

درتماشای تو چون آ ینه از جنس شعور****آنچه با ما بود حیرت بود و چشمی واگذاشت

الوداع ای نغمهٔ فرصت کز افسون امل****عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت

بی نیازیهای یأس از بهر ما سامان نکرد****آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت

بعد ازین دربند گوهر خاک می باید شدن****قطر ما رقص موجی داشت در دریاگذاشت

درگداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم****می توان خاکستر ما را به داغ ما گذاشت

همت ما را دماغ بی نشانی هم نبود****خودنمایی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت

سجده شکر فنا خاص جبین شمع نیست****هرکه طی کرد این بیابان سر به زیر پا گذاشت

جور

طفلان هم بهار راحت دیوانه است****سر به سنگی می نهد گر دامن صحرا گذاشت

گر عروج آهنگی از زندانگه گردون برآ****می سراپا نشئه شد تا دامن مینا گذاشت

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده****سوختم چندان که داغت بر تن من جاگذاشت

چو سپند از درد و داغ بی کسیهایم مپرس****دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

هرکه زد بیدل به سیر وادی حیرت قدم****گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

غزل شمارهٔ ۸۰۶: نیشی تا علم همت عنقا برداشت

نیشی تا علم همت عنقا برداشت****کلهی بود که ما را ز سرما برداشت

ازگرانباری این قافله ها هیچ مپرس****کوه یک نالهٔ ما بر همه اعضا برداشت

وصل مقصد چه قدر شکر طلب می خواهد****شمع اینجا نتوانست سر از پا برداشت

زندگی فرصت درس شرر آسان فهمید****منتخب نقطه ای از نسخهٔ عنقا برداشت

تا نفس هست ازین دامگه آزادی نیست****تهمتی بود تجرد که مسیحا برداشت

یک سر و این همه سودا چه قیامت سازیست****حق فرصت نفسی بود اداها برداشت

دوری فطرت از اسرار حقیقت ازلیست****گوهر این عقده جاوید ز دریا برداشت

اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است****آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت

دور پیمانهٔ خودداری ما آخر شد****امشب آن قامت افراخته مینا برداشت

زین خرامی که غبارش همه اجزای دل است****خواهد ایینه سر از راه تو فردا برداشت

تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا****سرم افکند به آن ناز که گویا برداشت

سیر این انجمنم وقف گدازی ست چو شمع****بار دوش مژه باید به تماشا بردشت

چقدر عالم بیدل به خیال آمده ایم****هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت

غزل شمارهٔ ۸۰۷: یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت

یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت****عمر در آشفتگی چون سر به زیر مو گذاشت

شوخی اندیشه لیلی درین وادی بلاست****بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت

هیچ کافَر را عذاب مرگ مشتاقان مباد****کز وداع خویش باید از خیال او گذشت

ای دل از جور محبت تا توانی دم مزن****ناله بی درد است خواهد از سر آن کو گذشت

سیل همو اری مباش از عرض افراط کجی****چین پیشانیست هرگه شوخی از ابرو گذشت

از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون****وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت

عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع****بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

موج جوهر می زند هر قطره خون در

زخم من***سبزهٔ تیغ که یارب بر لب این جو گذشت

بی تأمل می توان طی کرد صد دریای خون***لیک نتوان، از سر یک قطره آب رو گذشت

تا به خود جنبی نشانها بی نشانی گشته ست***ای بسا رنگی که در یک پر زدن از بو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست***موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر به این رنگ است بیدل کلفت ویرانه ات***رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

غزل شمارهٔ ۸۰۸: زان خوشه که میناگری باغ عنب داشت

زان خوشه که میناگری باغ عنب داشت***هر دانه پریخانه ی بازار حلب داشت

خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد***تاگرد نفس کم نشد این آینه شب داشت

یکتایی اش افسون ادب خواند بر اظهار***مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت

مفهوم نگردیدکه ما و من هستی***در خواب عدم این همه هذیان ز چه تب داشت

بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا***تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت

از مشتری و زهره، نه رنگی ست نه بویی***این باغ همین خار و خس راس و ذنب داشت

چیزی ننمودیم که ارزد به خیالی***تمثال ز آیینهٔ تحقیق ادب داشت

صد هرگز به امل هرزه شمردیم وگرنه***سر تا قدم شمع همین یک دو وجب داشت

گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم***پیشانی بی سجدهٔ ما چین غضب داشت

دلگیرتر از منت مرهم نتوان زیست***زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

بیدل دل هر ذره تپش خانهٔ آهی ست***نایابی مطلب چقدر درد طلب داشت

غزل شمارهٔ ۸۰۹: جرأت سؤال شرم تراگر جواب داشت

جرأت سؤال شرم تراگر جواب داشت***انگشت زینهار به غربال آب داشت

خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده ست***نه چرخ یک علامت صاد انتخاب داشت

بیرون نجست ازآتش دل سعی هیچ کس****شور جهان چکیدن اشک کباب داشت

تا نقش ما غبارنشد برنخاستیم****کس پی نبرد صورت دیباچه خواب داشت

از پیکر خمیده دل آسودگی ندید****این خانه پا ز حلقهٔ در در رکاب داشت

خاک فسرده بر سر ناموس اعتبار****گنجی ست درخیال که ما راخراب داشت

صبح ازل همان عدمم بوده در نظر****در پنبه زار نیزکتان ماهتاب داشت

یارب تبسم که زد این شیشه ها به سنگ****تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت

زین بزم سر خوش دل مأیوس می رویم****پیمانهٔ شکستهٔ ماهم شراب داشت

دیدیم جلوه ای که کس آنجا نمی رسد****ای حیرت آب شوکه تماشا نقاب داشت

امروز با هزارکدورت مقابلیم****رفت آن صفاکه آینه با ما حساب داشت

سودیم دست و ختم شد اظهار وهم وظن****علم و عمل درین دو ورق صدکتاب داشت

این

تیرگی که در ورق ما نوشته اند****چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت

دست رد ازگشودن لب کرد یأس بیخت****دم نازدن دعای همه مستجاب داشت

از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم****آه از حیاکه رنگ رخ ما حباب داشت

بیدل به قلزمی که تو غواص فطرتی****گوهرگره به رشتهٔ موج سراب داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۰: جز خموشی هرکه دل بر ناله و فریاد داشت

جز خموشی هرکه دل بر ناله و فریاد داشت****شمع خود را همچو نی در رهگذار باد داشت

ای خوش آن عهدی که در محراب چشم انتظار****اشک ما هم گردشی چون سبحهٔ زهاد داشت

صید ما را حلقهٔ دام بلا شد عافیت****گوشهٔ چشمی که با دل الفت صیاد داشت

خواب اگروحشت گرفت از دیدهٔ من دور نیست****خانهٔ چشمم چوگوهر آب در بنیاد داشت

بیخودی از معنی جمعیتم آگاه کرد****گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت

کرد تعمیر اینقدرگرد خرابی آشکار****ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت

این زمان محو فرامش نغمگی های دلیم****جام ما پیش ازشکستنها ترنگی یاد داشت

از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار****چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت

دوش کز سازعدم هستی ظهور آهنگ بود****نالهٔ ما هم نوای هرچه باداباد داشت

حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا شود****تیشه عمری نوحه بر جان کندن فرهاد داشت

بال قمری این زمان بیدل غبار سرو نیست****گردوحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۱: حیرتم عمری به امید ندامت شاد داشت

حیرتم عمری به امید ندامت شاد داشت****جان کنیها، ریشه ای در تیشهٔ فرهاد داشت

دل به کلفت سخت مجبوراست از قسمت مپرس****آه از آن آیینه کز جوش نفس امداد داشت

بی تو در ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ****پرتو مهرتو این ویرانه را آباد داشت

لخت دل را سد راه ناله کردن مشکل است****دست رد از برگ گل نتوان به روی باد داشت

پیش ازآن کاندیشهٔ دام و قفس زهزن شود****طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت

عالمی بر باد رفت و ریشهٔ عجزم بجاست****ناتوانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت

آنچه بر دل رفت از یاد برهمن زاده ای****کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت

برده ام تا جلوه ای نقب خرابیهای دل****این عمارت جای خشت آیینه دربنیاد داشت

یاد ایامی که در صحرای پرشور جنون****همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت

انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر****بیت ابرو درازل هرمصرع آن

صاد داشت

یأس مطلب نالهٔ ما را نفس فرسا نکرد****بی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت

بس که پیکان بود بیدل غنچهٔ این گلستان****زهرخند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۲: سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر دا شت

سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر دا شت****موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت

دل آزاد به پرواز خیالات افسرد****حفف ازآن خانهٔ آیینه که بام و در داشت

از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند****صفحهٔ آینه ننگ از رقم جوهر داشت

امتیاز آینه پردازی تحصیل غناست****زین چمن گل به سر آن داشت که مشتی زر داشت

نشئهٔ ناز تعین می جام رمقی ست****سر بی گردن فرصت چو حباب افسر داشت

وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند****نقطه مُهر عجبی بر سر این دفتر داشت

رنج دعوی نبری عرصهٔ فرصت تنگ است****شررکاغذ آتش زده این محضر داشت

تا چو شک از مژه جستیم به خاک افتادیم****بال ما را عرق شرم رهایی تر داشت

دل نه امروز گرفته ست سر راه نفس****نشئه در خم به نطر آبلهٔ ساغر داشت

آسمان نیست که ما دل ز جهان برداریم****دل زمین ا ست زمین راکه تواند برداشت

تا فنا موج نزد جوهر هستی گم بود****بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت

هر طرف می گذرم پیری ام انگشت نماست****قد خم گشته به دوشم علمی دیگر داشت

همچو موج گهرم عمر به غلتانی رفت****فرصت لغزش پا تا به کجا لنگر داشت

گر به تحسین نگشاید لب یاران برجاست****در نیستان قلم، معنی ما شکر داشت

بیدل آشفتگی از طورکلام تو نرفت****این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۳: برق آفت لمعه در بی ضبطی اسرار داشت

برق آفت لمعه در بی ضبطی اسرار داشت****نعرهٔ منصور تا گردن فرازد دار داشت

نغمهٔ تار نفس بی مژدهٔ وصلی نبود****نبض دل تا می تپید آواز پای یار داشت

دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است****لن ترانی برق چندین شعلهٔ دیدار داشت

گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است****کاروان ما همین شور جرس دربار داشت

چشم پوشیدیم یکسان شد بلند وپست دهر****عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت

گر دل ما شد

تغافل کشته جای شکوه نیست****جلوهٔ یکتایی اش آیینه ها بسیار داشت

چون حباب از نیستی چشمی به هم آورده ایم****در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمیدن است****سر شد آن پایی که پاس آبروی خار داشت

تاگشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم****شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت

با نسیم وصل واآمیخت گرد هستی ام****بوی پیراهن عبیر طرفه ای درکار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکرافتاده بود****از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت

دانهٔ تاکی به چندین خط ساغر ریشه کرد****درگداز سبحهٔ ما عالمی زنار داشت

چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب****شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۴: شب که شور بلبل ما ریشه درگلزار داشت

شب که شور بلبل ما ریشه درگلزار داشت****بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت

نغمه جولا ن صید نیرنگ که زین صحرا گذشت****ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت

رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهی ام****حیرت اینحا خواب یا از دیدهای بیدار داشت

عقدهٔ محرومیِ کس فکر جمعیت مباد****تا پریشان بود دل بویی ز زلف یار داشت

داغ بی دردی نشاند، آخر به خاک تیره ام****بود پر چتر گل تا شمع در پا خار داشت

گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید****سبحه را دیدیم طوف حلقهٔ زنار داشت

عجز هم کافی ست هرجا مقصد از خود رفتن است****سایه هستی تا عدم یک لغزشی هموار داشت

صفحه ای آتش زدیم آیینه ها پرداختیم****سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت

ب ی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود****التفات رنگ ما را درپس دیوار داشت

نارسابی صد خیال هرزه انشا کند****طینت بیکار، ما را بیشتر در کار داشت

عمرها شد چون گهر تهمت کش بی دردی ام****یاد ایامی که چشمم یک دو شبنم وار داشت

آسمانی از کف خاک اختراع غفلت است***بیدل از فخری که ما داریم باید عار داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۵: ز بس که معنی مکتوب عشق پیچش داشت

ز بس که معنی مکتوب عشق پیچش داشت***زبان خامهٔ ما هر چه گفت لغزش داشت

سحاب مزرعهٔ رنگ ما و من دیدم***نه سن بود نه مینا، شکست نازش داشت

هزارگل ز چمن رفت و باز برگردید***بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت

به یک نظر دو جهان از عدم برآوردی***گشاد آن مژهٔ ناز این چه کاوش داشت

از بن چمن به چه شوخی گذشته ای امروز***که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت

تغافل تو به نقد دماغ صرفه ندید***وگرنه دل هوس یک دو ناله ارزش داشت

به حیرتم چه فسون خواند عجزبسمل من***که جای خون دم شمشیر یار ریزش داشت

منم که بیخبر از آستان دل ماندم***ز دیر و کعبه مگو، سنگ هم

پرستش داشت

به جز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار****که غنچه ازپررنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع به یک حرف داغ شد بیدل****که این بساط هوس آنچه داشت کاهش داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۶: تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت****طفل اشکی هم که می دیدم به دامن سنگ داشت

عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم****نغمهٔ عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس****اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت

ازگهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر****هرکه اینجا فال راحت زد مرا دلتنگ داشت

پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی****جرأت رفتار در هرگام صد فرسنگ داشت

موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم****غنچهٔ چین جبینش ازتبسم رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم****آتش ما هرکجا زد شعله جا در سنگ داشت

کاش هجران داد من می داد اگر وصلی نبود****شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

نیست جوش لاله وگل غیر افسون بهار****هرقدر ما رنگ گرداندیم اونیرنگ داشت

شمع را افروختن در داغ دل خواباند و رفت****منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پرتو برنمی دارد جبین آفتاب****غیر هم اوبود لیک ازنام بیدل ننگ داشت

غزل شمارهٔ ۸۱۷: تا ز حسن وگلستان تماشا رنگ داشت

تا ز حسن وگلستان تماشا رنگ داشت****حیرت از آیینه ام دستی به زیر سنگ داشت

یاد آن عیشی که از نیرنگ جولان کسی****گرد من د ر پرده چون صبح بهاران رنگ داشت

تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل****عمرها این شمع خامش کلبه ام را تنگ داشت

کامرانیها بالا شد ورنه از بیحاصلی****دست برهم سودهٔ من دامنی در چنگ د اشت

آب می گشتیم کاش از عرض صافیهای دل****کان تنزه جلوه از آیینه داران ننگ داشت

ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد****آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می****هرقدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت

تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب****ای خوش آن آیینه کز هستی نقاب زنگ داشت

بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم****رنگ ما بشکست اگر د ل با تپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی

نشو و نمای هستی ام***ساز من در خاک بیدل بیش ازین آهنگ داشت

غزل شمارۀ ۸۱۸: دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت

دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت***سعی جولانی که نازشها به پای لنگ داشت

دل به ذوقِ جلوه ات با عالمی کرد ه ست صلح***ورنه این شخص جنون با سایۀ خود جنگ داشت

در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود***چشم هر برگ گل آشوب از غبار رنگ داشت

بی تو از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله ای***آرزو در پردۀ چشمم عجب آهنگ داشت

اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ایم***نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت

جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل***آسیا زین دانه گویی زیر دندان سنگ داشت

با همه شور هوس بی حس تر از آیینه ایم***حیرت آن جلوه ما را اینقدرها دنگ داشت

خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود***رنگ ناگردانده تو فان کاری نیرنگ داشت

دل شکستم شور توفان هوسها آرمید***شیشۀ ناخورده بر سنگ انجمن را تنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشۀ غفلت گذشت***تا نمودی داشتم آیینۀ من زنگ داشت

پایۀ تعظیم ما را گردباد آیینه است***هرکه دامن از بساط خاک چید اورنگ داشت

شب که حسنش بود بیدل غارت اندیش بهار***غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

غزل شمارۀ ۸۱۹: اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت***حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت

شیرازۀ غبار هوس گشت خجلتم***خاکم تسلی از عرق انفعال داشت

دل رفت از برم به فسون هوای وصل***این غنچه درگشودن آغوش بال داشت

از خودرمیده نیست عروج دماغ من***جامم نظر زگردش چشم غزال داشت

تخم ادب به ریشۀ شوخی نمی زند***موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت

حسنت به داد حیرت آبینه می رسد****آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت

دل را غم وداع تو در خون نشانده بود****حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت

درکیش عشق ساز رهایی ندامت است****افسوس طایری که به دام تو بال داشت

پرگویی من آفت آگاهی دل است****آیینه بود تا نفسم اعتدال داشت

مردیم و از غبار دو عالم به در

زدیم***ای عافیت ببال که هستی وبال داشت

غارتگر بهار نشاطم شکفتگی ست****تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت

بیدل هزار جلوه در آیینه ات گذشت****آن شخص کوکه این همه عرض مثال داشت

غزل شمارۀ ۸۲۰: در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت

در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت****بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت

سیراب نازم از دل بی مدعای خویش****گوهربه جیب صافی مطلب زلال داشت

کردیم سیر وادی وحشت .سواد عشق****تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت

عون شمع جنبش مژه ها را، رختش برد****پرواز آرمیده ما طرفه بال داشت

شورطلب ز وهم فنا سربه جیب ماند****ورنه به خاک نیز جنون احتمال داشت

سررشتۀ هلال به خورشید محکم است****نقصان حال ما ثری ازکمال داشت

در عین وصل چشم به پیغام دوختیم****شبنم به روی گل نگهی در خیال داشت

اکنون علاج شبهۀ هستی که می کند****در سنگ نیز آینۀ ما مثال داشت

آن حیرتی که کرد به رویت مقابلم****آیینه داری از دل بی انفعال داشت

مشکل به عیش بی نفسان پی بردکسی****شمع خموش سیر شبستان حال داشت

یارب شفق طرازکدامین بهار شد****رنگی که خون بیکسی ام زیر بال داشت

هرکس به قدرهمت خود ناز می کند****بیدل غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

غزل شمارۀ ۸۲۱: هرجا دلی تپیدن شوق خیال داشت

هرجا دلی تپیدن شوق خیال داشت****گرد به باد رفتۀ من رقص حال داشت

روزی که عشق زد رقم ناتوانی ام****چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت

رازم ز بی نقابی اظهار اشک شد****عریانی اینقدر عرق انفعال داشت

درکیش عشق ساز رهایی ندامت است****افسوس طایری که به دام تو بال داشت

امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل****خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت

از دل به غیر شعلهٔ آهی نشد بلند****عرض سراسر چمنم یک نهال داشت

در بحر احتیاج که موجش تپیدن است****آسایشی که داشت لب بی سؤال داشت

بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم****فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت

دل خون شد و کسی به فغانش نبرد پی****این چینی شکسته زبان سفال داشت

از دل غبار هستی موهوم شسته ایم****رفت آنکه لوح آینهٔ ما مثال داشت

عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی****تهمت خرامی ام قدم ماه و سال

داشت

تنها نه بیدل از تپش آرام منزل است****هر بسمل آشیان طرب زبر بال داشت

غزل شمارهٔ ۸۲۲: تا نظر بر شوخی من نرگس خودکام داشت

تا نظر بر شوخی من نرگس خودکام داشت****چشمهٔ آیینه موج روغن بادام داشت

باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت****سرمه ام درگوشهٔ چشم عدم آرام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من****در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است****میوه ام در فکر سرسبزی خیالی خام داشت

یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای طلب****دل تپیدن نیز در راهت شمارگام داشت

از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام****این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

گر نمی بود آرزوتشویش جانکاهی نبود****ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود****چون جرس بیدل به جای باده، دل درجام داشت

غزل شمارهٔ ۸۲۳: سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت****تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت

گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود****ماهیان را تشنهٔ قلاب حرص کام داشت

از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ایم****این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

دل نه امروز از صفا فال صبوحی می زند****درکدورت نیز این آیینه عیش شام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ربختیم****در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

دل مصفاکردن از بشم به طوف جلوه برد****آینه بر دوش حیرت جامهٔ احرام داشت

بی پر و بالی تپش فرسوده پرواز نیست****هرکسی ایجا به قدر عاجزی آرام داشت

در نقاب اشکم آخرحسرت دل قطره زد****رنگ صهبا پای گردیدن به طبع جام داشت

چون عرق زین نقد ایثاری که آب است از حیا***ما اداکردیم هرکس از خجالت وام داشت

بس که بیدل بر طبایع حرص شهرت غالب است***جانکنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت

غزل شمارهٔ ۸۲۴: شب که جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت

شب که جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت***چشمهٔ آیینه موج روغن بادام داشت

یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای جنون***دل تپیدن نیز در راهت شمار گام داشت

پختگی در پردهٔ رنگ خزا نی بوده است***میوه هم در فکر سرسبزی خیالی خام داشت

باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت***سرمه ای در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت

مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند***باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست***شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت

چشم وا کردیم و آگاه از فنای خود شدیم***چون شرر آغاز ما آیینهٔ انجام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگِ عجز من***در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما***خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود***چون جرس بیدل به جای

باده دل در جام داشت

غزل شمارهٔ ۸۲۵: شب که طاووس مرا شوق تو بال افشان داشت

شب که طاووس مرا شوق تو بال افشان داشت***یک جهان چشم به هم برزدن مژگان داشت

هرچه جوشید ز موج و کف این قلزم وهم***نفسی بود که در پرده دل توفان داشت

رمز بی رنگی ما فاش شد از شوخی رنگ***شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت رسواست***حرمت ناله به زنجیر نفس نتوان داشت

حیرت از شش جهتم در دل آیینه گرفت***ورنه هر مو به تنم صد مژه بال افشان داشت

آخر از عجز طلب اشک دواندیم به چشم***پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت

همه جا دیده یعقوب غبارانگیز است***یا رب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد ازهستی ما غیرحجاب***شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

عاقبت کسوت مجنون به عرق گشت بدل***فصل تأثیر جنون این همه تابستان داشت

تنگی حوصله دار ترک علایق بیدل***یادگردی که به هم چیدن او دامان داشت

غزل شمارهٔ ۸۲۶: وهم هستی هیچکس را ازتپیدن وانداشت

وهم هستی هیچکس را ازتپیدن وانداشت***مهر بال و پر همان جز بیضهٔ عنقا نداشت

عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت***کس نشد آگه که چیزی داشت با خود یا نداشت

بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست***یاد ایامی که کس یاد از غبار ما نداشت

هرچه پیش آمد همان رو بر قفاکردیم سیر***یک قلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت

دعوی صاحبدلی از هرزه گویان باطل است***تا نفس بی ضبط می زد شیشه گر مینا نداشت

مشق همواری درین مکتب دلیل خامشی ست***تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت

حرص هر سو، ره برد بر سیم و زر دارد نظر***زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت

قانعان سیراب تسکین از زلال دیگرند****آب شیرینی که گوهر دارد از در با نداشت

تا ز تمکین نگذرند آداب دانان وفا****شمع محفل در سرآتش داشت زیر پا نداشت

تا بیابان مرگ نومیدی نباید زیستن****هر کجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت

دوری ام زان

آستان دیوانه کرد اما چه سود***آنقدر خاکی که افشانم به سر صحرا نداشت

چون نفس بیدل نفسها در تردد سوختم***گوشهٔ دل جای راحت بود اما جا نداشت

غزل شمارهٔ ۸۲۷: هرکه را دستی ز همت بود جز بر دل نداشت

هرکه را دستی ز همت بود جز بر دل نداشت***دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت

دل به هرنقشی که بستم صورت آیینه بود***نسخهٔ تحقیق امکان جز خط باطل نداشت

عاجزیها را غنیمت دان که درباب طلب***دست و پایی گز می کردیم گم ساحل نداشت

انفعالی نیست دل را ورنه درکیش حیا***سنگ هم گر آب می شد عقده ای مشکل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است***از تپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

خیرگیهای نظر محو نقاب آرایی ست***ورنه هرگز، لیلی آزاد ما، محمل نداشت

غنچه ها بال نفس در پردهٔ دل سوختند***عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت

شوخی موج کرم شد انفعال جرم ما***این محیط آبی برون از جبههٔ سایل نداشت

همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است***چشم ما تا بود بی نم این بیابان گل نداشت

سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است***گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت

اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب***ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست***حسن را آیینه می بایست و این بیدل نداشت

غزل شمارهٔ ۸۲۸: زندگانی ست که جز مرگ سرانجام نداشت

زندگانی ست که جز مرگ سرانجام نداشت***گر نمی بود نفس صبح کسی شام نداشت

دل پرکار هوس متهم غیرم کرد***ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت

قدردان همه چیز آینهٔ منتظری ست***دردم از حاصل وصلیست که پیغام نداشت

مایهٔ عاریت و صرف طرب جای حیاست***گل سر و برگ شکفتن به زر وام نداشت

سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم****نقش پا داشت هوایی که سر بام نداشت

کاش بی جرات آهنگ طلب می بودیم****تکمهٔ جیب ادب جامهٔ احرام نداشت

پختگی چین تعین به رخ خلق افکند****رنگ هموار به غیر از ثمر خام نداشت

هیچکس چشم به جمعیت دل باز نکرد****این گلستان گل کیفیت بادام نداشت

سر زانوی ادب میکده ی راز که

بود***عیش این حلقهٔ تسلیم خط جام نداشت

دل وفا خواست جوابش به تغافل دادی***داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

بیدل از وهم فسردی چه تعلق چه وفاق***طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

غزل شمارهٔ ۸۲۹: امشب که به دل حسرت دیدارکمین داشت

امشب که به دل حسرت دیدارکمین داشت***هر عضو چو شمعم نگهی بازپسین داشت

کس وحشتت از اسباب تعلق نپسندید***دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت

از وهم میرسید که اندیشهٔ هستی ***در خانهٔ خورشید مرا سایه نشین داشت

هر تجربه کاری که درتن عرصه قدم زد***سازدل جمع آن طرف ملك یقین داشت

عمری ست که در بندگداز دل خویشیم***ما را غم ناصافی آیینه بر این داشت

چون سایه به جز سجده مثالی ننمودیم***همواری ما آینه در رهن جبین داشت

در قد دو تا شد دو جهان حرص فراهم***زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت

از پردهٔ دل رست جهان لیك چه حاصل***آیینه نفهمیدکه حیرت چه زمین داشت

با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم***فریاد که آیینهٔ ما خانهٔ زین داشت

آفاق تصرفکدهٔ شهرت عنقاست***جز نام نبود آن که جهان زیر نگین داشت

بیدل سراین رشته به تحقیق نپیوست***در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت

غزل شمارهٔ ۸۳۰: چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت***تورا در آینه می دید و جستجوی تو داشت

به هر دکان که درین چارسو نظرکردم***دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت

به دور خمکدهٔ اعتبارگردیدیم***سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت

ز خلق این همه غفلت که می کند باور***تغافل توز هرسو نظربه سوی تو داشت

نظربه رنگ توبستم نظربه رنگ توبود****خیال روی توکردم خیال روی تو داشت

ز ما و من چقدر بوی ناز می آید****نفس به هرچه دمیدند های و هوی تو داشت

غرور و ناز تو مخصوص کج کلاهان نیست****شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت

هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نبست****زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت

چه جرعه هاکه نه بر خاک ریختی زاهد****به این حیا نتوان پاس آبروی تو داشت

به سجده خاک شدی همچو اشک و زین غافل****که خاک هم تری

از خشکی وضوی توداشت

به گردش نگهت پی نبرد فطرت تو***که سبحهٔ تو چه زنار درگلوی تو داشت

درین حدیقه به صد رنگ پر زدم بیدل***ز رنگ در نگذشتم که رنگ و بوی تو داشت

غزل شمارهٔ ۸۳۱: آغاز نگاهم به قیامت نظری داشت

آغاز نگاهم به قیامت نظری داشت***واکردن مژگان چراغم سحری داشت

خوابم چه خیال است به گرد مژه گردد***بالین من گم شده آرام پری داشت

چشمی به تحیرکدهٔ دل نگشودیم***آیینه همین خانهٔ بیرون دری داشت

ما بیخبران بیهده بر ناله تنیدیم***تا دل نفس سوخته هم نامه بری داشت

قاصد، ز رموز جگر چاک چه گوید***درنامهٔ عشاق دریدن خبری داشت

آخرگروه حیرت ما باز نگردید***او بودکه هر چشم گشودن دگری داشت

کردیم تماشای ترقی و تنزل***آیینهٔ ما هر نفس از ما بتری داشت

زین بحر، عیارطلب موج گرفتیم***آن پای که فرسود به دامن گهری داشت

آگاه نشد هیچ کس از رمز حلاوت***ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت

بی شعله نبود آنچه تو دیدی گل داغش***هر نقش قدم یک دو نفس پیش سری داشت

با لفظ نپرداختی ای غافل معنی***تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت

آسان نرسیدیم به هنگامهٔ دیدار***ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت

عریانی ام ازکسوت تشویش برآورد***رفت آنکه جنونم هوس جامه دری داشت

بیدل چقدر غافل کیفیت خویشم***من آینه در دست وتماشا دگری داشت

غزل شمارهٔ ۸۳۲: گر جنونم هوس قطع منازل می داشت

گر جنونم هوس قطع منازل می داشت***خوشتر از ریگ روان آبله محمل می داشت

دیده گر رنگی از آن جلوه به رو میآورد****یک تحیر به صد آیینه مقابل می داشت

پاس آیین ادب گر نشدی مانع اشک****تا به کویش همه جا پا به سر دل می داشت

سوخت پروانه ام از خجلت آن شمع که دوش****می زد آتش به خود و خاطر محفل می داشت

ای خوش آن شوق که از لذت بی عافیتی****کشتی ام وحشت گرداب ز ساحل می داشت

عقده دل اگر از سعی تپش وامی شد****حیرت آینه هم جوهر بسمل می داشت

احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت****خاتم جود نگین در لب سایل می داشت

شرم نایابی مطلب عرقی ساز نکرد****تا ره کوشش مقصدطلبان گل می داشت

قطع کردیم به تدبیر خموشی چون شمع****جاده ای راکه ادب در دل منزل می داشت

داغم از حوصلهٔ شوخ نگاهان بیدل****کاش

در بزم بتان آینه هم دل می داشت

غزل شمارهٔ ۸۳۳: تو ازآن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت

تو ازآن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت***گر شوی حلقه که چشم آنسوی در خواهی داشت

زبن شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن***شمع سان گل به سر از باغ سحر خواهی داشت

یک عرق وارگر از شرم طلب آب شوی***تا ابد درگره قطره گهر خواهی داشت

شب وصل است کنون دامن او محکم دار***پاس ناموس ادب وقت دگرخواهی داشت

تهمت نام تجرد به مسیحا ستم است***میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت

یک حلب شیشه گر از هر قدمت می جوشد***خاطرآبله در سیر و سفر خواهی داشت

گر بسوزی ورق نه فلک ازآتش عشق***یادگار من و دل یک دو شرر خواهی داشت

بیدل این بار امانت به زمین سود سرت***تاکجاجامهٔ معشوق به بر خواهی داشت

غزل شمارهٔ ۸۳۴: گل در چمن رسید و قدم بر هواگذاشت

گل در چمن رسید و قدم بر هواگذاشت***جای دگر نیافت که بر رنگ پاگذاشت

تعمیر رنگ ز آب و گل اعتماد نیست***نتوان بنای عمر به دوش وفا گذاشت

عمری ا ست خاک من به سر من فتاده است***این گرد دامن تو ندانم چرا گذاشت

وامانده ی قلمرو یاسم چو نقش پا***زین دشت هرکه رفت مرا بر قفا گذاشت

می خواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب***رنگ پریده بر ورقم نقطه ها گذاشت

رفتم ز خویش لیک به دوش فتادگی***برخاستن غبار مرا بی عصا گذاشت

هرجا روی غنیمت یک دم رفاقتیم***ما را نمی توان به امید بقا گذاشت

با خود فتاد کار جهان از غرور عشق***آه این چه ظلم بود که ما را به ما گذاشت

زین گردن ضعیف که باریکتر ز موست***باید سر بریده به تیغ قضاگذاشت

آن را که عشق از هوس هرزه واخرید****برد از سگ استخوان و به پیش هما گذاشت

بیدل عروج جاه خطرگاه لغزش است****فهمیده بایدت به لب بام پا گذاشت

غزل شمارهٔ ۸۳۵: همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت

همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت****زین نگین نامم نگاهی بود کز عینک گذشت

طبع دون کاش از نشاط دهر گردد منفعل****نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنب گذشت

همتی می باید اسباب تعلق هیچ نیست****بر نمی آید دو عالم با جنون یک گذشت

در مزاج خاک این وادی قیامت کشته اند****پای ما مجروح و باید ازتل آهک گذشت

هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد****موی چینی هر کجا خطش دمید از حک گذشت

چون شرارکاغذ آخر از نگاه گرم او****بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت

حسرت عشاق و بیداد نگاهش عالمی ست****بر یکی هم گر رسید این ناوک از هر یک گذشت

ننگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق****در تامل هرکه واماند از یقین بیشک گذشت

خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است****کم تواند چشم تنگ

از طینت ازبک گذشت

کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وارهد****بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت

صحبت واعظ به غیر از دردسر چیزی نداشت****آرمیدن مفت خاموشی کزین مردک گذشت

فضل حق وافی ست بیدل از فنا غمگین مباش****عمر باطل بود اگر بسیار و گر اندک گذشت

غزل شمارهٔ ۸۳۶: تا عرقناک از چمن آن شوخ بی پرواگذشت

تا عرقناك از چمن آن شوخ بی پرواگذشت****موج خجلت سرو را چون قمری از بالاگذشت

وای بر حال کمند ناله های نارسا****کان تغافل پیشه از معراج استغناگذشت

ما به چندین کاروان حسرت کمین رهبریم****شمع در شبگیر دود دل عجب تنهاگذشت

محو دل شوتا توانی رستن از آفات دهر****موج بی وصل گهر نتواند از دریاگذشت

بسته ای احرام صد عقبا امل اما چه سود****فرصت نگذشته ات پیش ازگذشتنهاگذشت

بی نشانی در نشان پر می زند هشیار باش****گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیاگذشت

آبله مخموری واماندگیهایم نخواست****زین بیابان لغزشم آخر قدح پیماگذشت

گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام****عمر من چون می به بند ساغر و میناگذشت

بر غنا زد احتیاج خست ابنای دهر****تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ماگذشت

عافیتها بسکه بود آن سوی پرواز امل****کرد استقبال امروزی که از فرداگذشت

گرزدنیا بگذری تشویش عقبا حایل است****تا ز خود نگذشته ای می بایدت صد جاگذشت

بیدل از رنگ شکست شیشه ای خندیده است****کز غبارش ناله نتواند به سعی پاگذشت

غزل شمارهٔ ۸۳۷: در طلبت شب چه جنونهاگذشت

در طلبت شب چه جنونهاگذشت****کز سر شمع آبلهٔ پاگذشت

جهل خرد پخت وبه معموره ریخت****عقل جنون کرد و ز صحراگذشت

نقش نگین داشت کمال هوس****اسم بجا ماند و مسما گذشت

خلق خیالات بر افلاک برد****از سر این بام هواها گذشت

پی سپر عجز، چه نازد به جاه****آبله از خاک چه بالا گذشت

جوش نفس بود، می اعتبار****قلقلکی کرد و ز مینا گذشت

چون شرر کاغذ آتش زده****فرصت ما از نظر ما گذشت

سعی تک وپو، همه را محو کرد****رنگ روانی ز ثریا گذشت

چون شب وروز است تلاش همه****درنگذشت آنکه ز اینجا گذشت

خط جین فهم به فرداگماشت****خامه بر ین صفحه چلیپا گذشت

خامشی ام زنده جاوید کرد****کم نفسیها ز مسیحا گذشت

ضبط نفس طرفه پلی داشته ست****قطره به این جهد، ز دریا گذشت

قافله سالار توهم مباش****هر کس ازین بادیه تنها گذشت

فرصت دیدار وفایی نداشت****آمده بود، آینه اما گذشت

با دم شمشیرقضا چاره چیست****دم مزن آبی که ز سرها گذشت

بیدل ازین مایه که جز باد نیست****عمر

در اندیشهٔ سودا گذشت

غزل شمارهٔ ۸۳۸: یأس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت

یأس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت****با شکستی ساخت دل کز طرهٔ لیلا گذشت

غفلت ما گر به این راحت بساط آرا شود****تا ابد نتوان به رنگ صورت از دیبا‌گذشت

هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری****ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت

جومن اشکم در نظر موجیست کز دپا رمید****شعلهٔ آهم به دل برقی ست کز صحرا گذشت

چند، چون گرداب بودن سر به جیب پیچ وثاب****می توان چون موج دامن چید و زین دریا‌گذشت

کاش هم دوش غبار، از خاك برمی خاستیم****حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت

خون شو ای حسرت که ا ز مقصد رهت د ور است دور****آخرت درپیش دارد هر که از دنیا گذشت

در دل آن بی وفا افسون تأثیری نخواند****تیر آهم چون شرر هرچند.از خارا‌گذشت

بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد****آنچه از روی عرقناك تو بر دل ها گذشت

هستی ما نام پروازی به دام آورده بود****بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا‌گذشت

بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت****آنکه بگذشت از علایق پر به استغنا گذشت

داغ هرگز زیر دست شعلهٔ تصویرنیست****بسکه واماندیم نقش پای ما از ما‌گذشت

حیف بر منصور ما تسلیم راهی وانکرد****از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس تو به عریان است تشریف نجات****بیدل امشب موج می ازکشتی صهبا‌گذشت

غزل شمارهٔ ۸۳۹: چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت****هوای آبله ای از سر حباب گذشت

به چشم بند جهان این چه سحرپردازی ست****که بی حجابی آن جلوه از نقاب گذشت

به هر طرف نگرم دود دل پرافشان است****کدام سوخته زین وادی خراب گذشت

جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد****حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت

کسی به چارهٔ تسکین ما چه پردازد****که تا به داغ رسیدیم ماهتاب گذشت

ز مصرع نفس واپسین عیان گردید****که ما ز هر چه گذشتیم انتخاب گذشت

سیاهکار فضولی مخواه موی سفید****کفن

چوپرده د رد باید از خضاب گذشت

صفا کدورت زنگار چشم نزداید***ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت

ز خود تهی شو و از ورطهٔ خیال برآی***به آن کنار همین کشتی ز سراب گذشت

به عیش غفلت عمری که نیست کس نرسد***فغان که فرصت تعبیر هم به خواب گذشت

ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را***که اشک دود شد و از سرکباب گذشت

ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم***شرر بیانی ام از حاصل جواب گذشت

به وادیی که نفس بود رهبربیدل***همین تأمل رفتن گران رکاب گذشت

غزل شمارهٔ ۸۴۰: فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت

فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت***تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت

وحشتی زین بزم چون شمعم به خاطر درگذشت***چین دامن آنقدرها موج زد کز سرگذشت

بربنای ما فضولی خشت تمکینی نچید***آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغرگذشت

امتحان هرجا عیار قدر رعنایی گرفت***سرنگونی صد سر و گردن ز ما برتر گذشت

آب آب گوهر، آتش آتش یاقوت شد***هرچه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت

یافتم آخر ز مقصدکوشی توفیق عجز***لغزش پایی که پروازش به زیر پرگذشت

قدر بحر رحمت از کم همتی نشناختیم***از غرور خشکی دامن جبینها ترگذشت

عبرتی می خواست مخمور زلال زندگی***آب شد آیینه و از چشم اسکندرگذشت

مشق اسرار دبستان ادب پر نازک ست***نام لغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت

می چکد خون دو عالم از نگاه واپسین***بیخبر از خود مگو می باید از دلبر گذشت

سخت بیرن است شوق از ساز وحشتها مپرن***عمر پروازم به جست و جوی بال و پر گذشت

می روم بی دست و پا چون شمع و از هر عضو من***آبله گل می کند، تا عرضه دارد سرگذشت

با دل جمعم کنون مأیوس باید زبستن****سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت

ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر****ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

بیدل از جمعیت دل بی نیاز عالمم****گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا در گذشت

غزل شمارهٔ ۸۴۱: شب به یاد آن لب خموش گذشت

شب به یاد آن لب خموش گذشت****ناله شد شمع وگلفروش گذشت

چشم بر جلوه ای که وا کردیم****پیش پیش نگاه هوش گذشت

عمر رفت و هنوز در خوابم****کاروان از سرم خموش گذشت

زبر پا دیدم از نشاط مپرس****مژه پل گشت و نای و نوش گذشت

کاف و نون خلق را، به شور آورد****این دو حرف ازکجا به گوش گذشت

طرفه راهی چو شمع پیمودیم****سر ما هر قدم ز دوش گذشت

فقر ما، ماتم دو عالم دشت****همه جا

یک سیاهپوش گذشت

بی جنون ترک وهم نتوان کرد****باده از خم به قدر جوش گذشت

گر جنون کرده ای تکلف چیست****فصل پنهان کن و بپوش گذشت

سوختن هم غنیمت است این شمع****امشب آمد همان که دوش گذشت

تشنهٔ وصل بود بیدل ما****تیغ شد آب کز گلوش گذشت

غزل شمارهٔ ۸۴۲: به فکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت

به فکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت****چسان نفس کشم آیینه در خیال گذشت

کجاست تاب ز خودرفتنی که چون یاقوت****به عرض گردش رنگم هزار سال گذشت

بهار یأس ز سامان بی نیازیها****چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت

خمی به دوش ادب بند وسیر عزت کن****ز آسمان به همین نردبان هلال گذشت

طریق فقر، جنون تازی دگر دارد****دلیل حاجت و می باید از سوال گذشت

عرق ز جبههٔ ما بی فنا نشد زایل****فغان که عمر چو شبنم به انفعال گذشت

زهیچ جلوه به تحقیق چشم نگشودیم****شهود آینه در عالم مثال گذشت

خمش نوایی موج تکلم از لب یار****اشارتی ست که نتون ازین زلال گذشت

به عالمی که ز پروازکار نگشاید****توان چو رنگ به سعی شکست بال گذشت

به فکرنسیهٔ موهوم نقد نیز نماند****مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل****به یاد باده تریها ازین سفال گذشت

غزل شمارهٔ ۸۴۳: دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت****اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت

تا پر فشانده ایم ز خود هم گذشته ایم****دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت

دارد غبار قافلهٔ ناامیدی ام****از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت

برق و شرار محمل فرصت نمی کشد****عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت

تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت****تا ناله گل کند ز جرمن کاروان گذشت

بیرون نتاخته ست ازین عرصه هیچ کس****واماندنی ست اینکه توگو.بی فلان گذشت

ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق****انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یک نقطه پل ز آبلهٔ پا کفایت است****زین بحر همچو موج گهر می توان گذشت

گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی****محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد****بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

طی شد بساط عمر به پای شکست رنگ****بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

دلدار رفت و من را بی وداعی سوخت****یارب چه برق بر من آتش به جان گذشت

تمکین کجا به سعی

خرامت رضا دهد****کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیاگذشتنم****یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

غزل شمارهٔ ۸۴۴: همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت

همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت****موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت

آمد و رفت نفس گرد پی یکتایی ست****کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت

شمع بر سر همه جا دامن خاکستر داشت****سعی پرواز ضعیفان ز ته پر نگذشت

ختم گردید به بیمار وفا شرط ادب****ما گذشتیم ولی ناله ز بستر نگذشت

هرزه دو بود طلب قامت پیری ناگاه****حلقه گردید که می باید ازین در نگذشت

پستی طالع شمعم که به صحرای جنون****آب آیینه پلی داشت سکندر نگذشت

حرص مشکل که ره فهم قناعت سپرد****آب آیینه پلی داشت سکندر نگذشت

روش معدلت از گردش پرگار آموز****که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت

طاقت غرهٔ انجام وفا ممکن نیست****ناتوانی ست که از پهلوی لاغر نگذشت

شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر****آه از آن فرصت عبرت که به لنگر نگذشت

بر خط جبههٔ ماکیست نگرید بیدل****زین رقم کلک قضا بی مژه ی تر نگذشت

غزل شمارهٔ ۸۴۵: نه همین سبزه از خطش ترگشت

نه همین سبزه از خطش ترگشت****قند هم زان دو لب مکرر گشت

فرصت جلوه مغتنم شمرید****خط چلیپاست چون ورق برگشت

تا عدم سیر هستی آن همه نیست****هر نفس می توان سراسر گشت

نقطه از سیر خط نمایان شد****اشک ما تا چکید لاغر گشت

اوج عزت فروتنی دارد****قطره پستی گزید گوهر گشت

ترک اخلاق مشق ادبارست****سرو کم سایه شد که بی بر گشت

وضع گستاخی بیش از این چه کند****او عرق کرد و چشم ما تر گشت

به غرور آنقدر بلند متاز****لغزش پا دمید چون سرگشت

گرنه شغل امل کشاکش داشت****ربش زاهد چرا دم خرگشت

ششجهت یک فسانهٔ غرض است****گوشها زین جنون نوا کر گشت

سیر پرگار عبرت است اینجا****خواهدت پا و سر برابر گشت

گردش چشم یار در نظریم****باید آخر جهان دیگرگشت

بیخودی بی انوید وصلی نیست****قاصد اوست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی بیدل****گرد خود گشت و حلقهٔ

در گشت

غزل شمارهٔ ۸۴۶: ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت

ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت****بلند کرد نیستان بوریا انگشت

دمی که سجده به خاک درت اشارت کرد****چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت

به عرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار****ز دست پیش فتاده ست در دعا انگشت

خطاست منکر اقبال کهتران بودن****توغافلی و دخیل است جا به جا انگشت

اگر مزاج بزرگان تفقدی می داشت****چراکناره گرفتی ز دست و پا انگشت

موافقت اگر آبین همدمی می بود****ز دستها ندمیدی جدا جدا انگشت

به رنگ شمع در این معبد خیالگداز****هزار سبحه به سیلاب رفت با انگشت

ز وضع قامت خم پاس زخم دل دارید****حذر خوش است ازبن ناخن آزما انگشت

حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت****نبرد لذت سر خاری از حنا انگشت

درین بساط به صد گوشمال موت و حیات****ندید هیچکس از پنجهٔ قضا انگشت

هین تپانچه و مشتی ست نقد غیرت مرد****عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت

تلاش روزی ما بس که غالب افتاده ست****به زینهار برآورده آسیا انگشت

بلندی مژه آن را که هرچه پیش آرد****پی قبول گذارد به دیده ها انگشت

محال بود بر اسباب پا زدن بیدل****به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

غزل شمارهٔ ۸۴۷: بی روی تو مژگان چه نگارد به سرانگشت

بی روی تو مژگان چه نگارد به سرانگشت****چشمی ست که باید به در آرد به سرانگشت

چون نی زتنگ مایگی درد به تنگیم****تا چند نفس ناله شمارد به سرانگشت

شادم که به زحمتکدهٔ عالم تدبیر****بی ناخنی ام عقده ندارد به سرانگشت

مشق خط بی پا و سرم سبحه شماری ست****کاش آبله ای نقطه گذارد به سرانگشت

در طبع جهان حرکت بی خواست خراشید****آن کیست که اندیشه گمارد به سرانگشت

از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم****جز ناخن فرسوده که دارد به سرانگشت

عمری ست که دررنگ چمن شور شکستی ست****کو غنچه که گل گوش شمارد به سرانگشت

از معنی زنهار من آگاه نگشتی****تا چند چو شمع آینه کارد به سرانگشت

تقلید محال است برد لذت تحقیق****نعمت چو زبان بر نگوارد به سرانگشت

ای

بیکسی این بادیۀ یأس ندارد****خاری که سر آبله خارد به سرانگشت

بیدل ز جهان محو شد آثار مروت****امروز به جز موکه گذارد به سرانگشت

غزل شمارۀ ۸۴۸: شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت

شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت****آنقدر بالید دل کایینه در صحرا گرفت

ازدل روشن ملایم طینتی را چاره نیست****پنبه خود رایی تواند از سر مینا گرفت

سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا****قطر ه را ازدست خاك تشنه نتوان واگرفت

در گلستانی که بلبل بود هر برگ گلش****پیکرم را خامشی چون غنچه سرتا پا گرفت

سخت نایاب است مطلب ورنه کوشش کم نبود****احتیاج از ناامیدی رنگ استغنا گرفت

تاکی از اندیشۀ تمکین گرانجان زیستن****قراۀ ما را چوگوهر ل در این دپاکرفت

گر بلند افتد چوگردون نشئۀ وارستگی****می توان دامان همت از سر دنیا گرفت

در ریاض دهر، ما را سبز کرد آزادگی****بی بریها اینقدر، چون سرو، دست ماگرفت

زبن همه اسباب نومیدی چه برگیردکسی****آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت

عقده ای ازکار ما نگشود سعی نارسا****ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت

چشم بند و زور بر دل کن که در آفاق نیست****آنقدر اوجی که یک مژگان توان بالاگرفت

تا شود بیدل به نامت سکۀ آسودگی****خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

غزل شمارۀ ۸۴۹: دی حرف خرامش به لبم بال گشا رفت

دی حرف خرامش به لبم بال گشا رفت****دل در بر من بود ندانم به کجا رفت

خودداری و پابوس خیالش چه خیال است****می بایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت

ما و گل این باغ به هم ساخته بودیم****فرصت تنک افتاد سر و برگ وفا رفت

پیش که گریبان درم ای وای چه سازم****کان تنگ قبا از برم آغوش گشا رفت

در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود****اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت

فرصت شمر وهم امل چند توان زیست****این وعدهٔ دیدار قیامت به کجا رفت

هر خارکه دیدم مژه ای اشک فشان بود****حیرانم ازین دشت کدام آبله پا رفت

مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدایت****هشدارکه بی پا نتوان ره به عصا رفت

دعوت هوسان سخت تکالیف کمینند****ای آب رخ

شرم نخواهی همه جا رفت

بر ما هوس بال هما سایه نیفکند***صد شکر که این زنگ ز آیینهٔ ما رفت

مو کرد سیاهی دم خاموشی چینی***شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت

چون رنگ عیان نیست که این هستی موهوم***آمد زکجا آمد و گر رفت کجا رفت

از عمر همین قدر دو تا ماند به یادم***این رخش سبک سیر عجب نعل نما رفت

بیدل دم هستی به نظرها سبکم کرد***خاکم چو سحر از نفس آخر به هوا رفت

غزل شمارهٔ ۸۵۰: سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت

سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت***آسا هر سود ن دست اندکی ز خویش رفت

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت***هر که را دیدیم درویش آمد و درویش رفت

آه از آن مغرور بی دردی کزین ماتمسرا***همچو اشک دیدهٔ بی نم تغافل کیش رفت

صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف***این نمک پر بیخبر از سینه های ریش رفت

صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست***ای بسا حسنی که از خط سر به جیب ریش رفت

پیرو خلق دنی بودن زغیرتهاست دور***شیرمردان را نباید بر طریق میش رفت

زبن ندامت جز تحیر با چه پردازدکسی***عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت

امن خواهی تشنهٔ تشویش طبع کس مباش***خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت

شغل اعمال دگر، بسیار بود، اما چه سود***هرکه در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت

چارهٔ این درد بی درمان ندارد هیچ کس***مرگ پیش آمد زمانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده ای بیدل ز هذیان دم مزن***موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

غزل شمارهٔ ۸۵۱: قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت***این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت

هستی ما حایل آن جلوه سرشار نیست****از حبابی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت

با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم****آتشی هرجا بلندی کرد فال از ما گرفت

در سواد فقر خوابیده ست فیض زندگی****صبح شد صاحب نفس تا دامن شب ها گرفت

عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است****پرتو خورشید را نتوان به زیر پا گرفت

صحبت دیوانگان دارد اثر کز گردباد****چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت

بی نشانی صیدگاه همت پرواز کیست****شاهباز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت

بر سر راه توام خواباند جوش آبله****سعی پا بر جا زمین آخر به دندانها گرفت

کور شد حاسد ز رشک معنی باریک من****خیره می بیند چو مو در دیده کس جا

گرفت

گریهٔ مستی به آن کیفیتم آماده است****کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت

داغم از کیفیت تدبیر شوخی های حسن****خواستم آیینه گیرد، ساغر صهبا گرفت

زودتر بیدل به منزلگاه راحت می رسد****زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیاگرفت

غزل شمارهٔ ۸۵۲: ز آتش رخسار که ساغر گرفت

ز آتش رخسار که ساغر گرفت****خانهٔ آیینه چو من درگرفت

کو پر و بالی که به آن کو رسد****نامه گرفتم که کبوتر گرفت

عشق وفا می طلبد، چاره چیست****بار دل از دل نتوان برگرفت

نی چقدر رغبت طفلانه داشت****بال و پر ناله به شکر گرفت

ناله نخیزد ز نی بوریا****طاقت ما پهلوی لاغر گرفت

بحربه توفان رضا می تپید****کشتی ما هم کم لنگر گرفت

چاره به خورشید قیامت کشید****دامن ما خشک شدن تر گرفت

ما همه زین باغ برون رفته ایم****رنگ که پرواز ته پر گرفت

بیدل از اعجاز ضعیفی مپرس****لغزش من خامه به مسطر گرفت

غزل شمارهٔ ۸۵۳: بعدازین باید سراغ من ز خاموشی گرفت

بعدازین باید سراغ من ز خاموشی گرفت****داشتم نامی درین یارن فراموشی گرفت

پردهٔ ناموس هستی بود آغوش کفن****از نفس آیینه تنگ آمد نمدپوشی گرفت

دوستان را ما وتو افکند دور از یکدگر****ای غبار آخر سر راه به همجوشی گرفت

گر به این آهنگ جوشد نغمهٔ ساز وفاق****صورخواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت

الفت دلها فشار توأم بادام داشت****عبرت اینجا باج تنگی از هماغوشی گرفت

برنگشت از دشت استغنا غبار رفته ام***ازکه پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت

شکرکن بیدل که درتوفان نیرنگ شعور***عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

غزل شمارهٔ ۸۵۴: دل ماند بی حس و غمت افشانده بال رفت

دل ماند بی حس و غمت افشانده بال رفت***این ناوک وفا همه جا پوست مال رفت

خلقی ازین بساط به وهم گذشتگی***بی نقش پا چو قافلهٔ ماه و سال رفت

زین دشت گرد ناقهٔ دیگر نشد بلند***هرمحملی که رفت به دوش خیال رفت

زردوستان تهیهٔ راه عدم کنید***قارون به زیر خاک پی جمع مال رفت

ناایمنی نبرد زگوهر حصار موج***سرها به زانوی عدم از زیر بال رفت

گر شرم داری از هوس جاه شرم دار***تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت

بی دستگاهی آفت آثار مرد نیست***نارفتنی است خط اگر از خامه نال رفت

موج گهر، چه واکشد از معنی محیط***حرفی که داشتم به زبانهای لال رفت

اشکم به دیده محمل انداز برق داشت***گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت

تصویر تیره بختی من می کشید عشق***از هند تا فرنگ قلم بر زگال رفت

ای چینی اینقدر به طنین موی سر مکن***فغفور در اعادهٔ ساز سفال رفت

بیدل دلیل مقصد عزت تواضع است***زین جاده ماه نو به جهان کمال رفت

غزل شمارهٔ ۸۵۵: صبح از دل چاک که دراین باغ سخن رفت

صبح از دل چاک که دراین باغ سخن رفت***کز جوش گل و لاله قیامت به چمن رفت

آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت***دامان گلی بود که دوش از کف من رفت

با بخت سیه یاد شب عید ندارم***یارب چه هما بر سر من سایه فکن رفت

گلچینی فرصت چو سحر زد به دماغم***تا دامن رنگم به شبیخون شکن رفت

جز بر رخ عبرت در فکرم نگشودند***هر رشته که واشد زگریبان به کفن رفت

پیری ست به جز حسرتم اکنون چه توان خورد***نعمت همه آب است چو دندان ز دهن رفت

ای شمع سحر فرصت پرواز ندارم***باید مژه افشاند کنون بال زدن رفت

واماندگی از مقصد گمگشته سراغی ست***لب نقش قدم بود به هر ره که سخن رفت

هستی الم خفت منصوری ما داشت***بفس کشمکش دار و رسن رفت

صیقلگر آیینهٔ تجدید قدیم

است****نتوان به نوی غافل از این ساز کهن رفت

چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم****کامد به چه رنگ آمد ورفتن به چه فن رفت

بیدل پی هستی به عدم می رسد اخر****غر بت تک وتازی ست که خواهد به وطن رفت

غزل شمارهٔ ۸۵۶: ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت

ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت****که با وجود نفس غافل ازتپیدن رفت

درین چمن سرتسلیم آفتیم همه****گلی که برق خزانش نزد به چید ن رفت

ز بس گد از تمنا به دل گره کردیم****نفس چو اشک به دریوزهٔ چکیدن رفت

کباب غیرت آن رهروم که همچوثمر****به پا شکستگی رنگ تا رسیدن رفت

زبسکه قطع تعلق زخویش دشواراست****چوگاز مدت عمرم به لب گزیدن رفت

نی ام چو اشک به راه تو داغ نومیدی****سر سجود سلامت اگر دویدن رفت

مجو ز مردم بی معرفت دم تسلیم****ز سرو از ره بیحاصلی خمیدن رفت

سراغ جلوه ز مابیخودن مگیر و مپرس****بهار حیرت آیینه در ندیدن رفت

فسانه ای ز رم فرصت نفس خو اندیم****به لب نکرده گذر آن سوی شنیدن رفت

خیال هستی موهوم ریشه پیداکرد****به فکر خواب متن فصل آرمیدن رفت

به جهد مسند عزت نمی شود حاصل ***نمی توان به فلک بیدل از دویدن رفت

غزل شمارهٔ ۸۵۷: فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت****پی گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت

چوشمع سربه هوآ سوخت جوهرتحقیق****چه جلوه ها که نه درپیش پا ندیدن رفت

ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی****رسید ناله به جایی که از شنیدن رفت

چه دم زنم زثبات بنای خودکه چوصبح****نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت

طلب فسرد و نگردید محرم تپشی****چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت

جنون به ملک هوس داشت بوی عافیتی****رمید فرصت وآرام تا رمیدن رفت

به رنگ غنچهٔ تصویر در بغل دارم****شکفتنی که به تاراج نادمیدن رفت

کسی ز معنی چاک جگر چه شرح دهد****خوشم که نامهٔ عشاق تا دریدن رفت

چه جلوه پرتو حیرت درتن بساط افکند****کز آب چشمهٔ آیینه ها چکیدن رفت

فنا به رفع بلاهای بی امان سپر است****به سوختن ز سرشمع سربریدن رفت

مرا به بیکسی اشک گریه می آید****که در پی تو، به امید نارسیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق****که گوش من چو صدف بیدل از شنیدن رفت

غزل شمارهٔ ۸۵۸: آخر سیاهی از سر داغم به در نرفت

آخر سیاهی از سر داغم به در نرفت****زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت

درهستی وعدم همه جا سعی مطلبی است****از ریشه زیر خاک تلاش ثمر نرفت

نومید اصل رفت جهانی به ذوق فرع****تا وضع قطره داشت ز دریاگهر نرفت

از بسکه تنگ بودگذرگاه اتفاق****چون سبحه خلق جزبه سریکدگرنرفت

بر شعله ها ز پردهٔ خاکستر است ننگ****کاوارگی سری ست که در زیر پر نرفت

از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست****فرسود سنگ وپی به سراغ شررنرفت

درکوچهٔ سلامت دل پا شمرده نه****زین راه بی ادب نفس شیشه گر نرفت

آنجاکه نامهٔ رم فرصت نوشته اند****ما رفته ایم قاصد دیگر اگر نرفت

گرمحرمی به ضبط نفس کوش کز ادب****حرف به حق رسیده زلب پیشترنرفت

زین خاکدان که دامن دلها گرفته است****خلقی زخویش رفت و به جای دگرنرفت

بر حرص پشت پا زدم اما چه فایده****گردی فشانده ام که ز دامان تر نرفت

بیدل ز دل

غبار علایق نمی رود***سر سوده شد چو صندل واین دردسر نرفت

غزل شمارهٔ ۸۵۹: عمرگذشته بر مژه ام اشک بست و رفت

عمرگذشته بر مژه ام اشک بست و رفت***پرواز صبح بیضهٔ شبنم شکست و رفت

از خود تهی شوید و ز اوهام بگذرید***خلقی درین محیط به کشتی نشست و رفت

از نقد و جنس حاصل این کارگاه وهم***دیدیم باد بودکه آمد به دست و رفت

رفتن قیامتی ست که پا لغز کس مباد***هرچند حق پرست شد اتش پرست و رفت

پوشیده نیست رسم خرابات ما و من***هرکس بهٔک دو جام نفس گشت مست و رفت

در سینه داشتم دلکی عاقبت نماند***آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت

بند کشاکش نفس آخر گسیخت عمر***با خویش برد ماهی پر زور شست و رفت

چشم گشوده وحشت دل را بهانه بود***شاهین بی تماغه رها شد ز دست و رفت

کس محرم پیام دم واپسین نشد***کز دل چه مژده داد به دل پست پسب ورفت

شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت***گفتم چسان روم ز در دل نشست و رفت

بیدل غبار قافلهٔ اعتبار ما***باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

غزل شمارهٔ ۸۶۰: دی به شبنم گریهٔ ما نوگلی خندید و رفت

دی به شبنم گریهٔ ما نوگلی خندید و رفت***از زبان اشک هم درد دلی نشیند و رفت

از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است***چون نفس باید بر این آیینه هم پیچید و رفت

شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست***هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت

زین بیابان هر قدم خار دگر داردکمین***رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت

عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست***اشک در بی دست و پایی ها به سر غلتید و رفت

کوشش واماندگان هم ره به جایی می برد***سر به پایی می توان چون آبله دزدید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت****یک نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت

ای سحر در اشک شبنم غوطه می باید زدن****کز شکست رنگ بر ما عافیت خندید و رفت

هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی****گر

بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام****تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

صبحدم بیدل خیال نوبهار آیینه ای****ازتبسم برگل زخمم نمک پاشید و رفت

غزل شمارهٔ ۸۶۱: باز وحشی جلوه ای در دیده جولان کرد و رفت

باز وحشی جلوه ای در دیده جولان کرد و رفت****از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت

پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد****در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می شود****شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی به صحرا می فشاند****شوخی اندیشهٔ ما راگریبان کرد و رفت

بود در طبع سحرنیرنگ شبنم سازیی****تنگی غفلت نفس را اشک غلتان کرد و رفت

نیستم آگه زنقش هستی موهوم خویش****اینقدر دانم که بر آیینه بهتان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود****بیخودی آگاهم از وضع پریشان کرد و رفت

سعی بیرون تازی ات ز ین بحرپر دشوار نیست****می تون چون موج گوهرترک جولان کرد و رفت

خاک غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم****هرکه آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل بیدل درین محفل پسندی داشتم****بسکه تنگ آمد پری افشاند وافغان کرد و رفت

غزل شمارهٔ ۸۶۲: هرکه آمد سیر یأسی زین گلستان کرد و رفت

هرکه آمد سیر یأسی زین گلستان کرد و رفت****گر همه گل بود خون خود به دامان کرد و رفت

غنچه گشتن حاصل جمعیّت این باغ بود****نالهٔ بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت

صبح تا آگاه شد از رسم این ماتمسرا****خندهٔ شادی همان وقف گریبان کرد و رفت

محملی بر شعله اشکی توشه آهی راهبر****شمع در شبگیر فرصت طرفه سامان کرد و رفت

در هوای زلف مشکین تو هرجا دم زدم****دود آهم عالمی را سنبلستان کرد ورفت

حرص زندانگاه یک عالم امیدم کرده بود****عبرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت

دوش سیلاب خیالت می گذشت از خاطرم****خانهٔ دل بر سر ره بود ویران کرد و رفت

داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم****آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری****خودنمایی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت

فرصتی کو تا کسی فیضی برد، زین انجمن****کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

وهم می بالد که داد آرزوها دادن است****یاس می نالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

این زمان بیدل سراغ دل چه می

جویی زما***قطره خونی بود چندین بارتوفان کرد و رفت

غزل شمارهٔ ۸۶۳: زین من و ما زندگی سیر فنایی کرد و رفت

زین من و ما زندگی سیر فنایی کرد و رفت***بر مزار ما دو روزی های هایی کرد و رفت

عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب***سایه بر خاک از جبین مالی شنایی کرد و رفت

در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست***دل سپندی بود در محفل صدایی کرد و رفت

دوستان از خود به سعی نیستی برخاستند***گرد ما هم خواهد ایجاد عصایی کرد و رفت

عیب هستی نیست جندان چاره پوشیدنش***چشم اگر بندی توان بند قبایی کرد و رفت

کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد***مرگ مژگان بند تعلیم حیایی کرد و رفت

شخص هستی جز جنون شوخ چشمیها نداشت***هر چه رفت از چشم ما بر دل بلایی کرد و رفت

بادپیمایی چو شمع اینجا اقامت می کند***بر هوا سرها سراغ زبر پایی کرد و رفت

عمر ازکم مایگیهای نفس با کس نساخت***میزبان شد منفعل مهمان دعایی کرد و رفت

خجلت ناپایداری مزد سعی زندگی ست***گر همه آمد صواب اینجا خطایی کرد و رفت

در حریم عشق غیر از سجده کس را بار نیست***باید اکنون یک نماز بی قضایی کرد و رفت

خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد***فرصت ما نیز خواهد عزم جایی کرد و رفت

تا قیامت ساغر خمیازه می باید کشید***ساقی این بزم بی صهبا حیایی کرد و رفت

داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده***بر حریفان خندهٔ دندان نمایی کرد و رفت

بیدل از غفلت به تعمیر شکست دل مکوش***در ازل دیوانه ای طرح بنایی کرد و رفت

غزل شمارهٔ ۸۶۴: رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت***این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت

از صبح این چمن طربی چشم داشتیم***آخر نفس بر آینهٔ ما دمید و رفت

دیگر پیام ما بر جانان که می برد***اشکی که داشتیم ز مژگان چکید و رفت

چندین چمن فسرد به خون امید ما***رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت

ذوق وفای وعده ات

از دل نمی رود****قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت

لبیک کعبه مانع ناقوس دیر نیست****اینجا فسانه هاست که باید شنید و رفت

پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری****گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت

گففم رموز مطلب هستی بیان کنم****تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت

گردید پیری ام ادب آموز عبرتی****کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت

وامانده بود هوش درین دشت بیکران****لغزید پای سعی و رهی بد سپید و رفت

بیدل دو دم به الفت هستی نساختیم****جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت

غزل شمارهٔ ۸۶۵: هرکس اینجا یکدودم دکان بسمل چید و رفت

هرکس اینجا یکدودم دکان بسمل چید و رفت****ساعتی در خاک ره لختی به خون غلتید و رفت

هرکه را با غنچهٔ این باغ کردند آشنا****همچوبوی گل به آه بیکسی پیچید ورفت

صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد****رایت دولت به خورشد فلک بخشید و رفت

ای حباب ازتشنگی تا چند باشی جان به لب****دامن امید ازبن گرداب باید چید و رفت

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر****شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت

چون شرر ساز نگاهی داشتیم اما چه سود****لمعهٔ کمفرصتیها چشم ما پوشید و رفت

هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه ام****کز ضعیفی تا سرکویت جبین مالید و رفت

شانه هم هرچند اینجا دسته بند سنبل است****ازگلستانت همین آیینه گلها چید و رفت

گوهر اشکی که پروردم به چشم انتظار****درتماشای تو از دست نگه غلتید و رفت

شمع از این محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت****چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت

شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست****صورت ما هم به چشم بسته باید دید و رفت

تا بهارت از خزان پر بی تأمل نگذرد****هر قدم می بایدت چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هرکه براوراق روزوشب گشود***همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت

غزل شماره ۸۶۶: به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت

به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت***زدم به دامن خود دست و یافتم چنگت

دماغ زمزمه بی نیازی ات نازم***که تا دمید برآهنگ ما زد آهنگت

نقاب بر نزدن هم قیامت آرایی ست***فتاده در همه آفاق آتش سنگت

به غیر چاک گریبان گلی نرست اینجا***درین چمن چه جنون کرد شوخی رنگت

چه ممکن است جهان را ز فتنه آسودن***فتاده بر صف برگشته مژه جنگت

حیا نبود کفیل برون خرامی ناز***دل گرفته ما کرد اینقدر ننگت

براین ترانه که ما رنگ نوبهار توایم***رسیده ایم به گلهای تهمت ننگت

جهان وهم چه مقدار منفعل تک وپوست***که جستجوکند آنگه به عالم بنگت

علاج دوری غفلت به جهد

ناید راست****نشسته ایم به منزل هزار فرسنگت

نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان****نگک ه ما متحیر زبان ما دنگت

کراست زهرۀ جهدی که دامنت گیرد****چودست ما همه شلت چوپای ما لنگت

زبان آینه پرداز می دهم بیدل****بهارکرد مرا پرفشانی رنگت

غزل شمارۀ ۸۶۷: که شود به وادی مدعا بلد تسلی منزلت

که شود به وادی مدعا بلد تسلی منزلت****که نبست طاقت هرزه دوقدمی برآبله محملت

نه تکلف تک و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن****ز گشاد یک مژه ناز کن به هزار عقدۀ مشکلت

تو کم از غبار سحر نه ای به تردد آن همه نم مکش****که گذشته ای ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت

به کتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان****که دمد زپشت و رخ ورق خط شبهۀ حق و باطلت

ز سواد کارگه صور به غبار نقب گمان مبر****تو به شرط آن که کنی نظر همه عینک آمده حایلت

قدمت به کنج ادب شکن در ناز خیره سری مزن****ستم است جرأت ما و من چو نفس کند به در از دلت

چوشکست کشتی ات از قضا به محیط گم شو و برمیا****که مباد غیرت سوختن فکند چوتخته به ساحلت

زحریر و اطلس کروفر به قبا رجوع هوس مبر****که به خویش تا فکنی نظر ز دو سوست زخم حمایلت

اگر اهل جود وکرامتی بگشاکفی به شکفتنی****که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایلت

همه جا جمال تو جلوه گر همه سو مثال تو در نظر****به تأملی مژه بازکن که نسازد آینه غافلت

ادبم کجا مژه واکند که حق تحیّر ادا کند****دو جهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت

ز شکوه برق غرور تو که شود حریف حضور تو****همه جا نگاه ضعیف ما مژه می کشد به مقابلت

به تسلی دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما****که شکسته برسر خاک ما پری ازتپیدن بسملت

به جهان شهرت علم

و فن اگر این بود اثر سخن****نرسد خروش قیامتی به صریر خامهٔ بیدلت

غزل شمارهٔ ۸۶۸: ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت****چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت

آیت فضا و سخاشان تو را آینه دار****نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت

در مقامی که شکوهت فشرد پای ثبات****کوه بازد کمر از سایهٔ استقلالت

روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود****نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت

سرگردن شکنان دوختهٔ نقش قدم****تاج شاهان غیور آبلهٔ پامالت

صورت هیچکس آنجا به مقابل نرسد****برهرآیینه که غیرت فکند تمثالت

عمرها شدکه به تفهیم شرف می نازد****سال و ماه همه در سایهٔ ماه و سالت

گر همه عقدهٔ دل بود نگاه توگشود****حق نیفکند سر وکار به هیچ اشکالت

نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند****امر حقی به تغیر نگراید حالت

یارب از ملک اجابت به دعای بیدل****کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

غزل شمارهٔ ۸۶۹: زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت****زبان ها تا نگین ساغرکش خمیازه ی نامت

که می داند حریف ساغر وصلت که خواهد شد****که ما پیمانه پرگردیم از سر جوش پیغامت

به توفانخانه ی خورشید وصلت ره نمییابد****ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت

کنون کز پردهٔ رنگم به چندین جلوه عریانی****چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت

به چشم کم که می بیند سیه روزان الفت را****به صد خورشید می نازد سحر پرورده ی شامت

نگه را خانه ی چشم است زنجیر گرفتاری****نمی باشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت

گلاب از موج تلخی در کنار ناز می غلتد****سخن را زیب دیگر می دهد انداز دشنامت

به توفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر****جهان سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامت

به فکر چارهٔ سودای ما یارب که پردازد****دو عالم یک جنونزارست از شور دو بادامت

نه ازکیفیت آگاهی ست این وعظت ای زاهد****همان تعلیم بی مغزی ست فریاد لب جامت

نفس را دام راحت خلوت آیینه می باشد****نگردی غافل از دل ای که مطلوب است آرامت

مزاج هرزه تازت آنقدر وحشی ست ای غافل****که از وحشت رمی

گر خود همان وحشت کند رامت

خزانی کرد چرخ پخته کار اجزای رنگت را****هنوز امید سرسبزی ست در اندیشهٔ خامت

چه می پیچی ز روی جهل بر طول امل بیدل****که مو هو م است چو ن تار نظر آغاز و انجامت

غزل شمارهٔ ۸۷۰: آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت

آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت****نشئه، در، سر می به ساغر گل به دامان بینمت

همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم****این زمان همچون نگه درچشم حیران بینمت

گرد دامانت به مژگان نیاز افشانده ام****بی کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت

ای مسیحا نشئهٔ رنج دو عالم احتیاج****برنگه ظلم است اگرمحتاج درمان بینمت

دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده ام****تا به رنگ موج صهبا مست جولان بینمت

عالمی ازنقش پایت چشم روشن می کند****اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق****تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت

عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست****آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت

غنچگیهایت نصیب دیدهٔ بیدل مباد****چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

غزل شمارهٔ ۸۷۱: باز با طرزتکلف آشنا می بینمت

باز با طرزتکلف آشنا می بینمت****جام در دست ز عرقهای حیا می بینمت

سرمه درکار زبان کردی ز مژگان شرم دار****چند روزی شدکه من پر بیصدا می بینمت

اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست****بیشتر میل نگه درپیش پا می بینمت

خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد****گردشی در ساغررنگ حنا می بینمت

همچو مژگان طور نازت یک قلم برگشته است****بی بلایی نیستی هرچند وامی بینمت

اشکها را بر سر مژگان چه فرصت چیدن است****یک نفس بنشین دمی دیگرکجا می بینمت

شمع را بی شعله سامان نظر پیداست چیست***کور می گردم دمی کز خود جدا می بینمت

رفته ام از خویش و حسرت دیده بان بیخودیست***هرکجا باشم همان رو بر قفا می بینمت

بیدل اشغال خطا را مایهٔ دانش مگیر***صرف لغزش چون قلم سرتا به پا می بینمت

غزل شمارهٔ ۸۷۲: ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت

ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت***عنقا شوم تاگرد من یابد سراغ دامنت

با صد حدوث کیف وکم از مزرع ناز قدم***یک ریشه برشوخی نزد تخم دو عالم خرمنت

تنزیه صد شبنم حیاپروردهٔ تشبیه تو***جان صد عرق آب بقاگل کردهٔ لطف تنت

تجدید ناز آشفتهٔ رنگ لباس آرایی ات***بی پردگی دیوانهٔ طرح نقاب افکندنت

در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین***خاکستر پروانه ای محو چراغ ایمنت

در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل***نه آسمان گل در بغل یک برگ سبزگلشنت

دل را به حیرت کرد خون بر عقل زد برق جنون***شور دوعالم کاف و نون یک لب به حرف آوردنت

هرجا برون جوشیده ای خودرابه خود پوشیده ای***در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت

جوش محیط کبریا برقطره زد آیینه ها***ما را به ماکرد آشنا هنگامهٔ ما ومنت

نی عشق دانم نی هوس شوق توام سرمایه بس***ای صبح یک عالم نفس اندیشهٔ دل مسکنت

حسن حقیقت روبروسعی فضول آیینه جو***بیدل چه پردازد بگو ای یافتن ناجستنت

غزل شمارهٔ ۸۷۳: جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت***چه سنگ بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت

تحیر بر سراپای تو واکرده ست آغوشی***که چون طاووس نتوان دید بیرون گلستانت

کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا***به جای خون عرق می ریزد از زخم شهیدانت

بهارت را فسون اختراعی بود مستوری***قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت

مگر پشت لبی خواهد تبسم سبزکرد امشب***قیامت بر جگر می خندد ازگرد نمکدانت

به شوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن***سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت

سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم***سفالی یافت درگل کردن این خاک ریحانت

چه نیرنگ است سامان تماشاخانهٔ هستی***مژه بر خویش واکردم جهانی گشت حیرانت

شکست دل به آن شوخی ز هم پاشید اجزایم***که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت

به رنگی گل نکردم کز حجابت برنیاوردم***مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت

حریف معنی تحقیق آسان کس نشد بیدل***چوتار سبحه چندین نقب می خواهدگریبانت

غزل شمارهٔ ۸۷۴: زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت

زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت***زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت

کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت***دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه و کو منزل کجا می تازی ای غافل***به فکر دشت و در مُردی و در جیب است میدانت

به انداز تغافل تا به کی خواهی جنون کردن***غبار انگیخت از عالم به پای خفته جولانت

به پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت***زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ است عرفانت

نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت***همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت

پی تحقیق گردی می کنی از دور و بیتابی***ندانم اینقدر بر خود که افشانده ست دامانت

شهادت تا رموز غیب پر بی پرده بود اینجا***اگر می گشتی آگاه از گشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمود ی به کس بیدل***به این حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

غزل شمارهٔ ۸۷۵: نسزد به وضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت

نسزد به وضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت***که گداخت جوهر رنگ و بو به فشار غنچه نشستنت

مکش ای حباب بقا هوس، الم ستمگری نفس***چقدر گره به دل افکند خم و پیچ رشته گسستنت

به تکلف قدح هوس سر وبرگ حوصله باختی***نرسیده نشئه همتی ز ترنگ ذوق شکستنت

چه نمود فرصت بیش وکم که رمیدی از چمن عدم***ننشست رنگ تاملی چوشراربرزخ جستنت

تو نوای محفل غیرتی ز چه روفسرده غفلتی***نفسی که زخمه به تار زد که نبود اشاره رستنت

همه دم ز قلزم کبریا تب شوق می زند این صلا***که فریب موج گهر مخور ز دو روزه آبله بستنت

چه وفاست بیدل سخت جان که دم جد ایی دوستان***جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

غزل شماره ۸۷۶: بهار آیینه رنگی که باشد صرف آیینت

بهار آیینه رنگی که باشد صرف آیینت***شکفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت

عرق ساز حیا از جبهه ات ناز دگر دارد***به شبنم داده خورشیدی گهرپرداز پروینت

خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم***به آن طرزسخن یعنی نسیم برگ نسرینت

چه امکان است همسنگ ترازوی توگردیدن***مگرکوه وقار آیینه پردازد ز تمکینت

نمی چیند به یک دریا عرق جزشرم همواری***تبسمهای موج گوهر از ابروی پرچینت

تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد***به زیر بال طاووس است دل در چنگ شاهینت

وفا سر بر خط عهدت کرم فرمانبر جهدت***ترحم بنده کیشت مروت امت دینت

زیارتگاه یکتایی ست الفت خانه دلها***نگردد غافل از آیینه یارب چشم حق بینت

به منع حسرت بیدل که دارد ناز خودکامی***شکر هم می خورد آب از تبسمهای شیرینت

غزل شماره ۸۷۷: بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت***خرام موج می مخمور طرز آمدنهایت

نفس در سینه نکهت آشیان خلد توصیفت***نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت

شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمی گنجد***جهان پر گردد ازآیینه تا خالی شود جایت

پر اسان است اگرتوفیق بخشد نور بیتابی***تماشای بهشت ازگوشه چشم تمنایت

توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی***به مستی گر دهد فرمان نگاه نشئه پیمایت

فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ گرداندن***در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت

مروت صرف ایجادت کرم فیض خدا دادت***ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت

نظراندیشی وهمم به داغ غیر می سوزد***دلی آیینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت

هواخوه تو اکسیر سعادت در بغل دارد***نفس بودم سحرگل کردم از فیض دعاهایت

تهی از سجدهٔ شوقت سر مویی نمی یابم***سراپادر جبین می غلتم از یاد سراپایت

اثر محو دعای بیدل است امید آن دارد***که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

غزل شمارهٔ ۸۷۸: همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت***من و خجلت سجودی که نریخت گل به پایت

نه به خاک دربسودم نه به سنگش آزمودم***به کجا برم سری راکه نکرده ام فدایت

نشود خمار شبنم می جام انفعالم***چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت

طرب بهار امکان به چه حسرتم فریبد***به بر خیال دارم گل رنگی از قبایت

هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا***به فلک فرو نیاید سرکاسهٔ گدایت

به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم***چمن آفرین نازم به تصور لقایت

نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان***بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت

نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن***تویی آنکه در بر من تهی از من است جایت

ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم***چقدر ز خویش دورم که به من رسد صدایت

نفس هوس خیالان به هزار نغمه صرف است***سر دردسر

ندارم من بیدل و دعایت

غزل شمارهٔ ۸۷۹: زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجویت

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجویت****ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی درآمد از در، پیام گلزار وصل در بر****چو رنگ رفتم زخویش دیگر، چه رنگ باشد نثار بویت

هوایی مشق انتظارم ز خاک گشن چه باک دارم****هنوز دارد خط غبارم شکستهٔ کلک آرزویت

به جستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم****به زبر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام به کویت

ز گلشنت ریشه ای نخندد که چرخش افسردگی پسندد****چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد به آب جویت

به عشق نالد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم****رساست سرشتهٔ نفس هم به قدر افسون جستجویت

به این ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم****به گرد نقاش شوق گردم که می کشد حسرتم به سویت

ز سجدهٔ خجلت آور من چه ناز خرمن کند سر من****که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت

اگر بهارم توآبیاری وگر چراغم تو شعله کاری****ز حیرت من خبرنداری بیارم آیینه روبرویت

کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشاکند نثاری****بضاعتم پیکر نزاری بیفکنم پیش تار مویت

غزل شمارهٔ ۸۸۰: کار به نقش پا رساند جهد سر هواییت

کار به نقش پا رساند جهد سر هواییت****شمع صفت به داغ برد آینه خودنماییت

دل به غبار وهم و وظن رفت زشغل ما و من****آینه ها به باد داد زنگ نفس زداییت

فقر نداشت این قدر رنج خیال پا و سر****خانهٔ کفشدوز کرد فکر برهنه پاییت

آینه داری خیال شخص تو را مثال کرد****خاک چه ره به سر فشاند خاک به سر جداییت

هیأت چرخ دیده ای محرم احتیاج باش****کاسه بلند چیده است دستگه گداییت

از نفس هواپرست رنگ غنای دل شکست****بر سر آشیان فتاد آفت پرگشاییت

گربه فلک روی که نیست بند هواگسیختن****همچو سحر گرفته اند در قفس رهاییت

دامن خود به دست گیر شکر حقوق عجز کن*****قاصد رمز مدعاست

خجلت نارساییت

سجده فسون قدرت است پایهٔ همت بلند***ربط زمین و آسمان داده به هم دوتاییت

خشك و تر بهار رنگ سر به ره امید ماند***لیك به فرق گل فكند سایه كف حناییت

چشم تأمل حباب تا كف و موج وارسید***با همه ام دچاركرد یك نگه آشناییت

بیدل اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو***تا به سپهر می رسد چاك سحر قباییت

حرف ث

غزل شمارهٔ ۸۸۱: ره مقصدی که گم است و بس به خیال می سپری عبث

ره مقصدی كه گم است و بس به خیال می سپری عبث***توبه هیچ شعبه نمی رسی چه نشسته می گذری عبث

ز فسانه سازی این وآنگه رسد به معنی بی نشان***نشكسته بال و پر بیان به هوای او نپری عبث

چمن صفا و كدورتی می جام معنی و صورتی***همه ای ولی به خیال خود كه تویی همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لگن سخنی ست عِـبرت انجمن***كه درین ستمكده خارپا نكشیده گل به سری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی***چو یقین زند در امتحان به غرور پی سپری عبث

نگهت به خود چو فرارسد به حقیقت همه وارسد***دل شیشه گر به فضا رسد نتپد به وهم پری عبث

چو هوا ز كسوت شبنمی نه شكسته ا ی نه فراهمی***چقدر ستمكش مبهمی كه جبین نه ای و تری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینهٔ گمان***چه تشخصی چه تعینی كه خودی غلط دگری عبث

به هوا مكش چو سحر علم به حیا فسون هوس مدم***عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

خجلم زننگ حقیقتت كه چو حرف بیدل بی زبان***به نظر نه ای و به گوشها ز فسانه دربه دری عبث

غزل شمارهٔ ۸۸۲: بی مغزی و داری به من سوخته جان بحث

بی مغزی و داری به من سوخته جان بحث***ای پنبه مكن هرزه به آتش نفسان بحث

از یك نفس است این همه شور من و مایت***بریك رگ گردن چقدر چیده دكان بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت****ای دیده وران صرفه ندارد به دخان بحث

در ترک تامل الم شور و شری نیست****بلبل ننماید به چمن فصل خزان بحث

از مدرسه دم نازده بگریز وگزنه****برخاست ر گ گردن و آمد به میان بحث

در نسخه مرگ است گر انصاف توان یافت****تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث

از عاجزی من جگر خصم کباب است****با آب

کند آتش سوزنده چسان بحث

زبر و بم این انجمن آفاق خروش است****هر دم زدن اینجا دم تیغ است و فسان بحث

با سنگ جنون می کند انداز شرارم****عمری ست که دارد به نگه خواب گران بحث

در معرکهٔ هوش که خون باد بساطش****تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد****بیدل نرسد برتو ز ابنای زمان بحث

غزل شمارهٔ ۸۸۳: خواری ست به هرکج منش از راست روان بحث

خواری ست به هرکج منش از راست روان بحث****بر خاک فتد تیر چو گیرد به کمان بحث

گویایی آیینه بس است از لب حیرت****حیف است شود جوهر روشن گهران بحث

تمکین چقدر خفت دل می کشد اینجا****کز حرف بد و نیک کند کوه گران بحث

با تیشه چرا چیره شود نخل برومند****با خم شده قامت مکن ای تازه جوان بحث

ماتمکدهٔ علم شمر مدرسه کانجاست****انصاف به خون غوطه زن و نوحه کنان بحث

گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی****بگذارکه چون شعله بمیرد به همان بحث

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز****یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث

از جوش غبار من و ما عرصهٔ امکان****بحری ست که چیده ست کران تا به کران بحث

دل شکوهٔ آن حلقهٔ گیسو نپسندد****هرچندکند آینه با آینه دان بحث

با خصم دل تیغ بود حجت مردان****زن شوهر مردی که کند همچو زنان بحث

بیدار شد از نالهٔ من غفلت انصاف****گرداند به حیرت ورق خواب گران بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج****بیدل به خموشان نکنند اهل زبان بحث

غزل شمارهٔ ۸۸۴: تأمل عارفان چه دارد به کارگاه جهان حادث

تأمل عارفان چه دارد به کارگاه جهان حادث****نوای ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث

شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار واشمارد****به یک وتیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث

ز فکر سودای پوچ هستی به شرم باید تنید و پا زد****به دستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث

ازبن بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق ***خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث

فسانه ای ناتمام دارد حقیقت عالم تعین****تو درخور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی در ین دشت بی سر و پا برون منزل نمی خرامد****به خط پرگار جاده دارد تردد کاروان حادث

غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت که راست اینجا****تجدد الوان ناز دارد نیاز مهمان خوان حادث

اگرشکستیم

وگر سلامت که دارد اندیشهٔ ندامت***بر اوستاد قدم فتاده است رنج میناگران حادث

رموز فطرت بر این سخن کرد ختم صد معنی و عبارت***که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث

به پستی اعتبار بیدل عبث فسردی و خاک گشتی***نمی توان کرد بیش از اینها زمینی و آسمان حادث

غزل شمارهٔ ۸۸۵: نتوان برد ز آینهٔ ما رنگ حدوث

نتوان برد ز آینهٔ ما رنگ حدوث***شیشه ای داشت قدم آمده بر سنگ حدوث

نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز***بر قدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث

سیر بال و پر اوهام بهشت است اینجا***همه طاووس خیالیم ز نیرنگ حدوث

بحر و آسودگی امواج و تپش فرسایی***اینک آیینهٔ صلح قدم و جنگ حدوث

دیر و ناقوس نوا، کعبه و لبیک صدا***رشته بسته است نفس این همه بر چنگ حدوث

می سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن***کز ادبگاه قدم می رسد این لنگ حدوث

صبح تا دم زند از خویش برون می آید***به دریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث

دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید***چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث

عذر بی حاصلی ما عرقی می خواهد***تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا***بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

حرف ج

غزل شمارهٔ ۸۸۶: تا ز پیدایی به گوشم خواند افسون احتیاج

تا ز پیدایی به گوشم خواند افسون احتیاج***روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج

نغمهٔ قانون این محفل صلای جودکیست***عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور***لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد***تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج

صید نیرنگ توهم را چه هستی کوعدم****پیش ازین خونم غنا می خورد اکنون احتیاج

درخور جا هست ابرام فضولیهای طبع****سیم و زر چون بیش شد می گردد افزون ا حتیاج

با لئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است****بایدت زیر زمین بردن به قارون احتیاج

گر لب از اظهار بندی اشک مژگان می درد****تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج

صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن****می برد از یک نفس هستی به گردون احتیاج

عرض مطلب نرمی گفتار انشا می کند****حرف ناموزون ما راکرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر بیدل بی نفس باشی خوش است****تا نبندد رشته ات بر سازگردون احتیاج

غزل شمارهٔ ۸۸۷: در لاف حلقه ر با مزن به ترانه های بیان کج

در لاف حلقه ر با مزن به ترانه های بیان کج****که مباد خنده نما شود لب دعویت ز زبان کج

ز غرور دعوی سروVی به فلک می رسدت سری****سر تیغ اگر به درآ وری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جاده ی معصیت نشدیم محرم عافیت****به کجاست منزل غافلی که فتد به راه روان کج

دل و دست باخته طاقتم سر وپای گمشده همتم****قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج

ستم است بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامه ات****ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج

به صلاح طینت منقلب نشوی زیان زدهء هوس****که چو جنسهای دگر کسی نخرد کجی ز دکان کج

سر خوان نعمت عافیت نمکی است حرف ملایمش****تو اگر از این مزه غافلی غم لقمه خور به دهان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان****ز خدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان

کج

من بیدل از طرق ادب نگزیده ام ره دامنی***که ز لغزش آبله زا شود قدم یقین به گمان کج

غزل شمارهٔ ۸۸۸: عمری ست سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج

عمری ست سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج***این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج

تحریک نفس آفت دلهای خموش است***بر کشتی ما اره بود جنبش هر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد***در دیدهٔ درباست همان تار نظر موج

سرمایهٔ لاف من و ما گرد شکستی ست***جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج

پیداست که در وصل هم آسودگیی نیست***بیهوده به دریا نزند دست به سر موج

بر باد فناگیر چه آفاق و چه اشیا***گر محرم دریاا شده باشی منگر موج

آگاه قدم میل حدوثش چه خیال است***گر محرم دریا شده باشی منگر موج

ما را تپش دل نرسانید به جایی***پیداست که یک قطره زند تا چقدر موج

تا بر سر خاکستر هستی ننشینم***چون شمع نی ام ایمن از این اشک شرر موج

مشکل که نفس با دل مایوس نلرزد***دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

بیدل دم اظهار حیاپیشه خموشی ست***از خشک لبی چاره ندارد به گهر موج

غزل شمارهٔ ۸۸۹: عمری ست که در حسرت آن لعل گهر موج

عمری ست که در حسرت آن لعل گهر موج***دل می زندم بر مژه از خون جگر موج

گر شوخی زلفت فکند سایه به دریا***از آب روان دسته کند سنبل تر موج

د ر حسرت آن طره شبگون عجبی نیست***کز چاک دلی شانه زند فیض سحر موج

آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر***در جوهرآیینه زند سعی نظر موج

مشکل که برد ره به دلت نالهٔ عاشق***در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

بی مطلبی آیینهٔ آرام نفسهاست****دارد ز صفا جامهٔ احرام گهر موج

مطرب نفست زمزمهٔ لعل که دارد****در نالهٔ نی می زند امروز شکر موج

وحشت مده از دست به افسانهٔ راحت****زین بحر کسی صرفه نبرده ست مگر موج

آفت هوس غیری و غافل که در این بحر****بر زورق آسایش خویش است خطر موج

از خلوت دل شوخی اوهام برون نیست****در بحر شکسته ست پر و بال سفر موج

فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم****تا

چند زند دامن دریا به کمر موج

بید ل کرم از طینت ممسک نتوان خواست****چون بحر به ساحل نتراود زگهر موج

غزل شمارهٔ ۸۹۰: به عبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج

به عبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج****که خودسری چقدر گشته بار گردن موج

درین محیط که دارد اقامت آرایی****کشیده است هجوم شکست دامن موج

عنان زچنگ هوس واستان که بررخ بحر****هواست باعث شمشیر برکشیدن موج

به عجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز****شکستگی ست لباس حریر بر تن موج

غبار شکوه ز روشندلان نمی جوشد****در اب چشمهٔ ایینه نیست شیون موج

نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشک****به مشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر زگرد رم نفس کردیم****محیط بود تحیر عنان رفتن موج

مرا به فکر لبت کرد غنچهٔ گرداب****نفس نفس به لب بحر بوسه دادن موج

ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار****دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج

به بحر عشق که را تاب گردن افرازیست****همین شکستگیی هست پیش بردن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب****به یک نفس گذرد از هزار جوشن موج

توان به ضبط نفس معنی دل انشاکرد****حباب شیشه نهفته ست در شکستن موج

چو گوهر از دم تسدم کن سپر بیدل****درتن محیط که تیغ است سرکشیدن موج

غزل شمارهٔ ۸۹۱: مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج****چو اشک عرض گهر دیده ام به دامن موج

جهان ز وحشت من رنگ امن می بازد****محیط بسمل یأس است ازتپیدن موج

ادب ز طینت سرکش مجو به آسانی****خمیده است به چندین شکست گردن موج

گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا****بریده می دمد از چنگ بحر ناخن موج

ز خویش رفته ای اندیشهٔ کناری هست****بغل گشاده ز دریا برون دمیدن موج

فسادها به تحمل صلاح می گردد****سپر ز تیغ کشیده ست آرمیدن موج

زبان به کام کشیدن فسون عزت داشت****دمیده قطرهٔ ما گوهر از شکستن موج

چو عجز دست به سررشتهٔ هوس زده ایم****شنیده ایم شکن پرور است دامن موج

نفس مسوز به ضبط عنان وحشت عمر****نیاز برق ز خود رفتنی ست خرمن موج

دماغ سیر محیط من آب

شد یارب***خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری***که هست کم نفسی مانع تپیدن موج

حرف چ

غزل شمارهٔ ۸۹۲: از بس که خورده ام به خم زلف یار پیچ

از بس که خورده ام به خم زلف یار پیچ***طومار ناله ام همه جا رفته مارپیچ

زال فلک طلسم امل خیز هستی ام***بسته است چون کلاوه به چندین هزار پیچ

ای غافل از خجالت صیادی هوس***رو عنکبوت وار هوا را به تار پیچ

پیش ازتو ذوق جانکنیی داشت کوهکن***چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رساست***از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ

رنج جهان به همت مردانه راحت است***گر بار می کشی کمرت استوار پیچ

بر یک جهان امل دم پیری چه می تنی***دستار صبح به که بود اختصار پیچ

افسرده گیر شعلهٔ موهومی نفس***دود دلی که نیست به شمع مزار پیچ

موجی که صرف کار گهر گشت گوهر است***سرتا به پای خود به سراپای یار پیچ

صد خواب ناز تشنهٔ ضبط حواس توست***بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ

بیدل مباش منفعل جهد نارسا***این یک نفس عنان ز ره اختیار پیچ

غزل شمارهٔ ۸۹۳: جان هیچ وجسد هیچ ونفس هیچ وبقا هیچ

جان هیچ وجسد هیچ ونفس هیچ وبقا هیچ***ای هستی تونتک عدم تا به کجا هیچ

دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر***با این همه عبرت ندمید ازتو حیا هیچ

مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت***رفتیم و نکردیم نگاهی به قفا هیچ

آیینهٔ امکان هوس آباد خیال ست***تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ

زنهار حذرکن ز فسونکاری اقبال****جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ

خلقی ست نمودار درین عرصهٔ موهوم****مردی وزنی باخته چون خواجه سرا هیچ

بر زلهٔ این مایده هرچند تنیدیم****جز حرص نچیدیم چوکشکول گدا هیچ

تا چند کند چارهٔ عریانی ما را****گردون که ندارد به جز این کهنه درا هیچ

منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو****رنج عبثی می کشد این قافله با هیچ

بیدل اگر این است سر و برگ کمالت****تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

غزل شمارهٔ ۸۹۴: عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ

عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ****عالم همه افسانهٔ ما دارد و ما هیچ

زبر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن****توفان صداییم در این ساز و صدا هیچ

سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت****جز هیچ نگنجید دراین تنگ فضا هیچ

زین کسوت عبرت که معمای حباب است****آخرنگشودیم بجزبند قبا هیچ

دی قطرهٔ من در طلب بحر جنون کرد****گفتند بر این مایه برو پوچ و بیا هیچ

ما را چه خیال است به آن جلوه رسیدن****اوهستی و ما نیستی او جمله وما هیچ

یارب به چه سرمایه کشم دامن نازش****دستم که ندارد به صدا امید دعا هیچ

چون صفر نه با نقطه ام ایماست نه با خط****ناموس حساب عدمم در همه جا هیچ

موهومی من چون دهنش نام ندارد****گر ازتو بپرسند بگو نام خدا هیچ

آبم ز خجالت چه غرور و چه تعین****بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

غزل شمارهٔ ۸۹۵: ماییم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ

ماییم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ****تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ

خمیازه ساغریم در این انجمن چو صبح****عمری ست می کشیم و بال و خمار و هیچ

آیینه دار فرصت نظاره ای که نیست****بوده ست چون شرر به عدم یک دچار و هیچ

عالم تأملی ست ز رمز دهان یار****پنهان وگفتگوی عدم آشکار و هیچ

هنگامهٔ نشاط مکرر که دیده است****بلبل تو ناله کن به امید بهار و هیچ

دیگر صدای تیشهٔ فرهاد برنخاست****این کوهسار داشت همان یک شرار و هیچ

ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ****شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ

چندین غرور پیشکش امتحان تست****گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ

گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست****دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ

باید کشید یک دو دم از شاهد هوس****چون احتلام خجلت بوس وکنار و هیچ

بیدل نیاز و ناز جهان

غنا و فقر***دارد همین قدر که تو داری به کار و هیچ

حرف ح

غزل شمارهٔ ۸۹۶: انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح***چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح

از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنی ست***خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح

غیر، ازخیال تیغ تو گردن به جیب دوخت***بی مغز را چوکوه گران است خواب صبح

از چاک دل رهی به خیال تو برده ایم***جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

از چشم نوخطان به حیا می دمد نگاه***گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح

جمعیت حواس به پیری طمع مدار***شیرازهٔ نفس چه کند با کتاب صبح

رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر***گم شد به شبنم عرق آخر شتاب صبح

چون سایه ام سیاهی دل داغ کرده است***شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح

هستی است بار خاطر از خویش رفتنم***صد کوه بسته ام ز نفس در رکاب صبح

بیداری ام به خواب دگر ناز می کند***پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح

در عرض هستی ام عرق شرم خون گریست***شبنم تری کشید زموج سراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ایم***یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

غزل شمارهٔ ۸۹۷: بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح***تاکی روی چو دیده ای انجم به خواب صبح

اهل صفا ز زخم گل فیض چیده اند***بیرون چاک سینه مدن فتح باب صبح

پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست***غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح

از وحشت نفس نتوان جز غبار چید***رنگ شکستهٔ تو بس است انتخاب صبح

جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر****سپند نامهٔ سیه شب به آب صبح

این دشت یک قلم ز غبار نفس پُر است****حسرت کشیده است به هر سو طناب صبح

با چشم خشک چشم زفیض سحرمدار****اشک است روغنی که دهد شیر ناب صبح

نتوان گره زدن به سر رشتهٔ نفس****پیداست رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح

کامی که داری از نفس واپسین طلب****فرصت درنگ بسته به دوش شتاب

صبح

حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس***چون پنبه شد زگوش نماند حجاب صبح

کو مشتری که جنس خروشی برآوریم***داریم از قماش نفس جمله باب صبح

تا بویی از قلمرو تحقیق واکشیم***بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

غزل شمارهٔ ۸۹۸: از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح***آفتاب آیینه کارد در ره جولان صبح

باطن پیران فروغ آباد چندین آگهی ست***فیض دارد گوهری ازگنج بی پایان صبح

نور صاحب رونق ازگردکساد ظلمت است***کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح

گاه خاموشی نفس آیینهٔ دل می شود***سود خورشید است هرجا گل کند نقصان صبح

دستگاه نازم از سعی جنون آماده است***دارم از چاک گریبان نسخهٔ توفان صبح

فتح بابی آخر از چاک دلم گل کردنی ست***سایهٔ چشم سفیدی هست بر کنعان صبح

بیخودی سرمایهٔ ناموسگاه وحشتم***می توان داد از شکست رنگ من تاوان صبح

محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست***بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح

آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس***می توان طومار امکان خواند از عنوان صبح

چند باید بود در عبرت سرای روزگار***تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح

نسخهٔ شمعم که از برجستگیهای خیال***مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان***شمع را تیغ است بید ل جنبش دامان صبح

غزل شمارهٔ ۸۹۹: بازم از فیض جنون آماد شد سامان صبح

بازم از فیض جنون آماد شد سامان صبح***می دهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند***آسمان دودی ست از خاکستر تابان صبح

فتح باب فیض در رفع توهّم خفته است****از شکست رنگ شب وامی شود مژگان صبح

در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی ست****همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح

اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست****یا شفق دارد به کف سررشته داماں صبح

ما به کلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی****شام ما هم می زند پیمانه ی دوران صبح

نعمتی بر روی خوان عمر کم فرصت کجاست****همچو شبنم د ست می شوید ز خود مهمان صبح

تا نگرددکاسه ات پر خون به رنگ آفتاب****آسمان مشکل که در پیشت گدازد نان صبح

تخم شبنم پشه عبرت درین گلشن دواند****خنده توام می دمد با ریزش دندان صبح

تا به کی خواهد هوس گرد

خیال انگیختن****درنفس رفته ست فرصت عرصهٔ جولان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است****چشم اگر از خواب واشد نیست جز برهان صبح

هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود****غیر واچیدن چه دارد چیدن دکان صبح

حسن از هر نالهٔ عاشق نقابی می درد****نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی می فشاند آه و از خود می رود****غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

غزل شمارهٔ ۹۰۰: نداشت دیده من بی تو تاب خندهٔ صبح

نداشت دیده من بی تو تاب خندهٔ صبح****ز اشک داد چو شبنم جواب خندهٔ صبح

تبسم گل زخم جگر نمک دارد****قیامتی است نهان در نقاب خندهٔ صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ****به روزنامچهٔ گل حساب خندهٔ صبح

درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش****مگرکشی نفسی در رکاب خندهٔ صبح

نشاط خسته دلان بین و سیر ماتم کن****که هیچ گریه نیرزد به آب خندهٔ صبح

چه جلوه ام که ز فیض شکسته رنگی یأس****کشیده اند به روبم نقاب خندهٔ صبح

به حال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ****جز آفتاب که باشد کتاب خندهٔ صبح

به غیر شبنم اشک از بهار عمر نماند****بجاست نقطهٔ چند ازکتاب خندهٔ صبح

به عیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن****که می کشند ز شبنم گلاب خندهٔ صبح

گمان مبر من و فرصت پرستی آمال****که شسته ام دو جهان را به آب خندهٔ صبح

درین چمن که امید نشاط نومیدی ست****ز رنگ باخته دارم سراب خندهٔ صبح

غبار رفته به بادم نفس شمار بقاست****به من کنید عزیزان خطاب خندهٔ صبح

رسید نشئهٔ پیری چه خفته ای بیدل****به گریه زن قدحی از شراب خندهٔ صبح

غزل شمارهٔ ۹۰۱: دل فتح و دست فتح و نظرفتح وکارفتح

دل فتح و دست فتح و نظرفتح وکارفتح****گلجوش هر نفس زدنت صدهزار فتح

دستت به بازوی نسب مرتضی قوی****تیغ تو را همین حسب ذوالفقار فتح

یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد****در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح

گردون چو زخم کهنه کند چارپاره اش****گر با دل عدوی تو سازد دچار فتح

هرجا به عزم رزم ببالد اراده ات****مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح

یارب چو آفتاب به هرجا قدم زنی****گردد رهت چو صبح کند آشکار فتح

چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر****چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح

آغوش خرمی چقدر باز کرده ای****کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح

یکبار اگر رسد به زبان نام نصرتت****هشتاد و هشت وچارصد ارد شمار فتح

تا حشر ای سحاب چمن ساز

بیدلان****بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

غزل شمارهٔ ۹۰۲: خجلم ز حسرت پیریی که ز چشم تر نکشد قدح

خجلم ز حسرت پیریی که ز چشم تر نکشد قدح****ستم است داغ خمار شب به دم سحر نکشد قدح

ز شرار کاغذم آب شد تب و تاب عشرت میکشی****که به فرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ندمید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دلشکن****به کجاست فال طرب زدن که به دردسر نکشد قدح

ز بنای عالم رنگ و بو اثرثبات طرب مجو****که درین چمن ز می وفا گل بی جگرنکشد قدح

ز غنا و فقر هوکشان به خراب باده فسون مخوان****که به حرف وصوت پر و تهی غم خشک و تر نکشد قدح

به چمن ز سایهٔ سرو تو ندمید گردن شیشه ای****که چو طوق قمری از انجمن به هواش پر نکشد قدح

به خیال چشم تو می کشم زهزار خمکده رنگ می****قلم مصورنرگست چه کشد اگرنکشد قدح

به هوای عافیت اندکی به درآ ز دعوی میکشی****که ترا ز حوصله دشمنی چو شراب درنکشد قدح

ز شراب محفل کرو فر همه راست شورو شردگر****تو دماغ تازه کن آنقدرکه به مغز خر نکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی****که چو حلقه گر همه خون شود به در دگر نکشد قدح

نرسد تردد این و آن به وقار مشرب بیدلی****که دماغ عالم موج و کف ز می گهر نکشد قدح

غزل شمارهٔ ۹۰۳: شب که حسنش برعرق پیچید سامان قدح

شب که حسنش برعرق پیچید سامان قدح****ناز مستی بود گلباز چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما به غفلت نگذری****عالم آبی ست سیر چشم گریان قدح

هرکجا در یاد چشمت گریه ای سر می کنیم****می دریم از هر نم اشکی گریبان قدح

در خراباتی که مستان ظرف همت چیده اند****نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنی ست****اینقدر هستی نمی ارزد به دوران قدح

بوی رنگی برده ای گرد سرش کردانده گیر****باده ات یک پر زدن وارست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه

نیست***لب نمی آید به هم از شکر احسان قدح

چشم اگر بی نم شد امید گداز دل قوی ست***شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح

گر دل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست***ناز مشرب نیست جز بر دست و دامان قدح

میکشان پر بی نوایند از بضاعتها مپرس***می کند وام عرق از شیشه عریان قدح

استعارات خیالی چند برهم بسته ایم***عمرها شد می پرد عنقا به مژگان قدح

فرصت مفت است بیدل چند غافل زیستن***چشمکی دارد هوای نرگسستان قدح

غزل شمارۀ ۹۰۴: خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح***ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح

سر به زانوی دل از ب ی دستگاهی خفته ایم***جامه عریانی ما این گریبان کرد طرح

بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت***آرزوی خان و مان پرداز زندان کرد طرح

تاکجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن***چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح

کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی***سودن دستی که طبع ناپشیمان کرد طرح

سخت دلکوب است مضمون یابی تدبیر رزق***گندم بسیار بر هم خورد تا نان کرد طرح

آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت***شیشه ای هرجا به سنگ آمد نیستان کرد طرح

بی تصنع خامۀ نقاش آفات زمان***خواست توفال نقش بندد، رفت و انسان کرد طرح

کلبۀ ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت***بوریا خواباند پهلویی که مژگان کرد طرح

هیچکس در چهاردیوار جسد آسوده نیست***یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح

دلنشین ما نشد بیدل از این طاق و سرا***جز همین نقش کف دستی که دندان کرد طرح

غزل شمارۀ ۹۰۵: مگو طاق و سرایی کرده ام طرح

مگو طاق و سرایی کرده ام طرح***دل عبرت بنایی کرد ه ام طرح

ز نیرنگ تعلقها مپرسید***برای خود بلایی کرده ام طرح

ببینم تا چها می بایدم دید***چو هستی خودنمایی کرده ام طرح

نگارستان رنگ انفعال است***اگر چون و چرایی کرده ام طرح

ز آثار بلندیهای طاقت***همین دست دعایی کرده ام طرح

شکست رنگ باید جمع کردن***که تصویر فنایی کرده ام طرح

چو صبحم نقشبند طاق اوهام***نفس واری هوایی کرده ام طرح

سراسر تازه گلزار خیالم***خیابان رسایی کرده ام طرح

هوای وعدهٔ دیدار گرم است***قیامت مدعایی کرده ام طرح

ندارم شکوه نذر خویش اما***نیاز افسون نوایی کرده ام طر ح

چرا چون آبله بر خود نبالم***سری در زیر پایی کرده ام طر ح

نه گلزاری ست منظورم نه فردوس***برای خنده جایی کرده ام طرح

به این طارم مناز ای اوج اقبال***که من یک پشت پایی کرده ام طرح

بیا بیدل که درگلزار معنی***زمین دلگشایی کرده ام طرح

غزل شمارهٔ ۹۰۶: موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح***داد خون را با صفا آیینه دار شیر صلح

آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم***کرد با عریانی ما خار دامنگیر صلح

زین تفنگ و تیر پرخاشی که دارد جهل خلق***نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح

مطلب نایاب ما را دشمنی آرام کرد***با خموشی مشکل است ازآه بی تاثیر صلح

برتحمل زن که می گردد دپن دیر نفاو***صلح ازتعجیل جنگ و جنگ ازتأخیر صلح

با قضا گر سر نخواهی داد کو پای گریز***اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح

مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است****نیست هنگام دعا بی خجلت تزویر صلح

عام شد رسم تعلق شرم آزادی کراست****خلق را چون حلقه با هم داد این زنجیرصلح

در طلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی ست****آب می گردم ز خجلت گر نماید دیر صلح

اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس****جنگ صد خواب پریشان شد به یک تعبیر صلح

دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت****گفت ای غافل به هر

تقدیر با تقدیر صلح

کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند****تنگ شد بیدل به جنگ لشکر تصویر صلح

حرف خ

غزل شمارهٔ ۹۰۷: دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ****که به گرمیی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنخ

شده خلقی آینه دار دین به غرور فطرت عیب بین****سر و برگ دیده وری ست این که ز خال می شمرند رخ

به تسلی دل بی صفا نبری زموعظه ماجرا****که ز آب سیل گزک دود به سر جراحت پر وسخ

چه سبب شد آینهٔ طلب که دمید این همه تاب و تب****که پر است از طرب و تعب سر مور تا به پر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت املت کشیده به دام و بس****نفسی دو خیمهٔ ناز زن به طناب پوچ گسته نخ

ز قضا چه مژده شنیده ای که سرت به فتنه کشیده ای****به جنون اگر نتنیده ای رگ گردن توکه کرده شخ

به کمند کلفت پیش و پس نتپی چو بیدل بیخبر****تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ

غزل شمارهٔ ۹۰۸: باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ

باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ****غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش****بی بلایی نیست رنگ چهره بیمار سرخ

آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام****می توان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان درکمین لاله زار دیگرم****عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

بی گداز درد نتوان داد عرض نشئه ای****باده هم می گردد از خون خوردن بسیار سرخ

قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست****گر به خون گاو سازد برهمن زنار سرخ

سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز****نیش پایی تا نگردد نیست روی خار سرخ

شوق خون شد کز جگر رنگی به دامان آوریم****لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش****جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ

از گداز وهم هستی عشق ساغر می زند****آتش از خاشاک خوردن می کند رخسار

سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست****دامن قاتل بود دستی که سازد یار سرخ

پیکرم از ناتوانی یک رگ گلِ خون نداشت****تا دم تیغ تومی کردم به آن مقدار سرخ

خانه گر سطری ز رمز الفتش انشا کند****گردد از غیرت به رنگ شعله ام طومار سرخ

عاشقان را موج خون می باید از سر بگذرد****همچو گل از رنگ بی دردی مکن دستار سرخ

اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل****عندلیب ما چو طوطی می کند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست****کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار****بیدل از درد است چشم اهل این گلزار سرخ

غزل شمارهٔ ۹۰۹: شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ****از تقاضای هوس کردم می این جام تلخ

پختگی در طبع ناقص بی دماغ تهمت است****دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه****کهنگی ها کرد آخر مغز این بادام تلخ

دشمن امن است موقع ناشناسی دم زدن****زندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ

حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست****کامها در جوش صفرا می شود ناکام تلخ

بی صداعی نیست شهرتهای اقبال جهان****موج چین زد بسکه شد آب عقیق ازنام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل به تمهید غرض****ای بسا مدحی که شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طبع خلق از حق گذار ی انفعال****دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمن است****خواب نتوان یافت جز در دیده های دام تلخ

گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس****ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

می کند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج****پسته اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

حرف د

غزل شمارهٔ ۹۱۰: تنگی آورده خانهٔ صیاد

تنگی آورده خانهٔ صیاد****یک دو چاک قفس کنید زیاد

سیرآن جلوه مفت فرصت ماست****نوبهاریم چشم بد مرساد

عشق چون شمع در تلاش سجود****سر ما را به پای ما سر داد

نفس آنست آنکه تا رسید به لب****گرد ما چون سحر قیامت زاد

دل تنگ آخر از جهان بردیم****عقده ای داشتیم و کس نگشاد

بیستون در غبار سرمه کم ست****ناله هم رفت در پی فرهاد

چیست شغل جهان حیرانی****خاک خوردن به قدر استعداد

ازکف وارثان نرفت برون****زر قارون عمارت شداد

خفته ای زیر سقف بی دیوار****عیش این خانه ات مبارک باد

یار عمری ست نام ما نگرفت****این فراموشی ازکه دارد یاد

نامه دل بود درکف امید****برکه خواندم که باز نفرستاد

تا چراغم رسد به خاموشی****همه شب سرمه می کنم ایجاد

گردم این نه قفس نمی یابد****گر به زیر پرم کنند آزاد

چون سپندم در آتشی که مپرس****سرمه گردم اگرکنم فریاد

محمل شمع می کشم بیدل****خدمت

پا به گردنم افتاد

غزل شمارهٔ ۹۱۱: ز درد یآس ندانم کجاکنم فریاد

ز درد یآس ندانم کجاکنم فریاد****قفس شکسته ام و آشیان نمانده به یاد

به برقی از دل مایوس کاش در گیرم****کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

به غربت از من بی بال وپر سلام رسان****که مردم و نرسیدم به خاطر صیاد

چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم****شکست آبلهٔ پا به گردنم افتاد

ز تنگی دلم امکان پرگشودن نیست****شکسته اند غبارم به بیضهٔ فولاد

چه ممکن است کشد نقش ناتوانی من****مگر به سایهٔ مو خامه بشکند بهزاد

اگر ز درد گرانجانی ام سوال کنند****چو کوه از همه عضوم جواب باید داد

ز هیچکس به نظر مژدهٔ سلامم نیست****مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد

ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس****خرابه خاك به سر ماند و گنج رفت بباد

غبار من به عدم نیز پرفشان تریست****ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد

کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را****خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم به گشاد

ز شمع باعث سوز وگداز پرسیدم****به گریه گفت مپرس از ندامت ایجاد

بهار عشق و شکفتن خیال باطل کیست****ز سعی تیشه مگرگل به سر زند فرهاد

ستمکش دل مایوسم وعلاجی نیست****کسی مقابل آیینهٔ شکسته مباد

ترحم است بر آن صید ناتوان بیدل****که هردم ازقفسش چون نفس کنند ازاد

غزل شمارهٔ ۹۱۲: گر شور مستی ام کند اندیشه گردباد

گر شور مستی ام کند اندیشه گردباد****درگردش قدح شکند شیشه گردباد

از رشک وحشتی که گرفته ست دامنم****ترسم به پای خویش زند تیشه گردباد

شور جهان ترانهٔ دود دماغ کیست****صد دشت و در تنیده به یک ریشه گردباد

جولان شوق باک ندارد ز خار و خس****مشکل ز پیش پا کند اندیشه گردباد

نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست****سر برنمی کشد مگر از بیشه گردباد

هرجا نشان دهند ز سرگشتگان عشق****پیچد به من ز غیرت هم پیشه گردباد

بیدل در این حدیقه نشد جز من آشکار****سرگشتگی نهال وگل ریشه گردباد

غزل شمارهٔ ۹۱۳: یأس فرسای تغافل دل ناشاد مباد

یأس فرسای تغافل دل ناشاد مباد****بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد

عیش ما غیرگرفتاری دل چیزی نیست****یارب این صید ز دام و قفس آزاد مباد

پرگشودن ز اسیران محبت ستم است****ذوق آزادی ما خجلت صیاد مباد

عاشق از جان کنی حکم وفا غافل نیست****نقش شیرین به سر تربت فرهاد مباد

همه عنقا به قفس در طلب عنقاییم****آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد

صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است****یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد

در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم****صلح ما متهم نسبت اضداد مباد

نفس افشاگر راز دو جهان نومیدی ست****خاک این باد به جز در دهن باد مباد

های و هویی که نواسنج خرابات دل است****سر به هم کوفتن سبحهٔ زهاد مباد

صبح وشام ازنفس سرد، غرض جویی چند****باد بادی ست به عالم که چنین باد مباد

حیف همت که کسی چشم به عبرت دوزد****انتخاب دو جهان زحمت این صاد مباد

شبخون خط پرگار به مرکز مبرید****هرچه جز دل به عمارت رسد آباد مباد

حادثات آن همه تشویش ندارد بیدل****صبر زحمتکش اندیشهٔ بیداد مباد

غزل شمارهٔ ۹۱۴: گر بی تو نگه را به تماشا هوس افتاد

گر بی تو نگه را به تماشا هوس افتاد****بر هرچه گشودم مژه در دیده خس افتاد

از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد****چون زلف به آشفتگی ام دسترس افتاد

در گریه تنکٔ مایه تر از من دگری نیست****کز ضعف سرشکم به شمار نفس افتاد

تا بیکسی ام قافله سالار فغان کرد****خون شد دل و چون اشکٔ ز چشم جرس افتاد

شوقی به شکست دل من مست خروش است****آگه نی ام این شیشه ز دست چه کس افتاد

از آفت تعجیل حذر کن که در این باغ****بر خاکٔ نخستین ثمر پیشرس افتاد

شد عین حقیقت چو مجازت ز میان رفت****عشق است گر آتش به بنای هوس افتاد

چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است****چندان که قدم

پیش نهادیم پس افتاد

عمری ست پر افشان گلستان خیالیم****غم نیست اگر طایر ما در قفس افتاد

اسباب غبار نگه عبرت ما نیست****در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد

کلفت مکش از عمر عیان است چه باشد****سنگینی باری که به دوش نفس افتاد

بیدل لب آن برگ گل اندام ندارد****شهدی که تواند به خیالش مگس افتاد

غزل شمارهٔ ۹۱۵: تا عرق گلبرگ حسنت یک دوشبنم آب داد

تا عرق گلبرگ حسنت یک دوشبنم آب داد****خانهٔ خورشید رخت ناز بر سیلاب داد

کس به ضبط دل چه پردازد که عرض جلوه ات****حیرت آیینه را هم جوهر سیماب داد

در محبت غافل از آداب نتوان زیستن****حسن گوش حلقه های زلف را هم تاب داد

نرگس مست بتان را وانکرد از خواب ناز****آنکه عاشق را چو شبنم دیده بیخواب داد

هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید****یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد

می تپد خلقی به خون از یاد استغنای ناز****بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد

خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم****چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد

داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم****قامت خم گشته یاد ازگوشهٔ محراب داد

اضطراب شعله عرض مسند خاکستر است****هرکه رفت ازخویش عبرت بر من بیتاب داد

استقامت در مزاج عافیت خون کرده ام****رشتهٔ امید من نگسسته نتوان تاب داد

بی طراوت بود بیدل کوچه باغ انتظار****گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

غزل شمارهٔ ۹۱۶: حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد

حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد****زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد

هرجا بهار جلوه او در نظر گذشت****شکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد

یک –جلوه داشت عاشق ومعشوق پیش این****خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد

پرواز شوق از عرق شرم گل نکرد****خاکم غبارهای تپیدن به آب داد

از حرص این قدر غم سباب می کشم****لب تشنگی سرم به محیط سراب داد

آخر ز گریه نشئه شوقم بلند شد****اشک آنقدر چکید که جام شراب داد

زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است****نشکفت غنچه ای که نه بوی کباب داد

کم فرصتی به عرض تماشای این محیط****آیینه خیال به دست حباب داد

از بس که معنی ام رقمی جز هوا نداشت****گردون به نقطه شررم انتخاب داد

داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق****جان داد اگر به قاصد جانان جواب داد

چون صبح در

معاملهٔ گیر و دار عمر****چندان نه ایم ساده که باید حساب داد

بیدل ز آبروطلبی دست شسته ایم****کاین آرزو بنای دو عالم به آب داد

غزل شمارهٔ ۹۱۷: سیل غمی که داد جهان خراب داد

سیل غمی که داد جهان خراب داد****خاکم به باد داد به رنگی که آب داد

راحت درین بساط جنون خیز مشکلست****مخمل اگر شوی نتوان تن به خواب داد

یارب چه مشربم که درین شعله انجمن****گردون می ام به ساغر اشک باب داد

اینست اگر شمار تب و تاب زندگی****امروز می توان به قیامت حساب داد

بر موج آفتی که امید کنار نیست****تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد

سستی چه ممکن است رود از بنای عمر****نتوان به هیچ پیچ و خم این رشته تاب داد

وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح****کان شوخ اختیار به دست نقاب داد

صد نوبهار خون شد و یک غنچه رنگ بست****تا بوسه رخش ناز ترا بر رکاب داد

یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار****کزجوی شب به مزرع خورشید آب داد

تا می به لعل او رسد از خویش رفته است****شبنم نمی توان به کف آفتاب داد

انجام کار باده کشان جز خمار نیست****خمیازه های جام می ام این شراب داد

ببدل سوال چشم بتان را طرف مشو****یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد

غزل شمارهٔ ۹۱۸: شب که باد جلوه ات چشم خیالم آب داد

شب که باد جلوه ات چشم خیالم آب داد****حیرت بیتابی ام آیینه بر سیماب داد

در محبت خودگدازی هم نشاط دیگر است****هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد

با قضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است****پنجهٔ خورشید را نتوان به کوشش تاب داد

تا کی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن****عافیت بر باد دادن را نباید آب داد

چین ابرو, رنگ موج امن را درهم شکست****تنگ چشمی خار و خس در دید گرداب داد

تا توانی لب فروبند از فسون ما و من****رشته بی ساز است نتوان زحمت مضراب داد

گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند****سایه وار !ازکف* نشاید دامن آداب داد

غفلت هستی ست اینجا، ساز بیداری کجاست****همچو مخمل بایدم تا

مرگ داد خواب داد

شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد***بر در دل می برم از مطلب نایاب داد

پاس ناموس وفایم دل به درد آورده است***پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

بیدل از لعلش به چندین رنگ محو حسرتم***این نمکدان داد آرامم به چشم خواب داد

غزل شمارهٔ ۹۱۹: شوق تو به مشت پرم آتش زد و سر داد

شوق تو به مشت پرم آتش زد و سر داد***پرواز من آیینهٔ امکان به شرر داد

از یک مژه شوقی که به آن جلوه گشودم***بر هر بن مو حیرتم آغوش دگر داد

صد چاک زد آیینه ز جوهر به گریبان***اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد

ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم***از رفتن دل گرد خرام که خبر داد

شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش***حسرت چقدر یادم از آن موی کمر داد

ضبط نفسم قابل دیدار برآورد***آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد

زان صبح بناگوش جنون کرد نسیمی***هر موج ازبن بحر گریبان به گهر داد

یک ذره ندیدم که به طاووس نماند***نیرنگ خیالت به هزار آینه پر داد

از بس عرق آلود تمنای تو مردم***چون ابر غبارم به هوا جبههٔ تر داد

عمری زتحیر زدم آیینه به صیقل***تا دقت فکرم مژه خواباند و نظر داد

بیدل چمنستان وفا داغ طرب بود***رنگم به شکستی زد و پرواز سحر داد

غزل شمارهٔ ۹۲۰: داد عشق از بی نیازی درمن طفلانم بیاد

داد عشق از بی نیازی درمن طفلانم بیاد***سر خط معنیست پیش چشم و می خوانم بیاد

شرم بیدردی مگر بر جبهه ام چیند عرق***تا بماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد

می فشارد تنگی این خانه مجنون مرا***گر نباشد وسعت آباد بیابانم بیاد

در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم***ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد

زان ستم هایی که از بیداد هجران دیده ام***می درم پیش توگر آید گریبانم بیاد

دل کباب پرتو حسن عرقناک که بود***کز هجوم اشک می آید چراغانم بیاد

از تغافلخانۀ ناز ننو بیرفن نیستم***شیشه ای بودم که دارد طاق نسیانم بیاد

زان قدر هوشی که می کردم به وهم خویش جمع***چون به یادت می رسم چیزی نمی مانم بیاد

از عدم آنسوتر م برده است فکر نیستی***نیستم زانهاکه هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی***کاش گردون واگذارد یاد دورانم بیاد

بعد ازین غیر از

فراموشی که می بیند مرا***مفت اح کاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد

بیدل آن دور می و پیمانه ام دیگرکجاست***یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

غزل شمارۀ ۹۲۱: شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد

شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد***فکر دل کردم بلای دیگرم آمد به یاد

با کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن***داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد به یاد

نقش پایی کرد گل بیتابی ا م در خون نشاند***پهلویی بر خاک دیدم بسترم آمد به یاد

ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی***نقطه ای از انتخاب دفترم آمد به یاد

سجده منظورکی ام نقش جبینم جوش زد***خاک جولانکه خواهم شد سرم آمد به یاد

در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوت دهر***کشتی ام می برد توفان لنگرم آمد به یاد

پی تو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم***سوختم برخویش تا خاکسترم آمد به یاد

تا سحر بی پرده گردد شبنم از خود رفته است***الوداع ای همنشینان دلبرم آمد به یاد

جراتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد***ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد به یاد

حسرت توفان بهار عالم مخموریم***هرقدرگردید رنگم ساغرم آمد به یاد

ای فراموشی کجایی تا به فریادم رسی***باز احوال دل غم پرورم آمد به یاد

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است***تا شکست آیینه، عرض جوهرم آمد به یاد

غزل شمارۀ ۹۲۲: چو ناله گرد نمودم اثر نمی تابد

چو ناله گرد نمودم اثر نمی تابد***بهار من هوس رنگ برنمی تابد

به یک نظر ز سراپای من قناعت کن***که داغ عرض مکرر شرر نمی تابد

به طبع بختم اگر خواب غالب است چه سود***که پنجۀ مژه ام هیچ برنمی تابد

اشاره می کند از پا نشستن کهسار***که بار نالۀ دل هرکمر نمی تابد

گرفته است خیالت فضای امکان را***چه مهر و ماه که بر بام و در نمی تابد

گشاد و بست نگاهی ز دل غنیمت دان***چراغ راه نفس آنقدر نمی تابد

نصیب نالهٔ ما هیچ جا رسیدن نیست***نهال یاس خیال ثمر نمی تابد

طراوت عرق شرم ما سیه کاری ست***که این ستاره به شام دگر نمی تابد

غبار آینه اظهار جوهر است اینجا***صفای طبع غرور هنر نمی تابد

طلسم خویش شکستن علاج کلفت

ماست****که شب نمی گذرد تا سحر نمی تابد

نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است****برون خویش چراغ گهر نمی تابد

حباب سخت دلیرانه می زند بر موج****دل گرفته ز شمشیر سر نمی تابد

چو اشک درگره خود چکیدنی دارم****دماغ آبله تنن بیش برنمی تابد

خیال بسمل نیرنگ حیرتم بیدل****به خون تپیدن من بال و پر نمی تابد

غزل شمارهٔ ۹۲۳: گذشت عمر و دل از حرص سر نمی تابد

گذشت عمر و دل از حرص سر نمی تابد****کسی عنانم از این راه بر نمی تابد

درای محمل فرصت خروش صور گرفت****هنوز گوش من بی خبر نمی تابد

جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است****چه سود برق جنون یک شرر نمی تابد

غبار عجز من و دامن خط تسلیم****ز پا فتادگی از جاده سر نمی تابد

نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد****کسی دو رشته بهم اینقدر نمی تابد

نشان من مگر از بی نشان توانی یافت****و گرنه هستی عاشق اثر نمی تابد

نمی توان زکف خاک من غبار انگیخت****جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

نزاکتی ست در آیینه خانهٔ هستی****که چون حباب هوای نظر نمی تابد

نگاه بر مژه دامن فشان استغناست****دماغ وحشت من بال و پر نمی تابد

خروش دهر بلند است بر تغافل زن****که این فسانه به جز گوش کر نمی تابد

شبی به روز رساندن کمال فرصت ماست****چو شمع کوکب ما تا سحر نمی تابد

ز خویش می روم اینک تو هم بیا بیدل****که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد

غزل شمارهٔ ۹۲۴: چنین کزتاب می گلبرک حسنت شعله رنگ افتد

چنین کزتاب می گلبرک حسنت شعله رنگ افتد****مصور گر کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد

به دل پایی زن و بگذرکه با این سرگرانیها****تأمل گر کنی در خانهٔ آیینه سنگ افتد

جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل****که این آیینه هرگه افتد از دستت به رنگ افتد

به تدبیر صفای طینت ظالم مبر زحمت****سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد

مآل کار طاقتها به عجز آوردن است اینجا****چو جولان منفعل گردد به بوس پای لنگ افتد

اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن****به قید زه نمی ماند کمان چون بی خدنگ افتد

تجدد پرفشان و غره ی عمر ابد بودن****نیاز خضر کن راهی که در صحرای بنگ افتد

ز خارا قیر می جوشاند اندوه گرانجانی****عرق می آرد آن باری که بر دوش درنگ افتد

قناعت ساحل امن است افسون طمع

مشنو****مبادا کشی درویش در کام نهنگ افتد

نفس پر می زند، چون صبح دستی در گریبان زن****که فرصت دامن دیگر ندارد تا به چنگ افتد

قبول نازنینان تحفه ای دیگر نمی خواهد****الهی چون حنا خونی که دارم نیمرنک افتد

ز افراط هوس ترسم بضاعت گم کنی بیدل****تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

غزل شمارۀ ۹۲۵: به روی آن جهان جلوه یک عالم نقاب افتد

به روی آن جهان جلوه یک عالم نقاب افتد****که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد

بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتایی****کتان چندان که بارش بگسلد در ماهتاب افتد

مریض عشق تدبیر شفا را مرگ می داند****ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد

دماغ لغزش مستان خجل شد ازفسردنها****نگاهش مایل شوخی ست یارب در شراب افتد

فسون گریۀ عشاق تاثیر دگر دارد****به فریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد

درافتادن به روی یکدگر دور است از آگاهی****ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد به خواب افتد

کمال فطرت از سعی ادب غافل نمی باشد****به ضبط خویش افتد هرقدر در رشته تاب افتد

به افسون قبول خلق تاکی هرزه گو باشم****اگر حرفم به خاک افتد دعاها مستجاب افتد

در آن وادی که من از شرم رعنایی عرق دارم****چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد

نمی جوشند گوهرطینتان با موج این دریا****برون می افتد از خط نقطه ای کان انتخاب افتد

به خود پرداختن هم بر نمی دارد دماغ اینجا****صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

چه امکان ست بی تاثیری افسون محبت را****پر پروانه گر بالین کنی آتش به خواب افتد

به این هستی ز اسباب دگر تهمت مکش بیدل****نفس کم نیست آن باری که بر دوش حباب افتد

غزل شمارۀ ۹۲۶: کسی که چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد

کسی که چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد****به خاک تا نگرد چشم خم به گردنش افتد

خوش است ناز تجرد به دیده های نفروشی****خجالت است که عیسی نظر به سوزنش افتد

غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم****که انفعال طبیعت به فکر رفتنش افتد

درین محیط رسد موج ما به منصب گوهر****دمی که نوبت دندان به دل فشردنش افتد

به خشکک پاره بسازید کز تمتّع دنیا****گداز شمع خورد هرکه نان به روغنش افتد

کریم دست نیازد به پاس نسبت همّت****مباد چین سر آستین به دامنش افتد

وداع عمر طریق حرام ناز تو دارد****قیامت است اگر

چشم کس به رفتنش افتد

به خاکساری خویشم امیدهاست که شاید****غلط به سرمه کند چون نگاه بر منش افتد

ز نام جاه حذرکن مباد نقش نگینش****به نقب قبرکشد تا هوس به کندنش افتد

اراده شکوۀ دل نیست لیک ریشۀ الفت****ز دانه ای ا ست که آتش به ساز خرمن اش افتد

به پاس راز محبت گداخت طاقت بیدل****که تا سر مژه جنبد جگر به دامنش افتد

غزل شمارۀ ۹۲۷: دب چه چاره کند چون فضول افتد

دب چه چاره کند چون فضول افتد****بجای عذر دل آورده ام قبول افتد

به خاک خفت درتن ره هزار قافله اشک****مبادکس به غبار دل ملول افتد

ترحم است برآن طایر شکسته قفس****که همچو شمع پرافشانی اش به نول افتد

ستم به وجد دل از ضبط ناله نتوان کرد****چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد

به کارگاه هوس از ستم شریکی چند****قیامت است که آتش به دشت غول افتد

ز آب دیده گرفتم عیار شیب و شباب****که هر چه گل کند از ابر بر فصول افتد

خرد ودیعت اوهام برنمی دارد****به رنج بار امانت مگر جهول افتد

چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست****چو رشته خورد گره کوتهی به طول افتد

سری کشیده ای آمادۀ گریبان باش****به پایه ای نرسیدی که بی نزول افتد

مباز بیدل از اوهام نقد استغنا****مرادکوکه کسی در غم حصول افتد

غزل شمارۀ ۹۲۸: ز ننگ منت راحت به مرگم کار می افتد

ز ننگ منت راحت به مرگم کار می افتد****همه گر سایه افتد بر سرم دیوار می افتد

دماغ نازکی دارم حراجت پور عشقم****اگر بر بوی گل پا می نهم بر خار می افتد

جنون خودفروشی بسکه دارد گرمی دکان****ز هر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد

متاعی جز سبکروحی ندارد کاروان من****همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد

مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان****اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد

قضا ربطی دگر داده است با هم کفر و ایمان را****ز خود هم می رمد گر سبحه بی زنار می افتد

نخستین سعی روزی فکر روزی خوار می باشد****نگاه دانه پیش از ر بشه بر منقار می افتد

نشاید نکته سنجان را زبان در کام دزدیدن****نوا در سکته میرد چون گره در تار می افتد

مکن سوی فلک مژگان بلند ای شمع ناقص پی****که زیر پا سراپای تو با دستار می افتد

ز یک دم تهمت ایجاد رسوای قیامت شو****به دوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

قفای مردگان نامرده باید رفت

در گورم***چه سازم خاک این ره بر سرم بسیار می افتد

دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن بیدل***جهان آخر چو اشک از دیده ات یکبار می افتد

غزل شمارهٔ ۹۲۹: دل از نیرنگ آگاهی به چندین پیشه می افتد

دل از نیرنگ آگاهی به چندین پیشه می افتد***گره از دانه چون واشد به دام ریشه می افتد

دو تا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا***کشد تا صورت شیرین به پای تیشه می افتد

ندارد محفل دیر و حرم پروانه ای دیگر***به هر آتش همان یک شوق حسرت پیشه می افتد

ز درد ناقبولیهای اهل دل مشو غافل***که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می افتد

ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم***که هر جا می روم راهم همان در بیشه می افتد

بنای عشق تعمیر هوسها برنمی دارد***نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می افتد

به این کلفت نمی دانم که بست اجزای مضمونم***که از یادم گره در رشتهٔ اندیشه می افتد

تحیر بال و پر شد شوخی نظارهٔ ما را***چو دل آیینه گردد پر تماشا پیشه می افتد

به هر جا نرگست از جیب مستی سر برون آرد***شکست رنگ صهبا دربنای شیشه می افتد

جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هر خاری***به شمعی می رسد، چون آتش اندر بیشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم بیدل***که خون از ناخن من چون شرار از تیشه میا فتد

غزل شمارهٔ ۹۳۰: نفس درازی کس تا به چون و چند نیفتد

نفس درازی کس تا به چون و چند نیفتد***گره خوش است که بیرون این کمند نیفتد

حیاست آینه پرداز اختیار تعلق***اگر دل آب نگردد نفس به بند نیفتد

رعونت است که چون شمع می کشد ته پایت***به سر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد

مروت آن همه از چشم زخم نیست گزندش***اگر به گوش حیا نالهٔ سپند نیفتد

سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان***گشاده دست و دل آن به که هرزه خند نیفتد

ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم****چه ممکن است حسد در چی که کند نیفتد

چو صبح گرد من از دامنت رسیده به اوجی****که تا ابد اگرش برزمین زنند نیفتد

مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی****تو لب گشا که جهان چون مگس به قند

نیفتد

به خاک راه تو افکنده ام دلی که ندارم***نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج به توفان دهد غبار تو بیدل***چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد

غزل شمارهٔ ۹۳۱: تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی گنجد

تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی گنجد***گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد

گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سرکن***بساط آرایی ناز تو در گلخن نمی گنجد

چو بوی گل وداع کسوت هستی ست اظهارت***سر مویی اگر بالی به پیراهن نمی گنجد

به یکتایی ست ربطی تار و پود بی نیازی را***که درآغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد

بساط ماجری سایه و خورشید طی کردم***در آن خلوت که او باشد، خیال من نمی گنجد

غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این***سری در جیب آگاهی به این گردن نمی گنجد

برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی***تو چاهی در خور خود کنده ای بیژن نمی گنجد

ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید***که بال افشانی عنقا در این گلشن نمی گنجد

تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ای ورنه***در این دقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد

ببند از خویش چشم و جلوهٔ مطلق تماشا کن***که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی گنجد

درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی***به غیر از سعی آتش آب درآهن نمی گنجد

دل آگاه از هستی نبیند جز عدم بیدل***به غیر از عکس درآیینه روشن نمی گنجد

غزل شمارهٔ ۹۳۲: جنون اندیشه ای بگذار تا دل بر هنر پیچد

جنون اندیشه ای بگذار تا دل بر هنر پیچد***به دانش نازکن چندانکه سودایی به سر پیچد

حصول کام با سعی املها برنمی آید***عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد

نگه محو جمال اوست اما چشم آن دارم***که دل هم قطره اشکی گردد و بر چشم تر پیچد

ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن****اگر بر عارض رنگین شبی از ناز درپیچد

تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر****لبی کز خامشی موج گهر را در شکر پیچد

صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا****در این اندیشه حیرانست دل تا از که سرپیچد

نفس هم برنمی دارد دماغ صبح نومیدی****دعای ما کنون خود را به طومار دگر پیچد

خوشا قطع

امید و پرفشانیهای اندازش****که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد

به رنگ گردباد آن به که وحشت پرور شوقت****بجای دامن پیچیده خود را برکمر پیچد

چه امکان ست طی گردد بساط حسرت عاشق****چو مژگان هر دو عالم را مگربریکدگرپیچد

تعین هرچه باشد خجلت دون همتی دارد****به کوتاهی ست میل رشته بر خود هر قدر پیچد

کسی بیدل به سعی وحشت از خود برنمی آید****ز غفلت تاکجا گرداب ما از بحر سر پیچد

غزل شمارهٔ ۹۳۳: به روی عالم آرا گر نقاب زلف درپیچد

به روی عالم آرا گر نقاب زلف درپیچد****بیاض صفحهٔ کافور را در مشک تر پیچد

گهی چون طفل اشک من درآغوش نگه غلتد****گهی چون سبزهٔ مژگان به دامان نظر پیچد

اگر گویم ز زلف خود رهایی ده دل ما را****چو زلف خود سر هر مو ز صدجا بیشترپیچد

به گاه خنده شکّر ریزد از چاک دل گوهر****به وقت خامشی موج گهر را درشکر پیچد

نخیزم چون غبار از راه او بیدل که می ترسم****عنان توسن ناز از طریق مهر درپیچد

غزل شمارهٔ ۹۳۴: نه با سازهوس جوشد نه برکسب هنرپیچد

نه با سازهوس جوشد نه برکسب هنرپیچد****طبیعت چون رسا افتد به معنی بیشتر پیچد

به این آشفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت****هوای طره ات جای نفس بر دل مگر پیچد

گمان حلقهٔ دام است آن صید نزاکت را****گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد

ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن****گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد

شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی****غبار ما ضعیفان هم به دامان سحر پیچد

جنونم داغ شد در کسوت ناموس خودداری****گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد

امید عافیت گر هست از تیغ است بسمل را****غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد

ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان****همه دام است اگر این رشته ها بر یکدگر پیچد

نزاکت گاه نازکیست یارب کلک تصویرم****دو عالم رنگ گرداند سر مویی اگر پیچد

به رنگ شمع مجنون گرفتار دلی دارم****که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو به سر پیچد

به انداز خرام او مباد از خودروی بیدل****که ترسم گردش رنگت عنان ناز درپیچد

غزل شمارهٔ ۹۳۵: حسرتی در دل از آن لاله قبا می پیچد

حسرتی در دل از آن لاله قبا می پیچد****که چودستار چمن بر سر ما می پیچد

نبض هستی چقدرگرم تپش پیمایی ست****موی آتش زده بر خویش چها می پیچد

تا نفس هست حباب من و جولان هوس****نیست آرام سری را که هوا می پیچد

چه زمین و چه فلک گوشهٔ زندان دل است****ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد

نالهٔ ما به چه تدبیر تواند برخاست****همچو نی صد گره اینجا به عصا می پیچد

ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری****به چه امید سر از تیغ قضا می پیچد

استخوان بندی اوهام ز بس بی مغز است****آرزوها ه_مه بر بال ه_ما می پیچد

صورخیزست ندامت ز شکست دل ما****که بساط دو جهان را به

صدا می پیچد

عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست***رشته از هرکه شود باز به م_ا می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد بیدل***نفس ازبی اثریها به دعا می پیچد

غزل شمارهٔ ۹۳۶: به سرم شور تمنای تو تا می پیچد

به سرم شور تمنای تو تا می پیچد***دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد

حسرت چاک گریبان نشود دام کسی***این کمندی ست که در گردن ما می پیچد

عالم از شکوهٔ نومیدی عشاق پُر است***نارسا نالهٔ ما در همه جا می پیچد

نبود هستی اگر دشمن روشن گهران***نفس پوچ در آیینه چرا می پیچد

پیر گردیده ام و از خودم آزادی نیست***حلقهٔ زلف که بر قد دو تا می پیچد

کس ندانست که با این همه بیتابی شوق***رشتهٔ سعی نفسها به کجا می پیچد

صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس***بوی گل نیز مرا رشته به پا می پیچد

وحشتی هست درین دشت که چون رشتهٔ شمع***جاده بر شعلهٔ آواز درا می پیچد

دل به غفلت نه و از رنج خیالات برآ***عکس برآینه یکسر ز صفا می پیچد

می کشد هفت فلک درخم یک شاخ غزال***گردبادی که به دشت دل ما می پیچد

ناله تحریر مضامین تمنای توام***خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره از عربده بیدل نبود مفلس را***سرو از بی ثمریها به هوا می پیچد

غزل شمارهٔ ۹۳۷: فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد***که قطره ای به گهر نارسیده سنگ نگردد

صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی***که گرد آینه داران نام و ننگ نگردد

دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد***همان قدر به بلندی برآ که رنگ نگردد

به پاس صحبت یاران ز شکوه ضبط نفس کن****که آب آینهٔ اتفاق زنگ نگردد

تلاش کینه کشی نیست در مزاج ضعیفان****پر خزیده به بالین پر خدنگ نگردد

خیال وصل طلب را مده پیام قیامت****که قاصد از غم دوری راه لنگ نگردد

ز داغدار محبّت مخواه سستی پیمان****بهار اگر گذرد لاله نیمرنگ گردد

دلی که کرد نگاه تو نقشبند خیالش****چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد

هوس چه صید کند یارب از کمینگه فرصت****اگر چه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد

به وهم عمر کسی را که زندگی

نفریبد***کند به خضر سلام و دچار بنگ نگردد

به کین خلق نجوشد عدم سرشت حقیقت***نتیجهٔ پر عنقا خروس جنگ نگردد

جهان رنگ ندارد سر هلاک تو بیدل***گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد

غزل شمارهٔ ۹۳۸: جنون جولانی ام هرجا به وحشت رهنماگردد

جنون جولانی ام هرجا به وحشت رهنماگردد***دو عالم گردباد آیینهٔ یک نقش پاگردد

گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ***هوا گل می کند دودی که از آتش جدا گردد

به بزم وصل عاشق را چه امکان است خودداری***که شبنم جلوهٔ خورشید چون بیند هوا گردد

نیاز عاشقان سرمایهٔ ناز !ست خوبان را***به پایت دیده تا دل هر چه افشاند حنا گردد

چنین کز ضعف در هرجا تحیر نقش می بندم***عجب دارم گر از آیینه تمثالم جدا گردد

کسی تاکی به دوش ناله بندد محمل حسرت***عصا بشکن درآن وادی که طاقت نارساگردد

عوارض کثرت اسمی ست ذات واحد ما را***خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتاگردد

طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی***اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد

هوای هرزه گردی می زند موج از غبار من***مبادا همچو گردابم سر وامانده پا گردد

نم خجلت ز هستی همت من برنمی دارد***که می ترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد

سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم***من و رنگی و امیدی ندانم تا کجا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل***به دام ربشه افتد چون گره از ریشه واگردد

غزل شمارهٔ ۹۳۹: دل اگر محو مدعا گردد

دل اگر محو مدعا گردد***درد در کام ما دوا گردد

طعمهٔ درد اگر رسد دریا***هرمگس همسر هما گردد

محو اسرار طرهٔ او***رگ گل دام مدعا گردد

گرسگالد وداع سلک هوس****گره دل گهر اداگردد

گسلد گر هوس سلاسل وهم****کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو****مدّ آهم اگر رسا گردد

ما و احرام آه دردآلود****هم هواگرد را عصاگردد

دل آسوده کو؟ مگر وسواس****گره آرد که دام ما گردد

در طلوع کمال بیدل ما****ماه در هالهٔ سها گردد

غزل شمارهٔ ۹۴۰: جنون بینوایان هرکجا بخت آزما گردد

جنون بینوایان هرکجا بخت آزما گردد****به سر موی پریشان سایهٔ بال هماگردد

دمی بر دل اگر پیچی کدورتها صفاگردد****نبالد شورش از موجی که گوهر آشناگردد

درشتی را نه آسان ست با نرمی بدل کردن****دل کوه آب می گردد که سنگی مومیا گردد

به هرجا عقدهٔ دل وانگردد، سودن دستی****غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد

هوا بر برگ گل تمکین شبنم می کند حاصل****نگاه شوخ ما هم کاش بر رویت حیاگردد

رم دیوانهٔ ما دستگاه حیرتی دارد****که هرجا گردبادی رنگ ریزد نقش پاگردد

مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت****که نی آخر به جرم سرکشیها بوریا گردد

رسایی نیست انداز پر تیر هوایی را****کسی تاکی ز غفلت درپی بال هما گردد

ز خاکم سجد ه هم کم نیست ای باد صبا رحمی****مبادا اوج جرأت گیرد و دست دعاگردد

تکلف برنمی دارد دماغ جام منصورم****سر عشاق هرجا گردد ازگردن جدا گردد

به خاموشی رساند معنی نازک سخنگو را****چو مو، ازکاسهٔ چینی ببالد، بیصدا گردد

چو اشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را****محال است اینکه خون ما به رنگی آشنا گردد

طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش****نگردیده است زین رنگ آنقدر از ماکه واگردد

کدورت می کشد طبع روانت بیدل از عزلت****به یکجا آب چون گردید ساکن بی صفا گردد

غزل شمارهٔ ۹۴۱: هرچه آنجاست چو آنجا روی اینجاگردد

هرچه آنجاست چو آنجا روی اینجاگردد****چه خیال است که امروز تو فردا گردد

در مقامی که بود ترك و طلب امکانی****رو به دنیاست همان گرچه ز دنیا گردد

جمع شو ، مرکز نه دایرهٔ چرخ برآ****قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد

رستن از پیچ و خم رشتهٔ آمال کراست****بگسلی از دو جهان تا گرهی وا گردد

نور دل درگرو کسب قبول سخن است****به نفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد

سن بی سر و پا تفرقهٔ ساز حیاست****آب چون بر در فواره زد اجزا گردد

طور مستان نکشد

تهمت تغییر وفا****خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد

عجز تقریر من آخر به اشارات کشید****ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد

نامهٔ رمز نفس در پر عنقا بربند****سر این رشته نه جایی ست که پیداگردد

کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است****آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد بیدل****سر چو گردید گران آبلهٔ پا گردد

غزل شمارهٔ ۹۴۲: همین دنیاست کانجامش قیامت پرده در گردد

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده در گردد****دمد پشت ورق از صفحه هنگامی که برگردد

مژه بربند و فارغ شو ز مکروهات این محفل****تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد

ز اقبال ادب کن بی خلل بنیاد عزت را****به دریا قطره چون خشکی به خود بندد گهرگردد

مهیای خجالت باش اگر عزم سخن داری****قلم هرگاه گردد مایل تحریر، ترگردد

مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آیی****به صد توفان رسدکهسار تا سنگی شررگردد

به آسانی حبابت پا برآورده ست از دامن ..****به خود بال اندکی دیگرکه مغز از سر به درگردد

کمال خواجگی در رهن صوف و اطلس است اینجا****اگر این است عزت آدمی آن به که خرگردد

در این محفل که چون آیینه عام افتاد بی دردی****تو هم واکرده ای چشمی که ممکن نیست ترگردد

غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها****شبی در شب نهان دارم مباد این شب سحر گردد

چه امکان است گردون از شکست ما شود غافل****مگر دوری رسدکاین آسیا جای دگرگردد

چو شمعم آن قدر ممنون پابرجایی همّت****که رنگ از چهرهٔ من گر پرد برگرد سر گردد

ز بس پروانهٔ فرصت کمینی های پروازم****نفس گر دامن افشاند چو صبحم بال و پرگردد

هوای عالم دیدار و خودداری چه حرف است این****چو عکس آیینه اینجا تا قیامت دربه در گردد

ندارد قاصدت تا حشر جز رو بر قفا رفتن****پیامت با که گوید آن که از پیش تو برگردد

سواد آن تبسم نیست کشف

هیچکس بیدل****مگر این خط مبهم را لبش پر و زبر گردد

غزل شمارهٔ ۹۴۳: بر دستگاه اقبال کس خیره سر نگردد

بر دستگاه اقبال کس خیره سر نگردد****این خط نمی توان خواند تا صفحه برنگردد

ای خواجه بی نیازی موقوف خودگدازی ست****تسکین تشنه کامی آب گهر نگردد

حیف است موج آزاد نازد به قید گوهر****بی قدردانیی نیست پایی که سر نگردد

وحشت بهار شوقیم بی برگ و ساز اسباب****پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگردد

ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت****چشمی بهم رسانید کز گریه تر نگردد

تسکین طلب جهانی مست جنون نوایی ست****لب از فغان نبندد نی تا شکر نگردد

در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی ست****تا دانه ات به غربال پر در به در نگردد

تختحقیق نقطهٔ دل از علم و فن مبراست****پرگار همت اینجا گرد هنر نگردد

در بیخودی نهفته ست بوی بهار وصلش****دور است قاصد ما تا رنگ برنگردد

آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت****یارب شبی که داریم ننگ سحر نگردد

در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری****خورشید بی نیاز است گر خاک زر نگردد

همت درین بیابان سرمنزل قرین است****بیدل تو در طلب باش گو راه سر نگردد

غزل شمارهٔ ۹۴۴: دل تا به کی ام جز پی آزار نگردد

دل تا به کی ام جز پی آزار نگردد****ظلم است گر این آبله هموار نگردد

عمری ست به تسلیم دوتایم چه توان کرد****بر دوش کسی نام نفس بار نگردد

بند لب عاشق نشود مهرخموشی****در نی گرهی نیست که منقار نگردد

حیف از قدم مردکه در عرصهٔ همت****سربازی شمعش گل دستار نگردد

مطلوب جگرسوختگان سوز و گدازی ست****پروانه به گرد گل و گلزار نگردد

برگشتن از آن انجمن انس محال است****هشدار که قاصد ز بر یار نگردد

بر نقطه دل یک خط تحقیق تمام است****پرگار بر این دایره هر بار نگردد

بیرون نتوان رفت به هرکلفت آنتن بزم****گر تنگی اخلاق دل افشار نگردد

بی باکی سعی تو به عجز است دلیلت****گر پا نزنی آبله بیدار نگردد

بگذار دو روزی ز هوس گرد برآریم****هستی سر وهمی ست که بسیار

نگردد

هرچند حیا باب ادبگاه وصالست****یارب مژه پیش تو نگونسار نگردد

بیدل به سر ازپرتو خورشید تو دارد****آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

غزل شمارۀ ۹۴۵: به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد

به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد****زند خاکسترش دامن که آتش سرنگون گردد

ز خودداری عبث افسردگیها می کشد فطرت****اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد

گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را****الف با هرچه آمیزد محال است اینکه نون گردد

جهانی شکند جان لیک جز عبرت که می داند****که سقف خانۀ فرهاد آخر بیستون گردد

جگرها می گدازیم و نداریم از طلب شرمی****که بهر دانه ای چند آسیای ما به خون گردد

غریق عالم آبیم لیک از الفت هستی****بر این دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد

طبیعت بدلجام افتاد ازکم همتی هایت****تو فارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد

مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را****ترحمهاست بر مردی که حیزی را زبون گردد

ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن****دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد

فروغ می چه رنگ انشاکند از چهرۀ زنگی****زگال تیره روز آتش خورد تا لاله گون گردد

ندامتها ز ابرام نفس دارم که هر ساعت****بود در دل صد امید و به نومیدی برون گردد

به افسون بقا عمریست آفت می کشم بیدل****ازین جوی ندامت خورده ام آبی که خون گردد

غزل شمارۀ ۹۴۶: به حرف و صوت مگو کار دل تباه نگردد

به حرف و صوت مگو کار دل تباه نگردد****کجاست آینه ای کز نفس سیاه نگردد

ز ما و من به ندامت مده عنان فضولی****تأملی که نفس رفته آه نگردد

گر انفعال خطا نگذرد ز جادۀ عبرت****بسر درآمده را پا کفیل راه نگردد

بقا کجاست که نازد کسی به هستی باطل****به دعوی ای که تو داری نفس گواه نگردد

هزار لغزش مستی ست پیش پای تعین****سر بریده مگر از خم کلاه نگردد

به فکر هستی موهوم احتمال ندارد****که سر به جیب فرو بردن تو چاه نگردد

تلاش دیگر و آزادگی ست جوهر دیگر****مژه اگر به تپش خون شود نگاه نگردد

دگر به سایه دست حمایت که گریزم****چو شمع بستن مژگان اگر پناه

نگردد

ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که نالم****که عمر رفته به فریادکس ز راه نگردد

دل از غبار حوادث میفشرید به تنگی****که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگردد

به کر و فر مفریبید طبع بیدل ما را****دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد

غزل شمارۀ ۹۴۷: در این گلشن کدامین شعله با این تاب می گردد

در این گلشن کدامین شعله با این تاب می گردد****که از شبنم به چشم لاله و گل آب می گردد

دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی****غرور سجده مایل صورت محراب می گردد

کف خاکستری بر چهره دارد شعلۀ شوقم****چو قمری وحشتم در پردۀ سنجاب می گردد

گداز آماده ی کمفرصتی در بر دلی دارم****که همچون اشک تا بی پرده گردد آب می گردد

به کوشش ریشه ای را می توان ساز چمن کردن****نفس از پر زدنها عالم اسباب می گردد

ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن****تجلی فرش این آیینه از سیماب می گردد

گدازم آبیار جلوۀ معشوق می باشد****کتان می سوزد و خاکسترش مهتاب می گردد

به عریانی بلند افتاد از بس مدعای من****گریبان هم به دستم مطلب نایاب می گردد

به طوف بحر رحمت می برم خاشاک عصیانی****هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب می گردد

قماش عرض هستی تار و پود غفلتی دارد****که چون مخمل اگر مژگان گشایی خواب می گردد

به تمکین می رساند انفعال هرزه جولانی****هوا ایجاد شبنم می کند چون آب می گردد

جنونم دشت را همچشم دریا می کند بیدل****ز جوش اشک من تا نقش پاگرداب می گردد

غزل شمارۀ ۹۴۸: سیه مستی به دور ساغرت بیتاب می گردد

سیه مستی به دور ساغرت بیتاب می گردد****به عرض سرمه گرد چشم مستت خواب می گردد

کمین عشرتی دارد اما ساز اشکی کو****درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب می گردد

ضعیفی مایهٔ شوق سجودم در بغل دارد****شکست رنگ تابی پرده شد محراب می گردد

شد ازترک تماشا خار را هم بستر مخمل****به چشم بسته مژگان دستگاه خواب می گردد

گل ناز دگر می خندد از کیفیت عجزم****شکست رنگ من در طرهٔ او تاب می گردد

ز دل خواهی نوایی واکشی مگذار بی یأسش****همان سعی شکست این ساز را مضراب می گردد

مکن دل را عبث خجلت گداز خودفروشیها****که این گوهر به عرض شوخی خود آب می گردد

امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن****زآتش مزرع بیحاصلان سیراب می گردد

ز

شرم زندگی چندان عرق ریز است اجزایم****که گر رنگی به گردش آورم گرداب می گردد

فلک می پرورد در هر دماغی شور سودایی****جهانی را سر بیمغز از این دولاب می گردد

در عزم شکست خویش زن گر جراتی داری****درین ره هر قدر گستاخی است آداب می گردد

به هر جرات حریف تهمت قاتل نی ام بیدل****به کویش می برم خونی که آنجا آب می گردد

غزل شمارهٔ ۹۴۹: نگه ز روی تو تا کامیاب می گردد

نگه ز روی تو تا کامیاب می گردد****تحیر آینهٔ آفتاب می گردد

زگرمجوشی لعلت به کسوت تبخال****حباب بر لب ساغرکباب می گردد

چه نشئه بود ندانم به ساغر طلبت****که هوشیاری و مستی خراب می گردد

نگاه من به گل عارض عرقناکت****شناوری ست که بر روی آب می گردد

فروغ بزم بهار انچه دیده ای امروز****همین گل است که فردا گلاب می گردد

بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش****که این بنا به نگاهی خراب می گردد

به فهم نسخهٔ هستی چرا نه نازکنیم****که نقطهٔ شک ما انتخاب می گردد

چو عمر اگر بشوی همعنان خودداری****قدم به هرچه گذاری رکاب می گردد

کمند گردن آرام نارسایی هاست****شکسته بالی نظّاره خواب می گردد

غرور طاقت ما با شکست نزدیک است****دمی که قطره ببالد حباب می گردد

ز عافیت گره اعتبار خویشتنیم****چو نقطه بگذرد از خود کتاب می گردد

به عالمی که گلت مست جلوه پیمایی ست****گشودن مژه جام شراب می گردد

ز سیل کاری اشک ندامتم درباب****که آرزو چقدر بی تو آب می گردد

نفس به سینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت****چو دود در قفس پیچ و تاب می گردد

غزل شمارهٔ ۹۵۰: چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار می گردد

چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار می گردد****به هرجا پا زنم آیینه ای بیدار می گردد

ندارد ناله من احتیاج لب گشودنها****دو انگشتی که از هم واکنم منقار می گردد

چو موج گوهر از جمعیت حالم چه می یرسی****جنونها می کنم تا لغزشی هموار می گردد

به رنگ شعله جواله ربطی با وفا دارم****که گر رنگی به گردش آورم زنار می گردد

کف پای حنابند که شورانید خاکم را****که دست قدرت از تخمیر آن بیکار می گردد

گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش****چمن می بالد و برگرد آن دستار می گردد

دماغ باده از سیر چمن مستغنی اش دارد****ز یک ساغرکه بر سر می کشدگلزار می گردد

ز اقبال جهان بگذر مباد از شوق وامانی****درین عبرت سرا پیش آمدن دیوار می گردد

مجین بر خویش چندانی که فطرت باجون جوشد****بنا چون پر بلند افتد سر معمار می گردد

فلک کز نارساییها گم است آغاز و

انجامش****به یک پاگرد پای خفته چون پرگار می گردد

تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن****در این ویرانه زین دست آسیا بسیار می گردد

به عرض احتیاج آزار طبع کس مده بیدل****نفس چون با غرض جوشید گفتن بار می گردد

غزل شمارهٔ ۹۵۱: ساغرم بی تو داغ می گردد

ساغرم بی تو داغ می گردد****نقش پای چراغ می گردد

لاله سان هرگلی که می کارم****آشیان کلاغ می گردد

دور این بزم رنگ گردانی ست****ششجهت یک ایاغ می گردد

خلق آسودل در عدم عمریست****به وداع فراغ می گردد

در بساطی که من طرب دارم****مطربش بانگ زاغ می گردد

من اگر سر ز خاک بردارم****نقش پا بیدماغ می گردد

شرر کاغذ است فرصت عیش****می پرد رنگ و باغ می گردد

منع پرواز از تپش مکنید****سوختن بی چراغ می گردد

همچو عنقا کجا روم بیدل****گم شدن هم سراغ می گردد

غزل شمارهٔ ۹۵۲: به هرجا ساز غیرت انفعال آهنگ می گردد

به هرجا ساز غیرت انفعال آهنگ می گردد****به موج یک عرق صد آسیای رنگ می گردد

نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت****نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ می گردد

فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا****پری در شیشه دارد خاک ما گر سنگ می گردد

ز الفتگاه دل مگذرکه با آن پرفشانیها****نفس اینجا ز لب نگذشته عذر لنگ می گردد

چو گیرد خودنمایی دامنت ساز ندامت کن****خموشی می تپد بر خویش تا آهنگ می گردد

فریب آب نتوان خوردن از آیینهٔ هستی****گر امروزش صفایی هست فردا زنگ می گردد

دماغ و هم سرشار است در خمخانهٔ امکان***می تحقیق تا در جام ریزی بنگ می گردد

ندانم نبض موجم یا غبار شیشهٔ ساعت***که راحت از مزاج من به صد فرسنگ می گردد

جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی***که گر یک رشته بر رویش فزایی تنگ می گردد

دل آن بهتر که چون اشک از تپیدن نگذرد بیدل***که این گوهر به یک دم آرمیدن سنگ می گردد

غزل شمارهٔ ۹۵۳: ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می گردد

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می گردد***به شوخیهای نازت بزم امکان تنگ می گردد

طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت***که هرکس می رود هشیارآنجا دنگ می گردد

نمی دانم هوا پروردهٔ شوق چه گلزارم***که همچون بوی گل رنگم برون رنگ می گردد

دل آزاد ما بار تکلف برنمی دارد***بر ا بن آیینه عکس هرچه باشد زنگ می گردد

هوس در حسرت کنج لبی خون می خورد کانجا***گریبان می درّد از بس تبسم تنگ می گردد

دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ایم انشا***قیامت می شود آیینه چون بیرنگ می گردد

خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان***در آنجا تا حیا می بالد اینجا رنگ می گردد

ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد***که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ می گردد

به سعی خود نظر کردن دلیل دوری است اینجا***شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ می گردد

محبت پیشه ای

بیدل مترس از وضع رسوایی****که عاشق تشنۀ خون دو عالم ننگ می گردد

غزل شمارۀ ۹۵۴: به اندک شوخیی بنیاد تمکین کنده می گردد

به اندک شوخیی بنیاد تمکین کنده می گردد****حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده می گردد

تنزه گر هوس باشد مجوشید آن قدر با هم****که صحبت از سریشم اختلاطی کنده می گردد

تغافل حکم هموارى ست کوه و دشت امکان را****به چندین تخته یک تحریک مژگان رنده می گردد

به عزلت ساز و ایمن زی که در خلق وفا دشمن****سگ دیوانۀ مطلب مرسها کنده می گردد

به برق تیغ استغنا حذر از گردن افرازی****درین میدان فلک هم سر به پیش افکنده می گردد

خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل****به عبرت چون رسد نقش قدم پاینده می گردد

گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی****درین بازار جنس کم بها ارزنده می گردد

قناعت می کند در خوشه چینی خرمن آرایی****قبا چون پنبه ها بر خویش دوزد ژنده می گردد

نه انجم دانم و نی دور گردون لیک می دانم****جهان رنگ است و یکسر گرد گرداننده می گردد

عرقها می کنم چون شمع و سردر جیب می د زدم****علاجی نیست هستی از عدم شرمنده می گردد

اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد بیدل****به احسان جهد کن کاینجا خدایی بنده می گردد

غزل شمارۀ ۹۵۵: ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد****دو عالم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد

طبیعت مست ابرام ست بر خواهش تغافل زن****مباد این هرزه تاز حرص بر دست توپا بندد

به زنگار تجاهل داغ کن آیینۀ دل را****که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد

سلوک ناملایم نفرت احباب می خواهد****نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد

غبار سرمه داردکوچۀ جولان استغنا****چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد

فلک در خورد جهد خلق مواج است آفاقش****عرقها خشک گردد تا پر این آسیا بندد

گذشتن مشکل است از ورطهٔ ابرام مطلبها****کسی تاکی دربن دریا پل از دست دعا بندد

تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد****که دل هم گر شود بارش به پشت چشم ما بندد

لب اظهار یکسر سر به مُهر عبرت است اینجا****عرق هر عقده

کز مطلب گشایم بر حیا بندد

جنون حیرتم مستوری نارش نمی خواهد****مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد

به رنگی برده است از خویش آن دست نگارینم****که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهشتی نیست چون آیینه بیدل حسن خودبین را****خیال او اگر بر من نبندد دل کجا بندد

غزل شمارهٔ ۹۵۶: تا کاتب ایجادم نقش من و ما بندد

تا کاتب ایجادم نقش من و ما بندد****چون صبح دم فرصت مسطر به هوا بندد

این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد****مضمون نفس وحشی ست کس تا به کجا بندد

ازشبنم ما زبن باغ طرفی نتوان بستن****خونی که به این رنگست دست که حنا بندد

سرگشتهٔ سوداییم تاکی هوس دستار****کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد

بی سعی فنا ظالم ازخشم نپوشد چشم****آتش ته خاکستر احرام حیا بندد

نقش بد و نیک آسان از دل نتوان شستن****آیینه مگر زنگار بر روی صفا بندد

در عذر اجابت کوش گر حرص گداطینت****ابرام تمنایی بر دست دعا بندد

زحمتکش این منزل تا وارهد از آفات****دیوار و دری گر نیست باید مژه ها بندد

تمثالی ازین صحرا جز خاک نمایان نیست****کو آبله تا عبرت آیینه به پا بندد

واپس نپسندد عشق افسردگی ما را****گر سکته تامل کرد بحرش چه جدا بندد

عالم همه موهومی ست بگذار که بیدل هم****چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

غزل شمارهٔ ۹۵۷: هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد****بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق دربندد

به این یک رشته زناری که در رهن نفس دارم****گسستن تا به کی چون سبحه صد جایم کمر بندد

به آزادی شوم چون شمع تا ممتاز این محفل****گشایم رشتهٔ پایی که دستارم به سر بندد

به هم چشمان خیال امتیازم آب می سازد****خدایا قطره ام بیرون این دریا گهر بندد

ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را****به طومار نمو مهر است در هرجا ثمر بندد

جهان افشاگر راز است بر غفلت متن چندان****که ناهنجاریت در خانه آیینه خر بندد

جنون گل عیانست از گریبان چاکی اجزا****که وحشت برکشد از سنگ و خفت بر شرر بندد

جهانی در غبار ما و من ماند از عدم غافل****حذر از

سیر صحرایی که راه خانه بربندد

به بزم عشق پر بی جرأت تمهید زنهارم****مگر اشکی چو مژگان بر سرانگشتم جگر بندد

وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسبانم****حضور بوریا یارب به پهلویم شکر بندد

ز بس وارستگی می جوشد از بنیاد من بیدل****پرنگک الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

غزل شمارهٔ ۹۵۸: گره به رشتهٔ نفس خوش آن که نبندد

گره به رشتهٔ نفس خوش آن که نبندد****ببند دل به نوای جهان چنان که نبندد

نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت****گمان مبر در نیرنگک این دکان که نبندد

زکشت تفرقهٔ دهر حاصلی که تو داری****چو تخم اشکک از آن خوشه کن گمان که نبندد

دوباره سلسلهٔ اتفاق حسن و جوانی****هزار بار نمودند امتحان که نبندد

خیال گردن آزادگان مصور فطرت****اگر به خامه دهد تاب ریسمان که نبندد

به ذوق مطلب نایاب زنده است دو عالم****تو غافل از عدمی دل بر آن میان که نبندد

دماغ ناز به هرجاست نقشبند غرورش****حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد

بهار نیز به هر غنچه بسته است دل اینجا****در این چمن چه کند بلبل آشیان که نبندد

لب شکایت اگر وا شود به وصف خموشی****چه بیرها به همان یکک دو برگک پان که نبندد

خیال جستهٔ عنقاست مصرعی که ندارم****ز معنی ام چه گشاید کسی جز آن که نبندد

همین کمند علایق که بسته چین فسردن****توگر ز وهم برآیی چه نردبان که نبندد

جهان به سرمه گرفت اتفاق معنی بیدل****حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد

غزل شمارهٔ ۹۵۹: باز بیتابی ام احرام چه در می بندد

باز بیتابی ام احرام چه در می بندد****کز غبارم نفس صبح کمر می بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت سازی ست****فطرت آبله مسضمون دگر می بندد

غیر دل گوشهٔ امنی که توان یافت کجاست****به چه امید نفس رخت سفر می بندد

عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک****ورنه چون آینه دستت به هنرمی بندد

نی دلیل است که این هرزه درایان طلب****بال و پر ریختن ناله شکر می بندد

ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا****آسمان سنگ به دامان شرر می بندد

وحشت عمرکمین شیفتهٔ فرصت نیست****صبح از دامن افشانده نظر می بندد

تا به کی قصهٔ مستقبل و ماضی خواندن****باخبر باش که افسانه نظر می بندد

عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد****آب درکسوت یاقوت

جگر می بندد

کسب جمعیت دل تشنهٔ ضبط نفس است***تنگی قافیهٔ موج گهر می بندد

شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر***آنچه در پا فکنم عجز به سر می بندد

ناله ام داغ شد از بی اثریها بیدل***تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

غزل شمارهٔ ۹۶۰: به یادت گردش رنگم به هرجا بار می بندد

به یادت گردش رنگم به هرجا بار می بندد***ز موج گل زمین تا آسمان زنار می بندد

چ سان خاموش باشم بی توکز درد تمنایت***تپش بر جوهر آیینه موسیقار می بندد

سجودی می برم چون سایه کلک آفرینش را***که سرتاپای من یک جبههٔ هموار می بندد

گرفتم تاب آغوشت ندارم گردش چشمی***تمنا نقش امیدی به این پرگار می بندد

بقدرگردش رنگ آسیای نوبت است اینجا***دو روزی خون ما هم گل به دست یار می بندد

به این تمکین شیرین هرکجا از ناز برخیزی***گره در نیشکر پیش قدت زنّار می بندد

پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل***ندامت نغمه ساز عبرتی کاین تار می بندد

به ناموس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن***ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می بندد

نمی باشد حریف حسن تحقیق از حیا غافل***شکوه برق این وادی مژه ناچار می بندد

گر از رینی بیداد نازت شکوه پردازم***شکست دل پر طاووس بر منقار می بندد

به این شوقی که من چون گل به پیراهن نمی گنجم***سر گرد سرت گردیدنم دستار می بندد

ز ننگ ابتذالم آب خواهد ساختن بیدل***تعلق نقش مضمونی که دل بسیار می بندد

غزل شمارهٔ ۹۶۱: قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد***حنا می آرد و در پنجهٔ معمار می بندد

ز چاک سینه بی روی تو هرجا می کشم آهی***سحر شور قیامت بر سرم دستار می بندد

مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد****سراپایم عرق آینهٔ دیدار می بندد

بساط عبرت این انجمن آیینه ای دارد****که تا مژگان بهم آورده ای زنگار می بندد

نمی دانم به یاد او چسان از خود برون آیم****دل سنگین به دوش ناله ام کهسار می بندد

در آن محفل که من حیرت کمین جلوهٔ اویم****فروغ شمع هم آیینه بر دیوار می بندد

به رعنایی چو شمع ازآفت شهرت مباش ایمن****رگ گردن ز هر عضوت سری بر دار می بندد

چه دارد قابلیت جز می تکلیف پیمودن****در این محفل همین دوشم به دوشم بار می بندد

زمان فرصت ربط نفس با دل غنیمت دان****کزین تار این گره

چون باز شد دشوار می بندد

اسیر مشرب موجم کزان مطلق عنانیها****گرش تکلیف برگشتن کنی زنّار می بندد

به مخموری ز سیر این چمن غافل مشو بیدل****که خجلت در به روی هر که شد مختار می بندد

غزل شمارهٔ ۹۶۲: چشم تو به حال من گر نیم نظر خندد

چشم تو به حال من گر نیم نظر خندد****خارم به چمن نازد عیبم به هنر خندد

تا چند بر آن عارض بر رغم نگاه من****از حلقهٔ گیسویت گل های نظر خندد

در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت****خورشید چرا تابد بهر چه سحرخندد

دل می چکد از چشمم چون ابر اگر گریم****جان می دمد از لعلت چون برق اگر خندد

با اهل فنا دارد هرکس سر یکرنگی****باید که به رنگ شمع از رفتن سر خندد

در کارگه خوبی یارب چه نزاکتهاست****صدکوه به خود بالد تا موی کمر خندد

در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست****کز جوش حلاوتها زخمش به شکر خندد

سامان طرب سهل است زین نقش که ما داریم****صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد

هر شبنم از ا ین گلشن تمهید گلی دارد****با گریه مدارا کن چندان که اثر خندد

از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن****گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

غزل شمارهٔ ۹۶۳: لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد****تا حشر غبار من بر آب گهر خندد

بی جلوهٔ او تا چند از سیرگل و شبنم****اشکم ز نظر جوشد داغم به جگر خندد

یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد****دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد

جوش چمن از خجلت در غنچه نفس دزدد****آنجا که گل داغم از آه سحر خندد

یک شبنم از این گلشن بی چشم تماشا نیست****چندان که حیا بالد سامان نظر خندد

یاد دم شمشیرت هرجا چمن آراید****چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد

افسردگی دل را از آه گشایش کو****سنگ است و همان کلفت هرچند شرر خندد

از چرخ کمان پیکر با وهم تسلی شو****کم نیست از این خانه یک حلقهٔ در خندد

آنجا که ز هم ریزد چار آینهٔ امکان****یک جبههٔ تسلیمم صدگل به سپر خندد

از خجلت بیدردی

داغ است سراپایم***مژگان به عرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد

بی جلوه او بید ل زین باغ چه گل چیند***در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد

غزل شمارهٔ ۹۶۴: صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد

صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد***گل می رسد دو دم باش تا بر قفا نخندد

جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب***این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد

تا فکرکفر و دین است چندین شک و یقین است***گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد

ماتمسراست دنیا تا چند شادی اینجا***ای محرمان بگریید کس در عزا نخندد

جز سعی بی نشانی ننگ فسرده جانی ست***باید گذشت ازین دشت تا نقش پا نخندد

گر پیرم درین باغ از شرم لب گشاید***گل با وجود شبنم دندان نما نخندد

زانوپرستی ام را با صد بهار ناز است***شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد

عریانی اعتباری ست افلاسن هم شعاری ست***دلق کهن بهاری ست گر میرزا نخندد

دور غنا و افلاس یک باده و دو جامند***گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد

ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست***قد دوتا دولب شد مرگ ازکجا نخندد

چون نام بر زبانها ننشسته راه خودگیر***نقش نگین نگردی تا برتو جا نخندد

زان چهرهٔ عرقناک بی پردگی چه حرفست***آن گل که آبیارش باشد حیا نخندد

پاس حضور الفت از عالمیست کانجا***گر زخم هم بخندد از خم جدا نخندد

هرچند گرد امکان دامان صبح گیرد***بیدل شکستن رنگ برروی ما نخندد

غزل شمارهٔ ۹۶۵: ستمکشی که بجز گریه اش نشا ید و خندد

ستمکشی که بجز گریه اش نشا ید و خندد***قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد

هوس پرستی این اعتبار پوچ چه لازم***که همچو صفر به درد سرت فزاید و خندد

چو شمع منصب وارستگی مسلم آنکس****که تیغ حادثه تاجش ز سر رباید و خندد

درین زیانکده چندان کف فسوس نسایی****که جوش آبله آیینه ات نماید و خندد

شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت****که زندگی دو نفس بیشتر نپاید و خندد

حذر ز صحبت آنکس که بی تأمل معنی****به هر حدیث که گو یی ز جا درآید و خندد

خطاست چشم گشودن به روی باخته شرمی****که هر برهنه که بیند به پیشش

آید و خندد

جه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران****دهن دریده قفایی که باد زاید و خندد

مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر****کمین گر است که کس آینه زداید و خندد

درتن جنونکده این است ناگزیر طبایع****که نالد و تپد و گرید و سراید و خندد

دل گرفتهٔ بید ل نیافت جای شکفتن****مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد

غزل شمارهٔ ۹۶۶: جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد****سحر تبسمی از آفتاب می خندد

فنای ما چمن آرای بی نقابی اوست****به قدر چاک کتان ماهتاب می خندد

تلاش آگهی ات ننگ غفلت است اینجا****مژه ز هم نگشایی که خواب می خندد

تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد****ز صفر بر خط ما انتخاب می خندد

کجاست فرصت دیگرکه ما به خود بالیم****محیط نیز در اینجا حباب می خندد

زعلم وفضل بجزعبرت آنچه جمع کنید****گشاد هر ورقش برکتاب می خندد

درنگ راهبرکاروان فرصت نیست****کجا رویم که هر سو شتاب می خندد

به درسگاه ادب حرف و صوف مسخرگی ست****ز صد سؤال همین یک جواب می خندد

ز برق حسن کسی را مجال جرات نیست****بپوش چشم که حکم حجاب می خندد

زبان به لاف مده پاس شرم مغتنم است****چو بازگشت لب موج آب می خندد

غبار صبح تماشاست هرچه باداباد****تو هم بخند جهان خراب می خندد

دلت چو شمع به هجر که داغ شد بیدل****کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

غزل شمارهٔ ۹۶۷: رنگم نقاب غیرت آن جلوه می درد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه می درد****فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد

شادم که بی نشانی آثار رنگ و بو****بیرونم از قلمروتحقیق پرورد

این چار سو ادبگه سودای نازکیست****عمری ست ضبط آه من آیینه می خرد

خلقی در امل زد و با داغ یأس رفت****آتش به کارگاه فسون خانهٔ خرد

داغم ز جلوه ای که غرور تغافلش****آیینه خانه ها کند ایجاد و ننگرد

هنگامهٔ قبول نفس بسکه تنگ بود****پا تا سرم چو شمع ز هم خورد دست رد

نقاش شرم دار ز پرداز انفعال****تصویرم آن کشد که ز رنگم برآورد

آیینهٔ خرام بهار است گرد رنگ****من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد

طاووس من بهار کمین چه مژده است****عمری ست بال می زنم و چشم می پرد

بیدل جواب مطلب عشاق حیرت ست****آنکس که نامه ام برد آیینه آورد

غزل شمارهٔ ۹۶۸: هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد****شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد

غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی****نفسها رفته رفته شور محشر بار می آرد

جلال عشق آخر سرمه سازد شور امکان را****ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد

جهان محکوم تقدیر است باید داشت مغرورش****اگر ناخن ز قدرت دم زندگو پشت خود خارد

چه گل خرمن کنیم از ریشه های نقش پیشانی****عرق درمزرع بیحاصل ما خنده می کارد

شکست شیشه برهم می زند هنگامهٔ مستان****کسی از امتحان یارب دل ما را نیازارد

به این ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزیم****نگه خواهد چکیدن گر تری دامانم افشارد

جنون مشرب پروانه ای دارم که از مستی****زند آتش به خویش و صیقل آیینه پندارد

مژه هرجاگشودم سیر نیرنگ دویی کردم****ببندم چشم تا از راه نم آیینه بردارد

نمو از ریشهٔ بی عشرت ما می کشد گردن****وگرنه ابر این وادی سر افکنده می بارد

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود بیدل***فراموشی فراموشی به یادکس نمی آرد

غزل شمارهٔ ۹۶۹: بر این ستمکده یارب چه سنگ می بارد

بر این ستمکده یارب چه سنگ می بارد***که دل شکستگی و دیده رنگ می بارد

نصیبهٔ دل روشن بود کدورت دهر***همین به خانهٔ آیینه زنگ می بارد

چو غنچه واننمودند بی گره گشتن***که رنگ امن به دلهای تنگ می بارد

بیا که بی تو به بزم از ترانه های حزین***دل شکسته ز گیسوی چنگ می بارد

ژ خاک کوی تو مشق نزاکتی دارم***که بوی گل به دماغم خدنگ می بارد

گذشت فرصت وصل وز نارسایی وهم***نگه ز اشک همان عذر لنگ می بارد

به چشم شوق نگاهی که در بهار نیاز***شکست حال ضعیفان چه رنگ می بارد

به ذوق پرورش وهم آب می گردیم***سحاب ما همه برکشت بنگ می بارد

دلیل عبرت دل صبح نادمیده بس است***که ضبط آه بر آیینه زنگ می بارد

هجوم سایهٔ گل دامگاه راحت نیست***بر این چمن همه داغ پلنگ می بارد

زبس به کشت حسد خرمن است آفتها***دمی که تیر نبارد تفنگ می بارد

ز دام حادثه بیدل رهایی

امکان نیست****که قطرۀ تو به کام نهنگ می بارد

غزل شمارۀ ۹۷۰: نه فخر می دمد اینجا نه ننگ می بارد

نه فخر می دمد اینجا نه ننگ می بارد****بر این نشان که تو داری خدنگ می بارد

فریب ابر کرم خورده ای از این غافل****که قطره قطره همان چشم تنگ می بارد

دگر چه چاره به جز خامشی که همچو حباب****بر آبگینۀ ما آه سنگ می بارد

وداع فرصت برق و شرار خرمن کن****به مزرعی که شتاب از درنگ می بارد

بهار این چمن از بسکه وحشت اندودست****ز داغ لاله جنون پلنگ می بارد

به پرسش دل چاک که سوده ای ناخن****که رنگ خون بهارت ز چنگ می بارد؟

به حیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم****ز خار وگل همه حسن فرنگ می بارد

دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست****که اشکم از مژه ساغر به چنگ می بارد

مخور فریب مروت ز چرخ مینارنگ****که جای باده از این شیشه سنگ می بارد

ز آبیاری کشت حسد تبرا کن****که خون عافیت از ساز جنگ می بارد

خطاست تهمت جرات به عجز ما بستن****هزار آبله بر پای لنگ می بارد

مخواه غیر توهم ز اغنیا بیدل****که ابر مزرع این قوم بنگ می بارد

غزل شمارۀ ۹۷۱: ادب سنج بیان حرفی از آن لب هرکجا دارد

ادب سنج بیان حرفی از آن لب هرکجا دارد****خرام موج گوهر پا به دامان حیا دارد

کف خاکیم در ما دیگرانداز رسایی کو****که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد

بخار ازگل گهر از آب سر برمی کشد اینجا****نگویِی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد

غم و شادی ندارد پا و سر پن ماجرا بگذر****چو محمل تهمت بیداری ما خوابها دارد

ازین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن****قیامت فتنه ای از دامنت سر در هوا دارد

اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا****هما از بی نیازی سر به اوج کبریا دارد

بقای جاه موقوف ست بر انعام بی برگان****غنا مهر سرگنجش همان دست گدا دارد

سر سودایی من خاک راه یاد دلداری****که نامش تا رسد بر لب دهن حمد خدا دارد

زمین انقلاب نظم

غیرت نیست ناموزون***نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دارد

مگرداغ تودوزد چشم بر درد من بیدل***وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۲: اگر معشوق بی مهر است وگر عاشق وفا دارد

اگر معشوق بی مهر است وگر عاشق وفا دارد***تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد

شرار کاغذ ما خندهٔ دندان نما دارد***طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد

به واماندن نکردم قطع امید ز خود رفتن***شکست بال اگر پرواز گم کرده صدا دارد

ز بس مطلوب هر کس بی طلب آماده است اینجا***اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد

درین محفل زبونیم آنقدر از سستی طالع***که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد

به صد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها***و گرنه جادهٔ دشت طلب کی انتها دارد

که می خواهد تسلی از غبار وحشت آلودم***که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد

سبب کم نیست گر بر هم ز نی ربط تعلق را***چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

حقیقت واکش نیرنگ هر سازی ست مضرابی***تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد

به خجلت تا نیاید وام معذوری اداکردن***نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد

ز حرص منعمان سعی گدا همگن مدان بیدل***که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۳: تصور جوهر اکاهی قدرت کجا دارد

تصور جوهر اکاهی قدرت کجا دارد***بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد

نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش***دربن صحرا ز پا افتادن ایجاد عصا دارد

ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی***به نومیدی زپا منشین که هر وامانده پا دارد

به گردون می برد نظاره را واماندن مژگان***مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد

غریق آیی برون تا محرم تحقیق سازندت***که این دپا بقدر موج دستی آشنا دارد

اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا****ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد

سراپا محوشد تا جمله آگاهی شوی بیدل****بقدر گم شدنها هرکه اینجا رهنما دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۴: حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وادارد

حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وادارد****درکفن نیز همان دامن دنیا دارد

زین چمن برگ گلی نیست نگرداند رنگ****باخبر باش که امروز تو فردا دارد

همه از جلوه به انداز تغافل زده ایم****آنچه نادیده توان دید تماشا دارد

جاده در دامن صحرای ملامت چاکی ست****که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد

دم تیغ تو نشد منفعل ازکشتن ما****خون عاشق چقدر آب گوارا دارد

سایهٔ گم شده محو نظر خورشید است****هرکه ز خویش رود در چمنت جا دارد

لاله در دامن این دشت به توفان زده است****یاس مجنون چقدرگرد سویدا دارد

مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس****شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد

منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی****شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد

ما و من نغمهٔ قانون خیال است اینج****اثر هستی ما قطره به دریا دارد

لفظ گل کرده ای آیینهٔ معنی برگیر****پری اسمی ست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد بیدل****موج ، دایم ز حباب آبلهٔ پا دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۵: رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد****که زیر سنگ دست از سایهٔ برگ حنا دارد

اگر در عرض خویش آیینه ام عاریست معذورم****که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد

نگردد سایهٔ بال هما دام فریب من****هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد

به رنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران****مرا هر کس که می بیند نگاهی زیر پا دارد

نمی باشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا****خط پرگار در هر ابتدایی انتها دارد

حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن****که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد

به عبرت چشم خواهی واکنی نظارهٔ ما کن****غبار خاکساران آبروی توتیا دارد

به دل تا گرد امیدی ست از ذوق طلب مگسل****جهانی را گدا در سایهٔ دست دعا دارد

اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا

گوهر***دویی نقشی نمی بندد که ما را از تو وا دارد

به فکر اضطراب موج کم می باید افتادن***تپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد

من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این***اسیری راکه عشقت خواند بیدل دل کجا دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۶: زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد

زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد***بروب رفتن ز خود چون شمع ر هرعضوپا دارد

خط طومار یاهن آرایش مهر جفا دردد***به رنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد

در آن وادی که من دارم کمین انتظار او***غباری گر تپد آواز پای آشنا دارد

ز گل باید سراغ غنچهٔ گمگشته پرسیدن***که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

فناپروردگانیم از مزاج ما چه می پرسی***فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد

سرایت نغمهٔ عجزیم ساز آفرینش را***درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ ما دارد

قد پیران تواضع می کند عیش جوانی را***پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد

ز خوب و زشت امکان صافدل تنگی نمی چیند***به بزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد

ز حال گوشه گیر فقر ای منعم مشو غافل***که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد

ز عالم نگذری بی دستگیریهای آزادی***کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

جهانی سرخوش آگاهی ست ازگردش حالم***شکست رن من چون خند مینا صدا دارد

به رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم***گل داغ ست بیدل آنکه بویی از وفا دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۷: گهی بر سر، گهی در دل گهی در دیده جا دارد

گهی بر سر، گهی در دل گهی در دیده جا دارد***غبار راه جولان تو با من کارها دارد

چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنّایت***به بزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد

مباد آفت تماشاخانهٔ گلزار حسرت را***که آنجا رنگهای رفته هم رو بر قفا دارد

در این وادی که قطع الفت است اسباب جمعیّت****بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد

که می گوید به آن صیاد پیغام گرفتاران****قفس بر طایر ما گرنه راه ناله وادارد

به این آوارگیها گردباد دشت توحیدم****بنای من به گرد خوبش گردیدن به پا دارد

خیالی می کند شوخی کدام اظهار وکو هستی****هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جا دارد

شرر در

سنگ می رقصد، می اندر تاک می جوشد****تحیّر رشتهٔ سازست و خاموشی صدا دارد

بهار انجمن وحشی ست از فرصت مشو غافل****که عشرت در شکفتنهای گل آواز پا دارد

به انداز تغافل پیش باید برد سودایی****که جنس جلوه عریان است و چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل****تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۸: نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد

نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد****وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد

دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش****دامن آینه از خار چه پروا دارد

اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه****این نوایی ست که در پردهٔ دل جا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود****خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد

هیچکس رمز سویدای دل ما نشکافت****نفس سوختهٔ لاله معما دارد

عالم از هرزه دوی اینهمه بر ما تنگ است****گرد ماگر شکند دامن صحرا دارد

کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود****سیل هر سوگذرد راه به دریا دارد

صد چمن لاله وگل زد قدح نازبه سنگ****قمری از سرو همان گردن مینا دارد

به طواف در دل کوش که آیینهٔ مهر****جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد

وحشت ریگ روان صیقل این آینه است****که به صحرای جنون آبله هم پا دارد

مو به مو حسرت نیرنگ تماشای توایم****شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

بیدل از حیرت آیینهٔ ما هیچ مپرس****نشئهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد

غزل شمارهٔ ۹۷۹: دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد****ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی به سر دارد

چه مکان است کیرد بهرای شوق از خط خوبان****نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی به سردارد

چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ می بازد****تن نازک مزاج او ز بوی گل خطر دارد

توان از نرمی دل محرم درد جهان گشتن****که طبع مومیایی از شکستنها خبر دارد

بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را****که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد

مباد از صحبت آیینه ناگه منفعل گردی****که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد

شدم خاک و ز وحشت بر نمی آید غبار من****به خاکستر هنوز این شعله افسرده پر دارد

دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا****صدف ایمن نباشد از شکستن تاگهر دارد

بغیر از خودگدازی چیست در بنیاد محرومی****دل عاشق

همین خون گشتنی دارد اگر دارد

به نومیدی ز امید ثمر برگ قناعت کن****که نخل باغ فرصت ریشه درطبع شرر دارد

ز ناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل****لگداندازیی بر پرده دارد هرکه خر دارد

غزل شمارهٔ ۹۸۰: بت هندی کی از دردسر ترکان خبر دارد

بت هندی کی از دردسر ترکان خبر دارد****در این کشور میان کو تا دماغ بهله بردارد

درین دریا که هر یک قطره صد دامن گهر دارد****حباب ما به دل پیچیده آه بی اثر دارد

نباشدگرتلاش عافیت نقد است آرامت****نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد

به یک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع****که این آیینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد

حبابم درکنار موج دارد سیر جمعیت****به راحت می پرد مرغی که زیر بال سر دارد

به روی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن****چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد

به این هستی اگر نامی به دست افتد غنیمت دان****که بسیار است اگر دوش نفس آواز بردارد

به ظاهرگر زمینگیرم زمقصد نیستم غافل****که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

بقدر اعتبارات است ضبط خویش مردم را****چو سنگی آبدار افتد فسردن بیشتر دارد

نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل****شب عاشق به موی کاسهٔ چینی سحر دارد

صفا در عرض سامان هنرگم کرده ام بیدل****ز جوهر حیرت آیینهٔ من بال وپر دارد

غزل شمارهٔ ۹۸۱: بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد****آبرو را عرق سعی تصور دارد

با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است****کیسهٔ خود هم ازین قول دلی پر دارد

گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست****خندهٔ رنگ به روی که تمسخر دارد

طبع شهوت نسب از سیرگریبان عاری ست****گردن خر سر تحقیق به آخور دارد

خاک شو معنی موهومی هستی دریاب****فهم رازت به عدم جیب تفکر دارد

نی ز هستی خجلم نی ز جنون منفعلم****طبع بی ساخته شوق چه عنصر دارد

ز شکست است رک گردن امواج بلند****عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد

قلّت مایه عرق می کشد از طبع کریم****ابر هرجا تنک افتاد تقاطر دارد

خودگدازست شراری که به جایی نرسد****ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما

آنهمه ناموزون نیست****سکتۀ مصرع نظاره تحیر دارد

بیدل از جهل میندیش که در مکتب عشق****گر همه طفل سرشک است تبحر دارد

غزل شمارۀ ۹۸۲: بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد****که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد

تماشاگاه معدومی ز من چیده ست سامانی****که هر کس چشم می پوشد ز خود بر من نظر دارد

به دوش هر نفس از دلگرانی محملی دارم****مگر سعی شرر این کوه را از خاک بردارد

به بو ی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما****چنان نام تو می پرسد که پندارم خبر دارد

نجوشد منت غیر، از ادای مدعای من****به گاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد

به نومیدی هوس آوارۀ صد گلشن امیدم****من و وامانده پروازی که در هر رنگ پر دارد

به هم چسبیدن مژگان به کنج فقر می گوید****که نی هرچند صرف بوریا گردد شکر دارد

تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه ای ورنه****طلسم بی دری از هر طرف آیند در دارد

بهار جلوه از کف می رود فرصت غنیمت دان****اگر رنگ است و گر بو دامن گل برکمر دارد

نگه در چشم آهو آب شد از رشک قربانی****که تیغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد

نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن****تو اکنون ناله کن بیدل که آهنگت اثر دارد

غزل شمارۀ ۹۸۳: در این وادی کف پایی ز آسایش خبر دارد

در این وادی کف پایی ز آسایش خبر دارد****که بالینهای نرم آبله در زیر سر دارد

نمی گردد فروغ عاریت شمع ره مستان****به نوز باده چشم جام سامان نظر دارد

به دل رو کن اگر سرمنزل امنی هوس داری****نفس در خانۀ آیینه آرامی سفر دارد

سلامت نیست ساز دل چه در صحرا، چه در منزل****متاع رنگ ما صد کاروان آفت به بر دارد

مرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن****نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد

کدامین دستگاه آیینه نازست دریا را****که از افسردگی ها خاک ساحل هم گهر دارد

دوبینیهاست اما

در شهود غیر احول را****به خودگر می گشاید چشم از وحدت خبر دارد

نمی دانم چه آشوبی که در بزم تماشایت****نگال از موج مژگان هر طرف دستی به سر دارد

به آهی می توان رخت جهان خاکستری کردن****که گلخنها به سامان است گر دل یک شرر دارد

تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم****چراغ خانهٔ آیینه ام برقی دگر دارد

به این بی دست و پایی کیست گرد دستگیر من****مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد

حباب از حیرت کم فرصتی های زمان بیدل****نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

غزل شمارهٔ ۹۸۴: ز جرگهٔ سخنم خامشی به در دارد

ز جرگهٔ سخنم خامشی به در دارد****فشار لب بهم آوردن این اثر دارد

ز دستگاه گرانجانی ام مگوی و مپرس****دمی که ناله کنم کوهسار بر دارد

سخن به خاک مینداز در تأمل کوش****به رشته ای که گهر می کشی دو سر دارد

بهم زن الفت اسباب خودنمایی را****شکست آینه آیینه ای دگر دارد

تنزه آینه دار بهار ناز خوش ست****حنا مبند به دستی که رنگ بر دارد

به دوش اشک روانیم تا کجا برسیم****چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد

به مرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل****قفس شکستهٔ ما بیضه زیر پر دارد

به هرچه می نگرم شوخی تبسم تست****جهان روز و شبم ششجهت سحر دارد

غبار غیر ندارم به خویش ساخته ام****دلی که صاف شد آیینه در نظر دارد

نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم****گداز دل چقدر ناز شیشه گر دارد

ز صبح این چمن آگاه نیست غرهٔ جاه****گشاد بال همان خنده ای دگر دارد

به نقش پا چه رسد بیدل از نوازش چرخ****به باد می دهدم گر ز خاک بردارد

غزل شمارهٔ ۹۸۵: شمع بزمت چه قدم بردارد

شمع بزمت چه قدم بردارد****پای ما آبلهٔ سر دارد

گل این باغ گریبان چاک ست****خنده از زخم که باور دارد

در تکلیف تبسم مگشای****دهن تنگ تو شکر دارد

خاک سامان غبارش کم نیست****نیستی نیز کر و فر دارد

عالمی چشم ز ما روشن کرد****رنگ ما خاصیت زر دارد

کس چه خواند رقم پیشانی****صفحهٔ ما خط مسطر دارد

سر هر فکر گریبان خواه است****موج هم تکمهٔ گوهر دارد

بی خریدار چه ارزد گوهر****دل همان است که دلبر دارد

تا فسردی ز نظرها رفتی****رنگ پرواز ته پر دارد

لب بهم آر و حلاوتها کن****خامشی قند مکرر دارد

یک نفس قطع دو عالم کردم****دم این تیغ چه جوهر دارد

سرگران می گذرد نرگس یار****مزد چشمی که مژه بردارد

تا دماغ است، هوس بال گشاست****سر هر بام کبوتر دارد

بیدل این صورت وشکل آنهمه نیست****آدمی معنی دیگر دارد

غزل شمارهٔ ۹۸۶: مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد****سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد

چه آرزو که به ناکامی از جهان نگذشت****ز یاس پرس کزین ماجرا خبر دارد

نگار دست بتان بی لباس ماتم نیست****مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد

فضولی من و تو در جهان یکتایی****دلیل بیخبریهاست تا خبر دارد

در این هوسکده گر ذوق گردن افرازیست****سری برآر که از پیش پا خبر دارد

تمیز خشک و تر آثار بی نیازی نیست****گداست آنکه ز بخل و سخا خبر دارد

پیام عالم امواج می برد به محیط****تپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد

غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاک****نه دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد

به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید****گل از ترانهٔ بلبل کجا خبر دارد

مباد در صف محشر عرق به جوش آیم****که از تباهی کارم حیا خبر دارد

از این فسانه که بی او نمرده ام بیدل****قیامت است گر آن دلربا خبر دارد

غزل شمارهٔ ۹۸۷: درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد****ز رفتن دست می باید به جای گام بردارد

د ر این گلشن ز دور فرصت عشرت چه می پرسی****که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد

من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم****ز حیرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد

به تکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را****دماغ نیستی تا کی هوای بام بر دارد

به صد مصر شکر نتوان قناعت با شکر بستن****کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد

دل آهنگ گدازی دارد و کم ظرفی طاقت****کبابم را مباد روی آتش و خام بردارد

ندامت ساقی است اینجا به افسوسی قناعت کن****مگر دستی که بر هم سوده باشی جام بردارد

درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی****سحر هرکس دکانی چیده باشد شام بردارد

هواپیمای عنقا شهرتی مپسند همت را****نگین

بی نشان حیف است ننگ نام بردارد

به رنگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیها****که دشواراست قاصد هم زما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل****کسی تا کی پی این وحشیان رام بردارد

غزل شمارهٔ ۹۸۸: کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد****که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد

به قدر زخم چون گل شوخیی انداز مستی کن****نمی باشد تهی از نشئه هرکس جام بردارد

به طوف دامنت کم نیست از سعی غبار من****اگر خود را بجای جامهٔ احرام بردارد

عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرورد****تبسم برنمی دارد چسان دشنام بردارد

جهان بی جلوه مدهوش است هم درپرده توفان کن****که می ترسم تحیر گردش از ایام بردارد

نظر از سیر هستی بستن است آخر، خوشا چشمی****که از آغاز با خود نسخهٔ انجام بردارد

دماغ پختگان مشکل شود خجلتکش هستی****مگر این ننگ همّت را خیالی خام بردارد

چو دل بی مدعا افتاد گو عالم به غارت رو****که ممکن نیست توفان از گهر آرام بردارد

گرانجان را نباشد طاقت بار سبکروحان****نگین را می شود قالب تهی چون نام بردارد

عبارت بی غبار صافی مطلب نمی باشد****محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل****خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

غزل شمارهٔ ۹۸۹: دل از دم محبت، چندین فتور دارد

دل از دم محبت، چندین فتور دارد****این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد

نامحرم قضایی شوخی مکن درین دشت****کان برق بر سیاهی چشمی ز دور دارد

با انحراف هر وضع ننگ تجاهلی هست****چشم تغافل انشا تقلید کور دارد

همسنگ خامکاران میسند پختگان را****الماس معدن ما شر م از بلور دارد

عاشق به عزم مقصد محتاج راهبر نیست****پروانه در ته بال مکتوب نور دارد

گر از خم کلاه است عرض جلال شاهان****گرد شکست ما هم عجز غیور دارد

گر مرد احتیاطی از خود مباش غافل****طوفان به هر مسامت چندین تنور دارد

تلخ است عیش امروز ازگفتگوی فردا****در خانه ای که ماییم همسایه شور دارد

ناقابل تواضع مگذر ز بزم احباب****آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد

ننگ

است وهم تمثال در جلوه گاه تحقیق****مشاطه به کزین بزم آیینه دور دارد

از خود برآمدن نیز درکیش اهل تسلیم****هرچند سرکشی نیست وضع غرور دارد

بیدل کمال هر چیز بر جوهر است موقوف****جایی که من نباشم غربت قصور دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۰: هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد

هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد****همین خاک است و بس گر شیشهٔ ساعت نفس دارد

لب از خمیازهٔ صبح قیامت تا نمی بندی****خم آسودگی جوش شراب خام رس دارد

در سعی جنون زن از وبال هوش بیرون آی****به زحمت تا نگیرد کوچهٔ دانش عسس دارد

نه تنها شامل هستی ست عشق بی نشان جوهر****عدم هم زآن معیت دستگاه پیش و پس دارد

جنون الرحیلی شش جهت پیچیده عالم را****مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد

برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن****که چشم بی نیازان از رگ این خواب خس دارد

نفس هر پر زدن خون دگر در پرده می ریزد****طبیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد

خراش دامن عزت مخواه از ترک خوشخویی****که راه کوی بدکیشی سگان بی مرس دارد

محبت عمرها شد رفته می جوشد ز خاطرها****ندارد جز فراموشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس بیدل****به هر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۱: جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد****ز هر بن مو به خواب نازیم و مخمل ما قماش دارد

اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تقریر می چکد خون****مپرس ازیأس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد

چو شد قبول اثر فراهم زخاک گل می کند حنا هم****فلک دو روزی غبار ما هم به زیرپای تو کاش دارد

گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان****که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد

به گرد صد دشت و در شتابی که قدر عجز رسا بیابی****سراز نفس سوختن نتابی به خود رسیدن تلاش دارد

حذر ز تزویر زهدکیشان مخور فریب صفای ایشان****وضوی مکروه خام ریشان هزارشان و تراش دارد

نشسته ام ازلباس بیرون دگرچه لفظ وکدام مضمون****به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد

سخن به نرمی ادا نمودن ز وضع

شوخی حیا نمودن***عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست بیدل زتنگدستی به فکرروزی الم پرستی***چو کاسه هر کس به خوان هستی دهن گشوده است آش دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۲: حیا عمری ست با صد گردش رنگم طرف دارد

حیا عمری ست با صد گردش رنگم طرف دارد***عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد

نشد روشن صفای سینهٔ اخلاص کیشانت***که درباب بهم جوشیدن دلها چه کف دارد

به شغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن***جهان حیز گرمی در خور آواز دف دارد

دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر***اگر جهل است و گر دانش همین آب و علف دارد

به توفانگاه آفات استقامت رنگ می بازد***درین میدان کسی گر سینه ای دارد هدف دارد

ز اقبال عرب غافل مباشید ای عجم زادان***سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد

جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطهٔ خود را***مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد

قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشئهٔ عزت***طلسم آبروی خاک در پستی شرف دارد

به نومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم***حنا داغ ست از رنگی که سودنهای کف دارد

به این عجزی که می بینم شکوه جراتت بیدل***اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۳: هر سو نظرگشودیم زان جلوه رنگ دارد

هر سو نظرگشودیم زان جلوه رنگ دارد***آیینه خانه ها را یک عکس تنگ دارد

بیش وکم تو و ماست نقص وکمال فطرت***میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد

خفاش و سایه عمری ست از آفتاب دورند***از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد

صیادی مرادت گر مطلب تمناست***زین دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد

عالم جمال یار است بی پردهٔ تکلف***اماکسی چه بیند آیینه زنگ دارد

گردی دگرکه دیده است ازکاروان امید***افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد

زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولی ست****از هرگلی که خواهی آیینه رنگ دارد

آسان نمی توان شد غیرت شریک مجنون****از خانه برمیایید، صحرا پلنگ دارد

کس تاکجا بمالد چشم تامل اینجا****سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد

شغل دگر نداریم جز سر به پا فکندن****شمع بساط تسلیم یک گل به چنگ دارد

پیری دمی که گل کرد بی یأس دم زدن نیست****چون شیشه سرنگون شد

قلقل ترنگ دارد

آیینه عالمی را بی دم زدن فروبرد****آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد

نقاش چشم مستی گردانده است رنگم****تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد

در طبع هرکه دیدیم سعی نگین تراشی است****تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

بیدل تلاش دولت ننگ هزار عیب است****بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۴: بی نمک از نمک غیر توهم دارد

بی نمک از نمک غیر توهم دارد****لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشک از مژهٔ تیغ حیا جوهر ریخت****چقدر حسرت زخم تو تبسم دارد

بی تو اظهار اثر خجلت معدومی ماست****قطرهٔ دور ز دریا چه تلاطم دارد

زاهد از گنبد دستار به خود می نازد****نکنی عیب که خر فخر به توقم دارد

گر به دادت نرسد شور قیامت ستم است****درد هستی است که فریاد تظلم دارد

فیض خورشید به عالم ز کواکب نرسد****شیشهٔ تنگ کجا حوصلهٔ خم دارد

مفت غواص تامل گهرمعنی بکر****دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد

بیدل از فیض قناعت چمن عافیت است****تکیه عمری ست که بر بستر قاقم دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۵: جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد****بنای خانهٔ زنجیر ما چون موج نم دارد

به برقم می دهد خرمن خیال موج رفتاری****که اعجاز خرامش آب و آتش را به هم دارد

ز لعل خامشت رمز تبسم کیست بشکافد****خیالی دست بر چاک گریبان عدم دارد

فضولیهای امید اینقدر جان می کند ورنه****دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد

به ترک جاه زن تا درنگیرد ننگ افلاست****که رنج خودفروشی می کشد هرکس درم دارد

به لغزش چون ننالد خامهٔ حسرت صریر من****که زنجیر سیه بختی به تحریک قدم دارد

ز تدبیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم****که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد

نگه ننگاشت صنع آ گهی در دیده اعیان****قلم در نرگسستان یک قلم سه و القلم دارد

مدار ای زشت رو امید تحسین از صفا کیشان****که اسباب خوش آمد خانهٔ آیینه کم دارد

نوای عیش گو خون شو، دمی با درد سوداکن****نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل****به خونریزی بود بی باک شمشیری که خم دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۶: شکوه مفلسی ما را به خاموشی علم دارد

شکوه مفلسی ما را به خاموشی علم دارد****سفالین کوس درویشان ز بس خشک است نم د ارد

سر در جیب آزاد است از فتراک آفتها****مقیم گوشهٔ دل حکم آهوی حرم دارد

پریشان نسخه ایم از ربط این اجزا چه می پرسی****تأملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد

تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی خواهد****عدم آنجاکه هستی گل کند .ستی عدم دارد

نگاهی تا ببالد رفته ای بیرون ازبن محفل****چو شمع اینجا همان تحریک مژگانت قدم دارد

صدا بر ششجهت می پیچد ازیک دامن افشاندن****جهان صید کمند وحشیی کز خویش رم دارد

به پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش****مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد

ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم****شقی در سینه دارد خامهٔ من گر رقم دارد

نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم****ز ساز خود

برون ناآمدنهایم علم دارد

نفس تا می کشم چون غنچه ازخود رفته ام بیدل***ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۷: گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد

گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد***عقاید آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد

دماغ آرمیدن نیست با گل شبنم ما را***در این آیینه گر آبی ست چون تمثال رم دارد

از این صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بردارم***همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد

خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن***که هر ساغر ز موج می به کف تیغی علم دارد

نوای خامشان در پردهٔ دود دل است اینجا***نگویی شمع تنها گریه دارد، ناله هم دارد

گسستن سخت دشوارست زنار محبت را***برهمن رشته واری از رگ سنگ صنم دارد

به وقت رخصت یاران تواضع می شود لازم***قد پیران به آهنگ وداع عمر، خم دارد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن***کز انگشت دگر انگشت نر یک بند کم دارد

بود در طینت بی مغز حفظ گفتگو مشکل***برون ریزد دهانش هرچه انبان در شکم دارد

بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خرد نازی***همان در کیسهٔ دریاست گر گاهی درم دارد

ز خاک شور نتوان بیش از این حاصل طمع کردن***به حسرت هم اگر جان می دهد ممسک کرم دارد

خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد بیدل ***ز ساز دل مشو غافل تپیدن زیر و بم دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۸: مگو این نسخه طور معنیی یک دست کم دارد

مگو این نسخه طور معنیی یک دست کم دارد***تو خارج نغمه ای ساز سخن صد زیر و بم دارد

صلای عام میآید به گوش از ساز این محفل***قدح بحرکدا چیده ست و جام از بهر جم دارد

ادب هرجا معین کرده نزل خدمت پیران***رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد

زیان را سود دانستم کدورت را صفا دیدم***سواد نسخهٔ کمفرصتان خط در عدم دارد

خم ابرو شکست زلف نیزآرایش است اینجا****نه تنها حسن قامت را به رعنایی علم دارد

به چشم هوش اگر اسرار این آیینه دریابی****صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد

من این نقشی که می بندم

به قدرت نیست پیوندم****زبان حیرت انشایم به موهومی قسم دارد

نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد****مرا بی اختیاریها به خجلت متهم دارد

ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن****غرورکاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد

نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن****به هر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد

تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی بیدل****ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد

غزل شمارهٔ ۹۹۹: هوس پیمایی جاهت خمارآلود غم دارد

هوس پیمایی جاهت خمارآلود غم دارد****رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام جم دارد

مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را****به آن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد

چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانی ما شد****دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد

دماغ آرای وهمیم از حباب ما چه می پرسی****شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد

چسان رام کمند ناله گردد وحشی چشمی****که خواب ناز هم در حلقهٔ آغوش رم دارد

علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را****که چاک جاده یکسر بخیهٔ نقش قدم دارد

بود خونریزتر گر راستی شد پیشهٔ ظالم****چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد

دل از همدوشی عکس تو بر آیینه می لرزد****که او مست می نازست و این دیوار نم دارد

ز ما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم****همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد

در این غارت سرا مشت غبار رفته بر بادم****به آرامم سجود آستانت متهم دارد

به رنگی تشنهٔ شوقم خراش زخم الفت را****که خار وادی مجنون به پای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هرچه می یابی نشان بیدل****همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۰: جایی که جام در دست آن مه خرام دارد

جایی که جام در دست آن مه خرام دارد****مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد

عام است ذکر عشاق در معبد خیالش****گر برهمن نباشد بت رام رام دارد

دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت****امروز صد خرابات مینا و جام دارد

کم مایگان به هر رنگ سامان انفعالند****هستی دو روزه عصیان زحمت دوام دارد

رنگ بهار امکان ازگردش آفریدند****هر صاف در ثماست هر صبح شام دارد

جز انفعال ازین بزم کام دگر مجویید****لذات عالم خواب یک احتلام دارد

بیتابی تفسها عمری ست دارد آواز****کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد

ضبط نفس در این بحر جمعیت آفرین است****گوهر هزار

قلاب مصروف کام دارد

آثار جوهر مرد پنهان نمی توان کرد****تیغ کشیدهٔ کوه ننگ از نیام دارد

دل را ودیعت وهم باید ز سر ادا کرد****از خلق آنچه دارد آیینه وام دارد

قلقل همین دو حرف است ای شیشه دردسر چند****چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد

گفتم به دل که عمری ست ذوق وصال دارم****خندید کاین خیالت سودای خام دارد

جوش خطی ست بیدل پرگار مرکز حسن****دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۱: ادب چون ماه نو امشب پی تکلیف من دارد

ادب چون ماه نو امشب پی تکلیف من دارد****قدح کج کرده صهبایی که شرم از ریختن دارد

به وضع غنچه فرصت می دهد آواز گل ها را****که لب زینهار مگشایید خاموشی چمن دارد

ز ساز و برگ آسایش چه دارد منعم غافل****همه گر نام دارد در زمین آب کن دارد

چنین کز دیده ها پوشیده اند احوال مجنونم****که گر گردون شوم عریانی من پیرهن دارد

ز انگشت شهادت این نوایم گوش می مالد****که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد

ازین محفل به جایی رو که در یاد کسان نایی****وگرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد

بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت****شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد

به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن****خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد

نمی دانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش****که دل تا دیده یک تیر تغافل پر زدن دارد

شکوه ناز می بالد ز پهلوی نیاز اینجا****کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد

بغل وامی کند گرد چمن خیز خرام او****که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

دل از ننگ آب شد بیدل که پیش لعل خاموشش****تبسم می کند موج گهر گویی دهن دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۲: ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد****عرق در چین پیشانی زمین آبکن دارد

بساط ناز می پردازم اما ساز فرصت کو****مه اینجا پیشتر ز آرایش دامن شکن دارد

به این فرصت بضاعت هرچه داری رفته گیر ازکف****گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد

وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی خواهد****همین داغست اگرشمع بساط مالگن دارد

خموشی چشمهٔ جوشست دریای معانی را****مدد از سرمه دارد چون قلم هرکس سخن دارد

به این نیرنگ تاکی خفّت افلاس پوشیدن****فلک صد رنگ می گرداند و یک پیرهن دارد

پی یک لقمه در مهمانسرای عالم حاجت****هوس تا دست شوید آبروها ریختن دارد

بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش****گل شمعی که ما داریم در

چیدن چمن دارد

به جایی واکشیدی کز سلامت نیست آثاری****تو مست خواب و این ویرانه دیوارکهن دارد

دو روزی عذرخواه نالهٔ دل بایدم بودن****غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی بیدل****به سیلی تا رسد کارت طمع کردن زدن دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۳: سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد****جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد

تأمل گر کنی هر کس به رنگی رفته است از خود****تپشهایی که دارد بحر، گوهر هم همان دارد

نپنداری عبث بر دامن هر ذره می پیچم****جهان را گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد

دبستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم****که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد

چو شمع کشته کز خاکستر خود می کند بالین****خموشی های آهم داغ در زیر زبان دارد

چرا زین آرزو برخود نبالد بیستون غم****که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد

نی ام آگه ز حس قاتل اما اینقدر دانم****که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد

به فتراک خیالی چون سحر گرد نفس دارم****شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی برنمی دارد****گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد

چه می پرسی ز نقدکیسهٔ وهم سپند من****اگر برهم شکافی ناله ای ضبط عنان دارد

بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی****به راحت گر نپردازد زمین هم آسمان دارد

تپیدن شکرآرام است بیدل بسمل ما را****نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۴: اگر خضر خطت از چشمهٔ حیوان نشان دارد

اگر خضر خطت از چشمهٔ حیوان نشان دارد****عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد

نمی دانم شهادتگاه شوق کیست این وادی****که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد

به این یک غنجه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش****نفس در هر تپش صبح بهاری پرفشان دارد

تحیر برکه بندم با تماشای که پیوندم****خیال حلقهٔ زلفت هزار آیینه دان دارد

در این گلشن شکست رنگ و بو سطری ست از حالم****پیام بینوایان نامهٔ برگ خزان دارد

ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل****شکفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد

به استعداد جان سختی ست جست و جوی این دریا****ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد

کسی را

دعوی آزادگی چون سرو می زیبد****که با هر چار فصل از بی نیازی یک زبان دارد

شکست رنگ هم صبحی ست از گلزار خرسندی****گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد

به حیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی****درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد

اگر خاکسترم پروازم و گر شعله جولانم****هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام بیدل که از یادش****نگه در دیده ها انگشت حیرت در دهان دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۵: به پستی وانماند هر که از دردی نشان دارد

به پستی وانماند هر که از دردی نشان دارد****سحر از چاکهای دل به گردون نردبان دارد

به دوش الرحیلی بار حسرت می کشد عالم****جرس عمری ست چون گل محمل این کاروان دارد

بجز وحشت نمی بالد ز اجزای جهان گردی****چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد

به ذوق عافیت خون خورردنت کار است معذوری****در اینجا گر همه مغز است درد استخوان دارد

مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشایی****بهار حیرت آیینه در شبنم خزان دارد

سخن باشد دلیل زندگی روشن خیالان را****غم مردن ندارد شعلهٔ ما تا زبان دارد

در آغوش نشاط دهر خوابیده ست کلفتها****شکستن در طلسم شوخی رنگ آشیان دارد

به صدگلزار رعنایی به چندین رنگ پیدایی****همان ناموس یکتایی مرا از من نهان دارد

غبارم پر نمی زد گر نمی سر می زد از اشکم****عنان وحشت من عجز این وا ماندگان دارد

نشاط حسن می بالد ز درد عاشقان بیدل****گلستان خنده دربار است تا بلبل فغان دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۶: به خیال زنده بودن هوس بقا ندارد

به خیال زنده بودن هوس بقا ندارد****چو حباب جرم مینا سر ما هوا ندارد

سحر چه گلستانیم که به حکم بی نشانی****گل رنگ راه بویی به دماغ ما ندارد

به رموز خلوت دل من و محرمی چه حرف است****که نفس به آن تقرب پس پرده جا ندارد

دل مرده غافل افتد ز مآل کار هستی****سر زنده ای ندارد که غم فنا ندارد

ز ترانه های ابرام خجل است فطرت اما****چه کند زبان سایل که غرض حیا ندارد

بم و زیر ساز هذیان تو به خواب مخمل افکن****که دماغ این نواها نی بوریا ندارد

ره غیرت محبت نکشد حمار طاقت****که چو شمع سربسرپاست طلبی که پا ندارد

به بهانۀ من و ما ز ره خیال برخیز****که غبار وهم هستی چه نفس عصا ندارد

گل شمع های خاموش به خیال می کند دود****هوس فسرده داغ جگرآزما ندارد

اگر از سبب

توان یافت اثر حضور دولت***همه کس پر هما را به کله چرا ندارد

نفس از غبار هستی به نظر چه وانماید***چون حباب پیکری راکه ته قبا ندارد

به فنا چو عهد بستی ز جفای چرخ رستی***که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد

دل و دیده سیرگاهش سر و تن غبار راهش***صف ناز کج کلاهش تک و پو کجا ندارد

به هوای پایبوسش من ناامید بیدل***چقدر به خون نغلتم که جبین حنا ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۷: فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد

فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد***سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد

دم نایی ست افسون نوای هستی ام ورنه***هنوزم نالهٔ نی در نیستان آشیان دارد

به سودایت چنان زارم که با صد ناله بیتابی***تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

به روزبینوایی هیچکس ما را نمی پرسد***مگر داغت که دستی بر دل این بیکسان دارد

در عزلت زدم کز خلق لختی واکشم خود را***ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد

چراغ خامشم غم نیست گر آهی زیان کردم***نفس دزدیدنم در عالم دیگر فغان دارد

ز بال افشانی ساز شرر آواز می آید***که اینجا گر همه سنگ است دامن بر میان دارد

نیاید ضبط آه از دل به گلزار تماشایت***که آنجا گر همه آیینه است آب روان دارد

هدف باید شدن چون بلبلان ما را در این گلشن***که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد

به بخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو***سراپا الفت است امّا دل نامهربان دارد

به رنگ آتش یاقوت ناپیداست دود من***به حیرت رفتهٔ شوقت عجب ضبط عنان دارد

ز خودکامی برون آ، بی نیاز خلق شو بیدل***که اوج قصر همّتها همین یک نردبان دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۸: کام دل از لب خاموش گرفتن دارد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد***نشئه ای زین می بی جوش گرفتن دارد

تا نوا های جهان ساز کدورت نشود****چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد

نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل****از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد

زاهدا کس ز سبوی می ات آگاه نکرد****این صوابی ست که بر دوش گرفتن دارد

خوب و زشت آنچه در این بزم درّد طرف نقاب****همچو آیینه در آغوش گرفتن دارد

هر نگه دیده به توفان دگر می جوشد****سر این چشمه خس پوش گرفتن دارد

فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح****یک دمیدن به صد آغوش گرفتن دارد

درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی****پیش این

بیخبران گوش گرفتن دارد

مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس****این رگ خواب فراموش گرفتن دارد

در دل غنچه ز اسرار چمن بویی هست****خبر از مردم خاموش گرفتن دارد

چشم تا باز نمائی مژه ها رو به قفاست****خبر امشبت از دوش گرفتن دارد

به سخن قانعم از نعمت الوان بیدل****رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۰۹: اسیر آن پنجهٔ نگارین رهایی ازهیچ در ندارد

اسیر آن پنجهٔ نگارین رهایی ازهیچ در ندارد****حنا به صد رنگ وحشت آنجا چو رنگ یاقوت پرندارد

جبین به تسلیم بی نیازی به خاک اگر نفکنی چه سازی****ز عجز دور است تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل****به صدگداز ارکنی مقابل که سنگ ز آتش خبر ندارد

نفس غبار است صبح امکان عدم تلاش است جهد اعیان****به غیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگرندارد

چها نچیده ست از تعلق بنای تهمت مدار هستی****تحیر است اینکه خلق یکسر هجوم درد است و سر ندارد

ز دوستان کسته پیمان به دوش الفت مبند بهتان****که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدایی ثمر ندارد

قناعت و ننگ ناتمامی تریست ابرام وضع خامی****گهر به تدبیر تشنه کامی ز جوی کس آب برندارد

ز چشم بستن مگر خیالی فراهم آرد غبارتهمت****وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد

نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون****اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد

عدم نژادان بی بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان****دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد

ز دورباش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت****تو مرد میدان جستجو باش که بیدل ما جگر ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۰: چه بلاست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد

چه بلاست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد****سر ما نگون شد اما ته پا نظر ندارد

خط ما غبار هم نیست که به کس رسد پیامش****قلم شکستهٔ رنگ غم نامه بر ندارد

دو سه روز صید وهمم که غبار دشت تسلیم****قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد

زخیال پوچ هستی به عدم مبند تهمت****که میان نازک یار خبر ازکمر ندارد

ز حباب یک تأمل به صد آبرو کفاف است****صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد

غم انتظار سایل به مزاج فصل

بار است***لب احتیاج مگشاکه کریم در ندارد

به حلاوت قناعت نرسید طبع منعم***نی بوربای درونش همه جا شکر ندارد

ز غم قیامت شمع ته خاك هم امان نیست***تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد

ز عیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت***سر بی دماغ تحقیق سر زیر پر ندارد

که رسد به حال زارم که شود به غم دچارم***که به کوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

زتلاش همت شمع دلم آب گشت بدل***که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۱: دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد***بار نفس دو دم بیش آیینه برندارد

فرصت به دوش عبرت بسته است محمل رنگ***کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد

محو جمال او را دادند همچو یاقوت***آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد

گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد***دامان بی نیازی چین دگر ندارد

از نارسایی آخر با هیچ صلح کردیم***ما دست اگر نداربم او هم کمر ندارد

آیینه ساخت با زنگ ماند آبگینه در سنگ***این کوهسار نیرنگ یك شیشه گر ندارد

در عالم من و ما افسرده گیر فطرت***تا دود پرفشان است آتش شرر ندارد

افلاس عالمی را از اختیار واداشت***دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

در تنگنای گردون باید فسرد و خون شد***این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد

تدبیرکین دشمن سهل است بر عرق زن***در عرصه ای که آب است آتش جگر ندارد

غواصی تآمل بی مزد معنیی نیست***گر ما نفس نذزدیم دریا گهر ندارد

نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند***زآنجاکه مسکن اوست او هم خبر ندارد

دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت***بیدل به این بلندی کس موی سر ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۲: رنگ حنا درکفم بهار ندارد

رنگ حنا درکفم بهار ندارد****آینه ام عکس اعتبار ندارد

حاصل هر چار فصل سر و بهار است****نشئهٔ آزادگی خمار ندارد

بی گل رو یت ز رنگ گلشن هستی****خاک به چشمی که او غبار ندارد

گرد من آنجاکه در هوای تو بالد****جلوه طاووس اعتبار ندارد

طاقت دل نیست محو جلوه نمودن****آینه در حیرت اختیار ندارد

وحشت اگر هست نیست رنج علایق****وادی جولان ناله خار ندارد

یک دل وارسته در جهان نتوان یافت****یک گل بیرنگ و بو بهار ندارد

صید توهُم شکار دام خیالیم****ناقه به گل خفته است و بار ندارد

عالم امکان چه جای چشم تمناست****راهگ______ذر پاس انتظار ندارد

صافی دل چیست از تمیز گذشتن****آینه با خوب و زشت کار ندارد

تا نکشی

رنج وحشتی که نداری***نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد

بیدل از آیینه ام مخواه نمودن***نیستی ام با کسی دچار ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۳: کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد

کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد***آیینه همین است که دلدار ندارد

سحرست چه گویم که شود باور فطرت***من کارگه اویم و او کار ندارد

گرداندن اوراق نفس درس محال ست***موج آینه پردازی تکرار ندارد

آیینه ز تمثال خس و خار مبراست***دل بار جهان می کشد و عار ندارد

چون نقش قدم برسرما منت کس نیست***این خواب عدم سایهٔ دیوار ندارد

پیچیده در و دشت ز بس لغزش رفتار***تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد

اقبال دنائت نسبان خصم بلندیست***غیر از سر خویش آبله دستار ندارد

چون لاله دو روزی به همین داغ بسازید***گل در چمن رنگ وفا بار ندارد

شب رفت و سحر شد به چه افسانه توان ساخت***فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

بیدل به عیوب خود اگر کم رسی اولی ست***زان آینه بگریز که زنگار ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۴: نشئهٔ یأسم غم خمار ندارد

نشئهٔ یأسم غم خمار ندارد***دامن افشانده ام غبار ندارد

نیست حوادث شکست پایهٔ عجزم***آبله از خاکمال عار ندارد

شبنم طاقت فروش گلشن اشکم***آب در آیینه ام قرار ندارد

پیش که نالم ز دور باش تحیر***جلوه در آغوش و دیده بار ندارد

عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی***نقش دگر لوح این مزار ندارد

شوخی نشو و نمای شمع گدازست***مزرع ما جز خود آبیار ندارد

کینه به سیلاب ده زنرمی طینت****سنگ چو شد مومیا شرار ندارد

هرچه توان دید مفت چشم تماشاست****حیرت ما داغ نور و نار ندارد

کیست برون تازد از غبار توهم****عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد

نی شرر اظهارم و نی ذره فروشم****هیچکسی های من شمار ندارد

خواه به بادم دهند خواه به آتش****خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آب دیدهٔ بیدل****قطرهٔ این بحر هم کنار ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۵: اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد****درپردهٔ خس و خار، آتش قفس ندارد

گو وهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان****سعی هما بلندی پیش مگس ندارد

خرد و بزرگ دنیا یکدست خودسرانند****خر گر فسار گم کرد سگ هم مرس ندارد

ای برک گل بلند است اقبال پایبوسش****رنگ حناست آنجا، کس دسترس ندارد

درگلشنی که ما را دادند بار تحقیق****صبح بهار هستی بوی نفس ندارد

تا ناله وار گاهی زین تنگنا برآییم****افسوس دامن ما، چین ففس ندارد

بر حال رفتگان کیست تا نوحه ای کند سر****این کاروان شفیقی غیر از جرس ندارد

تدبیر عالم وهم بر وهم واگذارید****اینجا پریدن چشم پروای خس ندارد

گردون خرام شوقیم پرگار دور ذوقیم****بی وهم تحت و فوقیم دل پیش و پس ندارد

سودا ز سر بینداز، نرد خیال کم باز****تشویق بیدماغان عشق و هوس ندارد

بر فرصتی که نامش هستی ست دامن افشان****بیدل نفس مدارا با هیچکس ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۶: گلهای آن تبسم باغ فلک ندارد

گلهای آن تبسم باغ فلک ندارد****صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد

رنگ دویی در این باغ رعنایی خیال است****سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد

پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت****اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد

اسلام وکفر هریک واحد خیال ذات است****در چشم دور و نزدیک خورشید شک ندارد

دل نوبهار هستی ست امّا چه می توان کرد****رنجی که دارد این گل خار و خسک ندارد

پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست****مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد

آیینه آب سازید تا چند وهم صیقل****مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد

ذوق طراوت ازگل آغوش غنچگی برد****زخمی که آب دزدد غیر از گزک ندارد

افشای راز ظالم موقوف تیره روزی ست****تا غافل از زگال است آتش محک ندارد

آفات دهر بیدل تنبیه غافلان نیست****طبع خر آنقدرها ننگ ازکتک ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۱۷: سعی نفس جز شمار گام ندارد

سعی نفس جز شمار گام ندارد****قاصد ما نامه و پیام ندارد

هر سر و چندین جنون هواست د ر اینجا****منزل کس احتیاج بام ندارد

این علما جمله تابع جهلایند****پختگی اقبال طبع خام ندارد

بی سروپا می رویم حاصل ماکو****سبحهٔ ریگ روان امام ندارد

خواه بنالیم و خواه بال فشانیم****صید گرفتار شوق دام ندارد

گر همه عنقا شویم حاصل ما کو****نقش نیگن خیال نام ندارد

سجده خاک ست اوج عزت گردون****خواجه چه دارد اگر غلام ندارد

نفرت ازین مزبله به قدر تمیز است****مفت دماغی که جز زکام ندارد

تا به دلت کین کس بود مژه مگشا****تیغ غضب جز حیا نیام ندارد

سوخت دل اما نکر د آینه روشن****حیف چراغی که هیچ شام ندارد

خواه نفس گوی خواه عمر گرامی****شاهد ما غیر یک خرام ندارد

عالم بیچارگیست پیش که نالیم****عشق مکافات و انتقام ندارد

طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل****بگذر ازین بازیی تمام ندارد

بیدل ازین ما ومن خموشی ات اولی ست****هستی ما جز صدای جام ندارد

غزل شماره ۱۰۱۸: نامم هوس نگین ندارد

نامم هوس نگین ندارد****نظمم چو نفس زمین ندارد

همت چه فرازد از تکلف****دامان سپهر چین ندارد

هستی جز شبهه نیست لیکن****بر شبهه کسی یقین ندارد

در طبع لئیم شرم کس نیست****خست عرق جبین ندارد

هرچند به دامنش بپوشی****دست کرم آستین ندارد

درد وطن ازشکسته دل پرس****چنی جز مو ز چین ندارد

هر سو نظر افکنی اسیریم****صیادی ما کمین ندارد

خود خصم خودیم ورنه گردون****با خلق ضعیف کین ندارد

عیش و الم از تو پیش رفته ست****فرصت دم واپسین ندارد

عیش و الم از تو پیش رفته ست****فرصت دم واپسین ندارد

ما و تو خراب اعتقادیم****بت کار به کفر و دین ندارد

تعداد به عالم احد نیست****او در هرجاست این ندارد

هر جلوه که ناگزیر اویی****خواهی دیدن ببین ندارد

شوقی ست ترانه سنج فطرت****بیدل سر آفرین ندارد

غزل شماره ۱۰۱۹: چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد****سری که غیر هوا پشم درکلاه ندارد

دماغ نشئه فقر آرزوی جاه ندارد****سر برهنه ما دردی ازکلاه ندارد

قسم به جوهر بی ربطی نیاز و تعین****که هرکه را جگری داده اند آه ندارد

ز باد دستی آن زلف تابدار کبابم****که گر همه دلش افتد به کف نگاه ندارد

حقیقت تو مجازاست دل به وهم مفرسا****که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد

نفس به جاده طرازی اگر فضول نیفتد****سراسر دو جهان منزل است راه ندارد

چو چشم از مژه غافل مشو که هیچ کس این جا****به غیر سایه دیوار خود پناه ندارد

مباش بیخبر از برق بی امان دمیدن****که دانه در دهن اینجا به غیر کاه ندارد

اگر ز محکمه عدل دادخواه نجاتی****دو لب به مهر رسان دعویت گواه ندارد

بساط حشر که خورشید فضل می دمد اینجا****تو سایه گر نبری نامه سیاه ندارد

ترحم است بر احوال خلق یأس بضاعت****که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد

ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد****بلندی مژه بالیدن نگاه

ندارد

نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر****ز دل برآمده در هیچ جا پناه ندارد

به غیر داغ که پوشد چو شمع بیدل ما را****که پای تا به سرش غیر یک کلاه ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۰: خامش نفسی خفت گوینده ندارد

خامش نفسی خفت گوینده ندارد****لبهای ز هم واشده جز خنده ندارد

پرواز رسایی که بنازیم به جهدش****چون رنگ به غیر از پر برکنده ندارد

خواهی به عدم غوطه زن و خواه به هستی****بنباد تو جز غفلت یابنده ندارد

معیارتک و تاز من و ما ز نفس گیر****جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد

موج و کف دریای عدم سحرنگاری ست****نادار همه دارد و دارنده ندارد

از دلق گشودیم معمای قلندر****پوشیدگی این است که کس ژنده ندارد

سیر خم زانو به هوس جمع نگردد****نامحرم معنی سر افکنده ندارد

همواری و صحرای تعین چه خیال است****این تختهٔ نجار جنون رنده ندارد

زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست****آن یست که صد جامهٔ زیبنده ندارد

معشوق مزاجی ست که این باغ تجدد****یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد

جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبا****موج گهر اجزا ی پراکنده ندارد

بیدل سخن این است تأمل کن و تن زن****من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۱: بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد****به کارگاه فضولی چه خنده ها که ندارد

بلند کرده دماغ خیال خیره سریها****هزار بام تعین به یک هواکه ندارد

ز دستگاه تو و من درین قلمرو عبرت****به ما چه می رسد آخر برای ما که ندارد

فریب محفل هستی مخور که این گل خودرو****ز رنگ و بو همه دارد مگر وفاکه ندارد

جهان عالم امکان گرفته و هم تلق****نبسته پای کسی جز همین حناکه ندارد

در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت****جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد

غبار ما به هوایی نمی رسد چه توان کرد****به پای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد

به هیچ گل نرسیدم که رنگ ناز ندیدم****بهار دامن آن جلوه از کجا که ندارد

پیام کاف به نون می رسد ز عالم قدرت****به گوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد

کجاست چاک

دگر تا رسد به کسوت مجنون****مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد

کجا بریم ز ردّ و قبول و هم فضولی****برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان به محرمی دل رسد زکوشش بیدل****نفس به خانهٔ آیینه نیز جا که ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۲: نفس به غیر تک و پوی باطلی که ندارد

نفس به غیر تک و پوی باطلی که ندارد****دگرکجا بردم جز به منزلی که ندارد

به باد هرزه دوی داد خاک مزرع راحت****دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد

به یک دو قطره که گوهر دمانده است تأمل****محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد

بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق****هزار ناقه نشانده ست در گلی که ندارد

بهارگلشن امکان ز ساز و برک شکفتن****همین شکستن رنگ است مشکلی که ندارد

عرق ذخیره نماید به بارگاه کریمان****زبان جرات اظهار سایلی که ندارد

به غیرتهمت خونی که نیست در رک بسمل****چه بست وهم به دامان قاتلی که ندارد

در این رباط کهن خواب ناز برده جهان را****به زبر سایهٔ دیوار مایلی که ندارد

غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را****مپوش چشم ز لیلی به محملی که ندارد

هزار آینه بر سنگ زد غرور تعین****جهان به خود طرف است از مقابلی که ندارد

نفس گداخت دویدن، به باد رفت نپیدن****خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد

به جز جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان****به خلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد

غم محبت و داغ وفا ورنج تمنا****چها نمی کشد این بیدل از دلی که ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۳: غبار ما به جز این پر شکستنی که ندارد

غبار ما به جز این پر شکستنی که ندارد****کجا رود به امید نشستنی که ندارد

هزار قافله پا درگل است و می رود از خود****به فرصت و نفس بار بستنی که ندارد

چه زخمهاکه نچیده ست دل به فرقت یاران***ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد

سپند مجمر تصویرهمچو من به که نالد***ز وحشتی که فسرده ست و جستنی که ندارد

گذشته است جهانی ز اوج منتظر عنقا***به بال دعوی از خویش رستنی که ندارد

اسیر حرص چه کوشش کند به ناز رهایی***بر این دکان هوس دل نبستنی که ندارد

به حیرتم چه فسون است دام حیرت بیدل***تعلقی که نبودش گسستنی که ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۴: به هرجا نعمتی هست انفعالی درکمین دارد

به هرجا نعمتی هست انفعالی درکمین دارد***حلاوت خانهٔ دنیا مگس در انگبین دارد

درین بزم کدورت خیز، عشرت چه حلاوت کو***بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد

به محویت محیط هرچه خواهی می توان گشتن***فلکها فرش آن آیینه کز حیرت نگین دارد

نفس در خون بسمل غوطه داد اجزای مکان را***رگ بیتابی آشفتگان خاصیت این دارد

کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها***خدنگ حسرت ابروکمانی دلنشین دارد

نمی چیند ز سیر لاله و گل خجلت شوخی***د رین گلشن چه شبنم هر که چشمی پاک بین دارد

خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت***شکست توبهٔ ما در شکست آستین دارد

مشو مغرور تمکین در تعلق زا جسمانی***که گردی بیش نبود هرکه الفت با زمین دارد

بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم***مرا هر حلقهٔ این دام در زیر نگین دارد

هوایی بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا***تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد

به حیرت کوش نه کز پردهٔ دل واکشی رمزی***زبان جوهر آیینه آهنگی حزین دارد

به سودن رفت سر تا پای موج از شرم پیدایی***ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را***قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد

شکفتن

نیست در عالم به کام هیچکس بیدل***چمن هم از رگ گل، چین کلفت بر جبین دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۵: قدح، می بر کف است و شمع گل در آستین دارد

قدح، می بر کف است و شمع گل در آستین دارد***در این محفل عرق می پرورد هر کس جبین دارد

به ذوق سربلندی ها تلاش خاکساری کن***نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد

به جمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم***که در هر غنچه توفان پریشانی کمین دارد

نفس تا در جگر باقی ست از آفت نی ام ایمن***که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد

ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گر عزت***ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد

گره در طبع نی هرچند افزون ناله رعناتر***کمند ما رسایی در خور سامان چین دارد

لب او را همین خط نیست منشور مسیحایی***چنین صد معجز آن سحرآفرین در آستین دارد

ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم***درین دریا حبابم طرفه وضعی شرمگین دارد

سزاوار خطایی هم نی ام از ننگ بیقدری***به حالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد

رهایی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن***به هرجا دانه ای هست آسیا زیر نگین دارد

به دوش سجده از خود می روم تا آستان او***به رنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد

سرشکم دود آهم شعله ام داغ دلم بیدل***چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۶: نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد***نفس گر ریشه پیدا می کند ننگ از زمین دارد

عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه می پرسی***شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد

نمی خواهد کسی خود را غبارآلود بی دردی***اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

فسردن نیست دل را بی تو در کنج گرانجانی***که در هر جزو این سنگ آتش دیگرکمین دارد

تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکان را***که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل****سراسر خانهٔ آیینه ام یک گل زمین دارد

به هر بی دست وپایی شمع از خودمی برد

خود را***نبیند واپسی هرکس نگاه پیش بین دارد

شکنج چهرهٔ اقبال باشد درخور دولت***به قدر نردبان قصر شهان چین جبین دارد

ندارد چاره از بی دستگاهی طینت موزون***که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد

به احرام محبّت از گداز دل مشو ایمن***هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد

کمال دانش ماگر فراموشی ست از عالم***مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد

به رنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد***نمی دانم کدامین آرزو دل را برین دارد

به همّت یک قدم زین عرصه نتوان تاختن بیدل***وگر نه هر که بینی رخش صد دعوی به زین دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۷: دل از وسعت اگر شانی ندارد

دل از وسعت اگر شانی ندارد***بیابان هم بیابانی ندارد

در این دریا ندامت اعتبار است***گهر جز اشک عریانی ندارد

جنون می نالد از بی دستگاهی***که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر***طرب جز رنگ سامانی ندارد

به خود می بال لیک از غصه خوردن***تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه ای بگداز و خون ش***که درد عشق درمانی ندارد

کشد چون گردباد آخر ز حلقت***گریبانی که دامانی ندارد

در دل می زنی آزادیت کو***مگر آیینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست***تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری از اصل است ور نه***نفس در سینه فغانی ندارد

تحیر بسمل اشک نیازم***به خون غلتیدنم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است بیدل***کسی جز کافر ایمانی ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۸: عدم زین بیش برهانی ندارد

عدم زین بیش برهانی ندارد***وجوب است آنچه امکانی ندارد

گشاد و بست چشمت عالم آراست***جهان پیدا و پنهانی ندارد

دماغ ما و من بیهوده مفروش***خیال چیده دکانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش***گریبان تو دامانی ندارد

کف خاک از پریشانی غبار است***به خود بالیدنت شانی ندارد

به نفی اعتبار اندیشه تا چند***شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبهه از هستی چه خواند***سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم***جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجویید***فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا***چه دارد کس گر احسانی ندارد

درین وادی همه گر خضر باشد***ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردی ست بیدل***که غیر از مرگ درمانی ندارد

غزل شمارهٔ ۱۰۲۹: حرص اگر بر عطش غلو دارد

حرص اگر بر عطش غلو دارد***شرم آبی دگر به جو دارد

گوشهٔ دامن قناعت گیر***خاک این وادی آبرو دارد

خار خار خیال پوچ بلاست***آه زان دل که آرزو دارد

نیست این بحر بی شنای حباب***سر بی مغز هم کدو دارد

رنگ گل بی تو بی دماغم کرد***خون این زخم تازه بو دارد

دست می باید از جهان شستن***رفع آلایش این وضو دارد

ساز اقبال بی شکستی نیست***چیستی اعتبار مو دارد

بی رواج جهان عنصری ایم***جنس ما گرد چارسو دارد

اوج بنیاد ما ، نگونساری ست***موی سر، سوی خاک رو، دارد

از نفس رست و رفت به باد***ریشهٔ ما همین نمو دارد

برکه نالد نیاز ما یارب***دادرس پر به ناز خو دارد

خاک ناگشته پاک نتوان شد***زاهدان آب هم وضو دارد

هرکجاییم زین چمن دوریم***ما و من رنگ و بوی و دارد

بیدل این حرف و صوت چیزی نیست***خامشی معنی مگو دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۰: پر افشانده ام با اوج عنقا گفتگو دارد

پر افشانده ام با اوج عنقا گفتگو دارد***غبار رفته از خود با ثریا گفتگو دارد

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد***دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد

در آن محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد***خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد

ندارد کوتهی در هیچ حال افسانهٔ عاشق***فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد

خروشم درغمت با شور محشرمی زند پهلو***سرشکم بی رخت با جوش دریا گفتگو دارد

به چشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس***ز کوریهاست هر کس تا به اینجا گفتگو دارد

تو خواهی شور عالم گو و خواهی اضطراب دل***همان یک معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد

برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوایی ها***زبان موج هم در کام دریا گفت وگو دارد

ز سر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می بینم***ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد

لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش***چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد

ز آهنگ گداز دل مباش ای

بیخبر غافل***زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد

کلاه آرای تسلیمم نمی زیبد غرور از من***سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمی ست سر تا پای ما بیدل***زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۱: مگو رند از می و زاهد زتقوا گفتگو دارد

مگو رند از می و زاهد زتقوا گفتگو دارد***دماغ عشق سرشار است و هرجا گفتگو دارد

عدم از سرمه جوشانده ست شور محفل امکان***تأمل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد

جهان بزمی ست نفرین و ستایش نغمهٔ سازش***سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد

ز بس برده ست افسون امل از خود جهانی را***گر از امروز می پرسی ز فردا گفتگو دارد

ندارد صرفهٔ غیرت به جنگ سایه رو کردن***خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد

نباشد گر نوای زهد و تقوا دردسر کمتر***به بزم ما قدح گوش است و مینا گفتگو دارد

اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی***غبارم گر نفس دزدد به صحرا گفتگو دارد

سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن***ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد

نفس وحشت نگار گرد از خود رفتن است اینجا***صریر خامه ای در لغزش پا گفتگو دارد

اثرهای کمال وحدت است افسانهٔ کثرت***برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

نگردد محرم راز دهانش هیچکس بیدل***مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۲: این دور، دور حیز است وضع متی که دارد

این دور، دور حیز است وضع متی که دارد***باد بروت مردی غیر از سرین که دارد

آثار حق پرستی ختم است بر مخنث***غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد

هر سو به حرکت نفس مطلق عنان بتازید***ای زیر خرسواران پالان و زین که دارد

زاهد ز پهلوی ربش پشمینه می فروشی***بازار نوره گرم است این پوستین که دارد

رنگ بنای طاعت بر خدمت سرین نه****امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد

بر کیسهٔ کریمان چشم طمع ندوزی****جز دست خر در این عصر در آستین که دارد

از منعمان گدا را دیگر چه می توان خواست****تن داده اند بر فحش داد این چنین که دارد

خلقی وسیع خفته ست در تنگی سرینها****جز کام این حواصل دامن به چین که دارد

یک غنچه صدگلستان آغوش می گشابد****مقعد به خنده باز است

طبع حزین که دارد

از بسکه دور گردون گرداند طور مردم****تا پشت برنتابد بر زن یقین که دارد

ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال****یک کاف و واو نون است تا کاف و سین که دارد

آن خرقه ای که جیبش باب رفو نباشد****بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد

در چارسوی آفاق بالفعل این منادی ست****لعل خوشاب باکیست در ثمین که دارد

جز جوهر گرانسنگ مطلوب مشتری نیست****ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

سرد است بی تکلف هنگامهٔ تهور****کر کن تفنگ و خوش باش جز مهر کین که دارد

بیدل به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر****لشکر عمود خواهد تا آهنین که دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۳: آنجاکه خیالت ز تمناگله دارد

آنجاکه خیالت ز تمناگله دارد****اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد

چشمم ز هماغوشی مژگان گله دارد****این ساغر حیرت صفت آبله دارد

شمشادقدان را به گلستان خرامت****موج عرق شرم به پا سلسله دارد

ای زاهد اگر شعلهٔ آهی به دلت نیست****بی تیر، کمان تو چه سود از چله دارد

برق عرق حسن فه زد شعله درتن باغ****گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد

سرتا قدم شمع غبارپی آه است****تنها رو شوق تو عجب قافله دارد

زنهار پی مشرب مجنون روشان گیر****گر عافیتی هست همین سلسله دارد

آینهٔ فولاد سیه کردهٔ آهی ست****دلهای اسیران چقدر حوصله دارد

فرق عدم از هستی ما سخت محال است****از موج، شکستن چقدر فاصله دارد

دیگر به کجا می روی ای طالب آرام****گردون تپش آباد و زمین زلزله دارد

یارب به چه تدبیرکند قطع ره عمر****پای نفس من که ز دل آبله دارد

بیدل خم هر تار زگیسوی سیاهش****سامان پریشانی صد قافله دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۴: بی یأس دل از هرچه ندارد‌گله دارد

بی یأس دل از هرچه ندارد‌گله دارد****ناسودن دست تو هزار آبله دارد

محمل کش مجنون روشان بی سر و پایی ست****این قافلهٔ اشک عجب راحله دارد

از عالم ن_یرنگ املِ هیچِ میرسید****آفاق شرر فرصت و، زاهد چله دارد

از خار کند شکوه گل آبلهٔ من****آیینه گر از شوخی جوهر گله دارد

یک نچه به صد رنگ گل افشان خیال ست****یکتایی او اینقدرم ده دله دارد

نگذشته ز سر راه به جایی نتوان برد****هشدار که پای تو همین آبله دارد

دل محوگداز است چه در هجر چه در وصل****این آینه در آب شدن حوصله دارد

دور شکم اهل دول بین و دهل زن****کاین طایفه را تخم امل حامله دارد

هرجا روی از برق فنا جان نتوان برد****عمری ست که آتش پی این قافله دارد

دنیا الم غفلت و عقبا غم اعمال****آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

بیدل من و آن نظم که هر

مصرع شوخش****چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۵: هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد

هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد****دیوانه و هشیار همین سلسله دارد

پیچیده به پای طلبم دامن دشتی****کز آبله صد ریگ روان قافله دارد

معذورم اگر طاقت رفتار ندارم****چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد

بیتابی دل سنگ ره بیخبریهاست****از وضع جرس قافلهٔ ما گله دارد

بیگانهٔ کیفیت غیب است شهادت****چندان که زبان تو ز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم ز خود رفتن اشکیم****این قافله یک لغزش پا راحله دارد

در وادی فرصت سر و برگ قدمی نیست****دل می رود و دست فسوس آبله دارد

بر وحشت ما خرده مگیرید که عاشق****چون اشک همین یک دل بی حوصله دارد

یک چند تو هم خانه به دوش من و ما باش****آفاق در آواز جرس قافله دارد

دردسر گل چند دهد نالهٔ بلبل****بیدل غزل ما نشنیدن صله دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۶: از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد****دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

در عالم آسودگی از خویش روانیم****موج گهر از چیدن دامان گله دارد

چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد****مستوری عشق از من عریان گله دارد

آیینهٔ دل را ز نفس نیست رهایی****دریا عبث از شوخی توفان گله دارد

دیوانگی و هوش به یک جامه نگنجد****از دست ادب چاک گریبان گله دارد

کو دل که بدانم ز غمت ناله فروش است****کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

ای بیخبر، ازکم خردان شکوه چه لازم****آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد

در ساغر و مینای تهی ناله شراب است***مفلس همه از عالم سامان گله دارد

آیینهٔ ما لذت دیدار نفهمید***مشتاق تو از دیده حیران گله دارد

در نسخهٔ کیفیت این باغ وفا نیست***مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

مجبورفنا را چه خموشی چه تکلم***چندانکه نفس می زند انسان گله دارد

بیدل به هوس داغ محبت نفروزی***این شب که تو داری ز چراغان گله دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۷: از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد

از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد***جای گله این است که انسان گله دارد

اسباب بر آزاده دلان سخت حجابی ست***نظاره ز جمعیّت مژگان گله دارد

زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام***از وحشت دل طره جانان گله دارد

بر وحشت اشکم تب وتاب مژه بار است***این موج ز پیچ و خم دامان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچهٔ شرم است***مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد

ترسم شود آزرده زتاب نگه گرم***رخسار تو کز سایهٔ مژگان گله دارد

از طاقت داغم جگر شعله کباب ست***از آبله ام خار مغیلان گله دارد

اشک تپش آهنگ جنونم چه توان کرد***آسودگی از خانه به دوشان گله دارد

زنهار به خود نیز ترحم ننمایی***امروز در این انجمن احسان گله دارد

بیدل منم آن گوهر دریای تحمل***کز لنگر من شورش توفان گله دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۳۸: بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده ای دارد

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده ای دارد***شکفتن چون گل اینجا دامن برچیده ای دارد

اگر چون شمع خواهی چارهٔ دردسر هستی***گداز استخوانها صندل ساییده ای دارد

تو هر مضمون که می خواهد دلت نذر تأمل کن***شکفتن چون گل اینجا دامن برچیده ای دارد

ز اسرار لبش آگه نی ام لیک اینقدر دانم****دم تیغ تبسم جوهر بالیده ای دارد

قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی****کف هر خاک این وادی نفس دزدیده ای دارد

ز هستی تا اثر داری چه گفت و گو چه خاموشی****نفس صبح قیامت زیر لب خندیده ای دارد

گر از اسباب در رنجی چرا نفکندی از دوشش****تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده ای دارد

خزان فرسا مباد اندیشهٔ اهل وفا یارب****که این گلزار رنگ گرد دل گردیده ای دارد

ز عالم چشم اگر بستی به منزلگاه راحت رو****نگه در لغزش مژگان ره خوابیده ای دارد

چو موج گوهر از من یک تپش جرات نمی بالد****جنون ناتوانان شور آرامیده ای دارد

رضای دوست می جویم طریق سجده می پویم****سر تسلیم خوبان پای نالغزیده ای دارد

به هر آینه زنگار دگر دارد کمین بیدل****ز مژگان

بستن ایمن نیست هرکس دیده ای دارد

غزل شمارۀ ۱۰۳۹: نفس را شور دل از عافیت بیگانه ای دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانه ای دارد****ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانه ای دارد

غبارم در عدم هم می تپد گرد سر نازی****چراغم خامش است اما پر پروانه ای دارد

تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را****قفس در عالم آشفته بالی شانه ای دارد

چه سوداها که شورش نیست در مغز تهی دستان****جنون گنج است و وضع مفلسی ویرانه ای دارد

نفس یکدم ز فکر چارۀ دل برنمی آید****کلید از قفل غافل نیست تا دندانه ای دارد

مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن****ز خود نگذشتن اینجا همت مردانه ای دارد

اگر منعم به دور ساغر اقبال می نازد****گدا هم در به درگردیدنش پیمانه ای دارد

به گردون نی سوار کهکشان باشی چه فخر است این****تلاش اوج جاهت بازی طفلانه ای دارد

تو شمع محفلی تاکی نخواهی چشم پوشیدن****برای خواب نازت هرکه هست افسانه ای دارد

غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه جویان را****وگرنه حلقۀ بیرون در هم خانه ای دارد

قناعت مفت جمعیت دو روزی صبرکن بیدل****جهان دام است اگر آبی ندارد دانه ای دارد

غزل شمارۀ ۱۰۴۰: نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد

نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد****غبار رفتنت این دشت آمد آمدی دارد

از این گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را****نگه بر هرچه مژگان واکند دست ردی دارد

تماشا بسمل آن دست رنگین نیستی ورنه****حضور سایۀ برگ حنا هم مشهدی دارد

ز سیمای سحر آموز فیض انشایی همت****که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد

نیاز باید بایدکرد پیچ و تاب مهلت را****دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پایی نمی باشد****همین آثارکمفرصت جهان سرمدی دارد

اگر عجز است اگر طاقت به جایی می رسیم آخر***ره واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد

یکی غیر از یکی چیزی نمی آرد به عرض اینجا***احد در عالم تعداد میم احمدی دارد

ز تصویر مزار اهل دل آواز می آید***که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد

بعید است از زمین

خاکسار اقبال گردونی****ز وضع سجده مگذر ناز رعنایی قدی دارد

ز انجام بهار زندگی غافل مشو بیدل****گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۱: خیال خوش نگاهان باز با شوخی سری دارد

خیال خوش نگاهان باز با شوخی سری دارد****به خون من قیامت نرگسستان محضری دارد

من و سودای خوبان ، زاهد و اندیشه ی رضوان****در این حسرت سرا هرکس سری دارد سری دارد

روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوایی****گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد

به عبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ****مژه نگشوده ای این خانهٔ وحشت دری دارد

ندارد گردباد این بیابان ننگ افسردن****به هر بی دست و پایی چیدن دامن پری دارد

در این بحر از غنا سامانی وضع صدف مگذر****کف دست طمع بر هم نهادن گوهری دارد

به توفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را****تو تنها می روی زین دشت و، گردت لشکری دارد

طرب مفت تو گر با تازه رویی کرده ای سودا****درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد

کمالت دعوی اخلاق وآنگه منکر رندان****ز حق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد

به وهم جاه مغرور تعین زیستن تاکی****نگین گر شهرتی دارد به نام دیگری دارد

فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن****قفس آخر به مشق پرفشانی مسطری دارد

ز وضع سایه ام عمری ست این آواز می آید****که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد

تو خود را از گرفتاران دل فهمیده ای ورنه****سراسر خانهٔ آیینه بیرون دری دارد

نبودم انقدر واماندهء این انجمن بیدل****پرافشان است شوق اما تامل لنگری دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۲: عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد****جوش نالهٔ زنجیر، باغ سنبلی دارد

همچو کوزهٔ دولاب هر چه زیر گردون است****یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن****هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد

گر تعلق اسباب عرض صد جنون نازست****بی نیازی ما هم یک تغافلی دارد

بار شکوه پیمایی بر دل پر افتاده ست****تا تهی نمی گردد شیشه قلقلی دارد

خواه برتأمل زن خواه لب به حرف افکن****سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد

ز انفعال مخموری سرخوش تسلی باش****جبهه تا

عرق پیماست ساغر مُلی دارد

رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد***زین محیط بگذشتن در نطر پلی دارد

می کشد اسیران را از قیامت آنسوتر***شاهد امل بیدل طرفه کاکلی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۳: نه مفصل نه مجملی دارد

نه مفصل نه مجملی دارد***ما و من حرف مهملی دارد

اوج اقبال نه فلک دیدیم***سیر یک پشت پا تلی دارد

زبر چرخ از امل بریدن نیست***سر این رشته مغزلی دارد

موشکاف عیوب جاه مباش***تاج زرین سر کلی دارد

در تجمل چه ممکن است آرام***پشت این بام دنبلی دارد

نقش هرکس مکرر است اینجا***آگهی چشم احولی دارد

سایه در خواب می شمارد کام***عاجزی کفش مخملی دارد

مصلحتهاست وقف موی سپید***هر سری فکر صندلی دارد

گرچه هر اول آخر است آخر***لیک آخر هم اولی دارد

کار مجنون به طرهٔ لیلی است***قصهٔ ما مسلسلی دارد

بیدل از حیرتم گذشتن نیست***آب آیینه جدولی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۴: غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد***به ملک بی خللی خاتم جمی دارد

گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست***نفس تبسم تیغ تنک دمی دارد

ز انفعال مآل طرب مبان ایمن***حذرکه خندهٔ این صبح شبنمی دارد

مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه***بهشت هم به مقابل جهنمی دارد

گر از حقیقت این انجمن خبرگیری****همین غم است که تخمیر بی غمی دارد

خطا به گردن مستان نمی توان بستن****طریق بیخبری لغزش کمی دارد

ورق سیه نکنی سر نپیچی از تسلیم****به هوش باش که خط جبین نمی دارد

ز جوش لاله رخان پرکنید آغوشم****به قدر حوصله هر زخم مرهمی دارد

نسیم مژدهٔ وصل که می دهد امروز****چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارد

چه رنگها که نبستیم در بهار خیال****طبیعت پر طاووس عالمی دارد

مباش غافل ارشاد گمرهی بیدل****جهان غول به هر دشت آدمی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۵: ضعیفیها بیان عجز طاقت برنمی دارد

ضعیفیها بیان عجز طاقت برنمی دارد****سجود مشت خاک اظهار طاعت برنمی دارد

طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست تدبیری****که شمشیر از حریف خود سلامت برنمی دارد

به ذوق گفتگو بر هم مزن هنگامهٔ تمکین****که کوه از ناله غیر از ننگ خفّت بر نمی دارد

دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی****نگاه بی دماغان ناز عبرت بر نمی دارد

مگرچون نقش پا با خاک محشورم کنی ورنه****سر افتاده ای دارم که خجلت برنمی دارد

گل بیتابی ام چندان نزاکت پرور است امشب****که گر آیینه گردد رنگ حیرت برنمی دارد

سفیه انگار منعم راکه سایل بر در جودش****ندارد بار تا گرد مذلت برنمی دارد

ز ساز سرکشیها عجز پیما ناله ای دارم****که گر توفان کند جز دست حاجت برنمی دارد

امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها****نفس خود محملت بیش از دو ساعت بر نمی دارد

نمی ارزد به تصدیع نگه جنس تماشایی****دو عالم یک مژه بار است همت بر نمی دارد

بیا و از شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان****که شرم انتظارم برق مهلت بر نمی دارد

به رنگ

رسم پردازان تکلف می کنم بیدل***و گرنه معنی الفت عبارت برنمی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۶: تک و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد

تک و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد***مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد

تجرد هم دپن محفل خجالت می کند سامان***جهان تاگفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد

ز هرجا سر برون آری قیامت می کند توفان***همین در پردهٔ خاک است اگر کس مامنی دارد

به برکن خرقهٔ تسلیم و ازآفات ایمن زی***بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد

به سامانست درخورد کدورت دعوی هستی***دلیل امتحان این بس که جانداری تنی دارد

گران بر طبع یکدیگر مباش از لاف خودسنجی***ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد

ندارد سعی مردن آنقدر زورآزماییها***کمال پهلوانی سر به خاک افکندنی دارد

نگین خاتم ملک سلیمان درکف است اینجا***همه گر سنگ باشد دل به دست آوردنی دارد

نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی***همه گنجیم اماگنج جا در مدفنی دارد

زسیر سرنوشت این دشت تنگی کرد بر دلها***به هرجا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد

تأمل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی***شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد

حیا از طینت ما جز ادب چیزی نمی خواهد***فضولی گر همه از خود برآیی ؟؟دنی دارد

نمی دانم چه خرمن می کنم زین کشت بیحاصل***نفس تا ریشه اش باقی ست دل برکندنی دارد

زگفتن چرب و نرمی خواه و از دیدن حیا بیدل***بهار پسته و بادام هریک روغنی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۷: مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشیدنی دارد

مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشیدنی دارد***که همچون مو خط پیشانی ام بالیدنی دارد

خیال توست دل را ساغر تکلیف معشوقی***ز پهلوی جمال آیینه ام نازیدنی دارد

چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نایی***گره هرچند لب بندد نوا بالیدنی دارد

ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم****که گرد هر که گردد گرد دل گردیدنی دارد

چمنها در نقاب خاک پنهان است و ما غافل****اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد

ببند از خلق چشم و هرچه می خواهی تماشاکن****گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد

سر و برگ املها می کشد آخر به نومیدی****تو طوماری که انشا کرده ای

پیچیدنی دارد

ز هر مو صبح گل کرده ست و دل افسانه می خواند***به خواب غفلت ما یک مژه خندیدنی دارد

بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما***به رنگ شمع سرتا پای ما لغزیدنی دارد

پیام کبریایی در برت واکرده مکتوبی***رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد

به کفت و گو عرق کردی دگر ای بی ادب بشکن***حیا آیینه می بیند، نفس دزدیدنی دارد

ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو بیدل***که این ظالم دم تیغ است و بد خوابیدنی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۸: اینقدر ریش چه معنی دارد

اینقدر ریش چه معنی دارد***غیر تشویش چه معنی دارد

آدمی خرس چه ظلم است آخر!***مرد حق میش چه معنی دارد

حذر از زاهد مسواک به سر***عقرب و نیش چه معنی دارد

دعوی پوچ به این سامان ریش***نرود پیش چه معنی دارد

یک نخود کله و ده من دستار***این کم و بیش چه معنی دارد

شیخ برعرش نپرد چه کند***غیر پر ریش چه معنی دارد

بیدل اینجا همه ریش است و فش است***ملت و کیش چه معنی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۴۹: خیالت در غبار دل صفاپردازیی دارد

خیالت در غبار دل صفاپردازیی دارد***پری در طبع سنگ افسون میناسازیی دارد

نمی دانم چسان پوشد کسی راز محبت را***حیا هم با همه اخفا عرق غمازیی دارد

مژه بگشا وبنیاد هوس تا عشق آتش زن***چراغ ناز این محفل شررپردازیی دارد

بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا***بهار بیخودی هم یک دو دم گلبازیی دارد

اگر از خود روم کو تاب تا رنگی بگردانم***به آن عجزم که با من عجز هم طنازیی دارد

به دشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی***خیال بیدماغ اکنون گریبان تازیی دارد

نقاب رنگ هرجا می دردآیینه دیدار است***شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازیی دارد

خدا کار بنای دل به ایمان ختم گرداند***خیال چشم او امشب فرنگ آغازیی دارد

به افسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی***به هرجا این هوا گل می کند ناسازیی دارد

فلک هرچند عرض ناز اقبالت دهد بیدل***نخواهی غره شد این حیز پشت اندازیی دارد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۰: نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برآرد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برآرد***نقاش مگر از صدفش رنگ برآرد

عمری ست که با کلفت دل می روم از خویش***خود را چه قدر آینه با زنگ برآرد

صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت***تا یاس زخویشم دو سه فرسنگ برآرد

پهلو خور هنگامهٔ صحبت نتوان زیست***زین انجمنم کاش دل تنک برآرد

در رهن خلشهای نفس فرصت هستی است***تیرتوکس از دل به چه آهنگ برآرد

تفریح دماغ تو و من درخور وهم است***زین نسخه محال است کسی بنگ برآرد

با دامن اگر عیب تک و تاز نپوشی***عجز تو چه خارا از قدم لنگ برآرد

زین بار که من می کشم از کلفت هستی***سنگینی نامم ز نگین سنگ برآرد

آیینهٔ او محرمی وصل ندارد***حیرانی از این بیش که را دنگ برآرد؟

آه این دل مایوس نشاطم نپسندید***کو غنچه که واگردد و گلرنگ برآرد

بیدل به کف خاک قناعت کن و خوش باش***تا گرد هوا گیر تو اورنگ برآرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۱: گرشوق به راهت قدمی پیش برآرد

گرشوق به راهت قدمی پیش برآرد***چون آبله بالیدنم از خویش برآرد

آنجاکه خیال تو دهد عرض تجمل***تنهایی ام از هر دو جهان بیش برآرد

مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است***در دیده خلد گر مژه ام نیش برآرد

امروز در بسته به روی همه باز است***آیینه مگر حاجت درویش برآرد

از نسخهٔ کیفیت امکان ننوشتند***لفظی که کسی حاصل معنیش برآرد

گر شوخی لیلی نشود دام تحیر***مجنون مراکیست ادب کیش برآرد

فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت***موجی که نفس بی غم تشویش برآرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم***واماندگیی هست اگر پیش برآرد

نومیدی سودازدگان نیز دعایی ست***امید که آن نوخط ما ریش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیالیست***یارب نشود آنکه سر ازخویش برآرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۲: گر آن خروش جهان یکتا سری به این انجمن برآرد

گر آن خروش جهان یکتا سری به این انجمن برآرد***جنونی انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد

خیال هر چند پر فشاند ز عالم دل برون نراند***چه ممکن است این که سعی وحشت به غربتم از وطن برآرد

نرست تخمی در این گلستان که نوبهاری نکرد سامان***هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد

ندارد از طبع ما فسردن به غیر پرواز پیش بردن***که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری به قدر شکن برآرد

ز پهلوی جذبهٔ محبت قوی ست امید ناتوانان***سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برآرد

دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهایی***به لغزش اشک کاش خود را چو شمع از این انجمن برآرد

ز خاکسار وفا نبالد غبار هنگامهٔ تعین***دلیل صبح قیامت است این که مرد سر از کفن برآرد

به این سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی***مباد چون بخیه خودنمایی سرت ز دلق کهن برآرد

تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همّت***چه حیرت است اینکه حیز خود را ز جرگهٔ مرد و زن برآرد

قدم

به آهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن****تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد

دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستایی****سحر محال است اگر نفس را به دستگاه سخن برآرد

غبار اسباب چند پوشد صفای آیینهٔ تجرد****کجاست عریانیی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد

به آن صفا بیخته ست رنگم که مانی کارگاه فطرت****قلم به آیینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد

نفس به صد یاس می گدازم دگر ز حالم مپرس بیدل****چو شمع رحم است بر اسیری که مرگش از سوختن برآرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۳: حاشاکه مرا طعن کسان بر سقط آرد

حاشاکه مرا طعن کسان بر سقط آرد****چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد

داغ است دل ساده زتشنیع تکلف****بر مهمله ها خرده گسرفتن نقط آرد

ما عجزپرستان همه تن خط جبینیم****کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد

کیفیت تحقیق ز خامش نفسان پرس****ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد

عمری ست که ما منتظران چشم به راهیم****تا قاصد امید زحسبنش چه خط آرد

تقلید تری می کشد از دعوی تحقیق****کشتی چه خیال ست که پرواز بط آرد

بیدل حذر از خیره سری کز رك کردن****بر صحت هرحرف چو لکنت غلط آرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۴: فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد****تردد چو نفس سوزد ز خود بستر برون آرد

به اشکی کلفت از دل کی توان بردن که دریا هم****یتیمی مشکل ست از طینت گوهر برون آرد

فنا هم مایهٔ هستی ست ازآفت مباش ایمن****که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد

به نو میدی در این گلشن چو رنگ امید آن دارم****که افسردن ز پروازم پر افشانتر برون آرد

ز جوش بیخودی صاف است درد آرزوی دل****خوشا آیینه ای کز خویش روشنگر برون آرد

غباری از خطش راه نظر می زد، ندانستم****که این شمع از پر پروانه ها دفتر برون آرد

که می دانست پیش از دور خط اعجاز حسن او****که از لعل ترش موج زمرّد سر برون آرد

به گلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او****به حسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد

ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن****مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد

به پستی تا بماند شوق جهدی کن که خون گردی****چو آب آیینه دار رنگ گردد، پر برون آرد

فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور بیدل****که می ترسم سر بی مغزی از افسر برون آرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۵: من و حسنی که هرجا یادش از دل سر برون آرد

من و حسنی که هرجا یادش از دل سر برون آرد****به دوش هرمژه صد شمع چشم تر برون آرد

کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم****که فیض جلوه یک اشکم نگه پرور برون آرد

ز گرمیهای لعلش گر دل دریا خبر گردد****حباب آسا به لب تبخاله ازگوهر برون آرد

به صحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد****به رنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد

ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می لرزم****مباد این شعله از خاکستر من سر برون آرد

که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من****ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد

در این محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم****مگر خمیازه بالد بر خود

و ساغر برون آرد

به گلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او****به ناز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد

ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی****که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد

ز بحر بی کناری ناامیدی در نظر دارم****نم اشکی که غواصش سر ازگوهر برون آرد

ندامت سازکن هرجا کنی تمهید پیدایی****که بوی گل به صد چاک ازگریبان سر برون آرد

غم اسباب دنیا چیده ای بر دل از این غافل****که آخر تنگی این خانه ات از در برون آرد

به توفان حوادث چاره ها خون شدکنون صبری****به ساحل کشتی ما را مگر لنگر برون آرد

صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد بیدل****ز غفلت تا به کی آیینه ات جوهر برون آرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۶: نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد****تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد

ز ریحان خطت بالد بهار سبزهٔ جنّت****وز آن زلف دو تا روح الامین شهپر برون آرد

به گلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت****بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد

لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برگ گل****رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد

رم دیوانهٔ شوق تو گر جولان دهد گردی****به چندین گردباد آه از دل محشر برون آرد

گرفتم بی نقابی رخصت نظّاره است اینجا****نگاهی کو که مژگان واری از خود، سر برون آرد

فسون نوخطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم****گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد

نمی ارزد به رنگ خوش عیار چهرهٔ عاشق****خزان از بوته های گل گرفتم زر برون آرد

همان پیرایهٔ وهم است اگر کامل شود زاهد****هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد

کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن****مگر آیینه گردیدن گل دیگر برون آرد

در این دریا، طلب آیینهٔ مطلوب می باشد****گره سازد نفس غواص تاگوهر برون آرد

قفس فرسودهٔ گرد هوسهایم خوشا روزی****که پروازم چو بوی

گل ز بال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم بیدل***حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۷: احتیاجی که سر مرد به خم می آرد

احتیاجی که سر مرد به خم می آرد***آبرو می برد و جبههٔ نم می آرد

همه کس گرسنهٔ حرص به ذوق سیری ست***رنج باری که کشد پشت شکم می آرد

ترک سیم و درم از خلق چه امکان دارد***پشت دست است که ناخن ز عدم می آرد

کامجویان طلب همت از افسوس کنید***که ز اسباب جهان دست بهم می آرد

گل این باغ ز نیرنگ شکفتن افسرد***باخبر باش که شادی همه غم می آرد

در وفا منکر انجام محبت نشوی***برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد

بلبلان دعوت پروانه به گلشن مکنید***رنگ گل تاب پر سوخته کم می آرد

جرس قافلهٔ عشق خروش هوس است***نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می آرد

آن سوی خاک نبردیم سراغ تحقیق***قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد

ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب***نفست گر همه بار است که خم می آرد

تو دلی جمع کن این تفرقه ها اینهمه نیست***سر صد رشته همین عقده بهم می آرد

همه جا مفت بر خال زیادی بیدل***طاس این نرد برای تو چه کم می آرد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۸: در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد***دست شکست حیف است باید به پیش پا برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد***مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش ما برد

ابر بهار رحمت از شرم آب گردید***تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد

دست در آستینش دل بردنی نهان داشت***امروزش از کف ناز آن بهله را حنا برد

از دیر اگر رمیدیم در کعبه سرکشیدیم****ازخود برون نرفتن ما را هزارجا برد

تدبیر چرخ خون شد درکار عقده ی دل****این دانه از درشتی دندان آسیا برد

فکر وفور هر چیز افسون بی تمیزیست****الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد

اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست****نتواند ازسر چرخ هر مکر و فن ردا برد

هرجا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم****پهلوی لاغر از ما تشویش بوربا برد

شد قامت جوانی

در پیری ام فراموش****آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد

باید ز خاکم اکنون خط غبار خواندن****عمریست سرنوشتم پیری به نقش پا برد

جوش عرق چو صبحم درپرده شبنمی داشت****تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد

یک واپسین نگاهی می خواست رفتن عمر****مشاطه قدردان بود آیینه بر قفا برد

بیدل گذشت خلقی محمل به دوش حسرت****ما را هم آرزویی می برد تا کجا برد

غزل شمارهٔ ۱۰۵۹: خاکستری نماند ز ما تا هوا برد

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد****دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد

نقش مراد مفت حریفی کزین بساط****چون شعله رنگ بازد و داغ وفا برد

آسوده جبهه ای که درین معبد هوس****چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد

آخر به درد و داغ گره گشت پیکرم****صد گوی اشک یک مژه چوگان کجا برد

سیل بنای موج همان زندگی بس است****بگذارتا غبار من آب بقا برد

زبن خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق****خود را مگر هلال به پشت دو تا برد

محروم دامن تو غبار نیاز من****صد صبح چاک سینه به دوش هوا برد

چشمی که از غبار دلش نیست عبرتی****یارب که التجا به در توتیا برد

حسن قبول جعوه کمین بهانه ایست****کو دل که جای آینه دست دعا برد

زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است****درکعبه راه دیر گرفتی خدا برد

کو قاصدی که در شکن دام انتظار****پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد

هرکس به دیر وکعبه دلیلش بضاعتی است****بیدل بجز دلی که نداردکجا برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۰: ناموس عالم عین اندیشهٔ سوا برد

ناموس عالم عین اندیشهٔ سوا برد****آیینه داری وهم از چشم ما حیا برد

راحت به ملک غفلت بنیاد بی خلل داشت****مژگان گشودن آخر سیلی شد و ز جا برد

دوری فسون وهم است اما چه می توان کرد****روبی به خاطرآمد ما را زیاد ما برد

این دشت بی سر و بن غول دگر ندارد****ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد

جایی که سعی فطرت بارگمان نمی یافت****هرچند من نبودم اوآمد و مرا برد

ظرف قناعت دل لبریز بی نیازی ست****هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد

داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان برد****سربسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد

حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند****بالین راحت از خلق فکر پر هما برد

اندیشهٔ تلون غارتگر صفا بود****رنگی که سادگی داشت از

دست ما حنا برد

آیینهٔ تسلی صیقل گرش تقاضاست****بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد

بر وهم چیده بودیم دکان خودفروشی****دل آب گشت و خون شد گل رفت و رنگها برد

نرد خیالبازان افسانهٔ جنون است****آورد ما چه آورد گر برد درکجا برد

از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم****بی منت آرمیدیم سر رفت و رنج پا برد

بیل ل به وادی عجزکم بود راه مقصود****قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۱: هیهات دم بازپسین عرض ادب برد

هیهات دم بازپسین عرض ادب برد****رشک نفسم سوخت که نام تو به لب برد

بر عالم فطرت دل بی درد ستم کرد****نشکستن این شیشه قیامت به حلب برد

فرصت نرسانید به مقصد نفسم را****این شمع پیام سحری داشت که شب برد

ای غنچه دودم تنگی دل مغتنم انگار****زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد

فریاد که بی مطلبی پیش نبردم****همت خجلم کرد ز جایی که طلب برد

چون شمع به بیماری دل ساخته بودم****فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد

قاصد، نشوی منفعل لغزش مستان****خواهد همه جا نامهٔ ما برگ عنب برد

درد طلب عشق در آفاق که دارد****کم نیست که لیلی غم مجنون به عرب برد

گر مرگ نمی بود غم خلق که می خورد****صد شکر که اینجا همه کس روز به شب برد

این آدم وحوا شرف نسبت هستی است****بیدل نتوان پیش عدم نام نسب برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۲: احتیاجم خجلت از احباب برد

احتیاجم خجلت از احباب برد****سوخت دل تا رخت درمهتاب برد

عمر رفت و آهی از دل گل نکرد****ساز من آب رخ مضراب برد

آه عیش گوشهٔ فقرم نماند****سایهٔ دیوار رفت و خواب برد

آینه آخر به صیقل گشت گم****بسکه رفتم خانه را سیلاب برد

داشتم تحریر خجلت نامه ای****تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بی غرض خلقی ازین حرمان سرا****رفت و داغ مطلب نایاب برد

غنچه ها شرم از شکفتن باختند****خنده آخر زین چمن آداب برد

قامت خم عجز می خواهد ز ما****سجده باید پیش این محراب برد

محرم سیر گریبان کس مباد****زورق ما را که در گرداب برد

برکه نالم بیدل از بیداد چرخ****خواب من آواز این دولاب برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۳: حسرت پیام بیکسی آخر به یار برد

حسرت پیام بیکسی آخر به یار برد****قاصد نبرد نامهٔ من انتظار برد

قطع جهات کرده ام از انس بور****افتادگی به هر طرفم نی سوار برد

در هجر و وصل آب نگشتم چه فایده****بی انفعالی ام همه جا شرمسار ،برد

حیف ازکسی که ضبط عنان سخن نداشت****تمکین ز سنگ خفت وضع شرار برد

مردان زکینه خو اهی دونان حذرکنید****خون سگان ز ننگ دم ذوالفقار برد

بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف****منصور را بلندتر از خلق دار برد

گردنکشی ز عجزپرستان چه ممکن است****انگشت هم زپرده ما زینهار برد

زین دشت جز وبال تعلق نچیده ایم****آن دامنی که کسوت ما داشت خار برد

قدر حضور بحر ندانست زورف****غفلت برای سوختنم برکنار برد

آیینه خانه بود تماشاگه ظهور****سیر بهار رنگ به خویشم دچار برد

آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ****چندان تپید دل که ز خاکم غبار برد

هستی صفای جوهر تحقیق کس نخواست****هرکس نفس ز خلق یک آیینه وار برد

بیدل هجوم قلقل میناست شش جهت****با هر صدایی از خودم این کوهسار برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۴: شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برد

شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برد****آینه درای عرق از نفسم غبار برد

جز خط جاده ادب قاصد مدعا نبود****لغزش پا به دامنم نامه به کوی یار برد

بسکه به بارگاه فضل رسم قبول عام بود****هرکه بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد

عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستی ام****هرکه قدح به سنگ زد ازسر من خمار برد

بی رخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه ام****رنگم اگر پری شکست ناله به کوهسار برد

حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت****نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد

زبن عملی که وهم خلق غره طاقت خود است****جز به عدم نمی توان حسرت مزد کار برد

شعل هوس به هیچکس نوبت آگهی نداد****ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد

چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم****جز غم کوتهی نبود ازگره آنچه تار برد

آه که گوش عبرتی محرم

راز ما نشد****ناله به هرکجا دمید، ریشه به پنبه زار برد

تا رقم چه مدعا سرخط کلک آرزوست****دیده سیاهی که داشت کاتب انتظار برد

بیدل ازبن دو دم نفس کایت عبرت است و بس****شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۵: رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد

رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد****همچو سیل این خانه را افسون رفتن پاک برد

در سرم بی مغزی شور هوس پیچیده بود****وصل گوهریابد آن موجی که این خاشاک برد

کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم****لابه ای چند آبروی دیدهٔ نمناک برد

حیف اوقاتی که کس منت کشد از هر خسی****وقتی پیری خوش که بی دندانی اش مسواک برد

هستی از گرد نفس باری به دوشم بسته است****چون سحر بر آسمان می بایدم این خاک برد

بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی****مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاک برد

قاصد مجنون دپندشت اندکی لغزیده بود****جاده ها هر سو به منزل صد گریبان چاک برد

گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه****یاد آن مژگان مرا در سایه های تاک برد

می روم محمل به دوش آمد و رفت نفس****تا کجا یارب ز خویشم خواهد این بیباک برد

ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود****کهکشان ناز شکست رنگ برافلاک برد

بیدل اقبال گرفتاری درین وادی کراست****ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۶: پیری ام آخر می و پیمانه برد

پیری ام آخر می و پیمانه برد****باد سحر شمع ز کاشانه برد

دیده سیاهی ز گل و لاله چید****کوش گرانی ز هر افسانه برد

شمع جنون آبله پا کرده گم****سر به هوا لغزش مستانه برد

کشمکش ازسعی نفس قطع شد****اره خودآرایی دندانه برد

یاد خطش کردم و دل باختم***سایهٔ مور از کف من دانه برد

هرکه در این انجمن حرص وگد***ساخت به خودگنج به ویرانه برد

حسرت دیدار گریبان درید***آینهٔ ما همه جا شانه برد

خواندن اسرار وفا مشکل است***مهر شد آن نامه که پروانه برد

در دل ما ذوق تماشا نماند***آه کسی آینه زین خانه برد

قاصد دلبر جگرم داغ کرد***نامهٔ من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان***یک دو دم از بیدل دیوانه برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۷: ما را به در دل ادب هیچکسی برد

ما را به در دل ادب هیچکسی برد***تمثال در آیینه ره از بی نفسی برد

زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم***خاروخس ما را عرق شرم خسی برد

بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند***آب رخ عنقایی ما را مگسی برد

فریادکه محمل کش یک ناله نگشتیم***دل خون شد ودر خاک غبار جرسی برد

دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل***زین قافله ها پیش وپسی ، پیش وپسی برد

آخر پی تحقیق به جایی نرساندم***بیرونم از این دشت اقامت هوسی برد

دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی***جمعیت بالم الم بی قفسی برد

بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد***پیش از همه در خاک مرا پیش رسی برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۸: مکتوب من به هرکه برد باد می برد

مکتوب من به هرکه برد باد می برد***تا یاد کس رسیدنم از یاد می برد

پرواز رنگ من اگر آید به امتحان***مانی شکست خامه به بهزاد می برد

در دیر پا بر آتشم از کعبه سر به سنگ***دیگر کجایم این دل ناشاد می برد

از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر****آیینه تا نفس زده ای باد می برد

این پیکری که تیشهٔ تدبیر جانکنی است****ما را همان به تربت فرهاد می برد

تا گردی از خرام تو باغ تصورست****شوق از خودم به سایهٔ شمشاد می برد

یک موج اگر عنان گسلد سیل گریه ام****از خاک هند دجله به بغداد می برد

هرچند دل ز شرم خیال ات عرق کند****یک شیشه خانه عرض پریزاد می برد

در آتشم فکن که سپند فسرده ام****تا سرمه نیست زحمت فریاد می برد

بیدل بنال ورنه درین دامگاه یأس****خاموشی ات ز خاطر صیاد می برد

غزل شمارهٔ ۱۰۶۹: فکر خویشم آخر از صحرای امکان می برد

فکر خویشم آخر از صحرای امکان می برد****همچو شمع آن سوی دامانم گریبان می برد

شرمسار هستی ام کاین کاغذ آتش زده****یک دو گامم زین شبستان با چراغان می برد

الفت دل با دم هستی دو روزی بیش نیست****انتظار شیشه اینجا طاق نسیان می برد

پیکر خم گشته در پیری مددخواه از سر است****از گرانی گوی ما با خویش چوگان می برد

حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است****سنبله چون پخته شد چرخش به میزان می برد

از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر****دانه را در آسیاها هیأت نان می برد

تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم****سنگ این کوه انتظار شیشه سازان می برد

صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق****شمع هم زین بزم داغ چشم گریان می برد

این درشتان برگزند خلق دارند اتفاق****لیک از این غافل که پشت دست دندان می برد

گر چنین دارد محبت پاس شرم انتظار****چشم ما هم بعد از این راهی به کنعان می برد

خانهٔ مجنون به رفت و روب پر محتاج نیست**** گردباد

اکثر خس و خار از بیابان می برد

با همه بی دست و پایی در تلاش خاک باش****عزم این مقصد گهر را نیز غلتان می برد

بر تغافل ختم می گردد تک و تاز نگاه****کاروان ما همین مژگان به مژگان می برد

در خیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت****ناله چون افسرد آتش در نیستان می برد

عشق مختار است بیدل نیک و بد درکار نیست****بی گناهی یوسف ما را به زندان می برد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۰: آه به دوستان دگر عرض دعا که می برد

آه به دوستان دگر عرض دعا که می برد****اشک چکید و ناله رفت نامهٔ ما که می برد

توأم گل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم****در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که می برد

نغمهٔ محفل کرم وقف جنون سایل است****ورنه به عرض مدعا عرض حیا که می برد

ننگ هوس نمی کشد دولت بی زوال ما****بر در کبریای فقر نام هما که می برد

کرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز****آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که می برد

هرکه گذشت ازین چمن ریشهٔ حسرتش بجاست****این همه کاروان رنگ رو به قفا که می برد

آینهٔ حضور دل تحفهٔ دیر و کعبه نیست****آنچه نثار نازتست در همه جاکه می برد

از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم****خاک مرا به باد هم ازتو جدا که می برد

شمع چو وقت دررسد خفته به بال وپررسد****رفتن اگر به سر رسد زحمت پا که می برد

تا به فلک دلیل ما چشم گشودن ست و بس****کوری اگرنه ره زند کف به عصاکه می برد

بیدل از الفت هوس نگذر و راه انس گیر****منتظر طلب مباش ننگ بیاکه می برد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۱: یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد

یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد****پشم ما بالد به حدی کز کلاهی بگذرد

شمع محفل داغ می گردد کز آهی بگذرد****آه از آن روزی که حرص از دستگاهی بگذرد

دسترنج سعی آزادی نمی گردد تلف***کهکشان بالد اگر از برگ کاهی بگذرد

در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک***سرده این دیوانه را شاید به راهی بگذرد

روشن است از جادهٔ انصاف حکم ما ز شمع***داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد

شمع بردار از مزار تیره روزان وفا***باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد

از غبار ما سواد عجز روشن کردنیست***باید این خط هم به چشمت گاه گاهی بگذرد

عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان***چون سحر صد نردبان

بندی که آهی بگذرد

برنمی دارد چوگردون عمر تمکین وحشتم****ننگ آن جولان که از من سال و ماهی بگذرد

ترک دنیا هم دلیل پایهٔ دون همتی است****سر به معنی پا شود تا ازکلاهی بگذرد

نالهٔ نی می کشد از موج آب اواز پا****عمر عاشق گر همه د زیر چاهی بگذرد

بی فنا ممکن بدان بیدل گذشتن زین محیط****بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۲: عرق آلوده جمالی ز نظر می گذرد

عرق آلوده جمالی ز نظر می گذرد****کزحیا چون عرقم آب ز سر می گذرد

کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت****آب یاقوت هم اینجا ز جگر می گذرد

خط مسطر نشود مانع جولان قلم****تیغ را جاده کند هرکه ز سر می گذرد

موج ما بی نم ازین بحر پر آشوب گذشت****همچو نظاره که از دیدهٔ تر می گذرد

نیست درگلشن اسباب جهان رنگ ثبات****همه از دیدهٔ ما همچو نظر می گذرد

منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما****غنچه در گل خزد آنجا که سحر می گذرد

شوخی رشتهٔ نومیدی ما بس که رساست****ناله تا بال گشاید ز اثر می گذرد

چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام****عمر آسودگی ما به سفر می گذرد

در مقامی که قناعت بلد استغناست****کاروان چون تپش از موج گهر می گذرد

به هوس ترک حلاوت ننمایی بیدل****نیست بی ناله اگر نی ز شکر می گذرد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۳: زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد****شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر می گذرد

از نفس چند پی قافلهٔ دل گیریم****سنگ عمریست که بردوش شرر می گذرد

دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب****از سر جام به صد خون جگر می گذرد

رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام****زین هوسها بگذر یا مگذر می گذرد

انجمن در قدمی هرزه به هر سو مخرام****هرکجا پا فشرد شمع ز سر می گذرد

عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما****برق از این مزرعهٔ سوخته تر می گذرد

خودنمایی چقدر زحمت دل خواهد داد****آخر این جلوه ات از آینه درمی گذرد

همچو تصویر به آغوش ادب ساخته ایم****عمر پرواز ضعیفان ته پر می گذرد

بیدل ما به وداع تو چرا خون نشود****عرق از روی تو با دیدهٔ تر می گذرد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۴: بهار می رود و گل ز باغ می گذرد

بهار می رود و گل ز باغ می گذرد****پیاله گیر که فصل دماغ می گذرد

نوای بلبل و آواز خندهٔ گلها****به دوش عبرت بانگ کلاغ می گذرد

کدورتی که ز اسباب چیده ای بر دل****سیاهیی است که آخر ز داغ می گذرد

به جستجوی چه مطلب شکسته ای دامن****غبار خود بهم آور سراغ می گذرد

کسی به جان کنی بی اثر چه چاره کند****فراغها به تلاش فراغ می گذرد

فریب جلوهٔ طاووس زین چمن نخوری****غبار قافله سالار داغ می گذرد

مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر****دو روزه صحبت طوطی و زاغ می گذرد

شرر به صفحه زن و فرصت طرب درپاب****شب سحر نفست بی چراغ می گذرد

زقید لفظ برآ معنی مجرد باش****می است نشئه دمی کز ایاغ می گذرد

مگو پیام قناعت به منعمان بیدل****غریق حرص ز پل بی دماغ می گذرد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۵: ز سخت جانی من عمر تنگ می گذرد

ز سخت جانی من عمر تنگ می گذرد****شرار من به پر و بال سنگ می گذرد

جهان ز آبله پایان دل جنون دارد****ز گرد عجز مگو فوج لنگ می گذرد

چه لغزش است رقم زای خامۀ فرصت****که تا شتاب نویسی درنگ می گذرد

در آن چمن که به دست نگار می بندد****غبار اگر گذرد گل به جنگ می گذرد

متاز درپی زاهد به وهم حور و قصور****حذرکه قافله سالار بنگ می گذرد

عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر****دل گرفته ز هرکوچه تنگ می گذرد

کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار****به هر طرف نگری یک پلنگ می گذرد

غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم****ز خویش می گذرد گر ز زنگ می گذرد

ستم به خوبش مکن رنگ عاجزان مشکن****پر شکسته ز چندین خدنگ می گذرد

تامل تو، پل کاروان عشرت توست****مژه به خم ندهی سیل رنگ می گذرد

دماغ فقر سزاور لاف حوصله نیست****چون بحر شد تنک آب از نهنگ می گذرد

هسزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق****هنوز قافله ها از فرنگ می گذرد

کسی به درد دلکش نمی رسد بید ل****جهان خفته چه مقدار دنگ می گذرد

غزل شمارۀ ۱۰۷۶: ز ساز جسم هزار انفعال می گذرد

ز ساز جسم هزار انفعال می گذرد****چو رشحه ای که ز ظرف سفال می گذرد

دمیدن همه زبن خاکدان گل خواری ست****بهار آبله ها پایمال می گذرد

غبار شیشۀ ساعت به وهم می کوبد****بهوش باش که این ماه و سال می گذرد

تلاش نقص وکمال جهان گروتازی ست****هلالش از مه و ماه از هلال می گذرد

به هرکه می نگرم طالب دوام بقاست****مدار خلق به فکر محال می گذرد

دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست****ز هر یک آینه چندین مثال می گذرد

طلب چه سحرکند تا به کوی یار رسم****نفس هم از لب ما سینه مال می گذرد

شبم به صفحه نگاهش زد آتشی که هنوز****شرر به چشمک ناز غزال می گذرد

تلاش نالۀ جانکاه تاکی ای بلبل****زمان عافیت زیر بال می گذرد

دو روزه فرصت وهمی که زندگی نام است****گر از هوس گذری بی ملال می گذرد

غبار قافلۀ دوش بوده

است امروز***وصال رفته و اکنون خیال می گذرد

حق ادای رموز از قلم طلب بیدل***که حرف دل به زبانهای لال می گذرد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۷: باکه گویم چه قیامت به سرم می گذرد

باکه گویم چه قیامت به سرم می گذرد***که نفس نازده هر شب سحرم می گذرد

درد اندوه خوش است از طرب بیکاری***حیف دستی که ز دل برکمرم می گذرد

خاک گل می کنم و می روم از خویش چو اشک***عرق شرم زپا پیشترم می گذرد

ترک سعی طلب ز شمع نمی آید راست***پای رفتارم اگر نیست سرم می گذرد

گرد کم فرصتی کاغذ آتش زده ام***هر نفس قافله واری شررم می گذرد

نامه ها در بغل از شهرت عنقا دارم***قاصد من همه جا بیخبرم می گذرد

ذوق راحت چقدر راهزن آگاهی ست***عمر در خواب ز بالین پرم می گذرد

دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید***زندگی منتظر شیشه گرم می گذرد

چشم بربند، تلاش دگرت لازم نیست***لغزش یک مژه از دیر و حرم می گذرد

خاک هر درکه به افسون طمع می بوسم***آب می گردد و آبش ز سرم می گذرد

مرکز ساز حلاوت گره خاموشی ست***گر نفس می زنم از نی شکرم می گذرد

آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر***زندگی کو اگر این گرد ز رم می گذرد

ستمی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس***می درّد پوست چو ماهی ز درم می گذرد

نیستم قابل یک گام در این دشت چو عمر***لیک چندانکه ز خود می گذرم می گذرد

راه در پردهٔ تحقیق ندارم بیدل***عمر چون حلقه به بیرون درم می گذرد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۸: تا لبش در نظرم می گذرد

تا لبش در نظرم می گذرد***آب گشتن ز سرم می گذرد

فصل گل منفعلم باید ساخت****ابر بی چشم ترم می گذرد

زین گذرگه به کجا دل بندم****هرچه را می نگرم می گذرد

در بغل نامهٔ عتقا دارم****خبرم بیخبرم می گذرد

حلقه شد قامت و محرم نشدم****عمر بیرون درم می گذرد

جادهٔ پی سپر تسلیمم****هر چه آید به سرم می گذرد

ششجهت غلغل صور است اما****همه در گوش کرم می گذرد

مژه ای باز نکردم هیهات****پر زدن زیر پرم می گذرد

موج این بحر نفس راست نکرد****به وطن در سفرم می گذرد

هر طرف سایه صفت می گذرم****یک شب بی سحرم می گذرد

کاش با یأس توان ساخت چو بید****بی بری هم ز برم می گذرد

دل ندانم به

کجا می سوزد****دود شمعی ز سرم می گذرد

خاکم امروز غبارانگیز است****پستی از بام و درم می گذرد

کاروان الم و عیش کجاست****من ز خود می گذرم می گذرد

چند چون شمع نگریم بیدل****انجمن از نظرم می گذرد

غزل شمارهٔ ۱۰۷۹: دل مباد افسرده تا برکس نگرددکار سرد

دل مباد افسرده تا برکس نگرددکار سرد****شمع خاموش انجمنها می کند یکبار سرد

عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم****چون سر بی مغز زاهد ذر ته دستار سرد

داغ شد دل تا چه درگیرد به این دل مردگان****چاره گر یکسر ز گال و نالهٔ بیمار سرد

انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست****شعله ها را شمع کافوری کند دشوار سرد

با همه تدبیر ز آتش برنیاید مالدار****پوست اندازد، بود هرچند جای مار سرد

بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن****دل هواخواه و نسیمی دارد این گلزار سرد

تا شود هستی گوارا با غبار فقر جوش****آب در ظرف سفالین می شود بسیار سرد

یأس پیما اشک فرهادم شبی آمد به یاد****ناله ای کردم که گردید آتش کهسار سرد

در جوانی به که باشی هم سلوک آفتاب****تا هواگرم است بایدگرس رفتار سرد

بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار****جنس می خواهد لحاف آندم که شد بازار سرد

گرم ناگردیده مژگان آفتابی می رسد****خوابناکان چند باشد سایهٔ دیوار سرد

بدل فسون می و نی آنقدرگرمی نداشت****آرزوهاگشت بر دل از یک استغفار سرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۰: داغ بودم که چه خواهم به غمت انشا کرد

داغ بودم که چه خواهم به غمت انشا کرد****نقطهٔ اشک روان گشت و خطی پیداکرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نیست****در تمثال زدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور ز عجزم در آگاهی زد****خواب پا داشتم از آبله مژگان واکرد

فطرت سست پی از پیروی وهم امل****لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد

می شمارم قدم و بر سر دل می لرزم****پای پر آبله ام کارگه مینا کرد

دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا****خانهٔ آینه را جهد صفا صحرا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند****خاک گشتن سر سودایی ما بالا کرد

حسن هرسو نگرد سعی نظرخودبینی است****آنچه می خواست به آیینه کند با ما کرد

کلک نقاش ازل حسن یقین می پرداخت****نقش ما دید و به سوی تو اشارت ها

کرد

عشق ازآرایش ناموس حقیقت نگذشت****کف ما را نمد آینهٔ درباکرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد****نسخهٔ حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

بیدل از قافلهٔ کن فیکون نتوان یافت****بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۱: دل گداخته بر شش جهت بغل واکرد

دل گداخته بر شش جهت بغل واکرد****جهان به شیشه گرفت این پری چه انشاکرد

ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا****نفس به کوچهٔ نی رفت و ناله پیدا کرد

ز شرم چشم تو دارد خیالم انجمنی****که باید از عرقم سیر جام و مینا کرد

چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق****مرا به خاک نشاند و ترا تماشاکرد

به فکر کار دل افتادم از چکیدن اشک****شکست شیشه به رویم در حلب واکرد

ازین بساط گذشتم ولی نفهمیدم****که وضع پیکر خم با که این مدارا کرد

چو شمع صورت بیداری ام چه امکان داشت****سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد

نهفت معنی مکشوف بی تاملی ام****نبستن مژه آفاق را معما کرد

جنون بیخودیی پیش برد سعی امل****که کار عالم امروز نذر فردا کرد

فسردنی است سرانجام عافیت طلبان****محیط این کره از رشتهٔ گهر واکرد

خیال اگر همه فردوس در بغل دارد****قفای زانوی حسرت نمی توان جا کرد

دلیل الفت اسباب غیر عسجز نبود****پر شکستهٔ ما سیر این قفسها کرد

نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتایی****جنون آینه در دست خنده بر ما کرد

درین هوسکده از من چه دیده ای بیدل****به عالمی که نی ام بایدم تماشا کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۲: امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد****شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد

خاک رهیم ما را آسان نمی توان دید****مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد

گرد بساط تسلیم در عجز نازها داشت****پرواز خود سریها زان دامنم جدا کرد

یا رب که خشک گردد مانند شانه دستش****مشاطه ای که دل را از طرهء تو واکرد

فطرت ز خلق می خواست آثار قابلیت****جز دردسر نبودیم ما را به ما رها کرد

غرق نم جبینم از خجلت تعین****کار هزار توفان این یک عرق حیا کرد

گفتیم شخص هستی نازی به شوخی آرد****تمثال جلوه گر شد آیینه خنده ها کرد

دانش جنون شد اما نگشود

رمز تحقیق****بند قبال نازی پیراهنم قباکرد

در عقدهٔ تعلق فرسوده بود فطرت****ازخودگسستن آخر این رشته را رساکرد

ای وهم غیر ما را معذور دار و بگذر****دل خانه ای ست کانجا نتوان به زور جاکرد

رستن ز قلزم وهم از سرگذشتنی داشت****یاس این کدو به خود بست تا زندگی شناکرد

دست ترحم کیست مژگان بیدل ما****بر هرکه چشم واشد پیش از نگه دعا کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۳: دل به زلف یار هم آرام نتوانست کرد

دل به زلف یار هم آرام نتوانست کرد****این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد

جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری****وحشی حسن بتان را رام نتوانست کرد

با همه شوری که وقف پستهٔ خندان اوست****رفع تلخی های آن بادام نتوانست کرد

همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب****کز خم دریا میی در جام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من****ماهیی کز فلس فرق دام نتوانست کرد

مشت خاک من هواپرورد جولان تو بود****پایمالش گردش ایام نتوانست کرد

چرخ گو مفریب از جا هم که سعی باغبان****پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد

همچو شبنم زین گلستان فسکه وحشت می کشم****آب در آیینه ام آرام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب****طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

ناله ها در دل فسرد اما نبست احرام لب****گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن****این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت بیدل غافل از خود شعلهٔ تصویر ما****یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۴: وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد****بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگی ست****مرگ، آغاز مرا انجام نتوانست کرد

رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند****سوخت اما ناله ای پیغام نتوانست کرد

بی نشانم لیک بالی از زبانها می زنم****ای خوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد

آرزو خون شد ز استغنای معشوقان مپرس****من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه****یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد

عمرها پر زد نفس اما به الفتگاه دل****مرغ ماپرواز جز در دام نتوانست کرد

باد صبحی داشت طوف دامنت اما چه سود****گرد ما را جامه احرام نتوانست کرد

نشئه خواهی آب کن دل را که اینجا هیچکس****بی گداز شیشه می در جام

نتوانست کرد

در جنون زاری که ما حسرت کمین راحتیم****آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد

گر دلت صاف است از مکروهی دنیا چه باک****قبح شخص آیینه را بدنام نتوانست کرد

آب زد بیدل به راهش عمرها چشم ترم****آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۵: خودسر به مرک گردن دعوی فرود کرد

خودسر به مرک گردن دعوی فرود کرد****چون سر نماند شمع قبول سجود کرد

در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم****جان دادنش به حسرت جاوید جود کرد

زان غنچهٔ خموش به آهنگ کاف و نون****سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد

چندان خمار درد محبت نداشتم****بوی گلی که زخم مرا مشک سود کرد

ای چرخ زحمت گره کار من مبر****خواهد مه نوت سر ناخن کبود کرد

آیینه دار نقش قدم بود هستی ام****هرکس نظرفکند به من سرفرودکرد

شد آبیار مزرع امکان گداز من****زین انجمن زیان زده ای شمع سودکرد

خونم به دل ز بوی گلش می درد نقاب****رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد

تا انتظار صبح قیامت امان کراست****کار درنگ ما نفس سرد زود کرد

هرکس به هرچه ساخت غنیمت شمرد وبس****یاس دوام نوحهٔ ما را سرودکرد

بیدل کتاب طالع نظاره خوانده ایم****مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۶: اول دل ستمزده قطع امیدکرد

اول دل ستمزده قطع امیدکرد****آخرشکست چینی من مو سفید کرد

می لرزد از نفس دم تقریر احتیاج****دست تهی زبان مرا مرگ بید کرد

بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست****خود را به هیچ آینه نتوان سفیدکرد

تدبیر زهد مایۀ تشویش کس مباد***صابون خشک جامۀ ما را پلید کرد

تا اشک ربط سبحۀ انفاس نگسلد***پیری مرا به حلقۀ قامت مریدکرد

چون نال خامه تا دمد از مغز استخوان***فکرم در آفتاب قیامت قدیدکرد

از قبض و بسط حیرت آیینه ام مپرس***قفلی زدم به خانه که نازکلیدکرد

دارد رسایی مژه ی خون به گردنش***برگشتنی که آنسوی حشرم شهیدکرد

بیدل تو هم به ذوق خطش سینه چاک زن***کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد

غزل شمارۀ ۱۰۸۷: از تغافل زدنی ترک سبب بایدکرد

از تغافل زدنی ترک سبب بایدکرد***روز خود را به غبار مژه شب باید کرد

گرد وارستگی هکوی فنا باید بود***خاک در دیدۀ اندوه طرب باید کرد

همچو آیینه اگر دست دهد صافی دل***جوهر ناطقه شیرازۀ لب باید کرد

کهنه مشق خط امواج سرابیم همه***عینک از آبلۀ پای طلب باید کرد

اشک اگر شیشه از این دست بهم برچیند***مژه را روکش بازار حلب باید کرد

تا شودطبع توآیینۀ تحقیق وفا***خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد

دم صبحی مگر افسون تباشیر دمد***شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد

دیده ای را که چمن پرور دیدار تو نیست***به تماشای گل و لاله ادب باید کرد

آنقدر شیفتۀ نرگس خمّار توام***که ز خاکم به قدح آب عنب باید کرد

یک تحیر دو جهان در نظرت می سوزد***آتش از خانۀ آیینه طلب بایدکرد

دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت***خویش را بیدل دیوانه لقب بایدکرد

غزل شمارۀ ۱۰۸۸: پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد

پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد***پردۀ دیده و دل فرش ادب باید کرد

کاروانها همه محمل کش یأس است اینجا***ناله را بدرقهٔ سعی طلب باید کرد

باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست***الم بیکسیی هست سبب بایدکرد

گر شود پیش تو منظور نثار نگهی***گوهر جان به هوس تحفهٔ لب باید کرد

جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست***روزها در قدم زلف تو شب باید کرد

زبن توهمکده سامان دگر نتوان یافت***جز دمی چند که ایثار تعب بایدکرد

ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید***این شکر قابل آن نیست که تب بایدکرد

جیب ها موج طربگاه حضور دریاست***فکر خود کن گرت اندیشهٔ رب باید کرد

نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است***هر چه آید ز تو کاری ست عجب باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت***درد هم مفت تماشاست طرب باید کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۸۹: دل سحرگاهی به گلشن یاد آن رخسار کرد

دل سحرگاهی به گلشن یاد آن رخسار کرد***اشک آن شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

ناز غفلت می کشیم از التفات آن نگاه***خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست***گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد

آه ز آن بی پرد رخساری که شرم جلوه ان***چشم ما پوشیده یعنی وعده دیدار کرد

عالم بی دستگاهی ناله سامان بوده است***هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود***چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد

دعوی هستی عدم را انفعال ست***اینکه من یاد توکردم فطرت استغفارکرد

رنج دنیا،فکر عقبا، داغ حرمان درد دل***یک نفس هستی به دوشم عالمی را بار کرد

نیست غم بر شمع ما گر یک دو لب خندید صبح***گریهٔ ما نیز با ما این ادا بسیار کرد

از سر ما بینوایان سایه تا دارد دیغ***خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

بی تکلف بود

هستی لیک فکر بد معاش****جامهٔ عریانی ما را گریبان دارکرد

دردسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود****صنعت بالین و بستر خلق را بیمارکرد

آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق****جای گندم آدمیت می توان انبارکرد

سرکشید امروز بیدل از بنای اعتبار****آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۰: عشق مطرب زاده ای بر ساز و تقوا زور کرد

عشق مطرب زاده ای بر ساز و تقوا زور کرد****دانهٔ تسبیح را زاهد خر طنبور کرد

با همه واماندگی روزی دو آزادی خوش ست****خانه را نتوان به اندوه تعلق گورکرد

زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید****عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسورکرد

بگذر از بی صرفه گوییها که ساز انبساط****گوشمالی خورد هرگه ناله بی دستورکرد

موسی ما شعله ها در پردهٔ نیرنگ داشت****حسرتی از دل برون آورد و برق طورکرد

با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن****وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدورکرد

شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است****موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد

شور اسرارم جنون انگیخت از موی سفید****شوخی این پنبه ام هنگامهٔ منصورکرد

نی ز طاعت بهره ای بردم نه ذوقی ازگناه****در همه کارم حضور نیستی معذور کرد

دخل آگاهی به یک سو نه که تحقیق غیور****چشم خلقی را به انگشت شهادت کور کرد

بیدل از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت****خُم نشینی باده ام را اینقدر پُر زور کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۱: آگاهی از خیال خودم بی نیازکرد

آگاهی از خیال خودم بی نیازکرد****خود را ندید آینه تا چشم بازکرد

نعل جهان درآتش فکرسلامت است****آن شعله آرمیدکه مشق گدازکرد

چون آه کرد رهگذر ناامیدی ام****هرکس زپا نشست مرا سرفرازکرد

کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل****زین جور آنچه کرد به ما امتیازکرد

کلفت زدای کینهٔ دلها تواضع است****زین تیشه می توان گره سنگ باز کرد

حیرت مقیم خانهٔ آیینه است و بس****نتوان به روی ما در دلها فرازکرد

داغم ز سایه ای که به طوف سجود او****پای طلب ز نقش جبین نیازکرد

شابت قیام و شیب رکوع و فنا سجو د****در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد

زبن گلستان به حیرت شبنم رسیدهٔم****باید دری به خانهٔ خورشید بازکرد

در پرده بود صورت موهوم هستی ام****آیینهٔ خیال تو افشای رازکرد

بر زندگی ست بار گرانجانی ام هنوز****قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد

گامی نبود بیش ره مقصد فنا****ای

رشته را نفس به کشاکش درازکرد

معنی نمای چهره مقصود نیستی ست****بیدل مرا گداختن آیینه سازکرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۲: گرد مرا تحیّر، صبح جنون سبق کرد

گرد مرا تحیّر، صبح جنون سبق کرد****دستی نداشت طاقت جیبم چنین که شق کرد

دل تشنهٔ جنونهاست از وهم و ظن مپرسید****زین دست مشق بسیار مجنون بر این ورق کرد

پیداست شغل زاهد، وقت دگر چه باشد****سرها به یکدگرکوفت هرگه که یاد حق کرد

دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت****آیینه ساخت امّا پرداز بی نسق کرد

زبن باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم****گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد

از انفعالم آخر شستند دست قاتل****خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود بیدل****دیدار نعمتی بود آیینه در طبق کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۳: بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد

بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد****سنگ را بیتابی آه شرر غربال کرد

از تب سودای مجنون خواندم افسونی به دشت****گردبادش تا فلک آرایش تبخال کرد

ناله توفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل****بلبل ما طرح منقار از شکست بال کرد

قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل****خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد

نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یاس****گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد

گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست****الفت آیینه ام زحمت کش تمثال کرد

قوت آمال در پیری یکی ده می شود****حلقهٔ قد دوتایم صفر ماه و سال کرد

سیر کوی او خیال آینه ای پرداز داد****رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد

خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت****صبح ما هم خنده ای بر فرصت اقبال کرد

بی خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب****بیدلان را نیز هستی اینقدرحمال کرد

شعلهٔ ما بیدل از اسرار راحت غافل است****از شکست رنگ باید سر به زیر بال کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۴: روزی که نقش گردش چشمت خیال کرد

روزی که نقش گردش چشمت خیال کرد****نقاش خامه از مژه های غزال کرد

مشاطه ای که حسن ترا زیب ناز داد****از دوده چراغ مه و مهر خال کرد

امکان نداشت پرده درد رمز آن و این****سحر تبسمی است که نفی محال کرد

خودروی حیرتیم ز نشو و نما مپرس****تخمی فشاند عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس و خار داشتیم****بحر کرم کدورت ما را زلال کرد

بی شبهه بود نیک و بد اعتبارها****اندیشهٔ یقین همه را احتمال کرد

روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت****سعی نفس شمار امل ماه و سال کرد

گل کردن خیال صفاها به زنگ داد****آیینه را هجوم صور پایمال کرد

داغ قمار صنعت یکتایی دلیم****ما را به ششجهت طرف این نقش خال کرد

حق خلق می شود ز فسون تأملت****باید به چشم دید و نباید خیال کرد

حرمان تراش مخترعات فضولیم****ایجاد هجر فکر زمان وصال کرد

رنگ کلف

برون رود از مه چه ممکن است****ما را نمی توان به هوس بی ملال کرد

ای غافل از نزاکت معنی تأملی****مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد

چون شبنم از طرب به هوا بال می زدم****ذوق تأملم عرق انفعال کرد

مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک****این صیقلم برون ز جهان مثال کرد

همت رضا به وضع فسردن نمی دهد****بیزارم از سری که توان زیر بال کرد

بیدل کسی به معنی لفظم نبرد پی****تقدیر شهره ام به زبانهای لال کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۵: اینقدر اشک به دیدارکه حیران گل کرد

اینقدر اشک به دیدارکه حیران گل کرد****که هزار آینه ام بر سر مژگان گل کرد

عالمی را ز دل خسته به شور آوردم****ناله ای داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز برگ گل آیینهٔ کیفیت رنگ****خون من خواهد از آن گوشهٔ دامان گل کرد

گر چنین می کندم طرز نگاه تو هلاک****سبزه خواهد ز مزارم همه مژگان گل کرد

ریشهٔ باغ حیا غنچه بهار است امروز****زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد

نتون داغ تو پوشید به خاکستر ما****کچهٔ فاخته خواهد ز گریبان گل کرد

پرتوشمع فراهم نشود جزبه فنا****رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد

حیرتم گشت که دیروز به صحرای عدم****خاک بودم نفس از من به چه عنوان گل کرد

سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا****لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد

غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید****هر که بویی ز نفس یافت پرافشان گل کرد

اول و آخر هر جلوه تماشا دارد****نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد

بیدل از منت دامان کشی تر نشدیم****شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۶: شب که دل از یأس مطلب باده ای در جام کرد

شب که دل از یأس مطلب باده ای در جام کرد****یک جهان حسرت به توفان داد و آهش نام کرد

برنمی آید سپند من به استیلای شوق****از جرس باید دل بی انفعالم وام کرد

چشم من شد پرده ی زنبور و بیداری ندید****غفلت آخر حشر من درکسوت با دام کرد

آبم از شرم عدم کز هستی بیحاصلم****آرمیدن کوشش و بیمطلبی ابرام کرد

شعله ای بودم کنون خاکسترم مفت طلب****سوختن عریانی ام راجامهٔ احرام کرد

در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار****خاک ما باری طواف دیدهٔ ایام کرد

قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت****دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد

از تعلق سنگسار شهرت آزادی ام****الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد

اینقدر در بند خوابش از ناتوانی مانده ایم****عشق رنگ ما شکست و اختراع دام کرد

دل

به یاد مستی چشم حجاب آلوده ای****آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

جادهٔ سرمنزل ما صد بیابان سعی داشت****بیدماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد

عشرت ما چون نگه از بس تنک سرمایه است****سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد

می رود صبح و اشارت می کندکای غافلان****تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد

یک قلم بیدل غبار وحشت نظاره ایم****عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۷: عجز طاقت به گرفتاری غم شادم کرد

عجز طاقت به گرفتاری غم شادم کرد****یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد

کو خم دام تعلق چه کمند اسباب****اینقدرها به قفس خاطر صیادم کرد

عافیت مزد فراموشی حالم شمرید****درد عشقم به تکلف نتوان یادم کرد

نوحه ای دارم و جان می کنم از قامت خم****آه ازین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد

غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات****عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم به کجایم می برد****نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی****شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم****هرکه آمد به سر از نقش قدم صادم کرد

گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد****وضع خاموش به علم ادب استادم کرد

نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت****شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد

نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال****فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل****آنکه می خواست فراموش کند یادم کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۸: وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد****سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد

به رنگ دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم****که می توان نمک خوان انتظارم کرد

تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم****غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد

دل ستم زده صد جا غم تظلم برد****شکست آینه با عالمی دچارم کرد

غبار می دمد از خاک من قدح در دست****نگاه مست که سیر سر مزارم کرد

به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم****گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد

نهفته داشت قضا سرنوشت مستی من****نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد

کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی****غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد

امید روز جزا زحمت خیال مباد****می نخورده در این انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندارم ز سوختن بیدل****وفا گلی به سرم زد که داغدارم کرد

غزل شمارهٔ ۱۰۹۹: گر کمال اختیار خواهم کرد

گر کمال اختیار خواهم کرد****نیستی آشکار خواهم کرد

جیب هستی قماش رسوایی ست****به نفس تار تار خواهم کرد

صفر چندی گر از میان بردم****یک خود را هزار خواهم کرد

کس سوال مرا جواب نگفت****ناله در کوهسار خواهم کرد

دور گل گر گذشت گو بگذر****یک دو ساغر بهار خواهم کرد

شوق تا انحصار نپذیرد****وصل را انتظار خواهم کرد

داغ آهی اگر بهار کند****سرو و گل اعتبار خواهم کرد

گر به خلدم برند و گر به جحیم****یاد آن گلعذار خواهم کرد

اینقدر جرم ننگ عفو مباد****هرچه کردم دوبار خواهم کرد

صد فلک انتظار می بالد****با که خود را دچار خواهم کرد

انجمن گر دلیل عبرت نیست****سیر شمع مزار خواهم کرد

در عدم آخر از هوای خطی****خاك خود را غبار خواهم کرد

وضع آغوش وصل ممکن نیست****از دو عالم کنار خواهم کرد

آسمان سرنگون بیکاری ست****من که هیچم چه کار خواهم کرد

بیدل از صحبتم کنار گزین****فرصتم من فرار خواهم کرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۰: طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وانکرد

طبع سرکش خاك گشت و چشم شرمی وانکرد****شمع سر بر نقش پا سایید و خم پیدا نکرد

عمرها شد آمد و رفت نفس جان می کند****ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد

زندگی بیع و شرای ما و من بی سود یافت****کس چه سازد آرمیدن با نفس سودا نکرد

سرکشی گر بر دماغت زد شکست آماده باش****خاك از شغل عمارت عافیت برپا نکرد

سعی فطرت دور گرد معنی تحقیق ماند****غیرت او داشت افسونی که ما را ما نکرد

هرکجا رفتم نرفتم نیم گام از خود برون****صد قیامت رفت وامروز مرا فردا نکرد

با خیالت غربتم صد ناز دارد بر وطن****جان فدای بی کسی هاکز توام تنها نکرد

دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش****قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد

فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن****شیشه را سامان

مستی غافل از خارا نکرد

انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست****ربط بی اجزایی ما را خیال اجزا نکرد

جود مطلق درکمین سایل ست اما چه سود****شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد

نام عنقا نقشبند پردهٔ ادراک نیست****هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

بیدل از نقش قدم باید عیار ماگرفت****ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۱: اگر نظّاره گل می توان کرد

اگر نظّاره گل می توان کرد****وطن در چشم بلبل می توان کرد

درین محفل ز یک مینا بضاعت****به چندین نغمه قلقل می توان کرد

عرق واری گر از شرم آب گردم****به جام عالمی مل می توان کرد

نظر بر خویش واکردن محال ا ست****اگر گویی تغافل می توان کرد

چو صبح این یک نفس گردی که داریم****اگر بالد تجمل می توان کرد

به هر محفل که زلفش سایه افکند****ز دود شمع کاکل می توان کرد

شهید حسرت آن گلعذارم****ز زخم خنده برگل می توان کرد

به هر جا سطری از زلفش نوبسند****قلم از شاخ سنبل می توان کرد

درین گلشن اگر رنگست و گر بوست****قیاس بال بلبل می توان کرد

اگر این است عیش خاکساری****ز پستی هم تنزل می توان کرد

محیط بیخودی منصور جوش است****به مستی جزو را کل می توان کرد

ازین بی دانشان جان بردنی هست****اگر اندک تجاهل می توان کرد

تردد مایهٔ بازار هستی ست****اگر نبود توکل می توان کرد

پر آسان است ازین دریا گذشتن****ز پشت پا اگر پل می توان کرد

دهان یار ناپیداست بیدل****به فهم خود تأمل می توان کرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۲: ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد****قدردانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد

شمع خامش وارهید از اشک و آه و سوختن****بی زبان بودن چه مشکلهاکه آسانم نکرد

تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدایی ام****نیستی در خانهٔ آیینه مهمانم نکرد

زین چمن عمری ست پنهان می روم چون بوی گل****شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد

درگهر هم موج من زحمت کش غلتیدنی ست****سودن دست آبله بست و پشیمانم نکرد

جان فدای طفل خوش خویی که پرواییش نیست****عمرها گرد سرم گرداند و قربانم نکرد

انفعالم آب کرد اما همان آواره ام****گل شدن شیرازهٔ خاک پریشانم نکرد

وقت هر مژگان گشودن یک جهان دیدار بود****آه از این چشمی که واگردید و حیرانم نکرد

دیده گر بی اشک گردید از حیا امیدهاست****جبهه آسان می کندکاری که مژگانم نکرد

زین نُه آتشخانه بیدل هرچه برهم چید حرص****یأس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۳: دورگردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد

دورگردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد****پیکرم چون ماه یکسر طعمهٔ خمیازه کرد

گو دو روزم نسخهٔ فطرت پریشا نی کشد****چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد

رونق شام و سحر پر انفعال آماده است****چهرهٔ زنگی به خون زین بیش نتوان غازه کرد

شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس****سرمه گردیدن جهانی را بلند آوازه کرد

کس سر مویی برون زین خانه نتوانست رفت****وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه کرد

خاک گردیدن یقینم شدعرق کردم ز شرم****این تیمم نشئهٔ عبرت وضوبم تازه کرد

بیدل اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست****ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۴: حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد***قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد

با رطوبتهای پیری برنیامد پیکرم***از نم این برشکال آخرکمانم خانه کرد

دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست***ازتکلف موی چینی را نباید شانه کرد

پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق***تیغ ابروی بتان را سر بسر دندانه کرد

خانمانسوز است فرزندی که بیباک اوفتد***اعتماد مهر نتوان بر چراغ خانه کرد

حسن در هر عضوش آغوش صلای عاشق است***شمع سر تا ناخن پا دعوت پروانه کرد

عالمی ز لاف دانش ربط جمعیت گسیخت***خوشه را یک سر غرور پختگی ها دانه کرد

هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد***آشناییهای خویشم از حیا بیگانه کرد

صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض***حلقه بر درها زدن ما را خط پیمانه کرد

تاگشودم چشم یاد بستن مژگان نماند***عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها بیدل ز شم خلق پنهان زفستفم***عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۵: بی فقر آشکار نگردد عیار مرد

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد***بخت سیه بود محک اعتبار مرد

پاس وقار و سد سکندر برابر است***جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

دنیا ز اهل جود به خود ناز می کند***زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار کز اسباب اعتبار***بی غیرتیست آنچه نباید به کار مرد

در عرصه ای که پا فشرد غیرت ثبات***کهسار را به ناله نسنجد وقار مرد

پا بر جهان پوچ زدن ننگ همت است***در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد

بیش است عزم شیر به گاو بلند شاخ***بر خصم بی سلاح دلیری ست عار مرد

جز سینه صافی آینهٔ مدعا نبود****هرجا نمود جوهر جرات غبار مرد

ایشجا به آب تیغ به خون غوطه خوردن است****آیینه تا کجا شود آیینه ذار مرد

گندم به غیر آفت آدم چه داشته ست****یارب تو شکل زن نپسندی دچار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان****حیز از

فشار خصیه برآرد دمار مرد

برگشته است بسکه درین عصر طور خلق****نامردی زنی که نگردد سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب غیرت است****ترسم به دست حیز دهد اختیار مرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۶: عمر ارذل ای خدا مگمار بر نیروی مرد

عمر ارذل ای خدا مگمار بر نیروی مرد****رعشهٔ پیری مبادا ریزد آب روی مرد

تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق****صبح نومیدی مخندان از کمین موی مرد

گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال****سرنگونی کم وبالی نیست در ابروی مرد

بند بند آخر به رنگ مو دوتا خواهد شدن****در جوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد

هرچه از آثار غیرت می تراود غیرتست****جوهر شمشیر دارد موج ز آب جوی مرد

بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی****لافتی ا لا علی بنویس بر بازوی مرد

شعلهٔ همت نگون شد کز تصاعد بازماند****خوی شود هرگه تنزل برد ره در خوی مرد

از ازل موقع شناسان ربط الفت داده اند****آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد

آلت او خصیه ای خواهد تصور کرد و بس****در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس نگسیخت بیدل بند اوهامی که نیست****آسمان عمری ست می گردد به جست وجوی مرد

غزل شمارهٔ ۱۱۰۷: پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد

پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد****سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد

لب به خاموشی فشردم ناله جوشید ازنفس****قید خودداری جنون بر طبع آزاد آورد

در شهادتگاه بیباکی کم از بسمل نی ام****بشکنم رنگی که خونم را به فریاد آورد

هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من****شیشه ها می باید از ملک پریزاد آورد

بسکه در راهت کمین انتظارم پیرکرد****مو سپیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد

چون پر طاووس می باید اسیر عشق را****کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد

تحفهٔ ما بی بران غیر از دل صد چاک نیست****شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد

عشق را عمری ست با خلق امتحان همت است****عالمی را می برد مجنون که فرهاد آورد

از تغافل های نازش سخت دور افتاده ایم****پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد

تا سپند ما نبیند انتظار سوختن****چون شرر کاش آتش ازکانون ایجاد آورد

انفعالم آب کرد ای کاش شرم

احتیاج***یک عرق وارم برون زین خجلت آباد آورد

بیدل از سامان تحصیل نفس غافل مباش***می برد با خویش آخرهرچه را باد آورد

غزل شمارۀ ۱۱۰۸: پای طلب دمی که سر از دل برآورد

پای طلب دمی که سر از دل برآورد***چون تار شمع جاده ز منزل برآورد

چون سایه خاک مال تلاش فسرده ام***کو همتی که پایم ازین گل برآورد

دل داغ ریشه ای ست که هرگه نموکند***چون شمع ازتوقع حاصل برآورد

خط غبار من که رساند به کوی یار***این نامه را مگرپر بسمل برآورد

هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق***آغوش سر ز زخم حمایل برآورد

جون شمع لرزه در جگر از ترزبانی ام***ای شیوه ام مباد ز محفل برآورد

در وادیی که غیرت لیلی درد نقاب***مجنون سربریده زمحمل برآورد

ضبط خودت بن است غم خلق هرزه چند***گوهرمحیط را به چه ساحل برآورد

بنیاد این خرابه به آبی نمی رسد***تاکی کسی عرق کند وگل برآورد

بر آستان رحمت مطلق بریدنی ست***دستی که مطلب از لب سایل برآورد

بید ل نفس گر از در ابرام بگذرد***عشقش چه ممکن است که از دل برآورد

غزل شمارۀ ۱۱۰۹: زین شیشۀ ساعت که مه و سال برآورد

زین شیشۀ ساعت که مه و سال برآورد***گرد عدم فرصت ما بال برآورد

عمری ز حیا زحمت اوهام کشیدیم***ما را خم دوش مژه حمال برآورد

زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم***آیینۀ ما آب ز غربال برآورد

چون آبله در خاک ادبگاه محبت***باید سر بی گردن پامال بر آورد

جز خارق معکوس مدان ریش و فش شیخ***آدم خریی کرد ، دم ویال برآورد

بر اهل فنا خرده مگیرید که منصور****باگردن دیگر سر اقبال برآورد

در صافی دل شبههٔ تحقیق نهان بود****چون زنگ نماند آینه تمثال برآورد

سودی که من اندوختم از هیچ متاعی****کم نیست که از منت دلال برآورد

آهم ز رفیقان سفرکرده سراغیست****از جیب من این قافله دنبال برآورد

طاووس من از باغ حضور که خبر یافت****کز رنگ من آیینه پر و بال برآورد

فریاد که راز تب عشقت بنهفتم****چون شمعم ازین دایره تبخال برآورد

تا کی به رقم تازه کنم شکوهٔ احباب****خشکی زدماغ قلمم نال برآورد

بیدل علم از معنی نازک نتوان شد****موچینی ما را

همه جا لال بر آورد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۰: عملی که سر به هوا خم از همه پیکرت به در آورد

عملی که سر به هوا خم از همه پیکرت به در آورد***نه چو مو جنون هار سر قدم از سرت به در آورد

به بضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولی ات***که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت به در آورد

به گداز عشوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن***که ز قد عالم وهم و ظن به دو ساغرت به درآورد

به قبول و رد، مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب***به دری که خواندت از ادب ز همان درت به در آورد

ز خیال الفت خانمان به در آ که شحنهٔ امتحان***نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت به در آورد

به وقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری***که مباد خفّت لاغری رگ جوهرت به در آورد

اثر وفا ندهد رضا به خمار نشئهٔ مدعا***نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت به در آورد

ز طواف کعبه که می رسد به حضور مقصد آرزو***من و سجدهٔ پس زانویی که سر از درت به در آورد

ندهد تأمل انس و جان ز لطافت بد نت نشان***مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت به در آورد

من بیدل از خم طره ات به کجا روم که سپهر هم***سر خود به خاک عدم نهد که ز چنبرت به در آورد؟

غزل شمارهٔ ۱۱۱۱: ز دنیا چه گیرد اگر مردگیرد

ز دنیا چه گیرد اگر مردگیرد***مگر دامن همت فردگیرد

خجل می روم از زیانگاه هستی***عدم تا چه از من ره آوردگیرد

عرق دارد آیینه از شرم رنگم***بگو تا گلاب از گل زرد گیرد

تن آسان اقبال بخت سیاهم***حیا بایدم سایه پرورد گیرد

عبث لطمه فرسای موت و حیاتم***فلک تاکی ام مهرهٔ نردگیرد

شب قانعان از سحر می هراسد***مبادا سواد وفا گرد گیرد

به خاکم فرو برد امدادگردون***کم ازپاست دستی که نامردگیرد

ز بس یأس در هم شکسته ست رنگم****گر آیینه گیرم دلم دردگیرد

ازبن باغ عبرت نجوشید بیدل****دماغی که بوی دل سرد گیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۲: اگر به افواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد

اگر به افواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد****شکوه درونش هر دو عالم به یک دل جمع تنگ گیرد

جو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد****که سر فرازد به اوج گردون و راه کام نهنگ گیرد

ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است و رفتن****درین خم نیل جامهٔ کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد

گهر نی ام تا درین محیطم بود به عرض وقار سودا****حباب معذور بادسنجم ترازوی من چه سنگ گیرد

ز خجلت اعتبار باطل اگرگذشتم ز من چه حاصل****کجاست دامن فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد

ز حرف طاقت گداز لعلت دمی به جرات دچار گردم****که همچو یاقوتم آب و آتش عنان پرواز رنگ گیرد

به پاس دل ناکجا خورد خون بهار نازی که ازلطافت****حنای دستش سیاهی آرد چو شمع اگر گل به چنگ گیرد

ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد****پی رمیدن گم است آنجاک ه راه آهو ، پلنگ گیرد

ز تیره طبعان وقت بگسل مخواه ننگ وبال بز دل****ازبن که بینی نقوش باطل خوش ست آیینه زنگ گیرد

درین جنون زار فتنه سامان به شعله کاران کذب و بهتان****مجوش چندان که عالمی را نفس به دود تفنگ گیرد

مدم به طبع درشت ظالم فسون تاثیر مهربیدل****هزار آتش نفس

گدازد که آب خشکی ز سنگ گیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۳: دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد****هجوم ناز سراپای من به دل گیرد

کجاست اشک که در عالم خیال توام****هزار آینه با جلوه متصل گیرد

مزاج عاشق و آسودگی به آن ماند****که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

به حیرت است نگاه ادب سرشت وفا****که شمع خلوت آیینه مشتعل گیرد

بهار عمر و طراوت زهی خیال محال****مگر حیا عرض از طبع منفعل گیرد

کسی برد چو نگه لذت شناسایی****که نقش خویش به هر جلوه مضمحل گیرد

خوشم که ناله ام امروز خصم خودداری ست****چو سرو تا به کی آزادگی به گل گیرد

کفیل وحشت هر ذره ام چو شور جنون****کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم ِ بیدلی خویش آب می گردم****مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۴: تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد****آهنگ جنون دامن آداب نگیرد

عاشق که بنایش همه بر دوش خرابی ست****چون دیده چرا خانه به سیلاب نگیرد

بر پای توگر باز شود دیده مخمل****چون آینه هرگز خبر از خواب نگیرد

چون ریگ روان در سفر دشت توکل****باید قدح آبله هم آب نگیرد

بی کینه ام از خلق به رنگی که چو یاقوت****مو از اثر آتش من تاب نگیرد

درویشی من سرخوش صهبای تسلی است****ساحل قدح از گردن گرداب نگیرد

زین خواب گمان وا نشود چشم یقینت****ازتیغ اجل تا به گلو آب نگیرد

غفلت به کمین دم پیری ست حذرکن****کزپرتو صحبت به شکر خواب نگیرد

آخربه گهر محو شود پیچ وخم موج****تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

بیدل به عبادتکدهٔ عجزپرستی****جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۵: گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد

گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد****سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد

با تشنه لبی ساز و مخور آبی از این بحر****تا حلق تو را تنگ چو گرداب نگیرد

آن دل که تپیدن فکند قرعهٔ وصلش****حیف است که آیینه به سیماب نگیرد

محتاج کریمان نشود مفلس قانع****سرچشمهٔ آیینه زبحرآب نگیرد

صیّاد اسیران محبّت خم ابروست****کس ماهی این بحر به قلاب نگیرد

از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت****چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگویید خرد را****امروز سراغ من بیتاب نگیرد

از بس به مراد دو جهان دست فشاندم****گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد

منظور حیا ضبط نگاهیست و گر نه****سر پنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد

در حلقهٔ خامش نفسان در دل باش****تا هیچکست نکته در این باب نگیرد

نیاد تو تا چند شود سدّ ره عمر****بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۶: به محفلی که فضولی قدح به دست نگیرد

به محفلی که فضولی قدح به دست نگیرد****خمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد

بساز با دل خرسندی از جهان تعین****که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد

به رنگی آینه پردازده که تا به قیامت****جریده ات چو عدم نقش هرچه هست نگیرد

گشاد دست و دل است انجمن طرازی مشرب****کس این قدح به کف آستین پرست نگیرد

دگر امید چه دارد به صیدگاه تخیل****کسی که ماهی بحر گمان به شست نگیرد

کجاست جز سر تسلیم ما به راه محبت****فتاده ای که کسش جز غبار دست نگیرد

به صیدگاه طلب مگسل از رسایی همت****که غیر عقدهٔ دل رشته چو ن گسست نگیرد

ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن****چه ممکن است که دل در جهان پست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه بیدل****که مشق خامهٔ سعی نفس نشست نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۷: من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آیینه درنگیرد

من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آیینه درنگیرد****اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم به بر نگیرد

نشد ز سازم به هیچ عنوان چو نی خروش دگر پرافشان****جز این که یارب در این نیستان پر نوایم شکر نگیرد

به این گرانی که دارد امروز ز رخت چندین خیال دوشم****چو کشتی ام پای رفتنی که اگر محیطم به سر نگیرد

به راه یأسی است سعی گامم که گر به لغزش رسد خرامم****کسی جز آغوش بی نشانی چو اشکم از خاک برنگیرد

دل از فسون امل طرازی به جد گرفته ست هرزه تازی****مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر****تپد به خون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا****چه ممکن است این که رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنامشربی که طبعش به حکم اقبال بی نیازی****ز هرکه خواهد جزا نخواهد ز هرچه گیرد اثر نگیرد

اگر ز معمار

دهر باشد بنای انصاف را ثباتی***گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد

دلی که بردند آب نازش به آتش عشق کن گدازش***چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد

گذشت مجنون به وضع عریان چو ناله و آه از این بیابان***تو هم به آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایهٔ تعین کمینگه آفت است بیدل***چوشمع خاموش ترک سر گیر که تا هوایت به سر نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۸: تدبیر عنان من پر شور نگیرد

تدبیر عنان من پر شور نگیرد***هر پنبه سر شیشهٔ منصور نگیرد

دارد ز سر و برگ غنا دامن فقرم***چینی که به مویی سر فغفور نگیرد

در خلق خجالت کش تحصیل کمالم***برخرمن من خرده مگر مور نگیرد

با من چو کلف بخت سیاهی ست که صدسال***در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد

نزدیکتر آیید سرابم نه محیطم***معیار کمالم کسی از دور نگیرد

محرومی شوق ارنی سخت عذابی ست***جهدی که خروش تو ره طور نگیرد

عریانی از اسباب جهان مغتنم انگبار***تا بند گریبان تو هر گور نگیرد

قطع امل الفت دل عقد محال است***چندان ببر این تاک که انگور نگیرد

ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست***نام تو همان به که لب گور نگیرد

بر منتظر وصل مفرما مژه بستن***انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

بیدل هدف ناوک آفات بزرگی ست***مه تا به کمالش نرسد نور نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۹: اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد

اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد***ز چشمک ذره جام گیرم به آن شکوهی که جم نگیرد

در آن دبستان که سعی گردون به حک دهد خط کهکشانش***کسی ز قدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد

درین قلمرو کف غبارم به هیچکس همسری ندارم***کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد

ز عرصهٔ اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن****گر آمد و رفتن نفسها به باد تیغ تو دم نگیرد

نفس به خمیازه می گدازی به ساز نقش نگین ننازی****که نام اقبال بی نیازی لبی که ناید بهم نگیرد

نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن****حذر که باد دماغت آخر به رنج نفخ شکم نگیرد

به این درشتی که طبع غافل خطاست تأثیر انفعالش****چو سنگ درکارگاه میناگر آب گردد که نم نگیرد

نرفته از خود ندارد امکان به معنی رفتگان رسیدن****که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده

اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیاز***که منت سربلندی آنجا کسی به دوش علم نگیرد

خیال نامحرم گریبان دواند ما را به صد بیابان***چه سازم آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد

دل است منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی***.کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آیینه کم نگیرد

اگر بنازم به زور همت نی ام خجالت کش غرامت***کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعّین کدورت انشاتری چو بیدل***به صفحه گرنام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۲۰: فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد***حدیث توفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

ز دستگاه جهان صورت نی ام خجالت کش کدورت***چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد

سماجت است اینکه عالمی را به سر فکنده ست خاک ذلّت***سبک نگردد به چشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

ز دست رفته ست اختیارم به پارسایی کشیده کارم***به ساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد

به غیر وحشت به هیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان***ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مناز بر مایهٔ تعیّن که کاروان متاع همّت***به چارسویی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد

ز خود برآ تا رسد کمندت به کنگر قصر بی نیازی***به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد

اگر به عزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل***که تیر پرواز را نشاید دمی که بال از کمان نگیرد

کج است طور بنای عالم تو نیز سرکن به کج ادایی***که شهرت وضع راستی ها چو حلقه ات بر سنان نگیرد

درآتش عشق تا نسوزی نظر به داغ وفا ندوزی***که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده ای را ز خاک بردار و یا مبر نام استطاعت***کسی چه گیرد ز

ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد

اگر ز وارستگان شوقی به فکر هستی مپیچ بیدل****که همّت آیینۀ تعلّق به دست دامن فشان نگیرد

غزل شمارۀ ۱۱۲۱: دل به خرسندی اگر ترک هوس می گیرد

دل به خرسندی اگر ترک هوس می گیرد****کام عشرت ز نشاط همه کس می گیرد

نیست اقبال چو اسباب ندامت دربار****عبرت از بال هما بال مگس می گیرد

زندگی شبهۀ هستی ست که مانند حباب****هر که هست آینه ای پیش نفس می گیرد

بگذر از فکر اقامت که به هر چشم زدن****کاروان صورت آواز جرس می گیرد

از ودیعت سپریهای فلک یاس مسنج****به تو این سفله چه داده ست که پس می گیرد

التقات ضعفا پایه ی اقبال رساست****شعله است آتش اگر دامن خس می گیرد

سرمه رنگ است غبار گذر خاموشان****ای نفس ناله نگردی که عسس می گیرد

قطع امیدکن از عمر که موی پیری****شاهبازی ست که چون صبح نفس می گیرد

ناله باب است در آن شهر که ما قافله ایم****سودها مفت رفیقی که جرس می گیرد

طالب بیخبری باش که در دشت طلب****رفتن ازخویش سراغ همه کس می گیرد

بیدل این دامگه از صید تماشا خالی ست****مفت چشمی که نگاهی به قفس می گیرد

غزل شمارۀ ۱۱۲۲: غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد

غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد****غبار دامن افشان سحر دامن نمی گیرد

فسردن خوشترست از منت شوراندن آتش****حنا بوسدکف دستی که دست من نمی گیرد

دلی دارم ادب پروردۀ ناموس یکتایی****که از شرم محبت خرده بر دشمن نمی گیرد

ز تشویش علایق رسته گیر آزادطبعان را****عنان آب دام سعی پرویزن نمی گیرد

ره فهم تجرد، فطرت باریک می خواهد****کسی جز رشته آب از چشمۀ سوزن نمی گیرد

حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد****چرا همّت ره از پا درافتادن نمی گیرد

ضعیفی در چه خاک افکنده باشد دام من یارب****که صیّاد از حیا، عمریست نام من نمی گیرد

تواضع کیش همّت را چه امکان است رعنایی****خم دوش فلک بار سر و گردن نمی گیرد

دم پیری ز فیض گریه خلقی می رود غافل****در این مهتاب شیری هست و کس روغن نمی گیرد

قماشی از حیا دارد قبای نازک اندامی****که بوی یوسف ازشوخی به پیراهن نمی گیرد

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند بیدل****تحیر آتشی دارد که

جز در من نمی گیرد

غزل شمارۀ ۱۱۲۳: نه هستی از نفسهایم شمار ناله می گیرد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله می گیرد****عدم هم از غبار من هم عیار ناله می گیرد

نمی دانم دل آزرده ام یا شو ق مایوسم****که هرجا می روم راهم غبار ناله می گیرد

بم و زیر دگر دارد نوای ساز مشتاقان****نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله می گیرد

عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا****همان چون موج اشکم آبیار ناله می گیرد

نینگیزد چرا دود از سپند ناتوان من****نیستانها در آتش خار خار ناله می گیرد

اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل****دو عالم شوخی یک نی سوار ناله می گیرد

ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را****جنون شوق راه انتظار ناله می گیرد

فنا مشکل که گردد پرده دار ناکسیهایم****خس من آتش از رنگ بهار ناله می گیرد

شکست ساز هم آهنگها دارد در این محفل****چوکامل شد خموشی اشتهار ناله می گیرد

نمی دانم که را گم کرده است آغوش امیدم****که حسرت عالمی را در کنار ناله می گیرد

ز خاکسترگذشت افسانۀ داغ سپند من****هنوزم آرزو شمع مزار ناله می گیرد

فلکتازی ست بیدل ترک وضع خویشتن داری****که هرکس رفت از خود اعتبار ناله می گیرد

غزل شمارۀ ۱۱۲۴: راه فضولی ما هم در ازل حیا زد

راه فضولی ما هم در ازل حیا زد****تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد

صبحی ز گلشن راز بوی نفس جنون کرد****برهردماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد

دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسردن****دست که دامن ناز بر آتش حنا زد

سررشتۀ نفس نیست چندان کفیل طاقت****گر دل گره ندارد بر طبع ما چرا زد

در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است****جام هوس نباید بر طاق کبریا زد

تا دل ازین نیستان یک ناله وار برخاست****چون بند نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد

آرایش تحیر موقوف دستگاهیست****راه هزار جولان دامان نارسا زد

افلاس در طبایع بی شکوه فلک نیست****ساغر دمی که بی می گردید بر صدا زد

درکارگاه تقدیر دامان خامشی گیر****از آه و ناله

نتوان آتش درین بنا زد

با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم***در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پا زد

آیینه در حقیقت تنبیه خودپرستی است***با دل دچارگشتن ما را به روی ما زد

بیدل بهار امکان رنگی نداشت چندان***دستی که سودم از یاس بر گل تپانچه ها زد

غزل شمارهٔ ۱۱۲۵: چنین گر طبع بیدر ت به خورد و خواب می سازد

چنین گر طبع بیدر ت به خورد و خواب می سازد***به چشمت اشک را هم گوهر نایاب می سازد

ضعیفی دامنت دارد خروش درد پیدا کن***که هرجا رشتهٔ سازی ست با مضراب می سازد

درین میخانه فرش سجده باید بود مستان را***که موج باده از خم تا قدح محراب می سازد

جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن***همین وضعت خلاص از کلفت اسباب می سازد

نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی***که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب می سازد

چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم***خیال او نفس در سینهٔ من آب می سازد

چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضایم***تب پهلوی من از بوریا سنجاب می سازد

به برق همت از ابرکرم قطع نظرکردم***تریهای هوس کشت مرا سیراب می سازد

به هجران ذوق وصلی د ارم و بر خویش می بالم***در آتش نیز این ماهی همان با آب می سازد

درین محفل ندارد بوی راحت چشم واکردن***نگاه بیدماغان بیشتر با خواب می سازد

ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیاسازی***که اجزای غرور خلق را آداب می سازد

تواضعهای ظالم مکر صیادی بود بیدل***که میل آهنی را خم شدن قلاب می سازد

غزل شمارهٔ ۱۱۲۶: نفس با یک جهان وحشت به خاک و آب می سازد

نفس با یک جهان وحشت به خاک و آب می سازد***پرافشان نشئه ای با کلفت اسباب می سازد

چو آل دودی که پیدا می کند خاموشی شمعش***زخود هرکس تسلی شد مرا بیتاب می سازد

دل آواره ام هرجا کند انداز بیتابی****فلک را خجلت سرگشتگی گرداب می سازد

به هرجا عجزم از پا افکند مفت است آسودن****غبار از پهلوی خود بستر سنجاب می سازد

ز موی پیری ام گمراهی دل کم نمی گردد****نمک را دیدهٔ غفلت پرستم خواب می سازد

تواضع های من آیینهٔ تسلیم شد آخر****هلال اینجا جبین سجده از محراب می سازد

دل بی نشئه ای داری نیاز درد الفت کن****گداز انگور را آخر شراب ناب می سازد

دماغ حسرت اسباب می سوزی از این غافل****که اجزای ترا هم مطلب نایاب می سازد

سحر ایجاد

شبنم می کند من هم گمان دارم****که شوقت آخر از خاکسترم سیماب می سازد

به رنگ شمع گرد غارت اشک است اجزایم****چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب می سازد

چنین کز عضو عضوم موج غفلت می دمد بیدل****چو فرش مخملم آخر طلسم خواب می سازد

غزل شمارهٔ ۱۱۲۷: چو دندان ریخت نعمت حرص را مأیوس می سازد

چو دندان ریخت نعمت حرص را مأیوس می سازد****صدف را بی گهر گشتن کف افسوس می سازد

تعلقهای هستی با دلت چندان نمی پاید****نفس را یک دو دم این آینه محبوس می سازد

چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری****قفس را بی پریها عالم مانوس می سازد

فلک بر شش جهت واکرده است آغوش رسوایی****خیال بی خبر با پرده ناموس می سازد

به گمنامی قناعت کن که جاف بی حیا طینت****به سرها چرم گاوی می کشد تا کوس می سازد

تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر****فلک زین رنگ چندین نغمه ها محسو س می سازد

نفس زیر عرق می پرورد شرم حباب اینجا****به پاس آبرو هر شمع با فانوس می سازد

خموشی ختم گفت و گوست لب بربند و فارغ شو****همین یک نقطه کار درس صد قاموس می سازد

چه سحر است این که افسونکاری مشاطهٔ حیرت****به دستت می دهد آیینه و طاووس می سازد

به یاد آستانت گر همه چین بر جبین بندم****ادب لب می کند ایجاد و وقف بوس می سازد

فغان بی وجد نازی نیست کز دل برکشد بیدل****برهمن زاده ای در دیر ما ناقوس می سازد

غزل شمارهٔ ۱۱۲۸: تا جلوهٔ بیرنگ تو بر قلب صور زد

تا جلوهٔ بیرنگ تو بر قلب صور زد****تمثال گرفت آینه در دست و به در زد

همت به سواد طلبت گرد جنون داشت****نُه چرخ ز بالیدن یک آبله سر زد

رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد****بر آتش من ناز تو دامان سحر زد

بی روی تو از سیر چمن صرفه نبردم****هر لاله که دیدم شبیخونم به نظر زد

زین ثابت و سیار سراغم چه خیال است****گردیدن رنگم به در چرخ دگر زد

بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری****خم گشتن این نخل به صد شاخ تبر زد

افسون شعور از نفسم دود برآورد****آبی که به رو می زدم آتش به جگر زد

بی یاس، دل از فکر وطن بر نگرفتم****تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد

پرواز نگاهی بتماشا نرساندم****چون شمع زسرتا قدمم یک مژه

پرزد

مژگان بهم بسته سراپردۀ دل بود***حیرت زده ام دامن این خیمه که بر زد

فریاد که رفتیم و به جایی نرسیدیم***صبح از نفس سوخته دامن به کمر زد

ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر***تمثال گلی بودکه آیینه به سر زد

دشنامی از آن لعل شنیدم که میرسید***می خواست به سنگم زند آخر به گهر زد

بیدل دل ما را نگهی برد به غارت***آن گل که تو دیدی چمنی بود نظر زد

غزل شمارۀ ۱۱۲۹: حدیث عشق شودناله ترجمانش و لرزد

حدیث عشق شودناله ترجمانش و لرزد***چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد

قیامت است بر آن بلبلی که از ادب گل***پر شکسته کشد سر ز آشیانش و لرزد

به هر نفس زدن از دل تپیدن است پرافشان***چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد

به وحشتی است درین عرصه برق تازی فرصت***که پیک وهم زند دست درعنانش ولرزد

به خون تپیده ضبط شکسته رنگی خویشم***چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد

اگر به خامه دهم عرض دستگاه ضعیفی***ز ناله رشته کشد مغز استخوانش و لرزد

ز سوز سینه ی من هر که واکشد سر حرفی***چو نبض تب زده برخود تپد زبانش و لرزد

به عرصه ای که شود پرفشان نهیب خدنگت***فلک چو شست ببوسد زه کمانش و لرزد

خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد***به تن ز موج دود رعشه ناگهان اش و لرزد

گداخت زهرۀ نظاره دورباش حیایت***چو شب روی که کند بیم پاسبانش و لرزد

شکسته رنگی عاشق اگر رسد به خیالش***چو شاخ گل برد اندیشۀ خزانش و لرزد

غبار هستی بیدل ز شرم بیکسی خود***به خاک نیزکند یاد آستانش و لرزد

حدیث کاکل و زلف تو بیدل ار بنگارد***چو رشته تاب خورد خامه در بنانش و لرزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۰: زبان به کام خموشی کشد بیانش و لرزد

زبان به کام خموشی کشد بیانش و لرزد****نگه ز دور به حیرت دهد نشانش ولرزد

نگه نظاره کند از حیا نهانش و لرزد****زبان سخن کند از تنگی دهانش و لرزد

چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم****ببوسد از لب موج گهر دهانش و لرزد

قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم****که فکر مو شود ازحیرت میانش و لرزد

دمی که آرزوی دل به عرض شوق توکوشد****گره چو شمع شود ناله بر زبانش و لرزد

خیال ما کند آهنگ سجدهٔ سر راهت****برد تصور از آنسوی آسمانش و لرزد

نظربه طینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است****که

همچو مو ج شود ناله برزبانش ولرزد

عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت****که همچوآه زدل بگذرد سنانش ولرزد

بود ترحم عشقت به حال ناکسی من****چو مشت خس که کند شعله امتحانش و لرزد

به محفل تو که اظهار مدعاست تحیر****نفس در آینه پنهان کند فغانش و لرزد

به وصل وحشتم از دل نمی رود چه توان کرد****که سست مشق رسد تیر بر نشانش و لرزد

به عافیت نی ام ایمن ز آفتی که کشید****چون آن غریق که آرند بر کرانش و لرزد

ز بسکه شرم سجودش گداخت پیکر بیدل****چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۱: روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد

روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد****گفتم به جبینم چه نوشتندقلم زد

غافل مشوید از نفس نعل درآتش****سرتا قدم شمع درین بزم قدم زد

چون مو به نظر سخت نگون سار دمیدیم****فواره این باغ به غربال علم زد

ساز طرب محفل اقبال شکست است****جامی که شنیدی تو قلک بر سر جم زد

زین خیره نگاهی که شهان راست به درویش****پیداست که بر چشم یقین گرد حشم زد

واعظ به تکلف ندهی زحمت مستان****از باده نخواهد لب ساغر به قسم زد

صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی****با ما نفسی بود که بر آینه کم زد

خواب عجبی داشت جهان لیک چه حاصل****دل کرد جنونی که نفس تا به عدم زد

فریاد که یک سجده به دل راه نبردیم****کوری همه را سر به در دیر و حرم زد

اقبال عرق کرد ز سامان حبابم****تا کوس به شهرت زند از شرم به نم زد

یارب دم پیری به چه راحت مژه بندم****بی سایه شد آن گوشهٔ دیوار که خم زد

بیدل سپر افکند چو مژگان ز ندامت****دستی که ز دامان تو می خواست بهم زد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۲: جام غرور کدام رنگ توان زد

جام غرور کدام رنگ توان زد****شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد

.از هوسم واخرید عذر ضعیفی****آبله بوسی به پای لنگ توان زد

قطره محال است بی گهر دل جمعت****سست مگیر آن گره که تنگ توان زد

نقش نگینخانهٔ هوس اگر این است****گل به سر نامها ز ننگ توان زد

کوس و دهل مایهٔ شعور ندارد****دنگ نه ای چند دنگ توان زد

بس که شکستند عهدهای مروت****بر سر یاران پرکلنگ توان زد

چشم گشا لیک بر رخ مژه بستن****آینه باش آنقدر که زنگ توان زد

دور چه ساغر زند کسی به تخیل****خنده مگر بر جهان بنگ توان زد

دامن مقصد که می کشد ز کف ما****گربه گریبان

خویش چنگ توان زد

سخت چو فواره غافلی زته پا****سر به هوا تا کجا شلنگ توان زد

بیدل از اندوه اعتبار برون آ****تا پری این شیشه ها به سنگ توان زد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۳: آنکه ما را به جفا سوخته یا می سوزد

آنکه ما را به جفا سوخته یا می سوزد****نتوان گفت چرا سوخته یا می سوزد

پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن****که به یک برق ادا سوخته یا می سوزد

تاکی ای آینه زحمت کش صیقل باشی****خانه ات برق صفا سوخته یا می سوزد

تپشی چند که در بال و پر شعلهٔ ماست****ذوق پرواز رسا سوخته یا می سوزد

کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم****عالمی سر به هوا سوخته یا می سوزد

نور انصاف گر این است که شاهان دارند****سایه در بال هما سوخته یا می سوزد

وهم اسباب مپیماکه دماغ مجنون****در سویدا همه را سوخته یا می سوزد

من و آهی که اگر سرکشد از جیب ادب****از سمک تا به سما سوخته یا می سوزد

مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست****هرچه دیدیم چو ما سوخته یا می سوزد

تاکی از لاف کند گرم دماغ املت****نفسی چند که واسوخته یا می سوزد

شش جهت شور سپندی ا ست ندانم بیدل****دل آواره کجا سوخته یا می سوزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۴: دل میرسید چرا سوخته یا می سوزد

دل میرسید چرا سوخته یا می سوزد****هرچه شد باب وفا سوخته یا می سوزد

برق آن جلوه گراین است که من می بینم****خانهٔ آینه ها سوخته یا می سوزد

سوز عشق و دل افسرده زاهد هیهات****از شرر سنگ کجا سوخته یا می سوزد

اثر از نالهٔ ارباب هوس بیزار است****برق تصویر که را سوخته یا می سوزد

غره صبر مباشید کزین لاله رخان****هرکه گردید جدا سوخته یا می سوزد

برق سودای تو در پرده اندیشهٔ ما****کس چه داند که چها سوخته یا می سوزد

رشحهٔ فیض قناعت بطلب کاتش حرص****خرمن عمر ترا سوخته یا می سوزد

ساز هستی که حریفان نفسش می خوانند****تا شود گرم نوا سوخته یا می سوزد

ای شرر ترک هوس گیر که تا دم زده ای****نفس هرزه درا سوخته یا می سوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب او بیدل****کز چه زخم دل ما سوخته یا می سوزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۵: تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد

تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد****همان د رکاسه ی سر خون او را گردنش ریزد

به هرجا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت****همه گر شیر باشد زهره اش چون آب می ریزد

غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی****حسود از بی پر و بالی به دوش رنگ بگریزد

ببالد آفتاب اقتدار از چرخ اقبالت****به فرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد****که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۶: به این عجزم چه ز خاک حیاپرورد برخیزد

به این عجزم چه ز خاک حیاپرورد برخیزد****مگر مشتی عرق از من به جای گرد برخیزد

مگو سهل است عاشق را به نومیدی علم گشتن****چها زپا نشیند تا یک آه سرد برخیزد

به مقصد برد شور یک جرس صد کاروان محمل****مباش از ناله غافل گر همه بی درد بر خیزد

خیال آوارهٔ دشت هوای اوست اجزایم****مبادا حسرتی زین خاک بادآورد برخیزد

در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم****چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد

ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن****تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد

اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را****نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد

بقدر اعتبار آیینه دارد جوهر هرکس****ز جرات گیر اگر مو بر تن نامرد برخیزد

ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم****چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد

ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن بیدل****گریبان می درم چندان که از من گرد برخیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۷: چو شمع از ساز من دیگرکدام آهنگ برخیزد

چو شمع از ساز من دیگرکدام آهنگ برخیزد****جبین بر خاک مالد گر ز رویم رنگ برخیزد

مژه واکردن آسان نیست زبن خوابی که من دارم****ز صیقل آینه پاها خورد تا زنگ برخیزد

جهان ما و من ناموسگاه وهم می باشد****چه امکان است از اینجا رسم نام و ننگ برخیزد

غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنایی****که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد

گر آزادی درین زندان سرا تا کی به خون خفتن****دل بی مدعا از هر چه گردد تنگ برخیزد

جنون زین دشت و در هر جا غبار وحشتم گیرد****کنم گردی که دور از من به صد فرسنگ برخیزد

فلک در گردش است از وهم ممکن نیست وارستن****مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد

به حرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن****قیامت صور بندد بر صدا تا سنگ برخیزد

گرانجانی مکن

تا ننگ خفّت کم کشد همت***که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد

فریب صلح از تعظیم مغروران مخور بیدل***رگ گردن چو برخیزد به عزم جنگ برخیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۸: چوگوهر قطره ام تاکی به آب افتدکه برخیزد

چوگوهر قطره ام تاکی به آب افتدکه برخیزد***زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد

جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن***به فکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد

به اقبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان***مبادا سایه ای در آفتاب افتد که برخیزد

ز تقوا دامن عزلت گرفت وخاک شد زاهد***مگر چون شور مستی درشراب افتدکه برخیزد

به حشر خواجه مپسند ای فلک غیر از زمینگری***مباد این خر مکرر در خلاب افتدکه برخیزد

فسون شیشه ما را ازپری نومیدکرد آخر***به روی کس محال است این نقاب افتدکه برخیزد

تحمل خجلت خفت نمی چیند درین محفل***سپند ما چرا دراضطراب افتد که برخیزد

درین صحرا عروج ناز هرگردی ست دامانی***سر ما هم به فکر آن رکاب افتد که برخیزد

حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش***چوگل هرچند این آتش در آب افتدکه برخیزد

ز لنگرداری رسم توقع آب می گردم***خدایا بخت من چندان به خواب افتدکه برخیزد

نهان در آستین یأس دارم چون سحر دستی***غبار من دعای مستجاب افتدکه برخیزد

نمو ربطی ندارد با نهال مدعا بیدل***مگر آتش درین دیر خراب افتدکه برخیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۳۹: چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد***که دل تا وصل می گوید ز لب پیغام می خیزد

خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری***که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد

چسان بیتابی عاشق نگیرد دامن حیرت***که از طرز خرامش گردش ایام می خیزد

ز جوش خون دل بر حلقهٔ آن زلف می لرزم***که توفان شفق آخر ز قعر شام می خیزد

ز بزم می پرستان بی توقف بگذر ای زاهد****که آنجا هرکه بنشبند ز ننگ و نام می خیزد

کرم درکار تست ای بی خبر ترک فضولی کن****که از دست دعا برداشتن ابرام می خیزد

نه اشك اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما****غبار بی عصاییها به این اندام می خیزد

سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش****که از تحسین

این بی دانشان دشنام می خیزد

جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی****که چون زنجیر، شور از حلقه های دام می خیزد

عروج عشرت است امشب ز جوش خم مشو غافل****که صحن خانهٔ مستان به سیر بام می خیزد

نفس سرمایه ای بیدل ز سودای هوس بگذر****سحر هم از سر این خاکدان ناکام می خیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۰: بهار حیرت ست اینجا نه گل نی جام می خیزد

بهار حیرت ست اینجا نه گل نی جام می خیزد****ز هستی تا عدم یک دیدهٔ بادام می خیزد

خروش فتنه زان چشم جنون آشام می خیزد****که جوش الامان از جان خاص و عام می خیزد

دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب****که آب از آینه چون اشک بی آرام می خیزد

چه امکان ست صید خاکساران فنا کردن****به راه انتظار ما غبار از دام می خیزد

به طوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را****فسردنها ز طوف جامهٔ احرام می خیزد

هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن****که از تاج سرافرازان خیال خام می خیزد

ز نادانی حباب باده می نامند بیدردان****به دیدار تو چشم حیرتی کز جام می خیزد

نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من****هوا در خانه می دزدم غبار از بام می خیزد

رمیدن برنمی تابد هوای عالم الفت****چو جوش سبزه گرد این بیابان رام می خیزد

درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری****اگر یک دانه افتد بر زمین صد دام می خیزد

دماغ جاده پیمایی ندارد رهرو شوقت****شرر اول قدم از خود به جای گام می خیزد

ر بس در آرزوی می سرا پا حسرتم بیدل****نفس تا بر لبم آید صدای جام می خیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۱: به این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی خیزد

به این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی خیزد****اگر بر خاک می افتد نگاهم برنمی خیزد

غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی****همه گر تا فلک بالم سرم زین در نمی خیزد

نفس عمر ی ست از دل می کشد دامن چه نازست این****غبار از سنگ اگر خیزد به این لنگر نمی خیزد

به وحشت دیده ام جون شمع تدبیر گران خوابی****کزین محفل قدم تا برندارم سر نمی خیزد

فسردن سخت غمخواری ست بیمار تعین را****قیامت گر دمد موج از سرگوهر نمی خیزد

به درویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را****که غیر از درد دوش وگردن از افسر نمی خیزد

چنین در بستر خنثی که خوابانید عالم را****که گردی هم به نام مرد ازین کشور نمی خیزد

ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن****که چون دف جز صدای

پوست زین چنبر نمی خیزد

ازین همصحبتان قطع تمنای وفا کردم****خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد

ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظرکانخا****جبین گر بی عرق شد موجش ازکوثر نمی خیزد

خطی بر صفحهٔ امکان کشیدم ای هوس بس کن****ز چین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد

به مردن نیز غرق انفعال هستی ام بیدل****ز خاکم تا غباری هست آب از سر نمی خیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۲: نشئه دودی است که از آتش می می خیزد

نشئه دودی است که از آتش می می خیزد****نغمه گردی ست که ازکوچهٔ نی می خیزد

از لب نو خط او گر سخن ایجادکنم****جام را مو به تن از موجهٔ می می خیزد

پیرگشتی ز اثرهای امل عبرت گیر****ازکمان بهر شکستن رگ وپی می خیزد

پیشتاز است خروس نفس از وحشت عمر****گرد جولان همه را گرچه ز پی می خیزد

چه خیال ست به خون تا به گلو ننشیند****هرکه چون شیشه رگ گردن وی می خیزد

دل اگر آیینهٔ انجمن امکان نیست****اینقدر نقش تحیر ز چه شی می خیزد

عالمی سلسله پیرای جنون است اما****گردباد دگر از وادی حی می خیزد

سعی آه ازدل ما پیچ و خم وهم نبرد****جوهر از آینه با مصقله کی می خیزد

مشو از آفت دمسردی پیری غافل****دود از طبع نفس موسم دی می خیزد

بیدل از بس به غم عشق سراپا گرهم****از دلم ناله به زنجیر چو نی می خیزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۳: تبسم هرکجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد

تبسم هرکجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد****زآغوش رک کل شوخی موج گهرریزد

به آهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت****چمن در هر گلی صد نرگسستان سیم و زر ریزد

گریبان چاکیی دارند مشتاقان دیدارت****که کر اشکی به عرض آرند صد توفالا سحر ریزد

رگ خش ندارد دستگاه قطره آبی****به جای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد

غبارم زحمت آن آستان داد از گرانجانی****بگو تا ناله اش بردارد و جای دیگر ریزد

به ناموس وفا در پرده دل آب می گردم****مبادا حسرت دیدار چون اشکم به در ریزد

به صورت گر تهی دستم به معنی گنجها دارم****که گر یک چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد

تویی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه****ز عنقا آشیان برتر نهد رنگی که پر ریزد

توان سیر تنک سرمایه گیهای جهان کردن****که هرجا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد

چو اشک شمع نقد آبرویی در گره دارم****که تا در پرده است آب است چون ریزد شرر ریزد

کلاه عزت افلاک فرش نقش پاگیرد****چو بیدل هرکه ا ز راهت کف خاکی به سر

ریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۴: وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد***شب از برچیدن دامان گریبان سحر ریزد

نی ام فرهاد لیک از دل گرانی کلفتی دارم***که بار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد

در این گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم***که سرتا پای من بگدازد و یک چشم تر ریزد

مجویید از هجوم آرزو غیر از گداز دل***کف خون است اگر این رنگ ها بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی***چو چشم آید به هم ناچار مژگان از نظر ریزد

سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را***همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد

محبت کشته را سهل است اشک از دیده افشاندن***که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد

هوس پیمایی آماده ست اسباب ندامت را***حذر آن شیوه کز بی حاصلی خاکت به سر ریزد

به انداز خرامش کبک اگر دوزد نظر بیدل***خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۵: خرد به عشق کند حیله ساز جنگ و گریزد

خرد به عشق کند حیله ساز جنگ و گریزد***چو حیز تیغ حریف آورد به چنگ و گریزد

به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد***قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد

نگارخانهٔ امکان به و حشتی ست که گردون***کشند زره رزوشبش صورت پلنگ وگریزد

کنار امن مجویید از آن محیط که موجش***ز جیب خود به در آرد سر نهنگ و گریزد

ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهایی***مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد

ز انس طرف نبستم به قید عالم صورت***چو مؤمنی که دلش گیرد از فرنگ وگریزد

دل رمیدهٔ عاشق بهانه جوست به رنگی***که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد

سپندوار فتاده ست عمر نعل در آتش***بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد

کدام سیل نهاده ست روم به خانهٔ چشمم****که اشک آبله بندد به پای لنگ و گریزد

رمیدنی ست ز

شور زمانه رو به قفایم***چو کودکی که سگی را زند به سنگ و گریزد

مخوان به موج گهر قصهٔ تعلق بیدل***مباد چون نفس از دل شود به تنگ و گریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۶: مباش غره به سامان این بنا که نریزد

مباش غره به سامان این بنا که نریزد***جهان طلسم غبارست ازکجا که نریزد

مکش ز جرات اظهار شرم تهمت شوخی***عرق دمی شود آیینهٔ حیا که نریزد

به جدگرفتن تدبیر انتقام چه لازم***همانقدر دم تیغت تنک نما که نریزد

قدح به خاک زدیم از تلاش صحبت دونان***نداشت آن همه موج آبروی ما که نریزد

به گوش منتظران ترانهٔ غم عشقت***فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که نریزد

دل ستمکش بیحاصلی چو آبله دارم***کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد

به باد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم***دگر چه سحرکند خاک بی عصا که نریزد

نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی***گرفتم از مژه اش برکف دعا که نریزد

خمید پیکرم از انتظار و جان به لب آمد***قدح به یاد توکج کرده ام بیا که نریزد

به این حنا که گرفته است خون خلق به گردن***اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر بیدل***مباد خون کس ارزد به این بها که نریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۷: به گرمی نگه از شعله تاب می ریزد

به گرمی نگه از شعله تاب می ریزد***به نرمی سخن از گوهر آب می ریزد

طراوت عرق شرم را تماشا کن***چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد

صبا به دامن آن زلف تا زند دستی***غبار شب ز دل آفتاب می ریزد

صفای خاطر ما آبیار جلوهٔ اوست***کتان شسته همان ماهتاب می ر یزد

به عالمی که کند عشق صنعت آرایی***چمن ز آتش و گلخن ز آب می ریزد

ز موج خیز غناکوه و دشت یک دپاست****خیال تشنه لب ما سراب می ریزد

به ذوق راحت از افتادگی مشو غافل****که لغزش مژه ها رنگ خواب می ریزد

بجو ز خاک نشینان سراغ گوهر راز****که نقد گنج ز جیب خراب می ریزد

ذخیره دل روشن نمی شود اسباب****که هرچه آینه گیرد درآب می ریزد

زمام کار به تعجیل نسپری بیدل****که بال برق شرار از شتاب می ریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۸: به هرکجا مژه ام رنگ خواب می ریزد

به هرکجا مژه ام رنگ خواب می ریزد****گداز شرم به رویم گلاب می ریزد

مباش بیخبر از درس بی ثباتی عمر****که هر نفس ورقی زین کتاب می ریزد

صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند****نفس برآتش آیینه آب می ریزد

ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته ایم****هنوز قامت پیری رکاب می ریزد

گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی اوست****چو غنچه خون مرا در نقاب می ریزد

خوشم به یاد خیالی که گلبن چمنش****گل نظاره در آغوش خواب می ریزد

گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد****محیط آب رخی از سحاب می ریزد

ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهٔ اوست****شکست رنگ سحر، آفتاب می ریزد

مخور ز شیشهٔ گردون فریب ساغر امن****که سنگ رفته به جای شراب می ریزد

ز بیقراری خود سیل هستی خویشم****چو اشک رنگ بنای من آب می ریزد

به حرف لب مگشا تا توانی ای بیدل****که آبروی نفس چون حباب می ریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۴۹: خطی که بر گل روی تو آب می ریزد

خطی که بر گل روی تو آب می ریزد****به سایه آب رخ آفتاب می ریزد

زبان نکهت گل ازسوال خود خجل است****لبت ز بسکه به نرمی جواب می ریزد

فلک زخون شفق آنچه شب به شیشه کند****صباح در قدح آفتاب می ریزد

به هرچه دیده گشودیم گرد وبرانی ست****دل که رنگ جهان خراب می ریزد

خیال تیغ نگاه تو خون دلها ر بخت****به نشئه ای که ز مینا شراب می ریزد

بیا که بی توام امشب به جنبش مژه ها****نگه ز دیده چوگرد ازکتاب می ریزد

دمی که از دم تیغت سخن رود به زبان****به حلق تشنۀ ما حسرت آب می ریزد

به گریه منکر تردامنان عشق مباش****که اشک بحر ز چشم حباب می ریزد

شکنج حلقۀ دامی که جیب هستی تست****اگر ز خویش برآیی رکاب می ریزد

تو ای حباب چه یابی خبر ز حسن محیط****که چشم شوخ تو رنگ نقاب می ریزد

درین محیط زبس جای خرمی تنگ است****اگر به خویش ببالد حباب می ریزد

بر آتش که نهادند پهلوی بیدل****که جای اشک شرر زبن کباب

می ریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۰: باز اشکم به خیالت چه فسون می ریزد

باز اشکم به خیالت چه فسون می ریزد****مژه می ا فشرم آیینه برون می ریزد

هرکجا می گذری گرد پر طاووس است****نقش پایت چقدر بوقلمون می ریزد

چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هسنوز****کلک تصویر شهیدان تو خون می ریزد

عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال****آبرو بر در هر سفلهٔ دون می ریزد

عافیت ساز ترددکده دانش نیست****مفت گردی که به صحرای جنون می ریزد

جام تا شیشهٔ این بزم جنون جوش می اند****خون دل اینهمه بیرون و درون می ریزد

در دبستان ادب مشق کمالم این است****که الف می کشم و حلقهٔ نون می ریزد

سر بی سجده عرق بست به پیشانی من****می ام از شیشهٔ ناگشته نگون می ریزد

بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو****وسعت ازتنگی این خانه برون می ریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۱: چاک کسوت فقرم رنگ خنده می ریزد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده می ریزد****بخیه بی بهاری نیست گل ز ژنده می ریزد

در دماغ پروانه بال می زند اشکم****قطره های این باران پر تپنده می ریزد

در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاری ست****این غبار بر هر خاک خط کشنده می ریزد

ریشه در هوا داریم تاکجا هوس کاریم****دانهٔ شرر در خاک نارسنده می ریزد

باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی****غنچه باش و گل می چین گل به خنده می ریزد

بیخبر نگردیدی محرم کف افسوس****کاین درشتی طبعت از چه رنده می ریزد

گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد****گر همه فلکتازست بال کنده می ریزد

نامه گر به راه افکند عذرخواه قاصد باش****بالها چو شمع اینجا از پرنده می ریزد

جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامی ست****هر عرق که ما داریم این دونده می ریزد

پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد****این به تیغ می ر یزد آن به خنده می ریزد

جز حیا نمی باشد جوهر کرم بیدل****هرچه ریزشی دارد سرفکنده می ریزد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۲: به طراز دامن ناز و چه ز خاکساری ما رسد

به طراز دامن ناز و چه ز خاکساری ما رسد****نزد آن مژه به بلندیی که ز گرد سرمه دعا رسد

تك و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس نزد****به محیط می رسدم شنا عرقی اگربه حیا رسد

به فشارتنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام****پر صبح می کشم از بغل همه گر نفس به هوا رسد

ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان****همه جاست نشئه به شرط آن که دماغها به وفا رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلك دلیل بخار ما****به سراغ گرد نفس کسی به کجا رسدکه به ما رسد

به گشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهٔ ستم****نرسد به تهمت بستگی ز دری که نان به گدا رسد

دل بینوا به کجا برد غم تنگدستی ومفلسی****مژه برهم آورد از حیاکه برهنه ای به قبا رسد

مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا****به فتادگی شکند عصا که فتاده ای

به عصا رسد

به دعایی از لب عاجزان نگشوده ای در امتحان****که زآبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد

به کمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی****مدو آنقدر به ره هوس که به خواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من****در صبر می زنم آنقدرکه بهار رنگ حنا رسد

سر رشتۀ طرب آگهان به بهار می کشد از خزان****تو خیال بیدل اگر کنی زتو بگذرد به خدا رسد

غزل شمارۀ ۱۱۵۳: بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد

بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد****ما خود نمی رسیم مگرعجزما رسد

هر شیوه ای کمینگر ایجاد رتبه ای ست****شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد

فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست****پیری ست فطرتی که به قد دوتا رسد

ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است****کم نیست ا بنکه سعی نگه تا به پا رسد

در وادیی که منزل و ره جمله رفتنی ست****اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد

آیینه را به قسمت حیرت قناعتی ست****زین جوش خون بس است که رنگی به ما رسد

تا گرد ما و من به هوا نیست پر فشان****بیدل به کنه ذره رسیدن کرا رسد

غزل شمارۀ ۱۱۵۴: همّت از گردنکشی مشکل به استغنا رسد

همّت از گردنکشی مشکل به استغنا رسد****برخم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد

تا ز مستی تردماغی انفعال آماده باش****آخر از صهبا خمی برگردن مینا رسد

فطرت آفتهاکشد تا نقش بربندد درست****اولین جام شکست از شیشه بر خارا رسد

غافل ازکیفیت پیغام یکتایی مباش****قاصد او می رسد هرجا دماغ ما رسد

عالمی را بی بضاعت کرد سودای شعور****نقدی از خود کم کند هرکس به جنسی وارسد

راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست****گرکسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد

نور شمع عزتم اما در این ظلمت سرا***عالمی پهلو تهی سازدکه بر من جا رسد

همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین***امشبم گر جان رسد بر لب نفس فردا رسد

پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت***سر به ره می افکنم تا پا به خواب پا رسد

همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد از این***بشکنم رنگی که فریادم به آن گلها رسد

غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است***بی تأمل نیست ممکن کس به این انشا رسد

خودسری بیدل چه مقدار آبیار وهمهاست***سرو زین اندام می خواهد به آن بالا رسد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۵: دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد***بس است نالهٔ ماگر به گوش ما برسد

به خاک منتظرانت بهارکاشته اند***بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد

کسی به می نکند چارهٔ خمار وفا***پیامی از تو رسد قا دماغ ما برسد

سبکروان ز غم زاه و منزل آزادند***صدا ز خویش گذشته ست هر کجا برسد

تمامی خط پرگار بی کمالی نیست***دعا کنید سر ما به نقش پا برسد

ز آه بی جگر چاک بهره نتوان برد***گشودنی ست در خانه تا هوا برسد

ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم***که رفته رفته به آن طرهٔ دوتا برسد

ستمکش هوس نارسای اقبالم***به استخوان رسدم کار تا هما برسد

دماغ شکوه ندارم وگرنه می گفتم***به دوستان ز فراموشی ام دعا برسد

به

عالمی که امل می کشد محاسن شیخ****کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد

زکوشش است که دستت به دامنی نرسد****اگر دراز کنی پا به مدعا برسد

چنین که صرف طمع کردی آبرو بیدل****عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۶: سراغت از چمن کبریا که می پرسد

سراغت از چمن کبریا که می پرسد****به وهم گرد کن آنجا ترا که می پرسد

معاملات نفس هر نفس زدن پاکست****حساب مدت چون و چرا که می پرسد

جهان محاسب خویش است زاهدان معذور****خطای ما ز صواب شما که می پرسد

کرم قلمرو عفو است رنج یأس مکش****به کارخانهٔ شرم از خطا که می پرسد

گرفته ایم همه دامن زمینگیری****ره تلاش به این دست وپاکه می پرسد

دلیل مقصد اشک چکیده مژگان نیست****فتادگی بلدیم از عصا که می پرسد

درین حدیقه چو شبنم نشسته ایم همه****سراغ خانهٔ خورشید تا که می پرسد

به حال پیکر بیجان گربستن دارد****مرا دمی ه توگشتی جداکه می پرسد

غبار دشت عدم سخت بی پر و بال است****اگر تو پا نزنی حال ما که می پرسد

جواب خون شهیدان تغافلت کافی ست****جبین مده به عرق از حیا که می پرسد

دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل****ز تیره روزی بال هما که می پرسد

چه عالی و چه دنی از خیال غیر بریست****غم معاملهٔ سر ز پا که می پرسد

ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم****به خنده گفت برو یا بیا که می پرسد

چه نسبت است به خورشید ذره را بیدل****به عالمی که تو باشی مراکه می پرسد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۷: کیست کز جهد به آن انجمن ناز رسد

کیست کز جهد به آن انجمن ناز رسد****سرمه گردیم مگر تا به تو آواز رسد

درخور غفلت دل دعوی پیدایی ماست****همه محویم گر آیینه به پرداز رسد

حذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی****که مبادا سر حرفت به لب گاز رسد

ما و من آینه دار دو جهان رسوایی ست****هستی آن عیب ندارد که به غمّاز رسد

سر به جیب از نفس شمع عرق می ریزد****یعنی آب است نوایی که به این ساز رسد

حشر آتش همه جا آینهٔ سوختن است****آه از انجام غروری که به آغاز رسد

هستی ام نیستی انگاشتنی می خواهد****ورنه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد

خاکساری اثر چون و چرا نپسندد****عجز بر هرچه زند سرمه به آواز رسد

مدعی درگذر از دعوی

طرز بیدل***سحر مشکل که به کیفیت اعجاز رسد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۸: جایی که شکوه ها به صف زیر و بم رسد

جایی که شکوه ها به صف زیر و بم رسد***حلوای آشتی است دو لب گر به هم رسد

پوشیدن است چشم ز خاک غبارخیز***زان سفله شرم کن که به جاه وحشم رسد

تغییر وضع ما ز تریهای فطرت است***خط بی نسق شود چو به اوراق نم رسد

ساغرکش و، عیارکمال دماغ گیر***تا میوه آفتاب نخورده است کم رسد

ناایمنی به عالم دل نارسیدن است***آهو ز رم برآید اگرتا حرم رسد

در دست جهد نیست عنان سبک روان***هرجا رسد خیال و نظر بی قدم رسد

قسمت نفس شمار درنگ و شتاب نیست***باور مکن که نان شبت صبحدم رسد

ای زندگی به حسرت وصل اضطراب چیست***بنشین دمی که قاصد ما از عدم رسد

هنگام انفعال حزین است لاف مرد***چون نم کشیدکوس برآواز خم رسد

یک قطره درمحیط تهی ازمحیط نست***ما را ز بخشش تو که داری چه کم رسد

بیدل گشودن لبت افشای راز ماست***معنی به خط ز جاده شق قلم رسد

غزل شمارهٔ ۱۱۵۹: سحر طلو ع گل دعا که مراد اهل همم رسد

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد***دل سرد مردهٔ حرص را همه دود آه و الم رسد

هوس حلاوه حرص و کد سحر و گل دگر آورد***که دم وداع حواس کس کمر و کلاه و علم رسد

دل طامع و گلهٔ عطا، دم گرم و سرد سوالها***که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد

سر حرص و مصدر دردسر مسراگل گهر دگر***که هلاک حاصل مال را همه دم ملال درم رسد

سر و کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم***که علوّ گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل ساده ی هوس و هوا همه را مسلم مدعا***ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد

که دهد مصالح کام دل که دمد دگر گل طالعم****سحر اردمد رمد آورد عسل ار دهدهمه سم رسد

رگ و هم علم و عمل

گسل مگسل حلاوه درد دل***که مراد اگرهمه دل رسددل دردوحوصله کم رسد

رم طور مصرع بیدلم دم و دود سلسله ام رسا***کمک د و عالم امل دمد که سراسر علمم رسد

غزل شمارهٔ ۱۱۶۰: تا ز عبرت سر مژگان به خمیدن نرسد

تا ز عبرت سر مژگان به خمیدن نرسد***آنچه زیر قدم تست به دیدن نرسد

پیش از انجام تماشا همه افسانه شمار***دیدنی نیست که آخر به شنیدن نرسد

ای طرب در قفس غنچه پرافشان می باش***صبح ما رفت به جایی که دمیدن نرسد

نخل یأسیم که در باغ طرب خیز هوس***ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد

بی طلب برگ دو عالم همه ساز است اما***حرص مشکل که به رنج طلبیدن نرسد

شرر کاغذت آمادهٔ صد پرواز است***صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد

نشود حکم قضا تابع تدبیرکسی***به گمان فلک افسون کشیدن نرسد

جوهری لازم آیینهٔ عریانی نیست***دامن کسوت دیوانه به چیدن نرسد

مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر***هر چه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد

شرح چاک جگر از عالم تحریر جدست***آه اگر نامهٔ عاشق به دریدن نرسد

بیدل افسانهٔ راحت ز نفس چشم مدار***این نسیمی است که هرگز به وزیدن نرسد

غزل شمارهٔ ۱۱۶۱: همه راست زین چمن آرزو، که به کام دل ثمری رسد

همه راست زین چمن آرزو، که به کام دل ثمری رسد***من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل به سری رسد

چقدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان***به بر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر، ز کمال خود چه برد اثر***برویم در پی ات آنقدر که به ما ز ما خبری رسد

شرر، طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان***تب موج ما نبری گمان که به سکتهٔ گهری رسد

به کدام آینه جوهری کشم التفاتی از آن پری***مگر التماس گداز من به قبول شیشه گری رسد

به تلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان****نرسم اگر من ناتوان سخنم به موکمری رسد

ز معاملات جهان کد، تو برآکزین همه دام و دد****عفف سگی به سگی خورد، لگد خری به خری رسد

به چنین جنونکدهٔ ستم ز تظلم توکراست غم****به هزار خون تپد از

الم که رگی به نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین****تو اگر ز خود روی اینچنین به تو از تو خوبتری رسد

به هزارکوچه دویده ام به تسلّیی نرسیده ام****ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد به دری رسد

زکمال نظم فسون اثر، بگداخت بیدل بیخبر****چه قیامت است بر آن هنرکه به همچو بی هنری رسد

غزل شمارۀ ۱۱۶۲: تا ز چمن دماغ را بوی بهار می رسد

تا ز چمن دماغ را بوی بهار می رسد****ضبط خودم چه ممکن است نامۀ یار می رسد

گوش دل ترانه ام میکدۀ جنون کنید****ناله به یاد آن نگه نشئه سوار می رسد

شوخی وضع چشم و لب گشت به کثرتم سبب****زین دو سه صفر بی ادب یک به هزار می رسد

چند به این شکفتگی مسخرۀ هوس شدن****ازگل و لاله عمرهاست خنده به بار می رسد

گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص****با ثمر غنا همین دست چنار می رسد

ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد****صبح به هرکجا رسد سینه فگار می رسد

تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست****بعد شکست ساز ما زخمه به تار می رسد

درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشی ست****گرسخنت بلند شد تا سر دار می رسد

باعث حرف و صوت خلق تنگی جای زندگی ست****اینکه تو می زنی نفس دل به فشار می رسد

پایۀ فرصت طرب سخت بلند چیده اند****تا به دماغ می رسد نشئه خمار می رسد

برتب و تاب کر و فر ناز مچین که تا سحر****شمع به داغ می کشد فخر به عار می رسد

پای شکسته تاکجا حق طلب کند ادا****دست فسوس هم به ما آبله دار می رسد

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب****مژده به دوستان برید بیدل زار می رسد

غزل شمارۀ ۱۱۶۳: زبرگردون آنچه ازکشت تو و من می رسد

زبرگردون آنچه ازکشت تو و من می رسد****دانه تا آید به پیش چشم خرمن می رسد

زبن نفسهایی که از غیبت مدارا می کنند****غره ی فرصت مشو سامان رفتن می رسد

انتظار حاصل این باغ پر بی دانشی ست****ما ثمر فهمیده ایم و بار بستن می رسد

این من و ما شوخی ساز ندامتهای ماست****خامشی بر پرده چون گردد به شیون می رسد

نور خورشید ازل در عالم موهوم ما****ذره می گردد نمایان تا به روزن می رسد

رفته رفته بدر می گردد هلال ناتوان****سعی چاک جیب ما آخر به دامن می رسد

با فقیران ناز خشکی ننگ تحصیل غناست****چرب و

نرمی کن اگر نانت به روغن می رسد

درکمین خلق غافل گر همین صوت و صداست****آخر این کهسار سنگش بر فلاخن می رسد

دعوی دانش بهل از ختم کار آگاه باش****معرفت اینجا به خود هم بعد مردن می رسد

مقصد سعی ترددها همین واماندگیست****هرکه هرجا می رسد تا نارسیدن می رسد

زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ****اندکی تا سرگران شد خم به گردن می رسد

مشت خاکی بیدل ازتقلید گردون شرم دار****دست قدرت کی به این برج مثمن می رسد

غزل شمارهٔ ۱۱۶۴: آه به درد عجز هم کوشش ما نمی رسد

آه به درد عجز هم کوشش ما نمی رسد****آبله گریه می کند اشک به پا نمی رسد

نغمهٔ ساز ما و من تفرقهٔ دل است و بس****تا دو دلش نمی کنی لب به صدا نمی رسد

چند به فرصت نفس غره ی ناز زیستن****در چمنی که جای ماست بوی هوا نمی رسد

تنگی این نه آسیا در پی دورباش ماست****ما دو سه دانه ایم لیک نوبت جا نمی رسد

خنده درین چمن خطاست ناز شکفتگی بلاست****تا نگذاردش عرق گل به حیا نمی رسد

سخت ز هم گذشتهٔم زحمت ناله کم دهید****بر پی کاروان ما بانگ درا نمی رسد

مقصد بی بر چنار نیست به غیر سوختن****دست به چرخ برده ایم لیک دعا نمی رسد

سایه بهٔمن عاجزی ایمن ازآب و آتش است****سر به زمین فکنده را هیچ بلا نمی رسد

در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته اند****ترک خیال و وهم کن آینه وانمی رسد

قاصد وصل در ره است منتظرپیام باش****آنچه به ما رسیدنی ست تا به کجا نمی رسد

کوشش موج و قطره ها همقدم است با محیط****هرکه به هر کجا رسد از تو جدا نمی رسد

عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند****بنده به خود نمی رسد تا به خدا نمی رسد

ربط وفاق جزوها پاس رعایت کل ست****زخم جدایی دو تار جز به قبا نمی رسد

بر درکبریای عشق بارگمان و وهم نیست****گر تو رسیده ای به او بیدل ما نمی رسد

غزل شماره ۱۱۶۵: تا گرد ما به اوج ثریا نمی رسد

تا گرد ما به اوج ثریا نمی رسد****سعی طلب به آبله پا نمی رسد

توفان ناله ایم و تحیر همان بجاست****آیینه جوهرت به دل ما نمی رسد

عشق ازگداز رنگ هوس آب دادن است****بی خس نهال شعله به بالا نمی رسد

گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق****این یک نفس خیال به صد جا نمی رسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش****هرجا سری ست جز به ته پا نمی رسد

پی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است****انگور می نگشته به مینا نمی رسد

عرفان نصیب زاهد جنت پرست

نیست***این جوی خشک مغز به دریا نمی رسد

از باده مگذرید که این یک دو لحظه عمر***تا انفعال توبه بیجا نمی رسد

دیوانگان هزارگریبان دریده اند***دست هوس به دامن صحرا نمی رسد

بیدل غریب ملک شناسایی خودیم***جزماکسی به بیکسی ما نمی رسد

غزل شماره ۱۱۶۶: کار دلها باز از آن مژگان به سامان می رسد

کار دلها باز از آن مژگان به سامان می رسد***ریشه تاکی به استقبال مستان می رسد

اشک امشب بسمل حسن عرق توفان کیست***زبن پر پروانه پیغام چراغان می رسد

از بهار آن خط نو رسته غافل نیستم***مدتی شد در دماغم بوی ریحان می رسد

آب می گردد دل از بی دست وپایی های اشک***در کنارم از کجا این طفل گریان می رسد

سطر چاکی از خط طومار مجنون خواندنیست***قاصد ما نامه در دست از گریبان می رسد

بی محبت در وطن هم ناشناسایی ست عام***بهر یک دل بوی پیراهن به کنعان می رسد

بس که بر تنگی بساط عشق امکان چیده اند***صد گریبان می درّد تا گل به دامان می رسد

فرصت تمهید آسایش در این محفل کجاست***خواب ها رفته ست تا مژگان به مژگان می رسد

دل به آفت واگذار و ایمن از توفان برآ***بر کنار این کشتی از هول نهنگان می رسد

قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم***می نهد صد ریزه برهم تا به یک نان می رسد

حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است***وصل گوهر گیر اگر دستت به دامان می رسد

در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست***تا به هر دامن که خواهی دست احسان می رسد

خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست***منّت این وضع بر گبر و مسلمان می رسد

پیشه بسیار است بیدل بر خموشی ختم کن***سعی در علم و عمل اینجا به پایان می رسد

غزل شماره ۱۱۶۷: هرگز به دستگاه نظر پا نمی رسد

هرگز به دستگاه نظر پا نمی رسد****کور عصاپرست به بینا نمی رسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست****هر صاحب نفس به مسیحا نمی رسد

گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت****افسوس جبهه ای که به آن پا نمی رسد

این است اگر حقیقت نیرنگ وعده ات****ماییم و فرصتی که به فردا نمی رسد

از نقش اعتبار جهان سخت ساده ایم****تمثال کس به آینهٔ ما نمی رسد

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ****جایی رسیده ایم که عنقا نمی رسد

ما را چو سیل

خاک به سر کردن است و بس***تا آن زمان که دست به دریا نمی رسد

آسوده اند صافدلان از زبان خلق***ازموج می شکست به مینا نمی رسد

یک دست می دهد سحر و شام روزگار***هیچ آفتی به این گل رعنا نمی رسد

در گلشنی که اوست چه شبنم کدام رنگ***یعنی دعای بوی گل آنجا نمی رسد

رمز دهان یار ز ما بیخودان مپرس***طبع سقیم ما به معما نمی رسد

زاهد دماغ توبه به کوثر رسانده ای***معذور کاین خیال به صهبا نمی رسد

آخر به رنگ نقش قدم خاک گشتن است***آیینه پیش پا وکسی وانمی رسد

بیدل به عرض جوهر اسرار خوب و زشت***آیینه ای به صفحهٔ سیما نمی رسد

غزل شمارهٔ ۱۱۶۸: نشئهٔ گوشهٔ دل از دیر و حرم نمی رسد

نشئهٔ گوشهٔ دل از دیر و حرم نمی رسد***سر به هزار سنگ زن درد بهم نمی رسد

آنچه ز سجده گل کند نیست به ساز سرکشی***من همه جا رسیده ام نی به قلم نمی رسد

نیست کسی ز خوان عدل بیش ربای قسمتش***محرم ظرف خود نه ای بهر تو کم نمی رسد

راحت کس نمی شود زحمت دوش آگهی***خوابی اگر به پا رسد بر مژه خم نمی رسد

دعوی نفس باطل است رو به حقش حواله کن***مدعی دروغ را غیر قسم نمی رسد

تشنگی معاصی ام جوهر انفعال سوخت***بسکه رساست دامنم جبهه به نم نمی رسد

غیر قبول علم وفن چیست وبال مرد و زن***نامهٔ کس سیاه نیست تا به رقم نمی رسد

دوری دامن تو کرد بس که ز طاقتم جدا***تا به ندامتی رسم دست به هم نمی رسد

هستی و سعی پختگی خامی فطرت است و بس***رنج مبرکه این ثمر جز به عدم نمی رسد

هیچ مپرس بیدل از خجلت نارسایی ام***لافم اگر جنون کند تا برسم نمی رسد

غزل شمارهٔ ۱۱۶۹: صبح شو ای شب که خورشید من اکنون می رسد

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون می رسد****عید مردم گو برو عید من اکنون می رسد

بعد از اینم بی دماغ یاس نتوان زیستن****دستگاه عیش جاوید من اکنون می رسد

می روم در سایه اش بنشینم و ساغرکشم****نونهال باغ امید من اکنون می رسد

آرزو خواهدکلاه ناز برگردون فکند****جام می در دست جمشید من اکنون می رسد

رفع خواهدگشت بیدل شبهۀ وهم دویی****صاحب اسرار توحید من اکنون می رسد

غزل شمارۀ ۱۱۷۰: هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمی رسد

هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمی رسد****رگ گردنی که علم کنی به سر فکنده نمی رسد

ز طنین غلغلۀ مگس به فلک رسیده پر هوس****همه سوست باد بروت و بس که به پشم کنده نمی رسد

ز ریاض انس چه بو برد، سگ و خوک عالم هرزه تک****که به غیر حسرت مزبله به دماغ گنده نمی رسد

پی قطع الفت این و آن مددی به روی تنک رسان****که به تیغ تا نزنی فسان به دم برنده نمی رسد

زهوس قماشی سیم و زر، به جنون قبای حیا مدر****که تکلفات لباسها، به حضور ژنده نمی رسد

همه راست ناز شکفتنی، همه جاست عیش دمیدنی****من ازاین چمن به چه گل رسم که لبم به خنده نمی رسد

مگراز فنا رسد آرزو، به صفای آینه مشربی****که خراش تختۀ زندگی ز نفس برنده نمی رسد

به عروج منظرکبریا، نرسیده گرد تلاش ما****تو ز سجده بال ادب گشا، به فلک پرنده نمی رسد

به پناه زخم محبتی من بیدل ایمنم از تعب****که دوباره زحمت جانکنی به نگین کنده نمی رسد

غزل شمارۀ ۱۱۷۱: به امید فنا تاب وتب هستی گوارا شد

به امید فنا تاب وتب هستی گوارا شد****هوای سوختن بال و پر پروانۀ ما شد

فکندیم از تمیز آخر خلل درکار یکتایی****بدل شد شخص با تمثال تا آیینه پیدا شد

زبان حال دارد سرمۀ لاف کمال اینجا****نفس دزدید جوهر هر قدر آیینه گویا شد

ز عرض جوهر معنی به وجدان صلح کن ورنه****سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد

حذر کن از قرین بد که در عبرتگه امکان****به جرم زشتی یک رو هزار آیینه رسوا شد

به هندستان اگر این است سامان رعونتها****توان در مفلسی هم چیره کلکی بست و مرنا شد

سراپا قطره خون نقش بند و در دلی جاکن****غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد

خیال هرچه بندی شوق پیدا می کند رنگش****ز بس جاکرد لیلی در دل

مجنون سویدا شد

گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را****جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام واشد

به خاموشی نمک دادم سراغ بی نشانی را****نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد

تأمل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل****ز صهبایم روانی رفت تا آنجاکه مینا شد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۲: ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد****گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد

ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت****نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد

تماشای غریبی داشت بزم بی تماشایی****فسونهای تجلی آفت نظاره ما شد

به وهم هوش تاکی زحمت این تنگنا بردن****خوشا دیوانه ای کز خویش بیرون رفت و صحرا شد

نفهمیدند این غفلت سوادان معنی صنعی****نظرها برکجی زد خط خوبان هم چلیپا شد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل****سلامت سخت می لرزد بر آن سنگی که مینا شد

درین میخانه خواهی سبحه گردال خواه ساغرکش****همین هوشی که ساز تست خواهد بیخودیها شد

به نومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم****درین ویرانه چون شمعم همان واماندگی پا شد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانهٔ ما را****شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد

تأمل رتبهٔ افکار پیدا می کند بیدل****به خاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۳: صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد****به سر خاکی فشاند آیینه کاین تمثال پیدا شد

زیارتگاه حسنم کرد فیض محوگردیدن****ز قید نقش رستم خانهٔ آیینه پیدا شد

ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم****گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد

چراغ برق تحقیقی نمی باشد درین وادی****سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد

ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید****که در آیینهٔ وضع جهان نتوان خودآرا شد

ز یمن عافیت دور است ترک وضع خاموشی****زبان بال تپشها زد اگر یک حرف گویا شد

به قدر ناز معشوق ست سعی همت عاشق****نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد

دماغ درد دل داری مهیای تپیدن شو****به گوش عافیت نتوان حریف نالهٔ ما شد

عروجم بی نشانی بود لیک از پستی همت****شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد

سر و برگ تعلق در ندامت باختم بیدل****جهان را سودن دستم پر پرواز عنقا شد

شد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۴: کسی معنی بحر فهمیده باشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد***که چون موج برخویش پیچیده باشد

چو آیینه پر ساده است این گلستان***خیال تو رنگی تراشیده باشد

کسی را رسد ناز مستی که چون خط***به گرد لب یار گردیده باشد

به گردون رسد پایهٔ گردبادی***که از خاکساری گلی چیده یاشد

طراوت در این باغ رنگی ندارد***مگر انفعالی تراویده باشد

غم خانه داری ست دام فریبت***گره بند تار نظر دیده باشد

درین ره شود پایمال حوادث***چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد

به وحشت قناعت کن از عیش امکان***گل این چمن دامن چیده باشد

ز گردی کزین دست خیزد حذر کن***دل کس در این پرده نالیده باشد

ندارم چو گل پای سیر بهارت***به رویم مگر رنگ گردیده باشد

جهان در تماشاگه عرض نازت***نگاهی در آیینه بالیده باشد

بود گریه دزیدن چشم بیدل***چو زخمی که او آب دزدیده باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۵: پی اشک من ندانم به کجا رسیده باشد

پی اشک من ندانم به کجا رسیده باشد***ز پی ات دویدنی داشت به رهی چکیده باشد

ز نگاه سرکشیدن به رخت چه احتمال است***مگر ازکمین حیرت مژه قدکشیده باشد

تب وتاب موج باید ز غرور بحر دیدن***چه رسد به حالم آنکس که ترا ندیده باشد

به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم***دل چاک بال می زد سحری دمیده باشد

به چمن زخون بسمل همه جا بهارناز است***دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد

دل ما نداشت چیزی که توان نمود صیدش****سر زلفت از خجالت چقدر خمیده باشد

چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی****نشنیده ایم جایی که کس آرمیده باشد

بم و زبر هستی ما چو خروش ساز عنقاست****شنو ازکسی که او هم زکسی شنید باشد

ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان****مژه آب ده ز خاری که به پا خلیده باشد

غم هیچکس ندارد فلک غروپیما****به زبان مدبری چند گله می تپیده باشد

به دماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلند است****مگر از دکان قصاب

جگری خریده باشد

همه کس سراغ مطلب به دری رساند و نازید***من و ناز نیم جانی که به لب رسیده باشد

به هزار پرده بیدل ز دهان بی نشانش***سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۶: آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد***دل نام بلایی هست یارب به کجا باشد

بابد به سراب اینجا از بحر تسلی بود***نزدیک خود انگارید گر دورنما باشد

راحت طلبی ما را چون شمع به خاک افکند***این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد

گویند ندارد دهر جزگرد عدم چیزی***آن جلوه که ناپیداست باید همه جا باشد

بی پیرهن از یوسف بویی نتوان بردن***عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد

نبر وبم جرات نیست درساز حباب اینجا***غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقر ز دام هوس رستن***بگذار که این پرواز در بال هما باشد

اندیشهٔ خودبینی از وضع ادب دور است***آیینه نمی باشد آنجا که حیا باشد

با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت***باید سر گردن خواه از دوش جدا باشد

اشکی که دمید از شمع غیرت ته پایش ریخت***کاش آب رخ ما هم خاک ذر ما باشد

تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها***در آینهٔ خورشید تمثال خطا باشد

اجزای جهان کل کیفیت کل دارد***هر قطره که در دریاست باشد همه تا باشد

هرچند قبولت نیست بیدل زطلب مگسل***بالقوهٔ حاجتها در دست دعا باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۷: به که چندی دل ما خامشی انشا باشد

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد***جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد

تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهایت***کف افسوس خموشی لب گویا باشد

گوشهٔ بیخبری وسعت دیگر دارد***گرد آسوده همان دامن صحرا باشد

بر دل سوخته ام آب مپاش ای نم اشک***برق این خانه مباد آتش سودا باشد

نارسایی قفس تهمت افسرده دلی ست***مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد

طلب افسرده شود همت اگرتنگ فضاست***تپش موج به اندازهٔ دربا باشد

یارب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل***زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد

بگدازید که در انجمن یاد وصال***دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد

نسخهٔ جسم که بر هم زدن آرایش اوست***کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد

شعله ها

زیرنشین علم دود خودند***چه شود سایهٔ ما هم به سر ما باشد

تو و نظاره نیرنگ دو عالم بیدل***من و چشمی که به حیرانی خود وا باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۸: تا در آیینهٔ دل راه نفس واباشد

تا در آیینهٔ دل راه نفس واباشد***کلفت هر دو جهان در گره ما باشد

صبح شبنم ثمر باغچهٔ نیرنگیم***خنده و گریهٔ ما از همه اعضا باشد

گامها بسکه تر از موج سراب است اینجا***نیست بی خشکی لب گر همه دریا باشد

جلوه مفت است تودرحق نگه ظلم مکن***وهم گو در غم اندیشهٔ فردا باشد

زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ***شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد

پشت و رویی نتوان بست بر آیینهٔ دل***گل این باغ محال است که رعنا باشد

مژه ای گرم توان کرد در این عبرتگاه***بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد

سعی واماندگی ام کرد به منزل همدوش***گره رشته ره آبلهٔ پا باشد

به گشاد مژه آغوش یقین انشا کن***جلوه تا چند به چشم تومعما باشد

عشرتی از دل افسرده ما رنگ نبست***خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد

بی زبانی ست ندامت کش آهنگ ستم***کف افسوس خموشی لب گویا باشد

دل نداریم و همان بارکش صد المیم***زنگ سهل است اگر آینه از ما باشد

بیدل آیینه ی مشرب نکشد کلفت زنگ***سینه صافی ست در آن بزم که مینا باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۷۹: چراکس منکر بی طاقتیهای درا باشد

چراکس منکر بی طاقتیهای درا باشد***دلی دارد چه مشکل گر به دردی آشنا باشد

دماغ آرزوهایت ندارد جز نفس سوزی***پرپرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

حریص صید مطلب راحت از زحمت نمی داند***به چشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد

ز نان شب دلت گر جمع گردد مفت عشرت دان****سحر فرش است در هرجا غبار آسیا باشد

زبان خامشان مضراب گفت وگو نمی گردد****مگر درتار مسطر شوخی معنی صدا باشد

نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا****تو می گنجی و بس کر، در دل عشاق جا باشد

چه امکان ست نقش این و آن بندد صفای دل****ازین آیینه بسیار است گر حیرت نما باشد

جهان خفته را بیدارکرد امید دیداری****تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد

در آن محفل

که تاثیر نگاهت سرمه افشاند****شکست شیشه همچون موج گوهر بی صدا باشد

به چندین شعله می بالد زبان حال مشتاقان****که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد

ز بیدردی ست دل را اینقدرها رنگ گردانی****گر این آیینه خون گردد به یک رنگ آشنا باشد

ندارد بزم پیری نشئه ای از زندگی بیدل****چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۰: زشوخی چشم من تاکی به روی غیرواباشد

زشوخی چشم من تاکی به روی غیرواباشد****نگه باید به خود پیچد اگرصاحب حیا باشد

تصور می تپد در خون تحیر می شود مجنون****چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خو د آشنا باشد

ازبن خاک فنا تاکی فریب زندگی خوردن****که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد

سراغ جلوه ای در خلوت دل می دهد شوقم****غریبم خانهٔ آیینه می پرسم کجا باشد

ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی****به اندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هرجا بهم یابی نگاهی خفته است آنجا****نه شامت بی سحر جوشد نه زنگت بی صفا باشد

چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من****اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد

ز بس چون گل تنک کردند برک عشرت ما را****اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد

به غیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت****کمان حلقهٔ زنجیر ما تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من****همان بیرنگ می سوزد نفس درهرکجا باشد

پی هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی****سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

تامل کن چه مغرور اقامت مانده ای بیدل****مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۱: تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد****ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد

ز هستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن****کسوف آفتاب آیینهٔ عرض نفس باشد

درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخراشی****نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد

نمی گیرد به غیر از دست و تیغ و دامن قاتل****مرا درکوچه های زخم رنگ خون عسس باشد

چه امکانست ما و جرات پرواز گلزارت****نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد

نبالیدیم بر خود ذره ای در عرض پیدایی****غبار ما مباد افشانده ی بال مگس باشد

به دل وامانده ای از لاف ما و من تبرا کن****مقیم خانهٔ آیینه باید بی نفس باشد

چه لازم تنگ

گیرد آسمان ارباب معنی را****شکخ ما همان مضمورن که نتوان بست بس باشد

مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشکافی****نفس پر می فشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امیدی ست سر تا پای ما بیدل****ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۲: مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد****که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد

به منزل چون رسد سرگشته ای کز نارساییها****بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد

تواند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بردن****که چون اشک یتیمان در دویدن بی نفس باشد

در این محفل خجالت می کشم از ساز موهومی****کمال عشق من ای کاش در خورد هوس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه ای نگشود آغوشش****در این گلشن ملال از میوه های پیشرس باشد

به داغ آرزویی می توان تعمیر دل کردن****بنای خانهٔ آیینه یک دیوار بس باشد

امل پیما ندارد غیرتسخیر هوس جهدی****نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد

ضعیفان دستگیر سرفرازان می شوند آخر****به روز ناتوانیها عصای شعله خس باشد

ندارد دل جز اسباب تپیدن عشرت دیگر****همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد

به دل هم تا توانی چون نفس مایل مشو بیدل****مبادا سیر این آیینه در راهت قفس باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۳: صبحی که گلت به باغ باشد

صبحی که گلت به باغ باشد****گل در بغل چراغ باشد

تمثال شریک حسن مپسند****گو آینه بی تو داغ باشد

ای سایه نشان خویش گم کن****تا خورشیدت سراغ باشد

آنسوی عدم دو گام واکش****گر آرزوی فراغ باشد

مردیم به حسرت دل جمع****این غنچه گل چه باغ باشد

گویند بهشت جای خوبی ست****آنجا هم اگر دماغ باشد

بیدل به امید وصل شادیم****گو طوطی بخت زاغ باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۴: تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد****باید میان یاران ما و شما نباشد

بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است****کس عیب کس نبیند تا بی حیا نباشد

با هرکه هرچه گویی سنجیده بایدت گفت****تا کفهٔ وقارت پا در هوا نباشد

ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست****گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد

از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید****نقشی که جوشد ازپا جز زیر پا نباشد

در پایت آنچه ریزد تا حشر برنخیزد****خون وفاسرشتان رنگ حنا نباشد

شمع بساط ما را مفت نفس شماری ست****این یک دو دم تعلق آتش چرا نباشد

حرف زبان تحقیق بی نشئهٔ اثر نیست****درکیش راستی ها تیر خطا نباشد

چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگ ست****انگشت زینهاریم ما را صدا نباشد

خو دارد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل****بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد

بیرون این بیابان پر می زند غباری****ای محرمان ببینید امید ما نباشد

شیرینی آنقدر نیست در خواب مخمل ناز****مژگان بهم نچسبد تا بوریا نباشد

فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن****تا استخوان به مغز است باب هما نباشد

در مجلسی که عزت موقوف خودفروشی ست****دیگرکسی چه باشد گر میرزا نباشد

در صحبتی که پیران باشند بی تکلف****هرچند خنده باشد دندان نما نباشد

جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان****دوشی که زیر بار است خم تا کجا نباشد

گرد دماغ همت سرکوب هر بنایی ست****قصر فلک بلند است گر پشت پا نباشد

در محفلی که احباب چون و چرا فروشند****مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

بیدل همان نفس وارما را به حکم تسلیم****باید

زدن در دل هر چند جا نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۵: محبت ستمگر نباشد نباشد

محبت ستمگر نباشد نباشد***وفا زحمت آور نباشد نباشد

دل جمع مهری ست بر گنج اقبال***اگر کیسه پر زر نباشد نباشد

شکوهی که دارد جهان قناعت***به خاقان و قیصر نباشد نباشد

دلی می گدازم به صد جوش مستی***می ام گر به ساغر نباشد نباشد

در افسردنم خفته پرواز عنقا***چو رنگم اگر پر نباشد نباشد

هوس جوهر تربیت نیست همت***فلک سفله پرور نباشد نباشد

چه حرف است لغزش به رفتار معنی***خطی گر به مسطر نباشد نباشد

به جایی که باشد عروج حقیقت***اگر چرخ و اختر نباشد نباشد

چنان باش فارغ ز بار تعلق***که بر دوش اگر سر نباشد نباشد

یقینی که از شبههٔ دوربینی***لب یار کوثر نباشد نباشد

به خویش آشنا شو چه واجب چه ممکن***عرض را که جوهر نباشد نباشد

پیامی ست این اعتبارات هستی***که هرجا پیمبر نباشد نباشد

از آن آستان خواه مطلوب همت***که چیزی بر آن در نباشد نباشد

ز اعداد خلق آن چه وامی شماری***اگر واحد اکثر نباشد نباشد

اثر نامدارست ز آیینه مگذر***گرفتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبا خیالست بیدل***تو باش این و آن گر نباشد نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۶: عشق هرجا ادب آموز تپیدن باشد

عشق هرجا ادب آموز تپیدن باشد***خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد

مزرع نیستی آرایش تخم شرریم****آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد

شوق مفت است که در راه کسی می پوییم****منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد

موج این بحر تپش بسمل سعی گهر است****رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک چندی گره دیدهٔ حیران خودیم****تا نصیب که به راه تو دویدن باشد

صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم****طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد

حیرت و لذت دیدار خیالی ست محال****هر که آیینه شود داغ ندیدن باشد

کلفت چنین نکشد کوتهی دامن فقر****گل آزادی این باغ نچیدن باشد

رفته ام از خود و تهمت کش آسودگی ام****حیرت آینه ام کاش تپیدن باشد

پیکرم مانی صورتکدهٔ نومیدی ست****بی رخت هرچه کشم ناله کشیدن باشد

بسمل شوق مرا از

اثر کوچهٔ زخم***تا دم تیغ تو یکدست تپیدن باشد

هرقدر زین قفس وهم برآیی مفت است***ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد

چشم بندی ست بهار گل بیرنگی عشق***دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یأسم بیدل***چون نفس تیغ من ازخویش بریدن باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۷: رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد***طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد

غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل***بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد

افشای راز الفت بر شرم واگذار بد***نگشاید این گره را دستی که تر نباشد

بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم***این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد

خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی***کانجا ز بیکسیها خاکی به سر نباشد

چین کدورتی هست بر جبههٔ نگینها***تحصیل نامداری بی دردسر نباشد

امروز قدر هرکس مقدار مال و جاه است***آدم نمی توان گفت آنرا که خر نباشد

در یاد دامن او ماییم و دل تپیدن***مشت غبار ما را شغل دگر نباشد

نقد حیات تاکی در کیسهٔ توهم***آهی که ما نداریم گو در جگر نباشد

آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد***آیینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما***شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

گردانده گیر بیدل اوراق نسخهٔ وهم***فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۸۸: مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد***ما و ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد

هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون***در فهم پرگار حکم دو سر نباشد

خاشاک را در آتش تاکی خیال پختن****آنجاکه جلوهٔ اوست از ما اثر نباشد

مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید****بست وگشاد مژگان شام و سحر نباشد

برقی ز دور داردهنگامهٔ تجلی****ای بیخودان ببینید دل جلوه گر نباشد

ما را به رنگ شبنم تا آشیان خورشید****باید به دیده رفتن گر بال و پر نباشد

هرچندکار فرداست امروز مفت خودگیر****شاید دماغ وطاقت وقت دگر نباشد

زاهد ز وضع خلوت نازکمال مفروش****افسردن ازکف خاک چندان هنر نباشد.

آیینه خانهٔ دل آخر به زنگ دادیم****زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد

خواهی به خلق روکن خواهی خیال او کن****در عالم تماشا بر خود

نظر نباشد

آسودگی مجویید از وضع اشک بیدل***این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

غزل شمارۀ ۱۱۸۹: هرچند به حق قرب تو مقدور نباشد

هرچند به حق قرب تو مقدور نباشد***بر دردلی گر برسی دور نباشد

آثار غرور انجمن آرای شکست است***چینی طرب مجلس فغفورنباشد

بر شیشۀ قلقل هوس ما مگذارید***آن پنبه که مغز سر منصور نباشد

پیغام وفا درگره سعی هلاک است***غمنامۀ ما جز به پر مور نباشد

ای مست قناعت مگشا کف به دعا هم***تا دست تو خمیازۀ مخمور نباشد

از بست و گشاد در تحقیق میندیش***چشم و مژه سهل است دلت کور نباشد

یاران غم دمسردی ایام ندارند***باید خنکیهای توکافور نباشد

بگذر ز مقامات و خیالات فضولی***داغ ارنی جز به سر طور نباشد

در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی***گر حایل بینایی ما نور نباشد

نقد دل و پا مزد تردد چه خیال است***این آبله سر برکف مزدور نباشد

ما سوختگان برهمن قشقۀ شمعیم***در دیر وفا صندل و سندور نباشد

بر هم زدن الفت دلها مپسندید***دکان حلب خوشۀ انگور نباشد

بیدل زشروشورتعلق به جنون زن***گو خانۀ زنجیر تو معمور نباشد

غزل شمارۀ ۱۱۹۰: راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد

راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد***در مردمک سیاهی نور است غش نباشد

یاران به شرم کوشید کان رمز آشنایی***بی پرده نیست ممکن بیگانه وش نباشد

تا از نفس غباری ست باید زبان کشیدن***در وادی محبت جز العطش نباشد

بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت****تا انگبین شمعت انگشت چش نباشد

بر تختهٔ من و ما خال زیاد وهمیم****بازیچه عدم را این پنج و شش نباشد

خواهی به دیر کن ساز خواهی به کعبه پرداز****هنگامهٔ نفسها بی کشمکش نباشد

از شیشهٔ تعین ایمن نمی توان زیست****در طبع ما گدازی ست هر چند غش نباشد

از ضعف بی یها بر خاك سجده بردیم****بید آبرو نریزد گر مرتعش نباشد

حیف است دست منعم در آستین شود خشک****این نان نمک ندارد تا پنجه کش نباشد

زاهد ز عیش رندان پر غافل است بیدل****فردوس در همین جاست گر ریش و فش نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۱: هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد****رحمی که زیاد تو فراموش نباشد

حرفی که بود بی اثر ساز دعایت****یارب به زبان ناید و در گوش نباشد

جایی که به گردش زند انداز نگاهت****چندان که نظرکار کند هوش نباشد

آنجا که ادب قابل دیدارپرستی ست****واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه دارست****خاموش به آن شعله که خاموش نباشد

گویند به صحرای قیامت سحری هست****یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد

خلقی ست خجالت کش مخموری و مستی****این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

سر تا قدم وضع حباب است خمیدن****حمال نفس جز به چنین دوش نباشد

بیدل چه خیال است کمال تو نهفتن****آیینهٔ خورشید نمد پوش نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۲: وضع فلک آنجا که به یک حال نباشد

وضع فلك آنجا که به یك حال نباشد****رنگ من و تو چند سبکبال نباشد

تا وانگری رفته ای از دیدهٔ احباب****آب آن همه زندانی غربال نباشد

گردن نفرازی که در این مزرع عبرت***چون دانه سری نیست که پامال نباشد

دل را نفریبی به فسونهای تعین***آرایش این آینه تمثال نباشد

عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم***شرمی که لبت تشنهٔ تبخال نباشد

از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد***در قحط وفا جرم مه و سال نباشد

امروز گر انصاف دهد داد طبایع***کس منتظر مهدی و دجال نباشد

ای آینه هر سو گذری مفت تماشاست***امید که آهیت به دنبال نباشد

دامان کری گیر و نوای همه بشنو***تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد

خفت مکش از خلق و به اظهار غناکوش***هرچند به دست تو زر و مال نباشد

در هرکف خاکی که فتادیم فتادیم***پهلوی ادب قرعهٔ رمال نباشد

تر می کند اندیشهٔ خشکی مژه ام را***مغز قلم نرگس من نال نباشد

آزادگی و سیرگریبان چه خیال است***بیدل سر پرواز ته بال نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۳: هرچند خودنمایی تخت و حشم نباشد

هرچند خودنمایی تخت و حشم نباشد***در عرض بی حیایی آیینه کم نباشد

پیش از خیال هستی باید در عدم زد***این دستگاه خجلت کاو یک دو دم نباشد

موضوع کسوت جود دامن فشانیی هست***در بند آستین ها دست کرم نباشد

از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر***کانجا ز خوردنیها غیر از قسم نباشد

حیف است ننگ افلاس دامان مردگیرد***تا ناخنی ست در دست کس بی درم نباشد

غفلت هزار رنگ است در کارگاه اجسام***چون چشم خواب پا را م ژگان بهم نباشد

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد***شادی چه قدر دارد جایی که غم نباشد

روزی دو، این تب و تاب باید غنمیت انگاشت***ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد

دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر****تا سرنگون نگردد خط در قلم نباشد

در عرصه ای که بالد گرد ضعیفی ما****مژگان بلندکردن

کم از علم نباشد

از ما سراغ ما کن وهم دویی رها کن****جایی که ما نباشیم آیینه هم نباشد

هر دم زدن در اینجا صدکفر و دین مهیاست****دل معبد تماشاست دیر و حرم نباشد

از شاخ بید گیرید معیار بی بریها****کاین بار برندارد دوشی که خم نباشد

عمری ست گوهر ما رفته ست از کف ما****این آبله ببینید زیر قدم نباشد

وحشت کمین نشسته ست گرد هزار مجنون****مگذار پا به خاکم تا دیده نم نباشد

چو عمر رفته بیدل پر بی نشان سراغم****جز دست سوده ما را نقش قدم نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۴: اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد****نشان خود به جهانی برم که نام نباشد

چه لازم ست به دوشم غم آدا فکند کس****حق بقا دونفس خجلت است و وام نباشد

حیا ز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر****به صد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد

دو دم به وضع تجدد خیال می گذرانم****خوشم به نشئه که جمعیت دوام نباشد

حجاب جوهر دل نیست جزکدورت هستی****چراغ آینه روشن به وقت شام نباشد

دل است باعث هستی کجاست نشئه چه مستی****دماغِ باده که دارد دمی که جام نباشد

هوس تپد به چه راحت نفس دمد ز چه وحشت****در آن مقام که صیاد و صید و دام نباشد

کسی ندید ز هستی به غیر دردسر اینجا****شراب این خم وهم ازکجاکه خام نباشد

چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید****درتن جسراحث خمیازه التیام نباشد

دل از شکایت افلاس به که جمع نمایی****زبان به کام تو بس گر جهان به کام نباشد

جدا ز انجمن نیستی به هرجه رسیدم****نیافتم که می ساغرش حرام نباشد

کدام عمر و چه فرصت که دل دهی به تماشا****به پای اشک نگه می دود خرام نباشد

نه گوشه ای ست معین نه منزلی ست مبرهن****کسی کجا رود از عالمی که نام نباشد

به اوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را****وداع وهم من و

ما هوای بام نباشد

خروش درد شنو مدعای عشق همین بس****در الله ما جای حرف لام نباشد

اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری****بجز کلام تو بیدل دگر کلام نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۵: گر بوی وفا را نفس آیینه نباشد

گر بوی وفا را نفس آیینه نباشد****این داغ دل اولی ست که در سینه نباشد

صد عمر ابد هیچ نیرزد به گذشتن****امروز خوشی هست اگر دینه نباشد

لعل تو مبراست ز افسون مکیدن****این پستهٔ تر مصرف لوزینه نباشد

تکرار مبندید بر اوراق تجدّد****تقویم نفس را خط پارینه نباشد

بر شیخ دکانداری ریش است مسلم****خرس این همه سوداگر پشمینه نباشد

زاهد به نظر می کند از دور سیاهی****این صبح قیامت شب آدینه نباشد

لب کم شکند مهر ودیعتکدهٔ راز****گر تشنهٔ رسوایی گنجینه نباشد

از دل چو نفس می گذری سخت جنونی ست****ای بیخبر این خانهٔ آیینه نباشد

گر حرف وفا سکته فروشد به تامّل****در رشتهٔ الفت گره کینه نباشد

چون صبح اگریک نفس از خویش برآیی****تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد

بیدل حذر از آفت پیوند علایق****امید که در دلق تو این پینه نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۶: دل انجمن محرم و بیگانه نباشد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد****جز حیرت ادراک درین خانه نباشد

در ساز فنا راحت عشاق مهیاست****بالین وفا بی پر پروانه نباشد

بی کسب صفا صید معانی چه خیال است****تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد

چون شانه کلید سر مویی نتوان شد****تا سینهٔ چاکت همه دندانه نباشد

دل زانوی فکرش همه چشم است که مینا***چندان که خمد بی خط پیمانه نباشد

بی ساخته حسنی ست که دارم به کنارش***مشاطهٔ شوق آینه و شانه نباشد

افسون چه ضرور است به عزم مژه بستن***در خواب عدم حاجت افسانه نباشد

بر اوج مبر پایه اقبال تعین***تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد

ابرام هوس می کشدت بر در دونان***شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد

وحدت چه خیال است توان یافت به کثرت***چون ریشه دوانید نمو، دانه نباشد

عالم همه محمل کش کیفیت اشک است***این قافله بی لغزش مستانه نباشد

دل گرد جنون می کند امروز ببینید***در خانهٔ ما بیدل دیوانه نباشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۷: خیال نامد!ری تا کیت خاطرنشین باشد

خیال نامد!ری تا کیت خاطرنشین باشد***چه لازم سر نوشتت چون نگین زخم جبین باشد

درین وادی به حیرت هم میسر نیست آسودن***همه گر خانهٔ آیغه گردی حکم زین باشد

طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ***که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد

به خود پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی***کمند موج ما را یکنفس گرداب چین باشد

به قدر جهد معراجی ست ما را ورنه آتش هم***به راحت گر زند خاکسترش بالانشین باشد

به حیرت رفته است از خویش اگر شمع ست اگر محفل***نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد

غباری نیست از پست و بلند موج دریا را***حقیقت .بی نیاز ز اختلاف کفر و دین باشد

پی قتلم چه دامن برزند شوخی که در دستش***هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد

ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم***جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد

فرو رو پر خاک ای سرگران نشئهٔ خست***ز قارون نام هم کم

نیست بر روی زمین باشد

محال است اینکه عجز از طینت ما رخت بربندد****سحر گر صد فلک بالد همان آه حزین باشد

ندارم نشئهٔ دیگر به هر سرگشتگی بیدل****چو گردابم درین محفل خط ساغر همین باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۸: بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد****که مرحوم است آدم هرقدر شیطان لعین باشد

مگو در جوش خط افزونی حسن است خوبان را****زبان کفر هرجا شد دراز از نقص دین باشد

محبت محوکرد از دل غبار وهم اسبابم****به پیش شعله کی از چهرهٔ خاشاک چین باشد

نمایانم به رنگ سایه از جیب سیه روزی****چه باشد رنگ من یارب اگر آیینه ین باشد

به صد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته ام از دل****من و نقدی که بیرون راندهٔ صد آستین باشد

به لوح حیرتم ثبت است رمز پردهٔ امکان****مثال خوب و زشت آبینه را نقش نگین باشد

در آن مزرع که حسنت خرمن آرای عرق گردد****به پروین می رساند ریشه هر کس خوشه چین باشد

نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد****به کام آرزویم حاصل روی زمین باشد

ندارد دامن دشت جنون از گرد پروایی****دل عاشق چرا از طعنهٔ مردم حزین باشد

دو روزی از هوس تاریکی دنیا گواراکن****چراغ خانهٔ زنبور ذوق انگبین باشد

کف دست توانایی به سودنها نمی ارزد****مکن کاری که انجامش ندامت آفرین باشد

ز سیر آف و رنگ این چمن دل جمع کن بیدل****که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

غزل شمارهٔ ۱۱۹۹: وداع سرکشی کن گر دلت راحت کمین باشد

وداع سرکشی کن گر دلت راحت کمین باشد****چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد

ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن درگیرد****ز خواب می کشان مینا چرا اندوهگین باشد

نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخی ها****در این محنت سرا معراج پروازت همین باشد

لب دامن نگردید آشنای حرف اشک من****چو شمعم سلک گوهر وقف گوش آستین باشد

گرفتاری به حدی دلنشین است اهل دولت را****که تا انگشتشان در حلقه انگشترین باشد

سراغ عافیت احرام مرگم می کند تلقین****مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد

به قدر زخم دل گل می کند شور جنون من****پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد

چه امکانست

سر از حلقهٔ داغت برآوردن***سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد

در این معبد، فنا را مایهٔ توقیر طاعت کن***که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد

گرت شمعی ست دامن زن و گر کشتی ست برق افکن***محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد

اشارت می کند بیدل خط طرف بناگوشش***که هرجا جلوه ی صبحی ست شامش در کمین باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۰: جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد***معموری آن شوق که ویران تو باشد

عمری ست دل خون شده بیتاب گدازی ست***یارب شود آیینه و حیران تو باشد

صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم***آن روزکه در سایهٔ دامان تو باشد

داغم که چرا پیکر من سایه نگردید***تا در قدم سرو خرامان تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند***پوشیدگی آیینه عریان تو باشد

هر نقش قدم خمکده عالم نازیست***هرجا اثر لغزش مستان تو باشد

نظاره ز کونین به کونین نپرداخت***پیداست که حیران تو حیران تو باشد

مپسند که دل در تپش یأس بمیرد***قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسمکده ناز بهار است***چینی که شکن پرور دامان تو باشد

در دل تپشی می خلد از شبههٔ هستی***یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر***کو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۱: ما راکه نفس آینه پرداخته باشد

ما راکه نفس آینه پرداخته باشد***تدبیر صفا حیرت بی ساخته باشد

فرداست که زیر سپر خاک نهانیم***گو تیغ تو هم به سپهر آخته باشد

تسلیم سرشتیم رعونت چه خیال است***مو تا به کجا گردنش افراخته باشد

با طینت ظالم چه کند ساز تجرّد***ماری به هوس پوستی انداخته باشد

شور طلب از ما به فنا هم نتوان برد***خاکستر عاشق قفس فاخته باشد

بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز***یاد که در اندیشهٔ ما تاخته باشد

دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم***این آینه ای نیست که نگداخته باشد

از شرم نثار تو به این هستی موهوم***رنگی که ندارم چقدر باخته باشد

بیدل به هوس دامنت ازکف نتوان داد***ای کاش کسی قدر تو نشناخته باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۲: چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد

چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد***یارب به چه جرات مژه برداشته باشد

هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد***صد صبح گل فیض به بر داشته باشد

عمری ست دکان نفس سوخته گرم است***ازآه من آیینه خبر داشته باشد

با پرتو خورشید کرم سهل حسابی ست***گر شبنم ما دامن تر داشته باشد

دل توشه کش وهم حباب ست درین بحر***امید که آهی به جگر داشته باشد

جا بر سر دوش است کسی راکه درین بزم***با ما چو سبو دست به سر داشته باشد

ازتیغ نگاهت دل آیینه دو نیم است***هرچند ز فولاد سپر داشته باشد

ما را به ادبگاه حضورت چه پیام است***قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری***یک ذره تپیدن چقدر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت***جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت***رنگی ندمیدیم که پر داشته باشد

بیدل خلف سلسلهٔ عبرت امکان***جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۳: محو طلبت گردی اگر داشته باشد

محو طلبت گردی اگر داشته باشد****آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد

دل آیهٔ فتحی است ز قرآن محبت****زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد

از شعلهٔ هم نسبتی لعل تو آب است****هر چند که یاقوت جگر داشته باشد

ما و من وحدت نگهان غیرتویی نیست****این رشته محالست دو سر داشته باشد

آن راکه زکیفیت چشمت نظری نیست****از بیخبریها چه خبر داشته باشد

چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است****چون آینه گر پاس نظر داشته باشد

از طینت ظالم نتوان خواست مروت****شمشیر کجا آب گهر داشته باشد

امروز دم کر و فر خواجه بلند است****البته که این سگ دو سه خر داشته باشد

سوز دلم از گریه چرا محو نگردید****بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد

سیلاب سرشکم همه گر یک مژه بالد****تا

خانهٔ خورشید خطر داشته باشد

افسانهٔ هنگامهٔ اوهام مپرسید****شامی که ندارم چه سحر داشته باشد

بیدل من و آن ناله از عجز رسایی****در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۴: مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد****چون اشک هم از خود سفری داشته باشد

از آتش حرمان کف خاکستر داغی ست****گر شام امیدم سحری داشته باشد

چون شمع بود سربه دم تیغ سپردن****گر نخل مرادم ثمری داشته باشد

آیینه مقابل نکنی با نفس من****آه است مبادا اثری داشته باشد

غیر از عرق شرم مقابل نپسندد****هستی اگر آیینه گری داشته باشد

عمری ست که ما گمشدگان گرم سراغیم****شایدکسی از ما خبری داشته باشد

آرایش چندین چمن آغوش بهار است****هر سینه که یک زخم دری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار مباشید****دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد

ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید****سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ساده دلیها****گر حسن به آیینه سری داشته باشد

امید ز عاشق نکند قطع تعلق****گر آه ندارد جگری داشته باشد

بیدل دل افسرده به عالم نتوان یافت****هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۵: هر کس به رهت چشم تری داشته باشد

هر کس به رهت چشم تری داشته باشد****در قطره محیط گهری داشته باشد

با ناله چرا این همه از پای درآید****گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد

از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس****نادیده اگر سیم و زری داشته باشد

چون برگ گل آیینهٔ آغوش بهار است***چشمی که به پایت نظری داشته باشد

گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاک***دانم که نگین هم جگری داشته باشد

آسودگی و هوش پرستی چه خیال است***این نشئه ز خود بیخبری داشته باشد

ما خود نرسیدیم ز هستی به مثالی***این آینه شاید دگری داشته باشد

جز برق در این مزرعه کس نیست که امروز***بر مشت خس ما نظری داشته باشد

افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست***این پنبه مگر گوش کری داشته باشد

زین فیض که عام است لب مطرب ما را***خاکستر نی هم شکری داشته باشد

عالم همه گر یکدل بیمار برآید***مشکل که ز من

خسته تری داشته باشد

چشمی ست که باید به رخ هر دو جهان بست****گر رفتن از این خانه دری داشته باشد

بیدل چو نفس چاره ندارد ز تپیدن****آن کس که ز هستی اثری داشته باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۶: از نامه ام آن شوخ مکدر شده باشد

از نامه ام آن شوخ مکدر شده باشد****مرزاست به حرف فقرا تر شده باشد

دی نالهٔ گم کرده اثر منفعلم کرد****این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد

آرایش کوس و دهل از خواجه عجب نیست****خرسی به خروش آمده و خر شده باشد

از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی****سنگ محکی تا به کجا زر شده باشد

ازکسب صفا باطن این تیره دلی چند****چون سایه به مهتاب سیه تر شده باشد

ز!هد خجل از مجلس رندان به در آمد****در خانهٔ این مسخره دختر شده باشد

خفّت کش همچشمی اقبال حباب است****بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد

بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید****این آبلهٔ پا چقدر سر شده باشد

رسوایی فطرت مکش از هرزه نوایی****صحرا به ازان خانه که بی در شده باشد

زبن باغ هوس نامه به آن گل نتوان بزد****هرچندکه رنگ تو کبوتر شده باشد

تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت****آیینه اگر سد سکندر شده باشد

منسوب دو چشم است نگاهی که تو داری****تا هرچه توان دید مکرر شده باشد

ما صافدلان پرتو خورشید وفاییم****دامن مکش از ما همه گر تر شده باشد

کوبند دل گمشده منظور نگاهی ست****آیینهٔ ما عالم دیگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم****بیدل به خیالت چه مصور شده باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۷: آنجاکه طلب محوتوکل شده باشد

آنجاکه طلب محوتوکل شده باشد****پیداست چراغان هوس گل شده باشد

این جاه و حشم مایهٔ اقبال طرب نیست****دردسر گل گشته تجمل شده باشد

گر نخل هوس ِسرکش انداز ترقی ست****در ریشهٔ توفیق تنزل شده باشد

مغرور مشو خواجه به سامان کثافت****بریشت خز!ن مو چقدر جل شده باشد

آسان شمر از ورطهٔ تشویش گذشتن****گر زیر قدم آبله ای پل شده باشد

ساز طرب محفل ما ناله کوه است****اینجا چه صداهاکه نه قلقل شده باشد

خلقی به عدم دود دل و داغ جگر برد****خاك همه صرف گل و سنبل شده باشد

از قطرهٔ ما

دعوی دریا چه خیال است****این جزو که گم گشت مگر کل شده باشد

دل نشئهٔ شوقی ست چمن ساز طبایع****انگور به هر خُم که رسد، مُل شده باشد

ما و من اظهار پرافشانی اخفاست****بوی گل ما نالهٔ بلبل شده باشد

هر دم قدح گردش آن چشم به رنگی ست****ترسم نگه یار تغافل شده باشد

بیدل دل اگر خورد قفا از سر زلفش****شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۸: تغافل چه خجلت به خود چیده باشد

تغافل چه خجلت به خود چیده باشد****که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنابی ست رنگ بهار سرشکم****بدانم به پای که غلتیده باشد

طرب مفت دل گرهمه صبح شبنم****زگل کردن گریه خندیده باشد

به اظهار هستی مشو داغ خجلت****همان به که این عیب پوشیده باشد

ندانم دل از درس موهوم هستی****چه فهمیده باشدکه فهمیده باشد

چو موج گهر به که از شرم دریا****نگاه تو در دیده پیچیده باشد

بجوشد دل گرم با جسم خاکی****اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یأس مطلب دل و آه حسرت****دعا گو اثر می پرستیده باشد

نفس سازی آهنگ جمعیت کو****سحر گرد اجزای پاشیده باشد

درین دشت وحشت من آن گردبادم****که سر تا قدم دامن چیده باشد

حیاپرور آستان نیازت****دلی داشتم آب گردیده باشد

گر بیدل ما دهد عرض هستی****به خواب عدم حیرتی دیده باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۰۹: خلوتسرای تحقیق کاشانهٔ که باشد

خلوتسرای تحقیق کاشانهٔ که باشد****در بسته ششجهت باز این خانهٔ که باشد

گردون دربن بیابان عمری ست بی سروباست***این گردباد یارب دیوانهٔ که باشد

بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی***تا مسکن تو فردا ویرانهٔ که باشد

برالفت نفسها بزم هوس مچینید***سیلاب یک دو دم بیش همخانهٔ که باشد

ای دور از آشنایی تاکی غم جدایی***آنکس که هرچه هست اوست بیگانهٔ که باشد

بالطبع موشکافان آشفتگی پرستند***با زلف کار دارد دل شانهٔ که باشد

دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم***درد شکست ازین بیش با دانهٔ که باشد

خلقی به دور گردون مخمور و مست وهم است***این خالی پر از هیچ پیمانهٔ که باشد

رنگم به این پر و بال کز خود رمیدنش نیست***گرد تو گر نگردد پروانهٔ که باشد

بیدل صریر کلکت گر نیست سحرپرداز***صور قیامت آهنگ افسانهٔ که باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۰: نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد***خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد

به دل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم***به جز حیرت کسی در خانهٔ آیینه کی باشد

ز باغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را***محبت غیر خون گشتن نمی دانم چه شی باشد

ز الفت چشم نگشایی به رنگ و بوی این گلشن***که می ترسم نگاه عبرت آلودی ز پی باشد

گذشتن برنتابد از سر این خاکدان همت***که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد

به بادی هم نمی سنجم نوای عیش امکان را***به گوشم تا شکست استخوان آواز نی باشد

ندارد از حوادث توسن فرصت عنان داری***نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد

توان از یک تغافل صد دهان هرزه گو بستن***چه لازم رغبت طبعت به طشت پر ز قی باشد

جنون جوش است امشب مجلس کیفیت مستان***مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد

ز شور عجز، ما گردنکشان را لرزه می گیرد***هجوم خاروخس بر روی آتش فصل دی باشد

قفس فرسوده این تنگنایم ای هوس

خون شو***که می داند زمان رخصت پرواز کی باشد

نیابی جز امل شیرازهٔ سختی کشان بیدل***مدار ستخوان در بندبند خلق پی باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۱: در این خرابه نه دشمن نه دوست می باشد

در این خرابه نه دشمن نه دوست می باشد***به هرچه وارسی آنجاکه اوست می باشد

به رنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق***در آن جریده که بی پشت و رو ست می باشد

غم جدایی اسباب می خورد همه کس***همیشه نان تعلق دو پوست می باشد

تلاش فطرت دون غیر خودنمایی نیست***دماغ آبله آماس دوست می باشد

ز بس که نسخهٔ تحقیق ما پریشان است***نظر به کاشغر و دل به خوست می باشد

غبار معبد تقوا به باده ده کانجا***کمال صدق و صفا تا وضوست می باشد

تو لفظ مغتنم انگار، فکر معنی چیست***که مغزها همه محتاج پوست می باشد

جبین ز سجده ندزدی که سربلندی شرم***به عالمی که زمین روبروست می باشد

ز تازه رویی اخلاق نگذری بیدل***بهار تا اثر رنگ و بوست می باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۲: نگه در شبههٔ تحقیق من معذور می باشد

نگه در شبههٔ تحقیق من معذور می باشد***سراب آیینه ام آیینهٔ من دور می باشد

من و ساز دکان خودفروشی ها، چه حرف است این***جنون این فضولی در سرمنصور می باشد

عذابی نیست گر از خانه پردازی برون آیی***جهانی از غم طاق و سرا درگور می باشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمایی حاجت***به قدر چشم واکردن نگه مخمور می باشد

معاش جاه بی عاجزکشی صورت نمی بندد***برات رزق شاهان بر دهان مور می باشد

علاج خارخار حرص ممکن نیست جز مردن***کفن این زخمها را مرهم کافور می باشد

حذر از گوشهٔ چشمی کزین یاران طمع داری***نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور می باشد

سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم****جهان چون نرگستان بی تو شهر کور می باشد

در آن وادی که من دارم جنون شعله پروازی****اگر عنقاست محتاج پر عصفور می باشد

ترنگی نیست کز شوقت نپیچد در دماغ من****سر عشاق چینی خانهٔ فغفور می باشد

ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی****ز موسی پرس آوازی که شمع طور می باشد

خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش****می و مینا همان یک دانهٔ انگور می باشد

عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی****پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور

می باشد

سیاهی ریخت بر آیینهٔ ادراک ما بیدل****چراغ محفل تحقیق را این نور می باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۳: لب بی صرفه نوا جهل سبق می باشد

لب بی صرفه نوا جهل سبق می باشد****خامه شایان عرق در خور شق می باشد

با ادب باش که در انجمن یکتایی****دعوی باطلت اندیشهٔ حق می باشد

بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق****دفتر گل پر پروانه ورق می باشد

هرکجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست****خجلت از آینه داران عرق می باشد

در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب****سکتهٔ وضع رضا سد رمق می باشد

جوع و شهوت همه جا پرده در دلکوبی ست****نغمهٔ دهر ز قانون نهق می باشد

خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر****چترکوه از پر طاووس شفق می باشد

سنگ هم درکف اطفال ندارد آرام****دور مجنون چقدر سست نسق می باشد

ورق جود کریمان جهان برگردید****نان محتاج کنون پشت طبق می باشد

بید ل از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری****غازهٔ چهرهٔ این قوم به حق می باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۴: نقش نیرنگ جهان جوهر رم می باشد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم می باشد****صفحهٔ آینه تمثال رقم می باشد

پاس انگشت نما را ندهی شهرت جاه****موی ماتم زده بر فرق علم می باشد

ربط احباب در این بزم ندامت خیزست****دستها درخور افسوس به هم می باشد

نتوان شد سبب چاک گریبان کسی****پشت ناخن خم از اندوه قلم می باشد

هرکجا حکم قضا ممتحن تدبیر است****سپر بیخردان تیغ دو دم می باشد

رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت****صمد است آنکه هیولای صنم می باشد

به خیال دهنت گر نرسم معذورم****مدعا اندکی آن سوی عدم می باشد

طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد****پا در این مرحله بی آبله کم می باشد

هستی منفعلم بی عرق جبهه نخواست****بر سرم خاک زمینی است که نم می باشد

کف افسوس سراغی است زکیفیت عمر****فرصت رفته به این نقش قدم می باشد

هرچه آید به نظر زان سرکو سجده کنید****سنگ و دیوار در کعبه صنم می باشد

رگ گردن به حیا راست نیاید بیدل****تا ته پاست نظر بر مژه خم می باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۵: پیر خمیازه کش وضع جوان می باشد

پیر خمیازه کش وضع جوان می باشد****حسرت تیر در آغوش کمان می باشد

نوبهار چمن عمر همین خاموشی ست****گفتگو صرصر تمهید خزان می باشد

غفلت از منتظر وصل خیالی است محال****چشم اگر بسته شود دل نگران می باشد

رهبر عالم بالاست خیال قد یار****خضر این بادیه چون سرو جوان می باشد

قطع زنجیر ز مجنون تو نتوان کردن****موج جزو بدن آب روان می باشد

چه خیالی ست نوایی ز تمنا نکشیم****که نفس رشتهٔ قانون فغان می باشد

سخت دور است ازین دامگه آزادی ما****مژه از بیخبری بال فشان می باشد

خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد****سنگ درکارگه شیشه گران می باشد

سر تسلیم سبک مایه به بی قدریهاست****جنس ما را به کف دست دکان می باشد

بلبل طفل مزاجم به کجا دل بندم****گل این باغ ز رنگین قفسان می باشد

کج ادایانه به ارباب مطالب سرکن****راستی بر دل ین قوم سنان می باشد

چشم تا واکنی از خویش برون تاخته ایم****صورت آیینهٔ دامن به میان می باشد

صاف مشرب دو زبانی نپسندد بیدل****هرچه

در دل به لب آب همان می باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۶: راحت دل ز نفس بال فشان می باشد

راحت دل ز نفس بال فشان می باشد***آب این آینه چون باد روان می باشد

شعله ها رنگ به خاکستر ما باخته است***شور پرواز درن سرمه نهان می باشد

سادگی جنس چو آیینه دکانی داریم***زینت ما به متاع دگران می باشد

به زبان راز دل خویش سپردیم چو شمع***موج این گوهر خون گشته زبان می باشد

حایلی نیست به جولانگه معنی هشدار***خواب پا در ره ما سنگ نشان می باشد

بی گهر نشئهٔ تمکین صدف ممکن نیست***تا نم آب بگو شست گران می باشد

کینهٔ خصم بداندیش ملایم گفتار***نیش خاری است که در آب نهان می باشد

ایمن از فتنه نگردی به مدارای حسود***آب تیغ آفت قعرش به کران می باشد

تیره بختی نفسی از طلبم غافل نیست***سایه دایم ز پی شخص روان می باشد

ذوق خود بینی ما تا نشود محو فنا***نتوان یافت که آیینه چسان می باشد

شرر از سنگ دهد عرضهٔ شوخی بیدل***تیغ کین را سخن سخت فسان می باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۷: دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد***سر ما طایران رنگ زبر پر نمی باشد

خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت***سلامت نقشبند طاق این منظر نمی باشد

خیالش در دل است اما چه حاصل غیر نومیدی***پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی باشد

به سامان جهان پوچ تسکین چیده ایم اما***به این صندل که ما داریم دردسر نمی باشد

حواس آواره افتاده است از خلوتسرای دل***وگرنه حلقهٔ صحبت برون در نمی باشد

بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو***خط پیشانی تسلیم بی مسطر نمی باشد

زترك مطلب نایاب صید بی نیازی کن***دل جمعی که می خواهی درین کشور نمی باشد

کدورت گر همه باد است بر دل بار می چیند***نفس در خانهٔ آیینه بی لنگر نمی باشد

سواد هر دو عالم شسته است اشکی که من دارم***رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمی باشد

مروت سخت مخمور است در خمخانهٔ مطلب***جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمی باشد

جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکان را***همه گر پا به گردش آوری بی سر

نمی باشد

تأمل بی کمالی نیست در ساز نفس بیدل****اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمی باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۸: بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمی باشا

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمی باشا****زمین خانهٔ خورشید جز گردون نمی باشد

شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من****خیال موی چینی در سر مجنون نمی باشد

کمند همتم گیرایی دارد که چون گردون****سر من نیز از فتراک من بیرون نمی باشد

به داماں قیامت پاک نتوان کرد مژگانم****نم چشمی که من دارم به صد جیحون نمی باشد

که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بود****کمم چندانکه از من هیچکس افزون نمی باشد

دم تقریر اگر گاهی نفس دزدم مکن عیبم****به طور اهل معنی سکته ناموزون نمی باشد

سواد راست بینی کردنست ای بیخبر روشن****خط ترسا هم اینجا آنقدر واژون نمی باشد

به سامان لباس از سعی رسوایی تبرا کن****عبارت جز گریبان چاکی مضمون نمی باشد

حذر کن از شکفتن تا نبازی رنگ جمعیت****جراحتها جز آغوش وداع خون نمی باشد

درین عبرت فضا تا کی بساط کر و فرچیدن****زمانی بیش گرد سیل در هامون نمی باشد

زر و مال آنقدر خوشترکه خاکش کم خوردبیدل****تلاش گنج جز سرمنزل قارون نمی باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۱۹: بی زنگ درین محفل آیینه نمی باشد

بی زنگ درین محفل آیینه نمی باشد****آن دل که تهی باشد ازکینه نمی باشد

هر جلوه که در پیش است گردش به قفا دریاب****فردایی این عالم بی دینه نمی باشد

مجنون به که دل بندد، حسرت به چه پیوندد****در کسوت عریانی این پینه نمی باشد

حیف است کشد فرصت دردسر مخموری****در هفتهٔ میخواران آدینه نمی باشد

یک ریش به صد کوثر ارزان نکنی زاهد****در چارسوی جنت پشمینه نمی باشد

یاران مژه بردارید مفت است فلک تازی***این منظر حیرت را یک زینه نمی باشد

درکارگه تجدید یکدست چمن سازیست***تقویم بهار اینجا پارینه نمی باشد

هر گوهر ازین دریا دارد صدف دیگر***دل درکف دلدار است در سینه نمی باشد

گر اهل سخن بیدل سامان غنا خواهند***چون نسخهٔ اشعارت گنجینه نمی باشد

غزل شمارهٔ ۱۲۲۰: دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد***سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد

اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان***درکوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد

ما را به بساطی که توچون فتنه نشستی***برخاستن ازخویش عصا شد چه بجا شد

چون سایه به خاک قدمت جبههٔ ما را***یک سجده به صد شکر ادا شد چه بجا شد

این دیده که حسرتکده شوق تماشاست***ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد

از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود***امشب نگه چشم حیا شد چه بجا شد

چشمت به غلط سوی دل انداخت نگاهی ***تیری که ازان شست خطا شد چه بجا شد

بر صفحهٔ روی تو زکلک ید تقدیر***خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد

در بزم تو آخر نگه شعله عنانم***چون شمع زاشک آبله پا شد چه بجاشد

لخت جگری بر سر هر اشک فشاندیم***حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد

گردی که به امید تو دادیم به بادش***آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد

چون سایه سر راه دو رنگی نگرفتیم***روز سیه

ما شب ما شد چه بجا شد

زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار****گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

بیدل هوس نشئهٔ آوارگیی داشت****چون اشگ کنون بی سر وپا شد چه بجا شد

غزل شمارهٔ ۱۲۲۱: دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد****جایش به همین آینه واشد چه بجا شد

اسرار دهانش به جنون زد ز تبسم****آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد

گرد نفسی چند که در سینه شکستیم****تعمیر دل یأس بنا شد چه بجا شد

آن ناله که صد صور قیامت به نفس داشت****پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد

چون سرو علم کرد مرا بی بری من****دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد

احسان و کرم گرچه ندارد غم تمییز****آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد

دل قطره ی اشکی شد و غلتید به پایت****این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد

از کسب صفا شد به دلم کشف معانی****آیینه ام اندیشه نما شد چه بجا شد

زلفش که به خورشید فشاندی سر دامان****ازسرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد

با روی توگل لاف طراوت زد ازآنرو****پامال ره باد صبا شد چه بجا شد

در ساده دلی عرض تمنای تو دادیم****بی مطلبی اندبشه نما شد چه بجا شد

عمری به هوا شبنم ما هرزه دوی کرد****آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد

آن چشم که بستیم ز نظاره ی امکان****امروز به دیدار تو واشد چه بجا شد

دل می تپد امروز به امید وصالت****در خانهٔ ایینه هوا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود****بیدل نفس آیینهٔ ما شد چه بجا شد

غزل شمارهٔ ۱۲۲۲: جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد****دلی آشفت غبار المی پیدا شد

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت****خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود****ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی برخاست****صف بیتابی دل را علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر****گر غبارم به هوا رفت نمی پیدا شد

عدمم داد ز

جولانگه دلدار سراغ***خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد

رشک آن برهنم سوخت که در فکر وصال***گم شد ازخویش و ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست***مژه برهم زدنی کرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عاقبت اندیشی ماست***زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه درگلشن ما رنگ هوا سوخته است***بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود***خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد زما زحمت جولان بیدل***مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

غزل شماره ۱۲۲۳: صیاد بی نشانی پرواز رنگ ما شد

صیاد بی نشانی پرواز رنگ ما شد***آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد

روزی که اعتبارات سنجید نقد ذرات***رنگ پریده هرجا گل کرد سنگ ما شد

کم پایی طلب ماند ناقص خرام تحقیق***راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد

در فکر دل فتادیم راحت ز دست دادیم***صافی کدورت انگیخت آیینه زنگ ما شد

حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت***رنگ شکسته ما قید فرنگ ما شد

در وادی املها کوشش نداشت تقصیر***کمفرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد

رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت***هر سبزه ای که گل کرد زین باغ بنگ ما شد

اندوه بیدماغی درهم شکست ما را***مینا تهی شد از می چندانکه سنگ ما شد

دل برده بود ما را آن سوی نیستی ها***افسانه قیامت چندی درنگ ما شد

گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم***بر هر چه ناز کردیم سامان ننگ ما شد

چون شمع سیر این بزم با ما نساخت بیدل***مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

غزل شماره ۱۲۲۴: بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد

بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد****لآستان او به یاد آمد جبیبم آب شد

تا قیامت بر نمی آیم ز شرم ناکسی****داشتم گرد سرش گردیدنی گرداب شد

عجز بردیم و قبول بار رحمت بافتیم****آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد

حرص پهلوها تهی کرد ازحضور بوریا****در خیال خوب مخمل عالمی بیخواب شد

آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار****صنع تصحیفی است گر بواب ما نواب شد

تا قوا سستی ندارد این تعلقها بجاست****با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد

گر گذشتن شد بقین بگذر ز تدبیر جسد****فکرکشتی چیست هرگاه آبها پایاب شد

دانه مهری بود بر طومار وهم شاخ و برک****دل ز جمعیت گذشت و عالم اسباب شد

زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شر است****چون نفس نتوان به ساز

ما و من مضراب شد

خاک گردیدبم اما رمز دل نشکافتیم****در پی این دانه چندین آسیا بی آب شد

جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف****پیش ما بود آنچه ما را در نظر ناباب شد

قامتت خم گشت بیدل ناگزیر سجده باش****ناتوانی هر کجا بی پرده شد محراب شد

غزل شمارهٔ ۱۲۲۵: ای شمع تک وتاز نفس گرد سفر شد

ای شمع تک وتاز نفس گرد سفر شد****اکنون به چه امید توان سوخت سحر شد

در نسخهٔ بیحاصل هستی چه توان خواند****زان خط که غبار نفسش زبر و زبر شد

مردم همه در شکوهء بیکاری خویشند****سرخاری این طایفه هنگامهٔ گر شد

در خامهٔ تقدیر نگونی عرقی داشت****کاخر خط پیشانی ما اینهمه تر شد

تمثال به آن جلوه نمودیم مقابل****ای بیخردان آینه داری چه هنر شد

افسانهٔ خاموشی من کیست که نشنید****گم شد جرس از قافله چندانکه خبرشد

یاران نرسیدند به داد سخن من****نظمم چه فسون خواند که گوش همه کر شد

چون سبحه درین سلسله بیگانگیی نیست****سرها همه پا بود که پاها همه سر شد

گستاخی ام از محفل آداب بر آورد****گردیدن من گرد سرش حلقهٔ در شد

فریاد که از دل به حضوری نرسیدم****شب بودکه در خانهٔ آیینه سحر شد

در قسلزم تقدیرکه تسلیم کنار است****کشتی و کدو، صورت امواج خطر شد

چون ما نو آن کس که به تسلیم جبین سود****هرچند که تیغش به سر افتاد سپر شد

تا یک مژه خوابم برد ازخویش چو اخگر****خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد

فکر چمن آرایی فردوس که دارد****سر در قدمت محو گریبان دگر شد

بیدل نشوی غافل از اقبال گریبان****هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

غزل شمارهٔ ۱۲۲۶: اینقدر نمی دانم صیدم از چه لاغر شد

اینقدر نمی دانم صیدم از چه لاغر شد****کز تصور خونم آب تیغ اوتر شد

حرف شعله خویش را، با محیط سرکردم****فلس ماهیان یکسر دیده سمندر شد

کاف و نون لبی وا کر د، حسن وعشق شورانگیخت****احوالی ضرور افتاد قند ما مکرر شد

در جهان نومیدی محو بود آفتها****آررو فضولی کرد جستجو ستمگر شد

گردش فلك دیدی ای جنون تأمل چیست****دور، دور بیباکی ست شیشه وقف ساغر شد

هرچه با جنون پیوست زکمین آفت رست****پاسبان خود گردید خانه ای که بی در شد

خواب گل در این گلشن تهمت خیالی بود****رنگ پهلویی گرداند

تا امید بستر شد

راحت آرزوییها داغ کرد محفل را***رنگ ها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد

کسب عزت دنیا سخت عبرت آلودست***خاک گشت سر در جیب قطره ای که گوهر شد

آه بر در دونان آخر التجا بردیم***تشنه کام می مردیم آبرو میسر شد

بیلد ل این تغافلها جرم خست کس نیست***احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

غزل شمارهٔ ۱۲۲۷: مژده ای ذوق وصال آیینه بی زنگار شد

مژده ای ذوق وصال آیینه بی زنگار شد***آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد***بر ره خوابیده پا زد آبله بیدار شد

سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار***کوه و دشت از سودن پیشانی ام هموار شد

غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست***غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد

حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور***بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهردار شد

عالمی را الفت رنگ از تنزه بازداشت***دستها اینجا به افسون حنا بیکار شد

در غبار وهم و ظن جمعیت دل باختم***خانه از سامان اسباب هوس بازار شد

از وجود آگه شدیم اما به ایمای عدم***چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد

رنج هستی اینقدر از الفت دل می کشم***ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد

ننگ خست توأم بی دستگاهی بوده است***رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد

خجلت غفلت قوی تر کرد بر ما رفع وهم***سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد

محو او باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع***خار از همرنگی آتش گل بی خار شد

بیدل افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد***بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد

غزل شمارهٔ ۱۲۲۸: نقطهٔ دل گرد خودگشت و خط پرگار شد

نقطهٔ دل گرد خودگشت و خط پرگار شد****گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود****قلقل مینا به طبع زاهد استغفار شد

صفحه ای در یاد آن برق نگاه آتش زدم****شوخی یک نرگسستان چشمکم بیدار شد

زان لب خندان به خاکم آرزوها خفته است****چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد

ناله گل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل****تنگی این کوچه ام چون نی خرام افشار شد

جز غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت****تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد

حسرت پرواز رنگ

دستگاه ناله ریخت***بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد

شور دلهای گرفتار از اثر نومید نیست***در خم آن زلف خواهد شانه موسیقار شد

آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد***موی این چینی به فرقم سایۀ دیوار شد

از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم***جرأتی لغزید در دل خواب پارفتار شد

مشت خاکم تا کجاها چید خشت اعتبار***کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد

خاطرم از کلفت افسانۀ هستی گرفت***چشم می پوشم کنون گرد نفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل بیدل دگر ابرام چیست***در بساط رنگ نتوان بیش از این مختار شد

غزل شمارۀ ۱۲۲۹: شب که از شور شکست دل اثر پرزور شد

شب که از شور شکست دل اثر پرزور شد***همچو چینی تار مویی کاسۀ طنبور شد

برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار***خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد

عیش صد دانا ز یک نادان منغص می شود***ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را ترک هوا روح مقدس می کند***شعله ای کز دود فارغ گشت عین نور شد

گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر***آب در آیینه همچون اشک خواهد شور شد

دل شکست اماکسی بر نالۀ ما پی نبرد***موی چینی جوهر آیینۀ فغفور شد

کاش چون نقش قدم با عاجزی می ساختم***بسکه سعی ما رسایی کرد منزل دورشد

ساغر عشق مجازم نشئۀ تحقیق داد***مشت خونم جون مجنون می زد ومنصورشد

چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده ایم***بیش ازین نتوان به سامان نفس مغرور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ام***آخراین ضبط نفس خواهد خروش صور شد

غزل شمارۀ ۱۲۳۰: هرکجا عشاق را درد طلب منظور شد

هرکجا عشاق را درد طلب منظور شد***رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد

رنگ منت برنمی دارد دل اهل صفا***صبح ، زخم خویش را خود مرهم کافور شد

بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند***دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد

بیقرارانت دماغ حسرتی می سوختند***یک شرر ازپرده بیرون زد چراغ طور شد

دل چه سامان کز شکست آرزو بر هم نچید***بس که مو آورد این چینی سر فغفور شد

بود بی تعمیریی صرف بنای کاینات***دل خرابی کرد کاین ویرانه ها معمور شد

ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست***بسکه چشم از معنی ام پوشید حاسد کور شد

گاه توفان غضب از چین ابرو باک نیست***از شکست پل نترسد سیل چون پر زور شد

زبن همه حسرت که مردم در خمارن مرده اند***جمع شد خمیازه ای چند و دهان گور شد

آبله بی سعی پامردی نمی آید به دست***ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد

محنت پیری ست بیدل حاصل عیش شباب***هرکه شب می

خورد خواهد صبحدم مخمور شد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۱: فکر نازک عالمی را سرمهٔ تقریر شد

فکر نازك عالمی را سرمهٔ تقریر شد****موی چینی بر صداها جادهٔ شبگیر شد

موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت****گوهر ما را ز خودداری گذشتن دیر شد

آب می گشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه****کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد

در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست****خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد

صید ما دیوانگان تألیف چندین دام داشت****حلقه ها عمری به هم جوشید تا زنجیر شد

نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه****صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد

آدمی چندان به مهمانخانهٔ گردون نماند****این ستمکش یك دو دم غم خورد آخر سیر شد

در عدم از ما و من پر بیخبر می زبستیم****خواب ما را زندگی هنگامهٔ تعبیر شد

کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند****سرمه گردیدن به یاد آمد بم ما زیر شد

طبع ما را عجز، نقاش هزار اندیشه کرد****ناتوانی مو دمید و کلك این تصویر شد

زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی****چین دامان بلندم خار دامنگیر شد

قدر زانو اندکی زین بیش بایستی شناخت****بر در دل حلقه زد اکنون که بیدل پیر شد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۲: تا دل دیوانه واماند از تپیدن داغ شد

تا دل دیوانه واماند از تپیدن داغ شد****اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد

هیچکس چون نقش پا از خاك راهم برنداشت****این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد

می دهد سعی طلب عرض سراغ منزلم****نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد

غافلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش****برق حیرت جلوه ای دیدم که دیدن داغ شد

برق بردل ریخت آخر حسرت نشو و نما****چون شرر این دانه از شوق دمیدن داغ شد

از جنون پیمایی طاووس بیتابم مپرس****پر زدم چندان که در بالم پریدن داغ شد

محو دیدارکه ام کز دورباش جلوه اش****برمژه هرقطره اشکم تا چکیدن داغ شد

عاقبت گردنکشان را طو ق گردن نقش پاست****شعله هم اینجا به

جرم سر کشیدن داغ شد

آب درآیینه آخر فال حیرت می زند***آنقدر از پا نشستم کارمیدن داغ شد

غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد***انچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد

ناله ای کردم به گلشن بیدل از شوق گلی***لاله ها را پنبهٔ گوش از شنیدن داغ شد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۳: آگاهی دل انجمن اختلاف شد

آگاهی دل انجمن اختلاف شد***عکسش فروگرفت چو آیینه صاف شد

کام و زبان به سرمه اش از خاک پرکند***گویاییی که تشنهٔ لاف و گزاف شد

بر چینی ات مناز که خاقان به آن غرور***چندی به سر نیامده مویینه باف شد

میل غذاست مرکز بنیاد زندگی***پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد

مستغنی ام ز دیر و حرم کرد بیخودی***برگرد خویش گردش رنگم طواف شد

آخر به ناله دعوی طاقت نرفت پیش***لب بستنم به عجز دوام اعتراف شد

پیری گره ز رشتهٔ جان سختی ام گشود***قد خمیده تیشهٔ خاراشکاف شد

مردان به شرم جوهر غیرت نهفته اند***تیغ از حجاب زنگ مقیم غلاف شد

فهمیده نِه قدم که کمالات راستی***ننگ هزار جاده ز یک انحراف شد

با خامشی بساز که خواهد گشاد لب***میدان هم کشیدن اهل مصاف شد

بیدل به چارسوی برودت رواج دهر***گردکساد، جنس وفا را لحاف شد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۴: به کدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد

به کدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد***شبیخون به عمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آن که از دل گرم کس به تسلیی کشدم هوس***بتپم درآینه چون نفس که زجوهرم ته پر می کشد

نگرفت گرد نُه آسمان سر راه هرزه خرامی ام***مگرم تأمل نقش پا مژه ای به پیش نظر کشد

دل آرمیده به خون مکش زتلاش منصب و عزتی****که فلک به رشتهٔ گوهرت بکشد زحلقت اگرکشد

ز لب فصیح وفا بیان به حدیث کین ندهی زبان****ستم است حنظل اگر کشی به ترازوبی که شکر کشد

نپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشتم****که چو موجم آبله های پا غم انفعال گهرکشد

زکمال طینت منفعل به چه رنگ عرض اثر دهم****مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده به در کشد

به حدیقه ای که شهید او کشد انتظار مراد دل****چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفه ای به ثمر کشد

به سجود درگهش ای عرق تو ز بی نمی منما تری****که

مباد سعی جبین من به فشار دامن تر کشد

نظری چو دانه دربن چمن به خیال ریشه شکسته ام***بنشینم آنهمه در رهت که قدم ز آبله سرکشد

سروبرگ همت میکشی ز دماغ بیدل ما طلب***که چو شمع ازهمه عضو خود قدح آفریند و درکشد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۵: جبههٔ حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد

جبههٔ حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد***آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد

هرزه در است گفتگو ورنه تأمل نفس***پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد

سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد***ننگ عدالت است اگرکوه کم عدس کشد

آتش سنگ طینتیم شعلهٔ شمع فطرتیم***حیف که ناز سرکشی گردن ما به خس کشد

عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل***محمل یاس ما بس است نالهٔ این جرس کشد

تا کی از استخوان پوچ زحمت بی حلاوتی***کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست***جیب فلک درد سحر تا نفس از قفس کشد

عیب و هنر شعور تست ورنه درین ادب سرا***بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد

بیدل ازین ستمکده راحت کس گمان مبر***دیده ز خس نمی کشد آنچه دل ازنفس کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۶: از غبارم هرچه بالا می کشد

از غبارم هرچه بالا می کشد***سرمه درچشم ثریا می کشد

بسکه مد وحشت شوقم رساست***فکر امروزم به فردا می کشد

تا خرد باقی ست صحرای جنون***دامن از آلایش ما می کشد

خوابناکان می رمند از آگهی***سایه ازخورشید خود را می کشد

سخت بیرنگ است نقش مدعا***عالمی تصویر عنقا می کشد

خون دل بی پرده است از انفعال***سرنگونی می ز مینا می کشد

عقل گو خون شو که تفتیش جنون****یک جهان شور از نفس وامی کشد

ما گرانجانان ز خود وامی کشیم****کوه از دامن اگر پا می کشد

تر زبانی خفت عقل ست و بس****صد شکست از موج دریا می کشد

محمل رنگ از شکستن بسته اند****بسکه بار درد دلها می کشد

عالمی را می برد حسرت فرو****این نهنگ تشنه دریا می کشد

زرپرستی می کند دل را سیاه****آخر این صفرا به سودا می کشد

بار ما بیدل به دوش عاجزی ست****سایه را افتادگی ها می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۷: هرکه حرفی از لبت وامی کشد

هرکه حرفی از لبت وامی کشد****از رگ یاقوت صهبا می کشد

بسکه مخمور خیالت رفته ایم****آمدن خمیازهٔ ما می کشد

نازش ما بیکسان بر نیستی ست****خار و خس از شعله بالا می کشد

شوق تا بر لب رساند ناله ای****گرد دل دامان صحرا می کشد

می رویم از خویش وخجلت می کشیم****ذوق آغوش که ما را می کشد

عشق خونخوار از دم تیغ فنا****دست احسان بر سر ما می کشد

خودگدازی ظرف پیدا کردن است****اشک دریاها به مینا می کشد

عمرها شد پای خواب آلود من****انتقام از سعی بیجا می کشد

نی نشان دارم نه نام اما هنوز****همت من ننگ عنقا می کشد

می گریزم از اثرهای غرور****اشک هر جا سرکشد پا می کشد

محو عشق ازکفر و ایمان فارغ ست****خانهٔ حیرت تماشا می کشد

بید ل از لبیک و ناقوسم مپرس****عشق درگوشم نواها می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۸: شوق دیداری که از دل بال حسرت می کشد

شوق دیداری که از دل بال حسرت می کشد***تا به مژگان می رسد آغوش حیرت می کشد

بی رخت تمهید خوابم خجلت ارام نیست***لغزش مژگان من خط بر فراغت می کشد

از عرق پیمایی شبنم پر است آغوش صبح***همت مخمورم از خمیازه خجلت می کشد

هرکجاگل می کند نقش ضعیفیهای من***خامهٔ نقاش موی چشم صنعت می کشد

ای نهال گلشن عبرت به رعنایی مناز***شمع پستی می کشد چندانکه قامت می کشد

غفلت نشو و نمایت صرفهٔ جمعیت است***تخم این مزرع به جای پشه آفت می کشد

زور بازویی که داری انفعالی بیش نیست***ناتوانی انتقام آخر ز طاقت می کشد

بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس***گرهمه قاضی شوی کارت به رشوت می کشد

بندگی شاهی گدایی مفلسی گردن کشی***خاک عبرت خیز ما صد رنگ تهمت می کشد

چرخ را از سفله پرورخواندن کس ننگ نیست***تهمت کم همتیها تیر همت می کشد

پیرگردیدی ز تکلیف تعلقها برآ***دوش خم از هرچه برداری ندامت می کشد

کوه هم دارد به قدر ناله دامن چیدنی***محمل تمکین هربنیاد خفت می کشد

بی خبر از آفت اقبال نتوان زیستن***عالمی را دار از چاه مذلت می کشد

ای شرر تا چند خواهی غافل ازخود تاختن***گردش چشم است

میدانی که فرصت می کشد

نوحه بر تدبیرکن بیدل که در صحرای عشق****پا به دفع خار زآتش بار منت می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۳۹: عریانی آنقدر به برم تنگ می کشد

عریانی آنقدر به برم تنگ می کشد****کز پیکرم به جان عرق رنگ می کشد

آسان مدان به کارگه هستی آمدن****اینجا شرر نفس ز دل سنگ می کشد

فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت****نقاش مو ز لاغری ام ننگ می کشد

سامان زندگی نفسی چند بیش نیست****عمر خضر خماری ازین بنگ می کشد

زاهد خیال ریش رها کن کزین هوس****آخر تلاش شانه به سر چنگ می کشد

با هیچکس مجوش که تمثال خوب و زشت****رخت صفای آینه بر زنگ می کشد

ای خواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر****باریست زندگی که خر لنگ می کشد

خلقی به گرد قافلهٔ فرصتی که نیست****چون صبح تلخی شکری رنگ می کشد

خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست****زین کوهسار دوش نگین سنگ می کشد

خامش نوای حسرت دیدار نیستم****در دیده سرمه گر کشم آهنگ می کشد

از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع****نقش خیال نیز همان دنگ می کشد

بیدل چو بند نیشکر از فکر آن دهن****معنی فشار قافیهٔ تنگ می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۰: مد بقا کجا به مه و سال می کشد

مد بقا کجا به مه و سال می کشد****نقاش رنگ هرچه کشد بال می کشد

واماندگی به قافلهٔ اعتبار نیست****پیش است هرچه شمع ز دنبال می کشد

نگسستنی ست رشتهٔ آمال زیر چرخ****چندین کلاوه مغزل این زال می کشد

سنگ همه به خفت فرسودگی کم است****قنطار رفتهرفته به مثقال می کشد

از ریش و فش مپرس که تا قید زندگی ست****زاهد غم سلاسل و اغلال می کشد

خشکی به طبع خلق ز شعر ترم نماند****فطرت هنوز از قلمم نال می کشد

تشویش خوب و زشت جهان جرم آگهی ست****صیقل به دوش آینه تمثال می کشد

موقع شناس محفل آداب حسن باش****ننگ خطست مو که سر از خال می کشد

معشوقی از مزاج نفس کم نمی شود****پیری ز قد خم شده خلخال می کشد

بی مایهٔ غنا نتوان شد حریف فقر****ادبار نیز همت اقبال می کشد

بیدل تلاش گر مرو وادی جنون****تب می کند گر آبله تبخال می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۱: حرص پیری شیأالله از خروشم می کشد

حرص پیری شیأالله از خروشم می کشد****قامت خم طرفه زنبیلی به دوشم می کشد

عبرت حال کتان پُر روشن است از ماهتاب****غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می کشد

شرمسار طبع مجبورم که با آن ساز عجز****انتقام از اختیار هرزه کوشم می کشد

معنی خاصی ز حرف و صوت انشاکردنی ست****گفتگوآخربه آن لعل خموشم می کشد

سرخوش پیمانهٔ یاد نگاه کیستم****رنگ گرداندن به کوی میفروشم می کشد

فرصت هستی درین میخانه پُر بی مهلت است****همچو می خم تا به ساغر دو جوشم می کشد

آفتابم رشتهٔ ساز سحر نگسسته است****آرزو برتخت شاهی خرقه پوشم می کشد

زبن همه شوری که دارد کارگاه اعتبار****اندکی افسانهٔ مجنون به هوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفرکتاب عبرت است****دیده هر جا حلقه می یابد به گوشم می کشد

بر که بندم بیدل از غفلت خطای زندگی****کم گناهی نیست گر دوشم به دوشم می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۲: باز دامان دل آهنگ چه گلشن می کشد

باز دامان دل آهنگ چه گلشن می کشد****ناله ای تا می کشم طاووس گردن می کشد

بسکه استحقاق گرد بی پر و بالم رساست****هرکه دامان تو می گیرد سوی من می کشد

بیش ازین نتوان چراغ رنگ ناز افروختن****خامهٔ تصویر بادام تو روغن می کشد

ناله اندوه گرانی برنمی دارد ز دل****سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن می کشد

شمع این محفل نی ام اما به ذوق تیغ او****تا نفس دارم سری دارم که گردن می کشد

پیرو سعی تجرد درنمی ماند به عجز****رشته از هر پیرهن خود را به سوزن می کشد

اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست****آتش آلود است آن آبی که آهن می کشد

تنگ بر دیوانه شد دشت و در از عریان تنی****کیست فهمد بی گریبانی چه دامن می کشد

ماهی دریای وهمیم آه از تدبیر پوچ****مغز آماج خدنگ و پوست جوشن می کشد

عمرها شد سرمه سای کارگاه عبرتیم****خاکساری انتقام ما ز دشمن می کشد

سایه را بیدل ز قطع دشت و در تشویش نیست****محمل تسلیم دوش آرمیدن می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۳: بار ما عمری ست دوش چشم حیران می کشد

بار ما عمری ست دوش چشم حیران می کشد****محمل اجزای ما چون شمع مژگان می کشد

ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی****کزغرورطاقت آسودن به جولان می کشد

ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه ا یم****سایه باری دارد اما هرکس آسان می کشد

هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست****گر همه گندم بود خمیازهٔ نان می کشد

صلح و جنگ عرصهٔ غفلت تماشاکردنی ست****تیر در کیش است و خلق از سینه پیکان می کشد

دوری انس است استعداد لذتهای خلق****طفل می برد ز شیر آن دم که دندان می کشد

التفات رنگ امکان یکقلم آلودگی ست****مفت نقاشی کزین تصویر دامان می کشد

وحشت آهنگی ز فکر خویش بیرون آ، که شمع ***پا ز دامن تاکشد سر از گریبان می کشد

محو او را هر سر مو یک جهان بالیدن است****گاه حیرت داغم از قدی که مژگان می کشد

می روم از خویش و جز حیرت دلیل جهد نیست****وحشتم در خانه ی آیینه میدان می کشد

جسم گرشد خاک بیدل رفع اوهام

دویی ست****شخص از آیینه گم کردن چه نقصان می کشد

غزل شمارۀ ۱۲۴۴: چو شمع هیچکس به زبانم نمی کشد

چو شمع هیچکس به زبانم نمی کشد****در خاک و خون به غیر زبانم نمی کشد

دارد به عرصه گاه هوس هرزه تاز حرص****دست شکسته ای که عنانم نمی کشد

سیرشکبشه رنگی من کم زسرمه نیست****عبرت چرا به چشم بتانم نمی کشد

تصوبر خودفروشی لبهای خامشم****جز تخته هیچ جنس دکانم نمی کشد

ناگفته به حدیث جفای پری رخان****این شکوه تا به مهر دهانم نمی کشد

شمشیربرق جوهرآهم ولی چه سود****از خودگذشتنی به فسانم نمی کشد

شهرت نواست ساز زمینگیری ام چو شمع****هرچند خار پا به سنانم نمی کشد

مشت خسی ستمکش یأسم که موج هم****از ننگ ناکسی به کرانم نمی کشد

در پردۀ ترنگ پری خیز نغمه ای ست****دل جز به کوی شیشه گرانم نمی کشد

چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست****مفت مصوری که کمانم نمی کشد

رخت شرار جسته ندانم کجا برم****دوش امید بار گرانم نمی کشد

بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم****افسوس دست من ز حنا نم نمی کشد

غزل شمارۀ ۱۲۴۵: رفته رفته این بزرگیها به بازی می کشد

رفته رفته این بزرگیها به بازی می کشد****زنش زاهد هر طرف آخر درازی می کشد

اندس تا از حساب آنسوگذشتی رفته ای****دل نفس در کارگاه شیشه سازی می کشد

نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری****مست تا مخمور یکسر خودگدازی می کشد

خلق درکار است تا پیش افتد از دست امل****وهم میدانها به ذوق هرزه تازی می کشد

میهمان عبرتی زین گرد خوان غافل مباش****آب و نان اینجا به بولی و به رازی می کشد

تا نفس باقست با آلایش افتادست کار***دیده تا دل زحمت رخت نمازی می کشد

شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن***هر سر اینجا آفت گردون فرازی می کشد

پاس آب رو غنیمت دان که گل هم در چمن***ازکم آبی خجلت رنگ پیازی می کشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن***بیدل این تصویرکلک بی نیازی می کشد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۶: همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد***پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد

بس که در یادت به چندین رنگ حسرت سوختم***چون پر طاووس داغم عالم نیرنگ شد

کوه تمکینی به این افسردگیها حیرت است***بس که زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد

در طلسم بستن مژگان فضایی داشتم***تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

پیکرم در جست وجویت رفت همدوش نفس***رشتهٔ این ساز از فرسودگی آهنگ شد

در شکنج پیری ام هر مو زبان ناله ای است***از خمیدنها سراپایم طرف با چنگ شد

آن قدر وامانده ام کز الفتم نتوان گذشت***اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد

جوهر خط آخر از آیینه ات میگون دمید***دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد

کسب آگاهی کدورت خانه تعمیر است و بس***هر قدر آیینه شد دل زیر مشق زنگ شد

هیچکس حسرتکش بی مهری خوبان مباد***آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد

بیدل از درد وطن خون گشت ذوق عبرتم***بس که یاد آشیان کردم

قفس هم تنگ شد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۷: کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد***مه نو دمید و به بدر زد بگداخت بدر و هلال شد

به صفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی***به خیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد

سحری گذشتی از انجمن سر آستین به هوا شکن***ز شمیم سایهٔ سنبلت گل شمع ناف غزال شد

چو نفس مرا ز سر هوس به هوا رسیده ز جیب دل***گرهی ز رشته گشوده ای که شکست بیضه و بال شد

به ترانهٔ من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد***مزهٔ حلاوت این شکرزازل ودیعت لال شد

ز تلاش نازکی سخن گهر صفا به زمین مزن***خجل است جور چینیی که به مو رسید و سفال شد

ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترک برآ***حذر از تلاش دو مویی ات که هجوم رستم زال شد

به دل گداخته کن طرب که در این سراب جنون تعب***چو عقیق بر لب تشنگان جگر آب گشت و زلال شد

ستم است جوهر غیرتت به فسردگی فشرد قدم***بکش انفعال سیه دلی اگر اخگر تو زگال شد

سحر غناکدهٔ حیا به نفس نمی برد التجا***چه غرض به طبع توبال زد که تبسم تو سوال شد

نفسی زدی و جهان گرفت اثر ترانهٔ ما و من***که شکست شیشهٔ محفلت که صدا به رنگ خیال شد

ز حضور غیبت کامها همه راست زحمت مدّعا***تو چه بیدل از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۸: دل شهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد

دل شهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد***قلقل به لب شیشه شکستن جرسم شد

پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد***بالی نگشودم که نه چاك قفسم شد

فریاد زگیرایی قلاب محبت***هر سوکه گذشتم مژه او عسسم شد

تا چاشنی بوسی ازآن لعل گرفتم***شیرینی لذات دو عالم مگسم شد

گفتم به نوایی رسم از

ساز سلامت****دل زمزمه تعلیم نبی بی نفسم شد

کو خواب عدم کز تب و تابم کند ایمن****چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد

بر هرخس و خاری که در این باغ رسیدم****شرم نرسیدن ثمرپیشرسم شد

سرتا قدمم در عرق شمع فرورفت****یارب زکجا سیر گریبان هوسم شد

عنقای جهان خودم اما چه توان کرد****این یک دو نفس الفت بیدل قفسم شد

غزل شمارهٔ ۱۲۴۹: روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد

روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد****آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد

شبنم به چه امید برد صرفهٔ ایجاد****چشمی که گشودم عرق خجلت من شد

نشکافتم آخر ره تحقیق گریبان****فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد

تدبیر، علاج مرض ذاتی کس نیست****از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد

حیرت نپسندید ز ما گرم نگاهی****بردیم در آن بزم چراغی که لگن شد

تنزیه ز آگاهی ما گشت کدورت****جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد

جز یأس ز لاف من و ما هیچ نبردیم****تار نفس از بسکه جنون یافت کفن شد

شب در خم اندیشه ی گیسوی تو بودم****فکرم گرهی خورد که یک نافه ختن شد

چون اشک به همواری ازین دشت گذشتم****لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد

گرد ره غربت چقدر سعی وفا دشت****خاکم به سرافشاند به حدی که وطن شد

بیدل اثری برده ای از یاد خرامش****طاووس برون آگه خیال تو چمن شد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۰: تا پری به عرض آمد موج شیشه عریان شد

تا پری به عرض آمد موج شیشه عریان شد****پیرهن ز بس بالید دهر یوسفستان شد

جلوه اش جهانی را محو بیخودیها کرد****آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد

خاک من به یاد آورد چهره عرقناکش***هچو بیضهٔ طاووس در عدم چراغان شد

کوشش زمینگیرم برعروج بینش تاخت***خارپای شمعِ آخر دستگاه مژگان شد

وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت***تا قفس زدم آتش ناله ای پرافشان شد

انفعال هستی را من عیار افسوسم***دست داغ سودن بود طبع اگر پشیمان شد

امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت***آبگینه ام آخر از شکست سندان شد

زین چمن به هر رنگم سیر آگهی مفت است***داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد

سازگردن افرازی رنج هرزه گردی داشت***سر به جیب دزدیدم پا مقیم دامان شد

داغ درد شو بیدل کز گداز بی حاصل***اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۱: ترک آرزوکردم رنج هستی آسان شد

ترک آرزوکردم رنج هستی آسان شد***سوخت پرفشانی ها کاین قفس گلستان شد

عالم از جنون من کردکسب همواری***سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد

خامشی به دامانم شور صد قیامت ریخت***کاشتم نفس در دل، ریشهٔ نیستان شد

هرکجا نظر کردم فکر خویش راهم زد***غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد

بر صفای دل زاهد اینقدر چه می نازی***هرچه آینه گردید باب خود فروشان شد

عشق شکوه آلودست تا چه دل فسرد امروز***سیل می رود نومید خانه ای که ویران شد

جیب اگر به غارت رفت دامنی به دست آریم***ای جنون به صحرا زن نوبهار عریان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است***وهم می کند مختار آنقدر که نتوان شد

برق رفتن هوش است یا خیال دیداری***چون سپند از دورم آتشی نمایان شد

چین نازپرورده ست گرد وحشتم بیدل***دامنی گر افشاندم طره ای پریشان شد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۲: رم وحشی نگاه من غبارانگیز جولان شد

رم وحشی نگاه من غبارانگیز جولان شد****سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد

به ذوق جلوهٔ او از عدم تا سر برآوردم****چو توفان بهار از هرکف خاکم گریبان شد

خموشی را زبانها می دهد اعجاز حسن او****به چشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگان شد

بقدر شوخی خطش سیاهی می کند داغم****ز هر دودی کز آنجا گرد کرد اینجا چراغان شد

طبیعت موج همواری زد از نومیدی مطلب****بلند و پست ما را دست بر هم سوده سوهان شد

حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن****که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهان شد

به رو ی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم****چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد

بهار صد گلستان مشربم از تازه روییها****چو صحرایم گشاد جبه طرح انداز دامان شد

ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم****که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد

درین حرمان سرا قربی به این دوری نمی باشد****منی در پرده می کردم تصور او

نمایان شد

به مژگان بستنی کوته کنم افسانهٔ حسرت****حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد

سراپا معنی دردم عبارت ختم کن بیدل****که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۳: قیامت خنده ریزی بر مزار من گل افشان شد

قیامت خنده ریزی بر مزار من گل افشان شد****ز شور آرزو هر ذرّهٔ خاکم نمکدان شد

به شغل سجدهٔ او گر چنین فرسوده می گردد****جبین درکسوت نقش قدم خواهد نمایان شد

ندانم در شکست طرهٔ مشکین چه پردازد****که گر دامن شکست آیینه دار کج کلاهان شد

چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن****اگر سر تا قدم حیرت شوی آیینه نتوان شد

حیا سرمایگیها نیست بی سامان مستوری****نگه در هر کجا بی پرده شد محتاج مژگان شد

تحّیر معنیی دارد که لفظ آنجا نمی گنجد****چو من آیینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد

بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش****مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد وگلستان شد

عدم پیمایی موج و حباب ما چه می پرسی****همان چین شکست این شیشه ها را طاق نسیان شد

دو عالم داشت بر مجنون ما بازار دلتنگی****دماغ وقت سودا خوش که آشفت و بیابان شد

چو شبنم ساغر دردم به آسانی نشد حاصل****سراپایم ز هم بگداخت تا یک چشم گریان شد

سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمر امکان****تو دل در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من بیدل****غبارم گر ز جا برخاست زلف او پریشان شد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۴: مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد

مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد****چشم می پوشم کنون پیراهنی پیدا نشد

در فرامشخانهٔ امکان چه علم و کو عمل****سعی باطل بود اینجا هر چه شد گویا نشد

زآن حلاوتها که آداب محبت داشته ست****خواستم نام لبش گیرم لب از هم وانشد

گر وفا می کرد فرصتهای کسب اعتبار***از هوس من نیز چیزی می شدم اما نشد

انتظار مرگ شمع آسان نمی باید شمرد***سر بریدن منفعل گردید و یار ما نشد

دل به رنگ داغ ما را رخصت وحشت نداد***شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسا نشد

بهر صید خلق در زهد ریایی جان مکن***زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد

قانعان از

خفت امداد یاران فارغند****موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد

از دل دیوانۀ ما مجلس آرایی مخواه****سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد

آتش فکر قیامت در قفا افتاده است****صد هزار امروز دی گردید و دی فردا نشد

خاک ناگردیده رستن از شکست دل کراست****موی چینی بود این مو کز سر ما وانشد

با زبان خلق کار افتاد بیدل چاره چیست****گوشه گیری های ما عنقا شد و تنها نشد

غزل شمارۀ ۱۲۵۵: مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد****قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد

دل بی رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک****واسوخت این سپندان چندانکه سرمه دان شد

کردم به صد تأمل بنیاد عجز محکم****این پنبه بسکه بر خود پیچید ریسمان شد

تا حشر بال اعمال باید کشید بر دوش****این یک نفس بضاعت صد ناقه کاروان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم****هرچند عزم پا بود روسوی آسمان شد

تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما****گندم قفای آدم از بس دوید نان شد

کسب وکمال در خلق پر آبرو ندارد****بر دوش بحر آخر موج گهرگران شد

جمعیت عدم را ازکف نمی توان داد****درياد بیضه باید مشغول آشیان شد

دل در خیال دیدار آیینه خانه ای داشت****تا بر ورق زد آتش طاووس پرفشان شد

از الفت رفیقان با بیکسی بسازید****کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد

از عجز ما مگویید از حال ما مپرسید****هرچند جمله باشیم چیزی نمی توان شد

بیدل نداد تحقیق از شخص ما نشانی****باری به عرض تمثال آیینه مهربان شد

غزل شمارۀ ۱۲۵۶: عید است غبار سر راه تو توان شد

عید است غبار سر راه تو توان شد****قربانی قربان نگاه تو توان شد

امید شهید دم شمشیر غروری ست****بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد

باید همه تن دل شد و آشفت و جنون کرد****تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد

تسلیم ز آفات جهان باک ندارد****در جیب خودم محو پناه تو توان شد

ای خاک خرامت گل فردوس به دامن****کو بخت که پامال گیاه تو توان شد

سهل است شفاعتگری جرم دو عالم****گر قابل یک ذره گناه تو توان شد

بیدل دل ما طاقت آیات ندارد****تاکی هدف ناوک آه تو توان شد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۷: پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد

پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد****چون کمان خانهٔ بی بام و درم تنگ نشد

الفت دل نه همین حایل عزم نفس است****آبله پای که بوسید که او لنگ نشد

بی صفا محرمی خویش چه امکان دارد****سنگ تا شیشه نشد آینهٔ سنگ نشد

بیخبرسوخت نفس ورنه درین مکتب وهم****صفحه ای نیست کز آتش زدن ارژنگ نشد

دل هر ذره به صد چشم تماشا جوشید****دهر طاووس شد و محرم نیرنگ نشد

صوف و اطلس ز کجا پینه بر اندام تو دوخت****بر هوس جامهٔ عریانی اگر تنگ نشد

شبنم صبح دلیل است که در عالم رنگ****تا نفس آب نشد آینه بی زنگ نشد

گوش بر زمزمهٔ ساز سپندیم همه****داغ شد محفل و یک نغمه به آهنگ نشد

درگریبان عدم نیز رهی داشت خیال****آه ازبی نفسیها نی ما چنگ نشد

هرچه یوشید جهان غیرکفن یمن نداشت****ماتمی بود لباسی که به این رنگ نشد

با خیالات بجوشیدکه در مزرع وهم****بنگ کم نیست چه شد بیدل اگر دنگ نشد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۸: گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد****آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد

دام محرومی درین دشت احتیاط آگهی ست****وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد

دل به راحت گر نسازد با گدازش واگذار****گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد

در بیابانی که ما را سر به کوشش داده اند****جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد

شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است****داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد

گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند****از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد

اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهشند****هیچکس بی خودگدازی شمع این محفل نشد

عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگی ست****حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد

ذوق آغوش دویی در وصل نتوان یافتن****بیخبرمجنون ما لیلی شد ومحمل نشد

نی گداز دل به کار آمد نه ریزشهای

اشک***بی تومشت خاک من برباد رفت وگل نشد

در لباس قطره نتوان تلخی دریاکشید***مفت آن خونی که خاکستر شد امّا دل نشد

غیرمن زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد***عالمی صاحبدل است امّاکسی بید ل نشد

غزل شمارهٔ ۱۲۵۹: از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد***جبههٔ این بحر از سعی هوا پرچین نشد

با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باک***این نمد هرگز به آب آینه سنگین نشد

ازقبول خلق نتوان زحمت منت کشید***ای خوش آن سازی که قابل نغمهٔ تحسین نشد

سفله را بیدستگاهی خضر ره راستی ست***این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد

سینه صافی هم نمی گردد علاج بدگهر***تیغ قاتل را وداع زنگ رفع کین نشد

دست بردارید از رنگ نشاط این چمن***شبنمی را پشت ناخن زین حنا رنگین نشد

صبح تیغش تا نکرد ابرو بلند از خواب ناز***همچو شمعم تلخی جان باختن شیرین نشد

در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو***چون زبان من به یک انگشت کس گلچین نشد

شوخی باد خزان سرمایهٔ اکسیر داشت***نیست زین گلشن پر کاهی که او زرین نشد

خواب راحت بود وقف بیخودی اما چه سود***رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دویی***ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۰: چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد***ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد

از ازل مغز سر من پنبهٔ گوش من است***بهر خواب غفلتم دردسر بالین نشد

در محیطی کاستقامت صید دام موج بود***گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد

بی لبت از آب حیوان خضر خونها می خورد***تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست****کیست در سیر بهار آیینهٔ خودبین نشد

بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد****غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد

چشم زخمم تا به روی تیغ او واکرده اند****از روانی موج خون را چون نگه تسکین نشد

بسکه ما را عافیت آیینه دار آفت است****آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد

داغم از وارستگیهای دعای بی اثر****کز فسون مدعا زحمتکش آمین نشد

عاقل از وضع ضلالت آگهی ازکف

نداد***بی خبر ازکفر هم بگذشت و اهل دین نشد

همت وارستگان وامانده اسباب نیست***ز اختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

هرقدر بیدل دماغ سعی راحت سوختیم***همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۱: پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد***اطاقه است دم ماکیان چو واژون شد

در اهل مزبله کسب کمال کناسی ست***نباید اینهمه مقبول عالم دون شد

جنون حرص پس از مرگ نیز درکار است***هزار گنج ته خاک ملک قارون شد

فسانهٔ تو اگر موجد عدم نشود***مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد

به گفتگو مده ازکاف حضور جسیت***عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد

حصول آبله پا مزد بی سر و پایی ست***کفیل این گهرم سعی کوه و هامون شد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است***به گردش آنچه ز رنگم پرید گردون شد

نوای ساز رعونت قیامت انگیز است***به خدمت رگ گردن نمی توان خون شد

بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت***عرق چکید به کیفتی که گلگون شد

زمان فرصت هر چیز مغتنم شمرید***که تا به حشر نخواهد شد آنچه اکنون شد

بر آن ستمزده بیدل ز عالم اوهام***چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۲: حیرت کفیل پر زدن گفتگو نشد

حیرت کفیل پر زدن گفتگو نشد***شادم که آب آینه ام شعله خو نشد

مردیم تشنه در طلب آب تیغ او***آخر ز سرگذشت و نصیب گلو نشد

افسوس ناله ای که به کویش رهی نبرد***آه از دلی که خون شد و در پای او نشد

آسایشم به راه تو یک نقش پا نبست***جمیعتم ز زلف تو یک تار مو نشد

عمری ست خدمت لب خاموش می کنم****ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد

بی قدر نیست شبنم حیرت بهار عشق****نگداخت دل که آینهٔ آبرو نشد

اشیا مثال آینهٔ بی نشانیند****نشکفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد

وهم ظهور سر به گریبان خجلت است****فکری نداد رو که سر ما فرو نشد

بیگانه است مشرب فقر و غنا زهم****ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

بیدل چو شمع ساخت جبین نیازما****با سجده ای که غیر گدازش وضو نشد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۳: آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد

آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد****داغی به غبار الم آسود و زمین شد

بشکست طلسم دل و زد کوس محبت****پاشید غبار نفس و آه حزین شد

نظاره به صورت زد و نیرنگ کمان ریخت****اندیشه به معنی نظری کرد و یقین شد

آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت****تا چشم گشودیم پریخانهٔ چین شد

غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق****برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد

گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی****یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد

عنقایی ام از شهرت خودگشت فزون تر****آخر پی گمنامی من نقش نگین شد

دل خواست به گردون نگرد زیر قدم دید****آن بود که در یک نظر انداختن این شد

هر لحظه هوایی ست عنان تاب دماغم****رخشی که ندارم به خیال اینهمه زین شد

از عالم حیرانی من هیچ مپرسید****آیینه کمند نگهی بود که چین شد

وقت است که بر بی کسی عشق بگرییم****کاین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد

در غیب

و شهادت من و معشوق همانیم***بیدل تو بر آنی که چنان بود و چنین شد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۴: شب حسرت دیدار توام دام کمین شد

شب حسرت دیدار توام دام کمین شد***هر ذره ز اجزای من آیینه نگین شد

خاکستر از اخگر چقدر شور برآورد***دل سف رخت به رنگی که کبابم نمکین شد

عبرتکدهٔ دهر ز بس خصم تسلی است***چون چشم شررخانهٔ من خانهٔ زین شد

برق رم فرصت سر و برگ طلبم سوخت***صد ناله تمنا نفس بازپسین شد

زنداز نیرنگ خیالم چه توان کرد***رحم است بر آن شخص که او آینه بین شد

انکار نمود آنچه ز صافی به در افتاد***جوهربه رخ آینه روشنگرچین شد

موهوس و این لنگر ادبار چه سوداست***چون سایه نباید کلف روی زمین شد

ازبس بسه ره حسسرت صیاد نشستم***وحشت به تغافل زد وپروازکمین شد

گر هیچ نباشد به تپش خون شدنی هست***ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد

بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد***جزگرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۵: زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد

زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد***از گاو فلک صبح مگر شیر بدوشد

آربش کر و فر دونان همه پوچ ست***زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد

تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید***حیف است کسی در طلب آینه کوشد

جز جبههٔ ما کز تری آرد عرقی چند***کس آب ز سرچشمهٔ خورشید ننوشد

درکیسهٔ ما مایه خیال است درم نیست***دریا گهر راز به ماهی چه فروشد

یک گوش تهی نیست ز افسون تغافل***حرفی که توان گفت مگر پنبه نیوشد

بیدل به حیا چاره افلاس توان کرد***عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۶: کسی که نیک و بد هوشیار و مست بپوشد

کسی که نیك و بد هوشیار و مست بپوشد****خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد

به دستگاه نشاید وبال بخل کشیدن****حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد

بهار رنگ تماشاست الوداع تعلّق****غبار نیست که چشمت دمی که جست بپوشد

تلاش موج جنون است نارسیده به گوهر****عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کمال پر نگشاید به کارگاه دنائت****هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد

ترحمی است به نخجیر اگر کمان کش ما را****سزد که چشم به وقت گشاد شست بپوشد

حیا به ضبط نگه مانع خیال نگردد****گمان مبر ره شوق آنکه چشم بست بپوشد

ز وهم جاه چه موهاست در دماغ تعیّن****غرور چینی این انجمن شکست بپوشد

گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت****لب تو زاهد اگر عیب می پرست بپوشد

به طعن بیدل دیوانه سربرهنه نیایی****مباد کفش ز پا برکند به دست بپوشد

غزل شمارهٔ ۱۲۶۷: رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می جوشد

رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می جوشد****چو آتش می شوم خا کستر اما شیر می جوشد

ندارد مزرع دیوانگان بی ناله سیرابی****همین یک ریشه از صد دانهٔ زنجیر می جوشد

دلم مشکن مبادا نقش بندد شکل بیدادت****زموی چینی اینجا خامهٔ تصویر می جوشد

چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه رویی****عرق از سنگ اگربی پرده گردد قیر می جوشد

تبرا از شلایینی ندارد طینت مبرم****ز هرجایی که جوشد خار دامنگیر می جوشد

نفس سوز دماغ شرح و بسط زندگی تاکی****به این خوابی که دارم پا زدن تعبیر می جوشد

سراغ عافیت خواهی به میدان شهادت رو****که صد بالین راحت از پر یک تیر می جوشد

در این صحرا شکارافکن خیال کیست حیرانم****که رقص موج گل با خون هر نخجیر می جوشد

ز صبح مقصد آگه نیستم لیک اینقدر دانم****که سرتاپای من چون سایه یک شبگیر می جوشد

مگر از جوهر یاقوت رنگ است این گلستان را****که آب و آتش گل پر ادب تاثیر

می جوشد

دماغ آشفتۀ خاصیت، پنجاب وکشمیرم****که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می جوشد

به ربط ناقصان بیدل مده زحمت ریاضت را****بهم انگورهای خام در خم دیر می جوشد

غزل شمارۀ ۱۲۶۸: نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد****نوای محفل قدرت به صد آهنگ می جوشد

بجا واماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد****اگر در گردش آیی خانه با فرسنگ می جوشد

جهان را بی تأمّل کرده ای نظاره زین غافل****که این حیرت فزا از سینه های تنگ می جوشد

در این صحرا که یکسر بال طاووس است اجزایش****غباری گر به خود بالد همان نیرنگ میجوشد

غزل شمارۀ ۱۲۶۹: حال دل از دوری دلبر نمی دانم چه شد

حال دل از دوری دلبر نمی دانم چه شد****ریخت اشکی بر زمین دیگر نمی دانم چه شد

از شکست دل نه تنها آب و رنگ عیش ریخت****ناله ای هم داشت این ساغر نمی دانم چه شد

باس هستی برد از صد نیستی انسوبرم****سوختم چندان که خاکستر نمی دانم چه شد

صفحۀ آیینه حرت جوهر این عبرت است****کای حریفان نقش اسکندر نمی دانم چه شد

گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم****این زمان آن چرخ و آن اختر نمی دانم چه شد

دو ش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه****کشتی دل بود بی لنگر نمی دانم چه شد

د ر رهت از همت افسر طراز آبله****پای من سر شد برتر نمی دانم چه شد

از دمیدن دانۀ من کوچه گرد بیکسی ست****مشت خاکی داشتم بر سر نمی دانم چه شد

بیدماغ وحشتم از ساز آرامم مپرس****پهلویی گردانده ام بستر نمی دانم چه شد

عرض معراج حقیقت از من بیدل مپرس****قطره دریاگشت پیغمبر نمی دانم چه شد

غزل شمارۀ ۱۲۷۰: حاصلم زبن مزرع بی بر نمی دانم چه شد

حاصلم زبن مزرع بی بر نمی دانم چه شد****خاک بودم خون شدم دیگر نمی دانم چه شد

ناله بالی می زند دیگر مپرس از حال دل****رشته در خون می تپدگوهر نمی دانم چه شد

ساخنم با غم دماغ ساغر عیشم نماند****در بهشت آتش زدم کوثر نمی دانم چه شد

محرم عجز آشناییهای حیرت نیستیم****اینقدر دانم که سعی پر نمی دانم چه شد

بیش ازبن در خلوت تحقیق وصلم بار نیست****جستجوها خاک شد دیگر نمی دانم چه شد

مشت خونی کز تپیدن صد جهان امید داشت****تا درت دل بود آنسوتر نمی دانم چه شد

سیر حسنی دآشتم در حیوت آباد خفال****تا شکست آیینه ام دلر نمی دانم چه شد

دی من و صوفی به درس معرفت پرداختیم****او رقم کم کرد و من دفتر نمی دانم چه شد

بیدماغ طاقت از سودای هستی فارغ است****تا چو اشک از پا فتادم سر نمی دانم چه شد

بیدل اکنون با خودم غیراز ندامت هیج نعست****آنچه بی خود داشتم در بر نمی دانم چه شد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۱: ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد

ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد****محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد

به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است****اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد

غم فنا و بقا هرزه فکری وهم است****جنون تراش حدوث و قدم نخواهی شد

هزار مرحله دوری ز دامن مقصود****اگرچو دست ز سودن بهم نخواهی شد

برهمنی اگر این قشقه بر جبین دارد****به صد هزار تناسخ صنم نخواهی شد

مقلد هوس از دعوی طرب رسواست****ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد

مباد در غم واماندگی به باد روی****چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد

طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست****تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد

چو سرو اگر همه سر تا قدم دل آری بار****ز بار منت افلاک خم نخواهی شد

غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست****اگر به باد دهندت علم نخواهی شد

به محفلی که

در اقران موافقت سنجی است****کم زیاده سری گیر کم نخواهی شد

چوگل دمی که گسست اتفاق رشتهٔ عهد****دگر خمارکش ربط هم نخواهی شد

سراغ ملک یقین بیدل از هوس دور است****رفیق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۲: باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد****خون خورد صد شعله تا داغی به سامان بشکفد

آبیار ما ادبکاران گداز جرأت است****چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد

بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست****گل به رنگ صبح باید دامن افشان بشکفد

تنگنای عرصهٔ موهوم امکان را کجاست****اتقدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد

در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند****رنگ آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد

مهرورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان****چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد

وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد****داغ دل یارب به رنگ ناله عریان بشکفد

قابل نظارهٔ آن جلوه گشتن مشکل است****گرهمه صد نرگستان چشم حیران بشکفد

هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست****اشک بایدکاشتن چندان که توفان بشکفد

زبن چمن محروم دارد چشم خواب آلوده ام****بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

در گلستانی که دارد اشک بیدل شبنمی****برگ برگش نالهٔ بلبل به دامان بشکفد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۳: وحشتم گر یک تپش در دشت امکان بشکفد

وحشتم گر یک تپش در دشت امکان بشکفد****تا به دامان قیامت چین دامان بشکفد

اشک مژگان پرورم از حسرتم غافل مباش****ناله اندودست آن گل کز نیستان بشکفد

کو نسیم مژده وصلی که از پرواز شوق****غنچهٔ دل در برم تا کوی جانان بشکفد

می توان با صد خیابان بهشتم طرح داد****یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست***دل تپد، آیینه بالد گل دمد، جان بشکفد

هستی جاوید ریزدگل به دامان عدم***یک تبسم وار اگر آن لعل خندان بشکفد

گل فروشان جنون را دستگاهی لازم است***غنچهٔ این باغ ترسم بی گریبان بشکفد

ناله ها از کلفت بی دردی دل آب شد***یارب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم***می کند سایل عرق تا دست احسان بشکفد

بر دل مایوس بیدل پشت دستی می گزم***غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۴: به یاد آستانت هرکه سر بر خاک می مالد

به یاد آستانت هرکه سر بر خاک می مالد***غبارش چون سحر پیشانی افلاک می مالد

گهر حل می کند یا شبنمی در پرده می بیزد***حیا چیزی بر آن رخسار آتشناک می مالد

امل افسون بیباکی ست در عبرتگه امکان***بقدر ریشه مستی آستین تاک می مالد

سخن بی پرده کم گوییدکاین افسانهٔ عبرت***به گوشی تا خورد اول لب بیباک می مالد

به ذوق سدره و طوبی تو هم دندان به سوهان زن***امل کام جهانی را به این مسواک می مالد

صفای دامن صبح و نم شبنم چه ننگ است این***فلک صابون همین بر خامه های پاک می مالد

در بن گلشن ز وضع لاله وگل سیر عبرت کن***که یک مژگان گشودن سینه بر ضد چاک می مالد

سیه چشمی ست امشب ساقی مستان که نیرنگش***به جام هرکه اندازد نظر تم یاک می مالد

به چندین زنگ ازآن نقش قدم گل می توان چیدن***به رفتارت پر طاووس رو بر خاک می مالد

مشو از امتیاز خیر و شر طنبور این محفل***که عبرت گوش هر کس درخور

ادراک می مالد

مگر سعی ندامت هم دلی انشاکند بیدل***نفس دستی به صد امید برگ تاک می مالد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۵: سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد***تپیدن از دل من آشکار گردد و نالد

هزارکعبه و لبیک محو شوق پرستی***که گرد دل چونفس یکدوبارگردد و نالد

چه نغمه ها که ندارد ز خود تهی شدن من***به ذوق آنکه نفس نی سوار گردد و نالد

ز ساز جرات عشاق گل نکرد نوایی***مگر ضعیفی این قوم تارگردد و نالد

من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن***ستم رسیده به هرکس دچار گردد و نالد

چو طایری که دهد آشیان به غارت آتش***نفس به گرد من خاکسارگردد و نالد

به گریه خو مکن ای دید ه کز چکیدن اشکی***دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد

هزار قافله شور جرس به چنگ امید***چه باشد اینهمه یک ناله وارگردد و نالد

ز روزگار وفا چشم دارم آن همه فرصت***که سخت جانی من کوهسارگردد ونالد

در آتش افکن وترک ادب مخواه ز بیدل***سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۶: اگر سور است وگر ماتم دل مایوس می نالد

اگر سور است وگر ماتم دل مایوس می نالد***درین نه دیر کلفت خیز یک ناقوس می نالد

ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی***همه گر رنگ گردانی کف افسوس می نالد

درین محفل نیفشانده ست بال آهنگ آزادی***به چندین زیر و بم نومیدیی محبوس می نالد

فروغ شمع دیدی ، فهم اسرار خموشان کن***بقدر رشته اینجا پرده فانوس می نالد

پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن***درای سعی ما چون اشک پر معکوس می نالد

به خاموشی ز افسون شخن چنان مباش ایمن***نگه بیش از نفس در دیدهٔ جاسوس می نالد

غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بی مغزی****عیار فطرت یاران گرفتم کوس می نالد

چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم****که رنگم تا شکست انشا کند طاووس می نالد

وفا مشکل که خواهد خامشی از ساز مشتاقان****نفس دزدی عرق بر جبههٔ ناموس می نالد

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد بیدل****درای محمل دل سخت نامحسوس می نالد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۷: دل باز به جوش یارب آمد

دل باز به جوش یارب آمد****شب رفت و سحرنشد شب آمد

اشک از مژه بسکه بی اثر پخت****رحمم به زوال کوکب آمد

بی روی تو یاد خلد کردم****مرگی به عیادت تب آمد

شرمندهٔ رسم انتظارم****جانی که نبود بر لب آمد

مستان خبریست در خط جام****قاصد ز دیار مشرب آمد

وضع عقلای عصر دیدم****دیوانهٔ ما مؤدب آمد

از اهل دول حیا مجویید****اخلاق کجاست منصب آمد

از رفتن آبرو خبر گیر****هرجا اظهار مطلب آمد

گفتم چو سخن رسم به گوشی****هرگام به پیش من لب آمد

راجت در کسب نیستی بود****از هر عمل این مجرب آمد

بیدل نشدم دچار تحقیق****آیینه به دست من شب آمد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۸: ز هستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد

ز هستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد****چو حیرت صاف ما در دست تا مژگان فرود آمد

نماز ما ضعیفان معبد دیگر نمی خواهد****شکست آنجا که شدمحراب طاقت درسجود آمد

چه دارد سیر امکان جز امید خاک گردیدن****درین حرمانسرا هرکس عدم مشتاق بود آمد

ز وضع زندگی طرفی نبستم جز به نومیدی****چه سازم این ندامت ساز پر عبرت سرود آمد

به این عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم****شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد

ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب****صدای دست برهم سودنم پر مشک سود آمد

گرانست از سماجت گر همه آب بقا باشد****به مجلس چون نفس بر لب نباید زود زود آمد

ز هستی تا نگشم منفعل آهم نجست از دل****عرق آبی به رویم زد که این اخگر به دود آمد

ز استغنا چو بیدل داشتم امید تشریفی****گسستن از دو عالم کسوتم را تار و پود آمد

غزل شمارهٔ ۱۲۷۹: نتوان به تلاش از غم اسباب برآمد

نتوان به تلاش از غم اسباب برآمد****گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد

غافل نتوان بود به خمخانهٔ توفیق****ز آن جوش که دردی ز می ناب برآمد

خواه انجمن آرا شد و خواه آینه پرداخت****از خانهٔ خورشید همین تاب برآمد

نیرنگ نفس شور دو عالم به عدم بست****در ساز نبود اینکه ز مضراب برآمد

ای دیده وران چارهٔ حیرت چه خیال است****آیینه عبث طالب سیماب برآمد

از ساحل این بحر زبان می کشد آتش****کشتی به چه امید ز گرداب برآمد

بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد****آن کار که بی منت احباب برآمد

این دشت ز بس منفعل کوشش ما بود****خاکی که بر آن دست زدیم آب برآمد

زین باغ به کیفین رنگی نرسیدیم****دریا همه یک گوهر نایاب برآمد

پیدایی او صرفهٔ موهومی ما نیست****با سایه مگوییدکه مهتاب برآمد

زان گرمی نازی که دمید ازکف پایش****مخمل عرقی کردکه از خواب

برآمد

بیدل چو مه نو به سجودکه خمیدی****کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

غزل شمارهٔ ۱۲۸۰: عالم همه زین میکده بیهوش برآمد

عالم همه زین میکده بیهوش برآمد****چون باده ز خم بیخبر از جوش برآمد

چندانکه گشودیم سر دیگ تسلی****سرپوش دگر از ته سرپوش برآمد

حرفی به زبان آمده صد جلدکتاب ست****عنقا به خیال که فراموش برآمد

ای بیخبران چارهٔ فرمان ازل نیست****آهی که دل امروز کشد دوش برآمد

بی مطلبی آینه جمعیت دلهاست****موج گهر از عالم آغوش برآمد

کیفیت مو داشت گل شیب و شبابت****پیش ازکفن این جلوه سیه پوش برآمد

این دیر خرابات خیالی ست که اینجا****تا شعلهٔ جواله قدح نوش برآمد

دون طبع همان منفعل عرض بزرگی ست****دستار نمود آبله پاپوش برآمد

بر منظر معنی که ز اوهام بلندست****نتوان به خیالات هوس گوش برآمد

صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما****آخرپی ما آن طرف هوش برآمد

از نغمهٔ تحقیق صدایی نشنیدیم****فریاد که ساز همه خاموش برآمد

دیدیم همین هستی ما زحمت ما بود****سر آخر کار آبلهٔ دوش برآمد

بیدل مثل کهنهٔ افسانهٔ هستی****زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد

غزل شمارهٔ ۱۲۸۱: تمام شوقیم لیک غافل که دل به راه که می خرامد

تمام شوقیم لیک غافل که دل به راه که می خرامد****جگربه داغ که می نشیند نفس به آه که می خرامد

ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی نیازی****نفس به جیبت غبار دارد ببین سپاه که می خرامد

اگرنه رنگ ازگل تو دارد بهار موهوم هستی ما****به پردهٔ چاک این کتانها فروغ ماه که می خرامد

غبار هر ذره می فروشد به حیرت آیینهٔ تپیدن****رم غزالان این بیابان پی نگاه که می خرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی****دراین گلستان ندانم امروزکه کج کلاه که می خرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی****به این سر و برگ خلق آواره در پناه که می خرامد

نگه به هرجا رسد چوشبنم زشرم می باید آب گشتن****اگر بداندکه بی محابا به جلوه گاه که می خرامد

به هرزه درپردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی****نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که می خرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی فتاد بر حال زار بیدل****وگرنه آن برق

بی نیازی پی گیاه که می خرامد

غزل شمارهٔ ۱۲۸۲: ز ابرام طلب نومیدی ام آخر به چنگ آمد

ز ابرام طلب نومیدی ام آخر به چنگ آمد***دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد

ز سعی هرزه جولان رنجها بردم درین وادی***ز پایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد

به رنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یا رب***که انداز خرامم در نظر پر نیمرنگ آمد

تحیر بسمل تأثیر آن مژگان خونریزم***که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد

به استقبالم از یاد نگاه کافرآیینش***قیامت آمد، آشوب پری آمد فرنگ آمد

غباری داشتم در خامهٔ نقاش موهومی***شکست از دامنش گل کرد و تصویرم به رنگ آمد

به افسون وفا آخر غم او کرد ممنونم***که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد

به احسانها ی بیجا خواجه می نازد نمی داند***که خضر نشئهٔ توفیقش از صحرای بنگ آمد

شکست دل نمی دیدم نفس گر جمع می کردم***به رنگ غنچه این مشتم به خاطر بعد جنگ آمد

به یاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن***به آسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دو روزی طرف با دل هم ببستم چون نفس بیدل***بر این تمثال آخر خانهٔ آیینه تنگ آمد

غزل شمارهٔ ۱۲۸۳: شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد***سرش از ید بال افشانتر از بسمل برون آمد

چه سازد عقل مسکین کر نپوشدکسوت مجنون***که لیلی هرکجا بی پرده شد محمل برون آمد

ندارد صرفهٔ عزت مقام خود نفهمیدن***سخن صد پیش پا خورد اززبان کز دل برون آمد

به داغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد***چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد

سراغ عافیت گم بود در وحشتگه امکان***طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهایی نیست از هستی بغیر از خاک کردیدن***از این دریای عبرت هرکه شد ساحل برون آمد

به کوشش ربط نتوان داد اجزای هوایی را***دل از خود جمع کردن عقده مشکل برون آمد

ندارد حسن یکتایی ز

جیب غیر جوشیدن****حق از حق جلوه_گر شد باطل ازباطل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشئه ای دارد****من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت هم چشمی ظرف حباب من****محیط ازخود تهی گردید تا بیدل برون آمد

غزل شمارۀ ۱۲۸۴: فالی از داغ زدم دل چمن آیین آمد

فالی از داغ زدم دل چمن آیین آمد****ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد

جرأت سعی دماغ تپش آرایی کیست****پای خوابیدۀ ما آبله بالین آمد

چون دو ابرو که نفس سوختۀ ربط همند****تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد

عافیت می طلبی بگذر از اندیشۀ جاه****شمع را آفت سر افسر زرین آمد

تلخکامی ست ز درک من و ما حاصل کوش****بی حلاوت بود آن کس که سخن چین آمد

صفحۀ سادۀ هستی رقم غیر نداشت****هرکه شد محرم این آینه خودبین آمد

سایه از جلوۀ خورشید چه اظهار کند****رفتم از خویش ندانم به چه آیین آمد

هرکسی در خور خود نشئۀ راحت دارد****خار پا را ز گل آبله بالین آمد

در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب****عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد

صبر کردیم و به وصلی نرسیدیم افسوس****دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد

بیدل از عجز طلب صید فراغت داریم****سایه را بخت نگون طرۀ مشکین آمد

غزل شمارۀ ۱۲۸۵: گل به سر، جام به کف آن چمن آیین آمد

گل به سر، جام به کف آن چمن آیین آمد****میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد

طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع****عاقبت خامشی ام بر سر بالین آمد

نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد****مصرع آه همان یأس مضامین آمد

حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ****همچو آیینه ز صورتکدۀ چین آمد

حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد****به کف از آبله ام دامن گلچین آمد

هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون****بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد

چه خیالست سر از خواب گران برداریم****پهلوی ما چو گهر در ته ی بالین آمد

چون نفس سر به خط وحشت دل می تازیم****جاده در دامن این دشت همان چین آمد

باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار****سایهٔ گل به سرم پنجهٔ شاهین آمد

خون به دل خاک به سر، آه به لب اشک به

چشم***بی جمال تو چه ها بر من مسکین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم***رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

غزل شمارهٔ ۱۲۸۶: ز تخمت چه نشو و نما می دمد

ز تخمت چه نشو و نما می دمد***که چون آبله زیرپا می دمد

عرق در دم حاجت از روی مرد***اگر شرم دارد چرا می دمد

به حسرت نگاهی که این جلوه ها***ز مژگان رو بر قفا می دمد

وجود از عدم آنقدر دور نیست***نگاه اندکی نارسا می دمد

نصیب سحر قحط شبنم مباد***نفس بی عرق بی حیا می دمد

فسونی که تا حشر خواب آورد***به گوشم نی بوریا می دمد

به ترک طلب ریشه دارد قبول***برو گر بکاری بسیا می دمد

ز خود باید ای ناله برخاستن***کزین نیستان یک عصا می دمد

معمای اسم فناییم و بس***همین نفس مطلق ز ما می دمد

به رنگ چنار از بهار امید***بس است اینکه دست دعا می دمد

ز بی اتفاقی چو مینا و جام***سر و گردن از هم جدا می دمد

به عقبا است موقوف مزد عمل***کجا کاشتند از کجا می دمد

دو روزی بچینید گلهای ناز***ز باغی که ما و شما می دمد

سرت بیدل از وهم و ظن عالمی ست***ازین بام چندین هوا می دمد

غزل شمارهٔ ۱۲۸۷: پر مفلسم به من چه نوا می توان رساند

پر مفلسم به من چه نوا می توان رساند***جایی نرفته ام که دعا می توان رساند

دورم ز وصل یار به خود هم نمی رسم***یاران مرا دگر به کجا می توان رساند

پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من****چشمی چو آبله ته پا می توان رساند

یار از نظر چو مصرع برجسته می رود****فرصت بدیهه جوست مرا می توان رساند

ای ساکنان میکده ننگ ترحم است****ما را اگر به خانهٔ ما می توان رساند

نقش خیال عالم آب است خوب و زشت****کز یک عرق دماغ حیا می توان رساند

شام و سحر کمینگه حُسن اجابت است****آیینه ای به دست دعا می توان رساند

در عالمی که ضبط نفس راهبر شود****بی مرگ بنده را به خدا می توان رساند

بیمغزی هوس الم جاه می کشد****مکتوب استخوان به هما می توان رساند

پی کرده است گم به چمن خون بیدلان****آبی به باغبان حنا می توان رساند

گل در بغل به یاد جمال تو خفته ایم****از خاک ما چمن به

جلا می توان رساند

ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم***این یک دماغ در همه جا می توان رساند

عهدی نبسته ایم به فرصت درین چمن***از ما سلام گل به وفا می توان رساند

بید ل دماغ ناز فلک پر بلند نیست***گرد خود اندکی به هوا می توان رساند

غزل شمارۀ ۱۲۸۸: به هرجا باغبان در یاد مستان تاک بنشاند

به هرجا باغبان در یاد مستان تاک بنشاند***بگو تا بهر زاهد یک دو تا مسواک بنشاند

به گلشن فکر راحت غنچه را غمناک بنشاند***گهر را ضبط خود در عقدۀ امساک بنشاند

به رفع تلخی ایام باید خون دل خوردن***مگر صهبا خمار وهم این تریاک بنشاند

صباگر مرهم شبنم نهد برروی زخم گل***ز خار منتش عمری گریبان چاک بنشاند

درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی***گل ساغر تواند چید هرکس تاک بنشاند

خیال طرۀ حور است زا!هد را اگر بر سر***ز بهر زلف حوران شانه از مسواک بنشاند

دمی چون صبح می خواهم قفس بر دوش پروازی***چون گل تاکی سپهرم در دل صد چاک بنشاند

چو عشق آمد، خیال غیر، رخت از سینه می بندد***شکوه برق گرد یک جهان خاشاک بنشاند

شکار زخمی ام بیتابی ام دارد تماشایی***مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشاند

گر چرخت نوازش کرد از مکرش مباش ایمن***کمان چون تیر را در برکشد بر خاک بنشاند

نصیب دانه نبود ز آسیا غیر از پریشانی***غبار خاطرم کی گردش افلاک بنشاند

اگر از موج گوهر می توان زد آب بر آتش***عرق هم گرمی آن روی آتشناک بنشاند

به ساز عافیت چون شعله تدبیری نمی یابم***ز خود برخاستن شاید غبارم پاک بنشاند

چوگل پر می زنم در رنگ و از خود برنمی آیم***مرا این آرزو تا کی گریبان چاک بنشاند

به رنگ قطره با هر موج دارم نقد ایثاری***مبادا گوهرم در عقدۀ امساک بنشاند

تحیر گر نپردازد به ضبط گریهٔ عاشق****غبار عالمی از دیده ی نمناک بنشاند

طرب خواهی نفس در یاد مژگانش به دل بشکن****تواند جام می

برداشت هرکس تاک بنشاند

صفای باده ی تحقیق اگر صیقل زند ساغر****برون چون زنگت از آیینهٔ ادراک بنشاند

به شو خی مشکل است از طینتم رفع هوس بیدل****مگر آب از حیا گشتن غبار خاک بنشاند

غزل شمارهٔ ۱۲۸۹: اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند****صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند

چه اقبال است یا رب دود سودای محبت را****که شمع از رشته ای کز پا کشد دستار جوشاند

رموز یأس می پوشم به ستر عجز می کوشم****که می ترسم شکست بال من منقار جوشاند

چه تدبیر از بنای سایه پردازد غم هستی****مگر برخیزم ازخود تا هوا دیوار جوشاند

مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را****که آتش می شود آبی که کس بسیار جوشاند

به اظهار یقین هم غرّهٔ دعوی مشو چندان****کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند

به خاموشی امان خواه از چنین هنگامهٔ باطل****که حرف حق چو منصور از زبانها دار جوشاند

دل هر دانه می باشد به چندین ریشه آبستن****گریبان گر درد یک سبحه صد زنار جوشاند

من و آن بستر ضعفی که افسون ادب آنجا****صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند

قیامت می برم بر چرخ و از فکر خودم غافل****حیا ای کاش چون صبحم گریبان وار جوشاند

جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر****مگر خاکستر از آیینه ام دیدار جوشاند

به کلفت ساختم از امتداد زندگی بیدل****چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۰: دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند

دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند****کنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند

سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد****درکمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند

در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد****چون کمان حلقه چشم ما به راه خانه ماند

شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت****عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند

مدتی مجنون ما بر وهم وظن خط می کشید****طرح آن مسطر به یاد لغزش مستانه ماند

در خراباتی که از شرم نگاهت دم زدند****شورمستی خول شد وسربرخط پیمانه ماند

ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت****زان همه

خوابی که من دیدم همین افسانه ماند

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد****حلقه ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند

دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد****بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند

آخرکارم نفس در عالم تدبیر سوخت****هرسر مویی که من تک می زدم در شانه ماند

حال من بیدل نمی ارزد به استقبال وهم****صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۱: طالعم زلف یار را ماند

طالعم زلف یار را ماند****وضع من روزگار را ماند

دل هوس تشنه است ورنه سپهر****کاسهٔ زهر مار را ماند

نفس من به این فسرده دلی****دود شمع مزار را ماند

بسکه بی دوست داغ سوختنم****گلخنم لاله زار را ماند

خار دشت طلب ز آبله ام****مژهٔ اشکبار را ماند

نقش پایم به وادی طلبت****دیدهٔ انتظار را ماند

عجزم از وضع خود سری واداشت****ناتوانی وقار را ماند

یار در رنگ غیر جلوه گر است****هم چو نوری که نار را ماند

جگر چاک صبح و دامن شب****شانه و زلف یار را ماند

عزلت آیینه دار رسواییست****این نهان آشکار را ماند

نیک در هیچ حال بد نشود****گل محال است خار را ماند

با دو عالم مقابلم کردند****حیرت آیینه دار را ماند

مایهٔ بیغمی دلی دارم****که چو خون شد بهار را ماند

هر چه از جنس نقش پا پیداست****بیدل خاکسار را ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۲: موج گل بی تو خار را ماند

موج گل بی تو خار را ماند****صبح شبهای تار را ماند

به فسون نشاط خون شده ام****نشئهٔ من خمار را ماند

چشم آیینه از تماشایش****نسخهٔ نوبهار را ماند

زندگانی وگیر و دار نفس****عرصهٔ کارزار را ماند

گل شبنم فروش این گلشن****سینهٔ داغدار را ماند

چند باشی ز حاصل دنیا****محو فخری که عار را ماند

شهرت اعتبار تشهیرست****معتبر خر سوار را ماند

دود آهم ز جوش داغ جگر****نگهت لاله زار را ماند

می کشندت ز خلق خوش باشد****جاه هم پای دار را ماند

تا نظر باز کرده ای هیچ است****عمر برق شرار را ماند

مژه واکردنی نمی ارزد****همه عالم غبار را ماند

محو یاریم و آرزو باقی ست****وصل ما انتظار را ماند

بی تو آغوش گریه آلودم****زخم خون درکنار را ماند

سایه را نیست آفت سیلاب****خاکساری حصار را ماند

نسخهٔ صد چمن زدیم بهم****نیست رنگی که یار را ماند

مژهٔ خونفشان بیدل ما****رگ ابر بهار را ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۳: دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند

دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند****با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند

خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم****می آنقدر نبود که رنج خمار ماند

از برگ گل درین چمن وحشت آبیار***خواهد پری ز طایر رنگ بهار ماند

یاسم نداد رخصت اظهار ناله ای***چندن شکست دل که نفس در غبار ماند

آگاهیم سراغ تسلی نمی دهد***از جوهر آب آینه ام موجدار ماند

غفلت به نازبالش گل داد تکیه ام***پای به خواب رفتهٔ من در نگار ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز می کشم***دست هرا! سنگ به زیر شرار ماند

باید به فرصت طربم خون گریستن***تمثال رفت وآینه تهمت شکار ماند

یعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد***با من همین گل از چمن انتظار ماند

بیدل از آن بهار که توفان جلوه داشت***رنگم شکست و آینه ای در کنار ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۴: رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند

رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند***خاکستری ز قافلهٔ اعتبار ماند

از ما به خاک وادی الفت سواد عشق***هرجا شکست آبله دل یادگار ماند

دل را تپیدن از سرکوی تو برنداشت***این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند

وضع حیاست دامن فانوس عافیت***از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند

مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا***دستی نداشتم که بگویم ز کار ماند

زنهار خو مکن به گرانجانی آنقدر***شد سنگ ناله ای که درین کوهسار ماند

فرصت نماند و دل به تپش همعنان هنوز***آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند

هرجا نفس به شعلهٔ تحقیق سوختیم***کهسار بر صدا زد و مشتی شرار ماند

پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود***مزدور رفت دوش هوس زیر بار ماند

نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال***از جلوه تا نگاه یک آغوش وار ماند

خودداری ام به عقدهٔ محرومی آرمید***در بحر نیز گوهر من برکنار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمی کند****مشت غبار من به ره انتظار ماند

بیدل ز شعله ای که

نفس برق ناز داشت****داغی چو شمع کشته به لوح مزار ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۵: از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند

از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند****گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند

پیش از ایجاد توهم جوهر جان داشت جسم****تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند

کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است****امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند

شمع یک رنگی ز فانوس خموشی روشن است****نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس مباد****صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند

حلقهٔ سرگشتگی دارد به گوش گردباد****نقش پایی هم گر از مجنون به صحرا باز ماند

کیست در راهت دلیل کاروان شوق نیست****ناله بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند

داغ نیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن****جلوه خلوت پرور و نظاره بیرون تاز ماند

تا به بیرنگیست سیر پرفشانیهای رنگ****یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند

صیقل تدبیر برآیینهٔ ما زنگ ریخت****شعلهٔ این تیغ آخر در دهان گاز ماند

یاد عمر رفته بیدل خجلت بیحاصلی ست****باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۶: در گلستانی که چشمم محو آن طناز ماند

در گلستانی که چشمم محو آن طناز ماند****نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند

بسکه فطرتها به گرد نارسایی بازماند****یک جهان انجام خجلت پرور آغاز ماند

نغمه ها بسیار بود اما ز جهل مستمع****هرقدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند

حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری ند!شت****چشمها غفلت نگه شد جلوه محو باز ماند

این زمان، حسرت تسلی خانهٔ جمعیت است****بی خیالی نیست آن آیینه کز پرداز ماند

نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است****شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند

جوهر آیینهٔ من سوخت شرم جلوه اش****حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند

عمرها شد خاک بر سر می کند اجزای من****یارب این گرد پریشان از چه دامن باز ماند

شعلهٔ ما دعوی افسردن آخر پیش برد****برشکست رنگ بستم آنچه ازپرواز ماند

صافی د ل شبههٔ هستی به عرض آوردن است****عکس هرجا محو شد آیینه از پرداز

ماند

جاده سرمنزل مقصد خط پرگار داشت****عالمی انجامها طی کرد و در آغاز ماند

یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش****با من از هر جلوه ای آیینه داری باز ماند

خامشی روشنگر آیینهٔ دیدار بود****با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند

ازگداز صد جگر اشکی به عرض آورده ام****بخیه ای آخر ز چاک پرده های راز ماند

بیدل از برگ و نوای ما سیه بختان مپرس****روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۷: شوق تا محمل به دوش طبع وحشت ساز ماند

شوق تا محمل به دوش طبع وحشت ساز ماند****بال عنقا موج زدگردی که از ما باز ماند

نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر****دل چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ماند

چشم واکردیم دیگر یاد پیش و پس کراست****فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند

کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند****این جرس از کاروان ما به یک آواز ماند

وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم می کند****در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

هیچکس از خجلت دیدار مژگان برنداشت****آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند

شمع یکسر اشک و آه خویش با خود می برد****هم به زیرپای ما ماند آنچه از ما باز ماند

در خزان سیر بهارم ز بن گلستان کم نشد****رنگها پرواز کرد و حیرتم گلباز ماند

از فرامش خانهٔ عرض شرر جوشیده ام****گرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند

صفحهٔ دل تیره کردم بیدل ازمشق هوس****بسکه برهم خورد این آیینه از پرداز ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۸: از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند****بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند

سوختیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد****شعلهٔ ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند

از حیا موجی نزد هر چند دل از هم گداخت****آب شد آیینه اما حیرتش در چنگ ماند

سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد****قطرهٔ بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند

در خرابات هوس تا دور جام ما رسید****بیدماغی از شراب و نکبتی از بنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما را دلیل عذر نیست****منزلی کوتا نباید سر به پای لنگ ماند

منت سیقل مکش دردسر اوهام چند****عکس معدوم است اگر آیینه ا ت در زنگ ماند

آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام****همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند

نیست تکلیف تپیدنهای هستی در عدم****آرمیدن مفت آن

سازی که بی آهنگ ماند

نام را نقش نگینها بال پرواز رساست***ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو***منزل آسودگی ازما به صد فرسنگ ماند

غزل شمارهٔ ۱۲۹۹: رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند

رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند***گوش ما باز شد امروز که آواز نماند

واپسی بین که به صد کوشش ازین قافله ها***بازماندن دو قدم نیز ز ما باز نماند

ترک جرأت کن اگر عافیتت می باید***آشیان در ته بال است چو پرواز نماند

ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود***خواستم درد دلی سرکنم آغاز نماند

شرم مخموری ام از جبههٔ مینای غرور***عرقی ریخت که می در قدح راز نماند

با همه نفی سخن شوخی معنی باقیست***بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند

غنچهٔ راز ازل نیم تبسم پرداخت***پردهٔ غیر هجوم لب غماز نماند

سایه از رنگ مگر صرفهٔ تحقیق برد***هرچه ما آینه کردیم به پرداز نماند

موج ما را زگهر پای هوس خورد به سنگ***سعی لغزید به دل گرد تک وتاز نماند

بیدل این باغ همان جلوه بهار است اما***شوق ما زنگ زد آیینهٔ گداز نماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۰: گر آیینه ات در مقابل نماند

گر آیینه ات در مقابل نماند***خیال حق و فکر باطل نماند

نه صبحی ست اینجا نه بامی ست پیدا***کجا عرش وکو فرش اگر دل نماند

همین پوست مغز است اگر واشکافی***خیال است لیلی چو محمل نماند

نم خون عشاق اگر شسته گردد***حنا نیز در دست قاتل نماند

ز دانش به صد عقده افتاده کارت***جنون گرکنی هیچ مشکل نماند

نخواهی به تاب نفس غره بودن****که این شمع آخر به محفل نماند

نشان گیر ازگرد عنقا سراغم****به آن نقش پایی که درگل نماند

برد شوق اگر لذت نارسیدن****اقامت در آغوش منزل نماند

مجازآفرین است میل حقیقت****کرم گرکند ناز سایل نماند

نفس عالمی دارد امّا چه حاصل****دو دم بیش پرواز بسمل نماند

جهان جمله فرش خیال است امّا****ز صیقل گر آیینه غافل نماند

دل جمع دارد چه دنیا چه عقبا****چوگوهر شدی بحر و ساحل نماند

در این بزم ز آثار اسرارسنجان****چه ماند اگر شعر بیدل نماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۱: دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند

دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند****منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند

آرام خود نبود نصیب غبار ما****نومیدی ای دگر که کنون تاب رم نماند

افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست****آن مایه اشتهاکه توان خورد غم نماند

سعی امید بر چه علم دست و پا زند****کز سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند

فرسود از تپش مژه در چشم و محو شد****آخربه مشق هرزه نگاهی قلم نماند

برگ سپند سوخته دود شرار نیست****آتش به طبع ساز زد و زیر و بم نماند

یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت****دوزخ به از دمی که حضور ارم نماند

پوچ است قامت خم و آرایش امل****پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند

شرمی مگر بریم به د ریوزهٔ عرق****دریا دگر چه موج طرازد که نم نماند

یاران سراغ ما به غبار عدم کنید****رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند

اکنون نشان ناوک آهیم آه کو****پشت کمان

شکست به حدی که خم نماند

بیدل حساب وهم رها کن چه زندگی ست****بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۲: کم نیست صحبت دل گر مرد، زن نماند

کم نیست صحبت دل گر مرد، زن نماند****آیینه خانه ای هست گر انجمن نماند

گر حسرت هوس کیش بازآید از فضولی****کلفت کراست هر چند گل در چمن نماند

افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست****دامن فشان بر این شمع تا سوختن نماند

عرفان ز فهم دوری ست ادراک بی حضوری ست****جهدی که در خیالت این علم و فن نماند

چون صبح از این بیابان چندان تلاش رم کن****کز دامن بلندت گرد شکن نماند

یاد گذشتگان هم آینده است اینجا****در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند

بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت****گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند

مجنون به هر در و دشت محو کنار لیلی ست****عاشق به سعی غربت دور از وطن نماند

گرد خیال تا کی هر سو دهد نشانم****جایی روم که آنجا او هم ز من نماند

این مبحث تو و من از نسخهٔ عدم نیست****گر زان دهن بگویم جای سخن نماند

یاران به وسع امکان در ستر حال کوشید****تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند

بیدل به دیر اعراض انصاف نیست ورنه****تاوان بت پرستی بر برهمن نماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۳: دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند

دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند****از رفتن او آنچه به ما ماند همین ماند

چون شمع که خاکسترش آیینهٔ داغ است****من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند

دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم****یک سجده جبین داشتم آنهم به زمین ماند

گر هوش پود عبرت شهرت طلبیهاست****خمیازه خشکی که ز شاهان به نگین ماند

گرد نفس تست پرافشان تو هم****زین انجمن شوق نه آن رفت ونه این ماند

از نقش تو دارد خلل آیینه تحقیق****هرجا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند

هرچند غبارم همه بر باد فنا رفت****امید به کوی تو همان خاک نشین ماند

بی برگیم ازکلفت اسباب برآورد****کوتاهی دامان من از غارت چین ماند

خاکستر من نذر نسیم سرکویی ست****این گرد محال است

تواند به زمین ماند

تا منتخبی واکشم از نسخهٔ تسلیم***چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند

دنبالهٔ مینای زکف رفته ترنگیست***دل رفت و به گوشم اثر آه حزین ماند

بیدل به رهش داغ زمینگیری اشکم***سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۴: بسکه بیمارتو بر بستر غم یکرو ماند

بسکه بیمارتو بر بستر غم یکرو ماند***یاد گرداندن اگر داشت ته پهلو ماند

زندگی رفت ولی پاس وفا را نازم***کز قد خم به سر سایهٔ آن ابرو ماند

چون مه نو همه را پیش کماندار قضا***تیغ جرأت سپر افکند و خم بازو ماند

تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست***چینی مجلس فغفورشکست و مو ماند

همه رفتند ازین باغ و طلب درکار است***آنچه از فاخته ها ماند همین کوکو ماند

بازمی داردت از هرزه دوی کسب کمال***نافه چون پخته شد از همرهی آهو ماند

گردن از جیب چه تصویر برآرم یارب***رنگ در خامهٔ نقاش سر زانو ماند

ای حباب آینهٔ حسن وقار تو حیاست***چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند

همچو عکسی که برد سادگی از آینه ها***هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند

فوت فرصت المی نیست که زایل گردد***رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند

من گم کرده بضاعت به چه نازم بیدل***دلکی بود ازبن پیش در آن گیسو ماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۵: بهار عمر به صبح دمیده می ماند

بهار عمر به صبح دمیده می ماند***نفس به وحشت صید رمیده می ماند

نسیم عیش اگر می وزد درین گلشن***به صیت شهپر مرغ پریده می ماند

به هرچه دید گشودیم موج خون گل کرد***نگاه ما به رگ نیش دیده می ماند

بیاکه بی تو به چشم ترم هجوم نگاه****به موج صفحهٔ مسطر کشیده می ماند

ز عجز اگر سر طومار شکوه بگشایم****نفس به سینه چو خط بر جریده می ماند

کجا رویم که دامان سعی بسمل ما****ز ضعف در ته خون چکیده می ماند

چه گل کنیم به دامن ز پای خواب آلود****بهار آبله هم نادمیده می ماند

به نارسایی پرواز رفته ام از خوبش****پر شکسته به رنگ پریده می ماند

قدح به دست خمستان شوق کیست بهار****که گل به چهره ساغر کشیده می ماند

به حسرت دم تیغت جراحت دل ما****به عاشقان گریبان دریده می ماند

به طبع موج گهر اضطراب نتوان بافت****سرشک ما

به دل آرمیده می ماند

ز نسخهٔ دو جهان درس ما فراموشی ست****به گوش ما سخنی ناشنیده می ماند

مرا به بزم ادب کلفتی که هست این است****که شوق بسمل و دل ناتپیده می ماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان بیدل****که فطرتت به شراب رسیده می ماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۶: ز بعد ما نه غزل نی قصیده می ماند

ز بعد ما نه غزل نی قصیده می ماند****ز خامه ها دو سه اشک چکیده می ماند

چمن به خاطر وحشت رسیده می ماند****بساط غنچه به دامان چیده می ماند

ثبات عیش که دارد که چون پر طاووس****جهان به شوخی رنگ پریده می ماند

شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست****فلک به کاغذ آتش رسیده می ماند

کجا بریم غبار جنون که صحرا هم****ز گردباد به دامان چیده می ماند

ز غنچهٔ دل بلبل سراغ پیکان گیر****که شاخ گل به کمان کشیده می ماند

بغیر عیب خودم زین چمن نماند به یاد****گلی که می دمد از خود به دیده می ماند

قدح به بزم تو یارب سر بریدهٔ کیست****که شیشه هم به گلوی بریده می ماند

غرور آینهٔ خجلت است پیران را****کمان ز سرکشی خود خمیده می ماند

هجوم فیض در آغوش ناتوانیهاست****شکست رنگ به صبح دمیده می ماند

در این چمن به چه وحشت شکسته ای دامن****که می روی تو و رنگ پریده می ماند

به نام محض قناعت کن از نشان عدم****دهان یار به حرف شنیده می ماند

ز سینه گر نفسی بی تو می کشد بیدل****به دود از دل آتش کشیده می ماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۷: نه غنچه سر به گریبان کشیده می ماند

نه غنچه سر به گریبان کشیده می ماند****ز سایه سرو هم اینجا خمیده می ماند

زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش****در این دو ورطه کسی آرمیده می ماند

ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ****پر شکسته و رنگ پریده می ماند

ز یأس شیشهٔ رشکی مگر زنیم به سنگ****وگرنه صبح طرب نادمیده می ماند

خیال نشتر مژگان کیست در گلشن****که شاخ گل به رک خون کشیده می ماند

به دور زلف تو گیسوی مهوشان یکسر****به نارسایی تاک بریده می ماند

چو گل به ذوق هوس هرزه خند نتوان بود****شکفتگی به دهان دریده می ماند

خیال کینه به دل گر همه سر مویی ست****به صد قیامت خار خلیده می ماند

طراوت من و مایی که مایه اش نفس است****به خونی از رگ بسمل چکیده

می ماند

گداخت حیرتم از نارسایی اشکی***که آب می شود و محو دیده می ماند

ز بسکه رشتهٔ ساز نفس گسیخته است***نشاط دل به نوای رمیده می ماند

غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم***قفس به صفحهٔ مسطر کشیده می ماند

به هرچه وانگری سربه دامن خاک است***جهان به اشک ز مژگان چکیده می ماند

حیا نخواست خیالش به دل نقاب درد***که داغ حسرت بیدل به دیده می ماند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۸: زان نشئه که قلقل به لب شیشه دواند

زان نشئه که قلقل به لب شیشه دواند***صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند

چون شمع اگر سوخت سر و برگ نگاهم***خاکستر من شعله در اندیشه دواند

از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد***سعی نفس است این که به هرپیشه دواند

خار و خس اوهام گرفته ست جهان را***کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند

در ساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست***فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند

آنجا که خیالت چمن آرای حضور است***مژگان به صد انداز نگه ریشه دواند

در بزم تو شمعی به گداز آمده وقت است***رنگی به رخم غیرت هم پیشه دواند

محو است به خاموشی مستان نگاهت***شوری که نفس در نفس شیشه دواند

بیدل گهر نظم کسی راست که امروز***در بحر غزل زورق اندیشه دواند

غزل شمارهٔ ۱۳۰۹: گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند***توفان قیامت به فلک ریشه دواند

شوق تو به سامان خراش دل عشاق***ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند

دور از مژه اشک است و همان بی سر و پایی***غربت همه کس را به چنین بیشه دواند

شوری ست در این بزم کز افسون شکستن***چندان که پری بال کشد شیشه دواند

صد کوچه خیال ست غبار نفس اینجا***تا سیر گریبان به چه اندیشه دواند

مجنون تو راگر همه تن بند خموشی ست***چون نی هوس ناله به صد بیشه دواند

وقت است که چون غنچه به افسون خموشی***در ناله بلبل نفسم ریشه دواند

سعی امل از قد دوتا چاره ندارد***بیدل به ره کوهکنی تیشه دواند

غزل شماره ۱۳۱۰: پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند***همه چون صبح به خمیازه نفس باخته اند

عاجزی کسب کمال است که یکسر چو هلال***تیغ بازان تعین سپر نداخته اند

حسن خورشید ازل در نظراما چه علاج***سایه ها آینه از زنگ نپرداخته اند

علمی کوکه هوس گردن ناز افرازد***بسملی چند به حیرت مژه افراخته اند

راحت و وضع تکلف چه خیال است اینجا***مفت جمعی که به بی ساختگی ساخته اند

کم نشد شور طلب ازکف خاکستر ما***وصل جوبان فنا، هم قفس فاخته اند

از اسیران وفا جرات پرواز مخواه***پر ما جمله برون قفس انداخته اند

آستینها همه دست است به قدرتگه لاف***خودسران تیغ نیامی به هوا آخته اند

قدردانی چه خیال است در ابنای زمان***بیدل اینها همه از عالم نشناخته اند

غزل شماره ۱۳۱۱: در بساطی که دم تیغ ادب آخته اند

در بساطی که دم تیغ ادب آخته اند***بی نیازان سر و گردن به خم افراخته اند

نه فلک را به خود افتاده سر وکار جدال***عرصه خالی و ز حیرت سپر انداخته اند

در مقامی که دل و دیده و دیدار یکیست***همه داغند که آیینه نپرداخته اند

چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور***عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند

همچو عنقاکه بجز نام ندارد اثری****همه آوازه ی پرواز ز پر ساخته اند

بلبلان چمن قرب به آهنگ یقین****می سرایند و همان هم سبق فاخته اند

از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم****خود نمایان خیال آینه پرداخته اند

گر به منزل نرسیده ست کسی نیست عجب****کان سوی خویش ندارند ره و تاخته اند

چاره ی خودسری خلق چه امکان دارد****شش جهت انجمن عیش به غم ساخته اند

خودشناسی عرض جوهر یکتایی نیست****بیدل اینها همه خویشند که نشناخته اند

غزل شماره 1312: صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند

صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند****که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته اند

درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست****کسی چسان برد آن بازیبی که باخته اند

ز وضع بی بری سرو و بید عبرت گیر****که گردنند و عجب مختلف فراخته اند

مآل رونق گل تا به داغ پنهان نیست****درین چمن همه طاووس های فاخته اند

ز عرض شوکت دونان مگو که موری چند****ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند

مده ز سعی فضولی غبار امن به باد****به هیچ ساختگان قدر خود شناخته اند

ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس****چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند

به گرد قافلهٔ رفتگان رسیدن نیست****نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند

مباش غافل از انداز شعر بیدل ما****شنیدنی ست نوایی که کم نواخته اند

غزل شماره 1313: چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته اند

چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته اند****مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند

پروانه مشربان به یک انداز سوختن****از صد هزار زحمت پر واز رسته اند

فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن****گلها بس است دامن رنگی شکسته اند

تمثال من در آینه پیدا نمی شود***در پرده خیال توام نقش بسته اند

افسردگی به سوختگانت چه می کند***اینجا سپندها همه با ناله جسته اند

عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید***خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند

آن بیخودان که ضبط نفس کرده اند ساز***آسوده تر ز آواز تارگسسته اند

آزادگان به گوشهٔ دامن فشاندنی***چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند

سر برمکش ز جیب که گلهای این چمن***از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند

ما راهمان به خاک ره عجز واگذار***واماندگان در آبله دامن شکسته اند

بیدل ز تنگنای جهانت ملال نیست***پرواز ناله را به قفس ره نبسته اند

غزل شمارهٔ ۱۳۱۴: نقش دوِیی بر آینه من نبسته اند

نقش دوِیی بر آینه من نبسته اند***رنگ دل است اینکه به روبم شکسته اند

آرام عاشقان رم پرواز دیگر است***چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند

غافل مشو زحال خموشان که از حیا***صد رنگ ناله در نگه عجز بسته اند

هوشی که رنگ و بوی پرافشان این چمن***آواز دلخراش جگرهای خسته اند

بیگانگی ز وضع نفس بال می زند***این رشته را ز نغمهٔ الفت گسسته اند

ابنای روزگار برای گلوی هم***خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند

جمعی که دم زعالم توحید می زنند***پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس***زین خانهٔ کمان همه یک تیر جسته اند

غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش***ما را به یاد طرف کلاهی شکسته اند

بیدل نجسته است گهر از طلسم آب***نقدی ست دل که در گره اشک بسته اند

غزل شمارهٔ ۱۳۱۵: عمری ست رخت حسرتم از سینه بسته اند

عمری ست رخت حسرتم از سینه بسته اند****راه نفس به خلوت آیینه بسته اند

وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است****این شعله را به خرقهٔ پشمینه بسته اند

وحدتسرای دل نشود جلوه گا ه غیر****عکس است تهمتی که بر آیینه بسته اند

از نقد دل تهی ست بساط جهان که خلق****بر رشتهٔ نفس گره کینه بسته اند

گو پاسبان به خواب طرب زن که خسروان****دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند

مضمونی از خیال تأمل رمیده ایم****تقویم حال ما همه پارینه بسته اند

غافل نی ام ز صورت واماندگان خاک****در پای من ز آبله آیینه بسته اند

چون شمع کشته عجزپرستان خدمتت****دستی ست نقش داغ که بر سینه بسته اند

بیگانه است شعله ز پیوند عافیت****از سوختن به خرقهٔ ما پینه بسته اند

بیدل به سعد و نحس جهان نیست کار ما****طفلان دلی به شنبه و آدینه بسته اند

غزل شمارهٔ ۱۳۱۶: دونان که در تلاش گهر دست شسته اند

دونان که در تلاش گهر دست شسته اند****چون سگ به استخوان چقدر دست شسته اند

بر خوان وهم منتظران بساط حرص****نی خشک دیده اند و نه تر، دست شسته اند

جمعی به ذلتی که برند ازکباب دل****از خود چو شمع شام و سحر دست شسته اند

زین مایده حضور حلاوت نصیب کیست****سیلی خوران به موج خطر دست شسته اند

هستی نفس گداختهٔ نام جرات است****بی زهره ها همه ز جگر دست شسته اند

در چشمهٔ خیال هم آبی نمانده است****از بسکه رفتگان ز اثر دست شسته اند

سیر چنارکن که مقیمان این بهار****از حاصل ثمر چقدر دست شسته اند

دربا تلاطم آیسنه صحرا غبارخیز****از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته اند

رفع کدورت دو جهان سودن کفی ست****آزادان به آب گهر دست شسته اند

هر سبزه ترزبان خروش اناالحناست****خوبان درین حدیقه مگر دست شسته اند

تا لب گشوده اند به حرف تبسمت****شیرین لبان ز شیر و شکر دست شسته اند

بیدل کراست آگهی از خود که چون حباب****در تشت واژگونه ز سر دست شسته اند

غزل شمارۀ ۱۳۱۷: جمعی که پر به فکر هنر درشکسته اند

جمعی که پر به فکر هنر درشکسته اند****آیینه ها به زبنت جوهر شکسته اند

جرات ستای همت ارباب فقر باش****کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند

با شوکت جنون هوس تخت جم کراست****دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

بیماری مواد طمع را علاج نیست****صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

در محفلی که سازش آفت سلامت است****آسایش از دلی که مکرر شکسته اند

کم فرصتی کفیل شکست خمارنیست****تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند

تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی ست****دامان گل به رنگ برابر شکسته اند

از گردنم سرشته چه خیزد به غیر عجز****ماییم و پهلویی که به بستر شکسته اند

اندیشۀ غبار دل ما که می کند****خ ربان هزار آینه دز بر شکسته اند

محمل کشان برق نفس را سراغ نیست****گرد سحر به عالم دیگر شکسته اند

گردون غبار دیده ی همت نمی شود****عشاق دامن مژه برتر شکسته اند

پرواز کس به دامن نازت نمی رسد****گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

بیلد ل همین نه ما

و تو نومید مطلبیم****زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

غزل شمارهٔ ۱۳۱۸: این حرصها که دامن صد فن شکسته اند

این حرصها که دامن صد فن شکسته اند****عرض کلاه داده و گردن شکسته اند

دارد شراب غفلت ابنای روزگار****بد مستیی که ساغر مردن شکسته اند

بیتابی از غبار نفس کم نمی شود****مبنای دل به روی تپیدن شکسته اند

در زلف یار هیچ دل آزردگی نداشت****این دانه ها ز دوری خرمن شکسته اند

یارب شکست من به چه افسون شود درست****دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند

در عالمی که سنگ شررخیز وحشت است****گرد مرا چو آب در آهن شکسته اند

هرگل که دیدم آبلهٔ خون چکیده بود****یا رب چه خار در دل گلشن شکسته اند

صد برق درکمین نفس موج می زند****مردم نظر به شعلهٔ ایمن شکسته اند

پرواز من چو موج گهر در دل است و بس****بالی که داشتم به تپیدن شکسته اند

هر ذره ام به رنگ دگر می دهد نشان****جوش بهارم آینهٔ من شکسته اند

امروز نفی هم گل اقبال دوستی ست****یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته اند

ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم****در پای رشته ها سر سوزن شکسته اند

سنگی ز ننگ عجز به مینای ما نخورد****ما را همان به درد شکستن شکسته اند

یک گل در این بهار اقامت سراغ نیست****بیدل ز رنگ خود همه دامن شکسته اند

غزل شمارهٔ ۱۳۱۹: شمعها زین انجمن بی صرفه تازان رفته اند

شمعها زین انجمن بی صرفه تازان رفته اند****هر طرف سر بر هوا سوی گریبان رفته اند

آشنایی با قماش بوی پیراهن کراست****کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند

حسن یکتایی تو از وحشی نگاهان دم مزن****از سواد غیرت لیلی غزالان رفته اند

خاک صحرای محبت نر گسستان نقش پاست****مفت چشم ماکزین ده خو ش نگاهان رفته اند

پان رفتار نفس جز دست بر هم سوده نیست****رفته ها یکسر ازین وادی پشیمان رفته اند

صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم****خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته اند

ابله شاید به داد هرزه جولانی رسد****تاگهر این موجها افتان و خیزان رفته ا ند

کیست با پیکان دلدوز قضاگردد طرف****چون سخن تا رفته اند از لب پریشان رفته اند

بزم امکان یک سحر

پروانهٔ فرصت نداشت****شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته اند

کس ازین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت****چون سخن تا رفته اند از لب پریشان رفته اند

حرص راگفتم به پری قطع کن تارامید****گفت دندانها پی آوردن نان رفته اند

خامهٔ مژگان تر بیدل نکرد ایجاد خلق****رنگها از کلک نقاش اشک ریزان رفته اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۰: آن سبکروحان که تن در خاکساری داده اند

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده اند****در سواد سرمهٔ خط چون نگاه افتاده اند

برخط عجز نفس عمری ست جولان می کنی****رهروان یک سر تپش آواره ی این جاده اند

رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر****خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند

درخور ضبط نفس دل را ثبات آبروست****بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند

ممسکان را در مدارا نرم رو فهمیده ای****لیک در سختی چو پستان زن نازاده اند

نقش مردی آب شد از ننگ این زن طینتان****کز نتایج ریش می زایند از بس ماده اند

در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است****خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند

بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان****همچو حیرت بر در آیینه ها افتاده اند

خاک هستی یک قلم بر باد پرواز فناست****غافلان محو بز افکندن سجاده اند

عشق در هرپرد آهنگی دگر می پرورد****جام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو بیدل ذره تا خورشید این حیرت سرا****چشم شوقی درسراغ جلوه ای سر داده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۱: ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند****جز به دیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند

خلق آنسوی فلک پر می زند اما هنوز****چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده اند

یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن****این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند

چون حباب آزاداصعان هم دپن دریای وهم***در ته باری که بر دل نیست دوشی داده اند

جلوهٔ او عالمی را خودپرست وهم کرد***حسن پرکار است و این آیینه ها پر ساده اند

شمع سان داغ وگداز و اشک و آه و سوختن***هم به پایت تا ز پا ننشسته ای استاده اند

این طربهایی که احرام امیدش بسته ای***چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده اند

مطلب عشاق نافهمیده روشن می شود***در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند

راز مستان کیست تا پوشد که این حق مشربال***خون منصوری دو بال جوش چندین باده اند

پرسش احوال

ما وصف خرام ناز تست****عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط****یک قلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۲: هرجا صلای محرمی راز داده اند

هرجا صلای محرمی راز داده اند****آهسته تر ز بوی گل آواز داده اند

سرها به تیغ داد زبان لیک چاره نیست****بر شمع ما همین لب غماز داده اند

زان یک نوای کن که جنون کرده در ازل****چندین هزار نغمه به هر ساز داده اند

مژگان به کارخانهٔ حیرت گشوده ایم****در دست ما کلید در باز داده اند

مرغان این چمن همه چون شبنم سحر****گر بیضه داده اند به پرواز داده اند

از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس****تا واشمرده اند همان باز داده اند

سازی ست زندگی که خموشی نوای اوست****پیش از شنیدنت به دل آواز داده اند

بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار****انجام کارها به یک آغاز داده اند

خواهی به شک نظر کن و خواهی یقین شناس****آیینهٔ خیال تو پرداز داده اند

ای شمع ناز کن تو به سامان عشرتت****رنگ بهار خرمن گل باز داده اند

بیدل تو هم بناز دو روزی که عمرهاست****اوهام داد آینهٔ ناز داده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۳: از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند****همچو موجم سر به سیر کج کلاهی داده اند

چشم باید واکنی ساغر به دست غیر نیست****نشئهٔ تحقیق از مه تا به ماهی داده اند

فتنهٔ این خاکدانی اندکی آشفته باش****درخور شورت قیامث دستگاهی داده اند

قطره ها تا بحر سامان جوش اسرار غناست****هرچه را شایسته ای خواهی نخواهی داده اند

بر حضیض طالع اهل سخن باید گریست****خامه ها را یکقلم سر در سیاهی داده اند

از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت****اینقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده اند

ناز بینایی درین محفل تغافل مشربی ست****کم نگاهان را برات خوش نگاهی داده اند

محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست****از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند

تا فنا چون شمع خواهم سر به جیب از خویش رفت****آنقدر پایی که باید گشت راهی داده اند

تا نفس باقی ست بیدل پرفشان وهم باش****کوشش بیحاصلت چندان که خواهی داده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۴: روزگاری شد که از اهل وفا دل برده اند

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده اند****رخت خود زین بحر گوهرها به ساحل برده اند

ماضی از مستقبل این انجمن پر می زند****آنچه پیش چشم می آرند از دل برده اند

رنگ حال هچکس بر هیچکس روشن نشد****شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده اند

بر در ارباب دنیا حلقه می گرید چو چشم****از تغافل بس که آبروی سایل برده اند

با دو عالم جلوه یک تمثال پیدا نیستیم****صورت آیینهٔ ما از مقابل برده اند

شمع سان داریم از سر تا قدم یک عذر لنگ****رنگ هم از روی ما بسیارکاهل برده اند

از سر مو تا سر ناخن درین تسلیمگاه****هر چه آوردیم نذر تیغ قاتل برده اند

گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار****نامه ها هرسو به بال سعی بسمل برده اند

سیر مینا بایدت کردن پری بی پرده نیست****هرکجا بردند لیلی را به محمل برده اند

در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس****زین بیابان رفتگان با خویش منزل برده ا ند

از فسون سحرکاریهای این مزرع مپرس****خلق خرمن می کند اوهام حاصل برده اند

این نهال باغ

حسرت از چه حرمان آب داشت***دود پیش آمد به هرجا نام بیدل برده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۵: غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند***از نفس بر خانهٔ آیینه در واکرده اند

از سر بی مغز این سوادپرستان امل***بیضه ها پنهان به زیر بال عنقا کرده اند

آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار***محرومان بیرون این بازار سودا کرده اند

درخور ترک علایق منصب آزادگی ست***هر چه بیرون رفته اند از خاک صحرا کرده اند

دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است***این هوسناکان به کشتی سیر دریا کرده اند

کارگاه بی نیازی بستهٔ اسباب نیست***شیشه سازان از نفس ایجاد مینا کرده اند

هیچکس اینجا نمی باشد سراغ هیچکس***خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده اند

برنمی آید هوس با شوکت اقبال درد***شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده اند

بی تأمل سر مکن حرف کتاب احتیاج***معنی اظهار مطلب سکته انشا کرده اند

هرچه دارد محفل تحقیق امروزست و بس***خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند

بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زرنگار***نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند

کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حس***داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند

جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید***تا تو زین کسوت برون آیی جنونها کرده اند

اندگی بید ل به هوش آ، وهم و ظن درکار نیست***هرچه می بینی نیاز عبرت ما کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۶: اینکه در دیر غمت ذم شرد پیدا کرد ند

اینکه در دیر غمت ذم شرد پیدا کرد ند***دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده اند

هچکس از اختراع این بساط آگاه نیست***رنگ می بازیم و یاران نرد پیدا کرده اند

گم شد ست آثار همتها به گرد جست وجو***تا در این صحرا سراغ مرد پیدا کرده اند

منکر بی دست و پایی های معذوران مباش****عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده اند

برده اند از موج گوهر پیچ وتاب اشتراک****مصرع ما را ز تضمین فرد پیدا کرده اند

ماجرای خامشان نشنیده می باید شنید****بی زبانی را نفس پرورد پیدا کرده اند

چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت****خانه را ایجا بیابان گرد پیدا کرده اند

یاد ما کن گر به سیر

نرگس ستانت سریست****رنگ بیماران جشمت زرد پیداکرده اند

می دهندم دل به هر آیین که می آیند پیش****نازنینان طرفه ره آورد پیدا کرده اند

زان بهارم مژدۀ بوی خرامی می رسد****رنگ های رفته بیدل گرد پیدا کرده اند

غزل شمارۀ ۱۳۲۷: آن سخا کیشان که بر احسان نظر واکرده اند

آن سخا کیشان که بر احسان نظر واکرده اند****ازگشاد دست و دل چشمی دگر واکرده اند

سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست****دیده ها یکسر ز مژگان موی سر واکرده اند

صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد****یک رگ خوابت به چندین نیشتر واکرده ا ند

وضع مخمور ادب خفّت کش خمیازه نیست****یاد آغوشی که در موج گهر واکرده اند

بیدلان را هرزه نفریبد غم دستار پوچ****چون حباب این قوم سر راهم ز سر واکرده اند

ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش****این کمرها جمله دامن بر کمر وا کرده اند

نالۀ ما زین چمن تمهید پرواز است و بس****بلبلان منقار پیش از بال و پر واکرده اند

عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است****غافل آن قومی که دکان هنر واکرده اند

پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست****شوخ چشمان روزن سنگ از شرر واکرده اند

موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد****آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند

تا نگردیدم دو تا قرب فنا روشن نشد****از تلاش پیری ام یک حلقۀ در واکرده اند

ناتوانی بیدل از تشویش قدرت فارغ است****عقده در بی ناخنیها بیشتر واکرده اند

غزل شمارۀ ۱۳۲۸: فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده اند

فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده اند****سکته مقداری در این مصرع توقف کرده اند

از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی****کارهای عالم از دست تأسف کرده اند

هستی و امید جمعیت جنون وهم کیست****عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده اند

در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد****غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند

گشته اند آنهاکه در هنگامهٔ اغراض پیر****موسفیدی را به روی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است****اندکی از بدگمانی ها، تخلف کرده اند

حسن یکتا کارگاه شوخی تمثال نیست****اینقدر آیینه پردازان تصرف کرده اند

بیدل از خوبان همین آیین استغنا خوش است****بر حیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۲۹: تا ز گرد انتظارت مستفیدم کرده اند

تا ز گرد انتظارت مستفیدم کرده اند****روسفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم****از قدم آیینهٔ شوق جدیدم کرده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس****در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند

تا نفس باقی ست از گرد من و ما چاره نیست****هرزه تاز عرصهٔ گفت و شنیدم کرده اند

دیده ی قربانی ام برگ نشاطم حیرت است****از کفن خلعت طرازیهای عیدم کرده اند

آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد****طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند

یأس کو تا همتم سامان آزادی کند****عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشکافتم****فتح باب بی دری وقف کلیدم کرده اند

حسرت من می تپد همدوش نبض کاینات****در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم زنخت****سرو ین گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۰: آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند****پنجهٔ افسوسم از سودن نگارم کرده اند

عالم غفلت نگردد پرده تسخیر من****عبرتم در دیده بینا شکارم کرده اند

گرد جولانم برون ازپردهٔ افسردگی ست****نالهٔ شوقم چه شدگر نی سوارم کرده اند

زین سرشکی چند کز یادت به مژگان بسته ام****دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

روزگارسوختنها خوش که در دشت جنون****هر کجا برقی ست نذر مشت خارم کرده اند

تا نسیمی می وزد عریانی ام گل کرده است****آتشم خاکستری را پرده دارم کرده اند

بر که بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد****تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند

سخت دشوار است چون آیینه خود را یافتن****عالمی را در سراغ خود دچارم کرده اند

پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود****از دل افسرده جزو کوهسارم کرده اند

محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت****تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده اند

نیست بید ل وضع من افسانه ساز دردسر****همچو خاموشی شرات بیخمارم کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۱: با خزان آرزو حشر بهارم کرد ه اند

با خزان آرزو حشر بهارم کرد ه اند****از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند

تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت****چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند

بحر امکان خون شد از اندیشهٔ جولان من****موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند

من نمی دانم خیالم یا غبار حیرتم****چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند

جلو ه ها بی رنگی و آیینه ها بی امتیاز****حیرتی دارم چرا آیینه دارم کرده اند

دستگاه زخم محرومی ست سر تا پای من****بسکه چون مژگان به چشم خویش خارم کرده اند

بود موقوف فنا از اصل کارآ گاهی ام****سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند

می روم از خود نمی دانم کجا خواهم رسید****محمل دردم به دوش ناله بارم کرده اند

پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت****یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند

من شرر پرواز و عالم دامگاه نیستی****تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند

با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار****آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست بیدل گلشن آرای امید****پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۲: وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند****پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند

تا نباشم بعد از این محروم طوف دامنی****خاک بر جا مانده ای بودم غبارم کرده اند

برنمی آیم زآغوش شکست رنگ خوبش****همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده اند

بعد مردن هم ز خاک من گرانجانی نرفت****از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند

یک نفس بیچاک نتوان یافت جیب هستی ام****زخمی خمیازه مانند خمارم کرده اند

نخل تمثال مرا نشو و نمو پیداست چیست****صافی آیینه ای را آبیارم کرده اند

می توان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من****چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند

حامل نقد نشاطم کیسهٔ داغ است و بس****همچو شمع از سوختن گل درکنارم کرده اند

بی بهاری نیست سیر تیره روزی های من****انتخاب از داغ چندین لاله زارم کرده اند

هستی ام حکم فنا دارد نمی دانم چو صبح****تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده اند

تا بود دل در بغل نتوان کفیل

راز شد***بی خبر کایینه دارم پرده دارم کرده اند

بی هوایی نیست بیدل شبنم وامانده ام***ازگداز صد پری یک شیشه وارم کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۳: گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده اند

گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده اند***سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارد حیرت آیینه ام***اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه ای در کار داشت***کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ توفان هستی بوده است***چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

پیش از این صد رنگ، رنگ آمیزی دل داشتم***این زمان یک نالهٔ بی درد سازم کرده اند

سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم***هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوش است سرتا پای من***سخت حیرانم به دیدار که بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای ناز آگه نی ام***اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدلی ها یم دلیل امتحان بیغشی ست***نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۴: همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند***مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند

زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست***سخت مجبورم خدنگ نُه کمانم کرده اند

غیر افسوسم چه باید خورد از این حرمان سرا***بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند

نیستم آگه کجا می تازم و مقصود چیست***در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند

خجلت بی دستگاهی ناگزیر کس مباد***بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند

کیست یارب تا مرا از خودفروشی واخرد***دستگاه انفعال هر دکانم کرده اند

جز تحیّر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر***چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند

همچو مژگان رازها بی پرده است از ساز من***درخور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند

با همه بی دست وپایی ها غم دل می خورم***بیکسم چندان که بر خود مهربانم کرده اند

سر به سنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر***بی سر و بی پا برون زان آستانم کرده اند

شکوۀ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد***قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

بیدل از آواره گردیهای ایجادم مپرس***چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

غزل شمارۀ ۱۳۳۵: موج گوهرطینتان گر شوخی افزون کرده اند

موج گوهرطینتان گر شوخی افزون کرده اند***پای درد دامن سری از جیب بیرون کرده اند

کهکشان دیدی شکست رنگ هم فهمیدنی ست***بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده اند

اعتباری نیست کز ذلت کشان خاک نیست***عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند

نشئۀ ناقدردانی بسکه زور آورده است***اکثری از ترک می بیعت به افیون کرده اند

خلق را خواب پریشان تاکجا راحت دهد***سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده اند

پر به صهبا خو مکن کاین عاریت پیمانه ها***رنگی از سیلی ست هرگه چهره گلگون کرده اند

بگذریداز شغل بام و درکه جمعی بیخبر***زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند

گل به دست و پاکه بست امشب که چون برگ حنا***بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده اند

موج گوهر بی تامل قابل تمییز نیست***مصرع ما را به چندین سکته موزون کرده اند

زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم***کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده اند

بیدل

این دریای عبرت را پل دیگر کجاست****زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۶: یاران تمیز هستی بدخو نکرده اند

یاران تمیز هستی بدخو نکرده اند****از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند

آیین حسن جوهر سعی بصیرت است****کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده اند

وارستگان ز شرم نی بوریای فقر****نقش قبول زینت پهلو نکرده اند

خودسنجی از دکانچهٔ سودای شهرت است****ما را نشان تیر ترازو نکرده اند

آیینه چند تهمت خودبینی ات کشد****ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند

توفیق کعبهٔ دل از این سرکشان مخواه****یک سجده نذر خدمت زانو نکرده اند

خاصان چو شمع ناظر این محفلند، لیک****جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند

چین جبین به وصف تبسم بدل کنند****شکر لبان اهانت لیمو نکرده اند

هرجا شکست دل ادب آموز منصفی است****تصویر چینی از قلم مو نکرده اند

گرد عبارتیم به معنی که می رسد****ما را هنوز در طلبش او نکرده اند

بیدل به خود جنون کن و صد پیرهن ببال****بی چاک جامهٔ هوس اتو نکرده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۷: بر من فسون عجز در ایجاد خوانده اند

بر من فسون عجز در ایجاد خوانده اند****چون گل به دامن آتش رنگم نشانده اند

خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن****خاکبیتری کز اخگر طبعم دمانده اند

کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست****بر روی خلق دامن تر کم تکانده اند

دود دماغ نشو و نمای طبایع است****چون شمع ریشه ای همه در سر دوانده اند

از هر نفس که ما و منی بال می زند****دستی ست کز امید سلامت فشانده اند

باید چو شمع چشم ز خود بست و درگذشت****بر ما همین پیام تسلی رسانده اند

ممنون دستگیری طاقت که می شود****ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند

بانگ جرس شنو ز پی کاروان مدو****هرجا رسیده اند رفیقان نمانده اند

بیدل درین هوسکده مگذر ز پاس دل****آیینه را به مجلس کوران نخوانده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۸: اهل معنی گر به گفت وگو نفس فرسوده اند

اهل معنی گر به گفت وگو نفس فرسوده اند****هم به قدر جنبش لب دست بر هم سوده اند

آبرو می خواهی از اظهار حاجت شرم دار****این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند

بگذر از دعوی که در خلوتگه عشق غیور****محرمان خانه بیرون در نگشوده اند

نقش ما آزادگان بی شبههٔ تحقیق نیست****خامهٔ تصویر ما کمتر به رنگ آلوده اند

قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق****چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند

بیخبر مگذر ز ماکاین سبزه های پی سپر****یکقلم در سایهٔ مژگان ناز آسوده اند

هیچکس از نور عالمتاب دل آگاه نیست****خانهٔ خورشید ما را پر به گل اندوده اند

راه دیگر وانشد برکوشش پرواز ما****بی پر و بالان همین چاک قفس پیموده اند

مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن****جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند

زیر سنگ است از من و ما دامن آزادی ام****آه ازین رنگی که بر بوی گلم افزوده اند

بیدل این عیش و غم و عجزو غرور و مهر وکین****در ازل زینسان که موجودند با هم بوده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۳۹: آنها که رنگ خودسری شمع دیده اند

آنها که رنگ خودسری شمع دیده اند****انگشت زینهار ز گردن کشیده اند

داغ تحیرم که نفس مایه های وهم****زین چار سو امید اقامت خریده اند

جمعی کزین بساط به وحشت نساختند****چون اشک شمع لغزش رنگ پریده اند

خلقی به اشتهار جنونهای ساخته****دامن به چین نداده گریبان دریده اند

گوش و زبان خلق به وضع رباب و چنگ****بسیار گفتگوی سخن کم شنیده اند

تحقیق را به ظاهر و مظهر چه نسبت است****افسون احولی ست که آیینه دیده اند

مردان ز استقامت و همت به رنگ شمع****از جا نمی روند اگر سر بریده اند

بر دوش بید مصلحتی داشت بی بری****کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند

رنج بقا مکش که نفس های پر فشان****درگلشن خیال نسیمی وزیده اند

غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب****بر طاق عمر شیشه نگونسار چیده اند

رنگ بهارشرم ز شوخی منزه است****بیدل مصوران عرق می کشیده اند

غزل شمارۀ ۱۳۴۰: امروز ناقصان به کمالی رسید ه اند

امروز ناقصان به کمالی رسید ه اند****کز خودسری به حرف سلف خط کشیده اند

نکارکاملان همه را نقل مجلس است****تاکس گمان بردکه به معنی رسیده اند

این امت مسیلمه ز افسون یک دو لفظ****در عرصۀ شکست نبوت دویده اند

از صنعت محاوره لولیان فارس****هندوستانیان تمغل خزیده اند

سحر است روستایی و، انگار شهریان****جولاه چند، رشته به گردون تنیده اند

از حرفشان تری نتراود چه ممکن است****دون فطرتان سفال نو آب دیده اند

بیحاصلی ز صحبتشان خاک می خورد****چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده اند

هرجا رسیده اند به ترکیب اتفاق****چون زخم های کهنه نداوت چکیده اند

هرگاه وارسی به عروج دماغشان****در زیر پا چو آبله بر خویش چیده اند

پیران این گروه به حکم وداع شرم****بی شبنم عرق همه صبح دمیده اند

پاس ادب مجو ز جوانان که یکقلم****از تحت و فوق چشم و دبرها دریده اند

گویا عفف تراش و خموشان تپش تلاش****خرد و بزرگ یک سگ عقرب گزیده اند

انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم****خرکره ها کرند و سخن کم شنیده اند

در خبث معنیی که تنزه دلیل اوست****لب بازکرده اند به حدی که ریده اند

بیدل در

این مکان ز ادب دم زدن خطاست****شرمی که لولیان همه تنبک خریده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۴۱: لاله و گل چشمک رمز خوان فهمیده اند

لاله و گل چشمک رمز خوان فهمیده اند****زعفرانی هست کاینها بر وفا خندیده اند

زین گلستانم به گوش آواز دردی می رسد****رنگ و بویی نیست اینجا بلبلان نالیده اند

برغرور فرصت ما تا کجا خندد شباب****آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده اند

سرنگونی با همه نشو و نما از ما برفت****ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده اند

به که غلتانی نخواند برگهر افسون ناز****موجها بیتاب بودند این دم آرامیده اند

خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب****در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده اند

منکر وضع ندامت غافلست از ساز عیش****دستها اینجا دو برگ گل به هم ساییده اند

نیست تدبیر وداع درد سر کار کمی****بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند

کل شوی تا دورگردون محرم عدلت کند****جزوها یکسر خط پرگار را کج دیده اند

از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال****خانهٔ بیمار را دارالشفا نامیده اند

حیرتی را مغتنم گیریدو عشرتها کنید****محرمان از صد بهار رنگ یک گل چیده اند

پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردن است****کاین به خاک افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب بی دل به خاک نرگسستان نگذری****شرمناکان با هم آنجا یک مژه خوابیده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۴۲: حاضران از دور چون محشر خروشم دیده اند

حاضران از دور چون محشر خروشم دیده اند****دیده ها باز ست لیک از رگوشم دیده اند

با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را****میکشان هم یک دو ساغروار جوشم دیده اند

سابه زنگ کلفت آیینهٔ خورشید نیست****نشئهٔ صافم چه شد گر درد نوشم دیده اند

صورت پا در رکابی همچو شمع استاده ام****رفته خواهد بود سر هم گر به دوشم دیده اند

در خراباتی که حرف نرگس مخمور اوست****کم جنونی نیست یاران گر به هوشم دیده اند

تهمت آلود نفس چندین گریبان می درد****چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند

کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست****مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند

فرصت نازگلم پر بیدماغ رنگ و بوست****خنده بر لب در دکان گلفروشم دید ه اند

حال می پندارم و ماضی

است استقبال من****در نظر می آیم امروزی که دوشم دیده اند

شبنم آرایی ست بیدل شوخی آثار صبح****هرکجا گل کرده باشم شرم کوشم دیده اند

غزل شمارۀ ۱۳۴۳: محرمان کاثار صنع از عشق پر فن دیده اند

محرمان کاثار صنع از عشق پر فن دیده اند****بت اگر دیدند نیرنگ برهمن دیده اند

وحشت آهنگان چو شمع از عبرت کمفرصتی****آستین تا چیده گردد چین دامن دیده اند

از خیال عافیت بگذر که در زیر فلك****گر همه کوه است سنگش در فلاخن دیده اند

بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن****غافلان قیراط را قنطار صد من دیده اند

فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد****شمعها تاریکی این بزم روشن دیده اند

زین نگینهایی که نقشش داد شهرت می دهد****عبرت آگاهان دل از اسباب کندن دیده اند

گر تو نگشایی ز خواب ناز مژگان چاره چیست****از همین چشمی که داری نور ایمن دیده اند

عشوۀ دنیا نخوردن نیست امکان بشر****غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده اند

سر به پستی دزد و ایمن زی که مغروران چوکوه****تیغ بر فرق از بلندیها گردن دیده اند

جز همین نان ریزۀ خشکی که بی آلایش است****لکه در هرکسوت از تاثیر روغن دیده اند

از شرار کاغذم داغی است کاین وارسته ها****بر رخ هستی عجب دندان نما خن دیده اند

بیدل افکار دقیق آیینۀ تخقیق نیست****ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

غزل شمارۀ ۱۳۴۴: در عشق آنکه قابل دردش ندیده اند

در عشق آنکه قابل دردش ندیده اند****حیزی ست کز قلمرو مردش ندید ه اند

گل ها که بر نسیم بهار است نازشان****از باد مهرگان دم سردش ندیده اند

خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ****خال زیاد تختۀ نردش ندیده اند

وامانده اند خلق به پیچ و خم حسد****کیفیت حقیقت فردش ندیده اند

بر سایه بسته اند حریفان غبار عجز****جولان کوه و دشت نوردش ندیده اند

سامان نوبهار گلستان ما و من****رنگ پریده ای ست که گردش ندیده اند

از گاو آسمان چه تمتع برد کسی****شیر سفید و روغن زردش ندیده اند

ای بی خبر، ز شکوه ی گردون به شرم کوش****آخر ترا حریف نبردش ندیده اند

بیدل درین بساط تماشاییان وهم****از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۴۵: در غبار هستی اسرار فنا پوشیده اند

در غبار هستی اسرار فنا پوشیده اند****جامهٔ عریانی ما را ز ما پوشیده اند

ای نسیم صبح از دم سردی خود شرم دار****می رسی بیباک و گلها یک قبا پوشیده اند

غنچه ها راتا سحرگه برق خرمن می شود****در ته دامن چراغی کز هوا پوشیده اند

بر نفس گرد عرق تا چند پوشاند حباب****اینقدر دوشی که دارم بی ردا پوشیده اند

گرهمه عنقا شوم شهرت گریبان می درد****عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند

رازداری های عشق آسان نمی باید شمرد****کوهها در سرمه گم شد تا صدا پوشیده اند

نیستم آگاه دامان که رنگین می کنم****خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند

با دوعالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم****فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند

هیچ چشمی بی نقاب از جلوه اش آگاه نیست****داغم از دستی که در رنگ حنا پوشیده اند

ای هما پرواز شوخی محو زیر بال گیر****اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند

از قناعت نگذری کانجا ز شرم عرض جاه****دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند

در سواد فقرگم شو زنده جاوید باش****در همین خاک سیاه آب بقا پوشیده اند

دوستان عیب و هنر ازیکدگر پنهان کنند****دیده ها باز است اما بر حیا پوشیده اند

بیدل ازیاران کسی بر حال ما رحمی نکرد****چشم این نامحرمان کور است یا پوشیده اند

غزل شمارۀ ۱۳۴۶: یاران فسانه های تو و من شنیده اند

یاران فسانه های تو و من شنیده اند****دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند

نامحرمان انجمنستان حسن و عشق****آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند

غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس****بسمل به پیش چشم و تپیدن شنیده اند

خلقی نگشته محرم ناموس آبرو****نام چراغ در ته دامن شنیده اند

گرفیض اشک حاصل موی سفید نیست****از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند

جز شبهۀ حضور به دوران چه می رسد****زان بت که نام او ز برهمن شنیده اند

عشاق سرنوشت کلیم و نوای طور****از خامشان قصۀ ایمن شنیده اند

رمز تجرد به فلک رفتن مسیح****مستان ز بیزبانی سوزن شنیده اند

لب خشک می دوند حریفان ز ساز جسم****هرچند شش جهت همه تن تن شنیده اند

هرجا

نوای عین و سوا می خورد به گوش****از پردهٔ تو یا ز لب من شنیده اند

صور است شور دهر و کسی را تمیز نیست****یکسر کران ترانهٔ الکن شنیده اند

افسانه نیست آینه دار مآل شمع****آثار تیرگی همه روشن شنیده اند

جمعی نبرده راه به حرمانسرای عمر****آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

بیدل شهید طبع ادب را زبان کجاست****حرف سر بریده ز گردن شنیده اند

غزل شمارهٔ ۱۳۴۷: این ستم کیشان که وهم زندگی را هاله اند

این ستم کیشان که وهم زندگی را هاله اند****در تلاش خودکشیها شعلهٔ جواله اند

عمرها شد حرف دردی آشنای گوش نیست****کوهکن تا بی نفس شد کوهها بی ناله اند

خلقی از خود رفت واکنون ذکر ایشان می رود****کاروان خواب را افسانه ها دنباله اند

دعوی مردان این عصر انفعالی بیش نیست****شیر می غرند و چون وامی رسی بزغاله اند

سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور****رستمند اما بغل پرورده های خاله اند

دل سیاهی یکقلم آیینه دار صحبت است****گر همه اهل خراسانند از بنگاله اند

جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود****چون به مینای دل افتادند یکسر ژاله اند

همچو دندان بهر ایذا وصل و هجرشان یکی ست****گر همه یک ساله می آیند وگر صدساله اند

با عروج جاه این افسردگان بی مدار****بر لب هر بام چون خشت کهن تبخاله اند

چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار****زنگیان جامه گلگون نوبهار لاله اند

بیدل از خرد وبزرگ آن به که برداری نظر****دور گاوان رفت و اکنون حاضران گوساله اند

غزل شمارهٔ ۱۳۴۸: بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه اند

بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه اند****هرکجا یابند بوی سوختن پروانه اند

کو دلی کزشوخی حسنت گریبان چاک نیست****یکسر این آیینه ها در جلوه گاهت شانه اند

غافل ازکیفیت نیرنگ حال ما مباش****گبردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند

از محبت پرن حال خاکساران وف****کاین غبارآلودگان گنجند یا ویرانه اند

مو به موی دلبران تکلیف زنار است و بس****این قیامت جلوه ها سر تا قدم بتخانه اند

عالم کثرت طلسم اعتبار وحدت است****خوشه ها آیینه دار شوخی یک دانه اند

گر خطایی سر زد از ما جای عذر بیخودی ست****ناتوانان نگاهت لغزش مستانه اند

هوش ممکن نیست سر دزدد ز فکر نیستی****بی گریبانان این غفلت سرا دیوانه اند

زاهدان حاشا که در خلد برین یابند بار****چون عصا این خشک مغزان باب آتشخانه اند

این امل فرسودگان مغرور آرامند لیک****زیر سر چنگ هوس یک ریش و چندین شانه اند

جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار****رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند

دوستان کامروز بهر آشنا جان می دهند****گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه اند

نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد****هرکلیدی

راکه قفلش بشکند دندانه اند

صرف معنی نیست بیدل فطرت ابنای دهر****یکقلم این خوابناکان مردۀ افسانه اند

غزل شمارۀ ۱۳۴۹: معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند****چون موج گهر پیش لبت سکته جوابند

رحم است به حال تب وتاب نفسی چند****کاین خشک لبان ماهی دریای سرابند

بیش وکم خلق آیت بیمغزی وهمست****صفر آینه داران عدم در چه حسابند

جز هستی مطلق ز مقیّد نتوان یافت****اشیا همه یک سایۀ خورشید نقابند

عبرت نظران در چمن هستی موهوم****چون شبنم صبح از نفس سوخته آبند

مستی به خروشی است در این بزم که از شرم****مستان همه گر آب شوند اشک کبابند

پیری تو کجایی که دهی داد هوسها****این منتظران قد خم پا به رکابند

چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان****تسلیم غنودنکدۀ یک مژه خوابند

فرصت شمرانیم چه رایی و چه مریی****موج وکف پوچ آینه در دست حبابند

زبرفلک از منعم ودروبش مپرسید****گر خانه همین است همه خانه خرابند

بیدل مشکن ربط تأمل که خموشان****چون کوزۀ سربسته پر از بادۀ نابند

غزل شمارۀ ۱۳۵۰: چشم چون آیینه برنیرنگ عرض نازبند

چشم چون آیینه برنیرنگ عرض نازبند****ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند

موج آب گوهر از ننگ تپیدن فارغ است****لاف عزلت می زنی بال و پر پرواز بند

غنچه دیوان در بغل از سر به زانو بستن است****ای بهار فکر مضمونی به ابن انداز بند

خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد****بی تکلف خویش را چون نغمه برهرسازبند

خرده گیران تیغ برکف پیش و پس استاده اند****یک نفس چون شمع خامش شو زبان گاز بند

برطلسم غنچه تمهید شکفتن آفت است****عقده ای از دل اگر واکرده باشی باز بند

نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا****همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند

بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است****از سر خود هرچه واگردی به دوش ناز بند

موج از بی طاقتیها کرد ایجاد حباب****بسمل ما را تپش زد بر پر پرواز بند

وصل حق بیدل نظر بربستن است از ماسوا****قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شهباز بند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۱: محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند

محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند****یک نفس از خامشی هم رشته ای بر ساز بند

خود گدازی کعبهٔ مقصود دارد در بغل****کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدن است از عیب خلق****آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند

نیست غیر از خاکساری پرده دار راز عشق****گرتوانی مشت خاکی شو لب غماز بند

با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن****خون شو ای آیینه راه منت پرداز بند

موج می باشدکلید قفل وسواس حباب****عقدهٔ دل وانمی گردد به تار ساز بند

ننگ آزادی ست بر وهم نفس دل بستنت****این گره را همچو اشک از رشته بیرون تاز بند

زان لب خاموش شور دل گریبان می درد****حیف باشد غنچه ها را بر قبای ناز بند

ناله می گویند پروازش به جایی می رسد****ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند

دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر****هرچه می بندی به خود چون

رنگ بر پرواز بند

بیدل این جا یأس مطلب فتح باب مدعاست****از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۲: ای ساز قدس دل به جهان نوا مبند

ای ساز قدس دل به جهان نوا مبند****یکتاست رشته ات به هر آواز پا مبند

تمثال غیر و آینه ات این چه تهمت است****رنگ شکسته بر چمن کبریا مبند

ای بی نیاز کارگه اتفاق صنع****بار خیال بر دل بی مدعا مبند

پرکوته است سعی امل با رسایی ات****ای نغمهٔ بلند به هر رشته پا مبند

بیگانگی ز وضع جهان موج می زند****آیینه جز مقابل آن آشنا مبند

بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است****نتوان خیال بست که مگشای یا مبند

دارد دل شکسته در این دیر بی ثبات****مضمون عبرتی که برای خدا مبند

سامان شبنم چمنت آرمیدگی ست****این محمل وفاق به دوش هوا مبند

ناموس آبروی تنزه نگاه دار****رنگ عرق تری ست به سازحیا مبند

زان دست بی نگارکه در آستین توست****زنهار شرم دار خیال حنا مبند

این عقده امید که دل نقش بسته است****بیدل به رشته ای که توان کرد وامبند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۳: ای بهار پرفشان دل برگل و سنبل مبند

ای بهار پرفشان دل برگل و سنبل مبند****آشیان جز در فضای نالهٔ بلبل مبند

شوق آزادی تعلق اختراع وهم تست****از خیال پوچ چون قمری به گردن غل مبند

مجمع دلها تغافلخانهٔ ابرو بس است****غافل از شور قیامت بر قفا کاکل مبند

بزم خاموشی ست از پاس نفس غافل مباش****بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند

دورگردونت صلاها سزندکای بیخبر****تا نفس داری ز گردش پای جام مل مبند

سرگذشت عبرت مجنون هنوز افسانه نیست****محشر آسوده ست بر زنجیر ما غلغل مبند

زندگی تاکی کشد رنج تک و تاز هوس****پشت خر ریش است ای گاو از تکلف جل مبند

از شکست موج آزاد است استغنای بحر****تهمت نقصان اجزا بر کمال کل مبند

نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق****موی سرکافیست بر دستار مجنون گل مبند

تا دم حاجت مبادا بگذری از آبرو****اندکی آگاه باش از چشم بستن پل مبند

پیری و لاف جوانی بیدل آخر شرم دار****شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل مبند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۴: مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند****بهر این یک قطره خون صد رنگ توفان ریختند

زین گلستان نی خزان در جلوه آمد، نی بهار****رنگ وهمی از نوای عندلیبان ربختند

خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار****بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند

تهمت دامان قاتل می کشد هرگل ز من****چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند

از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق****روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند

نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس****از گداز، این شمعها گردی ز دامان ربختند

بیش از این نتوان خطا بستن بر ارباب کرم****کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند

سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام****کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند

شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست****صد نگه شد آب تا یک چشم حیران پختند

از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان****شد ستم

برناله کاتش در نیستان ریختند

دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم برنداشت****خون من چون اشک برتحریک مژگان ریختند

قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی****کز عرق آنجا جبین بی نیازان ربختند

نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم****هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند

تا توانم گلفروش چاک رسوایی شدن****چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۵: تا به عالم رنگ بنیاد تمنا ریختند

تا به عالم رنگ بنیاد تمنا ریختند****گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند

واپسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت****هرکه رفت ازپیش خاکش برسرما ریختند

گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب****آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

ماتم مطلب غبارانگیز چندین جستجوست****آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت واماندگان آیینه ای دیگرنداشت****عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند

قاتل ما چون سحر داماں ناز افشاند و رفت****خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند

عیش این محفل نمی ارزد به اندوه شکست****بیدماغان هم به طبع سنگ مینا ریختند

انفعال آرمیدن بسکه آبم می کند****سیل جوشید از کف خاکم به هرجا ریختند

حیرت آیینه ام با امتیازم کار نیست****صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند

این گلستان قابل نظاره ی الفت نبود****آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

بیدل از دام شکستِ دل گذشتن، مشکل است****ریزهٔ این شیشه در جولانگه ما ریختند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۶: کار دنیا بس که مهمل گشت عقبا ریختند

کار دنیا بس که مهمل گشت عقبا ریختند****فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند

بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد به عرض****شد پری بی بال و پر چندان که مینا ریختند

سینه چاکان را دماغ سخت جانی ها نبود****از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند

ترک خودداریست عرض مشرب دیوانگی****رفت گرد ما ز خود جایی که صحرا ریختند

در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی****طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند

هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست****بیخودی فرش است هرجا رنگ صهبا ریختند

بی دماغی محفل آرای جنون شوق بود****سوخت حسرت ها نفس تا شمع سودا ریختند

رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا****این قدر دانم که خونم را همین جا ریختند

ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست****کشت بسمل تا شود سیراب ، خون ها ریختند

عاقبت بویی نبردیم از سراغ عافیت****ساحل گم

گشتهٔ ما را به دریا ریختند

تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن****کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشک ما بیدل ز درد نارسایی خاک شد****ریشه ای پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۷: آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند****گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند

شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب****آرزوها شش جهت یک چشم حیران ریختند

تا دم کیفیت مجنون او آمد به یاد****سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند

آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد****از کواکب در کنارش نرگسستان ریختند

حیرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک****تا نظر واکرد بر فرقش گلستان ریختند

از هوای سایهٔ دست کرم دربار او****ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند

طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس****وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند

از حضور معنی اش بی پرده شد اسرار ذات****وز ظهور جسم او آیینهٔ جان ریختند

نام او بردند اسمای قدم آمد به عرض****از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند

از جمالش صورت علم ازل بستند نقش****وز کمالش معنی تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست بیدل در خیال آباد صنع****هرچه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۸: رنگ اطوار ادب سنجان به قانون ریختند

رنگ اطوار ادب سنجان به قانون ریختند****مصرع موج گهر از سکئه موزون ریختند

کس به نیرنگ تبسمهای خوبان پی نبرد****کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند

بی نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت****خشکسالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند

آبرو چندان درین ایام شد داغِ تری****کز خجالت ابرها باران به جیحون ریختند

خرمی در شش جهت فرش است از رنگ بهار****اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند

شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت****دست بر هم سوده گردی کرد هامون ریختند

تا قیامت رنج خست می کشد نام لئیم****زر به هرجا شد گران بر دوش قارون ریختند

تا شکست اعتبار خود سران روشن شود****گرد چینی خانه ها از موی مجنون ریختند

تا بنای فتنه بی پا و سر گیرد ثبات****خاک ما بر باد می دادند گردون ریختند

با چکیدن خون منصور

مرا رنگی نبود****جرعه ای در ساغر سرشار افزون ریختند

عشق غیر از عرض رسوایی ز ما چیزی نخواست****راز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند

گوهری در قلزم اسرار می بستند نقش****نقطه ای سر زد ز کلک بیدل اکنون ریختند

غزل شمارهٔ ۱۳۵۹: سبکروان که به وحشت میان جان بستند

سبکروان که به وحشت میان جان بستند****چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند

نرسته اند شرر وحشیان این کهسار****که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند

نیاز طره اوکن اگر دلی داری****که ماهیان سعادت اسیر این شستند

ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا****چو جام می همه جا بیدلان تهی دستند

به سنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید****نگه دلیل بلندیست هرقدر پستند

درآن بساط که منظور حسن یکتایی ست****ترحم است بر آیینه ای که نشکستند

حذر ز الفت دلها درین جنون محفل****که شیشه های شکستن بهانه بد مستند

نمی توان به کمانخانهٔ فلک آسود****کجا گذشته چه آینده تیر یک شستند

ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت****خیال نیستیی هست کاینقدر هستند

چو شمع بر نفسی چند گریه کن بیدل****که سو ختند و به رمز فنا نپیوستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۰: گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند****مقیم عالم نازند هر کجا هستند

چو اشک شمع شرر مشربان آزادی****ز چشم خویش چکیدند اگرگهر بستند

همین نه نالهٔ ما خون شد از نزاکت یأس****کدام رشته کزین پیچ و تاب نگسستند

عنان کشان هوس صنعت نظر دارند****خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند

به عاشقان همه گر منصب گهر بخشی****همان به عرض چکیدن چو اشک تردستند

نکرده اند زیان محرمان سودایت****اگر ز خویش گسستند باکه پیوستند

چه جلوه ای که چو شبنم هواییان گلت****شدند آب و غبار نگاه نشکستند

ز ساز عافیت خاک می رسد آواز****که ساکنان ادبگاه نیستی هستند

کدام موج ندامت خروش طاقت نیست****شکستگان همه آواز سودن دستند

در این زمانه سخن محو یأس شد بیدل****دمید عقدهٔ دل معنیی که می بستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۱: مصوران به هزار انفعال پیوستند

مصوران به هزار انفعال پیوستند****که طرهٔ تو کشیدند و خامه نشکستند

ز جهل نسبت قد تو می کنند به سرو****فضول چند که پامال فطرت پستند

به رنگ عقد گهر وا نمی توان کردن****دلی که در خم زلف تواش گره بستند

ز آفتاب گذشته است مد ابروبت****کمانکشان زه ناز پر زبردستند

دماغ سوختگان بیش از این وفا نکند****سپندها به صد آهنگ یک صدا جستند

ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر****به دور ما قدح آفتاب بشکستند

در این محیط ادب کن ز خودنمایی ها****حباب و موج همان نیستند اگر هستند

ادب ز مردمک دیده می توان آموخت****که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند

ز وضع شمع خموش این نوا پرافشان است****که شعله ها همه خود را به داغ دل بستند

به ذوق وحشت آن قوم سوختم بیدل****که ناله وار چو برخاستند، ننشستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۲: بی نیازان برق ریز بحر و بر برخاستند

بی نیازان برق ریز بحر و بر برخاستند****درگرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند

بسکه در طبع غناکیشان توقع محو بود****دامن افشان چون غبار از هر گذر برخاستند

پهلوانی بود اگر واماندگان زین انجمن****یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند

دعوی آزادگی کم نیست گر زین دشت و در****گردبادی چند دامن برکمر برخاستند

سرنگونی کاش می بردند از شرم شکست****این علمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند

از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت****یکقلم از خواب بالین زبر سر برخاستند

گریه هم اینجا ز نومیدی وفا با کس نکرد****شمعها پر بی دماغ چشم تر برخاستند

از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات****همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند

ترک تعظیم رعونت کن که عالی همتال****تا قدم برگردن افشردند سر برخاستند

آبیار نخلهای این گلستان شرم بود****تا کمر در گل فرو رفتند اگر برخاستند

کس درین محفل دمی چند انتظار ما نبرد****آه از آن یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود بیدل وحشت آزادگان****درخور

بند از زمین چون نیشکر برخاستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۳: زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند***بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند

سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع***از نم اشک چکیدن مایلی آراستند

نارسایی داشت سعی کاروان مدعا***آخر از پرواز رنگم محملی آراستند

خواب راحت آرزو کردم تپیدن بال زد***عافیت جستم دماغ بسملی آراستند

صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه ای***محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

آبرو یک عمر گردید آبیار سعی خلق***تا توّهم مزرع بیحاصلی آراستند

در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت***از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند

ازتسلسل جوش این مشت خون آگه نی ام***اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند

بحر گوهر نذر مشتاقان که یاس اندیشگان***بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

بیدل از ضبط نفس مگذرکه راحت مشربان***هرکجاکشتند شمعی محفلی آراستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۴: محفل هستی به تحریک دلی آراستند

محفل هستی به تحریک دلی آراستند***دانه ای در شوخی آمد حاصلی آراستند

ذره تا خورشید بال افشان انداز فناست***عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند

عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود***بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند

دل غبار آورد و چشمی گشت با نم آشنا***غافلان هنگامهٔ آب وگلی آراستند

کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست***هرکجاگم گشت ره سرمنزلی آراستند

قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود***گرد حیرت جلوه گرشد ساحلی آراستند

ساده بود آیینهٔ امکان ز تمثال دویی***مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند

بی نیازبها به توفان عرق داد احتیاج****کز نم خجلت جبین سایلی آراستند

چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز وحشتیم****گرد ما برخاست هرجا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی****یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۵: آرزو سوخت نفس آینهٔ دل بستند

آرزو سوخت نفس آینهٔ دل بستند****جاده پیچید به خود صورت منزل بستند

حیرت هر دو جهان درگرو هستی ماست****یکدل ینجا به صد آینه مقابل بستند

پیش از ابجاد، فنا آینهٔ ما گردید****چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند

نخل اسباب به رعنایی سرو است امروز****بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند

منعمان از اثر یک گره پیشانی****راه صد رنگ طلب برلب سایل بستند

ناتوان رنگی من نسخهٔ عجزی واکرد****که به مضمون حنا پنجهٔ قاتل بستند

پرکاهی که توان داد به باد اینجا نیست****گاو در خرمن گردون به چه حاصل بستند

هر کجا می روم آشوب تپشها ی دل است****ششجهت راه من ار یک پر بسمل بستند

نقص سرمایهٔ هستی ست عدم نسبتی ام****کشتی ام داشت شکستی که به ساحل بستند

نذر بینایی دل هر مژه اشکی دارد****بهر یک لیلی شوق این همه محمل بستند

دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد****صبح وارست نفس برمن بیدل بستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۶: غافلی چند که نقش حق وباطل بستند

غافلی چند که نقش حق وباطل بستند****هرچه بستند بر این طاق و سرا، دل بستند

سعی غواص در این بحر جنون پیمایی ست****آرمیدن گهری بود به ساحل بستند

چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب****لب زخمی ست که از شکوهٔ قاتل بستند

پی مقصد به چه امیدکسی بردارد****نامه ای بود تپش بر پر بسمل بستند

شعله تا بال کشد دود برون تاخته است****بار ما پیشتر از بستن محمل بستند

جوهر گل همه در شوخی اجزا صرف است****آنچه از دانه گشودند به حاصل بستند

ره نبردم به تمیز عدم و هستی خویش****این دو آیینه به هم سخت مقابل بستند

عمر چون شمع به واماندگی ام طی گردید****نامهٔ جادهٔ من بر سر منزل بستند

بی تکلُّف نه حبابی ست در این بحر نه موج****نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند

جرأت از محو بتان راست نیاید بیدل****حیرت آینه دستی ست که بر دل بستند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۷: هرجا تپش شمع درین خانه نهفتند

هرجا تپش شمع درین خانه نهفتند****ناموس پر افشانی پروانه نهفتند

آشفتگیی داشت خم طرهٔ لیلی****در پیچش موی سر دیوانه نهفتند

همواری از اندیشهٔ اضداد بهم خورد****چون اره دم تیغ به دندانه نهفتند

از سلسلهٔ خط خبر نقطه میرسید****تا ریشه قدم زد به جنون دانه نهفتند

شد هستی بی پرده حجاب عدم ما****در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند

در چاک گریبان نفس معنی رازیست****باریکی آن مو به همین شانه نهفتند

نا محرم دل ماند جهانی چه توان کرد****هر چند که بود آینه در خانه نهفتند

بی سیر خط جام محال است توان یافت****آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند

در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید****کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند

کار همه با مبتذل یکدگر افتاد****فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند

حسرت به دل از مطلب نایاب جنون کرد****خمیازه عنان گشت چو پیمانه نهفتند

بیدل به تقاضای تعین چه توان کرد****پوشیدگیی بود که در ما

نه نهفتند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۸: دنیا وتلاش هوس بی خبری چند

دنیا وتلاش هوس بی خبری چند****پیچید هوای کف خاکی به سری چند

هنگامهٔ اسباب ز بس تفرقه ساز است****غربال کنی بحر که یابی گهری چند

بی رنج تک و دو نتوان آبله بستن****سر چیست به غیر ازگره دردسری چند

محمل کش این قافله نیرنگ حواس است****در خانه روانیم بهم همسفری چند

از عالم تحقیق مگویید و مپرسید****تنگ است ره خانه ز بیرون دری چند

صورتگر آیینهٔ نازند درین بزم****چون دستهٔ نرگس به چمن بی بصری چند

با لعل تو کس زهره ی یاقوت ندارد****بگذار همان سنگ تراشد جگری چند

تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست****هربیضه که بشکست برون ریخت پری چند

در وادی ناکامی ما آبله پایان****هرنقش قدم ساخته با چشم تری چند

کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد****مغرور نواسنجی خویشندکری چند

خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت****فریاد ز فریاد خروس سحری چند

از صومعه بازآکه ز عمامه و دستار****سرمی کشد آنجا الم پشت خری چند

با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید****ای بی خرد افسانهٔ خود با دگری چند

بیدل ته گردون به غبار تک و پو رفت****چون دانه به غربال سر دربه دری چند

غزل شمارهٔ ۱۳۶۹: خلقی ست پراکندهٔ سعی هوسی چند

خلقی ست پراکندهٔ سعی هوسی چند****پرواز جنون کرده به بال مگسی چند

کر و فر ابنای زمان هیچ ندارد****جزآنکه گسسته ست فسار و مرسی چند

چون سبحه ز بس جادهٔ تحقیق نهان است****دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند

کوک است به افسردگی اقبال خسیسان****در آتش یاقوت فتاده ست خسی چند

با زمره اجلاف نسازد چه کند کس****این عالم پوچ است و همین هیچ کسی چند

برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز****پایی که درازست ز بی دسترسی چند

درگرد مزارات سراغی ست بفهمید****پی گم شدن قافله بی جرسی چند

ترک ادب این بس که اسیران محبت****منقارگشودند ز چاک قفسی چند

نی دیر پرستیم و نه مسجد، نه خرابات****گرم است همین صحبت ما

با نفسی چند

بیدل به عرق شسته ام از شرم فضولی****مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۰: گر آگهی به سیر فنا و بقا بخند

گر آگهی به سیر فنا و بقا بخند****عبرت بهانه جوست بر این خنده ها بخند

گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است****در زیر لب چو آبلهٔ زیر پا بخند

افسردی ای شرر به فشار شکفتگی****آخرتو راکه گفت در این تنگنا بخند

مستغنی از گل است مزار شهید عشق****ای غنچه لب توبر سرخاکم بیا بخند

فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست****ای گل بهار رفت برای خدا بخند

منعم غبار چهرهٔ محتاج شستنی است****بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند

چندین سحر به وهم پرافشان ناز رفت****یک گل تونیز از لب بام هوا بخند

درپرده خون حسرت بی دست وپا مریز****گاهی چو اشک گریهٔ دندان نما بخند

صدگل بهارمنتظر یک جنون توست****آتش به صفحه ات زن و سرتا به پا بخند

با صبح گفتم از چه بهار است خنده ات****گفت اندکی تو هم زتکلف برآ بخند

بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست****پیری کنون تو گل کن و بر صبح ما بخند

بیدل بهار عمر شکفتن چه خنده است****ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۱: ای بی نصیب عشق به کار هوس بخند

ای بی نصیب عشق به کار هوس بخند****بر بال هرزه پر دو سه چاک قفس بخند

دل جمع کن به یک دو قدح ازهزار وهم****برمحتسب بتیز و به ریش عسس بخند

اوقات زندگی ز فسردن به باد رفت****بر گریه ات اگر نبود دسترس بخند

زین جمع مال مسخرگی موج می زند****خلقی ست درکمند فسار و مرس بخند

شور ترانه سنجی عنقایی ات رساست****چندی به قاه قاه طنین مگس بخند

از شرم چون شرر مژه ای واکن و بپوش****سامان این بهار همین است و بس بخند

زین کشت خون به دل چه ضرور است رستنت****لب گندمین کن و به تلاش عدس بخند

در آتش است شمع و همان خنده می کند****ای خامشی به غفلت این بوالهوس بخند

تاکی کند فسون نفس داغ فرصتت****ای آتش فسرده به سامان خس بخند

خاموش رفته اند رفیقانت از نظر****اشکی

به درد قافلهٔ بی جرس بخند

بر زندگی چو صبح گمان بقاکبراست****گو این غبار رفته به گردون نفس بخند

بیدل چو گل اگر فکنی طرح انبساط****چشمی به خویش واکن و بر پیش و پس بخند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۲: حسرت زلف توام بود شکستم دادند

حسرت زلف توام بود شکستم دادند****وصل می خواستم آیینه به دستم دادند

بیخود شیوهٔ نازم که به یک ساغر رنگ****نُه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند

دل خون گشته که آیینهٔ درد است امروز****حیرتی بود که در روز الستم دادند

صد چمن جلوه ببالد زغبارم تا حشر****گه به جولان تویی رنگ شکستم دادند

فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام****آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند

بهر تسلیم غبار به هوا رفتهٔ من****سجده کم نیست به هرجاکه نشستم دادند

چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز****جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند

نه فلک دایرهٔ مرکزتسلیم من است****دستگاه عجب از همت پستم دادند

ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت****به تغافل چقدر صافی شستم دادند

بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس****اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۳: یاران مزهٔ عبرت از این مائده بردند

یاران مزهٔ عبرت از این مائده بردند****در نان و نمک ها قسمی بود که خوردند

در چشمهٔ شرم آب نماند از دل بیدرد****کردند جبین بی نم و چشمی نفشردند

آه از شرری چند کز افسون تعلق****دندان به دل سنگ فشردند و نمردند

امواج به صد تک زدن حسرت گوهر****آخر کف پا آبله کردند و فسردند

هر چینی از این بزم شکست دگر آورد****موی سر فغفور چه مقدارستردند

چون شمع در این صومعه از شرم فضولی****تسلیم سرشتان به عرق سبحه شمردند

در خاک طلب بیدل اثرهای ضعیفان****لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۴: تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند****گام اول چو سرشک آبله پایم کردند

چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست****خشت فرسودهٔ این کهنه سرایم کردند

ننگ عریانی ام از اطلس افلاک نرفت****بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند

عمرها شد غم خود می خورم و می بالم****پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند

سخت جانی به تلاش غم جاهم فرسود****استخوان داشتم افسون همایم کردند

چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید****راستی رفت که ممنون عصایم کردند

تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر دگرم****قابل زله چو کشکول گدایم کردند

سیر دریاست در این دشت تماشای سراب****تا شوم محرم خود دورنمایم کردند

زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن****تشنهٔ خون خود از آب بقایم کردند

زحمت هستی ام از قامت پیری دریاب****چقدر بارکشیدم که دوتایم کردند

می کند گریه عرق گر مژه بر می دارم****ناکجا منفعل از دست دعایم کردند

الم عین وسوا می کشم و حیرانم****یارب از خود به چه تقصیر جدایم کردند

نقش خمیازهٔ واژون حبابم بیدل****آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۵: حاصل عافیت آنها که به دامن کردند

حاصل عافیت آنها که به دامن کردند****چو خموشی نفس سوخته خرمن کردند

دل ز هستی چه خیال است مکدر نشود****از نفس خانهٔ این آینه روشن کردند

شعلهٔ دردم و تنن لاله ستان می جوشم****هرکجا داغ تو بود آینهٔ من کردند

آه ازین جلوه فروشان مروّت دشمن****کز تغافل چقدر آینه آهن کردند

جلوه آنجاکه بهار چمن بیرنگیست****صیقل آینه موقوف شکستن کردند

در مقامی که تمنا به خیالت می سوخت****شرری جست ز دل وادی ایمن کردند

چون نفس جرات جولان چقدر بیدردی ست****پای ما راکه ز دل آبله دامن کردند

نوبهار آنهمه مشاطگی خاک نداشت****خون ما زنخت به این رنگ که گلشن کردند

نرگسستان جهان وعده گه دیداری ست****کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند

ای خوش آن موج که در طبع گهر خاک شود****عجز بالیده ما را رگ گردن کردند

زخم درکیش ضعیفی اثر ایجاد رفوست****کشته رشکم ازآن تیغ که سوزن کردند

یک سپند آنهمه سامان نفروشد بیدل****عقده ای داشت دل سوخته

شیون کردند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۶: خوش خرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند

خوش خرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند****گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند

دام من در گره حلقهٔ افلاک نبود****چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند

به سراغم نتوان جز مژه برهم چیدن****داشتم مشت غباری که پریشان کردند

به چه امید درین دشت توان آسودن****وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند

زین چمن حاصل عشاق همین بس که چو رنگ****چینی از خود شکنی زینت دامان کردند

بی قراران ادب پرور صحرای جنون****سیلها درگره آبله پنهان کردند

سعی واماندهٔ خلق آن سوی خود راه نبرد****بسکه دامن ته پا ماند گریبان کردند

نقش بند چمن وحشت ما بی رنگی است****شد هوا آینه تا ناله نمایان کردند

بحر امکان چوگهر شوخی یک موج نداشت****از پریشان نظری اینهمه توفان کردند

جنس بازار وفا رنگ نمی گرداند****دل چه مقدارگران کشت که ارزان کردند

تا ز یادم نگرانی نکشد خاطر کس****سرنوشت من بیدل خط نسیان کردند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۷: ذره تا مسهر هزار آینه عریان کردند

ذره تا مسهر هزار آینه عریان کردند****ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند

بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت****که دل و دیده یک آیینه چراغان کردند

حسن بیرنگی او را ز که یابیم سراغ****بوی گل آینه ای بود که پنهان کردند

دل هر ذره چمنزار پر طاووس است****گر د ما را به هوای که پریشان کردند

سرو برگ طلبی کو که نفس ِسوختگان****نیم لغزش به هزار آبله سامان کردند

سعی جوهر همه صرف عرض آرایی هاست****سوخت نظاره به این رنگ که مژگان کردند

وضع تسلیم جنون عافیت آباد دل است****این گهر را صدف از چاک گریبان کردند

عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست****آب شد آتش گبری که مسلمان کردند

بیدماغی چه گریبان که نداده ست به چاک****تنگ شد گوشهٔ دل عرصهٔ امکان کردند

بیدل ازکلفت افسرده دلیها چو سپند****مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۸: ز شرم عشق فلکها به خاک روکردند

ز شرم عشق فلکها به خاک روکردند****دمی که چشم گشودند سر فروکردند

هوای قصر غنا خفت پا به دامن عذر****کمندها همه بر عزم چین غلو کردند

خرد به صد طلب آیینهٔ جنون پرداخت****که چشم شخص به تمثال روبروکردند

به وهم باده حریفان آگهی پیما****دل گداخته در ساغر و سبوکردند

قیامت است که در بحر بی کنار عدم****ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند

کسی به معبد خجلت چه سجده پیش برد****جبین به سیل عرق رفت تا وضو کردند

علاج چاک گریبان به جهد پیش نرفت****سرنگون شده را بخیهٔ رفو کردند

به حُکم عجز همه نقشبند اوهامیم****شکست چینی ما صرف کلک مو کردند

سواد نسخهٔ بینش خموشی انشا بود****به جای چشم همه سرمه درگلو کردند

دماغ سیرچمن سوخت در طبیعت عجز****به خاک از آبله آبی زدند و بوکردند

ز دورباش ادب غیرتی معاینه شد****که محرمان همه خود را خیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود****مآل کار چوبیدل به هیچ خوکردند

غزل شمارهٔ ۱۳۷۹: رازداران کز ادب راه لب گویا زدند

رازداران کز ادب راه لب گویا زدند****مهر بر بال پری از پنبهٔ مینا زدند

زین چمن یک گل سر و برگ خودآرایی نداشت****هرکجا رنگی عیان شد برپر عنقا زدند

پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه راز****ساغر هوش ازگداز شیشه در خارا زدند

طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود****بر گمان خفته یاران مرد ه ای را پا زدند

منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق****شعله درپستی حزید از بسکه دامنها زدند

ترک مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان****چون گهر موج دگر بیرون این دریا زدند

شاخ و برک هرزه کردی تیشه اکا درکار داشت****قامت خم گشته ما را به پای ما زدند

عمرها شدت کلفت ما و من از دل رفته ایم****بر غبار خانه ما دامن صحرا زدند

دامن مشرب فضایی داشت بی گرد امل****محرمان از طولِ این اوهام بر پهنا زدند

وحشت از دنیا دماغ بی نیازان برنداشت****چین

دامن بر خم ابروی استغنا زدند

بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی****آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۰: روزگاری که به عشق از هوسم افکندند

روزگاری که به عشق از هوسم افکندند****بال و پر کنده برون قفسم افکندند

ما و من خوش پر و بالی به خیال انشا کرد****مور بودم به غرور مگسم افکندند

تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهٔ عمر****در تب و تاب شمار نفسم افکندند

خون خشکم جوی از قدر نیرزبد آخر****صد ره از پوست برون چو عدسم افکندند

نقش پا کرد تصور به تغافل زد و رفت****در ره هر که خط ملتمسم افکندند

ناز دارم به غباری که ز بیداد فلک****سرمه شد تا به ره دادرسم افکندند

چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است****در پی قافلهٔ بی جرسم افکندند

شکوهٔ من ز فراموشی احباب خطاست****از ادب پیش گذشتم که پسم افکندند

سخت زحمتکش اسباب جهانم بیدل****چه نمودند که در دیده خسم افکندند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۱: روزی که هوسها در اقبال گشودند

روزی که هوسها در اقبال گشودند****آخر همه رفتند به جایی که نبودند

زین باغ گذشتند حریفان به ندامت****هر رنگ که گردید کفی بود که سودند

افسوس که این قافله ها بعد فنا هم****یک نقش قدم چشم به عبرت نگشودند

اسما همه در پرده ناموسی انسان****خود را به زبانی که نشد فهم ستودند

اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا****ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند

از حاصل هستی به فناییم تسلی****در مزرعهٔ ما همه ناکشته درودند

تاراجگران هستی موهوم ز فرصت****توفیق یقینی که نداریم ربودند

زین شکل حبابی که نمود از دویی رنگ****گفتم به کجا گل کنم آیینه نمودند

چون شمع به صیقل مزن آیینهٔ داغم****با هر نگهم انجمنی بود زدودند

خامش نفسان معنی اسرار حقیقت****گفتند در آن پرده که خود هم نشنودند

عبرت نگهان را به تماشاگه هستی****بیدل مژه بر دیده گران گشت غنودند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۲: برای خاطرم غم آفریدند

برای خاطرم غم آفریدند****طفیل چشم من یم آفریدند

چو صبح آنجا که من پرواز دارم****قفس با بال توأم آفریدند

عرق گل کرده ام از شرم هستی****مرا از چشم شبنم آفریدند

گهر موج آورد آیینه جوهر****دل بی آرزو کم آفریدند

جهان خونریز بنیاد است هشدار****سر سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را گل نام کردند****طرب را ماتم غم آفریدند

علاجی نیست داغ بندگی را****اگر بیشم وگرکم آفریدند

کف خاکی که بر بادش توان داد****به خون گل کرده آدم آفریدند

طلسم زندگی الفت بنا نیست****نفس را یک قلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیداست****برای من مرا هم آفریدند

چه سان تابم سر از فرمان تسلیم****که چون ابرویم از خم آفریدند

دلم بیدل ندارد چاره از داغ****نگین را بهر خاتم آفریدند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۳: به شوخی زد طرب غم آفریدند

به شوخی زد طرب غم آفریدند****مکرر شد عسان سم آفریدند

نثار نازی از اندیشه گل کرد****دو عالم جان به یک دم آفریدند

به زخم اضطراب بسمل ما****ز خون رفته مرهم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید****به هرجا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بی نیازیست****به یک صورت دو گل کم آفریدند

به هرجا وحشت ما عرضه دادند****شرار و برق بی رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهار است****شکست و رنگ توأم آفریدند

به تسکین دل مجروح بسمل****پر افشانده مرهم آفریدند

به پیری گریه کن کایینه ی صبح****برای عرض شبنم آفریدند

کریمان خون شوید از خجلت جود****که شهرت خاص حاتم آفریدند

چون ماه نو خم وضع سجودم****ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست بیدل****دماغت از چه عالم آفریدند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۴: ز بسکه منتظران چشم در ره یارند

ز بسکه منتظران چشم در ره یارند****چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند

ز آفتاب قیامت مگوکه اهل وفا****به یاد آن مژه در سایه های دیوارند

درین بساط که داند چه جلوه پرده درد****هنوز آینه داران به رفع زنگارند

مرو به عرصهٔ دعوی که گردن افرازان****همه علمکش انگشتهای زنهارند

ز پیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا****اگر سرندکه یکسر به زبر دستارند

هوس ز زحمت کس دست برنمی دارد****جهانیان همه یک آرزوی بیمارند

درین محیط به آیین موجهای گهر****طبایعی که بهم ساختند هموارند

نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان****که زیر سرمه چو خط نالهٔ شب تارند

به خاک قافله ها سینه مال می گذرند****چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند

ز شغل مزرع بی حاصلی مگوی و مپرس****خیال می دروند و فسانه می کارند

خموش باش که مرغان آشیانهٔ لاف****به هر طرف نگری پرگشای منقارند

ز خودسران تعین عیان نشد بیدل****جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۵: محرمانی که به آهنگ فنا مسرورند

محرمانی که به آهنگ فنا مسرورند****تپش آماده تر از خون رگ منصورند

نامجویان هوس را ز شکست اقبال****کاسه ها آمده بر سنگ و همان فغفورند

جرسی نیست در این قافلهٔ بی سروپا****ناله این است که از منزل معنی دورند

نارسایی تک و تازند چه پست و چه بلند****تا به عنقا همه پرواز پر عصفورند

چشم عبرت به ره هرزه دوی بسیارست****لیک این آبله ها زبر قدم مستورند

صوف و اطلس همه را پرده در رسوایی ست****تا کفن پیرهن خلق نگردد عورند

می روند از قد خم مایل مطلوب عدم****بوسه خواه لب افسوس کمین گورند

محرم نشئه به خمیازه نمی دوزد چشم****حلقه های در امید همه مخمورند

تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید****مژه ها پیش نظر دود چراغ طورند

معنی از حوصلهٔ فهم بلند افتاده ست****خرمن ماه همان دانه کشانش مورند

خلق چون سایه نهفت آینه در زنگ خیال****ورنه این نامه سیاهان به حقیقت نورند

بیدل از شب پره کیفیت خورشید مپرس****حق نهان نیست ولی خیره نگاهان

کورند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۶: مصور نگهت ساغر چه رنگ زند

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند***مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند

چنین که نرگست از ناز سرگران شده است***ز سایهٔ مژه ترسم به سرمه سنگ زند

به گلشنی که چمن در رکاب بخرامی***حنا ز دست تو گیرد گل و به رنگ زند

ز سعی خاک به گردون غبار نتوان برد***به دامن تو همان دامن تو چنگ زند

دل گرفتهٔ ما قابل تصرف نیست***کسی چه قفل بر این خانه های تنگ زند

گشودن مژه مفت نفس شماری ماست***شرر دگر چه قدر تکیه بر درنگ زند

جهان ادبگه دل هاست بی نفس می باش***مباد آینه ای زین میانه زنگ زند

دل شکسته جنون بهانه جو دارد***که رنگ اگر شکنم شیشه بر تُرنگ زند

نموده اند ز دست نوازش فلکم***دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند

ز خویش غیر تراشیده ای کجاست جنون***که خنده ای به شعور جهان بنگ زند

به ساز عجز برآ عذرخواه آفت باش***هجوم آبله کمتر به پای لنگ زند

ز بیدلی قدح انفعال سودایم***به شیشه ای که ندارم کسی چه سنگ زند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۷: عاقبت شرم امل بر غفلت ما می زند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما می زند***ریشه پردازی به خواب دانه ها پا می زند

شش جهت کیفیت اسرار دل گل کرده است***رنگ می جام دگر بیرون مینا می زند

خانمان تنگی ندارد گر جنون دزد نفس***خودسری بر آتشت دامان صحرا می زند

تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان***عمرها شد خجلت گوهر به دریا می زند

از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست***آبله در زیر پا جام ثریا می زند

همنوای عبرتی درکار دارد درد دل****ناله درکهسار بر هر سنگ خود را می زند

بی گداز از طبع ما رفع کدورت مشکل است****در حقیقت شیشه گر صیقل به خارا می زند

احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد به دست****بی حیاییها در چندین تقاضا می زند

جست وجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش****هرچه رفتار است بر نقش کف پا می زند

صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش****جز زبانت نیست آن بالی که

عنقا می زند

هر نوا کز انجمن بالد ز دل باید شنید****ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما می زند

شوخی تقدیر تمهید شکست رنگ ماست****قلقل خود سنگ بر سامان مینا می زند

زین هوس هایی که بیدل در تخیل چیده ایم****یأس اگر بر دل نزد امروز، فردا می زند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۸: فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می زند

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می زند****رشته چون تابیده شد خود را به مغزل می زند

نشئهٔ تحقیق در صهبای این میخانه نیست****مست و مخمورش قدح از چشم احول می زند

خواب خود منعم مکن تلخ از حدیث بوریا****این نیستان آتشی دارد به مخمل می زند

ای بسا شیخی که ارشادش دلیل گمرهی ست****غول اکثر راه خلق از شمع و مشعل می زند

طینت ظالم همان آمادهٔ ظلم است و بس****نشتر از رگ گر شود فارغ به دنبل می زند

چاره در تدبیر ما بیچارگان خون می خورد****پیشتر از دردسر سودن به صندل می زند

درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارهید****با نمک چون جوش زد می جام در خل می زند

بر مآل کار تا چشم که را روشن کنند****شمع در هر انجمن آیینه صیقل می زند

بس که جوش حرص برد از خلق آثار تمیز****امتحان طاس ناخن بر سر کل می زند

ترک دعوی کن که در اقلیم گیر و دار فقر****کوس قدرت پای لنگ و پنجهٔ شل می زند

جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند****همّت پست است بیدل کی بر این تل می زند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۹: محوگریبان ادب کی سر به هر سو می زند

محو گریبان ادب کی سر به هر سو می زند****موج گهر از ششجهت بر خویش پهلو می زند

واکردن مژگان ادب می خواهد از شرم ظهور****اول دراین گلشن بهار از غنچه زانو می زند

زبن باغ هرجا وارسی جهل است با دانش طرف****بلبل به چهچه گرتند قمری به کوکو می زند

تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش مجو****اندیشهٔ داغ پلنگ آتش به آهو می زند

تا آمد و رفت نفس می بافت وهم پیش و پس****ماسوره چون بی رشته شد بیرون ماکو می زند

پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز****آن چین مایل از جبین پهلو بر ابرو می زند

شکل دویی پیدا کنم تا چشم بر خود واکنم****هر سورهٔ تمثال من آیینهٔ او

می زند

داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی****تا یاد نشتر می کنم خون در رگم هو می زند

یا رب کجا تمکین فرو شد کفهٔ قدر شرر****آفاق کهسارست و سنگم بر ترازو می زند

بیدل گران افتاده است از عاجزی اجزای من****رنگی که پروازن دهم چون شمع بر رو می زند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۰: برق خطی بر سیاهی می زند

برق خطی بر سیاهی می زند****هالهٔ مه تا به ماهی می زند

سجده مشتاق خم ابروی کیست****بر دماغم کج کلاهی می زند

معصیت در بارگاه رحمتش****خنده ها بر بی گناهی می زند

ای عدم فرصت شرارکاغذت****چشمک عبرت نگاهی می زند

بهر عبرت فرصتی در کار نیست****یک نگه برهرچه خواهی می زند

پُردلیها امتحانگاه بلاست****تیغ بر قلب سپاهی می زند

تا فسون بادبان دارد نفس****کشتی ما برتباهی می زند

بی تو گر مژگان بهم می آیدم****بر سر خوابم سیاهی می زند

بیدل از وصلی نویدم داده اند****دل تپیدن کوس شاهی می زند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۱: عشاق گر از سبحه و زنار نویسند

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند****دردسر دلهای گرفتار نویسند

آن معنی تحقیق که تکرار ندارد****بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند

شرح جگر چاک من این کهنه دبیران****هر چند نویسند چه مقدار نویسند

صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل****آن نامه که خوبان به من زار نویسند

قاصد به محبان ز تمنا چه رساند****آیینه بیارید که دیدار نویسند

صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید****کز قامت موزون تو رفتار نویسند

امید پیامیست به زلف از دل تنگم****سطری اگر از نقطه گره دار نویسند

زنهاری عجزند ضعیفان چه توان کرد****بر خاک مگر یکدو الف وار نویسند

بر صفحه بی مطلبی ام نقش تعین****کم هم ننوشتند که بسیار نویسند

بگذار که نقش خط پیشانی ما را****بر طاق پریخانه اسرار نویسند

جز ناله اسیران قفس هیچ ندارند****خطی به هوا کاش ز منقار نویسند

حیف است تنزه رقمان قلم عفو****اعمال من از شرم نگون سار نویسند

منشور عذاب ابد است اینکه پس از مرگ****بر لوح مزارم دل بیمار نویسند

جز سجده نشد از ورق سایه نمودار****زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند

تا حشر ز منت به ته سنگ بخوابم****گر بر سر من سایه دیوار نویسند

در روز توان خواند خط جبهه بیدل****چون شمع همه گر به شب تار نویسند

غزل شماره ۱۳۹۲: تن پرستان که به این آب و نمک عیاشند

تن پرستان که به این آب و نمک عیاشند****بی تکلف همه بالیدن نان و آشند

سر و گردن همه در دور شکم رفته فرو****پر و خالی و سبک مغزتر از خشخاشند

ربط جمعیتشان وقف تغافل ز هم است****چشم اگر باز شود چون مژه ها می پاشند

آه ازبن نامه سیاهان که ز مشق من و ما****تا دل آیینه راز است نفس نقاشند

گفتگو گر ندرّد پرده کسی اینجا نیست****همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند

شش جهت مطلع خورشید و سیه روزی چند****سایه پرورد قفای مژه خفاشند

غارت هم چه خیال ست رود از دلشان****در

نظر تا کفنی هست همان نباشند

انفعالی اگر آید به میان استهزاست***این نم اندوده جبینها عرقی می شاشند

عمر در صحبت هم صرف شد اما ز نفاق***کس ندانست که یاران به کجا می باشند

بی تمیز اهل دول می گذرند از سر جاه***همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند

پیش ارباب معانی ز فسونهای حیل***رو میارید که این آینه ها نقاشند

بیدل از اهل ادب باش که چون گرد سحر***این تحمل نفسان عرصهٔ بی پرخاشند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۳: گر خاک نشینان علم افراخته باشند

گر خاک نشینان علم افراخته باشند***چون آبلهٔ پا سپر انداخته باشند

از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد***پیداست که روها چقدر ساخته باشند

پیش عرق شرم تو نتوان مژه برداشت***دستی چو غریق از ته آب آخته باشند

چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار***گو خلق هزار آینه پرداخته باشند

صبح و شفقی چند که گل می کند اینجا***رنگ همه رفته ست کجا باخته باشند

مقصد طلبان جوش غبارند در این دشت***بگذار دمی چند که می تاخته باشند

حرص و هوس آوارهٔ وهمند چه تدبیر***ای کاش به این گوشهٔ دل ساخته باشند

یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق***در خاک هم این سوختگان فاخته باشند

عمریست نفس می کشم و می روم از خویش***این بار دل از دوش که انداخته باشند

هر اشک سراغی ز دل خون شده ای داشت***آن چیست در این بوته که نگداخته باشند

بیدل به تغافلکدهٔ عجز نهان باش***تا خلق تو را آن همه نشناخته باشند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۴: حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند***داغ این لاله ستانها به دل ما بخشند

نتوان تاخت به انداز دماغ مستان****بال شوقی مگراز نشئه به صهبا بخشند

بیدلان خرده ی جانی که نثار تو کنند****نم آبی که ندارند به دریا بخشند

چون می از گرمی آن لعل به خون می غلتد****گرچه از شعله به یاقوت جگرها بخشند

روشناسان جنون از اثر نقش قدم****جوهرهوش به ایینهٔ صحرا بخشند

آرزو داغ امید است خدایا مپسند****که جگرخون شودونشئه به صهبابخشند

ای خوش آن جود که از خجلت وضع سایل****لب به اظهار نیارند و به ایما بخشند

گر مزاج کرم آن است که من می دانم****عالمی را به خطای من تنها بخشند

تا فسردن نکشد ربشهٔ جولان امید****به که چون تخم به هر آبله صد پا بخشند

شرر عسافیت آوارهٔ دلتنگ مرا****سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند

قول و فعل نفس افسانهٔ باد است

اینجا***من نه انم که نبخشند مرایا بخشند

به جناب کرم افسون ورع پیش مبر***بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند

در مقامی ک ه شفاعت خط آمرزش هاست***جرم مستان به صفای دل مینا بخشند

به پرکاه که بسته است حساب پرواز***دارم امید که بر ناکسی ام وابخشند

پادشاهی به جنون جمع نگردد بیدل***تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۵: صد ابد عیش طربخانهٔ دنیا بخشند

صد ابد عیش طربخانهٔ دنیا بخشند***نفسی گر به دل سوخته ام جا بخشند

سیر خمخانهٔ کثرت به دماغم زده است***شایدم نشئهٔ تحقیق دو بالا بخشند

خون سعی از جگر سنگ چکاند هرجا***طاقتی از دل عشاق به مینا بخشند

آبروبی چوگل آینه برکف دارم***لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند رخص عشق***با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون می لرزد***عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا نالهٔ بی تاثیری ست***اثر آن به که به انفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است***همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند

از نواهای یک آهنگ ازل هیچ مپرس***حکم سر دادن شوق ست اگر پا بخشند

آرزو داغ امیدیست خدایا مپسند***که جگر خون شود و نشئه به صهبا بخشند

شسته می جوشد ازین بحرخط نسخهٔ موج***جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

بیدل آزادی من در قفس گمنامی ست***دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۶: زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند

زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند***یک درم مهر دو لب کو که به سایل بخشند

جود مطلق به حسابی ست که از فضل قدیم****کم و بیش همه کس از هم غافل بخشند

سر متابید ز تسدم که در عرصه عشق****هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند

دل مجنون به هواداری لیلی چه کم است****حیف فانوسی این شمع به محمل بخشند

تو و تمکین تغافل من و بی صبری درد****نه ترا یاد مروت نه مرا دل بخشند

دلکی دارم و چشمی که کجا باز کنم****کاش این آیینه را تاب مقابل بخشند

لاف هستی زده از مرگ شفاعت خواه است****این از آن جنس خطاهاست که مشکل بخشند

گر شوی مرکزپرگار حقیقت چوگهر****در دل بحر همان راحت ساحل بخشند

رهروانیم ز ما راست نیاید آرام****پای خوابیده همان به که به منزل بخشند

نیست خون من از آن

ننگ که در محشر شرم****جرم آلودگی دامن قاتل بخشند

گرنه منظورکرم بخشش عبرت باشد****چه خیال است که دولت به اراذل بخشند

به هوس داد قناعت دهم و ناز کنم****دل بیدردی اگر با من بیدل بخشند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۷: از چه دعوی شمعها گردن به بالا می کشند

از چه دعوی شمعها گردن به بالا می کشند****بر هوا حیف است چشمی کز ته پا می کشند

شبهه نتوان کرد رفع ازکارگاه عمر و وزید****روزگاری شد که از ما نام ما وامی کشند

معنی ما بی عبارت لفظ ما بی امتیاز****بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا می کشند

می پرستان از خمار آگاه باید زیستن****انتقام عشرت امروز ، فردا می کشند

رحم بر قارون سرشتان کن که از افسون حرص****این خران زیر زمین هم بار دنیا می کشند

چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کجاست****خار پا با شوخی رفتار یکجا می کشند

قانعان ساحل بی دست پاییهای عجز****دام ماهی گر کشند از آب دریا می کشند

بس که وقف مشرب اهل قناعت سرخوشی ست****گر همه خمیازهٔ باشد جام صهبا می کشند

خواهد آخر بی نفس گشتن به عریانی کشید****مدتی شد رشته از پیراهن ما می کشند

گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست****کوه گر نالد همان قلقل ز مینا می کشند

تشنهٔ وصلم به آن حسرت که نقاشان صنع****گر کشند از پرده تصویرم زبانها می کشند

ما عبث بیدل به قید بام و در افسرده ایم****خانمانها نیز رخت خود به صحرا می کشند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۸: جماعتی که نظرباز آن بر و دوشند

جماعتی که نظرباز آن بر و دوشند****به جنبش مژه عرض هزارآغوشند

ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل****که این کبودتنان نیل آن بناگوشند

به صد زبان سخن ساز خیل مژگانها****به دور چشم تو چون میل سرمه خاموشند

ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن****که شعله ها همه با دود دل هماغوشند

مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن****به هر طرف که گذشتند دم بر دوشند

دربن محیط چوگرداب بیخودان غرور****زگردش سر بی مغز خود قدح نوشند

ز عبرت دم پیری کراست بهره که خلق****چو جام باده مهتاب پنبه درگوشند

فریب الفت امکان مخورکه مجلسیان****چوشمع تا مژه برهم نهی فراموشند

چه ممکن است حجاب فنا شود هستی****که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند

زگل حقیقت حسن بهار پرسیدم****به خنده گفت که این رنگها برون جوشند

کسی به

فهم حقیقت نمی رسد بیدل****جهانیان همه یک نارسایی هوشند

غزل شمارهٔ ۱۳۹۹: مبصّران حقیقت که سر به سر هوشند

مبصّران حقیقت که سر به سر هوشند****به رنگ چشمهٔ آیینه فارغ از جوشند

نی اند چون صدف از شور این محیط آگاه****ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند

علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان****شکست خاطر آیینه خانهٔ هوشند

زبان بیخودی رنگ کیست دریابد****شکستگان همه تن ناله های خاموشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو****که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

ملایمت نشود جمع با درشتی طبع****که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند

به صبح عیش مباش ایمن از سیه روزی****مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان محجوب****برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند

تو هر شکست که خواهی حوالهٔ ما کن****حباب و موج سراپا خمیدن دوشند

کجا رسیم به یاد خرام او بیدل****که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۰: به گفتگوی کسان مردمی که می لافند

به گفتگوی کسان مردمی که می لافند****چو خط به معنی خود نارسیده حرافند

مباش غره انصاف کاین نفس بافان****به پنبه کاری مغز خیال ندافند

توانگری که دم از فقر می زند غلط است****به موی کاسهٔ چینی نمد نمی بافند

تهیهٔ سپر از احتراز کن کامروز****به قطع هم بد ونیک زمانه سیافند

سخن چه عرض نجابت دهد در آن محفل****که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند

غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد****حذر کنید که ابنای جاه اجلافند

در بهشت معانی به رویشان مگشا****که این جهنمی چند ننگ اعرافند

به علم پوچ چوجهل مرکبند بسیط****به فطرت کشفی درسگاه کشافند

ز وضعشان مطلب نیم نقطه همواری****که یک قلم به خم و پیچ سرکشی کافند

تمام بیهوده گویند و نازکی این است****که چشم بر طمع ریشخند انصافند

ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب****به موج آب منی غرق تا لب نافند

به خاک تیره مزن نقد ابرو بیدل****درین دیارکه کوران چند صرافند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۱: چه بوریا و چه مخمل حجاب می بافند

چه بوریا و چه مخمل حجاب می بافند****به هر چه دیده گشادیم خواب می بافند

قماش کسوت هستی نمی توان دریافت****حریر وهم به موج سراب می بافند

نفس چه سحر طرازد به عرض راحت ما****درین طلسم همین پیچ وتاب می بافند

ز لاف ما و من ای بیخودان پوچ قماش****کتان به کارگه ماهتاب می بافند

ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل****که بهر فتنه ی آن چشم خواب می بافند

به کارگاه نفس ره نبرده ای کانجا****هزار ناله به یک رشته تاب می بافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست****چو عنکبوت سراسر لعاب می بافند

عبث به فکر قماش ثبات جامه مدر****به عالمی که تویی انقلاب می بافند

به وهم خون شدهٔ کو چمن کجاست بهار****هنوز رنگ به طبع سحاب می بافند

ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل****به موج خیمهٔ ناز حباب می بافند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۲: قماش رنگ ز بس بی حجاب می بافند

قماش رنگ ز بس بی حجاب می بافند****به روی گل ز دریدن نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی ما****به کارگاه سحر آفتاب می بافند

ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن****به جوشنی که ز موج شراب می بافند

به یک نفس سر بی مغز می خورد بر سنگ****جدا ز پشم کلاه حباب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آراییست****تسلّیی به هزار اضطراب می بافند

تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش****همین به طبع کتان ماهتاب می بافند

کراست تاب رسایی بحث فرصت عمر****گسسته است نفس تا جواب می بافند

توان شناخت ز باریک ریشی انفاس****که در قلمرو هستی چه باب می بافند

کباب شد عدم ما ز تهمت هستی****بر آتشی که نداریم آب می بافند

ز گفت وگو به غبارم نظر متن بیدل****که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۳: دلها تامل آینهٔ حسن مطلقند

دلها تامل آینهٔ حسن مطلقند****چندانکه می زنند نفس شاهد حقند

طبعت مباد منکر موهومی مثال****کاین نقشها به خانهٔ آیینه رونقند

چون گردباد فاخته های ریاض انس****هرچند می پرند به گردون مطوقند

در مکتب ادب رقمان رموز عشق****کام و زبان بهم چو قلمهای بی شقند

جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست****این گربه طینتان همه یک چشم ازرقند

در جنتی که وعدهٔ نعمت شنیده ای****آدم کجاست اکثر سکانش احمقند

این هرزه فطرتان به هر علم و فن دخیل****در نسخهٔ قدیم عبارات ملحقند

شرم طلب هم آینه دار هدایتی است****پلها بر این محیط نگون گشته زورقند

بیدل کباب سوختگانم که چون سپند****درآتشند وگرم شلنگ معلقند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۴: شور اشکم گر چنین راه تپش سر می کند

شور اشکم گر چنین راه تپش سر می کند****تردماغیهای دریا نذر گوهر می کند

حسرت جاوید هم عیشی ست این مخمور را****جام می گردد اگر خمیازه لنگر می کند

کاش با آیینه سازیها نمی پرداختیم****وقت ما را صافی دل هم مکدر می کند

جوهر آیینه عرض حیرت احوال ماست****ناله را فکر میانت سخت لاغر می کند

آب می گردد تغافل خنجر ناز ترا****سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر می کند

می چکد خون تمنا از رگ نظاره ام****بس که بی رو تو مژگان کار نشتر می کند

هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد****دیدهٔ ما را غبار بی نمی تر می کند

ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند و رفت****بسمل ما نیز رقص وحشتی سر می کند

اینکه می گویند عنقا نقش وهمی بیش نیست****ما همان نقشیم اما کیست باور می کند

آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند****موج ما را اضطراب دل شناور می کند

هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست****گر همه گل باشد اینجا خون به ساغر می کند

فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست****آرمیدنهای ساحل نازگوهر می کند

یمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود****اینقدر افسانه آخرگوش ما کر می کند

حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق****کم کسی بی خاک گشتن خاک بر سر کند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۵: نشد آنکه شعلهٔ وحشتی به دل فسرده فسون کند

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی به دل فسرده فسون کند****به زمین تپم به فلک روم چه جنون کنم که جنون کند

به فسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب****چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند

به خیال گردش چشم او چمنی ست صرف غبار من****که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند

ز جراحت دل ناتوان به خیال او ندهم نشان****که مباد آن کف نازنین به فسوس ساید و خون کند

به چنین زبونی دست و دل ز صنایع املم خجل****که سر خسی اگرش دهم به هزار خانه ستون کند

کف پا عروج

جبین شود، بن خاک عرش برین شود***شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دوا کند

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی***به فسون ز پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم ز قسمت خشک و تر، به تردد هوس دگر***که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند

چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش***به تأملی گهر افکند سر قطره ای که نگون کند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۶: باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند

باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند***جام در حیرت زند ایینه را مینا کند

زندگانی گو مده از نقش موهومم نشان***عکس را غم نیست گر آیینه استغنا کند

رفته ایم از خود به دوش آرمیدن چون غبار***آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند

ناله شو تا از هوای قامت او بگذری***هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند

انجمن پرداز وهمم چون حباب از خامشی***به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند

مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو***پایمال راحتت چون صورت دیبا کند

در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد***شعلهٔ خاموش اگر یاد تپیدنها کند

بار تسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم***تا در او خاک عالم را جبین فرسا کند

نالهٔ دردی به ساز خامشی گم گشته ام***شوق غماز است می ترسم مرا پیدا کند

بی طواف خویش در بزم وصالش بار نیست***در دل دریا مگر گرداب راهی واکند

ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا***کز گداز خود دل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را***هرکه چون بیدل طواف گوشهٔ دلها کند

غزل شمارهٔ ۱۴۰۷: دل پا شکسته حق طلب به رهت چگونه ادا کند

دل پا شکسته حق طلب به رهت چگونه ادا کند***که چو موج گوهرش از ادب ندویدن آبله پا کند

نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برآمدن***چو سحر دماغ طرب هوس به چه بام کسب هوا کند

مشنو ز ساز گدای من بجز این ترانه نوای من****که غبار بی سر و پای من به رهت نشسته دعا کند

به جهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شکفتگی****که به بیم غنچه تبسمت ز هزار پرده جدا کند

نه به دیده ها ز عیان اثر نه به گوشها ز بیان خبر****به گشاد روزن بام و در، کسی از کسی چه حیا کند

نشود مقلد راز دل به هوس محقق مستقل****ز

غرور اگر همه ناوکت به نشان رسدکه خطاکند

به هزار پیچ و خم هوس گره است سلسلۀ نفس****چقدر طبیعت ازین و آن گسلدکه رشته رسا کند

به غبار قافلۀ عدم بروآنقدرکه ز خود روی****نشده است گم دل عاقلی که تلاش بانگ درا کند

شود آب انجمن حیا به فسوس دست مروتت****که دفی به آن همه بیحسی ز طپانچۀ تو صدا کند

رگ خواب راحت عاجزان مگشا به نشتر امتحان****که به پهلوبت ستم است اگر نی بورس با مژه واکند

کف دست سوده به یکدگر چمن طراوت بیدلی****که ز صد بهار گل اکتفا به همین دو برگ حنا کند

غزل شمارۀ ۱۴۰۸: شور لیلی کو که باز آزایش سودا کند

شور لیلی کو که باز آزایش سودا کند****خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند

می دهد طومار صد مجنون به باد پیچ و تاب****گردبادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند

در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت****تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند

می تواند از دل ما هم طرب ایجاد کرد****از گداز سنگ سوداگر کسی مینا کند

آسمان دارد ز من سرمایۀ تعمیر درد****بشکند رنگم به هرجا ناله ای برپا کند

خاکم از آسودگی شیرازۀ صد کلفت است****کو پریشانی که باز این نسخه را اجرا کند

آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن****روی در مولاست هرکس پشت بر دنیا کند

عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان****نام جای خود چه لازم در نگینها واکند

برده ام پیش از دو عالم دعوی واماندگی****آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند

گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت****اندکی خاموش شو تا دل زبان پیرا کند

کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر****شیشه بگدازد مگر تا می به جام ما کند

بیدل اسباب جهان را حسرتت مشاطه است****زشتی هر چیز را نایافتن زیبا کند

غزل شمارۀ ۱۴۰۹: کو جنون تا عقدۀ هوش از سر ما واکند

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما واکند****وهم هستی را سپند آتش سودا کند

از بساط خاکدان دهر نتوان یافتن****آن قدر گردی که تعمیر شکست ما کند

بعد از این آن به که خاموشی دهد داد سخن****گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند

عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند****تا همان واماندگی تعبیر خواب پا کند

برنیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه****هرکه چون تصویر بر نقّاش چشمی واکند

بادپیمای سبک مغزی ست هرکس چون حباب****ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند

بعد عمری آن پری گرم التفات دلبری ست****می روم از خود مبادا یاد استغنا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات****نقد ما هیچ است

شاید هم به ما سودا کند

بی تکلّف صنعت معمار عشقم داغ کرد****کز شکست هر دو عالم ناله ای برپا کند

بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار****دست برهم سودن ما آتشی پیدا کند

عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمی ست****هرچه گردد توتیا، چشم مرا بینا کند

چاره دشوار است بیدل شوخی نظاره را****شرم حسن او مگر در دیدۀ ما جا کند

غزل شمارۀ ۱۴۱۰: هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند****چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند

زینهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن****زشتی یک رو هزار آیینه را رسوا کند

عمرها می بایدت با بی زبانی ساختن****تا همان خاموشی ات چون آینه گویا کند

می کشد بر دوش صد توفان شکست حادثات****تا کسی چون موج از این دریا سری بالا کند

هرزه گرد از صحبت صاحب نظر گیرد حیا****آب گردد دود چون در چشم مردم جاکند

آه گرمی صیقل صد آینه دل می شود****شعله ای چون شمع چندین داغ را بینا کند

بی گداز خود علاج کلفت دل مشکل است****کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر واکند

می دمد صبح از گریبان صفحۀ آیینه را****از تماشای خطت گر جوهری انشا کند

شانه را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد****وقت رندی خوش که با چاک جگر سودا کند

خاک مجنون را عصایی نیست غیر ازگردباد****ناله ای کو تا بنای شوق ما برپا کند

سخت دور افتاده ایم از آب و رنگ اعتبار****زین گلستان هرکه بیرون جست سیر ما کند

بی خطایی نیست بیدل اضطراب اهل درد****اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

غزل شمارۀ ۱۴۱۱: از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند****تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند

راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل****تا مباد این شیشه بزم می پرستان بشکند

اینچنین کز عاجزی بی دست و پا افتاده ایم****رنگ هم از سعی ما مشکل که آسان بشکند

بحر لبریز سرشک از پیچ وتاب موج ها ست****آب می گردد در آن چشمی که مژگان بشکند

زبر چرخ آرامها یکسرکمینگاه رم است****گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند

ساغر قربانیان از گردش افتاده ست کاش****دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند

وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل****رنگ اگر درگردش آرم طرف دامان بشکند

یک تامل گر شود صرف خیال نیستی****ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

عجز بنیادی بر اسباب تجمل ناز چند****رنگ می باید کلاه ناتوانان

بشکند

درگلستانی که نالد بیدل از شوق رخت****آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۲: هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند****کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند

دل به خون می غلتد از یاد تبسّمهای یار****همچو آن زخمی که بر رویش نمکدان بشکند

می دمد از ابرویش چینی که عرض شوخیش****پیچ و تاب ناز در شاخ غزالان بشکند

دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست****می تواند عالمی فکر پریشان بشکند

برنمی دارد تأمل نسخهٔ دیوانگی****کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

بر تغافلخانهٔ ابروی او دل بسته ایم****یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند

هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست****ای خدا در دیدهٔ آیینه مژگان بشکند

کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن****گر دل دانا به حرف پوچ نادان بشکند

با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرتند****سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند

لقمه ای بر جوع مردمخوار غالب می شود****به که دانا گردن ظالم به احسان بشکند

بی مصیبت گریه بر طبع درشتت سود نیست****سنگ در آتش فکن تا آبش آسان بشکند

بر سر بی مغز بیدل تا به کی لرزد دلت****جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۳: حسن کلاه هوسی گر به تجمل شکند

حسن کلاه هوسی گر به تجمل شکند****به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند

بس که به گلزار وفا مشترک افتاده حیا****رنگ گل آید به صدا گر پر بلبل شکند

مجملت آمد به نظر پردهٔ تفصیل هدر****جزو پراکنده مباد آینه ی کل شکند

شمع عا بساط طرب است آنکه درتن دشت قعب****سر به هوا پای به دامان توکل شکند

خواجه ز رنج کر و فر، ازچه برد بوی اثر****باز ندارد همه گر پشت خر از جل شکند

در ادب بدگهران موعظه شرم مخوان****گردن این خیره سران گر شکند غل شکند

پایه اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین****کاخرکارت به عرق شرم تنزل شکند

از طلب هرزه درا چند دهی زحمت پا****کاش درین بحر سراب

آبله ای پل شکند

دل چه کند با من وما تا شود ایمن زبلا****کوه هم آخر ز صدا شیشه به قلقل شکند

سیری چشم است همان جرعه کش دور غنا****رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند

صبح زشبنم همه تن چشم شد ازشوق چمن****هرکه درین باغ رسید آینه بر گل شکند

انجمنی راکه دهند آب زتوصیف خطت****دود چراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل بیدل ما****گردش آن چشم مگر جام تغافل شکند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۴: لاغری آن همه زین مرحله دورم افکند

لاغری آن همه زین مرحله دورم افکند****که به غربتکدهٔ دیدهٔ مورم افکند

ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد****خاک در چشم جهان پیکر عورم افکند

چه توان کرد نفس گرم نجوشید به حرص****سردی آتش دل نان ز تنورم افکند

پیش پا دیدن افسون تمیز بد و نیک****ذلّتی بود که از بام حضورم افکند

علم بیحاصلی از سیر کمالم واداشت****آگهی آبله در پای شعورم افکند

ذوق وصلی که به امّید دلی خوش می کرد**** لن ترانی شد و در آتش طورم افکند

خواندم از گردش پیمانهٔ تحقیق خطی****که به ظلمتکدهٔ حیرت نورم افکند

ناتوانی چو غبار از فلک آن سو می تاخت****طاقت خون شده در خاک به زورم افکند

هیچ کافر نشود محرم انجام نفس****واقف مرگ شدن زنده به گورم افکند

یارب از خاطر ناز تو فراموش شود****آن خیالات که از یاد تو دورم افکند

سبب قید علایق ز خرد پرسیدم****گفت در چاه همین فطرت کورم افکند

چرخ از پهلوی خاک این همه چیده ست بلند****عجز بیدل به جنونزار غرورم افکند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۵: کلاه هرکه فلک بر سماک می فکند

کلاه هرکه فلک بر سماک می فکند****سرش چو آبله آخر به خاک می فکند

به گم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باش****که ناز نام تو را در مغاک می فکند

چو صبح تا ز گریبان سری برون آری****زمانه رخت تو بر دوش چاک می فکند

به کارگاه تعین که لاشریک له است****خلل اگر فکند اشتراک می فکند

ز جوش گریهٔ مستانه ای که دارد ابر****چه شیشه ها که نه در پای تاک می فکند

ز امتلا مپسندید خواری نعمت****که شاخ میوه ز سیری به خاک می فکند

عرق که جبههٔ تسلیم سرفکندهٔ اوست****گره به رشتهٔ ما شرمناک می فکند

رهت گل است به آهستگی قدم بردار****که جهد لکه به دامان پاک می فکند

ز عاجزی در اقبال امن زن بیدل****که طاقتت به جهان هلاک می فکند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۶: اگر از گدازم نمی گل کند

اگر از گدازم نمی گل کند****دو عالم ز من شیشه پُر مل کند

محیط است چون محو گردد حباب****ز خود گم شدن جزو را کل کند

غباری که دل اوج پرواز اوست****به گردون رسد گر تنزل کند

به هر ششجهت جلوه پیچیده است****کسی تاکی از خود تغافل کند

زکیفیت این بهارم مپرس****مژه گر گشایی قدح گل کند

به سودای زلف تو دود دماغ****به سر پیچد و ناز کاکل کند

زفکرخطت جوهرآینه****خسک وقف جیب تأمل کند

تردد خجالت کش دست و پاست****کسی تاکجاها توکل کند

خزان طرب بی دماغی مباد****بهار است اگر شیشه قلقل کند

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشت****شکستی ست گر موج ما پل کند

سر ما نگردد ز دور هوس****اگر چرخ ترک تسلسل کند

شود سفله از صوف و اطلس بزرگ****خران را اگر آدمی جل کند

خنک تر ز زاغ است تقلید کبک****که هندوستانی تمغل کند

به رنگی ست بیدل پریشانی ام****که از سایه ام طرح سنبل کند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۷: اگر معنی خامشی گل کند

اگر معنی خامشی گل کند****لب غنچه تعلیم بلبل کند

بساط جهان جای آرام نیست****چرا کس وطن بر سر پل کند

درین انجمن مفلسان خامشند****صراحی خالی چه قلقل کند

قبا کن در بن باغ جیب طرب****که از لخت دل غنچه فرگل کند

زبان را مکن پر فشان طلب****مبادا چراغ حیا گل کند

مکش سر ز پستی که آواز آب****ترقی بقدر تنزل کند

چه سیل است یارب دم تیغ او****که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حسنی که در حسرتش****جگر دامن ناله پرگل کند

ز رمز دهانش نباید اثر****عدم هم به خود گر تامل کند

ز بیداد آن چشم نتوان گذشت****دلی را که او خون کند مل کند

ز بس قهر و لطفش همه خوش اداست****نگه می کند گر تغافل کند

دلت بی دماغ ست بیدل مباد****به تعطیل حکم توکل کند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۸: تقلید از چه علم به لافم علم کند

تقلید از چه علم به لافم علم کند****طوطی نی ام که آینه بر من ستم کند

سعی غبار من که به جایی نمی رسد****با دامنش زند اگر از خویش رم کند

انگشت زینهار دمیدیم و سوختیم****کو گردنی دگرکه کشد شمع و خم کند

بر باد رفت آمد و رفت نفس چوصبح****فرصت نشد کفیل که فهم عدم کند

آسوده خاک شوکه مبادا به حکم وهم****عمر نفس شمار حساب قدم کند

بالیده است خواجهٔ بی حس به ناز جاه****مردار آفتاب مقابل ورم کند

خودسنجی ات به پلهٔ پستی نشانده است****جهدی که سنگ کوه وقار توکم کند

هرجا عدم به تهمت هستی رسیده است****باید حیا به لوح جبینم رقم کند

پرواز می کنم چه کنم جای امن نیست****دامی نیافتم که پرم را بهم کند

خجلت گداز عفو نگردی که آفتاب****گر دامن تو خشک کند جبهه نم کند

توهیچ باش و، علم وعمل ها به طاق نه****گو خلق هرزه فکر حدوث و قدم کند

بیدل ازاین ستمکده بیکس گذشته ام****کو سایه ای که بر سر خاکم کرم کند

غزل شمارهٔ ۱۴۱۹: از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند****قبر است نگینی که به نام تو توان کند

جزتخم ندامت چه کند خرمن ازین دشت****بیحاصل جهدی که زمین دگران کند

چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی****رستن چه خیال است ز جاهی که زبان کند

امروز به حکم اثر لاف تهور****رستم زن مردی ست که بال مگسان کند

در هر کف خاکی دو جهان ریشهٔ مستی است****با قوت تقوا نتوان بیخ رزان کند

زهاد ز بس جان به لب صرفهٔ ریشند****در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند

فریاد که راهی به حقیقت نگشودیم****نقبی که به دل کند نفس سخت نهان کند

چون غنچه به جمعیت دل ساخته بودیم****این عقده که واکردکه ما را ز میان کند

در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت****هر سبزه که برریشه زد این آب روان کند

پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری****یعنی که به دندان نتوان دل ز جهان کند

بیدل نه به دنیاست

قرارت نه به عقبا***خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۰: لمعهٔ مهرش دمی کاینه تابان کند

لمعهٔ مهرش دمی کاینه تابان کند***شرم به چشم جهات سایهٔ مژگان کند

گر به تغافل دهد جلوه عنان نگاه***خانهٔ صد آینه یک مژه ویران کند

حسن عرقناک او محرمی دل نخواست***آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند

هرزه دو مطلبم کاش چو موج گهر***آبله ام یک نفس محرم داماں کند

فو ت زمان حضور آینهٔ دل شکست***یأس کنون جای مو ناله پریشان کند

در بن دندان شوق حسرت کنج لبی ست***گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند

در برم از نیستی جامهٔ پوشیده ای ست***تاکی از این کسوتم رنگ تو عریان کند

شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق***آب ز عکس غریق آینه پنهان کند

با همه واماندگی شوق گر آید بجوش***آبلهٔ پا چو شمع بر مژه توفان کند

گر سر مجنون او گردشی آرد به عرض***دشت و در از گردباد رو به گریبان کند

عالم تصویر وهم صید فریبم نکرد***کافر آن غمزه را بت چه مسلمان کند

بیدل ز آن نرگسم جرات بیداد کو***سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۱: هرجا خرام ناز تو تمکین عیان کند

هرجا خرام ناز تو تمکین عیان کند***حیرت در آب آینه کشتی روان کند

زخمی که خندد از دم تیغ تبسمت***خون چکیده را چمن زعفران کند

چشمت به محفلی که تغافل کند بلند***نی هم به میل سرمه نیاز فغان کند

از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر***رنگ پریده در چه بهار آشیان کند؟

خاموش باش بر در دل ورنه بی ادب***هر دم زدن یک آینه وارت زیان کند

از فعل زشت دشمن آسایش خودیم****ما را مگر به خویش حیا مهربان کند

آن شعله طینتم که پی طعمه گداز****مغزم چو شمع پرورش استخوان کند

تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد****ترسم که بوریای مرا نیستان کند

در خاك من غبار فنا نیست پرفشان****خواب عدم کجا مژه ام را گران کند

بسمل صفت به سکته رسانیده ام ورق****سطری ز خون مگر سبقم را روان کند

باور نداشتم

که غبار مرا چو صبح***داماں چیده تا به فلک نردبان کند

تمثال من چو صورت عنقا همین صداست***چیزی نی ام که آینه ام امتحان کند

ای آینه عیوب مثالم به رو میار***بگذار تا عرق ته آبم نهان کند

بیدل مخوان فسانهٔ بخت سیاه من***کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۲: اشک گهر طینت ما راه تپش سر نکند

اشک گهر طینت ما راه تپش سر نکند***طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند

وسوسه بر هم نزند رابطهٔ ساز یقین***کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند

منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان***عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما***اشک به دوش مژه ها آنهمه لنگر نکند

شبنم بی بال و پریم آینه پرداز تری***طاقت ما غیر عرق پیشهٔ دیگر نکند

تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس***صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند

شد ز ازل چهره گشا عجز ز پیدایی ما***مو ننهد پا به نمو تا قدم از سر نکند

دل بگدازید به غم دیده رسانید به نم***شیشه خمی تا نخورد باده به ساغر نکند

نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما***طایر گلزار یقین سر به ته پر نکند

بیدل از انجام نفس هرکه برد بوی اثر***گر همه آفاق شود ناز کر و فر نکند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۳: طبع دانا الم دهر مکدر نکند

طبع دانا الم دهر مکدر نکند***گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند

به خیالی نتوان غرهٔ تحقیق شدن***گر همه حسن دمد آینه باور نکند

می دهد عاقبت کار حسد سینه به زخم***بدرگی تا به کجا تکیه به نشتر نکند

در خرابات شیاطین نسبان بسیارند***دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند

بی زری ممتحن جوهر انسانی نیست****آدم آنست که مال و حشمش خر نکند

شیشه حرص به صهبای قناعت پرکن****کز تنگ حوصلگی ناله به ساغر نکند

مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد****تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند

به نگاهی چو شرر قانع پیدایی باش****تا ترا در نظر خلق مکرر نکند

شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد****صبح تصویر بر آ تا نفست تر نکند

شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد****همچو طاووس چرا آینه دفتر نکند

خاک درگاه مذلت ز چه اکسیرکم است****کیمیا گو مس بیقدر مرا زر

نکند

عشوهٔ الفت دنیا نخرد بیدل ما****نقد دل باخته سودای محقر نکند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۴: هوس جنون زدهٔ نفس به کدام جلوه کمین کند

هوس جنون زدهٔ نفس به کدام جلوه کمین کند****چو سحر به گرد عدم تند که تبسم نمکین کند

ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش جنون حشم****به هزار عرصه کشد الم نفسی که پرده نشین کند

ز خموشی ادب امتحان به فسردگی نبری گمان****که کمند نالهٔ عاشقان لب برهم آمده چین کند

سر بی نیازی فکر را به بلندیی نرسانده ام****که به جز تتبع نظم من احدی خیال زمین کند

زفسون فرصت وهم و ظن بگداخت شیشهٔ ساعتم****که غبار دل به هم آرد و طلب شهور و سنین کند

ز بهار عبرت جزوکل به گشاد یک مژه قانعم****چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آینه بین کند

پی عذر طاقت نارسا، برو آنقدرکه کشد دلت****ته پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کند

نه بقاست مایهٔ فرصتی نه نفس بهانهٔ شهرتی****به خیال خنده زندکسی که تلاش نقش نگین کند

چقدر در انجمن رضا، خجل است جرأت مدعا****که دل از فضولی نارسا، هوس چنان و چنین کند

ز حضور شعلهٔ قامتی ز خیال فتنه علامتی****نرسیده ام به قیامتی که کسی گمان یقین کند

به چه ناز سجده اداکند، به در تو بیدل هیچکس****که به نقش پا برد التجا و خطی نیاز جبین کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۵: وهم بلند وپست جاه چند دلت سیه کند

وهم بلند وپست جاه چند دلت سیه کند****گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند

رفع غبار وهم و ظن آن همه کذب داشته ست****یک مژه گر به هم خورد نقش جهان تبه کند

داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون****جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند

جمع شدن به جیب خویش مغتنم نفس شمار****یک گره است شش جهت کس به دل که ره کند

شمع به حسرت فنا تا به سحر درآتش است****کاش نسیم دامنی بیگه ما پگه کند

محو صفای شوق باش تا به طربگه حضور****سیر هزار رنگ گل آینه بی نگه

کند

طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه****خجلت اگر زند به سنگ روی عرق سیه کند

در طلب غنا چو شمع جبهه به عجز سودن است****آبله بشکند به پا تا سر ما کله کند

بعد تهی شدن ز خویش واشدنت چه فایده****شرم کن از حساب اگر، صفر، یک تو، ده کند

غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی****فال وجود زد عدم تا دو نفس نگه کند

گر نه به عرض مدعا خاک در فنا شود****بیدل ناامید ما رو به چه بارگه کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۶: بادهء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند

بادهء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند****در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند

درد را جولا نگهی چون سینهٔ عشاق نیست****بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند

بر جنون می پیچم واز خویش بیرون می روم****گردباد شوق را تاکی نفس تنگی کند

عیش رسوایی به کارم کوچه گردان وفاست****ای خوش آن وضعی کزو خلق عسس تنگی کند

در خیال راحت از فیض تپیدن غافلیم****آشیان ای کاش بر ما چون قفس تنگی کند

همچو آن سوزن که درماند ز تار نارسا****عمر رنگ سعی بازد چون نفس تنگی کند

نه فلک در وسعت آباد دل دیوانه ام****هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند

غنچه بر یک مشت زر صد رنگ خست چیده است****اینقدر یارب مبادا دست کس تنگی کند

شکوه مردم ز گردون بیدل از کم وسعتی ست****ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۷: مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند****عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره ای****چون به منزل آمد آواز جرس تنگی کند

سیری از شوخی ندارد طفل آتش خوی من****اشک را کی در دویدن ها نفس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد****خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند

بوی گل در رنگ دزدد بال پرواز نفس****باغ امکان بی تو از آهم ز بس تنگی کند

دیده بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر****آن چه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند

بی دماغ دستگاه مشرب یکتایی ام****خانهٔ آیینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

کیسه پردازان افلاس از فضولی فارغند****بی گشادی نیست گر دست هوس تنگی کند

عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد****بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

چون سحر بیدل من و هستی تعب پیراهنی****کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۸: بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا می کند

بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا می کند****چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا می کند

گر نه باد صبح چین طره ات وا می کند****نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا می کند

عضو عضوم بسکه می بالد به سودای جنون****وسعت دامان داغ ایجاد صحرا می کند

همت !از تدبیر بیجا تاکجا خجلت کشد****ای جنون رحمی که ما را هوش رسوا می کند

نسخهٔ هستی ز بس دقت سواد افتاده است****چشم برهم بسته حل این معما می کند

جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما****گر شنیدن مایه دارد ناله سودا می کند

جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است****رنگ صهبا در نظرها کار مینا می کند

دیده ما را خمار شوخی رفتار او****عاقبت خمیازه ای نقش کف پا می کند

چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصل ست****حاجت ما را روا نومیدی ما می کند

گر چنین بالد هوای پر فشانیهای شوق****آه ما را ریشهٔ تخم ثریا می کند

در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است****بال چون بر هم خورد پرواز

پیدا می کند

سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست****یک شکستن صد کلید از قفل انشا می کند

رهبر مقصود بیدل وحشت از خویش است و بس****سیل چون مطلق عنان شد سیر دربا می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۲۹: عاقبت در حلقهٔ آن زلف دل جا می کند

عاقبت در حلقهٔ آن زلف دل جا می کند****عکس در آیینه راه شوخیی وامی کند

غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من****زخم ناخن را خیال موج دریا می کند

سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است****خامهٔ الفت نمی دانم چه انشا می کند

گه تغافل می تراشد گاه نیرنگ نگاه****جلوه را آیینهٔ ما سخت رسوا می کند

دامن مستی به آسانی نمی آید به دست****باده خونها می خورد تا نشئه پیدا می کند

در زیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق****مومیایی هم شکست خود تمنا می کند

غنچه می گویدکه ای در بندکلفت ماندگان****عقدهٔ دل را همین آشفتگی وامی کند

نیست موجودی که نبود غرقهٔ گرداب وهم****بحر هم عمری ست دست موج بالا می کند:

هستی بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست****هرکه گردد خاک دل اندیشهٔ ما می کند

خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو****سایه را از عاجزی هرکس ته پا می کند

آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست****ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا می کند

در بیابان طلب بیدل تأمل رهزن است****کار امروز ترا اندیشه فردا می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۰: ساز امکان از شکست آواز پیدا می کند

ساز امکان از شکست آواز پیدا می کند****بال بر هم می خورد پرواز پیدا می کند

می نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال****چون قلم هرکس که شرح راز پیدا می کند

پاس ناموس حیا هم نیست آسان دشتن****چون جبین برنم زند غمازپیدا می کند

نور عبرت نیست دل را بی غبار حادثات****از شکست این آینه پرداز پیدا می کند

چون خط پرگار بر انجام می سوزد نفس****تاکسی سررشتهٔ آغازپیدا می کند

همچو شمع افسانهٔ دعوی مسلسل کرده ای****این زبان آخر دهان گاز پیدا می کند

چون نگه هر چند در مژگان زدن گم می شویم****حسرت دیدار ما را باز پیدا می کند

تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد****نغمه ها این محفل بی ساز پیدا می کند

نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس****سحر چون باطل شود اعجاز پیدا می کند

حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم

ناز***گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا می کند

عجز چون موصول بزم کبر یا شد عجز نیست***گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا می کند

پا ز جوش آبله بیدل مقیم دامنست***هرکه سامان کرد عجز اعزاز پیدا می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۱: هر نفس دل صدهزار اندیشه پیدا می کند

هر نفس دل صدهزار اندیشه پیدا می کند***جنبش این دانه چندین ریشه پیدا می کند

اقتضای جلوه دارد این قَدَر تمهید رنگ***تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا می کند

شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد***هرکه باشد غیرت از هم پیشه پیدا می کند

مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر***ناخن و دندان همان در بیشه پیدا می کند

در زوال عمر وضع قامت پیری بس است***نخل این باغ ازخمیدن تیشه پیدا می کند

یأس دل کم نیست گر خواهی ز خود برخاستن***نشئه واری از شکست این شیشه پیدا می کند

حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا***آخر این تخم محبت ریشه پیدا می کند

دل وفا، بلبل نوا، واعظ فسون عاشق جنون***هرکسی در خورد همت پیشه پیدا می کند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست***نی گره از تنگی این بیشه پیدا می کند

بیدل از سیر تأمل خانهٔ دل نگذری***نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۲: گر طمع دست طلب وامی کند

گر طمع دست طلب وامی کند***بر قناعت خنده لب وامی کند

گرم می جوشی به لذات جهان***این شکر دکان تب وامی کند

موج گوهر باش کارت بسته نیست***ناخنی دارد ادب وامی کند

فتح باب عافیت وقف کسی ست***کز جبین چین غضب وامی کند

شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط***راه کهسار حلب وامی کند

سایۀ طوبی نباشد گو مباش****جای ما برگ عنب وامی کند

ای چراغ محفل شیب و شباب****صبح ته گیر آنچه شب وامی کند

شرم کم دارد ز ناموس عدم****هر که طومار نسب وامی کند

پنبه از مینا به غفلت برمدار****این پری بند قصب وامی کند

بی ادب بر غنچه نگشایید دست****این گره را گل به لب وامی کند

عقده ناپیداست در تار نفس****لیک بیدل روز و شب وامی کند

غزل شمارۀ ۱۴۳۳: میل هوس ز عافیتم فرد می کند

میل هوس ز عافیتم فرد می کند****گر بشکنم کلاه دلم درد می کند

تسلیم تحفه ای ست که طبعم بر اهل ذوق****چو میوۀ رسیده ره آورد می کند

خال زباد تختۀ خاک اختراع کیست****دل را خیال مهرۀ این نرد می کند

پر در تلاش خرمی این چمن مباش****افراط آب چهرۀ گل زرد می کند

رم می خورد ز سایۀ غیرت فسردگی****تمثال مرد آینه را مرد می کند

از می حذر کنید که این دشمن حیا****کاری که از ادب نتوان کرد می کند

چینی علاج تشنگی حرص جاه نیست****آب سفال دل ز هوس سرد می کند

زنگار اگرنه پردۀ ناموس راز اوست****آیینه را خیال که شبگرد می کند

عزم فنا به شیشۀ ساعت نهفته ایم****بیدل به پرده رفتن ماگرد می کند

غزل شمارۀ ۱۴۳۴: درگلستانی که حسنش جلوه ای سر می کند

درگلستانی که حسنش جلوه ای سر می کند****گل ز شبنم دیدۀ حیران ساغر می کند

بی تو طفل اشک مشتاقان ز درد بیکسی****گر همه در چشم غلتد خاک بر سر می کند

همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست****هر صدف کز آبرو سامان گوهر می کند

اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما****این ورقها را هوای زلفت ابتر می کند

موج آبش می زند تیغ محرف برکمر****سرو هر گه طرز رفتار ترا سر می کند

پاکبازان فارغند از تهمت آلودگی****حسرت دیدار گاهی چشم ما تر می کند

از جنونم عالمی پوشید چشم امتیاز****هر که عریان می شود این جامه در بر می کند

می دهد اجزای رنگ و بوی جمعیت به باد****هر که درس خنده ای چون غنچه از بر می کند

راحتت فرش است اگر از وهم طاقت بگذری****ناتوانی هر چه آید پیش بستر می کند

بیخود احرام گلزار خیال کیستم****گردش رنگم ره معشوقه ای سر می کند

حیرت اظهاریم بیدل لذت تحقیق کو****هیچکس آگاهی از آیینه باور می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۵: اول در عدم دهنت باز می کند

اول در عدم دهنت باز می کند****تاکاف و نون تهیهٔ آواز می کند

آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن****ساز هزار عالم ناساز می کند

هرگاه می دهی به زبان رخصت سخن****جبریل بال می زند و ناز می کند

نیرنگ اعتبار بهار تجددت****با هم چه رنگها که نه گلباز می کند

شام ابد به جیب تو سر می برد فرو****صبح ازل زتو سخن آغاز می کند

هر رنگ و بو که می دمد از نوبهار صنع****آیینهٔ خیال تو پرداز می کند

گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس****خاک فسرده راکه فلکتاز می کند

زبن باغ نی دمیدن صبحی و نی گلی ست****سحرآفرین تبسمت اعجاز می کند

این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز****رخش تعین تو تک و تاز می کند

روز و شبی در انجمن اعتبار نیست****چشم تو می زند مژه و باز می کند

بیدل تآملی که در این گلشن خیال****رنگ شکستهٔ تو چه پرواز می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۶: گر جنونم ناله واری نذر بلبل می کند

گر جنونم ناله واری نذر بلبل می کند****شور محشر آشیان در سایهٔ گل می کند

انتظار ناز استغنا نگاهی می کشم****کز غبارم سرمهٔ چشم تغافل می کند

غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست****هرقدر پر می زند افسردگی گل می کند

عافیت خواهی به هر افسونی از جا در میا****خاک بر باد است اگر ترک تحمّل می کند

دل به مستی چون نغلتد درهوای نرگست****آب گوهر را خیالش در صدف مل می کند

از زمینگیری هوا آیینه دار شبنم است****اشک می گردد اگر آهم تنزل می کند

گریه توفان و حشت است ای چرخ دست از خود بشو****سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل می کند

حفظ آب رو نفس در جیب دل دزدیدن است****قطره را گوهر همان مشق تامّل می کند

گاه بر خاشاک و گه بر موج می پیچد غریق****حیله جوی زندگی چندین توکّل می کند

آفت این باغ بیدل برخزان موقوف نیست****صد قیامت یک نسیم آه بلبل می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۷: هرکجا آینهٔ حسن جنون گل می کند

هرکجا آینهٔ حسن جنون گل می کند****دود سودا بر سر ما نازکاکل می کند

بر لب ما، خنده یکسر شکوهٔ درد دل است****هر قدر خون می خورد این شیشه قلقل می کند

سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک****هرکه گردد شانه یاد زلف و کاکل می کند

دل چسان با خامشی سازد که یاد جلوه ات****جوهر آیینه را منقار بلبل می کند

دستگاه شوق تا بالد ز خودداری برآ****خاک را آشفتگی گردون تجمل می کند

منزلت خواهی مداراکن که در فواره آب****اوج دارد آنقدر کز خود تنزل می کند

جلوه مست و شوق سر تا نگاه اما چه سود****دیده و دانسته حیرانی تغافل می کند

زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا****از تردد هر که می رنجد توکل می کند

از سلامت دست باید شست و زین دریا گذشت****موج اینجا از شکست خویشتن پل می کند

موج چون بر هم خورد بیدل همان بحر است و بس****کم شدن از وهم هستی جزء را

کل می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۸: بسکه زخم کشتهٔ نازش تلاطم می کند

بسکه زخم کشتهٔ نازش تلاطم می کند***هر چه را دیدم درین مشهد تبسم می کند

چشم بگشا برحصول جستجو کاینجا چو شمع***نقد خود هرکس بقدر یافتن گم می کند

پختگان دامن ز قید تن پرستی چیده اند***باده ات از خام جوشی خدمت خم می کند

هیچکس از بی تکلف زبستن آگاه نیست***آدمی بودن خلل در عیش مردم می کند

زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا***سعی عبرت بافی کرم بریشم می کند

پیش بینی کن زننگ حسرت ماضی برآ***بر قفا نظاره کردن ریش را دم می کند

دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز***کم کسی اینجا به حال خود ترحم می کند

از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد***سرمه گون چشمی درین مخمل تکلم میکند

هر کجا باشد قناعت آبیار اتفاق***پهلوی از نان تهی ایجاد گندم می کند

رحم بر بی مغزی ما کن که این نقش حباب***خویش را آیینهٔ دریا توهم می کند

بیدل از بس بی نم افتاده است بحر اعتبار***گوهر از گرد یتیمیها تیمم می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۳۹: داغ عشقم چاره جوییها کبابم می کند

داغ عشقم چاره جوییها کبابم می کند***سوختن منت گذار از ماهتابم می کند

در محیط دشمن من انفعال ناکسی است***زان سرکو بهر راندن شرم آبم می کند

کاش بر بنیاد موهومی نمی کردم نظر***فهم خود بیش از خرابیها خرابم می کند

در عقوبت خانهٔ ننگ دویی افتادهٔم***ما و تو چندان که می بالد عذابم می کند

گرد شبنم پیشتاز صبح ایجاد من است***خنده گل ناکرده سامان گلابم می کند

نقطهٔ موهومم اما عمرها شد ذره وار***عشق از دیوان خورشید انتخابم می کند

مخمل و دیبای جاهم گر نباشد گو مباش****بوریای فقر هم تدبیر خوابم می کند

پوست بر تن انتظار مغز معنی می کشم****آخر این جلدی که می بینی کتابم می کند

شکر پیری تا کجا کوبم که این قد دوتا****صفر اعداد خیال او حسابم می کند

سایهٔ افسرده ام لیک التفات نیستی****آفتابم می کند گر بی نقابم می کند

من نمی دانم که ام در بارگاه کبریا****حلقهٔ بیرون دربیدل خطابم می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۰: حسرت امشب آه بی تأثیر روشن می کند

حسرت امشب آه بی تأثیر روشن می کند****رشتهٔ شمعی به هر تقدیر روشن می کند

چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ****زخم ما چشم ازدم شمشیرروشن می کند

بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر****موی کافوری سواد پیر روشن می کند

چون بنای موج پرداز از شکستم داده اند****معنی ویرانی ام تعمیر روشن می کند

ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت****روزگار آیینهٔ ما دیر روشن می کند

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا****نالهٔ شمع خانهٔ زنجیرروشن می کند

گر خیال آیینه دار اعتبار ما شود****صورت خوابی به صد تعبیر روشن می کند

گرمی هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست****آتش این بیشه چشم شیر روشن می کند

بگذر از صیادی مطلب که صحرای امید****خانهٔ برق از رم نخجیر روشن می کند

بیدل از فانوس، زخم عافیت را نور نیست****شمع پیکانی در اینجا تیر روشن میکند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۱: عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می کند

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می کند****فکرمجنون سطری از زنجیرروشن می کند

داغ نومیدی دلی دارم که در هر دم زدن****شمعها از آه بی تاثیر روشن می کند

عالمی چشم از مزار ما به عبرت آب داد****خاك ما فیض هزاراکسیر روشن می کند

ننگ رسوایی ندارد ساز تا خامش نواست****رمزصد عیب وهنرتقریرروشن می کند

می شود ظاهر به پیری معنی طول امل****جوهر این مو صفای شیر روشن می کند

غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست****توتیا کی دیده تصویر روشن می کند

از رگ گل می توان فهمید مضمون بهار****فیض معنیهای ما تحریر روشن می کند

ناله امشب می خلد در دل ز ضعف پیریم****شمع بیدادکمان را تیر روشن می کند

عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر****وسعت صحرا رم نخجیر روشن می کند

از عرق بر جبهه افسون چراغان خوانده ایم****بزم ما را خجلت تقصیر روشن می کند

انتظار فیض عشق از خامی خود می کشم****چوب تر را سعی آتش دیر روشن می کند

هیچکس بر در نزد بیدل ز زندانگاه چرخ****عجز ما این خانه دلگیر روشن

می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۲: بولهوس از سبک سری حفظ سخن نمی کند

بولهوس از سبک سری حفظ سخن نمی کند****در قفس حبابها، باد وطن نمی کند

لب مگشای چون صدف تا گهر آوری به کف****گوش طلب که کارگوش هیچ دهن نمی کند

قطره محیط می شود چون ز سحاب شد جدا****روح ز وهم خود عبث ترک بدن نمی کند

هستی خود گداز من شمع شرر بهانه ای ست****لیک کسی نگاه گرم جانب من نمی کند

خون امید می خورد بی تو دل شکسته ام****طرهٔ سرکشت چرا یاد شکن نمی کند

بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین****جوهر من در آینه فکر وطن نمی کند

نیست به عالم جنون گردش رنگ عافیت****هیچکس از برهنگی جامه کهن نمی کند

پنبهٔ داغ عاشقان نیست به غیر سوختن****مرده صفت چراغ ما سر به کفن نمی کند

دیده به صدهزار اشک محو نثار مقدمی ست****آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمی کند

منع غنای دلبران نیست به جهد عاشقان****بلبل اگربه خون تپد غنچه سخن نمی کند

از عزبی به طبع خود جمع مکن مواد ننگ****شوهر خویش می شود مرد که زن نمی کند

ناله به شعله می تپد حلقهٔ داغ گو مباش****شمع بساط بیکسان ساز لگن نمی کند

زخم تو آنچه می کند با دل خستگان عشق****صبح نکرده با هوا، گل به چمن نمی کند

سایهٔ دور ازآفتاب مغتنم خود است و بس****طالب وصل او شدن صرفهٔ من نمی کند

نیست دمی که شانه وار در خم فکر زلف یار****بیدل سینه چاک من سیر ختن نمی کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۳: ناتوانی باز چون شمعم چه افسون می کند

ناتوانی باز چون شمعم چه افسون می کند****می پرد رنگ و مرا از بزم بیرون می کند

بیش از آن کان پنجهٔ بیباک بربندد نگار****سایهٔ برک حنا برمن شبیخون می کند

خلق ناقص این کمالاتی که می چیند به هم****همچو ماه نو حساب کاهش افزون می کند

تا ابد صید دو عالم گر تپد در خاک و خون****بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون می کند

هر دماغی را به سودای دگر می پرورند****آتش این خانه دود از موی مجنون می کند

پایهٔ اقبال عزت خاص قدر صبح نیست****تا نفس باقی ست هرکس سیر گردون

می کند

ای بداندیش از مکافات عمل ایمن مباش****وضع شیطان آدمی را نیز ملعون می کند

درخور افسوس از این میخانه ساغر می کشم****دست بر هم سودن اینجا چهره گلگون می کند

فطرت دون هم زر و سیمش کفیل عبرت است****مالداری خواجه را سرکوب قارون می کند

فکر خود خمخانهٔ رازست اگر وامی رسی****سر به زانو دوختن ناز فلاطون می کند

موی پیری بس که در سامان تجهیز فناست****تا کفن گردد سفید ایجاد صابون می کند

می رسد آخر زسعی آمد ورفت نفس****باد دامانی که فرش خانه واژون می کند

تا غباری درکمین داریم آسودن کجاست****خاک مجنون در عدم هم یاد هامون می کند

بیدل از فهم تلاش درد غافل نگذری****دل به صد خون جگر یک آه موزون می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۴: قامت خم کز حیا سوی زمین رو می کند

قامت خم کز حیا سوی زمین رو می کند****فهم می خواهد اشارتهای ابرو می کند

هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم****شمع ما سر بر هوا هم سیر زانو می کند

سایه و تمثال راکم نیست گر سنجی به باد****شرم خفت سنگ ما را بی ترازو می کند

چشم بند سحر الفت را نمی باشد علاج****دل گرفتار خود است و یاد گیسو می کند

این چنین کز ناتوانیها شکستم داده اند****گر رسد چینی به یادم نوحه بر مو می کند

بسکه یاران در همین ویرانه ها گم گشته اند****می چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می کند

روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست****خلق چون شب شد دکان در چشم آهو می کند

ناتوانی هم به جایی می رسد، مردانه باش****سایه کار قاصد مطلب به پهلو می کند

با توکّل کس نمی پرداخت گر می داشت شرم****دستگاه نعمت بی خواست بدخو می کند

طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست****تیغ را تدبیر خونریزی تنک رو می کند

حالت از کف می رود در فکر مستقبل مرو***این خیال دورگرد آخر تو را، او می کند

تاکجا بیدل ز گردون خجلتم باید کشید***این کمان سخت پر زورم به بازو می کند

غزل شمارۀ ۱۴۴۵: ذوق فقر افسانۀ اقبال کوته می کند

ذوق فقر افسانۀ اقبال کوته می کند***بی طنابی خیمۀ گردنکشی ته می کند

ای دلت آیینه غافل زبستن چند از نفس***این سحر هر دم زدن روز تو بیگه می کند

در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم***ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می کند

عمرها شد خاک کوه و دشت بر سر می دوی***پیش پا نادیدن این مقدار گمره می کند

عجز طاقت هرکجا گردد دلیل مدعا***راه چندین دشت یک پا لغز کوته می کند

خاک شو آب بقا آلایش چندین تریست***این تیمم زان وضوهایت منزه می کند

رنگها گردانده ای ای غافل از نیرنگ دل***آینه عمریست زین تمثالت آگه می کند

بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست***صنعت عشق ازکلف آرایش مه می کند

شور امکان غلغل یک کاف و نون فهمیدنی ست***از

ازل کبکی درین کهسار قهقه می کند

دوستان را در وداع هم عبارتها بسی است***بیدل مسکین فقیر است الله می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۶: با هستی ام وداع تو و من چه می کند

با هستی ام وداع تو و من چه می کند***با فرصت نیامده رفتن چه می کند

بخت سیه زچشم کسان جوهرم نهفت***شبهای تار ذره به روزن چه می کند

فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم***کان غایب از نظر به دل من چه می کند

هستی برای هیچکس آسودگی نخواست***گر دوست این کند به تو دشمن چه می کند

تیغ قضا سر همه درپا فکنده است***گردون درین مصاف به جوشن چه می کند

هرشیشه دل حریف تک وتاز عشق نیست***جایی که مرد ناله کند زن چه می کند

رنگ به گردش آمده ای در کمین ماست***گر سنگ نیستیم فالاخن چه می کند

دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد***زنگی چراغ آینه روشن چه می کند

داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست***در سنگ آتش اینهمه دامن چه می کند

آه از مآل خرمی و انبساط عمر***تا گل درین بهار شکفتن چه می کند

دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است***بر عضو مرده مالش روغن چه می کند

تسلیم عشق را به رعونت چه نسبت است***بید ل سر بریده به گردن چه می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۷: بر اهل فضل دانش و فن گریه می کند

بر اهل فضل دانش و فن گریه می کند***تا خامه لب گشود سخن گریه می کند

پر بیکسیم کز نم چشم مسامها***هرچند مو دمد ز بدن گریه می کند

درپیری ازتلاش سخن ضبط لب کنید***دندان دمی که ریخت دهن گریه می کند

عقل از فسون نفس ندارد برآمدن***بیچاره است مرد چون زن گریه می کند

اشکی که مهر پروردش در کنار چشم****چون طفل بر زمین مفکن گریه می کند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند****از درد غربت تو وطن گریه می کند

تیمار جسم چند عرق ریز انفعال****تعمیر بر بنای کهن گریه می کند

هنگامه□ چه عیش فروزم که همچو شمع****گل نیز بی تو بر سر من گریه می کند

شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست****صبحی ست کز وداع چمن گریه می کند

بیدل به هرکجا رگ ابری نشان دهند****در ماتم

حسین و حسن گریه می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۸: کارجهان خواه عجز، خواه سری می کند

کارجهان خواه عجز، خواه سری می کند****آگهی اینجا کجاست بیخبری می کند

مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست****یک تپش پا به گل نامه بری می کند

کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد****آبله هم زیر پا عزم سری می کند

بسکه تنک فرصت است عشرت این انجمن****تا به چراغی رسیم شب سحری می کند

ضبط عنان سرشک ازکف ما برده اند****شوق پری جلوه ای شیشه گری می کند

انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست****شیشهٔ ما سنگ را کبک دری می کند

سفله ز کسب کمال قدر مربی شکست****قطره چو گوهر شود بد گهری می کند

در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است****لیک به جاه اندکی ناز خری می کند

حرص گوارا گرفت تلخی ادبار منع****پیش طمع دور باش نیشکری می کند

جوهر فرهاد نیست ورنه در این کوهسار****صورت هر سنگ و گل مو کمری می کند

زنگ و صفای دل است غفلت و آگاهی ام****آینه در هر صفت پرده دری می کند

بیدل از افشای راز منفعلم کرد عشق****پیش که نالد ادب گریه تری می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۴۹: هر که اینجا می رسد بی اعتدالی می کند

هر که اینجا می رسد بی اعتدالی می کند****شمع هم در بزم مستان شیشه خالی می کند

تا به گردون چید آثار بنای میکشی****طاق این میخانه را ساغر هلالی می کند

زاهدا بر ریش چندان اعتمادت فاسد است****آخر این قالی که می بافی جوالی می کند

درس دانش ختم کن کاینه دار سیم و زر****زنگی مکروه را ملا جمالی می کند

سر به زانوییم اما جمله بیرون دریم****حلقه از خود هم همان سیر حوالی می کند

طاقتی کو تا کسی نازد به افسون تلاش****رنگها پرواز در افسرده بالی می کند

زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس****گرد فرصت در نظر ناز غزالی می کند

غره نتوان زیست بر باد و بروت اعتبار****چینی فغفور را یک مو سفالی می کند

وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است****آتش است آبی که در جامت زلالی می کند

از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست****عمرها شد چشم من

فریاد حالی می کند

جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس****دست افسوسی که دارم سینه مالی می کند

گوشهٔ دیوار فقرم گرمی پهلو بس است****سایه بر دوش و برم کار نهالی می کند

چون چنار از بی بری هم کاش تا پیری رسم****چارهٔ من دود آه کهنه سالی می کند

شرم محروم است بیدل از حصول مدعا****بیشتر کار جهان بی انفعالی می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۰: هرکه در اظهار مطلب هرزه نالی می کند

هرکه در اظهار مطلب هرزه نالی می کند****گر همه کهسار باشد شیشه خالی می کند

بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن****خفت این تصویر را آخر زگالی می کند

منعم و تقلید درویشان، خدا شرمش دهاد****چینی خود را عبث ننگ سفالی می کند

جز خری کز صحبت اهل دول نازد به خویش****کم کسی با خرس فخر هم جوالی می کند

جسم خاکی را به اقبال ادب گردون کنید****این بناها را خمیدن طاق عالی می کند

خامشی دل چسبیی دارد که تا وامی رسیم****حرف نامربوط ما را شعر عالی می کند

شبهه از طاق بلند افکنده مینای شعور****ابروی بی مو به چشم ما هلالی می کند

لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه****عالمی را بلبل گلهای قالی می کند

با همه واماندگی زین دشت و در باید گذشت****سایه گر پایی ندارد سینه مالی می کند

بسکه جای پر زدن تنگ است درگلزار ما****چارهٔ پرواز رنگ افسرده بالی می کند

در عدم بیدل تو و من شیشه و سنگی نداشت****کس چه سازد زندگی بی اعتدالی می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۱: اینکه طاقت ها جوانی می کند

اینکه طاقت ها جوانی می کند****ناتوانی ناتوانی می کند

گر همه خاک از زمین گردد بلند****بر سر ما آسمانی می کند

بسکه فطرتها ضعیف افتاده است****تکیه بر دنیای فانی می کند

نیست کس اینجاکفیل هیچکس****زندگی روزی رسانی می کند

عصمت از تشویش دنیا جستن است****نفس را این قحبه، زانی می کند

در تب و تاب نفس پرواز نیست****سعی بسمل پرفشانی می کند

قید هستی پاس ناموس دل است****بیضه داری آشیانی می کند

از چه خجلت صفحه ام آتش زند****چون عرق داغم روانی می کند

هرکه را دیدم درین عبرت سرا****بهر مردن زندگانی می کند

بی دماغم غیر دل زین انجمن****هرچه بردارم گرانی می کند

آنقدر از خود به یادش رفته ام****کاین جهانم آنجهانی می کند

هیچ می دانی که ام ای بی خبر****شاه ما را پاسبانی می کند

کلک بیدل هرکجا دارد خرام****سکته هم ناز روانی می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۲: نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند****کوه هم گر پا فشارد سکته خوانی می کند

زبن من و ما چون شرارکاغذ آتش زده****اندکی دامن فشاندن گل فشانی می کند

خلق از آغوش عدم نارسته می جوید فراغ****بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند

ذوق خودداری ز ما جز پستی همت نخواست****خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند

این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است****تا کسی از خود برآید نردبانی می کند

عجز پر بی پرده است اما درشتیهای طبع****مغز بی ناموس ما را استخوانی می کند

از تعین چند مهمان فضولی زبستن****خاکساری بیش از اینت میزبانی می کند

آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است****کار صد قدرت همین یک ناتوانی می کند

بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات****زخم اگر می خندد اینجا مهربانی می کند

در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس****لکنت تقریر تفضیح معانی می کند

زین همه اسباب کز دنیا و عقبا چیده اند****هرچه برداریم غیر از دل گرانی می کند

بیدل آخر مدعای شوق پروازست و بس****بی پر و بالی دو روزم آشیانی می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۳: رفته رفته عافیت هم کینه خواهی می کند

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی می کند****ساحل آخر کشتی ما را تباهی می کند

دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند****خانه ها روشن چراغ صبحگاهی می کند

آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست****اختلاط خلق را معجون باهی می کند

هرزه گویی بسکه در اهل تعین غالب ست****لطف معنی را به لب نگذشته واهی می کند

زاختلاط خشک طبعان محو مژگان می شود****خامه هم هرچند اشک از د یده راهی می کند

پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد****قامت خم گشته بر ما کجکلاهی می کند

نیست بی جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ****صحبت مردان محنت را سپاهی می کند

حسن می داند تقاضای جنون عاشقان****گر تغافل می نماید عذرخواهی می کند

بس که پیشیم از گروتازان میدان امل****باد محشر هم قفای ما سیاهی می کند

در گلستانی که حرف سرو او گردد بلند****گر همه طوبی سر افرازد گیاهی می کند

چون حیا غالب

شود از لاف نتوان دم زدن****هرکه باشد زیر آب آواز ماهی می کند

نیست ممکن بیدل اصلاح طبایع جز به فقر****خلق را آدم همین بیدستگاهی می کند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۴: مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند****پنجهٔ بیکار بیعت با پشیمانی کند

چشم من از درد بیخوابی در این وادی گداخت****سایهٔ خاری نشد پیدا که مژگانی کند

از حیا هم شرم می دارم ز ننگ اشتهار****جامهٔ پوشندکی حیف است عریانی کند

دل به غفلت نه که دردفع تمیز خوب و زشت****خانهٔ آیینه را زنگار دربانی کند

جز به موقع آبروریزی ست عرض هر کمال****غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند

تا به هموار ی رسد دور درشتیهای طبع****هرکه را رنگی ست باید آسیابانی کند

سبحه را گردآوری چون حلقهٔ زنار نیست****کفر چون هموار شدکار مسلمانی کند

نامه ای دارم بهار انشا که طبع بلبلش****چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند

بی تامل هرزه نالیهایم از خود می برد****کاش چون بند نی ام خجلت گریبانی کند

شرم بیدردی عرق می خواهد ای بیدل مباد****بی نمی ها دیده را محتاج پیشانی کند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۵: بلاکشان محبت گل چه نیرنگند

بلاکشان محبت گل چه نیرنگند****شکسته اند به رنگی که عالم رنگند

چه شیشه و چه پری خانه زاد حیرت ماست****به آرمیدگی دل که بیخودان سنگند

ز عیب پوی ابنای روزگار مپرس****یکی گر آینه پرداخت دیگران زنگند

فریب صلح مخور ازگشاده رویی خلق****که تنگ حوصلیگیهای عرصهٔ جنگند

به وادیی که طلب نارسای مقصد اوست****بهوش باش که منزل رسیدن لنگند

نوای پرده ی بیتابی نفس این است****که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگند

تو هر شکست که خواهی به دوش ما بربند****وفا سرشته حریفان طبیعت رنگند

ز وهم بر سر مینای خود چه می لرزی****شنو ز شیشه گران در شکستن سنگند

به بستن مژه انجام کار شد معلوم****که آب آینه ها جمله طعمهٔ زنگند

حباب نیم نفس با نفس نمی سازد****ز خود تهی شدگان بر خود اینقدر تنگند

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی بیدل****تو هرزه فکری و این قوم عالم بنگند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۶: گردی دگر نشد ز من نارسا بلند

گردی دگر نشد ز من نارسا بلند****هویی مگر چو نبض کنم بیصدا بلند

بنیاد عجز و دعوی عزّت جنون کیست****مو، سربلند نیست شود تا کجا بلند

کم همّتی به ساز فراغم وفا نکرد****دامن نیافتم به درازای پا بلند

از نُه فلک دریغ مکن چین دامنی****یک زینه وار از همه منظر برآ بلند

دور است خواب قافله از معنی رحیل****ورنه نمی شد اینهمه بانگ درا بلند

پیری دکان نالهٔ ما گرم داشته ست****نرخ عصاست درخور قد دوتا بلند

خلق جهان جنون زدهٔ بی بضاعتی ست****ازکاسهٔ تهی ست خروش گدا بلند

فطرت محیط نه فلک آبگون شود****گر وارسیم آبله پست است یا بلند

ما بیخودان تظلم حسرت کجا بریم****دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند

چون نقش پا ز بس که نگونبخت فطرتیم****مژگان نمی شود به تماشای ما بلند

پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم****یک پشت پای بگذر از این دستها بلند

بیدل مگر تو درگذری ورنه پیش ما****دریاست بی کنار و پل مدّعا بلند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۷: یارب چه سان کنم به هوای دعا بلند

یارب چه سان کنم به هوای دعا بلند****دستی که نیست چون مژه جز بر قفا بلند

صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود****هویی نکرد گردن از این کوچه ها بلند

عجزم رضا نداد به رعنایی کلاه****گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند

از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش****دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند

عرض اثر، نشانه آفات گشتن است****جمعیت ازسری که نشد هیچ جا بلند

کلفت نوای دردسر هیچکس نه ایم****در پرده های خامشی آواز ما بلند

ساغر به طاق همت منصور می کشیم****بر دوش ما سری است زگردن جدا بلند

جز گرد احتیاج که ننگ تنزّه است****موجی نیافتیم درآب بقا بلند

خط بر زمین کش از هوس خام صبرکن****دیوار اعتبار شود تا کجا بلند

در احتیاج بر در بیگانه خاك شو****اما مکن نظربه رخ آشنا بلند

عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس****در خانه های

پست نگردد هوا بلند

بیدل ز بس که منفعل عرض هستی ایم****سر می کند عرق ز گریبان ما بلند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۸: پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند

پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند****سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند

دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست****می کندگل پست پست انجام آغاز بلند

گرد امکان عمرها شد می رود بر باد صبح****تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند

معنی صوری که گوش کس به فهمش باز نیست****ازسپند بزم ما بشنو به آوازبلند

غافلان تا بر خط شق القمر گردن نهند****حکم انگست شهادت داشت اعجاز بلند

زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد****نغمه ها در خاک خوابانید این ساز بلند

زین چمن بیدل کسی را شرم دامنگیر نیست****سرو تاگل پا به گل دارد تک و تاز بلند

غزل شمارهٔ ۱۴۵۹: غافل شدیم وگشت خروش هوس بلند

غافل شدیم وگشت خروش هوس بلند****افسون خواب کرد غرور نفس بلند

یکسر به زیر چرخ پر و بال ریختیم****پرواز کس نجست ز بام قفس بلند

از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق****منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند

سهل است دستگاه غرور سبکسران****آتش نگردد آن همه از خار و خس بلند

وحشت نواست شهرت اقبال ناکسان****بی پر زدن نگشت طنین مگس بلند

همّت در این جونکده زنجیر پای ماست****یارب مباد اینهمه دامان کس بلند

دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم****یک ناله چون تغافل فریادرس بلند

دست تلاش خاک به گردون نمی رسد****پر نارساست دانش و تحقیق بس بلند

بیدل اگر جنون نکند هرزه تازیت****گرد دگر نمی شود از پیش و پس بلند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۰: حسرت دل کرد بر ما پنجهٔ قاتل بلند

حسرت دل کرد بر ما پنجهٔ قاتل بلند***می شود دست کرم با نالهٔ سایل بلند

ما نه تنها نیستی را دادرس فهمیده ایم***بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند

چین ابروی تو هرجا بحث جوهر می کند***تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند

سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است***سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند

نه فلک در جلوه آمد از تپیدنهای دل***تاکجا رفته ست یارب گرد این بسمل بلند

کاروان یاس امکان را غبار حسرتم***هرکه رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند

حرز امنی نیست جز محرومی از نشو و نما***خوشه سان گردن مکش زین کشت بیحاصل بلند

حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمع دار***دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

با غرور نازاو مشکل برآید عجز ما***گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند

سدّ راه توست بیدل گر کنی تعمیر جسم***می شود دیوار چون شد قدری آب وگل بلند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۱: عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند***جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند

هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت***سایه واری هم نگردیدیم ز آب و گل بلند

باعث آزادی سرو است یأس بی بری***دستگاه آه باشد در شکست دل بلند

مایهٔ شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است***نیست جز گرد نفس ازشخص مستعجل بلند

چون به آسایش رسیدی شعلهٔ دل مرده گیر***از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند

جاه را با آبروی خاکساریها مسنج***نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند

چشم اهل جود اگر می داشت رنگی از تمیز***اینقدر هرگز نمی شد نالهٔ سایل بلند

پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن***موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند

ما ز صد دیوان به یک مصرع قناعت کرده ایم****نشئهٔ صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۲: آنها که لاف افسر و اورنگ می زنند

آنها که لاف افسر و اورنگ می زنند****در بام هم سری ست که برسنگ می زنند

جمعی که پا به منزل و فرسنگ می زنند****در یاد دامن تو به دل چنگ می زنند

چون من کسی مباد نم اندود انفعال****کز عکس نامم آینه ها رنگ می زنند

در باغ اعتبارکه ناموس رنگ و بوست****رندان ز خنده گل به سر ننگ می زنند

گردون حریف داغ محبت نمی شود****این خیمه در فضای دل تنگ می زنند

یاران چو گردباد که جوشد ز طرف دشت****دامن به زیر پا به هوا چنگ می زنند

طاووس ما خجالت اظهار می کشد****زین حلقه ها که بر در نیرنگ می زنند

ما را به گرد کلفت ازین بزم رفتن است****آیینه ها قدم به ره زنگ می زنند

زین رهروان کراست سر و برگ جستجو****گامی به زحمت قدم لنگ می زنند

گاهی به کعبه می روم و گه به سوی دیر****دیوانه ام ز هر طرفم سنگ می زنند

بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز****آثار خامه ای ست که در رنگ می زنند

بیدل به طاق ابروی وهمی ست جام خلق****چندانکه هوش کارکند سنگ می زنند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۳: عشاق چون فسانهٔ تحقیق سر کنند

عشاق چون فسانهٔ تحقیق سر کنند****آیینه بشکنند و سخن مختصر کنند

هر چند برق شعله زند از نگاهشان****یکسر چراغ خانهٔ آیینه بر کنند

بر جوهر حیا نپسندند انفعال****صد عیب را به یک مژه بستن هنر کنند

شوخی ز چشمشان نبرد صرفه جز عرق****گل را همان به دیدهٔ شبنم نظر کنند

افسون جاهشان نکند غافل از ادب****دریا اگر شوند کمین گهر کنند

تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی****از یار شکوه ای که محال است سر کنند

از انفعال نامه بران رموز عشق****رنگ پریده را به عرق بال تر کنند

بزم حضورشان نکشد انتظار شمع****اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند

تا جذبه طلب گذرد در خیالشان****مانند شبنم آبله را بال و پر کنند

چون موج هر کجا پی تحقیق گم شوند****فکر سراغ خود به دل یکدگر کنند

خورشید

منظری که بر آن سایه افکنند****فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند

پای ثبات مرکز پرگار دامن ست****هر چند تا به حشر چو گردون سفر کنند

سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک****شاید ز نقش پای کسی سر به در کنند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۴: جمعی که با قناعت جاوید خو کنند

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند****خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند

حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است****آیینه مشربان به نگه گفتگو کنند

محجوب پردهٔ عدمی بی حضور دل****پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند

آنجاکه عشق خلعت رسوایی آورد****پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند

لب تشنهٔ هوای ترا محرمان راز****چون نی به جای آب نفس درگلو کنند

نقش خیال و خامهٔ نقاش مشکل ست****ما را مگر به فکر میان تو مو کنند

آیینه است گاه خطا، رنگ اهل شرم****بی دستگاه شامه گل چشم بو کنند

شوخی به سیر عالم ما ره نمی برد****چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند

آن نامقیدان که در اثبات مطلقند****آب نرفته را زتوهم به جو کنند

در بحرکاینات که صحرای نیستی ست****حاصل تیممی است به هرجا وضو کنند

بیدل دماغ نشئه ندارد گدای عشق****گرنه فلک گداخته در یک کدو کنند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۵: حق مشربان دمی که به تحقیق رو کنند

حق مشربان دمی که به تحقیق رو کنند****خود را ز خود برند به جایی که او کنند

بر دوش غیر تکیه ز دردی کشان خط است****دستی مگر به گردن خود چون سبو کنند

مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل****اینجا دل شکسته به یاد تو بو کنند

زین گلستان به سیر خزان نیز قانعیم****رنگ شکسته کاش به ما روبرو کنند

مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست****هرجا دلی بود گرو زلف او کنند

پر سرکش است حسن همان به که بیدلان****آیینه داری دل بی آرزو کنند

ای خرمنت هوا نشوی غره نفس****زین ریشه ها که سیر خزان در نمو کنند

حیرت متاع گرمی بازار وهم باش****یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند

تا حشر روسیاهی داغ خجالت است****مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند

تمثال عافیت نکندگرد ازبن بساط****آیینه ها مگر به شکستن غلو کنند

آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام****از وضع خویش خاک به چشم عدو کنند

بید ل چو تار ساز جهانگیر شهرتند****در پرده هم گر اهل سخن گفتگوکنند

غزل شماره ۱۴۶۶: روشندلان چو آینه بر هرچه رو کنند

روشندلان چو آینه بر هرچه رو کنند****هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکی چو بحر موج زند از جبینشان****قومی که از گداز تمنا وضو کنند

آزادگان نهال گلستان ناله اند****بر باد اگر روند نشاط نموکنند

پروانه مشربان بساط وفا چو شمع****اجزای خویش را به گداز آبرو کنند

ما را به زندگی ز محبت گزیر نیست****نتوان گذشت گر همه با درد خو کنند

عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش****تاکی بهار را قفس از رنگ و بو کنند

جیب مرا به نیستی انباشت روزگار****چاکی ست صبح را که به هیچش رفو کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند****بحر حقیقتند اگر سر فروکنند

ای غفلت آبروی طلب بیش از بن مریز****عالم تمام اوست که را جستجوکنند

بیدل به این طراوت اگر باشد انفعال****باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

غزل شماره ۱۴۶۷: این غافلان که آینه پرداز می دهند

این غافلان که آینه پرداز می دهند***در خانه ای که نیست کس آواز می دهند

خون شد دل از معامله داران وهم و ظن***تمثال ماست آن چه به ما باز می دهند

مجبور غفلتیم قبول اثر کراست***یاران به گوش کر خبر راز می دهند

کم همتان به حاصل دنیای مختصر***در صید پشه زحمت شهباز می دهند

ناز غرور شیفتهٔ وضع عاجزی ست***رنگ شکسته را پر پرواز می دهند

غافل ز اعتبار شهید وفا مباش***خون مرا به آب رخ ناز می دهند

آنجا که دل ادبکدهٔ راز عاشقی ست***آتش به دست کودک گلباز می دهند

تا بخیه گل کند زگریبان راز ما***دندان به لب گزیدن غماز می دهند

بیتابی نفس تپش آهنگی فناست***گردی که می کنی به تک و تاز می دهند

بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت***داغم ز نغمه ای که به !این ساز می دهند

در پیش خود کهن شده ای ورنه چون نفس***انجام خلق را پر آغاز می دهند

بیدل برون خویش به جایی نرفته ایم***ما را ز پرده بهر چه آواز می دهند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۸: علویانی که به این عالم دون می آیند

علویانی که به این عالم دون می آیند***عقل گم کرده به صحرای جنون می آیند

کیست پرسد که گل و لالهٔ این باغ هوس ***جز به آهنگ درون از چه برون می آیند

آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد***هرزه تازان همه بر رخش حرون می آیند

شوخی نشو نما رستن مو دارد و بس***نخلها سر به هوایند و نگون می آیند

چه هوا دود دماغی ست که در دیدهٔ وهم***آفتابند گر از ذره فزون می آیند

حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم***آب دارند و همان تشنهٔ خون می آیند

چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشت***نی سوار مژه از خانه برون می آیند

عجز و طاقت چقدر مایهٔ لاف است اینجا****بیشتر آبله پایان به جنون می آیند

مقصد خلق بجزخاک شدن چیزی نیست****یارب این بیخبران با چه شگون می آیند

آنسوی علم و عیان بیضهٔ طاووسی هست****کارزوها ز عدم بوقلمون می آیند

بیدل

این بیخردی چند به معراج خیال***می روند اینهمه کز خویش برون می آیند

غزل شمارهٔ ۱۴۶۹: هرکه انجام غرور من و ما می بیند

هرکه انجام غرور من و ما می بیند***بر فلک نیز همان در ته پا می بیند

شش جهت آینهٔ عرض صواب است اما***چشمت از کور دلی سهو خطا می بیند

چشم بر حلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد***خویش را هرکه به تسلیم دوتا می بیند

نکنی جرأت کاری که نباید کردن***گر شوی اینقدر آگه که خدا می بیند

زندگانی چه و آسودگی عمر کدام***صبح ما عرض غباری به هوا می بیند

شمع وار آینهٔ راستی از دست مده***کور هم پیش و پس خود به عصا می بیند

جای رحم است گر آزاده مقید گردد***آب در کسوت آیینه چها می بیند

بلبل ما چه کندگر نشود محو خروش***از رگ گل همه محراب دعا می بیند

به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم***کان گلستان حیا جانب ما می بیند

همه ماضی ست کجا حال و کدام استقبال***دیده هر سو نگرد رو به قفا می بیند

بس که کاهیده ام از درد تمنا بیدل***موی دارد به نظر هرکه مرا می بیند

غزل شمارهٔ ۱۴۷۰: هرکه زین انجمن آثار صفا می بیند

هرکه زین انجمن آثار صفا می بیند***نشئه از باده و از تار صدا می بیند

روغن از پردهٔ بادام تواند دیدن***هرکه از نرگس مست تو ادا می بیند

نیست رنگین ز حنا ناخن پایت که بهار***طلعت خویش در این آینه ها می بیند

چه خطاها که ندارد اثر کج نظری***سرو را احول معذور دوتا می بیند

در مقامی که تماشا اثر بیرنگی ست***چشم پوشیده به معنی همه را می بیند

این غروری که به خلوتگه یکتایی اوست***گر همه آینه گردیم کجا می بیند

از خم کاکل او فکر رهایی غلط است***شانه هم دست خود آنجا به قفا می بیند

جلوه شخص ز تمثال عیان ست اینجا***از تو غافل نبود هرکه مرا می بیند

شش جهت آب شد و آینه ای ساز نکرد***حسن یارب چقدر عرض حیا می بیند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری***بیدل آیینه ما صورت ما می بیند

غزل شماره ۱۴۷۱: بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند

بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند***صفا آیینه دارد در بغل آهن نمی بیند

گریبان چاک زن شاید تمیزی واکند چشمت***که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند

مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد***ز خود هرگاه دل برخاست افتادن نمی بیند

تحیر توام خورشید می بالد درین گلشن***گل داغی که ما داریم افسردن نمی بیند

مقلد از تجرد برنیاید با سبکروحان***کمالات مسیحا دیده ء سوزن نمی بیند

جهان عبرت نمی خواهد به حکم ناز خودبینی***چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی بیند

پر افشان ست موهومی ولی چشم تأمل کو***تلاش ذره ما هیچ جا روزن نمی بیند

به سیر این بهار از عیش مهجوران چه می پرسی***جدایی جز به چشم زخم خندیدن نمی بیند

درین محفل هزار آیینه ام آمد به پیش اما***کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی بیند

چه سازم کز گریبان شعله واری سر برون آرم***ز همت آتش افسرده ام دامن نمی بیند

رعونت خاک لیسد تاکنی فهم مآل خود***که پیش پا کس اینجا بی خم گردن نمی بیند

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی بیدل***تلاش روزی کس چشم

غزل شمارهٔ ۱۴۷۲: آفاق جا ندارد همت کجا نشیند

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند****سنگ از نگین براید تا نام ما نشیند

جایی که خاک باشذ پشت وبلنذ هستی****تا چند سایه بالد یا نقش پا نشیند

تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست****در خانه ای که ماییم راحت چرا نشیند

همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند****عبرت خوشست از اینها رو بر قفا نشیند

فرصت نمی پسندد جا گرم کردن از ما****آیینه پر فشانده ست تمثال تا نشیند

زین ما و من که داریم آفاق در خروش ست****ای کاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند

راه نفس دو دم بیش فرصت نمی کند گل****تاکی قفای شبنم صبح از حیا نشیند

زین وحشتی که ما را چون بو ز گل برآورد****مشکل که جای ما هم برجای ما نشیند

بگذار تا دمی چند بر گرد خویش گردیم****عالم به دل نشسته ست دل در کجا نشیند

درکارگاه دولت شور حشم شگون نیست****یکسر خروش جغد است هرجا هما نشیند

از مرگ نیست باکم اما ز بی نصیبی****ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند

ای شور شوق بردار از جا غبار ما را****پامال یأس تا چند این بی عصا نشیند

سرمایه پرفشانی ست اظهار بی نشانی ست****از رنگ و بو چه مقدارگل بر هوا نشیند

بیدل به حکم تقدیر فرمانبر اطاعت****استاده ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند

غزل شمارهٔ ۱۴۷۳: به روی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند

به روی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند****سحر شوم همه گر بر سرم غبار نشیند

نفس به دل شکند بال اگر رمد ز تپیدن****دمی که موج نشیندگهر نار نشیند

نشست و خاست نمی گردد از سپند مکرر****حه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند

خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوادث****مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند

غرور خلق نیفراخته ست گردن نازی****که بی اشارهٔ انگشت زینهار نشیند

ز سایه زنگ نشوید هوای روم و خراسان****ستاره سوخته هرجا به زنگبار نشیند

دنی به مسند عزت

همان دنی است نه عالی****که نقش پا به سر بام نیز خوار نشیند

به دشت چیند اگر خوی بد بساط فراغت****همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند

توان به نرمی از آفات کرد کسب حلاوت****ترنجبینست چو شبنم به نوک خار نشیند

دو روز شبهۀ هستی ست انفعال تماشا****وگرنه چشم که داردگر این غبار نشیند

بهوش باش که پا در رکاب عرصۀ فرصت****اگر به خانه نشیند که زین سوار نشیند

طلب مسلم طبعی که در هوای محبت****غبار خیزد ازبن دشت و انتظار نشیند

ز طاقت است که ما می کشیم محمل زحمت****به منزلیم اگر ناقه زبر بار نشیند

صدا بلند کند گر شکست خاطر بیدل****ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

غزل شمارۀ ۱۴۷۴: سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند****خدا کند که به گوش دل این صدا ننشیند

سر ی که تیغ تو باشد چو شمع کردن نازش****چه دولت است که از دوش ما جدا ننشیند

بر آستان توگرد نیاز سجدOپرستان****نشسته است به نازی که هرکجا ننشیند

به محفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد****حیا به روی کس از شوخی حیا ننشیند

ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم****به هیچ جا چو خط از خامه بی عصا ننشیند

سلامت آیینه دار سعادت است به شرطی****که استخوان کسی در ره هما ننشیند

وداع عافیت انگار پرگشایی شهرت****چو نام نقش نگینش کنی ز پا ننشیند

دلی که زیر فلک باشد آرزوی مرادش****به رنگ دانه ته آسیا چرا ننشیند

نفس چو صبح به شبنم رسان ز شرم تردد****که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند

غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت****غبارگردد و در راه آشنا ننشیند

غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا****رود به باد و به روی کف دعا ننشیند

به رنگ پرتو خورشید سایه پرور همت****اگر به خاک نشیند که زیر پا ننشیند

ازین هوسکده برخاسته است دل به هوایش****که تا به حشر نشستن به جای

ما ننشیند

ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن****کسی به سایه دیوار التجا ننشیند

به وحشتی بگذر بیدل از محیط تعلق****که نقش پای تو چون موج برقفا ننشیند

غزل شماره ۱۴۷۵: اتفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود

اتفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود****ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود

گر به شهرت مایلی با بی نشانی ساز کن****دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود

آرزو از نفی ما اثبا یار ایجاد کرد****هرچه ازآثار مجنون کاست بر لیلی فزود

صافی دل تهمت آلودکلف شد از حسد****رنگ آب از سیلی امواج می گردد کبود

حیف طبعی کز وبال کبر وکین آگاه نیست****خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود

راحت این بزم برترک طمع موقوف بود****دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود

حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال****جای زنگارت همین آیینه می باید زدود

غزل شماره ۱۴۷۶: بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چه سود

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چه سود****اشک کم آرد برون از چشم روزن سعی دود

راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود****دستها بر هم نهادیم از طلب ، مژگان غنود

بی بضاعت عالمی افتاد در وهم زبان****مایه گر باشد کسادی نیست در بازار سود

اتفاق است آنکه هر دشوار آسان می کند****ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود

صاقی دل تهمت آلود کلف شد از نفس****رنگ آب از سیلی امواج می باشد کبود

حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست****خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود

جبن پیدا می کند در طبع مرد افراط کین****ای بسا تیغی که آبش را تف آتش ربود

موج دریا صورت دست و دلی واکرده است****جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیمای جود

گر به شهرت مایلی با بی نشانی ساز کن****دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود

نفی ما آیینۀ اثبات ناز ایجاد کرد****هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود

حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال****جای زنگارت همن آیینه می باید زدود

غزل شمارۀ ۱۴۷۷: ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود****هرکه در دلها مدارا کاشت جمعیت درود

گرمی هنگامۀ ما یک دو روزی بیش نیست****رفته است آنسوی این محفل بسی گفت و شنود

جز وبال دل ندارد زندگی آگاه باش****تا نفس دارد اثر آیینه می باید زدود

از ضعیفی چشم بر مشق سجودی دوختیم****لغزش مژگان زسرتا پای ما چون خامه سود

صورت این انجمن گر محو شد پروا کراست****خامۀ نقاش ما نقش دگر خواهد نمود

از بلند و پست ما میزان عدل آزاده است****نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود

عشق داد آرایش هرکس به آیینی که خواست****داشت مجنون نیز دستاری که سودایش ربود

خفّت غفلت مباد ادبار روشن گوهران****می کشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود

جوهر آگاهی آیینه با زنگار رفت****حیرت از بنیاد ما

آخر برون آورد دود

عالم مطلق سراپایش مقید بوده است****حسن در هرجا نمایان شد همین آیینه بود

از تامل باید استعداد پیدا کردنت****گوهری دارد به کف هر قطره از دریای جود

ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت****هر نوایی راکه وادیدم خموشی می سرود

وهم هستی غرۀ اقبال کرد آفاق را****بر سر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود

خلق خواری را به نام آبرو می پرورد****قطرۀ افسرده را بیدل گهر باید ستود

غزل شمارۀ ۱۴۷۸: تاآینه روبروی ما بود

تاآینه روبروی ما بود****گلچین بهار کهربا بود

یاد دم عشرتی که چون صبح****آیینۀ ما نفس نما بود

فریاد شکسته رنگی ما****عمری چو نگاه سرمه سا بود

شد عجز حجاب ورنه از دل****تاکوی تو راه ناله وابود

آیینه چه سان گرفت حیرت****ازعکس تو دست در حنا بود

جوشید ز شعلۀ تو داغم****سرچشمۀ عجز، کبریا بود

در راه تو هرچه از غبارم****برداشت فلک کف دعا بود

هر آه که برکشیدم از دل****چون موج به گوهر آشنا بود

دل نیز چو سینه استخوان داشت****تا یاد خدنگ او هما بود

بشکست دل و نکرد آهی****این شیشه عجب تنک صدا بود

خون شد دل و ساغر چمن زد****میخانۀ ماگداز ما بود

بیدل تاجی که دیدی امروز****فردا بینی نشان پا بود

غزل شمارۀ ۱۴۷۹: نیرنگ امل گل بقا بود

نیرنگ امل گل بقا بود****امید بهار مدعا بود

کس محرم اعتبار ما نیست****آیینهٔ ما خیال ما بود

حیرت همه جا ترانه سوزست****آیینه وعکس یک نوا بود

شادم که شهید بیکسم را****خندیدن زخم خونبها بود

خونی که نریختم به پایت****پامال تحیر حنا بود

آن رنگ که آشکار جستیم****در پردهٔ غنچهٔ حیا بود

دل نیز نشد دلیل تحقیق****آیینه به عکس آشنا بود

گر محرم جلوه ات نگشتیم****جرم نگه ضعیف ما بود

فریاد که سعی بسمل ما****چون کوشش موج نارسا بود

گلریزی اشک بوی خون داشت****این سبحه ز خاک کربلا بود

بر حرف هوس بیان هستی****دخلی که نداشتم بجا بود

بیدل ز سر مراد دنیا****برخاست کسی که بی عصا بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۰: یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود****در شکست این شیشه را جوش مبارک باد بود

آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم****هرکجا آهی دمید اشک منش همزاد بود

زندگی را مغتنم می داشتم غافل از این****کز نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود

وانکرد آیینه گردیدن گره از کار من****بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود

عمر پروازم چو بوی گل به افسردن گذشت****این قفس آیینه دار خاطر صیاد بود

مفت ما کز سعی ناکامی به استغنا زدیم****ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود

بلبل ما از فسردن ناز گلها می کشد****گر پری می زد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

از شکست ساغر هوشم سلامت می چکد****بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود

شب که در بزمت صلای سوختن می داد عشق****نغمهٔ ساز سپندم هرچه باداباد بود

روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم****چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود

عالم نسیان تماشاخانهٔ یکتایی است****عکس بود آن جلوه تا آیینه ام در یاد بود

صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ام****لغزش پا هم به راهت خامهٔ بهزاد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من می برد****یاد ایامی که مو هم بر تنم

فریاد بود

پیری ام جز ساغر تکلیف جان کندن نداد****قامت خم گشته بیدل تیشهٔ فرهاد بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۱: آنجاکه عجزممتحن چون و چند بود

آنجاکه عجزممتحن چون و چند بود****چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود

حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم****بر ما مکرر آنچه نمودند قند بود

سعی غبارصبح هوای چه صید داشت****تا آسمان گشادن چین کمند بود

زاهد نبرد یک سر مو بوی انفعال****در شانه هم هزار دهن ریشخند بود

آشفت غنچه ای که گلش کرد دامنی****سیر بهار امن گریبان پسند بود

شبنم به سعی مردمک چشم مهرشد****از خود چو رفت قطره به بحر ارجمند بود

در وادیی که داشت ضعیفی صلای جهد****دستم به قدر آبلهٔ پا بلند بود

مردیم و زد نفس در افسون عافیت****پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود

افسانه ها به بستن مژگان تمام شد****کوتاهی امل به همین عقده بند بود

بیدل به نیم ناله دل از دست داده ایم****کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۲: عیش ما کم نیست گر اشکی به چشم تر بود

عیش ما کم نیست گر اشکی به چشم تر بود****شوق سرشارست تا این باده در ساغر بود

نکهت گل دام اگر دارد همان برگ گل است****رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلی است****چهرهٔ آیینه ها را غازه خاکستر بود

آنقدر رفعت ندارد پایهٔ ارباب قال****واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود

روشناس هستی ازآیینهٔ اشکیم و بس****نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود

ره ندارد سرکشی در طینت صاحبدلان****می زند موج رضا آبی که در گوهر بود

این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس****گر بود آسودگی در عالم دیگر بود

عاشقان پر بی کس اند، از درد نومیدی مپرس****حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود

هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست****سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود

خدمت دل ها کن اینجا کفر و دین منظور نیست****آینه ازهرکه باشد مفت روشنگر بود

هر که را بیدل به گنج نشئهٔ

معنی رهی ست***هر رگ تاکی به چشمش رشتهٔ گوهر بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۳: هرکه را اجزای موهوم نفس دفتر بود

هرکه را اجزای موهوم نفس دفتر بود***گر همه چون صبح بر چرخش بود ابتر بود

عشرت هر کس به قدر دستگاه وضع اوست***گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود

هرکه هست از همدم ناجنس ایذا می کشد***رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود

با ادب سر کن به خوبان ورنه در بی طاقتی***بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود

تا توانی از غبار بیکسی سر برمتاب***گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود

مایهٔ نومیدیی در کار دارد سعی آه***بی شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود

همچو مجنون هر که را از داغ سودا افسری ست***گردبادش خیمه و ریگ روان لشکر بود

ای جنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم***طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود

بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن***شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود

تا سراغی واکشم از وحشت موهوم خلق***آتش این کاروانها کاش خاکستر بود

انحراف طور خلق از علت بی جادگیست***کج نیاید سطر ما بیدل اگر مسطر بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۴: همچو آتش هرکه را دود طلب در سر بود

همچو آتش هرکه را دود طلب در سر بود***هر خس و خارش به اوج مدعا رهبر بود

می زند ساغر به طاق ابروی آسودگی***هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود

بی هوایی نیست ممکن گرم جست وجو شدن***سعی در بی مطلبیها طایر بی پر بود

خاک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن***صندل دردسر هر شعله خاکستر بود

ازشکست خویش دریا می کشد سعی حباب***نشئهٔ کم ظرف ما هم کاش از این ساغر بود

چاک حرمال در دل و سنگ ندامت بر سر است***هرکه را چون سکه روی التفات زر بود

شمع را ناسوختن محرومی نشو و نماست****عافیت در مزرع ما آفت دیگر بود

نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق****چون نگه ما را همان چاک قفس شهپر بود

ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن

است****آتش دل آبروی دیدۀ مجمر بود

در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج****حفظ آب روست چون گوهر اگر لنگر بود

هرکه از وصف خط نوخیز خوبان غافل است****در نیام لب زبانش تیغ بی جوهر بود

حاصل عمر از جهان یک دل به دست آوردن ست****مقصد غواص از این نه بحر یک گوهر بود

چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده ام****مایۀ بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پیری ست بیدل از جوانی دم زدن****جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود

غزل شمارۀ ۱۴۸۵: برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود****پرفشانیها بقدر شوخی منقار بود

سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت****مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود

از شکست دل شدم فارغ زتعمیر هوس****این بنا عمری گره در رشتۀ معمار بود

بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی****ورنه عمری بود کین دیوانه بی دستار بود

کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم****نغمۀ وحشت نوای من برون تار بود

باب رسوایی ست از بس تار و پود کسوتم****دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود

سبحۀ زهّاد را دیدم به درد آمد دلم****مرکز این قوم سرگردانتر از پرگار بود

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است****وسعت این عرصۀ نیرنگ مژگان وار بود

سرمۀ عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم****دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود

راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق****تا نشد منزل نمایان را ما هموار بود

گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت****ما همان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود

نی به هستی محو شد شور دویی نی در عدم****هرکجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود

غزل شمارۀ ۱۴۸۶: دیده را مژگان بهم آوردنی درکار بود

دبده را مژگان بهم آوردنی درکار بود****ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود

دور رنج و عیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت****خار پا تا چشم واکردن گل دستار بود

داغ حسرت کرد ما را بی صفاییهای دل****ورنه با ما حاصل این یک آینه دیدار بود

موی چینی دست امید از سفیدی شسته است****صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود

روزگاری شد که هم بالین خواب راحتیم****تیره بختی بر سر ما سایهٔ دیوار بود

غنچه سان از خامشی شیرازهٔ مشت پریم****آشیان راحت ما بستن منقار بود

خجلت تردامنی شستیم چون اشک از عرق****سجده ما را وضوی جبهه ای درکار بود

درگلستان چمن پردازی پیراهنت****بال طاووسان رعنا رخت آتشکار بود

شب که بی رویت شرر

در جیب دل میریختیم****برق آهم لمعهٔ شمشیر جوهردار بود

جلوه ای در پیشم آمد هر قدر رفتم ز خویش****رنگ گرداندن عنان تاب خیال یار بود

دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است****اضطراب سبحه ام پوشیدن زنار بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۷: زین باغ بسکه بی ثمری آشکاربود

زین باغ بسکه بی ثمری آشکاربود****دست دعای ما همه برگ چنار بود

دفدیم مغزل فلک و سحر بافی اش****یک رفت وآمد نفسش پود وتار بود

خلقی به کارگاه جسد عرضه داد و رفت****ما و منی که دود چراغ مزار بود

سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن****با هر نفس وداع گلی یادگار بود

دلها سموم پرور افسون حیرتند****در زلف یار شانهٔ دندان مار بود

هرگل درتن بهار چمن ساز حیرتیست****چشم که باز شد که نه با او دچار بود

ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم****حسن آشکار و آینه در زنگبار بود

تکلیف هستی ام همه خواب بهار داشت****دیوار اوفتاده به سر سایه وار بود

تنها نه من ز درد دل افتاده ام به خاک****بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود

عجزم به ناله شور قیامت بلندکرد****بر خود نچیدنم علم کوهسار بود

جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار****افشاندم این ورق همه خطها غبار بود

جیبم به چاک داد جنون شکفتگی****دلتنگیم چو غنچه عجب جامه وار بود

پر دور گردماند ز غیرت غبار من****دست بریدهٔ که به دامان یار بود

جهدی نکردم و به فسردن گذشت عمر****در پای همت آبله ام آ کار بود

بیدل به ما و تو چه رسد ناز آگهی****در عالمی که حسن هم آیینه دار بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۸: مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود****ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

زندگی جز نقد وحشت درگره چیزی نداشت****کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود

غنچه ای پیدا نشد بوی گلی صورت نبست****هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود

دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی****ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان وار بود

سوختن هم مفت عشرتهاست امّا چون شرار****کوکب کم فرصت ما یک نگه سیار بود

غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم****خواب پایی داشتم چشمم اگر بیدار بود

عافیت در مشرب من بارگنجایش

نداشت***بس که جامم چون شرر از سوختن سرشار بود

این دبستان چشم قربانی ست کز بی مطلبی***نقش لوحش بیسواد و خامه ها بیکار بود

قصر گردون را ز پستی رفعت یک پایه نیست***گردن منصور را حرف بلندش دار بود

مصدر تعظیم شد هرکس ز بدخویی گذشت***نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود

دل به حسرت خون شد و محرم نوایی برنخاست***نالهٔ فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخی نظاره بر آیینهٔ ما شد نفس***چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود

غزل شمارهٔ ۱۴۸۹: شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود***اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود

در شکنج عزلت آخرتوتیا شد پیکرم***بال وپر بر هم نهادن چنگل شهباز بود

صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام***یاد ایامی که این آیینه بی پرداز بود

کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان***ناتوانیهای من کلک خط اعجاز بود

حسرت وصل تو گل کرد از ندامتهای من***دست برهم سوده تحریک لب غمازبود

نو نیاز الفت داغ محبت نیستم***طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت***ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال***عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود

کاش ما هم یک دو دم با سوختن می ساختیم***شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود

دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست***ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود

آنچه در صحرای کثرت صورت واماندگیست***در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود

درخورکسوت کنون خجلتکش رسوایی ام***عمرها عریانی من پرده دار راز بود

یک گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد***هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم****تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۰: سجدهٔ خاک درت هرکه تمنایش بود

سجدهٔ خاک درت هرکه تمنایش بود****هر کجا سود قدم بر سر من پایش بود

علم همت عشاق نگونی نکشد****خاکشان پی سپر قامت رعنایش بود

موج را هرزه دویها ز گهر دور انداخت****آبرو در قدم آبله فرسایش بود

دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم****انفعال همه کس شوخی تنهایش بود

وصل حسنی به رخش آب زد آینهٔ شرم****وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود

داغ شد حیرت و زان جلوه به رنگی نرسید****چه توان کرد پس پرده تماشایش بود

عمر چون شهرت عنقا به غم شبهه گذشت****کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود

آه یک داغ پیامی به دل ما نرساند****قاصد شمع به

مطلب همه اعضایش بود

دوری مقصد یی باختهٔ یکدگربم****هرکه دی محو شد امروزتو فردایش بود

کردم از هرکه درس خانه سراغ تحقیق****گفت از آمدنت پیش همین جایش بود

بیدل از بزم هوس سیر ندامت کردیم****سودن دست بهم قلقل مینایش بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۱: آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاک بود

آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاک بود****دست اگر بر خویش می زد زین وضوها پاک بود

خاک ماکز وهم رفعت ننگ پستی می کشد****گر تنزل کردی از اوج غرور افلاک بود

هیچکس بر فهم راز از نارسایی پی نبرد****فطرت اینجا عذرخواه خلق بی ادراک بود

سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد****گل اگر برسر زدیم از بی تمیزی خاک بود

هرچه باداباد‌گویان تاخت هستی بر عدم****راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود

با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت****لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود

پیش ازآن کاید خم اسرار مخموران به جوش****طاق مینا خانهٔ تحقیق برگ تاک بود

در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن****سایه رختی داشت کز آلودگیها پاک بود

تا کجا مجنون در ناموس مستوری زند****تار و پود جامهٔ عریان تنی یک چاک بود

در خجالتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش****ره به لغزش قطع شد ازبس زمین نمناک بود

هر کجا بیدل ز لعل آبدارش دم زدیم****حرف گوهر خجلت دندن بی مسواک بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۲: در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود

در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود****عافیت چون معنی عالی به دل نزدیک بود

مقصد خلق ازتب وتاب هوس موهوم ماند****پی غلط کردند از بس جاده ها باریک بود

نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل****باد و آب انفعالی در دماغ خیک بود

ناکجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه****جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود

ساز نافهمیدگی کوک است کو علم و چه فضل****هرکجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود

دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست****آینه رو از که تابد خانه پُر تاریک بود

عشق ورزیدیم بیدل با خیالات هوس****این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۳: امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود

امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود****یا رب شکست شیشهٔ من از چه سنگ بود

از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی****خونم درین ستمکده نومید رنگ بود

تا صاف گشت آینه خود را ندیدم ام****چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود

عالم به خون تپیدهٔ نومیدی من است****جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود

حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است****اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود

همت نمی رود به سر ترک اختیار****ازخویش رفتنم به رهت عذر لنگ بود

عنقای دیگرم که ز بنیاد هستی ام****تا نام شوخی اثری داشت ننگ بود

در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت****این جامه بر قد تو چه مقدارتنگ بود

از بس که بی دماغ تماشای فرصتیم****ما را به خود نیامده رفتن درنگ بود

بیدل که داشت جلوه که از برق خجلتش****در مجلس بهار چراغان رنگ بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۴: روزی که بی تو دامن ضعفم به چنگ بود

روزی که بی تو دامن ضعفم به چنگ بود****عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود

چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ****آیینه داری نفس اظهار رنگ بود

پروازها به زیر فلک محو بال ماند****گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود

بوس کفش تبسم صبح امید کیست****اینجا همین بهار حنا گل به چنگ بود

در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است****اندیشهٔ شتاب طلسم درنگ بود

صبری مگر تلافی آزار ما کند****مینا شکسته آنچه به دل بست سنگ بود

زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا****از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود

حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست****آینه داغ سایهٔ دیوار زنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد****رنگ شکسته ام پر چندین خدنگ بود

بیدل به جیب خویش فرو برد حیرتم****چشم به هم نیامده کام نهنگ بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۵: شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود

شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود****برهوا چون نکهت گل آشیان رنگ بود

بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب****تا تغافل داشت حسن آیینهٔ ما زنگ بود

کس نمی گردد حریف منع از خود رفتگان****غنچه هم عمری به ضبط دامن دل چنگ بود

نوحه توفان کرد هرجا نغمه سرکردیم ما****ساز ما را خیر باد عیش پیشاهنگ بود

هر قدر اسباب دنیا بیش بار وهم بیش****مزرع هر کس درینجا سبز دیدم بنگ بود

ناله ای را از گداز شیشه موزون کرده ام****پیش ازبنم قلقل آوازشکست سنگ بود

ناتوانی برنیاورد از طلسم حیرتم****همچو موج گوهرم یک گام صد فرسنگ بود

هر بن مویم به پیری آشیان ناله ای ست****یک سر و چندین گریبان نغمهٔ این چنگ بود

بی نشان بود این چمن گر وسعتی می د اشت دل****رنگ می بیرون نشست از بس که مینا تنگ بود

شب بهٔاد نوگلی چون غنچه پیچیدم به خویش****صبح بیدل درکنارم یک گلستان رنگ بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۶: شب که از شوق توپروازم بهار آهنگ بود

شب که از شوق توپروازم بهار آهنگ بود****استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

خواب راحت باخت دل آخر به افسون صفا****داشت مژگانی بهم آیینه تا در زنگ بود

در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست****صبروکوشش را تامل عرصه گاه جنگ بود

نقد راحت می شماردگرد از خود رفتنم****همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود

اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت****قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود

تیره بختی سرمه کام و زبان کس مباد****چنگ گیسو هم به چندین تار بی آهنگ بود

شوخی مژگانت از خواب گران سر برتداشت****پنجه این ظالم بیباک زیر سنگ بود

بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست****ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود

مرده ام اما خجالت از مزارم می دمد****دور از آن در خاک گشتن هم غبار ننگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنج وهم کرد****شوخی ناز پری در شیشه

پر بی سنگ بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۷: ماضی ومستقبل این بزم حیرت حال بود

ماضی ومستقبل این بزم حیرت حال بود****شخص از خود رفته در آیینه ها تمثال بود

سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند****ورنه هستی برلب عرض نفس تبخال بود

بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد****بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود

هرقدر بر جا فسردم وحشتم سامان گرفت****چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود

غیر حسرت از جهان جستجوگردی نکرد****کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود

خلق را در تیرباران هجوم احتیاج****آبرو تا بود وقف چشمهٔ غربال بود

هرکجا فال شکفتن زد بهار غنچه اش****صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود

بی نصیبان چشم درگرد دو رنگی باختند****ورنه حسنش را سواد هردو عالم خال بود

غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد****خانهٔ خورشید از خورشید مالامال بود

جلوهٔ عیش و الم یکسر به موهومی گذشت****عمر را کیفیت تصو یر ماه و سال بود

ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد****رفتنم از خویش، یاء زان جلوه استقبال بود

بیدل از بیدردی روز وداعت سوختم****سینه می کندی چه می شد گر زبانت لال بود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۸: درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود

درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود****صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود

هجوم حادثه با صاف دل چه خواهدکرد****ز سیل خانهٔ آیینه را خطر نبود

غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست****به رفتن نگه از نقش پا اثر نبود

به عالمی که ادب محو بی نشانیهاست****هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

به کارگاه تآمل همان دل است نفس****گره به رشتهٔ کارم کم از گهر نبود

ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا****بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود

به رنگ ریگ روان رهنورد سودا را****به غیر آبلهٔ پا گل سفر نبود

در این محیط که هر قطره نقد باختن است****خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود

مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو بیدل****نیی که ناله کند قابل شکر نبود

غزل شمارهٔ ۱۴۹۹: نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود****ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود

ز محو جلوه مجو لذت شناسایی****که چشم آینه را بهرهٔ نظر نبود

حصار عالم بیچارگی دهان بلاست****پناه ما دم تیغ است اگر سپر نبود

غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد****ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

ز سعی جسم مکش منت سبک روحی****خوش است بار مسیحا به دوش خر نبود

سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس****کسی چو جاده در این دشت راهبر نبود

ز بس که الفت مردم عذاب روحانی ست****فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست****غرور حسن ز آیینه بی خبر نبود

به غیر ساز عدم هرچه هست رسوایی ست****مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود

زبان چه عافیت اندوزد از سخن بیدل****ز عرض نغمهٔ خود، ساز صرفه بر نبود

غزل شمارهٔ ۱۵۰۰: تا نفس ما ومن غبارنبود

تا نفس ما ومن غبارنبود****همه بودیم و غیر یار نبود

نخل این باغ را به کسوت شمع****جز گداز خود آبیار نبود

سعی پرواز آشیان گم کرد****بی پر و بالی آشکار نبود

عالم آیینه خانهٔ سوداست****جز به خود هیچکس دچار نبود

هر حبابی که بازکرد آغوش****غیر درباب بی کنار نبود

چه حنا رنگ ناز بیرون داد****دست ما نیز بی نگار نبود

وهم بی پردگی قیامت کرد****نغمهٔ کس برون تار نبود

عثبق از هرچه خواست شور انگیخت****خاک ما قابل غبار نبود

انتظار گل دگر داریم****اینقدر رنگ و بو بهار نبود

سیر بام سپهر هم کردیم****این هواها و هوای یار نبود

سیر بام سپهر هم کردیم****این هواها هوای یار نبود

حلقه گشتیم لیک بر در یاس****خلوتی داشتیم و بار نبود

محرمی چشم ما ز ما پوشید****چه توان کرد پرده دار نبود

نشنیدیم بوی زنده دلی****ششجهت غیریک مزار نبود

غم تیمار جسم باید خورد****رنج ما ناقه بود بار نبود

عجز جز زیر پاکجا تازد****سایه آخر شترسوار نبود

هیچکس قدر زندگی نشناخت****وصل ما مردن انتظار نبود

عالمی در خیال عشق و هوس****کارها کرد

و هیچ کار نبود

اینکه مختار فعل نیک و بدیم***بیدل آیین اختیار نبود

غزل شمارۀ ۱۵۰۱: تا دل از انجمن وصل تو مأیوس نبود

تا دل از انجمن وصل تو مأیوس نبود***جوهر ناله درین آینه محسوس نبود

شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت***شعلۀ شمع به بیتابی فانوس نبود

بسکه نرنگ دو عالم به خرامت فرش است***نقش پا هم به رهت جز پر طاووس نبود

یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال***داشت پیغام جضوری که به صد بوس نبود

سعی پرواز من آخر عرقی ریخت به خاک***اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود

تا بر آییم ز خجلتکدۀ دام امید***بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود

سیر آیینۀ دل ضبط نفس می خواهد***ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود

نوبهاری که تصور به خیالش خون است***ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرایی ست***شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود

در تظلمکده دیر محبت بیدل***ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

غزل شمارۀ ۱۵۰۲: شب که جز یأس به کام دل مأیوس نبود

شب که جز یأس به کام دل مأیوس نبود***ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

از خودم می برد آن سیل که چون ریگ رو ان***آبش ازآینۀ آبله محسوس نبود

دل مأیوس صنم خا نۀ اندیشه کیست***رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود

ناله در پرده ی دل بیهده می سوخت نفس***شمع ما اینهمه وامانده فانوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است***ورنه بیتابی دل نیزکم از کوس نبود

ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی***آخر این جیب هوس پردۀ ناموس نبود

زنگ غفلت شدم و پرده رازت گشتم****صافی آینه جز دیده جاسوس نبود

تا به یک پر زدن آیینهٔ قمری میریخت****حلقهٔ داغ تو در گردن طاووس نبود

دل به هر رنگ که بستیم ندامت گل کرد****عکس و آیینه بهم جز کف افسوس نبود

سجده اش آیینهٔ عافیتم شد بیدل****راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

غزل شمارهٔ ۱۵۰۳: ناله می افشاند پر در باغ ما بلبل نبود

ناله می افشاند پر در باغ ما بلبل نبود****عبرتی بر رنگ عشرت خنده می زد گل نبود

سیر این باغم نفس درپیچ وتاب جهد سوخت****موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود

وضع ترتیب تعلق غیر دردسر نداشت****خوشه بند دانه ی زنجیر جز غلغل نبود

رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد****رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود

زین خمستان هیچکس سرشار معنی برنخواست****جامها بسیار بود اما یکی پر مل نبود

عالمی بر وهم رعنایی بساط ناز چید****موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود

پرده ها برداشتیم از اعتبارات غرور****در میان خواجه و خر حایلی جز جل نبود

خلق بر خود تهمتی چند از تخیل بسته اند****ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود

پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد****از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود

مستی اوهام بیدل بیدماغم کرد و رفت****فرصتی می زد نفس در شیشه ها قلقل نبود

غزل شمارهٔ ۱۵۰۴: نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود****چون سحر در کلک نقاش نفس رنگی نبود

منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم****در ترازویی که ما بودیم پاسنگی نبود

اینقدر از پردهٔ بی خواست توفان کرده ایم****ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود

مقصد دل هر قدم چندین مراحل داشته است****عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود

هرکجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم****سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود

نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین****یاد ایّامی که پیش پای ما سنگی نبود

از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت و دریم****ورنه دل هم آنقدرها خانهٔ تنگی نبود

دل ز پرخاش خروسان جمع باید داشتن****تاجداری این تقاضا می کند جنگی نبود

خاک را وهم سلیمانی به پستی داغ کرد****خوشتر از بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود

ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت می کشیم****گر نمی بود آینه در دست ما زنگی

نبود

اینقدر وهمی که بیدل در دماغ زند ست****بی گمان معلوم شد کاین نسخه بی بنگی نبود

غزل شمارهٔ ۱۵۰۵: یکدو دم هنگامهٔ تشویش مهر و کینه بود

یکدو دم هنگامهٔ تشویش مهر و کینه بود****هرچه دیدم میهمان خانهٔ آیینه بود

ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت****هرگلی کامسالم آمد در نظر پارینه بود

منفعل می شد ز دنیا هوش اگر می داشت خلق****صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود

هیچ شکلی بی هیولا قابل صورت نشد****آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

امتحان اجناس بازار ریا می داد عرض****ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود

هرکجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان****چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود

خاک شد فطرت ز پستی لیک مژگان برنداشت****ورنه از ما تا به بام آسمان یک زینه بود

تختهٔ مشق حوادث کرد ما را عاجزی****زخم دندان بیشتر وقف لب زیرینه بود

در جهان بی تمیزی چاره از تشویش نیست****ما به صد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود

آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال****پاس ناموس تحیّر مهر این گنجینه بود

هرکجا رفتیم بیدل درد ما پنهان نماند****خرقهٔ دروبشی ما لختی از دل پنبه بود

غزل شمارهٔ ۱۵۰۶: چون شرر اقبال هستی بسکه فرصت کاه بود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصت کاه بود****هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود

بر خیال پوچ خلقی تردماغ ناز سوخت****شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود

فهم ناقص رمز قرآن محبت درنیافت****ورنه یک سر نالهٔ دل مد بسم الله بود

فقر با ان جز بی نقش غنا صورت نبست****تاگداگفتیم نامش در نگین شاه بود

در غرور آباد نقش هستی امکان چه یافت****هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود

هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد****یاد ایامی که ما را در دل کس راه بود

دل به جیب محرمی آخر نفس را ره نداد****پیچ و تاب ریسمان از خشکی این چاه بود

گرد دامانی نیفشاندیم و فرصتها گذشت****دست فقر از آستین هم یک دو چین کوتاه بود

جیب خجلت می درد ناقدردانیهای درد****چون سحر ما خنده دانستیم

و در دل آه بود

تا کجا هنگامهٔ طبع فضول آراستن****عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

می تند بیدل جهانی بر تک و تاز امل****نه فلک یک گردش ما سورهٔ جولاه بود

غزل شمارهٔ ۱۵۰۷: روزی که عشق رنگ جهان نقش بسته بود

روزی که عشق رنگ جهان نقش بسته بود****تقدیر، نوک خامهٔ صنعت شکسته بود

عیش و غمی که نوبر باغ تجدد است****چندین هزار مرتبه ازیاد جسته بود

خاک تلاش کرد به سر، خلق بی تمیز****ورنه غبار وادی مطلب نشسته بود

این اجتماع وهم بهار دگر نداشت****رنگ پریدهٔ گل تحقیق دسته بود

ربط کلام خلق نشد کوک اتفاق****تاری که داشت ساز تعین گسسته بود

عمری ست پاس وضع قناعت وبال ماست****وارستگی هم از غم دنیا نرسته بود

کس جان به در نبرد زآفات ما و من****سرها فکنده دم تیغ دو دسته بود

دیدیم عرض قافلهٔ اعتبارها****جمعیتی که داشت همین بار بسته بود

بیدل نه رنگ بود و نه بویی در چمن****رسوایی به چهره عبرت نشسته بود

غزل شمارهٔ ۱۵۰۸: هرکه را دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود

هرکه را دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود****شخص هستی چون سحر هرجانفس زد خنده بود

ماجرای چرخ با دلها همین امروز نیست****دانه ای گر داشت دایم آسیا گردنده بود

خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند****عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود

خلق از بی اتفاقی ننگ خفت می کشد****پنبه ها ربطی اگر می داشت دلق و ژنده بود

آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد****نام هم بهر فرورفتن زمینی کنده بود

صورت آیینه جز مستقبل تمثال نیست****بی تکلف رفتهٔ ما بود اگر آینده بود

نرگسستانهاست گلجوش از غبار این چمن***خوش نگاهی از حیا چشمی به خاک افکنده بود

بر سر فرهاد تا محشر قیامت می کند***تیشه ای کز بی تمیزی روی شیرین کنده بود

عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت***تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود

مستی و مخموری این بزم بی تغییر نیست***باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود

نُه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دویی***از دم یک شیشه گر این شیشه ها آکنده بود

دوش جبر و اختیاری مبحث تحقیق داشت***جز به حیرت دم نزد بیدل چه سازد بنده بود

غزل شمارۀ ۱۵۰۹: بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود

بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود***موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود

کس به مقصد چشم نگشود از هجوم ما و من***کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود

ای مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر***در وداع هر نفس صبح جزا خوابید ه بود

با همه عبرت زتوفیق طلب ماندیم دور***چشم مالیدیم اما پای ما خوابیده بود

ما گمان آگهی بردیم ازبن بی دانشان***ورنه عالم یک قلم مژگان گشا خوابیده بود

عمرها شد انفعال غفلت از دل می کشیم***این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود

سرکشی کردیم از این غافل که آثار قبول***در تواضع خانۀ قد دوتا خوابیده بود

زندگی افسانۀ نیرنگ مژگان که داشت***هرکه را دیدم درین غفلت سرا خوابیده بود

فتنه خویی از تکلف کرد بیدارم

به پا****چون منی در سایهٔ برگ حنا خوابیده بود

همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد****لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود

سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله****هر قدم چشم تری در زیر پا خوابیده بود

آگهی توفان غفلت ریخت بیدل بر جهان****عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابید ه بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۰: شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود****خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود

کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم****ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود

جوش دردم نونیاز بیقراری نیستم****در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود

از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید****گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود

با تظلم پیشگان خوش باشد استغنای عشق****شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود

یاد آن محمل طراز ی های گرد بیخودی****کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل****کاین سپند بی نوا مهر زبان ناله بود

حسرت دیدار نیرنگی عجب درکار داشت****هرقدر دل آب شد آتش به جان ناله بود

شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست****گوش سنگین ادافهمان فسان ناله بود

اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش****روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است****خامشی پر می زد و ما را گمان ناله بود

ترک هستی شد دلیل یک جهان رسوایی ام****عالم از خود برون چیدن دکان ناله بود

درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد****ورنه چون نی بندبندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت بیدل مانع اظهار شوق****گر دلی می داشتم با خود جهان ناله بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۱: شب که وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود

شب که وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود****از هجوم زخم شوق آیینه ما شانه بود

عشق می جوشید هرجاگرد شوخی داشت حسن****رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود

یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق****سیل در ویرانه من باده در پیمانه بود

از محیط ما و من توفان کثرت اعتبار****نه صدف گل کرد اماگوهر یکدانه بود

از تپیدنهای دل رنگ دو عالم ربختند****هر کجا دیدم بنایی گرد این ویرانه بود

راز دل از وسعت مشرب به رسوایی کشید****دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود

خانه وبرانی به روی آتش من آب ریخت****سوختنها داشتم چون شمع با کاشانه بود

جرم آزادیست کر نشناخت

ما را هیچکس****معنی بیرنگ ما از لفظ پر بیگانه بود

عالمی را سعی ما و من به خاموشی رساند****بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود

اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نبست****هر دو عالم پیچش یک گیسوی بی شانه بود

چشم لطف از سخت رویان داشتن بی دانشی ست****سنگ در هرجا نمایان گشت آتشخانه بود

دوش حیرانم چه می پیمود اشک از بیخودی****کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود

مفت سامان ادب کز جلوه غافل می روبم****چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود

هرکجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم****بیدل آ غوش فلک هم روزنی زین خانه بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۲: محوتسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود

محوتسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود****سر خط پیشانی ما را مداد از سایه بود

یک نفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر****این حباب بی سر وپا پرتنک سرمایه بود

مایهٔ بالیدن ما پهلوی خود خوردنست****درگداز استخوان شمع شیر دایه بود

نالهٔ فرهاد می آید هنوز از بیستون****رونق تفسیر قرآن وفا این آیه بود

این شماتتهای یاران زیر چرخ امروز نیست****خانهٔ شطرنج تا بوده ست خوش همسایه بود

التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم****هرکجا رفتیم از خود بر سر ما سایه بود

محمل نازش ز صحرایی که بال افشان گذشت****گرد اگر برخاست طاووس چمن پیرایه بود

بید ل از چاک جگر چون صبح بستم نردبان****منظری کز خود برآیم با فلک هم پایه بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۳: آنروز که پیدایی ما را اثری بود

آنروز که پیدایی ما را اثری بود****در آینهٔ ذره غبار نظری بود

نقشی ندمیدیم به صد رنگ تامل****نقاش هوس خامهٔ موی کمری بود

گرعافیتی هست ازین بحر برون است****غواص ندانست که ساحل گهری بود

از جرات پرواز به جایی نرسیدیم****جمعیت بی بال و پری بال و پری بود

تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم****دربار شرر شوخی برق نظری بود

نگذاشت فلك با تو مقابل دل ما را****فریاد که آیینه به دست دگری بود

روزی که گذشتی ز سر خاك شهیدان****هر گرد که در پای تو افتاد سری بود

آخر ز خودم برد به راه تو نشستن****آسودگی شعله کمین سفری بود

دل کشتهٔ یکتایی حسن ست وگرکه****در پیش تو آیینه شکستن هنری بود

بیدل به تمناکدهٔ عرض هوسه****از دل دو جهان شور و ز ماگوش کری بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۴: با ما نه نم اشکی ونی چشم تری بود

با ما نه نم اشکی ونی چشم تری بود****لبریز خیال توگداز جگری بود

افسوس که دامان هوایی نگرفتیم****خاکستر ما قابل عرض سحری بود

دل رنگ امیدی ندمانیدکه نشکست****عبرتکده ام کارگه شیشه گری بود

چون اشك دویدیم و به جایی نرسیدیم****خضره ما لغزش بی پا و سری بود

هر غنچه که بی پرده شد آهی به قفس داشت****این گلشن خون گشته طلسم جگری بود

کس منفعل تلخی ایام نگردید****در حنظل این دشت گمان شکری بود

دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد****دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود

بی چشم تر اجزای فناییم چو شبنم****تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود

دل خاك شد و عافیتی نذر هوس کرد****این اخگر واسوخته بالین پری بود

نیك و بد عالم همه عنقاصفتانند****بیدل خبر از هرکه گرفتم خبری بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۵: این انجمن افسانهٔ راز دهنی بود

این انجمن افسانهٔ راز دهنی بود****هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود

این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست****هنگامهٔ بیتاب گسستن رسنی بود

تا پاک برآییم زگرمابهٔ اوهام****قطع نفس از هر من و ما جامه کنی بود

جمعیت سر بستهٔ هر غنچه در این باغ****زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود

تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد****امزوز تو و ماست کزین پیش منی بود

در بیکسی ام خفت همچشمی کس نیست****ای بیخبران عالم غربت وطنی بود

امروز جنون تب عشق تو ندارم****صبح ازلم پنبهٔ داغ کهنی بود

ما را به عد نیز همان قید وجود است****زان زلف گرهگبر به هرجا شکنی بود

افسوس که دل را به جلایی نرساندیم****صبح چمن آینهٔ صیقل زدنی بود

زین رشته که در کارگه موی سفید است****جولاه امل سسلسله باف کفنی بود

آخربه تپش مردم وآگاه نگشتم****آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود

فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم****کاین خلعت نازک به بر گل بدنی بود

بیدل فلک از ثابت و سیار کواکب****فانوس خیال من و ما

انجمنی بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۶: به کوی دوست که تکلیف بی نشانی بود

به کوی دوست که تکلیف بی نشانی بود***غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود

ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس***نفس کشیدن من بی تو شخ کمانی بود

گذشتم از سر هستی به همت پیری***قد خمیده پل آب زندگانی بود

به هیچ جا نرسیدم ز پرفشانی جهد***چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود

خوش آن نشاط که از جذبهٔ دم تیغت***چو اشک خون مرا بی قدم روانی بود

من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه***به طالع کف خاک من آسمانی بود

گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی***مراکه چون مژه آغوش ناتوانی بود

فغان که چارهء بیتابی ام نیافت کسی***به رنگ نالهٔ نی دردم استخوانی بود

چه نقشهاکه نبست آرزو به فکر وصال***خیال بستن من بی تو کلک مانی بود

ز بسکه داشت سرم شورتیغ او بیدل***چو صبح خندهٔ زخمم نمک فشانی بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۷: به نظم عمرکه سر تا سرش روانی بود

به نظم عمرکه سر تا سرش روانی بود***خیال هستی موهوم سکته خوانی بود

چه رنگها که ندادم به بادپیمایی***بهار شمع در این انجمن خزانی بود

نیافت عشق جفاپیشه قابل ستمی***همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود

هنوزآن پری ازسنگ فرق شیشه نداشت***که دل شرر کده ی چشمک نهانی بود

به کام دل نگشودیم بال پروازی***چو رنگ هستی ما گرد پرفشانی بود

پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم***که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود

به خاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم***که سجده نیز درین راه سرگردانی بود

طراوت گل اظهار شبنمی می خواست****ز خجلت آب نگشتن چه زندگانی بود

علم به هرزه درایی شدیم ازین غافل****که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود

تلاش موج درتن بحر هیچ پیش نرفت****گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود

جهان گذرگه آیینه است و ما نفسیم****تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود بیدل ما****چو وارسید یقینها همه گمانی بود

غزل شمارهٔ ۱۵۱۸: چون آب روان پر مگذر بی خبر از خود

چون آب روان پر مگذر بی خبر از خود****کز هرچه گذشتی نگذشتی مگر از خود

در بارگه عشق نه ردی نه قبولی ست****ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود

گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا****کم نیست دهی عرض اثر این قدر از خود

در پلهٔ موهومی ما کوه گران است****سنگی که ندارد به ترازو شرر از خود

چشمی بگشا منشاء پرواز همین است****چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود

هیهات به صد دشت و در از وهم دویدیم****اما نرسیدیم به گرد اثر از خود

گرتا به ابد در غم اسباب بمیرد****عالم همه راضی ست به این دردسر از خود

افتاد به گردن غم پیری چه توان کرد****زبن حلقه هم افسوس نرفتم بدر ازخود

سیر سر زانو هم از افسون جنون بود****افکند خیالم به جهان دگر از خود

سهل است گذشتن ز

هوسهای دو عالم***گر مرد رهی یک دو قدم درگذر از خود

یاران عدم تاز، غبار تپشی چند***پیش ازتو فشاندند درین دشت و دراز خود

واکش به تسلیکدۀ کنج تغافل***بشنو من و مای همه چون گوش کر از خود

ای موج گر احسان طلب در نظر تست***در وصل گهر هم نگشایی کمر از خود

آیینه شدن چیست درین محفل عبرت***هنگامه تراشیدن عیب و هنر از خود

در خلق گر انصاف شود آینه دارت***بیدل چو خودت کس ننماید بتر از خود

غزل شمارۀ ۱۵۱۹: جایی که سعی حرص جنون آفرین دود

جایی که سعی حرص جنون آفرین دود***در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود

تردامنی ست پایۀ معراج انفعال***این موج چون بلند شود برجبین دود

بر جادهء ادب روشان پا شمرده نه***لغزش بهانه جوست مباد از کمین دود

خسّت به منع جود خبیسان مقدم است***هرچند دست پیش کنند آستین دود

ای مایل تتبع دونان چه ذلت است***دم نیست فطرتت که قفای سرین دود

گرد سواد وادی حسرت نشاندنی ست***اشکی خوش است با نگه واپسین دود

تحصیل دستگاه تنعم دنائت است***چندان که ریشه موج زند در زمین دود

آزار دل مخواه کزین چینی لطیف***مو گر دمد ز هند شبیخون به چین دود

شوخی به چرب و نرمی اخلاق عیب نیست***روغن به روی آب بهارآفرین دود

راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست***پرگار اگر شوی قدم آهنین دود

شرم است دستگاه فلکتازی نگاه***در دامن آنکه پا شکند اینچنین دود

بیدل غنیمت است که عمر جنون عنان***پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

غزل شمارۀ ۱۵۲۰: تا مه نوبر فلک بال گشا می رود

تا مه نوبر فلک بال گشا می رود****در نظرم رخش عمر نعل نما می رود

خواه نفس فرض کن خواه غبار هوس****نی سحراست ونه شام سیل فنا می رود

قطع نفس تا بجاست خاک همین منزلیم****شمع رهش زیر پاست سعی کجا می رود

نشو و نماگفتگوست در چمن احتیاج****رو به فلک یکقلم دست دعا می رود

قافله عجز و باز حکم به هر سو بتاز****عالم واماندگی ست آبله ها می رود

سجده نمی خواهدت زحمت جهد قدم****چون سرت افتاد پیش نوبت پا می رود

زبن همه باغ و بهاردست بهم سوده گیر****فرصت رنگ حنا از کف ما می رود

در چمن اعتبارگر همه سیر دل است****چشم نخواهی گشود عرض حیا می رود

هرزه خرام است و هم بیهده تازست فکر****هیچ کس آگاه نیست آمده یا می رود

موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال****روزبه فصل شتا غنچه قبا می رود

هیأت شمعند خلق ساز اقامت کراست****پا اگر فشرد ه اند سر به هوا می رود

تا به کجا بایدم ماتم خود

داشتن***با نفسم عمرهاست آب بقا می رود

مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست***بی سبب و بی طلب دل همه جا می رود

اینک به خود چیده ایم فرصت ناز و نیاز***دلبر ما یک دوگام پا به حنا می رود

هرچه گذشت از نظر نیست برون از خیال***بیدل ازین دامگاه رفته کجا می رود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۱: هر که آمد در جان بیکس تر از ما می رود

هر که آمد در جان بیکس تر از ما می رود***کاروانها زین ره باریک تنها می رود

از شکست اعتبار آگاه باید زیستن***نیست بی گرد پری راهی که مینا می رود

سر خط مضمون زلفش کج رقم افتاده است***شانه گر صد خامه پردازد چلیپا می رود

گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید***شمع زین محفل برون بی زحمت پا می رود

بی وداع جاه نتوان از دنائت وارهید***سایه با آثار این دیوار یک جا می رود

طمطراق عالم عبرت تماشاکردنی ست***پیش پیشش بانگ خرگرم است مرزا می رود

زاهدان بر خود مچینید اینقدر سودای پوچ***ریش و فش آخر چو پشم از کون دنیا می رود

انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد***عمرها رفت و همین امروز و فردا می رود

کاش موهومی به فریاد غبار ما رسد***رنگها باید پری افشاند عنقا می رود

در کمین صنعت علم و فنون دیوانگی ست***بام و در، بی جستجو آخر به صحرا می رود

ششجهت واماندهٔ یاس سراغ مدعاست***نام فرصت نیست کم گر بر زبانها می رود

حیف دانایی که گردد غافل از آزادگی***در تلاش گوهر، آب روی دریا می رود

دوستان گر مدعا عرض پیام آرزوست***قاصد دیگر چه لازم فرصت ما می رود

پی غلط کرده است بیدل آمد و رفت نفس***خلق می آید به آیینی که گویا می رود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۲: با این خرام ناز اگر آن مست می رود

با این خرام ناز اگر آن مست می رود****رنگ حنا به حیرتش از دست می رود

کسب کمال آینه دار فروتنی ست****موج گهر ز شرم غنا پست می رود

خلق جنون تلاش همان بر امید پوچ****هرچند سعی پیش نرفته ست می رود

آسودگی چو ریگ روانم چه ممکن است****پای طلب گر آبله هم بست می رود

خواهی به سیر لاله و خواهی به گشت گل****با دامن تو هرکه نپیوست می رود

اشکم به رنگ سیل در این دشت عمرهاست****بیتاب آن غبار که ننشست می رود

بیکار نیست دور خرابات زندگی****هرکس ز خویش تا تا نفسی هست می رود

تا کی به گفتگو شمری فرصتی که نیست****ای بی نصیب

ماهی ات از شست می رود

بیدل دگر تظلم حرمان کجا برم****من جراتی ندارم و او مست می رود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۳: شبنم صبح از چمن آبله دل می رود

شبنم صبح از چمن آبله دل می رود****عیش عرق می کند خنده خجل می رود

مخمصهٔ زندگی فرصت ماکرد تنگ****عیش والم هیچ نیست عمر مخل می رود

زبن همه نشو و نما منفعل است اصل ما****درخور شاخ بلند ربشه به گل می رود

تک به هوا می زند خلق زحرص بگیر****گرجه به دوش نفس رد بهل می رود

هرچه دمد زین بهار نشئهٔ آفت شمار****در رگ گل آب نیست خون بحل می رود

رنج و الم هم نداد داد ثباتی که نیست****زین مرض آباد یأس دق شد و سل می رود

فرصت کار نفس مغتنم غفلت است****آمده در یاد نیست رفته ز دل می رود

بیدل ازین رنگ وبو غنچهٔ دل جمع نیست****قافلهٔ اتفاق ربط گسل می رود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۴: دل ز پی اش عمرهاست سجده کمین می رود

دل ز پی اش عمرهاست سجده کمین می رود****سایه به ره خفته است لیک چنین می رود

قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس****پیش تو آن رفته است بعد تو این می رود

با تک و تاز نفس عزم عنان تاب نیست****امدن اینجا کجاست عمر همین می رود

نقب به کهسار برد نالهٔ شهرت کمین****نام شهان زین هوس زیر نگین می رود

خواجه جه دارد ز جاه جز دو سه دم کر و فر****پشه چو بالش نماند ناز طنین می رود

شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما****آبلهٔ سبحه ات ازکف دین می رود

تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر****گرد خرام نفس پر نمکین می رود

خاك عدم مرجع خجلت بی مایگی ست****کوشش آب تنک زیر زمین می رود

گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست****قاصد ما همچو شمع آینه بین می رود

فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر****حال مقیمان مپرس خانه چو زین می رود

بیدل اگر این بود ناز هوس چیدنت****دامت آخر چو صبح درپی چین می رود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۵: بعد ازینت سبزه خط در سیاهی می رود

بعد ازینت سبزه خط در سیاهی می رود****ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی می رود

می شود سرسبزی این باغ پامال خزان****خوشدلی هایت به گرد رنگ کاهی می رود

با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهی ست****همچو موج از چنگ این قلاب ماهی می رود

چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان****نکهت گل هر طرف گردید راهی می رود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی****رایگان این گوهر از دست سپاهی می رود

سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم****موج ما از خود به دوش کج کلاهی می رود

نیست صابون کدورتهای دل غیر ازگداز****چون شود خاکستر از آتش سیاهی می رود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس****ظلمت شب با نسیم صبحگاهی می رود

کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل****خون من تا دامنت خواهی نخواهی می رود

از خط او دم مزن بیدل که

این حرف غریب***بر زبان خامه ی صنع الاهی می رود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۶: گر چنین اشکم ز شرم پرگناهی می رود

گر چنین اشکم ز شرم پرگناهی می رود***همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی می رود

بی جمالت جز هلاک خود ندارم در نظر***مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی می رود

سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسملم***تا به عذر آیم زمان عذرخواهی می رود

لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست***موج چون ساکن شد ازکشتی تباهی می رود

از هوسهای سری بگذر که در انجام کار***شمع این محفل به داغ بی کلاهی می رود

گیر و دار اوج دولتها غباری بیش نیست***بر هوا چون گردباد اورنگ شاهی می رود

تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست***داغ تا روشن شود زیر سیاهی می رود

کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق***رنگها اینجا به سامان گواهی می رود

ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن***فرصت عرض قیامت دستگاهی می رود

شمع تصویرم، مپرس از درد و داغ حسرتم***اشک من عمریست ناگردیده راهی می رود

بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است***این همه سعی نگه تا بی نگاهی می رود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۷: شوق موسی نگهم رام تسلی نشود

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود***تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود

همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت***تا به طبع آتش و آب تو مساوی نشود

عیش هستی اگر آمادهٔ رسوایی نیست***قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود

رم نما جلوه نگاهی به کمندم دارد***صید من رام فسونهای تسلی بشود

نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست***تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود

ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم***من و آهی که رگ گردن دعوی نشود

چون شرر دیده وران می گذرند از سر خویش****این عصا راهبر مقصد اعمی نشود

عشق اگر عام کند رسم خودآرایی را****محملی نیست در ین دشت که لیلی نشود

خامشی پرده برانداز هزار اسرار است****نفس سوخته یارب دم عیسی نشود

سربلند تب خورشید محبت بیدل****زیردست هوس سایهٔ طوبی نشود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۸: چو دولت درش بر خسان واشود

چو دولت درش بر خسان واشود****پر آرد برون مور و عنقا شود

بپرهیز از اقبال دون فطرتان****تنک روست سنگی که مینا شود

سبک مغز شایان اسرار نیست****خس از دوری شعله رسوا شود

چو گردد اقبال علم و عمل****ورق چیست خط هم چلیپا شود

بر ارباب همت دنائت مبند****فلک خاک گردد که سرپا شود

معمای آفاق نتوان شکافت****مگر اسم عنقا مسما شود

ز اسباب نتوان به دل زد گره****بروبید تا خانه صحرا شود

نگین می تراشد معمای سنگ****که شاید به نام کسی واشود

به صد خامشی بازدارد سخن****اگریک دمش در دلی جا شود

بناگوش دلدارم آمد به یاد****کنم ناله تا صبح گویا شود

زکیفیت نسبت آن دهن****عدم تا بگویم من وما شود

در ین دشت و در گردی از غیر نیست****ترا گر نجویم که پیدا شود

به هرجا تو باشی زبانها یکیست****نه امروز دی شد نه فردا شود

جهان چشم نگشاید از خواب ناز****اگر بیدل افسانه انشا شود

غزل شمارهٔ ۱۵۲۹: آه نومیدم کجا تأثیر من پیدا شود

آه نومیدم کجا تأثیر من پیدا شود****خاک گردم تا نشان تیر من پیدا شود

صدگلو بندد جنون چون حلقه در پهلوی هم****تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود

رنگها گم کرده ام در خامهٔ نقاش عجز****خارپایی گر کشی تصویر من پیدا شود

چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من****بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود

نیست جز قطع تعلق حسرت عریانی ام****جوهری می خواهم از شمشیر من پیدا شود

در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست****گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود

می گذارد بر دماغ یک جهان معنی قدم****لغزشی کز خامهٔ تحریر من پیدا شود

صفحهٔ کاغذ ندارد تاب جولان شرار****آه از آن دشتی کزو نخجیر من پیدا شود

بوتهٔ دیگر نمی خواهدگداز وهم و ظن****می به ساغر ریز تا اکسیر من پیدا شود

در خیال او بهار افسانه ای سر کرده ام****با ش تا خواب گل از تعبیر

من پیدا شود

عمرها شد بیدل احرام صبوحی بسته ام****کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۰: گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود****هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود

هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست****جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی****سایهٔ گل تا ابد ابرآفرین پیدا شود

دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست****دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود

آن سوی خویشت چه عقبا و چه دنیا هیچ نیست****بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود

بازگرداند عنان جهد عیش رفته را****موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود

بسکه بی رویت در این کهسار جانهاکنده ام****هرکجا نامم بری نقش نگین پیدا شود

ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند****چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود

عالم آب است دشت و در ز شرم سجده ام****بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم****بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۱: حسن بی شرم ازهجوم بوالهوس محشر شود

حسن بی شرم ازهجوم بوالهوس محشر شود****ایمن ازگلچین نباشد باغ چون بی در شود

ساده لوحیهای دل عمری ست سرمشق غناست****آرزویارب مباد این صفحه را مسطر شود

خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است****سرمه بایدکرد اگر آیینه خاکستر شود

شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه****طایر از پرواز می ماند چو بالش تر شود

صفحهٔ دل را به داغی می توان آیینه کرد****لفظ ازیک نقطه صاحب معنی دیگرشود

آسمان مشکل به آسانی دهد پرداز دل****بحر توفان ها کند تا قطره ا ی گوهر شود

ناتوانی سر متاب از جاده تسلیم عشق****خاک چون درسایه ی خورشید خوابد زر شود

سایه وار از بیکسیها حیله جوی غیرتم****بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری آن چشم میگون برده ام****سرنوشت خاک من یارب خط ساغرشود

ای جنون تعمیر ازتشویش آسودن برآ****جان سختت چند خشت این کهن منظر شود

آرمیدن کو گرفتم ساعتی چون گردباد****در سر خاکت هوایی پیچد

و افسر شود

بیدل از سرگشتگانی منزلت آوارگی ست***اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۲: در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود

در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود***راه صد مطلب به یک لغزیدن پا، سر شود

جزوها در عقده ی خودداری کل غافلند***نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود

خشکی از طبع جهان آلودگی هم محوکرد***لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود

گر همه گوهر بود نومیدیست افسردگی***از گرانباری مبادا کشتی ام لنگر شود

فال آسودن ندارد خودگدازیهای من***جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود

عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگر است***شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود

بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند***فربهی وقف غناگر آرزو لاغر شود

چاره نتواند نهفتن راز ما خونین دلان***زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود

خاک حسرت برده ای دارم که مانند جرس***ناله پیماید به جای باده، گر ساغر شود

صاحب آیینه نتوان گشت بی قطع نفس ***بگذرد از زندگی تا .خضر، سکندر شود

وضع هموارى ز ابناى زمان مطلوب ماست***آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود

بیدل آسان نیست کسب اعتبارات جهان***سخت افسردن به خود بندد‌که خاکی زر شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۳: دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود***نسخه بردارند چندان کاین ورق دفتر شود

ناز دارد رشتهٔ آشفتگیهای نیاز***زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود

محوگردیدن سراپای مرا آیینه کرد***چون نگه درحیرت افتد عالم دیگر شود

تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه ای***این کف خاکی که دارم کاش مشتی پر شود

ای فلک از مشت خاک من برانگیزان غبار****شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود

با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال****بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

سبحه داران پر جنون پیمای بی کیفیتند****جاده این کاروان یارب خط ساغر شود

همچو عکس زنگی از آیینه می گردد عیان****بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود

نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند****همچو نی گر بند بندم پایهٔ منبر شود

بی خموشی نیست ممکن پاس

تمکین داشتن****موج درگوهرخزد هرجا نفس لنگرشود

بیدل آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست****از هوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۴: طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود****آب گهر دمد ز صبر خاک فسرده زر شود

همت پیری ام رساست ضعف حصول مدعاست****هرچه به فکر آن میان حلقه شود کمر شود

پایهٔ اعتبارها فتنه کمین آفت است****از همه جا به کوهسار زلزله بیشتر شود

جاده به باد داده را خوش نفسان دعا کنید****خواجه خدا کند که باز یک دو طویله خر شود

نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد****ننگ برهنگی کراست ابره گر آستر شود

یک دو نفس حباب وار ضبط نفس طرب شمار****رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود

خط جبین به فرق ماست، چاره ی همتی کراست****با دم تیغ سرنوشت سجده مگر سپر شود

بخت سیه چو دود شمع چتر زده است بر سرم****اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود

گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار****گل زحیا عرق کند تا پر رنگ تر شود

دوش نسیم وعده ای دل به تپیدنم گداخت****حرف لبی شنیده ام گوش زمانه کر شود

پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او****اشک نغلتدم به چشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست****بیدل اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۵: گر خیال گردش چشم توام رهبر شود

گر خیال گردش چشم توام رهبر شود****چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود

سیل بیتاب مرا یارب نپیوندی به بحر****ترسم این جزو تپیدن مایهٔ گوهر شود

عزت ترک تجمّل ازکرم افزونترست****سر به گردون می فرازد نخل چون بی بر شود

گوهر ما را همان شرم است زندان ابد****از گشایش دست می شوید گره چون تر شود

تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند****مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود

تیغ موجی برسرت ننوشت تعمیر محیط****ای حباب بی سر و پا خانه ات ابتر شود

نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت****فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود

عافیتها درکمین حسرت واماندگیست****صبر

کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود

از ره تقوا نگشتی محرم سر منزلی***بعد از این بر گمرهی زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار***آنقدر آبی که چشم آرزویی تر شود

شوخی یأسم همان ناموس اظهار است و بس***آه می بالد اگر مطلب نفس پرور شود

حسن سرشار طلب بیدل تماشاکردنی ست***گر سواد موج می خط لب ساغر شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۶: گرنه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود

گرنه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود***ششجهت اجزای بی شیرازگی دفتر شود

گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام***صفحهٔ آیینه ماتمخانهٔ جوهر شود

چند بفریبد به حیرت شوخ بیباک مرا***نسخهٔ آیینه یارب چون دلم ابتر شود

چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است***شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود

یک عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را***بعد از این آن به که پروازت قفس پرور شود

خواب راحت شعله را در پردهٔ خاکستر است***گر غبار جست وجوها بشکنی بستر شود

ما سبکروحان ز نیرنگ تعلق فارغیم***عکس ما را حیرت آیینه بال و پر شود

در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند***بال طاووس از خجالت حلقه ساز در شود

عالمی از خود تهی کردیم و کاهش ها به جاست***پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود

یک دو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار***قطرهٔ ما ژاله می بندد اگر گوهر شود

مقصدم چون شمع از این محفل سجود نیستی ست***سر به زیر پا نهم کاین یک قدم ره سر شود

عالمی بیدل بیابان مرگ ذوق آگهی ست***معرفت غول ره است اما که را باور شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۷: خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود***ساغر همت جم کاسهٔ درویش شود

هرکه قدر پس زانو نشناسد چون اشک****پایمال قدم هرزه دو خویش شود

می کشد خون امید از دل حسرت کش ما****سینه هر که ز تیغ ستمی ریش شود

لذت وصل تو از کام تمنا نرود****هر سر مو به تنم گر به مثل نیش شود

نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت****جوهرآینه درتیغ ستمکیش شود

چشم ما حلقه به گوش است به نقش قدمی****که به راه تو ز ما یک دو قدم پیش شود

فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد****حسن تابد سرالفت ز خط و ریش شود

آب یاقوت زآتش نتوان فرق نمود****اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود

راحت اندیش

مباشید که در وادی عشق***وحشت آرام شود آهو اگر میش شود

گفتگو کم کن اگر عافیت منظور است***بحر هم می رود از خود چو هوا بیش شود

نکشی پای ز دامان تغافل که شرار***رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

رشتهٔ سازکرم نغمه ندارد بیدل***گرنه مضراب قبولش لب درویش شود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۸: بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود***حق نیاز به این سجده ها ادا نشود

ز تیر ه بختی خود میل در نظر دارد***به خاک پای تو هر دیده ای که وانشود

چه ممکن است که در بوتهٔ گداز وفا***د ل آب گردد و جام جهان نما نشود

برون سایهٔ گل خوابگاه شبنم نیست***سرم به پای بتان خاک شد چرا نشود

توان شد آینهٔ بحر عافیت چو حباب***اگر غبار نفس سد راه ما نشود

مرا ز مرگ به خاطر غمی که هست این است***که خاک گردم و دل محرم فنا نشود

ز یار دوری و آسایش ای فلک مپسند***که شبنم از برگل خیزد و هوا نشود

دل از غبار تعلق نمی توان برداشت***نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود

به داغ می کند آخر جنون خرامیها***چو شمع به که کسی سربرهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر بیدل***که خاک گور هم این زخم را دوا نشود

غزل شمارهٔ ۱۵۳۹: دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود***ز پافتادگی ام ناله را عصا نشود

ز اشک راز محبت به دیده توفان کرد***دل گداخته آیینه تا کجا نشود

علا ج خسته دلیها مجوز ز طبع درشت***که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود

بیان اگر همه مضروف خامشی باشد***چه ممکن است که پامال مدعا نشود

ز چرب و خشک به هر استخوان سر اغی هست****هما وگر نه چرا مایل گدا نشود

به پیری آنکه دل از شوخی هوس برداشت****به راستی که خجالت کش عصا نشود

جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست****که سرمه در نظرش بالد و صدا نشود

ازبن ستمکده سامان رنگ پیدایی****خجالتی ست که یا رب نصیب ما نشود

به سعی بی اثری نچنان پرافشان باش****که شبنمت گرهء خاطر هوا نشود

دل شکفته ندارد سراغ جمعیت****بر این گره قدری جهد کن که وانشود

به دود وهم گر از چرخ بگذرم بیدل****دماغ نیستی شعله ام رسا نشود

غزل شمارهٔ ۱۵۴۰: غرور ناز تو تهمت کش ادا نشود

غرور ناز تو تهمت کش ادا نشود****به هیچ رنگ می جامت آشنا نشود

طرف اگر همه شوق است ننگ یکتایی ست****شکستم آینه تا جلوه بی صفا نشود

به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند****جفاست بر گل زخمی که خون بها نشود

به راستی قدمی گر زنی چو تیر نگاه****به هر نشان که توجه کنی خطا نشود

ز فیض رتبهٔ عجز طلب چه امکان است****که نقش پا به ره او جبین نما نشود

خموشی ام به کمالی ست کز هجوم شکست****صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود

امید صندل دردسر هوسها نیست****مباد دست تو با سودن آشنا نشود

اگر به ساز نفس تا ابد زنی ناخن****جز آن گره که در این رشته نیست وانشود

به هستی آن همه رنگ اثر نباخته ایم****که هر که خاک شود گلفروش ما نشود

بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر****به آن غبار که پامال نقش پا نشود

امید عافیتی هست در نظر بیدل****شکست رنگ مبادا

گره گشا نشود

غزل شمارهٔ ۱۵۴۱: فسون عیش کدورت زدای ما نشود

فسون عیش کدورت زدای ما نشود***نفس به خانهٔ آیینه ها، هوا نشود

قسم به دام محبت که از خم زلفت***دل شکستهٔ ما چون شکن جدا نشود

خروش هر دو جهان گرد سرمه بیخته ای ست***تغافل تو مگر همّت آزما نشود

گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید***به ناخنی که بریدند عقده وا نشود

چنان به فقر ز دام تعلق آزادیم***که عرض جوهر ما نقش بوربا نشود

چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین***زمین فلك شود وآدمی خدا نشود

تقدس تو همان بی غبار پیدایی ست***گل بهار تو را رنگ رونما نشود

به ذوق گوشهٔ چشمی ست سرمه سایی شوق***غبار ما چه خیال است توتیا نشود

چو سبحه آنقدرم کوته است تار امید***که صد گره اگرش واکنی رسا نشود

به غیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل***که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

غزل شمارهٔ ۱۵۴۲: می و نغمه مسلم حوصله ای که قدح کش گردش سر نشود

می و نغمه مسلم حوصله ای که قدح کش گردش سر نشود***بحل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود

اگر اهل قبول اثر نشوی به توقع سود و زیان ندوی***دل مرده به فیض نفس نرسد گل شمع دچار سحر نشود

زتعین خواجه و خودسری اش نکشی به طویلهٔ گه خری اش***چه شود تک و تاز گداگریش که محبت حاصل زر نشود

ز ترانهٔ اطلس و صوف هوس نشوی به در افکن راز نفس***تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خر نشود

تب و تاب تلاش جنون صفتت زده راه تأمل عافیتت***همه گر به سراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود

ز جنون مشاغل حرص و هوا به تپش مفکن سروکار نفس***خم گوشهٔ زانوش آینه کن که ستم کش شغل دگر نشود

بد و نیک تعین خیره سری زده جام کشاکش دربه دری***تو چو سایه گزین در بیخبری که به زلزله زیر و زبر نشود

ز قیامت دنیی و غیرت دین

به تپش شده خون دل یأس کمین***مددی ز فسون جهان یقین که گزیدۀ مار دو سر نشود

ز سعادت صحبت اهل صفا دل و دیده رسان به حضور غنا***که تردد قطرۀ بی سروپا به صدف نرسیده گهر نشود

به حدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفکن به ملا***در پردۀ شب نگشوده هلاکه به روی تو خنده سحر نشود

به تصور وعدۀ وصل قدم چه هوس که نخفته به خاک عدم***به غبار هواطلبان وفا ستم است قیامت اگر نشود

دل خستۀ بیدل نوحه سرا، ز تبسم لعل تو مانده جدا***در ساز فغان نزند چه کند سر و برگ نی که شکر نشود

غزل شمارۀ ۱۵۴۳: جهدکن که دل ز هوس پایمال شک نشود

جهدکن که دل ز هوس پایمال شک نشود***این کتاب علم یقین نقطه ای ست حک نشود

رنگ مهرگیتی اگر دیدی از هوس بگذر***این جلب گلی که زند غیر آتشک نشود

آب و رنگ حسن جهان می دهد ز قبح نشان***کم دمید گل که به رخ شبنمش کلک نشود

از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو***در زمین تیره دلان سایه مشترک نشود

بلبل ار رسی به چمن طرح خامشی مفکن***ناله کن که برلب گل خنده بی نمک نشود

نیست شامی و سحری کز حجاب جلوه او***غنچه شبنمی نکند شمع شبپرک نشود

رنگ عشق و داغ طلب نور شمع و مایل شب***هرکجا زری ست چرا طالب محک نشود

مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا***تا بود شراب وغذا آدمی ملک نشود

زحمت محال مبر جیب انفعال مدر***ما نمی رسیم به او تا زمین فلک نشود

گفتگوی عین وسوا قطع کن زشبهه بزآ***تا به لب گره نزنی اینکه دوست یک نشود

بیدل اقتضای جشد می کشد به حرص و حسد***خواب امنی داری اگر پیرهن خسک نشود

غزل شمارۀ ۱۵۴۴: خودسر هوازده را شرم رهنمون نشود

خودسر هوازده را شرم رهنمون نشود***تا به داغ پا ننهد شعله سرنگون نشود

از عدم نجسته برون هرزه می تپیم به خون***مغز هوش در سر کس، مایۀ جنون نشود

در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان****طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود

موج از شکست سری یافت اعتبار گهر****تا غرور کم نکنی آبروفزون نشود

صرفهٔ بقا نبردکس به دستگاه هوس****خانه های سوخته را خار و خس ستون نشود

عشق بی نیاز ز نومیدی کسیش چه غم****یک دوتیشه جان کنیت درد بستون نشود

فرصت گذشته چسان تاختن دهد به عنان****اینقدر بفهم و بدان آن زمان کنون نشود

قدردانی همه کس تنن اداگواه تو بس****کز لب تو نام حیا بی عرق برون نشود

نفس خیره سر به خطا مایل است در همه جا****ایمنی ز لغزش اگر مرکبت حرون نشود

بیدل از درشتی خو مشکل است رستن تو****تابه آتشش نبری سنگ آبگون نشود

غزل شمارهٔ ۱۵۴۵: هوش تا عافیت آیینهٔ مستی نشود

هوش تا عافیت آیینهٔ مستی نشود****نیست ممکن که کندکاری و عاصی نشود

باخبر باش که نگذشته ای از عالم وهم****نقش فردای تو تا آینهٔ دی نشود

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد****نیست این آب از آن چشمه که جاری نشود

تا به کی شبهه پرس حق و باطل بودن****مرد این محکمه آن است که قاضی نشود

به هوس راحت جاوید زکف باخته ایم****شعله داغ است اگر مست ترقی نشود

بی تو بر لاله و گل چشم هوس نگشادم****که به رویم مژه برگردد و سیلی نشود

از بدآموزی تنهایی دل می ترسم****که دهی منصب آیینه و راضی نشود

آه از آن داغ که خاکستر شوق آلودم****در غم سرو تو واسوزد و قمری نشود

تا به سیلاب فنا وانگذاری بیدل****باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

غزل شمارهٔ ۱۵۴۶: کجاست سایه که هستیش دستگاه شود

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود****حساب ما چقدر بر نفس کلاه شود

مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه****چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود

شکست دل نشود بی گداز عشق درست****رود به آتش اگر شیشه دادخواه شود

به نور جلوه□ او ناز زندگی داریم****نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود

بر آفتاب قیامت برات خواب برد****کسی که سایه□ دست تواش پناه شود

در این بساط ندانم چه بایدم کردن****چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود

کسی ستم زده□ حکم سرنوشت مباد****چو صفحه پی سپر خامه شد سیاه شود

خراش جبهه□ تسلیم عذرخواه خطاست****به سر دوید چو پا منحرف ز راه شود

عروج عالم اقبال زندگی در دست****نفس به عالم دیگر رسد چو آه شود

خروش بی مزه□ صوفیان کبابم کرد****دعا کنید که میخانه خانقاه شود

مخواه روکش این دوستان خنده کمین****تبسمی که چو بالید قاه قاه شود

چو شمع سر به هوا گریه می کنم بیدل****که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

غزل شماره□ ۱۵۴۷: اشک ز بیداد عشق پرده گشا می شود

اشک ز بیداد عشق پرده گشا می شود****فهم معماکنید آبله وا می شود

ذوق طلب عالمی ست وقف حضور دوام****پر به اجابت مکوش ختم دعا می شود

گاه وداع بقا تار نفس از امل****چون به گسستن رسید آه رسا می شود

جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد****آینه گر قطره ایست بحر نما می شود

حرص به صد عزوجاه در همه صورت گداست****گر به قناعت رسی فقر غنا می شود

آنطرف احتیاج انجمن کبریاست****چون ز طلب درگذشت بنده خدا می شود

چند خورد آرزو عشوه برخاستن****غیرت امداد غیر نیز عصا می شود

عذر ضعیفی دمی کاینه گیرد به دست****آبله در پسای سعی ناز حنا می شود

از کف بیمایگان کارگشایی مخواه****دست چو کوتاه شد ناخن پا می شود

غیر وداع طرب گرمی این بزم چیست****تا سحر از روی شمع رنگ جدا می شود

خاک به سر می کند زندگی از طبع دون****پستی این خانه ها تنگ هوا می شود

بگذر از

ابرام طبع کز هوس هرزه دو****حرص خجل نیست لیک کار حیا می شود

بیدل ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر****قافله هر سو رود بانگ درا می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۴۸: حسرت مخمورم آخر مستی انشا می شود

حسرت مخمورم آخر مستی انشا می شود****تا قدح راهی است کز خمیازه ام وامی شود

جز حیا موجی ندارد چشمهٔ ایینه ام****گرد من چندان که روبی آب پیدا می شود

بس که دارد بی نشانی پرده ناموس من****در نگین نامم چو بو در گل معما می شود

لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتایی گسیخت****نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا می شود

نسبت تشبیه غیرازخفت تنزیه نیست****شیشه می باید شکستن نشئه رسوا می شود

انفعال فطرت ازکم ظرفی ما روشن است****قطره کزدریا جدا شد ننگ دریا می شود

کامرانیهای دنیا کارگاه خودسری ست****با فضولی طبع چون خوکرد مرزا می شود

پاس دل داریدکز پیچ و خم این کوهسار****نشئه بی پرواست اما کار مینا می شود

پردهٔ فانوبمن می باشد شریک نور شمع****جسم در خورد صفای دل مصفا میشود

نوبت موی سفید است از امل غافل مباش****صبح چون گل کرد حشر آرزوها می شود

نقش نیرنگ جهان را جزفنا نقاش نیست****این بناها چون حباب از سیل برپا می شود

حسن سعی آیینه روشن می کند انجام را****ربشهٔ تاک است کاخر موج صهبا می شود

زاهد از دل شوق تسبیح سلیمانی برآر****ای ز معنی بی خبر دین تو دنیا می شود

تنگی آفاق تا دل دقت اوهام تست****از غبارت هرچه گردد پاک صحرا می شود

خلق را رو بر قفا صبح قیامت دیدنی ست****دی نمایان ست زان روزی که فردا می شود

بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازک است****خطش از برگشتن قاصد چلیپا می شود

زبن ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست****هرقدر دستی که می سایی بهم پا می شود

کرد بید ل گفتگو ما را ز تمکین منفعل***قلقل آخر سرنگونیهای مینا می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۴۹: بیقراری در دل آگاه طاقت می شود

بیقراری در دل آگاه طاقت می شود***جوهر سیماب در آیینه حیرت می شود

بر شکست موج تنگی می کند آغوش بحر***عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت می شود

گریه گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست***روسیاهیها به اشکی ابر رحمت می شود

نفی قدر ما همان اثبات آب روی ماست***خاک را بر باد دادن اوج لذت می شود

ای

توانگر غرهٔ آرایش دنیا مباش****آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می شود

قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست****سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می شود

از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود****آب در آیینه ها آخر کدورت می شود

شعله گر دارد سراغ عافیت خاکسترست****سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می شود

مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست****چشم اگر از خود توانی بست خلوت می شود

رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس****هرکه از خود می رود بر من قیامت می شود

ناله ای کافی ست گر مقصود باشد سوختن****یک شرر سامان صدگلخن بضاعت می شود

غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش****بی نیازیهاست کاینجاگرد حسرت می شود

غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست****گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می شود

بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده اند****بال تا بر هم زنی دست ندامت می شود

بیدل این گلشن به غارت دادهٔ جولان کیست****کز غبار رنگ وبو هر سو قیامت می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۰: دل جهان دیگر از رفع کدورت می شود

دل جهان دیگر از رفع کدورت می شود****خانه از رُفتن زیارتگاه وسعت می شود

پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد****بر بنای سایه بی دیواری آفت می شود

شمع را انجام کار از تیر ه ورزی چاره نیست****عزت این انجمن آخر مذلت می شود

ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند****حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می شود

زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور****سرکشی چون زد به گردن طوق لعنت می شود

ازجنون ما و من بر زندگی دقت مچین****چون نفس تنگی کند صبح قیامت می شود

محرم معنی نه ای فرصت شمار وهم باش****شیشهٔ از می تهی پامال ساعت می شود

پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید****ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می شود

از تنکرویان تبرا کن که با آن لنگری****چون در آب افتد وقار سنگ خفت می شود

حاضران آنجا که بر خلق تو دارند اعتماد****گربگویی حیف عمررفته غیبت می شود

خاک گردم تا برآیم ز انفعال ما و من****ورنه هرچند آب می گردم خجالت می شود

مفت این عصر

است بیدل گر میان دوستان****گاه گاهی دید و وادیدی به دعوت می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۱: شوخی بهار طبع چمن زاد می شود

شوخی بهار طبع چمن زاد می شود****چندان که سرو قد کشد آزاد می شود

وضع جهان صفیر گرفتاری هم است****مرغ به دام ساخته صیاد می شود

گردی ست جسته ما و من از پردهٔ عدم****آخر خموشی این همه فریاد می شود

تا چند دل ز هم نگدازد فسون عشق****سندان هم آب از دم حداد می شود

فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید****آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می شود

شب شد بنای شمع مهیای آتشست****پروانه کو که خانه اش آباد می شود

تا عبرتی به فهم رسانی به عجز کوش****رنگ شکسته سیلی استاد می شود

نقاش یک جهان هوسم کرد لاغری****موی ضعیف خامهٔ بهزاد می شود

جام تغافلش چقدر دور ناز داشت****داد از فرامشی که مرا یاد می شود

زین آتشی که عشق به جانم فکنده است****گر آب بگذرد ز سرم باد می شود

وحدت ز خودفروشی تعداد کثرت است****یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود

بیدل معانی تو چه اقبال داشته ست****چشم حسود بیت ترا صاد می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۲: تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می شود

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می شود****جوهر آیینه ها بال سمندر می شود

گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش****صفحهٔ خورشید هم محتاج مسطر می شود

حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت می زند****نور شمع آیینه وپروانه جوهر می شود

در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار****هرکسی را شمع عزت روشن از زر می شود

مژده ای کوشش که از توفان عالمگیر شوق****خاک ساحل مرده ما هم شناور می شود

در هوایت نامهٔ آهی گر انشا می کنم****رنگم از بیطاقتی بال کبوتر می شود

می فزاید رونق قدر من از طعن خسان****تیغ تمکین مرا زنگار جوهر می شود

بی نصیبان را هدیت مایهٔ گمراهی ست****سایه رنگش در فروغ مه سیه تر می شود

سعی پیری کم بسازد دستگاه مستی ام****از خمیدن پیکر من خط ساغر می شود

در بساط پاکبازان خجلت آلودگی ست****گر به آب دیده طرف دامنی تر می شود

نسخهٔ ما ر ا ورق گرداندنی درکار نیست****دفتر گل رنگ اگر گرداند ابتر

می شود

بی ندامت نیست بیدل وحشت اهل حیا****اشک را از ترک تمکین خاک بر سر می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۳: دل چو آزاد از تعلق شد منور می شود

دل چو آزاد از تعلق شد منور می شود****قطره ای کز موج دامن چید گوهر می شود

گرد هستی عقدهٔ پرواز عالی فطرتی ست****از حجاب دود خویش این شعله اخگر می شود

ای که از لطف حقیقت آگهی خاموش باش****یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر می شود

در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس****چون نوا در دل گره گردید شکر می شود

هیچکس را در محعت شرم همچشمی مباد****در هوایت هرکه گرید دیده ام تر می شود

عیب جو گر لاف بینش می زند آیینه وار****تیرباران زبان طعن جوهر می شود

گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک****آدمی گر اندکی غافل شود خر می شود

شوق می باید ز پا افتادگیها هم عصاست****خضر راهی گر نباشد جاده رهبر می شود

باد کبر از سر برون کن ور نه مانند حباب****عاقبت این باده سنگ کاسهٔ سر می شود

تا گهر دارد صدف از شور دریا غافل است****آب در گوش کسی چون جا کند کر می شود

سجدهٔ سنگین دلان آیینهٔ نامحرمی است****میل آهن گر دوتا شد حلقهٔ در می شود

عجز نومید از طواف کعبهٔ مقصود نیست****لغزش پای ضعیفان دست دیگر می شود

در عدم هم دور حسرت های ما موقوف نیست****خاک مستان رنگ تا گرداند ساغر می شود

غیر عزلت نیست بیدل باعث افواه خلق****مرغ شهرت را خم این دام شهپر می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۴: کی به آسانی دم آبم میسر می شود

کی به آسانی دم آبم میسر می شود****دل به صد خون می گدازم تا لبی تر می شود

گر به این کلفت فغانم ریشه بر گردون زند****سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر می شود

سنگ را هم می توان برداشت بر دوش شرار****گر گرانیهای دل از ناله کمتر می شود

بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان****موج چون در جوی تیغ آسود جوهر می شود

خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است****گر مس مردم ز فیض کیمیا زر می شود

نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما****طوطی از آیینه

روشن سخنور می شود

حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن***هرچه دارد شیشه ما وقف ساغر می شود

در دبستان جنون از بس پریشان دفتریم***صفحه ما را چو دریا موج مسطر می شود

شبنم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله***کز سراپایم گداز دل مصور می شود

بسکه شرم خودنمایی آب می سازد مرا***آینه در عرض تمثالم شناور می شود

سکته بر طبع روان ظلم است جایز داشتن***بحر می لرزد بر آن موجی که گوهر می شود

بیدل از بی دستگاهی سر به گردون سوده ایم***بال ما را ریختن پرواز دیگر می شود

غزل شماره ۱۵۵۵: هرکجا عبرت به درس وعظ رهبر می شود

هرکجا عبرت به درس وعظ رهبر می شود***صورت پست و بلند دهر منبر می شود

چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر***همچو اعداد اقل کز صفر اکثر می شود

غیر آغوش فنا سرمنزل آرام نیست***کشتی ما را همان گرداب لنگر می شود

در محبت بیش از این ناکام نتوان زیستن***ازگداز آرزوها زندگی تر می شود

از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم***گرد ماگر بشکند سد سکندر می شود

آه عالم سوز دارد رشته پرواز ما***شعله آتش پر و بال سمندر می شود

آخرکار من و مای جهان بیرنگی ست***می گدازد این عرض چندان که جوهر می شود

راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است***سایه در هر جا برای خویش بستر می شود

ناتوان رنگم ، سراغ شعله ام از دود پرس***نیست جز آه حزین چو ناله لاغر می شود

قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است***هرقدر مینا تهی شد سرنگونتر می شود

بسکه بیدل زین چمن پا در رکاب وحشتم***بر سپند شبنم من غنچه مجمر می شود

غزل شماره ۱۵۵۶: زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می شود

زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می شود***خون نمی باشد در آن عضوی که بیحس می شود

طبع ناقص را مبر در امتحانگاه کمال***کم عیاری چون محک خواهد، طلا، مس می شود

بگذر از وهم فلکتازی که فکر آدمی***می کشد خط برزمین هرگه مهندس می شود

کیست تاگیرد عنان هرزه تازان خیال***عالمی در عرصهٔ شطرنج فارس می شود

از دل روشن طلب شیرازهٔ اجزای عشق***پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود

سرنگونی می کشد آخربه باغ اعتبار***گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود

از نفس باید عیار ساز الفتهاگرفت***ای ز عبرت غافلان دل با که مونس می شود

هرچه گویی بیدل از نقص وکمال آگاه باش***معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۷: ازکجا آیینه با مردم موافق می شود

ازکجا آیینه با مردم موافق می شود***شخص را تمثال خود دام علایق می شود

غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست***بی نقابیهای ما معشوق و عاشق می شود

عالم اسماست از صوت و صدا غافل مباش***خلق ازامداد هم مرزوق و رازق می شود

در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست***عمرها شد خالق عالم خلایق می شود

کم کمی ذرات چون جوشید با هم عالمی ست***وضع قنطاری که دیدی جمع دانق می شود

هوش می باید، زبان سرمه هم بی حرف نیست***با سخن فهمان خط مکتوب ناطق می شود

آرزو از طبع مستغنی به هرجا کرد گل***بی تکلف گر همه عذراست وامق می شود

میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه***زبن هوس گر صاحب تقواست فاسق می شود

اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر***آب با آتش چو جوشی خورد محرق می شود

هرچه باشی از مقیمان در اقرار باش***کاذب قایل به کذب خویش صادق می شود

عمر ارذل از گرانجانی وبال کس مباد***زندگی چون امتداد آرد تب دق می شود

عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق***بیدل اینجا آنچه بهر ماست لایق می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۸: آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود***چون به هم جوشد غبار این و آن دل می شود

جرم خودداری ست از بزم تو دور افتادنم***قطره چون فال گهر زد باب ساحل می شود

دشت امکان یکقلم وحشت کمین بیخودی ست ***گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود

قوّت پرواز در آسایش بال و پر است***هرقدر خاموش باشی ناله کامل می شود

کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم***مدعا محو است اگرآیینه سایل می شود

دوری مقصد بقدر دستگاه جستجوست***پا گر از رفتار ماند جاده منزل می شود

در طلسم پیری ام از خواب غفلت چاره نیست***بیش دارد سایه دیواری که مایل می شود

از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست***در تنک رویی دم شمشیر قاتل می شود

خط کشیدن تاکی از نسیان به لوح اعتبار***فهم کن ای بیخبر نقشی که زایل می شود

چون نفس دریاب دل را ورنه این نخجیر یائس***می تپد بر

خویشتن چندانکه بسمل می شود

شرم حسن از طینت عاشق تماشاکردنی ست****روی او تا بر عرق زد خاک من گل می شود

بیدل آسان نیست درگیرد چراغ همتم****کز دو عالم سوختن یک داغ حاصل می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۵۹: جزو موزون اعتدال جوهر کل می شود

جزو موزون اعتدال جوهر کل می شود****چون شود مینا صدای کوه قلقل می شود

جام الفت بسکه بر طاق نزاکت چیده اند****دور لطف از باد برگشتن تغافل می شود

درخور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع****خار پا چندان که می آرد برون گل می شود

عجز طاقت کرد ما را محرم امداد غیب****اختیار آنجا که درماند توکل می شود

امشبم در دل خیالت مست جام شرم بود****کز نم پیشانی من شیشه پُر مُل می شود

جرأت رفتار شمعم گر به این واماندگی ست****رفته رفته نقش پا درگردنم غل می شود

هرچه شد منسوب مجنون بی خروش عشق نیست****آهن ازگل کردن زنجیر بلبل می شود

عافیت خواهی درین بزم از من و ما دم مزن****زین هوای تند شمع عالمی گل می شود

هرزه تاز گفتگو تا چند خواهی زیستن****گر نفس دزدی دو عالم یک تامل می شود

زین ترقیهاکه دونان سر به گردون سوده اند****گاو و خر را آدمی گفتن تنزل می شود

از تبختر بر قفا مفکن وفاق حاضران****هر سخن کاینجا سر زلف است کاکل می شود

با قد خم گشته بیدل مگذر از طوف ادب****آه از آن جنگی که میدانش سر پل می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۰: دل ز هر اندیشه با رجی مقابل می شود

دل ز هر اندیشه با رجی مقابل می شود****درخور تمثال این آینه بسمل می شود

آفت اشک است موقوف مژه برهم زدن****ریشهٔ ما گر بجنبد برق حاصل می شود

لب فروبندیم تا رفع دوبی انشا کنیم****در میان ما و تو ما و تو حایل می شود

گاه رحلت نیست تحریک نفس بی وحشتی****جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می شود

خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم****هر قدر دزدد نفس در خویش ساحل می شود

گرد بیقدری عروج دستگاه حاجت است****اعتبار رفته آب روی سایل می شود

آنقدر آبم ز ننگ منت ابنای دهر****کز ندامت خاک گر ریزم به سر گل می شود

دمگاه عشق خالی نیست از نخجیر حسن****حلقه آغوش مجنون عرض محمل می شود

مرگ صاحب دل جهانی را دلیل کلفت است****شمع چون

خاموش گردد داغ محفل می شود

عالمی را کلفت اندود تحیر کرد ام****با هزار آیینه یک آهم مقابل می شود

مژده ای بیدل که امشب از تغافلهای ناز****آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۱: عرض هستی زنگ بر آیینهٔ دل می شود

عرض هستی زنگ بر آیینهٔ دل می شود****تا نفس خط می کشد این صفحه باطل می شود

آب می گردد به چندین رنگ حسرتهای دل****تاکف خونی نثار تیغ قاتل می شود

در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب****برگهر موجی که خود را بست ساحل می شود

بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابی ایم****می رسد بر ما تپیدن هرکه بسمل می شود

زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش****بی شعوری گر نباشد کار مشکل می شود

اوج عزت درکمین انتظار عجز ماست****از شکستن دست در گردن حمایل می شود

بر مراد یک جهان دل تا به کی گردد فلک****گر دو عالم جمع سازد کار یک دل می شود

در ره عشقت که پایانی ندارد جاده اش****هرکه واماند برای خویش منزل می شود

گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب****شرم می بالد به خود چندانکه محمل می شود

انفعال هستی آفاق را آیینه ام****هرکه روتابد زخود با من مقابل می شود

کس اسیر انقلاب نارساییها مباد****دست قدرت چون تهی شد پای در گل می شود

این دبستان من و ما انتخابش خامی است****لب به دندان گر فشاری نقطه حاصل می شود

نشئهٔ آسودگی در ساغر یأس است و بس****راحت جاوید دارد هرکه بیدل می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۲: جوهر تمکین مرد از لاف برهم می شود

جوهر تمکین مرد از لاف برهم می شود****ما و من چون بیش می گردد حیاکم می شود

نیست آسان ربط قیل وقال ناموزون خلق****سکته می خواند نفس تا لب فراهم می شود

رفت ایامی که تقلید انفعال خلق بود****صورت سنگ این زمان عیسی و مریم می شود

ریشه ها دارد جنون تخم نیرنگ خیال****می کشد گندم سر از فردوس و آدم می شود

دستگاه عشرت و اندوه این محفل دل است****شمع هنگام خموشی نخل ماتم می شود

حرف بسیار است اما هیچکس آگاه نیست****چون دو دل با یکدگر جوشد دو عالم می شود

جهد می باید فسردن یک قلم بی جوهریست****تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم می شود

ای فقیر از کفهٔ تمکین منعم شرم دار****گر به تعظیم تو برخیزد ز جا

کم می شود

کاروان سبحه ام اندوه واماندن کراست****هر که پس ماند دم دیگر مقدم می شود

برنگرداند فنا اخلاق صافی طینتان****پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم می شود

بار شرم جرأت دیدار سنگین بوده است****چشم برمی دارم و دوش مژه خم می شود

وصل خوبان مغتنم گیرید کز اجزای صبح****در بر گل گریه دارد هرچه شبنم می شود

بگذرید ازحق که بر خوان مکافات عمل****دعوی باطل قسم گر می خورد سم می شود

با خموشی ساز کن بیدل که در اهل زمان****گر همه مدح است تا بر لب رسد نم می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۳: آتش شوق طلب آنجا که روشن می شود

آتش شوق طلب آنجا که روشن می شود****گر همه مژگان به هم آریم دامن می شود

داغ را آیینهٔ تسلیم باید ساختن****ورنه ما را ناله هم رگهای گردن می شود

مدت موهوم عمرآخرنفس طی می کند****رشته چون ره کوته از رفتار سوزن می شود

در سواد فقر دارد جوهر تحقیق نور****چون جهان تاریک گردد شمع روشن می شود

شیشه و سنگ آتش و آبند دور از کوهسار****عالمی با هم جدا از اصل دشمن می شود

از لب خندان به چشم جام می می گردد آب****عشرت سرشار هم سامان شیون می شود

پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا****زین اداها سبحه زنار برهمن می شود

ختم کار جستجو بر خاک عجز افتادنست****اشک چون ماند از دویدنها چکیدن می شود

گر تو هم از خود برون آیی جهان دیگری****دانه خود را می دهد بر باد و خرمن می شود

بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است****ناله را زنجیر هم سامان رفتن می شود

نقش من گرد فنا، گل کردن من نیستی****چرخ هم خاک است اگر آیینهٔ من می شود

بیدل امشب بسمل تیغ تمنای کی ام****بال من برگ گل از فیض تپیدن می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۴: طبع خاموشان به نور شرم روشن می شود

طبع خاموشان به نور شرم روشن می شود****درچراغ حسن گوهر آب روغن می شود

پای آزادان به زنجیر علایق بند نیست****نام را قش نگینها چین دامن می شود

گر چنین دارد نگاه بی تمیزان انفعال****رفته رفته حسن هم آیینه دشمن می شود

قهر یک رنگان دلیل انقلاب عالم است****از فساد خون خلل د ر کشور تن می شود

شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد****بال پرواز از تری وقف تپیدن می شود

جامهٔ فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن****پیکر موج از شکست خویش جوشن می شود

با همه آسودگی دلها امل آواره اند****شوخی موج این گهرها را فلاخن می شود

در بساط جلوه ناموس تپشهای دلم****حیرت آیینه بار خاطر من می شود

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست****فقر در غربت چراغ زیر

دامن می شود

گر چنین پیچد به گردون دود دلهای کباب***خانهٔ خورشید هم محتاج روزن می شود

جلوهٔ هستی ز بس کمفرصتی افسانه است***چشم تا بندند دیدنها شنیدن می شود

بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور***دانه را نشو و نما رگهای گردن می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۵: هر کجا شمع تماشای تو روشن می شود

هر کجا شمع تماشای تو روشن می شود***از زمین تا آسمان آیینه خرمن می شود

ما ضعیفان لغزشی داریم اگررفتار نیست***سایه را از پا فتادن پای رفتن می شود

موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب***سعی چون بی مقصد افتد آرمیدن می شود

بسکه غفلت درکمین انقلاب آگهی ست***تاکسی چشمی کند بیدار خفتن می شود

گر چنین افسردن دل عقده ها آرد به بار***دانهٔ ما ریشه گل ناکرده خرمن می شود

فتنه ای دارد جهان ما و من کز آفتش***زندگانی عاقبت مشتاق مردن می شود

طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است***آهن قاتل چو لاغرگشت سوزن می شود

از فروغ جوهر بی اعتباریها مپرس***شمع ما در خانهٔ خورشید روشن می شود

آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن***این گلستان هرچه دارد وقف گلخن می شود

صنعت خونریزی تیغش تماشاکردنی ست***بسمل ما می فشاند بال وگلشن می شود

فصل مختار است اما عجز پر بی دست و پاست***من نخواهم او شدن هرچند او من می شود

پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است***بیدل آخر حاصل از هر شیر، روغن می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۶: باد صحرای جنون هرگه گل افشان می شود

باد صحرای جنون هرگه گل افشان می شود***جیبم از خود می رود چندانکه داماں می شود

پای تا سر عجز ما آیینه نازکدلی ست***خاک را نقش قدم زخم نمایان می شود

پرده ناموس دردم از حجابم چاره نیست****گر گریبان چاک سازم ناله عریان می شود

غنچهٔ دل به که از فکر شکفتن بگذرد****کاین گره از بازگشتن چشم حیران می شود

نیستی آیینهٔ اقبال عجز ما بس است****خاک را اوج هوا تخت سلیمان می شود

معنی دل را حجابی نیست جز طول امل****ریشه چون در جلوه آید د!نه پنهان می شود

در گشاد عقده دل هیچ کس بی جهد نیست****موج گوهر ناخنش چون سود دندان می شود

ماند الفتها به یک سوتا در وحشت زدیم****چن دامن عالمی را طاق نسیان می شود

زندگانی را نفس سررشته آرام نیست****موج در یا را رگ خواب پریشان می شود

عافیت دور است از نقش بنای محرمی****خون

بود رنگی کزو تصویر انسان می شود

ای فضول و هم عقبا آدم از جنت چه دید****عبرت است آنجا که صاحبخانه مهمان می شود

غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم****دامن ماپرگل از چاک گریبان می شود

ناله ها در پردهٔ دود جگر پیچیده ایم****سطر این مکتوب تا خواندن نیستان می شود

مست جام مشربم بیدل که از موج می اش****جاده های دشت یکرنگی نمایان می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۷: تا دم تیغت به عرض جلوه عریان می شود

تا دم تیغت به عرض جلوه عریان می شود****خون زخم من چو رنگ ازگل نمایان می شود

گر چمن زین رنگ می بالد به یاد مقدمت****شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود

تا نشاند برلب تیغ تو نقش جوهری****در دهان زخم عاشق بخیه دندان می شود

ترک خودداری ست مشکل ورنه مشت خاک ما****طرف دامانی گر افشاند بیابان می شود

هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد****در زمین نرم نقش پا نمایان می شود

کینه می یابد رواج از سرمهریهای دهر****آبروی آتش افزون در زمستان می شود

کلفت اسباب رنج، طبع حرص اندود نیست****خار و خس در دیده ی گرداب مژگان می شود

صافی دل را زیارتگاه عبرت کرده اند****هرکه میرد خانهٔ آیینه ویران می شود

حاکم معزول را از بی وقاری چاره نیست****زلف در دور هجوم خط مگس ران می شود

اشک در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم****هرچه دل گم می کند بر دیده تاوان می شود

شعلهٔ ما هرقدر خاکستر انشا می کند****جامهٔ عریانی ما را گریبان می شود

دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست****گردی از خود می فشاند هر که دامان می شود

کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است****نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود

تا توانی بیدل از مشق فنا غافل مباش****مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۶۸: اشکم از پیری به چشم تر پریشان می شود

اشکم از پیری به چشم تر پریشان می شود***صبحدم جمعیت اختر پریشان می شود

می دهد سرسبزی این مزرع از ماتم نشان***دانه را از ریشه موی سر پریشان می شود

یک تپیدن پرده بردارد اگر شور جنون***بوی گل از ناله عریانتر پریشان می شود

رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات***همچو خورشید از کف ما زر پریشان می شود

جادهٔ سرمنزل جمعیت ما راستی ست***چون برون افتد خط از مسطر پریشان می شود

مقصدت وهم است دل از جستجوها جمع کن***رهرو اینجا در پی رهبر پریشان می شود

گر لب اظهار نگشایی نفس آواره نیست***موج می از وسعت ساغر پریشان می شود

چون نفس

بی ضبط گردد اشک باید ریختن****رشته هر که بگسلد گوهر پریشان می شود

از تپیدن گرد نومیدی به گردون برده ایم****ناله می گردد خموشی گر پریشان می شود

راز دل چندان که دزدیدم نفس بی پرده شد****بیدل از شیرازه این دفتر پریشان می شود

غزل شمارۀ ۱۵۶۹: طرۀ او در خیالم گر پریشان می شود

طرۀ او در خیالم گر پریشان می شود****از نفس هم دل پریشانتر پریشان می شود

ای بسا طبعی که در جمعیتش آوارگی ست****شعله از گل کردن اخگر پریشان می شود

از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست****این غبار از عالم آنسوتر پریشان می شود

چون فنا نزدیک شد مشکل بود ضبط حواس****در دم پرواز بال و پر پریشان می شود

ای سحر بر گیر و دار جلوۀ هستی مناز****این تجمل تا دم دیگر پریشان می شود

اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست****چرخ را هر صبح مغز سر پریشان می شود

هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست****خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان می شود

ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دار****خرمنت در فکر گاو و خر پریشان می شود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست****خواب ما آخر بر این بستر پریشان می شود

غزل شمارۀ ۱۵۷۰: فرصت ناز کر و فر ضامن کس نمی شود

فرصت ناز کر و فر ضامن کس نمی شود****باد و بروت خودسری مد نفس نمی شود

دل به تلاش خون کنی تا برسی به کوی عجز****پای مقیم دامنت آبله رس نمی شود

عین و سوا فضولی فطرت بی تمیز توست****زحمت آگهی مبر، عشق هوس نمی شود

قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست****وقف ودیعت چنار آتش خس نمی شود

ذوق ز خویش رفتنی در پی ات اوفتاده است****تا به ابد اگر دوی پیش تو پس نمی شود

قافله های درد دل گشته نهان به زیر خاک****حیف که گرد این بساط شور جرس نمی شود

نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان****قاصد ما سمندر است عزم مگس نمی شود

راه خیال زندگی یک دو قدم جریده رو****خانهٔ زبن پی فراغ جای دو کس نمی شود

چند دهد فریب امن سر، ته بال بردنت****گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمی شود

دست به خود فشانده را با غم دیگران چه کار****لب به فشاراگر رسد رنج نفس نمی شود

بیدل از انفعال جرم دشمن هوش را چه باک****دزد شراب خورده را فکر عسس نمی شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۱: یاد تو آتشی است که خامش نمی شود

یاد تو آتشی است که خامش نمی شود****حق نمک چو زخم فرامش نمی شود

زین اختلاطها که مآلش ندامت است****خوشدل همان کسی که دلش خوش نمی شود

بوی کباب مجلس تنهایی ام خوش است****کانجا جگر ز بی نمکی شش نمی شود

ملکی ست بیکسی که در آنجا غریب یأس****گر می شود شهید ستمکش نمی شود

بیدل مزبل عقل شراب تعلق است****مست تغافل این همه بیهش نمی شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۲: علم و عیان خلق بجز شک نمی شود

علم و عیان خلق بجز شک نمی شود****زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمی شود

تمثال جزو از آینهٔ کل نموده اند****بسیار تا نمی دمد اندک نمی شود

رمز فلک شکافتن از حرف و صوت چند****غربال هم به لاف مشبک نمی شود

افشاندنی ست گرد تجرد هم از خیال****قطع ره فنا به لک و پک نمی شود

زاهد خیال جبه و دستار واگذار****اینها بزرگی سرکوچک نمی شود

دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را****اعجاز قدرت است که کودک نمی شود

تصغیر ناتمامی القاب کس مباد****زن مرد غیرت است که مردک نمی شود

ربط وفاق قطره زگوهر چه ممکن است****در اهل اعتبار دو دل یک نمی شود

ظالم نمی کشد الم از طینت حسد****تنگی فشار دیدهٔ ازبک نمی شود

با اهل شرم دیده درایی سیه دلیست****افسوس سنگ سرمه که عینک نمی شود

نومیدی آشنای نشان اجابت است****آهی ز دل کشید به ناوک نمی شود

بیدل هوا همین نفس است و نفس هوا****هستی و نیستی است که منفک نمی شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۳: موی دماغ جاه و حشم حل نمی شود

موی دماغ جاه و حشم حل نمی شود****فغفور خاک گشت و سرش کل نمی شود

ما و من هوسکدهٔ اعتبار خلق****تقریر مهملی است که مهمل نمی شود

زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز****بر یکدگر چو سایه فتد تل نمی شود

آیینه دار جوهر مرد استقامت است****پرداز تیغ کوه به صیقل نمی شود

افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست****تا دست گرم کار بود شل نمی شود

ناقدردان راحت وضع زمانه ای****تا دردسر به طبع تو صندل نمی شود

با این دو چشم کاینه دار دو عالم است****انسان تحیر است که احول نمی شود

زین آرزوکه سرمه نظرگاه چشم اوست****حیف است اصفهان همه مکحل نمی شود

ای خواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر****این کار بوریاست ز مخمل نمی شود

با وهم و ظن معامله طول اوفتاده است****عالم مفصلی ست که مجمل نمی شود

بیدل کسی به عرش حقیقت نمی رسد****تا خاک راه احمد مرسل نمی شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۴: دون طبع قدرش از هوس افزون نمی شود

دون طبع قدرش از هوس افزون نمی شود****خاک به بباد تاخته گردون نمی شود

دل خون کنید و ساغر رنگ وفا زنید****برک طرب به جامهٔ گلگون نمی شود

جایی که عشق ممتحن درد الفت است****آه از ستمکشی که دلش خون نمی شود

بگذار تا ز خاک سیه سرمه اش کشند****چشمی که محو صنعت بیچون نمی شود

در طبع خلق وسوسهٔ اعتبارها****خاری ست ناخلیده که بیرون نمی شود

بی بهره را ز مایهٔ امداد کس چه سود****دریا حریف کاسهٔ واژون نمی شود

بی پاسبان به خاک فرو رفته گنج زر****پر غافل ست خواجه که قارون نمی شود

گل یاد غنچه می کند و سینه می درّد****رفت آنکه جمع می شدم اکنون نمی شود

بیتاب عشق را ز در و دشت چاره نیست****لیلی خیال ما ز چه مجنون نمی شود

دل بر بهار ناز حنا دوخته ست چشم****تا بوسه بر کفت ندهد خون نمی شود

بیدل تامل اینهمه نتوان به کار برد****کز جوش سکته شعر تو موزون نمی شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۵: خارج ابنای جنس است آنکه موزون می شود

خارج ابنای جنس است آنکه موزون می شود****قطره چون گردد گهر از بحر بیرون می شود

با همه افسردگی گر راه فکری واکنم****جیب ما خمخانهٔ جوش فلاطون می شود

شبنم و گل غیر رسوایی چه دارد زین چمن****گریهٔ بیدردی ما خنده مقرون می شود

خانه داری دیگر و صحرانوردی دیگر است****تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون می شود

از جنون کرر فر بر چرخ مفرازد سر****کاین صدای کوه آخر گرد هامون می شود

باکفن سازید پاک آلایش ننگ جسد****جامه چون شد شوخگین محتاج صابون می شود

سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را****همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون می شود

زین غناها آنچه خواهی از صفای دل طلب****چون به صیقل می رسد آیینه قارون می شود

بی تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت****چون دو در مربوط هم شد خانه موزون می شود

بر سرم گر سایه افتد زان حنایی نقش پا****چون بهار از سایهٔ من خاک گلگون می شود

جهدها باید که جامی زین چمن آری به دست****آب تاگل هرقدم

رنگی دگرخون می شود

تا کیت قلقل نواییهای آهنگ شباب****ای جنون پیمای غفلت شیشه واژون می شود

بیدل اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند****چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۶: دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می شود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می شود****شش جهت در خانهٔ آیینه یک رو می شود

جوهر اخلاق نقصان می کشد از انفعال****برگ گر هر گه در آب افتاد کم بو می شود

هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق****حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو می شود

درکمین هر وقاری خفتی خوابیده است****سنگ این کهسار آخر بی ترازو می شود

فکرخویشم رهزن است از باغ و بستانم مپرن****گر همه بر چرخ تازم سیر زانو می شود

شکر احسان در زمین بی کسی بی ریشه نیست****سایهٔ دستی که افتد بر سرم مو می شود

بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو****من منی دارم که تا وا می رسم او می شود

قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد****ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو می شود

درخموشی لفظ ومعنی قابل تفریق نیست****حرف بیرنگ ازگشاد لب دوپهلو می شود

از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد****این حنای پنجه ننگ دست و بازو می شود

ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن****هرچه می آری به تکرار عمل خو می شود

از تواضع نگذری گر آرزوی عزتی ست****بیدل این وضعت به چشم هرکس ابرو می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۷: چون رشته ای که ازگهر آگاه می شود

چون رشته ای که ازگهر آگاه می شود****صد جاده از یک آبله کوتاه می شود

ای قاصد یقین املت رهزن است و بس****منزل مکن بلند که بیگاه می شود

نقاش نیست کلک ازل گر نظر کنی****آدم مصور از کلف ماه می شود

بیش وکم غنا هه اسماء حاجت است****فقر آن زمان که گل کند الله می شود

بر خاتم قناعت درویش مشربی****کم نیست اینکه نام گدا شاه می شود

از آفت غرور حذرکن که همچو شمع****چشم از بلندی مژه ات چاه می شود

برهمزن وقار بزرگی ست گفتگو****کوه از صدا خفیفتر ازکاه می شود

چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است****وضع تواضع آب رخ جاه می شود

هر نعمتی که مائدهٔ حرص چیده است****انجام رغبتش همه اکراه می شود

از جادهٔ ادب منمایید انحراف****پا خصم دامنی ست که گمراه می شود

جزیاس نیست کروفرلاف زندگی****هر گه نفس بلند

شود آه می شود

روزی دو از تو شکوهٔ طالع غنیمت است***این عالم است کار که دلخواه می شود

بیدل به ناله خوکن و خواهی خموش باش***اینها فسانه ای ست که کوتاه می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۸: آفات از هوس به سرت هاله می شود

آفات از هوس به سرت هاله می شود***این شعله ها ز دست تو جواله می شود

زبن کاروان چه سودکه هرکس چونقش پا***از سعی پیش تاخته دنباله می شود

بی شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند***چون قحبهٔ عجوز که دلاله می شود

از محتسب بترس که این فتنه زاده را***چون وارسند دختر رز خاله می شود

بی سحر نیست هیأ ت شیخ از رجوع خلق***این خر تناسخی ست که گوساله می شود

سوداییان بخت سیه را ترانه هاست***طوطی هزار رنگ به بنگاله می شود

ما را قرینه دولت بیدار داده است***صبحی که در شب او شفق لاله می شود

در وقت احتیاج ز اظهار، شرم دار***چون شد بلند دست دعا ناله می شود

وامانده ام به راه تو چندانکه بر لبم***چون شمع حرف آبله تبخاله می شود

بیدل به شیب نام حلاوت مبر که نخل***دور اسٔ از ثمر چوکهن ساله می شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۹: در هوای او دل هر ذره جانی می شود

در هوای او دل هر ذره جانی می شود***ناله هم در یاد او سرو روانی می شود

لفظ عشقی برزبانها رنگ چندین علم ریخت***نقش پا هم بهر پابوست دهانی می شود

شوق می بالد، گناه شوخی اظهار نیست***مطلب از دل تا به لب آید فغانی می شود

گر چنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم***صورت آیینه ام موی میانی می شود

آن حنایی پنجه ام کز دامن هر برگ گل***نوبهار رنگ عیشم را خزانی می شود

تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست****ذرۀ ما گر رود از خود جهانی می شود

درخور جهد است حاصلهاکه از بهر هما****سایه می سوزد نفس تا استخونی می شود

اوج عرفان را که برتر از کمند گفتگوست****هر که بر می آید از خود نردبانی می شود

در محبت بسکه مینایم شکست آماده ست****اشک هم بر من دل نامهربانی می شود

نیست بیدل وضع خاموشی نقاب راز عشق****سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی می شود

غزل شمارۀ ۱۵۸۰: بیخودی امشب پر و بال فغانی می شود

بیخودی امشب پر و بال فغانی می شود****گر ندارد مدعا باری بیانی می شود

هیچ وضعی درطریق جستجوبیکارنیست****پای خواب آلود هم سنگ نشانی می شود

نشئۀ تسلیم حاصل کن که مشتی خاک را****باد هم گر می برد تخت روانی می شود

موج این دریا به سعی ناخدا محتاج نیست****کشتی ما را شکستن بادبانی می شود

چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست****سایۀ بال پری کوه گرانی می شود

رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا****هر سر مژگان پر و بال فغانی می شود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من****ناله گر باشد نگاه ناتوانی می شود

گر چنین باشد فشار حسرت بال هما****مغزها آخر ز خشکی استخوانی می شود

بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است****آتش این کاروان هم کاروانی می شود

راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست****بال و پرگر جمع گردد آشیانی می شود

سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب است و بس****سوی او از هرچه برگردی عنانی می شود

غزل شمارۀ ۱۵۸۱: پیری وداع عمر سبکبال وانمود

پیری وداع عمر سبکبال وانمود****موی سفید آب به غربال وانمود

این جنس اعتبار که در کاروان ماست****خواهد غبار مانده به دنبال وانمود

جایی که شرم نم کشد از گیر و دار جاه****نتوان به کوس شهرت اقبال وانمود

ما و من از فسون تعلق بهار کرد****پرواز رنگها ز پر و بال وانمود

عشق آنچه خواند دربر ما زلف وکاکلش****بر زاهدان سلاسل و اغلال وانمود

زان نقطه ای که زد دل مجنونش انتخاب****لیلی به جمع لاله رخان خال وانمود

ما را به هرچه عشق فروشد کمال ماست****بسپرد هر متاع و به دلال وانمود

رمز عدم ز هیچ لبی پرده در نشد****وصف دهان او همه را لال وانمود

کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما****سطری اگر نمود همان نال وانمود

هرجا چو سایه نامه عبرت گشوده ایم****باید همین سیاهی اعمال وانمود

حیرت به کار دل گرهی زد که چون گهر****نتوانش نیم عقده به صد سال وانمود

بیدل ز عبرتی

که در آیینهٔ حیاست****ما را بس ست اگر همه تمثال وانمود

غزل شمارهٔ ۱۵۸۲: گذشت عمر به لرزیدنم ز بیم و امید

گذشت عمر به لرزیدنم ز بیم و امید****قضا نوشت مگر سرخطم به سایهٔ بید

سحر دماندن پیری چه شامهاکه نداشت****سیاه کرد جهانم به دیده موی سفید

ز دور می شنوم گر زبان ما و شماست****جلاجلی که صدا بسته بر دف ناهید

جز اختراع جنون امل طرازان نیست****قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید

تلاش خلق به جایی نمی رسد امّا****همان به دوش نفس ناقه می کشد امید

حذر ز نشئهٔ دولت که مستی یک جام****هنوز می شکند شیشه برسر جمشید

نماند علم و هنر عشق تا به یاد آمد****چراغها همه گل کرد دامن خورشید

غبار قافلهٔ رفتگان پرافشان ست****که ای نفس قدمان شام شد به ما برسید

کدورت از دل منعم نمی رود بیدل****چه ممکن است که چینی رسد به موی سفید

غزل شمارهٔ ۱۵۸۳: شدم خاک و نگفتم عاشقم کار این چنین باید

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار این چنین باید****ز جیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید

لب از خمیازهء تیغ تو زخم ما نبست اخر****به راه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید

به تاری گر زنی ناخن صدا بیتاب می گردد****هماغوش بساط یکدلی یار انچنین باید

به نخل راستی چون شمع می باید ثمرگشتن****که منصور آنچنان می زیبد و دار اینچنین باید

رگ سنگ صنم کن رشتهٔ تار محبت را****برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید

همه گر عجز نالیهاست بویی دارد از جرأت****نفس درسینه خونین عاشق زار اینچنین باید

مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را****اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید

به مردن هم نگردد خواجه از حسرتکشی فارغ****گر از انصاف می پرسی خر و بار اینچنین باید

ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم***که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید

برهمن طینتان عالم شاهدپرستی را***نفس سررشته ری کفر است زنار اینچنین باید

تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر***که رنگ گل چنان یا شوخی خار این چنین باید

غبار خود به توفان دادم و

عرض وفاکردم****نیام عشق را تمهید ا ظهار اینچنین باید

بایدبه نور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری****هوس مفروش بیدل محو دیدار اینچنین باید

غزل شمارهٔ ۱۵۸۴: ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید****ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید

به سر خاک تمنا در نظرهاکرد حیرانی****بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید

ازآغوش مژه سر برنزد سعی نگاه من****نیستان ادب را نالهٔ زار اینچنین باید

من و در خاک غلتیدن تو و حالم نپرسیدن****به عاشق آنچنان زیبد به دلدار اینچنین باید

نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد****به درس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید

به ساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی****چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

جنونها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما****اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش****به سعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی****به راه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان****که صاحبدل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید

هوا هرجا برانگیزد غبار از خاک مهجوران****همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس هردم ز قصر عمر خشتی می کند بیدل****پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

غزل شمارهٔ ۱۵۸۵: نشاط این بهارم بی گل روبت چه کار آید

نشاط این بهارم بی گل روبت چه کار آید****توگرآیی طرب آید بهشت آید بهارآید

ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد****به صد طاووس بندد نخل ویک آیینه وار آید

پر است این دشت از سامان نخجیر تمنایت****جنون تازی که صید لاغر ما هم به کار آید

به ساز ما نباید بیش از این افسردگی بستن****خرامی ناز هرگام تو مضرابی به تار آید

شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت****تبسم گر به لب دزدی چمنها در فشار آید

ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت****هماغوشت برآیم تا کنارم درکنار آید

به برق انتظارم می گدازد شوق دیداری****تحیر می دهم آب ای خدا دیدن به بار آید

فلک هرچند در خاک

عدم ریزد غبارم را***سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید

چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان***کنون گلچین چندین نرگسستان انتظار آید

شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران***خداونداکی آن خورشید غربت اختیار آید

هزار آیینه از دست دو عالم می برد صیقل***که یارب آن پری رو بر من بیدل دچار آید

غزل شمارهٔ ۱۵۸۶: از حقهٔ دهانش هر گه سخن برآید

از حقهٔ دهانش هر گه سخن برآید***آب از عقیق ریزد در از عدن برآید

از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم***گلهای زخم دل را آب از دهن برآید

از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم***با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید

بیند ز بار خجلت چون تیشه سرنگونی***بر بیستون دردم گر کوهکن برآید

وصف بهار حسنش گر در چمن بگویم***چون بلبل ازگلستان گل نعره زن برآید

تار نگه رساند نظاره را به رویش***هرکس به بام خورشید با این رسن برآید

بیدل کلام حافظ شد هادی خیالم***دارم امید آخر مقصود من برآید

غزل شمارهٔ ۱۵۸۷: ظالم چه خیال است مؤدب به در آید

ظالم چه خیال است مؤدب به در آید***آن نیست کجی کز دم عقربه به در آید

می چاره گر کلفت زهاد نگردید***توفان مگر از عهدهٔ مذهب به در آید

آرام زمانی ست که در علم یقینت***تاثیر ز جمعیت کوکب به در آید

جز سوختن افسرده دلان هیچ ندارند***رحم است به خشتی که ز قالب به درآید

با بخت سیه چارهٔ خوابم چه خیالست***بیدار شود سایه چو از شب به درآید

زین مرحله خوابانده به در زن که مبادا***آواز سوار از سم مرکب به درآید

چون ماه نو از شرم زمین بوس تو داغم***هرچند که پیشانی ام از لب به در آید

خطی ز سیهکاری من ثبت جبین است****ترسم که زند جوش و مرکب به در آید

آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند****آتش تریش چون عرق از تب به درآید

گر پرتو حسن تو به این برق شکوه است****خورشید هم از خانه مگر شب به درآید

در خلوت دل صحبت اوهام وبال است****بیزارم از آن حلقه که یارب به در آید

بیدل چقدر تشنهٔ اخفاست معانی****در نگوش خزد هرقدر از لب به در آید

غزل شمارهٔ ۱۵۸۸: دل صبرآزما کمتر ز دار و گیر فرساید

دل صبرآزما کمتر ز دار و گیر فرساید****چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید

گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری****طلا در جلوه آرد هر قدر اکسیر فرساید

به قدر صیقل از آیینهٔ ما می دمد کاهش****تحیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید

شکست کار مظروف از شکست ظرف می جوشد****زبان و لب بهم ساییم تا تقریر فرساید

ز پیمان خیالت نقش امکان گرده ای دارد****شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید

به شغل سجده ات گردی نماند از ساز اجزایم****چو آن کلکی که سر تا پاش در تحریر فرساید

مسلسل شد نفس سر می کنم افسانهٔ زلفت****مگر راهی که من دارم به این شبگیر فرساید

ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل****به سعی

ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید

ز لفظ نارسا خاک ست آب جوهر معنی***نیام آنجاکه تنگ افتد دم شمشیر فرساید

تمنا درخور نایابی مطلب نمو دارد***فغان برخوبش بالد هرقدر تأثیر فرساید

به افسون دم پیری املها محو شد بیدل***چو میدان کمان کز بوسهٔ زهگیر فرساید

غزل شمارهٔ ۱۵۸۹: دل در جسد شبهه عبارت چه نماید

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید***آیینهٔ روشن شب تارت چه نماید

خورشیدی و یک ذره نسنجید یقینت***هستی به توز بن بیش عبارت چه نماید

زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش***اندیشهٔ تصویر به خارت چه نماید

عالم همه نقش پر طاووس خیال است***اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید

تمثال خیالی که نه رنگست و نه بویش***گیرم شود آیینه دچارت چه نماید

با این رم فرف که نگه بستن چشم است***شرم آینه دارست شرارت چه نماید

بر عالم بی ساخته صنعت نتوان یافت***مهتاب کتان نیست زتارت چه نماید

وضع طلب آیینهٔ آثار صداع است***خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید

مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش***خاک از تک و پو غیر غبارت چه نماید

یک غنچه نقاب از چمن دل نگشودی***ی بی بصر آن لاله عذارت چه نماید

گاهی تو و ما، گاه من و اوست دلیلت***تحقیق گر این است عبارت چه نماید

بیدل به گشاد مژه هیچت ننمودند***تا بستن چشم آخرکارت چه نماید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۰: مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید***دراینجا موی پیری هم به صد شبگیرمی آید

من و ما نیست غیر از شکوهٔ وضع گرفتاری***ز ساز هر دو عالم نالهٔ زنجیر می آید

چه رنگینی ست یارب عالم خرسندی دل را****به خاکش هرکه سر می زدد ازکشمیر می آید

کمانی را به زه پیوسته دارد چین ابرویت****که آنجا بوالهوس دور از سر یک تیر می آید

ندارد چشمهٔ حیوان حضور آب پیکانت****ز یاد زخم او جان در تن نخجیر می آید

جهانی در محبت دشمن من شدکه عاشق را****همه گر اشک خود باشدگریبانگیر می آید

مبند ای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت****ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید

جراحت پرور عشقم به گلزارم چه می خوانی****که درگوشم ز بوی گل صدای تیر می آید

صفاکیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن****سحر هرگاه می آید به عالم پیر می آید

به نعمت غرهٔ این

گرد خوان منشین که مهمانش***دل خود می خورد چندانکه از خود سیر می آید

دلیل اختراع شوق از این خوشتر چه می باشد***که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می آید

به حیرت رفته ام از سیر دیدارم چه می پرسی***نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید

به غفلت تا توانی سازکن از آگهی بگذر***ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید

ندارد صید بیدل طاقت زخم تغافلها***خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می آید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۱: چه شمع امشب در این محفل چمن پرداز می آید

چه شمع امشب در این محفل چمن پرداز می آید***که آواز پر پروانه هم گلباز می اید

نسیمی گویی ازگلزار الفت باز می آید***که مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید

من و نظاره حسنی که از بیگانه خوبیها***در آغوش است و دور از یک نگاه انداز می آید

ز پش آهنگی قانون حسرتها چه می پرسی***شکست از هرچه باشد از دل ام آواز می آید

پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش***نفس در پردهٔ اندیشه ام گل باز می آید

ز دریا، بازگشت قطره، گوهر در گره دارد***نیاز من ز طوف جلوهٔ او ناز می آید

چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را***که از یک دل تپیدن کار چندین ساز می آید

زخود رفتن اگر مقصود باشد شعله ما را***فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید

نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل***هنوز از خامشی بوی لب غماز می آید

به اشکی فکر استقبال آهم می توان کردن***که گردآلوده از فتح طلسم راز می آید

هنوز از سخت جانی این قدر طاقت گمان دارم***که از خود می توانم رفت ا گر او باز می آید

فسون ساز غفلت گر نگردد پنبهٔ گوشت***چو تار از دست برهم سوده هم آواز می آید

دل هر ذره خورشیدی ست اما جهد کو بیدل***منم آیینه از دست اگر پرداز می آید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۲: خیال چشم که ساغر به چنگ می آید

خیال چشم که ساغر به چنگ می آید****که عالمی به نظرشیشه رنگ می آید

به حیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم****که رفتنم همه جا بی درنگ می آید

کجا روم که چو اشکم به هر قدم زدنی****هزار قافله عذر لنگ می آید

چه همت است که نازد کسی به ترک هوس****مرا گذشتن ازین نام ننگ می آید

دل از فریب صفا جمع کن که آخرکار****ز آب آینه ها زیر زنگ می آید

به گمرهی زن و از منت خیال برآ****که خضر نیز ز صحرای بنگ می آید

غبار دل ز پر افشانی نفس درباب****که هرچه هست درین خانه تنگ می آید

اعانت ضعفا مایه ظفر

گیرید****پر شکسته به کار خدنگ می آید

خموش باش که تا دم زنی درین کهسار****هزار شیشه به پای ترنگ می آید

به هر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی****صدای کوفتن سر به سنگ می آید

ز خود به یاد نگاه که می روی بیدل****که از غبار تو بوی فرنگ می آید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۳: نفس تا پرفشان است از تو و من برنمی آید

نفس تا پرفشان است از تو و من برنمی آید****کسی زین خجلت در آتش افکن برنمی آید

زبانم را حیا چون موج گوهر لال کرد آخر****ز زنجیری که درآب است شیون برنمی آید

حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر****که گوهر از صدفها بی شکستن برنمی آید

گدازی از نفس گیر انتخاب نسخهٔ هستی****که جز شبنم ز شیر صبح روغن برنمی آید

غرور خودسریها ابجد نشو و نما باشد****ز تخم اول به جز رگهای گردن برنمی آید

ریاضت تاکجا بار درشتی بندد از طبعت****به صیقل آینه ازننگ آهن برنمی آید

به رفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن****که دل تا خون نگردد از فسردن برنمی آید

هواپروردهٔ شوق بهارستان دیدارم****به گلخن هم نگاه من زگلشن برنمی آید

به عریانی چو گردن بایدم ناچار سرکردن****به این رازی که من دارم نهفتن برنمی آید

بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن****به برق جلوهٔ او هستی من برنمی آید

ادب فرسوده تر از اشک مژگان پرورم بیدل****من و پایی که تا کویش ز دامن برنمی آید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۴: نفس هم از دل من بی شکستن برنمی آید

نفس هم از دل من بی شکستن برنمی آید****از این مینا شرابی غیر شیون برنمی آید

گداز خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم****گشاد کار گوهر غیر سودن برنمی آید

چو فقرت ساز شد برگ تجملها به سامان کن****که تخم از خاکساری غیر خرمن برنمی آید

تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر***که بی انگشت کج از کوزه روغن برنمی آید

شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی***صدا از جام و مینا بی شکستن برنمی آید

کمند ناله از دل برنمی دارد گرانی را***به سنگ کوه زور هر فلاخن برنمی آید

ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر***به آسانی گره از چشم سوزن برنمی آید

زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه می خواهی***به سامان گریبان هیچ دامن برنمی آید

چو آه بی اثر واسوختم از ننگ بیکاری***مگر از خود برآیم دیگر از من برنمی آید

نفهمیده ست راه لب نوای شکوه ام بیدل***که این دود از ضعیفی تا به روزن برنمی آید

غزل شمارۀ ۱۵۹۵: حریفیها ی عشق ازهرکس وناکس نمی آید

حریفیها ی عشق ازهرکس وناکس نمی آید***شنای قلزم آتش ز خار و خس نمی آید

تلاش حرص دون طینت ندارد چاره از دنیا***به غیر از رغبت مردار ازین کرکس نمی آید

ز بس سعی تقدم برده است از خود طبایع را***جهانی رفته است از پیش و کس از پس نمی آید

به بویی قانعم از سیر رنگ آمیزی امکان***عبارتها به کار طبع معنی رس نمی آید

سلیمانی رهاکن مور هم کر و فری دارد***همه گرکوه باشد با صدایی بس نمی آید

غرور سرکشی افکنده است این خودپرستان را***به آن پستی که پیش پا به چشم کس نمی آید

عروج نشئۀ همت درین خمخانه ها بیدل***برون جوشی ست اما از می نارس نمی آید

غزل شمارۀ ۱۵۹۶: جنونی با دل گمگشته از کو ی تو می آید

جنونی با دل گمگشته از کو ی تو می آید***دماغ من پریشان است یا بوی تو می آید

رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد***خیال ست اینکه در اندیشه آهوی تو می آید

ندانم دل کجا می نالد از درد گرفتاری***صدای چینی از چین گیسوی تو می آید

زغیرت جای مینای تغافل تنگ می گردد***اشارت گر به سیر طاق ابروی تو می آید

کناری نیست کان سیب ذقن حسرت نبرد آنجا****به این شور جنون غلتیدن ازکوی تو می آید

گل باغ چه نیرنگ است تمهید جنون من****که بر خود تا گریبان می درم بوی تو می آید

اگربر خود نپیچم برکدامین وضع دل بندم****درین صورت به یادم پیچش موی تو می آید

من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این****جبین هم گر نم آرد شرمم از خوی تو می آید

چه آغوش است یارب موجه دریای رحمت را****که هرکس ره ندارد هیچ سو، سوی تو می آید

به خواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر****اگر گرداندنی از سعی پهلو تو می آید

دو روزی موج گوهر حیرت کارت غنیمت دان****روانی رفت از آبی که در جوی تو می آید

به گردون کفه قدرت رسید از دعوی باطل****چه خودسنجی است کز سن ب ترازوی تو می آید

کشیدی سر به جیب اما نبردی بوی تحقیقی****هنوز

آیینه صیقل خواه زانوی تو می آید

چو شمع از تیغ تسلیم وفاگردن مکش بیدل****اگر سررفت گو رو، رنگ برروی تو می آید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۷: دندان به خنده چون کند آن لعل تر سپید

دندان به خنده چون کند آن لعل تر سپید****سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید

بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست****مشکل دمد چو نقره و ارز بز زر سپید

از اهل جاه ناز جوانی نمی رود****چینی چه ممکن است کند موی سرسپید

زین دوری تمیز که دارد نگاه خلق****گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید

شغل هوس به جوهر تحقیق ظلم کرد****دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید

گر وارسی به معنی شیخان روزگار****یکسر چو نافه دل سیهانند و سر سپید

شد پیر و ژاژخواهی طبع دنی بجاست****که خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید

خجلت سیاهی از رخ زنگی نمی برد****هرچند گل کند عرقش در نظر سپید

هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است****اشهب مگوچوگشت دم ویال خرسپید

آنجاکه سینه صافی مردان قدم زند****افکندنی ست گر همه گردد سپر سپید

کودرد عشق تا به حلاوت علم شویم****می گردد از گداز مکرر شکر سپید

عمری ست در قفای نفس هرزه می دوبم****برما رهی نگشت ازاین راهبر سپید

بیدل به بزم معرفت از لاف شرم دار****شب راکسی ندید به پیش سحرسپید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۸: پیری آمدگشت چشم ازگریه ام کم کم سپید

پیری آمدگشت چشم ازگریه ام کم کم سپید****صبح عجز آماده دندان کرد از شبنم سپید

این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن****کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد خم سپید

چاره ی بخت سیه در عالم تدبیر نیست****داغهای لاله مشکل گرکند مرهم سپید

آه ازین پیشم نیامد موی پیری در نظر****چون علم کردم نگون دیدم که شد پرچم سپید

تا ابد برما شکست دل جوانی می کند****موی چینی در هزار ادوار گردد کم سپید

هرچه می بینی درین صحرا سیاهی کرده است****دور و نزدیکی نمی گردد به چشم هم سپید

ننگ دارد مرگ از وضع رسوم زندگی****مرده راکردند.اپن رو جامهٔ ماتم سپید

ازتلاش رزق خود را در وبال افکند خلق****کرد گندم جاده های لغزش آدم سپید

هر کرا دیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود****شش جهت یک چشم یعقوب است

در عالم سپید

پیش خورشید قیامت سایه معدوم است و بس****عشق خواهدکرد آخر نامهٔ ما هم سپید

ترک مطلب داشت بیدل حاصل مطلوب حرص****جز به پشت دست چون ناخن نشد در هم سپید

غزل شمارهٔ ۱۵۹۹: دل تا نظر گشود به خویش آفتاب دید

دل تا نظر گشود به خویش آفتاب دید****آیینهٔ خیال که ما را به خواب دید

صد پرده پرده دارتر از رمز غیب بود****آن بی نقابی ای که تو را بی نقاب دید

فطرت به هرچه وارسد آیینهٔ خود است****گوهر ز موج بحر همان یک سراب دید

حرف تعین من وما آنقدرنبود****عالم به چشم صفر رقوم حساب دید

در درسگاه عشق دلایل جهالت است****طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید

اشک سر مژه به تامل رسیده ایم****خود را ندید کس که نه پا در رکاب دید

فرصت کجاست تا سوی هم چشم واکنیم****نتوان ز انسفعال به روی حباب دید

عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ****باید همین به شیشهٔ ساعت شراب دید

از انتقام سوخته جانان حذر کنید****آتش قیامت از نم اشک کباب دید

بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا****گفتم به حال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمی که زد آتش به صفحه ام****بیدل به یک جهان نقطم انتخاب دید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۰: چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید

چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید****فلک سری که به پای تو جبهه سا گردید

کسی که دست به دامان التفات تو زد ***مقیم انجمن سایهٔ هما گردید

حضو ر خاک جناب تو دارد اکسیری****که نقش پا ز خیالش جبین نما گردید

چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد****به چشم هر دو جهان ناز توتیاگردید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۱: چه شدکه قاصد امید لنگ برگردید

چه شدکه قاصد امید لنگ برگردید***زمان وصل قریب است رنگ برگردید

به عرصه ای که نشان یقین بود منظور***نشاید از سرکیش خدنگ برگذید

به پاس غیرت مردی اگر نظر باشد***به فتح هم نتوان بعد جنگ برگردید

به قتل من چقدر سعی داشت مژگانش***که آخر این دم تیغ فرنگ برگردید

نگاهش ازکجک سرمه بس جنونی نیست***زه عزم فتنه دم این پلنگ برگردید

حذر ز عبرت کار جهان که خلق آنجا***به باغ رفت و زکام نهنگ برگردید

کمین تیغ اجل فرصتی نمی خواهد***محرف است زمانی که رنگ برگردید

تنزه از هوس جسم باکدورت ساخت***عنان جهد صفاها به زنگ برگردید

وداع الفت این باغ کن که رنگ بهار***ز بس فضای طرب دید تنگ برگردید

گذشته ام به شتابی ز خود که نتوانم***به صد هزار قیامت درنگ برگردید

به خواب راحت کهسار پا زدی بیدل***که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۲: رسید عید و طربها دلیل دل گردید

رسید عید و طربها دلیل دل گردید***امید خلق به صد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس***که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید

من و شهید محبت دلی که جز به رخت***به هر طرف نظر انداختم خجل گردید

چسان به کعبه توانم کشید محمل جهد***که راهم از عرق انفعال گل گردید

ز سیرکسوت تسلیم چشم قربانی***هوس ز جامهٔ احرام منفعل گردید

به فکر خام جدایی دلیل فطرت کیست***کنون که دیده به دیدار متصل گردید

چو بیدل ازهوس سیر کعبه مستغنی ست***کسی که گرد تو یعنی به دور دل گردید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۳: به سعی یأس نفس خامشی بیان گردید

به سعی یأس نفس خامشی بیان گردید****به خود شکستن دل سرمهٔ فغان گردید

در این زمانه ز بس طبع دون رواج گرفت****عنان کسب کمالات سوی نان گردید

گهر به علت خودداری از محیط جداست****نباید این همه بر طبعها گران گردید

چو شعله وحشت ما حیله ساز عافیتی ست****به هر کجا پر ما ریخت آشیان گردید

بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت****شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید

در آن بساط که دل محمل تپش آراست****شکستن جرس اشک کاروان گردید

چو صبح نیم نفس گر ز زندگی باقیست****برون ز گرد کدورت نمی توان گردید

به روزگار مثل گشت بی زبانی من****خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید

جهان حادثه از وضع من گرفت سبق****بقدر گردش رنگ من آسمان گردید

چو طفل اشک مپرس از رسایی طبعم****ز خود گذشتم اگر درس من روان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل****غبار من به هوای که ناتوان گردید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۴: توان اگر همه دوران آسمان گردید

توان اگر همه دوران آسمان گردید****به گرد خواهش یک دل نمی توان گردید

جه حرصها که نشد جمع تا به خود چیدیم****هوس متاعی ما عاقبت دکان گردید

غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت****نگه به هرزه دریها زد و جهان گردید

دلی به دست تو افتاد مفت شوخیها****به روی آینه صد رنگ می توان گردید

کباب سعی غبار خودم که این کف خاک****به را شوق تو مرد آنقدرکه جان گردید

سرشک اگر قدمی در ره تپش ساید****به هر فسرده دلی می توان روا ن گردید

فنا به حسرت بسیار پشت پا زدن است****چمن هزارگل افشاند تا خزان گردید

ز خود برآمدگان یک قلم فلک تازند****نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم****شکسته بالی من در قفس نهان گردید

دگر مپرس ز تاب جدایی ام بیدل****به درد دل که دلم سخت ناتوان گردید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۵: سران ز نسخهٔ تسلیم باب بردارید

سران ز نسخهٔ تسلیم باب بردارید****جبین به خاک نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان معاینه است****ز نقش پا نفسی گر نقاب بردارید

عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت****دل از خیال جهان خراب بردارید

هزار موج در این بحر قاصد هوس است****ز نامهٔ همه مهر حباب بردارید

سواد وادی امکان سراب تشنه لبی است****ز چشمه سار گداز دل آب بردارید

جنون حکم قضا تیغ برکف استاده است****سری که نیست به گردن ز خواب بردارید

مرا به سایهٔ بخت سیه شکر خوابی ست****ز خاک من علم آفتاب بردارید

هجوم خنده نم چشم می کند ایجاد****به هرگلی که رسید این گلاب بردارید

کرشمهٔ نگهش از سوال مستغنی ست****نظر به سرمه کنید و جواب بردارید

به جرم کج نظری دور گرد تحقیقم****خط خطاست گر از تیر تاب بردارید

ز هستی ام غلطی رفته در حساب عدم****مرا چو نقطهٔ شک زبن کتاب بردارید

غباربیدل ما راکه دستگیر شود****اگر نسیم توان شد صواب بردارید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۶: دوستان از منش دعا مبرید

دوستان از منش دعا مبرید****زنده ام نامم از حیا مبرید

خاک من دارد انفعال غبار****کاش بادم برد شما مبرید

خون من تیره شد زافسردن****شبخون برسرحنا مبرید

می گدازم ز خجلت نگهش****هرکجا او بود مرا مبرید

محفل ناز غیرت اندود است****سرمه لب می گزد صدا مبرید

با چلیپا خوش است نوخط ما****نامه جزروی برقفا مبرید

عشق بیتاب عرض یکتایی ست****دل ما جزبه دست ما مبرید

دسته بندید اگر گل این باغ****قفس بلبلا ن جدا مبرید

هرکجا جشم می گشاید شمع****گرد پروانه پرگشا مبرید

از قمار بساط آگاهی****جز عرقریزی حیا مبرید

ناله کفر است در طریق وفا****برقضا شکوه قضا مبرید

سر همان به که بر زمین باشد****جنس تسلیم بر هوا مبرید

عرض اهل هنر نگه دارند****پیش طاووس نام پا مبرید

خشکی از اهل دستگاه تری ست****نم آب رخ گدا مبرید

غیر دل نیست آستان مراد****بر در هرکس التجا مبرید

در جود از سوال مستغنی است****ببرید این ترانه یا مبرید

گوشه گیر حیاست بیدل ما****سخنش نیز

جابجا مبرید

غزل شمارۀ ۱۶۰۷: تاکی از این باغ و راغ رنج دویدن برید

تاکی از این باغ و راغ رنج دویدن برید****سر به گریبان کشید گوی شکفتن برید

غنچه قبا نوگلی مست جنون می رسد****تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید

زان چمن آرای ناز رخصت نظاره ای ست****دستۀ نرگس شوید چشم به دامن برید

نیست دوام حضور جز به ثبات قدم****گر در دل می زنید حلقۀ آهن برید

چون مه نوگرکنید دعوی میدان عشق****تیغ ز دست افکنید سر سپرافکن برید

هرکس از آداب ناز آنقدر اگاه نیست****نذر دم تیغ یار سر به کف من برید

قاصد ملک ادب سرمه پیام حیاست****نامه به هرجا برید تا نشنیدن برید

وحشت ازین انجمن راست نیاید به لاف****کاش دعایی ز چین تا سر دامن برید

خاصیت التجا رنج ندامت کشی ست****پیش کسی گر برید دست به سودن برید

نقش و نگار هوس موج سراب است و بس****چند بر آب روان صنعت روغن برید

ناز رعونت اگر وقف همین خودسری ست****بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید

نیست به جولان شوق عرصۀ آفاق تنگ****بیدل اگر نیستید از چه فسردن برید

غزل شمارۀ ۱۶۰۸: چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید****به اوج قدر نخندی کلاه می گرید

در آن بساط که انجام کار نومیدی ست****اگرگداست وگر پادشاه می گرید

به عیش خاصیت شیشه های می داریم****که خنده بر لب ما قاه قاه می گرید

به امتحان وفا جبهه چشمۀ عرق است****ز شرم دعوی باطل گواه می گرید

گزیرنیست شب تیره را زشمع وچراغ****همیشه دیدۀ بخت سیاه می گرید

چه سان رسیم به مقصدکه تا قدم زده ایم****شکست آبله در خاک راه می گرید

به نا امیدی دل کیست چشم بازکند****بس است اگر مژه ای گاه گاه می گرید

ز شمع کشته شنیدم که صبحدم می گفت ****دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید

ترحم کرم توست بروضیع وشریف****که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید

کراست یادکه در بارگاه رحمت عام****صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشک شمعم ونی شبنم سحربیدل****چه عبرتم که

به حال من آه می گرید

غزل شمارهٔ ۱۶۰۹: چو سبحه بر سر هم تا به کی قدم شمرید

چو سبحه بر سر هم تا به کی قدم شمرید***به یکدلی نفسی چند مغتنم شمرید

به هیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست***سراسر خط پرگار سر بهم شمرید

نمود کار جهان نقش کاسهٔ بنگ است***لبی به خنده گشایید و جام جم شمرید

به صفحه راه نبرده ست نقش ظلمت و نور***سواد دهر خطی در شق قلم شمرید

جنون عالم عبرت به گردن افتاده ست***نفس زنید و همان هستی و عدم شمرید

سراغ مرکز تحقیق تا به دل نرسد***ز دیر تا به حرم لغزش قدم شمرید

حساب بیش وکم حرص تا بد باقی ست***مگر به صفحه زنید آتش و درم شمرید

کدام قطره در این بحر باب گوهر نیست***خطای ما همه شایستهٔ کرم شمرید

به ناله می کنم انگشت زینهار بلند***ز من به عرصهٔ جرأت همین علم شمرید

کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل***حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید

نوای ساز حبابی فضولی من و ماست***زپرده چند برآیید و زیر و بم شمرید

اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم***تعلق من بیدل همین دودم شمرید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۰: سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیربد

سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیربد***کم است لغزش خط گر به مسطرش گیرید

به بستن مژه ختم است درس علم و عمل***همین ورق بهم آرید و دفترش گیرید

محیط عشق تلاش دگرنمی خواهد***ك ره خوربد به تسلیم وگوهرش گیرید

همان بجاست خودآرایی دماغ فضول***چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید

مزاج دون به تکلف غنی نمی گردد***سم است اگر سم خر جمله در زرش گیرید

به وعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق****ز خود برآمدنی هست منبرش گیرید

گواه دعوی عشق انفعال جراتهاست****جبین اگر عرق انشاست محضرش گیرید

خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ****سری که نیست دمی زیر این پرش گیرید

بهار نامه یاران رفته می آرد****گلی که واکند آغوش در برش گیرید

دماغ فرصت اگر قدردان سر دل است****نگه

ز خانه برون می رود درش گیرید

دمی که فرصت موهوم ما رسد به حساب****شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید

کمال بیدل اگر خیمهٔ عروج زند****ز خاک یکدو ورق سایه برترش گیرید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۱: تا دل به ساز زمزمه دار دوا رسید

تا دل به ساز زمزمه دار دوا رسید****هرجا دلی شکست به گوشم صدا رسید

هرجا به یاد سرو تو اندیشه وارسید****از دل صدای کوکوی قمری به ما رسید

حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک****یارب چسان پیام تو درگوش ما رسید

آیینه از غبار خطت جلوهٔ صفاست****پر نور دیده ای که به این توتیا رسید

بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت****زان طره نسخه ای که به دست صبا رسید

بوسید پای او عرق شرم هستی ام****این قطره تا محیط به سعی حیا رسید

بی دقت نگاه تغافل فروش حسن****نتوان به کنه مطلب عشاق وارسید

تنها نه من جنون اثربوی وحشتم****گل نیز ازین چمن به دماغش هوا رسید

سعی غرور شعله برون گرد داغ نیست****آخرچو زلف سرکشی ما به پا رسید

قابل اثر نه ای ز فلک شکوه ات خطاست****غم نیز نعمتی ست اگر اشتها رسید

سرمایهٔ نشاط تو رفع تعلق است****ازترک برگ، نی به مقام نوا رسید

برق و شرار دیده ام از وحشتم مپرس****بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید

قانون خیر باد جهان ساز مفلسی ست****هرجا رسید ازکف خالی دعا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست****جایی رسیده ایم که نتوان به ما رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که ازمژه****تا خاک هم به لغزش چندین عصا رسید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۲: صبحی به گوش عبرتم از دل صدا رسید

صبحی به گوش عبرتم از دل صدا رسید****کای بیخبربه ما نرسید آنکه وارسید

دریاست قطره ای که به دریا رسیده است****جز ما کسی دگر نتواند به ما رسید

سعی نفس ز دل سر مویی نرفت پیش****جایی که کس نمی رسد این نارسا رسید

مزد فسردنی که به خاکم قدم زند****یاد قدت به سیر بهارم عصا رسید

آسودگی به خاک نشینان مسلم است****این حرفم از صدای نی بوریا رسید

دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست****بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید

طبع ترا مباد فضول هوس کند****میراث سایه ای که ز بال هما رسید

عشاق دیگر از که وفا آرزو

کنند***دل نیز رفته رفته به آن بی وفا رسید

چون ناله ای که بگذرد از بندبندنی***صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید

تا وادی غبار نفس طی نمی شود***نتوان به مقصد دل بی مدعا رسید

بر غفلت انفعال و به آگاهی انبساط***برهرکه هرچه می رسد ازمصطفا رسید

از خود گذشتنی ست فلک تازی نگاه***تا نگذری زخود نتوان هیچ جا رسید

خون دلی به دیده بیدل مگر نماند***کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۳: سرکشی می خواستیم از پا نشستن در رسید

سرکشی می خواستیم از پا نشستن در رسید***شعله را آواز سدادیم خاکستر رسید

خویش را یک پر زدن دریاب و مفت جهد گیر***زندگی برقی است نتوانی به خود دیگر رسید

بدر می بالد مه نو از کمین کاستن***فربهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید

تا رسیدن محمل آوارگی سر منزلیم***درگذشت از عالم ما هرکه هرجا در رسید

دستگاه ما و من پا در رکاب برق داشت***تا به پروازی رسم آتش به بال و پر رسید

تا نفس جنبید بر خود احتیاج آمد بجوش***یک تپیدن ساز کرد این رگ به صد نشتر رسید

بی نصیب از بیعت مستان این محفل نی ام***دست من بوسید پا ی هرکه تا ساغر رسید

مطلعی سر زد ز فکرم در کمینگاه خیال***بیخبر رفتم ز خود پنداشتم دلبر رسید

کاش همچون سایه درزنگار می کردم وطن***آب برد آیینه ام را تا به روشنگر رسید

گریهٔ من از تنزلهای آثار حیاست***آن عرق از جبهه ام گم شد به چشم تر رسید

بی زبانیهای بیدل عالمی را داغ کرد***از خموشی برق این آتش به خشک و تر رسید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۴: تا حنا ازکفت به کام رسید

تا حنا ازکفت به کام رسید***شفق رنگ گل به شام رسید

مژده ای دل بهار می آید****قاصد بوی گل پیام رسید

تا عدم شد نفس شمار خیال****ذرّه ما به انقسام رسید

هرچه دارد زمانه عاریت است****حق خود خواستیم و وام رسید

.گل این باغ سرخوش وهم است****باده ها از هوا به جام رسید

اوج اقبال نردبانها داشت****سعی لنگید تا به بام رسید

به مقامی که راه جهد گم است****لغزش پا به نیم گام رسید

عزم طاووس ما بهشتی بود****پرکشیدن به فهم دام رسید

یأس طبل نشاط دل بوده است****از شکست این نگین به نام رسید

نوبر باغ اعتبار مباش****هرچه اینجا رسید خام رسید

خواجه گر بهرهُ نشاط گزفت****خواب مخمل به احتلام رسید

عزت و آبروی این محفل****همه از خدمت کرام رسید

آه

مقصود دل نفهمیدم****بر من این نسخه ناتمام رسید

بیدل از خویش بایدت رفتن****ورنه نتوان به آن خرام رسید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۵: در غمت آخر به جایی کار بیدادم رسید

در غمت آخر به جایی کار بیدادم رسید****کز تپیدن سرمه شد هرکس به فریادم رسید

مکتب آفاق از بس درسگاه عبرت است****گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید

سینه را ازتیر و، دل را نیست از زخم سنان****بی قدت آن آفتی کز سرو و شمشادم رسید

دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت****ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید

عشق ضعفی داشت تا شد با مزاجم آشنا****سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید

چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم****چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید

گریه گو خون شو که من از یاس مطلب سوختم****تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

حسرتی در پرده نومیدی دل دشتم****سوختنها چون سپند آخر به فریادم رسید

یار دارد پرسش احوال دورافتادگان****کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید

سنگ هم گر واشکافی یار می آید برون****این صدا از بیستون و سعی فرهادم رسید

قاصد شوق از کمین نارسایی ایمن است****ناله ای دارم که در هر جا فرستادم رسید

شعلهٔ افسرده بیدل شهپر خاکستر است****در هوایش هرکه رفت از خود به امدادم رسید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۶: منتظران بهار بوی شکفتن رسید

منتظران بهار بوی شکفتن رسید****مژده به گلها برید یار به گلشن رسید

لمعهٔ مهر ازل بر در و دیوار تافت****جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید

نامه و پیغام را رسم تکلف نماند****فکر عبارت کراست معنی روشن رسید

عشق ز راه خیال گرد الم پاک رفت****خار و خس وهم غیر رفت و به گلخن رسید

صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت****دست به دل داشتم مژدهٔ دامن رسید

عیش و غم روزگار مرکز خود واشناخت****نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید

مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز****ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید

زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست****آینه صیقل زنید دیده به دیدن رسید

بردم از

این نوبهار نشئه عمر دوبار***دیده ام از دیده رست دل به دل من رسید

سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت***هر چه ز من رفته بود با به مسکن رسید

بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست***گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

غزل شماره ۱۶۱۷: بنای حرص به معراج مدعا نرسید

بنای حرص به معراج مدعا نرسید***گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید

دماغ جاه به کیفیت حضور نساخت***به سربلندی این بامها هوا نرسید

نفس به فهم پیام ازل نکرد وفا***رسیده بود می اما دماغها نرسید

ندامت است چمن ساز نوبهار امید***چه رنگ بست به دستی که این حنا نرسید

شکست چینی دل بر فلک رساند ترنگ***ولی چه سود به گوش من این صدا نرسید

ادب پرستی ازین بیشتر چه می باشد***دچار او نشد آیینه تا به ما نرسید

غرض رساندن پیغام نارسایی بود***رسید قاصد ما هرکجا دعا نرسید

چو یاس مرجع امید نارسایانیم***به ما رسید تلاشی که هیچ جا نرسید

مرا زغیرت تحقیق رشک می آید***به فطرتی که به هرکس رسید وانرسید

ز صبح هستی ما شبنمی بهار نکرد***به خنده رفت گل و نوبت حیا نرسید

بساط علم گروتازی دلایل داشت***خدنگ کس به نشان تا نشد خطا نرسید

زکارگاه تجدد عیان نشد بیدل***جز ایبقدرکه کس اینجا به انتها نرسید

غزل شماره ۱۶۱۸: نقشم از ضعف به اندیشه دیدن نرسید

نقشم از ضعف به اندیشه دیدن نرسید***نامم از گمشدگیها به شنیدن نرسید

زین خمستان هوس نشئه وهمی داریم***که به تر، طیب دماغم نرسیدن نرسید

طبع آزاد مرا ز آفت دوران غم نیست***پیکر سرو ز پیری به خمیدن نرسید

بال معنی نکشد کوشش هر بی سر و پا****اشک را منصب بینش به دویدن نرسید

غیر نومیدی از این باغ چه گل خواهم چید****رنگ افسردهٔ من گر به پریدن نرسید

بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو****جوهر آینه هرگز به تپیدن نرسید

تار و پود نفس صبح همان باب فناست****خرقهٔ هستی ما جز به دریدن نرسید

غنچه سان قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم****سعی ما خون شود اما به چکیدن نرسید

هر کجا پای نهی خاک به زیر قدم است****ما نرفتیم به جایی که رسیدن نرسید

چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد****ورنه این ذره که ماییم به دیدن نرسید

چه کنم

با دو جهان بار ندامت بیدل***قوت من که به یک ناله کشیدن نرسید

غزل شمارهٔ ۱۶۱۹: آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید***غواصی محیط ادب این گهر کشید

چندانکه شور صبح قیامت شود بلند***امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید

از بی بضاعتی به گدایی مثل شدم***چون حلقه کاسهٔ تهی ا م دربه در کشید

جام و شراب محفل اسرار خامشی است***خود را نهنگ حوصلهٔ شمع درکشید

هنگامهٔ تمتع این باغ فتنه داشت***سرو و چنار دست به جای ثمر کشید

عرض کمال رونق بازار ما شکست***جوهر ز آب آینه موج خطر کشید

روشن نشد که از چه بیابان رسیده ایم***باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید

گردن کشان به عرصهٔ تقدیر چون هلال***تیغی کشیده اند که خواهد سپر کشید

نقاشی صنایع پرداز سحر داشت***طاووس رنگها بهم آورد و پر کشید

هر گوهری به سنگ دگر قدر داشته است***خورشید اشک شبنم ما را به زر کشید

ای غنچه ها ز ترک تکلف چمن شوند***سر نیست آنقدر که توان دردسر کشید

از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن***رنگ پریده بود که ما را به بر کشید

طاقت رمید بسکه به وحشت قدم زدیم***بید ل شکست دامن ما تا کمر کشید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۰: از کشمکش کف تو می لاله گون کشید

از کشمکش کف تو می لاله گون کشید***دامن کشیدن تو ز دستم به خون کشید

پر منفعل دمید حبابم درین محیط***جیبم سری نداشت که باید برون کشید

بیش ازدمی به همت هستی نساخت صبح***باری ست انفعال که نتوان فزون کشید

نیک و بد جهان هوس آهنگ جان کنی ست***ما را صدای تیشه به این بیستون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست****تا کی توان می از قدح سرنگون کشید

چشمت به عالم دگر افکند طرح ناز****از ساغری که می کشد آخر جنون کشید

عریان تنی رسید به داد جنون من****تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید

موهومی ام ز تهمت ایجاد بازداشت****مشق عدم قلم به خط کاف و نون کشید

آخر شکست چینی دل بر ترنگ زد****موی

نهفته سر ز خمیرم کنون کشید

دست شکسته ام گل دامان یار کرد****نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید

بیدل سواد نامه سیاهی نداشتم****خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۱: پهلو به چرخ می زند امروز جاه عید

پهلو به چرخ می زند امروز جاه عید****کج کرده است باز مه نو کلاه عید

دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین****یارب بر آستان که افتاد راه عید

گویا به وصف قبلهٔ معنی نواز ماست****این مصرع بلند فلك دستگاه عید

آن قبله ای که جانب محراب ابروبش****خم دارد از هلال غرور نگاه عید

صبح وفا سرشته لب مهرپرورش****دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید

هرچند از هلال رقم کرد روزگار****در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجلت تسلیم بیدل است****تا آسمان نشان لب عذرخواه عید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۲: صبح شد در عرصهٔ گردون مگو خندان سفید

صبح شد در عرصهٔ گردون مگو خندان سفید****کف به لب آورده است این بختی کوهان سفید

تا کجا روشن شود عجز ترددهای خلق****بحر هم در خورد گوهر می کند دندان سفید

جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود****این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید

شبههٔ تحقیق نقشی می زند بر روی آب****جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید

زنگ دارد جوهر آیینهٔ عرض کمال****درکلف خوابید هرجا شد مه تابان سفید

تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال****استخوان در پیکر ما می شود پنهان سفید

زیرگردون چون سحردریک نفس گشتیم پیر****می شود موی اسیر ان زود در زندان سفید

راه غربت یك قدم رنجش کم از صد سال نیست****اشك را از دیده دوری کرد تا مژگان سفید

بزم می گرم است از دمسردی واعظ چه باک***برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید

انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار***چون عرق گردیدآخر خون مشتاقان سفید

می نوشتم نامه ای بی مطلب قربانیان***جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان انتظار آخر به جایی می رسد***بیدل از چشم ترم راهی ست تاکنعان سفید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۳: ز زلف و روی توتا دیده ام سیاه و سفید

ز زلف و روی توتا دیده ام سیاه و سفید***به جای دیده پسندیده ام سیاه و سفید

ز خط و روی توکایینهٔ فریب نماست***ز شام و صبح چه فهمیده ام سیاه و سفید

ازآن زمان که به سرگشتگی ست نسبت من***به رنگ خامه بسی دیده ام سیاه و سفید

مژه به نرگس نیرنگ ساز او می گفت ***غزاله ای چو تو نشنیده ام سیاه و سفید

ز بس شرار خیال تو در نظر دارم***چو داغ پنبه بود دیده ام سیاه و سفید

ز داغهای دل و اشک چشم تر بیدل***گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۴: خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید

خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید***جوهر آینه واسوخت که زنگار دمید

دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست***نقطه تا صفر برآمد خط پرگار دمید

دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت***مژه برداشتم و صورت دیوار دمید

تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد***سبحه ای کاشته بودم همه ز نار دمید

چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی اثر است***آب داد آینه چندان که خط یار دمید

هر کجا ریخت وفا خون شهید تو به خاک***سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید

نفس سوخته مشق ادب ازخط تو داشت***نالهٔ ما به قد سبزه ز کهسار دمید

وضع بی ساختهٔ سایه کبابم دارد***به تکلف نتوان اینهمه هموار دمید

اثر فیض ز معدومی فرصت خجل است****صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید

فرصت ناز شرار، آینهٔ عبرت ماست****زین ادبگاه نبایست به یکبار دمید

باز اندیشهٔ انشای که داری بیدل****که خط از کلک تو چون ناله زمنقار دمید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۵: زندگی افسرد فال شوخی سودا زنید

زندگی افسرد فال شوخی سودا زنید****انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا زنید

چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب****بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید

بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس****چند چون زنگار بر آیینهٔ دلها زنید

شورتوفان حوادث بر محیط افتاده است****بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنید

باز آغوش دم تیغی مهیاکرده ایم****خنده ای از بخیه می باید به زخم ما زنید

جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان****چشم خواب آلود خود را یک دو مژگان پا زنید

راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست****احتیاج آشوبها دارد به استغنا زنید

سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است****نعل واژونی به پای دیدهٔ بینا زنید

شعله سان چند از رک گردن علم افراشتن****سکهٔ افتادگی بک ره چو تقش پا زنید

بستن مژگان به چندین شمع دامن می زند****یک

شبیخون برصف اندیشهٔ دنیا زنید

از پر عنقا صدایی می رسد کای غافلان***موج بسیار است اگر بیرون این درم با زنید

معنی آرام بیدل می توان معلوم کرد***گر به رنگ موج بر قلب تپیدن ها زنید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۶: کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید

کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید***یک تغافل برخیال پوچ پشت پا زنید

غنچه دارد لذّت سربستهٔ عیش بهار***لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنید

سیلی امواج وقف خانه بر دوش حباب***لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید

شمع می گوید که ای در بند خواب افسردگان***شعله هم آب است گر بر روی غفلت وازنید

ذوق حال از نام استقبال باطل می شود***نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنید

گر برون تازید از آرایش نام و نشان***تخت آزادی به دوش همّت عنقا زنید

رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست***خنده ها چون باده باید از لب مینا زنید

کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است***تا به کی حسرت کشد سنگی به جام ما زنید

زان پری جز بی نشانی بر نمی دارد نقاب***تا ابد گر شیشهٔ تحقیق بر خارا زنید

عمر ها شد ناز فطرت سرنگون خجلت است***دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید

بیدل از ساز نفس این نغمه می آید به گوش***کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۷: همتی گر هست پایی بر سر دنیا زنید

همتی گر هست پایی بر سر دنیا زنید***همچو گردون خیمه ای در عالم بالا زنید

خانه پردازی نمی باید پی آرام جسم***این غبار رفته را در دامن صحرا زنید

نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود***گوش اگر باز است باری قفل بر لب ها زنید

می توان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن***تیغ اگر بر سر نباشد تیشه ای بر پا زنید

شهرت موهوم ننگ بی نشانی تا به کی****آتش گمنامیی در شهپر عنقا زنید

نقد راحت برده اند از کیسه گاه زندگی****بعد از این چون شعله در خاکستر خود وازنید

خاک صحرای فنا خمخانهٔ جوش بقاست****یک قلم ساحل شوید و ساغر دریا زنید

کشتهٔ تیغ نگاه لاله رویانیم ما****شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنید

بزم ما را غیر

قلقل مطربی در کار نیست****ساقیان دستی به ساز گردن مینا زنید

بیقراری همچو اشک از دیده ها افتادنست****حلقه ای چون داغ باید بر در دلها زنید

حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار****بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید

مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند****گر فتد موزون به گوش بیدل شیدا زنید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۸: دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید

دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید****چینی مو دار ما را بر سر مجنون زنید

از خمار عافیت عمری ست زحمت می کشیم****جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید

آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار****تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید

سرو این گلزار پر شهرت نوای بی بری ست****بی نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید

خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است****ساغر می گر نباشد حبی از افیون زنید.

بی تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است****جای نی چندی نفس بر رشتهٔ قانون زنید

هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست****نعل بی مقصد روی حیف است اگر واژون زنید

عالمی دارد خرابات تأمل در بغل****خم گریبان ست بر تدبیر افلاطون زنید

دیدهء عبرت نگاهان ازکواکب نیست کم****بخیه ها بر جامهٔ عریانی گردون زنید

کر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست****ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید

مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن****یک شرر شوخی بس است آتش درین کانون زنید

غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت****یک دو ساعت سر به جیب ازخود قدم بیرون زنید

وعدهٔ دیدار تا فردا قیامت می کند****فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید

ناله می گویند تا آن کوچه راهی می برد****تا نفس باشد چو بیدل بر همین افسون زنید

غزل شمارهٔ ۱۶۲۹: شورحاجت تاکی ازحرص دو دل باید شنید

شورحاجت تاکی ازحرص دو دل باید شنید***یک عرق حرف ازجبین منفعل باید شنید

نیک و بد سربرخط تسلیم فرمان قضاست***این صدا از ریزش خون بحل باید شنید

عالمی را سرکشی بر باد غارت داده است***حرف امن ازآتش نامشتعل باید شنید

آن خروش صور کز دورت به گوش افتاده است***تا نفس باقیست ما را متصل باید شنید

اطلس افلاک هم زین پیش در یادم نبود***این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید

غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست***ناله هم هرچند باشد

دل کسل باید شنید

مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار****هرچه گوید عشق درگوشت خجل باید شنید

محرم اسرارخاموشان زبان وگوش نیست****من شکست رنگم آوازم ز دل باید شنید

بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست****پنبه تا درگوش باشد معتدل شنید

غزل شمارۀ ۱۶۳۰: دوستان در گوشۀ چشم تغافل جا کنید

دوستان در گوشۀ چشم تغافل جا کنید****تا به عقبا سیر این دنیا و مافیها کنید

خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم****مفت امروید این امروز بی فرداکنید

غیر آزادی که می گردد حریف سوز عشق****بهر ضبط این می آغوش پری میناکنید

ساقی این بزم بی پرواست مستان بعد ازین****چشم مخمورش به یاد آرید و مستیها کنید

غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است****یک سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید

می کند یک دیده ی بیدار کار صد چراغ****روزنی زین خانۀ تار بک بر دل واکنید

زین عمارتها که طاقش سر به گردون می کشد****گردبادی به که در دشت جنون برپا کنید

چارسوی اعتبارات از زیانکاری پر است****عاقبت سود است اگر با نیستی سودا کنید

آسمانها در غبار تنگی دل خفته است****بهر این آیینه ظرفی از صفا پیدا کنید

جز فراموشی ز ما بیحاصلان بیحاصلست****گر دماغ انفعالی هست یاد ما کنید

شیوه ادبار زیب جوهر اقبال نیست****هرزه می گردد سر بی مغز ما را پا کنید

از فضولی منفعل باشید کار این است و بس****خواه اظهار گدایی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن****کم زبیدل نیستند این فتنه از سر واکنید

غزل شمارۀ ۱۶۳۱: بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید****خون شوید آن همه کزخود چمن ایجاد کنید

کو فضایی که توان نیم تپش بال افشاند****ای سیران قفس خدمت صیادکنید

ما هم از گلشن دیدار گلی می چیدیم****هرکجا آینه بینید ز ما یادکنید

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ****آنقدر دور متازید که فریاد کنید

گرد آرام درین دشت تپش خیز کجاست****تا به پایی برسید آبله بنیادکنید

وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد****کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید

موجم از مشق تپش رفت به توفان گداز****یک گهر معنی افسردنم ارشادکنید

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم****به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید

بوی گل تا

نشوم ننگ رهایی نکشم****نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید

صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من****به تکلف اگرم خامه ی بهزاد کنید

نرگس یار به حالم چه نظرها که نداشت****معنی منتخبم برسرمن صادکنید

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانم****هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۲: غافلان چند قبادوزی ادراک کنید

غافلان چند قبادوزی ادراک کنید****به گریبانی اگر دست رسد چاک کنید

صد نفس بال فشان سوخت به زنگدانه خاک****یک سحر، سیر پریخانهٔ افلاک کنید

چند باید دهن از خبث بانبارد کس****یک دو روزی نفس سوخته مسواک کنید

صید خلق از نفس سوخته پر بیخردی است****ا نقدر رشته متابید که فتراک کنید

دید معنی نشود مایل تحقیق کسان****بینش آن است که در چشم حسد خاک کنید

چشمهٔ خضر در این دشت سراب هوس است****تشنه کامان طلب دیدهٔ نمناک کنید

تلخی حادثه قند است به خرسندی طبع****نام افیون گوارا شده تریاک کنید

ساغر آبلهٔ ما ز ادب سرشار است****جادهٔ وادی تسلیم رگ تاک کنید

هیچکس منفعل طینت بی درد مباد****مژه ای را به نم آرید و عرق پاک کنید

تا نگردید در این عرصهٔ تشویش هلاک****همچو بیدل حذر ازکوشش بی باک کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۳: شوق تا گردد دو بالا خویش را احول کنید

شوق تا گردد دو بالا خویش را احول کنید****نیم رخ کم حیرت است آیینه مستقبل کنید

آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن****خواب ما هم بی قماشی نیست گر مخمل کنید

با بد و نیک جهان زبن بیش نتوان شد طرف****یک عرق وار از حیا آیینه ها را حل کنید

آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است****دردسرکمتر مفصل را اگر مجمل کنید

سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها رساست****پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید

گر دماغ آرزو خارد هوای افسری****هم به سرچنگی سر بی مغز خود را کل کنید

نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من****دست بر هم سودن است آیینه گر صیقل کنید

گرد دل گردیدنی سیر کمال این است و بس****بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید

زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست****سدره و طوبی به هم سایید تا صندل کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا می کند****لفظ هستی مستیی دارد اگر مهمل کنید

صد نگه از یک مژه بستن تغافل می شود****با

هوسها آنچه آخرکردن ست اول کنید

بحر از ایجاد حباب آیینه دار وهم کیست***بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۴: یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید

یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید***تمثال من کم است گر آیینه تل کنید

انجام این بساط در آغاز خفته است***شام ابد تصور صبح ازل کنید

یک گام پیش از آب در این ورطه آتش است***فکری به سیر عبرت حوت و حمل کنید

گر دستگاه چینی بی موست اعتبار***رفع هوس به خارش سرهای کل کنید

بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق***تدبیر پای لنگ به بازوی شل کنید

این پشت و پهلویی که بمالید بر زمین***دلاک امتحانی رفع کسل کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۵: یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید

یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید***دامان چیده را به تصنع دکان کنید

جهد دگر به قوت ترک طلب کجاست***کاری کز آرزو نگشاید همان کنید

معراج سعی مرد همین استقامت است***لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید

بی حرف و صوت معنی تحقیق روشن است***آیینهٔ خود از نظر خود نهان کنید

توفیق فکر خویش به هرکس نمی دهند***گر جیب نیست رو بسوی آسمان کنید

نقص وکمال و، پست و بلند جهان یکی است***نقش جبین و نفس قدم امتحان کنید

مزد تلاش علم و عمل خجلت است و بس***از عالم کرم طلب رایگان کنید

عالم همه به نیک و بد خود مقابل است***آیینه را ز حسن ادب مهربان کنید

چون شمع گر به معنی راحت رسیدن است***درس نشستن پی زانو روان کنید

پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد***در نقش بوریای تجرد نهان کنید

از شیشهٔ دل آنچه تراود غنیمت است****قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید

خورشید در تلافی سودای همت است****گر یک دو دم چو صبح ز هستی زیان کنید

روزی دو از نم عرق شرم زندگی****خاکی که باد می برد آخرگران کنید

در زیر پاست خاک مراد غرور عجز****ای غافلان تلاش همین آستان کنید

هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت****بیدل شوید و ترک غم این و آن کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۶: دوستان افسرد دل چندی به آهش خون کنید

دوستان افسرد دل چندی به آهش خون کنید****کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنید

زندگی را صفحهٔ انشای قدرت کرده اند****تا نفس پر می زند تفسیرکاف و نون کنید

هر چه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست****دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید

منعمان تا چند باید زر به زیر خاک برد****حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید

قید گردون ننگ دانایی ست گر فهمد کسی****خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید

عالم از رشک قناعت مشربان خون می خورد****از معاش قطرگی جا تنگ

بر جیحون کنید

طبع سرکش را به هموار‌ی رساندن کار کیست****سر نمی گردد جبین گرکوه را هامون کنید

میکشان گر باده پیمایی ست منظور دوام****دور برمی گردد آخرکاسه ها واژون کنید

زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن****جز عرق زین چشمه هر آبی که جوشد خون کنید

کاش سودایی به داغ هرزه فکریها رسد****بی دماغ فطرتم بنگی در این معجون کنید

سوخت داغ بیکسی درآفتاب محشرم****سایه ای بر فرقم از موی سر مجنون کنید

هستی من نیست قانع با حساب نیستی****جز عدم یک صفر دیگر بر سرم افزون کنید

میهمان چرخ مفلس بودن ازانصاف نیست****بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید

در شهیدان وفا تا آبرو پیداکنم****خون ندارم اندکی رخت مراگلگون کنید

دوش درمحفل به رنگ رفته شمعی می گریست****قدردانان یاد بیدل هم به این قانون کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۷: ای هوس آوارگان چند تک و پو کنید

ای هوس آوارگان چند تک و پو کنید****سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید

آینه دار حضور غیب پرستد چرا****حاصل تحقیق چیست گر من و ما او کنید

مخمل و دیبا همه باب مساس هواست****نقش نی بو ریا زینت پهلو کنید

صنعت پرگار عشق حیف بود ناتمام****سر به هوا می دود توأم زانو کنید

جهد کماندار وهم صید تسلی نکرد****رم همه وقتش رم است دشت و درآهوکنید

پیش غرور فلک عجز بشر روشن است****مرد کمان نیستید نوحه به بازو کنید

گردن تسلیم عشق خط امان است و بس****بر دم تیغ قضا تکیه به این مو کنید

عالم یکتایی اش مغرض تمثال نیست****ششجهت آیینه است آینه یکسوکنید

از چمنی می رسیم باخته رنگ نگاه****گز سر سیر گلی ست حیرت ما بو کنید

ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال***بوی جبین برده اید پیشهٔ ابرو کنید

ذره موهوم را شرم نسنجد به هیچ***بیدل ما را همین سنگ ترازو کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۸: گر آرزوی رستن از این دامگه کنید

گر آرزوی رستن از این دامگه کنید***آرایش بساط پر و بال ته کنید

چندان دماغ جهد ندارد شکست رنگ***از دست سوده نقش دو عالم تبه کنید

آزاده است نور دل از اقتباس غیر***قطع نظر ز منت خورشد و مه کنید

کمفرصتی خجالت سعی کروفر است***از حرص عذرخواهی تخت وکله کنید

شب پرده دار صبح قیامت نمی شود***موی سپید چند به صنعت سیه کنید

پیش از اجل تهیهٔ مردن کمال ماست***آن به که فکربیگه خود را پگه کنید

زبن پارسایی که سر و برگ خجلت است***طاعت کجاست کاش دو روزی گنه کنید

گر خامشی چراغ فروزد در این بساط***چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کنید

دیر و حرم به سیر گریبان نمی رسد***در عالمی که بار هوس نیست ره کنید

شایستهٔ قبول عدم عرض نیستی ست***رویی که نیست جانب آن بارگه کنید

ناقدردان ذرّه ز خورشید عافلست***بیدل گداست شرمی از آن پادشه کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۳۹: چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید

چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید***سر برهنه همان آسمان کلاه کنید

اگر گل هوس کهکشان زند به دماغ***اتاقهٔ سر تسلیم برگ کاه کنید

سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست***مگر ز چاک گریبان نظر به چاه کنید

خضاب ماتم موی سفید داشتن است***ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید

حریف سرو بلندش نمی توان گردید***به هر نهال کز این باغ رست آه کنید

به برق جلوهٔ حسنش کراست تاب نگاه****غنیمت است اگر سیر مهر و ماه کنید

درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس****ز هر رهی که بجایی رسید راه کنید

به یک قسم که ز ضبط دو لب بجا آید****زبان دعوی صد بحث بی گوا ه کنید

زساز معبد رحمت همین نواست بلند****که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید

ندیده اید سرانجام این تماشاگه****به چشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید

سواد آینهٔ شمع روشن است اینجا****چوخط به نقطه رسد نامه را سیاه کنید

به عالمی که همین عمرو و زید جلوه گرست****خیال بیدل ما نیز گاه گاه کنید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۰: ای بیخردان طور تعین نگزینید

ای بیخردان طور تعین نگزینید****با سجده بسازید که اجزای زمینید

درکارگه شیوه تسلیم عروجی ست****چندانکه نشان کف پایید جبینید

اینجا طرب وهم اقامت چه جنون است****در خانه نیرنگ حنابندی زینید

امروز پی نام و نشان چند دویدن****فردا که گذشتید نه آنید نه اینید

اندیشهٔ هستی کلف همت مردست****دامن ز غباری که ندارید بچینید

چون شمع هوس سر به هوا چند فرازید****گاهی زتکلف ته پا نیز ببینید

زین نسبت دوری که به هستی ست عدم را****کم نیست که چون ذره به خورشید قرینید

در عالم تجرید چه فرصت شمریهاست****تا صبح قیامت نفس باز پسینید

رفتید و نکردید تماشای گذشتن****ای کامن دمی چند به یکجا بنشینید

هرچند نفس ساز کند صور قیامت****در حوصله های مگس و پشه طنینید

عنقا چه نشان می دهد از شهرت موهوم****چشمی بگشایید که نام چه نگینید

تمثال غبار من

و مایید چو بیدل***صد سال گر آیینه زدایید همینید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۱: دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید

دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید***این آینه در شغل چه کار است ببینید

زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد***آن شعله که امروز شرار است ببینید

در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن***امروز که گوهر به کنار است ببینید

بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل***هرچند خطش جمله غباراست ببینید

حرفیست به نقش آمده نیرنگ دو عالم***دیگر به شنیدن چه مدار است ببینید

سرمایهٔ هر ذره ز خورشید مثالیست***این قبافله ها آینه بار است ببینید

ازکثرت آیینهٔ رعنایی آن گل***هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید

از حلقهٔ زنجیر تحیر نتوان جست***هر ششجهت آیینه دچار است ببینید

از جلوه چه لازم به خیال آینه چیدن***ای غیرپرستان همه یار است ببینید

هرگه مژه برهم رسد این باغ خزان است***تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هرجا نم اشکی بتپد در کف خاکی***ای خوش نگهان بیدل زار است ببینید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۲: کو رنگ چه بو؟ جلوهٔ یارست ببینید

کو رنگ چه بو؟ جلوهٔ یارست ببینید***گل نیست همان لاله عذارست ببینید

زبن برگ گلی چند که آیینهٔ رنگند***آن دست که بیرون نگارست ببینید

آفاق به عرض اثر خویش اسیرست***صیّاد همین گرد شکارست ببینید

بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منازبد***فرصت چقدر سبحه شمارست ببینید

این دشت که جولانگه صد رنگ تمناست***ای آبله پایان همه خارست ببینید

خونگرمی عشق آینه پرداز بهارست***کو غنچه چه گل بوس و کنارست ببینید

یک سجده نپیمود طلب بی عرق شرم****پیشانی ما آبله دارست ببینید

آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش****دیگر نتوان دید بهارست ببینید

عمری ست تماشاکدهٔ شوخی نازیم****آیینهٔ ما با که دچارست ببینید

بیدل ز نفس آینه ام یأس خروش است****کای دیده وران این چه غبارست ببینید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۳: چینی هوسان عبرت مستور ببینید

چینی هوسان عبرت مستور ببینید****رسوایی موی سر فغفور ببینید

دام است پراکنده و صیدی به نظر نیست****هنگامه ی این سلسله ی کور ببینید

بی پرده عیان است چه دنیا و چه عقبا****در بستن مژگان همه را عور ببینید

خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین****کر و فرآثارپر مور ببینید

این سال و مه عیش که دیدید ز احباب****تا حشر همان عبرت عاشور ببینید

روزی دو تماشای حلاوتگه هستی****از روزنهٔ خانهٔ زنبور ببینید

اشکال درین دشت و در آثار سیاهی است****نزدیکی هر جلوه ز خود دور ببینید

صد فاید در پرده اخلاق نهان است****مرهم شده بر هیأت ناسور ببینید

الفتکدهٔ انجمن آرایی مستان****در یکدلی از خوشهٔ انگور ببینید

ذرات جهان چشمهٔ انوار تجلی است****هرسنگ که آید به نظرطورببینید

تمییز بد و نیک درین بزم حجاب است****تا هست نگه مایهٔ مقدور ببینید

آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید****در آینهٔ بیدل معذور ببینید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۴: چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید****مگر به یاد تو خون گرید و چمن گوید

زبان حیرت دیدار سخت موهوم است****نفس در آینه گیریم تا سخن گوید

به عشق عین طلب شو که دیده یعقوب****سفید ناشده سهل است پیرهن گوید

تمیز کار محبت ز خویش بیخبری ست****وفا نخواست که پروانه سوختن گوید

کسی ندید درین دیر ناشناسایی****برهمنی که بتش نیز برهمن گوید

به حرف راست نیاید پیام مشتاقان****مگر تپیدن دل بی لب و دهن گوید

زحرف و صوت به آن رنگ محو معنی باش****که جان به گوش خورد گرکسی بدن گوید

بهانه جوست جنون درکمینگه عبرت****مباد بیخبری حرفی از وطن گوید

ز لاف عشق حذرکن فسانه بسیار است****چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید

قبای ناز نیرزد به وهم عریانی****که چشم از دو جهان پوشد وکفن گوید

مآل کار من و ما خموشی است اینجا****ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید

ز بس به عشق تو

گمگشتهٔ خودم بیدل****به یاد خویش کنم ناله هرکه من گوید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۵: خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید

خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید****خاک من بیش از غباری نیست بر بادم دهید

در فرامش خانهٔ هستی عدم گم کرده ام****یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید

از خیالش در دلم ارژنگها خون می خورد****یک سر مو کاش سر در کلک بهزادم دهید

نغمهٔ دردی به صد خون جگر پرورده ام****گر دماغی هست گاهی دل به فریادم دهید

زین تهی دستی که بر سامان فقر افزوده ام****صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید

خون مشتاقان نباید بی تامل ریختن****زان مژه نیش جگرکاوی به فصادم دهید

فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است****جان کنی گر رخصتی دارد به فرهادم دهید

تا نخندد از غبارم تهمت آزادگی****بعد مردن هم کف خاکم به صیادم دهید

نیست چون آیینهٔ دل پردهٔ ناموس حسن****شیشه مقداری به یاد آن پریزادم دهید

پُر فرامش رفته ام دور از طربگاه وفاق****گر به یاد کس رسم از حال من یادم دهید

سرمه ام پیش که نالم شرم آن چشمم گداخت****خامشی هم بی تظلم نیست گر دادم دهید

واگذاریدم چو بیدل با همین یاس و الم****کو دماغ زنده بودن تا دل شادم دهید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۶: امروز نوبهارست ساغرکشان بیایید

امروز نوبهارست ساغرکشان بیایید****گل جوش باده دارد تاگلستان بیایید

در باغ بی بهاریم سیری که در چه کارم****گلباز انتظاریم بازی کنان بیایید

آغوش آرزوها از خود تهی ست اینجا****در قالب تمنا خوشتر ز جان بیایید

جز شوق راهبر نیست اندیشهٔ خطر نیست****خاری در این گذر نیست دامن کشان بیایید

فرصت شرر نقابست هنگامهٔ شتابست****گل پای در رکابست مطلق عنان بیایید

گر خواهش فضولیست جز وهم مانعش کیست****باغ است خانه ای نیست تا میهمان بیایید

امروز آمدنها چندین بهار دارد****فرداکراست امید، تا خود چسان بیایید

ای طالبان عشرت دیگرکجاست فرصت****مفت است فیض صحبت گر این زمان بیایید

بیدل به هرتب وتاب ممنون التفاتی ست****نامهربان بیایید یا مهربان بیایید

غزل شمارهٔ ۱۶۴۷: یاران در این بیابان از ما اثر مجویید

یاران در این بیابان از ما اثر مجویید****گمگشتگی سراغیم ما را دگر مجویید

رنگی کزین چمن جست با هیچکس نپیوست****گرد خرام فرصت از هر گذر مجویید

خفّت زکفهٔ ما معراج بی وقاری ست****خود سنج انفعالیم سنگ از شرر مجویید

در پیری از سر حرص مشکل بود گذشتن****زین تیغ زنگ فرسود آب اینقدر مجویید

پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است****در خانه آنچه گم شد بیرون در مجویید

رنگ پریده ای هست فرصت کمین وحشت****پرواز مقصد ما زین بال و پر مجویید

بی دستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت****گر مغز معنیی نیست جز مو به سر مجویید

عقل و دلایل علم پامال برق عشقند****شب را به شمع و مشعل پیش سحر مجویید

چون شمع شرم مقصد بر خاک دوخت مژگان****سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجویید

هرجا نفس فروماند بر دل فتاد بارش****گم گشتن پی موج جز در گهر مجویید

جایی که یأس بیدل نالد ز بینوایی****نم از مژه مخواهید آه از جگر مجویید

حرف ذ

غزل شمارهٔ ۱۶۴۸: ستمکش تو به قاصد اگر دهد کاغذ

ستمکش تو به قاصد اگر دهد کاغذ****به سیل اشک زند دست و سر دهدکاغذ

ز نقطه تخم امیدم دماند ریشه به خط****چه دولت است که ناگه ثمر دهدکاغذ

چسان صفای بناگوش اوکنم تحریر****اگر نه مطلع فیض سحر دهدکاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا****برای آن که به هر بی بصر دهدکاغذ

ز دود کلفت دل رنگ نامه ام ابری ست****مگر به او خبر از چشم تر دهدکاغذ

به هر دلی رقم داغ عشق مایل نیست****بگو به لاله که خوش رنگتر دهدکاغذ

چه دود دل که نپیچیده ای به پردهٔ خط****عجب مدارکه بوی جگر دهد کاغذ

هزار نقش ز هر پرده روشن است امّا****به بی سواد چه عرض هنر دهدکاغذ

نفس مسوزبه پرواز لاف ما و منت****به شعله تا چقدر بال و پر دهدکاغذ

به مفلسی نتوان لاف اعتبارگرفت****که عرض قدر به افشان زر

دهد کاغذ

تهی زکینه مدان طینت تنکرویان****ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ

به دست غیر تو آیینه دادم و خجلم****چو قاصدی که بجای دگر دهد کاغذ

قلم به حسرت دیدار عجز تحریر است****بیاض دیده به مژگان مگر دهد کاغذ

سفینه در دل دریا فکنده ام بیدل****مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

غزل شمارهٔ ۱۶۴۹: ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ****تا چند به هر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد****گر آتش وگر آب بود دشمن کاغذ

بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت****تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ

هر نامهٔ بی مطلب ما جای رقم نیست****قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ

گر آگهی آیینه ات از زنگ بپرداز****ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ

سهل است به هر شیشه دلی تیغ کشیدن****دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ

هر نقطه که از شوخی خال تو نویسند****آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نرود نقش جبینم****خط پنجهٔ دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم من از آفت گردون نهراسد****بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است جواب خط عاشق به دریدن****درباب صریر قلم از شیون کاغذ

فریادکه در مکتب بیحاصل امکان****یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

بیدل دل عاشق به هوس رام نگردد****اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

غزل شمارهٔ ۱۶۵۰: ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ

ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ****دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ

خط نیست که گل کرد از آن کلک گهربار***برخاسته از شوق تو مو بر تن کاغذ

با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت***کاش آینه می داشت فرستادن کاغذ

لخت جگرم سد ره ناله نگردید***پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ

از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم***افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ

سهل است به این هسی موهوم غرورت***آتش نتوان ریخت به پرویزن کاغذ

با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی***در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ

بر فرصت هستی مفروشید تعین***گو یک دو شرر چین نکشد دامن کاغذ

چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم***چیدیم نم جبهه به افشردن کاغذ

بیدل سر فوارۀ این باغ نگون است***تاکی به قلم آب دهی گلشن کاغذ

حرف ر

غزل شمارۀ ۱۶۵۱: از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر

از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر***چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر

بسته ام محمل به دوش یأس و از خود می روم***بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

خدمت موی میانت تاکه را باشد نصیب***گلرخان را زین هوس زنار می بندد کمر

چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم***این زمانم نیست جزحیرت سراغ چشم تر

وحشت حسرت به این کمفرصتی مخمورکیست***صورت خمیازه دارد چین دامان سحر

عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم***نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر

این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست***هرقدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر

گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست***بر حلاوت بسته ای دل چون گره در نیشکر

فکر فردا چند از این خاک غبار آماده است***هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر

سیر رنگ و بو هوس داری ز گل غافل مباش****شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر

چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار****سر هم ای غافل نمی ارزد به چندین دردسر

منزل سرگشتگان راه عجز

افتادگی ست***تا دل خاک است بیدل اشک را حد سفر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۲: بر تماشای فنایم دوخت پیریها نظر

بر تماشای فنایم دوخت پیریها نظر***یافتم در حلقه گشتن حلقهٔ چشم دگر

از هجوم حیرتم راه تپیدن وانشد***پیکرم سر تا قدم اشکی ست در چشم گهر

رفت آن سامان که در هر چشم سیلی داشتم***این زمانم آب باید شد به یاد چشم تر

چون سپند آخر نمی دانم کجا خواهم رسید***می روم از خود به دوش ناله های خود اثر

معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده ام***یک گره تا کی به چندین رشته باشد جلوه گر

بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است***می زند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر

شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول***جز خجالت هرچه آن جا می توان بردن مبر

جوهر اصلی ندامت می کشد از اعتبار***رو به ناخن می کند چون سکه پیدا کرد زر

لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست***می شمارد عقده های سنگ پرواز شرر

عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم***آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر

دود سودای تنزه از دماغ خود برآر***گر پری خواهی تماشاکن دکان شیشه گر

در دکان وهم و ظن بیدل قماش غیر نیست***خودفروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۳: چه رسد ز نشئهٔ معنوی به دماغ بی حس بی خبر

چه رسد ز نشئهٔ معنوی به دماغ بی حس بی خبر***ز پری پیامی اگر بری به دکان شیشه گران مبر

در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی***که به کام حاصل مدعا به تلاش ریشه رسد ثمر

به وداع قافلهٔ هوس دل جمع ناقه کش تو بس***نگذشته محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر

نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی***چو سحر ز چاک دل آب ده به گلی که خنده زند به سر

چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خودسری***ستم است رنج قدم بری به خرام آبله درنظر

به شمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب تر زبان****اگر از حیا نگذشته ای به فسانه پردهٔ کَس مَدر

سر و برگ فرصت

آگهی همه سوخت غفلت گفتگو****چو چراغ انجمن نفس به فسانه شد شب ما سحر

غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس****به چه سنگ کوبم از آرزو سر ناکشیده به زبر پر

هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن****به هوا چه خط که نمی کشد تری از طبیعت نیشکر

نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی****زده ایم دست بریده ای به زمین چو بهلهٔ بی کمر

به صفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان****فکند جنون گذشتگی سربیدل از همه پیشتر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۴: در طلسم درد از ما می توان بردن اثر

در طلسم درد از ما می توان بردن اثر****گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

گرمی هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست****شمع را تار نفس محو است در مدّ نظر

زین محیط آخر به جرم عافیت خواهیم رفت****موج آرامیده دارد چین دامان گهر

بسکه جز عریان تنی ها نیست سامان کسی****پوست جای سایه می ریزد، نهال بارور

صحبت نیکان علاج کین ظالم می شود****در دل خارا به آب لعل اگر ریزد شرر

خفّت ابله دو بالا می زند در مفلسی****می شود از خشک گردیدن سبکتر چوب تر

از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردن است****چرب و نرمیها زبان پسته گیرد در شکر

ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش****نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر

فکر جمعیت در این گلشن گل بیحاصلی ست****غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی به سر

سایهٔ گم گشته را خورشید می باشد سراغ****قاصدت هم از تو می باید ز ماگیرد خبر

بیش از این بر ناز نتوان خفّت تمکین گماشت****ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سجدهٔ عجز است بیدل ختم کار سرکشی****عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۵: در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر****شاخ گل شمشیر خون آلودم آید در نظر

دست جرأتها به چین آستین گردد بدل****تا تواند حلقه گردیدن به آن موی کمر

تا کند روشن سواد مصرع ابروی او****می نویسد مدّ بسم الله ماه نو به زر

بر ندارد دست زنگار از کمین آینه****هر که را ذوق نمایش بیش ، کلفت بیشتر

در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش****لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر

عالم امکان نمی ارزد به چندین جستجو****زین ره آخر می بری خود را دگر زحمت مبر

محو شوقم ، تهمت آلود فسردن نیستم****در گریبان تأمل قطره ها دارد گهر

قصه ها محو است در آغوش بخت تیره ام****شام من جای نفس عمریست می دزدد

سحر

اندکی پیش آ ، که حیرت نارسای جرأت است***چشم از آیینه نتوان داشت بردارد نظر

دل نه تنها بیدل از برق تمنا سوختیم***دیده هم از مردمک دارد گل رعنا ثمر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۶: دست داری برفشان چون کل در این کلزار زر

دست داری برفشان چون کل در این کلزار زر***داغ می خواهی بنه چون لاله درکهسار سر

تا مگر در بزمگاه عشق پروازت دهند***همچو پروانه به موج شعله ای بسپار پر

تو درون خانه مست خواب و در بیرون در***در غمت از حلقه دارد دیدهٔ بیدار در

دشمن مشق رسایی نیست جزنفس لعین***کوش، آن دارد که گشت از مکر این مکارکر

هر سحرگه غوطه ها در اشک بلبل می زند***نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر

از غبار خاطر من جوهری آرد به کف***بگذرد تیغ خیالش از دل افگارگر

غیر بار عشق هر باری که هست افکندنی ست***بیدل ار باری بری باری به دوش این باربر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۷: زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر

زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر***گر کوشه گیری این است رحمت به شور محشر

واعظ به اوج معنی گر راه شرم دارد***باید ز خود برآید بر پایه های منبر

جهدی که نور فطرت بی نور برنتابد***از قول و فعل شخص است اندیشه ها مصور

سرمنزل تسلی سیر قفای زانوست***فرسخ شماره ای نیست از موج تا به گوهر

حکم صفای فطرت در سکته هم روان است***آب گهر نسازد استادگی مکدر

هرچند ناتوانم با ناله پرفشانم***بیمار عشق دور است از التفات بستر

مپسند طبع آزاد تهمت کش تعلق***من الاخیر منشان بر کشتی قلندر

پست و بلند مژگان سد ره نگه چند***اوراق این گلستان بر هم گذار و بگذر

حیرت سرای تحقیق صد چشم بازدارد****چون خانه های زنجیر موضوع حلقهٔ در

آینه تا قیامت حیران خاک لیسی ست****خشکی نمی توان برد از چشمهٔ سکندر

نقش بساط فغفور آشفته می نوشتند****سر زد زموی چینی آخر خطی به مسطر

صد شکر شکوهٔ کس از عجز ما نبالید****فربه نشدگره هم زین رشته های لاغر

چون سایه سعی پستی تشویش لغزش داشت****خاکم به مشق راحت گفت اندکی فروتر

صد رنگ جلوه در پیش اما چه می توان کرد****افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

بیدل در این

هوسگاه تا چند خود نمایی****ساز تغافلی هم آیینه شد مکرر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۸: سعی نفس کفیل توست زحمت جستجو مبر

سعی نفس کفیل توست زحمت جستجو مبر****ریشه دواندنش بس ست پای رسیدن ثمر

درخط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست****سر به طواف پا بریم گر نرسد قدم به سر

داغ فسون هستی ام معنی دل ز ما مپرس****آینه را نفس زدن برد به عالم دگر

شرکت انفعال خلق جوهر نشئهٔ حیاست****بر نم جبهه ام فزود دامن هرکه گشت تر

عمرگذشت و می کشد ساز ادب ترانه ام****ناله ای از میان او یک دو عدم به پرده تر

دل به ادبگه وفا داشت سراغ مدعا****شاهد پردهٔ حیا گفت همان برون در

درخور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب****تا ندرند پرده ات پردهٔ هیچکس مدر

طور ز آه بیدلی سینه به برق داد و سوخت****عشق گر این پیام اوست وای به حال نامه بر

آینه زنگ خورد و رفت صیقل ما چه ممکن است****از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر

عجز به سر نمی کشد غیر کدورت از صفا****سیر پری ز سنگ کن بی نفس است شیشه گر

طاقت یک جهان طلب در دل بی دماغ سوخت****راه هزار موج زد آبله پایی گهر

بیدل اگر نشسته ایم راه هوس نبسته ایم****دامن ماست زیر سنگ نی سر ما به زیر پر

غزل شمارهٔ ۱۶۵۹: شبی که شعلهٔ یاد تو داشت سیر جگر

شبی که شعلهٔ یاد تو داشت سیر جگر****چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

سراغ صبح مهیای ساز گم شدن ست****نموده اند مرا در شکست رنگ اثر

سبکروان فنا با نفس نمی سازند****ز دود ریشه ندارند دانه های شرر

کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدی ست****فتیله آینهٔ داغ را بود جوهر

به محفلی که نگاهش تغافل آلودست****به گرد حلقهٔ ماتم تپد خط ساغر

به وصف صبح بناگوش او چه پردازد****ز رشته است نفس خشک در دل گوهر

مناز بر هنر ای ساده دل که آینه ها****ز دست جوهر خود خاک کرده اند به سر

فروغ محفل بی آبروی عمر هواست****به جز نفس نتوان رفتن از بساط سحر

تپش کدورتم از طبع منفعل نرود****نمی رود

به فشردن غبار دامن تر

خروش اهل حیا پرده دار خاموشی ست****صدای کاسهٔ چشم است پیچ و تاب نظر

گرفتم آنکه به خود وارسی چه خواهی دید****چو عکس بر در آیینه احتیاج مبر

به سلک نظم رسید آبروی ما بیدل****گهر به رشته کشیدیم از خط مسطر

غزل شمارهٔ ۱۶۶۰: نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور****جز آنقدرکه جهان یکسر است و چندین شر

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ****ز انجم آبله دار است چون کف مزدور

هجوم آبلهٔ اشک پر به سامان است****درین حدیقه همین خوشه می دهد انگور

به خرده بینی غماز عشق می نازیم****که تا به دست سلیمان رسانده ام پی مور

چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم****به بیضه شوخی عنقاست در پر عُصفور

ز اهل قال توان بوی درد دل بردن****به جای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور

جهان طربگه دیدار و ما جنون نظران****پی غبار خیالی رسانده ایم به طور

کشیده اند در این معرض پشیمانی****عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور

ز موج درخور جهدش شکست می بالد****به عجز پیش نرفته ست اعتبار غرور

توان معاینه کرد از فتیله سازی موج****که بحر راست چه مقدار در جگر ناسور

چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد****کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور

ز یار دورم و صبری ندارم ای ناصح****دل شکسته همین ناله می کند مغرور

ز سردمهری ایام دم مزن بیدل****مباد.چون سحرت از نفس دمد کافور

غزل شمارهٔ ۱۶۶۱: هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر****به موج چشمهٔ خورشید می زند ساغر

حضور منزل دل ختم جادهٔ نفس است****پی درودن هر ریشه می رسد به ثمر

چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما****حباب داغ شمارد، محیط خون جگر

به کسب طینت بیمغز باب عرفان نیست****ز باده نشئه محال است قسمت ساغر

سخن چو آب دهد طبعهای بیحس را****به نثر و نظم نگردد، دماغ کاغذ، تر

ستم به خامه کند خشکی دوات اینجا****زبان به حرف نگردد چو گوش باشد کر

نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست****به چوب دسته الم نیست از جفای تبر

زنیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است****خمار خواب مکش گر فکندی این بستر

در این زمانه که غیر از سکوت آفت نیست****به تیغ حادثه همواری ام

نمود سپر

نداشت مایدهٔ عمر بیوفا مزه ای***نمک زدندکباب مرا ز خاکستر

درای قافلهٔ رنگ سخت خاموش است***خبر مگیرکه از ماگرفته اند خبر

تظلم تو بجایی نمی رسد بیدل***در این بساط به امید بخیه جیب مدر

غزل شمارهٔ ۱۶۶۲: با همه بی دست و پایی اندکی همت گمار

با همه بی دست و پایی اندکی همت گمار***آسمان می بالد اینجا کودک دامن سوار

وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد***تا ز سعی ناخنت کاری گشاید سر مخار

پرفشانیهاست ساز اعتبار، آگاه باش***غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار

سرو اگر باشد به این دلبستگی آزادیش***ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک وار

فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور***اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار

در چمن هر جا مهیای پرافشانی است رنگ***غنچه می گوید قفس تنگ است پاس شرم دار

راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود***تا نفس سر می زند بنشین و خار از پا برآر

عالمی را طینت بی حاصلم بیکار کرد***بر حنا می چربد این رنگی که من دارم به کار

هرکجا پا می نهم از تیرگی پا می خورم***چون نفس هرچند دارم راه در آیینه زار

وعدهٔ دیدار در خاکم نشاند و پیر کرد***شد سفید آخر ز مو یم کوچه های انتظار

ظرف وصلم نیست اما در کمینگاه امید***رفتن رنگم تهی کرده ست یک آغوش وار

حرص آسان برنمی دارد دل از اسباب جاه***عمرها باید که گردد آب درگوهر غبار

گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده ام***خورده است این نقد هم ازتنگی دستم فشار

بیخودی بیدل فسون شعلهٔ جواله داشت***رنگ گرداندن کشید آخر به گرد من حصار

غزل شمارهٔ ۱۶۶۳: تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار

تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار****جام می خواهم در این میخانه یک طاووس دار

سوختن می بالد آخر از کف افسوس من****دامنی بر آتش خود می زند برگ چنار

تیره بختی چون سیاهی ناله ام را زیر کرد****سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار

آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست****نالۀ خاموش داغم چون نسیم لاله زار

سعی بیتابم کمند جذبۀ آسودگی ست****از تپیدن می رسد هر جزو دریا درکنار

آتش رنگی که دارد این چمن بی دود نیست****آب می گردد به چشم شبنم از بوی بهار

ای که هوشت نغمه از بال و پری وامی کشد****بر

شکست شیشهٔ ما هم زمانی گوش دار

دیده ها در جلوه کاهت زخمی خمیازه اند***بادهٔ جام تحیر نیست جز رنگ خمار

عمرها شد در خیال آفتاب و آینه***سایه وار از الفت زنگار می دزدم کنار

با تن آسانی ز ما کم فرصتان نتوان گذشت***برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست***گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر بدار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر***روزن این خانه بیدل تا کجا بندد غبار

غزل شمارهٔ ۱۶۶۴: جسم غافل را به اندوه رم فرصت چه کار

جسم غافل را به اندوه رم فرصت چه کار***کاروان هر سو رود بر خویش می بالد غبار

عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس***ورنه ازکس بیدماغی برنمی داردبهار

طاقت خودداری از امواج دریا برده اند***داد ما را عشق در بی اختیاری اختیار

همنوایی کو که از ما واکشد درد دلی***آب هم در ناله می آید به ذوق کوهسار

دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه اش***تا غبارت برنمی خیزد ز راه انتظار

دل به ذوق وصل نقشی می زند بر روی آب***ای هوس آیینه بشکن سخت بیرنگ است یار

بی نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم***چون رم آهوست گرد وحشتم دنباله دار

عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام***در خزانم رنگهای رفته می آید به کار

نخل آهم آبیار من گداز دل بس است***بحر رحمت گو مجوش و ابر احسان گو مبار

تا نباشم خجلت آلود زمینگیری چو سنگ***محمل پرواز من بستند بر دوش شرار

سر متاب از چاک جیب و دامن دیوانگی***شانه ای در کار دارد ریشخند روزگار

برق راحتهاست بیدل اعتبارات جهان***نعل درآتش ز جوش رنگ می گردد بهار

غزل شمارهٔ ۱۶۶۵: چشم تعظیم ازگران جانان این محفل مدار

چشم تعظیم ازگران جانان این محفل مدار****کوفتن گردد عصا کز سنگ برخیزد شرار

سیر این گلشن مآلش انفعال خرمی ست****عاقبت سر در شکست رنگ می دزدد بهار

هرچه می بالد علم بر دوش گرد عاجزی ست****نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار

از بنای چینی دل کیست بردارد شکست****ای فلک گر مردی این مو از خمیر ما برآر

نشئهٔ دور و تسلسل تاکه راگردد نصیب****جای ساغر ششجهت خمیازه می چیند خمار

دل ز ضبط یک نفس جمعیت کلّیش نیست****بحر ز افسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار

عالم امکان تماشاخانهٔ آیینه است****هرچه می بینم به رنگ رفتهٔ خویشم دچار

با دل افتاده ست کار زندگی آگاه باش****آب را ناچار باید گشت درگوهر غبار

مرزبان یأس امشب نام فرهاد که بود****کز گرانی شد صدا نقش نگین کوهسار

بوی پیراهن به حسرت کرد خلقی را مثل****می کشد یک دیدهٔ یعقوب

چندین انتظار

از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی ست****صد گریبان می درم اما همین یک رشته وار

می کشم تا قامت پیری ست بار هرچه هست****گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار

بوریای فقرم آخر شهرۀ آفاق شد****هر سر موی من اینجا چون نفس شد نی سوار

زحمت فکر درودن تا کی ای کشت امل****پرکهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برآر

بیدل از علم و عمل گر مدعا جمعیت است****هیچ کاری غیر بیکاری نمی آید به کار

غزل شمارۀ ۱۶۶۶: چیست هستی به آن همه آزار

چیست هستی به آن همه آزار****گل چشمی و ناز صد مژه خار

عیش مزد خیال نومیدی ست****حسرتی خون کن و بهار انگار

نیست امروز قابل ترجیح****حلقۀ صحبتی به حلقۀ مار

در ترش رویی انفعالی هست****سرکه ناچار عطر آرد بار

دم پیری ز خود مشو غافل****صبح را نیست در نفس تکرار

شاید آیینه ای ببار آید****تخم اشکی به یاد جلوه بکار

حیرتت قدردان این چمن است****رنگ ما نشکنی مژه مفشار

چون قلم عندلیب معنی را****بال پرواز نیست جز منقار

سرکشی سنگ راه آزادی ست****کوه صحراست گر شود هموار

نوسواد کتاب امیدم****غافلم زانچه می کنم تکرار

خلوت بی تکلفی دارم****که اگر وارسم ندارم بار

بیدل این باغ حیرت آبادست****هر گل آنجاست پشت بر دیوار

غزل شمارۀ ۱۶۶۷: خاک ما نامه ها به جانب یار

خاک ما نامه ها به جانب یار****می نویسد ولی به خط غبار

خون شو ای دل که بر در مقصود****کوشش ناله ام ندارد بار

ذوق آیینه سازیی داریم****از عرقهای خجلت دیدار

شوق مفت است ورنه زین اسباب****ناامیدی ندارد اینهمه کار

دل گرفتار رشتهٔ امل است****مهره از دست کی گذارد مار

پیرگشتی چه جای خودداری ست****نیست در خانهٔ کمان دیوار

حیرت ما سراسری دارد****صبح آیینه کرده است بهار

هستی آفت شمر چه موج و چه بحر****کم ما هم مدان کم از بسیار

منعم و آگهی چه امکان است****مخمل از خواب کی شود بیدار

بگذر از سرکشی که شمع اینجا****از رگ گردن است بر سر دار

طایر گلشن قناعت ما****دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر****بیدل از هرچه بگذری بگذار

غزل شمارهٔ ۱۶۶۸: در هوس گاه عالم بیکار

در هوس گاه عالم بیکار****اگرت ناخنیست سر میخار

مگذر از عشرت برهنه سری****پای پیچ است پیچش دستار

فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح****ای هوا مایه ات نفس بشمار

فکر جولان مکن که روی زمین****از هجوم دل است آبله زار

چون نگین بهر سجدهٔ نامی****بسته ایم از خط جبین زنار

سیر مجمل مفصلی دارد****دانه مهریست بر سر طومار

چیست معمورهٔ فریب جهان****دل بنای شکستگی معمار

شش جهت از دل دو نیم پر است***خاطرت خوش که گندم است انبار

غره منشین به حاصل دنیا***نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار

کینه خیز است طبعهای درشت***سنگ باشد زمین تخم شرار

چون گهر کسب عزت آسان نیست***سر به کف گیر و آبرو بردار

بیدل افسانه بشنو و تن زن***شب دراز است وگفت و گو بیکار

غزل شمارهٔ ۱۶۶۹: ای ابر! نی به باغ و نه در لاله زار بار

ای ابر! نی به باغ و نه در لاله زار بار***یادی ز اشک من کن و درکوی یار بار

قامت به جهد، حلقه شد، اما چه فایده***ما را نداد دل به در اختیار بار

آیینهٔ وصال ندارد غبار وهم***بندد اگر ز کشور ما انتظار بار

از درد زه برآکه در این انجمن هنوز***ننهاده است حاملهٔ اعتبار بار

ای شمع گریهٔ تو دل انجمن گداخت***ای اشک شعله بار به خاک مزار بار

درد شکست دل همه را در زمین نشاند***یک شیشه کرده اند بر این کوهسار بار

هرچند آستان کرم تشنهٔ وفاست***آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار

گر در مزاج جوش غنا کسب پختگی ست***دیگ شعور را نسزد ننگ و عار بار

ناموس یک جهان غم از این دشت می بریم***پیری تو هم به دوش من از خم گذار بار

گلچینی حدیقهٔ تسلیم آگهی ست***باغ بهار خیره سری گو میار بار

بیدل ز هر دو کَون فراموشیت خوش است***زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۰: ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار***آنچه پشت پاش بردارد تو بر دل برمدار

تا نگردد همتت ممنون سامان غنا***چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار

گر ز جمع مال سودی بایدت برداشتن****غیر این باری که دارد طبع سایل بر مدار

از حیا دور است سعی خفت روشندلان****شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل برمدار

سجده مقبول است در هر دین و آیینی که هست****گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل برمدار

گر مروت قدردان آبروی زندگی ست****تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار

ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن****محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدار

آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست****رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار

تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه ای****خاک آن منزل

که دارد خون بسمل برمدار

پیش قاتل شرم دار از دیدهٔ قربانیان***تا نگه باقی ست مژگان در مقابل برمدار

از تماشاخانهٔ امکان به عبرت قانعم***یارب این گوهر زپیش چشم بیدل برمدار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۱: مردی چوشمع در همه جا، جا نگاهدار

مردی چوشمع در همه جا، جا نگاهدار***هرچند سر به باد رود پا نگاهدار

گوهر دهد دمی که کند قطره ضبط موج***دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار

تا گم نگردد آینهٔ بی نشانی ات***هرجا روی به سر پر عنقا نگاهدار

ابرام ما ذخیرهٔ صد رنگ آبروست***هر خجلتی که می بری از ما نگاهدار

آغوش بی نیاز دل از مدعا تهی است***این شیشه را به سنگ فکن یا نگاهدار

هرجا خط رعایت احباب خواندنی ست***نام وفا همان به معما نگاهدار

یک بار صرف یأس مکن یاد رفتگان***چیزی ز دی به عبرت فردا نگاهدار

در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد***یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار

تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج***مشتی عرق به منع تقاضا نگاه دار

ای منکر محال اگر مرد طاقتی***یاد خرام او کن و خود را نگاه دار

بی باده نیز شیشه به طاق هوس خوش است***ما را به یادگار دل ما نگاه دار

داماں عجز با همه قدرت زکف مده***از سر فتادنی به ته پا نگاه دار

تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن***ای بوالفضول دست ز دنیا نگاه دار

بیدل غریب کشور لفظ است معنی ات***عرض پری به عالم مینا نگاه دار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۲: ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار

ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار***بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم گذار

بوی منت برنمی دارد دماغ همتم****از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار

بیخودان محمل کش گرد دو عالم وحشتند****گر شکست دامنت بارست بر رنگم گذار

ای جنون عمریست می خواهم دلی خالی کنم****شیشه ام را بشکن و گوشی بر آهنگم گذار

کس ندارد جز عرق تاب جدال اهل شرم****آب شو آنگه قدم در عرصه جنگم گذار

داغ را غیر از سیاهی سایه دیوار نیست****یک دو روزی عافیت آیینه در زنگم کذار

بی جنون دنیا و عقباکسوت ناکامی است****زین دو دامن یک گریبان وار در چنگم گذار

پله میزان موهومی نمی باشد گران****گو فلک همچون

شرر در سنگ بی سنگم گذار

بی دماغی نقد امکان را ودیعت خانه ای ست****مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار

نُه فلک بیدل غبار آستان نیستی ست****گر تو مرد اعتباری پا به اورنگم گذار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۳: در این ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار

در این ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار****جهان تمام زمین دل است پا مگذار

چو خامه تا نکشی خفّت نگون ساری****به حرف هیچکس انگشت ژاژخا مگذار

تظلم ضعفا چند گیردت دنبال****به هر رهی که روی گرد بر قفا مگذار

در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت****سپند تا نجهی پا به خاک ما مگذار

جهان قلمرو مشق سیاهکاری نیست****چو امتحان قلم نقطه جابه جا مگذار

مقیم خلوت ناموس بی نشانی باش****درت اگر همه دست و دل است وامگذار

قناعت آینه ای نیست مختلف تمثال****غبار خود به ره منت صفا مگذار

ترانهٔ نگه واپسین چه ابرام است****ز خود ودیعت حسرت در این سرا مگذار

جبین شمع به قدر نم آشیان صباست****تو نیز یک دو عرق دامن حیا مگذار

حمایت تو بهارآفرین چتر گل است****به فرق بی کلهان دست بی حنا مگذار

شنیده ام تویی آنجا که کس نمی باشد****مرا ز قافلهٔ بیکسان جدا مگذار

به داغ می رسد از شعله های شمع آواز****کزین شررکده رفتیم ما، تو جا مگذار

رموز دهر عیان است فهم کن بیدل****بنای فطرت خود بر فسانه ها مگذار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۴: تا کی خیال هستی موهوم سر برآر

تا کی خیال هستی موهوم سر برآر****عنقایی ای حباب از این بیضه پر برآر

حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد****از قید رشته ای که نداری گهر برآر

جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری****خاکستری برون ده و رخت سفر برآر

دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ****بر روی خلق از مژه بسته در برآر

سامان دهر نیست حریف قناعتت****این بحر را به قدر لب خشک تر برآر

سیماب رو در آتش و روغن در آب باش****خود را ز جرگه بد و نیک این قدر برآر

پشت دوتا تدارک او بار سرکشی ست****تیغ آن زمان که ریخت دم از هم به سر برآر

آهی به لب رسان که نیفسرده ای هنوز****زان پیشتر که سنگ برآری شرر برآر

سامان

تازه رو یی ات از شمع نیست کم****خار شکسته را ز قدم گل به سر برآر

فکر شکست چینی دل مفت جهد گیر****مویی ست در خمیر تو ای بی خبر برآر

در خون نشسته است غبار شهید عشق****ای خاک تشنه مرده زبان دگر برآر

بیدل نفس به یاد خدنگت گرفته است****تا زندگی ست خون خور و تیر از جگر برآر

غزل شمارهٔ ۱۶۷۵: چشم واکردم به خویش اما ز آغوش شرار

چشم واکردم به خویش اما ز آغوش شرار****غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار

از شکوه آه عالمسوز من غافل مباش****گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار

فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست****این شبستان روشن است از شمع خاموش شرار

با همه کم فرصتی دیگ املها پخته ایم****برق هوشی کوکه برداربم سرپوش شرار

نیست صبح هستی ما تهمت آلود نفس****دود نتواند شدن خط بناگوش شرار

کسوت دیگر ندارد خجلت عریان تنی****می دهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار

داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا****منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار

یک دل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن****سنگ هم دارد همان خمخانهٔ جوش شرار

ساقی این محفل عبرت ز بس کمفرصتی ست****می کشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار

کو دماغ الفتی با این و آن پرداختن****کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن****بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۶: شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار

شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار****لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۷: بر خیالی چیده ایم از دیده تا دل انتظار

بر خیالی چیده ایم از دیده تا دل انتظار****لیلی این انجمن وهم است و محمل انتظار

تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود****ساز استغنای ما را کرد باطل انتظار

هرکه را دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت****بیکرانی رفت از این دریای ساحل انتظار

از هوس جز ناامیدی با چه پردازدکسی****جست وجو آواره است و پای در گل انتظار

نقش پا هر گامت آغوش دگر وامی کند****ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار

قطره ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری****عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار

چشم واکردیم اما فرصت دیدار کو****بر شرارکاغذ ما بست محمل انتظار

عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم****ریشهٔ کشت امل خاک است و حاصل انتظار

بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید****شمع خاموش است و می سوزد به محفل انتظار

وعدهٔ احسان به معنی ازگدایی نیست کم****از کرم ظلم است اگر خواهد ز سایل انتظار

مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر****این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است****این حریفان وصل می خواهند و بیدل انتظار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۸: چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار****آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار

ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآ****از تو چشم آشنایی آنقدر دارد بهار

کهکشان هم پایمال موج توفان گل است****سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار

از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش****پاره هایی چند بر خون جگر دارد بهار

چشم تا واکرده ای رنگ از نظرها رفته است****از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار

بی فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید****صفحهٔ ما گر زنی آتش شرر دارد بهار

از خزان آیینه دارد صبح تا گل می کند****جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار

ابر می نالد کز اسباب نشاط این چمن****هرچه دارد در فشار چشم

تر دارد بهار

ازگل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم****این معانی درگلستان بیشتر دارد بهار

مو به مویم حسرت زخمت تبسم می کند****هرکه گردد بسملت بر من نظر دارد بهار

زین چمن بیدل نه سروی جست و نه شمشاد رست****از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار

غزل شمارهٔ ۱۶۷۹: سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار****از پر طاووس دامن بر کمر دارد بهار

شبنم ما را به حیرت آب می باید شدن****کز دل هر ذره توفانی دگر دارد بهار

رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتن ست****هر کجا گل می کند برگ سفر دارد بهار

جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست****فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار

محرم نبض رم و آرام ما عشق است و بس****از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار

ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر****درجنون سرداد ما را تا چه سر دارد بهار

سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست****در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار

بوی گل عمریست خون آلودهٔ رنگست و بس****ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار

لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر****غیر عبرت زین چمن دیگر چه بردارد بهار

زندگی می باید اسباب طرب معدوم نیست****رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

زخم دل عمریست درگرد نفس خوابانده ام****در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار

کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان****چند روزی شد که ما را بی خبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوت های وهم****شبنمستان نیست بیدل چشم تر دارد بهار

غزل شمارهٔ ۱۶۸۰: تا چند حسرت چمن و سایه های ابر

تا چند حسرت چمن و سایه های ابر****کو گریه ای که خنده کنم بر هوای ابر

افراط عیش دهر ز کلفت گران ترست****دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر

باید به روز عشرت مستان گریستن****مژگان اگر به نم نرسانند جای ابر

زاهد مباش منکر تردامنان عشق****رحمت بهانه جوست در این لکه های ابر

چندین هزار تخم اجابت فراهم است****در سایه بلندی دست دعای ابر

یارب در این چمن به چه اقبال می رسد****چتر بهار و سایه بال همای ابر

توفان به این شکوه نبوده ست

موجزن***چشم که پاک کرد به دامن هوای ابر

از اعتبار دست بشستن قیامت است***افتاده است آب چو آتش قفای ابر

جیب جنون مباد ز خشکی به هم درّد***زین چشم تر که دوخته ام بر قبای ابر

جایی که ظرف همت مستان طلب کنند***ماییم و کاسهٔ می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو در خاطرم گذشت***چندان گریستم که تهی گشت جای ابر

عمری ست می کنم عرق ومی چکم به خاک***بیدل سرشته اند گلم از حیای ابر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۱: شب زندگی سر آمد به نفس شماری آخر

شب زندگی سر آمد به نفس شماری آخر***به هوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر

طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد***نگذشت بی گلابم گل خنده کاری آخر

الم وداع طفلی به چه درد دل سرایم***به غبار ناله بردم غم نی سواری آخر

تپشی به باد دادم دگر از نمو مپرسید***چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر

سر راه وحشت رنگ ز غبار منع پاکست***ز چه پر نمی فشانی قفسی نداری آخر

گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد***بگذار از اول او را که فروگذاری آخر

به غرور تقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا***من اگر ورع ندارم تو به من چه داری آخر

به فسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن***نگهی کزین گلستان به چه گل دچاری آخر

عدم و وجود و امکان همه در تو محو و حیران***ز برت کجا رودکس که تو بی کناری آخر

چو چراغ کشته بیدل ز خیال گریه مگذر***مژه ات نمی ندارد ز چه می فشاری آخر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۲: به ارشاد ادب در دستگاه خودسران مگذر

به ارشاد ادب در دستگاه خودسران مگذر***دهل نابسته بر لب در صف واعظ گران مگذر

به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی باشد***به روی تیغ بگذر بر لب بی جوهران مگذر

دو عالم ننگ دارد یک قدم لغزش به خود بستن****چو خط امتحان بر جادهٔ کج مسطران مگذر

تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را****گر این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر

مروت نیست ای منعم ز درویشان تبرایت****به شکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر

به خوان نعمت اهل دول ننگ است خو کردن****اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر

سراغ عافیت از خلق بیرون تازیی دارد****به هرسو بگذری زین دشت و در جز بر کران مگذر

تامل در طریق عشق دارد محمل خجلت****به هر راهی که می باید گذشت از خودگران مگذر

تجردپیشه را نام تعلق می گزد بیدل****مسیحا گر نه ای ازکوچهٔ سوزن گران مگذر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۳: ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر

ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر****حیف این پرگار قدرت پا به دامان نیست سر

بی جگر در عرصهٔ غیرت علم نتوان شدن****جز به دوش شمع از این محفل نمایان نیست سر

تحفهٔ تسلیم در هر جا قبول ناز اوست****گر نه ای دیوانه درکوه و بیابان نیست سر

در خم هر سجده اوج آبرویی خفته است****همچو اشکم آه بر هرنوک مژگان نیست سر

بر خیالی بسته ام دستار نیرنگ حباب****ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر

بسکه فکر نیستی می بالد از اجزای من****بر هوا چون گردبادم بی گریبان نیست سر

چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن****تا به قیدگردن افتاده است غلتان نیست سر

اهل همت دامن ازگرد ندامت شسته اند****همچوپشت دست باب زخم دندان نیست سر

در نمد نتوان نهفت آیینهٔ اقبال مرد****زیر مو هرچند پنهان است پنهان نیست سر

وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد****ای چراغ کشته دایم درگریبان نیست سر

دانه را گردنکشی

با داس می سازد ط رف****طعمهٔ تیغ است تا با خاک یکسان نیست سر

یکدم از آب دم تیغی مدارایش کنید****آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر

همچو شمعم بر امید نارسا بایدگریست****شور تیغی در سر افتاده ست و چندان نیست سر

بیدل امشب در نثار آباد ذوق نام او****سبحه سودای خوشی کرده ست ارزان نیست سر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۴: در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر****سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر

بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است****عجز مجنون آخر استغنا به لیلی کرد سر

آسمان عمری ست در ایجاد دل خول می خورد****تاکجا بحر ازگهر خواهد تسلی کرد سر

زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری****از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر

در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست****نور با ظلمت در این محفل مساوی کرد سر

شاهد بیباکی گردون هجوم انجم است****جوش ساغر داشت کاین طاووس مستی کرد سر

قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست****هر دو عالم خاک شدکاین طفل بازی کرد سر

بسکه فرصت برگذشتن محمل تعجیل داشت****تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی کرد سر

مقصدکلی به فکرکار خویش افتادنست****بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر

بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط****پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۵: تیغ در دست است یار از جیب بیرون آر سر

تیغ در دست است یار از جیب بیرون آر سر****صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر

فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق****هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر

در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست****چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر

از زبان بینوای شمع می آید به گوش****کای حریفان نیست اینجا عافیت دربار سر

ای فلک در دور چشم و ابروی آن فتنه جوی****از مه نو ناخنی پیداکن و میخار سر

می نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ****گر کند با قامت او دعوی رفتار سر

دهر اگرگلخن شود سامان عیش من کجاست****یاد رخسار توام داده ست در گلزار سر

از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش****چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر

وضع همواری مده از دست اگر صاحب دلی****نیست اینجا سبحه را جز بر خط زنار سر

بر نتابد وادی تسلیم ما گردنکشی****همچو نقش پا در این ره می شود هموار

سر

اهل دنیا را ز جست وجوی دنیا چاره نیست****می کشد ناچار کرکس جانب مردار سر

در جهان بی نیازی جز شهادت باب نیست****شمع سان چندان که مقدورت بود بردار سر

حاصل کار شکفتنهای ما آشفتگی است****غنچه را بعد از دمیدن می شود دستار سر

با کدامین آبرو گردن توان افراختن****همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر

جوش بحر بی نیازی تشنهٔ اسباب نیست****چون گهر بی گردن اینجا می دهد بسیار سر

اشک مژگان است بیدل برگ ساز این چمن****می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۶: از بس که زد خیال توام آب در نظر

از بس که زد خیال توام آب در نظر****مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر

هر گوهری که در صدف دیده داشتم****از خجلت نثارتو شد آب در نظر

روز و شبم به عالم سیر خیال توست****خورشید در مقابل و مهتاب در نظر

تا کی در انتظار بهار تبسمت****شبنم صفت نمک زدن خواب در نظر

آنجاکه نیست ابروی بت قبلهٔ حضور****خون می خورد برهمن محراب در نظر

ما در مقام آینهٔ رنگ دیگریم****چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر

بیچاره آدمی به تکلف کجا رود****اوهام در تخیل و اسباب در نظر

تاگل کند نگاه به مژگان تنیده است****از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر

ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن****جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک****صدگردباد در دل وگرداب در نظر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۷: دام ز سیر گلشن اسباب در نظر

دام ز سیر گلشن اسباب در نظر****رنگی که شعله می زندم آب در نظر

خون شد دل ازتکلف اسباب زندگی***یک لفظ پوچ و آن همه اعراب در نظر

مخمل نه ایم ولیک ز غفلت نصیب ماست***بیداریی که نیست به جز خواب در نظر

در وادی طلب که سراب است چشمه اش***اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر

همواری از طبیعت روشن نمی رود***تار نگاه را نبود تاب در نظر

گلها چوشبنمت به سروچشم جا دهند***گر باشدت رعایت آداب در نظر

بر خویش هم در حسدت باز می شود***گر گل کند حقیقت احباب در نظر

یارب صداع غفلت ما را علاج چیست***مخموری خیال و می ناب در نظر

موهومی حقیقت ما را نموده اند***چون نقطهٔ دهان تو نایاب در نظر

دیگر ز سایهٔ دم تیغت کجا رویم***سرها سجود مایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبارها***ویرانه ای ست وحشت سیلاب در نظر

آسوده ایم درکف خاکستر امید***بیدل کراست بستر سنجاب در نظر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۸: ز صبح طلعتش آیینهٔ دل را صفا بنگر

ز صبح طلعتش آیینهٔ دل را صفا بنگر***ز شام طره اش چون شب دلیل بخت ما بنگر

به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن***ز چین ابرویش دندانهٔ داس بلا بنگر

به پای زلف از هر حلقه خلخالی تماشاکن***به دست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر

غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد***به باغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر

به جای خنده های غفلت گل درگلستانها***ز موج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مردمی بیدل چه جویی از سیه چشمان***وفا کن پیشه و زین قوم آیین جفا بنگر

غزل شمارهٔ ۱۶۸۹: گل عجزی تصور کن بهارکبریا بنگر

گل عجزی تصور کن بهارکبریا بنگر***ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر

ز سیر موج ، وضع قطره ها پنهان نمی گردد****به زلف او نظر افکنده ای احوال ما بنگر

نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی طاقت دارد****اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر

ندارد پرده ی نیرنگ هستی جز من و مایی****به هر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر

به چشم شوخ تا کی هرزه تاز شش جهت بودن****از این و آن نظر بربند و یکجا جمله را بنگر

ز حسرت خانهٔ اسباب سامان گذشتن کو****در این ره تا ابد از خود رو و رو بر قفا بنگر

سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن****به عبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را****قیامت دستگاهی های این مژگان عصا بنگر

حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد****که برتشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر

چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش****گریبان چاکی عریانی من در قبا بنگر

گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد****شکوه سربلندیها به چشم نقش پا بنگر

زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق می گوید:****که عرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برآ بنگر

کدورت خیز اوهامند ابنای

زمان بیدل****دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۰: نمی گویم به گردون سیرکن یا بر هوا بنگر

نمی گویم به گردون سیرکن یا بر هوا بنگر****نگاهی کرده ای گل تا توانی پیش پا بنگر

به پرواز هوا تاکی عروج آهستگی غفلت****حضیض قدر جاه از سایهٔ بال هما بنگر

نگردی ازگرانیهای بار زندگی غافل****به عبرت آشناکن دیده و قد دوتا بنگر

تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینایی****برآ از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر

حباب بیسر و پایت پیامی دارد از دریا****که ای غافل زمانی خویش را از ما جدا بنگر

چو نی از ناتوانی ناله ها در لب گره دارم****نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر

در این گلزار هر سو شبنمی بر خاک می غلتد****به حال خندهٔ گل گریه ها دارد هوا بنگر

خرام سیل در وبرانه ها دارد تماشایی****ز رفتارت قیامت می رود بر دل بیا بنگر

جبینی سود و رنگ تهمت خون بست برپایت****به آیین ادب گستاخی رنگ حنا بنگر

به انصاف حیا تا پردهٔ روی حسد بندی****به آن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

ز ساز رفتن است آماده همچون شمع اجزایت****سراپای خود ای غافل به چشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت از سیه چشمان مجو بیدل****وفا کن پیشه و زین قوم آیین جفا بنگر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۱: به خود آنقدرکروفر مچین که ببنددت پی کین کمر

به خود آنقدرکروفر مچین که ببنددت پی کین کمر****حذر از بلندی دامنی که گران کند ته چین کمر

ز پیام نشئهٔ عزوشان به دماغ سفله فسون مخوان****که مباد چون خط کهکشان فکند به چرخ برین کمر

بگذارکوشش حرص دون ته قبر زنده فرو رود****توبه سنگ نقب هوس مزن پی نام نقش نگین کمر

ز قبول خدمت ناکسان خجل است فطرت محرمان****نبری به حکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر

همه بسته اند میان دل به هوای سیم و خیال زر****تو ببند سبحه صفت همان به ره اطاعت دین کمر

به حضور معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم****که نبست سجدهٔ هستی اش به میان

ز خط جبین کمر

که دوید درپی جستجوکه نبرد ره به وصال او****چه گمان ره طلب تو زد که نبسته ای به یقین کمر

چو سحر فسرده نفس نه ای ز گذشتن این همه پس نه ای****تو گران رکاب هوس نه ای مگشا به خانهٔ زین کمر

به مآل شوکت سرکشان بگشود چشم تو نیستان****که به خاک تیره در این چمن چقدر نهفته زمین کمر

ز غرور شمع وتعینش همه وقت می رسد این نوا****که علم به سرکش و ناز کن به همین کلاه و همین کمر

ز حباب و موج و مثالشان سبقی به بیدل ما رسان****که مدوزکینهٔ خودسری به امید طاقت این کمر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۲: قد خمیده ندارد به غیر ناله حضور

قد خمیده ندارد به غیر ناله حضور****که نیست خانهٔ زنجیر بی صدا معمور

وجود عاریت آیینه دار تسلیم است****مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

محیط فال حبابی نزد ز هستی من****نماید آینه ام را مگر سراب از دور

به یاد جلوه قناعت کن و فضول مباش****که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور

نقاب معنی مطلوب از طلب واکرد****قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور

شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج****فراشت از علم دار رایت منصور

در این جنونکده حیرت طراز عبرتهاست****کمال باقی یاران به دستگاه قصور

گزیرنیست به زبر فلک ز شادی وغم****به نوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست****شکست چینی مو ریخت ازسر فغفور

در آب ملک قناعت که می خرند آنجا****غبار شوکت جم سرمه وار دیده ی مور

به چشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید****ز جامه جز کفن ، از خانه ها ، به غیر قبور

اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت****گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور

گواه غفلت آفاق کسب آگاهی ست****همان خوش است که باشد به خواب دیده ی کور

زبان ز حرف خطا محو کام به

بیدل***به هرزه چند کشی دست از آستین شعور

غزل شمارهٔ ۱۶۹۳: نکرد ضبط نفس راز وحشتم مستور

نکرد ضبط نفس راز وحشتم مستور***چو بوی گل شدم آخر به خاموشی مشهور

ز جلوهٔ تو چه گوید زبان حیرت من***که هست جوهر آیینه درسخن معذور

به یاد لعل تو شیرازه می توان بستن***چو غنچه دفتر خمیازه برلب مخمور

سر بریده نجوشد چرا ز پیکر شمع***به محفل تو که آیینه می دهد منصور

اگر رهی به ادبگاه درد دل می برد***شکست شیشهٔ ما محتسب نداشت ضرور

ز ننگ زاهد ما بگذر ای برودت طبع***به حق ریش دوشاخی که نیست کم ز سمور

خلاف قاعدهٔ اصل آفت انگیزست***حذر کنید ز آبی که سرکشد ز تنور

به عالمی که زند موج شعله مجمر دل***ز چشمک شرری بیش نیست آتش طور

ز صبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار***مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور

مروت است نگهبان عاجزان ورنه***کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور

غبار ذرگی آیینه دار منفعلی ست***چه ممکن است فلک گشتنم کند معذور

منی به جلوه رساندم که در تویی گم شد***نداشت آینهٔ عجز بیش از این مقدور

به جام خندهٔ گل مست عشرتی بیدل***نرفته ای به خیال تبسم لب گور

غزل شمارهٔ ۱۶۹۴: حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر***جز به روی خود نغلتیده ست پهلوی گهر

خواه دنیا، خواه عقباگرد بیتاب دل است***بحر و ساحل ریشه گیر از تخم خودروی گهر

ذوق جمعیت جهانی را به شور آورده است***در دماغ بحر افتاد ازکجا بوی گهر

خاک افسردن به فرق اعتبار خودسری***قطره بار دل کشد تاکی به نیروی گهر

آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است****خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر

مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش****هرکجا موجی ست از خود می رود سوی گهر

خفّت اهل وقار از بی تمیزیها مخواه****قطره را نتوان نشاندن در ترازوی گهر

موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر****بی نمی در طبع ما آبی ست از جوی گهر

کس به آسانی نداد آرایش اقبال ناز****موج چوگانها شکست از بردن گوی گهر

فکر

خویش آن نیست کز دل رفع ننمایی دویی***فرق نتوان یافت از سر تا به زانوی گهر

غازهٔ اقبال من خاک ره فقر است و بس***بیدل از گرد یتیمی شسته ام روی گهر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۵: به صفحه ای که حدیث جنون کنم تحریر

به صفحه ای که حدیث جنون کنم تحریر***ز سطر، ناله تراود چو شیون از زنجیر

چه ممکن است در این انجمن نهان ماند***سیاه بختی عاشق چو مو به کاسهٔ شیر

خرابهٔ دل محزون بینوایان را***به جز غبار تمنا که می کند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی***که صرف کرد سپهرش به پردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است***به خدمتم نپذیرند اگرکنم تقصیر

شرارکاغذم از آه من حذر مکنید***که هم به خود زنم آتش اگرکنم تاثیر

گرفتم اینکه در این دشت بی نشان مقصد***به منزلی نرسیدی سراغ آبله گیر

سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده ست***خیال حیرت آیینه می کند تحریر

نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر***به پای شعله نشد موج خار و خس زنجیر

زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق***به آب آتش یاقوت کرده اند خمیر

به خود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد***که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل***که اخگرست به منقار ما چوآتشگیر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۶: زهی ز روی تو آیینه آفتاب میر

زهی ز روی تو آیینه آفتاب میر***نگه به سیر جبین تو موج ساغر شیر

به عالمی که تویی نارساست کوششها***وگرنه نالهٔ عاشق نمی کند تقصیر

بیاض شعر به توفان رود چو کاغذ باد***ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر

ز حال ما به تغافل گذشتن آسان نیست***چو آب آینه داریم خاک دامنگیر

سپند نیم نفس بال اختیار نداشت****که بست محمل پرواز ما به دوش صفیر

ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه****که کس گلاب نمی گیرد از گل تصویر

به زندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست****هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر

بجاست با همه وحشت تعلق اوهام****نشد به ناله میسر گسستن زنجیر

به اشک و آه که جز دام ناامیدی نیست****چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر

فغان که بسمل محروم من به رنگ

شرار***نبرد ذوق تپیدن به فرصت یک تیر

به خاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل***به حکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۷: غبار فرصت از این خاکدان وهم مگیر

غبار فرصت از این خاکدان وهم مگیر***که پیرگشت سحرتا دهن گشود به شیر

امل به صبح قیامت رساند گرد نفس***گذشت فرصت تقدیمت آن سوی تاخیر

همین کشاکش اوهام تا ابد باقی ست***فنا بجاست توخواهی بزی و خواه بمیر

در این چمن نفسی می کشیم و می گذریم***گمان مبر به کمانخانه آرمیدن تیر

نفس درازی اظهار جرأت آهنگ است***به سرمه تا نرسد ناله عذر ما بپذیر

هنوز دامن صحرا ز گردباد پُر است***غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر

در این ستمکده سود و زیان من این است***که از شکستن دل ناله می کنم تعمیر

سیاه بختی ام آرایشی نمی خواهد***ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر

صفای دل به نفس عمرهاست می بازم***چو صبح آینه در زنگ می کنم شبگیر

به ناتوانی من یاس می خورد سوگند***که ناله ای نکشیدم چو خامهٔ تصویر

ز ساز عجز به هرجا نفس زدم بیدل***به قدر جوهر آیینه شد بلند صفیر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۸: نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تأثیر

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تأثیر***جهان رنگ شکست که می کند تعمیر

نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم***که آن به خواب فتاد آن دگر پی تعبیر

گرفتم اوج پر است اعتبار عنقایت***به نارسایی بال مگس کلاغ مگیر

نفس مسوز به آرایش بساط جنون***بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر

به تیغ هم نشود باز عقدهٔ گرداب***به موج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر

به شرم کوش که بنیاد حسن خوبان را****گرفته اند در آب گهر گل تعمیر

دلیل عبرت ما نیست غیر آ گاهی****گشاد دام نگاه است وحشت نخجیر

نیافتیم در این کارگاه فقر و غنا****کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر

چه ممکن است که ما را ز یأس وانخرد****به قحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر

زمان فرصت دیدار سخت موهوم است****به سایهٔ مژه نظّاره می کند شبگیر

ز تیغ حادثه پروا نمی کند بیدل****کسی که برتن او جوشن است نقش حصیر

غزل شمارهٔ ۱۶۹۹: خیال زلف که واکرد راه در زنجیر

خیال زلف که واکرد راه در زنجیر****که عجز نالهٔ ما کنده چاه در زنجیر

به محفل تو که غیرت ادب پرست حیاست****ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر

چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست****کسی ندید بلای سیاه در زنجیر

شبی که موج سرشکم به قلب چرخ زند****برد تپیدن سیاره راه در زنجیر

ز بسکه حلقهٔ داغم به دل هجوم آورد****تپش به دام وطن کرد آه در زنجیر

به هر شکن که ز گیسوی یار می بینم****نشسته است دلی بیگناه در زنجیر

نفس نجسته ز دل صورخیز حسرتهاست****صداکه دید به این دستگاه در زنجیر

به دور خط تو آزادگی چه امکان است****شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر

به دستگاه سپهرم فریب نتوان داد****شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر

چو موج آینهٔ مستی ات گرفتاری ست****ز خود نجسته رهایی مخواه در زنجیر

ز ریشهٔ دم تسلیم می تپد بیدل****نهال گلشن ما تا گیاه

در زنجیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۰: دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر****چو موج چند توان رفت راه در زنجیر

امل به طبع نفس صبح محشری دارد****هنوز ربشه نهفته ست آه در زنجیر

چه ممکن است ز سودای طره ات رستن****نشسته ایم به روز سیاه در زنجیر

به ساز زندگی آزادگی نیاید راست****کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر

به هر صفت که تامل کنی گرفتاری ست****تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر

به جرم زندگی است این که می برند به سر****گداز دلق و شه از حب جاه در زنجیر

چو بخت یار نباشد، به جهد نتوان کرد****ز حلقه های مرصع کلاه در زنجیر

نشانده ام به سر انتظار جنون****هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بید ل****کشیده ام نفسی گاهگاه در زنجیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۱: این بحر را یک آینه دشت سراب گیر

این بحر را یک آینه دشت سراب گیر****گر تشنه ای چو آبله از خویش آب گیر

بنیاد چشم در گذر سیل نیستی ست****خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر

گر زندگی همین نظری بازکردن ست****رو بر در عدم زن و چشمی به خواب گیر

این استقامتی که تو بر خویش چیده ای****چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر

گلچینی خیال به امید واگذار****چون یأس از گداز دو عالم گلاب گیر

ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلت است****تا از اثر تهی ست دعا مستجاب گیر

کیفیتی به نشئهٔ عرفان نمی رسد****چشمی به خویش واکن و جام شراب گیر

در خاک هم ز معنی خود بی خبر مباش****از هر نشان پا نقط انتخاب گیر

سیلاب خوش عمارت ویرانه می کند****ای چشم تر تو هم گل ما را در آب گیر

جز چاک دل، نشیمن عنقای عشق نیست****چون صبح سازکن قفس و آفتاب گیر

عالم تمام خانهٔ زین اعتبار کن****یعنی قدم به هرچه گذاری رکاب گیر

خاموشیت نظر به یقین بازکردن ست****آیینه ای به ضبط نفس چون حباب گیر

قاصد، سوادنامهٔ عشاق نیستی ست****بردار مشت خاک ز راه و جواب گیر

بی دردی از

خیانت اعمال رنگ کیست****از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسیه فیض نقد نبرده ست هیچکس****بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۲: ای قاصد تحقیق ز تسلیم مددگیر

ای قاصد تحقیق ز تسلیم مددگیر****هر چند رهت تا سر زانوست بلد گیر

فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد****چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر

پس از توگذشته ست غبار رم فرصت****زین مدّ امل آب به غربال و سبد گیر

بی مغزی از این بحر فتاده ست به ساحل****گیرم گهرت آینه پرداخت ز بد گیر

خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت****چندی تو هم از وهم پی جان و جسد گیر

قدرت به جز اخلاق ز مردان نپسندد****گیرایی اگر دست دهد ترک حسد گیر

گرتربیت خلق بد و نیک ضروری است****چون زر سر بیمغز خران زیر لگد گیر

ناموس غنا درگروکسوت فقرست****گر آب رخ آینه خواهی به نمد گیر

کارت به خود افتاده چه دنیا و چه عقبا****هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر

جز ذات احد نیست چه تشبیه و چه تنزیه****خواهی صنم ایجاد کن و خواه صمد گیر

بیدل غم آوارگی دیر و حرم چند****آن راه که دور از بر خویش است بلد گیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۳: در عشق زپرواز نفس آینه برگیر

در عشق زپرواز نفس آینه برگیر****هرچند رهت قطع شود باز ز سر گیر

تا کی چو گهر در گره قطره فسردن****توفان شو و آفاق به یک دیدهٔ تر گیر

در ملک شهادت دیت است آنچه بیابند****ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر

خودداری و اندیشهٔ دیدار خیالست****دل را به تپش آب کن و آینه برگیر

تا چند زبان گرم کند مجلس لاف****ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر

آیینه اسرار دو عالم دل جمعست****سر وقت گریبان کن و دریا به گهر گیر

حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد****آیینه شو و هرچه بود عیب هنر گیر

پروانه دیدار، نفس سوختگانند****من رفته ام از خویش ز آیینه خبر گیر

بر باد دهد تا کی ات این هرزه

نگاهی****خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر

بیدل نفسی چند چو مزدور حبابت****از بار نفس چاره محال است به سر گیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۴: دل بیضهٔ طاووس خیال است به برگیر

دل بیضهٔ طاووس خیال است به برگیر****یعنی نفسی چند توهم درته پرگیر

این صبح امیدی که طرب مایهٔ هستی ست****بادی به قفس فرض کن آهی به جگرگیر

اقبال به آتش همه یاس است ندامت****گرتاج به فرق تونهد دست به سرگیر

در محفل هستی منشین محو اقامت****خمیازه بهار است نفس جام سحرگیر

آسودگی دهرکمینگاه تپشهاست****هر سنگ که بینی پرپرواز شررگیر

رنگ دو جهان ریخته اند از تپش دل****بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر

مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست****ای شمع زآتش پر پروانه به زرگیر

امید به کوی تو همین خاک نشین است****گوهر سر مویم ره صحرای دگرگیر

حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا****از نامهٔ من در پر طاووس خبر گیر

بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست****دستی که نیابی به گریبان به کمرگیر

بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست****تا آبله ای گر برسی مفت سفر گیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۵: زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر

زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر****موج گهر شو و سر خود در کنار گیر

الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست****رخت نفس در آینه داری قرار گیر

مردان به احتیاط به امن آرمیده اند****چندان که گرد خویش برآیی حصارگیر

دانا ستم کمینی خفّت نمی کشد****برخاستن ز صحبت دونان وقار گیر

وصل هوس کرای تمنا نمی کند****این بوالفضول ترک ره انتظارگیر

نقش خیال پردهٔ اعیان نهفته نیست****راز نهان آینه ها آشکار گیر

نتوان نگاشت سر خط عبرت به هر مدار****برخیز دوده ای ز چراغ مزار گیر

این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم****بار نفس چو صبح به دوش غبار گیر

تا خاک گشتن آب ز گوهر نمی رود****ای شرم کوش دامن دل استوار گیر

هرچند کار چشم نمی آید از زبان****ای لب تو احولی کن و نامش دوبار گیر

مشتی غبار خود ز خیالش به باد ده****طاووس شو فضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم****بیدل ه یک پیاده ره صد

سوار گیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۶: هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر****پرواز پر گشاست تو چاك قفس مگیر

تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار****خود را به کار عشق فضول و هوس مگیر

لذت پرست مایدهٔ فضل بودن است****سلوی و من از آیهٔ سیر و عدس مگیر

بی انتظار در حق نعمت ستم مکن****یعنی تمتع از ثمر زودرس مگیر

تمکین خرام قافلهٔ اعتبار باش****دل برهوا منه پی صورت جرس مگیر

ترسم به خود ز ننگ گرفتن فرو روی****زنهار از طمع چو نگین نام کس مگیر

در پلهٔ ترازوی انصاف میل نیست****ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر

آیینه پایمال تغافل قیامت است****تمثال از حضور تو داریم پس مگیر

عنقا هزار رنگ پرافشان قدرت است****گر محرمی کلاغ به بال مگس مگیر

بیدل به این کدورت اگر ساز زندگیست****آیینه گر شوی سر راه نفس مگیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۷: همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر****خوابم از سر می برد نام پر بالین مگیر

کاروان صبح و سامان توقف خفته است****بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر

مشت خاکت از فسردن بر زمین جا تنگ کرد****ای گران جان اینقدرها دامن تمکین مگیر

حیف می آید به فکر یاد من دل بستنت****این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر

بر گشاد چشم موقوف است تسخیر جهان****طول و عرض دهر بیش از یک مژه تخمین مگیر

دستگاه عالم اسباب وحشت پرور است****زین بلندیهای دامن جز غبار چین مگیر

پرفشان رنگی به دست اختیارت داده اند****صید اگر خواهی به جز پرواز از این شاهین مگیر

عالمی پا در رکاب وهم عبرت خانه ای است****ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر

ای بسا خاکی که از برداشتن بر باد رفت****دست معذوری اگر گیری به این آیین مگیر

بی تکلف تابع اطوار خودبینان مباش****آینه هرچند دل باشد، مبین مگزین مگیر

از نفاق دوستان بیدل اگر

رنجت رسد***تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۸: به عجز کوش و تک و تاز دیگر آسان گیر

به عجز کوش و تک و تاز دیگر آسان گیر***به رنگ آبله چندی زمین به دندان گیر

به سربلندی اقبال اعتبار مناز***چو شمع تا ته پا عالم گریبان گیر

به دست طاقت اگر اختیار گیرا نیست***عصا ز کف مفکن دست ناتوانان گیر

به عالم کرم آداب جود بسیار است***وضو کن از عرق آنگاه نام احسان گیر

شکست دل ز بنای امید خلق نرفت***عمارتی که به این رونق است ویران گیر

برون نقش قدم گردی از تسلی نیست***سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر

به عرض شیشهٔ افلاک و نقش پردهٔ خاک***قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر

کمینگران طلب بوی یار در نظرند***رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر

دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است***ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر

به دستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست***چو جیب غنچه به یک چین هزار دامان گیر

نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد***وطن میانهٔ دیوارهای مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد بیدل***جز اینقدر که لگد افکنند و دندان گیر

غزل شمارهٔ ۱۷۰۹: مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر

مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر***صیدت به زیر پاست ز شاهین کلاه گیر

بال هما ز شش جهتم سایه افکن است***اقبال گو کلاغ به بخت سیاه گیر

ای غرهٔ تمیز وبال جهان تویی***آیینه بشکن و همه را بیگناه گیر

آغوش بیخودی خط پرگار راحت است***رنگ به گردش آمده ای را پناه گیر

با دل چه الفت است نفس را در این مقام***منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر

آخر تو از حباب تنک مایه تر، نه ای****خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر

آه از بلند ربختن شمع هستی ات****چندان که سر فراخته ای عمق چاه گیر

آن سوی عالم اند و به پیشت نشسته اند****در خانه های چشم سراغ نگاه گیر

ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم****ما را به سایه

مژه های گیاه گیر

آیینۀ تامل موج گهر حیاست****گر نظم ما به سکته زنی عذرخواه گیر

بیدل شباب رفته به عبرت مقابل است****در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

غزل شمارۀ ۱۷۱۰: درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر****ای فضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر

آنقدرها نیست بار الفت این کاروان****دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر

جزکف بی مغز از این دریا نمی آید برون****ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر

رنگ پروازت چو شمع آغوش پیداکرده ست****با وداع خویش این کر و فر از خود رانده گیر

ای جنون چندین غبارکر و فر دادی به باد****خاک بنیاد مرا هم یک دو دم شورانده گیر

خلقی از رسوایی هستی نظر پوشید و رفت****بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر

دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار****گر همه فکرت فلک تازست بر جا مانده گیر

در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست****نقش خود هرجا نشاندی همچنان بنشانده گیر

بی تامل هرچه گویی نیست شایان اثر****تیغ حکمی گر ببازی اندکی خوابانده گیر

ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز****قدرتی گر هست دست بید ل وامانده گیر

حرف ز

غزل شمارۀ ۱۷۱۱: به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز

به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز****در آب آینه موجیست بی نشیب و فراز

به پردۀ تو ز ساز عدم نوایی هست****که هر نفس زدنت سرمه می دهد آواز

در این هوسکده جهدی که بی نشان گردی****بس است آینه ات را همین قدر پرداز

گذشت فرصت و دل وانشد کسی چه کند****گشاد عقدۀ بی رشته گسسته است دراز

غبار ما چو سحر سینه چاک می گذرد****که سر به سجده نبردیم و رفت وقت نماز

چو غنچه پرده در رنگ و بو خودآرایی ست****اگر تو گل نکنی نیست هیچ کس غماز

ز جیب و دامن خویشت اگر خبر باشد****بلند و پست تویی سر به هیچ جا مفراز

به ملک عشق ندارد تفاوت اقبال****کله شکستن محمود و چین زلف ایاز

فضای دشت و در آیینه خانه است ای صبح****تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز

نسیم کوی فنا مژده□ چه عافیت است****که می رود شرر کاغذ این قدر گلباز

اگر دماغ هوس ذوق خودسری دارد****بس است چون پر رنگت

شکستگی پرواز

فغان که شمع صفت زین بهار نومیدی***ندید کس گل انجام بر سر آغاز

به هرچه وانگری عالم گرفتاری ا ست***ز دام و دانه مگو عمر زلف یار دراز

چه لمعه داشت فروغ جمال او بیدل***که هرکجا نگهی بود کرد با مژه ساز

غزل شمارهٔ ۱۷۱۲: جراءت پیریم این بس که به چندین تک وتاز

جراءت پیریم این بس که به چندین تک وتاز***قدم عجز رساندم به سر عمر دراز

کاش بیفکر سحر قطع شود فرصت شمع***وهم انجام گدازی ست به طبع آغاز

فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ فسوس***قاصد ملک عدم نامه نمی آرد باز

رحمت از شوخی ابرام تقاضاست بری***آن در باز که بر روی کسی نیست فراز

نفس کافر نشد آگاه ز اقبال سجود***کلهٔ ناز خمی داشت به محراب نماز

بر که نالیم ز محرومی و بیباکی طبع***همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز

شور اغراض جهان برد خموشی ز عدم***سرمه در کوه نماند از تک و تاز آواز

حسن و عشق انجمن رونق اسرار همند***بی نیاز است نیاز آور و بر خویش بناز

پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم***در دل بیضه شکستیم دماغ پرواز

نشئهٔ فیض رباضت نتوان سهل شمرد***ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز

فکر جمعیت دل کوتهی همّت بود***عقده تا باز نشد رشته نگردید دراز

نشدم محرم انجام رعونت بیدل***شمع هرچند به من گفت که گردن مفراز

غزل شمارهٔ ۱۷۱۳: از جیب هزار آینه سر بر زده ای باز

از جیب هزار آینه سر بر زده ای باز***ای گل ز چه رنگ این همه ساغر زده ای باز

تمثال چه خون می چکد از آینه امروز***نیش مژه ای بر رگ جوهر زده ای باز

در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم****قفلی ست که بر حقۀ گوهر زده ای باز

افروخته ای چهره ز تاب عرق شرم****در کلبۀ ما آتش دیگر زده ای باز

مجروح وفا بی اثر زخم شهید است****کم بود تغافل که تو خنجر زده ای باز

ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش****زین شوخ زبانی به چه رو سر زده ای باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش****ای سرمه چرا حلقه بر این در زده ای باز

احرام گلستان تماشای که داری****ای دیده به حیرت مژه ای بر زده ای باز

خون کرد دلت سعی فسردن چه جنون است****خاکی و به آرایش بستر

زده ای باز

بیدل چه خیال است در این راه نلغزی****اشکی و قدم بر مژۀ تر زده ای باز

غزل شمارۀ ۱۷۱۴: جامی مگر از بزم حیا در زده ای باز

جامی مگر از بزم حیا در زده ای باز****کاتش به دل شیشه و ساغر زده ای باز

آن زلف پریشان زده ای شانه ندانم****بر دفتر دلها ز چه مسطر زده ا ی باز

بر گوشۀ دستار تو آن لالۀ سیراب****لخت جگر کیست که بر سر زده ای باز

ای ساغر تبخاله از این تشنه سلامی****خوش خیمه بر آن چشمۀ کوثر زده ای باز

مخموری و مستی همه فرش است به راهت****چون چشم خود امروز چه ساغر زده ای باز

ابر چه بهار است که بر بسمل نازت****تیغ مژه با برق برابر زده ای باز

هشدار که پرواز غرورت نرباید****دل بیضۀ وهم است و ته پر زده ای باز

برهستی موهوم مچین خجلت تحقیق****بر کشتی درویش چه لنگر زده ای باز

از خاک دمیدن به قبا صرفه ندارد****ای گل زگریبان که سر برزده ای باز

بیدل ز فروغ گهر نظم جهانتاب****دامن به چراغ مه و اختر زده ای باز

غزل شمارۀ ۱۷۱۵: چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز****سریست زحمت دوشت به زبر پا انداز

گدای درگه حاجت چه گردن افرازد****بلندی مژه هم برکف دعا انداز

اشارتی ست ز دی کشته های فردایت****که هرچه پیش توآرند بر قفا انداز

به فکر خویش فتادی و باختی آرام****تو راکه گفت که خود را در این بلا انداز؟

جهان به کنج فراموشی دل آسوده ست****تو نیز شیشه به طاق همین بنا انداز

کم از حباب نه ای نازکن به ذوق فنا****سر بریده کلاهی ست بر هوا انداز

به نام عزت اگر دعوی کمال کنی****به خانه های نگین نقش بوریا انداز

شهیدحسرت آن نقش پای رنگینم****به خاک جای گلم برگی از حنا انداز

غبار می کند از خاک رفتگان فریاد****که سرمه ایم نگاهی به سوی ما انداز

دگر فسانهٔ ما و منت که می شنود****بنال وگوش بر آواز آشنا انداز

به روی پردهٔ هستی که ننگ رسوایی ست****چو بیدل از عرق شرم بخیه ها انداز

غزل شمارهٔ ۱۷۱۶: سودای تک و تاز هوسها ز سر انداز

سودای تک و تاز هوسها ز سر انداز****پرواز به جایی نتوان برد پر انداز

هرجا تویی آشوب همین دود و غبار است****از خویش برآ طرح جهان دگر انداز

شوری که ز زیر و بم این پرده شنیدی****حرف لب گنگش کن و درگوش کر انداز

رسوایی عیب و هنر خلق میندیش****ضبط مژه کن پردهٔ ناموس درانداز

صلح و جدل عالم افسرده مساوی ست****رو آتش یاقوت در آب گهر انداز

این عرصه اشارتگه ابروی هلالی ست****اینجا به دم تیغ برون آ سپر انداز

کمفرصتی عمر غبار نفسم را****داده ست ردایی که به دوش سحر انداز

گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند****بردارکفی خاک و به چشم اثر انداز

شیرینی جان نیست گلوسوز چو شمعم****ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز

نامحرم عبرتکدهٔ دل نتوان بود****این خانه بروب از خود و بیرون در انداز

ما خود نرسیدیم به تحقیق میانش****گر دست رسا هست تو هم درکمر انداز

پرسیدم از آوارگی دربه دری چند****گفتند مپرسید از

آن خانه برانداز

بیدل ز تو تا من نتوان فرق نمودن***گر آینه خواهی به مزارم نظر انداز

غزل شمارهٔ ۱۷۱۷: کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز***مو به مویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز

عرش پرواز است معنی تا زمینگیرست لفظ***اینقدر از عجز من قد می کشد بالای ناز

دل نه تنها از تغافل های سرشارش گداخت***حیرت آیینه هم خون است ز استغنای ناز

نیست ممکن گل کند زین پردهٔ عجز و غرور***عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز

تا به شوخی می زند چشمت عرق گل می کند***نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز

بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش***چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز

گرچه رنگ شوخ چشمی برنمی دارد حیا***در عرق یک سر نگه می پرورد سیمای ناز

در چمن رعنایی سرو لب جویم کداخت***ازکجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز

تا به کی باشی فضول آرزوهای غرور***در نیازآباد هستی نیست خالی جای ناز

شعلهٔ افسرده رعنایی به خاکستر نهفت***موی پیری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز

گرتظلم دامنت گیرد به دل خون کن نفس***با تغافل توام است افتاده ست سر تا پای ناز

چشم کو تا از قماش حیرت آگاهش کنند***سخت بیرنگ است بیدل صورت دیبای ناز

غزل شمارهٔ ۱۷۱۸: نرگسش وامی کند طومار استغنای ناز

نرگسش وامی کند طومار استغنای ناز***یعنی از مژگان او قد می کشد بالای ناز

سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من***خم شدن ها برده اند از گردن مینای ناز

از غبارم می کشد دامن تماشا کردنی است***عاجزی های نیاز و بی نیازی های ناز

چشم مستش عین ناز، ابروی مشکین ناز محض***این چه توفان است یارب ناز بر بالای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است****در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز

جیب و دامان خیال ما چمن می پرورد****بسکه چیدیم از بهار جلوه ات گل های ناز

با همه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن****چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز

عالمی آیینه دارد درکمین انتظار****تاکجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز

سجده واری

بار در بزم وصالم داده اند***هان بناز ای سر، که خواهی خاک شد در پای ناز

تا نفس بر خویش می بالد تمنا می تپد***هرکه دیدم بسمل است از تیغ ناپیدای ناز

بیدل امشب یاد شمعی خلوت افروز دل است***دود آهم شعله ای دارد به گرمی های ناز

غزل شمارهٔ ۱۷۱۹: بسکه از شادابی خطت شد این گلزار سبز

بسکه از شادابی خطت شد این گلزار سبز***خاک می گردد چو ابر از سایهٔ دیوار سبز

زبن هوا گر دانهٔ تسبیح گیرد آب و رنگ***می شود چون ریشه های تاکش آخر تار سبز

می نماید بی نسیم مقدم جان پرورت***سبزهٔ این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز

نخل عجزم آبیارم التفاتی بیش نیست***می توان کردن مرا از نرمی گفتار سبز

خرمی در طینت مردم به قدر غفلتست***دارد این آیینه ها را شوخی زنگار سبز

جزوها را تابع کیفیت کل بودنست***سنگ هم در شیشه می غلتد چو شد کهسار سبز

صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم***ریشهٔ ما را دمیدن می کند ناچار سبز

بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکلست***خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز

ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستن است***سرو را آزادگیها دارد این مقدار سبز

چون خط پرگار هستی حلقه درگوشم کشید***کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز

عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است***بنگ دارد هرچه می بینی در این گلزار سبز

عارضش از سایهٔ گیسو به خط غلتیده است***برگ گل کم می شود بیدل به زهرمار سبز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۰: هر کجا آیینهٔ ما گردد از زنگار سبز

هر کجا آیینهٔ ما گردد از زنگار سبز***گر همه طوطی شوی نتوان شد آن مقدار سبز

این چمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست***سبزه می جوشد به گردن رشتهٔ زنٌار سبز

برگ عیش قانعان بی گفتگو آماده است***شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز

گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست****ورنه دارد طبع گل چندان که باشد خار سبز

کسوت ما هرچه باشد ناله خون آلوده است****طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار****موج می خواهد شدن در ساغر خمّار سبز

گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش****نالهٔ بلبل دهد چون سرو از این گلزار سبز

برق حسن نو خطی در گل گرفت آیینه را****جلوه گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز

ریشهٔ گل

بی طراوت نیست از ابر بهار***می کند تردستی مطرب زبان تار سبز

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست***خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز

رنگ می بندد لب خندان به عزلت خو مکن***آب هم می گردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست***نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۱: پوچ است سر به سر فلک بی مدار مغز

پوچ است سر به سر فلک بی مدار مغز***چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز

راحت کند به سختی ایام نرمخو***از استخوان به خویش برآرد حصار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمی رود***چون پوست مشکل است دهد آشکار مغز

سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشت است***چون نارگیل می کند از خودکنار مغز

نقد است انتقام شکفتن در این چمن***جوش شکوفه می کشد از شاخسار مغز

از بس که دیده در ره تیر تو دوختیم***چون استخوان سفید شد از انتظار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت به گوش من***دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

ناز سبو به سرخوشی باده می کشند***آتش به پوست زن که نیاید به کار مغز

عمری ست آسمان به هوا چرخ می زند***گردش نرفت از این سر بی اعتبار مغز

بیمعرفت به فتوی تحقیق کشتنی است***از هر سری که مغز ندارد برآر مغز

کو سر که فال عشرت سامان زند کسی***نبود حباب قابل یک قطره وار مغز

بیدل دماغ سوختهٔ طرز فکر را***مانند نال خامه دمد تار تار مغز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۲: عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز

عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز***زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز

در ستر حال کسوت فقری ضرورت است***پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز

زهر است الفت از نگه چشم خشمناک****بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز

مخموری می آفت نقدی ست هوش دار****کز سرگرانیت نشود سنگسار مغز

سرمایه طبیعت بی درد کینه است****نتوان ز سنگ یافت به غیر از شرار مغز

سختی کشند چرب سرشتان روزگار****از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

دون همتی که ساخت ز معنی به لفظ پوچ****چون سگ بر استخوان نکند اختیار مغز

درخورد عرض جوهر هر چیز موقعی است****در استخوان گو چه فروشد عیار مغز

اسرار در طبیعت کم ظرف آفت است****از استخوان بسته برآرد دمار مغز

منعم همان ز پهلوی جا هست تازه رو****تاگوشت فربه است بود شیرخوار مغز

از بس به

ذوق آتش عشقت گداختیم****شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز

در هر سری که شور هوای تو جاکند****مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی****از استخوان ما نشود آشکار مغز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۳: خودسری گرد دل تنگ نگردد هرگز

خودسری گرد دل تنگ نگردد هرگز****غنچه تا وانشود رنگ نگردد هرگز

سرمهٔ چشم ادب پرور جمعیت ماست****ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز

بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبول است****سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز

سایه خفت کش اندیشهٔ پامالی نیست****خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز

ترک هستی کن اگر صافی دل می خواهی****از نفس آینه بیرنگ نگردد هرگز

دور وهمی ست که بر جام سپهر افتاده ست****بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز

هرکه دارد تپشی در جگر از شعلهٔ عشق****گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز

پستی طبع که چون آبلهٔ پا ازلی ست****گر تناسخ زند اورنگ نگردد هرگز

فکر روزی ست که پرمی کشد از مغز وقار****آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز

کلفت هر دو جهان درگره حسرت ماست****دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

بیدل از طورکلامت همه حیرت زده ایم****در بهاری که تویی رنگ نگردد هرگز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۴: فتیله ای به دل بیخبر ز داغ افروز

فتیله ای به دل بیخبر ز داغ افروز****علاج خانهٔ تاربک کن چراغ افروز

ز باده برق عتاب آب دادنت ستم است****که گفت چهره برافروز و بی دماغ افروز؟

پری رخان به هزار انجمن قدح زده اند****تو این چراغ طرب یک دو گل به باغ افروز

دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است****به سوز جاده و شمع ره سراغ افروز

امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند***به دود یاس دمی آشیان زاغ افروز

به غیر آبلهٔ پا دلیل راحت نیست***به این چراغ تو هم گوشهٔ فراغ افروز

اگر فتیلهٔ موج می ات به تاب رسد***هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز

دمی که صفحه به ذوق فنا زدی آتش***ره طلب به گهرهای شبچراغ افروز

فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل***چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۵: خون شد دل و ز اشک اثر می کشد هنوز

خون شد دل و ز اشک اثر می کشد هنوز***ساز آب گشت و نغمهٔ تر می کشد هنوز

حیرت به نقش صفحهٔ امکان قلم کشید***مژگان خمار زیر و زبر می کشد هنوز

خلقی در این جنونکدهٔ وهم چون هلال***از سرگذشته تیغ و، سپر می کشد هنوز

جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان***منزل رسیده رنج سفر می کشد هنوز

ما را به وهم نشئهٔ تجرید داغ کرد***عریانیی که جامه ز بر می کشد هنوز

نامحرمی به وصل هم از ما نمی رود***حیرت قدح ز حلقهٔ در می کشد هنوز

فرش است دستگاه حلاوت به کنج فقر***نی گشته بوریا و شکر می کشد هنوز

نشکسته گرد رنگ ز پرواز دم مزن***عنقا ز آشیان توپر می کشد هنوز

ای شمع نقش پردهٔ تحقیق دیگر است***تصویرت انتظار سحر می کشد هنوز

تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا***این گاو مرده بار دو خر می کشد هنوز

بیدل چه گنجها که نشد طعمهٔ زمین***قارون به خاک رفته و زر می کشد هنوز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۶: رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز***چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

بی تو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام***می دهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز

پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب****می شمارد عشق چون آیینه غمازم هنوز

زین چمن عمری ست گلچین تماشای توام****دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصل است اما کو سر و برگ تمیز****چول نفس صیدم به فتراک است می تازم هنوز

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست****یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز

مژده ای از وصل دارم خانه خالی می کنم****ای نفس ضبطی که من آیینه پردازم هنوز

رفته ام عمری ست زین محفل نوای فرصتم****ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز

مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است****خاک راه کیستم یا رب که می نازم هنوز

یک قفس قمری ست از شور جنون خاکسترم****چون نگه در سرمه هم می بالد

آوازم هنوز

سوختن از شعلهٔ من خامی حسرت نبرد***دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن***من که چون گل از ضعیفی رنگ می بازم هنوز

مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افکند***نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک***می رسد بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۷: بی پرده است و نیست عیان راز من هنوز

بی پرده است و نیست عیان راز من هنوز***از خاک می دمد چوگلم پیرهن هنوز

عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه سود***یک گام هم نرفته ام از خویشتن هنوز

چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش***می سوزدم سپهر به داغ کهن هنوز

ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست***یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز

عالم به این فروغ نظر جلوه گاه کیست***شمع خیال سوخته است انجمن هنوز

فریاد ما به پردهٔ دل بال می زند***نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز

اندوه غربت آب نکرده ست پیکرت***گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز

آسودگی چو آب گهر تهمت من است***دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز

مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی***جمع است رشته های امل در کفن هنوز

یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت***آیینه می دمد ز سراپای من هنوز

برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام***پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است***دل غافل است از نمک سوختن هنوز

از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس***درخون تپید شوق و نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازی ام***مقصد گم است و می روم از خویشتن هنوز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۸: خارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز

خارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز****در تردد ناخنت فرسود و سر خاری هنوز

می شماری گام و راهی می کنی قطع از هوس****کعبه پر دور است در تسبیح و زناری هنوز

زین بیابان آنچه طی گردید جزکاهش که داشت****همچو شمع از خامسوزی داغ رفتاری هنوز

ریشه ات بگسیخت ساز اندیشهٔ مضراب چند****شد نفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز

صبح جزشبنم گلی زین باغ نومیدی نچید****گریه یکسر حاصل است وخنده می کاری هنوز

عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد****بیخبر در سایهٔ این کهنه دیواری هنوز

جان پاکی، تاکی افسردن به کلفتگاه جسم****یوسفت در چاه مرد و برنمی آری هنوز

چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج****درکف است آیینه و محروم دیداری هنوز

غنچه تاکی در عدم بفریبد افسون گلش****سر به

بادت رفته و در بند دستاری هنوز

همسری با ذره ات آب حیا در خاک ریخت****زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز

بر در هر سفله می مالی جبین احتیاج****خاک بر فرق توهم آبروداری هنوز

نیست بیدل هرکسی شایستهٔ خواب عدم****از تو تا افسانه ای باقیست بیداری هنوز

غزل شمارهٔ ۱۷۲۹: دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز****چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز

چون شمع مپرسید ز سامان بهارم****سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز

تحقیق ز صنعتگری وهم مبراست****ازهرچه در آینه نمایند بپرهیز

مرد طلبی از دل معذور حذرکن****زآن پیش که لنگت کند از آبله بگریز

بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است****یاقوت به آتش ندهد شعلهٔ مهمیز

اخلاص به اظهار، مکدر مپسندید****چون شکر ز دل زد به زبان شدگله آمیز

هر خار وگل آیینهٔ تعظیم بهار است****ای کوفتهٔ خواب گران یک مژه برخیز

از مغتنمات است تماشای دویی هم****تامحرم خودنیستی باآینه مستیز

بیگانهٔ طور دل بلبل نتوان زیست****بر شاخ گلی رو به تکلف قفس آویز

با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است****تیغی که تو داری به فسون ها نشود تیز

بیدل به فغان زین قفست نیست رهایی****ای خاک به خون خفته غبار دگر انگیز

غزل شمارهٔ ۱۷۳۰: غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز

غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز****شه قلمرو فقری به این علم برخیز

به فیض عام ز امید قطع نتوان کرد****زبخت خفته میندیش و صبحدم برخیز

غبار دل به زمین نقش خواهدت بستن****کنون که بار سر و دوش توست کم برخیز

فرونشسته تر از جسم مرده است جهان****دو روز گو به جنون جوشی ورم برخیز

ز اغنیا به تواضع مباش غرۀ امن****چو اعتماد ز دیوارهای خم برخیز

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست****به سرنگونی جاوید چون قلم برخیز

شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش****به خواب چون مژه ها با هم و به هم برخیز

غبار هرزه دو دشت آفتی چه بلاست****تو راکه گفت ز خاک ره عدم برخیز؟

درای قافلۀ صبح می دهد آواز****که ای ستم زده رفتیم ما، تو هم برخیز

چو شمع سیر گریبان عصای همت تست****به خود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

در این ستمکده نومید خفته ای بیدل****به آرزوی دلت می دهم قسم برخیز

غزل شمارۀ ۱۷۳۱: دل مصفاکن شرر در خرمن اسباب ریز

دل مصفاکن شرر در خرمن اسباب ریز****آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز

در تغافل خانۀ اسباب فرش مخملی است****زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز

غنچه آزاد است از گلبازی تمثال رنگ****ای حیا آیینۀ ما هم به این آداب ریز

کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا****آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز

زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم****تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز

دامنی کز کلفت آزادت کند ازکف مده****چون نوا بر در زن از هر ساز و بر مضراب ریز

فکر هستی سر به جیب انفعالت آب کرد****گردبادی جوش زن خاکی در این گرداب ریز

سجدۀ طاق سپهرت نقش جمعیت نبست****بعد از این رنگ خمی بیرون این محراب ریز

خشک بر جا مانده ایم ای ابر رحمت همتی****خاکی از بنیاد

ما بردار و بر سیلاب ریز

عمرها شد صورتم را می کشی بی انفعال***ای مصور در صدف خشک است رنگت آب ریز

نقش هستی بیدل از کلفت طرازان صفاست***تا تویی در هرکجایی سایهٔ مهتاب ریز

غزل شمارهٔ ۱۷۳۲: ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز***یعنی غبار ما به سر نام و ننگ ریز

شور شکست شیشه در این بزم قلقل است***چندی به جام وهم شراب ترنگ ریز

موقوف گریه نیست بساط بهار عجز***خونت نماند برجگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنی ست***ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن***بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب نریختی از شرم آب شو***گوهر نبسته ای چو عرق بی درنگ ریز

یک دشت وحشت است چمنزار کاینات***آیینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار، بیهوده نقاش وحشتی***یک برگ گل زعالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تأثیر عجز نیست***پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمری ست امتحانکدهٔ درد الفتیم***یارب دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگند غنچه ها***خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

مفت است اگر به وهم غنا متهم شوی***چون تار، ساز آنچه نداری ز چنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام***خون فسرده ای که چه گویم چه رنگ ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافر توایم***یاد از غبار ماکن و طرح فرنگ ریز

بیدل مآل هستی موهوم ما فناست***این قطره را همان به دهان نهنگ ریز

غزل شمارهٔ ۱۷۳۳: به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز

به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز****در امید مزن خون انتظار مریز

مبند دل به هوای جهان بیحاصاا****ز جهل تخم تعلق به شوره زار مریز

به یک دو اشک غم ماتم که خواهی داشت****گل چراغ فضولی به هر مزار مریز

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست****زلال آب گهر در دهان مار مریز

به عرض بیخردان جوهرکلام مبر****به سنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز

به تردماغی کروفر از حیا مگذر****ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز

ز آفتاب قیامت اگر خبر داری****به فرق بیکلهان سایه کن غبار مریز

خجالت است شکفتن به عالم اوهام****در آن چمن که نه ای رنگ این بهار مریز

خراب

گردش آن چشم نشئه پرور باش****به ساغر دگر آب رخ خمار مریز

اگرچه جرأت اهل نیاز بی ادبی است****زشرم آب شو و جز به پای یار مریز

به هرچه نازکنی انفعال همت توست****غبار ناشده در چشم انتظار مریز

به هر بنا که رسد دست طاقت بیدل****به غیر ریختن رنگ اختیار مریز

حرف س

غزل شمارهٔ ۱۷۳۴: صاحب دل را نزیبد گفت وگو با هیچکس

صاحب دل را نزیبد گفت وگو با هیچکس****محرم آیینه چون تمثال باید بی نفس

جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد****نخل ماتم راست اشک از میوه های پیشرس

در بیابانی که مابار خموشی بسته ایم****با نگاه چشم حیران می دمد شور جرس

الفت اسباب دل را جوهرآیینه شد****آب می گردد نهان آخر ز جوش و خار و خس

ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا****تا در این صورت توانم دست شستن از هوس

تیغ استغنای قاتل رنگی از من برنداشت****دست خون بسملم در دامن چاک است و بس

نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمی ست****از شکست رنگ پیداکرده ام چاک قفس

خاکساری می رسد آخر به داد سرکشی****اضطراب موج راساحل بود فریادرس

چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست****هرکه باشد چون گهر در آب می دزدد نفس

لذت درد محبت هم تماشاکردنی ست****دل به ذوقی می خورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم نیست****می چکد اشک و قیامت می کند شور جرس

غزل شمارهٔ ۱۷۳۵: کاروان ما ندارد‌گردی از صوت جرس

کاروان ما ندارد‌گردی از صوت جرس****صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس

در ترازویی که صبر عاشقان سنجیده اند****کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس

آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست***خانهٔ آیینه دارد جای آرام نفس

در ادبگاه ظهور از منت دونان منال***شعله هم گاه ضعیفی می شود محتاج خس

عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن***بهر صید خواب فرشی سایه می باشد نفس

از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت***می کند صید هما در سایهٔ بال مگس

صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند***شعله و دود آنقدر با هم ندارد پیش و پس

چون امل جوشید از طبعت فنا آماده باش***نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس

گاه کندنها صدا می بالد از نقش نگین***بی خروشی نیست گر سنگی خورد بر پای کس

می روی از خود دمی هم وضع آزادی برآ***خانه را روشن کن آتش زن به

بنیاد هوس

تا توانی صبر کن بیدل در این کلفت سرا***چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۳۶: نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس

نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس***کاروان موج دارد از شکست خود جرس

باغ امکان را شکست رنگ می باشد کمال***ای ثمر گر فرصتی داری به کام خویش رس

تا توانی پاس آب روی سایل داشتن***خودفروشی های احسان به که ننمایی به کس

ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمی ست***بیضه گر بشکست چون طاووس رنگین کن قفس

مشت خونی هرزه گرد کوچهٔ زخم دلیم***حسرت است اینجا بجز عبرت چه می گردد عسس

دستگاه سفله خویان مایهٔ شور و شر است***خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس

چون به آگاهی رسیدی گفت و گوها محو کن***نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس

بی غباری نیست هرجا مشت خاکی دیده ایم***شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس

چون حبابم بیدل از وضع خموشی چاره نیست***صاحب آیینه را لازم بود پاس نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۳۷: از لب خامش زبان واماندهٔ کام است و بس

از لب خامش زبان واماندهٔ کام است و بس***بال از پرواز چون ماند آشیان دام است و بس

مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن***گوش مینا حلقه ای گر دارد آن جام است وبس

تا نفس باقی ست نتوان بست بال احتیاج***این غناهایی که ما داریم ابرام است و بس

از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم***اینقدر دانم که هستی ساز احرام است و بس

وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم***هر طرف جولان کند نظاره یک گام است و بس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع***صبح ایجادم همان گل کردن شام است و بس

دستگاه ما و من چون صبح برباد فناست***صحن این کاشانه ها یکسر لب بام است و بس

کاش از خجلت شرارم برنمی آمد ز سنگ****سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس

برپر عنقا تو هر رنگی که می خواهی ببند****صورت آیینهٔ هستی همین نام است و بس

بیش از این نتوان به افسون محبت زیستن****داغم از اندیشهٔ وصلی که پیغام است و

بس

پختگی دیگ سخن را باز می دارد ز جوش****تا خموشی نیست بیدل مدعا خام است و بس

غزل شمارهٔ ۱۷۳۸: ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس****صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس

نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل****آفتاب آنجاکه زیر خاک شد شام است وبس

از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال****آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس

حق شناسی کو، مروت کو، ادب کو، شرم کو****جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس

گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند****گردش چشمی که هوش می برد جام است و بس

هرچه می بینی بساط آرای عرض حیرت است****این گلستان سربه سر یک نخل بادام است و بس

هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق****جوهر حیرانی آیینه اوهام است و بس

در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی ست****هر کجا واماندگی گل کرد آرام است و بس

بال آهی می کشد اشکی که می ریزیم ما****شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس

از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی****اندکی از خود برآ، عالم سر بام است و بس

چون سیاهی رفت از مو، فکر خودرایی خطاست****جامه هرگه شسته گردد باب احرام است و بس

فطرت بیدل همان آیینهٔ معجزنماست****هر سخن کز خامه اش می جوشد الهام است وبس

غزل شمارهٔ ۱۷۳۹: چشم وا کن ششجهت یارست و بس

چشم وا کن ششجهت یارست و بس****هر چه خواهی دید، دیدارست و بس

سبحه بر زنار وهمی بسته اند****این گره گر واشود تارست و بس

گر بلند و پست نفروشد تمیز****از زمین تا چرخ هموارست و بس

هر نفس صد رنگ بر دل می خلد****زندگانی نیش آزارست و بس

چند باید روز بازار هوس****چینی ات را مو شب تارست و بس

باغ امکان نیست آگاهی ثمر****جهل تا دانش جنون کارست و بس

مبحث سود و زیان در خانه نیست****شور این سودا به بازارست و بس

کاری از تدبیر نتوان پیش برد****هر که در کار است بیکارست و بس

دود نتوان بست بر دوش

شرار***چون ز خود رستی نفس بارست و بس

جهل ما بیدل به آگاهی نساخت***نو ربر ظلمت شب تارست و بس

غزل شمارۀ ۱۷۴۰: زندگی محروم تکرارست و بس

زندگی محروم تکرارست و بس***چون شرر این جلوه یک بارست و بس

از عدم جویید صبح ای عاقلان***عالمی اینجا شب تارست و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما***رنگ اگر گل می کند بارست و بس

غفلت ما پردۀ بیگانگی ست***محرمان را غیر هم بارست و بس

کیست تا فهمد زبان عجز ما***ناله اینجا نبض بیمارست و بس

نیست آفاق از دل سنگین تهی***هرکجا رفتیم کهسارست و بس

از شکست شیشۀ دلها مپرس***ششجهت یک نیشتر زارست و بس

در تحیر لذت دیدار کو***دیدۀ آیینه بیدارست و بس

اختلاط خلق نبود بی گزند***بزم صحبت حلقۀ مارست و بس

چون حباب از شیخی زاهد مپرس***این سر بی مغز دستارست و بس

ای سرت چون شعله پر باد غرور***اینکه گردن می کشی دارست و بس

بیدل از زندانیان الفتیم***بوی گل را رنگ، دیوارست و بس

غزل شمارۀ ۱۷۴۱: خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس

خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس***آهی که قد کشید به دل خط کشید و بس

راه تلاش دیر و حرم طی نمی شود***باید به طوف آبلۀ پا رسید و بس

جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند***طی کرده اند جادۀ دشت امید و بس

دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد***آیینه آنچه دید همین عکس دید و بس

ناز سجود قبلۀ توفیق می کشیم***زین گردنی که تا سر زانو خمید و بس

محمل کشان عجز، فلکتاز قدرتند***تا آفتاب سایه به پهلو دوید و بس

عیش بهار عشق ز پهلوی عجز نیست***در باغ نیز، شمع گل از خویش چید و بس

ما را درین ستمکده تدبیر عافیت***ارشاد بسمل است که باید تپید و بس

هیهات راه مقصد ما وانموده اند***بر جاده ای که هیچ نگردد پدید و بس

خواندیم بی تمیز رقمهای خیر و شر***از نامه ای که بود سراسر سفید و بس

رفع تظلم دم پیری چه ممکن است***هرجا رسید صبح گریبان د رید و بس

بیدل

پیام وصل به حرمان رساندنی است***موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۲: غم نه تنها بر دلم نالید و بس

غم نه تنها بر دلم نالید و بس***عیش هم بر فرصتم خندید و بس

گر طواف کعبهٔ درد آرزوست***می توان گرد دلم گردید و بس

چون گلم زین باغ عبرت داده اند***آنقدر دامن که باید چید و بس

جاده چون طی شد حضور منزل است***رشته می باید به پا پیچید و بس

علم دانش یک قلم هیچ است و پوچ***اینقدر می بایدت فهمید و بس

صحبت دل با نفس معکوس بود***سبحه اینجا رشته گردانید و بس

دل حرم تا دیر در خون می تپید***خانه راه خانه می پرسید و بس

چون شرر در راه کس گردی نبود***شرم فرصت چشم ما پوشید و بس

بر بهار عیش می نازد غنا***بیخبر کاین گل قناعت چید و بس

بیقرارم داشت درد احتیاج***ناله ای کردم که کس نشنید و بس

منزل مقصود پرسیدم ز اشک***گفت باید یک مژه لغزید و بس

بیدل اسباب جهان چیزی نبود***زندگی خواب پریشان دید و بس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۳: بی پردگی کسوت هستی ز حیا پرس

بی پردگی کسوت هستی ز حیا پرس***این جامه حریر است ز عریانی ما پرس

آه است سراغ نم اشکی که نداریم***چون گم شود آیینهٔ شبنم ز هوا پرس

اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست***چون سبحه ز هر عضو من این نکته جدا پرس

از مجمل هر چیز عیان است مفصل***کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس

مستقبل امید دو عالم همه ماضی است***این مسئله بر هرکه رسی رو به قفا پرس

عالم همه آوارهٔ پرواز خیال است****سرمنزل این قافله از بانگ درا پرس

جز تجربهٔ سنگ محک عیب و هنر نیست****رمز کرم و خسّت مردم ز گدا پرس

ای همت دونان سبب حاصل کامت****تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس

واماندگی از شش جهت آغوش گشوده ست****راهی که به جایی نرسد از همه جا پرس

در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت****دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا

پرس

بیدل به هوس طالب عنقا نتوان شد****تا گم شدن از خویش ره خانهٔ ما پرس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۴: پر تیره روزم از من بی پا و سر مپرس

پر تیره روزم از من بی پا و سر مپرس****خاکم به باد تا ندهی از سحر مپرس

در دل برون دل چو نفس بال می زنم****آوارگی گل وطن است از سفر مپرس

صبح آن زمان که عرض نفس داد شبنم است****پروازم آب می شود از بال و پر مپرس

هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال****تعبیر خوابت اینکه شنیدی دگر مپرس

گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار****دریا ز سرگذشت رموز گهر مپرس

ما بیخودان ز معنی خود سخت غافلیم****هرچند سنگ آینه است از شرر مپرس

فرسود چاره ای که طرف شد به رنج دهر****با صندل از معاملهٔ دردسر مپرس

هرکس درین بساط سراغ خودست و بس****نارفته در سواد عدم زان کمر مپرس

دل را به فهم معنی آن جلوه بار نیست****ناز پری ز کارگه شیشه گر مپرس

ثبت است رمز عشق به سطر زبان لال****مضمون نامه اینکه ز قاصد خبر مپرس

بیدل نگفتنی است حدیث جهان رنگ****صد بار بیش گفتم از این بیشتر مپرس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۵: دل قیامت می کند از طبع ناشادم مپرس

دل قیامت می کند از طبع ناشادم مپرس****بیستون یک ناله می گردد ز فرهادم مپرس

نام هم مفت است عنقا بشنو و خاموش باش****صد عدم از هستی آن سویم ز ایجادم مپرس

محفل آرای حضورم خلوت نسیان اوست****گو فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس

پهلوی خودمی خورم چون شمع و ازخود می روم****رهنورد وادی تسلیمم از زادم مپرس

تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست****خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس

تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است***شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس

همچو طاووسم به چندین رنگ محو جلوه ای***نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس

کس در این محفل زبان دان چراغ کشته نیست***از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

آب در آیینه بیدل حرف زنگار است و بس***سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۶: غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس***پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس

مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است***لب گشودن می دهد چون ناله بر بادم مپرس

جوهر تعمیر پروازست سر تا پای شمع***رنگ بر هم چیده ام از خشت بنیادم مپرس

حسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است***خانهٔ شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس

الفت آیینهٔ دل نیز تسخیرم نکرد***چون نفس پر وحشی ام از طبع آزادم مپرس

کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون***ناله می دانم دگر از سرو و شمشادم مپرس

هیچ فردوسی به رنگ آمیزی امید نیست***سر به پایی می کشم از کلک بهزادم مپرس

معنی گل کردن موج از تظلم بسته اند***زندگی افسانه ها دارد ز بیدادم مپرس

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است***ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس

هرکجا لفظی ست بیدل معنیی گل کرده است***دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۷: جز ستم بر دل ناکام نکرده ست نفس

جز ستم بر دل ناکام نکرده ست نفس***خون شد آیینه و آرام نکرده ست نفس

یک نگین وار در این کوه چه سنگ و چه عقیق***نتوان یافت که بدنام نکرده ست نفس

زندگی سیر بهارست چه پست و چه بلند***این هوا وقف لب بام نکرده ست نفس

زین قدر هستی مینا شکن وهم حباب***باده ای نیست که در جام نکرده ست نفس

فرصت چیدن و واچیدن خلق اینهمه نیست****کار ما بی خبران خام نکرده ست نفس

تابع ضبط عنان نیست جنون تازی شوق****تا می از شیشه گران وام نکرده ست نفس

رفت آیینه و هنگامهٔ زنگار بجاست****صبح ما را چقدر شام نکرده ست نفس

غیر فرصت که در این بزم نوای عنقاست****مژده ای نیست که پیغام نکرده ست نفس

که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما****خویش را نیز به خود رام نکرده ست نفس

معنی اینجا همه لفظ است مضامین همه خط****آن چه عنقاست که در دام نکرده ست نفس

هر دو عالم به غبار در دل یافته اند****بیدل اینجا عبث ابرام

نکرده ست نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۸: در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس

در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس****همان به دوش هوا بسته گیر بار نفس

صفای آینه در رنگ وهم باخته ایم****به زیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس

به هیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی****چو صبح ضبط خود آید مگر به کار نفس

به رنگ شمع سحرفرصتی نمی خواهد****خزان عشرت و رنگینی بهار نفس

در این چمن اثر اشک شبنم آینه است****که آب شد سحر از شرم گیرودار نفس

غرور هستی ما را گر انتقامی هست****بس است اینکه خمیدیم زبر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش****فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس.

به ساز انجمن هستی آتش افتاده ست****چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دل است آینه دار غبار ما و منت****وگرنه عرض نهانی ست آشکار نفس

هزار صبح در این باغ بار حسرت بست****گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس

همان به ذوق تماشاست زندگانی من****به زنگ چشم نگاهم بس است تار نفس

ز ضعف تنگدلیها چو غنچهٔ تصویر****نشسته ام به سر راه انتظار نفس

شکست جام حبابم غریب حوصله داشت****محیط می کشم امروز از خمار نفس

به عالمی که من از دست زندگی داغم****نگردد آتش افسرده هم دچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل****نچید هیچکس اینجا به غیر خار نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۴۹: گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس

گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس****فکندنی است ز سر چون حباب بار نفس

زمانه صد سحر از هر کنار می خندد****به ضبط کار تو و وضع استوار نفس

خوش آن زمان که شوی در غبار کسوت عجز****چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس

اشاره ایست به اهل یقین ز چشم حباب****که دیده وانشود تا بود غبار نفس

به سوی خویش کشد صید را خموشی دام****سخن ز فیض تامل شود شکار نفس

ز موج بحر مجویید جهد خودداری****چه ممکن است درآمد شد اختیار نفس

متن

چو صبح در انکار هستی ای موهوم****گرفته است جهان را هوا سوار نفس

در این محیط که هر قطره صد جنون تپش است****شناخت موج گهر قیمت وقار نفس

شب فراق توام زندگی چه امکان است****مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس

به چاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست****متاب رشتهٔ وهم امل به تار نفس

فلک به ساغر خمیازه سرخوشم دارد****چو صبح می کشم از زندگی خمار نفس

تأملی نکشیده ست دامنت ورنه****برون هر دو جهانی به یک فشار نفس

فروغ دل طلبی خامشی گزین بیدل****که شمع صرفه ندارد به رهگذار نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۵۰: تب و تاب بیهُده تا کجا به گشاد بال و پر از نفس

تب و تاب بیهُده تا کجا به گشاد بال و پر از نفس****سر رشته وقف گره کنم دلی آورم به بر از نفس

به هزار کوچه شتافتم چه ترانه ها که نیافتم****رگی از اثر نشکافتم که رسد به نیشتر از نفس

غم زندگی به کجا برم ستم هوس به که بشمرم****چو حباب هرزه نشسته ام به فشار چشم تر از نفس

سر و کار فطرت منفعل به خیال می کندم خجل****که چرا عیار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس

ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آینهٔ وفا****چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس

تک و تاز عرصهٔ بی نشان به خیال می بردم کشان****به هوا اگر ندهد عنان به کجا رسد سحر از نفس

به غبار عالم وهم و ظن نرسیده ای که کنی وطن****عبث انتظار عدم مده به شتاب پیشتر از نفس

به دو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل****که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس

ز ترانهٔ نی نوحه گر به خروش هرزه گمان مبر****همه را به عالم بی اثر، اثری ست در نظر از نفس

کلف تصور زندگی مفکن به گردن آگهی****چقدر سیه شود آینه که به ما

دهد خبر از نفس

مگشا چو بیدل بیخبر، در هر ترانهٔ بی اثر***بفشار لب به هم آنقدر که هوا رود به در از نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۵۱: ای دلت صیاد راز، از لب مده بیرون نفس

ای دلت صیاد راز، از لب مده بیرون نفس***کز خموشی رشته می بندد به صد مضمون نفس

با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن***حیرتم در دل مگر آیینه دزدد چون نفس

چشم مخمور تو هر جا سرخوش دور حیاست***نشئه خون کرده ست در رنگ می گلگون نفس

طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط***از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس

تا ز خودداری برون آیی طریق درد گیر***چون رسد در کوچهٔ نی می شود محزون نفس

ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت***موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس

لاف عزت تا کجا بر باد اقبالت دهد***ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس

جز به زیر خاک آواز کرم نتوان شنید***اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس

زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش***بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس

دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی***از خیال خانهٔ آیینه بگذر چون نفس

درد انشا می کند کسب کمال عاجزان***مصرع آهی ست بیدل گر شود موزون نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۵۲: بی تأمل در دم پیری مده بیرون نفس

بی تأمل در دم پیری مده بیرون نفس***از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس

جسم خاکی دستگاه معنی پرواز توست***راست کن چندی درین خم همچو افلاطون نفس

گر نیاید باورت از حیرت آیینه پرس***صبح ما را نیست شام ناامیدی چون نفس

ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش***چون گهر دزدیدنی دارد در این جیحون نفس

گردبادست اینکه دارد جلوه در دشت جنون***یا ز تنگی می تپد در سینهٔ مجنون نفس

بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم****غنچه وارم برنمی آید ز موج خون نفس

آه از شام جوانی صبح پیری ریختند****آنچه می زد بال عشرت می زند اکنون نفس

شعله ای دارد چراغ زندگی کز وحشتش****در درون دل تمنا می تپد بیرون نفس

فیضها می باید از حرف بزرگان گل کند****صبح

روشن می شود تا می زند گردون نفس

خامشی دارد به ذوق عافیت تقلید مرگ****تا به کی بندد کسی بیدل به این مضمون نفس

غزل شمارهٔ ۱۷۵۳: صبح است و دارد آن گل در سر هوای نرگس

صبح است و دارد آن گل در سر هوای نرگس****از چشم ما بریزید آبی به پای نرگس

ابر و بهار اقبال امروز سایهٔ کیست****گل کرد تاج برسر بال همای نرگس

آب وگل تعین این دلکشی ندارد****رنگ شکستهٔ کیست طرف بنای نرگس

هم چشم نوبهارم خوابم چه احتمال است****دارد غنودن اما تا غنچه های نرگس

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد****گل می رسد درین باغ یکسر قفای نرگس

حیرت برون این باغ راهی نمی گشاید****هرچند رسته باشد چشم از عصای نرگس

ما را به این دو دم عیش با چتر گل چه کار است****همسایهٔ خزانیم زیر لوای نرگس

اقبال اوج گردون گر می گشود کاری****میل زمین نمی کرد دست دعای نرگس

تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق****پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس

مضمون پیش پا نیز آسان نمی توان خواند****صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس

چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت****ای کاش داغ می رست زین باغ جای نرگس

بیدل ز چشم مردم دور است حق شناسی****کوری است خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غزل شمارهٔ ۱۷۵۴: چند نشینی به کلفت دل مأیوس

چند نشینی به کلفت دل مأیوس****همچو دویدن به طبع آبله محبوس

ای نفس از دل برآر رخت توهم****خانهٔ آیینه نیست عالم ناموس

ریخت ندامت به دامنم دل پر خون****آبله ای بود حاصل کف افسوس

سرکشی از طینتم گمان نتوان برد****نقش قدم کس ندید جز به زمین بوس

دامن شب تا به کی بود کفن صبح****به که برآیی ز گرد کلفت ناموس

ناله در اشک زد ز عجز رسایی****آب شد این شعله از ترقی معکوس

صد چمن امید لیک داغ فسردن****نامهٔ رنگم که بست بر پر طاووس

آتش دیر از هوای عشق بلند است****گبر نفس غرهٔ دمیدن ناقوس

چیست مجاز انفعال رمز حقیقت****جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

بیدل اگر دست ما ز جام تهی شد****پای طلب کی شود ز آبله مأیوس

غزل شمارهٔ ۱۷۵۵: گر شود از خواب من خیال تو محبوس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس****حسرت بالین من برد پر طاووس

ساز حجابی نداشت محفل هستی****سوخت دل شمع ما به حسرت فانوس

دل نفسی بیش نیست مرکز الفت****چند نشیند نفس در آینه محبوس

دامن بیحاصلی غبار ندارد****رنگ حنا تهمتیست بر کف افسوس

تا نکشد فطرت انفعال تریها****شبنم ما را هواست پردهٔ ناموس

سر ز گریبان مکش که ریخته گردون****شمع در این انجمن ز دیدهٔ جاسوس

منکر قدرت مشو که جغد ندارد****جز به سر گنج پا ز طینت منحوس

گل به کف و در غم بهار فسردن****مزد تخیل پر است جلوهٔ محسوس

گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف****صوت موذن بس است نالهٔ ناقوس

ریشه دوانده ست در بهار جنونم****پیچش هر گردباد تا پر طاووس

بیدل از این مزرع آنچه در نظر آمد****دانه امل بود و آسیا کف افسوس

غزل شمارهٔ ۱۷۵۶: نفس ثبات ندارد به شست کار نویس

نفس ثبات ندارد به شست کار نویس****شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس

جریدهٔ رقم اعتبارها خاک است****تو هم خطی به سر لوح این مزار نویس

زمان وصل به صبح قیامت افتاده ست****سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس

سوار مطلب عشاق دقتی دارد****برای خاطر ما اندکی غبار نویس

شقی که گل کند از خامه بی صریری نیست****برات ناله تو هم بر دل فگار نویس

خط جنون سبقان مسطری نمی خواهد****چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس

شگون یمن ندارد برات عشرت دهر****زبان خامه سیاه است گو بهار نویس

هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا****قلم به خون زن و بیتی به یادگار نویس

ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی****خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس

بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد****که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس

به نامه ای که در او نام عشق ثبت کنند****به جای هر الف انگشت زینهار نویس

ز خود تهی شدن آغوش

بی نشانی اوست***چو صفر اگر ز میان رفته ای کنار نویس

به مشق حسرت ازآن جلوه قانعم بیدل***بر او سفیدی مکتوب انتظار نویس

حرف ش

غزل شمارهٔ ۱۷۵۷: شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش***ای شرار سنگ ازآن عالم که نتوان بود باش

رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست***صفحهٔ آیینه ای داری خیال اندود باش

سالی و ماهی نمی خواهد رم برق نفس***در خیالت مدت موهوم گو معدود باش

در زیانگاه تعین نیست حسن عافیت***گر توانی خاک شد آیینهٔ مقصود باش

جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست***ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش

پردهٔ ساز خداوندیست وضع بندگی***گر سجودآموز خود گردیده ای مسجود باش

مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن***یک دو روز ای بیخبر گو حرص ناخشنود باش

سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل***بت شکستی مستعد آتش نمرود باش

هر چه از خود می دهی بر باد بی ایثار نیست***خاک اگر گردی همان برآستان جود باش

شکوهٔ درد رسایی را نمی باشد علاج***گرهمه صد رنگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانهٔ آیینه بیدل نیست بر تمثال تنگ***بر در دل حلقه زن گو شش جهت مسدود باش

غزل شمارهٔ ۱۷۵۸: من نمی گویم زیان کن یا به فکر سود باش

من نمی گویم زیان کن یا به فکر سود باش***ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچکس***شعله هم گر بال بی آبی گشاید دود باش

زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن***نکهت گل گر نه ای دود دماغ عود باش

از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت***گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش

راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست****یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش

مومیایی هم شکستن خالی از تعمیر نیست****ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش

خاک آدم آتش ابلیس دارد درکمین****از تعین هم برآیی حاسد و محسود باش

چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن****حسن بی پروا خوشست آیینه گو مر دود باش

زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست****گر همه داغست هر جا

شعله آب آسود باش

نقد حیرتخانهٔ هستی صدایی بیش نیست****ای عدم نامی به دست آورده ای موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت بیدل مپیچ****چون تو اینجا نیستی گوهر که خواهد بود باش

غزل شمارهٔ ۱۷۵۹: دل به کام تست چندی خرمی اظهار باش

دل به کام تست چندی خرمی اظهار باش****ساغری داری شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ****گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این نار باش

بر چه از وصلش به یکرنگی نیامیزد دلت****گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش

تا حضور چشم و مژگان یابی از هر خار و گل****چون نگه درهرکجا پا می نهی هموار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد****چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید****سودن دستی نبازی جهدکن درکار باش

نقش پای رفتگان مخمور می آید به چشم****یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش

مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست****ناله از خود می رود، گو ششجهت کهسار باش

بر تسلسل ختم شد دور غرور سبحه ات****یک دو ساغر محو عشرتخانهٔ خمّار باش

هرزه تازی تا به کی گامی به گرد خویش گرد****جهد بر مشق تو خطی می کشد پرگار باش

هر قدر مژگان گشایی جلوه در آغوش تست****ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت بیدل ز چشم خویش باید رفتنت****ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۰: گر نه ای عین تماشا حیرت سرشار باش

گر نه ای عین تماشا حیرت سرشار باش****سر به سر دلدار یا آیینهٔ دلدار باش

با هجوم عیش شو چون نغمهٔ ذوق وصال****یا سراپا درد دل چون نالهٔ بیمار باش

بال و پر فرسودهٔ دام فلک نتوان شدن****گر همه مرکز شوی بیرون این پرگار باش

چند باید بود پیشاهنگ تحریک نفس****ساز موهومی که ما داریم گویی تار باش

صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی****ناله هر جا گل کند کوته تر از منقار باش

گر همه بویی ز افسون حسد دارد دلت****بر دم عقرب نشین یا بر دهان مار باش

آگهی آیینه دار احتیاط افتاده است****چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش

بسمل ما را پر وامانده سیر عالمیست****عرصهٔ کون

و مکان گو یک تپیدن وار باش

داغ هم رنگینیی دارد که در گلزار نیست****گر نه ای طاووس باری رخت آتشکار باش

سیر چشمی ذره از مهر قناعت بودن ست****پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش

غنچه ات از بیخودی فال شکفتن می زند****ای ز سر غافل برو بیمغزی دستار باش

تا به کی باشد دل از خجلت شماران نفس****سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش

بی نیازیهای عشق آخر به هیچت می خرد****جنس موهومی دو روزی بر سر بازار باش

یک قدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک****بر سر مژگان چو اشک استاده ای هشیار باش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۱: چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش****کرم کن و عرق انفعال احسان باش

بساط این چمن آیینه داری ادب است****چو شبنم آب شو اما به چشم حیران باش

حضور آبلهٔ پا اگر به دست افتد****قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش

زخون خود چو حنا رنگ تحفه پردازد****گل وسیلهٔ پابوس خوش خرامان باش

چه لازم است کشی رنج انتظاریها****جگر چو صبح به چاکی ده و گلستان باش

ز مشرب خط و خال بتان مشو غافل****به حسن معنی کفر آبروی ایمان باش

هوا پرستی جمعیت از فسرده دلی است****چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش

کجاست وسعت دیگر سواد امکان را****چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

ز فکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل****دمی که ناخن موجت نماند دندان باش

دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست****به نامه ای که ندارد سواد عنوان باش

به ساز حادثه هم نغمه بودن آرام است****اگر زمانه قیامت کند تو توفان باش

به جز فنا نمک ساز زندگانی نیست****تمام شیفتهٔ اینی و اندکی آن باش

در این چمن همه عاجز نگاه دیداریم****تو نیز یک دونگه در قطار مژگان باش

چه ننگ دلق و چه فخر

کلاه غفلت توست***به هر لباس که باشی ز خویش عریان باش

دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل***همین قدر که به جسم آشنا شدی جان باش

غزل شمارۀ ۱۷۶۲: هوس وداع بهار خیال امکان باش

هوس وداع بهار خیال امکان باش***چو رنگ رفته به باغ دگر گل افشان باش

کناره جویی ازین بحر عافیت دارد***وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش

گرفتم اینکه به جایی نمی رسد کوشش***چو شوق ننگ فسردن مکش پر افشان باش

بقدر بی سر و پایی ست اوج همتها***به باد ده کف خاک خود و سلیمان باش

نظاره ها همه صرف خیال خودبینی است***به دهر دیدۀ بیناکجاست عریان باش

اگر گدا ز دلی نیست دیده ای بفشار***محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش

سراسر چمن دهر نرگسستان است***تو نیز آینه ای بر تراش و حیران باش

به دام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست***به رنگ موج زگردابها گریزان باش

مگیر این همه چون گردباد دامن دشت***بقدرآنکه سر از خودکشی گریبان باش

شرار کاغذم از دور می زند چشمک***که یک نفس به خود آتش زن و چراغان باش

جنون متاع دکان خیال نتوان بود***به هر چه از هوست واخرند ارزان باش

دربن زمانه ز علم و هنرکه می پرسد***دو خرگواه کمالت بس است انسان باش

خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست***شبی چو شمع دربن قحطخانه مهمان باش

چو شانه ات همه گر صد زبان بود بیدل***ز مو شکافی زلف سخن پشیمان باش

غزل شمارۀ ۱۷۶۳: تاکی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش

تاکی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش***سر برون آر ازگریبان معنی برجسته باش

گر نداری جرات از خانمان بر هم زدن***همچو می خون در جگر زین شیشۀ بشکسته باش

تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم***زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش

روزی اینجا در خور آدم دهن آماده است***محرم منقار ساز آن نهال پسته باش

عزم صادق می رهاند چون تنت از بند طبع***شاید از پستی برون آیی کمر می بسته باش

دخل بیجایت ز درد اهل معنی غافل است***ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش

چند باشی از فراموشان ایام وصال***رنگهای رفته یادت می دهم گلدسته باش

خواستم از دل برون

آرم غبار حیرتی***تا به لب آمد نفس خون گشت وگفت آهسته باش

از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع***هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۴: خواه در معمورهٔ جان خواه در ویرانه باش

خواه در معمورهٔ جان خواه در ویرانه باش***با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش

چشم منت جز به نور عشق نتوان آب داد***صیقل آیینه ای خاکستر پروانه باش

دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست***ای سراپایت کلید فتح بی دندانه باش

دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است***در پناه سایهٔ مو چون سر دیوانه باش

کاروان عمریست از پاس قدم پا می خورد***پیرو محمل کشان لغزش مستانه باش

بیوفایی صورت رنگ بهار زندگی ست***آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش

مستی سرگشتگان شوق ناهنجار نیست***شعلهٔ جواله شو سر بر خط پیمانه باش

تا تأمل می گماری رفته اند این حاضران***چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش

عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست***گر تو هم زین نشئه بویی برده ای میخانه باش

بیدل اجزای نفس تا کی فراهم داشتن***پای تا سر ریشه ای بی احتیاط دانه باش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۵: جوانی سوخت پیری چند بنشاند به مهتابش

جوانی سوخت پیری چند بنشاند به مهتابش***نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آبش

هوای کعبهٔ تحقیق داری ساز تسلیمی***سجود بسمل اینجا در خم بال است محرابش

به جرأت بر میا، سامان جمعیت غنیمت دان***بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش

چو آتش جاه دنیا، بد مژه خواباندنی دارد***حذر از استر مخمل لباس ابره سنجابش

طریق خلق داری سنگ بر ساز درشتی زن***نهال رأفت از وضع ملایم می دهد آبش

بساط بی نیازی بایدت از دور بوسیدن***ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش

درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی****که تا مژگان در آتش خفته است و می برد خوابش

ره تحقیق از سیر گریبان طی نمی گردد****ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش

به یاد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من****عرق تا جبهه خوابانید آخر در می نابش

اگر این برق دارد آتش رخسار او بیدل****نیابی در پس دیوار هیچ آیینه سیمابش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۶: آیین خود آرایی از روز الست استش

آیین خود آرایی از روز الست استش****دل تحفه مبر آن جا کایینه به دست استش

نخجیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد****در رنگ تو پردازد تیری که به دست استش

توفان کشاکشها وضع نفس است اینجا****ما ماهی آن بحریم کاین صورت شست استش

هرگه نسق هستی موصوف نفس باشد****در بند چه بند استش در بست چه بست استش

موضوع خیالات است آرایش این محفل****چون آینه عنقایی نی بود و نه هست استش

برکوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید****دنیا گله ای دارد کاین شور شکست استش

هر چند زمینگیری ست جز نعل درآتش نیست****مانند سپند اینجا هر آبله جست استش

سر در قدم اشکم کاین شیشه به سنگ افکن****بی منت خودداری لغزیدن مست استش

بیمایگی فقرم تهمت کش هستی ماند****کم سایگی دیوار برگردن پست استش

چون نقش نگین بیدل پا درگل آفاتیم****هر چند بنای ما سنگ

است شکست استش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۷: من وآن فتنه بالایی که عالم زیر دست استش

من وآن فتنه بالایی که عالم زیر دست استش****اگر چرخ است خاك استش وگر طوباست پست استش

به اوضاع جنون زان زلف بی پروا نی ام غافل****که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند وبست استش

چو آتش دامن او هرکه گیرد رنگ اوگیرد****به این افسون اثرها در خیال خود پرست استش

خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی****چه صنعت در زه ایمای حکم اندازد شست استش

نه تنها باده از بوس لب او جام می گیرد****حنا هم زان کف پای نگارین گل به دست استش

شکفتن با مزاج کلفت انجامم نمی سازد****چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بست استش

به کانون خیال آن شعلهٔ موهومی انجامم****که در خاکستر امید دم صبح الست استش

بنای رنگ اگر نقشش به طاق آسمان بندی****شکست استش شکست استش شکست استش شکست استش

به رنگ شعله ای کاسودنش خاکستر انگیزد****ز خود بر خاستنهای غبارم در نشست استش

پر طاووس یعنی گرد ناز اندوده ای دارم****که در هر ذره رنگ چشمکی زان چشم مست استش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش بیدل****کلاه ناز او عمریست در رنگم شکست استش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۸: ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش

ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش****بجز غبار عدم نیست آنچه پیش وپس استش

کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان****که چون سحر همه پرواز رنگ در قفس استش

ز کسب فضل حیاکن کزین دوروزه تخیل****کمال اگر همه عشق است خفت هوس استش

ز مال غیرتعب چیست اغنیای جهان را****محیط در خور امواج وقف دیده خس استش

مراد دهر به تشویش انتظار نیرزد****میی که جام تو دارد خمار پیشرس استش

دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت****مقابل دو جهان یکدل دو نیم بس استش

مرو به زحمت عقبا مدو به خفت دنیا****هوس سگی ست که اینها گسستن مرس استش

چو شمع چند توان زیست داغدار تعین****حذر ز

ساز حیاتی که سوختن نفس استش

درتن هوسکده بیدل چه ممکنست قناعت***به مور اگر نگری حسرت پر مگس استش

غزل شمارهٔ ۱۷۶۹: به لوح جسم که یکسر نفس خطوط حک استش

به لوح جسم که یکسر نفس خطوط حک استش***دل انتخاب نمودم به نقطه ای که شک استش

به آرمیدگی طبع بیدماغ بنازم***که بوی یوسف اگر پیرهن درّد خسک استش

در آن مکان که غبارم به یادکوی تو بالد***سماک با همه رفعت فروتر از سمک استش

از این بساط گرفتم عیار فطرت یاران***سری که شد تهی از مغز گردش فلک استش

به ابر و رعد خروشم حقی است کاین مژه ی تر***اگر به ناله نباشد به گریه مشترک استش

به تیغ کینه صف عجز ما به هم نتوان زد***که همچو موج زگردن شکستگی کمک استش

نگاه بهره ز روشندلی نبرد وگرنه***سیاهی دو جهان از چراغ مردمک استش

به حرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی***همین مه است که آدم طبیعت ملک استش

چنین که خلق به نور عیان معامله دارد***حساب جوهر خورشید و چشم شب پرک استش

ز خوان دهر مکن آرزوی لذت دیگر***همانقدرکه به زخم دلی رسد نمک استش

اگر به فقرکنند امتحان همت بیدل***سواد سایهٔ دیوار نیستی محک استش

غزل شمارهٔ ۱۷۷۰: این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش

این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش***دامن شکن همت گردد دو سه چین هستش

پر هرزه درا مگذار زین قافلهٔ آفات***شور نفسی دارد صد صور طنین هستش

طبعی که کمالاتش جز کسب دلایل نیست***بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش

از خیره سر دولت اخلاق نیاید راست***آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش

ادبار هم از اقبال کم نیست در این میدان***بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش

از وضع زمینگری گو خواجه به تمکین کوش****دم جز به تکلف نیست رخشی که به زین هستش

هر فتنه که می زاید از حامله ایام****غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش

هرکس به ره تحقیق دعوی قدم دارد****دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش

آن چشم که انسان را سرمایه بینایی ست****از هر دو

جهان بیش است گر آینه بین هستش

بر نشو و نما چشمی بگشا و مژه بربند****هر گل که تو می کاری آیینه زمین هستش

از روز و شب گردون بیدل چه غم و شادی****خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش

غزل شمارهٔ ۱۷۷۱: چو تمثالی که بی آیینه معدوم است بنیادش

چو تمثالی که بی آیینه معدوم است بنیادش****فراموش خودم چندان که گویی رفتم از یادش

نفس هر چند گرد ناله بر دل بار می گردد****جهان تنگ است بر صیدی که دامت گیرد آزادش

گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن****ز موی چینی افکنده است طرح دام صیادش

سفیدیهای مو کرد آگهم از عمر بیحاصل****ز جوی شیر واشد لغزش رفتار فرهادش

ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد****فلک آخر ز روز و شب دو مو شد کلک بهزادش

جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی****برون آشیان در بیضه پرورده ست فولادش

سخن بی پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی****چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش

به تصویر سحر ماند غبار ناتوان من****که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش

گذشتن از خط ساغر به مخموران ستم دارد****مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش

حیا از سرنوشتم نقطهٔ بی نم نمی خواهد****عرق تاکی نمایم خشک تر دست است استادش

دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد****مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش

چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن یارب****که خاک بیستون شد سرمه و ننشست فریادش

نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم****که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

غزل شمارهٔ ۱۷۷۲: فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش

فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش****تا سرمه رسانید به مژگان بلندش

از حیرت راه طلبش انجم و افلاک****گم کرد صدا قافلهٔ زنگله بندش

ننمود سحر نیز درین معرض ناموس****بیش از دو نفس رشته به صد چاک پرندش

هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود****یارب به چه رفتار جنون کرد سمندش

صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت****پیش دو لب او که مکرر شده قندش

کو تحفه دیگر که بیرزد به قبولی****دل پیشکشی بود که در خاک فکندش

جز در چمن

شرم جمالش نتوان دید***ای آیینه سازان عرق افتاد پسندش

تسلیم به غارتکدهٔ یأس ندارد***جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش

چون من ز دل خاک کمربسته جهانی***تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش

تشویش دل کس نتوان سهل شمردن***زان شیشه حذر کن که به راحت شکنندش

دل فتنهٔ شورافکن هنگامهٔ هستی است***نُه مجمر گردون و یک آواز سپندش

بیدل به که گویم غم بیداد محبت***این تیر نه آهی ست که از دل شکنندش

غزل شمارهٔ ۱۷۷۳: دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش***تبسم همچو زخم صبح می سازد نمکسودش

توان از حیرتم جام دو عالم نشئه پیمودن***نگاهی سوده ام امشب به لبهای می آلودش

ز موج خط وقار شعلهٔ حسنش تماشا کن***که تمکین می چکد همچون رگ یاقوت از دودش

نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق***عبث چون کعبتین نرد افکندی ز کف زودش

گر آهنگ پر فشانی کند پروانهٔ بزمت***چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد***نمی داند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش

تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا***ز خود رفتن رهی داردکه نتوان کرد مسدودش

ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را***کز آغوش قبول خویش هم دور است مردودش

ز سر تا پای من در حسرت دیدار می کاهد***به آن ذوقی که بر آیینهٔ دل باید افزودش

مپرس از دستگاه نیستی سرمایهٔ هستی***عدم بی پرده شد تا اینقدرکردند موجودش

سیاهی کی ز دست زرشماران می رود بیدل***به هر جا آتش افروزی اثر می ماند از دودش

غزل شمارهٔ ۱۷۷۴: متاع هستیی دارم مپرس از بود و نابودش

متاع هستیی دارم مپرس از بود و نابودش***به صد آتش قیامت می کنی گر واکشی دودش

به فهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم****نمی دانم چه می گوید زبان عجز فرسودش

شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی****بس است از رنگ من آرایش فرش زر اندودش

به تقلید سرشکم ابر شوخی می کند اما****ز بس کم مایگی آخر فشاری می دهد جودش

سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن****به ساحل موج این دریا شکستن می برد زودش

نپنداری ز جام قرب زاهد نشئه ای دارد****دلیل دوری است اینها که در یاد است معبودش

خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم****به صد آیینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش

به زلفت شانه دستی می زند اما نمی داند****کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش

درین محفل رموز هیچکس پنهان نمی ماند****سیاهی خوردن هر شمع روشن

می کند دودش

به هر بیحاصلی بیدل زیانکاران الفت را****بضاعت دست افسوسست گر بر هم توان سو دش

غزل شمارۀ ۱۷۷۵: در آن کشورکه پیشانی گشاید حسن جاوبدش

در آن کشورکه پیشانی گشاید حسن جاوبدش****گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش

ز خویشم می برد جایی که می گردم بهار آنجا****نگاه ساغر ایمای گل بادام تمهیدش

به گلزاری که الفت دسته بند موی مجنونست****هوا هر چند بالد نگذرد از سایۀ بیدش

اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی****خرد هرجا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش

ز بس اسرار پیدایی دقیق افتاده است اینجا****نظر واکرد برکیفیت خویش آنکه پوشیدش

گر این یأس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد****مه نو خم شود چندان که از دوش اوفتد عیدش

به چندین جام نتوان جز همان یک نشئه پیمودن****تو هم پیمانه ای داری که پرکرده ست جمشیدش

جنون مضرابی ناموس الفت نغمه ها دارد****شکست از هر چه باشد می زند بر سایه امیدش

چه مقدار آگهی بر خویش چیند قطره از دریا****خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش

نپردازی به فکر نغمۀ تحقیق من بیدل****که چرخ اینجا خمیدن می کشد با چنگ ناهیدش

غزل شمارۀ ۱۷۷۶: بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش

بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش****هرکه را سرمایۀ رنگی ست می گردد سرش

مغز آسایش چسان بندد سر فرماندهی****کز خیال سایۀ بالی ست بالین پرش

بی حضور وصل جانان چیست فردوس برین****بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش

جان فدای معجز ساقی که پیش از می کشی****نشئه در سر می دود چون مو ز خط ساغرش

چون مه نو نقش چینی از جبینم گل کند****سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش

حسرت عاشق چه پردازد به سیر کاینات****شسته است این نقشها را یک قلم چشم ترش

داغ حرمان شعله ای دارم که در پرواز شوق****ظلم بر بیطاقتی کردند از خاکسترش

بسکه عاشق سرگران افتاده است از بار دل****موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش

رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن****جای پهلو ناله می غلتد به روی بسترش

دولت تیز جفاکیشان بدان بی غیرتی****واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد

منبرش

خواجه از چرب آخوریها همعنان فربهی است***می رود جایی که می گردد هیولی پیکرش

چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است***لغزش مژگان مینا انفعال مسطرش

گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا***خس به چشم دام می افتد ز صید لاغرش

نیست بیدل را به غیر از خاک راه بیکسی***آنکه گاهی ازکرم دستی گذارد بر سرش

غزل شماره ۱۷۷۷: بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش***می خورد آب از صفای خود زبان خنجرش

آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت***چون سحر شور تبسم می چکد از پیکرش

بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست***گرد می نالد همان گر خاک گردد بسترش

بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست***می دهد عشق از حباب من سراغ گوهرش

من ز جرأت بی نصیبم لیک دارد بیخودی***گردش رنگی که می گرداندم گرد سرش

تا نفس باقی ست دل را از تپیدن چاره نیست***طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش

کوس وحدت می زند دل گر پریشان نیست وهم***شاه اینجا می شود تنها به جمع لشکرش

باید از شرم فضولی آب گردد همتت***میهمان عالمی آنگه غم گاو و خرش

عافیت دل را تنک سرمایه دارد چون حباب***از شکستنها مگر لبریزگردد ساغرش

پر بلند است آستان بی نیازبهای عشق***آن سوی این هفت منظر حلقه ای دارد درش

از سراغ مطلبم بگذرکه مانند سپند***ناله ای گم کرده ام می جویم از خاکسترش

بس که از درد محبت بیدل ما گشت زار***همچو مژگان می خلد در دیده جسم لاغرش

غزل شماره ۱۷۷۸: خط مشکین شد وبال غنچه جان پرورش

خط مشکین شد وبال غنچه جان پرورش***گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش

گر به این شوخی کند عکس تو سیر آینه****می تپد برخود به رنگ موج دربا جوهرش

هرکه را از نغمهٔ ساز سلامت آگهی ست****نیست جز ضبط نفس دربزم دل خنیاگرش

نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وا می رسی****هست صحرای قیامت صفحه ای از دفترش

گردباد بیخودی پیمای دشت الفتیم****کاسمان هم می کند گردیدنی گرد سرش

ناله ام عمریست طوف لب نفهمیده ست چیست****وای بیماری که غیراز دل نباشد بسترش

سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست****خواب من چون غنچه برمی آرد از بالین پرش

ط فل خویی گر زند لاف کمال آهسته باش****می کند چون اشک آخر خودنماییها ترش

بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن****آتش ما شعله می بارد پس از خاکسترش

احتیاجت نیست

جز ایجاد عیب دوستان****مطلبی سرکن به پیش هرکه می خواهی کرش

کبریایی ازکمین عجز ما گل کردنی ست****سایه هم خورشید می یابد زمان دیگرش

تیغ خونخوارست بیدل جادهٔ دشت جنون****تا ز سر نگذشته ای نتوان گذشتن از سرش

غزل شمارهٔ ۱۷۷۹: به ساز نیستی بسته ست شور ما و من بارش

به ساز نیستی بسته ست شور ما و من بارش****بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش

خجالت با دماغ بید مجنون بر نمی آید****جهانی زحمت خم می کشد از دوش بی بارش

ز آشوب غبار دهر یکسر سنگ می بارد****تو ضبط شیشهٔ خودکن پری خیز است کهسارش

زحرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن****سر منصور باید پنبه بندد بر سر دارش

کمند حب جاه از خلق واگشتن نمی خواهد****سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش

صفا هم دام پا لغزی ست از عبرت مباش ایمن****به سر غلتاند گوهر را غرور طبع هموارش

به میدانی که رخش عزم همت می کند جولان****حیا از هر دو عالم می کشد دست عنان دارش

جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید****مگراز درد محرومی زپا بیرون خلد خارش

به رفع کلفت غفلت غبار خود زپا بنشان****شکست سایه دارد هر چه می افتد ز دیوارش

خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد****که می داند چه ها دیدند مشتاقان دیدارش

مجاز پوچ ما را از حقیقت باز می دارد****به سیر نرگسستان غافلیم از چشم بیمارش

کبابم کرد اندوه جدایی هر چه را دیدم****کسی یارب در این محفل نیفتد با نگه کارش

به تعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد****طناب وسع همت پرگره بسته است معمارش

در این غفلتسرا بی عبرت آگاهی نمی باشد****مژه تا پا نزد بر چشم ننمودند بیدارش

چو تصویر هلال آخر به خجلت خاک شد بیدل****ز ننگ ناتمامی بر نیامد خط پرگارش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۰: بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش

بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش****به رنگ رفته نوشتم برات گلزارش

به آسمان مژهٔ من فرو نمی آید****بلند ساختهٔ حیرتی ست دیوارش

رهایی از کف صیاد عشق ممکن نیست****کمند جای نفس می کشد گرفتارش

به خاک خفتهٔ دام تواضع خلقم****چو سجده ای که فتد راه در جبین زارش

به وضع خلق برآیا ز دهر گوشه گزین****گهر سری ست که دربا نمی کشد بارش

ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب****سری ندارد

اگر واکنند دستارش

ندارد آن همه تعلیم هوش غفلت عام****به راه خفته به پا می کنند بیدارش

چو شمع بلبل ا ن باغ بسکه عجز نماست****شکستن پر رنگ است سعی منقارش

خرام یار ز عمر ابد نشان دارد****در آب خضر نشسته ست گرد رفتارش

ادب ز شرم نگه آب می شود ورنه****شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

ره جنونکده دل گرفته ای بیدل****به پا چو آبله نتوان نمود هموارش

غزل شماره ۱۷۸۱: چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش

چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش****به روی دل که نفس نیز می کند کارش

به حیرتم که چه مضمون در آستین دارد****نگاه عجز سرشکی است مهر طومارش

چمن به فیض بیابان ناامیدی نیست****که از شکستن دل آب می خورد خارش

محیط فیض قناعت که موجش استغناست****چو آب آینه سرچشمه نیست در کارش

ندارد آن همه تخمین عرصه امکان****ببند چشم و بپیما فضای مقدارش

بساط خامش هستی ستیزه آهنگم****مگر رسد به نوای گسستن تارش

کباب همت آن رهروم که در طلبت****چو اشک آبله دارد عنان رفتارش

ز ناله بلبلم آسوده است و می ترسم****دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

ز جلوه تو جهان کاروان آینه است****به هر چه می نگرم حیرتی است در بارش

غرور عشق تنزه بساط خودرایی ست****دماغ کس نخرد گلفروش بازارش

فریب عشرت طوبی که می خورد بیدل****به رنگ سایه سر ما و پای دیوارش

غزل شماره ۱۷۸۲: صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش

صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش****کافاق به خمیازه گرفته ست خمارش

شام اینهمه سامان کدورت زکجا یافت****کز زنگ نشد پاک کف آینه دارش

گردون به تمنای چه گل می رود از خویش****عمریست که بر گردش رنگست مدارش

دربا به حضور چه جمالست مقابل****کز خانه آیینه گرو برد کنارش

صحرا به رم ناز چه محمل نظر افکند****کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش

کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ****در دل مژه خواباند چراغان شرارش

ابر از چه تلاش این همه سامان عرق داشت****کایینه چکید از نمد خورده فشارش

برق ازچه طرف رخش به مهمیز طلب داد****کز عرض برون برد لب خنده سوارش

گلشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شکفتن****کافتاد سر و کار به دلهای فکارش

بلبل ز چه ساز انجمن آرای طرب بود****کز یک نی منقار ستودند هزارش

طاووس به پرواز چه گلزار پر افشاند****کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش

شبنم به چه حیرت قدم

افسرد که چون اشک***یک آبله گردید به هر گام دچارش

موج گهر آشوب چه توفان خبرش کرد***کز ضبط سر و زانوی عجز است حصارش

آیینه زتکلیف چه مشرب زده ساغر***کز هر چه رسد بیش نه فخرست و نه عارش

دل رمز چه سحر است که در دیدهٔ تحقیق***حسن است و نیفتاد به هیچ آینه کارش

عمر از چه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت ***کاتش به نفس در زد و بگرفت شمارش

بیدل ز چه مکتب سبق آگهی آموخت***کاینها به شق خامه گرفته ست قرارش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۳: مکش دردسر شهرت میفکن بر نگین زورش

مکش دردسر شهرت میفکن بر نگین زورش***برای نام اگر جان می کنی مگذار در گورش

تلاش منصب عزت ندارد حاصلی دیگر***همین رنج خمیدن می کند بر دوش مزدورش

خیالات دماغ جاه تا محشر جنون دارد***بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش

محالست این که کام تشنهٔ دیدار تر گردد***ز موسی جمع کن دل آتش افتاده ست در طورش

به ذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی بر هم***نیابی سرمه واری تا کشی در دیدهٔ مورش

همه زین قاف حیرت صید عنقا می کنیم اما***هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته ست عصفورش

به عبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم***جنون می خندد از خمیازه بر مستان مغرورش

به اظهار یقین رنج تکلف می کشد زاهد***ازین غافل که انگشت شهادت می کند کورش

سراغ گرد تحقیقی نمی باشد درین وادی***سیاهی می کند خورشید هم من دیدم از دورش

نمی دانم چه ساغر دارد این دوران خودرایی***که در هر سر خمستان دگر می جوشد از شورش

گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمی گردد***به موم از پردهٔ زنبور نتوان برد ناسورش

به این شوری که مجنون خیال ما به سر دارد***مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش

به یاد صبح پیری کم کم از خود بایدم رفتن***ز آه سرد محمل بسته ام بر بوی کافورش

فلک هنگامهٔ تمثال زشتیهای ما دارد****ز خودبینی است گر آیینهٔ ما نیست منظورش

انالعشقی

است سیر آهنگ تارتردماغیها****تو خواهی نغمهٔ فرعون گیر و خواه منصورش

دگر مژگان گشودی منکر اعمی مشو بیدل****که معنی هاست روشن چون نقط از چشم بی نورش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۴: چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخجیرش

چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخجیرش****درآغوش کمان بر دل قیامت می کند تیرش

مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت ما را****که چون آیینه بی حرف است صافیهای تقریرش

اگر این است برق خانه سوز شعلهٔ حسنت****جهانی می توان آتش زدن از رنگ تصویرش

مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را****گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش

سیه روزی که یاد طره ات آوازه اش دارد****به صد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش

به این نیرنگ اگر حسن بتان آیینه پردازد****برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش

به سعی جان کنیها کوهکن آوازه ای دارد****به غوغا می فروشد هرکه باشد آب در شیرش

در این دشت جنون الفت گرفتاری نمی باشد****که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش

نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من****به یک بست وگشاد چشم آخر شد بم و زیرش

دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن****که گوهر بر شکست موج موقوف است تعمیرش

به صحرایی که صیادش کمند زلف او باشد****اگر معنی شود جستن ندارد گرد نخجیرش

به صد طاقت نکردم راست بیدل قامت آهی****جوانی ها اگر این است رحمت باد بر پیرش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۵: دل دیوانه ای دارم به گیسوی گرهگیرش

دل دیوانه ای دارم به گیسوی گرهگیرش****که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من****سرتسلیم تا ننهد به بالین پر تیرش

تو در بند خودی قدر خروش دل چه می دانی****که آواز جرس گمگشتگان دانند تاثیرش

مگو افسرد عاشق گر نداری پای جولانی****چوگل صد رنگ پرواز است زیر بال تغیرش

مآل کار غفلتهای ما را کیست دریابد****که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش

سفال و چینی این بزم بر هم خوردنی دارد****تو از فقر و غنا آماده کن ساز بم در زیرش

غبار صیدم از صحرای امکان رفته ام اما****هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش

تماشاگاه صحرای محبت

حیرتی دارد***که باید در دل آیینه خفت از چشم نخجیرش

اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم***که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی بندد***تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش

جوانیهای اوهامت به این خجلت نمی ارزد***که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس بیدل***جنون داردکف خاکی که من دارم به زنجیرش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۶: شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش***که موی چینی آنسوی سحر برده ست شبگیرش

غبار دل به تاراج تپشهای نفس دادم***صدایی داشت این دیوانه در آغوش زنجیرش

چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را***چوگل دامان قاتل می دمد خون زمینگیرش

نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم***که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش

سیهکاری نمی ماند نهان درکسوت پیری***به رنگ مو که رسوایی ست وقف کاسهٔ شیرش

نم تهمت چه امکانست بر صیاد ما بستن.***که با آب گهر شسته ست حیرت خون نخجیرش

علاجی نیست جرم غفلت آیینهٔ ما را***مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش

نه حرف رنگ می دانم نه سطر جلوه می خوانم***کتابی در نظر دارم که حیرانی ست تفسیرش

نگاهش تا سر مژگان به چندین ناز می آید***به این تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش

جهان کیمیا تاثیر استعداد می خواهد***چو تخمت قابل افتد هرکف خاکی ست اکسیرش

به این طاقت سرا تا چند مغرورت کند غفلت***نفس دارد بنایی کز هوا کردند تعمیرش

به چندین ناله یکدل محرم رازم نشد بیدل***خوشا آهی که از آیینه هم بردند تاثیرش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۷: گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش***سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش

چه مغناطیس حل کرده ست یارب خون نخجیرش****که پیکان یک قدم پیش است از سعی پرتیرش

به دریا برد از دشت جنون دیوانه ما را****هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش

ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که می بالد****که مژگان در پر طاووس دارد چشم نخجیرش

ز نفی سایه نور آیینه اثبات می گردد****شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش

به گرد سرمه خوابیده ست مغز استخوان ما****که شاید لذتی دزدیم ز آواز نی تیرش

پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمی خواهد****بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش

سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن****که شست این کاسه را یا رب به موج آب شمشیرش

درین وادی

تعلق پرور غفلت دلی دارم****که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش

به صد حسرت خیالت را مقیم دل نمی خواهم****که می ترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش

نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل****عرق کرد آه من آخر ز خجلت های تأثیرش

به چندین سعی پی بردم که از خود رفته ام بیدل****رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۸: نمی دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش

نمی دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش****که رنگ هر دو عالم می تپد در خون نخجیرش

دگر ای وحشت از صیدم به نومیدی قناعت کن****به گوش زخمم افتاده ست آواز نی تیرش

میرسید از مآل هستی غفلت سرشت من****چو مخمل دیده ام خوابی که در خوابست تعبیرش

چه سازد غیر خاموشی جنون گریه دربارم****که همچون جوهر آیینه در آب است زنجیرش

سبگ گردی در این حیرتسرا آزاده ام دارد****نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش

صد آفت از که باید جست در معمورهٔ امکان****اگر صبحست هم از شبنم آبی هست در شیرش

حباب از موج هستی دست طاقت شسته می کوبد****که طاق عمرچون بشکست ممکن نیست تعمیرش

ز بخت تیره عاشق را چه امکانست آسودن****که مژگان تا بهم آرد سیاهی می کند زیرش

نی ام عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم****چو نشتر ناله ای دارم که خونریز است تاثیرش

به رنگی کرد یادم داغ الفت پیشهٔ صیاد****که جوشد حلقهٔ دام از رمیدنهای نخجیرش

ز صحرای فنا تا چشمهٔ آب بقا بید ل****ره خوابیده ای دیگر ندیدم غیر شمشیرش

غزل شمارهٔ ۱۷۸۹: دلی که گردش چشم تو بشکند سازش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش****به ذوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش

به هر زمین که خرام تو شوخی انگیزد****چمن به خنده نگیرد غبار گلبازش

به محفلی که نگاهت جنون کند تعمیر****پری به سنگ زند شیشه خانهٔ نازش

به خانه ای که مقیمان انتظار تواند****زنند از آینه ها حلقه بر در بازش

من و جنون زده اشکی که چون به شور آید****بقدر آبله پا دمد تک و تازش

غبار عرصه گه همتم که تا به ابد****چو آسمان ننشیند ز پا سر افرازش

به رنگم آینه ای بود سایه پرور ناز****در آفتاب نشاند التفات پروازش

تلاش خلق که انجام اوست خاک شدن****به رنگ اشک تری می چکد از آغازش

به گرد عالم کم فرصتی وطن داریم****شرر

خوش است به پرواز آشیان سازش

چه شعله ها که نیامد به روی آب امروز****مپرس از عرق بی دماغی نازش

زخویش تا نروی ناز این چمن برجاست****شکست در پر رنگک تو کرد پروازش

به کوه بیدل اگر نالد از گرانی دل****فرو به سنگک رود تا قیامت آوازش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۰: سخن سنجی که مدح خلق نفریبد به وسواسش

سخن سنجی که مدح خلق نفریبد به وسواسش****مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش

نفس محمل کش چندین غنا و فقر می باشد****که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاسش

ز تار و پود اضداد است عبرت بافی گردون****کجی و راستی شد جمع تا گل کرد کرباسش

فسردن هم کمالش پاس آب روست در معنی****نگین از کندن آزاد است اگر سازی ز الماسش

فلک سازیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی****.من و مای تو می باشد گر آوازی است در طاسش

مرا بر بی نیازیهای مجنون رشک می آید****که گم کرده ست راه و نیست یاد از خضر و الیاسش

شکوه عزت از اقبال دونان ننگک می دارد****بلندی تاکجا بر آبله خندد ز آماسش

تو زین مزرع نموهای درو آماده ای داری****که در هر ماه چون ناخن زگردون می دمد داسش

به اقلیم عدم گم کرد انسان ذوق سلطانی****که وهم هستی افکند این زمان در دست کناسش

حباب بیدل ما را غم دیگر نمی باشد****نفس زندانی شرم است باید داشتن پاسش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۱: که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموسش

که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموسش****جهانتاب است شمع و بیضهٔ عنقاست فانوسش

تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر****به هر سو غنچه ها لب می کند از حسرت بوسش

خیال عشق چندان شست اوراق دلایل را****که در آیینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش

نوید وصل آهنگی ست وقف ساز نومیدی****اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مأیوسش

درین محفل به هر جا شیشهٔ ما سرنگون گردد****خم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش

شکستم در تمنای بهارت شیشهٔ رنگی****که هر جا می رسم پر می زند آواز طاووسش

جهان یکسر حقست آری مقیّد مطلق است اینجا****ز مینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش

ز دیرستان عشقت در جگر جوش تبی دارم****که از تبخاله می باید شنیدن بانگ ناقوسش

دگر می تاختم با ناز در جولانگه فطرت****به این خجلت عرق

کردم که نم زد پوست بر کوسش

زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل***به وهم آیینه صیقل می زنم از دست افسوسش

به آزادی پری می زد نفس در باغ ما بیدل***تخیل گشت زندانش توهُم کرد محبوسش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۲: دل بی مدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش

دل بی مدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش***صدف در حیرت آیینه گم کرده ست نقاشش

درین محفل نیاوردند از تاریکی دلها***چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش

جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد***به هر جا شیشه و سنگی است با وهم است پرخاشش

به تشویش دل مأیوس رنجی نیست مفلس را***شکست کاسه در بزم کرم کرده ست بی آشش

به این شرمی که می بیند کریم از جبههٔ سایل***گهر هم سرنگون می افتد از دست گهرپاشش

به ملک بی نیازی رو که گاه احتیاج آنجا***چوناخن می کشد درهم به پشت دست قلاشش

خط لوح امل جز حک زدن چیزی نمی ارزد***همه گر ریش زاهد در خیال آید که بتراشش

شئون هر صفت مستوری عاشق نمی خواهد***کفن هر چند پوشد ذوق عریانیست نباشش

بساط زندگی مفت حضور اما به دل جاکو***نفس می گسترد در خانهٔ آیینه فراشش

ندارد کاوش دل صرفهٔ امن کسی بیدل***در این ناسور توفانهای خون خفته ست مخراشش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۳: آن را که ز خود برد تمنای سراغش

آن را که ز خود برد تمنای سراغش***چون اشک پر از رفتن خود کرد ایاغش

هر چرب زبانی که به شوخی علم افراشت***کردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحم است بر آن خسته که چون آه ندامت***در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش

فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت***صبحی که به شبها نکشد بانگ کلاغش

پیدایی حق ننگ دلایل نپسندد***خورشید نه جنسی است که جویی به چراغش

این نشئه ز کیفیت جولان که گل کرد****تا ذره در این دشت به چرخ است دماغش

حیرت چمن مستی و مخموری وهمیم****تمثال در آیینه شکسته ست ایاغش

در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست****ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش

خاکسترت از دود نفس بال فشان است****آتش قفس فاخته دارد پر زاغش

از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید****دل آن همه خون گشت که بردند به باغش

بیدل

من و بزمی که ز یکتایی الفت***خاکستر پروانه بود باد چراغش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۴: به رنگی کج کلاه افتاده خم در پیکر تیغش

به رنگی کج کلاه افتاده خم در پیکر تیغش***که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش

به جوی برگ گل آب از روانی دست می شوید***به سعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش

در این محفل بساط راحتی دیگر نمی باشد***مگر در رنگ خون غلتم دمی بر بستر تیغش

چو موج از عجزگردن می کشد کر و فر امکان***نمایان است توفان شکست از لشکر تیغش

کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمایان***بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش

گرانجانی ست زیر سایهٔ برق بلا بودن***ز فرق کوه دشوارست خیزد لنگر تیغش

چوگل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد***به پرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش

کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب***سراغ نقش پایی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض دررنگ شهادت خفته است اینجا***تبسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش

خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا***به جوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش

به خون بیدلان گویند ابرویش سری دارد***سر سودایی من هم به قربان سرتیغش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۵: به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهرتیغش

به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهرتیغش***به چشم زخم دلها سرمه گردد جوهرتیغش

زلال آبروها می زند موج از پر بسمل***به کوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش

ز رنگ خویش گردد پایمال برق نومیدی***کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش

چو آن مصرع که هرحرفش کشد تا معنی رنگین***به قصد خون من جوهر بود بال وپرتیغش

توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان***خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش

تغافل پیشه ای درکار ابروی کجش دارد***کجا شور شهیدان بشنودگوش کر تیغش

به خون بسملی گر تهمت آلود هوس گردد****شفق بر خود تپد از رشک داماں تر تیغش

به بحر عشق هر موج از حبابی سرخوش است اما****سری کو تا به عرض گردش آرد ساغر تیغش

ندارد موج هرگز درکنار بحر آسودن****به این شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش

در این محفل که یک

خواب فراموش است راحتها***کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش

به قطع زندگی بیدل نفس مهلت نمی خواهد***رموز بی نیامی روشن است از پیکر تیغش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۶: چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش***بس است از موج خون بیگناهان جوهر تیغش

به آیینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد***چرا خونم حمایل نیست یا رب در بر تیغش

محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی***کف خون هم بجایی می رساند رهبرتیغش

به صد تسلیم می باید رضا جوی قدر بودن***چو ابرو بر سر چشمست حکم لنگر تیغش

به بال طایر رنگ از رگ گل رشته می باشد***رهایی نیست خونم را ز دام جوهرتیغش

اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون***بدخشانها به یک دم بشکفاند جوهر تیغش

خطی از عافیت در دفتر بسمل نمی گنجد***مزن بر صفحهٔ دلهای ما جز مسطر تیغش

به حسرت عالمی بیتاب رقص بسمل است اما***که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش

دماغ دست از آب خضر شستن برنمی دارم***بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش

درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را***مه نو هم سری می آرد آخر بر سر تیغش

چه مقدار آبرو سامان کند خون من بیدل***به دریا تر نمی گردد زبان اژدر تیغش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۷: کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش

کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش***موی چینی ست رگ ابر سیاه خشکش

بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد***سر خشکی ست که آتش به کلاه خشکش

سر به غفلت مفرازید ز آه مظلوم***برق خفته ست به فوارهٔ آه خشکش

شاه اگر دامن انعام به خسّت چیند***نیست جز مهرهٔ شطرنج سپاه خشکش

غفلت بیدل ما تا به کجا گرد کند***ابر رحمت نشود تر به گناه خشکش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۸: شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش****گر کشی بار تعلق جز به پشت پا مکش

ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند****گر همه در سنگ باشی آنقدرها وامکش

بر نمی آید خرد با ساز حشرآهنگ دل****مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش

شمع را رعنایی او داغ خجلت می کند****سرنگونی می کشی گردن به این بالا مکش

صرفهٔ هستی ندارد سایه را ترک ادب****هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش

معنی نازک ندارد تاب تحریک نفس****از ادب مگسل طناب خیمهٔ لیلا مکش

خشکی خمیازه بر یاران پسندیدن تری ست****عالم آب است اگر ساغرکشی تنها مکش

کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است****خار اگر داری بیا رنج کشیدنها مکش

گفتگو هنگامهٔ برهمزن روشن دلی است****این بساط آیینه ها دارد نفس اینجا مکش

آب می گردد دل از درد وطن آوارگان****ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش

انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم****رنگ می بازد حیا ما را به روی ما مکش

نسبتت بیدل به آزادی ز مجنون نیست کم****رشته ای داری تو هم از دامن صحرا مکش

غزل شمارهٔ ۱۷۹۹: به پیری از هوس زندگی خمار مکش

به پیری از هوس زندگی خمار مکش****سپیدکشت سرت دیگر انتظار مکش

تعلق من وما ننگ جوهر عشق است****چو اشک گوهر غلتان دل به تار مکش

چوشمع خط امان غیر نقش پای تو نیست****ز جوش رنگ به اطراف خود حصار مکش

ز دیده می چکد آخر جهان چو قطرهٔ اشک****تو این گهر به ترازوی اعتبار مکش

جهان بی سر و پا بر تپش غلو دارد****اگرتو سبحه نه ای سر به این قطار مکش

به دشت و در همه سوکاروان دردسر است****هزار ناقه ستم می کشد تو بار مکش

مباد باز فتد حرص درتلاش جنون****زپای هرکه در این ره نشست خار مکش

به رنج کلفت تمکین غنا نمی ارزد****چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش

ز وضع عافیت بوی ناز می آید****به

بحر غرق شو و منت کنار مکش

به حرف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست****چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش

چو تخم راحت بی ریشگی غنیمت گیر****سر فتاده ز نشو و نما به دار مکش

اگر ز دردسر هستی آگهی بیدل****نفس چو خامهٔ تصویر زینهار مکش

غزل شمارهٔ ۱۸۰۰: به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش

به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش****فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش

درین چمن سر و برگ حضور رنگ کراست ****حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش

گلی که بوی وفای تو در نظر دارد****به سنگ هم چه خیال است بشکند رنگش

به حیرتم چه تمنا شکست دامن اشک****که درد آبله پایی نمی کند لنگش

خرد نداشت سر و برگ نشئهٔ تحقیق****ز یک دو جام رساندم به عالم بنگش

تلاش وادی نومیدی ام از آن بیش است****که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش

مزار کوهکن آن دم که بی چراغ شود****فتیله ترکند از خون من رگ سنگش

اگر ز آینهٔ دل غبار بردارند****عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش

نیافتیم در این عبرت انجمن سازی****که چون سپند نغلتد به سرمه آهنگش

به خویش باز نشد چشم ما ز وحشت عمر****دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

به چار سوی تامل نیافتم بیدل****ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش

غزل شمارهٔ ۱۸۰۱: به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش

به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش****در آتش ریختم نامی که آبم می کند ننگش

به مضمون جهان اعتبارم خنده می آید****چها این کوه درخون غوطه زد تا بسته شد سنگش

به شوخی بر نمی آمد دماغ ناز یکتایی****من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش

اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد****چو موج آخر گهر بندد به هم آوردن چنگش

به غفلت پاس ناموس تحیر می کند دل را****در کیفیت آیینه قفلی دارد از رنگش

جوانی تن زد ای غافل کنون صبری که پیری هم****به گوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش

مزاج عافیت ازگردش حالم تماشاکن -****شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش

به تحریری نمی شایم به تغییری نمی ارزم****ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش

تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد****که می ترسم به هم آوردن مژگان کند تنگش

چه تسخیر است

یارب جذبۀ تاثیر الفت را****که رنگم تا پر افشاند حنا می جوشد از رنگش

در این باغم به چندین جام تکلیف جنون دارد****پر طاووس یعنی پنبۀ مینای بی رنگش

به حیرت رفتۀ آیینۀ وهم خودم بیدل****چه صورتهاکه ننهفته ست برگل کردن رنگش

غزل شمارۀ ۱۸۰۲: نداشت پروای عرض جوهر، صفای آیینۀ فرنگش

نداشت پروای عرض جوهر، صفای آیینۀ فرنگش****تبسم امسال کرد پیدا رگی ز یاقوت شعله رنگش

شکست از آن چشم فتنه مایل غبار امکان به بال بسمل****مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش

به مرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو****ز داغ خود همچو چشم آهو به ناز چشمک زند پلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی****که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه ای جنون کن سر از گداز جگر برون کن****دلی به ذوق نیاز خونین حنا چه گل می دهد به چنگش

اگر دو عالم غلو نماید به شوق بی خواست بر نیاید****چه رنگها پر نمی گشاید به سیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی****کجاست آیینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دربغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری****تاملم داشت شیشه داری زدم ز وهم پری به سنگش

ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد می کشد سر****تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

به سعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قابل****مگر زپرواز رنگ بسمل رسی به فهم پر خدنگش

غزل شمارۀ ۱۸۰۳: من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش****ز صدای خون برسی مگر به زبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتنت ز غبارکوچۀ عاجزی****اثری اگر نکشد به خون ز شکست آبله کن گلش

به هزار یاس ستم کشی زده ایم بر در عافیت****چو سفینه ای که شکستگی فکند به دامن ساحلش

خوشت آنکه خط به فنون کشی سر عقل غره به خون کشی****که مباد ننگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش

به شهید تیغ وفاکرا رسد ازهوس دم همسری****که گسیخت منطقۀ فلك ز شکوه زخم حمایلش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو****چه هوس که

تحفه نمی کشد به نگاه آینه مایلش

به خیال آینهٔ دل از دو جهان ستمکش خجلتم****به چه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم به مقابلش

به هوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس****که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سایلش

نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم و خون کنم****من بینوا چه فسون کنم که رود فرامشی از دلش

کسی از حقیقت بی اثر به چه آگهی دهدت خبر****به خطی که وا نرسد نظر بطلب ز نامهٔ بیدلش

غزل شمارهٔ ۱۸۰۴: جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش****گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش

ز پرواز نفس آگه نی ام لیک اینقدر دانم****که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش

به خواب وهم تعبیر بلندی کرده ام انشا****به گردون می تند هرکس بقدر گردش حالش

وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد****نفس گردید بر آیینهٔ تحقیق تمثالش

مزاج ناتوان عشق چون آتش تبی دارد****که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش

شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم****چراغان گر نمی بود از شرار سنگ اطفالش

گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل در این گلشن****همان آیینه دار وحشت پار است امسالش

به ضبط نالهٔ دل می گدازم پیکر خود را****مگر در سرمه غلتم تا کنم یک خامشی لالش

غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد****نفس هر دم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش

به هر کلکی که پردازند احوال من بیدل****چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

غزل شمارهٔ ۱۸۰۵: دل گمگشته ای دارم چه می پرسی ز احوالش

دل گمگشته ای دارم چه می پرسی ز احوالش****دو عالم گر بود آیینه ناپیداست تمثالش

گره گردیدن من نیست بی عرض پریشانی****گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش

به دوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی****که نتواند جبین برداشتن از خاک حمالش

قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد****تو و صد سبحه گردانی من و یک دانه خالش

ز شیخان برد وهم ریش و دستار آدمیت را****مبادا اینقدر حرفم گرفتار دم و یالش

جهان ازساغر وهم امل مست است وزبن غافل****که فرصت رفته است از خود به دوش گردش حالش

قفس نشکسته ای تا وانماید رنگ پروازت****که هرگنجشک پرورده ست عنقا درته بالش

نی ام درخاکساری هم بساط آبله اما****سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش

شرر خرمن دلی چون کاغذ آتش کمین دارم****تماشایی که نومیدی چه می بیزد به غربالش

چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را****بقدر اشک

من آیینه در دست است تمثالش

بجایی برد حیرانی دل خون گشتهٔ ما را****که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن به صد سالش

پر افشان هوای کیست از خود رفتن بیدل****که چون صبح بهاران رنگ می گردد به دنبالش

غزل شمارهٔ ۱۸۰۶: مرغی که پر افشاند به گلزار خیالش

مرغی که پر افشاند به گلزار خیالش****پرواز سپردند به مقراض دو بالش

سرگشتگی ذره ز خورشید عیان است****ای غافل حالم نظری کن به جمالش

در غنچهٔ دل رنگ بهار هوسی هست****ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش

چون لاله به حسنی نرسد آینهٔ دل****تا داغ خیالت نشود زینت خالش

زین گونه که هر لحظه جمال تو به رنگیست****آیینهٔ ما چند دهد عرض مثالش

هرذره که آید به نظر برق رم ماست****عالم همه دشتی ست که ماییم غزالش

از الفت دل نیست نفس را سر پرواز****این موج حبابی ست گره در پر و بالش

محمل صفت اظهار قماشی که تو داری****خوابی ست که تعبیر نمایی به خیالش

هر چند برون جستن از این باغ محالست****دامن به هوا می شکند سعی نهالش

از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی****نقش قدمت بس بود آیینهٔ حالش

غزل شمارهٔ ۱۸۰۷: هرگه روم از خویش به سودای وصالش

هرگه روم از خویش به سودای وصالش****توفان کند از گرد رهم بوی خیالش

خواندند به کوثر ز لب یار حدیثی****از خجلت اظهار عرق کرد زلالش

رنگی که دمید از چمن وحشت امکان****بستند همان نامهٔ پرواز به بالش

از کلفت آیینهٔ عشاق حذر کن****بر جلوه اثر می کند افسون ملالش

عمری که ز جیبش شرر خسته نخندد****بگذار که پا مال کند گردش مالش

تحریک زبان صرفۀ بی مغز ندارد***سررشتۀ رسوایی کوس است دوالش

درونش همان قانع آهنگ خموشیست***هم کاسۀ چینی نتوان یافت سفالش

کلکی که به سر منزل معنی ست عصایم***صد شمع توان ریختن از رشتۀ نالش

از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست***چین حسدی هست در ابروی هلالش

بیدل به قفس کرده ام از گلشن امکان***رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

غزل شمارۀ ۱۸۰۸: چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش

چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش***نهانتر از رگ خواب است موج باده در جامش

رساییها به فکر طرۀ او خاک می بوسد***مپرس از شانۀ کوتاه دست آغاز و انجامش

خیال او مقیم چشم حیران است می ترسم***که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش

به ذوق شوخی آن جلوه چون آیینۀ شبنم***نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش

تبسم ساغر صبح تمنای که می گردد***اگر یابی به صد دست دعا بردار دشنامش

گر این باشد غرور شیوۀ نازی که من دیدم***به کام خویش هم مشکل که باشد لعل خودکامش

چه امکان است دل را در خرامش ضبط خودکردن***همه گر سنگ باشد بر شرر می بندد آرامش

اگر در خانۀ آیینه حسنش پرتو اندازد***چو جوهر لعمۀ خورشید جوشد از در و بامش

نه تنها در دل آیینه رنگ جلوه می خندد***در آغوش نگینها هم تبسم می کند نامش

طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد***که رنگ و بوی گل در غنچه ها می بندد احرامش

در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی***فلک میناست می عیش ابد خورشید ومه جامش

ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا

کن****که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش

امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی****نفس تا می تپد بر خویش درکار است پیغامش

سر انگشت اشارات خطش با دیده می گوید****حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمی خواهد****که همچون نبض موج آخر کفن می گردد آرامش

غزل شمارهٔ ۱۸۰۹: عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش****مباد ای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش

برهمن گو ببر زنار و زاهد سبحه آتش زن****غرور ناز دارد بی نیاز از کفر و اسلامش

نگردانده ست اوراق تمنا انتظار من****هنوز این چشم قربانی مقشّر نیست بادامش

رهایی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد****ز خود غیر از گرفتاری برون افکندم از دامش

هوای جستجوی وصل برد اندیشهٔ ما را****به آن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش

ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد****بهار از رنگ و بو عمریست گم کرده ست آرامش

به زیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد****عرقها بر چکیدن مایل است از سقف حمامش

ز دور آسمان گر سعد و نحسی در گمان داری****اثر وا می کند از کیفیت برجیس و بهرامش

دو عالم عیش و یک دم کلفت مردن نمی ارزد****حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش

سماجت پیشه یکسر منع را ترغیب می داند****مگس هنگام راندن بیشتر می گردد ابرامش

تلاش جاه بیدل انحراف وضع می خواهد****کشد لنگی سر از پایی که پیش آید ره بامش

غزل شمارهٔ ۱۸۱۰: کلاه نیست تعین که ما ز سر فکنیمش

کلاه نیست تعین که ما ز سر فکنیمش****مگر به خاک نشینیم کز نظر فکنیمش

غبار ما و منی کز نفس فتاد به گردن****ز خانه نیست برون گر برون در فکنیمش

مآل کار ندیدیم ورنه دیدهٔ عبرت****جهانش آینه دارد به خاک اگر فکنیمش

سری که یک خم مژگان به خاک تیره نماند****چو اشک شمع چه لازم که با سحر فکنیمش

هزار حسرت گفتار می تپد به خموشی****نفس به ناله دهیم آنقدر که بر فکنیمش

چو شمع سر به هوا تا کجا دماغ فضولی****بلندیی که به پستی کشد ز سر فکنیمش

به غیر خجلت احباب عرض شکوه چه دارد****گلاب نیست که بر روی یکدگر فکنیمش

چه ممکن است نچیند تری جبین مروت****ز سر

فکندن شاخی که از تبر فکنیمش

ز ضبط ناله به دل رحم کرده ایم وگرنه***جهان کجاست که آتش به خشک و تر فکنیمش

غنیمت است دو روزی حضور پیکر خاکی***جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فکنیمش

سری به سجدۀ پیری رسانده ایم که شاید***ز نقش پا قدمی چند پیشتر فکنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرأت بیدل***به پای فیل فتد گر به پشه در فکنیمش

غزل شمارۀ ۱۸۱۱: بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش

بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش***عالمی در پرده است از شوخی پیراهنش

خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی***دست شستی ز آب حیوان و گرفتی دامنش

کس ندید از روغن بادام توفان جنون***جز غبار من که آشفت از نگاه پر فنش

فرق چندین قدرت و عجز است اگر وا می رسی***گل به یاد آوردنم تا دل به دام آوردنش

داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار***می برد گرداندن پهلو برون زین گلشنش

از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند***خط ساغر می کند گل گرد خود گردیدنش

عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار***هر گل اینجا خنده در خون می کشد پیراهنش

ناله شو تا بی تکلّف از فلکها بگذری***خانۀ زنجیر راهی نیست غیر از روزنش

تهمت زنگارغفلت می برد جهد ازدلت***مهر زن این صفحه چندانی که سازی روشنش

در غبار فوت فرصت داغ خجلت می کشم***شمع رنگ رفته می بیند همان پیرامنش

تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست***گر نپردازد به خونم خون من درگردنش

جز عرق بیدل ز موی پیری ام حاصل نشد***آه ازآن شیری که خجلت می کشد از روغنش

غزل شمارۀ ۱۸۱۲: دل به هجران صبر کرد اما فزون شد شیونش

دل به هجران صبر کرد اما فزون شد شیونش***خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش

مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید****ناله خیزد چون سپند از دانه های خرمنش

یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم****عالمی را کرد پنهان گرد از خود رفتنش

هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست****شانه را دست تصرف دور باد از دامنش

جنبش مژگان گرانی می کند بر عارضش****سایهٔ گیسو کبودی می رساند بر تنش

نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردن است****چون نگه ربطی ندارد دل به مژگان بستنش

عشق را با خانه پردازان آبادی چه کار؟****کرده اند این گنج از دل های ویران مسکنش

خط مشکینی که در چشم جهان تاریک

کرد***سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش

برمدار ای جست وجو دست از تپیدن های دل***این جرس راهی به منزل می گشاید شیونش

ناتوانی پردۀ اسرار مطلب ها مباد***ناله گاه عجز می گردد نگه پیراهنش

بار اندوه فنا را زندگی نامیده ایم***شمع جای سر بریدن می کشد بر گردنش

قامت خم گشته بیدل التفات ناز کیست***همچو ابرو گوشۀ چشمی ست بر حال منش

غزل شمارۀ ۱۸۱۳: تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش

تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش***هزار آیینه یک گل می دهد از طرف بستانش

نفس در سینه ام تیری ست از بیداد هجرانش***که من دل کرده ام نام به خون آلوده پیکانش

به عالم برق حسنت آتش افکنده ست می ترسم***که گیرد دود خط دامن چو دست داد خواهانش

چنان روشن شدی یارب سواد سرنوشت من***که از بی حاصلی کردند نقش طاق نسیانش

ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوایی***ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش

جنون گردید ما را رهنمای کعبۀ شوقی***که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش

صفای دل کدورت های امکان بر تو بست آخر***دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش

پی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد***بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش

عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بی صورت***چه دشواری ست کز اوهام نتوان کرد آسانش

نظر وا کرده ای ترک هوسهای اقامت کن***که شمع اینجا همان پا می کشد سر از گریبانش

به گردش هر نفس رنگ بهارت دست می ساید***چه لازم آسیابانت کند وضع پشیمانش

بیاض آرزو بیدل سواد حیرتی دارد***که روشن می کند عبرت به چشم پیر کنعانش

غزل شمارۀ ۱۸۱۴: جفا جویی که من دارم هوای تیر مژگانش

جفا جویی که من دارم هوای تیر مژگانش ***بود چون شبنم گل دلنشین هر زخم پیکانش

به یاد جلوه ات گر دیده مژگان می نهد بر هم****به جز حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش

جنون کن تا دلت آیینهٔ نشو و نما گردد****که بختی سبز دارد دانه در چاک گریبانش

تغافل صرفهٔ توست از مدارای فلک مگذر****که این جا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش

علاج سختی ایام صبری تند می خواهد.****درشتی گر کند سنگت مقابل کن به سندانش

به ترک وهم گفتی التفات این و آن تا کی****غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش

جهانی را به حسرت سوخت این دنیای بیحاصل****چه یاقوت وکدامین لعل آتش در بدخشانش

نفس غیر از پیام

داغ دل دیگر چه می آرد****به مکتوبی که دارد آتش و دود است عنوانش

غرور اندیشه ای تا کی خیال بندگی پختن****تو در جیب آدمی داری که پرورده ست شیطانش

ادب ابرام را هم در نظر هموار می سازد****به خشکی نیست مکروه ازسریشم وضع چسبانش

جهان هر چند در چشمت بساط ناز می چیند****تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش

چمنزار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم****که حسرت غنچه می بندد بقدر یاد پیکانش

غزل شمارهٔ ۱۸۱۵: ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش****شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش

دل و آیینهٔ رازش معاذالله چه بنماید****کف خاکی که درکسب صفاکردند بهتانش

درین صحراگل آسوده رنگی نقد مجنونی****که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

درین بزم آبرو خواهی زآیین ادب مگذر****که اشک آخرتپیدن می کند با خاک یکسانش

گشاد دل که از ما جوهر تدبیر می خواهد****گره باقی ست در کار گهر تا هست دندانش

جنون آزادیی دارد چه پیراهن چه عریانی****صدا یک دامن افشانده ست بر بیداد پنهانش

چه می دانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان****به کف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش

ندانم واصل بزم یقین کی می شود زاهد****هنوز از سبحه می لغزد به صد جا پای ایمانش

مخور جام فریب از محفل کمفرصت هستی****شرار کاغذ است آیینهٔ عرض چراغانش

زخون هرچند رنگی نیست تیغ قاتل ما را****قیامت می چکد هرگه بیفشارند دامانش

هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حسنت****که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش

به رنگ بیضهٔ طاووس چشم بسته ای دارم****که یک مژگان گشودن می کند صد رنگ حیرانش

تو هم بیدل خیال چند سوداکن به بازاری****که چون آیینه تمثالست یکسر جنس دکانش

غزل شمارهٔ ۱۸۱۶: ز بس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش

ز بس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش****خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش

ز جوش شوخی چشم تماشا می کند پنهان****به طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش

در آن محفل که شوق آیینه اسرار می گردد****ندارد دل تپیدن غیر چشمکهای پنهانش

ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او****نگاهش بر نمی گردد اگر برگشت مژگانش

شکست موج دارد عرض بی پروایی دریا****من و آرایش رنگی کزو بستند پیمانش

به این رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را****نیاراید روانی محمل خون شهیدانش

ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی****که صد آیینه باید ریخت از یک چشم حیرانش

فلک گر نسخه جمعیت امکان زند بر هم****تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش

دل بیمدعا

یعنی بیاض ساده ای دارم****به آتش می برم تا صفحه ای سازم زرافشانش

وجودم در عدم شاید به فکر خویش پردازد****که آتش غیر خاکستر نمی باشدگریبانش

درین گلزار حیرت هرکه بسمل می شود بیدل****چو اشک دیدهٔ شبنم تپیدن نیست امکانش

غزل شمارهٔ ۱۸۱۷: آب از یاقوت می ریزد تکلم کردنش

آب از یاقوت می ریزد تکلم کردنش****جیب گوهر می درد ذوق تبسم کردنش

زان ستم پیرا نصیب ما به غیر از جور نیست****کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش

در عرق زان چهرهٔ خورشید سیما روشن است****برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش

ترک من می تازد آشوب قیامت در رکاب****نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش

بندهٔ پیر خراباتم که از تألیف شوق****یک جهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش

در وضو زاهد چو توفان بر سر آب آورد****می نشاند خاک را در خون تیمم کردنش

دل اگر جمع است گو عالم پریشان جلوه باش****گوهر آسوده ست در بحر از تلاطم کردنش

درپی روزی تلاش آدمی امروز نیست****از ازل آواره دارد فکرگندم کردنش

کلفت هستی تپشها سوخت درنبض نفس****رشتهٔ این ساز خون شد از ترنم کردنش

چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست****تا به کی آیینهٔ هستی توهّم کردنش

بر دل آزرده تمهید شکفتن آفت است****جام در خون می زند زخم از تبسم کردنش

بی لب دلدار بیدل غوطه زد در موج اشک****عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش

غزل شمارهٔ ۱۸۱۸: ای خیال آوارهٔ نیرنگ هوش

ای خیال آوارهٔ نیرنگ هوش****تا توانی در شکست رنگ کوش

تا نفس باقیست ما و من بجاست****شمع بی کشتن نمی گردد خموش

زندگی در ننگ هستی مردنست****خاک گرد و، عیب ما و من بپوش

زبن خمستان گرمی دل برده اند****همچو می با خون خود چندی بجوش

از جراحت زار دل غافل مباش****رنگها دارد دکان گلفروش

عشق اگر نبود هوس هم عالمی ست****نیست خون دل گوارا، می بنوش

خاک من بر باد رفت و خامشم****همچو صبحم در نفس خون شد خروش

تر دماغان از مخالف ایمنند**** گاه خشکی باد می پیچد به گوش

یارب از مستی نلغزد پای من****اشک مینا خانه ای دارد به دوش

زندگانی نشئه وهمش رساست****تا نمی میری نمی آیی به هوش

گر لباس سایه از دوش افکنی****می کند عریانیت خورشید پوش

یأس

بر جا ماند و فرصت ها گذشت****امشب ما نیست جز اندوه دوش

تا مگر بیدل دلی آری به دست****در تواضع همچو زلف یار کوش

غزل شمارهٔ ۱۸۱۹: عالم از چشم ترم شد میفروش

عالم از چشم ترم شد میفروش****زین قدح خمخانه ها آمد به جوش

آسمان عمری ست مینای مرا****می زند بر سنگ و می گوید: خموش

بس که گرم آهنگ ساز وحشتم****نقش پایم چون جرس دارد خروش

طینت دانا و بیباکی خطاست****چشمهٔ آیینه را محو است جوش

جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر****راست ناید میکشی با ضبط هوش

عشق زنگ غفلت از ما می برد****سایه را خورشید باشد عیب پوش

عقل و حس با هم دوات خامه اند****از زبان است آنچه می آید به گوش

زین محیط از هرزه تازیها چو موج****می برد خلقی شکست خود به دوش

همچو شمع از سر بریدن زنده ایم****بیش از این فرقی ندارد نیش و نوش

گر نباشد شعله خاکستر بس است****جستجوها خاک شد در صبر کوش

در سخن چینی حلاوت مشکل است****فهم کن از تلخکامی های گوش

خاک گشتی بیدل از افسردگی****خون منصوری نیاوردی به جوش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۰: عیب همه عالم ز تغافل به هنر پوش

عیب همه عالم ز تغافل به هنر پوش****این پرده به هر جا تنک افتد مژه در پوش

بی قطع نفس کم نشود هرزه درایی****رسوایی پرواز به افشاندن پر پوش

در زنگ خوشست آینه از ننگ فسردن****ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش

پر مبتذل افتاده لباس من و مایت****خاکی به سر وهم فشان رخت دگر پوش

ای خو اجه غرامت مکش از اطلس و دیبا****آدم چقدر نازکند، رو، جل خر پوش

جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت****دلگیری این خانه به واکردن درپوش

چون صبح میندوز بجز وحشت از این دشت****تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش

پیش از نفس آیینه هستی به عرق گیر****تا غوطه به شبنم نزنی عیب سحر پوش

دل طاقت آن آتش رخسار ندارد****یاقوت نمایان شو و خود را به جگر پوش

بی نقطه مصور نشود معنی موهوم****آن موی میانی که نداری به کمر پوش

بی پرده خیالی که نداریم عیانست****حیرت نشود بر طبق آینه سر

پوش

انجام تلاش همه کس آبله پایی است***بیدل تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۱: آه از این جلوهٔ نقاب فروش

آه از این جلوهٔ نقاب فروش***بحر در جیب و ما حباب فروش

تو و صد موج گوهر تمکین***من و یک اشک اضطراب فروش

انفعال است شبنم این باغ***عرقی گل کن و گلاب فروش

چشمی از نقش این و آن بر بند***اعتبار جهان به خواب فروش

دل افسرده سنگ راه وفاست***کاش خون گردد این حجاب فروش

هوش اگر صد قماش پردازد***تو به یک جرعهٔ شراب فروش

آخرکار شعله همواری ست***نفسی چند پیچ و تاب فروش

به هوس پایمال نتوان زیست***مخمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست***مشتری تشنه است آب فروش

قدر داغ جگر چه می دانی***رو به دکانچهٔ کباب فروش

سایه پرورد جلوهٔ یاریم***خاک ماگیر و آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت***ماند بخت سیه خضاب فروش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۲: ای ز لعلت سخن گلاب فروش

ای ز لعلت سخن گلاب فروش***نگه از نرگست شراب فروش

تیغ ناز تو موجها دارد***از سر بیدلان حباب فروش

زبن دو نیرنگ قطع نتوان کرد***جلوه گر باش یا نقاب فروش

ذره ای مهر بی نشان خودی***هرکجا باشی آفتاب فروش

زاهدا کار عشق بی سببی است****تو دعاهای مستجاب فروش

فرصت اینجا ترانهٔ عنقاست****گر توقف کنی شتاب فروش

می روی چشم بسته زین بازار****جنسهای نگه به خواب فروش

نقش هر ذره ای که می بینی****آفتابی است انتخاب فروش

زندگانی قماش راحت نیست****تا نفس داری اضطراب فروش

برق تازان ز خود برون رفتند****حیرت ما همان رکاب فروش

حرف بی موقع از حیا دور است****آبم از پیری شباب فروش

ای شعورت خیالباف جنون****این کتانها به ماهتاب فروش

همه سقای آبروی خودند****یک دو گوهر تو نیز آب فروش

بیدل اینجا کجاست دام و چه صید****دل کمندی ست پیچ و تاب فروش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۳: میرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش

میرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش****به چندین کوچه افکنده ست سعی نام در چاهش

خودآرایی به دیهیم زر و یاقوت می نازد****ز ماتم کرده غافل خاک رنگین بر سر جاهش

اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند****گریبان دامن آراید به طوف دست کوتاهش

ره امن از که پرسم در جنون سامان بیابانی****که محشر چشم می پوشد به مژگان پر کاهش

چو آن گل کز سر و دستار مستی بر زمین افتد****به لغزیدن من از خود رفتم و دل ماند درراهش

عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم****سحر هر سو خرامد کوچه ها پیداست در راهش

سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید****گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش

هلال آیینه دار است ای ز سامان طلب غافل****که از خمیازهٔ یک ریشه بالد خرمن ماهش

قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمی باشد****پریشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش

چه امکانست رمز پرده این وهم بشکافی****که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش

زبان درکام دزدد هرکه درس عشق

می خواند***برون لفظ و خط راهی ندارد در ادبگاهش

گر اسقاط اضافات است منظور یقین بیدل***بس است الله از من الله و الی اللهش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۴: اگر زین رنگ تمکین می زند موج از سراپایش

اگر زین رنگ تمکین می زند موج از سراپایش***خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش

به غارت رفتهٔ گرد خرام او دلی دارم***که چون گیسوی محبوبان پریشانی ست اجزایش

زبان در سرمه می غلتد اسیران نگاهش را***صدا را هم رهایی نیست از مژگان گیرایش

نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ می جوشد***قیامت ریخت بر آیینه ام برق تماشایش

نخواهد دود خود را شعله داغ خجلت پستی***نیفتد سایه بر خاک از غرور نخل بالاًیش

وفا در هر صفت بی رنگ تأثیری نمی باشد***هنوز از خاک مشتاقان حنایی می شود پایش

وداع هستی عاشق ندارد آن قدر کوشش***همان برگشتن از یاد تو خالی می کند جایش

نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی***خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش

ندارد طاقت یک جنبش مژگان دل عاشق***ز بس چون اشک لبریز چکیدنهاست مینایش

به این هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن***به کام خس مگر از شعله بالد ناکسیهایش

به این بی مطلبی احرام خواهش بسته ام بیدل***که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۵: حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش

حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش***پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش

دلی می افشرد هر پر زدن تحریک مژگانت***نمی دانم چه صید است این که دارد چنگ گیرایش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمی گردد***مگر سوزد دماغی در شبستان سویدایش

به جنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را***چو شمع از خامسوزی سوختن باقیست فردایش

بساط نقش پا گرم است در وحشتگه امکان***ز هر جا شعله ای جسته ست داغی مانده بر جایش

به نومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن****شکستن ختم قلقل می کند بر ساز مینایش

دو عالم نیك و بد را شخص تست آیینهٔ تهمت****تو هر اسمی که می خواهی برون آر از معمایش

مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه ای دارم****که گر تنگی کند این خانه افشارد به صحرایش

قناعت کرده ام چون

عشق از آیینهٔ امکان***به آن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش

ندانم سایه با بخت که دارد توامی بیدل***مقیم روز بودن بر نمی آرد ز شبهایش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۶: رنگ گل تعبیر دمید از کف پایش

رنگ گل تعبیر دمید از کف پایش***تا چشم به خون که سیه کرده حنایش

عمریست که عشاق به آنسوی قیامت***رفتند به برگشتن مژگان رسایش

چون صبح به سیر چمن دهر ندیدیم***جز در نفس سوخته تغییر هوایش

سامان تماشاکدهٔ عبرت امکان***سازیست که در سودن دست است صدایش

از ما و من آوارهٔ صد دشت خیالیم***این قافله را برد ز ره بانگ درایش

خالی نشد این انجمن ازکلفت احباب***هرکس زمیان رفت غمی ماند به جایش

از پردهٔ این خاک همین نوحه بلند است***کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش

ما را چه خیال است بر این مائده سیری***چشمی نگشودیم به کشکول گدایش

تا حشر چو افلاک محالست برآییم***با قد خم از معذرت زلف دوتایش

با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست***از ما به سوی او برسانید دعایش

جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا***چشمی که گشودیم جبین شد ز حیایش

هیهات که در انجمن عبرت تحقیق***بر روی کسی باز نشد بند قبایش

راهی اگر از چاک گریبان بگشایید***با دل خبری هست بپرسید سرایش

یک لحظه حباب آیینهٔ ناز محیط است***بر بیدل ما رحم نمایید برایش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۷: زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش***قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش

محیط عشق برمحرومی آن قطره می گرید***که دهر از تنگ چشمی در صدف وامی کند جایش

درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بر دوشان***که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش

اگرکام امیدی بر نگرداند می هستی***توان پیمانه پرکرد از شکست رنگ مینایش

حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند***زپستی تا برون آیی نگاهی کن به بالایش

فزودنها نقاب وحشت است اجزای امکان را***نیابی جز شرر سنگی که بشکافی معمایش

برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد***نمودم قطره واری موج سر دادم به دریایش

زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن***که در خون می تپد نظاره از رنگ تماشایش

به زندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را***به دامن پاکشیدن داد آخر سر به صحرایش

ترحم کن

برآن بیدل که از افسون نومیدی****به مطلب می فشاند دست و برخود می رسد پایش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۸: سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش

سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش****به صد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش

گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش****صدف لب بست از همدرسی لعل گهر زایش

ز شبنم کاری خجلت سیاهی شسته می روید****نگاه دیدهٔ نرگس به دور چشم شهلایش

خیال از هر بن مویش به چندین نافه می غلتد****ختنها پایمال نکهت زلف سمن سایش

تبسم می زند امشب به لعلش پهلوی چینی****مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش

به کنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن****که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش

محبت سعی ما را مایل پستی نمی خواهد****عرقریز است می از سرنگونیهای مینایش

بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد****که چیدن از شکفتن بیش می بالد زگلهایش

به رفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی****زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش

زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی****نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش

چو صبح این گرد موهومی که در بار نفس داری****پر افشانست ناپیدایی از پرواز پیدایش

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل****سحر پروردهٔ نازست زخم سینه فرسایش

غزل شمارهٔ ۱۸۲۹: اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش****تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش

دل سجده فروش سرکویی است کز آن جا****خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش

کیفیت یادت ز خودم می برد آخر****این جرعه محال است که مینا ننهد پیش

حیرانی ما صفحهٔ صد رنگ بیان است****آیینه بساط لب گویا ننهد پیش

ما و نم اشکی و سجود سر راهی****تسلیم وفا تحفه به هرجا ننهد پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی****تا نسخهٔ عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سر به گریبان جنونیم****مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش

پروانهٔ نیرنگ سحرگاه ندارد****مشتاق تو آینهٔ فردا ننهد پیش

جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت****آن به که کسی آینهٔ ما ننهد پیش

در راه تو دل

را ز پرافشانی رنگم***ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش

آن جاکه بود تیغ تو خضر ره تسلیم***آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش

همت خجل است از هوس دست فشاندن***کز چرخ ثری تا به ثریا ننهد پیش

حرصت همه گر قطره تقاضاست حذرکن***تاکاسۀ در یوزۀ دریا ننهد پیش

مفت است غنا چشمی اگر سیر توان کرد***زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

بیدل شمرد بند گریبان ندامت***آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

غزل شمارۀ ۱۸۳۰: چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش***سر افتاده ای دارم که پیشانی ست زانویش

کف بی پنجه گیرایی ندارد حیرتی دارم***که آیینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش

سوادی نیست آزادی که روشن یاریش کردن***خط گرداب می خواند اسیر حلقۀ مویش

چه توفانها کز انداز عتاب او نمی بالد***زبان موج می فهمم ز طرز چین ابرویش

در این باغ اتفاق شبنم و گل می کند داغم***نگاهم کاش سامان عرق می کرد بر رویش

ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان***به غیر از جبهۀ من نقش پایی نیست در کویش

مریض الفتش تمهید آسودن نمی داند***مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش

چه امکان است بندد آرزو نقش میانت را***اگر سعی ضعیفیها نسازد خامۀ مویش

بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل***چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش

نه خلوت مایلم نی انجمن سیر اینقدر دانم***که هرجا سربرآرد شمع در پیش است زانویش

بهار آلودۀ رنگ تمنایت دلی دارم***که گر سیر گلی در خاطر افتد می کنم بویش

ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی بیدل***مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

غزل شمارۀ ۱۸۳۱: دلی را که بخشد گداز آرزویش

دلی را که بخشد گداز آرزویش****چو شبنم دهد غوطه در آبرویش

به جمعیت زلف مشکین بنازم****که از هربن موست حیران رویش

چرا دل نبالد در آشفتگیها****که چون تاب زد، دست درتار مویش

چنان ناتوانم که بر دوش حسرت****ز خود می روم گر کشد دل به سویش

توانی به گرد خرامش رسیدن****ز ضبط نفس گر کنی جستجویش

به عاشق ز آلودگیها چه نقصان****که مژگان بود دامن تر وضویش

ز تقوا ندیدیم غیر از فسردن****خوشا عالم مستی و های وهویش

به میخانهٔ وهم تا چند باشی****حبابی که خندد پری بر سبویش

مشو مایل اعتبارات دنیا****گل شمع اگر دیده باشی مبویش

فلک خواهد از اخترت داغ کردن****مجو مغز راحت ز تخم کدویش

صبا گرد زلف که افشاند یا رب****که عالم

دماغ ختن شد ز بویش

نگه موج خون گشت در چشم بیدل****چه رنگ است یارب گل آرزویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۲: صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش

صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش****که رنگم می پرد گر می تپد گرد از سرکویش

نفس تا می کشم در نالهٔ زنجیر می غلتم****گرفتارم نمی دانم چه مضمونست گیسویش

تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخودیها کن****که عالم خانهٔ آیینه است از حیرت رویش

دل یاقوت خون گردیده ای در حسرت لعلش****رم آهو به خاک افتاده ای از چشم جادویش

چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ****به لب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش

غبارآلود هستی گر همه تا آسمان بالد****چو ماه نو همان پهلوخور عجز است پهلویش

شکست شیشهٔ من ناکجا فریاد بر دارد****تغافل رفت بر طاق بلند از چین ابرویش

دو روزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم****کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش

غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرا****سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد****به سر غلتیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش

به وصل از ناتوانی رنج هجران می کشم بیدل****ندارم آنقدر جرأت که چشمی واکنم سویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۳: تپد آینه بسکه در آرزویش

تپد آینه بسکه در آرزویش****ز جوهر نفس می زند مو به مویش

تبسم تکلم تغافل ترحم****نمی زیبد الا به روی نکویش

به جنت که می بندد احرام تسکین ****فشاندند بر زخم ما خاک کویش

نهال خیالم که در چشم بینش****به صد ریشه یک مو نبالد نمویش

نگه سوخت در دیدهٔ انتظارم****خرامت مگر آبی آرد به جویش

ز بس محو آن لعل گردید گوهر****عرق هم چکیدن ندارد ز رویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن****گر آبی ست دارد تیمم وضویش

لب از هرزه سنجی است مقراض هستی****سر شمع هم در سر گفتگویش

چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد****تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی****مکن جز به چشم ترم روبرویش

خوشا انتقامی که

از عجز طاقت***شوی خاک و ریزی به چشم عدویش

چوآتش سیاه است رنگ لباسش***به صابون خاکستر خود بشویش

جهان از وفا رنگ گردی ندارد***جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون از خودت گر همه اوست بیدل***مبینش مدانش مخوانش مجویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۴: طرب خواهی درین محفل برون آ گامی آن سویش

طرب خواهی درین محفل برون آ گامی آن سویش***بنالد موج از دریا، تهی ناکرده پهلویش

گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا***به جای سبزه می روید دم تیغ از لب جویش

چراغ مطلب نایاب ما روشن نمی گردد***نفس تا چند باید سوخت در وهم تک و پویش

به آهی می توانم ساز تسخیر جهان کردن***به دست آورده ام سر رشته ای از تار گیسویش

غبار یک جهان دل می کند توفان نومیدی***مبادا سر بر آرد جوهر از آیینه ای رویش

به تاراج نگاه ناتوانش داده ام طاقت***هنوزم در کمین قامت پیریست ابرویش

صبا تا گردی از خاک سر راه تو می آرد***چمن در کاسهٔ گل می کند در یوزهٔ بویش

درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن***مگر در خانهٔ خورشید گردد گرم پهلویش

جنون را تهمت عجز است بی سرمایگی هایت*** گریبانی نداری تا ببینی زور بازویش

هوای گل نمی دانم دماغ مل نمی فهمم***سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش

به زلفی بسته ام دل از مضامینم چه می پرسی***دو عالم معنی باریک قربان سر مویش

کرا تاب عتاب اوست بیدل کاتش سوزان***به خاکستر نفس می دزدد از اندیشه ی خویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۵: بی تو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش

بی تو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش***اشک آیینهٔ یاس است ز چشم تر خویش

ساکنان سرکویت ز هوس ممتازند***خلد خواهد به عرق غوطه زد ازکوثر خویش

فطرت پست به کیفیت عالی نرسد****کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش

عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرساد****خواجه و حسرت مال و غم گاو و خر خویش

تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص****عالمی آینه کرده ست نهان در بر خویش

هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی****همچو آیینه اگر حلقه زنی بر در خویش

عجز رفتار من آخر در بیباکی زد****اشک تا آبله پاگشت گذشت از سر خویش

صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است****ختم شبگیر

کن ای شعله به خاکستر خویش

سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود***عقده درکار من افتاد چو قفل از پر خویش

سایل از حادثه آب رخ خود می ریزد***بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش

فکر لذات جهان کلفت دل می آرد***نی به صد عقده فشرده ست لب از شکر خویش

سفله را منصب جاه است ندامت بیدل***چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

غزل شماره ۱۸۳۶: چند پاشی ز جنون خاک هوس برسرخویش

چند پاشی ز جنون خاک هوس برسرخویش***ای گل این پیرهن رنگ برآر از بر خویش

ساز خسّت چمنی را به رُخت زندان کرد***به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش

این کمانخانه اقامتکده الفت نیست***عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش

نقد ما ذره صفت درگره باد فناست***غیر پرواز چه داریم به مشت پر خویش

عمرها شد قدم عافیتی می شمریم***شمع هر چشم زدن می گذرد از سر خویش

خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست***ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش

پیش از این منفعل نشو و نما نتوان زیست***مو چه مقدار ببالد به تن لاغر خویش

سینه چاکان به هم آمیزش خاصی دارند***صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش

خودشناسی ست تلافی گر پرواز دلت***نیست بر آینه ها منت روشنگر خویش

عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است***مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش

ای نگه عافیت در خور مشق خواب است***به فسون مژه تغییر مده بستر خویش

بی تو غواصی دربای ندامت داربم***غوطه زد شبنم ما لیک به چشم ترخویش

مشرب یأس ندانم چقدر حوصله داشت***پر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش

کاش بیدل الم بیکسیم وا سوزد***تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۷: آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش****یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش

لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی****از خویش رفته ایم به توفان ناز خویش

بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق****عالم گلی ست از چمن بی نیاز خویش

این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست****بر عرش و فرش و خندد و شیب و فراز خویش

در عالمی که انجمن کوری و کری است****هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش

هر کس اسیر سلسلهٔ ناز دیگر است****ما و خط تو، زاهد و ریش دراز خویش

این بیستون قلمرو

برق جمال کیست****هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش

بر آرزوی خلق در خلد واگذار****ما را نیاز کن به غم دلنواز خویش

بی پردگی نقاب بهار تعینیم****گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش

از دور باش عالم نامحرمی مپرس****خلقی زده ست حلقه به درهای باز خویش

بیدل به بارگاه حقیقت چه نسبت است****ما را که نیست راه به فهم مجاز خویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۸: عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش****چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام****همچو شبنم درگداز خجلتم از چشم خویش

بس که در یاد نگاهت سرمه شد اجزای من****کس نمی خواهد جدا یک ساعتم از چشم خویش

شوق دیدارم به هر آیینه توفان می کند****عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد****می پرد چول شمع رنگ طاقتم از چشم خویش

نسخهٔ موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت****اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش

نیست ایمن خانهٔ آیینه از آفات زنگ****دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش

غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست****می گشاید ذره راه خلوتم ازچشم خویش

نُه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه****تا کجاها در فشار وسعتم از چشم خویش

چون شرر هر گه درین محفل نظر وا می کنم****می زند چشمک وداع فرصتم از چشم خویش

ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است****نیست بی سیر نگاهت فطرتم از چشم خویش

یا رب این گلشن تماشاخانهٔ نیرنگ کیست****کرد چون آیینه پنهان حیرتم از چشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم****رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت****همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۹: اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش****توان شنید صدای ز دام جستن خویش

مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست****بده غبار دو عالم به باد جستن خویش

خموش گشتم و سیر بهار دل کردم****در بهشت گشودم چو لب ز بستن خویش

به رنگ شمع در این انجمن جهانی را****به سر دواند هوای ز پا نشستن خویش

خیال دوست به هر لوح نقش نتوان بست****به آب حیرت آیینه هست شستن خویش

چه ممکن است تسلی به غیر قطع نفس****ز ناله نیست رها تار

بی گسستن خویش

ز دود تنگ فضای سپند این محفل****به دوش ناله گرفته ست بار جستن خویش

در این محیط که جز گرد عجز ساحل نیست****مگر چو موج ببندید برشکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و نی بهار پرست****شکفته ایم ز پهلوی سینه خستن خویش

کمند صید حواس است گوشه گیری ها****نشسته ایم چو مضمون به فکر بستن خویش

شکنج دام بود مفت عافیت بیدل****چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

غزل شمارهٔ ۱۸۴۰: بی خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش

بی خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش****بهر مینا سنگها زد کوه بر مینای خویش

هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت****تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش

هر نفس آوارهٔ فکر کنار دیگریم****قطرهٔ ما را هوس نگذاشت در دربای خویش

عالم انس از فراموشان وحشت مشربی ست****گردباد این گل به سر زد آخر از صحرای خویش

بار نومیدی به دوشم همچو شمع افتاده است****باید ای یاران سر افکندن ز گردن های خویش

تا بر آید از فشار تنگی این انجمن****هرکه هست از خویش خالی می نماید جای خویش

دل هزار آیینه روشن کرد اما پی نبرد****فطرت بی نور ما بر معنی پیدای خویش

رفته ایم از خویش و حسرت ها فراهم کرده ایم****عالم طول امل جمع است در شبهای خویش

هر کجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است****وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش

رنگ و بو چون غنچه ات آخر گریبان می درد****این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش

صد قیامت گر بر آید بر نخواهد آمدن****عاشق از ذوق طلب معشوق از استغنای خویش

بیدل از افسانه ات عمری ست گوشم پر شده ست****یک نفس تن زن که ازخود بشنوم غوغای خویش

حرف ص

غزل شمارهٔ ۱۸۴۱: پرکوته است دست به هر سو دراز حرص

پرکوته است دست به هر سو دراز حرص****غیر از گره به رشته نبسته است ساز حرص

عزلت گزیده ایم و به صد کوچه می تپیم****آه از قناعتی که کشد بی نیاز حرص

در رنگ آبرو زرت ازکیسه می رود****انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص

خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است****ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

آثار شرم از نظر خلق برده اند****خاکی مگر شود شرهٔ چشم باز حرص

از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد****گرپا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص

دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش****کاین مزبله پر است ز بول و

براز حرص

آنجاکه عافیت طلبی عزم جست و جوست****گامی به مقصد است قریب احتراز حرص

تا مرگ چون نفس ز تک و تاز چاره نیست****خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است****از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

غزل شمارهٔ ۱۸۴۲: از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص****آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص

هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی****بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص

هر طرف مژگان گشایی عالم خمیازه است****از زمین تاآسمان چاک است در دامان حرص

دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را****موکشی زایل نشد ازکاسه های خوان حرص

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید****آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص

تا به کی باشد کسی سودایی سود و زیان****تخته می گردد به یک خشت لحد دکان حرص

عالمی اسباب بر هم چید و زین دریا گذشت****تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص

خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست****از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص

تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب****معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص

گه غم یعقوب وگه ناز زلیخا می کشیم****یوسف ما را که افکند آه در زندان حرص

مردگان را نیز سودای قیامت در سر است****زنده می دارد جهانی را همین احسان حرص

خواه برگنج قناعت خواه در قصر غنا****روزکی چند است بیدل هرکسی مهمان حرص

غزل شمارهٔ ۱۸۴۳: گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص

گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص****چنین که داد ندانم به یاد مستان رقص

شرار خرمن جمعیت است خود سریت****غبار را چو نفس می کند پریشان رقص

اگر ز بزم جنون ساغرت به چنگ افتد****چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست****که نغمه غلغلهٔ محشر است و توفان رقص

درین ستمکده گویی دگر نمی باشد****سر بریدهٔ ما می کند به میدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبرند****بود تپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولی آینهٔ دستگاه کم ظرفیست****به روی بحر کند قطره وقت باران رقص

ز خود تهی شو و شور جنون

تماشا کن****به کام دل نکند ناله بی نیستان رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت****شرار ما به دل سنگ کرد پنهان رقص

نفس به ذوق رهایی است پر فشان خیال****و گر نه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر به باد فروشد غبار ما ورنه****ز خاک راست نیاید به هیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست****شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

به اعتماد نفس اینقدر چه می نازی****به اشک صرفه ندارد به دوش مژگان رقص

به این ترانه صدای سپند می بالد****که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

تپش ز موج گهر گل نمی کند بیدل****نکرد اشک من آخر به چشم حیران رقص

حرف ض

غزل شمارهٔ ۱۸۴۴: مگشا جریدهٔ حاجتت بر دوستان ز کف غرض

مگشا جریدهٔ حاجتت بر دوستان ز کف غرض****بنویس نامهٔ آبرو به سیاهی کلف غرض

ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصهٔ امتحان****به ظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض

عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آرزو****که به باد می شکند کمان پر ناوک هدف غرض

بگذر ز مطلب هرزه دو به زیارت دل صاف رو****ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری به دف غرض

چقدر معامله ی جهان شده تنگ زین همه ناکسان****که چو سگ به حاصل استخوان کند آدمی عفف غرض

ز بهار مزرع مدعا ندمید نوبر همتی****که به داس تیغ غنا دهد سر فتنهٔ علف غرض

نگشودن لبت از حیا چمنی است غنچهٔ مدعا****به طلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض

غلطی اگر نبری گمان دهمت علم یقین نشان****ز جحیم می طلبی امان به درآ ز دود و تف غرض

چه جگرکه خون نشد ازحیا به تلاش حاجت ناروا****نرسدکسی به قیامتی به قیامت آن طرف غرض

سزد انعه ترک هوا کنی طربی چوبیدل ماکنی****اگر آرزوی فنا کنی به فنا رسد شرف غرض

غزل شمارهٔ ۱۸۴۵: مباد دامن کس گیرم از فسون غرض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض****کف امید حنا بسته ام به خون غرض

توهم آینهٔ احتیاج یکدگرست****منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست****هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

زبحربهرهٔ سیری نبرد چشم حباب****پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست****حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

دل از امید بپرداز جهل مفت غناست****جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور****شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم****تپید و گفت همین یک قدم برون غرض

به روی کس مژه از شرم بر نداشته ایم****مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

غزل شمارهٔ ۱۸۴۶: ای بی خبر مسوز نفس در هوای فیض

ای بی خبر مسوز نفس در هوای فیض****بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است****رسوا مشو به علت نشو و نمای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند****توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض

همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار****مردن از آن به است که باشی گدای فیض

صاحبدلی زگرد ره فقر سر متاب****خاکستر است آینه را توتیای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز****می بالد این نهال به آب و هوای فیض

دل را عبث به کلفت اوهام خون مکن****تا زندگی است نیست جهان بی صلای فیض

پستی دلیل عافیت عجز ما بس است****افتادگی است نقش قدم را عصای فیض

بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار****فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

ای شمع صبح می دهد از خویش رفتنی****بر اشک و آه چند گدازی بنای فیض

حسن از سواد الفت حیرت نمی رود****لغزیده است در دل آیینه پای فیض

صبح از نفس پری به تکلف فشاند و رفت****یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

بیدل ز تشنه کامی حرص

تو دور نیست***گر بارد از سپهر فلاکت به جای فیض

غزل شمارهٔ ۱۸۴۷: خلقی است شمع وار در این قحط جای فیض

خلقی است شمع وار در این قحط جای فیض***قانع به اشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان میپیچ***قانون این بساط ندارد نوای فیض

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب***خمیازه موج می زند از خنده های فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بس است***اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد می کند***امن است هرکجا به میان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه به اوجی رسانده است***کانجا نمی رسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نگردیده صبح رفت***ترسم زگریه وانکشی خونبهای فیض

گرد حقیقتی به نظر عرضه می دهند***تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند***گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

عمری ست درکمینگه ساز خموشی ام***چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آخر به خواب مرگ کشد صبح پیریت***افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح می کند اینجا وداع شب***بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

حرف ط

غزل شمارهٔ ۱۸۴۸: نبود نقطه ای از علم این کتاب غلط

نبود نقطه ای از علم این کتاب غلط***شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخی نفس نخوری***که تیغ را نکند کس به موج آب غلط

شکست شیشه به چشمت بساط عشرت چید***ز رنگ باخته کردی به ماهتاب غلط

رموز وضع جهان را کسی چه دریابد***که خلق کور سوادست و این کتاب غلط

رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع****گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت****که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

نداشت آینه ای موج آب غیر محیط****به جلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط

برون دایره مرکز چه آبرو دارد****نبست عشق سرم را به آن رکاب غلط

به فرق حاصل این دشت خاک می بایست****عرق ز آینهٔ سعی ریخت آب غلط

به خواب دیدمت امشب که در کنار منی****اگر غلط نکنی نیست

حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط****نکرد فطرت بیدل به هیچ باب غلط

غزل شمارهٔ ۱۸۴۹: شده فهم مقصد عالمی زتلاش هرزه قدم غلط

شده فهم مقصد عالمی زتلاش هرزه قدم غلط****ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط

به غبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشکافت کس****به کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین****که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفای شیشه طلب پری که ره یقین به گمان بری****تو بر آب می فکنی تری من و تست هر دو بهم غلط

به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان****چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد****خط پا به دایره می رسد سر اگر شود به قدم غلط

من و مای مکتب آب وگل ستم است اگر کندت خجل****به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا****چو نقوش معنی روشنی که شود به کاغذ نم غلط

اگر آبم آب رخ گهر و گر آتش آتش سنگ زر****به تو آشنا نی ام آنقدر که دویی کند به خودم غلط

من بیدل اینقدر از جنون به خیال هرزه تنیده ام****رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط

غزل شمارهٔ ۱۸۵۰: بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط

بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط****سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان****نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط

بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است****از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط

صاف طبعان را به پستی می نشاند چرخ دون****با همه روشندلی درد است گوهر در محیط

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس****موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط

هرکسی را در خور اسباب تشویش است و بس****از هجوم موج بر خود می کشد

لشکر محیط

عالمی را می کشی زیر نگین اعتبار****گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر****صفحه واری شاید از توفان کند مسطر محیط

عزت و خواری غبار ساحل تمییز ماست****ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط

بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس****موج تا باقیست دستی می زند بر سرمحیط

بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نی ام****کشتی ما چون صدف گیرد به سرکمتر محیط

غزل شمارهٔ ۱۸۵۱: گشتم از بی دست و پاییها به خشک و تر محیط

گشتم از بی دست و پاییها به خشک و تر محیط****کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

قاصدان شوق یکسر ناخدایی می کنند****موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط

دل به هر اندیشه فال انقلابی می زند****می کند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط

گر چنین افسردگی جوشد زطبع روزگار****رفته رفته می خزد در دیدهٔ گوهر محیط

شوخی برگ نگه در دیدهٔ آیینه نیست****همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست****می کند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط

هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر****می گشاید در خور امواج بال و پر محیط

شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست****خار و خس را همچو گل جا می هد بر سر محیط

چون به عزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست****آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

چشم حیران مرا آیینه ای فهمیده است****در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط

محرم او کیست گرد خویش می گردیده باش****حلقه ای دارد ز گردابت برون در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست****بیدل از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

حرف ظ

غزل شمارهٔ ۱۸۵۲: نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ

نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ****بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ

طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد****گل اگر زفرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ

به خیال تا به کجا پرد هوس مقیّد ما و من****بپری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ

سحر و نفس گل پر گشا تو به غنچگی قفس آشنا****به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ

فلکت به چنبر پوست کش چه ترانه ها که نمی زند****زتپانچه ای که خورد رخت نرسی به رمز صدا چه حظ

دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش****به فقیر اگر

نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ

سپری اگر ره عافیت ز تلاش کام هوس برآ****قدمی وگوشهٔ دامنی ز خرام آبله را چه حظ

به حضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد****در و دشت پی سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ

ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدرند و بس****بر محرمان قبول و رد زبرو چه غم ز بیا چه حظ

به درآ زکلفت کروفر ز دماغ پیری و خشک تر****چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ

ز عروج نشئهٔ بیدلی قدحی اگر به کف آیدت****ره ناله گیر و ز خود برآ سربام و کسب هوا چه حظ

غزل شمارهٔ ۱۸۵۳: دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ****جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سروریست****شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون می خورد****خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ

گریه ات رنگی نبست از دیدهٔ حیران چه سود****بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ

کسب دانش سینهٔ خود را به ناخن کندن است****می کنند آیینه های ساده از جوهر چه حظ

ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن****غیر جوع و شهوت از دنیا به گاو و خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می کند****تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت به باد****مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که می خواهی چراغ محفل امکان شوی****غیر ازین کز دیده ات آتش چکد دیگر چه حظ

لذت دنیا نمی ارزد به تلخیهای مرگ****کام زهر اندوده ای ترغیب از شکر چه حظ

جام قسمت بر تلاش

جستجو موقوف نیست***از نصیب خضر جزحسرت به اسکندر چه حظ

چون کمان می بایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت***خانه دار وهم را از فکر بام و در چه حظ

حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست***گر کنی آیینه از خورشید روشنتر چه حظ

بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون ترا***گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

غزل شمارهٔ ۱۸۵۴: نمی شود کس ازین عبرت انجمن محظوظ

نمی شود کس ازین عبرت انجمن محظوظ***مگر چو شمع کنی دل به سوختن محظوظ

در جنون زن و از کلفت لباس برآ***چه زندگیست که باشدکس ازکفن محظوظ

نفس نمانده هنوز از ترانه های امل***چو دود شمع خموشی به ما و من محظوظ

جهان قلمرو امن است اگر توان گردید***چو طبع کر به اشارت ز هر سخن محظوظ

ز دورگردی تمییز خلق کم دیدم***که کس نرفته به غربت شد از وطن محظوظ

درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما***به رفتنی که توان شد ز آمدن محظوظ

ز تردماغی وضع ادب مگوی و مپرس***ز یوسفیم به بوبی ز پیرهن محظوظ

کراست وسوسهٔ هستی از حضور عدم***نشسته ایم به خلوت در انجمن محظوظ

ز رقص بسملم این نغمه می خورد بر گوش***که عالمی است به این رنگ پر زدن محظوظ

به فهم عالم بیکار اگر رسی بیدل***به حرف و صوت نیابی کسی چو من محظوظ

حرف ع

غزل شمارهٔ ۱۸۵۵: غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع

غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع***به هم رسیدن لب هاست قاصد دل جمع

ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال***به غیر وضع ادب صورت فضایل جمع

دمی فراهم شیرازهٔ تأمل باش***کتاب معنی ات اجزا شد از دلایل جمع

به کارگاه هوس احتیاجت این همه نیست****تو فرد ملک غنایی مباش سایل جمع

مدوز کیسه به وهم ذخیرهٔ انفاس****که این نقود پراکنده نیست قابل جمع

کجا بریم غم ذلت گرانجانی****که می کشیم به یک ناقه بار محمل جمع

تو در خیال تعلق فسرده ای ورنه****همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع

نرست موجی ازین بحر بی تلاش گهر****تو هم بتاز دو روزی به حسرت دل جمع

حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل****چو اشک شمع همان خرج گیر داخل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد بیدل****به غیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

غزل شمارهٔ ۱۸۵۶: ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع

ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع****بر دوش فرصتت سر و پا در رکاب شمع

باز است چشم خلق بقدر گدا زخویش****پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع

تا چند چشم بسته به تکلیف واکنیم****ما را به هر نگه مژه واریست خواب شمع

درس وصال و مبحث هستی خیال کیست****پروانه را گم است ورق در کتاب شمع

ای نیستی بهار زمانی به هوش باش****خود را نهفته است گلی در نقاب شمع

فهم زبان سوختگان سرمه داشته است****کرد انجمن خموش لب بی جواب شمع

اشکی که سیل کلفت هستی شود کراست****یاران قسم خورید به چشم پر آب شمع

جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند****برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع

شد داغ از تتبع دیوان آه ما****تا مصرعی به نقطه رساند انتخاب شمع

با تاب و تب بساز و دمی چند صبرکن****تا صبح پاک می شود آخر حساب شمع

بیدل به سوختن نفسی چند زنده ایم****پوشید مصلحت

به دل آتش آب شمع

غزل شمارهٔ ۱۸۵۷: باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع****حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع

صافی آینه ناموس غبار رنگ است****جز سیاهی به دل خود چه نهان دارد شمع

نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم****حکم بر مملکت شام روان دارد شمع

صنعت جرأت عبرت نگهان هوش رباست****حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع

یک قدم ره همه شب تا به سحر پیمودن****بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع

تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق****شعله تابی است که در رشتهٔ جان دارد شمع

زندگی گرمی بازار نفس سوزیهاست****از قماش پر پروانه دکان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلی است****ناله در بستن منقار نهان دارد شمع

زنگ آیینهٔ دل آمد و رفت نفس است****از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع

عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان****اینقدر تار به یک موی میان دارد شمع

چشم عشاق فنا میکدهٔ شوخی اوست****در لگن ناوک دیگر به کمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب****کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

غزل شمارهٔ ۱۸۵۸: هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع****سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

نور تحقیق ز لاف دم هستی که رساست****از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع

خامشی می شود آخر سپر تیغ زبان****داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع

خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس****سرمهٔ شعله به چشم نگران دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرایی ماست****در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است****چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع

اضطراب و تپش و سوختن و داغ شدن****آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه گره در دل روشن گهران****دود در سینه محال است نهان دارد شمع

ضامن

رونق این بزم گداز دل ماست****سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آیینهٔ این بزم چرا****اثری از نفس سوختگان دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست****نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه ای بازکنید****کز فسردن به کمین خواب گران دارد شمع

بی تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد****رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگر است****بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

غزل شمارهٔ ۱۸۵۹: از عدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع

از عدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع****داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع

بسکه از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع****ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع

از هجوم شوق بی روی تو در هر جاکه بود****دود آه اظهار از هر تار مژگان کرد شمع

آب حیوان و دم عیسی نگردد چون خجل****سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع

آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است****فاش شد هر چند درد خویش پنهان کرد شمع

رشتهٔ جان سوخت بر سر زد گل سودا گداخت****جای تا در محفل ناز آفرینان کرد شمع

دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب****خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

غزل شمارهٔ ۱۸۶۰: نی در پرواز زد، نی سعی جولان کرد شمع

نی در پرواز زد، نی سعی جولان کرد شمع****تا به نقش پا همین سیر گریبان کرد شمع

خودگدازی محرم اسرار امکان گشتن است****هر قدر در آب خفت آیینه سامان کرد شمع

دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که داشت****اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع

غفلت این انجمن درخورد اغماض دل است****عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع

بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش****رنگ ها پرواز داد و گل به دامان کرد شمع

بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند****کز تغافل خانۀ پروانه ویران کرد شمع

دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت****سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع

درگشاد عقدۀ هستی که دامنگیر نیست****از بن هر قطره اشک ایجاد دندان کرد شمع

تا کجا زبن انجمن چشم هوس پوشد کسی****عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع

نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است****موم تا آلودۀ شهد است نتوان کرد شمع

نیستی بیدل به داد خود نمایی

می رسد***عاقبت خود را به رنگ رفته پنهان کرد شمع

غزل شمارهٔ ۱۸۶۱: سوختن یک نغمه است از ساز شمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع***پرده نتواند نهفتن راز شمع

خود گدازی آبروی دیگر است***می رسد بر انجمنها ناز شمع

ناله ها در دود دل گم کرده ایم***سرمه پیچیده سٹ بر آواز شمع

عاشقان را مونسی جز درد نیست***سوختن باشد همین دمساز شمع

تا کی ای پروانه بال افشانی ات***پرفشانیهاست با گلباز شمع

ختم تدبیر زبان لب بستن است***تا خموشی می رسد پرواز شمع

رونق عشاق عرض نیستی است***سر بریدن می شود پرواز شمع

کیست دریابد زبان بیخودان***نیست جز پرواز رنگ آواز شمع

سعی خود را خود تلافی کرده ایم***هم سر خویش است پا انداز شمع

مدعای جستجو روشن نشد***پر بلند افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما***دیده باشی صورت آغاز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست***بی سخن پیداست بیدل راز شمع

غزل شمارهٔ ۱۸۶۲: بی نم خجلت نمی باشد سر و کار طمع

بی نم خجلت نمی باشد سر و کار طمع***جنس استغنا عرق دارد به بازار طمع

غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست***عالمی پر می زند در نبض بیمار طمع

عم در حسرت شد و یک طوق قمری خم نبست***خجلت بیحاصلی بر سروگلزار طمع

آسمان خمیازهٔ یأس تو خرمن می کند***ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع

بی نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست***خدمت همت محال است از پرستار طمع

بهر تعمیر خیالی کز نفس ویرانتر است****خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع

زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان****لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع

درخور جان کندن از اغراض می باید گذشت****عمرها شد مرگت از پا می کشد خار طمع

از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق****شور اقبال گدا می باشد ادبار طمع

بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم****باید از شخص امل پرسید مقدار طمع

گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن****چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق****دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع

نیست موقوف سوال ابرام طبع

دون حسب****بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع

بی نیازی بیدل آخر احتیاج آمد به عرض****محرم راز غنایم کرد آثار طمع

غزل شمارهٔ ۱۸۶۳: هوس جنون زده ناکجا همه سو قدم زند از طمع

هوس جنون زده ناکجا همه سو قدم زند از طمع****به کجاست کنج قناعتی که در قسم زند از طمع

به دو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا****به زمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع

حذر از توقع این و آن که مذلتت نکشد عنان****همه گر بود سر آسمان که به خاک خم زند از طمع

فلکت اگر در باز شد دو جهان قلمرو ناز شد****چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع

چه خوش است آینهٔ خسان نرسد به صیقل امتحان****که حریص اگر مژه واکند به حیا قلم زند از طمع

مپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو****که مباد جوهر آبرو به غبار نم زند از طمع

بلد است مصلحت ازل سوی وعده گاه قیامتت****که تلاش هرزه دو امل به در عدم زند از طمع

اگرت بود رگ غیرتی که بر آبرو نزند تری****کف خاک گیر و حواله کن به لبی که دم زند از طمع

کف دست می گزد امتحان ز خسیس و همت ما مپرس****که چو سکه هر چه به سر خورد به سر درم زند از طمع

نشود کدورت فقر ما کلف صفاکدهٔ غنا****چقدر غبار دل گدا به صف کرم زند از طمع

سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی****شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

غزل شمارهٔ ۱۸۶۴: اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع

اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع****چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع

اگر امتحان دهدت عنان به طناب خیمهٔ آسمان****ته خاک خسب و علم مشو به نگونی علم از طمع

سر شاخ طوبی و سد ره هم ز ثمر کشد به زمین علم****به کجاست گردن همتی که نمی رسد به خم از

طمع

غرض جنون زده خلق را به سوال ساخته در به در****بهم آیدت دو جهان اگر لبی آوری بهم از طمع

تو ز حرص باخته دست و پا چه رسی به قافلهٔ غنا****که هزار مرحله بستری نگذشته یک قدم از طمع

چه بلاست زاهد بی یقین به فسون زهد هوس کمین****زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع

سر مسجدی و در حرم دل دیری و تپش صنم****چه سر و چه دل به جهان غم که نمی کشد ستم از طمع

ز قناعت ار نچشی نمک منگر به مائدهٔ فلک****غلط است حاصل سیری ات نخوری اگر قسم از طمع

ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی****که به پوست تو فتاده داغ و شمرده ای درم از طمع

خط بی نیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو****ستم است خجلت طبع دون برساندش کرم از طمع

اگر از تردد در به در بود انفعال مذلتت****به تلاش همت بیدلی در ننگ زن تو هم از طمع

غزل شمارهٔ ۱۸۶۵: هرکجاکردم به یاد سجده ات ساز رکوع

هرکجاکردم به یاد سجده ات ساز رکوع****چون مه نو تا فلک رفتم به پرواز رکوع

پیش از آن کز خاک من بالد نهال زندگی****می رسد از بار دل در گوشم آواز رکوع

پیچ و تاب موجها یکسرگهرگردیدن است****سجده انجام است هر جا دیدی آغاز رکوع

شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شرم دار****با هوا کاری ندارد سرنگون تاز رکوع

ما ضعیفان را به سامان سلیمانی بس است****سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین می شود****تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع

راست می تازم چو اشک از دیده تا دامان خاک****بر نمی دارد دماغ سجده ام ناز رکوع

سرکشیها زبن ادا آغوش رحمت می شود****دیگر ای غافل چه می خواهی ز اعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل

مباش****سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع

غزل شمارهٔ ۱۸۶۶: نشسته ای ز دل تنگ بر در تصدیع

نشسته ای ز دل تنگ بر در تصدیع****دمی که واشود این قفل عالمیست وسیع

به خویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست****که سرکشیده ای از کارگاه صنع بدیع

طلب ز هرچه تسلی شود غنیمت گیر****به جوع می مکد انگشت خوبش طفل رضیع

قیامت است طمع ز امتلا نمی میرد****که تا به حلق رسیده است می خورد تشنیع

چه غفلت است که چون شمع گل به سر باشی****به زیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع

به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست****ز مقصد آنطرفش برده گامهای وسیع

بدون خاک حضور یقین نشد روشن****چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع

بقا فنا به کنار و فنا بقا به بغل****همین ربیع و خریفست هم خریف وربیع

ز شرم چشم گشودن به بارگاه حضور****عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع

پس از تأمل بسیار شد عیان بیدل****که علت است تفاوتگر مطاع و مطیع

حرف غ

غزل شمارهٔ ۱۸۶۷: به ذوق گرد رهت می دوم سراسر باغ

به ذوق گرد رهت می دوم سراسر باغ****ز بوی گل نمکی می زنم به زخم دماغ

سزد که بیخودی ام بخشد از بهار سراغ****پی شکستن رنگی رسیده است به باغ

به فکر عافیت از سر گذشته ام لیکن****چو شمع یافته ام زبر پای خوبش سراغ

هزار جلوه زیان کرده ام ز بیخبری****چه رنگها که نرفته ست از کف صبّاغ

ز نقد عیش جنون یاس مهر جام مپرس****به غیر داغ میی نیست در پیالهٔ داغ

به عالمی که سخن داغ بی رواجی هاست****چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است****چو شب گمان تو طاووس بسته بر پر زاغ

فضولی تو مقابل پسند یکتایی است****مباد جلوهٔ تحقیق کس به آینه داغ

چراغ رهگذر باد در نمی گیرد****درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ

ز دور چرخ درین انجمن که دارد باد****به هوش باش که مستان شکسته اند ایاغ

چه کوری است که خفاش طینتان دلیل****به سیر خانهٔ خورشید می برند چراغ

غبار عالم

اندیشهٔ کی ام بیدل***که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

غزل شمارهٔ ۱۸۶۸: کنون که می گذرد عیش چون نسیم زباغ

کنون که می گذرد عیش چون نسیم زباغ***چوگل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایاغ

ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست***که گرد آبله پایی شکسته اند به باغ

ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل***تنیده است نگاهی به خط ساغر داغ

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما***ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ

درین بساط که حیرت دلیل بینایی ست***به غیر سوختن خود چه دید چشم چراغ

چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگی ست***مگر ز مزبله جویدکسی مقام فراغ

ز درس عشق به حرف هوس قناعت کن***خمار نغمهٔ بلبل شکن به بانگ کلاغ

تلاش منصب پروانه مشربی مفت است***بگردگرد سر هر دلی که دارد داغ

خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا***ز بیدماغی مستان رسانده گیر دماغ

دو روز در دل خون گشته جوش زن بیدل***نه باغ درخورجولان آرزوست نه راغ

غزل شمارهٔ ۱۸۶۹: نازد به عشق غازهٔ حسن جنون دماغ

نازد به عشق غازهٔ حسن جنون دماغ***پروانه است جوهر آیینهٔ چراغ

ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب***تا کی رسد به بوس وکله، کج کند ایاغ

مجبور هستی ایم ز جرأت گزیر نیست***از پر زدن به نشئه نگیرد کسی کلاغ

چون نالهٔ سپند به هر جاگذشته ایم***نقش قدم ز گرمی رفتار گشته داغ

در عشق کوش کز غم اسباب وارهی***درد دلی مگر دهد از درد سر فراغ

از سرکشان جاه توقع مدار چشم***افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ

با دوستان گرت نبود مقصد انفعال***الفت بس است شرم کن از بستن جناغ

عنقا به وهم مصدر آثار زندگی ست****ای کاش نیستی دهد از هستی ام سراغ

دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت****آیینه را هجوم صور کرد بی دماغ

بید ل نوید قاصد بد لهجه ماتم است****مکتوب نوبهار نبندی به بال زاغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۰: نشئهٔ عجزم چو شبنم داد بر طیب دماغ

نشئهٔ عجزم چو شبنم داد بر طیب دماغ****از گداز عجز طاقت یافتم می در اياغ

بیخودی گل می کند از پردهٔ آزادیم****می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ

چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست****دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ

مستی چشم تو هر جا بردرد طرف نقاب****از شکست رنگ می چون گل ز هم ریزد اياغ

عافیت نظاره را در آشیان حیرتست****داغ گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ

گر به این بی پردگی می بالد آثار جنون****دود می گردد صدا در حلقهٔ زنجیر باغ

از حسد دل آشیان طعن غفلت می شود****زنگ بر آیینهٔ ناصاف می گیرد کلاغ

از تو هر مژگان زدن گم می شود همچون تویی****گر نداری باور از آیینه روشن کن سرا غ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی****بیدل از من گریه می خواهد چه صحرا و چه باغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۱: یارب از سرمنزل مقصد چه سان یابم سراغ

یارب از سرمنزل مقصد چه سان یابم سراغ****دیده حیرانست و من بیدست و پا، دل بی دماغ

غیرت بی دست وپایی های شخص همتم****هرکه را سوزد نفس می بایدم گردید داغ

دل اگر روشن شود غفلت نمی گنجد به چشم****آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ

زشت هم از قرب خوبان موج خوبی می زند****خار را جوهر کند آیینهٔ دیوار باغ

از سبکروحان گرانجانی ست گر ماند اثر****بوی گل هرجا رود با خویش بردارد سراغ

ساغر فطرت به گردش گر نیاید گو میا****نیستیم بوی جنون هم بهر سامان دماغ

کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن****در بهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ

بی تپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس****ای ز اصل کار غافل زندگی آنگه فراغ

سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید****صبح خود را شام کردی شام می خواهد چراغ

اختلاف وضعها بیدل لباسی بیش نیست****ورنه یکرنگ است خون در پیکر طاووس و زاغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۲: نه صورت بویی و نه رنگی ست درین باغ

نه صورت بویی و نه رنگی ست درین باغ****وهم تو تماشایی بنگی ست درین باغ

شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده****تصویر کمانی و خدنگی ست درین باغ

وحشت همه فرش افکنی خواب بهار است****کو سایهٔ گل پشت پلنگی ست درین باغ

اقبال جهان را به بلندی نستانی****آغوش سحر کام نهنگی ست درین باغ

ای غنچه مخور عشوهٔ امید شکفتن****هش دار که بوی دل تنگی ست درین باغ

انجام بهار اینهمه پامال خزان نیست****آیینه میرداز که رنگی ست درین باغ

در خندهٔ گل بوی سلامت نتوان یافت****گر قلقل میناست ترنگی ست درین باغ

هر رنگ که گل کرد شکستن به کمین بود****هر شیشه مچینید که سنگی ست درین باغ

رسوایی ناموس حیا بود تبسم****گل حیف نفهمید که ننگی ست درین باغ

پرواز نسیم است پرافشان تسلسل****یاران همه نازان که درنگی ست درین باغ

بیدل می عشرت به کسی نیست مسلم****هر گل شکن آمادهٔ رنگی ست درین باغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۳: عالم همه داغست و ندارد اثر داغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ****در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست****در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید همان ظلمت شام است****از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ

محوکف خاکستر خویشم که تب عشق****اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ

عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است****بر دود تنیده است هجوم نظر داغ

کس ساغرتحقیق زتقلید نگیرد****تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ

رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید****نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ

عمری ست به حیرتکدهٔ عجز مقیمم****در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریادکه شد عمر ز نومیدی مطلب****خاکی نفشاندیم جز آتش به سر داغ

از هیچ گلی بوی وفایی نشنیدیم****دل داغ شد و حلقه زد آخر به در داغ

در زنگ خوش است آینهٔ سوخته جانان****بیدل نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۴: کو شعلهٔ دردی که به ذوق اثر داغ

کو شعلهٔ دردی که به ذوق اثر داغ****خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ

افسردگی از طینت من رنگ نگیرد****چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ

غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست****جز شعله نسوزد جگر کس به سر داغ

هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق****چون شمع روانیم همان بر اثر داغ

از اهل هوس جرأت عشاق محالست****زبن بی جگری چند نجویی جگر داغ

هر لخت دل آیینهٔ برقی ست جهانسوز****خورشیدکشیده است جنونم به بر داغ

هر چند جهان خندهٔ یک لاله ستانست****کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ

مهتاب شبستان خیالم بر رویی است****آن به که گل پنبه گذارم به سر داغ

با عجز بسازیدکه صد شعله درین دیر****شمشیر شکسته ست به زیر سپر داغ

ما را به بلای سیهی کرد مقابل****یارب که بسوزد کف آیینه گر داغ

بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد****هر چند به صد شعله برد بال و پر داغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۵: شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ***می توان کرد شنا در عرق روی چراغ

دل اگر جوش طراوت نزند، سوختنی***شعله کافی ست همان سرو لب جوی چراغ

سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید***بال پروانهٔ ما شانه به گیسوی چراغ

نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل***بزم گرم است به افروختن روی چراغ

بالش عافیتی نیست درین شعله بساط***نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ

پیری و عشرت ایام جوانی غلط است***صبحدم رنگ نبندد گل شب بوی چراغ

قرب این شعله مزاجان به خود آتش زده است***نیست پروانهٔ ما بیخبر از خوی چراغ

عجز ما رنگ اشارتکدهٔ ناز تو ریخت***بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ

آب گردید دل و ناله همان عجز تو است***رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

هرکجاگردکند شمع خیالم بیدل***شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۶: نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ***حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ

سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست***بر نگه ختم نمودند تک و پوی چراغ

یأس بر عافیت احرامی دل می خندد***من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ

داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد***ترسم آخر به دماغت نزند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود***مجلس آرا به غلط بست به بازوی چراغ

آبیار چمن عشق گداز است اینجا***کشت پروانه همان سبزکند خوی چراغ

عشق در خلوت حسن انجمن راز خود است***جیب دارد سر پروانه به زانوی چراغ

سیر هستی چقدر برق ندامت دارد***شعله دررنگ عرق می چکد ازروی چراغ

طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است****تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ

غافل از مرگ به افسوس امل نتوان زیست****شانه دارد نفس صبح به گیسوی چراغ

رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل****تا به کی نکهت گل واکشی از بوی چراغ

غزل شماره ۱۸۷۷: ما شهیدان را وضویی داده اند از آب تیغ

ما شهیدان را وضویی داده اند از آب تیغ****سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ

چهره با خورشیدگشتن طاقت خفاش نیست****خیره می گردد نگاه بی جگر از آب تیغ

هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم****از گریبان غوطه زد در حلقه گرداب تیغ

دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است****چشم حیران در خیال ابرویت همخواب تیغ

نیست ممکن پیش ابروی تو سر برداشتن****بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ

از زدودن بی طراوت نیست زنگار خطت****شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ

خون ما در پرده بالی می زند اما چه سود؟****شوخی این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ

انتظاری در مزاج هر مراقب طینتی است****گل کند شاید ز خونم مطلب نایاب تیغ

بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق****صبح دیگر می زند جوش از دم سیراب تیغ

جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست****سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ

نیستم افسرده

رنگ عرصه گاه امتحان****خون گرمم می فروزد شمع در محراب تیغ

بی هنر مشکل که باشد تازه روییهای مرد****کرده جوهر شبنمی با سبزهٔ شاداب تیغ

مایهٔ گردنکشی غارت کمین آفت است****همچو شمع اینجا سر بی سجده باشد باب تیغ

بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش****سر به گستاخی مکش گر دیده ای آداب تیغ

بیدل از مژگان خواب آلود او ایمن مباش****می گشاید فتنه ها چشم ازکمین خواب تیغ

غزل شمارهٔ ۱۸۷۸: فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ****که برشهاست بقدر تنکی در دم تیغ

عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد****پشت در سینه نهان می کند اینجا خم تیغ

تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت****گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ

غافل از درد مباشیدکه در عرصهٔ عشق****زخمها همچو نیامند همه توام تیغ

از قضا بیخبری ورنه درین عرصهٔ وهم****سر فرمانبر تسلیم ندارد غم تیغ

جز به تسلیم درین عرصه امان نتوان یافت****چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ

شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور****چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ

جبن بر جوهر غیرت نگماری یارب****زن حیز است اگر مرد شود ملزم تیغ

بیدل از اهل زمان چشم ترحم بردار****گریه خون ریختن است از مژهٔ بی نم تیغ

حرف ف

غزل شمارهٔ ۱۸۷۹: ساز تبختر است اگر مایهٔ شرف

ساز تبختر است اگر مایهٔ شرف****این خواجه بوق می زند اقبال چنگ و دف

سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق****بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف

از رونق کمال تعین حذر کنید****دکان مه پُر است ز آرایش کلف

خلقی ز فکر هرزه بیان پیش می برد****نازد پدر به شهرت فرزند ناخلف

شد بی صفا دلی که به نقش و نگار ساخت****گم کردن گهر فکند رنگ بر صدف

عارف ز اعتبار تعین منزه است****دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف

وهم فضول دشمن یکتایی است و بس****آیینه تا کجا نکند با خودت طرف

اسرار دل ز هرچه درد پرده مفت گیر****مشتاق یک صداست بهم خوردن دو کف

در دشت آتشی که شرر پر نمی زند****ما پنبه می بریم به امید لاتخف

تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکرد****از بس شکست و خاک شد آیینهٔ سلف

نایاب گوهری به کف دل فتاده است****می لرزدم نفس که مبادا شود تلف

بیدل ز حکم غالب تقدیر چاره نیست****صف ها گشاده تیر و به

یک نقطه دل هدف

غزل شمارهٔ ۱۸۸۰: تحقیق را به ما و من افتاده اختلاف

تحقیق را به ما و من افتاده اختلاف***در هیچ حال با نفس آیینه نیست صاف

هم صحبتان به بازی شطرنج سرخوشند***تا نگذرد مزاج نفاق از سر مصاف

یاران اگر لبی به تامل رسانده اند***خمیازه خورده است گره درکمین لاف

لطف معانی از لب هذیان نوا مخواه***چون پاس آبرو ز دم تیغ بی غلاف

پیوندها به روی گسستن گشوده اند***گو وهم تار و پود خیالات ننگ باف

چون مو سپید شد سر دعوا به خاک دزد***این برف پنبه ای ست اشارتگر لحاف

دیدی هزار رنگ و نشد رمزی آشکار***ای صاحب دماغ نه ای شخص موشکاف

آخر همه به نشئهٔ تحقیق می رسیم***پیداست تا دماغ پس و پیش و دردو صاف

بی یار زیستن ز تو بیدل قیامت است***جرمی نکرده ای که توان کردنت معاف

غزل شمارهٔ ۱۸۸۱: رستن چه ممکنست زقید جهان لاف

رستن چه ممکنست زقید جهان لاف***وامانده ایم همچو الف در میان لاف

از انفعال کوشش معذور ما مپرس***پر می زنیم چون مژه در آشیان لاف

گرد نفس چو صبح به گردون رسانده ایم***زه کرده است تیر هوایی کمان لاف

آخر ز خودفروشی اجناس ما و من***لب بستن است تخته نمودن دکان لاف

در عالمی که دعوی تحقیق باطل است***صدق مقال ماست همان ترجمان لاف

خجلت متاع ما و من از خویش می رویم***دارد همین صدای جرس کاروان لاف

زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر***فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف

این است اگر سواد و بیاض کتاب دهر***بی خاتم است تا به ابد داستان لاف

ما را تردد نفس از شرم آب کرد***تا کی شود کسی طرف امتحان لاف

از آفت ایمن است سپردار خامشی***مفکن به لب محرف تیغ زبان لاف

شور غبار ما به فنا نیز کم نشد***دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

بیدل به خوان دعوی هستی نشسته ایم***اینجا به جز قسم چه خورد میهمان لاف

غزل شمارهٔ ۱۸۸۲: جای آن است که بالد گهر شان صدف

جای آن است که بالد گهر شان صدف***بحر در قطرگی اینجا شده مهمان صدف

عزلت از حادثهٔ دهر برون تاختن است***موج دریا نشود دست و گریبان صدف

نیست در عالم بی مطلبی اسباب دویی***دل صافیست همان دیدهٔ حیران صدف

ظرف بیتابی یک قطره ندارد این بحر***موج گوهر شو و میتاز به میدان صدف

جهد افسوس طلب آبله واری دارد***سودن دست گهر ریخت به دامان صدف

قسمتت گر دم آبی ست غنیمت می دان***بحر بیجا نشکسته ست لب نان صدف

بر یتیمان چقدر سایه فکن خواهد بود***به دو دیوار نگون خانهٔ ویران صدف

صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد***آب گوهر همه وقت است به زندان صدف

زلهٔ مائدهٔ حرص نیندوخته ایم***استخوان خشکی مغز است در انبان صدف

جوش یاسی ست بهار طرب ما بیدل***می دمد چشم پر آب از لب خندان صدف

غزل شمارهٔ ۱۸۸۳: نسبت لعل که داد این همه سامان صدف

نسبت لعل که داد این همه سامان صدف***شور در بحر فکنده است نمکدان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است***بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ***نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

به قناعتکده ام ره نبرد صحبت غیر***ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف

نتوان مایۀ اسباب طرب فهمیدن***اشک چندی گرۀ دیده حیران صدف

بگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست***بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف

در شکست جسد آرایش تعمیر دلست***نیست بی سود گهر تاجر نقصان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست***ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف

کام تقلید ز نعمت نبرد بهرۀ ذوق***غیر ریزش نبود درخور دندان صدف

اشک شوخ است به ضبط مژه گیرم بیدل***طفل چندی بنشانم به دبستان صدف

غزل شمارۀ ۱۸۸۴: بحث و جدل به افت جان می کند طرف

بحث و جدل به افت جان می کند طرف***سرها به تیغ فتنه زبان می کند طرف

طعن خسان مقابل صدق مقال توست***اظهار راستی به سنان می کند طرف

از گفت و گو به خاک مزن گوهر وقار***این موج بحر را به کران می کند طرف

تا کی ز چارسوی تعلق خرد کسی***جنسی که آتشش به دکان می کند طرف

تشویش خوب و زشت ز آثار آگهی ست***آیینه را صفا به جهان می کند طرف

بد نیست با معاملۀ جاه ساختن***اما دماغ را به خران می کند طرف

پیدا اگر نباشی از آفات رسته ای***با ناوک غرور نشان می کند طرف

تا آتشی به دل نزند عشق چون سپند***آداب را به ناله چسان می کند طرف

همدرس خلق باش تغافل کمال نیست***ای بی خبر کری به فغان می کند طرف

آسان مدان تردد روزی که چون هلال***با نُه سپهر یک لب نان می کند طرف

بیدل غرور لاف دلیل سبکسری ست***خودسنجی ات به سنگ کران می کند طرف

غزل شمارۀ ۱۸۸۵: تا نمی گردد تب و تاب نفس ها برطرف

تا نمی گردد تب و تاب نفس ها برطرف***می دود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

بسته اند از شوخی اضداد نقش کاینات****کرده اند اجزای این پیکر به یکدیگر طرف

دل مصفا کرده ای باید به حیرت ساختن****بیشتر آیینه می گردد به روشنگر طرف

مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج****جام لبریز است بر جا سنگ باشد هر طرف

عالم تحقیق ما آیینه دار غیر نیست****چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

هرکجا شور تمنایت دلیل جستجوست****پای خواب آلود می گردد به بال و پر طرف

ششجهت آیینهٔ تمثال خوب و زشت ماست****کس نگردیده ست اینجا باکس دیگر طرف

تا نمیرد دل به حرف خلق نتوان گوش داشت****جز به خاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع****کرد آدم گشتنت آخر به گاو و خر طرف

گرزمین گرآسمان حیران نیرنگ دلست****شوخی این نقطه افتاده ست با دفتر طرف

قطره کو گوهرکدام افسون خودبینی

بلاست***جمله دریاییم اگر این عقده گردد بر طرف

بیدل از بس ششجهت جوش بهار غفلت است***سبزهٔ خوابیده می بالد چو مژگان هر طرف

غزل شمارهٔ ۱۸۸۶: عقل را مپسند با عشق جنون پرور طرف

عقل را مپسند با عشق جنون پرور طرف***بیخبرتا چند سازی پنبه با اخگر طرف

کلفت جاوید پستی های فطرت توأم اند***از جبین سایه کم گردد سیاهی برطرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن***لیک نتوان گشت با یک دل ز صد لشکر طرف

هرزه گو را قابل صحبت نگیری زینهار***عاقبت خون گشت اگر گشتی به دردسر طرف

ناتوانان ایمنند از رنج آفت های دهر***تیغ کمتر می شود با پیکر لاغر طرف

تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن***چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف

نالهٔ ما بر نیاید با تغافلهای ناز***سعی خاموشی مگر باشد به گوش کر طرف

جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست***موج می باید که گردد با خط ساغر طرف

ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی***کرده اند این قطرهٔ خون را به صد گوهر طرف

سایه را از هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست***ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف

بوی گل با نالهٔ بلبل وداع آماده است***خیر باد دوستانم داغ کرد از هر طرف

هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا***تا نشد چشم طمع با حلقه های در طرف

شور امکان بر نیاید با دل آسودگان***جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف

تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن***یک قلم نور است چون شد دود آتش بر طرف

غزل شمارهٔ ۱۸۸۷: چه دهد تردد هرزه ات ز حضور سیر و سفر به کف

چه دهد تردد هرزه ات ز حضور سیر و سفر به کف***که به راه ما نگذشته ای قدمی ز آبله سر به کف

دلت از هوس نزدوده ای ره معنیی نگشوده ای***ز جنون سر به هوا مرو، چو سحاب دامن تر به کف

ستم است میل طبیعتت به غبار عالم بی بقا***ز محیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر به کف

ز غرور طاقت بی یقین مفروش ما و من آنقدر***که رسی به عرصه امتحان زگداز زهره جگر به کف

کشد از مزاج تو تا به کی در

فیض تهمت بستگی***ز گشاد عقدهٔ دست و دل به درآکلید سحر به کف

تو بهشت نقد حقیقتی به امید نسیه الم مکش***بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر به کف

نه مرا بضاعت و طاقتی نه تو را دماغ مروتی***ز نیاز پنبه در آستین چه برم به سنگ شرر به کف

به غبار نم زده داشتم دو جهان ذخیرهٔ عافیت***چو سحر زدم به فضولیی که نه بال ماند و نه پر به کف

به هزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی***به حقیقت گل این چمن نرسیده خواجهٔ زر به کف

نه به عزت آنهمه مایلم نه به جاه و رتبه مقابلم***صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته گهر به کف

غزل شمارهٔ ۱۸۸۸: ای زعکس نرگست آیینه جام مل به کف

ای زعکس نرگست آیینه جام مل به کف***شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل به کف

تا دم تیغت کند گلچینی باغ هوس***گردن خلقی ست چون شمع از سر خودگل به کف

چون هوا سودایی فکر پریشان می شود***هرکه دارد بوی مضمونی از آن کاکل به کف

بزم امکان را که و مه گفتگو سرمایه اند***جامها در سر ترنگ و شیشه ها قلقل به کف

غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست***از پریشانی گل اینجا می دمد سنبل به کف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه ایست***چشم حیرانیست گر سیلاب دارد پل به کف

گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را***از خری این پشت خر تا کی برآید جل به کف

ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست***سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل به کف

حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است***گل همان در غنچگی دارد دل بلبل به کف

محو گشتن می کند دریا حباب و موج را***جزو از خود رفته دارد دستگاه کل به کف

فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز***در نظر می آیدم محراب

جام مل به کف

از چمن تا انجمن بی تاب تسخیر دل است***بوی گل تا دود مجمر می دود کاکل به کف

یاد رخسار تو سامان چراغان می کند***هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل به کف

نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان***شیشه را جز سرنگون گردیدن از قلقل به کف

حرف ق

غزل شمارهٔ ۱۸۸۹: گاه به رنگ مایلی گاه به بوی بی نسق

گاه به رنگ مایلی گاه به بوی بی نسق***دستهٔ باطلت که بست ای چمن حضور حق

تا تو ز حرص بگذری و ز غم جوع وارهی***چیده زمین و آسمان عالم کاسه و طبق

عمر شد و همان بجاست غفلت خودنمایی ات***از نظر تو دور رفت آینه های ماسبق

پوست به تن شکنجه چید هر سر مو به خم رسید***منتخب چه نسخه است اینکه شکسته ای ورق

در عمل محال هم همت مرد سرخ روست***برد علم بر آسمان پای حنایی شفق

تحفهٔ محفل حضور درکف عرض هیچ نیست***کاش شفیع ما شود آینه سازی عرق

قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است***مغز به امتلا سپرد پسته دمی که گشت شق

خواه دو روزه عمر گیر خواه هزار سال زی***یک نفس است صد جنون یک رمق است صد قلق

هرکس ازین ستمکشان قابل التفات نیست***چشم به هر چه وا کند بیدل ماست مستحق

غزل شمارهٔ ۱۸۹۰: رخ شرمگین توهیچگه به خیال ما نکند عرق

رخ شرمگین توهیچگه به خیال ما نکند عرق***که دل از تپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده ام از وفا***که ز گرمجوشی خون من به کف حیا نکند عرق

به لبم ز حاجت ناروا گرهی ست نم زدهٔ حیا***سررشتهٔ گله واکنم اگر آشنا نکند عرق

به غبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد***کسی اینقدرکه پس هوس بدود چرا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل سرشمع بسته به دوش من****نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تردد سرنگون ز تری چسان بردم برون****چو قدم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو****اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق

چقدر زکوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم****که به خاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

به نفس رسیده ای از عدم چو

سحر به جبههٔ شبنمی****خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

ز نیاز بیدل و ناز او ندمد تفاوت ما و تو****اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

غزل شمارهٔ ۱۸۹۱: غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق****چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق

با این هجوم عجز به هرجا قدم زدیم****خجلت بساط آبله گسترد در عرق

بر روی ما ز شرم نموهای اعتبار****رنگی نکرد گل که نیفشرد در عرق

شور شکست شیشه ز توفان گذشته است****آن سنگدل مگر دلی آزرد در عرق

شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن****ما راگشاد چشم فرو برد در عرق

گرد هوس به سعی خجالت نشانده ایم****کم نیست ته نشینی این درد در عرق

نومید وصل بود دل از ساز انفعال****آیینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

بیدل تلاش عجز به جایی نمی رسد****خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

غزل شمارهٔ ۱۸۹۲: ما سجدهٔ حضوریم محو جناب مطلق

ما سجدهٔ حضوریم محو جناب مطلق****گمگشته همچو نوریم در آفتاب مطلق

در عالم تجرد یارب چه وانماییم****او صد جمال جاوید ما یک نقاب مطلق

ای خلق پوچ هیچید بر وهم و ظن مپیچید****کافیست بر دو عالم این یک جواب مطلق

کم نیست گر به نامی از ما رسد پیامی****شخص عدم چه دارد بیش ار خطاب مطلق

اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم****در نسخهٔ مقٌید بود انتخاب مطلق

خواهی برآسمان بین خواهی به خاک بنشین****زیر و زبر جز این نیست وقف کتاب مطلق

افسانه های هستی در خلوت عدم ماند****کس وا نکرد مژگان از بند خواب مطلق

شاید به برق عشقی از وهم پاک گردیم****این نقش سنگ نتوان شستن به آب مطلق

تقریربیش و کم چند چشمی گشا وبنگر****جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق

هر چند وارسیدیم زین انجمن ندیدیم****با یک جهان عمارت غیر از خراب مطلق

بیدل به رنگ گوهر زین بحر بر نیاید****آب مقید ما غیر از شراب مطلق

غزل شمارهٔ ۱۸۹۳: بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق****درخور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن داردکه باشد باب دندان طمع****نسبت دوری به لعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آب است این صحرای شهرت اعتبار****روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است****حلقه های دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست****عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن به رنگی بسمل است****خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار****در هجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق

هرکه می بینی به قدر شهرت از خود رفته است****سودنامی هم به تحصیل زیان دارد عقیق

بی جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار****آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده

است****جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است****آبرو در خاتم افزونتر ز کان دارد عقیق

لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است****آب باربکی به ذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگی ست****همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

نیست بیدل کاهش ایام بر دلخستگان****در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

حرف ک

غزل شمارۀ ۱۸۹۴: گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک****چوحباب حیفت اگرشوی زغرور سربه هوا سبک

نسزد ز مسند سیم و زر به وقار غره نشستنت****که زمانه می کشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک

ز ترنم نی و ارغنون به دل گرفته مخوان فسون****که ز سنگ دامن بیستون نکندکسی به صدا سبک

همه گر به ناله علم کشی وگر اشک گردی و نم کشی****به ترازویی که ستم کشی نشود به غیر جزا سبک

به علاج ننگ فسردگی نفسی زتنگی دل برآ****که چوسنگ رنج گرانی ات نشود مگر به جلا سبک

کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفرازکف****که وقارگوهر این صدف نکنی به دست دعا سبک

غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران****به کجاست جنسی ازین دکان که شود به بانگ درا سبک

مخروش خواجه به کروفرکه ندارد اینهمه آنقدر****دوسه گام آخر ازین گذر توگران قدم زن و پا سبک

اگرت به منظر بی نشان دم همتی بکشد عنان****چوسحربه جنبش یک نفس زهزار سینه برآ سبک

زگرانی سر آرزو شده خلق غرقۀ های و هو****تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

نکشید بیدل از این چمن عرق خجالت پرزدن****چوغباربی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک

غزل شمارۀ ۱۸۹۵: ای مژدۀ دیدار تو چون عید مبارک

ای مژدۀ دیدار تو چون عید مبارک****فردوس به چشمی که ترا دید مبارک

جان دادم و خاک سرکوی تو نگشتم****بخت اینقدر از من نپسندید مبارک

در نرد وفا برد همین باختنی بود****منحوس حریفی که نفهمید مبارک

هر سایه که گم گشت رساندند به نورش**** گردیدن رنگی که نگردید مبارک

ای بیخردان غره اقبال مباشید****دولت نبود بر همه جاوید مبارک

صبح طرب باغ محبت دم تیغ است****بسم الله اگر زخم توان چید مبارک

ژولیدگی موی سرم چتر فراغیست****مجنون مرا سایه این بید مبارک

بربام هلال ابروی من قبله نما شد****کز هر طرف آمد خبر عید مبارک

دل قانع شوقیست به هر رنگ که باشد****داغ تو به ما،

جام به جمشید مبارک

در عشق یکی بود غم و شادی بیدل***بگریست سعادت شد و خندید مبارک

غزل شمارهٔ ۱۸۹۶: این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک

این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک***با صدف بود لبی در جگر دریا خشک

اشک گو دردسر تربیت ما نکشد***از ازل چون مژه کردند بهار ما خشک

کار مقصدطلبی سخت کشاکش دارد***آرزو تشنه لب و وادی استغناخشک

واصل منزل مقصود شدن آسان نیست***تا به دریا برسد سیل شود صدجا خشک

پی رشح کرم آب رخ امید مریز***ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک

سعی مژگان چقدر نمی شد از دیدهٔ ما***کوشش ابر محالست کند دربا خشک

ای خوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش***سینه لبریزگداز جگر و لبها خشک

لال مانده است زبانم به جواب ناصح***همچو برگی که شود از اثر سرما خشک

زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست***چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک

عشق بی رنگ از این وسوسه ها مستغنی است***دامن ما و تو آلوده بر آید یا خشک

بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم***سبزه ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک

هم چو نظاره که از دیدهٔ تر می گذرد***درگذشتیم ز آلودگی دنیا خشک

حق شمشیر تو ساقط نشود از سرما***پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک

بیدل از دیده حیران غم اشکی خون کرد***خشکی شیشه مبادا کندم صهبا خشک

غزل شمارهٔ ۱۸۹۷: مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک

مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک***باده چون آب گهرگشت درین مینا خشک

تشنه لب بس که دویدم به بیابان جنون***گشت چون ریگ روان آبله ام در پا خشک

کام امید چسان جام تسلی گیرد****که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک

به تغافل ز هوس یک مژه دامن چیدن****برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک

اشک شمعیم که از خجلت بی تاثیری****می شود قطرهٔ ما تا به چکیدنها خشک

گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب****نشئه مفتست مبادا شود این صهبا خشک

منع آشوب هوسها نشود عزلت ما****سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک

تشنه کامی

گل بی صرفگیی اسرار است****تا خموش است نگردد جگر مینا خشک

نم اشکی نچکید ازمژه ی غفلت ما****خون یاقوت شد آخر به رگ خارا خشک

اشک مجنون چقدر خوش قلم تردستی ست****سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک

نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما****یارب این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل****آب آیینه نسازد اثر گرما خشک

غزل شمارهٔ ۱۸۹۸: نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک****لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک

منت چشمهٔ خضر آینه پردازی تریست****دم شمشیرتو یارب نشود با ما خشک

برق حسن تو در ابروی اشارت دارد****خم موجی که کند خون دل دریا خشک

در تماشاکدهٔ جلوه که چشمش مرساد****موج آیینه زند هرکه شود برجا خشک

چون حیا آب رخ گوهر ما وقف تریست****عرقی چند مبادا شود از سیما خشک

زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن****تا رسد نان به تری می شود آب ما خشک

وقت آن شدکه ز بی آبی ابر احسان****برگ گل روید ازین باغ چو نقش پا خشک

بسکه افسردگی افسون تحیر دارد****سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک

ترک اسباب لب شکوهٔ نایابی دوخت****کرد افشاندن این گرد جراحتها خشک

ماند از حیرت رفتار بلاانگیزت****ناله در سینهٔ بیدل چو رگ خارا خشک

غزل شمارهٔ ۱۸۹۹: بسکه بی لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک

بسکه بی لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک****می زند بر ساغر می خندهٔ مینا نمک

داغ شوقت زِیرمشق منت هرپنبه نیست****اشک خودکافیست گر خواهدکباب ما نمک

جسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد****با چنین توفان حاجت دارد استغنا نمک

ای خرد خمخانۀ نازی بجوش آورده ای****باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

پشت بر گل دادن از آثار کافر نعمتی است****جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمک

اضطراب شعله تسکینش همان خاکستر است****کوشش ما می برد داغی که دارد با نمک

بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش****تا تو دریابی که درکار است در هر جا نمک

آفت هستی به اسبابی دگرموقوف نیست****زخم صبح از خندۀ خود می کند انشا نمک

با همه ابرام باید تشنه کام یاس مرد****حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک

بیدل از حسن ملیحش چند غافل زیستن****دیده های زخم را هم می کند بینا نمک

غزل شمارۀ ۱۹۰۰: غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک****تا به کی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک

سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش****در دل آب است آنجا سخت ناپیدا نمک

جاده ها چون زخم بی چاک گریبان نیستند****گرد مجنون تاکجاها ریخت در صحرا نمک

زین گلستان هرچه می بینی به رنگی می تپد****شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک

گرد موهومی به خاک نیستی آسوده بود****یاد دامان که شد یارب به زخم ما نمک

محو تسلیم وفایم از فضولیها مپرس****داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک

درطلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح****هر که گردد خاک راهت می کند پیدا نمک

چاره خون عافیتها می خورد هشیار باش****نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک

بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن****دیدۀ باز است زخم و صورت دنیا نمک

طبع دانا می خورد خون از نشاط غافلان****خندۀ موج است بیدل بر دل دریا نمک

غزل شمارۀ ۱۹۰۱: شرع هر دین بهرۀ او نیست جز رفع شکوک

شرع هر دین بهرۀ او نیست جز رفع شکوک****قبضۀ تیغی فرنگی ساخت با دندان خوک

گرچه حکم یک نفس سازست در دیر و حرم***نالۀ ناقوس با لبیک نتوان یافت کوک

از تکلف چون گذشتی رسم و آیین باطلست***مشرب عریانی از مجنون نمی خواهد سلوک

غیر خوبان قدردان دل نمی باشد کسی***عزت آیینه باید دید در بزم ملوک

دورگردون با مزاج کاملان ناراست است***رشته سست افتد اگر باشدکجی در ساز دوک

کی رسد یارب به داد ما یقین نیستی***صرف شد عمر طلب در انتظارکاش و بوک

جبریان محفل تقدیر پر بیچاره اند***با قضا بیدل چه سازد دست و پای لنگ و لوک

حرف گ

غزل شمارۀ ۱۹۰۲: چو غنچه بسکه تپیدم ز وحشت دل تنگ

چو غنچه بسکه تپیدم ز وحشت دل تنگ***شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ

صفای طبع به بخت سیاه باخته ایم***ز سایه آینۀ ماهتاب ماست به زنگ

صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن***شکست رنگ نمی خواهد اعتبار ترنگ

ز یاس قامت پیری به آه ساخته ایم***کشیده ایم دلی درکمند گیسوی چنگ

کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست***شتابهاست به خون خفتۀ فریب درنگ

به قدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا***عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ

بهار حیرتم از عالم تقدس اوست***به گلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ

به قدر همت خود کسوتی نمی بینم***مباد جامۀ عریانی ام بر آرد ننگ

گذشت عمر چو طاووس در پر افشانی***دلی نجستم از آیینه خانۀ نیرنگ

به عبرتی نگشودم نظر درین کهسار***که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ

به مکتبی که نوشتند حرف ما بیدل***به تار ناله صریر قلم شکست آهنگ

غزل شمارۀ ۱۹۰۳: در نظرها معنی ام گل می کند غیرت به چنگ

در نظرها معنی ام گل می کند غیرت به چنگ****خامه ام دارد مداد از محضر داغ پلنگ

ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است****در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ

بی نقابی اینقدرها برنمی دارد جمال****هر صفایی را که دیدم می کند ایجاد رنگ

هر قدر مینا به سنگ آید درین ناموسگاه****خجلت از روی پری شسته ست رنگ

دل فضایی داشت پیش از دستگاه ما و من****خانهٔ آیینه تمثال نفسها کرده تنگ

از حدیث کینه جو ایمن نباید زیستن****هرکجا دم می زند دود دگر دارد تفنگ

از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق****خواب کو کز بهر آهو پوست اندازد پلنگ

محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست****بر صدای ناتوانان سینه مالیده ست سنگ

رنگها دارد سواد سرمهٔ چشم بتان****کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ

فهم حکم اندازی شست قضا آسان مگیر****در ته بال پری این جا پری دارد خدنگ

با تامل مشورت درکار حق جستن خطاست****دامن فرصت کم افتاده ست در

دست درنگ

بیدل اینجا آفت امداد است سعی عافیت****فکر ساحل می تراشد کشتی ازکام نهنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۰۴: رسانده ایم درین عرصهٔ خیال آهنگ

رسانده ایم درین عرصهٔ خیال آهنگ****چو شمع ناوک آهی به شوخی پر رنگ

ز ناامیدی دلها دلت چه غم دارد****شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ

شرابخانهٔ هستی که عشق ساقی اوست****بجز خیال حدوث و قدم ندارد بنگ

درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم****کسی ندید که گل دامن که داشت به چنگ

سواد الفت این دشت عبرت اندوز است****نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ

در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد****درین ستمکده ما هم رسیده ایم به رنگ

خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست****صفا ودیعت نازبست در طبیعت رنگ

به قلزمی که فتد سایهٔ بناگوشت****گهر به رشته کشد خارهای پشت نهنگ

چه آفتی تو که نقاش فتنهٔ نگهت****به رنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ

چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست****فشرده است به صد رنگ کلفتم دل تنگ

هنوز شیشه نه ای نشئه عالم دگر است****تفاوت عدم و کم مدان پری تا سنگ

به دوش برق کشیدیم بار خود بیدل****ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۰۵: رفت مرآت دل از کلفت آفاق به رنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق به رنگ****مرکز افتاد برون بس که شد این دایره تنگ

ساغر قسمت هر کس ازلی می باشد****شیشه می می کشد اول زگداز دل تنگ

آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست****آهو از چشم خود است آینهٔ داغ پلنگ

غرهٔ عیش مباشید که در محفل دهر****شیشه ای نیست که قلقل نرساند به ترنگ

عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد****موی چینی شکند خامۀ تصویر فرنگ

فکر تنهایی ام از بس به تأمل پیچید****زانو از موی سرم آینه گم کرد به زنگ

بی تو از هستی من گر همه تمثال دمد****آب آیینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ

بیخود جام نگاه تو چو بال طاووس****یک خرابات قدح می کشد ازگردش رنگ

هرکجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان****نفس از دل

چو سحر می دمد آیینه به چنگ

از ادبگاه دلم نیست گذشتن بیدل***پای تمثال من از آینه خورده ست به سنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۰۶: ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ

ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ***چو اشک شمع چکیده ست خونم آنسوی رنگ

به قدرآگهی اسباب وحشت است اینجا***سواد دیدهٔ آهو بس است داغ پلنگ

نمی شود طرف نرمخو درشتی دهر***به روی آب محالست ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من***ز جیب خویش فرورفته ام به کام نهنگ

به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا***شرارما نکشد زحمت ره و فرسنگ

به اعتبار اگر وارسی نمی ارزد***گشاده رویی گوهر به خجلت دل تنگ

به ذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد***کمان همین نفسی می کشد به زورخدنگ

به قدر عجز ازین دامگاهت آزادیست***که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس***جهان المکده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت ارهمه معنی شوی رهایی نیست***فتاده است جهانی به قیدگاه فرنگ

به کسب نی نفسی زن صفای دل درباب***گشودن مژه آیینه راست رفتن رنگ

وبال دوش کسان بودن از حیا دور است***نبسته است کسی پا به گردنت چو تفنگ

درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس***حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه به نقش نگین مکن بیدل***که جز شکست چه دارد سر رسیده به سنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۰۷: نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر به چنگ

نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر به چنگ***عبرتی بیرون چکیده ست از فشار چشم تنگ

صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست***یک قدم گر بگذریم از چوب دربانان ننگ

دهر بی باک ست اما قابل بیداد کیست****همت از مینا طلب درکوه بسیار است سنگ

فضل اگر رهبر بود اوهام انوار هداست****ابر رحمت خضر می رویاند از صحرای بنگ

تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد****پر برون می آرد اینجا سعی منقار خدنگ

از هوس عمریست چون آیینه مژگان بسته ایم****کم نگردد از سر ما سایهٔ دیوار زنگ

خاک می لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد****سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ

گرمی آغوش بیرنگی برودت مایه نیست****همچو بوی گل چه شد زیر پرم نگرفت

رنگ

چشم بدمست که زد بر سنگ مینای مرا***کز غبارم تا قیامت صوت خیزاند ترنگ

امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد***از نفس کردیم آخر خانۀ آیینه تنگ

آسمان بیدل ندانم تا کجا می راندم***این فلاخن می زند عمریست از دورم به سنگ

غزل شمارۀ ۱۹۰۸: تاکجا با طبع سرکش سرکند تدبیر جنگ

تاکجا با طبع سرکش سرکند تدبیر جنگ***شیوۀ کم نامرادی ساز این بی پیر جنگ

با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برآ***ورنه در پیش است با هر خار دامنگیر جنگ

خیر و شر در وضع همواری ز هم ممتاز نیست***صلح تقدیمی ندارد گر کند تأخیر جنگ

انفعالی کاش برچیند بساط اختیار***آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ

هر بن مویم به صد زخم ندامت کوچه داد***بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ

از شکست ساغر مینا صدا آزاده است***در لباست نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ

مفلسی ما را به وضع هر دو عالم صلح داد***ساخت ناکام از سواد فقر با شبگیر جنگ

مدعی هم گر به فکر ما طرف باشد خوش است***در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ

به که تیغی برکشیم و گردن ملا زنیم***شرم حیرانست با این مردک تقریر جنگ

چشم بر تحقیق مگشا تا نشورد آگهی***خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ

گر نمی خوردیم بر هم وقر ما خفّت نداشت***کرد بیرون ناله را از خانۀ زنجیر جنگ

تنگی این کوچه ها پهلو خراش آماده کرد***دل اگر می داشت وسعت بود بی تقصیر جنگ

تشنه کام یاس مردیم از تک و تاز نفاق***آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ

خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما***عرصۀ شطرنج با آن مهره های دیر جنگ

در مزاج خلق پیچش صلح راهی وانکرد***رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ

حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد****سر به جای خشت نه گر

می کنی تعمیر جنگ

بر نیاید هیچکس بیدل ز وهم احتیاج****عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۰۹: گرم نوید کیست سروش شکست رنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ****کز خویش می روم به خروش شکست رنگ

جام سلامت از می آسودگی تهی است****غافل مشو ز باده فروش شکست رنگ

مانند نور شمع درین عبرت انجمن****بالیده ایم لیک ز جوش شکست رنگ

ای صبح گر ز محمل عجزیم چاره نیست****باید نفس کشید به دوش شکست رنگ

غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار****خجلت نیاز بیهده کوش شکست رنگ

چون موج برصحیفهٔ نیرنگ این محیط****نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ

آنجا که عجز قافله سالار وحشتست****صدکاروان دراست خروش شکست رنگ

آخر برای دیدهٔ بیخواب ما چو شمع****افسانه شد صدای خموش شکست رنگ

پرواز محو و منزل مقصود ناپدید****ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ

شاید پیام بیخودی ما به او رسد****حرفی کشیده ایم به گوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی در این چمن****چون رنگ رفته ایم به دوش شکست رنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۱۰: مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ****هزار نامه به خط شکسته دارد رنگ

به عالمی که خیال تو می کند جولان****غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ

هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است****چو شمع خار به پاگر شکسته دارد رنگ

نه گل شناسم و نی غنچه این قدر دانم****که جلوهٔ تو به دلهای خسته دارد رنگ

هوس هزارگل و لاله گو بهم ساید****کفت همان ز حنای نبسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست****شرار در گره رنگ جسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی برآ بیدل****که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۱۱: در یاد جلوهٔ توکه دارد هزار رنگ

در یاد جلوهٔ توکه دارد هزار رنگ****چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ

عصمت صفای آینهٔ جلوه ات بس است****تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ

عریان تنی ز چاک گریبان منزه است****ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ

در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست****گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ

ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو****اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ

هر برگ گل ز صبح دگر می دهد نشان****از بس شکسته است به طبع بهار رنگ

بی برگ از این چمن چو سحر بایدت گذشت****گو خاک جوش گل زن وگردون ببار رنگ

سیر بهار ما به تأمل چه ممکن است****بال فشانده ایست به روی شرار رنگ

از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم****یارب مکن به خون نیازم دچار رنگ

افراط در طبیعت عشرت کدورت است****بی داغ گل نمی کند از لاله زار رنگ

خونم همان به دشت عدم بال می زند****گر بسملم کنی چو نفس صدهزار رنگ

بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط****گردانده ام چو رنگ به رفع خمار رنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۱۲: یک برک گل نکرده ز روبت بهار رنگ

یک برک گل نکرده ز روبت بهار رنگ****می غلتدم نگاه به صد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو به رهت کرده ام سفید****چندین سحر شکسته ام از انتظار رنگ

موج طراوت چمن نا امیدی ام****دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ

بیر نگیی به هیچ تعلق گرفته ام****یعنی به رنگ بوی گلم درکنار رنگ

کومایه ای که قابل غارت شود کسی****ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ

بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است****صد رنگ می تپد به رخ شرمسار رنگ

قسمت درین چمن ز بهاران قویتر است****آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ

ما را چوگل به عرض دو عالم غرور ناز****کافیست زان بهار یک آیینه وار رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است****ای بوی گل به حلقهٔ در واگذار رنگ

عمریست رنگ باختهٔ وحشت دلم****چون کرده هوشم این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن

بی نشانی ام***بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۱۳: گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ

گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ***شیشهٔ نشکسته باید خواست تاوانش ز سنگ

بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش***عزتی دیگر بود همچون نگیندانش ز سنگ

ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما***سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش ز سنگ

با نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران***چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ

گر شرار ما به کنج نیستی قانع شود***تا قیامت می کشد روغن چراغانش ز سنگ

مدّ احسانی که گردون بر سر ما می کشد***هست طوماری که دارد مُهر عنوانش ز سنگ

همچوگندم می کشد هرکس درین هفت آسیا***آنقدر رنجی که بر می آورد نانش ز سنگ

سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص***تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش ز سنگ

پای خواب آلود تمکین کسب مجنون مرا***همچو کوه افتاد آخر گل به دامانش ز سنگ

حیف دل کز غفلتت باشد غبار اندود جسم***می توان کردن به رنگ شیشه عریانش ز سنگ

شوق من بیدل درین کهسار پرافسرده کیست***ناله ای دارم که می بالد نیستانش ز سنگ

غزل شمارهٔ ۱۹۱۴: کعبهٔ دل گر چه دارد تنگ ارکانش ز سنگ

کعبهٔ دل گر چه دارد تنگ ارکانش ز سنگ***می دهد تمکین نشانی در بیابانش ز سنگ

محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک***کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ

عشرت مجنون چه موقوفست بر اطفال شهر***دشت هم از کوه پر کرده ست دامانش ز سنگ

حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب***عاشقان چون شعله می بینند عریانش ز سنگ

آسمان مشکل گره از دانهٔ ما واکند***گرهمه چون آسیا ریزند دندانش ز سنگ

اعتباراست اینکه ما را دشمن ما می کند.***سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ

سختی ایام در خورد قبول طبع کیست****چون فلاخن رد کند هر کس برد نانش ز سنگ

حسن کز جوش نزاکت یک قلم رنگست و بس****بوالفضولی چند می خواهند پیمانش ز سنگ

سر به رسوایی کشد ناچار

چون نقش نگین****گر همه مجنون ما باشد گریبانش ز سنگ

یک شرر بیطاقتی هر جا پر افشاند ز دل****نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ

مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت پرور است****آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

نیست آسان ره به کهسار ملامت بردنت****دانه می چینند همچون کبک مرغانش ز سنگ

تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب توست****شیشه را در سنگ می دارند پنهانش ز سنگ

آتشی بسیار دارد بیدل این کهسار وهم****بر دل افسرده ریزد کاش توفانش ز سنگ

حرف ل

غزل شمارهٔ ۱۹۱۵: ای خانهٔ آیینه ز دیدار تو پرگل

ای خانهٔ آیینه ز دیدار تو پر گل****خون در دل ما چند کند رنگ تغافل

امروز سواد خط آن لعل که دارد****عینک ز حبابست به چشم قدح مل

بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم****شبنم ته دندان نگرفته ست لب گل

عمریست که گم گشت در این قلزم نیرنگ****از موج و حباب انجمن دور و تسلسل

در عشق جنون خیز پرافشانی کاهی ست****گر کوه شود پای به دامان تغافل

هرحلقه ازین سلسله صد فتنه جنون است****غافل نروی در خم آن طرّه و کاکل

از طینت امواج تردد نتوان برد****تا هست نفس فکر محالیست توکل

هم نسبتی عجز تظلمکدهٔ ماست****مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل

پرواز عروج اثر درد ندارد****بر ناله ببندید برات پر بلبل

همت هوس ترک علایق نپسندد****این جلوه از آنجاست که او زد به تغافل

بیدل همه جا آینهٔ صورت عجزیم****نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

غزل شمارهٔ ۱۹۱۶: بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل***ظلمست به عاشق چه مدارا چه تغافل

خودداری شبنم چه کند با تف خورشید***ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل

کیفیت لعل تو ز بس نشئه گداز است***در چشم حباب آینه دارد قدح مل

زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد***مشکل که تپیدن نگشاید رگ سنبل

دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند***خورشید به ویرانه دهد عرض تجمل

ما قمری آن سرو گلستان خرامیم***دارد ز نشان قدمش گردن ما غل

آیینهٔ دردیم چه عجز و چه رسایی***اشک است اگر ناله کند ساز تنزل

هر غنچه ازین باغ گره بستهٔ نازیست***اشکی است گریبان در چشم تر بلبل

اسرار سخن جز به خموشی نتوان یافت***مفتاح در گنج معانیست تأمل

روزی دو به فکر قد خم گشته فتادیم***کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

خجلت شمر فرصت پرواز شراریم***بیدل به چه امید توان کرد توکّل

غزل شمارهٔ ۱۹۱۷: سنگی چو گوهر، بستیم بر دل

سنگی چو گوهر، بستیم بر دل***از صبـــر دیدیم در بحــــر ســـــاحل

رحمت گشوده ست آغوش حاجات***درهاست اینجا مشتاق سایل

چون شمع ما را با عجز نازیست***سر بر هواییم تا پاست درگل

رسوایی و عشق مستوری و حسن***مجنون و صحرا، لیلی و محمل

نی دهر بالید، نی خلق جوشید***چندانکه جستیم دل بود در دل

بی پا روانی بی پر پریدن***این باغ رنگیست از خون بسمل

هر جا دمد صبح شبنم کمین است***چشمی به نم گیر، ای خنده مایل

گر مرد جاهی جا گرم کم کن***خواهد عرق کرد رخشت به منزل

چون سایه هر چند بر خاک سودیم****خط جبینها کم گشت زایل

یکسر چو تمثال حیران خویشم****با غیرکس نیست اینجا مقابل

شخص حبابم از ما چه آید****ضبط نفس هم اینجاست مشکل

ما و من خلق هذیان نوایی ست****از حق مپرسید مست است باطل

چون اشک رنگی بستیم آخر****خونها غرق شد از شرم قاتل

گفتم چه سازم با ربط هستی****آزاد طبعان

گفتند بگسل

نی مطلبی بود، نی مدعایی****ما را به هر رنگ کردند بیدل

غزل شمارهٔ ۱۹۱۸: سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال

سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال****آسیاها شد درین سودا تنک تر از سفال

از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست****آب خاک آلوده را آرام می سازد زلال

دستگاه جاه اصلش واضع شور و شر است****می خروشد سیم و زر تا حشر در طبع جبال

از فضولیهای طاقت عافیت آواره است****غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال

لب به حاجت وامکن ساز غنا این است و بس****آب گوهر می زند موج از زبان بی سؤال

با عرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد****الحذر از خندهٔ دندان نمای انفعال

می کند بی کاریت نقاش عبرتگاه شرم****چون شود افسرده روها سازد اخگر از زگال

حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد به عرض****بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال

خواه بر گردون علم زن خواه آنسوتر خرام****ای سحر زین یکدودم چندانکه می خواهی ببال

انتخاب نسخهٔ جمعیت هستی است فقر****عاشق بخت سیه می باشد این جا خال خال

گامی از خود رفته ام وقتی به یاد گیسویی****نقش چینم تا کنون بو می کنم ناف غزال

از عدم هستی و از هستی عدم گل می کند****بالها در بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمنها رفت بیدل با غبار رنگ شمع****تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال

غزل شمارهٔ ۱۹۱۹: عشرت سالگره تا کی ات ای غفلت فال

عشرت سالگره تا کی ات ای غفلت فال****رشته ای هست که لب می گزد ازگفتن سال

بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی****کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال

دعوی عشق و هوس عام فتاده ست اینجا****عالم ازکام و زبان عرصهٔ کوس است و دوال

دل سخت آینهٔ آتش کبر و حسد است****تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال

سعی مشاطه غم زشتی ایجاد نخورد****زنگی از داغ جبین سوخت به آرایش خال

خاکساریست بهاری که چمنها دارد****ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال

انفعال من وتو با دل روشن چه کند****عرق شخص زآیینه نریزد تمثال

عالمست این به غرور تو که می پردازد****بوالهوس یک

دوسه روزی به خیالات بیال

مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است***چون به معراج رسد طالب نقص است کمال

عشق بیخود ز خودم می برد و می آرد***رنگ در دعوی پرواز ندارد پر و بال

به که چون شمع به سر قطع کنی راه ادب***تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال

دیده شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است***چه کند بیدل اگر نگذرد آب از غربال

غزل شمارهٔ ۱۹۲۰: زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال

زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال***ریشه واری به نظر کاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان به رگ و برگ گلی***از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال

عاقبت سرکشی ام سجده فروشیها کرد***در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز***در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنایی نیست***از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد***آسمان بر مژه برداشته ام همچو هلال

بیدل از هستی من پا به رکاب است نمو***شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

غزل شمارهٔ ۱۹۲۱: به رنگی یأس جوشیده ست با دل

به رنگی یأس جوشیده ست با دل***که درد آید اگر گویم بیا دل

خجالت مقصد چشم است کو چشم***غمت باب دل است اما کجا دل

سراپا ناله می جوشیم چون موج***تپش خون کرد در هر عضو ما دل

درای کاروان دشت یأسیم***چه سازد گر ننالد بینوا دل

سراغ ما غبار بال عنقاست***به رنگ رفته دارد نقش پا دل

ز اشک و آه مشتاقان مپرسید***هجوم بسمل است از دیده تا دل

ز پرواز نفس غافل مباشید***چو شبنم ریشه دارد در هوا دل

ز خاک ما قدم فهمیده بردار***مبادا بشکنی در زیر پا دل

درین محفل کسی محتاج کس نیست***همین کار دل افتاده ست با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار***نمی دانم نفس دام است یا دل

به صورت بیدلم اما به معنی***بود چون اشک سر تا پای ما دل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۲: ز من عمریست می گردد جدا دل

ز من عمریست می گردد جدا دل***ندانم با که گردید آشنا دل

ز حرف عشق خارا می گدازد***من و رازی که نتوان گفت با دل

به فکر ناوک ابروکمانی***چو پیکانم گره از سینه تا دل

به امید پری مینا پرستیم***ز شوقت کرد بر ما نازها دل

نفس آیینه را زنگار یأس است***ز هستی باخت امید صفا دل

به رنگ لاله نقد دیگرم نیست***مگر از داغ خواهد خونبها دل

تپش گم کرده اشکی ناتوان چشم***گره بالیده آهی نارسا دل

ثباتی نیست بنیاد نفس را***حباب ما چه بندد بر هوا دل

مزن ای بیخبر لاف محبت***مبادا آب گردد از حیا دل

در آن معرض که جوشد شور محشر***قیامت هم تو خواهی بود با دل

حریفان از نشان من مپرسید***خیالی داشتم گم گشت با دل

فسردن بیدل از بیدردی ام نیست***چو موج گوهر م در زیر پا دل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۳: گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل

گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل***روزگاری شد به کار عشق حیرانست دل

سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس****می شود روشن که از هستی پشیمانست دل

خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست****بام و در می فهمد و غافل که ویرانست دل

فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست****دامن بر چیدهٔ چندین گریبانست دل

پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن****چشم گر وا می کنی عیب نمایانست دل

حسن مطلق بی نیاز از احتمالات دویی ست****وهم می داند که از آیینه دارانست دل

دیدهٔ یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است****در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل

راه ناپیدا و جست وجو پر افشان هوس****گرد مجنون تاکجا تازد بیابانست دل

با همه آزادی از الفت گریبان می دریم****درکجا نالد نفس زین غم که زندانست دل

حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب****از تکلّف هر چه می پوشیم عریانست دل

مفت موهومی شمر بیدل طفیل زیستن****در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۴: بازآکه بی جمالت توفان شکسته بر دل

بازآکه بی جمالت توفان شکسته بر دل****تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل

سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت****چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل

از آه بی ا ثر هم ممنون التفاتیم****کز یأس آمد آخر این تیر جسته بر دل

نتوان به جهد بردن غلتانی از گهرها****آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل

شبنم به باغ حسرت دیدار می پرستد****افتاده ام به راهت آیینه بسته بر دل

افسوس ازین دو دم عمرکزیاس بایدم زد****در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

چون اشک شمع بیدل دور از بساط وصلش****آتش فشانده بر سر مینا شکسته بر دل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۵: گر چنین جوشاند آثار دویی ننگش ز دل

گر چنین جوشاند آثار دویی ننگش ز دل****دیدن آیینه خواهدکرد دلتنگش ز دل

آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن****پاس مطلب آتشی داده ست در چنگش ز دل

ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجو است****تا به لب صد نردبان می بندد آهنگش ز دل

دقتی دارد خرام کاروان زندگی****چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل

ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک****می زنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل

طینت آیینه و خاصیت زاهد یکی است****تاکجاها صافی ظاهر برد زنگش ز دل

خامی فطرت دل ما را به داغ وهم سوخت****ای خدا آتش فتد در عالم ننگش ز دل

غنچه ما بر تغافل تا کجا چیند بساط****می رسد آواز پای رفتن رنگش ز دل

در طلسم ما و من جهد نفس خون خوردنست****بر نمی آرد چه سازد وحشت لنگش ز دل

شوخی طاووس این گلشن برون بیضه نیست****آسمان برمی کشد عمریست نیرنگش ز دل

با خرد گفتم درین محفل که دارد عافیت****گفت آن سازی که نتوان یافت آهنگش ز دل

لیلی آزاد و این نُه خیمه دام وهم کیست****از فضولی اینقدر من کرده ام تنگش ز دل

چون نفس

بیدل چه خواهد جز فغان برداشتن****آن ترازویی که باشد در نظر سنگش ز دل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۶: به پیری گشته حاصل از برای من فراغ دل

به پیری گشته حاصل از برای من فراغ دل****سحر شد روغن دیگر نمی خواهد چراغ دل

قناعت در مزاج همت مردان نمی باشد****فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل

خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد****ولی از بی دماغی تر نشد کام ایاغ دل

همای عزتی پر می زند آن سوی اوهامت****کم پرواز عنقا گیر اگر گیری کلاغ دل

نه دنیا جهد می خواهد نه عقبا هوش می کاهد****دلی در خویش گم گشته ست و می پرسد سراغ دل

حریفان از شکست رنگ شمع آواز می آید****که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش واکرده است رنگ ناز یکتایی****جز این گل نیست بیدل هر چه می روید ز باغ دل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۷: از شوخی فضولی ما داشت عار وصل

از شوخی فضولی ما داشت عار وصل****آخرکنارکرد ز ننگ کنار وصل

چشمی به خود گشوده ام و رفته ام ز خویش****ممنون فرصتم به یک آغوش وار وصل

قاصد نوید وعدهٔ دلدار می دهد****ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل

رنج دویی نبرد ز ما سعی اتحاد****مردیم در فراق و نیامد به کار وصل

مژگان صفت موافقت خلق حیرتست****اینجا به خواب نیز غنیمت شمار وصل

جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست****هجران کجاست تا نکند خارخار وصل

انجام سور بدتر از آغاز ماتم است****ای قدردان امن مکن اختیار وصل

چندین مراد جام تمنا به سنگ زد****یک شیشه گو به طاق تغافل گذار وصل

با نام محض صلح کن از ربط دوستان****واو است و صاد و لام درین روزگار وصل

خلق از گزند یکدگر ایمن نمی زیند****باور مدار این همه در مور و مار وصل

بیدل به زور راست نیاید موافقت****عضو بریده راست بریدن دوبار وصل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۸: چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل

چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل****یک نفس و صد هزار تیغ دو دم در بغل

گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین****الحذر از فتنه ای دیر و حرم در بغل

منفعل فطرتم کو سر و برگ قبول****خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل

پای گر آید به سنگ کوشش همت رساست****زیر زمین می رود ریشه علم در بغل

با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار****غنچهٔ ما خفته است باغ ارم در بغل

خشکی مغز شعور جوهر فطرت گداخت****منشی این دفتریم نال قلم در بغل

تا طلب آمد به عرض فقر دمید از غنا****کاسهٔ درویش داشت ساغر جم در بغل

گرنه به بوس آشناست زان دهن بی نشان****غرهٔ هستی چراست خلق عدم در بغل

لطمهٔ آفات نیست مانع جوع هوس****سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل

وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز****بر

سر زانو گذار گردن خم در بغل

مایهٔ ایثار مرد بر کف دست است و بس****کیسهٔ ممسک نه ای چند درم در بغل

بیدل از اوهام جسم باخت صفا جان پاک****زنگ در آیینه بست نور ظلم در بغل

غزل شمارهٔ ۱۹۲۹: ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل****از شوخی گرد رهت عالم گلستان در بغل

ابرویت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین****چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل

بی رویت از بس مو به مو توفان طراز حسرتم****چون ابر دارد سایه ام یک چشم گریان در بغل

دل را خیال نرگست برداشت آخر از میان****صحرا زگرد وحشیان پیچیده دامان در بغل

حیرت رموز جلوه ای بر روی آب آورده است****آیینه دارد ناکجا تمثال پنهان در بغل

دیوانهٔ ما را دلی در سینه نتوان یافتن****دارد شراری یادگار از سنگ طفلان در بغل

می خواست از مهد جگر بر خاک غلتد بی رخت****برداشت طفل اشک را چون دایه مژگان در بغل

هستی ندارد یک شرر نور شبستان طرب****این صفحه گر آتش زنی یابی چراغان در بغل

عشق از متاع این و آن مشکل که آراید دکان****آخر خریدار تو کو ای کفر و ایمان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن****چون شمع سر تا پای من دارد گریبان در بغل

چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام****وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

در وادیی کز شوق او بیدل ز خود من رفته ام****خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۰: عمریست چون گل می روم زین باغ حرمان در بغل

عمریست چون گل می روم زین باغ حرمان در بغل****از رنگ دامن برکمر، از بو گریبان در بغل

مجنون و ساز بلبلان لیلی و ناز گلستان****من با دل داغ آشیان طاووس نالان در بغل

ای اشکریزان عرق تدبیر عرض خلوتی****مشت غبارم می رسد وضع پریشان در بغل

تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره****آیینه هم دزدیده است آشوب توفان در بغل

می آید آن لیلی نسب سرشار یک عالم طرب****می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل

آه قیامت قامتم آسان نمی افتد ز

پا****این شعله هر جا سرکشد دارد نیستان در بغل

از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل****کان فتنهٔ طوفان کمین دارد نمکدان در بغل

بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد****گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل

چون صبح شور هستی ات کوک است با ساز عدم****تا چندگردی از نفس اجزای بهتان در بغل

دارد زیانگاه جسد تشویش حبل من مسد»****زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل

بیدل ز ضبط گریه ام مژگان به خون دارد وطن****تا چند باشد دیده ام از اشک پیکان در بغل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۱: محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل****چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن****گل کرده ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل

عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم****چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل

خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس****شور قیامت در قفس آشوب توفان در بغل

تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل می کشد****خورشید هم تک می زند زر درکمر نان در بغل

دارد گدا از غفلتت بر خود نظر واکردنی****ای سنگ تاکی داشتن آیینه پنهان در بغل

از بسکه با خاک درت می جوشد آب زندگی****دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل

از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خاک شد****چون جوهر آیینه چندین چشم مژگان در بغل

مشکل دماغ یوسفت پیمانهٔ شرکت کشد****گیرد زلیخایش به بر یا پیر کنعان در بغل

این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین****بی رنگ صهبا شیشه ای دارند مستان در بغل

بیدل به این علم و فنون تاکی به بازار جنون****خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۲: می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل****توفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل

سودایی داغ ترا از شام نومیدی چه غم****پروانهٔ بزم وفا دارد چراغان در بغل

از وحشت این تنگنا هرکس به رنگی می رود****دریا و مینایی به کف صحرا و دامان در بغل

از چشم خویش ایمن نی ام کاین قطرهٔ دریا نسب****دارد به وضع شبنمی صد رنگ توفان در بغل

رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جنون****چون آفتاب آیینه ای پوشید نتوان در بغل

گرید به حال آگهی کز غفلت نامحرمی****چون چشم اعمی کرده ام آیینه پنهان در بغل

خاک من بنیاد سر در حسر

ت چاک جگر***وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل

کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ما سوا***عمریست می خواهد ترا این خانه ویران در بغل

ای کارگاه وهم و ظن نشکافتی رمز سخن***اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل

دکان غفلت وا مکن با زندگی سودا مکن***خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان دربغل

بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت***چشمی که گیرد یک دمش چون شمع مژگان در بغل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۳: تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل***خون دو جهان ریخت به دامان تغافل

بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز***گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل

آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست***چندین مژه چاکست گریبان تغافل

برگیست لبت از چمنستان تبسم***موجیست نگاه تو ز عمان تغافل

گیسوی تو مدّ الف آیت خوبی***ابروی تو بسم الله دیوان تغافل

امید به راه تو زمینگیر خیالیست***شاید نگهی واکشد از شان تغافل

چشم تو به این مستی و پیمان شکنیها***نشکست چرا ساغر پیمان تغافل

فردا که به قاتل گرود خون شهیدان***دست من خون گشته و دامان تغافل

صد صبح نمک بر جگر خستهٔ ما بست***آن غنچهٔ نشکفته نمکدان تغافل

در عشق تو دیگر به چه امید توان زیست***ای آینهٔ لطف تو برهان تغافل

عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست***یارب که بگردد سر مژگان تغافل

بیدل شرری گشت و به دامان نگه ریخت***گردی که نکردیم به میدان تغافل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۴: زین باغ گذشتیم به احسان تغافل

زین باغ گذشتیم به احسان تغافل***گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

طومار تماشای جهان فتنۀ سوداست****خواندیم خط امن ز عنوان تغافل

مشکل که درین عشوه سرا کام ستاند****فریاد دل از سرمه فروشان تغافل

مغرور نباشیدکه این یک دو نفس عمر****وارسته نگاهیست به زندان تغافل

یارب به چه نیرنگ چنین کرده خرابم****شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

گوهر دو جهان تشنه لب یأس بمیرد****ای جان تغافل مشکن شان تغافل

برطرف بناگوش تو صف می کشد امروز****گردی عجب از دامن میدان تغافل

یک سطر نگاه غلط انداز نخواندیم****زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل

عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم****ما را نتوان داد به توفان تغافل

عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند****مشق ادبی کن به دبستان تغافل

ما و هوس هرزه نگاهی چه خیالست****دارد سر ما گوی گریبان تغافل

بیدل مژه مگشای که در عالم عبرت****کس سود ندیده

است به نقصان تغافل

غزل شمارۀ ۱۹۳۵: ای جوش بهارت چمن آرای تغافل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل***چون چشم تو سر تا قدمت جای تغافل

عمریست که آوارۀ امید نگاهیم***از گوشۀ چشم تو به صحرای تغافل

از شور دل خسته چه مینا که نچیده ست***ابروی تو بر طاق معلای تغافل

ازنقطۀ خالی که برآن گوشۀ ابروست ***مهری زده ای بر لب گویای تغافل

سربازی عشاق به بزم تو تماشاست***هرچند نباشد به میان پای تغافل

کو هوش ادا فهمی نازی که توان خواند***سطر نگه از صفحۀ سیمای تغافل

هرچند نگاه تو حیات دو جهان است***من کشتۀ تمکینم و رسوای تغافل

فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم***موجی نزد این گوهر دریای تغافل

دلها به تپش خون شد و ناز تو همان است***مپسند به این حوصله مینای تغافل

از حسن در این بزم امید نگهی نیست***ای آینه خون شو به تماشای تغافل

بیدل نکشیدیم زکس جام مدارا***مردیم به مخموری صهبای تغافل

غزل شمارۀ ۱۹۳۶: خواندم خط هر نسخه به ایمای تغافل

خواندم خط هر نسخه به ایمای تغافل***آفاق نوشتم به یک انشای تغافل

مشکل که توان برد به افسون تماشا***آسودگی از بادیه پیمای تغافل

هنگامۀ آشوب جهان گوشۀ آب است***پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل

درکارگه هستی موهوم ندیدیم***نقشی که توان بست به دیبای تغافل

در عشق نالی که اسیران نفروشند***صبری که ز کف رفت به یغمای تغافل

گر بحر نقاب افکند از چهره وصالست***لطفست همان اسم معمای تغافل

فریاد که تمکین غرور تو ندارد***سنگی که خورد بر سر مینای تغافل

آن سرمه که درگوشهٔ چشم تو مقیم است***دنباله دوانده ست به پهنای تغافل

از ساغر چشمت چقدر سحر فروش است***کیفیت نظّاره سراپای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند***بیدل تو نه ای محرم ایمای تغافل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۷: ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل

ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل***در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل

گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد***در شیشهٔ هر رنگ شکسته ست صدا گل

شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم***غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل

ای بیخبران غرهٔ اقبال مباشید***از خاک چه مقدار کشد سر به هوا گل

نعل همه در آتش تحصیل نشاط است***دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل

عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد***ای باغ هوس غنچه چه رنگ است و کجا گل

آشفتگی وضع جنون بی چمنی نیست***گر ذوق تماشاست به این رنگ برآ گل

دلدار سر نامه و پیغام که دارد***آیینه تو آنجا ببر از حیرت ما گل

سیر چمن بیخودی آرایش ناز است***گر می روی از خویش برو رنگ و بیا گل

بیدل سر احرام تماشای که دارد***آیینه گرفته ست به صد دست دعا گل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۸: بسکه افتاده ست باغ آبرو نایاب گل

بسکه افتاده ست باغ آبرو نایاب گل***ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل

زبن طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید***نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل

هرزه گویی چند؟ لختی گرد خود گردیدنی***شاخسار موج هم می بندد ازگرداب گل

هرکجا شمع جمال او نباشد جلوه گر***دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل

بسکه خوبان از جمالت غرق خجلت مرده اند***در چمن مشکل اگر آید به روی آب گل

از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت***بر لب زاهدکند خمیازه تا محراب گل

نوبهاری هست مفت عشرت ای سوداییان***رشته ساز جنون را می شود مضراب گل

مست خاک ما کمینگاه بهار حیرتست***بعد ازبن خواهد فشاند در ره احباب گل

راحت ما را همان پرواز بالین پر است***در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل

در همه اوقات پاس حال باید داشتن***ننگ هشیاریست کز مستان کند آداب گل

شوخی اظهار آخر با مزاج ما

نساخت****آتشی در طبع رنگ است و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخی دیده خرامی کرده ام****می کند از چشم من بیدل همان سیماب گل

غزل شمارهٔ ۱۹۳۹: گر کند طاووس حیرتخانهٔ اسباب گل

گر کند طاووس حیرتخانهٔ اسباب گل****دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خودفروشان دکان رنگ باش****بی دماغانیم ما اینجا ندارد باب گل

جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق****از چراغ کشته اینجا می کند آداب گل

از خودم یاد جمال میفروشی برده است****کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل

آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش****از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل

فیض خاموشی به یاد لب گشودنها مده****ای ز خود غافل همین در غنچه دارد آب گل

گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس ***در بهار ما ز آتش می شود سیراب گل

موی چینی گر به سامان سفیدی می رسد****شام ما هم می تواند چیدن از مهتاب گل

بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید****جز پریشانی نکرد از نالهٔ بیتاب گل

غرهٔ عشرت مشو کاین نوبهار عمر نام****نا امیدی نکهت است و مطلب نایاب گل

ای غنیمت جلوه ای فرصت پریشان وحشتست****رنگی از طبع هوس خندیده ای دریاب گل

معنی روشن به چندین پیچ و تاب آمد به کف****کرد بیدل گوهر ما از دل گرداب گل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۰: ای بهار جلوه ات را شش جهت دربار گل

ای بهار جلوه ات را شش جهت دربار گل****بی رخت در دیدهٔ من می خلد چون خار گل

یک نگه نظاره ات سر جوش صد میخانه می****یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل

درگلستانی که بوی وعدهٔ دیدار توست****می کند جای نگه چون برگ از اشجارگل

اینقدر در پردهٔ رنگ حنا شوخی کجاست****می زند جوش ازکف پایت به این هنجارگل

تا به کی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب***در دل یک غنچه نتوان یافت این مقدار گل

بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افکنده اند***تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل

نیست ممکن گر کند در عرض شوخی های ناز***لاله رویان را عرق بی رنگ از رخسار گل

می زند در جمع احباب از تقاضای بهار***سایه دست کرم بر گوشه دستار گل

ساز عیش از قلقل

مینا قیامت غلغل است****ابر رنگ نغمه می بندد به روی تار گل

ریشه ها را گر به این سامان نمو بخشد هوا****موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بارگل

نوبهارست و طراوت شوخیی دارد به چنگ****بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقارگل

بیدل از اندیشهٔ لعلش به عجزم معترف****می کند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۱: با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل

با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل****رخصت نازی که گردد گرد آن دستار گل

نالهٔ ما را، ز تمکینت بهای دیگر است****می کند یک دم زدن صدرنگ در کهسار گل

اینقدر توفان نوای حسرت گلزار کیست****کز شکست رنگ می بالد به صد منقار گل

درگلستانی که مخمور خیالت خفته ایم****رنگ می بازد ز شرم سایهٔ دیوار گل

آگهی آیینه دار معنی آشفتگی است****می شود خوابی پریشان چون شود بیدار گل

چشم کو تا محرم اسرار بی رنگی بود****ورنه زین باغ تحیر می دمد بسیار گل

تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب****حیف باشد جز دل عاشق به دست یار گل

گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی****یابی از هر چین دامن صد گریبانزار گل

عشرت این باغ یکسر برگ تسلیم فناست****جبهه ای چند از شکفتن می کند هموار گل

خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت****هر قدر بی پرده شد آیینه کرد اظهار گل

خاک ما هم می کشد آغوش ناز جلوه ای****چون بهار آمد جهانی می کند یکبار گل

سر به سر باغ جهان بیدل مقام حیرتست****دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوارگل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۲: در چمن گر جلوه ات آرد به روی کار گل

در چمن گر جلوه ات آرد به روی کار گل****رنگها چون شمع بندد تا به نوک خارگل

رازداران محبت پرتنک سرمایه اند****کز جنون چیدند یک چاک گریبان وار گل

چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است****نقش پایی هست در هر جا کند رفتار گل

از رگ تاکم لب امید بی خمیازه نیست****می کند زین ریشه آخر نشئه ای سرشار گل

سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار****گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل

الفت دلها بهار انبساط دیگر است****شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل

ناله از انداز جرأت در عرق گم می شود****بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل

درگلستانی که رنگ و بوی می سازد بهم****عالمی را از تکلف گشت ربط دارگل

ای

شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر***چشم واکردن نمی ارزد به این مقدار گل

در بهارم داغ کرد آخر به چندین رنگ یأس***ساغر بی باده یعنی بی جمال یار گل

برنفس بسته ست فرصت محمل فیض سحر***ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشک***بسکه چیدم بیدل امشب کرد دیگر بار گل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۳: می توان در باغ دید از سینهٔ افگار گل

می توان در باغ دید از سینهٔ افگار گل***کاین گل اندامان چه مقدارند در آزار گل

گر تبسم زین ادا چیند بساط غنچه اش***می درد منقار بلبل خندهٔ سرشار گل

ای ستمگر بر درشتی ناز رعنایی مچین***در نظرها می خلد هر چند باشد خار گل

فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است***رنگ تا پر می گشاید می برد دستار گل

خانه ویرانست اینجا تا به خود جنبد نسیم***خشت چیند تاکجا بر رنگ وبو معمار گل

پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار***مخمل وکم خواب دارد دولت بیدار گل

باید از دل تا به لب چندین گریبان چاک زد***کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل

باغ امکان درسگاه عذر بی سرمایگی است***رنگ کو تا گردشی انشا کند پرگار گل

غفلت بی درد پر بی عبرتم برد از چمن***نالهٔ دل داشت بو در بستر بیمار گل

تا به فکر مایه افتادیم کار از دست رفت***رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل

می برد خواب بهار نازم از یاد خطش***بی فسونی نیست بیدل سایهٔ دیوار گل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۴: می کند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل

می کند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل***با همه بی دست وپایی نیست پُر بیکار گل

غنچه ها از جوش دلتنگی گریبان می درند***ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل

همچو شبنم بایدت حیران به دامن کرد و بس***این چمن دارد بقدر دیدهٔ بیدار گل

عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی****چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل

بوی دردی می تراود از مزاج نوبهار****در غبار رنگ دارد نالهٔ بیمار گل

وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست****هر قدر زبن باغ دامن چیده ای بردار گل

طرز روشن مشربان بیگانه از آرایش است****شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل

اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست****آرزو چیده ست از دل تا لب سوفار گل

الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است****سد راه بو نمی گردد به صد دیوار گل

بلبل ما بیخبر بر شعلهٔ آواز سوخت****بیدل اینجا داشت

از رنگ آتش هموار گل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۵: نوبهار آرد به امداد من بیمار گل

نوبهار آرد به امداد من بیمار گل***تا به جای رنگ گردانم به گرد یار گل

در گلستانی که شرم آیینه دار ناز اوست***محو شبنم می شود از شوخی اظهار گل

باغبان از دورگردان چمن غافل مباش***تا کی ام دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل

از خموشی پرده دار شوخی حسن است عشق***می کند بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس***هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل

رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است***خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بویی برده ای***غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل

بر بساط غنچه خسبان گر رسی آهسته باش***می شود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار***داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل

حاصل این باغ بر دامن گرانی می کند***چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل

جلوه در پیش است تشویش دگر انشا مکن***هرکجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شوخی نشو و نماها بس که شبنم پرور است***سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهر بار گل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۶: اگر آن نازنین رود به تماشای رنگ گل

اگر آن نازنین رود به تماشای رنگ گل***چمن از شرم عارضش ندهد گل به چنگ گل

به خرامی که گل کند ز نهال جنون گلش***الم خار می کشد قدم عذر لنگ گل

می مینای این چمن ز شکست است موجزن***پی بو گیر و درشکن به خیال ترنگ گل

ز نشاط عرق ثمر به گلاب آب ده نظر***مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ گل

نه به رنگ الفت بقا، نه ز بوی جلوه پرگشا***مگر این نقد پوچ را تو بسنجی به سنگ گل

طرب باغ رنگ اگر زند ازخنده گل به سر****تو هم این زخم تازه کن دو سه روزی به رنگ گل

به چنین وضع ناتوان نستیزی به این وآن****نبرد صرفه ای حیا

به خس و خار چنگ گل

سحرجام فرصتم رمق شمع وحشتم****نفسی چند می کشم به شتاب درنگ گل

من بیدل درین چمن ز چه تشریف بشکفم****به فشار است رنگ هم زقباهای تنگ گل

غزل شماره ۱۹۴۷: دل آرمیده به خون مکش ز فسون رنگ وهوای گل

دل آرمیده به خون مکش ز فسون رنگ وهوای گل****ستم ست غنچه این چمن مژه واکند به صدای گل

به حدیقه ای که تبسمت فکند بساط شکفتگی****مگر از حیا عرقی کند که رسد به خنده دعای گل

به فروغ شمع صد انجمن سحری ست مایل این چمن****چو گلیم از برو دوش من بکشند سایه ز پای گل

چمنی است عالم کبریا بری ازکدورت ماسوا****نشود تهی به گمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل

ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی****که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل

چمن اثر ز نظر نهان به مآثرت که کشد عنان****ز بهار می طلبی نشان مگذر ز آینه های گل

قدح شکسته فرصتت چقدر شراب نفس کشد****به خمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل

تو به دستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو****که نساخت کاسه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل

به خیال غنچه نشسته ام به هوای آینه بسته ام****ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل

بگذشت خلقی ازین چمن به نگونی قدح طرب****تو هم آبگینه به خاک نه که خم است طاق بنای گل

ندوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فر****که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

غزل شماره ۱۹۴۸: تا بست ادب نامه من در پر بسمل

تا بست ادب نامه من در پر بسمل****پرواز گرفته ست شکن در پر بسمل

یاد تب شوقی که ز سامان تپیدن****آسودگیم داشت سخن در پر بسمل

فرصت هوس افتاد رم آهنگ شرارم****طرز نو من گشت کهن در پر بسمل

دل محو شهادتگه نازیست که اینجا****خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل

ای شوق کرا نیست تپشهای محبت****سرتا قدم من بشکن در پر بسمل

بیتابی ساز نفس از دود خموشیست****ای عافیت آتش

مفکن در پر بسمل

شبگیر فنا هم چقدر داشت رسایی****عمریست که داریم وطن در پر بسمل

هر جا دم تیغ تو گل افشان خیالیست****فرشست چو طاووس چمن در پر بسمل

ای راهروان منزل تحقیق بلندست****باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرایی پرواز که دارد****محو است غبار تو و من در پر بسمل

غزل شمارهٔ ۱۹۴۹: وفور مال به تأکید خسّت است دلیل

وفور مال به تأکید خسّت است دلیل****گشاد دست نمی خواهد آستین طویل

شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ****چراغ دیدهٔ مور است در سرای بخیل

به قوّت حشم از جادهٔ ادب مگذر****صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل

ز سرکشان به بزرگی فروتنی مطلب****چه ممکنست خمیدن رسد به گردن فیل

غضب به جرأت تسلیم برنمی آید****حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل

رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست****نفس به حوصلهٔ من نمی شود تحلیل

قد خمیده به صد احتیاج داغم کرد****چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل

به سرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود****که جامه هر چه بود ماتمی است در خم نیل

به هر خیال قناعتگر است موهومی****کشید سرمه به چشم پری ز سایهٔ میل

هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد****مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل

خبر ز دل نگرفتی کسی چه چاره کند****که شیشه ای ست به طاق تغافلت تحویل

ادب غبار خموشی است کاروان حباب****نهفته است به ضبط نفس درای رحیل

چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل****که چین بلند گرفته ست دامن تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر بیدل****مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

حرف م

غزل شمارهٔ ۱۹۵۰: بس که چون سایه ام از روز ازل تیره رقم

بس که چون سایه ام از روز ازل تیره رقم***خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است***غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم

قطع خود کرده ام از خیر و شرم هیچ مپرس***خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم

راحت از عالم اسباب تغافل دارد***مژه بی دوختن چشم نیاید بر هم

فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد***مار ازگنج چه اندوده و ماهی ز درم

نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان***رشتهٔ موج ندوزد لب گرداب به هم

طالب صحبت معنی نظران باید بود***خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

عشق

هر جا فکند مایدهٔ حسن ادب****هم به پایت که به پایت نتوان خورد قسم

عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد****بسکه خم شد قد ما ماند نظر محو قدم

موی ژولیده همان افسر دیوانهٔ ماست****علم شعله به جز دود ندارد پرچم

عجز هم کاش نمی کرد گل از جرأت ما****تیغ ما تهمت خون می کشد از ریزش دم

بی فنا چارهٔ تشویش نفس ممکن نیست****پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم

به چه امید کنم خواهش وصلش بیدل****من که آغوش وداع خودم از قامت خم

غزل شمارهٔ ۱۹۵۱: به هر زمین که خبر گیری از سواد عدم

به هر زمین که خبر گیری از سواد عدم****فتاده نامهٔ ما سر به مُهر نقش قدم

ز اهل دل به جز آثار انس هیچ مخواه****رمیده گیر رمیدن ز آهوان حرم

به خوان عهد و وفا خلق خاک می لیسند****نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم

علم به عرصهٔ پستی شکست شهرت جاه****دمید سلسلهٔ موی چینی از پرچم

سخن اگر گهر است انفعال گویایی ست****خموش باش که آب گهر نگردد کم

خیال خلد تو زاهد طویله آرایی ست****خری رهاکن اگر بایدت شدن آدم

بسا گزند که تریاق در بغل دارد****زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم

مزاج خودشکن آزار کس نمی خواهد****کم است ریزش خون تیغ را ز ریزش دم

غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت****یقین شد اینکه بلند است آستان کرم

خجالت است خرابات فرصت هستی****قدح زنید حریفان همین به جبههٔ نم

به خط جادهٔ پرگار رفته ایم همه****چو سبحه پیش و پس اینجا گذشته است ز هم

به یاد وصل که لبریز حسرتی بیدل****که از نم مژه ات ناله می چکد چو قلم

غزل شمارهٔ ۱۹۵۲: داغم از کیفت آگاهی و اوهام هم

داغم از کیفت آگاهی و اوهام هم****جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم

آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام****کز نگین من چو شبنم می فروشد نام نم

کور شد چشمش ز سوزن کاری دست قضا****پیش از آن کز نرگس شوخت زند بادام دم

از خجالت در لب گل خنده شبنم می شود****با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون****گریه ای دارم که خواهد شد درین ایام یم

بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشت است****از وصالم داغ دل می جوشد از پیغام غم

شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست****دل تپیدن ناز وحیی دارد و الهام هم

آنچه ما در حلقهٔ داغ محبت دیده ایم****نی سکندر دید در آیینه نی در جام جم

محو دیدار تو دست از

بحر امکان شسته است****در سواد دیدهٔ حیران ندارد نام نم

محمل موج نفس دوش تپیدن می کشد****عافیت درکشور ما دارد از آرام رم

زین نشیمن نغمه ی شوقی به سامان کرده گیر****سایهٔ دیوار دارد زیر و پشت بام بم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست****پر به آسانی توان دادن به چوب خام خم

وعظ را نتوان به نیرنگ غرض بد نام کرد****این فسون بر هر که می خواهی برون دام دم

بی لب نوشین او بیدل به بزم عیش ما****گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

غزل شمارهٔ ۱۹۵۳: رفت فرصت ز کف اما من حیرت زده هم

رفت فرصت ز کف اما من حیرت زده هم****آنقدر دست ندارم که توان سود بهم

حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه****چون نگاهم همه تن جوهر آیینهٔ رم

شمع عبرتگه دل نالهٔ داغ آلودست****بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم

سر خورشید به فتراک هوا می بندد****گردنی کز ادب تیغ تو می گردد خم

بیخودی گر ببرد خامه ام از چنگ شعور****وصف چشمت به خط جام توان کرد رقم

صافی دل مده از دست به اظهار کمال****نسخهٔ آینه مپسند ز جوهر بر هم

چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد****آب یاقوت به صد سال نمی گردد کم

آبرویی که بود عاریتی روسیهی است****جمله زنگ ست اگر آینه بردارد نم

غنچهٔ وا شده آغوش وداع رنگ ست****به فسون دل خرم نتوان شد خرم

حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما****آرزو نیست چراغی که توان کشت به دم

عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست****قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم

کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید****از زمین تا فلک آغوش گشوده ست عدم

نامداری هوسی بیش ندارد بیدل****به نگین راست نگردد خم پشت خاتم

غزل شمارهٔ ۱۹۵۴: موج ما را شرم دریای کرم

موج ما را شرم دریای کرم****تا قیامت برنمی آرد ز نم

درکنار فطرت ما داد عشق****لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطری از خط جین ما نگاشت****سرنگونی بر نیامد از قلم

آسمانها سر به جیب فکر ماست****تاکجا بار امانت برد خم

بی وجود آثار امکان باطل است****پرتو خورشید می جوشد بهم

نیست موج و آب جز ساز محیط****بر حدوث اینجا نمی چربد قدم

هم کنار گوهر آسوده ست موج****در بر آرام خوابیده است رم

جهاا و آگاهی ز هم ممتاز نیست****پن سر افزود آنچه زان سرگشت کم

گردباد آسا درین صحرای وهم****می دود سر بر هوا سعی قدم

امتحان گر سنگ و گل بر هم زند****فرق معدوم است در دیر و حرم

ذره تا خورشید معدوم است و بس****می خورد عرفان به

نادانی قسم

بعد معنی کسب مایی و تویی است****قرب تحقیق اینکه می گویی منم

شخص حیرت مانع تمثال نیست****می کند آیینه داری ها ستم

عالمی را از عدم دور افکند****این من و مای به هستی متهم

بیدل از تبدیل حرف دال و نون****شد صمد بیگانهٔ لفظ صنم

غزل شمارهٔ ۱۹۵۵: بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام****دور می گردد عرق تا می تراود در مشام

بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من****چون شرار کاغذم خواهد تپیدن کرد رام

بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس****شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام

جز عمل آیینه دار جوهر تحقیق نیست****امتحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام

فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است****گوش می باشد ز چشم آینه حسن کلام

گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش****ایمن است از کاستن تا ماه باشد ناتمام

خرمی می خواهی از افسرده طبعیها برآ****قدر دان بوی گل بودن نمی خواهد زکام

سوخت خلقی برامید پخته کاریها نفس****کیست تا فهمد که ماییم و همین سودای خام

عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس****چند باید بود محو انفعال از احتلام

فرصت نیرنگ هستی پر تنک سرمایه است****تا تو آغوشی گشایی وصل می گردد پیام

بس که دارد گریه بر نومیدی نخجیر من****جای تخم اشک می ریزد گره از چشم دام

سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده ای****کز رمیدن واکند آغوش گوید رام رام

ناز پروردی که موج گوهرش گرد رم است****ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام

تا دو روزی دام چیند رنگ بر عنقای ما****حلقه ای چند از پر طاووس بایدکرد وام

بیدل از سامان رنگ آیینه روشن کرده ایم***بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

غزل شمارهٔ ۱۹۵۶: سنگ راهم می خورد حرصی که دارد احتشام

سنگ راهم می خورد حرصی که دارد احتشام***روز اول طعمه از جزو نگین کرده ست نام

خانه روشن کرده ای هشدار ای مغرور جاه***آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام

پختگی نتوان به دست آورد بی سعی فنا***غیر خاکستر خیال شعله هم خام است خام

تا سخن باقی بود درد است صهبای کمال***نیست غیر از خامشی چون صاف می گردد کلام

نامداران زخمی خمیازهٔ جمعیتند***سخت محروم است ناسور نگین از التیام

ذلتی در پردهٔ امید هرکس مُضمر است***کاسهٔ

دریوزۀ صیاد دارد چشم دام

بیخبر فال تماشا می زنی هشیار باش****شمع را واکردن چشم است داغ انتقام

به که ما و من به گوش خامشی ریزد کسی****ورنه تا مژگان زدن افسانه می گردد تمام

طبع در نایابی مطلب سراپا شکوه است****تا بود از می تهی لبریز فریادست جام

بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب****روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام

فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست****صبح بهر عالمی صبح است و بهر شام شام

همت آزاد را بیدل ره و منزل یکی ست****نغمه را در جاده های تار می باشد مقام

غزل شمارۀ ۱۹۵۷: عمرها شد نقد دل بر چشم حیران است وام

عمرها شد نقد دل بر چشم حیران است وام****آنچه می یابم به مینا می کنم تکلیف جام

از زبان بینواییهای دل غافل مباش****غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام

حسرت لعلی که پرواز آشیان بیخودی ست****می گشاید موج می بال نگاه از چشم جام

ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود****نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام

هر چه دارد خانۀ آیینه بیرنگ است و بس****محو افسون دلم تمثال کو، حیرت کدام

رهنورد زندگی را سعی پا درکار نیست****بعد ازین بر جا نشین و از نفس بشمار گام

تهمت آسودگی بر ما سبکروحان مبند****از صدا مشکل که گردد جلوه گر غیر از خرام

احتیاج ما هوس پیرایۀ ابرام نیست****موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام

اعتبارات جهان آیینه دار کاهش است****پهلوی خود می خورد نقش نگین از حرص نام

گر هوایی در سرت پیچیده است از خود برآ****خانۀ ما آنسوی افلاک دارد پشت بام

عافیت خواهی قناعت کن به وضع بیکسی****شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام

مورث کفران نعمت هم وفور نعمت است****از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام

یک تأمل وار هم کم نیست سامان حباب***وای بر مغرور وهمی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین بیدل

دلیل شهرت است***بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

غزل شمارهٔ ۱۹۵۸: گهی حجاب وگه آیینهٔ جمال توام

گهی حجاب وگه آیینهٔ جمال توام***به حیرتم که چها می کند خیال توام

مزاج شوقم از آب وگل تسلی نیست***جنون سرشته غبار رم غزال توام

کلاه گوشهٔ پروازم آسمان سایی ست***ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام

بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز***اگر به چرخ برآیم همان هلال توام

ز امتیاز فنا و بقا نمی دانم***جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام

زمانه گر نشناسد مرا به این شادم***که من هم آینهٔ حسن بی مثال توام

سپند من به فسردن چرا نه نازکند***نفس گداختهٔ جستجوی خال توام

مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی***حنا گداخت که من نیز پایمال توام

به چشم تر نتوان شبنم بهار تو شد***عرق فروش گلستان انفعال توام

به خود نمی رسم از فکر ناقصی که مراست***زهی هوس که در اندیشهٔ کمال توام

خیال وحشت و آرام حیرت ست اینجا***چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام

خبر ز خویش ندارم جز اینکه روزی چند***نگاه شوق تو بودم کنون خیال توام

زمین معرفت از ریشهٔ دویی پاک است***چرا زخویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدلی خود گداختم بیدل***دلی ندارم و سودایی وصال توام

غزل شمارهٔ ۱۹۵۹: دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام***افکند یارب سر افتاده در پای توام

اینکه رنگم می پرد هر دم به ناز بیخودی***انجمن پرداز خالی کردن جای توام

خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم***هر کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام

هیچکس آواره گرد وادی همت مباد****مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام

نقد موهوم حباب آنگه به بازار محیط****زبن بضاعت آب سازد کاش سودای توام

خواه درد آرم به شوخی خواه صاف آیم به جوش****همچو می از قلقل آهنگان مینای توام

کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من****موج بی پروای توفان خیز دریای توام

سجده ها دارم به ناز هستی موهوم خویش****کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام

در محبت

فرق تمییز نیاز و ناز کو***هر قدر مجنون خویشم محو لیلای توام

می شکافم پردهٔ هستی تو می آیی برون***نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گرمی هنگامهٔ موج و محیط امروز نیست***تا تو افشای منی من ساز اخفای توام

می شنیدم پیش ازین بیدل نوای قدسیان***این زمان محو کلام حیرت انشای توام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۰: صورت خود ز تو نشناخته ام

صورت خود ز تو نشناخته ام***اینقدر آینه پرداخته ام

گر فروغی ست درین تیره بساط***رنگ شمعی ست که من باخته ام

رم آهو به غبارم نرسد***در قفای نگهی تاخته ام

دوری یار و صبوری ستم است***آبم از شرم که نگداخته ام

داغ تحقیق به تقلیدم سوخت***کاش پروانه شود فاخته ام

برده ام بر فلک افسانهٔ لاف***صبح خیز از نفس ساخته ام

شرم حیرت مژه خواباندن داشت***تیغها سر به نیام آخته ام

فرصت ناز حباب آنهمه نیست***سر به بی گردنی افراخته ام

هستی از خویش گذشتن دارد***یک دو دم با سر پل ساخته ام

بیدل این بار که بر دوش من است***مژه تا خم شود انداخته ام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۱: بیدست و پا به خاک ادب نقش بسته ام

بیدست و پا به خاک ادب نقش بسته ام***در سایهٔ تأمل یادش نشسته ام

فریاد ما به گو ش ترحم شنیدنی است***پربینوا چو نغمهٔ تار گسسته ام

ای کاش سعی بیخودیی داد ما دهد***بالی که داشت رنگ به حیرت شکسته ام

گوشی که بر فسانهٔ ما وا رسد کجاست***حرمان نصیب نالهٔ دلهای خسته ام

جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس****گلهای چیدهٔ به همین رشته دسته ام

خجلت نیاز دعوی مجهول ماکه کرد****نگذشته زین سو آن سوی افلاک جسته ام

این است اگر عقوبت اسباب زندگی****از هول مرگ و وسوسهٔ حشر رسته ام

بیدل مپرس از ره هموار نیستی****بی چین تر از نفس همه دامن شکسته ام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۲: نیرنگ جلوه ای که به دل نقش بسته ام

نیرنگ جلوه ای که به دل نقش بسته ام****طاووس می پرد به هوا رنگ جسته ام

با موج گوهرم گرو تاختن بجاست****من هم به سعی آبله دامن شکسته ام

افسون الفت دل جمعم مآثر است****چون بوی گل به غنچه توان بست دسته ام

موج گهر خمار تپیدن نمی کشد****برخاسته ست دل ز غبار نشسته ام

وضع سحر مطالعهٔ عبرت ست و بس****عالم بهار دارد و من سینه خسته ام

در ضبط عیش جرأت خمیازه ات رساست****میدان کشیدن رگ ساز گسسته ام

بیدل به طوف دامن نازش چسان رسم****سعی غبار نم زدهٔ پر شکسته ام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۳: باز برخود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام

باز برخود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام****آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته ام

نسخهٔ آیینهٔ دل دستگاه حیرتست****چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام

بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم****نامهٔ آهی به بال نکهت گل بسته ام

تا نفس باقیست باید بست در هر جا دلی****عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام

چون صدا سیرم برون ازکوچهٔ زنجیر نیست****گر زگیسو برگزفتم دل به کاکل بسته ام

نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی****پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام

از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است****جزوی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته ام

دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست****خفته ام بر خاک اگر بار توکّل بسته ام

از هجوم ناتوانیها به رنگ آبله****تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته ام

یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار****محو دستار توام گل بر سر گل بسته ام

گردش رنگ از شرارم شعله جواله ریخت****نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته ام

خط او شیرازه آشفتگی های من است****از رگ یک برگ گل، صد دسته سنبل بسته ام

در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست****رفته ام جایی که رنگ ساغر مل بسته ام

می دهم خود را به یادش تا فراموشم کند****مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام

اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم****پرتو خورشیدم، احرام تنزّل بسته ام

غزل شماره ۱۹۶۴: با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام****درگوش خویش گفته ام و من نگفته ام

زان نور بی زوال که در پرده دل است****با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام

این دشت و در به ذوق چه خمیازه می کشد****رمز جهان جیب به دامن نگفته ام

گلها به خنده هرزه گریبان دریده اند****من حرفی از لب تو به گلشن نگفته ام

موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است**** انی انا اللهی که به ایمن نگفته ام

آن نفخه ای کز او دم عیشی گشود بال****بوی کنایه داشت مبرهن نگفته ام

پوشیده دار آنچه به

فهمت رسیده است****عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام

ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید****با هرکسی همین خم گردن نگفته ام

در پردهٔ خیال تعین ترانه هاست****شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام

هر جاست بندگی و خداوندی آشکار****جز شبههٔ خیال معین نگفته ام

افشای بی نیازی مطلب چه ممکن است****پرگفته ام ولی به شنیدن نگفته ام

این انجمن هنوز ز آیینه غافل است****حرف زبان شمعم و روشن نگفته ام

افسانهٔ رموز محبت جنون نواست****هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام

این ما و من که شش جهت از فتنه اش پُر است****بیدل توگفته باشی اگر من نگفته ام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۵: در راه عشق توشهٔ امنی نبرده ام

در راه عشق توشهٔ امنی نبرده ام****از دیر تا به کعبه همین سنگ خورده ام

هستی جنون معاملهٔ صبح و شبنم است****اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام

محمل کش تصور خلد انتظار کیست****گامیست آرزو که به راهی سپرده ام

پیری هزار رنگ ملالم ز مو دماند****تا روشنت شود چقدر سالخورده ام

امروز نامه ام ز بر یار می رسد****من گام قاصد از تپش دل شمرده ام

در یاد جلوه ای که بهشت تصور است****آهی نکرد گل که به باغش نبرده ام

اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست****نقاش خامه گیر ز موی سترده ام

خجلت چو شمع کشته ز داغم نمی رود****آیینه زنگ بسته ز وضع فسرد ه ام

گامی به جلوه آی و ز رنگم برآرگرد****از خویش رفتنی به خرامت سپرده ام

در خاک تربتم نفسی می زند غبار****بیدل هنوز زندهٔ عشقم نمرده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۶: هستی نیاز دیده نمناک کرده ام

هستی نیاز دیده نمناک کرده ام****تا شمع سان جبین زعرق پاک کرده ام

راهم به کوچهٔ دگر است از رم نفس****زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام

تیغی به جادهٔ دم الفت نمی رسد****سیر هزار راه خطرناک کرده ام

دل از نفس نمی گسلد ربط آرزو****این رشته را خیال چه فتراک کرده ام

طاقت به دوش کس ننهد بار احتیاج****وامانده ام که تکیه بر افلاک کرده ام

از ضعف پیریی که سرانجام زندگی ست****دندان غلط به ریشهٔ مسواک کرده ام

پر بیدماغ فطرتم از سجده ام مپرس****سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام

گرد شکستم از چه نخندد به روی کار****مزدوری قلمرو ادراک کرده ام

بیدل حنایی از چه نگردد بیاض چشم****خطها به خون نوشته ام و پاک کرده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۷: شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده ام

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده ام****بلبلی از پر فشانیها چمن گم کرده ام

حسرت جاوید از نایابی مطلب مپرس****نارسایان آنچه می جویند من گم کرده ام

ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم****جستجوها دارم اما یافتن گم کرده ام

هیچکس چون من زمان فرسودهٔ فرصت مباد****تا سراغ رنگ می پرسم چمن گم کرده ام

می شدم من هم به وحشت هم عنان رنگ و بو****لیک چون گل دستگاه پر زدن گم کرده ام

روز و شب خون می خورم در پردهٔ بیطاقتی****گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده ام

چون سپند از بی نواییهای من غافل مباش****ناله واری داشتم در سوختن گم کرده ام

یافتن گم کردنی می خواهد اما چاره نیست****کاش گم کرده چه سازم گم شدن گم کرده ام

بیدل از درد بیابان مرگی هوشم مپرس****بیخودی می داند آن راهی که من گم کرده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۶۸: نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام****آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام

وحدت از یاد دویی اندوه کثرت می کند****در وطن ز اندیشه غربت وطن گم کرده ام

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد به خاک****خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

از زبان دیگران درد دلم باید شنید****کز ضعیفها چو نی راه سخن گم کرده ام

موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس****آنچه من گم کرده ام نایافتن گم کرده ام

گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست****عالمی را در خیال آن دهن گم کرده ام

تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا****چون گل اینجا یک جهان دلق کهن گم کرده ام

عمرها شد همچو نال خامه میپیچم به خوابش****پیکر چون رشته ای در پیرهن گم کرده ام

شوخی پرواز من رنگ بهار نازکیست****چون پر طاووس خود را در چمن گم کرده ام

چون نفس از مدعای جست و جو آگه نی ام****اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام

هیچ جا

بیدل سراغ رنگهای رفته نیست****صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ام

غزل شمارۀ ۱۹۶۹: زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده ام

زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده ام****چون گل امشب تا گریبان گل به دامان کرده ام

بوی گل می آید از کیفیت پرواز من****بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام

بی نشانی مشربی دارم که مانند نگاه****آینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام

نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گو مباش****سیر مینایی دگر در طاق نسیان کرده ام

با شرار کاغذ عشرت گرو تاز وفاست****هر گه از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام

از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس****آنقدر پوشیده ام خود را که عریان کرده ام

بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس****خانۀ آیینه ای دارم که ویران کرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست****بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده ام

در غم نایابی مطلب که جز وهمی نبود****سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده ام

جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم****از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده ام

ابر را گفتم چه باشد باعث سیرابی ات****گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش****نرگستان چشمکی خس پوش مژگان کرده ام

غزل شمارۀ ۱۹۷۰: دیدۀ مشتاقی از هر مو به بار آورده ام

دیدۀ مشتاقی از هر مو به بار آورده ام****نخل بادامی ز باغ انتظار آورده ام

ششجهت دیدارگل می چیند از اجزای من****از تحیر زور بر آیینه زار آورده ام

حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن****کعبه جویان رو به خاک پای یار آورده ام

تاکشد شوق انتظار خجلت از افسردگی****رنگ می جستم براتی بر بهار آورده ام

چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار****چون مژه هر چند یک آغوش وار آورده ام

ای ادب بگذار تا مشق جنونی سرکنم****آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده ام

سادگی می خندد از آیینه اندیشه ام****دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده ام

ذره را از خودفروشی شرم باید داشتن****بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز****تحفه ام این بس

که خود را در شمار آورده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۷۱: به صد غبار درین دشت مبتلا شده ام

به صد غبار درین دشت مبتلا شده ام****به دامن که زنم دست از او جدا شده ام

جنون به هر بن مویم خروش دیگر داشت****چه سرمه زد به خیالم که بی صدا شده ام

هنور ناله نی ام تا رسم به گوش کسی****به صد تلاش نفس آه نارسا شده ام

قفس به درد که از چاک دل گشود آغوش****اگر ندید که بی بال و پر رها شده ام

خضر ز گرد پراکنده چشم می پوشد****چه گمرهی ست که من ننگ رهنما شده ام

شرار سنگ به این شور فتنه پردازی****نبودم این همه کامروز خودنما شده ام

چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست****ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام

به معنی آن همه محتاج نیستم لیکن****ز قدردانی ناز غنی گدا شده ام

ز اتفاق تماشای این بهار مپرس****نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام

چو موی ریخته پا مال خار و خس تاکی****ز زندگی خجلم از سر که وا شده ام

به هستی ام غم بست و گشاد دل خون کرد****ستمکش نفسم بند این قفا شده ام

مباش منکر بی دست و پایی ام بیدل****که رفته رفته درین دشت نقش پا شده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۷۲: پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده ام

پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده ام****بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقده دل****نه فلک آبلهٔ پا به نمود آمده ام

حرف بیعانهٔ سودای امیدم هیهات****در زیانخانهٔ اندیشهٔ سود آمده ام

عمرها شدکه به کانون دل آتش زده اند****تا ز عبرت نفسی چند به دود آمده ام

دل به خسّت گره و نقد نفس انباری****چقدر بی خبر از عالم جود آمده ام

هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد****این چه سحر است که در چشم وجود آمده ام

غیب از اطلاق تعین گلف پیدایی ست****معنی مبتذلم تا به شهود آمده ام

قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه****نامه گم کرده خجالت به ورود آمده ام

غیر رفتن به تماشاکدۀ عالم رنگ****نیستم محرم عزمی که چه بود آمده ام

عرض

حاجت چه خیالست به خاکم بزند***عرق شرمم و از جبهه فرود آمده ام

رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل***من درین قافله دیر است که زود آمده ام

غزل شمارۀ ۱۹۷۳: ازکتاب آرزو بابی دگر نگشوده ام

ازکتاب آرزو بابی دگر نگشوده ام***همچو آه بیدلان سطری به خون آلوده ام

موج را قرب محیط از فهم معنی دور داشت***قدردان خود نی ام از بسکه با خود بوده ام

بی دماغی نشئۀ اظهارم اما بسته اند***یک جهان تمثال بر آیینۀ ننموده ام

گر چراغ فطرت من پرتو آرایی کند***می شود روشن سواد آفتاب از دوده ام

داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش***رنگ گردیده ست هر گه دست بر هم سوده ام

در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست***تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام

بر چه امید است یارب اینقدر جان کندنم***من که خجلت مزدتر از کار نافرموده ام

نی به دنیا نسبتی دارم نه با عقبا رهی***ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام

اینقدر یارب پر طاووس بالینم که کرد***بسته ام صد چشم اما یک مژه نغنوده ام

دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست***خاک بر سرکرده باشم گر به خویش افزوده ام

بیدل از خاکستر من شعله جولانی مخواه***اخگری در دامن فرسودگی آسوده ام

غزل شمارۀ ۱۹۷۴: بسکه بی روی تو لبریز ندامت بوده ام

بسکه بی روی تو لبریز ندامت بوده ام***همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده ام

از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه***اخگری در دامن افسردگی آسوده ام

در خیالت حسرتی دارم به روی کار و بس***همچو دل یک صفحۀ رنگ امید اندوده ام

سودها دارد زیان من که چون مینای می***هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام

هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد***دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده ام

بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم می کنم****این چه پرواز است یارب در پر نگشوده ام

نی به دنیا نسبتی دارم نه با عقبا رهی****ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام

گر چه قطع وادی امیدگامی هم نداشت****حسرت آگاهست از راهی که من پیموده ام

در عدم هم شغل مشت خاکم از خود رفتن است****تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده ام

نیست باکم بیدل از

درد خمار عافیت****صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۷۵: بی تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده ام

بی تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده ام****همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده ام

چون زمین زبن بیش نتوان بردبار وهم بود****دوش هرکس زیر باری رفت من فرسوده ام

در خیالت حسرتی دارم به روی کاروبس****همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده ام

روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه****می روم از خویش و می دانم همان آسوده ام

سودها مزد زیان من که چون مینای می****هر چه از خودکاستم بر بیخودی افزوده ام

بسته ام چشم از خود و سیر دو عالم می کنم****این چه پرواز است یارب در پر نگشوده ام

گر چه قطع وادی امیدگامی هم نداشت****حسرت آگاهست از راهی که من پیموده ام

بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستی ام****عمرها شد در لباس رنگم و ننموده ام

نیستم آگه چه دارد خلوت یکتایی اش****اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده ام

نیست بیدل باکم از درد خمار عافیت****صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۷۶: برق حسنی در نظر دارم به خود پیچیده ام

برق حسنی در نظر دارم به خود پیچیده ام****جوهر آیینه یعنی موی آتش دیده ام

نادمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست****چون سحر عمریست خود را با نفس دزدیده ام

هر قدر پر می زنم پرواز محو بیخودی است****ازکجا یارب عنان رنگ گردانیده ام

تا ابد می بایدم خط بر شکست دل کشید****در غبار موی چینی چون صدا لغزیده ام

جز ندامت چارهٔ درد سر اسباب نیست****صندل انشای کف دست به هم ساییده ام

محو گردد کاش از آیینه ام نقش کمال****کز صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده ام

صورت پیدایی و پنهانی سازم یکیست****هرکجایم چون صدا عریانیی پوشیده ام

زندگی یارب تماشاخانهٔ دیدار کیست****گل فروش صد چمن تعبیر خوابی دیده ام

غیررا درخلوت تحقیق معنی بارنیست****جز به گوش گل صدای بوی گل نشنیده ام

صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر****قاصدم لیک از جهان ناز برگردیده ام

پابه خاکم زن که مژگان غبارم وا شود****گر تو بیدارم نسازی تا

ابد خوابیده ام

بیدل از بی دست وپاییهای من غافل مباش****چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۷۷: چون تپش در دل نفس دزدیده ام

چون تپش در دل نفس دزدیده ام****موجم اما در گهر لغزیده ام

مستی ام از مشرب میناگری ست****هر قدر بالیده ام کاهیده ام

رفتن رنگم به آن کو می برد****از که راه خانه ات پرسیده ام

حیرتم آیینهٔ تحقیق نیست****اینقدر دانم که چیزی دیده ام

فطرت شمع از گدازم روشن است****سوختن را آبرو فهمیده ام

عالم رنگست سر تا پای من****در خیالت گرد خود گردیده ام

چون سحر از وحشتم غافل مباش****تا گریبان دامن از خود چیده ام

کسوت هستی چه دارد جز نفس****از همین تار اینقدر بالیده ام

رنگ تا باقیست آزادی کجاست****بهر خود چون گل نفس دزدیده ام

عمرها شد از خم دیوار عجز****سایه پیدا کرده ام خوابیده ام

شرم هستی از خود آگاهم نخواست****تا شدم عریان مژه پوشیده ام

بیدل افسون کری هم عالمی است****گوشم اما حرف کس نشنیده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۷۸: حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام****مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام

نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من****عمرها شد دست از این تردامنان دزدیده ام

گر همه توفان کنم موجم خروش آهنگ نیست****بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده ام

بر سرکوی تو هم یارب نینگیزد غبار****نالهٔ دردی که از گوش جهان دزدیده ام

سایه از بی دست و پایی مرکز تشویش نیست****عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام

همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس****روز و شب می تازم از خوبش و عنان دزدیده ام

هستی من تا به کی باشد حجاب جلوه ات****آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام

چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد****جبهه ای کز سجدهٔ آن آستان دزدیده ام

رنگ من یارب مباد از چشم گریان نم کشد****این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده ام

می توانم عمرها سیراب چون آیینه زیست****زین قدر آبی که من در جیب نان دزدیده ام

خورده ام عمری خراش از چربی پهلوی خویش****تا شکم از خوردنیها چون کمان دزدیده ام

معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست****نیست زان جنسی که گویی از کسان

دزدیده ام

ای هوس از تهمت پرواز بدنامم مخواه***همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام

درکتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن***لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده ام

در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات***بسته ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده ام

هر نفس بیدل بتابی دیگرم خون می کند***رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۷۹: عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده ام

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده ام***چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده ام

بایدم از دیدهٔ تحقیق پنهان زیستن***ناتوانیها از آن موی میان دزدیده ام

با خیال عارضت خوابم چه سان آید به چشم***حلقهٔ زلف آنچه دارد من همان دزدیده ام

نیست گوشی کز تپشهای دلم آگاه نیست***چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده ام

دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس***او متاع کاروان من کاروان دزدیده ام

داغ عشقی دارم از تشویق احوالم مپرس***مفلسم آنگه نگین خسروان دزدیده ام

در جهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست***صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده ام

تا ابد می بایدم غلتید در آغوش خویش***قعر این سیماب گون بحرم کران دزدیده ام

هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو***تا نفس دزدیده ام گنج روان دزدیده ام

هر نفس شوری دگر در دل قیامت می کند***اینقدر توفان نمی دانم چه سان دزدیده ام

وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست***دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده ام

دم زدن تا چرخ بر می آردم زین خاکدان***در نفس چون صبح چندین نردبان دزدیده ام

یک قلم جنس دکان ما و من شور و شر است***مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس***سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۸۰: سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده ام

سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده ام****صبح آزادی چه حرف است این قفس بالیده ام

طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنی ست****کاروانی چند آواز جرس بالیده ام

انفعال همتم ننگ جهان فطرتم****آرزویی در دماغ بوالهوس بالیده ام

در خرابات ظهورم نام هستی تهمتی ست****چون حباب جرم مینا بی نفس بالیده ام

سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو****پهلوی خشکی به قدر یک دو خس بالیده ام

هر غباری در هوای دامنی پر می زند****من هم ای حسرت کشان زین دسترس بالیده ام

ناله ام اما نمی گنجم درین نه انجمن****یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده ام

غیر دریا چیست افسون

مایهٔ ناز حباب***می درم پیراهنت بر خود ز بس بالیده ام

بیدل از ساز ضعیفیهای من غافل مباش***صور می خندد طنینی کز مگس بالیده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۸۱: سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام***آستانش کرده ام یاد و جبین مالیده ام

برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیدنی ست***عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام

سوز دل احسان پرست هر فسردن مایه نیست***من به کار شعله چون شمع انگبین مالیده ام

موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است***درد سر معذور صندل بر جبین مالیده ام

کوکبم آیینه در زنگار گمنامی گداخت***حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده ام

گوهر صد آبرو در پرده حل کرد احتیاج***تا عرق واری به روی شرمگین مالیده ام

جز ندامت نیست کار حرص و من بی اختیار***از پی مالیدن دست آستین مالیده ام

نالهٔ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست***گوش خود باری به این صوت حزین مالیده ام

نیستم بیدل هوس پروانهٔ این انجمن***چشم عبرت بر نگاه واپسین مالیده ام

غزل شمارهٔ ۱۹۸۲: بسکه نیرنگ قدح چیده ست در اندیشه ام

بسکه نیرنگ قدح چیده ست در اندیشه ام***می کند طاووس فریاد از شکست شیشه ام

تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته اند***ناله می بالد به رنگ تار ساز از ریشه ام

یک نفس در سینه ام بی شور سودای تو نیست***می کندتا خارو خس چون شیر تب در بیشه ام

کسب دردی تا نگردد دستگاه مدعا***نیست ممکن رفع بیکاری به چندین پیشه ام

قصهٔ فرهاد من نشنیده می باید شمرد***سرمهٔ جوهر نهان دارد صدای تیشه ام

مزرعم آفت کمین شوخی نشو و نماست***چون نفس می سوزد آخر از دویدن ریشه ام

بس که اسباب تعلقهای من وارستگی است***بی گره خیزد به رنگ ناله نی از بیشه ام

آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز***در لطافت محو شد فرق پری از شیشه ام

بیدل آب گوهر از تشویش امواج منست***با دل نفسرده فارغ از هزار اندیشه ام

غزل شمارۀ ۱۹۸۳: بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه ام

بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه ام***بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام

دیگ بحر از جوش ننشیند به سرپوش حباب***مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام

در بن هر موی من چندین امل پر می زند***همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه ام

نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من***گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام

عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش***ناز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام

گر نفس در سینه می دزدم صلای جلوه ایست***نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه ام

رنگ شمعی کرده ام گل از خرابات هوس***باده می باید کشیدن در گداز شیشه ام

با همه کمفرصتی از لنگر غفلت مپرس***سنگ در طبع شرر می پرورد اندیشه ام

ناله ها ارکلفت دل در نقاب خاک ماند***سوخت بیدل در غبار دانه سعی ریشه ام

غزل شمارۀ ۱۹۸۴: از جراحت زار دل چیده ست دامان ناله ام

از جراحت زار دل چیده ست دامان ناله ام***می رسد یعنی ز کوی گل فروشان ناله ام

دیده دردآلودۀ محرومی دیدار کیست***کز شکست اشک می جوشد ز مژگان ناله ام

همعنان درد دل عمریست از خود می روم***نسبتی دارد به آن سرو خرامان ناله ام

دید و وادیدم برون پردۀ رنگ ست و بس***هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله ام

با دو عالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است***صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله ام

دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون***گر تأمل محرم معنی است من آن ناله ام

خندۀ گل را نمک از شور بلبل بوده است***حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام

درد عشقم قصهٔ من بشنو و خاموش باش****تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام

از شکست شیشهٔ دل آنقدر غمگین نی ام****درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی****سرمه گشتم تا ببیند چشم یاران ناله ام

راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من****می درد در هر تپیدن صد گریبان ناله ام

بیدل از مشت غبار

حسرت آلودم مپرس****یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله ام

غزل شمارۀ ۱۹۸۵: در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام****بعد ازین این نه فلک گوی است و چوگان ناله ام

هر نگه مدّی به خون پیچیدۀ صد آرزوست****هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله ام

مستی ِحسن و جنون ِعشق از جام ِمن است****در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله ام

بس که خون آرزو در پردۀ دل ریختم****گر چه زخمی بود هر جا شدنمایان ناله ام

عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن****آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام

ساز و برگِ عافیت یکبارم از خود رفتن است****چون نفس گر می شود کارم به سامان، ناله ام

هیچ جا از عضو امکان قابل تأثیر نیست****روزگاری شد که می گردد پریشان ناله ام

پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز****بر نمی دارد چو نی دست از گریبان ناله ام

گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت****تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله ام

گر به دامان ادب فرسود پایم باک نیست****گاه گاهی می کشد تا کوی جانان ناله ام

مژده ای آسودگی کز یک تپیدن چون سپند****من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله ام

بیدل از عجزم زبان درد دل فهمیدنی ست****بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

غزل شمارۀ ۱۹۸۶: دوش چون نی سطر دردی می چکید از خامه ام

دوش چون نی سطر دردی می چکید از خامه ام****ناله ها خواهد پر افشاند ازگشاد نامه ام

شمع را جز سوختن آینه دار هوش نیست****پنبۀ گوشست یکسر سوز این هنگامه ام

تا به کی باشد هوس محوکشاکشهای ناز****داغ کرد اندیشۀ رد و قبول عامه ام

قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست****ورنه من در مکتب بی دانشی علامه ام

پیش من نه آسمان پشمی ندارد درکلاه****می دهد زاهد فریب عصمت عمامه ام

لوح امکان در خور بالیدن نطقم نبود****فکر معنیهای نازک کرد نال خامه ام

تا به کی پوشد نفس عریان تنیهای مرا****بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه ام

بیدل از یوسف دماغ بی نیاز من پراست****انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۸۷: قصهٔ دیوانگان دارد سراسر نامه ام

قصهٔ دیوانگان دارد سراسر نامه ام****می تراود شور زنجیر از صریر خامه ام

دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته ام****زبر سرپوش حباب از گنبد عمامه ام

در فراقت خواستم درد دلی انشا کنم****جوش زد خون پرده های دیده اشک از نامه ام

مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم****بی رخت خط می کشد بر لوح هستی خامه ام

طاقت شور دماغ من ندارد کاینات****می زند آتش به عالم گرمی هنگامه ام

برنمی دارد دماغ وحدتم رنگ دویی****غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه ام

معنی ام اجزای بیرنگی ست بیدل چون حباب****اینقدرها شوخی اظهار دارد خامه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۸۸: از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام

از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام****عکس را سیلاب داند خانهٔ آیینه ام

بس که شد آیینه ام صاف از کدورت های وهم****راز دل تمثال می بندد برون سینه ام

کاوش از نظمم گهرهای معانی می کشد****ناخن دخل است مفتاح درگنجینه ام

طفل اشکم سر خط آزادی ام بیطاقتی است****فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه ام

حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است****تا مژه واری ورق گردانده ام پاربنه ام

در خراش آرزویم بس که ناخن ها شکست****آشیان جغد باید کرد سیر از سینه ام

تیغ چوبین را به جنگ شعله رفتن صرفه نیست****دل بپرداز ای ستمگر از غبار کینه ام

قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من****حسن هر جا جلوه پرداز است من آیینه ام

تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم گداخت***بر هوا بسته است تشویش نفسها زینه ام

بیدل از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت***ابر نیسانی برآمد خرقهٔ پشمینه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۸۹: اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه ام

اشك شمعی بود یك عمر آبیار دانه ام***سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه ام

تیره بختی فرش من آشفتگی اسباب من***حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه ام

خرمن بیحاصلان را برق حاصل می شود***سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه ام

ذوق چتر شاهی و بال هما منظورکیست ***کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه ام

رفته ام عمریست زین گلشن به یاد جلوه ای***گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام

در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند***برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه ام

روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان***باده ها ازگردش خود می کشد پیمانه ام

سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست***می برد شوقت به دوش لغزش مستانه ام

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است***اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام

عمرها شد دست من دامان زلفی می کشد***جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام

شوخی اش از طرز پروازم تماشا کردنی ست***شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام

چون حباب از نشئهٔ سودای تحقیقم مپرس***بسکه می بالم به

خود پر می شود پیمانه ام

عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی****چشم بر هم بسته واکرده ست راه خانه ام

چون نفس بیدل کلید آرزوها داشتم****قفل وسواس دل آخر کرد بی دندانه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۰: برگ خودداری مجویید از دل دیوانه ام

برگ خودداری مجویید از دل دیوانه ام****ریشه ها دارد چو اشک از بیقراری دانه ام

قامت خم گشته بیش از حلقهٔ زنجیر نیست****غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه ام

خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی****سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام

دل ز دست شوخی وضع نفس خون می خورد****شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه ام

التفات زندگی تشویش اسبابست و بس****آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام

دستگاه عاریت خجلت کمین کس مباد****صد شبیخون ریخت نور شمع برکاشانه ام

دوستان را بس که افسون تغافل ننگ داشت****گوشها در چشم خواباندند از افسانه ام

مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست****همچو راز ریشه ترسم پر برآرد دانه ام

بسکه بر هم می زند بی جوهری اجزای من****چون دم شمشیر مژگان سر به سر دندانه ام

تا شود روشن تر اسبابی که باید سوختن****احتیاج شمع دارد خانهٔ پروانه ام

زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش****در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

بیدل از کیفیت شوق گرفتاری مپرس****نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۱: تا دچار نازکرد آن نرگس مستانه ام

تا دچار نازکرد آن نرگس مستانه ام****شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام

نشئهٔ از خود ربای محرم وبیگانه ام****گردش رنگم به دست بیخودی پیمانه ام

حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس****نقش دیوارست چون آیینه رخت خانه ام

ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست****وهم می گوید که او گنج است و من ویرانه ام

آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد****خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه ام

موی کافوری ست نومیدی که شمع عمر را****صبح شد داغ نظر خاکستر پروانه ام

هستی موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست****در نظر خوابم ولی درگوشها افسانه ام

عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن****روشنست از چشم آهو روزن کاشانه ام

ای نسیم ازکوی جانان می رسی آهسته باش****همرهت بوس بهاری هست و من دیوانه ام

شوخی نشو و نما از موج گوهر برده اند****در غبار نادمیدن ریشه دارد دانه ام

موی مجنونم مپرس از طالع

ناساز من***می زند گردون به سر چنگ ملامت شانه ام

ناله ها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت***درد شد از سرنگونی نشئه در پیمانه ام

شوق اگر باقی ست هجران جز فسون وصل نیست***شمعها در پرده می سوزم دل پروانه ام

صید شوق بسملم بیدل نمی دانم که باز***خنجر و پیکان ناز کیست آب و دانه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۲: شور آفاق است جوشی از دل دیوانه ام

شور آفاق است جوشی از دل دیوانه ام***چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه ام

تا نگه بر خویش جنبد رنگ گردانده ست حسن***نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه ام

شوخی نظمم صلای الفت آفاق داشت***عالمی شد آشنا از معنی بیگانه ام

یک جهان حسرت لب از چاک دلم واکرده است***غیر الفت کیست تا فهمد زبان شانه ام

گردبادم غافل از کیفیت حالم مباش***یادی از ساغرکشان مشرب دیوانه ام

بلبل من این قدر حسرت نوای درد کیست***پرده های گوش در خون می کشد افسانه ام

خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود***شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام

رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است***سیل پرورده ست اگر خاکی ست در ویرانه ام

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وانکرد***از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه ام

بر دماغم نشئهٔ مینای خودداری مبند***می دمد لغزش چو اشک از شیوهٔ مستانه ام

قامتی خم کرده ام از ضعف آهی می کشم***یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام

گردش رنگی در انجام نفس پر می زند***برده است از هوش چشمکهای این پیمانه ام

آن قیامت مزرعم بیدل که چون ریگ روان***صد بیابان می دود از ریشه آن سو دانه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۳: عمری ست چون نفس به تپیدن فسانه ام

عمری ست چون نفس به تپیدن فسانه ام***از عافیت مپرس دل است آشیانه ام

در قلزمی که اوج و حضیضش تحیر است****موج خیالم و به خیالی روانه ام

آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد****وا سوخته ست در گره دل زبانه ام

خط غبار آفت نظاره است و بس****بی صرفه نیست این که شناسد زمانه ام

نیش حسد به وضع ملایم چه می کند****چون موم آرمیده به زنبور خانه ام

ای چرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه****چون دل بس است تیر نفس را نشانه ام

اشکی به صد گداز جگر جمع می کنم****چون شمع زندگی ست به این آب و دانه ام

خجلت به عرض جوهر من خنده می کند****مویی ز چشم رسته مغرور شانه ام

آن شور طالعم که در این

بزم خواب عیش****در چشم عالمی نمک است از فسانه ام

بی اختیار می روم از خویش و چاره نیست****تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام

خاکم به باد رفت و نرفت از جبین شوق****یک سجده وار حسرت آن آستانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک می شوم****پرواز در کنار فسردن بهانه ام

موج فضول محرم وصل محیط نیست****بی طاقتی مباد زند بر کرانه ام

بیدل اسیر حسرت از آنم که همچو چشم****در رهگذار سیل فتاده ست خانه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۴: فهم حقیقت من و ما را بهانه ام

فهم حقیقت من و ما را بهانه ام****خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام

چون بوی غنچه ای که فتد در نقاب رنگ****خون می خورد به پردهٔ حسرت ترانه ام

پاک است نامهٔ سحر از گرد انتظار****قاصد اگر درنگ کند من روانه ام

بر دوش آه محمل دل بسته است شوق****چون سبحه می دود به سر ریشه دانه ام

زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند****دنیاست آتشی که منش در میانه ام

چندی تپید شعلهٔ امید و داغ شد****چون شمع بال سوخته بود آشیانه ام

عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند****یک جبههٔ نیاز و هزار آستانه ام

آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم****یارب به جنبش مژه مپسند شانه ام

در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام****محو است امتیاز کران و میانه ام

عنقا به بی نشانی من می خورد قسم****نامی به عالم نشنیدن فسانه ام

لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه ای****کز شرم گر عرق کنم آیینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس و آشیان گم است****بیدل چو بوی گل به کمین بهانه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۵: می دهد زیب عمارت از خرابی خانه ام

می دهد زیب عمارت از خرابی خانه ام****آب در آیینه دارد سیل در ویرانه ام

از گداز رنگ طاقت برنمی آیم چو شمع****گردش چشم که در خون می زند پیمانه ام

اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم****گوشها میخانه شد از نعرهٔ مستانه ام

عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم****ریخت چشم او به گرد سرمه رنگ خانه ام

هرکجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ****نالهٔ قمری شود خاکستر پروانه ام

نشئهٔ سودا به این نیرنگ هم می بوده است****سنگ را گل می کند شور سر دیوانه ام

اختلاط خلق بر من تهمت الفت نبست****همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام

با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص****مور را دست تصرف کوته است از دانه ام

نامهٔ احوال مجنون سر به مُهر حیرت است****جای مژگان بسته می گردد لب از افسانه ام

پیچ و تاب طرهٔ امواج خون بسملم****جوهر شمشیر می باشد زبان شانه ام

عشق در انجام الفت

حسن پیدا می کند***شمع می آید برون از سوختن پروانه ام

یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری که راست***ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سبکروحی به دادم می رسید***سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۶: سر خط نازیست امشب زخمهای سینه ام

سر خط نازیست امشب زخمهای سینه ام***جوهر تیغ که گل کرده ست از آیینه ام

شعله گر بارد فلك در عالم فقرم چه باك***حصن سنگینیست گرد خرقهٔ پشمینه ام

چون گلم در نیستی پرواز هستی بود و بس***تازه شد از خاك گشتن کسوت پارینه ام

می توان حال درون دیدن ز بیرون حباب***امتحان دل عبث وا می شکافد سینه ام

با وجود حیرتم صورت نبست آسودگی***خانه بر دوش تماشای تو چون آیینه ام

ناروایی در مزاج شوق معنیها گداخت***ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه ام

خرقهٔ ناموس رسوایی کشد از احتیاط***بخیه ها بر روی کار افتاد لیک از پینه ام

مدعی گو جمع دارد دل ز داغ انتقام***روشن است از آتش یاقوت دود کینه ام

انتظار فرصت از مخمور شوقت برده اند***جام تا در گردش آمد شنبه است آدینه ام

گر ادب بیدل نپیچد پنجه ام در آستین***می کند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

غزل شمارهٔ ۱۹۹۷: مرده ام اما همان خجلت طراز هستی ام

مرده ام اما همان خجلت طراز هستی ام***با عرق چون شمع می جوشد گداز هستی ام

رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست***چون نفس عمری ست گرد ترکتاز هستی ام

کاش چشمم وانمی گردید از خواب عدم***منفعل شد نیستی از امتیاز هستی ام

حاصل چندین امل چشمی بهم آوردن است***بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستی ام

بر هوا چند افکنم سجادهٔ ناز غبار***سجده ای می خواهد ارکان نماز هستی ام

نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت****کاش هم در پرده خون می گشت راز هستی ام

چون حبابم یک نفس پرواز و آن هم در قفس****ای ز من غافل چه می پرسی ز ساز هستی ام

صبح پیری می دمد ای شمع ما و من خموش****جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستی ام

چشمکم را چون شرر دنبالۀ تکرار نیست****پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستی ام

سرنگونیهای خجلت تحفۀ ف حاصلی ست****کیست غیر از یأس بیند بر نیاز هستی ام

بیدل از منصوبۀ عنقایی ام غافل مباش****نقد اظهاری ندارم پاکباز هستی ام

غزل شمارۀ ۱۹۹۸: یاد من کردی به سامان گشت ناز هستی ام

یاد من کردی به سامان گشت ناز هستی ام****نام دل بردی قیامت کرد ساز هستی ام

تخم عجزم پرتنک سرمایۀ نشو و نماست****سجده ای می دانم و بس نو نیاز هستی ام

تنگ ظرفی احتیاطم ورنه مانند حباب****بحر می بالد زآغوش گداز هستی ام

همچو شمعم هر نگه داغی دگر ایجاد کرد****اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستی ام

من هم از موهومی ساز نفس غافل نی ام****تاکجا خواهد دمید افسون طراز هستی ام

صبحم و در پردۀ شب زندگانی می کنم****بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستی ام

گر همه توفان شوم کیفیتم بی پرده نیست****عشق درگوش عدم خوانده ست راز هستی ام

ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز****دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستی ام

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج****اینقدر من نیز بیدل سر فراز هستی ام

غزل شمارۀ ۱۹۹۹: با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری ام

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری ام****صورت برگ حنایم معنی بیکاری ام

همچو شبنم کاش با خواب عدم می ساختم****جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداری ام

اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت****سبحه را هم خاک کرد اندوه بی زناری ام

هرکجا باشم کدورت جوهر راز من است***چون غبار از خاک دشوار است بیرون آری ام

عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست***بی پر و بالی شد افسون جنون منقاری ام

همچو گوهر خاک گردم تا کی از وهم وقار***یک نفس کاش آب سازد خجلت خود داری ام

قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس***موج یک دریا گهر فرش است در همواری ام

شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم***آفتاب اوج عزت کرد بی دستاری ام

غنچهٔ من از شکفتن دست ردّ بیند چرا***نا دمیدن هر چه باشد نیست بی دلداری ام

وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست***دشت را در خانه پرورده ست بی دیواری ام

نیست بیدل ذره ای کز من تپش سرمایه نیست***چون هوای نیستی در طبع امکان ساری ام

غزل شمارهٔ ۲۰۰۰: رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حالی ام

رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حالی ام***مستی نماست آینهٔ جام خالی ام

یک روی و یک دلم به بد و نیک روزگار***آیینه کرد جوهر بی انفعالی ام

هر برگ گل به عرض من آیینه است و من***چون بو هنوز در چمن بی مثالی ام

عمریست در ادبکدهٔ بوریای فقر***آسوده تر ز نکهت گلهای قالی ام

در پرده کوس سلطنت فقر می زند***حیرت صداست چینی ناز سفالی ام

بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد***بر شب نوشته اند برات هلالی ام

شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز***قد می کشد غبار نگه از حوالی ام

هر جزوم از شکسته دلی موج می زند***من شیشه ریزه ام حذر از پای مالی ام

در هر سری به نشئهٔ دیگر دویده است***چون موج باده ریشهٔ بی اعتدالی ام

موج از گهر ندامت دوری نمی کند***اندیشهٔ فراق ندارم وصالی ام

بیدل به ناتوانی خود ناز می کنم***پرواز آشیانی افسرده بالی ام

غزل شمارهٔ ۲۰۰۱: تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی ام

تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی ام***همچو موج آواره می گردد خط پیشانی ام

بال و پر گم کرده ام در آشیان بیخودی***چون دماغ عندلیب از بوی گل توفانی ام

در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان***چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانی ام

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس***نسخه ها بر باد داد این یک ورق گردانی ام

چار سوی دهر جنس جلوه ها بسیار داشت***تخته شد هر جا دکانی بود از حیرانی ام

شبههٔ هستی به چندین رنگ داغم می کند***وانما تا کیستم جز خاک اگر می دانی ام

هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد***چون گهر بر سر فتاد از شش جهت غلتانی ام

دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست***نه فلک پوشد قبا گر یک مژه پوشانی ام

فقرم از تشویش چندین آرزوها باز داشت***بی تکلف هیچ گنجی نیست در ویرانی ام

داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی***بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانی ام

جان فدای خنجر نازی که در اندیشه اش***هر کجا باشم شهیدم بسملم قربانی ام

هیچ

کس نشکافت بیدل پردۀ تحقیق من***چون فلک پوشیده چشم عالم عریانی ام

غزل شمارۀ ۲۰۰۲: تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانی ام

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانی ام***در دیگرم بنماکه من به کجا روم چو برانی ام

کسی از محیط عدم کران چه ز قطره واطلبد نشان***ز خودم نبرده ای آن چنان که دگر به خود نرسانی ام

به کجاست آنقدرم بقاکه تاملی کندم وفا***عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانی ام

به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم***چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانی ام

سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس***چقدر عرق کُنَدم نفس که به شبنمی بستانی ام

ز کدورت من و ما پُرم غم بار دل به که بشمرم***ستم است سنگ ترازویی که نفس کشد ز گرانی ام

ز حضور پیری ام آنقدر اثر امتحان قبول و رد***که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانی ام

نه به نقش بسته مشوّشم نه به حرف ساخته سرخوشم***نفسی به یاد تو می کشم چه عبارت و چه معانی ام

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام***من اگر به حلقه تنیده ام تو برون در ننشانی ام

ز طنین پشۀ بی نفس خجلست بید ل هیچکس***به کجایم وکه ام و چه ام که تو جز به ناله ندانی ام

غزل شمارۀ ۲۰۰۳: آنی که بی تو من همه جا بی سخن نی ام

آنی که بی تو من همه جا بی سخن نی ام***هر جا منم تویی تویی آنجاکه من نی ام

غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است***در عالمی که دم زده ام زان دهن نی ام

عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است***یعنی که باعث تری و سوختن نی ام

حاشا که بشکنم مژه در دیدۀ کسی***گر مو شوم که بیش ز موی بدن نی ام

ننموده ام درشتی طاقت به هیچکس***عرض رگ گلم رگ نشتر شکن نی ام

نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش ازین***پیچیده ام به پای خود اما رسن نی ام

عنقا به هر طرف نگری بال می زند***رنگم بهار دارد و من در چمن نی ام

بیچاره ای تظلم غفلت کجا برد****افتاده ام به

غربت و دور از وطن نی ام

عریانی از مزاج جنونم نمی رود****هر چند زیر خاک روم درکفن نی ام

رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی****کنعانی نقاب درم پیرهن نی ام

بی فقر دعوی من و ما گم نمی شود****نی شد ز بوریا شدن آگه که من نی ام

یاران ترحمی که درین عبرت انجمن****من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نی ام

بیدل تجددی ست لباس خیال من****گر صد هزار سال برآیدکهن نی ام

غزل شمارهٔ ۲۰۰۴: نبری گمان فسردگی به غبار بی سروپایی ام

نبری گمان فسردگی به غبار بی سروپایی ام****که به چرخ می فکند نفس چو سحر زمین هوایی ام

ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این و آن****به خیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رسایی ام

به دماغ موج گهر زدم ز جنون نشئهٔ عاجزی****نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پایی ام

ز خیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام****خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمایی ام

هوسم زنالهٔ بی اثر به چه مدعا شکند نظر****نهد استخوان مه نو مگر به نشان تیر هوایی ام

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان****نکنی به عشوهٔ امتحان ستم آشیان رهایی ام

به کجاست رفتن و آمدن که به غربتم کشد از وطن****ز فسون صنعت وهم و ظ ن هوس آزمای جدایی ام

به جهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام****ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدایی ام

سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من****مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جایی ام

به نگاه حیرت کاملم به خیال عقدهٔ مشکلم****ز جهان فطرت بیدلم نه زمینی ام نه سمایی ام

غزل شمارهٔ ۲۰۰۵: بی حوصلگی کرد درین بزم کبابم

بی حوصلگی کرد درین بزم کبابم****چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم

پامال هوسهای جهانم چه توان کرد****مخمل نی ام اما سر هر موست به خوابم

بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد****از دور نمایند مگر همچو سرابم

آن روزکه چون شعله به خود چشم گشودم****برچهره ز خاکستر خود بود گلابم

یار از نظرم رفته و من می روم از خویش****ای ناله شتابی که درنگست شتابم

از صفحه من غیر تحیر نتوان خواند****چون آینه شستند ندانم به چه آبم

انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است****با همنفسان از لب بام است خطابم

چون ماه نوم بسکه برون دار تعین****شایسته بوس لب خویش است رکابم

ای چرخ ز سر تا قدمم رشته عجزیست****تا نگسلم از

خو مده آنهمه تابم

در جلوه گه او اثر من چه خیالست****گمگشته تر از سایهٔ خورشید نقابم

تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست****آب تنکی تاخته بر روی حبابم

واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد****بی دل به همین صفر فزوده است حسابم

غزل شمارهٔ ۲۰۰۶: شب گردش چشمت قدحی داد به خوابم

شب گردش چشمت قدحی داد به خوابم****امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم

تا چشم بر این محفل نیرنگ گشودم****چون شمع به توفان عرق داد حجابم

هر لخت دلم نذر پر افشانی آهی است****اجزای هوایی ست ورقهای کتابم

چون لاله ندارم به دل سوخته دودی****عمری ست که از آتش یاقوت کبابم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت****بر مشق گدازست برات می نابم

چون سبزه ز پا مال حوادث نی ام ایمن****هر چند ز سر تا به قدم یک مژه خوابم

معنی نتوان در گره لفظ نهفتن****بی پردگیی هست در آغوش نقابم

بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست****زین آینه پاکست چو تمثال حسابم

کم ظرفیم از غفلت خویش است و گرنه****دریاست می ربخته از جام حبابم

واداشت ز فکر عدمم شبههٔ هستی****آه از غم آن کار که ننمود صوابم

پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت****چندان که به قاصد نتوان داد جوابم

گفتی چه کسی در چه خیالی به کجایی****بیتاب توام محو توام خانه خرابم

بیدل نه همین وحشتم از قامت پیریست****هرحلقه که آید به نظر پا به رکابم

غزل شمارهٔ ۲۰۰۷: ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم****به جنبش تا رسد مژگان محرف می خورد خوابم

نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم****خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم

مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه****چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم

خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من****کتان در پنبگی می داد عرض سیر مهتابم

به امید قد خم گشته محمل می کشد فرصت****مگر پیری ازین دریا برون آرد به قلابم

به فکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد****خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم

چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز به خاکستر****درین دیر هوس دامن زدند آخر به سنجابم

به سعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم****زطبع منفعل تاگردش رنگست

گردابم

خدا از انفعال می کشیهایم نگهدارد***مزاج شرم مینایم در آتش خفته است آبم

من بیدل نبودم اینقدر پروانهٔ جرأت***دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم

غزل شمارهٔ ۲۰۰۸: از بسکه چون نگه زتحیر لبالبم

از بسکه چون نگه زتحیر لبالبم***یک پر زدن به ناله نداده ست جا لبم

جرأت مباد منکر عجز سپند من***کم نیست اینکه سرمه کشید از صدا لبم

صد رنگ ناله در قفس یأس می تپد***کو گوش رغبتی که شود نغمه زا لبم

کلفت نقاب عافیت غنچه می درد***ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم

خاکسترم اگر تب شوقت دهد به باد***تبخال را هنوز حسابی ست با لبم

نام ترا که گوهر دریای مدعاست***دارد صدف صفت به دو دست دعا لبم

بی دوست زندگی به عرق جام می زند***تر کرده است خجلت آب بقا لبم

زین سان که ناله هرزه درای تظلم ست***ترسم به خامشی نبرد التجا لبم

این شیشهٔ هوس که دلش نام کرده اند***در خون گشوده است ره خنده تا لبم

رنگم چو گل هزار گریبان دریده است***زین بیشتر چه ناله کنم بینوا لبم

زین قفل زنگ بسته مگویید و مشنوید***خون شد کلید آه و نگردید وا لبم

بیدل خموشی ام ز فنا می دهد خبر***آگه نی ام که این لب گور است یا لبم

غزل شمارهٔ ۲۰۰۹: یک چشم حیرت است زسرتا به پا لبم

یک چشم حیرت است زسرتا به پا لبم***یارب به روی نام که گردید وا لبم

تا چند پرسی از من آشفته حال دل***چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم

بال هوس ز موج گهر سر نمی کشد***چسبیده است بر دل بی مدعا لبم

لبریز حیرتم به کمالی که روزگار****خشت بنای آینه ریزد ز قالبم

خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر****دارد همین یک آبله از سینه تا لبم

آسان به شکر تیغ تو نتوان بر آمدن****جوشد مگر چو زخم ز سر تا به پا لبم

می ترسم از فراق بحدی گه گاه حرف****در خون تپم اگر شود از هم جدا لبم

افسون شوق زمزمه آهنگ جرات ست****ور نه کجا حدیث وصال و کجا لبم

عمری ست عافیت کف افسوس می زند****من در گمان که با سخن است آشنا لبم

غیر از تری چه

نغمه کشد ساز احتیاج****موجی در آب ریخته است از حیا لبم

احرام پایبوس تو اقبال ناز کیست****روید مگر ز پردهٔ برگ حنا لبم

گردون به مهر خامشی ام داغ می کند****چون ماه نو مباد فتد کار با لبم

خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است****یا رب چو گل کشد قدحی از هوا لبم

بیدل زبان موج گهر باب شکوه نیست****گر مرد قدرتی تو به ناخن گشا لبم

غزل شمارهٔ ۲۰۱۰: تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم

تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم****در کاغذ آتش زده ثبت است براتم

آثار بقایم عرق روی حبابست****شرم آینه دارد به کف از موت و حیاتم

هستی به هوس تک زدن گرد فسوس است****مانند نفس سخت ندامت حرکاتم

عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید****زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم

گرد نفس و فال اقامت چه خیالست****پرواز گرفته ست سر راه ثباتم

خطی به هوا می کشم از فطرت مجهول****در مشق جنون خامه نوا کرده دواتم

چون نشئه ندانم به کجا می روم از خویش****دارد خط پیمانه شمار درجاتم

هیهات نبردم اثر از نشئهٔ تحقیق****دین رفت به باد هوس صوم و صلاتم

محتاج نی ام لیک چو آیینه ز حیرت****هر جلوه که آمد به نظر داد زکاتم

خاموشی ام آن نیست که جوشم به تکلم****از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

بیدل نفسم کارگه حشر معانی ست****چون غلغلهٔ صور قیامت کلماتم

غزل شمارهٔ ۲۰۱۱: مشت عرق زجبهه به هر باب ریختم

مشت عرق زجبهه به هر باب ریختم****آلوده بود دست طمع آب ریختم

طوف خودم به مغز رساند از تلاش پوچ****گوهر شد آن کفی که به گرداب ریختم

زان منتی که سایۀ دیوار غیر داشت***بردم سیاهی و به سر خواب ربختم

بی شمع دل جهان به شبستان خزیده بود***صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم

عشق از غبار من بجز آشفتگی نخواست***آتش به کارخانۀ آداب ریختم

چندین زمین به آب رسانید و گل نشد***خاکی که بر سر از غم احباب ریختم

مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند***خشت خمی به صورت محراب ریختم

موجی به ترصدایی بسمل نشد بلند***صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم

کردم زهر غبار سراغ وصال یار***هیهات آب گوهر نایاب ریختم

بیدل ز بیم معصیت تهمت آفرین***لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

غزل شمارۀ ۲۰۱۲: خاکم به سر که بی تو به گلشن نسوختم

خاکم به سر که بی تو به گلشن نسوختم***گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم

اجزای سنگ هم ز شرر بال می کشد***من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم

شاید پیام یأس به گوش تو می رسد***داغم که چون سپند به شیون نسوختم

جمعیتی ذخیرۀ دل داشتم چو صبح***از یک نفس تلاش چه خرمن نسوختم

بوبی نبردم از ثمر نخل عافیت***تا ریشۀ نفس به دویدن نسوختم

افروختم به آتش یاقوت شمع خویش***باری به علت رگ گردن نسوختم

در دشت آرزو ز حنابندی هوس***رنگی نیافتم که به سودن نسوختم

مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم***گشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم

شرم وفا به ساز چراغان زد از عرق***با هر فتیله ای که چو روغن نسوختم

دوری به مرگ هم ز بتان داشت سوختن***مردم که مردم و چو برهمن نسوختم

بیدل نپختم آرزوی مزرع امید***کاخر ز یأس سوخته خرمن نسوختم

غزل شمارهٔ ۲۰۱۳: به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم

به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم***بس است این که طلسم غرور رنگ شکستم

ز بس که سرخوشم از جام بی نیازی شبنم***بهار شیشه به رویم شکست و رنگ ببستم

سراغ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکان***چو گرد صبح به صد جا شکستم و ننشستم

گذشت همت ازین نه هدف به نیم تغافل***کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم

ز بس که می برم افسوس ازین محیط ندامت***حباب آبله دارد چو موج سودن دستم

به این ادب فلکم گردهد عروج ثریا***همان ز خجلت بالیدگی چو آبله پستم

نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم***ز درد بی پر و بالی قفس به ناله شکستم

دلیل عجز رسا نیست حیرتم به خیالت***ز بس کمند نظرحلقه بست آینه بستم

به رنگ آینه کز شخص غیر عکس نبیند***به عین وصل من بی خبر خیال پرستم

کراست شبهه در ایجاد بی تعین بیدل***همان که در عدمم

دیده اند بودم و هستم

غزل شمارهٔ ۲۰۱۴: چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم***به دست افتاد مضمونی کزین بحرش جدا بستم

نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم***چو نام آوارگیها داشتم ننگی به پا بستم

دبیر کشور یأسم ز اقبالم چه می پرسی***قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم

فراغ از خدمت تحصیل روزی بر نمی آید***زگرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم

عدم آیینهٔ تمثال ما و من نمی باشد***فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم

فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد ز بیکاری***به روی دل دری واکرده بودم از کجا بستم

کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا***چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم

ندارد بی دماغی طاقت بار هوس بردن***من و ما کاروان ها داشت محمل بر دعا بستم

خمار حرص می باید شکست از گردباد من***سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم

دماغ وضع آزادی تکلف برنمی دارد***نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم

سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گم شد***چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم

بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی***ندانم از هوسها رست شستم یا حنا بستم

غزل شمارهٔ ۲۰۱۵: جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم

جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم***چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم

هر کس ز گل این باغ آیین دگر می بست***من دست به هم سودم رنگی ز حنا بستم

با کلفت دل باید تا مرگ به سر بردن***در راه نفس یارب آیینه چرا بستم

در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن***برخاستم از غیرت گر کف به عصا بستم

این انجمن از شوخی صد رنگ عبارت داشت***چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم

شبنم به سحر پیوست از خجلت پستی رست****آن دل که هوایی بود بازش به هوا بستم

بخت سیهی دارم کز سایهٔ اقبالش****هر چیز سیاهی کرد

بر بال هما بستم

چون سبحه ز زنارم امکان رهایی نیست***یارب من سرگردان خود را به کجا بستم

هنگامۀ وهمی چند از سادگی ام گل کرد***تمثال به یاد آمد تهمت به صفا بستم

مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود***از بس که گرانی داشت بر دست دعا بستم

بر دل چو گهر خواندم افسانۀ آزادی***این عقده به صد افسون از رشته جدا بستم

بیدل چقدر سحر است کز هستی بی حاصل***بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدابستم

غزل شمارۀ ۲۰۱۶: حضور معنی ام گم گشت تا دل بر صور بستم

حضور معنی ام گم گشت تا دل بر صور بستم***مژه واکردم و بر عالم تحقیق در بستم

ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل***که چون شمع از ره پیچیده دستاری به سر بستم

به جیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری***که هر جا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم

ز خاک آن کف پا بوسه ای می خواست مژگانم***سرشکی را حنایی کردم و بر چشم تر بستم

مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد***شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم

به صید خلق مجهول اینقدر افسون که می خواند***گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم

دعا نشنید کس نفرین مگر خارد بن گوشی***ز نومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم

به آسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر***تپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم

درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی***به رنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم

غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی***پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم

اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو***گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسرد از آبله بیدل دماغ هرزه جولانی***دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

غزل شمارۀ ۲۰۱۷: به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم

به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم****همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم****ز دل تا عقده وا شد چشم حیران بود در دستم

ز غفلت ره نبردم در نزاکت خانه هستی****ز نبضم رشته واری زلف جانان بود در دستم

به هر بی دستگاهی گر به قسمت می شدم قانع****کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم

ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدایی****چو گل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم

به بالیدن نهال محنتم فرصت نمی خواهد****ز پا تا می کشیدم خار پیکان بود در دستم

پی تحصیل روزی بسکه دیدم سختی

دوران***به چشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم

جنون آوارهٔ دیر و حرم عمری ست می گردم***مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم

کفی صیقل نزد سودن دین هنگامهٔ عبرت***به حسرت مردم و آیینه پنهان بود در دستم

درین مدت که سعی نارسایم بال زد بیدل***همین لغزیدن پایی چو مژگان بود در دستم

غزل شمارهٔ ۲۰۱۸: شب از یاد خطت سر رشتهٔ جان بود در دستم

شب از یاد خطت سر رشتهٔ جان بود در دستم***ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم

به غارت رفته ام تا ازکفم رفته ست گیرایی***چو بوی گل نمی دانم چه دامان بود در دستم

فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی***به رنگ غنچه یک چاک گریبان بود در دستم

کف پایی نیفشاندم به عرض دستگاه خود***وگر نه یک جهان امید سامان بود در دستم

نفس در دل گره کردم به ناموس وفا ور نه***کلید نالهٔ چندین نیستان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم***درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم

ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم***کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم

پر افشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد***سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسویی***اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم

به سعی نارسایی قطع امید از جهان کردم***تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم

چو صبح ازکسوت هستی نبردم صرفهٔ چاکی***چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبم آمد به کف بیدل حضور دامن وصلی***که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

غزل شمارهٔ ۲۰۱۹: بر یار اگر پیام دل تنگ می فرستم

بر یار اگر پیام دل تنگ می فرستم***به امید بازگشتن همه رنگ می فرستم

در صلح می گشاید ز هجوم ناتوانی***مژه وار هر صفی را که به جنگ می فرستم

نی ام آن که دستگاهم فکند به ورطهٔ خون****پر اگر بهم رسانم به خدنگ می فرستم

به نظر جهان تمثال اگرم کند گرانی****به خمی ز دوش مژگان ته رنگ می فرستم

اثر پیام عجزم ز خرام اشک واکش****به طواف دامن امشب دو سه لنگ می فرستم

ز درشتی مزاجت نی ام ای رقیب غافل****اگر ارمغان فرستم به تو سنگ می فرستم

به هزار شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی نیست****ز شکست

دل سلامی به ترنگ می فرستم

ز جهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت****تو بیا و گر نه آتش به فرنگ می فرستم

اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل****همه گر زمان وصل است به درنگ می فرستم

غزل شمارۀ ۲۰۲۰: شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم

شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم****گل چید خیال تو و من رنگ شکستم

مژگان بهم آوردم و رفتم به خیالت****پرهیز تماشا به چه نیرنگ شکستم

خلوتکدۀ غنچه طربگاه بهار است****در یاد تو خود را به دل تنگ شکستم

هر ذره به کیفیت دل مست خروشی ست****این شیشه ندانم به چه آهنگ شکستم

بی برگی ام ازکلفت افسرده دلیهاست****دستی که ندارم ته این سنگ شکستم

آخر به در یاس زدم حلقۀ پیری****فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم

خون گشتن دل باعث واماندگی ام بود****تا آبله ای در قدم لنگ شکستم

گرد هوسی چند نشاندم به تغافل****کونین صفی بود که بی جنگ شکستم

شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد****در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم

در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت****صد میکده مینا به سر سنگ شکستم

از ششجهتم گرد سحر آینه دار است****چون شمع چه گویم چقدر رنگ شکستم

خون در جگر از شیشۀ خالی نتوان کرد****بی درد دلی داشتم از ننگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی****آیینۀ راحتکدۀ رنگ شکستم

غزل شمارۀ ۲۰۲۱: هرگه به برگ و ساز معیشت گریستم

هرگه به برگ و ساز معیشت گریستم****خندیدم آنقدر که به طاقت گریستم

چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش****دور از وطن نرفته به غربت گریستم

نقشی بر آب می زند اجزای کاینات****حیرانم اینقدر به چه مدت گریستم

چون ابرم انفعال به دور حیا گداخت****تا بر مزار عالم عبرت گریستم

ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است****من هم به نارسایی طاقت گریستم

از بسکه درد بی اثری داشت طینتم****در پیش هر که کرد نصیحت گریستم

بیدردی ام کشید به دریوزهٔ عرق****مژگان نمی نداشت خجالت گریستم

یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من****باری به دیدهٔ رم فرصت گریستم

حسرت شبی به وعدهٔ دیدارم آب کرد****از هر سرشک صبح قیامت گریستم

روزی که اشک شد گره دیدهٔ گهر****بر تنگی معاش فراغت گریستم

هر جا طمع فکند بساط توقعی****چون آبرو به

مرگ قناعت گریستم

اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود****بر خفت تنزل رحمت گریستم

بیدل گر آگهی سبب گریه ام مپرس****بیکار بود ذوق ندامت گریستم

غزل شمارۀ ۲۰۲۲: از هوس چون شمع گر سر بر هوا برداشتم

از هوس چون شمع گر سر بر هوا برداشتم****چون تامل شدگریبان نقش پا برداشتم

زندگانی جز خجالت مایۀ دیگر نداشت****تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم

ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود****پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم

خواهشم آخر به زیر بار منت پیرکرد****پیکرم خم شد زبس دست دعا برداشتم

هرکجا رفتم غبار زندگی در پیش بود****یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم

چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس****پای من تا رفت درگل سر ز جا برداشتم

از پشیمانی کنون می بایدم بر سر زدن****چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم

سر خط بینش سواد نیستیهایم بس است****گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم

هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت****چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم

بار هستی پیش از ایجادم دلیل عجز بود****چون هلال اول همان پشت دوتا برداشتم

نوبهار بی نشانم از سلامت ننگ داشت****تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم

چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده ست شوق****کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم

شبنم من زین چمن تا یک عرق آید به عرض****بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت****یک نگه بیدل به زور صد عصا برداشتم

غزل شمارۀ ۲۰۲۳: کاش یک نم گردش چشم تری می داشتم

کاش یک نم گردش چشم تری می داشتم****تا درین میخانه من هم ساغری می داشتم

اعتبارم قطره واری صورت تمکین نبست****بحر می گشتم گر آب گوهری می داشتم

دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد****ورنه با این فقر من هم کشوری می داشتم

شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت****کاش یک آیینه حیرت جوهری می داشتم

وسعتم چون غنچه در زندان دلتنگی فسرد****گر ز بالین می گذشتم بستری می داشتم

صورت انجام کار آیینه دار کس مباد****کو دماغ ناز تاکر و فری می داشتم

الفت جاهم نشد سرمایه دون همتی****جای قارون می گرفتم گر زری می داشتم

چون نفس عشقم به

برق بی نشانی پاک سوخت****صبح بودم گر همه خاکستری می داشتم

انفعالم آب کرد از ناکسی هایم مپرس****خاک می کردم به راحت گر سری می داشتم

عشق بی پرواز من پروانۀ شمعی نریخت****تا به قدر سوختن بال و پری می داشتم

دل به زندانگاه غفلت خاک بر سر می کند****کاش چشمی می گشودم تا دری می داشتم

بیدل از طبع درشت آیینه ام در زنگ ماند****آب اگر می گشت دل روشنگری می داشتم

غزل شمارۀ ۲۰۲۴: ز خود تهی شدم از عالم خراب گذشتم

ز خود تهی شدم از عالم خراب گذشتم****چه سحر بود که برکشتی از سراب گذشتم

شرار بود که در سنگ بود آینۀ من****به خویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم

عنان به دست تپیدن ندارد عزم سپندم****به بزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم

به هر زمین که رسیدم ز قحطسال اقامت****گریستم نفسی چند و چون سحاب گذشتم

ز دیده تا رسدم زیر پا پیام نگاهی****چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم

به مایۀ نفس اندوه حشر منفعلم کرد****وبال لغزشم این بود کز حساب گذشتم

عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت****جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم

به پیریم هوس مستی از دماغ به در زد****قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم

شرارکاغذم افتاد ختم نسخۀ هستی****براین حروفی چند انتخاب گذشتم

تری سراغ برآمد غبار هرزه دویها****گریست نقش قدم هرکجا چو آب گذشتم

نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم****کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم

سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم****ز جلوه نیزگذشتم گر از نقاب گذشتم

چه ممکن است به این جرأتم ز خویش گذشتن****اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم

چو بوی گل سبقی داشتم به جیب تأمل****چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم

فغان که چشم به رفتار زندگی نگشودم****ز خود چو سایه گذشتم ولی به خواب گذشتم

سوال بیدل اگر جوهر قبول

ندارد***تو لب به عربده مگشا من از جواب گذشتم

غزل شمارهٔ ۲۰۲۵: به جستجوی خود از سعی بی دماغ گذشتم

به جستجوی خود از سعی بی دماغ گذشتم***غبار من به فضا ماند کز سراغ گذشتم

نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی***چو عمر هرزه خیالان به لهو و لاغ گذشتم

شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل***به بال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم

نساخت حوصلهٔ شوق با مراتب همت***ز بس بلند شد این نشئه از دماغ گذشتم

بهانه جوی هوس بود دور گردش رنگم***چو می ببوس لبی از سرایاغ گذشتم

نقاب راز دو عالم شکافتم به خیالت***ز صدهزار شبستان به یک چراغ گذشتم

جنون ترک علایق هزار سلسله دارد***گر این بلاست رهایی من از فراغ گذشتم

اگر به لهو و لعب بردن است گوی محبت***ز دوستی به پل بستن جناغ گذشتم

نوای الفت این همرهان کشید به ماتم***ز کاروان به دراهای بانگ زاغ گذشتم

چرا چو شمع ننازم به قدردانی الفت***که من ز آتش سوزنده هم به داغ گذشتم

نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت***به پای خفتهٔ بیدل ز باغ و راغ گذشتم

غزل شمارهٔ ۲۰۲۶: شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم

شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم***زگال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم

غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن***پر افشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم

ستم از هیأت تسلیم خوبان شرم می دارد***دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم

وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را***شبم این بسکه با صبح قیامت متصل گشتم

حیا ضبط عنان آتش یاقوت من دارد***شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم

ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را***چو مو در دیده ها از معنی نازک مخل گشتم

قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمی خواهد****در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم

به دل چندان که می جویم سراغ خود نمی یابم****نمی دانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم

سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم****نفس

پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم

بهار رنگم از آسودگی طرفی نبست آخر****چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومی من داغ شد بیدل****که برگرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم

غزل شمارهٔ ۲۰۲۷: به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم

به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم****ز پیچیدن جهانی رشته می بندد بر انگشتم

میرسید از اثر پیمایی حسن عرقناکش****اشارت گرکنم از دور می گردد تر انگشتم

هلاکم کرد دست نارساکز رشک بیکاری****سنان ها می کشد عمری ست بر یکدیگر انگشتم

تحیرنامهٔ مضمون زنهارم که می خواند****ببندد نامه بر، ای کاش بر بال و پر انگشتم

تو ای نامهربان گر وا نداری دستم از دامن****چه دارد مدعی با من مگر بوسد سر انگشتم

اگر صد نوبتم ناز تو راند تیغ برگردن****همان چون شمع ازتسلیم بر چشم تر انگشتم

به سیم و زر چه امکانست فقرم سرفرود آرد****گلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم

اگر چون گردباد از خاکساری می شدم غافل****قلم برکهکشان می راند تحریک سر انگشتم

دربن خمخانه ها مخمور من نگذشت صهبایی****صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم

چو ماه نو به این مستی شکست امشب کلاه من****که خاتم هم قدح کج کرده می آید در انگشتم

نمی دانم چه گل دامن کشید از دست من یارب****که فریادی ست چون منقار بلبل در هر انگشتم

به چشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل****که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم

غزل شمارهٔ ۲۰۲۸: به فقر آخر سر و برگ فنای خویشتن گشتم

به فقر آخر سر و برگ فنای خویشتن گشتم****سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم

به تمثال خمی چون ماه نو از من قناعت کن****بس است آیینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم

به قدر گفت وگو هر کس در این جا محملی دارد****دو روزی من هم آواز درای خوبشتن گشتم

سپند مجمرآهم میپرسید ازسراغ من****پری افشاندم وگرد صدای خوبشتن گشتم

غبارم عمرها برد انتظار باد دامانی****ز خود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم

دمیدن دانه ام را صید چندین ریشه کرد آخر****قفس تا بشکنم دامی برای خوبشتن گشتم

حیا یک ناله بال افشان اظهارم نمی خواهد****قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن گشتم

خط پرگار وحدت را سراپایی نمی باشد****به گرد ابتدا و انتهای خوبشتن گشتم

ندانم شعله افسرده ام یا گرد نمناکم****که تا

ازپا نشستم نقش پای خوبشتن گشتم

مآل جستجوی شعله ها خاکستر است اینجا***نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن گشتم

درین دریا که غارتگاه بیتابی ست امواجش***گهروار از دل صبر آزمای خویشتن گشتم

سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را***به ذوق خویش من هم در قفای خویشتن گشتم

سواد نسخهٔ عیشم به درس حسن شد روشن***گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم

خطا پیمای جام بیخودی معذور می باشد***به یادگردش چشمت فدای خوبشتن گشتم

کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل ***به رنگ شمع از سر تا به پای خوبشتن گشتم

غزل شمارهٔ ۲۰۲۹: کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم***یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم

در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست***مپسندکه در آتش خاموش خود افتم

در خاک ره افتاده ام اما چه خیالست***کز یاد شب وعده فراموش خود افتم

بهر دگران چند کنم وعظ طرازی***ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم

کو لغزش پایی که به ناموس وفایت***بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم

عمریست که دریا به کنار است حبابم***آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم

شور طلبم مانع تحقیق وصالست***خمخانهٔ رازم اگر از جوش خود افتم

ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی***تا در قدم سرو قباپوش خود افتم

بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح***بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۰: کی در قفس و دام هوا و هوس افتم

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم***آن شعله نی ام من که به هر خار و خس افتم

در قطره ام انداز محیطست پر افشان***حیف است کز افسون گهر در قفس افتم

از بی نفسی کم نشود ربط خروشم****در قافلهٔ حیرت اگر چون جرس افتم

بیقدر نی ام گر به چمن سازی تسلیم****در خاک به رنگ ثمر پیش رس افتم

رسوایی عاشق به ره یار بهشتی است****ای کاش درین کوچه به چنگ عسس افتم

اندیشهٔ تغییر وفا هوش گداز است****ترسم که رود عشق و به دام هوس افتم

چون شانه به این سعی نگون درخم زلفت****چندان که قدم پیش نهم باز پس افتم

از بس که دو تا گشته ام از بار ضعیفی****خلخال شمارد چو به پای مگس افتم

فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست****ای وای که دور از تو به یک ناله رس افتم

چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی****از شرم شوم آب و به فکر نفس افتم

سر تا قدمم نیست

بجز قطرۀ اشکی****عالم همه یارست به پای چه کس افتم

طاووس ز نقش پر خود دام به دوش است****بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

غزل شمارۀ ۲۰۳۱: کو شور دماغی که به سودای تو افتم

کو شور دماغی که به سودای تو افتم****گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم

عمری ست درین باغ پر افشان امیدم****شاید چو نگه بر گل رعنای تو افتم

آن زلف پریشان همه جا فتنه فکنده ست****هر دام که بینم به تمنای تو افتم

چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجودی ست****بگذار که در پای سراپای تو افتم

میسند که امروز من گمشده فرصت****در کشمکش وعدۀ فردای تو افتم

خورشید گریبان خیالات ندارد****کو لفظ که در فکر معمای تو افتم

پروای خم ابروی ناز فلکم نیست****هیهات گر از طاق دل آرای تو افتم

چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی****یا رب روم از خویش به درباب تو افتم

بیدل به ره عشق تلاشت خجلم کرد****پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

غزل شمارۀ ۲۰۳۲: شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم****هر قدرچشمم به خود وا شد چراغان یافتم

جام می خمیازۀ جمعیت آفاق بود****قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم

سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من****ناله ای گم کرده بودم در نیستان یافتم

سایۀ ژولیده مویی از سر من کم مباد****پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم

هر کسی چون گل در این گلشن به رنگی می کش است****لب به ساغر باز کردم بیرۀ پان یافتم

عمرها می آمد از گردونم آهنگی به گوش****پرده تا بشکافت دوکی را غزلخوان یافتم

سیر کردم از بروج اختران تا ماه و مهر****جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم

ربط اجزای عناصر بس که بی شیرازه بود****هریکی را چار موج فتنه توفان یافتم

میوۀ باغ موالید آن قدر ذوقم نداد****از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم

بر رعونت ناز تمکین داشت تیغ کوهسار****جوهرش را در دم صبحی پر افشان یافتم

دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس****بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم

آسمان هر

گه مهیا کرد آغوش هلال***پستیی را از لب این بام خندان یافتم

خانهٔ خورشید جاروب تامل می زند***سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم

صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود***از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم

مور روزی دانه ای می برد در زیر زمین***چون برون افکند خال روی خوبان یافتم

آن سماروغی که می رست از غبارکوچه ها***چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم

موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد***گرد چینی خانهٔ فغفور و خاقان یافتم

چشمهٔ اسکندر آبش موج در آیینه داشت***کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم

ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ر یخت***ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم

عالمی گردن به رعنایی کشید و محو شد***مجمع این شیشه ها در طاق نسیان یافتم

هر زمینی ربشهٔ وهمی دگر می پرورد***ربش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم

سر بریدن در طریق وهم رسم ختنه داشت***نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم

حرص واماند از تردد راحت استقبال کرد***پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم

خلق زحمت می کشد در خورد تمییز فضول***ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتم

هرکرا جستم چو من گمگشتهٔ تحقیق بود***بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش***دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم

بیدل اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت***پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۳: آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم***چون جرس در دل تپیدنها فغانی یافتم

خاک را نفی خود اثبات چمنها کردن است***آنقدر مردم به راه او که جانی یافتم

بی نیازی در کمین سجدهٔ تسلیم بود***تا زمین آیینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صد رنگ گوهر می کشد****غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم

دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست****بال و پر در هم شکستم آشیانی یافتم

جلوه ها بی پرده و سعی تماشا نارسا****هر دو عالم را نگاه ناتوانی

یافتم

وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد****تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم

یأس چون امید در راه تو بی سامان نبود****آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم

چون هما برقسمت منحوس من باید گریست****شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم

همچو آن آیینه کز تمثال می بازد صفا****گم شدم در خویش از هر کس نشانی یافتم

چول سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست****گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هرزه تا ز عرصهٔ تشویش بود****بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۴: چون آینه چندان به برش تنگ گرفتم

چون آینه چندان به برش تنگ گرفتم****کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم

نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت****داما‌ن خیالی به ته سنگ گرفتم

عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش****ره بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم

چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد****داما‌ن تو پنداشتم و تنگ گرفتم

خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد****من نیزگرفتم که ره ننگ گرفتم

خجلت کش خودسازی ام از خودشکنیها****نگشوده در صلح و ره جنگ گرفتم

گر چرخ نسنجید به میزان وقارم****من نیز به همت کم این سنگ گرفتم

در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود****بر هر چه هوس پای زد اورنگ گرفتم

تاگرم کنم بستر امنی که ندارم****چون صبح نفس زیر پررنگ گرفتم

بیدل نفس آخر ورق آینه گرداند****سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۵: به دل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم

به دل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم****نفس تا خانهٔ آیینه روشن کرد من رفتم

شرار کاغذم از بی دماغیها چه می پرسی****همه گر یک قدم رفتم به خویش آتش فکن رفتم

ز باغ امتیاز آیینه گل چیدن نمی داند****تحیر خلوت آرا بود اگر در انجمن رفتم

زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی****نیفتادم به غربت هر قدر دور از وطن رفتم

تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی****همان تار نگاهم جاده بود آنجا که من رفتم

ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم****کسی با خویش اگرپرد اخت من از خویشتن رفتم

چو شمعم مانع وحشت نشد بی دست و پاییها****به لغزشهای اشک آخر برون زین انجمن رفتم

به آگاهی ندیدم صرفه تدبیر عریانی****ز غفلت چشم پوشیدم به فکر پیرهن رفتم

هجوم ضعف برد از یادم امید توانایی****نشستم آنقدر بر خاک کز برخاستن رفتم

پر طاووس دارد محمل پرواز مشتاقان****به یادت هر کجا رفتم به سامان چمن رفتم

ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد****عدم شد جیب فطرت تا به

فکر آن دهن رفتم

به قدر التفات مهر دارد ذره پیدایی***به یادت گر نمی آیم یقینم شد که من رفتم

مرا بر بستن لب فتح باب راز شد بیدل***که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۶: تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم

تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم***نمی دانم که آمد در خیال من که من رفتم

صدای ساغر الفت جنون کیفیت ست اینجا***لب او تا به حرف آمد من از خود چون سخن رفتم

شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلویی***تپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم

ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن***اگر از خویش هم رفتم به دوش سوختن رفتم

برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی***به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم

تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد***به خلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم

درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد***جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم

ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی***به خاک تیره چون شمع از مژه بر هم زدن رفتم

به قدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا***نفس یک عمر بر هم یافتم تا در کفن رفتم

به اثباتش جگر خوردم به نفی خود دل افشردم***ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت می زنم بیدل***نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۷: دوش گستاخ به نظارهٔ جانان رفتم

دوش گستاخ به نظارهٔ جانان رفتم***جلوه چندان به عرق زد که به توفان رفتم

سیر این انجمنم آمد و رفت سحراست***یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم

فیض عریان تنی ام خلعت صحرا بخشید***جیب شوق آنهمه وا شد که به دامان رفتم

بی نشانی اثرم آینهٔ بوی گلم***رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم

بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند****تا به جایی که نفس ماند ز جولان رفتم

فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال****تا به دامان تو از راه گریبان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده ام داغ تو داشت****که ز خود نیز به سامان

چراغان رفتم

تپش دل سحری بوی گلی می آورد***رفتم از خویش ندانم به چه عنوان رفتم

بایدم تا ابد از خود به خیالش رفتن***یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم

نگه دیدهٔ قربانی ام از شوق مپرس***سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش***حیرتم رنگ ادب ریخت به مژگان رفتم

خجلت نشو و نمایم به عدم یاد آمد***رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تأسف بیدل***بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۸: تا به در یوزهٔ راحت طلبیدن رفتم

تا به در یوزهٔ راحت طلبیدن رفتم***مژه گشتم سر مویی به خمیدن رفتم

صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود***زین گلستان به غبار ندمیدن رفتم

تا به مقصد بلدم گشت زمینگیری عجز***همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم

نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است***یک مژه راه به صد چشم پریدن رفتم

چون هلالم چقدر نشئهٔ تسلیم رساست***سرکشی داغ شد از بس به خمیدن رفتم

شور این بزم جنون خیره دماغی می خواست***دل نپرداخت به افسانه شنیدن رفتم

این شبستان به چراغان هوس یمن نداشت***که به صد چشم همان داغ ندیدن رفتم

یأس بر حیرت حال گهرم می گرید***قطره ای داشتم از یاد چکیدن رفتم

سیر گلزار تمنای تو طاووسم کرد***غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم

بیدل آندم که به تسلیم شکستم دامن***تا در امن به پای نرسیدن رفتم

غزل شمارهٔ ۲۰۳۹: گر به پرواز و گر از سعی تپیدن رفتم

گر به پرواز و گر از سعی تپیدن رفتم***رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم

طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع****آخر از خویش به دوش مژه چیدن رفتم

چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد****تا کجاها پی یک آه کشیدن رفتم

حیرت از وحشتم آیینه دیدار تو ریخت****آنقدر ناله نگه شد که به دیدن رفتم

عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد****برفلک همچو مه نو به خمیدن رفتم

بی پرو بالی من همقدم شبنم بود****زین چمن بر اثر چشم پریدن رفتم

نارسایی چه کندگر نه به غفلت سازد****خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم

در ره دوست همان چون نگه بازپسین****اشک گل کردم و گامی به چکیدن رفتم

چون حباب آینه ام هیچ نیاورد به عرض****چشم واکردم و در فکر ندیدن رفتم

بیرخت حاصل سیر چمنم خنده نبود****یک دوگل بر اثر سینه دریدن رفتم

ناله جسته ام از فکر سراغم بگذر****تاکشیدم نفس آن سوی رمیدن رفتم

موج گوهر به صدف راز خموشان می گفت****گوش

گرداب گرفتم به شنیدن رفتم

غدر تدبیر فنا داشت شکست پرو بال****دامن شعله گرفتم به پریدن رفتم

سیر هستی چو سحر یک دو نفس افزون نیست****تو همان گیرکه من هم به دمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل****اشک راهی ست اگر من ز دویدن رفتم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۰: شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می گفتم

شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می گفتم****ز گیسو هر که می پرسید مشک سوده می گفتم

وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی****ز خود چون صفر اگر می کاستم افزوده می گفتم

خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب****که من از هر چه می گفتم قدح پیموده می گفتم

گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما****هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده می گفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیهکاری****عبث با اشک درد دامن آلوده می گفتم

جنون کرد وگریبانها درید از بند بند من****دو روزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده می گفتم

ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من****به جرم آن که حرف دست برهم سوده می گفتم

نواهای سپند من عبث داغ تپیدن شد****به حیرت گر نفس می سوختم آسوده می گفتم

گه از وحدت نفس راندم گه ازکثرت جنون خواندم****شنیدن داشت هذیانی که من نغنوده می گفتم

سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل****به خاموشی یقینم شدکه پر بیهوده می گفتم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۱: چون شمع می روم ز خود و شعله قامتم

چون شمع می روم ز خود و شعله قامتم****گرد ره خرام که دارم قیامتم

آن ناله ام که گر همه خاکم دهی به باد****کهسار می خورد قسم استقامتم

تسلیم خوی از غم آفات رستن است****افکنده نیستی به جهان سلامتم

مینا طبیعتم حذر از انفعال من****هرگاه آب می شوم آتش علامتم

از قحط امتیاز معانی درین بساط****تحسینم این بس است که ننگ غرامتم

یک دانه وار آبلهٔ دل نکرد نرم****دست آسیای سودن دست ندامتم

کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم****تشویش رفتن است به قدر اقامتم

عمریست نام من به جنون دارد اشتهار****داغ نگین تراشی سنگ ملامتم

بیدل ز حالم اینکه نفس گرد می کند****کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۲: چنین کز گردش چشم تو می آید به جان انجم

چنین کز گردش چشم تو می آید به جان انجم****سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم

تو هر جا می خرامی نازنینان رفته اند از خود****بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم

سر زلفت ز دستم رفت و اشکی ریخت از مژگان****چوشب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم

شبی با برق دندان گهر تاب ات مقابل شد****هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم

بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون****سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم

چه امکانست سعی دل تپیدن نارسا افتد****من و آهی که دارد بی تو بر نوک سنان انجم

نیاز آهنگ توفان خیال کیست حیرانم****که برهم چید اشک من زمین تا آسمان انجم

جفا خیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو****سپهرش دست ظلمست و دل نامهربان انجم

ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم و زین غافل****که اینجا هم عنان اشک می باشد روان انجم

دماغت سر خوش پرواز وهم است آنقدر ورنه****همان از نارسایی می تپد در آشیان انجم

تمیز سعد و نحس دهر بی غفلت نمی باشد****همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم

مخور بیدل فریب تازگی از

محفل امکان***که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۳: ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم***به گردون می شود در دیدهٔ حیرت نهان انجم

سر زلفش ز دستم رفت اشکم ریخت از مژگان***که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان انجم

اسیر حلقهٔ بیتابی شوق که می باشد***که همچون اشک می ریزد ز چشم آسمان انجم

مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد***که می گیرد مدام از کهکشان خس در دهان انجم

به امیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید***چو بیدل منتظر هر شب به چشم خونفشان انجم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۴: کند هر جا عرق ز آن ماه تابان گلفشان انجم

کند هر جا عرق ز آن ماه تابان گلفشان انجم***شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم

جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم***که این ماه است و آن خورشید تابان است و آن انجم

تو بر خاک درش یک نقش پا کسب سعادت کن***به اظهار اثرگو داغ شو بر آسمان انجم

در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم***توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم

عرق جوش است حسن ای شوق چشم حیرتی وا کن***قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم

به هرجا شکوه ای گل کرده است از بخت ناسازم***ز خجلت چون شرر در سنگ می باشد نهان انجم

به غیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان***به این حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم

شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش***نمی تابد به کام بینوایان رایگان انجم

چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد***نتابد کرم شبتابی مگر در آشیان انجم

تو از غفلت به صد امید سودا کرده ای ورنه***به غیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد***چو بیدل می تپد هر شب به چشم خون فشان انجم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۵: شب بزم خیالی به دل سوخته چیدم

شب بزم خیالی به دل سوخته چیدم****تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم

تا هیچکسم منتظر وصل نداند****گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم

عجزم چقدر پایهٔ اقبال رسا داشت****جایی نخمیدم که به پایی نرسیدم

گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست****پرواز غبارم سحری داشت دمیدم

در تخم ، محالست کند ریشه فضولی****پایم به در افتاد ز دامن که دوبدم

نیرنگ دل از صورت من شبهه تراشید****رفتم که کنم رفع دوبی آینه دیدم

آخر الم زندگی ام تیر برآورد****برداشت نفس آن همه زحمت که خمیدم

تا خون من از خواب به صد

حشر نخیزد****در سایۀ مژگان تو کردند شهیدم

هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت****چون شمع گلی چند به نوک مژه چیدم

حیرت قفس خانۀ چشمم چه توان کرد****هرگه بهم آرم مژه قفل است کلیدم

بیدل چقدر سرمه نوا بود ندامت****کز سودن دست تو صدایی نشنیدم

غزل شمارۀ ۲۰۴۶: نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم

نیست در میدان عبرت باکی از نیك و بدم****صاحب خفتان شرمم عیب پوشی چلقدم

منفعل نشو و نمای سر به جیبم داده اند****رستن مو می کشد نقاش تصویر قدم

هرچه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسی است****آدمم اما هلاك صحبت دام و ددم

صد امل گر تازد آنسوی قیامت گرد من****انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم

عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود****فرصت مستی عرقها کرد تا ساغر زدم

تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات****زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم

رنگ و بوها جمع دارد میزبان نوبهار****هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم

کعبه و دیری ندیدم غیر الفت گاه دل****هرکجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم

خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن****پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم

از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید****همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم

بیدل از ترک هوس موج گهر افسرده نیست****پشتی بنیاد اقبالیست در دست ردم

غزل شمارۀ ۲۰۴۷: ازین حسرت قفس روزی دو میسندید آزادم

ازین حسرت قفس روزی دو میسندید آزادم****که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد به فریادم

خرد بیهوده می سوزد دماغ فکر تعمیرم****غم آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم

به توفان رفتۀ شوقم ز آرامم چه می پرسی****که من گر خاک هم گردم همان در دامن بادم

دماغ نکهت گل از وداع غنچه می بالد****محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم

ز بس گرم است در یادت هوای عالم الفت****عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بادم

خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت****دل گمگشته ای دارم که از من می دهد یادم

غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی****که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم

امید تلخکامان وفا شیرینیی دارد****لب حسرت به جوی شیر تر کرده است فرهادم

ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم****پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم

قفس از ششجهت باز است اما

ساز وحشت کو****من و آن بی پروبالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشت هرجا می روی بیدل****ز هستی تا عدم یک سایه افکنده است شمشادم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۸: چشمش افکنده طرح بیدادم

چشمش افکنده طرح بیدادم****سرمه کو تا رسد به فریادم

سرو تهمت قفس چه چاره کند****پا به گل کرده اند آزادم

شبنم انفعال خاصیتم****همه آب است و خاک بنیادم

از فسون نفس مگوی و مپرس****خاک نا گشته می برد بادم

درد عشق امتحان راحت داشت****همچو آتش به بستر افتادم

دلش آزادی ام نمی خواهد****قفس است آرزوی صیادم

او دلم داد تا به خود نگرم****من هم آیینه در کفش دادم

خالی ام از خود و پر از یادش****شیشهٔ مجلس پری زادم

بی دماغانه نشکند چه کند****شیشه می خواست دل فرستادم

نفسی هست جان کنی مفت است****تیشه دارم هنوز فرهادم

نظم و نثری که می کنم تحریر****به که در زندگی کند شادم

ورنه حیفست نقشم از پس مرگ****گل زند بر مزار بهزادم

این زمان هرچه دارم از من نیست****داشتم آنچه رفت از یادم

نیستی هم به داد من نرسید****مرگ مرد آن زمان که من زادم

یأس من امتحان نمی خواهد****بیدلم عبرت خدا دادم

غزل شمارهٔ ۲۰۴۹: قیامت می کند حسرت مپرس از طبع نا شادم

قیامت می کند حسرت مپرس از طبع نا شادم****که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم

زمانی در سواد سایهٔ مژگان تأمل کن****مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم

حضور نیستی افسون شرکت بر نمی دارد****دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم

گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمی نازت****امیر الفت خود کن اگر می خواهی آزادم

چو طفل اشک درسم آنقدر کوشش نمی خواهد****به علم آرمیدن لغزش پایی ست استادم

به سامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی****ز منزل جاده ام دور است یا رب گم شود زادم

طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش****چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم

فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد****چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم

درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد****همان چون بلبل تصویر نقاش است صیادم

علاج خانهٔ زنبور نتوان کرد بی آتش****رکاب ناله گیرم

تا ستاند از فلک دادم

نفس را دام الفت خواند ه ام چون صبح و زین غافل****که بیرون می برد زین خاکدان آخر همین بادم

غبار جان کنی بر بال وحشت بسته ام بیدل****صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۰: ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم****نقطه ای از اشک کن اندرکتاب صبحدم

عمر در اظهار شوخی پر تنک سرمایه است****یک نفس تاکی فروشد پیچ و تاب صبحدم

تیره روزان جنون را هست بی انداز چرخ****چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم

هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست****آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم

وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است****تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم

عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ****می دود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم

آسمان گر بی حسد می بود در ایثار فیض****دیده های اخترش می داشت تاب صبحدم

رنج الفت را علاج از غیر جستن آفت است****رعشه بر مخمور می بندد آب صبحدم

نشئهٔ غفلت به هر رنگی که باشد مفت ماست****کاش ما را واگذارد دل به خواب صبحدم

از توهم چند خواهی زیست مغرور امل****ای نفس گم کرده درگرد سراب صبحدم

گر قدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست****در دم صدق است بیدل فتح باب صبحدم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۱: می رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم

می رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم****صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم

ناله یکسر نغمهٔ ساز شب اندوه ماست****دیدهٔ گریان همان جام شراب صبحدم

تخم اشکی چند در چاک جگر افشانده ایم****نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم

یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما****می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم

دل به وحشت دادم اما گریه دام حیرتست****شبنم آبی می کند در شیر ناب صبحدم

غفلت آگاهی ست می باید مژه برداشتن****دامن شب می درد یکسر نقاب صبحدم

زندگی کمفرصت است از مدعای دل مپرس****در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم

گر سواد عمر روشن کرده ای هشیار باش****سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم

این پارتگاه وحشت قابل آرام نیست****عزم گلزاری دگر دارد شتاب صبحدم

پیرگشتی اعتماد عمرت از بیدانشی ست****دل منه بر دولت و پا در رکاب صبحدم

آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست****به که جز شبنم نیفشاند سحاب

صبحدم

غفلت ایام پیری از سر ماوا نشد***سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۲: دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم

دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم***خاکم به سر ای وای که جان رفت و نمردم

جان سختی صبرم چقدر لنگ بر آورد***کاین یک مژه ره جز به قیامت نسپردم

پایم ته سنگ آمد از افسردس دل***تاب رگ خواب از گره آبله خوردم

برگ طرب من ورق لاله برآمد***آه ازکف خونی که سیه گشت و فسردم

دل نیز ز افسردگیم سرمه نوا ماند***بر شیشه اثرکرد سیه روزی دردم

چون شمع قیامت به سرم می کند امروز***داغی که چرا سر به خرامش نسپردم

ای هستی مبرم چه ندامت هوسیهاست***گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم

بی شربت مرگ اینقدرم داغ تپیدن***فریاد ز آبی که ندادند به خوردم

بیدل مژه از خویش نبستم گنه کیست***راحت عملی داشت که من پیش نبردم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۳: ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم

ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم***به این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم

اسیر ششدر و تدبیر آزادی جنونست این***چو طاس نرد هر نقشی که آوردم نیاوردم

چو شبنم شرم پیدایی ست آثار سراغ من***عرق چندان که می بالد بلندی می کند گردم

چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند اما***جهانی رنگ سیلی خورده است از چهرهٔ زردم

در آن مکتب که استغنا عیار معنی ام گیرد***کلاه جم بنازد بر شکست گوشهٔ فردم

ز خویشم می برد یاد خرام او به آن مستی***که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ برگردم

ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوایی***شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم

وفایم خجلت ناقدردانی برنمی دارد***اگر بر آبله پا می نهم دل می کند دردم

نی ام بیدل خجالت مایهٔ ننگ تهی دستی***چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۴: نگه واری بس است از جیب عبرت سر برآوردم

نگه واری بس است از جیب عبرت سر برآوردم***شرار بی دماغ آخر ندارد پر زدن هر دم

گریبان می درم چون صبح و برمی آیم از مستی***چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم

چه سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد***که چون ابر آب گردیدن ببرد آشفتن گردم

غبارم توام آشفتن آن طره می بالد***همه گر در عدم باشم نخواهی یافتن فردم

تو سیر زعفران داری و من می کاهم از حسرت***زمانی هم بخند ای بی مروت بر رخ زردم

ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم***به خاک آسودهٔ بخت سیاهم سایه پروردم

جهانی می گذشت آوارهٔ وحشت خرامیها***در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم

جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر***گریبان گر به دست من نمی آمد چه می کردم

چو شمعم غیرت نامحرمیهاکاش بگدازد***که من هرچند سر در جیب می تازم برون گردم

من بیدل نی ام آیینه لیک از ساده لوحیها ***به خوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۵: زبن باغ همچو شبنم رنج خیال بردم

زبن باغ همچو شبنم رنج خیال بردم***هرکس طراوتی برد من انفعال بردم

ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت***من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم

در دیر نا امیدی دل آتشی نیفروخت***آخر به دوش حسرت چون شب زگال بردم

داد دل از عزیزان کس بیش ازاین چه خواهد***در مجلس کری چند فریاد لال بردم

باوضع اهل عالم راضی نگشت همت***هرکلفتی که بردم زبن بد خصال بردم

دل را تردد جاه ازفقرکرد غافل***در آرزوی چینی عرض سفال بردم

چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناهست****پرواز منفعل بود سر زیربال بردم

یاد نگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش****رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم

تنهایی ام بر آورد از تنگنای اوهام****زین ششدر آخرکار بازی به خال بردم

بیدل به این سیاهی کز دور کرده ام گل****پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۶: شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم

شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم****گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم

به ملک بی تمیزی داشت عالم ربط مژگانی****گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم

گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی****خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی****عرق غواصیی می خواستم باری شنا کردم

غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد****که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم

به ترک های و هو یم بی تلافی نیست سامانش****نی بزمم غناگر بینوا شد بوریا کردم

به زنگ انباشتم آیینهٔ سوز محبت را****به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل****دل از بس ناله شد ساز نفس را تر صدا کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۵۷: نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم وا کردم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم وا کردم****غباری پیش رویم بود نذر پشت پا کردم

شبی سیر خیال آن حنایی نقش پا کردم****گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم

به استقبال شوقش از غبار وادی امکان****گذشتم آنقدر از خویش هم رو بر قفا کردم

نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل****برون زین پرده هر تیری که افکندم خطا کردم

نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی****درین محفل به امید چه یا رب چشم وا کردم

به ملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی****گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم

گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی****خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم

به سعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی****رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم

به رنگ انباشتم آیینهٔ سوز محبت را****به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم

نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی****عرق غواصیی می خواستم باری شنا کردم

غنا می باید از فقرم طریق

شفقت آموزد****که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم

به ترک های و هویم بی تلافی نیست آسایش****نی بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل****دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم

غزل شماره ۲۰۵۸: عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم****به هر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم

چو آن طفلی که رقص بسملش در اهتزاز آرد****نفسها را پر افشان یافتم ناز طرب کردم

به داغ صد کلف واسوختم از خامی همت****چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب کردم

مخواه از موج گوهر جرآت توفان شکاریها****کمند نارسایی داشتم صید ادب کردم

ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی****در حیرت زدم آیینه داری را سبب کردم

به مستان می نوشتم بیخودی تمهید مکتوبی****مدادش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم

چوشمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل****ز چندین دفتر آخر نقطه ای را منتخب کردم

چو گردون هر چه جوشید از غبارم جوهر دل شد****به این یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم

به مشق عافیت ر اهی دگر نگشود این دریا****همین چون موج گوهر گردنی را بی عصب کردم

نرفت از طینتم شغل تمنای زمین بوسش****چو ماه نو جبین گر سوده شد ایجاد لب کردم

ندامت داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن****به تحقیق نفس روز هزار آیینه شب کردم

غزل شماره ۲۰۵۹: نه عبادت نه ریاضت کردم

نه عبادت نه ریاضت کردم****باده ها خوردم و عشرت کردم

میهمان کرمی بود خیال****با فضولی دو دم الفت کردم

هر چه زین مایده ام پیش آمد****نعمتی بودکه غارت کردم

خلق در دیر و حرم تک زد و من****دل آسوده ن بارت کردم.

گردم از عرصهٔ تشویش گذشت****آنسوی حشر قیامت کردم

خاک را عرش برین نتوان کرد****ترک خود رایی همت کردم

عافیت تشنهٔ بیقدری بود****سجده بر خاک مذلت کردم

آگهی رنج پشیمانی داشت****عیبها در خور غفلت کردم.

بی دماغ من ما و نتوان زیست****تن زدم خواب فراغت کردم

شوق بی مقصد و، دل بی پروا****خاک بر فرق ندامت کردم

تا شدم منحرف از علم و عمل****سیر کیفیت رحمت کردم

مغفرت مزد معاصی بوده ست****کیست فهمد که چه خدمت کردم

هیچم از کرده و ناکرده مپرس****یاد آن چشم مروت کردم

هرچه

از دست من آمد بید ل****همه بی رغبت و نفرت کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۰: هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم

هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم****ز جوش جوهر این آیینه را آخر نمد کردم

امل در عالم بیخواست بر هم زد حقیقت را****ز عقبا مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم

ره مقصد نمی گردید طی بی سعی برگشتن****ز گرد همت رو بر قفا تازی بلد کردم

به اقبال دل از صد بحر گوهر باج می گیرد****سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم

درین گلشن ز خویشم برد ناگه ذوق ایثاری****چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم

فضولیهای هستی یا رب از وصفم چه می خواهد****بقدر نیستی کاری که از من می سزد کردم

بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن****ستم کردم که من اندیشهٔ جان و جسد کردم

دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد****محیطی را به افسون گهر بی جزر و مدّکردم

غرض جمعیت دل بود اگر دنیا و گر عقبا****ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم

در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم****ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم

هزار آیینه گل کرد از گشاد چشم من بیدل****به این صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۱: من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم

من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم****سر آبله دماغی ته پا بلند کردم

در و بام اوج عزت چقدر شکست پستی****که غبار هرزه تاز من و ما بلند کردم

ز فسونگه تعین نفسی ز وهم گل کرد****چو سحر دماغ اقبال به هوا بلند کردم

ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد****که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم

صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار****به چه سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم

طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت****خم پایهٔ اجابت به دعا بلند کردم

ره وهم زیر پا بود تک وهم دور فهمید****که به رنگ

شمع گردن همه جا بلند کردم

سر و کار خودسری ها ادب امتحانیی داشت****عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم

سحری نظر گشودم به خیال سرو نازی****ز فلک گذشت دوشم مژه تا بلند کردم

به هزار ناز گل کرد چمن نیاز بیدل****که سر ادب به پایش چو حنا بلند کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۲: چون شمع روزگاری با شعله سازکردم

چون شمع روزگاری با شعله سازکردم****تا در طلسم هستی سیر گداز کردم

قانع به یأس گشتم از مشق کج کلاهی****یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم

صبح جنون نزارم شوقی به هیچ شادم****گردی به باد دادم افشای راز کردم

رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد****دل بر در تپش زد من ناله سازکردم

ممنون سعی خویشم کز عجز نارسایی****کار نکردهٔ دی امروز باز کردم

رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت****من از فسانه شب را بر خود دراز کردم

در دشت بی نشانی شبنم نشان صبحست****عشقت ز من اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی نیازی در رهن ترک دنیاست****کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم

مینای من زعبرت درسنگ خون شد آخر****تا می به خاطر آمد یاد گداز کردم

جز یک تپش سپندم چیزی نداشت بیدل****آتش زدم به هستی کاین عقده باز کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۳: شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم****آیینهٔ تو دیدم چندان که نازکردم

فریاد ناتوانان محو غبار عجز است****رنگی به رخ شکستم عرض نیازکردم

سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی****یک جبهه سجده بستم چندین نمازکردم

حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود****بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم

نومیدی طلبها آهی به جلوه آورد***بگسستم از دو عالم کاین رشته سازکردم

آسوده ام درین دشت از فیض نارسایی***گر دست کوتهی کرد، پایی دراز کردم

تنزیه موج می زد در عرصهٔ حقیقت***من از خیال تازی گرد مجاز کردم

اندیشه سرنگون شد، سعی خرد جنون شد***دل هم تپید و خون شد تا فهم راز کردم

نقد حباب بیدل از چنگ آگهی زنخت***شد بوتهٔ گدازم چشمی که باز کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۴: ز علم و عمل نکته ها گوش کردم

ز علم و عمل نکته ها گوش کردم***ندانم چه خواندم فراموش کردم

خطوط هوس داشت اوراق امکان***مژه لغزشی خورد مغشوش کردم

گر این انفعال است در کسب دانش***جنون بود کاری که با هوش کردم

اثر تشنه کام سنان بود و خنجر***چو حرف وفا سیر صد گوش کردم

نقاب افکنم تا بر اعمال باطل***جبینی ز خجلت عرق پوش کردم

بجز سوختن شمع رنگی ندارد***تماشای امشب همان دوش کردم

جنون هزار انجمن بود هستی***نفسها زدم شمع خاموش کردم

به یک آبله رستم از صد تردد***کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم

بس است اینقدر همت میکشیها***که پیمانه برگشت و من نوش کردم

ز قد دو تا یادم آمد وصالش***شدم پیر کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست بیدل***خمیدن چرا زحمت دوش کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۵: چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم***ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

کف پا می شدم ای کاش از بی اعتباریها***جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم

چو صبحم یک تأمل درس جمعیت نشد حاصل****به سطری کز نفس خواندم ز خود رفتن سبق کردم

به حیرت صنعت آیینه را بردم به کار آخر****پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم

مپرسید از قناعت مشربیهای حیات من****به ساغر آبرویی داشتم سد رمق کردم

به هر جا فکر مستی نیست مخموری نمی باشد****هوسهای غذا بود این که خود را مستحق کردم

شبی آمد به یادم گرمی انداز آغوشی****چنان از خود برون رفتم که پندارم عرق کردم

زبان اصطلاح رمز توحیدم که می فهمد****که من هرگاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم

نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد بیدل****نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۶: ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم****به چشمم هر چه زین صحرا سیاهی کرد حک کردم

ز وحشت بس که بودم بی دماغ سیر این گلشن****شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم

مطیع بی نیازی یافتم افلاک و دورانش****خم ابروی استغنا بر این فیلان کجک کردم

خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت****سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم

به کیش الفت از بس قدردان نشئهٔ دردم****به هر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم

چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی****صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کردم

غرورکبریایی داشتم در ملک آزادی****ز بار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احتراز از تشنه کامی دارد ای منعم****تو کردی شور دیگر حرص من هم کم نمک کردم

به جرم سرکشیدن شعلهٔ من داغ شد بیدل****کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۷: مژه خواباندم و دل را به جمعیت علم کردم

مژه خواباندم و دل را به جمعیت علم کردم****تماشا پرگرانی داشت بر دوشی که خم کردم

ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی****بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم

به خواب زندگی دیدم سیاهی کم نمی گردد****ز تشویش نفس چون صافی از آیینه رم کردم

دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت****نوشتم نسخهٔ رنگی که شاخ گل قلم کردم

در آن دعوت که بوی منتی بیرون زد از خوانش****غذای همت از الوان نعمت ها قسم کردم

طمع را هم به حال این خسیسان رحم می آید****گرفتم ماهیی را پوست کندم بی درم کردم

ز من می خواست سعی نارسا احرام تسلیمی****چو اشک از سر به راه انداختن ساز قدم کردم

به قدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی****ز هر جیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم

چه مقدار آنسوی تحقیق پر می زد شرار من****که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم

کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من****تپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت

برد از آیینه ام زنگ هوس بید ل****به سودن های دست این صفحه را پاک از رقم کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۸: وداع دورگرد عرضهٔ آرام رم کردم

وداع دورگرد عرضهٔ آرام رم کردم****سحر گل کردم و کار دو عالم در دو دم کردم

روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا****اگر آهم هوس سر کرد هم در دل علم کردم

وداع حرص راه حاصل آرام وا دارد****عسل گل کرد هر گه کام دل مسرور سم کردم

سحرگه مطلع اسرار آهم در علو آمد****دل آسوده را مردود درگاه الم کردم

هوس مگمار در احکام اعمال الم حاصل****حصول سکهٔ دل کو، طلا و مس درم کردم

دل آواره ام طور رم آسوده ای دارد****اگر گرد ملال آورد صحرا را ارم کردم

طمع واکرد هرگه راه احرام دل طامع****صدا را در سواد سرمه سردادم عدم کردم

اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد****که مردم در ره اما درد دل آواره کم کردم

مآل عمر بیدل داد وهمم داد آسودم****دو دم درس هوسها گرم کردم، سرد هم کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۶۹: گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم****هزارگل به بغل داشتم بهار نکردم

جهان به ضبط نفس بود و من ز هرزه دویها****به این کمند رسا یک دو چین شکار نکردم

نساختم به تنک رویی از تعلق دنیا****به قطع وهم دم تیغی آبدار نکردم

ز دست سوده نجستم علاج رنگ علایق****به درد سر زدم و صندل اختیار نکردم

وفا به عبرت انجام کار، کار ندارد****ز شرم می کشی اندیشهٔ خمار نکردم

جهان ز جوش دل آیینه خانه بود به چشمم****گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم

غبار جلوهٔ امکان گرفت آینهٔ من****ولی چه سود که خود را به خود دچار نکردم

ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم****که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم

هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم****دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم

درین چمن به چه داغ آشنا شدم من بیدل****که طوف

سوخته جانان لاله زار نکردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۰: خود را به عیش امکان پر متهم نکردم

خود را به عیش امکان پر متهم نکردم***خلقی به خنده نازند من گریه هم نکردم

سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت***از خجلت جدایی یاد عدم نکردم

کاش انفعال هستی می داد شر به آبم***در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم

همواری آتشم را باغ خلیل می کرد***محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم

از بسکه نقد هستی سرمایهٔ عدم داشت***هر چند صرف کردم یک ذره کم نکردم

پیری به دوشم آخر سرمشق لغزشی بست***تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم

رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است***از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم

آیینهٔ تجرد جوهر نمی پرستد***پرچم گرانیی داشت خود را علم نکردم

از طبع بی تعلق حیران کار خویشم***این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

بیدل چه بگذرد کس از عالم گذشتن***این جاده پی سپر بود رنج قدم نکردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۱: گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم***به چاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم

شرار کاغذ من محمل شوق که بود امشب***که هرجا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم

شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودایی***برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم

غرورهیچکس با جرات من برنمی آید***جهان برخصم جست و من همین خود را زبون کردم

بهار آمد تو هم ای زاهد بی درد تزویری***چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم

هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر***به چندین دور ساغر شیشه ای را سرنگون کردم

به قدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن***غباری را به ذوق جانکنی ها بیستون کردم

نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد****درین خجلت سرا کاری که می باید کنون کردم

چه خواهم خواست عذر نازپروردی که رنگش را****به تکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم

حنای دست او بیدل زیان پیمای سودن شد****من از

شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۲: از هر طلبی پیش ندامت گله کردم

از هر طلبی پیش ندامت گله کردم***سودم قدمی چند که دست آبله کردم

در غنچگی ام یکدلیی بود که چون گل***بر وهم شکفتن زدم و ده دله کردم

بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت***تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم

بنیاد شکیبایی من جزو زمین داشت***لرزیدم از اندام وفا زلزله کردم

نومیدی سعی از دم فرصت خبرم کرد***پا خورد به سنگم جرس قافله کردم

پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا***نفرت عملی بود درین مزبله کردم

ضبط نفس آیینه ز آفاق جلا داد***زین صیقل معنی مدد حوصله کردم

مژگان نگشودم به تماشای تعین***سیر عدم و هستی بی فاصله کردم

بیدل نفس اقسام معانی به فسون بست***فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۳: گر چراغ ازنفس سوخته بر می کردم

گر چراغ ازنفس سوخته بر می کردم***شب هنگامهٔ تشویش سحر می کردم

آرزو در غم نامحرمی فرصت سوخت***کاشکی سیرگریبان شرر می کردم

گرد اوهام رهایی نشکستم هیهات***تا قفس را نفسی بالش پر می کردم

یاد آن دولت بیدارکه در خواب عدم***چشم نگشوده بر آن جلوه نظر می کردم

زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت***چه شناهاکه نه در موج گهر می کردم

آه بیدردی فرصت نپسندید از من***آن قدر جهد که خونی به جگر می کردم

فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است***آب می شد اگر اظهار هنر می کردم

این بنایی که جهان خمزدهٔ پستی اوست***نردبان داشت اگر زبر و زبر می کردم

امشبم نالۀ دل اشک فشان پر می زد***چقدر حل معمای شرر می کردم

قدم سعی به جایی نرساندم بیدل***کاش چشمی به نمی آبله تر می کردم

غزل شمارۀ ۲۰۷۴: تو می رفتی و من ساز قیامت باز می کردم

تو می رفتی و من ساز قیامت باز می کردم***شکست رنگ تا پر می فشاند آواز می کردم

اگر ناموس الفت ها نمی شد مانع جرأت***چو شوخی آشیان در دیدۀ غماز می کردم

حیا رعنایی طاووس از وضعم نمی خواهد***وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز می کردم

خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم***نشد آیینه ای را یک نفس پرداز می کردم

عصای مشت خاک من نشد جولان آهویی***که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز می کردم

درین محفل نمی یابد سپند بینوای من***گریبانی که چاک از شعلۀ آواز می کردم

وفا منع تمیز شادی و غم می کند ورنه***نواها انتخاب از طالع ناساز می کردم

عنان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم***چو خاموشی وطن در پرده های راز می کردم

به خامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن***به این نومیدی انجامی دگر آغاز می کردم

گر از دستم گشاد کار دیگر برنمی آید***به حال خویش می بایست چشمی باز می کردم

اگر بیدل بجایی می رسیدم از پر افشانی***به آهنگ ز خود رفتن هزار انداز می کردم

غزل شمارۀ ۲۰۷۵: خوشا ذوقی که از دل عقده ای گر باز می کردم

خوشا ذوقی که از دل عقده ای گر باز می کردم***همان چون دانه بهر خویش دامی ساز می کردم

به صحرایی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا***غباری گر ز جا می جست من پرواز می کردم

به بزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی***بهار رنگهای رفته را آواز می کردم

درین گلشن ندارد هیچکس بر حال دل رحمی***وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز می کردم

خلیل همتم چون شمع نپسندید رسوایی***کز آتش گل برون می دادم و اعجاز می کردم

در آن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا****من بی هوش بر آیینه داری ناز می کردم

سحر شور من و بار شکست رنگ می بندد****نفس را کاش من هم رشتهٔ این ساز می کردم

جنون بر صفحهٔ بیحاصلم آتش نزد ورنه****جهانی را به یک چشمک شرر گلباز می کردم

ندارم تاب شرکت ورنه من هم زبن چمن بیدل****قفس

بر دوش مانند سحر پرواز می کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۶: دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می کردم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می کردم***به مژگان زین شبستانها سیاهی پاک می کردم

به این گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من***گر از پا می نشستم عالمی را خاک می کردم

قضا گر می گرفت از من غبار قدردانیها***فلکها را زمین سایه های تاک می کردم

به جست و جو اگر حاصل شدی اقبال پا بوسش***سر افتاده را پیش از قدم چالاک می کردم

به یاد لعل اوگر می کشیدم از جگر آهی***رگ یاقوت را بال خس و خاشاک می کردم

گذشت آن محمل فرصت که در بزم تماشایش***به هر دیدن چو مژگان صد گریبان چاک می کردم

به پرواز آن قدر مایل نشد عنقای رنگ من***که شاهین کبوتر خانهٔ افلاک می کردم

به صید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه***فلک هم حلقه واری بود اگر فتراک می کردم

به این وضعی که می ریزم عرق در دشت و در بیدل***غبار خودسری کاش اندکی نمناک می کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۷: شب که در حسرت دیدار کمین می کردم

شب که در حسرت دیدار کمین می کردم***دو جهان یک نگه باز پسین می کردم

یاد ناسکه به وحشتکده عنقایی***ناله می شد همه گر نقش نگین می کردم

باد برد آن همه طاقت که به خاکستر ریخت***نفس سوخته را پرده نشین می کردم

هرکجا سعی هوس رنگ عمارت می ریخت***صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین می کردم

عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت***تا ز هر عضو خود ایجاد جبین می کردم

سجده آنجا که مرا افسر عزت می داد***می شدم بر فلک و یاد زمین می کردم

هر قدر گرد من از حادثه می دید شکست***من ز دامان تو اندیشهٔ چین می کردم

پیش از آن دم که غم عشق به توفان آمد***گریه بر رنگ بنای دل و دین می کردم

ناله ها کردم و آگاه نگشتی ای کاش***خاک می گشتم وگردی به ازین می کردم

بیدل آرایش تحقیق مقابل می خواست***کاش من هم نگهی آینه بین می کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۸: گر لبی را به هوس ناله کمین می کردم

گر لبی را به هوس ناله کمین می کردم***صدکمند از نفس سوخته چین می کردم

دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی می داشت***صد تبسم ز لب چین جبین می کردم

گر خیال چمنت رخصت شوقم می داد***بی نگه سیر پریخانهٔ چین می کردم

اینقدر خنده کز افسون هوس رفت به باد***صبح می گشت اگر آه جزاین می کردم

خانمان پا به رکاب هوس سوختن ست***کو شراری که منش خانهٔ زین می کردم

گر به محرومی تمثال نمی سوخت نفس***خانهٔ آینه زنگار نشین می کردم

با سجود درت امروز سر و کارم نیست***مشت خاکم به عدم نیز همین می کردم

شغل نظمم درد از خاک شدن بخیه راز***که من سوخته فکر چه زمین می کردم

از دل سوخته خاکستر یأسی ندمید***تا کبابی که ندارم نمکین می کردم

عشق نقشی ندمانید ز داغم بیدل***تا جهان را پر طاووس نگین می کردم

غزل شمارهٔ ۲۰۷۹: کف خاکم چسان مقبول جست وجوی او گردم

کف خاکم چسان مقبول جست وجوی او گردم***فلک در گردش آیم تا به گرد کوی او گردم

دل مأیوس صیقل می زنم عمری ست حیرانم***نگشتم آینه تا قابل زانوی او گردم

جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا***روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم

محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی***روم از خویش هر گه بازگردم سوی او گردم

وفا در وصل هم آسودن عاشق نمی خواهد***بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او گردم

خس معذور و ذوق الفت آتش جنون است این***به خاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم

رمیدن در سواد صیدگاه دل نمی باشد***تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم

چه امکانست با وضع کسان گردم طرف بیدل***که من چون آینه با هر که بینم روی او گردم

غزل شمارۀ ۲۰۸۰: چو شمع از انفعال آگهی بیتاب می گردم

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب می گردم***به صیقل می رسد آیینه و من آب می گردم

حیا چون موج گوهر شوخی از سازم نمی خواهد***اگر رنگم در گردش زند بیتاب می گردم

ندانم درد دل جوشیده ام یا نیش فصادم***نوا خون است سازی را که من مضراب می گردم

به ضبط اشک برق مزرع شوقم مشو ناصح***نهال ناله ام بی گریه کم سیراب می گردم

غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد***اگر زین جوش بنشینم شراب ناب می گردم

خیال هستی ام صد پرده بر تحقیق می بافد***ز ناموس کتان گر بگذرم مهتاب می گردم

خمی بر دوش همت بسته ام از قامت پیری***کشم زین ورطه تا رخت هوس قلاب می گردم

درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدایی***سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب می گردم

به دیر و کعبه ام آوازۀ ناقدردانیها***سرم گر محرم زانو شود محراب می گردم

ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد***به چشم تر گهرها بسته چون دولاب می گردم

تمیز از طینت من ننگ غفلت می کشد بیدل***به چشم هرکه خود را می رسانم خواب

می گر دم

غزل شمارهٔ ۲۰۸۱: نفسی چند جدا از نظرت می گردم

نفسی چند جدا از نظرت می گردم****باز می آیم و برگرد سرت می گردم

هستی ام گرد خرام است چه صحرا و چه باغ****هرکجا مهر تو تابد سحرت می گردم

بی تو با عالم اسباب چه کار است مرا****موج این بحر به ذوق گهرت می گردم

نیست معراج دگر مقصد تسلیم وفا****خاك این مرحله ام پی سپرت می گردم

نفس خون شده در خلوت دل بار نیافت****محرم رازم و بیرون درت می گردم

در میان هیچ نمی یابم ازین مجمع وهم****لیک بر هر چه بپیچم کمرت می گردم

وهم دوری چقدر سحر طراز است که من****همعنان تو به ذوق خبرت می گردم

وصل بیتاب پیام است چه سازم یا رب****پیش خود درهمه جا نامه برت می گردم

به نمی از عرق شرم غبارم بنشان****که من گم شده دل دربه درت می گردم

بیدل ازسعی مکن شکوه که یک گام دگر****پای خوابیدهٔ بی درد سرت می گردم

غزل شمارهٔ ۲۰۸۲: نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می گردم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می گردم****بهار فرصت رنگم به گرد یار می گردم

قضا چون مردمک جمعیت حالم نمی خواهد****تحیر مرکزی دارم که با پرگار می گردم

حیا کو تا زند آبی غبار هرزه تازم را****که من گرد هوس می گردم و بسیار می گردم

به عجز خامه می فرسایدم مشق سیهکاری****که درهر لغزش پا اندکی هموار می گردم

نی بی برگ من هنگامهٔ چندین نوا دارد****ز بی بال وپری سر تا قدم منقار می گردم

ز اشک افشانی شمعم وفا بر خویش می لرزد****که می داند ز شغل سبحه بی زنار می گردم

تعلق از غبار جسم بیرونم نمی خواهد****به رنگ سایه آخر محو این دیوار می گردم

تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم****که بر خود همچو کوه از بی صدایی بار می گردم

هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن****کشم گر پا به دامن یک گل بی خار می گردم

نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن****اگر برگردم ازکوبت همین مقدار می گردم

زخواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر

دانم***که هر کس می برد نام تو من بیدار می گردم

کجا دیدم ندانم آن کف پای حنایی را***که من عمریست گرد عالم بیکار می گردم

گر از صهبا نیاید چارۀ مخموری ام بیدل***قدح از خو یش خالی می کنم سرشار می گردم

غزل شمارۀ ۲۰۸۳: کف خاکستری می جوشم ازخود پاک می گردم

کف خاکستری می جوشم ازخود پاک می گردم***چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک می گردم

شرار فطرت من غور این و آن نمی خواهد***به گلشن می رسم گر محرم خاشاک می گردم

درین صحرا به جستجوی حسن بی نشان رنگی***چو فهم خود برون عالم ادراک می گردم

شکار افکن به درد اضطراب من چه پردازد***نم اشکی به چشمی حلقۀ فتراک می گردم

وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی به یاد آید***ز تلخی های منت حقۀ تریاک می گردم

اجابت صد سحر می خندد از دست دعای من***که من درد دلی در سینه های چاک می گردم

دم صبح اضطراب شعله های شمع می بالد***ترا می بینم و بر قتل خود بیباک می گردم

دماغ همت من ناز کوشش برنمی دارد***دمی گرد سرت می گردم و افلاک می گردم

بسامان بهار از من بجز عبرت چه می چیند***گریبان می درم گل می فروشم خاک می گردم

ببینم تاکجا محوم کند شرم تماشایت***ز خود با هر عرق مقدار رنگی پاک می گردم

به زیر خاک هم فارغ نی ام از می کشی بیدل***خمستان در بغل چون ریشه های تاک می گردم

غزل شمارۀ ۲۰۸۴: بیخودی کردم ز حسن بی حجارش سر زدم

بیخودی کردم ز حسن بی حجارش سر زدم***از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم

وحشتم اسباب امکان را به خاکستر نشاند***چون گل از پرواز رنگ آتش به بال و پر زدم

سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم***همچو بحر آخر به موج این صفحه را مسطر زدم

غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت***من هم از نامحرمی بانگی برون در زدم

چون هلال از مستی و مخموری عیشم مپرس****از هوس خمیازه ای گل کردم و ساغر زدم

زندگی مخموری رطل گرانی می کشد****سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم

زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است****عافیت می خواست غفلت بر دم خنجر زدم

شور این افسانه سازان درد سر بسیار داشت****با تغافل ساختم حرفی به گوش کر زدم

اعتبار هستی ام این بس که

در چشم تمیز****خیمه ای چون سایه از نقش قدم برتر زدم

پن تماشاخانهٔ حیرت رهایی مشکلست****چون مژه بیدل عبث دامان وحشت برزدم

غزل شمارهٔ ۲۰۸۵: چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم

چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم****از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم

ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد****چون نفس از دست بر هم سوده بال و پر زدم

فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت****این قدرها بس که مژگانی به یکدیگر زدم

حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن****انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم

خودگدازی ها نسیم مژدهٔ دیدار بود****سوختم چندان که بر آیینه خاکستر زدم

داد پیری وحشت از کلفت سرای هستی ام****قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم

تا قناعت شد کفیل نشئهٔ آسودگی****جمع گردید آبرو چندان که من ساغر زدم

شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا****از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت در فکر کار نیستی افتادنست****سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم

گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت****یک شکست رنگ گر چون صبح دامن بر زدم

قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز****آب گردیدم ز شرم و فال چشمی تر زدم

بیدل از افسردگان حیرتم تدبیر چیست ****گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

غزل شمارهٔ ۲۰۸۶: دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم****صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم

پای تا سر نشئه ام از فیض ناکامی مپرس****آرزویم هر قدر خون گشت من ساغر زدم

شبنم من زبن گلستان رنگی و بویی نیافت****از هجوم دود گردابی به چشم تر زدم

آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت****تکیه ای چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم

بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان****چشم پوشیدم شبیخونی بر این لشکر زدم

برگ برگ این گلستان پرده ساز منست****هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم

سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند****عام شد درسی که من هم صفحه ای

مسطر زدم

ای حریفان قدر استغنای دل فهمیدنی ست***من به این یک آبله پا بر هزار افسر زدم

رهمنای منزل مقصد ندامت بوده است***دامنی دریافتم دستی اگر بر سر زدم

فیض صبحی در طلسم هستی ام افسرده بود***دامن این گرد سنگین یک دو چین برتر زدم

شعلهٔ افسرده ام اقبال نومیدی بلند***هر کجا از پا نشینم چتر خاکستر زدم

خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است***بیدل از داغ محبت حلقه ای بر در زدم

غزل شمارهٔ ۲۰۸۷: رفتم از خویش و به بزم جلوه اش لنگر زدم

رفتم از خویش و به بزم جلوه اش لنگر زدم***شیشهٔ رنگی شکستم با پری ساغر زدم

صافی دل بی نیازم دارد از عرض کمال***حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم

خشک طبعان غوطه ها در مغز دانش خورده اند***بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم

تا نبیند طرز رعنایی خرام قامتت***از پر قمری به چشم سرو خاکستر زدم

هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد***بی صدا بود این دو ساغر تا به یکدیگر زدم

عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز***من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم

شبنم اشکی فرو برده ست سر تا پای من***از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم

بی تو یکدم صرفهٔ راحت نبردم چون سپند***بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

چون سحر هر چند شوقم سوخت از کم فرصتی***اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم

عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود***مشت خاشاکی فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی بیدل به خاک افکند اجزای مرا***بس که چون گل از شکست رنگ ها ساغر زدم

غزل شمارهٔ ۲۰۸۸: پر نفس می سوخت ما و من ز غیرت تن زدم

پر نفس می سوخت ما و من ز غیرت تن زدم***ننگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم

ثابت و سیار گردون گردهٔ وهم منست****صفحهٔ بیکاری آمد در نظر سوزن زدم

گاهگاهی آفتابم ناز پرتو می فروخت****چشم پوشیدم ز غیرت گل بر این روزن زدم

کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت****با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم

حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز****بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم

تا تلاش موسی از من رمز حاجت وا نشد****شعلهٔ تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم

غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت****حرص را می خواستم سیلی زنم گردن زدم

رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من****هرکجا آیینه دیدم بر دل روشن زدم

سیر از خود رفتنی کردم ز

عشرتها مپرس****رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم

پیری از من جز ندامت شیوه ای دیگر نخواست****حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم

حرص را بیدل به نعمت سیر اگر کردم چه شد****گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم

غزل شمارهٔ ۲۰۸۹: امشب ان مست ناز می رسدم

امشب ان مست ناز می رسدم****رفتن از خویش باز می رسدم

عشق را با من امتحانی هست****نقد رشکم گداز می رسدم

گریه و ناله عذرخواه منند****دردم افشای راز می رسدم

بسته ام دل به تار گیسویی****ناز عمر دراز می رسدم

مو به مویم تپیدن آهنگست****مگر آن دلنواز می رسدم

به حریفان ز موج می نرسید****آنچه از تار ساز می رسدم

نی ام از چشمت آنقدر محروم****مژه واری نیاز می رسدم

عمرها رنگ بایدم گرداند****بی خودی هم نیاز می رسدم

رنگ مینای اعتباراتم****بر شکست امتیاز می رسدم

یارب از دست دامنش نرود****هوش اگر رفت باز می رسدم

صبح شبنم کمین این چمنم****از نفس هم گداز می رسدم

محو دیدارم آنقدر بیدل****که بر آیینه ناز می رسدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۰: نه تعین نه ناز می رسدم

نه تعین نه ناز می رسدم****تا جبین یک نیاز می رسدم

ناز اقبال نارسایی ها****تا به زلف ایاز می رسدم

تا ز خاکسترم اثر پیداست****سوختن بی تو باز می رسدم

تا شوم قابل نم اشکی****دیده تا دل گداز می رسدم

مژدهٔ وصل و بخت من هیهات****این نوا از چه ساز می رسدم

نشئهٔ انتظار یعقوبم****ساغر از چشم باز می رسدم

وارث عبرتم علاجی نیست****از جهان احتراز می رسدم

سوی دنیا نبرده ام دستی****گر کنم پا دراز می رسدم

گر همین نفی خویش اثباتست****رنگ نا رفته باز می رسدم

سعی اشکم که دیده تا مژگان****صد نشیب و فراز می رسدم

گر رموز حقیقتم این است****هرکجایم مجاز می رسدم

نرسیدم به هیچ جا بید ل****تا کجا امتیاز می رسدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۱: آرزویی در گره بستم دُرّی یکتا شدم

آرزویی در گره بستم دُرّی یکتا شدم****حسرتی از دیده بیرون ریختم دربا شدم

نسخهٔ آزادی ام خجلت کش شیرازه بود****از تپیدنها ورق گرداندم و اجزا شدم

عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید****باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم

هر دو عالم خانهٔ نقاش شد تا در خیال****صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم

بی نقابیهای گل بی التفات صبح نیست****آنقدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم

عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسی است****در خیال خویش مجنون بودم و لیلا شدم

کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف****عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم

وسعت دل تنگ دارد عرصهٔ خودداری ام****در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم

عافیت در جلوه گاه بی نشانی بود و بس****رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم

بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست****اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم

حیرتم بیدل زمینگیر تأمل کرده است***ورنه تا مژگان پری افشاند من عنقا شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۲: بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم***خواستم ناز پری انشاکنم مینا شدم

صحبت بی گفتگویی داشتم با خامشی***برق زد جرات لبی واکردم وتنها شدم

صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند***چشم واکردم به خویش آلودهٔ دنیا شدم

آسمان با من صفایی داشت تا بودم خموش***ناله ای کردم غبار عالم بالا شدم

از سلامت نوبهار هستیم بویی نداشت***یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم

صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس***گرد جولان توام در هرکجا پیدا شدم

الفت فقرم خجل دارد زکسب اعتبار***خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم

جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست***عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم

مایهٔ گفتار در هر رنگ دام کاهش است***چون قلم آخر به خاموشی زبان فرسا شدم

در تحیر از زمینگیری نگه را چاره نیست***این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

بیدل

از شکر پریشانی چسان آیم برون***مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۳: چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم

چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم***درگشاد پردهٔ چشم از سر خود وا شدم

عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود***بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم

معنیم از شوخی اظهار آخر لفظ توست***بسکه رنگ باده ام بی پردهٔ مینا شدم

در فضای بیخودیها پی به حالم بردنست***هر کجا سرگشته ای گم گشت من پیدا شدم

هر بن مویم تماشاخانهٔ دیدار بود***عاقبت صرف نگه چون شمع سرتا پا شدم

خامشیهایم جهانی را به شور دل گرفت***آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم

ای خوش آن وحدت کزو نتوان عبارت باختن***می زند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم

داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من***جست وجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم

شمع سیر انجمن ها در گداز خویش داشت***هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی***رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم

فقر آخر سر ز جیب بی نیازی ها کشید***احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

گرچه بیدل شیشهٔ من ازفلک آمد به سنگ***اینقدر شد کز شکستن یک دهن گویا شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۴: زبن باغ تا ستمکش نشو و نما شدم

زبن باغ تا ستمکش نشو و نما شدم***خون گشتم آنقدر که به رنگ آشنا شدم

بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت***زبن یک نفس هزار سحر فتنه وا شدم

دل دانه ای نبودکه گردد به جهد نرم***سودم کف ندامت و دست آسیا شدم

مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی***آماجگاه ناوک تیر قضا شدم

پیغام بوی گل به دماغم نمی رسد***آیینه دار عالم رنگ ازکجا شدم

حرفی به جز کریم ندارد زبان من****سلطان کشور طربم تا گدا شدم

یارب چه دولت است کز اقبال عاجزی****شایستهٔ معاملهٔ کبریا شدم

زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد****او ساغر غنا زد و من بینوا شدم

نا قدردان عمر چو

من هیچکس مباد***بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

بیدل ز ننگ بیخبری بایدم گداخت***زیرقدم ندیدم و طاووس پا شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۵: حیف سازت که منش پردهٔ آهنگ شدم

حیف سازت که منش پردهٔ آهنگ شدم***چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم

بی تو از هستی من گر همه تمثال دمید***بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم

سرکشیهای شبابم خم پیری آورد***نوحه مفت است که بی سوختنم چنگ شدم

وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد***ساز خون گشت ز دردی که من آهنگ شدم

دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید***گردشی داشتم آیینه اگر رنگ شدم

چون شرر خفتم از قدر ادب نشناسی است***پا ز دامن به در آوردم و بی سنگ شدم

چه یقین ها که به افسون توهّم نگداخت***سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم

جلوه ها حیرت من در قفس آینه داشت***مژه بر هم زدم و بر دو جهان رنگ شدم

موجها مفت شما قطره ی این بحر که من***چون گهرتا نفسی راست کنم سنگ شدم

طایر از بی پر وبالی همه جا در قفس است***من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم

غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلی ست***یاد داماں توکردم همه تن چنگ شدم

بحرتسخیری آغوش حبابم بیدل***مزد آن است که برخود نفسی تنگ شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۶: خاک بودم آب گشتم گل شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم***عالمی گل کردم آخر دل شدم

غیرت حسن اقتضای شرم داشت***لیلی بی پردهٔ محمل شدم

تشنه کام امن بودم زین محیط***خاک مالیدم به لب ساحل شدم

جوهر تیغش پر طاووس داشت***رنگها گل کرد تا بسمل شدم

نغمه ها دارد مقامات ظهور****او غنا ورزید و من سایل شدم

بس که کردم عقدهٔ اوهام جمع****خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم

در من و او غیر حق چیزی نبود****فرقی اندیشیدم و باطل شدم

همچو اشکم لغزشی آمد به پیش****گام اول محرم منزل شدم

ناخن تدبیر پیدا کرد وهم****بیدل اکنون عقدهٔ مشکل شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۷: کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم****آغاز چیست محرم انجام هم شدم

یاد نگاه او به چه کیفیتم بسوخت****عمری چراغ خلوت بادام هم شدم

پاس جدایی ام چه کمی داشت ای فلک****کامروز ناامید ز پیغام هم شدم

در عالمی که نقش نگین بال وحشت است****پایم به ننگ آمد اگر نام هم شدم

صد لغزشم ز ضعف به دوش تپش کشید****چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم

جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد****گیرم به سعی حلقه شدن دام هم شدم

گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست****بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم

چون موی چینی از اثر طالعم مپرس****صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم

آخر در انتظار تو خاکم به باد رفت****یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

چون گل مگر به گردش رنگ التجا برم****کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم

یک عمر زندگی به توهم خیال پخت****آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم

نامحرم حریم فنا چند زیستن****مو شد سفید قابل احرام هم شدم

باید ادا نمود حق زندگی به مرگ****زین یکنفس به گردن خود وام هم شدم

خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد****چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

بیدل چو سایه محو

ز خود رفتنم هنوز****وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۸: در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم****چشم تا واکردم از خود چون مژه یک سو شدم

نشئهٔ آزادی من آنقدر ساغر نداشت****گردش رنگی به عرض شوخی آمد بو شدم

هرکه می بینم به وضع من تامل می کند****ازقد خم گشته خلقی را سر زانو شدم

کاش اوج عزتم با نقش پا می شد بدل****آسمان گل کردم و با عالمی یک رو شدم

آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من****عافیت ها رقص بسمل شد که گفت وگو شدم

ت ر جمان عبرتم از قامت پیری مپرس****تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم

وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند****خانه صحرا گشت از بس دیدهٔ آهو شدم

یادم آمد در رهت ذوق به سر غلتیدنی****همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم

درس بلبل از سواد نسخهٔ گل روشن است****از لبت حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم

در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال****تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم

در دل هر ذره ام توفان دیدار است و بس****جوهر آیینه دارم تا غبار او شدم

کاستنهای من بیدل به درد انتظار****هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

غزل شمارهٔ ۲۰۹۹: باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم****ما و این پرواز تا هر جا پر افشاند عدم

چون سحر نشو و نماها یک قلم ساز هواست****زین چمن بیش از نفس دیگر چه رویاند عدم

گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته ام****آه از آن روزی که بر ما دامن افشاند عدم

خواه عشرت خواه غم خواهی خزان، خواهی بهار****هرچه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم

قاصد ملک خیالم از تک و پویم مپرس****هرکجایم می فرستد باز می خواند عدم

خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است****گرد ما عمریست از خود دور می راند عدم

یک نفس اظهار و یک عالم غبار

ما و من***چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم

مرگ هم از فتنهٔ خلد و جحیم آسوده نیست***کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم

ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد***می نویسد هستی ام سطری که می خواند عدم

همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان***هم ز خود گیرد شمار آنچه بستاند عدم

گفتگو بسیار دارد آن دهان بی نشان***هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عد م

لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست***گر همه هستی شود چیزی نمی داند عدم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۰: با صد حضور باز طلبکارت آمدم

با صد حضور باز طلبکارت آمدم***دست چمن گرفته به گلزارت آمدم

جمعیتی دلیل جهان امید بود***خوابیدم و به سایهٔ دیوارت آمدم

شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود***بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم

بیع و شرای چار سوی عشق دیگر است***خود را فروختم که خریدارت آمدم

احسان به هرچه می خردم سود مدعاست***از قیمتم مپرس به بازارت آمدم

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز***کم نیستم به عالم بسیارت آمدم

قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد***تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم

مستانه می روم ز خود و نشئه رهبر است***گویا به یاد نرگس خمارت آمدم

دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو***من زان جهان به حسرت رفتارت آمدم

وقف طراوت من بیدل تبسمی***پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۱: دور از آن در چند در هر دشت و در گرداندم

دور از آن در چند در هر دشت و در گرداندم***بخت برگردیده برگردد که برگرداندم

طالعی دارم که چرخ بی مروت همچو شمع***شام پیش از دیگر آگه از سحر گرداندم

آگهی در کارگاه مخملم خون می خورد****خواب پا برجاست صد پهلو اگر گرداندم

زهره ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق****می تواند کوه یاقوت جگر گرداندم

خاک هم گاهی به رنگ صبح گردی می کند****فقر می ترسم به استغنا سپر گرداندم

ای قناعت پا به دامن کش که چشم حرص دون****کاسه ای دارد مبادا دربه در گرداندم

هم به زیر پایم آب و دانه خرمن می کند****آنکه بیرون قفس بی بال و پر گرداندم

شیشه ها کردم تهی اما تنک ظرفی بجاست****بشکند دل تا خراباتی دگر گرداندم

از ضعیفی سوده می گردد چو شمع انگشت من****گر ورقهای شکست رنگ تر گرداندم

چیزی از ایثار می خواهم نیاز دوستان****تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم

چون حنا بیدل ز گلزار عدم آورده ام****رنگ امیدی که پایش گرد سر گرداندم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۲: سحر ز شرم رخت مطلعی به تاب رساندم

سحر ز شرم رخت مطلعی به تاب رساندم****زمین خانهٔ خورشید را به آب رساندم

به یک قدح به در آوردم از هزار حجابش****تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم

رهی به نقطهٔ موهوم بردم از خط هستی****جریده ای که ندارم به انتخاب رساندم

تلاش راحتم این بس که با کمال ضعیفی****چو شمع یک مژه تا نقش پا به خواب رساندم

پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر****چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم

به یک حدیث که خواندم ز شبهه زار تعین****به گوش هر دو جهان آیه ی عذاب رساندم

صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت****مرا نشاند در آتش به هر مآب رساندم

چو شمع آن سوی خاکسترم نبود تسلی****دماغ سوخته آخر به ماهتاب رساندم

به سعی فطرت معذور بیش این چه گشاید****نگاهی از مژهٔ بسته تا نقاب رساندم

شب چراغ خموش انتظار

صبح ندارد***دعای خود به دعاهای مستجاب رساندم

به عشق نسبت عجزم درست کرد تخیل***سری نداشتم اما به آن رکاب رساندم

خطی ز مشق یقین گل نکرد از من بیدل***چو حرف شبهه خراشی به هر کتاب رساندم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۳: شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم

شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم***به دام حلقهٔ مار از قد دو تا ماندم

گذشت یار و من از هر چه بود واماندم***پی اش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت***رفیق آبله پایان نقش پا ماندم

نبست محملم امداد همنوایی کس***ز بار دل به ته کوه چون صدا ماندم

هزار قافله بار امید داشت خیال***عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم

جبین شام اجابت نمی به رشحه نداد***قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم

به وسع دامن همت کسی چه ناز کند***جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم

گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید***من از فسانهٔ کوثر به کربلا ماندم

ز خوان بی نمک آرزو درین محفل***به غیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم

چو شبنم آینه ام یک عرق جلا نگرفت***به طاق پردهٔ ناموسی هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود***نفس به موج گهر دادم از شنا ماندم

تمیز هستی از اندیشهٔ خودم واداشت***گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم

ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید***به حیرتم من بی دست و پا کجا ماندم

به دست سوده مگر کار خود تمام کنم***که رفت نوبت و بیرون آسیا ماندم

تو گرم باش به شبگیر وهم و ظن بیدل***که من چو شمع ز خود رفته واماندم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۴: ندارم رشتهٔ دیگر که آیین طلب بندم

ندارم رشتهٔ دیگر که آیین طلب بندم***شب تاری مگر برساز آهنگ طرب بندم

ز گفت وگو دهم تا کی به توفان زورق دل را***حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم

به این ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی***دو مصرع ربط پیدا می کند گر لب به لب بندم

به خیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب***به کفرم می کند منسوب گر دل بر سبب بندم

مزاج خاکسارم با

رعونت بر نمی آید***جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم

ز طبع موج گوهر غیر همواری نمی جوشد***مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم

دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد***جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم

ندارد چون تامل شاهد نظم دقیق اینجا***نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم

هلاک گریه های مستی ام ای اشک امدادی***که بر مژگان بی نم خوشه ای چند از عنب بندم

به ستر حال چندان مایلم کز پردهٔ اخفا***اگر صبح قیامت گل کنم خود را به شب بندم

ز مضمون دگر بیدل دماغم تر نمی گردد***مگر در وصف مینا حرف تبخالی به لب بندم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۵: به یاد نرگس او هر طرف احرام می بندم

به یاد نرگس او هر طرف احرام می بندم***جرس وا می کنم از محمل و بادام می بندم

به قاصد تا کنم از حسرت دیدار ایمایی***به حیرت می روم آیینه بر پیغام می بندم

ز باغ زندگی هرکس غرور حاصلی دارد***به امید ثمر من هم خیال خام می بندم

چو صبح آزادی ام پا لغز شبنم در نظر دارد***ز آغاز این تری بر جبههٔ انجام می بندم

نفس وارم درین ویرانه صیاد پشیمانی***ز چیدنها همان وا چیدنی بردام می بندم

گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا***به قدر نردبان بر خویش راه بام می بندم

جنون هرزه فکری از خمارم برنمی آرد***اگر پیچم به خود مضمون خط جام می بندم

درین ظلمت سرا تا راه پروازی کنم روشن***چو طاووس از عدم بر بال و پرگلجام می بندم

دم صبحم به شور ساز امکان برنمی آید***چو شب در سرمه می خوابم زبان عام می بندم

حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت***بر این یک قطره عمری شد پل ابرام می بندم

اگر این است بیدل جرات جولان شهرتها***نگین را همچو سنگ آخر به پای نام می بندم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۶: چو بوی گل به نظرها نقاب نگشودم

چو بوی گل به نظرها نقاب نگشودم****بهار آینه پرداخت لیک ننمودم

خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست****به این متاع که در پیش وهم موجودم

هزار خلد طرب داشته ست وضع خموش****چها گشود به رویم لبی که نگشودم

به رنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس**** گذشت عمر به خواب و دمی نیاسودم

چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر****همان تبسم خود می کند نمکسودم

ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس****هزار دشت به اقبال ناله پیمودم

هوس بضاعت سعی از دماغ می خواهد****ز یأس دست و دلی داشتم به هم سودم

ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب****چو عمر رفته سراپا زیان بی سودم

ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود****به غیر خاک دگر بر عدم

چه افزودم

تو خواه شخص عدم گوی خواه بیدل گیر***در آن بساط که چیزی نبود من بودم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۷: زا ن ناله که شب بی رخت افراخته بودم

زا ن ناله که شب بی رخت افراخته بودم***درگردن گردون رسن انداخته بودم

این عالم آشفته که هستی است غبارش***رنگیست که من صبح ازل باخته بودم

پرواز غبارم پر طاووس ندارد***همدوش خیالت نفسی تاخته بودم

هیهات که فردا چه شناسم من غافل***دیروز هم آثار تو نشناخته بودم

پیشانی ام آخر ز عرق پاک نگردید***کز تاب رخت آینه نگداخته بودم

جز باد نپیمودم ازین دشت توهم***چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم

درآتشم از ننگ فضولی چه توان کرد***او در بر و من آینه پرداخته بودم

خاکسترم امروز تسلی گر دود است***پروانهٔ بیتاب همین فاخته بودم

بیدل! ز میان دست غریبی به در آمد***تیغی که به میدان غرور آخته بودم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۸: به باغی که چون صبح خندیده بودم

به باغی که چون صبح خندیده بودم***ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

به زاهد نگفتم ز درد محبت***که نشنیده بود آنچه من دیده بودم

چرا خط پرگار وحدت نباشم***به گرد دل خویش گردیده بودم

جنون می چکد از در و بام امکان***دماغ خیالی خراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم***به مژگان نازت که خوابیده بودم

هنوزم همان جام ظرف محبت***نم اشک چندی تراویده بودم

شرر جلوه ای کرد و شد داغ خجلت***به این رنگ من نیز نازیده بودم

قیامت غبار است صحرای الفت***من اینجا دمی چند نالیده بودم

ندزدیدم آخر تن از خاکساری***عبیری بر این جامه مالیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن***اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خوبش بیدل***به یاد خرامی خرامیده بودم

غزل شمارهٔ ۲۱۰۹: شبی کز خیال توگل چیده بودم

شبی کز خیال توگل چیده بودم***هماغوش صد جلوه خوابیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم***به راه تو یک اشک غلتیده بودم

نهان از تو می باختم با تو عشقی***تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

کس آیینه دارت نشد ورنه من هم***به حیرت امیدی تراشیده بودم

به رنگی ست چون سایه ام جوش غفلت***که می رفتم از خویش و خوابیده بودم

طریق وفا تلخکامی ندارد***شکر بود اگر خاک لیسیده بودم

بنازم به اقبال درد محبت***که تا چرخ یک ناله بالیده بودم

ز وهم ای جنون عقده ام وا نکردی***به خویش آنقدرها نپیچیده بودم

تماشا خیال است و دیدار حیرت***ز آیینه این حرف پرسیده بودم

چوگل چاک می رو بد از پیکر من***ندانم برای چه خندیده بودم

به مژگان گشودن نهان گشت بیدل***جمالی که پیش از نگه دیده بودم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۰: صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم

صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم***اینقدر یاد که کرده ست فراموش خودم

ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است***چون صدف خسته دل از فکر دُر گوش خودم

حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد***چشمهٔ آینه ام بیخبر از جوش خودم

انتظار هوس گردن خوبان تا چند***کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم

پرفشان است نفس لیک زخود رستن کو***با همه شور جنون در قفس هوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده تر است***اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم

نقد کیفیتم از میکدهٔ یکتایی ست***می کشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاووس است***به خیال تو هزار آینه آغوش خودم

بار دلها نی ام از فیض ضعیفی بیدل***همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۱: نالهٔ عجز نوای لب خاموش خودم

نالهٔ عجز نوای لب خاموش خودم***نشئهٔ شوقم و درد می بیجوش خودم

بحر جولانگه بیباکی و من همچو حباب***در شکنج قفس از وضع ادب کوش خودم

گریه توفانکدهٔ عالم آبی دگر است***بی رخت درخور هر اشک قدح نوش خودم

چشم پوشیده به خود همچو حبابم نظری ست***مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم

خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن***عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم

ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است***همچو صهبا به زمین ریخته ی جوش خودم

درخور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا***من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب***من که از بار نفس آبلهٔ دوش خودم

بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد***امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۲: تحیر آینهٔ عالم مثال خودم

تحیر آینهٔ عالم مثال خودم***بهانه گردش رنگست و پایمال خودم

به داغ می رسد آهنگ زخم من چو هلال***هنوز جادهٔ سر منزل کمال خودم

به هر چه می نگرم آرزو تقاضا نیست***چو احتیاج سراپا لب سوال خودم

ز چینی آفت بی آبی ام مشو ای حرص****که من طراوت لب خشکی سفال خودم

غبار دامن هر موج نیست قطرهٔ من****چو اشک در گره صافی زلال خودم

رسیده ضعف بجایی که همچو شمع خموش****شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم

بهار نازم و کس محرم تماشا نیست****به صد خیال یقین شد که من خیال خودم

وداع ساز نموده ست ضعف پیکر من****خم اشارتی از ابروی هلال خودم

به حیرت آینه ام بی نیاز هستی بود****تو جلوه کردی و نگذاشتی به حال خودم

درین المکده بیدل چه مجلس آرایی ست****چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۳: گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم****انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم

صبح بهار دلم لیک ز کم فرصتی****تا نفسی گل کند گرد برون خودم

شور چمن داده ام کوچهٔ زنجیر را****تا به بهار جنون راهنمون خودم

صید بتان کرده ام از نگه حیرتی****زین عمل آیینه سان داغ فسون خودم

تنگی آغوش دل سوخت پر افشانی ام****الفت این آشیان کرد زبون خودم

گر نبود زندگی رنج هوسها کراست****در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم

تالب جرات نفس مایل اظهار نیست****غنچه صفت مرهم زخم درون خودم

خلوت آیینه ام موج پری می زند****اینکه توام دیده ای نقش برون خودم

تا به ثریا رسید آبلهٔ پای من****اینقدر افسردهٔ همت دون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب****بیدل دریاکش جام نگون خودم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۴: گرنه شرابم چرا ساقی خون خودم

گرنه شرابم چرا ساقی خون خودم****زلف نی ام از چه رو دام جنون خودم

شعلۀ یاقوت من در غم پرواز سوخت***رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم

با نگه آشنا انجمن الفتم***از دل وحشت غبار دشت جنون خودم

سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس***ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم

عشرتم ازباغ دهرطرف به رنگی نبست***همچو گل از بی کسی دست به خون خودم

هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب***تا نفس آیینه است محو فسون خودم

کیست برد از کفم دامن افتادگی***سایه ام و عاشق بخت نگون خودم

قطرۀ این بحر را ظاهر و باطن یکی است***هم ز برون دیدنی ست آنچه درون خودم

بیدل ازین طبع سست وحشی اندیشه را***رام سخن کرده ام صید فنون خودم

غزل شمارۀ ۲۱۱۵: از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم***خاکم به دهن به، که بگویم چه شنیدم

عالم همه در چشم من از یأس سیه شد***جز کسوت پایم به بر دهر ندیدم

آماج جهان ستمم کرد ندامت***چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم

دیوانه ام امروز به پیش که بنالم***ای کاش عدم بشنود آواز بعیدم

جانا ز خیال تو به خود ساخته بودم***نازت به نگاهی نپسندید شهیدم

می سوخت دل منتظر از حسرت دیدار***دامن زدی آخر به چراغان امیدم

داغت به عدم می برم و چاره ندارم***ای گل تو چه بودی که منت باز ندیدم

هیهات به خاکم نسپردی و گذشتی***نومید برآمد کفن موی سپیدم

از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد***رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم

می گریم و چون شمع عرق می کنم از شرم***ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم

رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد***گردی شده بر باد نرفتم چه تپیدم

ای توسن ناز تو برون تاز تصور****رفتم ز خود اما به رکابت نرسیدم

انجام تک و تاز درین مرحله خاکست****ای اشک من بی سر

و پا نیز دویدم

پیش که درم جیب که گردون ستمگر****عقلم به در دل زد و بشکست کلیدم

بیدل اگر این بود سرانجام محبت****دل بهر چه بستم به هوا، آه امیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۶: درین گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم

درین گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم****چو شبنم حیرتی گل کردم و آیینه خندیدم

گشود از نفی خویشم پردهٔ اثبات بی رنگی****پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم

ز موهومی به دل راهی نبردم آه محرومی****شدم عکس و برون خانهٔ آیینه خوابیدم

تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد دیداری****تو راهی باش من بر جوهر آیینه پیچیدم

چو صبح از برگ ساز بی کسی هایم چه می پرسی****غباری داشتم بر روی زخم خویش پاشیدم

خوشا آیینه داربهای عرض ناز معشوقان****بهارش گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم

درین محفل که خجلت مایه است اسباب پیدایی****چو اشک از چهرهٔ هستی عرق واری تراویدم

غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی****به مهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم

ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی****لباس عافیت چسبان ندیدم چشم پوشیدم

مرا از وهم عقبا سخت می ترسانی ای واعظ****به این تمهید اگر مردی برآر از ملک امیدم

ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه می پرسی****اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا می پرورد بیدل****غباری داشت گفت وگو نفس در خویش دزدیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۷: سر تمنای پایبوسی به هر در و دشت می کشیدم

سر تمنای پایبوسی به هر در و دشت می کشیدم****چو شمع انجام مقصد سعی پای خود بود چون رسیدم

به گوشم از صدهزار منزل رسید بی پرده نالهٔ دل****ولی من بی تمیز غافل که حرف لعل تو می شنیدم

در انجمن سیر نازکردم به خلوت آهنگ سازکردم****به هرکجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم

یقین به نیرنگ کرد مستم نداد جام یقین به دستم***گلی در اندیشه رنگ بستم شهودگم شد خیال چیدم

چه داشت آیینه وجودم که کرد خجلت کش نمودم***دو روز از این پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم

نه چاره ای دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران***چو قفل تصویر ماند پنهان به کلک نقاش

من کلیدم

به گردش چشم ناز پرور محرفم زد بت فسونگر****که دارد این سحر تازه باور که تیغ مژگان کند شهیدم

غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یأس بازی****چو سرو در باغ بی نیازی ز بار دل نیزکم خمیدم

به راه تحقیق پا نهادم عنان طاقت ز دست دادم****چو اشک آخر به سر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم

دربن بیابان به غیر الفت نبود بویی ز گرد وحشت****من از توهم چو چشم آهو سیاهیی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسمل کشید آیینه در مقابل****نه خنجری یافتم نه قاتل نفس به حسرت زدم تپیدم

قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعدم گشود دفتر****نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم

تخیل هستی ام هوس شد عدم به جمعیتم قفس شد****هوا تقاضایی نفس شد سحر نبودم ولی دمیدم

خطای کوری از آن جمالم فکنده در چاه انفعالم****تو ای سرشک آه کن به حالم که من ز چشم دگر چکیدم

به دامن عجز پا شکستن جهانی از امن داشت بیدل****دل از تک و تاز جمع کردم چو موج درگوهر آرمیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۸: سحر کیفیت دیدار از ایینه پرسیدم

سحر کیفیت دیدار از ایینه پرسیدم****به حیرت رفت چندانی که من هم محو گر دیدم

به ذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را****جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله دزدیدم

به عریانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد****سواد فقر پرورده ست یکسر در شب عیدم

ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی****شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم

ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا****کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم

نی این محفلم از ساز عیش من چه می پرسی****به صد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم

به شوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید****که من در خانهٔ نقاش پیش از رنگ گردیدم

ز آتش گل نکرد

افسانهٔ یأس سپند من****تپیدن با دلم حرف وداعی داشت نالیدم

نه آهنگی است نی سازم نه انجامی نه آغازم****به فهم خویش می نازم نمی دانم چه فهمیدم

اگر خود را تو می دانم و گر غیر تو می خوانم****به حکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمی داند****تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل****به رنگی رفته ام از خود که پنداری خرامیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۱۹: به سودای هوس عمری درین بازارگردیدم

به سودای هوس عمری درین بازارگردیدم****کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم

ندیدم جز ندامت ساز استغنای این محفل****کف دست حنایی کردم و بیکار گردیدم

فلک آخر به جرم قابلیت بر زمینم زد****گهر گل کردم و بر طبع دریا بارگردیدم

به این گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن****جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم

به هر بیحاصلی بودم جنون انگارهٔ حرصی****ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم

خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش****چو ساغر هرکجا گشتم تهی سرشار گردیدم

وفا تا ناتمامی بگسلاند رشته ها سازش****به گرد هرکه گردیدم خط پرگار گردیدم

درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنّایت****من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم

قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی****غبارم سایه کرد آن دم که بی دیوار گردیدم

به قطع هرزه گردی ها ندیدم چارهٔ دیگر****ز مشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم

شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل****صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم

خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد****به دامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم

به هر جا موج می پیچد به خود گرداب می گردد****عنان از هر چه گرداندم به گرد یار گردیدم

ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل****بقدر رنگ گل من هم درین گلزارگردیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۰: به صد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم

به صد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم***ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم

به دوش شعله چندین دود بست امید خاکستر***به صبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم

براین خوان هوس از انفعال ناگوارایی***به هر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم

حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را***که با این نقش رنج خامهٔ تقدیر گردیدم

غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش***به گرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم

ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را***در جرات زدم

منت کش تقصیر گردیدم

چو رنگم نی بهاری بود در خاطر جوش گل****به امید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم

خیال دی بر امروزی که من دارم شبیخون زد****جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم

به ایجاد نم اشکی قیامت کرد نومیدی****کشیدم ناله ها تاکلک این تصویر گردیدم

صدای پر فشان عالم آزادی ام بیدل****کز افسردن غبارکوچهٔ زنجیر گردیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۱: ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم****فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم

خموشی هم به ساز شرم مطلب برنمی آید****نوا بر سرمه بستم بسکه بی آهنگ گردیدم

به غفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را****جهان آیینه پیدا کرد تا من رنگ گردیدم

به عرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل****سزاوار فشار دیده های تنگ گردیدم

فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد****جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم

ندانم از که خواهد یأس داد ناشناسایی****که من از خانه دور از خود به صد فرسنگ گردیدم

به هر بی دست وپایی سعی همت کارها دارد****بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم

به قید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی****کم میناگرفتم با پری همسنگ گردیدم

به پیری هم وفایی ناله نپسندید سازم را****نی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم

به هر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل****که چون پرگار گرد خود به پای لنگ گردیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۲: تا درتن باغ گل افشان نموگردیدم

تا درتن باغ گل افشان نموگردیدم****رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم

جز شکستم ننمودند درین دیر هوس****بارها آینهٔ جام و سبو گردیدم

سبزه ام چون مژه ساغرکش سیرابی نیست****زین چه حاصل که مقیم لب جوگردیدم

حیرتم می برد از خویش که چون ساغر رنگ***به چه امید شکستم، به چه رو گردیدم

فرصت سلسلهٔ زلف درازست اینجا***من به یک موی میان تو، دو مو گردیدم

خامشی هم چقدر نسخهٔ تحقیق گشود***که من آیینهٔ اسرار مگو گردیدم

خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست***سرمه جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم

چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست***نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم

خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا***آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

پیکرم غوطه به صد موج گهر زد بیدل***خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۳: شب که آیینهٔ آن آینه رو گردیدم

شب که آیینهٔ آن آینه رو گردیدم***جلوه ای کرد که من هم همه او گردیدم

ساغر بی خودی ام نشئهٔ پروازی داشت***رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم

حاصل ریشهٔ امید ازین مزرع وهم***بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم

وضع این میکده واماندگی و بیکاری ست***محرم پای خم و دست سبو گردیدم

زخمها داشتم از جوهر آیینهٔ راز***صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم

در بیابان طلب هر که دچارم گردید***به تمنای تو گرد سر او گردیدم

داشتم شعله صفت در گره بیتابی***آنقدر مایه که خرج تک و پو گردیدم

گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد***ازکجا مایل این آبله رو گردیدم

ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امید***مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا***جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفسی گرم نداشت***بیدل از بیخبری قافله جو گردیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۴: هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم

هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم****به غیر رنگ نبودم بهارکردم و دیدم

ز ناامیدی خمیازه های ساغر خالی****چه سر خوشی که به صرف خمارکردم و دیدم

ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی****چو صبح یکدو نفس اختیارکردم و دیدم

به غیر نام تو نقدی نبود در گره دل****نفس به سبحه رساندم شمار کردم و دیدم

سر غرور هوا و هوس به طشت خجالت****من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم

دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل****ز چشم بسته یک آیینه وار کردم و دیدم

به رنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل****شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم

کنون چه پرده گشاید صفا به غیر کدورت****که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم

قماش کارگه ما و من ثبات ندارد****منش به قدر نفس تار تار کردم و دیدم

احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت****هزار را یک و یک

را هزار کردم و دیدم

جهان تلافی شغل ترددی که ندارد****تو فرض کن که من هیچکارکردم و دیدم

دوگام بیش نشد حامل گرانی هستی****شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم

گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین****ازین دو عرصه چو بیدل کنار کردم و دیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۵: خون خوردم و زین باغ به رنگی نرسیدم

خون خوردم و زین باغ به رنگی نرسیدم****بشکست دل اما به ترنگی نرسیدم

عمریست پر افشان جنونم چه توان کرد****چون ناله درین کوه به سنگی نرسیدم

خود داری من سدّ ره عمر نگردید****از سکته چو معنی به درنگی نرسیدم

چندین فلک آغوش کشید آینهٔ شوق****اما به عصای دل تنگی نرسیدم

راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت****از سایهٔ گل هم به پلنگی نرسیدم

این بزم به جز نشئهٔ اوهام چه دارد****جامی نگرفتم که به بنگی نرسیدم

یک گا م درین مرحله ام قطع نگردید****کز یاد نگاهت به فرنگی نرسیدم

چندانکه ز خود می روم آن جلوه به پیش است****رنگی نشکستم که به رنگی نرسیدم

بیدل ز گریبان دری و بی سر و پایی****ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۶: بسکه چون طاوو س پیچیده ست مستی در سرم

بسکه چون طاوو س پیچیده ست مستی در سرم****جام ها در گردش آید گر به خود جنبد پرم

گرد بادم مستی ام موقوف کوه و دشت نیست****هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم

تازه است از من بهار سنبلستان خیال****جوهر آیینهٔ زانو بود موی سرم

موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب****می توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم

وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است****می کند خلقی جنون تا من گریبان می درم

با خیال جلوهٔ خورشید افتاده ست کار****همچو شبنم می کند بال از نگه چشم ترم

نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی****بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می پرم

حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس****برده است آیینه گشتن در جهان دیگرم

نالهٔ عجزم من و بی طاقتیهای محال****اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم

صرفه ای آرام نتوان برد در تسخیر من****خس به چشم دام می افتد ز صید لاغرم

تا به کی بینم به چشم بسته داغ سوختن****همچو اخگر کاش مژگان واکند خاکسترم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن****می پرد بیدل به بال

موج چشم ساغرم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۷: بس که در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم

بس که در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم***می توان از موی چینی سایه کردن بر سرم

صد عدم از جلوه زار هستی آن سو می پرم***گر پری از شیشه بیرونست من بیرون ترم

مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست***موج می دارد رگ خوابی به چشم ساغرم

جوهر آیینه در مژگان نگه می پرورد***حیرتی دارم که توفان جنون را لنگرم

چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود***ورنه تا پر می فشاند ناله من خاکسترم

هیچکس آیینه دار ناتوانیها مباد***انفعال شخص پیدایی ست جسم لاغرم

هستی من بر عدم می چربد از بی حاصلی***خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم

کس ندارد زین چمن سامان یک شبنم تمیز***چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان می درم

خاک من صد درد دل توفان غبار تنگی است***حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم

واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو صبح***زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم

کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری***خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد پرم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۸: سرمه شد آخر به خواب بی خودیها پیکرم

سرمه شد آخر به خواب بی خودیها پیکرم***سایهٔ دیوار مژگان که زدگل بر سرم

خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم***بالش پرواز شد واماندگیهای پرم

رشتهٔ تسبیحم ازگمگشته های یادِ کیست***تاسری از خود برآرم صدگریبان می درم

مزد ایمایی که از من رنگ حرفی واکشد***معنی نشنیده ای افتاده درگوش کرم

الفت خویشم بیابان گردی واماندگی ست***هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم

انفعال جرم سامان بهشتی دیگر است***ازنم یک جبهه خجلت آب چندین کوثرم

با چنین عصیان ز دوزخ بایدم خجلت کشید****ظلم مپسندید بر آتش ز دامان ترم

بی تکلّف چون حباب از قلزم آفات دهر****چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد پرم

دل به عزلت خاک شد از درد آزادی مپرس****کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم

تهمت اوهام چندین دام پیدا می کند****طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و

پرم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست***اینقدر دانم که فریادی ست بیرون درم

سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس***می کند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

بر حلاوت بس که پیچیدم غم دردم نماند***ناله ها بیدل به غارت داد چون نیشکرم

غزل شمارهٔ ۲۱۲۹: شعلهٔ بی طاقتی افسرده در خاکسترم

شعلهٔ بی طاقتی افسرده در خاکسترم***صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم

سیرگلشن چیست تا درمان دل گیرد هوس***می کند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

تازه است از من بهار سنبلستان خیال***جوهر آیینهٔ زانو بود موی سرم

موج بر هم خورده است آیینه پرداز حباب***می توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم

در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست***داغ چون اخگر نمکسودست از خاکسترم

می روم ازخویش در هر جنبش آهنگ شوق***طایر رنگم غبار شوخی بال و پرم

از نزاکت نشئه گیهای می عجزم مپرس***کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم

در محیط حادثات دهر مانند حباب چشم***پوشیدن لباس عافیت شد در برم

همچوشبنم جذبهٔ خورشید حسنی دیده ام***چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم

تخم اشک حیرتم بی ریشهٔ نظاره نیست***در گره چون رشته پنهان است موج گوهرم

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن***می پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۰: گر از سایه یک نقش پا برترم

گر از سایه یک نقش پا برترم***به اقبال وهم آسمان منظرم

به خاکم مده منصب گرد باد***مباد از تعین بگردد سرم

چو عنقا به رنگم خوش ست آینه***که خود را به چشم هوس ننگرم

صدا نیست در نبض بیمار من****مگر گرد بر خیزد از بسترم

تنک مشرب حسرتم چون هلال****ز خمیازه پر می شوم ساغرم

تعین عرق واری آبم نداد****جبین کرد از بی نمیها ترم

چو صبح قیامت ز سازم مپرس****به ضبط نفس پرده محشرم

بلایی چو تکلیف پرواز نیست****قفس بشکند گر برنجد پرم

چو موجم خیال گهر رهزن است****محیطم ازین پل اگر بگذرم

گه از علم دارم فغان گه ز جهل****جنونهاست جیب نفس می درم

کمان وار ازین خانه های خیال****به هر جا رسم حلقهٔ بی درم

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق****که هر دم زدن بیدل دیگرم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۱: محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم****آیینه خنده است دماغ تحیرم

آن ناله ام که با همه پرواز نارسا****تا دل توان رسید ز نقب تاثرم

پستی درین محیط گهر کرد قطره را****کسب فروتنی است عروج تفاخرم

دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت****گل کرد از گداز خجالت تحیرم

زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش****خون می شود چو گل دم آبی که می خورم

جرات به ناتوانی من ناز می کند****رنگی شکسته ام چقدرها بهادرم

گرد هزار جاده به منزل شکسته است****چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شمع خموشم از سر زانوی من مپرس****آیینه زنگ بست به جیب تفکرم

درد دلم گداز غمم داغ حیرتم****فریاد از خیالم و آه از تصورم

نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب****بیدل من از تهی شدن خویشتن پرم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۲: همچو آیینه تحیر سفرم

همچو آیینه تحیر سفرم****صاحب خانه ام و در به درم

از بهار و چمنم هیچ مپرس****به خیال تو که من بیخبرم

یاد چشم تو جنونها دارد****هرکجایم به جهان دگرم

شعله ام تا نشود خاکستر****آرمیدن نکشد زیر پرم

زبن جنونزار هوس آبله وار****چشم پوشیده ام و می گذرم

این چمن عبرت گلچینی داشت****چید دامن ز تبسم سحرم

احتیاجم در اظهار نزد****خشکی لب نپسندید ترم

فقرم از ننگ هوسها دور است****بیضه نشکست کلاهی به سرم

شور بیکاری ام آفاق گرفت****بهله زد دست تهی بر کمرم

دل ز تشویش جسد می بالد****صدف آبله دارد گهرم

جنس آتشکده بیداغی نیست****مفت آهی که ندارد جگرم

ره نبردم به در از کوچهٔ دل****تک و پوی نفس شیشه گرم

انفعال آینه پرداز من است****عرقی می کنم و می نگرم

من نه زان گمشدگانم بیدل****که رسد باد به گرد اثرم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۳: همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم

همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم****بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم

ناامیدیهای مطلب پر نزاکت نشئه بود****از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم

هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است****سرمه ها دارد ز دود خویش چشم مجمرم

در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست****داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم

می گشایم سر به مُهر اشک طومار نگاه****نیست بیرون گره یک رشته موج گوهرم

همچو آن کلکی که فرساید به تحریر نیاز****نگذرم از سجده ات چندانکه از خود بگذرم

صفحهٔ آیینه محتاج حک و اصلاح نیست****بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفترم

عالم یکتایی از وضع تصنع برتر است****من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم

دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس****عمر ها شد ناخدای کشتی بی لنگرم

مرگ هم در زندگی آسان نمی آید به دست****تا ز هستی جان برم عمریست زحمت می برم

مستی طاووس من تا صد قدح مخمور ماند****ظلمت من بر نمی دارد چراغان پرم

بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون****طرف دامانی نمی یابم گریبان می درم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۴: هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم

هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم****من خاک ره به سر چه کنم خاک بر سرم

پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش****آیینه نقش پاست به هر سو که بنگرم

بیمار یأس بر که برد شکوهٔ الم****داغم ز ناله ای که تهی کرد بسترم

زبن عاجزی کسی چه به حالم نظر کند****سوزن به دیده می شکند جسم لاغرم

فریاد من ز شمع به گوش که می رسد****هر چند بال ناله کشم رنگ بی پرم

گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت****خاکستری مگر بکشد در ته پرم

جیب ملامتم زتظلم بهانه جوست****مژگان به هر که باز کنم سینه می درم

در دامنی که دست زنم از ادب شلم****بر وعده ای که گوش نهم از حیا کرم

اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش****می پیش

ازبن نبود که کم شد ز ساغرم

ای کاش در عدم به سراغم رضا دهند****تا من بدان جهان دوم و بازش آورم

بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل****در ماتمم که گریه کند دیدهٔ ترم

بیدل کجا روم ز که پرسم مقام یار****آواره قاصد نفسم نامه می برم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۵: بر خموشی زده ام فکر خروشی دارم

بر خموشی زده ام فکر خروشی دارم****تا توان ناله درودن نفسی می کارم

امتحان گر سر طومار یقین بگشاید****ریشه از دانهٔ تسبیح دمد زنارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید غناست****پستی سایه مگیرد کمر دیوارم

شمع در خلوت خاموشی من صرفه نبرد****بی نفس کرد زبان را ادب اسرارم

خضر جهدم نشود قافلهٔ سیر بهار****بال طاووسم و صد مخمل رنگین دارم

هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن****رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم

عشق تعمیر بنایم به چه آفت که نکرد****سیل پروردهٔ تردستی این معمارم

چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود****سوخت این نسخهٔ عبرت نفس تکرارم

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو****نتوان کرد به افسون نگه بیدارم

زین ندامت کده چون موج گهر می خواهم****آنقدر سودن دستی که کند هموارم

رگ گل جوهر آیینهٔ شبنم نشود****به که من دامن ازین باغ به چین افشارم

عالم از جوهر بی قدری ما غافل نیست****بیدل از گرد کساد آینهٔ بازارم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۶: به زور شعلهٔ آواز حسرت گرم رفتارم

به زور شعلهٔ آواز حسرت گرم رفتارم****چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

اگر چه بوی گل دارد ز من درس سبکروحی****همان چون آه بر آیینهٔ دلها گرانبارم

ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من****به رنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم

چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن****که عالم خانهٔ آیینه است و من نفس وارم

شکست از سیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت****نمی افتد به زور آب چون آیینه دیوارم

کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی فهمد****به سر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم

به دل هر دانه ای از ریشهٔ خود دامها دارد****مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم

بنای نقش پایم در زمین خاکساریها****که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم

ز حال رفتگان شد غفلتم آیینهٔ بینش****به چشم نقش همچون جادهٔ خوابیده

بیدارم

ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل****که چون طاووس پای خوبش باشد خار گلزارم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۷: به هوس چون پر طاووس چمنها دارم

به هوس چون پر طاووس چمنها دارم****داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم

بلبل من به نفس شور بهاری دارد****می توان غنچه صفت چیدگل از منقارم

معنی موی میان تو خیالم نشکافت****عمرها شد چو صدا درگره این تارم

قید احباب به راهم نکشد دام فریب****خار پا تیزتر از شعله کشد رفتارم

ناله ها گرد پرافشانی اجزای منند****تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم

جسم خاکی گره رشته پروازم نیست****ناله ای صرف نیستان تأمل دارم

عدم آماده تر ازکاغذ آتش زده ام****شرری چند به خاکستر خود می بارم

سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست****بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم

موی چینی به توانایی من می خندد****چه خیالست به این ضعف صدا بردارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید پست****کاش این برق حیا آب کند یکبارم

از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس****اشکم اما نفتاده ست به مژگان کارم

بیدل از حادثه کارم به تپیدن نکشد****موج رنگم نرسانید شکست آزارم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۸: بیکس شهیدم خون هم ندارم

بیکس شهیدم خون هم ندارم****دیگر که ریزد گل بر مزارم

حسرت کش مرگ مردم به پیری****بی آتشی سوخت در پنبه زارم

سنگی که زد یأس بر شیشهٔ من****رطل گران بود بهر خمارم

افسون اقبال خوابی گران داشت****بخت سیه کرد شب زنده دارم

بی مطلبی نیست تشویش هستی****چون دوش مزدور ممنون بارم

باید به خون خفت تا خاک گشتن****عمریست با خویش افتاده کارم

تمثال تحقیق دارد تأمل****آیینه خشکست دل می فشارم

ای کلک نقاش مژگان به خون زن****از من کشیدند تصویر یارم

صحرانشین اند آواره گردان****بی دامنی نیست سعی غبارم

رنگی نبستم از خودشناسی****آیینه عنقاست یا من ندارم

سر می کشد از من وهم هستی****خاری ندارم کز پا برآرم

بیدل ندانم در کشت الفت****جز دل چه کارم تا بر ندارم

غزل شمارهٔ ۲۱۳۹: جز سوختن به یادت مشقی دگر ندارم

جز سوختن به یادت مشقی دگر ندارم****در پرتو چراغی پروانه می نگارم

روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم****خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم

بی کس شهید عشقم خاک مرا بسوزید****خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم

زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد****آیینه ای شکستم رنگی نشد دچارم

جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن****یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم

شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان****وقف گداز می خواست یک آبگینه وارم

شمع بساط الفت نومید سوختن نیست****در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم

خاکم به باد دادند اما به سعی الفت****در سایهٔ خط او پر می زند غبارم

صبر آزمای عشقت در خواب بی نیازی ست****گرداندنم چه حرفست پهلوی کوهسارم

بی فهم معنیی نیست بر دل تنیدن من****تمثال کرده ام گم آیینه می فشارم

بیدل به معبد عشق پروای طاقتم نیست****چندانکه می تپد دل من سبحه می شمارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۰: حباب وارکه کرد اینقدرگرفتارم

حباب وارکه کرد اینقدرگرفتارم****سری ندارم و زحمت پرست دستارم

ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است****به بال بسته چه سازد گشاد منقارم

هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم****نمی برد چو نگه بی صدایی از تارم

به راه سیل فنا خواب غفلتم برجاست****گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

ز انقلاپ بنای نفس مگوی و مپرس****گسسته بود طنابی که داشت معمارم

طلب چو کاغذم آتش زد و گذشت اما****هزار آبله دارد هنوز رفتارم

چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست****ز سایه پیشتر افتاده است دیوارم

تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا****به مهر آینه باید رساند طومارم

به این متاع غبار کدام قافله ام****که بیخودی به پر رنگ می کشد بارم

سماجت طلبی هست وقف طینت من****که گر غبار شوم دامن تو نگذارم

گرفتم آینه ام زنگ خورد، رفت به خاک****تو از کرم نکنی نا امید دیدارم

به درد عاجزی من که می رسد بیدل****که برنخاست ز بستر صدای بیمارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۱: دل با تو سفرکرد و تهی ماند کنارم

دل با تو سفرکرد و تهی ماند کنارم****اکنون چه دهم عرض خود آیینه ندارم

گر ناله برآیم نفس سوخته بالم****ور اشک کنم گل قدم آبله دارم

افسردگیم سوخت درین دیر ندامت****پروانهٔ بی بال و پر شمع مزارم

فرصت ثمر منتظر لغزش پایی ست****سعی قدم اکنون به نفس بست مدارم

چون شمع درین بزم پناهی دگرم نیست****جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم

تا ممتحن طاقتم از خود به در آرد****چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم

زین ساز تحیر تپش نبض خیالم****با جان نفس سوختهٔ جسم نزارم

نزدیکی من می کند از دور سیاهی****چون نغمه به هر رنگ چراغ شب تارم

هرچند سرشکم همه تن لیک چه حاصل****ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم

بخت سیهم باب حضوری نپسندد****تا در چمنت یک دو سه گل آینه کارم

دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات****کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم

رحمست

به حال من گم کرده حقیقت****آیینۀ خورشیدم و با سایه دچارم

ای نشئۀ تسکین طلبان گردش جامی****کز خویش نمی کرد چو خمیازه خمارم

نقد نفس ذره ز خورشید نگاهی است****هر چندکه هیچم تو فرامش مشمارم

گردی که به توفان رود از طرز خرامت****امید که یادت دهد از نبض قرارم

صبحی که درد سینه به گلزار خیالت****یارب که دهد عرض گریبان غبارم

در انجمن یاس چه گویم به چه شغلم****در کارگه عجز ندانم به چه کارم

بارم سر خویشست به دوش که ببندم****خارم دل ریش است ز پای که برآرم

شب چاک زدم جیب و به دردی نرسیدم****نالیدم و نشنید کسی نالۀ زارم

دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی****گفتم گلم و دور فکنده ست بهارم

مژگان تپش ایجاد نقط ریزی اشکست****زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم

ای انجمن ناز، تو خوش باش و طرب کن****من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم

غزل شمارۀ ۲۱۴۲: ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم

ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم****چکد آیینه ها بر خاک اگر مژگان بیفشارم

تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی****مژه خوابیدنی دارد به چندین چشم بیدارم

بنای نقش پایم در زمین نارساییها****به دوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم

غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد****وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم

زبان حالم از انصاف عذر ناله می خواهد****گران جانتر ز چندین کوهم و دل می کشد بارم

ضعیفی شوخی نشو و نمایم برنمی دارد****مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم

چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد****خدایا آتشین رویی کند یک چشم بیدارم

مگر آهی کندگل تا به پرواز آیدم رنگی****که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده ست منقارم

وفا سر رشته اش صد عقد الفت درکمین دارد****ز بس درهم گسستم سبحه پیداکرد زنارم

جنون صبحم از آشفتگیهایم مشو غافل****جهانی را ز سر وا می توان کردن به دستارم

ز شرم عیب خود چشم

از هنر برداشتم بیدل***به درد خار پا داغست چون طاووس گلزارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۳: زخمی به دل از دست نگارین تو دارم

زخمی به دل از دست نگارین تو دارم***یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم

آیینه جز اندیشهٔ دیدار چه دارد***گر من به خیال تو نباشم به چه کارم

هر چند به راه طلب افتاده ام از پا***ننشسته چو نقش قدم آبله دارم

آغوش هوس تفرقهٔ وضع حضور است***چون غنچه اگر جمع شودگل به کنارم

داده ست به باد تپشم حسرت دیدار***آیینه چکدگر بفشارند غبارم

چون نخل سر و برگ غرورم چه خیالست***هرچند روم سر به هوا ریشه سوارم

رنگ پر طاووس ندارد غم پرواز***درکارگه آینه خفته ست بهارم

در چشم کسان می کنم از دور سیاهی***خورشیدم و آیینهٔ تحقیق ندارم

زان پیش که آید به جنون ساغر هستی***مینا به دل سنگ شکسته ست خمارم

در وصل ز محرومی دیدار میرسید***آیینه نفهمیدکه من با که دچارم

چون رشتهٔ تسبیح خورم غوطه به صد جیب***تا سر به هوایی که ندارم به در آرم

کس قطره کند تحفهٔ دریا چه جنون است***دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم

شاید به نگاهی کندم شاد و بخواند***مکتوب امیدم برسانید به یارم

افسردگی گل نکشد آفت چیدن***بیدل چقدر گردش رنگست حصارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۴: فسرده در غبار دهر چون آیینه زنگارم

فسرده در غبار دهر چون آیینه زنگارم***به خواب دیده اکنون سایه پیداکرد دیوارم

چوکوهم بسکه افکنده ست از پا سرگرانبها***به سعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم

درین گلزار عبرت گوشهٔ امنی نمی باشد***چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک آشیان وارم

ندانم شعلهٔ جواله ام یا بال طاووسم****محبت در قفس دارد به چندین رنگ ز نارم

به این رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من****به گرد خویش گردانده ست یاد او چه مقدارم

تپش آوارهٔ دست خیال کیستم یارب****که همچون سبحه مرکز می دود بر خط پرگارم

به طوف کعبه و دیرم مدان بی مصلحت سیرم****هلاک منت غیرم مباد افتد به خودکارم

سپید من به خاکستر نشست ازسعی بیتابی****رسید آخر زگرد وحشت خود سر به دیوارم

چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم

بودن***که عالم خانهٔ آیینه است و من نفس دارم

صدای شیشه ام آخر یکی صد کرد خاموشی***ز قلقل باز ماندم بیدماغی زد به کهسارم

بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی***به رنگ نقش پا آخر به پا کردند بیدارم

به رنگی درگشاد عقدهٔ دل خون شدم بیدل***که دندان در جگر گم گشت همچون دانهٔ نارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۵: ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم

ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم***نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم

محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم***به رنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم

مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان***کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم

نه برق شعله ای دارم نه ابر شوخی دودی***چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم

ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی ها***چو ابرو در خم چین اشارت بال و پر دارم

به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی بندد***اگر آیینه ام سازد همان حیرت به بر دارم

سویدای دل است این یا سواد عالم امکان***که تا وا می کنم چشمی غباری در نظر دارم

مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من***کف خاکم غبار از هر چه گویی بیشتر دارم

نمی گردد فلک هم چاره فرمای شکست من***به رنگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم

دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی بندد***ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم

سراغم می توان از دست بر هم سوده پرسیدن***رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی***چو مژگان بر سر خود می زنم دستی که بر دارم

توانم جست از دام فریب این چمن بیدل***چوشبنم گر به جای گام من هم چشم بردارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۶: خیال آن مژه عمریست در نظر دارم

خیال آن مژه عمریست در نظر دارم***درین چمن قلم نرگسی به سر دارم

نیاز من همه ناز، احتیاجم استغنا****گل بهار توام رنگ از که بردارم

وصال اگر ثمر دیده ها ی بی خوابست****من این امید ز آیینه بیشتر دارم

دل و دماغ تماشای فرصتم کم نیست****هزار آینه در چشمک شرر دارم

به یاد نرگس مستش گرفته ام قدحی****دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم

خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا****دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم

حضور دولت بی اعتباریم چه کم است****گره ندارم اگر رشته بی گهر دارم

غم فضولی وحشت کجا برم یارب****که شش

جهت چو نگه یک قدم سفر دارم

جنون شکست به بیکار ی ام ز عریانی****به دست جای گریبان همین کمر دارم

کسی به فهم کمالم دگر چه پردازد****ز فرق تا به قدم عیبم این هنر دارم

دلیر عرصهٔ لافم ز انفعال مپرس****همین قدرکه نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتری لفظ و معنی ام بیدل****پری متاعم و دکان شیشه گر دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۷: ز سور و ماتم این انجمنهاکی خبر دارم

ز سور و ماتم این انجمنهاکی خبر دارم****چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم

چوگردون ششجهت هموارى من مى كند جولان****برون وحشتم گردى ست در هر جا گذر دارم

نه برق و شعله میخندم نه ابر و دود می بندم****چراغ انتظارم حیرتی از چشم تر دارم

سویدای دل ست این یا سواد وحشت امکان****که تا واکرده ام مژگان غباری در نظر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی****چو مژگان بر سر خود می زنم دستی که بر دارم

دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد****ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم

شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من****که با صد شوخیی اظهاریک چشمک شرر دارم

تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو****که من چون شمع رنگ رفتهٔ خود درنظردارم

چه امکانست خوابم راه پرواز تپش بندد****که از ننگ فسردنها به بالین نیز پر دارم

مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من****کف خاکم غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم

نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد****عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم

تلاطم دستگاه شوخی موجم نمی گردد****محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام فریبی اینچنین بیدل****چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۸: فغان گل می کند هرگه به وحشت گام بردارم

فغان گل می کند هرگه به وحشت گام بردارم****سر دامان کوه از دلگرانی برکمر دارم

از این دشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم****شرارم چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم

محبت تاکجا سازد دچار الفت خویشم****به رنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم

مده ای خواب چون چشمم فریب بستن مژگان****کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم

حیا چون شمع می پردازدم آیینهٔ عزت****درین دریا به قدر آب گردیدن گهر دارم

نمی گردد فلک هم چاره تعمیر شکست من****به رنگ موی چینی طرفه شامی بی سحر دارم

به هر

تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد****به رنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم

به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی بندد****اگر آیینه ام سازی همان حیرت به بر دارم

سراغ من خوشست از دست بر هم سوده پرسیدن****رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم

ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمی دارد****تو سیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم

بهار بی نشانم دستگاه دردسر کمتر****چوگل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم

به نیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل****که من طاووسم و این حلقه ها بیرون در دارم

نگردد گوشه گیری دام راه وحشتم بیدل****اشارت مشربم درکنج ابرو بال و پر دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۴۹: عروج همتی در کار دارم

عروج همتی در کار دارم****همه گر سایه ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست****چمن درگوشهٔ دستار دارم

نفس بیتابی دل می شمارد****هجوم سبحه در زنار دارم

نگاهی تا به مژگان می رسانم****ز خود رفتن همین مقدار دارم

مپرس از انفعال ساز غفلت****ز هستی آنچه دارم عار دارم

چو شمعم چاره غیر سوختن نیست****به سر آتش ته پا خار دارم

به خود می لرزم از تمهید آرام****چوگردون سقف بی دیوار دارم

تظلم قابل فریادرس نیست****طنین پشه در کهسار دارم

ازین یک مشت خاک باد برده****به دوش هر دو عالم بار دارم

دگر ای نامه پهلویم مگردان****که پهلوی دل بیمار دارم

به حیرت می روم آیینه بر دوش****سفارش نامهٔ دیدار دارم

به چشمم توتیا مفروش بیدل****که من با خاک پایی کار دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۰: سرشک بیخودم عیش می ناب دگر دارم

سرشک بیخودم عیش می ناب دگر دارم***ز مژگان تا چکیدن سیر مهتاب دگر دارم

به تاراج تحیر داده ام آیینه و شادم***که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم

گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش***چو هستی در عدم یک عالم اسباب دگر دارم

درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها***که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم

نگاهم در نقاب حیرت آیینه می بالد***چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم

دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت***وگرنه در دل آیینه سیماب دگر دارم

ز خون آرزو صدرنگ می بالد بهار من***نهال باغ یأسم ریشه در آب دگر دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۱: چو اشک امشب به ساغر بادهٔ نابی دگر دارم

چو اشک امشب به ساغر بادهٔ نابی دگر دارم***ز مژگان تا به دامان سیر مهتابی دگر دارم

به خون آرزو صد رنگ می بالد بهار من***نهال باغ یأسم ربشه در آبی دگر دارم

نفس دزدیدنم با دل تپیدن بر نمی آید***نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم

غرور وحشتم بار تحیر بر نمی دارد***چو شبنم در دل آیینه سیمابی دگر دارم

لبی ترکرده ام کز سیر چشمی باج می گیرد***به جام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم

گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم***چو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگر دارم

گسستن بر ندارد رشتهٔ ساز امید من***به آن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم

درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها***چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم

نگاهم در پناه حیرت آیینه می بالد***چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم

به دست گلخنم بفروش ازگلشن چه می خواهی***متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم

به تاراج تحیر داده ام آیینهٔ دل را***در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم

چو شمع ازخجلت هستی عرق پیماست جام من****نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم

کدام آسودگی چون

حیرت دیدار می باشد****تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان زار اسراریست بیدل هر بن مویم****محیط فطرتم توفان گردابی دگر دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۲: به دشت بیخودی آوازهٔ شوق جرس دارم

به دشت بیخودی آوازهٔ شوق جرس دارم****ز فیض دل تپیدنها خروشی بی نفس دارم

درین گلشن نوایی بود دام عندلیب من****ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم

نشاط اعتبارم کرد بی تاب تپیدنها****چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم

نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی****دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم

به گفت وگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را****ز غفلت تا به کی آیینه در راه نفس دارم

محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا****به سعی هرزه فکریها دماغی بوالهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود****به چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی بیدل****که چون مینای می از موج خون تار نفس دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۳: پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم

پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم****به قدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم

فسون اعتبار افسانهٔ راحت نمی باشد****چو دریا درخور امواج وقف دیده خس دارم

به گفت وگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را****ز غفلت تا به کی آیینه در راه نفس دارم

محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا****به سعی هرزه فکریها دماغی بوالهوس دارم

تظلم یأس دارد ورنه من در صبر ناکامی****نفس دزدیدن سرکوب صد فریادرس دارم

ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه می پرسی****پری چون مور پیدا گر کنم حکم مگس دارم

دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل****هوس گو کاروانها جمع کن من یک جرس دارم

نفس تا می کشم فردوس در پرواز می آید****به رنگ بال طاووس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشئهٔ دردم مپرس از عشرتم بیدل***چو مینا خون ز دل می ریزم و عرض نفس دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۴: درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم***ز فیض دل تپیدنها خروشی بی نفس دارم

چو مژگان بسمل پروازم و از سستی طالع***همین بر پرفشانیهای خشکی دسترس دارم

به صاف جام الفت کز طریق کینه جوییها***غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

شدم خاک و به توفان رفت اجزای غبار من***هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم

هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من***به هر جا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم

گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود***به چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی***دماغ سوختن گرم ست تا این مشت خس دارم

چو صبح از ننگ هستی در عدم هم بر نمی آیم***غبارم تا هوایی در نظر دارد نفس دارم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام بیدل***به عنقا می رسد پروازم و بال مگس دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۵: می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم

می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم***همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم

گر دهند بر بادم رقص می کنم شادم***خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم

آفتاب در کار است سایه گو به غارت رو***چون منی اگر گم شد چون تویی بدل دارم

معنی بلند من فهم تند می خواهد***سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم

از منی تنزل کن او شو و تویی گل کن***اندکی تامل کن نکته محتمل دارم

حق برون مردم نیست جوش باده بی خم نیست***راه مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم

دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت***محو لذت شوقم شانی از عسل دارم

سنگ هم به حال من گریه گر کند برجاست***بی تو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم

ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن****می خور و طربها کن من هم این عمل دارم

بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی هاست****مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل

دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۶: به حسرت غنچه ام یعنی به دلتنگی وطن دارم

به حسرت غنچه ام یعنی به دلتنگی وطن دارم***خیالی در نفس خون می کنم طرح چمن دارم

سپند من به نومیدی قناعت کرد از این محفل***تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم

کف خاکسترم بشکاف و داغ دل تماشا کن***چراغ لاله ای در رهن مهتاب و سمن دارم

وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری***که من چون برق ، از خود رفتنی در آمدن دارم

نمی دانم چه نیرنگ است افسون محبت را***که خود را هم تو می پندارم و با خود سخن دارم

به خاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل***شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم

که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من***به رنگی گشته ام عریان که گویی پیرهن دارم

به غفلت خانهٔ امکان چه امکان است یکتایی***دویی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم

دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی***قیامت انتخابم نسخه ها بر همزدن دارم

درین صحرا ز بس فرشست اجزای شهید من***غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم

گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل***تو بر آیینه مرهم نه که من داغی کهن دارم

به هر افسردگی بیدل مباش از ناله ام غافل***که من برقی به جان عالمی آتش فکن دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۵۷: مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم

مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم***به دریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

نفس می سوزم و داغی به حسرت نقش می بندم***چراغی می کنم خاموش و تمهید لگن دارم

حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری***که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم

کدام آهو به بوی نافه خوابانده ست داغم را***که تا یاد سویدا می کنم سیر ختن دارم

نفس تا هست سامان امیدم کم نمی گردد***تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم

ز درس ما و من بحث جنونی غالب

است اینجا***که هر جا لفظ پیداییست بر معنی سخن دارم

قفس پرورده رنگم به این ساز است آهنگم***چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

بیا ای شوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی [؟؟]***در آن کشور قماش نیستی باب است و من دارم

ز اسبابم رهایی نیست جز مژگان به هم بستن***در این محفل به چندین شمع یک دامن زدن دارم

حباب آلود موهومی ست مرگ و زندگی بیدل***ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

غزل شماره ۲۱۵۸: به رنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم

به رنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم***جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم

نپنداری به مرگ از اضطراب شوق وامانم***سپند حسرتم تا سرمه می گردم نشان دارم

ز رمز محفل بی مغز امکانم چه می پرسی***کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم

به این افسردگیها شوخیی دارد غبار من***که گر دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم

به رنگ گردباد از خاکساری می کشم جامی***که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم

مباشید از قماش دامن برچیده ام غافل***که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم

نفس سرمایه ای با این گرانجانی نمی باشد***شرر تاز است کوه اینجا و من ضبط عنان دارم

به غیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل***نمی دانم چه آسایش من آتش به جان دارم

به این سامان اگر باشد عرق پیمایی خجلت***ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم

خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ می باشد***جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم

به دوش هر نفس بار امیدی بسته ام بیدل***ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

غزل شماره ۲۱۵۹: در آن محفل که ام من تا بگویم این و آن دارم

در آن محفل که ام من تا بگویم این و آن دارم***جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم

طلسم ذره من بسته اند از نیستی اما***به خورشیدیست کارم اینقدر بر خود گمان دارم

بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم****سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم

نی ام محتاج عرض مدعا در بیزبانیها****تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم

چه خواهم جز دل صد پاره برگ ماحضر کردن****غم او میهمان و من همین یک بیره پان دارم

سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد****تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم

بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی****که من چندانکه برمی آیم از خود نردبان دارم

نگردی ای فسردن از

کمین شعله ام غافل***که درگرد شکست رنگ ذوق آشیان دارم

شرارم در زمین بی یقینی ریشه ها دارد***اگر گویی گلم هستم و گر خواهی خزان دارم

گه از امید دلتنگم گهی با یأ س در جنگم***خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم

جناب کبریا آیینه است و خلق تمثالش***من بیدل چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۰: عمری ست ز اسباب غنا هیچ ندارم

عمری ست ز اسباب غنا هیچ ندارم***چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم

تحریک لبی بود اثر مایهٔ ایجاد***معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم

تشویق خیالات وجود و عدمم نیست***چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم

یا رب چقدر گرم کنم مجلس تصویر***سازم همه کوک است و صدا هیچ ندارم

چون شمع اگر شش جهتم پی سپر افتد***غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم

وامانده یأسم که از این انجمن آخر***برخاستنی هست و عصا هیچ ندارم

مغرور هوس می زیم از هستی موهوم***فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم

همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد***گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم

شخص عدم از زحمت تمثال مبراست***آیینه تو هیچم منما هیچ ندارم

بیدل اگر آفاق بود زیر نگینم***جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۱: می ام به ساغر اگر خشک شد خمار ندارم

می ام به ساغر اگر خشک شد خمار ندارم***خزان گمست به باغی که من بهار ندارم

هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن***چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم

محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد***قیامت است که من سنگم و شرار ندارم

به حیرتم چه کنم تحفهٔ نوید وصالش***نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم

به بحر عشق چه سازند زورق طاقت****کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم

کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی****که خاک تا نشوم شکر حقگذار ندارم

تو خواه سر خط گبرم نویس خواه مسلمان****نگین بیجسم از هیچ نقش عار ندارم

ز سحرکاری نیرنگ عشق دم نتوان زد****برون نجسته ام از خلوتی که بار ندارم

مگر کند غم نایابی ام کدورتی انشا****سراغم از که طلب می کنی غبار ندارم

فتاده ام به خم و پیچ عبرتی که مپرسید****برون بحر شنا دارم اختیار ندارم

دگر میفکنم ای وهم در گمان تعین****که من اگر همه غیرم به غیر یار ندارم

حباب و کلفت اسباب بیدل

این چه خیالست***بجز خمی که به دوش من است بار ندارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۲: عبرت انجمن جایی ست مأمنی که من دارم

عبرت انجمن جایی ست مأمنی که من دارم***غیر من کجا دارد مسکنی که من دارم

در بهار آگاهی ناز خودفروشی نیست***رنگ و بو فراموش است گلشنی که من دارم

موج گوهرم عمریست آرمیده می تازد***رنج پا نمی خواهد رفتنی که من دارم

منت کفن ننگ است بر شهید استغنا***غیرت شرر دارد مردنی که من دارم

خامشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمی چیند***نا شنیده تحسینی ست گفتنی که من دارم

وضع مشرب مجنون فاش تر ز رسواییست***در بغل نمی گنجد دامنی که من دارم

دار و ریسمان اینجا تا به حشر در کار است***شمع بزم منصوری ست گردنی که من دارم

آه درد نومیدی بر که بایدم خواندن***داشت هرکه را دیدم شیونی که من دارم

پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر***گفت دیده ای آخر جو شنی که من دارم

چرب و نرمی حرفم حیله کار افسون نیست***خشک می دود بر آب روغنی که من دارم

حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن***دم زدن خس و خار است گلخنی که من دارم

غور معنی ام دشوار، فهم مطلبم مشکل***بیدل از زبان اوست این منی که من دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۳: میرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم

میرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم***از آبی ناشتاتر می شود نانی که من دارم

دو روزم باید از ابرام هستی آب گردیدن***بجز ننگ فضولی نیست مهمانی که من دارم

دل آواره با هیچ الفتی راضی نمی گردد***چه سازم چارهٔ این خانه ویرانی که من دارم

جدا زان جلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن***به خارا تیشه می باید زد از جانی که من دارم

ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن***به رنگ سودن دست پشیمانی که من دارم

ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یا رب****پر طاووس دارد گرد دامانی که من دارم

ندارد جز تأمل موج گوهر مصرعی دیگر****همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم

ز رنگ آمیزی این باغ عبرت برنمی آید****به غیر از

نقشبند طاق نسیانی که من دارم

به حیرت رفت عمر و بر یقین نگشودم آغوشی****به چشم بسته بر بندند مژگانی که من دارم

نمی دانم چه سان از شرم نادانی برون آید****به زنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم

کفیل عذر یک عالم خطا طرفی دگر دارد****حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن برنمی آیم****گریبانهاست بیدل در گریبانی که من دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۴: ببین به ساز و مپرس از ترانه ای که ندارم

ببین به ساز و مپرس از ترانه ای که ندارم****توان به دیده شنیدن فسانه ای که ندارم

به سعی بازوی تسلیم در محیط توکل****شناورم به امید کرانه ای که ندارم

به رنگ شعلهٔ تصویر سخت بی پر و بالم****چها نسوخته ام از زبانه ای که ندارم

هزار چاک دل آغوش چیده ام به تخیل****هواپرست چه گیسوست شانه ای که ندارم

به چاره سازی وهم تعلقم متحیر****مگر جنون زند آتش به خانه ای که ندارم

فسون کمند هوس نیست بی بضاعتی من****کسی کلاغ نگیرد به دانه ای که ندارم

به عزم بی جهتی گم نکرده ام ره مقصد****خطا ندوخته ام بر نشانه ای که ندارم

دگر چه پیش توان برد در ادبگه نازش****به غیر آینه بودن بهانه ای که ندارم

لوای فتنه کشیده ست تا به دامن محشر****نفس شمار دو ساعت زمانه ای که ندارم

فغان که بست به بالم هزار شعله تپیدن****نشیمنی که نبود آشیانه ای که ندارم

اگر به دیر کبابم وگر به کعبه خرابم****من کشیده سر از آستانه ای که ندارم

ز یأس بیدلی ا م گل نکرد شوخی آهی****نفس چه ریشه دواند ز دانه ای که ندارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۵: چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم

چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم****سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم

گداز طینت نامنفعل علاج ندارد****جبین به سیل عرق دادم از نمی که ندارم

نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق****قفس هم آب شد از خجلت رمی که ندارم

فکنده است به خوابم فسون مخمل و دیبا****به زبر سایه دیوار مبهمی که ندارم

به صفرنسبت من کرد هرکه محرم من شد****ندیده ام چقدر بیش ازکمی که ندارم

چو شمع سرفکنم تاکجا زشرم رعونت****گران فتاد به دوش من آن خمی که ندارم

به قطع الفت اسباب مانده ام متحیر****فسان زنید به تیغ تنک دمی که ندارم

خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم****به شور ماتم عید و محرمی که ندارم

هزار سنگ به دل بست تا ز شهرت عنقا****نشست نقش نگینم به

خاتمی که ندارم

رسیده ام دو سه روزیست در توهم بیدل***ازآن جهان که نبودم به عالمی که ندارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۶: به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم

به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم***چو موی کاسه چینی به غیر سایه ندارم

مگر به خاک رسانم سر بنای تعین***که غیر آبلهٔ پا چو اشک پایه ندارم

چو طفل اشک گداز دلیست پرورش من***یتیم عشقم و ربطی به شیر دایه ندارم

تهیهٔ کف افسوس کرده ام چه توان کرد***به سرمه سایی عبرت جزاین صلایه ندارم

بس است سطرگدازم چو شمع نامهٔ الفت***دگر صریح چه انشاکنم کنایه ندارم

به ماکیان توزاهد مرا چه ربط وچه نسبت***تو سبحه گیرکه من چون خروس خایه ندارم

سزدکه مولوی ام خرده بر شعور نگیرد***که گمره ازلم جزوی از هدایه ندارم

به هر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل***سوار مرکب شوقم خرکرایه ندارم

به نام محض قناعت کنید از من بیدل***که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۷: خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم***چندانکه فراموش توام یاد تو دارم

این ناله که قد می کشد از سینهٔ تنگم***تصویر نهال ز غم آزاد تو دارم

تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد***من آینهٔ حسن خداداد تو دارم

هرچند به صد رنگ زنم دست تصنع***چون وانگرم خامهٔ بهزاد تو دارم

تا زنده ام از جان کنی ام نیست رهایی***شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم

گو شیشهٔ امکان شکند سنگ حوادث***من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم

پرواز نفس یاد گرفتاری شوق است***این یک دو پر از خانهٔ صیاد تو دارم

چشمت به نگاهی ز جهان منتخبم کرد****تمغای قبول از اثر صاد تو دارم

مطرب چه تراود ز نی بی نفس من****هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

بیدل تو به من هیچ مدارا ننمودی****عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۸: شبی که بی توجهان را به یاس تنگ برآرم

شبی که بی توجهان را به یاس تنگ برآرم****ز ناله ای که کنم کوه را ز سنگ برآرم

چه دولتی ست که در یاد آن بهار تبسم****نفس قدح به کف و ناله گل به چنگ برآرم

به نیم گردش چشمی که واکشم به خیالت****فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم

چه ممکن است که تمثال آفتاب نبندد****چو سایه آینه ای را که من ز زنگ برآرم

صفاست حوصله پرداز بحر ظرفی دلها****زآب آینه من هم سرنهنگ برآرم

ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد****نفس دمی که بر آرم همان خدنگ بر آرم

شکست چینی فغفورگو سفال بر آمد****چه صنعت است که مو از خمیر سنگ بر آرم

نریخت سعی زمینگیری ام به حاصل دیگر****جز این که خار تکلف ز پای لنگ برآرم

خمار تا به کی ام بی دماغ حوصله دارد****خوش است جام می از شیشه ها به رنگ برآرم

ز چرخ چندکشم انفعال شیشه دلیها****روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم

هزار رنگ گریبان درد جنون

ندامت***که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم

به ششجهت گل خورشید بستم و ننمودم***به حیرتم من بیدل دگرچه رنگ برآرم

غزل شمارهٔ ۲۱۶۹: غبار یأسم به هر تپیدن هزار بیداد می نگارم

غبار یأسم به هر تپیدن هزار بیداد می نگارم***به سرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد می نگارم

به مکتب طالع آزمایی ندارم از جا نکنی رهایی***قفای زانوی نارسایی دماغ فرهاد می نگارم

اگر به بر عشق تار مویی رسم به نقاش آن تبسم***ز پردهٔ دیده تا به مژگان چه حیرت آباد می نگارم

ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی***ز آشیان شکسته بالی پری به صیاد می نگارم

تعافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم***فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد می نگارم

نه گرد می فهمم از سواری نه رنگ می خواهم از بهاری***شکستهٔ کلک اعتباری به اوج ایجاد می نگارم

درین دبستان به سعی کامل نخواندم افسون نقش باطل***کمالم این بس که نام بیدل به خط استاد می نگارم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۰: مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست زنارم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست زنارم***بقدر سبحه گردیدن کمرها بست زنارم

خرابات محبت از اسیران ظرف می خواهد***خط پیمانه ای دارد قدح در دست زنارم

به خود می لرزم از اندیشهٔ تعبیر همواری***مباد از سبحه بردارد بلند و پست زنارم

مسلمانی به این سامان دلکوبی نمی ارزد***ز چنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم

به دیر همتم پروانهٔ آتش پرستیها***به خط شعلهٔ جواله باید بست زنارم

نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی باشد***ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم

مپرس از ریشهٔ باغ تعلقهای امکانی***گسستن در بغل می پرورم تا هست زنارم

چو شمع از سعی الفت غافلم لیک اینقدر دانم***که تا ننشاند در خاکم ز پا ننشست زنارم

وفا سر رشته ای دارد که هرگز نگسلد بیدل***نمی افتد زگردن گر فتاد از دست زنارم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۱: من درین بحر، نه کشتی نه کدو می آرم

من درین بحر، نه کشتی نه کدو می آرم***چون حباب از بر خود جامه فرو می آ رم

حرف او می شنوم جلوه او می بینم***پیش رو آینه ای چند ازو می آ رم

خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد***عمرها شد که در این بزم سبو می آ رم

بند بندم چونی افسانهٔ دردی دارد***تا کنم ناله قیامت به گلو می آرم

شرم می آیدم از طوف درش هیچ مپرس***عرقی چند به احرام وصو می ارم

جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت***سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم

نقش اجناس اشارتکدهٔ بیرنگی ست***این من و ما همه از عالم هو می آرم

عمرها شد چو سحر می دهم از یاس به باد***جیب چاکی که به امید رفو می آرم

تشنه کامی گهر قلزم بیقدری نیست***آبرویی که ندارم به سبو می آرم

چقدر گردن تسلیم وفا باریک است***پیش تیغت سر مو بر سر مو می آرم

نخل شمعم که به گل کردن صد رنگ گداز***می شوم آب و نگاهی به نمو می آرم

چون گل از

حاصل این باغ ندارم بیدل***غیر پیراهن رنگی که به بو می آرم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۲: برآسمان رسانم وگر بر هوا برم

برآسمان رسانم وگر بر هوا برم***مشت غبار خویش ز راهت کجا برم

گر استخوان من بپذیرد سگ درت***بر عرش ناز سایهٔ بال هما برم

شایان دست بوس توام نیست نامه ای***در یوزه ای به قاصد برگ حنا برم

عمر به غم گذشته مباد آیدم به پیش***خود را ازین ستمکده رو بر قفا برم

امید فال جرات دیدار می زند***آیینه سان عرق کنم و بر حیا برم

پر نارساست کوشش ظلمت خرام شمع***شب طی شود که من نگهی تا به پا برم

پیری نفس گداخت کنون ما و من خطاست***بی ریشه چند تهمت نشو و نما برم

عریان تنان ز ننگ فضولی گذشته اند***کو پنبه ای که تحفه به دلق گدا برم

تا رنج انتظار اجابت توان کشید***دست دگر به دعوت دست دعا برم

آرایشی به غیرت مجنون نمی رسد***جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم

امید نارساست دعاکن که چون حباب***بار نفس دو روز به پشت دوتا برم

بیدل ز حدگذشت معاصی و من همان***ردّ نیستم اگر به درش التجا برم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۳: بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم

بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم***بی عرق گل می کند از جبههٔ تصویر شرم

در هوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو***تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم

می کند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش***در مزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم

شیوهٔ اهل ادب در هر صفت بی جرأتیست***رنگ اگر گردانده باشد نیست بی تقصیر شرم

لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد***می کند آب این شکر را ز اختلاط شیر شرم

ننگ بیکاری کسی را بی عرق نگذاشته ست****از همین خفت ز خارا می چکاند قیر شرم

از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون****بر نمی آید به زور خار دامنگیر شرم

منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما****دارد از تمکین مجنون نالهٔ زنجیر شرم

زین تنک روبان نمی باید مروت خواستن****نیست چون آیینه درآب دم شمشیرشرم

خلق غافل را همین با پوشش افتاده است

کار***کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم

مفت رندان گر تکلفها نباشد سد راه***بی ازار افتاده است از هند تا کشمیر شرم

بیدل آن قرآن که ما درس حضورش خوانده ایم***متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم

غزل شمارۀ ۲۱۷۴: ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم

ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم***جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم

ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم***که تا دست سلیمان می رسد نقش پی مورم

جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من***سراب آیینه ام گل می کند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پردۀ عبرت***نقاب از روی کارم بر نداری خون منصورم

برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد***تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم

به اقبال تپیدن نازها دارد غبار من***کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم

سجودی بست بار هستی آخر بر جبین من***چه سان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم

اگر صدق طلب دست ز پا افتادگان گیرد***به مستی می رساند لغزش مژگان مخمورم

به خون پیچیده می بالم نفس دزدیده می نالم***دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم

مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم***سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل***بنای حسرتی در عالم امید معمورم

غزل شمارۀ ۲۱۷۵: شعورت خواه مستم وانماید خواه مخمورم

شعورت خواه مستم وانماید خواه مخمورم***چو ساغر می کشی دارد ازین اندیشه ها دورم

نفس بی طاقتی را مفت ساز خویش می داند***همین پر می فشانم آشیانی نیست منظورم

مهیای گدازم آنقدر از شوق دیدارش***که سوزدکرم شبتابی به برق شعلۀ طورم

چو توفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش***که جای خون مجمر شعله می جوشد ز ناسورم

ز داغ اخترم مشکل که بر دارد سیاهی را****دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نورم

نیاز اختیار است ای حریفان عیش این محفل****که من چون شمع در مشق وگداز خویش مجبورم

ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر رازش****چرا عریان نباشم در غبار ناله مستورم

نفس بودم فغان گشتم دگر از من چه می خواهی****ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم

نه از دنیا غم اندیشم نه عقبایی ست در پیشم****مقیم حیرت خویشم ازین پسکوچه ها دورم

درین محفل که

پردازد به داد ناتوان من***شنیدن در عدم دارد دماغ نالهٔ مورم

محبت از شکست دل چه نقصان می کند بیدل***نگردد موی چینی سرمهٔ آهنگ فغفورم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۶: نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم***مشت خاکی را به ذوق خون شدن می پرورم

با نگاه دیدهٔ قربانیانم توأمی است***بی نفس عمری ست خود را درکفن می پرورم

صبر دارم تا کجا آتش به فریادم رسد***تخم نومیدی سپندم سوختن می پرورم

سایه وار آسودگیهایم همان آوارگی ست***تیره روزم شام غربت در وطن می پرورم

پیرم و شرمم نمی آید ز افسون امل***عبرتی در سایهٔ نخل کهن می پرورم

بسته ام دل را به یاد چین گیسوی کسی***در دماغ نافه ای فکر ختن می پرورم

اختیار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست***قدردان معنی ام ربط سخن می پرورم

بی تماشایی نمی باشد تعلق زار جسم***در قفس زین مشت پرگل در چمن می پرورم

اشک مجنون آبیار انتظار عبرتی ست***می دمد لیلی نهالی را که من می پرورم

بیدل این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود***در قیاس ناز آن گل پیرهن می پرورم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۷: چه حاجتست به بند گران تدبیرم

چه حاجتست به بند گران تدبیرم***چو اشک لغزش پایی بس است زنجیرم

اثر طرازی اشک چکیده آن همه نیست***توان به جنبش مژگان کشید تصویرم

ز بسکه ششجهت از من گرفته است غبار***اگر به چرخ برآیم همان زمینگیرم

ز یأس قامت خم گشته ناله ام نفس است***شکسته اند به درد کمان تدبیرم

جنون من چو نگه قابل تسلی نیست***مگر به دیدهٔ حیران کنند زنجیرم

نگشت لنگر آسایشم زمینگیری***چو سایه می برد از خویش پای در قیرم

نوای پست و بلند زمانه بسیارست****خیال چند فریبد به هر بم و زیرم

رمید فرصت هستی و من ز ساده دلی****چو صبح می روم از خویش تا نفس گیرم

دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست****که بی تو زنده ام و یک نفس نمی میرم

به جای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست****نمانده است دماغ خیال تأثیرم

هجوم جلوهٔ یار است ذره تا خورشید****به حیرتم من بیدل دل از که برگیرم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۸: چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم

چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم****که آواز پر طاووس می آید به زنجیرم

دلم یک ذره خالی نیست از عرض مثال من****بهارم هر کجا رنگیست می نازد به تصویرم

کتاب صلح کل ناز عبارت برنمی دارد****ز بخت ما و من چون خامشی صافست تقریرم

به دام حیرت صیادکو اندیشهٔ فرصت****چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخجیرم

سری در خویش دزدیدم به فکر حلقهٔ زلفی****دهان مارگل کرد از گریبان گلوگیرم

سراپایم خطی داردکه خاموشیست مضمونش****قضاگویی به کلک موی چینی کرد تحریرم

چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن****برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم

چه سازم سستی طالع زخویشم برنمی آرد****وگرنه چون مژه در پر زدنها نیست تقصیرم

غبار حسرتم وامانده از دامان پروازی****دهد هرکس به بادم می تواند کرد تعمیرم

ز ساز هستی ام با وضع حیرانی قناعت کن****نفس در خانهٔ نقاش گم کرده ست تصویرم

نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی****به رنگ خواب با واماندگی بوده ست تغییرم

ز بی قدری

ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی***کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم

گهی از شوق می بالم گهی از درد می کاهم***نوای گفت وگو پیرایهٔ چندین بم و زیرم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل***چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پر تیرم

غزل شمارهٔ ۲۱۷۹: ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم***چو صبح تا نفس از دل به لب رسد پیرم

هنوز جلوهٔ من در فضای بیرنگیست***خیالم و به نگه کرده اند زنجیرم

کسی به هستی موهوم من چه پردازد***که همچو خواب فراموش ننگ تعبیرم

ز فرق تا به قدم حیرتم نمی دانم***گشوده اند به روی که چشم تصویرم

چو اخگرم به گره نیست غیر خاکستر***تبم اگر شکند سر به سر تباشیرم

چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش***چو رنگ می رود از خویش خون نخجیرم

سیاه بخت محبت بهارها دارد***به هند نازفروش سواد کشمیرم

نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست***به روز هم نتوان کرد قطع شبگیرم

چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست***به خشت نقش قدم کرده اند تعمیرم

مپرس ز آتش شوق که داغم ای ناصح***که چون سپند مبادا به ناله درگیرم

من آن ستمزده طفلم که مادر ایام***به جام دیدهٔ قربانی افکند شیرم

چنان به ضعف عنان رفته ازکفم بیدل***که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۰: نمی باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم

نمی باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم***زهستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم

چو خاکستر شوم داغم به مرهم آشنا گردد***گداز خویش دارد چون تب اخگر تباشیرم

جبین از آستان سینه صافان برنمی دارم***چو حیرت آب این آیینه ها کرده ست تسخیرم

چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من****که چون آب گهر رنگی ندارد خون نخجیرم

دم پیری سواد ناامیدی کرده ام روشن****غبار زندگی چون مو نمودارست ازین شیرم

ببینم تا کجا تسکین رسد آخر به فریادم****درین محفل نفس عمری ست از دل می کشد تیرم

غباری هم ز من پیدا نشد در عرصهٔ امکان****جهان آیینه و من مردهٔ یک آه تاثیرم

فلک صد سال می باید که خم بر گردنم بندد****به این فرصت که تا سر در گریبان برده ام سیرم

ز بس دارد دماغ همتم ننگ گرفتن ها****اگرتا حشر گم باشم سراغ خود نمی گیرم

دم عیسی سحر

در آستین کلک نقاشی****که پرواز نفس دارد به یادش رنگ تصویرم

فنای جسم می گوبند حشری درکمین دارد****خجالت مزد ناکامی به مردن هم نمی میرم

تب و تاب نفس صید کشاکش داردم بیدل****گرفتارم نمی دانم به دست کیست زنجیرم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۱: چه دولت است که من نامت از ادب گیرم

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم****ز شرم دست تهی دامنی به لب گیرم

به عشق اگر همه تن غوطه ام دهند به قیر****چوداغ لاله سحرها به طوف شبگیرم

به این زبان که چو شمعم دماغ می سوزد****خموش ا اگر نشوم انجمن به تب گیرم

خمار اگر نشود ننگ مجلس آرایی****به مستی حلب شیشه گر حلب گیرم

غم وراثت آدم نخورده ام چندان****که راه خلد به امید این نسب گیرم

ندارم این همه رغبت به لذت دنیا****که ننگ آتشک از بوی این جلب گیرم

چو موی چینی از اقبال من چه می پرسی****عنان به شام شکسته ست سعی شبگیرم

خوشست چشم بپوشم ز نقش کار جهان****هزار نسخه به این نقطه منتخب گیرم

ز طرف مشرب مستان خجل شوم بیدل****دمی که هفت فلک برگی از عنب گیرم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۲: ز سودای چشم تو تا کام گیرم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم****دو عالم فروشم دو بادام گیرم

شهید وفایم ز راحت جدایم****نه مردم به ذوقی که آرام گیرم

سیه مست شهرت نی ام ورنه من هم****چو نقش نگین صبح در شام گیرم

ز بس همتم ننگ تزویر دارد****محالست اگر دانه در دام گیرم

چنین کز طلب بی نیاز است طبعم****گدا گر شوم ترک ابرام گیرم

چوشبنم چه لافم به سامان هستی****مگر از عرق صورتی وام گیرم

درین انجمن مشرب غنچه دارم***زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم

زمانی شود خواب عیشم میسر***که چون نقش پا سایه بر بام گیرم

کمند نفس حرص صیاد عنقاست***به این نارسایی مگر نام گیرم

جهان نیست جز اعتبار من و تو***تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

تجاهل سر و برگ هستی است بیدل***همه گر وصالست پیغام گیرم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۳: چو ماه نو به چندین حسرت از خود کام می گیرم

چو ماه نو به چندین حسرت از خود کام می گیرم***جنونها می کند خمیازه تا یک جام می گیرم

به این گوشی که معنی از تمیزش ننگ می دارد***طنین پشه ای گر بشنوم الهام می گیرم

ز فهم مدعا پر دورم افکنده ست موهومی***همه با خویش اگر دارم سخن پیغام می گیرم

کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری***امل هر جا پرد در حلقهٔ این دام می گیرم

هوای کعبهٔ شوقی به شور آورد مغزم را***که چون شمع استخوان را جامهٔ احرام می گیرم

به یاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم***که هر مژگان فشردن روغن از بادام می گیرم

ضعیفی گر به این اقبال بالد پایهٔ نازش***به زیر سایهٔ دیوار چندین بام می گیرم

به ذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمی باشد***همین در سایهٔ برگ حنا آرام می گیرم

چو موی کاسهٔ چینی اگر بالد شکست من***شبیخون می زنم بر چین و راه شام می گیرم

ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی***لبی وا می کنم گل می فروشم جام می گیرم

به آسانی دل از

بار تعلق وا نمی گردد***ز پیمان جنون کیشان گسستن وام می گیرم

تمتع چیست زبن بیحاصلانم چون نگین بیدل***زبانم می خراشد گرکسی را نام می گیرم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۴: سراغ عیش ز عمر نمانده می گیرم

سراغ عیش ز عمر نمانده می گیرم***اثر ز آتش در آب رانده می گیرم

رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من***سوار توسن برق جهانده می گیرم

سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع***رهی ز یاس به پایان رسانده می گیرم

به وادیی که کشد حرص تشنه کام زبان***عرق ز جبههٔ خجلت دمانده می گیرم

هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت ***غمین مشو به کنارش نشانده می گیرم

مرا همین سبق از مکتب ادب کافی ست***که نام یار به لب نگذرانده می گیرم

زناله تا نفس واپسین یقینم نیست***که دامن که به دست فشانده می گیرم

به ضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست***عنان دو روز دگر هم دوانده می گیرم

گذشته ام به رکاب گذشتگان و هنوز***سراغ خود به قفا بازمانده می گیرم

سواد نامه چو صبحم نهان نمی ماند***نفس دو سطر هوایی ست خوانده می گیرم

چو شمع بیدل اگر صد رهم شهیدکنند***دیت زگردن شمشیر رانده می گیرم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۵: اگر ساقی ز موج با ده بندد رشتهٔ سازم

اگر ساقی ز موج با ده بندد رشتهٔ سازم***رساند قلقل مینا به رنگ رفته آوازم

عروج خاکساران آنقدرکوشش نمی خواهد***چوگرد از جنبش پایی توان کردن سرافرازم

مباش ای آرمیدن ازکمین وحشتم غافل***کف خاکسترم بی بال و پر جمع ست پروازم

نگاه چشم عبرت جوهر آیینهٔ یأسم***گسستنها ز پیوند جهان تاریست از سازم

نفس تا بال بر هم می فشاند ناله می گردد***ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم

ز اسرار محبت صافی آیینه ای دارم****که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم

قدح پیمایی الفت ندارد رنج مخموری****ز بس گردیده ام گرد سر او نشئه نازم

کمال من عروج پایه دیگر نمی خواهد****همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم

وبال عشرتم یارب نگردد قید خود داری****که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم

هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی****ز خجلت آشیان ساز عرق گردیده پروازم

به سامان شکست رنگ من خندیدنی دارد****به رنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

نی ام چون

موج جولان جرأت آزار کس بیدل***شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می تازم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۶: حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم

حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم***در آینه جوهر شکند نغمهٔ سازم

چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم***صد جبهه به خون می تپد از وضع نیازم

وسعتگر انداز تغافل چه فسون داشت***بر روی دو عالم مژه کردند فرازم

زان پیش که آیینه شود طعمهٔ زنگار***بگذار که چندی به خیال تو بنازم

زین عرصهٔ شطرنج جنون تازی هوشست***چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم

تا سجده به همواری خاکم نرساند***دارد گره ابروی محراب نمازم

خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد***آیینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم

آزادی من عرض گرفتاری شوقیست***چون دیدهٔ حیرت زدگان عقدهٔ بازم

چون شعله که آخر به دل داغ نشیند***در نقش قدم ریخت هجوم تک و تازم

زبن بیش غبارم تپش شوق نگیرد***چون اشک به صد بوته دویده ست گدازم

شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند***عمریست ز خود می روم و آبله سازم

بیدل امل اندیشی ام از عجزرسایی ست***واماندگی افکند به این راه درازم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۷: ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم***لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم

چو تمثالم نهان از دیده های اعتبار اما***همان آیینهٔ بی اعتباربهاست غمازم

نفس گر می کشم قانون حالم می خورد بر هم***چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمی سازم

خیالی می کشد مخمل کدامین راه و کو منزل***سوار حیرتم در عرصهٔ آیینه می تازم

درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد***چو گل سرمایه ای دیگر ندارم رنگ می بازم

ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان****نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم

ندارد ذرهٔ موهوم بی خورشید رسوایی****تو کردی جلوه و افتاد بر رو تختهٔ رازم

شدم خاک و فرو ننشست توفان غبار من****هنوز از پردهٔ ساز عدم می جوشد آوازم

ز درد سعی ناپیدای تصویرم چه می پرسی****سرا پا رنگم اما سخت بیرنگ است پروازم

بنازم خرمی های بهارستان غفلت را****شکستن فتنه توفانست و من بر

رنگ می نازم

به رنگ چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی آیم***همان یک عقده دارم تا قیامت گر کنی بازم

ند انم عذر این غفلت چه خواهم خواستن بیدل***که حسنش خصم تمثالست و من آیینه پردازم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۸: ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم***چو ماه نو به یک بال آسمان سیر است پروازم

به یاد چشمی از خود می روم ای فرصت امدادی***که ازگردش رسد رنگی به آن پیمانهٔ نازم

نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم***مپرس از نارسایی تا چه دارد رشتهٔ سازم

به هجرت گر نی ام دمساز آه و ناله معذورم***شکست خاطرم در سرمه خوابیده ست آوازم

ز حیرت در کفم سر رشته ای داده ست پیدایی***که تا مژگان بهم می آید انجام است آغازم

تماشاخانهٔ حسنم بقدر محوگردیدن***تحیر بسکه لنگر می کند آیینه می سازم

بهار آمد جنون از ششجهت سر پنجه می بازد***چوگل من هم درین گلشن گریبانی بپردازم

طلسم غنچه توفان بهاری در قفس دارد***دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا گل کند رازم

چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی***غباری را به گردون برده ام کم نیست اعجازم

غرور خودنمایی ها به این زحمت نمی ارزد***به رنگ شمع چند از سر بریدن گردن افرازم

به آسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد***مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم

به هر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل***صدایی هست بیدل در شکست رنگ پروازم

غزل شمارهٔ ۲۱۸۹: به حیرت خویش را بیگانهٔ ادراک می سازم

به حیرت خویش را بیگانهٔ ادراک می سازم***جنون ناتوانم جیب مژگان چاک می سازم

تماشاهاست نیرنگ تحیرگاه الفت را***تو با آیینه و من با دل غمناک می سازم

به چندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی***نهال شعله ای سیراب ازین خاشاک می سازم

ندارد پنجهٔ آفت کمین جیب عریانی****چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک می سازم

همای لامکان پروازم و از بی پر و بالی****به پسی مانده ام چندانکه با افلاک می سازم

به چندین نشئه بودم محو مژگان سیه مستی****کنون با سایه واری از نهال تاک می سازم

خیال از چین ابرویی تبسم می کند انشا****به ناموس محبت زهر را تریاک می سازم

غرور اعتبار از قطره ام صورت نمی بندد****به تدبیر گهر آبی که دارم خاک

می سازم

شکار افکن چو خون صیدم از ره برنمی دارد***ز نومیدی به خود می پیچم و فتراک می سازم

در این ماتمسرا بیدل مپرس از کسوت شمعم***ز من تا آستینی هست مژگان پاک می سازم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۰: به ذوق جستجویت جیب هستی چاک می سازم

به ذوق جستجویت جیب هستی چاک می سازم***غباری می دهم بر باد و راهی پاک می سازم

به چندین عبرت از دل قطع الفت می کند آهم***فسانها می زنم کاین تیغ را بیباک می سازم

در آن عالم که انداز عروجی می دهم سامان***سری می آورم درگردش و افلاک می سازم

نمی دانم چسان کام امید از عافیت گیرم***که من در بیخودیها نیز با ادراک می سازم

به هر تقدیر خورشیدیست سامان غبار من***به گردون گر ندارم دسترس با خاک می سازم

به عشقت تا ز ننگ وضع بی دردی برون آیم***جبین را هم ز خجلت دیدهٔ نمناک می سازم

به این انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد***دلی چون آبله پا مزد سعی تاک می سازم

ز استغنای نومیدیست با من دست افسوسی***که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک می سازم

به عریانی تظلم نیز از من چشم می پوشد***اگر باشد گریبان تا در دل چاک می سازم

طمع را چاره دشوار است از ناز خسان بیدل***به دندان تا توانم ساخت با مسواک می سازم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۱: نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می سازم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می سازم***چراغی روشن از خاکستر پروانه می سازم

به فکر گوهر افتاده ست موج بیقرار من***کلید شوق از آرام بی دندانه می سازم

خیال مصرع یکتایی اش بی پرده می گردد***به مضمونی که خود را معنی بیگانه می سازم

نی ام آیینه اما در خیالش صنعتی دارم***که تا نقش تحیر می کشم بتخانه می سازم

سرا پا خار خارم سینه چاک طرهٔ یارم***به جسمم استخوان تا صبح گردد شانه می سازم

محبت در عدم بی نشئه نپسندد غبارم را****همان گرد سرت می گردم و پیمانه می سازم

رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد****چو وحشت در سواد چشم آهو خانه می سازم

عقوبتها گوارا کرد بر من بی پر و بالی****قفس چندان که تنگی می نماید دانه می سازم

دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن****سرشکی ناتوانم لغزشی مستانه می سازم

سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را****برای

یکمژه خواب اینقدر افسانه می سازم

به کام عشرتم گر واگذاری حاصل امکان***دو عالم می دهم برباد و یک دیوانه می سازم

مبادا بیدل آن گنجی که می گویند من باشم***مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می سازم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۲: چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم

چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم***چو شمع از سرکشی در بزم دل نازبدنت نازم

همه موج شکفتن می چکد از چین پیشانی***گلستان حیا در غنچگی پیچیدنت نازم

گهی از خنده کاهی از تغافل می بری دل را***دقایقهای ناز دلبری فهمیدنت نازم

به بازار تمناگوهر بحر تغافل را***به میزان عیاری هر زمان سنجیدنت نازم

زبان شانه می گوید به زلف فتنه پیرایت***که با این سرکشیها گرد سر گردیدنت نازم

ز شبنم اشک می ریزد صبا ای غنچه بر پایت***به حال گریهٔ آشفتگان خندیدنت نازم

به دست مردمان دیده صبح وصل او بیدل***گل حیرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۳: زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم

زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم***چو شمع از شوخی برق نگه بالیدنت نازم

ز خاموشی به هم پیچیده ای شور قیامت را***به جیب غنچه توفانهای گل دزدیدنت نازم

نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان***به رنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم

همه لطفی و از حال من بیدل نه ای غافل***نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۴: قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم***جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

در آغوش نگه گرد سر بیتابی ات گردم***به تحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم

عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا***گناه بیگناهی چند نابخشیدنت نازم

تغافل در لباس بی نقابی اختراع است این***جه انی را به شور آوردن و نشنیدنت نازم

تحیر عذرخواهست از خیال گردش چشمی***که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم

نبود ای اشک این دشت ندامت قابل جولان***در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم

نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی بندد***درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم

متاع کاروان ما همین یک پنبهٔ گوش است***اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم

نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمی خواهد***قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم

کی ام من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت***به خود نازیدنت نازم به خود نازیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا***تبسم کردن و تیغ غضب یازیدنت نازم

تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تا کی***قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم

رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه می داند***دلت دردست و از من حال دل پرسیدنت نازم

تغافل صد نگه می پرسد احوال من بیدل***مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۵: به لب حرف طلب دزدم به دل شور هوس سوزم

به لب حرف طلب دزدم به دل شور هوس سوزم***خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم

هوس پردازی ام از سیر مقصد باز می دارد***چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم

دلیل کاروان وحشتم افسردگی تا کی***خروشی گل کنم شمعی به فانوس جرس سوزم

ز یأس مدعا تا چند باشم داغ خاموشی***مدد کن ای نفس تا در بر فریادرس سوزم

خزان رنگ مطلب آنقدر دارد به سامانم***که عالم در فروغ شمع غلتد گر نفس سوزم

ز وهم عجز خجلت می کشم در بزم یکتایی***چه

سازم عشق مختار است و می خواهد هوس سوزم

به رنگ حیرت آیینه غیرت شعله ای دارم****که گر روشن شود جوهر به جای خار و خس سوزم

سپند آهی به درد آورد و بیرون جست ازین محفل****شرر واری ببال ای ناله تا من هم قفس سوزم

جهان جلوه چون آیینه رفت از دیده ام بیدل****تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۶: شرار سنگم و در فکر کار خویش می سوزم

شرار سنگم و در فکر کار خویش می سوزم****به چشم بسته شمع انتظار خویش می سوزم

نمی خواهم نفس ساز دل بی مدعا باشد****هوا تا صاف تر گردد غبار خویش می سوزم

فسردن گاه امکان را محال است آتش دیگر****چو برق از جرات بی اختیار خویش می سوزم

اگر آسوده ام خواهی به محفل چهره ای بگشا****سپندی جای خویش اول قرار خویش می سوزم

نمی دانم چه آتش بر جگر دارد شرار من****که هر جا می شود چشمم دچار خویش می سوزم

خرام فرصت کارم وداع الفت یارم****به هر دل داغ واری یادگار خویش می سوزم

درین گلزار عبرت باد در دست است کوششها****عبث همچون نفس رنگ بهار خویش می سوزم

نه نور خلوتم نی ساز محفل، شعلهٔ شمعم****به هر جا می فروزم بر مزار خویش می سوزم

دم نایی به ذوق ناله آسودن نمی داند****نفسها در قفای نی سوار خویش می سوزم

هوای عالم غفلت تحیر شعله ای دارد****که در آغوش خود دور از کنار خویش می سوزم

نفس وقف تمناها نگه صرف تماشاها****دماغی دارم و درگیر و دار خویش می سوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل****که من از شرم سنگ بی شرار خویش می سوزم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۷: آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم****دل درکف تغافل گل بر سر تبسم

خط جوش خضر دارد بر چشمهٔ خیالش****یا خفته خاکساری سر بر در تبسم

مستی ادب طرازست یا چشم نیم بازست****یا ناتوان نازست بر بستر تبسم

شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل****صبح کدام شامی ای پیکر تبسم

از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم****ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم

زنهار جرعهٔ ناز از رنگ پا نگیری****خون می کنی چو مینا در ساغر تبسم

آورد خط نازی بر قتل بیگناهان****یک مهر بوسه باقیست بر محضرتبسم

ای آه خفته در خون چاک دلت مبارک****آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

گربرق خونفشان شد یا شعله خصم جان شد****بسمل نمی توان شد بی خنجر تبسم

عرض طرب وبال است

در عشق ورنه من هم****چون غنچه ام سراپا بال و پر تبسم

آن به که شبنم ما زین باغ پرفشاند****چون اشک پر غریبیم درکشور تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل****بی گرد فتنه ای نیست این لشکر تبسم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۸: واکرد صبح آهی بر دل در تبسم

واکرد صبح آهی بر دل در تبسم****تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم

دل بی تو زین گلستان یاد شکفتنی کرد****بردم ز جوش زخمش تا محشر تبسم

ما را به رمز اعجاز لعل تو آشنا کرد****شاید مسیح باشد پیغمبر تبسم

گر حسن در خور ناز عرض بهار دارد****من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم

تا چشم باز کردم صد زخم ساز کردم****در حیرتم چو می خواند افسونگر تبسم

امید ما بهار است از چین ابروی ناز****یارب مباد تیغش بی جوهر تبسم

نتوان ز لعل خوبان قانع شدن به بوسی****گردیدن ست چون خط گرد سر تبسم

ای هوش بی تأمل از لعل یار بگذر****بی شوخی خطی نیست آن مسطر تبسم

از صبح هستی ما شبنم نکرد اشکی****پر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم

ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فروشد****مالیده گیر بر لب خاکستر تبسم

بیدل ز معنی دل خوش بیخبر گذشتی****این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

غزل شمارهٔ ۲۱۹۹: باز از جهان حسرت دیدار می رسم

باز از جهان حسرت دیدار می رسم****آیینه در بغل به در یار می رسم

خوابم بهار دولت بیدار می شود****هر چند تا به سایهٔ دیوار می رسم

زین یک نفس متاع که بار دل است و بس****شور هزار قافله در بار می رسم

میخانهٔ حضور خیال نگاه کیست****جام دماغ دارم و سرشار می رسم

نازم به دستگاه ضعیفی که چون خیال***در عالمی که اوست من زار می رسم

ای رنگهای رفته به مژگان غلو کنید***از یک گشاد چشم به گلزار می رسم

غافل نی ام ز خاصیت مژدهٔ وصال***می بالم آنقدرکه به دلدار می رسم

هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار***راهم به منزلی ست که ناچار می رسم

جسم فسرده را سر و برگ طلب کجاست***دل آب می شود که به رفتار می رسم

شبنم به غیر سجده چه دارد به پای گل***من هم در آن چمن به همین کار می رسم

بیدل چنانکه سایه به خورشید می رسد***من نیز رفته رفته به دلدار می رسم

غزل شمارهٔ ۲۲۰۰: از ضعف بسکه در همه جا دیر می رسم

از ضعف بسکه در همه جا دیر می رسم***تا پای خود چو شمع به شبگیر می رسم

وهم علایق از همه سو رهزن دل است***پا درگل خیال به صد قیر می رسم

برنقش پای شمع تصور حنا مبند***من رنگها شکسته به تصویر می رسم

رنگ بنای صبح ز آب وگل فناست***بر باد می روم که به تعمیر می رسم

از کام حرص لذت طفلی نمی رود***دندان شکسته باز پی شیر می رسم

بگذار چون سحر فکنم طرح فرصتی***گرد رمی ز دور نفس گیر می رسم

خواب عدم فسانهٔ هستی شنیده است***شادم کزین بهانه به تعبیر می رسم

چون شمع رنگم از چه بهارآفریده است***کز هر نگه به صد گل تغییر می رسم

از نارسایی ثمر خام من مپرس***تا رنگ زرد نیز همان دیر می رسم

آسان نمی رسد به تسلی جنون من***چون ناله رفته رفته به زنجیر می رسم

ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو***من هم به تو همین که شدم پیر می رسم

همدم چو فرصت از دو جهان

قطع الفت است****بر هر چه می رسم دم شمشیر می رسم

بیدل همین قدر اثرم بس که گاهگاه****بر گوش ناسخن شنوان تیر می رسم

غزل شمارهٔ ۲۲۰۱: تا نفس آب زندگیست هیچ به بو نمی رسم

تا نفس آب زندگیست هیچ به بو نمی رسم****با تو چنانکه بیخودم بی تو به تو نمی رسم

خجلت هستی ام چو صبح در عدم آب می کند****جیب چه رنگ بر درم من که به بو نمی رسم

در سر کوی میکشان نشئهٔ خجلتم رساست****دست شکسته دارم و تا به سبو نمی رسم

گرنه فسونگرست چرخ خلق خراب ناز کیست****هیچ به سا ز حسن این آبله رو نمی رسم

سجده گه امید نیست معبد بی نیازی ام****تا نگدازد آرزو من به وضو نمی رسم

رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا****می کشدم به منزلی کز تک و پو نمی رسم

شرم حصول مدعا مانع خود نمایی ام****بی ثمری رسانده ام گر به نمو نمی رسم

چینی بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا****تا نرسد سرم به سنگ تا سر مو نمی رسم

زین نفسی که هیچ سو گرد پی اش نمی رسد****نیست دمی که من به خویش از همه سو نمی رسم

غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد****جرم به خود رمیدن است این که به او نمی رسم

بید ل از آن جهان ناز فطرت خلق عاری است****آنچه تو دیده ای بگو خواه مگو نمی رسم

غزل شمارهٔ ۲۲۰۲: چه سان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم

چه سان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم****نیستان صفحه ای مسطر زند تا ناله بنویسم

به سطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود****خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم

ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد****برات نه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم

زوال اعتبارات جهان فرصت نمی خواهد****ز خجلت آب گردم تا گهر را ژاله بنویسم

ز تحقیق تناسخ نامهٔ زاهد چه می پرسی****مگر آدم بر آید تا منش گوساله بنویسم

به خاطر شکوه ای زان لعل خاموشم جنون دارد***قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم

ز آن مدّ تغافلها که دارد چین ابرویش***قیامت بگذرد تا یک مژه دنباله بنویسم

از آن مهپاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی***کنون من هم تهی گردم

ز خوبش و هاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم می رود بیدل***زمانی صبرکن تا یک دو داغ لاله بنویسم

غزل شماره ۲۲۰۳: ز چاک سینه آهی می نو بسم

ز چاک سینه آهی می نو بسم***کتانم حرف ماهی می نویسم

محبت نامه پردازست امروز***شرار برگ کاهی می نویسم

سرا پا دردم از مطلب مپرسید***به مکتوب آه آهی می نویسم

به رنگ سایه مشق دیگرم نیست***همین روز سیاهی می نویسم

غبار انتظار کیست اشکم***که هر سطری به راهی می نویسم

سواد نقطه موهوم روشن***به تحقیق اشتباهی می نویسم

رسایی نیست سطر رشته عجز***ز بس خاکم گیاهی می نویسم

گناه دیگر اظهار تحیر***اگر عذر گناهی می نویسم

نیاز آیینه اسرار نازست***شکستم کجکلاهی می نویسم

هجوم لغزش هوشست خط نیست***به رغم جاده راهی می نویسم

دو عالم نسخه حیرت سوادست***به هر صورت نگاهی می نویسم

ز دل نقش امیدی جلوگر نیست***بر این آیینه آهی می نویسم

چو صبحم صفحه بی نقشست بیدل***شکست رنگ گاهی می نویسم

غزل شماره ۲۲۰۴: جنون ذره ام در ساز وحشت سخت قلاشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت قلاشم***به خورشیدم بپوشی تا به عریانی کنی فاشم

گوارا کرده ام بر خویش توفان حوادث را***به چندین موج چون اجزای آب از هم نمی پاشم

نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی***حیا نم می کشد از انتظار کلک نقاشم

سر بی سجده باشد چند مغرور فلک تازی****چو آتش پیش پا دیدن به پستی افکند کاشم

طرف با آفتاب آگهی دل می برد از دست****تو ای غفلت رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم

روم چون شمع گیرم گوشهٔ دامان خاموشی****ز تیغ ایمن نی ام هر چند با رنگست پرخاشم

ادب با شوخی طبع فضولم بر نمی آید****به رویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم

بساط کبریا پایان خار و خس که می خواهد****به ننگ ناکسی زان در برون رفته ست فراشم

چواشک مضطرب تاکی نشیند نقش من یارب****عنان لغزش پا می کشد عمریست نقاشم

به مرگ از زندگی بیش است یأس بینوای من****کفن کو تا نباید آب گشت از شرم نّباشم

چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا بیدل****به آن گرمی که باید سوخت خامان پخته اند آشم

غزل شمارهٔ ۲۲۰۵: بی روی تو گر گریه به اندازه کند چشم

بی روی تو گر گریه به اندازه کند چشم****بر هر مژه توفان دگر تازه کند چشم

تا کس نشود محرم مخمور نگاهت****دست مژه سد ره خمیازه کند چشم

باز آی که چون شمع به آن شعلهٔ دیدار****داغ کهن خویش همان تازه کند چشم

این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد****بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم

هم ظرفی دریا قفس وهم حبابست****با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم

چون آینه یک جلوه ازین خانه برون نیست****از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم

عالم همه زان طرز نگه سرمه غبارست****یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم

کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار****گیرم که هزار آینه شیرازه کند چشم

از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم****مخمور لقای تو

ز خمیازه کند چشم

بیدل چمن نازگلی خنده فروش است***امید که زخم دل ما تازه کند چشم

غزل شمارهٔ ۲۲۰۶: تا دفتر حیرت ز رخش تازه کند چشم

تا دفتر حیرت ز رخش تازه کند چشم***از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم

از مردمک دیده به گلزار نگاهش***داغ کهنی بر دل خود تازه کند چشم

مشاطه ز حسرت بگزد دست به دندان***هرگه ز تغافل به رخت غازه کند چشم

مپسند که در پلهٔ میزان عدالت***شوخی ستمها به خود اندازه کند چشم

مرغان تحیر همه جغدند به دامش***هرگه ز صفیر نگه آواز ه کند چشم

بیدل گل رخسار بتی خنده فروش است***وقت ست که داغ دل ما تازه کند چشم

غزل شمارهٔ ۲۲۰۷: تا جلوه ات پر افشاند از آشیانهٔ چشم

تا جلوه ات پر افشاند از آشیانهٔ چشم***روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم

آیینه ها ز جوهر بال نگه شکستند***از حیرت جمالت در آشیانهٔ چشم

خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو***بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانهٔ چشم

در عالم تماشا ایمن نمی توان بود***زین برق عافیت سوز یعنی زبانهٔ چشم

مژگان یار دارد مضراب صد قیامت***در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم

در جلوگاه نازش بار نگه محالست***دیگر چه وا نماید حیرت بهانهٔ چشم

خلوتگه تحیر بر بوالهوس نشد باز***مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانهٔ چشم

سرمایهٔ نشاطم زبن بحر قطره اشکیست***بالیده ام چوگوهر از آب و دانهٔ چشم

شاید به سرفشانم گرد ره نگاهی***افتاده ام چو مژگان بر آستانهٔ چشم

بر هر چه وارسیدم جز داغ دل ندیدیم***نظاره سوخت ما را آتش به خانهٔ چشم

در پردۀ تحیر شور قیامتی هست****نشنیده است بیدل گوشت فسانۀ چشم

غزل شمارۀ ۲۲۰۸: تا می ز جام همت بد مست می کشم

تا می ز جام همت بد مست می کشم****جز دامن تو هر چه کشم دست می کشم

عنقا شکار کس نشود گر چه همت است****خجلت ز معنیی که توان بست می کشم

قلاب امتحان نفس در کشاکش است****زین بحر عمرهاست همین شست می کشم

ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر****چون آبله سری که کشم پست می کشم

دل بستنم به گوشۀ آن چشم صنعتی است****تصویر شیشه در بغل مست می کشم

خاکستر سپند من افسون سرمه داشت****دامان ناله ای که ز دل جست می کشم

جز تحفۀ سجود ندارم نیاز عجز****اشکم همین سری به کف دست می کشم

چون صبح عمر هاست درین وادی خراب****محمل بر آن غبار که ننشست می کشم

بیدل حباب وار به دوشم فتاده است****بار سری که تا نفسی هست می کشم

غزل شمارۀ ۲۲۰۹: چون شمع زحمتی که به شبگیر می کشم

چون شمع زحمتی که به شبگیر می کشم****از داغ پنبه می کشم و دیر می کشم

طفلی شد و شباب شد و شیب سرکشید****لیکن یقین نشد که چه تصویر می کشم

فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست****سیماب رفت و زحمت اکسیر می کشم

عجزم به زعم خویش رگ از سنگ می کشد****هر چند موی از قدح شیر می کشم

بی خم شدن ز دوش نیفتاد بار کش****رنج شباب تا نشوم پیر می کشم

مزدوری بنای جسد بار گردن است****تا زنده ام همین گل تعمیر می کشم

زین ناله ای که هرزه دو نارسایی است****روزی دو انتقام ز تأثیر می کشم

بنیاد اعتبار بر این صورت است و بس****وهم ثبات دارم و تغییر می کشم

در دل هزار ناله به تحسین من کم است***نقاش صنعت المم تیر می کشم

ضعفم نشانده است به روز سیاه شمع***پایی که می کشم ز گل قیر می کشم

تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود***می سایم استخوان و تباشیر می کشم

پیری اشاره ای ز خم ابروی فناست***ای سر مچین بلند که شمشیر می کشم

بیدل سخن صدای گرفتاری دل است***این ریشه ها ز دانهٔ زنجیر می کشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۰: تیغ آهی بر صف اندوه امکان می کشم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان می کشم***خامهٔ یأسم خطی بر لوح سامان می کشم

نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن***از ضعیفیها نگاهی تا به مژگان می کشم

ابجد اظهار هستی یک سحر رسوایی است***ازگریبان جای سر چاک گریبان می کشم

می زنم فال فراموشی ز وضع روزگار***صورت بی معنیی بر طاق نسیان می کشم

کس ندارد طاقت زورآزماییهای من***بازوی عجزم کمان ناتوانان می کشم

عضو عضوم با شکست رنگ معنی می کند***ساغر اندیشهٔ آن سست پیمان می کشم

جوهر آیینهٔ من خامهٔ تصویرکیست***روزگاری شد که ناز چشم حیران می کشم

خاک می گردم به صد بیطاقتیهای سپند***غیر پندارد عنان ناله آسان می کشم

مشت خون نیم رنگم طرفه شوخ افتاده است***چون حنا دستی به دست و پای خوبان می کشم

با مروت توام افتاده ست ایجادم چو شمع***خار

هم گر می کشم از پا به مژگان می کشم

از غبار خاطرم ای بی خبر غافل مباش***گردباد آه مجنون بیابان می کشم

سایهٔ بیدست و پایی از سر من کم مباد***کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان می کشم

در غبار خجلتم از تهمت آزادگی***من که چون صحرا هنوز از خاک دامان می کشم

کلفت مستوری ام در بی نقابی داغ کرد***بار چندین پیرهن از دوش عریان می کشم

لفظ من بیدل نقاب معنی اظهار اوست***هر کجا او سر برآرد من گریبان می کشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۱: به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم

به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم***که من ز بار نفس چون حباب آبله دوشم

سپند مجمر یأسم نداشت سرمهٔ دیگر***تپید ناله به کیفیتی که کرد خموشم

ز بس به درد تپیدن گداختم همه اعضا***توان شنید چو موج ازشکست رنگ خروشم

چه ممکنست کسی پی برد به شوخی حالم***نشانده است تحیر به آب آینه جوشم

خوشم به حاصل تردامنی چو اشگ ندامت***نه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم

ز آفتاب کشم ناز خلعت زرین***گلیم بخت سیه بس بود چو سایه به دوشم

نوید عافیتی دارم از جهان قناعت***صدای بی نفس موج گوهر است سروشم

تغافلست ز عالم لباس عافیت من***حباب وار ندانم به غیر چشم چه پوشم

چمن طرازی ناز است سیر بیخودی امشب***صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم

شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد***در انتظار که باشم به آرزوی چه کوشم

درین چمن به چه گل آشنا شوم من بیدل***مگر چو لاله دو روزی به داغ یأس بجوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۲: جنون از بس قیامت ریخت بر آیینهٔ هوشم

جنون از بس قیامت ریخت بر آیینهٔ هوشم***ز شور دل گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم

ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تأثیری****به هر رنگی که می جوشم برون رنگ می جوشم

به سعی همت از دام تعلق جسته ام اما****نمی افتد شکست خود به رنگ موج از دوشم

فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل****که آخر چشم واکردن شود خواب فراموشم

مزاج اعتبار و عرض یکتایی خیالست این****هجوم غیر دارد اینقدر با خود هماغوشم

نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بر دارد****ز نومیدی عرق گل می کنم در هر چه می کوشم

فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد****به گوش من پیامی هست از طرف بناگوشم

شناسایی اگر پیداکنم چون معنی یوسف****به جای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم

به جیب بیخودی تا سرکشم صد انجمن دیدم****جهانی داشت همچون

شمع بال افشانی هوشم

مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها***دو عالم ناله گردد تا به قدر یأس بخروشم

اگر رنگ نفس کوهیست بر آیینه ام بیدل***خموشی عاقبت این بار بر می دارد از دوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۳: چو دریا یک قلم موجست شوق بیخودی جوشم

چو دریا یک قلم موجست شوق بیخودی جوشم***تمنای کناری دارم و توفان آغوشم

به شور فطرت من تیره بختی برنمی آید***زبان شعله ام از دود نتوان کرد خاموشم

قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون***دو عالم می شود گرد عدم تا چشم می پوشم

خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی***دل افسرده مانند صدف شد پنبه درگوشم

هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیاز من***درین محفل همه گر شمع گردم دود نفروشم

خیال گل نمی گنجد ز تنگی درکنار من***مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم

مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی***ندانم اینقدرها چون نفس بهر چه می کوشم

به هر جا می روم از دام حیرت بر نمی آیم***به رنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم

به حیرت خشک باشم به که در عرض زبان سازی***به رنگ چشمهٔ آیینه جوهر جوشد از جوشم

ز یادم شبهه ای در جلوه آمد عرض هستی شد***جهان تعبیر بود آنجاکه من خواب فراموشم

شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان بیدل***دربن وبرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۴: ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم***چو موج چشمهٔ آیینه نیست یک مژه جوشم

زبان نالهٔ من نیست جز نگاه تحیر***چو شمع تا مژه برهم رسیده است خموشم

نوای شوق نماند نهان به ساز خموشی***بلند می شود از سرمه چون نگاه خروشم

به سعی حیرت ازین بزم گوشه ای نگرفتم***همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم

ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم****گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم

سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم****چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم

سپند جز تپش دل مدان فسانه خوابش****به ناله نشئه فروش شکست ساغر هوشم

غرور حسن دلیل ست بر تظلم عاشق****شنیده اند به قدر تغافل تو خروشم

ز فرق تا به قدم عرض حیرتم چه توان کرد****هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم

سیاه بختی

من سرمهٔ گلو شده بیدل***به رنگ حلقهٔ زنجیرزلف سخت خموشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۵: ز بسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم***به رنگ حلقهٔ زنجیر سوخت پردهٔ گوشم

چو طفل اشک مپرس از لباس خرمی من***به صدهزار تپش کرده اند آبله پوشم

شکست ساز امید و نداد عرض صدایی***ندانم این همه رنگ از چه سرمه کرد خموشم

میی نماند و ز خمیازه می کشم قدح امشب***هنوز تازه دماغ خیال نشئهٔ دوشم

سحر به گوش که خواند نوای ساز تظلم***شکست رنگ به توفان سرمه داد خروشم

چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل***دل شکسته نواها کشیده است به گوشم

به حسرت کف و آغوش موج کار ندارم***پر است همچو حباب از وداع خود بر و دوشم

هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر***دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم

گهر به ذوق فسردن سر محیط ندارد***به خود نساخته ام آنقدر که با تو بجوشم

چو صبح بیدل اگر همتی است قطع نفس کن***به این دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۶: ز فیض گریهٔ سرشار افسردن فراموشم

ز فیض گریهٔ سرشار افسردن فراموشم***به رنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم

جنونی در گره دارم به ذوق سرمه گردیدن***سپند بیقرارم ناله خواهدکرد خاموشم

حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد***سزد گر بستر مخمل شود خواب فراموشم

نم اشک زمینگیرم مپرس از سرگذشت من***شکست دل ز مژگان تا چکیدن داشت بر دوشم

ز تشریف کمال آخر قبای یأس پوشیدم***به رنگ چشمهٔ آیینه جوهرکرد خس پوشم

محبت پیش ازبن داغ خجالت برنمی دارد***ز وصلت چند باشم دور و با خود تاکجا جوشم

کمند صید نازم هرقدر از خود برون آیم***به رنگ شمع رنگ رفته می پردازد آغوشم

چو تمثال لباسی نیست کز هستی بپوشاند****مباد از حیرت آیینه تنگ آید برو دوشم

به بی دردی بیابان هوس تا چند طی کردن****درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

به احوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد****ز بس بیحاصلم از

خاطر خود هم فراموشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۷: زبن سجدهٔ خود دار تفاخر چه فروشم

زبن سجدهٔ خود دار تفاخر چه فروشم***در راه تو افتاده سرم لیک به دوشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت***سعی طلبی بود که کرد آبله پوشم

تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش***بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم

خرسندی اوهام ز اسرار چه فهمد***آنسوی یقین مژده رسانده ست سروشم

مجبور ترددکدهٔ وهم چه سازد***روزی دو نفس بال فشان است به گوشم

چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد***گرم است دکان آینه داری بفروشم

زبن بزم به جز زحمت عبرت چه کشد کس***طنبور تقاضای همین مالش گوشم

چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم***کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم

دور است به مژگان بلند تو رسیدن***من سرمه نگشتم چه کنم گر نخروشم

بیدل چو خم می چقدر دل به هم آید***تا من به گداز آیم و با خویش بجوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۱۸: گهی در شعله می غلتم گهی با آب می جوشم

گهی در شعله می غلتم گهی با آب می جوشم***وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بر دوشم

درین محفل امید و یأس هر یک نشئه ای دارد***خوشم کز درد بی کیفیتی کردند مدهوشم

سراغم کرده ای آمادهٔ ساز تحیر باش***غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم

چه سازد گر به حیرانی نپردازد حباب من***ز بس عریانم از خودکسوت آیینه می پوشم

به رنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی***که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم

ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری***ز تحریک نفسها شور زنجیر است درگوشم

به آن نامهربان یارب که خواهد گفت حال من***ز یادش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم

خمستان وفا رنگ فسردن بر نمی دارد***جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم

ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایهٔ حیرت***خریداری ندارد دل مگر آیینه بفروشم

ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد***درین گلشن بقدر جلوهٔ خود من هم آغوشم

نفس عمری تپید و مدعای دل نشد

روشن***چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

به کنج عالم نسیان دل گمگشته ام بیدل***ز یادم نیست غافل هرکه می سازد فراموشم

غزل شمارۀ ۲۲۱۹: ندانم مژدۀ وصل که شد برق افکن هوشم

ندانم مژدۀ وصل که شد برق افکن هوشم***که همچون موج از آغوشم برون می تازد آغوشم

به صد خورشید نازد سایۀ اقبال شام من***که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بناگوشم

به حیرت بس که جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد***من آن آیینه ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

به هر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم***چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم

وداع غنچه گل را نیست جز پرواز مخموری***دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم

چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد***به یاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن***چه می گوید که آتش می زند در کلبۀ هوشم

چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن***خموشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم

ز کس امید دلگرمی ندارد شعلۀ شمعم***به هر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم***نگاهم بیش ازینها بر نمی تابد بر و دوشم

مبادا هیچکس یا رب زیانکار پشیمانی***دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم

کجا بست از زبان جوهر آیینه گویایی***چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم

حضور آفتاب از سایه پیدایی نمی خواهد***دمی آیم به یاد خود که او سازد فراموشم

به یاد آن میان عمریست از خود رفته ام بیدل***چو رنگ گل به باد ناتوانی می پرد هوشم

غزل شمارۀ ۲۲۲۰: نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده می جوشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده می جوشم***زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم

به چندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری***چراغان خیالم کسوت فانوس می پوشم

چه خواهم کرد اگر آیینه گردد برق دیدارش****تحیر مژده ای دارد که من نشنیده مدهوشم

چو صبحم زین چمن یک گل به کام دل نمی خندد****ندانم اینقدر بهر چه واکردند آغوشم

نواهای بساط دهر نذر ناشنیدنها****به شور اضطراب دل

که سیمابی ست در گوشم

دل از من شوخی عرض من و ما بر نمی دارد***درین آیینه باید بود چون تمثال خاموشم

خرام تیر می سازد کمان را حلقهٔ شیون***به هنگام وداعت ناله می جوشد ز آغوشم

حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آیی***چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم

تپیدنهای ناکامیست مضراب خروش من***به جام آرزو خون می خورم چندانکه می جوشم

فزود ازگردش رنگم غرور مستی نازت***نگاهت می زند ساغر به قدر رفتن هوشم

به قاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم***زمانی یاد توست آندم فراموشم فراموشم

چه حسرت ها که در خاکسترم خون می خورد بیدل***سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۱: در عالم حق شهرت باطل چه فروشم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم***جنسم همه لیلی ست به محمل چه فروشم

کفرست فضولی به ادب گاه حقیقت***در خانهٔ خورشید دلایل چه فروشم

قانون ادب غلغل تقریر ندارد***دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم

نقد همه پوچ است چه دانا و چه نادان***در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم

بر نقد هنرکیسهٔ حاجت نتوان دوخت***ملا نی ام اجزای رسایل چه فروشم

جمعیت دل شکوهٔ کوشش نپسندد***گردی ز رهم نیست به منزل چه فروشم

عمریست که بازارکرم گرد کسادست***اینجا به جز آب رخ سایل چه فروشم

آیینهٔ تحقیق ز تمثال مبراست***حیران خیالم به مقابل چه فروشم

سودایی اوهام تعلق نتوان زیست***ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم

بی مایگی رنگ اثر منفعلم کرد***خونم همه آب است به قاتل چه فروشم

در بحر به آبی گهرم را نخریدند***خشکم ز تحیرکه به ساحل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمالی ست****آیینه ندارم من بیدل چه فروشم

غزل شماره ۲۲۲۲: ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه درگوشم

ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه درگوشم****مباد از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم

شنیدن شد دلیل اینقدر بی صرفه گوییها****زبان هم لال می گردید اگر می بود کر گوشم

حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی****که این افسانه آتش دارد و من پنبه درگوشم

نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما****نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم

به رنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم****که سعی غیر می بندد صدای خویش درگوشم

سفیدی می کند از پنبه اینجا چشم امیدی****نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم

به ذوق مژده وصل آنقدر بیتاب پروازم****که چون گل می تواند ریخت رنگ بال و پر گوشم

به درس بی تمیزی چند خون سعی می ریزم****چو شور عشق باید خواند افسونی به هرگوشم

ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار می جوشد****کدامین پنبه سیماب تو شد ای بیخبر گوشم

مگر آواز پایی بشنوم

بیدل درین وادی***به رنگ نقش پا در راه حسرت سر بسر گوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۳: ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم

ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم***که از شور تپیدنهای دل گردید کر گوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد***گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم

به گلشن بی تو می لرزم به خویش از نوحهٔ بلبل***مباد از شعلهٔ آوازگیرد در شررگوشم

غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من***که من ازپردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم

ز انداز پیامت لذت دیدار می جوشد***نهان می گشت چشم انتظار، ای کاش درگوشم

نمی دانم چه آهنگست قانون خرامت را***که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم

چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من***تویی منظور اگر چشمم تویی مسموع اگر گوشم

خموشم دیده ای اما به ساز بینواییها***خروشی هست کان را در نمی یابد مگر گوشم

مقیم خلوت رازت نی ام لیک اینقدر دانم***که حرفی می کشد چون حلقه از بیرون درگوشم

فسون درد سر بر من مخوانید ای سخن سازان***که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم

به تیغ گفتگو آفاق با من برنمی آید***اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

دماغی ساز کن درد سر اینجا کم نمی باشد***جهان افسانه سامان است بید ل هر قدر گوشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۴: قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم

قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم***کشیده پیکر خم درکمند وحدت خویشم

صفای آینه می پرورم به رنگ طبیعت***چراغ در ته دامان گرفته ظلمت خویشم

هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین***به هرنفس که کشد صبح من قیامت خویشم

غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند***به گل فرو نبرد گر نم خجالت خویشم

فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد***به زینهار چو سبابه از شهادت خویشم

چو شمع چندکشم ناز پایداری غفلت****به باد می روم و غرهٔ اقامت خویشم

مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان****بر آستان حیا سایل شفاعت خویشم

چو شبنمم بگذارید عذر خواه تردد****چه سازم آبله پای تلاش راحت خویشم

به پیری ام ز حوادث چه ممکن

است خمیدن****نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم

ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد****جز این نیم نفس انفعال مهلت خویشم

می ام کم است دماغم فروغ محو ایاغ است****گلی ندارم و، باغ و بهار حیرت خویشم

ز خاک راه قناعت کجا روم من بیدل****به این غبار که دارم سراغ عزت خویشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۵: چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم****سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم

نفس آخر شد و من همچنان زندانی جسمم****ندارم ریشه و دلبسته ی آب و گل خویشم

ز خود برخاستن اقبال خورشید است شبنم را****در آغوشست یار اما همین من مایل خویشم

نمی خواهم که پیمان طلب باید شکست از من****وگرنه هرکجا ازپا نشستم منزل خویشم

به چشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ اشکی****چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم

خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل****که من واقف ز جرأت های خون بسمل خویشم

چه شد تخمم درین مزرع پر و بال شرر دارد****به صحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم

اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن****همان چون گل قفس پروردهٔ چاک دل خویشم

ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم****همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم

غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزیها****به دام و آشیان ممنون صید غافل خویشم

دم تیغم ز یاد انتقام خصم می ریزد****مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم

عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه می پرسی****دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم

به خلوتخانهٔ تحقیق غیر از حق نمی گنجد****من بی کار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمری ست عرض هستی ام بیدل****چو صبحم تا نفس باقی ست گرد محمل خویشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۶: چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم****اگر یک دانهٔ دل جمع کردم خرمن خویشم

چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی خندد****به صد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

به وحشت سخت محکم کرده ام سر رشتهٔ الفت****به رنگ موج در قلاب چین دامن خویشم

دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد****همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم

فروغ خویش سیلاب بنای شمع می باشد****به غارت رفتهٔ توفان طبع روشن خویشم

سیه بختی به رنگ سایه مفت ساز جمعیت****عبیری دارم و

آرایش پیراهن خویشم

نمی دانم خیالم نقش پیمان که می بندد***که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم

تعلق صرفهٔ جمعیت خاطر نمی خواهد***خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم

تمیزی گر نمی بود آنقدر عبرت نبود اینجا***تحیر نامه در دست از مژه وا کردن خویشم

پر افشانم پری تا وارهم از چنگ خود داری***به این کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم

کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری***چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم

به خاک افتاده ام تا در زمین عاریت بیدل***مگر بر باد رفتن وا نماید مسکن خویشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۷: غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم***شکست خویش چون موج است هم بر گردن خویشم

درین مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی بندد***نمی دانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم

سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم***درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم

شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاووسم***بهار این بساطم کز خزان گلشن خویشم

چو رنگ گل به شاخ برگ تحقیقم که می پیچد***که من صد پیرهن عریانتر از پیراهن خویشم

درتن وادی ندارد عافیت گرد انا‌العشقی .***اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم

چو مژگانم ز وضع خویش باید سرنگون بودن***بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم

چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم به عرض آید***به این عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم

چو شمع از ضعف آغوش وداعم در قفس دارد***شکست رنگ بر هم چیدهٔ پیراهن خویشم

تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی***ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم

جهان را صید حیرت کرد جوش ناله ام بیدل***همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۸: نه گر دون بلندی نی زمین پستی خویشم

نه گر دون بلندی نی زمین پستی خویشم***چو شمع از پای تا سر پشت پای هستی خویشم

نوا سنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب***که دارد تا جبین غرق عرق تردستی خویشم

نفس هرگام مینا می زند بر سنگ می گوید***به این دوری که دارم بیدماغ مستی خویشم

ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم***ز یأس آماجگاه ناوک بی شستی خویشم

بیاض نسخهٔ دیگر نیامد در کفم بیدل***درتن مکتب تحیر خوان خط دستی خویشم

غزل شمارهٔ ۲۲۲۹: در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم

در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم***بویی به غنچه محوم خطی به نقطه حرفم

تا دل نفس شمارست هر جا روم بهارست***طاووس عالم رنگ لعبتگر شگرفم

نام توبی تصنع درس کمال من بس***یارب مخواه از این بیش مصروف نحو و صرفم

چون صبح تا رمیدم غیر از عدم ندیدم***کم فرصتی درین بزم با کس نبست طرفم

خفت کش حبابم از فطرت هوایی***گر جیب دل شکافم غواص بحر ژرفم

موی سفید تا کند خشت بنای فرصت***سیل است آنچه بر خویش تل کرده ست برفم

بیدل به خامی طبع معیارم ازعرق گیر***آیینه می تراود از انفعال ظرفم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۰: به صدگردون تسلسل بست دور ساغر عشقم

به صدگردون تسلسل بست دور ساغر عشقم***که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم

سیاهی می کنم اما برون از رنگ پیدایی***غبار عالم رازم سواد کشور عشقم

نه دنیا عبرت آموزم نه عقبا حسرت اندوزم***به هیچ آتش نمی سوزم سپند مجمر عشقم

به صیقل کم نمی گردد غرور زنگ خودبینی***مگر آیینه بر سنگی زند روشنگر عشقم

عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم***نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم

غمم دردم سرشکم ناله ام خون دلم داغم***نمی دانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم

گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم***دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم

چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمی گردد***درآتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم

نی ام نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم***که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بردر عشقم

نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم***سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه ای غیر از پریشانی***چه امکانست بیدل جمع گردم دفتر عشقم

غزل شمارۀ ۲۲۳۱: از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم

از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم***جوشد پر پروانه ز هر ذرۀ خاکم

بیتابی من عرض نسب نامۀ مستی است***چون موج می از سلسلۀ ریشۀ تاکم

دود نفس سوخته ام طرۀ یار است***کآن را نبود شانه بجز سینۀ چاکم

تهمت کش آلایش هستی نتوان شد***چون عکس ز تردامنی آینه پاکم

آهم شررم اشکم و داغم چه توان کرد***چون شمع درین بزم به صد رنگ هلاکم

ای همت عالی نظران دست نگاهی***تا چند برد پستی طالع به مغاکم

گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است***عمری ست که در راه تمنای تو خاکم

چون غنچه ز شوق من دیوانه مپرسید***گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم

خاشاک به ساحل رسد از دست رد موج***از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت***بیدل ز سر ما نشود سایۀ ما کم

غزل شمارۀ ۲۲۳۲: در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم

در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم***پروانه توان ریخت ز هر ذرۀ خاکم

خونم به صد آهنگ جنون ناله فروش است***بی تاب شهید مژۀ عربده ناکم

بی طاقتیم عرض نسب نامۀ مستی است***چون موج می از سلسلۀ ریشۀ تاکم

امروز که خاک قدم او به سرم نیست***نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم

عالم همه از حیرت من آینه زارست***بالیده نگاهی ز سمک تا به سماکم

گو شاخ امل سر به هوا تاخته باشد***چون ریشه به هر جهد همان در ته خاکم

فریاد که دیوانهٔ من جیب ندارد***چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم

عمریست نشانده ست به صد نشئه تمنا***اندیشهٔ مژگان تو در سایهٔ تاکم

تر نیستم از خجلت آیینهٔ هستی***تمثال کشیده ست ته دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت***بیدل ز سرما نشود سایهٔ ما کم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۳: دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم

دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم***تری تا گم شد از خاکم ز هر آلودگی پاکم

گزند هستی باطل علاجی نیست جز مرگش***ز بی تاثیری اقبال سم گل کرده تریاکم

هوا تازی به خاک ذلتم پامال می دارد***اگر سوی گریبان روکنم سرکوب افلاکم

ز صد مستی قناعت کرده ام با یاد مژگانی***دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم

مزار کشتهٔ تیغ تبسم عالمی دارد***سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم

پرافشان می روم چون صبح ممکن نیست آزادی***چه سازم ار قفس فرسوده های سینهٔ چاکم

ز بی دندانی ایام پیری نعمتم این بس***که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم

طلسمی بسته ام چول شمع کو خلوت کجا محفل***ز رویم رنگ اگر شویند هستی تا عدم پاکم

کمند کس حریف صید آزادم نمی گردد***امل ها رشته درگردن کم است از سعی فتراکم

اگر رنگم پرافشانم اگر بومست جولانم***به هر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم

نمی سوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت***دم فرصت کسل دارم منش ناچار دلاکم

به

حرف و صوت این محمل ندارم نسبتی بیدل****خموشی کرده ام روشن چراغ کنج ادراکم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۴: زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم****چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم

دست من و دامان تمنای وصالت****نتوان چو نفس کردن ازین آینه پاکم

از آبله ام منع دویدن نتوان کرد****انگور نگردد گره ریشهٔ تاکم

بی موج به ساحل نرسد کشتی خاشاک****از تیغ اجل نیست در این معرکه باکم

گردم چمن رنگ نبالد چه خیال ست****عمری ست که در راه تمنای تو خاکم

دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی****کان را نبود شانه مگر سینهٔ چاکم

از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید****دارم به نظر ذوق هلاکی که هلاکم

ای همت عالی نظران دست نگاهی****تا چند کشد پستی طالع به مغاکم

دل شمع خیالی ست که تا حشر نمیرد****زنهار تکلف مفروزید به خاکم

بیدل به خیال مژهٔ چشم سیاهی****امروز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۵: ازکجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم

ازکجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم****حسن بی رنگ و، من بیخبر آیینه به چنگم

شوخی ام جز عرق شرم درین باغ چه دارد****همچو شبنم گل حیرت چمن آینه رنگم

تهمت آلود هوسهای دویی نیست محبت****عکس او گشتم از آیینه زدودند چو زنگم

شیشه برسنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت****چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم

زبن بیابان به چه تدبیر شوم رام تسلی****هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم

طرفی از شوق نبستم چه به دنیا چه به عقبا****به جهانی دگر افکند فشار دل تنگم

نتوان کرد به این عجز مگر صید تحیر****جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم

در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن****چون نفس کاش به پایی که عیان نیست بلنگم

عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من****دامن ناز که دارد شکن آرایی رنگم

بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دو عالم****کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم

شور موج خطر افسانهٔ تشویش که دارد****عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

می کشد محمل

بیطاقتی شمع تحیر***بیدل آیینهٔ صد رنگ شتابست درنگم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۶: به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم

به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم***مشو غایب که چون آیینه از رخ می پرد رنگم

شدم پیر و نی ام محرم نوای نالهٔ دردی***محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم

به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم***که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم

ز خاک آستانت چشم بی نم می روم اما***دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

به بیکاری نفسها سوختم با دل سیه کردم***ز دود شمع آخر سرمه دان شد کلبهٔ تنگم

حیا را کرده ام قفل در دکان رسوایی***به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم

جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی***که تا گل می کند یادش پری هم می زند سنگم

ز قانون نفس جستم رموز پردهٔ هستی***همین آواز می آید که بسیار است آهنگم

خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا***کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم

به صرصر داده اند آیینهٔ ناز غبار من***شه فرمانرو آزادی ام اینست اورنگم

به ناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی بندد***پر طاووسم و پرگار دارد گردش رنگم

ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من***به این یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل***پر پروازگردد گر در آید پای در سنگم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۷: به رنگ گلشن ازفیض حضورت عشرت آهنگم

به رنگ گلشن ازفیض حضورت عشرت آهنگم***مشو غایب که چون آیینه از رخ می پرد رنگم

حیا را کرده ام قفل در دکان رسوایی***به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم

ز مردم بسکه چون آیینه دیدم سخت روییها***نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم

خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا***کشد تصویر من چندان که بیرون آرد از رنگم

به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم****که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم

شدم پیر و نی ام محرم نوای ناله دردی****محبت کاش بنوازد طفیل

قامت چنگم

ز خاک آستانت چشم بی نم می برم اما***دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم

به ظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گل را***نمی گنجد نفس در سینهٔ من بسکه دلتنگم

تنک ظرفی چو من در بزم میخواران نمی باشد***که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی***به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم

به وضع احتراز هر دو عالم باج می گیرم***جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم

طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی گنجد***همان با خوبش دارم کار، گر صلح است و گر جنگم

به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل***شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۸: چکیدنهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم***نفس دزدیده می نالم نمی دانم چه آهنگم

به ناموس ضعیفی می کشم بار گرانجانی***ندامتگاه مینایی ست خلوتخانهٔ سنگم

نمی دانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من***که دریا عرض توفان دارد و من یک دل تنگم

حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می بالد***که با هر بی پر و بالی به پایی می رسد رنگم

تواضع احتراز از هر دو عالم باج می گیرم***جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم

چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمی خواهد***به منزل می رسد در یک چکیدن گام فرسنگم

دم پیری نفس گر می کشم عرض عرق دارد***نوا هم سرنگون گل می کند از خجلت چنگم

اثرها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی***به غربال پر طاووس باید بیختن رنگم

غنیمت می شمارم چون فروغ شمع ظلمت را***صفا هم می رود بر باد اگر بر هم خورد رنگم

طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی گنجد***همان با خویش دارم کار اگر صلحست و گر جنگم

نه دنیا مسکن الفت نه عقبا مأمن راحت***به ذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم

ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم بیدل****جهانی را به

عنقا برد بال افشانی رنگم

غزل شمارهٔ ۲۲۳۹: چمن طراز شکوه جهان نیرنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم***مسلّم است چو طاووس سکهٔ رنگم

ز نیستان تعلق به صد هزار گره***نیی نرست که گردد حریف آهنگم

دل ستم زده با تنگنای جسم نساخت***فشار ریخت برون آبگینه از سنگم

بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام***ذخیره ای که کند میهمانی بنگم

چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموشت***بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم

به یاد چشم تو عمریست می روم از خویش***به میل سرمه شکستند گرد فرسنگم

مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد***به دامن تو نهفته است صورت چنگم

به جز غبار ندانم چه بایدم سنجید***ترازوی نفسم باد می برد سنگم

به هیچ صورتم از انفعال رستن نیست***عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم

چنار تا به کجا عیب مفلسی پوشد***هزار دستم و بیرون آستین تنگم

شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست***به این چمن برسانید نامهٔ رنگم

چو سایه آینهٔ تیره روز خود بیدل***به صیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۰: ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم

ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم***به یک پا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد***ز مینا چو دست پری زیر سنگم

نفس دستگاهم مپرس از کدورت***چو آیینه آبیست تکلیف رنگم

چه سازم به افسون فرصت شماری***چو عزم شرر در فشار درنگم

کشم تاکجا خجلت نارسایی***به پا تیشه زن چون سراپای لنگم

ز موهومیم تا به آثار عنقا****تفاوت همین بس که نام است ننگم

به تحقیق ره بردم از وهم هستی****به کیفیت می رسانید بنگم

بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد****گلش می دهد می به داغ پلنگم

به دریوزهٔ گرد دامان نازش****اگرکف گشایم دمد گل ز چنگم

زگیسو نیاید فسون نگاهش****تو از هند مگذر که من در فرنگم

دلم کارگاه چه میناست بیدل****جرس بسته عبرت به دوش ترنگم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۱: نمی دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم

نمی دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم****که از تنگی گریبان خیالش می درد رنگم

مگربر هم توانم زد صف جمعیت رنگی****به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم

ز خلق بی مروت بس که دیدم سخت رویی ها****نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم

نمی یابم به غیر از نیست گشتن صیقلی دیگر****چه سازم ریختند آیینه ام چون سایه از رنگم

جنون بوی گل در غنچه ها پنهان نمی ماند****نفس بر خود گریبان می درد در سینهٔ تنگم

تنک ظرفی چو من درمحفل امکان نمی باشد****که چون گل شیشه ها باید شکست از گردش رنگم

به میزان گرانقدر شرر سنجیده ام خود را****مگر از خود برآیی ناتوانی گشت همسنگم

طرب هیچ است می بالم الم وهم است و می نالم****به هر رنگی که هستم اینقدر سامان نیرنگم

مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی****که من زین نام خجلت صد عرق آیینهٔ ننگم

به این هستی قیامت طرفی اوهام را نازم****ز دور نه فلک باید کشیدن کاسهٔ بنگم

به حکم عشق معذورم گر از دل نشنوی شورم****نفس دزدیدن صورم قیامت دارد

آهنگم

به وهم عافیت چون غنچه محروم ازگلم بیدل***شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۲: مزرع تسلیم ادب حاصلم

مزرع تسلیم ادب حاصلم***سر نکشد گردن آب و گلم

موج گهر نیستم اما ز ضعف***آبله گل کرده ره منزلم

خاك ندامت به سر عاجزی***صبحم اگر تار نفس بگسلم

نفی من آیینهٔ اثبات اوست***حق دمد آندم که کنی باطلم

بار نفس می کشم و چاره نیست***بی تو فتاده ست الم بر دلم

الفت دل سدّ ره کس مباد***کرد همین آبله پا در گلم

عافیتم داد به توفان شرم***راند به دریا عرق ساحلم

خامشی اسباب غنا بود و بس***تا به زبان آمده ام سایلم

بر تپشم تهمت راحت مبند***بیضه منه زبر پر بسملم

گرد من از قافلهٔ رنگ نیست***کلك مصور چه کشد محملم

نامه برید از چمن خون من***برگ حنایی به کف قاتلم

آبم ازین درد که آن مست ناز***آینه می خواهد و من بیدلم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۳: ننمود غنچه ات آنقدر ادب اقتضای تاملم

ننمود غنچه ات آنقدر ادب اقتضای تاملم***که ز بوی گل شنود کسی اثر ترانهٔ بلبلم

به خیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی***که ترنگ شیشه به دل نزد ز شکست طره سنبلم

ز مقابل تو ضروری ام شده ننگ تهمت دوری ام***ادب امتحان صبوری ام به قفا نشانده کاکلم

نگهی بهانهٔ نازکن در خلدم از مژه بازکن***که نیازمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم

زتصنع من و ما مگو، اثرم ز وهم وگمان مجو****به تحیری نشدم فرو که بیان رسد به تغافلم

خم دستگاه قد دو تا، به چه طاقتم کند آشنا****مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته این پلم

به فنا بود مگر ایمنی زکشاکش غم زندگی****که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم

غم ناقبولی ما ومن به که بشمرم من بیخبر****که به رنگ شیشه سرنگون دل آب برده قلقلم

قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب****که دلیل رفتن دل نشد به هزار جاده رگ گلم

چقدر ز منظر بی نشان شده شوق مایل جسم و جان****که رسیده تا فلک این زمان خم مایه های

تنزلم

من بیدل از در عاجزی به کجا روم چه فسون کنم****ز شکست جرات بال و پر قفس آفرین توکلم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۴: بی شبههٔ تحقیق نه شخصم نه مثالم

بی شبههٔ تحقیق نه شخصم نه مثالم****چون صورت عنقا چه خیال است خیالم

جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد****این دشت تخیل که منش وهم غزالم

گفتم چو مه نوکنم اظهار تمامی****از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم

از چرخ چرا شکوهٔ اقبال فروشم****آنم که مرا هم نظری نیست به حالم

با بخت سیه صرفه ای از فضل نبردم****در عرض هنر رستن مو بر سر خالم

از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروش است****حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم

هر چند سبک می گذرم از سر هستی****چون رنگ همان پی سپر گردش حالم

حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت****چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم

هستی المی نیست که یابند علاجش****در آتش خویشم چه کنم پیش که نالم

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد****بیدل به هوس سوختهٔ ذوق وصالم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۵: تحیر سوخت پرواز م فسردن کرد پامالم

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم****به زیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم

نه پروازم پر افشانی نه رفتارم قدم سایی****غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم

تمنایی نمی دانم تو لایی نمی فهمم****جبین ناله ای بر آستان درد می مالم

شرار بی دماغم رنج فرصت برنمی دارد****چه امکانست سازد عمر پامال مه و سالم

تب شوقت چه آتش پخت در بنیاد شمع من****که شد سرمایهٔ هستی سراپا حرف تبخالم

ز درد نارساییهای پروازم چه می پرسی****چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم

نوای درد دل نشنیده اند آخر درین محفل***شکستی کاش می شد ترجمان رنگ احوالم

ز وضع خامش من حیرت دیدار می جوشد***ادب سازم نفس می کاهم و آیینه می بالم

خمار وصل و خرسندی بجوش ای گریه تا گریم***اسیر عشق و بی دردی ببال ای ناله تا نالم

ندانم گل فروش باغ نیرنگ کی ام بیدل***هزار آیینه دارد در پر طاووس تمثالم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۶: ز بس صرف ادب پیمایی عجز است احوالم

ز بس صرف ادب پیمایی عجز است احوالم***به رنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم

کف خاکم غبار است آبروی دستگاه من***به توفان می روم تا گل کند آثار اقبالم

نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد***نهال ناله ام آن سوی عرض رنگ می بالم

همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم***دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم

به رنگی آب می گردم ز شرم خودنماییها***که سیلابی کند در خانهٔ آیینه تمثالم

چو گل تا زبن چمن دوری به کام ساغرم خندد***به زیر خاک باید رنگها گرداند یک سالم

دلی کو تا به درد آید ز عجز مدعای من***نفس شور قیامت می کند انشا و من لالم

ز اوضاعم چه می پرسی ز اطوارم چه می خواهی***به حسرت می تپم جان می کنم این است اعمالم

ز تأثیر فسونهای محبت نیستم غافل***به گوشم می رسد آ وازها چندانکه می نالم

شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد***تمنا همچنان پرواز می بیزد به غربالم

ز

سازم چون نفس غیر از تپش صورت نمی بندد***چه امکان دارد آسودن دل افتاد ست دنبالم

ندامت توأم آگاهی ام گل می کند بیدل***چو مژگان دست بر هم سوده ام تا چشم می مالم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۷: عمری ست قیامتکدهٔ گردش حالم

عمری ست قیامتکدهٔ گردش حالم***چون آینه مینای پریزاد خیالم

حسرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد***سر تا به قدم چون مژه یک ریشه نهالم

آیینهٔ من ریختهٔ رنگ ملالی ست***بالیدهٔ چینی چو مه از چین هلا لم

بیرنگی ام از شوخی اظهار مبراست***در آینه هم آینه کافیست مثالم

معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست***الفت قفس سایهٔ مژگان غزالم

ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن***در خلوت اندیشهٔ خاکست سفالم

در پردهٔ خواب اینهمه توفان خیالست***نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم

خودبینی شخص آینهٔ ناز مثال است***بر خود نگهی تا من موهوم ببالم

در بزم و ساز طربم سخت خموش است***کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست***شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفی است***آشفت جوابی که طرف شد به سؤالم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۸: بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم***روشنست از دیدهٔ حیران چراغ بسملم

رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل***می توان از موج خون کردن سراغ بسملم

پر فشانیهای یأس آخر به تسکین می کشد***عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم

منفعل بود از شراب عاریت مینای من***رفتن خون ناگهان پر گرد ایاغ بسملم

باغ اقبالست گر بخت سیاهم خون شود***صد هما طاووس حیرت از کلاغ بسملم

تیغ نازت آستین می مالد از جوهر چرا****یک تپیدن می کند خامش چراغ بسملم

جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ****تیغ قاتل هم ز خون نگریست داغ بسملم

دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست****در پر خویشست بالین فراغ بسملم

حیرتم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس****خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم

شوق تا از پر زدن واماند صبح نیستی است****بی نفس خاموش می گردم چراغ بسملم

موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست****جز تپیدن بر نمی دارد چراغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک****باده بی درد است بیدل در ایاغ بسملم

غزل شمارهٔ ۲۲۴۹: به این طاقت نمی دانم چه خواهد بود انجامم

به این طاقت نمی دانم چه خواهد بود انجامم****نگین بی نقش می گردد اگر کس می برد نامم

به رنگ نقش پا دارم بنای عجز تعمیری****به پستی می توان زد لاف معراج از لب بامم

هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد****همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم

چه اندوزم به این جوش کدورت غیرخاموشی****گلوی شمع می گردد کمند سرمهٔ شامم

نپیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری****چوتخمم تا گره واکرده ای گل می کند نامم

مگر از خود روم تا مدعای دل به عرض آید****صدایی درشکست رنگ می دارد لب جامم

هنوزم شمع سودا در نقاب هوش می سوزد****سرا پا آتشم اما به طرز سوختن خامم

به چشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت****ز صد روزن به حیرت می تپد در پرده بادامم

شرار برق جولان از رگ خارا نیندیشد****کند صد کوچهٔ بیداد را رنگین گل اندامم

شکوه

حسرت دیدار قاصد بر نمی تابد***مگر در محفل جانان برد آیینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده ام بیدل***به رنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۰: چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم

چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم***که از نگین چو نم از جبهه می چکد نامم

سرشک پرده در حسرت تبسم کیست***برون چو پسته فتاده ست مغز بادامم

به خامشی چه ستم داشت لعل شیرینش***که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم

غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست***چه گل کنم که ز گردن ادا شود وامم

دمی ز خویش برآیم که چون غبار سحر***شکست رنگ کند نردبانی بامم

چو شمع صبح بهارم چه کار می آید***ببست سایهٔ گل بر سر افکند شامم

حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست***عبث قدح کش گلجامهای حمامم

شرار کاغذ و آسودگی چه امکان است***غبار صید به غربال می دهد دامم

هزار نامه گشودم ز ناله لیک چه سود***کسی ندیدکه من قاصد چه پیغامم

به رنگ شمع گلم بر سر است و می در جام***اگر خیال نسوزد به داغ انجامم

تلاش کعبهٔ تحقیق ترک اقبال ست***به تار سبحه نبافی ردای احرامم

ز خاک راه تحیر کجا روم بیدل***که پایمال فنا چون نفس به هرگامم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۱: دوری بزمت در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم

دوری بزمت در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم***صبح نخندد بر رخ روزم شمع نگرید بر سر شامم

صورت و معنی هیچ نبودن چند زند پروبال نمودن***همچو عرق به جبین تحیر، نقش نگین شد داغ ز نامم

غنچه هم آخراز می رنگش شیشهٔ طاقت خورد به سنگش***دل ز چه شور جنون بفروشد، بوی خیال تو داشت مشامم

نامهٔ من که پیش تو خواند، قصهٔ من که به عرض رساند***گر جگرم به صد آه تپیدن تا به لبم نرسید پیامم

در نظرم نه رهیست نه منزل می گذرم به تردد باطل****شمع صفت ز طبیعت غافل سر به هوا ته پاست خرامم

پستی طالع خفته به ذلت گشت حصارم ز آفت شهرت****پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت

ز بامم

داغ تظلم و شکوه نبودم بیهده دفتر ناله گشودم****کرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت هیزم خامم

چون نفس پر و بال گشایی سوخت در آتش سعی رهایی****ریشهٔ کشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم

گر بتپد پی جمع رسایل ور بزند در کسب فضایل****نیست کسی چو طبیعت بیدل باب تأمل فهم کلامم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۲: نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم****تپیدنها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم

حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت****نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم

چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری****دل خون بسته ای پامال می گردد به هرگامم

خط پرگار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا****مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم

درین گلشن بهار حیرتم آیینه ها دارد****اگر طایر شوم طاووسم و، ور نخل بادامم

ز قید من علایق آب در غربال می باشد****رهایی محضری دارد به مهر حلقهٔ دامم

جنون دارد ز مغز استخوانم شعله انگیزی****به طوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم

خجالت می کشم ازشوخی اظهارمخموری****ندارم باده تا بال صدایی ترکند جامم

جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم****ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم

به هر واماندگی ناچار می باید ز خود رفتن****تحیر می شمارد در دل مو گهرگامم

سراغ تیره بختی هم نمی یابم به آسانی****بسوزم خوبش را چون شمع تا روشن شود شامم

ز بس بار خجالت می کشم از زندگی بیدل****نگین در خود فرو رفته ست از سنگینی نامم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۳: چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم

چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم****از خون شهید که زند آب به چشمم

کو آنقدر آبی که در بن دشت جگرتاب****چون اشک کند یک مژه سیراب به چشمم

جز حیرت از انبوهی مژگان چه خروشد****یک تار نظر وین همه مضراب به چشمم

دور نگهی تا سر مژگان برساندم****گرداند حیا ساغرگرداب به چشمم

گر اطلس افلاک زند غوطه به مخمل****مشکل که برد صرفه ای از خواب به چشمم

آیینه تمثال تعلق نپذیرد****سامان دو عالم کن و دریاب به چشمم

از دوش فکندم به یک انداز تغافل****بار مژه بود الفت اسباب به چشمم

بی روی توهرچند به عالم زنم آتش****صیقل نزند آینه مهتاب به چشمم

درکعبه به جوش آمدم از یاد نگاهت****کج کرد قدح صورت محراب به چشمم

غافل مشو

از ضبط سرشک من بیدل***چون آبله آتش به دل است آب به چشمم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۴: از عزت و خواری نه امید است نه بیمم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم***من گوهر غلتان خودم اشک یتیمم

دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا***طور ادبم سرمهٔ آوازکلیمم

هرچند سر و برک متاع دگرم نیست***زین گرد نفس قافلهٔ ملک عظیمم

از نعمت بی خواست به کفران نتوان زد***محتاج نی ام لیک کریم است کریمم

از سایهٔ گم گشته مجویید سیاهی***شستندبه سر چشمهٔ خورشید گلیمم

بالیدن من تا ندرد جامهٔ آفاق***باریکتر از ریشهٔ تحقیق جسیمم

چشمی نگشودم که به زخمی نتپیدم***عمریست چو عبرت به همین کوچه مقیمم

با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت***چون شمع به هر جا سر خویش است غنیمم

بی درد سری نیست سحر نیز درین باغ***صندل به جبین می وزد از دور نسیمم

چون خوشهٔ گندم چه دهم عرض تبسم***از خاک پیام آور دلهای دو نیمم

بیدل نی ام امروز خجالت کش هستی***چون چرخ سر افکندهٔ ادوار قدیمم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۵: شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیمم

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیمم***به اقبالی که دل برخاست از دنیا به تعظیمم

بلندی سرکش است از طینتم چون آبله اما***ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیمم

اگر دامن نمی افشاندم از پس مانده ها بودم***چو فرصت بی نیازی بر دو عالم داد تقدیمم

هوس تا رنگی از شوخی به عرض آرد فضولی کو***فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم

نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد***به درد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم

طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی***فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم

مژه هر جاگشودم دولت بیدار پیش آمد****به رنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم

بهشت نقد، آزادی ست وعظ دردسر کمتر****هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم

غبار صبحم از پرواز موهومم چه می پرسی****پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم

ز قدر خلق بیدل صرفه در نیمی نمی باشد****بر اعداد همه هر گه مضاعف می شوم نیمم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۶: تا کی ستم کند سر بی مغز بر تنم

تا کی ستم کند سر بی مغز بر تنم****زین بار عبرت آبله دوشست گردنم

طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر****پیرم کنون و جان به دم سرد می کنم

ماضی گرفت دامن مستقبل امید****از آمدن نماند به جا غیر رفتنم

دستی که سر ز دامن دلدار می کشد****از کوتهی کنون به سر خویش می زنم

پایی که بودگرمتر از اشک قطره اش****خوابیده با شکستگی چین دامنم

از بس که سر کشید خم از قامت رسا****دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم

صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت****صرصر دمید و زد به چراغان گلشنم

سطری ز مو نماند کنون قابل سواد****دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم

پوشیده است موی سفیدم به رنگ صبح****چیزی دمیده ام که مپرس از دمیدنم

آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست****افکنده بود آینه در آب روغنم

لبریز کرده اند به هیچم

حباب وار****باده است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم

بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس****صبح جنون رمیدۀ پرواز خرمنم

گردانده ام به عالم عبرت هزار رنگ****شخص خیال بوقلمون سایه افکنم

یارب چه بودم و به کجا رفته ام که من****هر گه به یاد خویش رسم گریه می کنم

حشرم خوش است اگر به فراموشی افکند****تا یاد زندگی نشود باز مردنم

بیدل درین حدیقه زتحقیق من مپرس****رنگی که رفت و باز نیاید همان منم

غزل شمارۀ ۲۲۵۷: در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم****غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم

رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود****چون سپند از سرمه گیر اکنون سراغ شیونم

حیرتی گل کن گر از تمثال او خواهی نشان****یعنی از آیینه ممکن نیست بیرون دیدنم

با که گویم ور بگویم کیست تا باورکند****آن پری روبی که من دیوانۀ اوبم منم

چون حبابم پردۀهستی فریبی بیش نیست****بحر عریانست اگر بیرون کنی پیراهنم

قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن****عمرها شد چون نفس در آشیان پر می زنم

در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش****رفته ام چندانکه نتوانی به یاد آوردنم

بسکه سر تا پای من وحشت کمین بیخودیست****نیست بی آواز پای دل شکست دامنم

سوی بیرنگی نفس هردم پیامم می برد****می رسد گردم به منزل پیشتر از رفتنم

بیدل از بس مانده ام چون کوه زیر بار درد****ناله جای گرد می گردد بلند از دامنم

غزل شمارۀ ۲۲۵۸: دیده ای داری چه می پرسی ز جیب و دامنم

دیده ای داری چه می پرسی ز جیب و دامنم****چون حباب از شرم عریانی عرق پیراهنم

رفته ام بر باد تا دم می زنم تایید صبح****آسمان گردی عجب می ریزد از پرویزنم

اضطراب شعله در اندیشهٔ خاکستر است****تا نفس باقیست از شوق فنا جان می کنم

همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست****رنگ هم از شوخی آتش می زند در خرمنم

دور گرد عجزم اما در شهادتگاه شوق****تیغ او نزدیکتر از رگ بود با گردنم

مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق****چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم

تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است****آب چون آیینه افکنده ست نان روغنم

صورت آیینهٔ خورشید، خورشید است و بس****برنمی دارد خیال غیر، طبع روشنم

جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست****از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم

در دبستان تامل پیش خود شرمنده کرد****معنی موهوم یعنی دل به دنیا بستنم

دانه ای من در زمین نارسیدن کشته ام****عمرها شد پای خواب آلودهٔ این دامنم

بسکه از خود رفته ام

بیدل به جست وجوی خویش****هر که بر گمگشته ای نالیده دانستم منم

غزل شمارهٔ ۲۲۵۹: شرار کاغذ فرصت کمینم

شرار کاغذ فرصت کمینم****چراغان نگاه واپسینم

ز خط سرنوشتم می توان خواند****گریبان چاکی لوح جبینم

غم درد دلم آه حزینم****نبودم نیستم گر هستم اینم

به مستی از عدم واکرده ام چشم****چه خواهم دید اگر او را نبینم

نوای عجز اگر فهمیده باشی****به چندین صور میخندد طنینم

چه تلخ افتاد آب گوهر من****که نتواند فرو بردن زمینم

حلاوت می مکد چون شمع انگشت****به قدر خودگداز آبگینم

چو نقش پا و من جولان حرف است****زکوتاهی به دامن نیست چینم

زنیرنگ تک وتازم مپرسید****سوار حیرتی آیینه زینم

غبارم را امید دامنی نیست****ندانم بر سر خود کی نشینم

چو شمع از نارساییهای اقبال****به پا افتاد دست از آستینم

د کان جنس نامم تخته اولی ست****نگین بندید بر نقش نگینم

اگر بیدل به فردوسم نشانند****همان آلودهٔ دنیاست دینم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۰: برون دل نتوان یافت گرد جولانم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم****چو رنگ قطره خون رفته ست می دانم

زهی تصرف وحشت که چون پر طاووس****به جوش آینه خفتن نکرد حیرانم

تحیرم تپشم برق ناله ام داغم****چو درد عشق به چندین لباس عریانم

حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس****هواست نیم نفس تکمهٔ گریبانم

چو دشت دعوی آزادی ام جنون دارد***ز دست خاک رهایی نچیده دامانم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی***به روی آبله کندند نام جولانم

چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد***چه ممکنست برون قفس پرافشانم

هزار رنگ چو طاووس سوختم اما***نکرد شعله ز بی روغنی چراغانم

نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست***چو صبح دامن من چیده است دکانم

تأمل ازگره هستی ام گشود عدم***نگه به خاک چکید از فشار مژگانم

دماغ نشئهٔ تحقیق اگر رسا گردد***برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده ام بیدل***به غیر نالهٔ من نیست در نیستانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۱: به سودای بهار جلوه ات عمریست گریانم

به سودای بهار جلوه ات عمریست گریانم***پر طاووس دامانی که نم چیند ز مژگانم

لبم از شکوه مگشا تا نریزی خون حسرت ها***خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم

جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد***که دامنها فرو رفته ست در چاک گریبانم

گداز انفعالم مانعست از هرزه گردیها***به این نم یک دو دم شیرازهٔ خاک پریشانم

دل هر ذره رنگ خانهٔ آیینه می ریزد***به دیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم

چوگل هر چند فرصت غیر تعجیلم نمی خواهد***بهار عالمی طی می شود تا رنگ گردانم

کدورت بر نمی دارد دماغ انتظار من***محبت می دهد ساغر ز چشم پیر کنعانم

سببها پر فشانست از نوای ساز رسوایی***هم ندارم اینقدر بهر چه عریانم

نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل***همان در خانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم

مزاح وحشت اجزایم تسلّی بر نمی دارد***به گردون می برم چون صبح گردی راکه بنشانم

به یک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم***جهان در طاق نسیان

نقش بست از چین دامانم

ز حرف پوچ بی مغزان سراپا شورشم بیدل****ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۲: به نقش سخت رویی های مردم بس که حیرانم

به نقش سخت رویی های مردم بس که حیرانم****رگ سنگست همچون جوهر آیینه مژگانم

گلی جز داغ رسوایی در آغوشم نمی گنجد****ز سر تا پا چو جام باده یک چاک گریبانم

حباب از پیرهن آیینه داری می کند روشن****به پوشش ساختم تا اینقدرکردند عریانم

اگر بنیاد مینا خانهٔ گردون به سنگ آید****منش در چشم همت یک شکست اشک می دانم

چراغ کشته دودش زیر دست داغ می باشد****ز نقش پا فروتر می تپد گرد بیابانم

قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن****گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم

ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری****به یادت سطر اشکی می نویسم ناله می خوانم

تماشا مشربم از ساز راحتها چه می پرسی****جهان افسانه گردد تا رسد مژگان به مژگانم

به تدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری****چو مغز پسته هر چند استخوان باشدگریبانم

عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست می تازم****ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم بیدل****چو شمع از فیض خاموشی گریبان ساز دامانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۳: ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم

ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم****ادب پروردهٔ عشقم نگه را ناله می دانم

تماشای دو رنگی برنمی دارد حباب من****نظر تا بر تو واکردم ز چشم خویش حیرانم

به رنگ ابر در یاد تو هر جا گریه سرکردم****گهر افشاند پیش از پرده های دیده دامانم

بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان****چو صبحم طایر رنگی است بر گرد تو گردانم

در این حرمانسرا هر کس تسلی نشئه ای دارد****دماغ گنج بر خود چیدنم این بس که حیرانم

خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند****جنون دارد تب شیر از خس و خار بیابانم

میپرسید از سواد معنی آگا هان این محفل****که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم

پر و بال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل****کنون دستی زنم بر هم پشیمانم پشیمانم

چو گوهر موجها پیچید بر هم تا گره بستم****سر راحت به دامن

چیدهٔ چندین گریبانم

به این وسعت اگر چیند تغافل دامن همت****جهانی را توان چون چشم پوشیدن به مژگانم

ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه می خواهد****غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۴: نی قابل سودم نه سزاوار زیانم

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم****چون صبح غباری به هوا چیده دکانم

عمری ست چو گردون به کمند خم تسلیم****زه در بن گوش که کشیده است کمانم

غیر از دل سنگین تو در دامن این کوه****یک سنگ ندیدم که ننالد ز فغانم

هستی نه متاعی ست که ارزد به تکلف****دل می کشد این بار و من از شرم گرانم

موج گهر از دوری دریا به که نالد****فریاد که در کام شکستند زبانم

چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد****بالی که ندارم به چه آهنگ فشانم

چون پیر شدم رستم از آفات تعین****در قد دوتا بود نهان خط امانم

مستان بخروشید که من نیز به تکلیف****پیغام دماغی به شنیدن برسانم

حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است****گر حوصله ای هست ببوسید دهانم

نامنفعلی منفعل زندگی ام کرد****چندان نشدم آب که گردی بنشانم

بیدل نکند موج گهر شوخی جولان****در سکته شکسته ست قدم شعر روانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۵: هر چند درین مرحله بی تاب و توانم

هر چند درین مرحله بی تاب و توانم****چون آبله سر در قدم راهروانم

بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرایید****من بوی گلم نالهٔ رنگین فغانم

دیدار طلب زهرهٔ گفتار ندارد****در جوهر آیینه شکسته ست زبانم

بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری****خم گشتهٔ فکر خودم از بس که گرانم

جرأت ز خیالم به چه امید بنازد****فرصت شمر تیر نشسته ست کمانم

چون موج گهرصرفه نبردم ز تأمل****زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم

بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی****گردی که ندارم به چه آبش بنشانم

جز وهم تمیز من و موهوم که دارد****برده ست ضعیفی چو میانت ز میانم

از کوشش بی حاصل عشاق مپرسید****مرکز به بغل چون خط پرگار دوانم

مکتوب شکست از پر رنگم مگشایید****شاید که پیامی به شنیدن برسانم

چون صبح چه نازم به متاع رم فرصت****از دامن برچیده بلند است دکانم

بی دامن و جیب است لباس من مجنون****بیدل ز تکلف چه درم یا چه

فشانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۶: باز دل مست نوایی ست که من می دانم

باز دل مست نوایی ست که من می دانم***این نوا نیز ز جایی ست که من می دانم

محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه***گردی از بانگ درایی ست که من می دانم

خونم آخر به کف پای کسی خواهد ریخت***این همان رنگ حنایی ست که من می دانم

چشم واکردم و توفان قیامت دیدم***زندگی روز جزایی ست که من می دانم

آب گردیدن و موجی ز تمنا نزدن***پاس ناموس حیایی ست که من می دانم

نیست راهی که به کاهل قدمی طی نشود***پای خوابیده عصایی ست که من می دانم

در مقامی که بجایی نرسد کوششها***ناله اقبال رسایی ست که من می دانم

ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس***سر این رشته بجایی ست که من می دانم

طلبت یأس تپیدن هوس عشق وفاست***کار دل نام بلایی ست که من می دانم

ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج***فخر مفروش گدایی ست که من می دانم

عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید***شعله هم آب بقایی ست که من می دانم

حیرتم سوخت که از دفتر عنقایی او***جهل هم نسخه نمایی ست که من می دانم

بود عمری به برم دلبر نگشوده نقاب***بیدل این نیز ادایی ست که من می دانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۷: دلیل کاروان اشکم آه سرد رامانم

دلیل کاروان اشکم آه سرد رامانم***اثر پرداز داغم حرف صاحب درد رامانم

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی باشد***درین غربتسرا خورشید تنهاگرد رامانم

بهار آبروبم صد خزان خجلت به بر دارد***شکفتن در مزاجم نیست رنگ زرد رامانم

به حکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من***درین دفتر شکست گوشهای فرد رامانم

به هر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر****پریشان روزگارم اشک غم پرورد رامانم

شکست رنگم وبر دوش آهی می کشم محمل****درین دشت از ضعیفی کاه باد آورد رامانم

تمیز خلق از تشویش کوری برنمی آید****همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد رامانم

نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی****بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم

به خود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی****ز بس افسرده طبعیها تنور سرد رامانم

خجالت

صرف گفتارم ندامت وقف کردارم***سراپا انفعالم دعوی نامرد رامانم

نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم***تپیدن هم نمی دانم دل بی درد رامانم

به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم***همه گر آمدی دارم همان آورد رامانم

فلک عمریست دور از دوستان می داردم بیدل***به روی صفحهٔ آفاق بیت فرد رامانم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۸: نه فکر غنچه نی اندیشهٔ گل می کند شبنم

نه فکر غنچه نی اندیشهٔ گل می کند شبنم***به مضمون گداز خود تأمل می کند شبنم

هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد***هم از اشک پریشان طرح سنبل می کند شبنم

درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش***به امید ضعیفیها توکل می کند شبنم

به آهی بایدم سیماب کرد آیینهٔ دل را***نفس تا گرم شد ترک تحمل می کند شبنم

اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد***به حیرت شهرت منقار بلبل می کند شبنم

توهم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو***به یک پرواز جزو خویش را کل می کند شبنم

گذشتن بی تغافل نیست از توفان این گلشن***همان از پشت خم آرایش پل می کند شبنم

چکد اشک ندامت چول نفس بیدست و پا گردد***هوا آنجاکه ماند از پر زدن گل می کند شبنم

طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهٔ عشرت***قدح ها از گداز شیشه پر مل می کند شبنم

ز بس بیحاصل افتاده ست سیر رنگ و بو اینجا***هزار آیینه محو یک تغافل می کند شبنم

حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد***عرق را مایهٔ عرض تجمل می کند شبنم

ز بیرنگی به رنگ آورد افسون دویی ما را***به ذوق آیینه سازی تنزل میکند شبنم

تو محرم نشئهٔ اسرار خاموشان نه ای ورنه***درین گلزار بیش از شیشه قلقل می کند شبنم

ز سامان عرق بیدل خطش حسنی دگر دارد***گهر در رشتهٔ موج رگ گل می کند شبنم

غزل شمارهٔ ۲۲۶۹: اگردریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم

اگردریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم****ز مغروری ندارند این گل اندامان غم شبنم

صبا بوی سر زلف که می آرد درین گلشن****که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم

نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت****مگر آیینه دریابد زبان همدم شبنم

بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد****نباشد مختلف آب و هوای عالم شبنم

هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان****زمین تا چرخ لبریز است از زبر و

بم شبنم

بجز تیغت که بر دارد سر افتادۀ ما را***همان خورشید می چیند بساط مبهم شبنم

به چشم محو گلزارت نگه شوخی نمی داند***تحیر می کشد همواری از پیچ و خم شبنم

غبار عاشقان با عهد خوبان توأمی دارد***ز رنگ و بوی گل دریاب انداز رم شبنم

تو هم مژگان نبندی تا ابدگر دیده نگشایی***که محو انتظارکیست چشم پر نم شبنم

درین گلشن که شخص از شرم پیدایی عرق دارد***سحرگل کرد اماگشت آخر محرم شبنم

طلسم حیرتست آیینه دار شوکت هستی***مدان جز حلقۀ چشمی نگین با خاتم شبنم

عرق ریز حنا صد رنگ توفان در بغل دارد***مگیر ای جوش گل از ناتوانیها کم شبنم

طربها خاک توست آنجاکه دل بی مدعا گردد***درین گلشن چمن فرشست بیدل مقدم شبنم

غزل شمارۀ ۲۲۷۰: دل را به یاد روی کسی یاد می کنم

دل را به یاد روی کسی یاد می کنم***آیینه کرده ام گم و فریاد می کنم

بوی پیامی از چمن جلوه می رسد***از دیده تا دل آینه ایجاد می کنم

خاکم به باد می رود و آتشم به آب***انشای صلحنامۀ اضداد کنم

چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست***رنگ پریده را نفس امداد می کنم

علم و عمل فسانۀ تمهید خواب کیست***عمریست هر چه می شنوم یاد می کنم

قد خمیده نسخۀ تدبیر جانکنی است***سر گوشیی به تیشۀ فرهاد می کنم

در ضمن ناله ای که دل از یاس می کشد***پروازهاست کز پرش آزاد می کنم

افسانۀ تظلم حیرت شنیدنی است***دست بلندی از مژه ایجاد می کنم

دل آب گشت و خجلت جان سختی ام نرفت***آیینه می گدازم و فولاد می کنم

مینای دل به ذوق خیالی شکسته ام***آرایش جهان پریزاد می کنم

کیفیت میان تو باغ تصور است***مو در دماغ خامهٔ بهزاد می کنم

بیدل خرابی ام نفس وحشتست و بس***دل نام عالمی که من آباد می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۱: آمدم طرح بهار تازه ای انشا کنم

آمدم طرح بهار تازه ای انشا کنم***یک دوگلشن بشکفم چشمی به رویت واکنم

از فسردن هر بن مویم مزار حیرتست***زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم

در خمارآباد امکان ساغر دیگر کجاست***التفاتی واکشم زان چشم و مستیها کنم

غنچه خرمن می کند شوقم زمین تا آسمان***بوسه واری گر به خاک آستانت جا کنم

فکر آن قامت جهانی را بلند آوازه کرد***رخصت نازی که من هم مصرعی رعنا کنم

شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست***بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده***نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم

ناز پرورد تغافل خانهٔ یکتایی ام***هر کجا آیینه ای را بینم استغنا کنم

قطرهٔ اشکی به توفان آورم کز حسرتش***تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم

عشق بیدل گر بساط نازم آراید چو شمع***آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۲: وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم***نغمهٔ ساز دو عالم را صدای پا کنم

هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست***من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیداکنم

ناخنی در پردهٔ طاقت نمی یابم چو شمع***می زنم آتش به خود تا رفع خار پا کنم

یکنفس آگاهی ام چون صبح بود اما چه سود***گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی واکنم

می شود در انتظارت اشک و می ریزد به خاک***حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم

حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد***کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم

گرد راه حسرتم واماندهٔ جولان شوق****بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم

تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن****به که با این سود خجلت هم به خود سودا کنم

هر سر مویم درین وادی به راهی رفته است****ای تپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم

یار گرم پرسش و من بیخبر

کو انفعال****تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم

عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گذشت****بخت کو تا یک شرر راه تپیدن واکنم

شوخی امواج آغوش وداع گوهر است****عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست****لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم

اعتبارات جهان حرفی ست من هم بعد ازین****جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم

بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد****خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تحیل ساقی این بزم ساغر چیده است****تا به کی بینم پر طاووس و مستیها کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگی است****گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۳: چون سپند اظهار مطلب ازکجا پیداکنم

چون سپند اظهار مطلب ازکجا پیداکنم****سرمه می گردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

دست گیرایی دگر باید که کار پا کنم****کو ز جا برخاستن تا من عصا پیداکنم

عیش رسوایی غبار اندوز مستوری مباد****می رمد عریانی از من گر قبا پیداکنم

هر گهر موجی و هر آیینه دارد جوهری****از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم

خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست****تا سری بردارم و دست دعا پیداکنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم ست****واگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

چون گل از وحشت نسیمی های آن گلشن کجاست****آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

بی تمیزی چون خط پرگار مفت جستجو****انتها گل می کند گر ابتدا پیدا کنم

بس که خلوت پروران این چمن بی پرده اند****آب می گردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم

بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکل است****خانه بر آتش فروشم تا صفا پیداکنم

نغمهٔ یأسم مپرس از دستگاه ساز من****بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیداکنم

در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان***بال می گردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم

منت خویش از سراب وهم

هستی تا به کی****به که گم گردم ز خود هم تا تو را پیدا کنم

مدٌ عمرم چون نگه بیدل به حیرانی گذشت****گوشهٔ چشمی نشد پیداکه جا پیداکنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۴: کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم

کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم****خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم

شرم بی حاصلی عمر نمی ساز نکرد****تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم

بر نمی داردم از خاک تلاشی که مراست****نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم

قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است****رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم

گر خموشی دهدم صلح به جمعیت دل****ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم

نام عنقا بنشان به که نگردد ممتاز****بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم

عالمی چشم به ویرانی من دوخته است****به که بر سر فکنم خاک و دلی شاد کنم

تاب محرومی پرواز ندارم ور نه****بال و پر بشکنم و خانهٔ صیادکنم

بی خزان است بهار چمنستان خیال****هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم

هر قدم در ره او کعبه و دیر دگر است****آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم

بیدل از ما و تو حیران حساب غلطم****من نویسم به دل و بر سر آن صاد کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۵: باده ندارم که به ساغرکنم

باده ندارم که به ساغرکنم****گریه کنم تا مژه ای تر کنم

کو تب شوقی که دم واپسین****آینه را آبله بستر کنم

صف شکن ناز توانایی ام****تیغ گر از پهلوی لاغر کنم

تا نگهی در تپش آرام شمع****ناخن پا تا مژه شهپر کنم

تهمت آسودگی ام داغ کرد****رفع خجالت به چه جوهرکنم

کاش درین عرصه به رنگ شرار***از نفس سوخته سر برکنم

در همه کارم اگر این است جهد***خاکبه سر از همه بهترکنم

نیست کسی دادرس هیچکس***رعد نی ام گوش که را کر کنم

تر شود از شرم لب تشنه ام***خشکی اگر تهمت ساغر کنم

عزتم این بس که چو موج گهر***پای به دامن کشم و سر کنم

حسرت دیدار نیاید به شرح***تا به کجا آینه دفترکنم

بیدل از آن جلوه نشان می دهد***قلزمی از قطره چه باورکنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۶: به کمین دعوی هستی ام که چو شمعش از نظر افکنم

به کمین دعوی هستی ام که چو شمعش از نظر افکنم***هوس سری ته پاکشم رگ گردنی به سر افکنم

ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر***اثری نچیده ام آنقدرکه بروبم و به در افکنم

به سواد دوری حرص وکد چه امید محمل من کشد***فلک اطلسش مگرآورد که جلی به پشت خر افکنم

اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ غمت رضا***دو جهان به آتش دل گدازم و طرح یک جگر افکنم

نتوان شدن به وفا قرین مگر از سجود ادب کمین***چو سرشک پاکشدم جبین که به آن مکان گذر افکنم

المی که بر جگرآورم به کجا ز سینه برآورم***که به کوه اگرگذر آورم به صدایش ازکمر افکنم

چقدر به عرصهٔ آب وگل کندم مصاف هوس خجل***مژه ای زگرد شکست دل به هم آرم و سپر افکنم

به رهی که محمل نیک وبد هوس سجودتومی کند***سرخویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم

چو سحاب می پرم از تری به هوای منصب محوری***مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افکنم

به چنین بضاعت

شعله زن من بیدل و غم سوختن****که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افکنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۷: بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم

بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم****غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر****زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم

عالمی رنج توقعهای بیجا می کشد****کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نم کنم

چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او****خوک را حلواکشم در پیش تا ملزم کنم

با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح****آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم

هرزه کاریها درین دل مردگان از حد گذشت****بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم

هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر****چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم

صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن****عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم

حکم تقدیر دگر در پردهٔ کلک منست****هر لئیمی راکه خواهم بی کرم حاتم کنم

ننگ همت گر نباشد پوچ بافیهای وهم****بر سماروغی نویسم جاه و چتر جم کنم

تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی****موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم

از صفا آیینه دار یک جهان دل می شود****سنگ خشتی راکه من با نقش خود محرم کنم

بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام****محرم انصاف گردد گرکسی را ذم کنم

عبرت ایجادست بیدل تنگی آغوش شرم****بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۸: زان پری چون شیشه تا کی شکوه ای خالی کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۷۹: ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامی کنم

ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامی کنم****بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا می کنم

چار دیوار توّهم سدّ راه شوق چند****کعبه ای دارم به پیش آهنگ صحرا می کنم

ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است****از عرق چون ابر طرح جام و مینا می کنم

حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس****گرهمه آیینه بینم در دلش جا می کنم

چون شفق هر چند برچرخم برد پرواز رنگ****همچنان سیر حنای آن کف پا می کنم

در طربگاه حضورم بار فرصت داده اند****روزکی چند انتخاب آرزوها می کنم

یک نگه دیدار می خواهم دو عالم حوصله****می گدازم کاینقدر طاقت مهیا می کنم

زین کلامم معنی خاصیت سود

اتفاق***غیر پندارد به حرف و صوت سودا می کنم

در دبستان محبت طور دانش دیگر است***سجده می خوانم خط پیشانی انشا می کنم

حیرتم بیدل سفارشنامهٔ آیینه است***می روم جایی که خود را او تماشا می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۸۰: بعد ازین درگوشهٔ دل چون نفس جا می کنم

بعد ازین درگوشهٔ دل چون نفس جا می کنم***چشم می پوشم جهانی را تماشا می کنم

زان دهان بی نشان هرگاه می آیم به حرف***بر لب ذرات امکان مهر عنقا می کنم

تا چه پیش آید چو شمعم زین شبستان خیال***صیقل آیینه زان نقش کف پا میکنم

مدعای دل به لب دادن قیامت داشته ست***رو به ناخن می تراشم کاین گره وا می کنم

بی تمیزی کفر و اسلامم برون آورده اند***هر چه باشد بسکه محتاجم تقاضا می کنم

نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد***خانه بازار است من در پرده سودا می کنم

از چراغ دیدهٔ خفاش می گیرم بلد***تا سراغ خانهٔ خورشید پیدا می کنم

چون گهر خود داری ام تاکی در ساحل زند***دست می شویم ز خویش و سیر دریا می کنم

برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل***آه از امروزی که صرف فکر فردا می کنم

نالهٔ دردی گر از من بشنوی معذور دار***غرقهٔ توفان عجزم دست بالا می کنم

بیدل از سامان مستیهای اوهامم مپرس***دل به حسرت می گدازم می به مینا می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۸۱: گاهی به ناله گه به تپش گرد می کنم

گاهی به ناله گه به تپش گرد می کنم***یعنی دل گداخته ام درد می کنم

عمری ست گرمی قدحش باده پرور است***شیری که چون سحر به نفس سرد می کنم

محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب***گویا وضو به زهرهٔ نامرد می کنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز***از پا فتاده نی که ره آورد می کنم

فقرم به صد هزار غنا ناز می کند***کاری که از هوس نتوان کرد می کنم

بر نسخهٔ خیال فریب نه آسمان***تحقیق می نویسم و یک فرد می کنم

با خود حساب غیر چه مقدار حیرت است***عکسی که نیست آینه پرورد می کنم

غربت به الفت وطن از من نمی رود***در دل برون دل چو نفس گرد می کنم

گردانده ام به ذوق خزان صد هزار رنگ***بیدل هنوز برگ گلی زرد می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۸۲: شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر می کنم

شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر می کنم***گردن مینا به دستم می به ساغر می کنم

شعله ها را سیر خاکستر عروجی دیگر است***جمله پروازم اگر سر در ته پر می کنم

گر بخوانم قصهٔ عیش تهی از خود شدن***عالمی را بهر این کشتی قلندر می کنم

دستگاه قطع امید دو عالم سرکشی ست***چون دم شمشیر پهلویی که لاغر می کنم

مرگ می خندد به فهم غافل من تا ابد***بی تو گر یک لحظه خود را زنده باور می کنم

گر همه تنهایی اقبال است ننگ اختری ست***گریه بر حال یتیمی های گوهر می کنم

صد نیستان نالهٔ بیمار دارد در بغل***آن نمی کز بوریایش فکر بستر می کنم

پُر تبهکارم مپرس از معبد توفیق من***بیشتر غسل از فشار دامن تر می کنم

چون خط پرگار می باید زمینگیرم گذشت***زیر پا می آیدم سر گر رهی سر می کنم

چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن***بوی گل پرورده بادامی مقشُر می کنم

دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است***دست بر خود می فشانم گرد دیگر می کنم

هیچکس بیدل رهین منت راحت مباد***کوه می گردد همه گر سایه بر سر می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۸۳: چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می کنم

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می کنم***رفته هر چه دارم چون قلم گم می کنم

بی نصیب معنی ام کز لفظ می جویم مراد****دل اگر پیدا شود دیر و حرم گم می کنم

ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ****زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم می کنم

تشنه کام حرص می میرد قناعت تا ابد****یک عرق گر از جبین شرم نم گم می کنم

دعوی خضر طریقت بودنم آواره کرد****اندکی گر کم شود این راه کم گم می کنم

تا غبار وادی مجنون به یادم می رسد****آسمان بر سر، زمین زیر قدم گم می کنم

رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار****هر چه از خود گم کنم با او بهم گم می کنم

دل نمی ماند به دستم طاقت دیدارکو****تا تو می آیی به پیش

آیینه هم گم می کنم

عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست****در صمد دارم تماشا گر صنم گم می کنم

قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد****نامه ای دارم که هر جا می برم گم می کنم

دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من****هر چه می یابم ز هستی تا عدم گم می کنم

بر رفیقان بیدل از مقصد چه سان آرم خبر****من که خود را نیز تا آنجا رسم گم می کنم

غزل شمارۀ ۲۲۸۴: چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن می کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن می کنم****می زنم آتش به خویش وگل به دامن می کنم

محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست****تا نمیرد این چراغ امداد روغن می کنم

قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است****تا به یادت غنچه ام ناز شکفتن می کنم

صیقل آیینه دارد ناخنم در کار دل****کز خراش هر الف یک شمع روشن می کنم

گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک****سینه ای دارم زیارتگاه کندن می کنم

سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست****بار صد سر زحمت یک رشته گردن می کنم

ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست****چون جرس تاگرد دل باقیست شیون می کنم

هم رکاب لاله ام از بی دماغیها مپرس****داغ در دل پا در آتش سیر گلشن می کنم

ناله عذر نارساییهای پرواز است و بس****بی پر و بالیست یاد آن نشیمن می کنم

گر به این فرصت چراغ زندگی دارد فروغ****گرهمه خورشید باشم خانه روشن می کنم

قفل مینای من بیدل نوای عیش هست****بر سلامت نوحۀ درد شکستن می کنم

غزل شمارۀ ۲۲۸۵: بس که در شغل ندامت روز و شب جان می کنم

بس که در شغل ندامت روز و شب جان می کنم****گر نگین پیدا کنم نقشش به دندان می کنم

درطلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من****پیش راهم کوه اگر باشد به مژگان می کنم

سعی دانش برنمی آید به مویی از خمیر****مست اگر باشم به ناخن روی سندان می کنم

پیش همت رشته آمال پشمی بیش نیست****مژده ای رندان که ریش زاهد آسان می کنم

با همه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست****قدر دان اتفاقم بال مرغان می کنم

سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده ام****تا ابد لب می گزم از شرم و دندان می کنم

یوسف مقصد ندارد هیچ جاگرد سراغ****بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان می کنم

تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس****عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران می کنم

از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست****گل کجا و غنچه کو، دل زین گلستان می کنم

بیدل از قحط

قناعت فکر آب رو کراست***نیم جانی دارم و در حسرت نان می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۸۶: زندگی را از قد خم عبرت آگه می کنم

زندگی را از قد خم عبرت آگه می کنم***وقف رعنایی بساطی داشتم ته می کنم

پوچ می یابم سر و برگ بساط اعتبار***این کتانها را خیال پرتو مه می کنم

در خرابات تغافل درد هم ناصاف نیست***چشم اگر پوشم جهانی را منزه می کنم

ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی ست***چون گهر زین یک گره صد رشته کوته می کنم

یک نفس گر سر به جیبم واگذارد روزگار***یوسفستانها خمیر از آب این چه می کنم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست***کوشش مزدور خوابم روز بیگه می کنم

حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یأس کرد***ناله ای گر می کنم اکنون یکی ده می کنم

چون نفس موهومی ام هر چند اجزای فناست***کوس هستی می زنم گر در دلی ره می کنم

شوق بیتاب است بیدل فهم معنی گو مباش***تا زبان می بوسدم کام الله می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۸۷: دل را به مستی از من و ما ساده می کنم

دل را به مستی از من و ما ساده می کنم***بال صدای جام تر از باده می کنم

فکرتعلق جسدم نیست چون نفس***عمریست خدمت دل آزاده می کنم

جیبی به صد شکفتگی صبح می درم***حسرت نیاز عقل جنون زاده می کنم

در رنگ زرد می شکنم گرد خون دل***یاقوت می گدازم و بیجاده می کنم

جولان شعله عافیتش وقف اخگر است***من هم بساط آبله آماده می کنم

سیلم ز بیقراری مجنون من مپرس***هر جا که منزلیست غمش جاده می کنم

شوق نثار خجلت گوهر نمی کشد***نذر خرام او سر افتاده می کنم

چشم خیال دوخته ام بر طلسم دل***آیینه حلقهٔ در نگشاده می کنم

گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت***بیدل هنوز یک علم استاده می کنم

غزل شمارۀ ۲۲۸۸: دعوت تنزیه حسن بی مثالی می کنم

دعوت تنزیه حسن بی مثالی می کنم***گر زنم آیینه صیقل خانه خالی می کنم

سجده ره همچون قدم آخر به جایی می برد***پا گر از رفتار ماند جبهه مالی می کنم

پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من***گرد خود می گردم و ضبط حوالی می کنم

عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر***سیر این نه پرده فانوس خیالی می کنم

لاله وگل منتظر باشند و من همچون چنار***یک چراغان در بهار کهنه سالی می کنم

ننگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست***چینی ام هر چند دل باشد سفالی می کنم

شرم دارد جرات من از ملایم طینتان***آتشم گر پنبه می بندد زگالی می کنم

پوچ بافیهای جا هم گر شود موی دماغ***پشمهای کنده بسیار است قالی می کنم

می زنم مژگان به هم تا رنگ امکان بشکند***گاهگاهی اینقدر بی اعتدالی می کنم

زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن***تا دمی دارد نفس ناز غزالی می کنم

شمع در محمل نمی داند کجا باید نشست***در گداز خویش جای خویش خالی می کنم

پیری ام بیدل به هر مو بست مضمون خمی***بعد از این ترتیب دیوان هلالی می کنم

غزل شمارۀ ۲۲۸۹: صفحۀ هستی شرر تاراج آهی می کنم

صفحۀ هستی شرر تاراج آهی می کنم***یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی می کنم

تا غبار من به ناز آسمانی پر زند***مشت خاکی هست نذر شاهراهی می کنم

آنقدر واماندۀ عجزم که مانند هلال***سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی می کنم

دوری مقصد به این نیرنگ هم می بوده است***کز خیال پر به خود هم اشتباهی می کنم

هیچکس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست***چشم می گردد عرق تا من نگاهی می کنم

در طریق عجز همدوشم به وضع آبله****سر به پایی می گذارم قطع راهی می کنم

گر بهشتم مدعا می بود تقوا کم نبود****امتحان رحمتی دارم گناهی می کنم

دوستان معذور کز سر منزل وضع شعور****بس که دورم یاد خود هم گاه گاهی می کنم

اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته ست****در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی می کنم

قامت پیری سرم در دامن

زانو شکست****شوق پندارد خیال کج کلاهی می کنم

بس که چون صبحم تنک سرمایه افتاده ست شوق****می درم صد جیب تا اظهار آهی می کنم

بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس****بس که رنگم می پرد هر سو نگاهی می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۰: باز بیتابانه ایجاد نوایی می کنم

باز بیتابانه ایجاد نوایی می کنم****مطلب دیگر نمی دانم دعایی می کنم

مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است****تا نفس پر می زند کسب هوایی می کنم

ناامید عالم اقبال نتوان زیستن****استخوان نذر مدارای همایی می کنم

دامن دیگر نمی یابم درین حرمان سرا****عذر بیکاری ست بیعت با حنایی می کنم

چون نفس کارم به تعمیر دل افتاده ست لیک****طرح بنیادی ز آب و گل جدایی می کنم

زور بازوی توکُل ناخدای دیگر است****بی غم ساحل درین دریا شنایی می کنم

هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان****جاده ها را محمل بانگ درایی می کنم

کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن****پیر گشتم خدمت قد دوتایی می کنم

پیش یارانم دل بی آرزو شرمنده کرد****جام خالی گر قبول افتد حیایی می کنم

از تصنع ننگ دارم ورنه من همچون سحر****می درم جیبی دماغ دلگشایی می کنم

یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی****یا قیامت می نمایم یا بلایی می کنم

ما و من بیدل تعلق باف شغل زندگی ست****رشته ها می تابم و بند قبایی می کنم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۱: عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم****ننگ لغزیدن ندارم پای سر در دامنم

با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی****کارزو چین شد چو بند نیشکر در دامنم

تا عرق باشد نم اشکی دگر درکار نیست****چون جبین شرمساران چشم تر در دامنم

برکمر دارند دامن وحشت آهنگان و من****وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم

می زدم پایی به غفلت فتنه ها وا کرد چشم****خفته بود آشوب چندین دشت و در، در دامنم

بیش ازبن نتوان در پرواز گمنامی زدن****کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم

ناامید وحشتم از بیدماغیها مپرس****بس که چیدم نیست از دامن اثر در دامنم

عشق ز افسون نفس هیهات آگاهم نکرد****چنگ زد این خار غم پر بی خبر در دامنم

با فلك گفتم ره صحرای عجزم طی نشد****گفت من هم چون تو حیران سفر در دامنم

در چه سامان است

بیدل کسوت مجنون من****تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۲: ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آیینم

ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آیینم****به پا چو آبله فرسودنست تسکینم

ز محو یاد تو آزار کس چه امکان است****مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم

به اختلاط هوس سخت مایلم یارب****سریشمی نکند غفلت شلایینم

چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست****پر است از پر رنگ شکسته بالینم

هزار شکر که آخر ز حسن سعی وفا****حنای پای تو گردید اشک رنگینم

ز نقش پای تو بوی بهار می آید****بیاکه جبهه نهم برزمین وگل چینم

تپیدن دل من جوهر چه آینه است****که می روم ز خود و جلوهٔ تو می بینم

به آستان تو عهد غبار من اینست****که گر سپهر شوم جز به خاک ننشینم

نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم****که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم

هوس به لذت جاهم نکرد دعوت حرص****مگس نداد فریب از لعاب شیرینم

به پایداری صبرم فلک ندارد دست****به نشتر رگ خارا کمر کشد کینم

نهفته در سخنم انفعال مضمونی****که لب چو جبهه عرق می کند به تحسینم

به رنگ جوهر آبی که در گهر سوزد****غبارگشته ام اما بجاست تمکینم

مبرهن است ز آثار نام من بیدل****که غره نیستم از زمرهٔ مساکینم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۳: بی دستگاهیی بود چون شمع در کمینم

بی دستگاهیی بود چون شمع در کمینم****پیشانی عرق ریز برداشت آستینم

بی قدریم برآورد همقدر آتش خس****بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم

آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند****صبحی نشد که من هم دامن به خنده چینم

نامم گداخت چندان از انفعال شهرت****کز فلس ماهیان برد نقش دگر نگینم

گویند از میانش جز در کمان نشان نیست****من هم درین توهم همسایه□ یقینم

چون موج از محبت هر چند آب گشتم****نگذاشت آتش آخر دنبال انگینم

در صلحنامه□ هوش ثبت است بی دماغی****رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم

الفاظ بی معانی بر فطرتم ستم کرد****دست چنار تا کی بندد حنای

زینم

خودداری ام دل افشرد کو صنعت جنونی****کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم

آخر به سجده تازی از من که می برد پیش****بگذار یک دو روزی میدان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت بیدل****چون شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۴: ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم

ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم****چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم

چراغ عشرت این بزم بی تو نور ندارد****مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم

به چشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی ها****جبین به عرق دهم تا ز آب تری گزینم

ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا****روم به سایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم

به محفلی که نم منتی است در می جامش****سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم

طپانچه نقد نشاط است و گوشمالی مالش****چه آرزو کنم از دف چه از رباب گزینم

گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت****درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم

به هر دری که نشاند ز خود تهی شدن من****چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم

به مکتبی که بود درسش از حدیث تعلق****همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم

نی ام ستمکش اوهام تا به زهد ریایی****خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم

به قصر خلد رسانم طناب خیمهٔ عصیان****چو ریش زاهد اگر یک دو گز ثواب گزینم

فلک اگر دهدم اختیار عزت و خواری****به گنج پا زنم و یک دل خراب گزینم

مدم به گوش خیالم فسون آتش الفت****که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم

دماغ دردسر موج این محیط که دارد****قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم

بجوشم و به در ایم ازبن هوسکده بیدل****به جوش خم چقدر خامی شراب گزینم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۵: تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم

تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم****کو درد که لختی به دل ریش نشینم

یک چشم زدن الفت اشک و مژه کم نیست****ظلمست درین غمکده زین بیش نشینم

در آتش امید سپندم منشانید****ناجسته ز خود چند به تشویش نشینم

گردون دو نفس نقش حصیرم نپسندید****تا پهلوی آسایش درویش نشینم

آب گهرم چند درین کینه پرستان****ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم

از نقش قدم سرکشی ناز نشاید****تا محو شدن به که

ادب کیش نشینم

بر دامن پاک تو غبارم من بیدل****مگذار که دیگر به سر خویش نشینم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۶: کر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم

کر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم****بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم

غافل از معنی نی ام لیک از عبارت چاره نیست****هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

تا به فهم آید معانی رنگ می بازد شعور****گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم

چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست****کاش شور این محیط ازگرد ساحل بشنوم

احتیاج و شرم با هم می گدازد سنگ را****آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم

دوستان خون بحل هم ازدیت نومید نیست****واگذاربدم دمی تا نام قاتل بشنوم

ای تپیدن بعد مرگم آنقدر همت گمار****کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم

از حضور دل نفس غافل نمی خواهد مرا****جاده گوشم می کشد کآواز منزل بشنوم

شور امکان بی تغافل قابل تفهیم نیست****گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم

خامشی مضمون نوایی چند داغم کرده است****از زبان شمع تاکی شور محفل بشنوم

بسکه دارد فطرتم ننگ ازتمیزعلم و فن****آب می گردم همه گر شعر بیدل بشنوم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۷: از انفعال عشرت موهوم آگهم

از انفعال عشرت موهوم آگهم****ای چرخ پر مکن قدح هاله از مهم

صبح ازل شکوفهٔ اشکم بهار داشت****هم در پگاه بود چراغان بیگهم

شمعم فروتنی ز مزاجم نمی رود****هر چند سر به اوج کشم مایل چهم

پا درگل کدورتم از التفات جسم****گر اندکی ز وهم برآیم منزهم

کو جهد همتی که به همدوشیت رسد****ازگردن بلند تو یکدست کوتهم

پیری شکنج پوست به جسم فسرده است***رختم امید شست کنون می کند تهم

از قامت خمیده گذشتن وبال شد***این ناخن بریده که افکند در رهم

گنجینه و ذخیرهٔ اسباب اعتبار***دست تاسفی است اگر آوری بهم

خاکم به پایمالی وضعم تأملی***تا بینی آستان که ام یا چه درگهم

از کبک من ترانهٔ مستان شنیدنی ست***چیزی دگر مپرس همین الله الهم

تا بارگاه فقر شکوه که می رسد***بیدل گذشتگی ست جنیبت کش شهم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۸: پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم***بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم

سر رشتهٔ جنونم گیسوی کیست یا رب***شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم

دریای جست وجو را بی پا و سر حبابیم***صحرای آرزو را بی پا و سر گیاهم

چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست***بس ناله گر ضعیفی آسودهٔ پناهم

گردون که از فروغش هر ذره آفتابیست***چون داغ در سیاهیست ازکوکب سیاهم

آخر ز شرم هستی باید به خود فرو رفت***چون شمع در کمین ست از جیب خویش جاهم

سرمایهٔ حیا بود آیینه گشتن من***همواره کرد حیرت انگارهٔ نگاهم

محمل به دوش وهمم فرصت شماری ام کو***چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم

از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن***دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم

هر چند هستی من بی مغزی حبابی است***دریا سری ندارد جز در ته کلاهم

مشتاق جلوه بودن آیین بی بصر نیست***در حیرتم چه حرفست ای بی خبر نگاهم

شبنم به هر فسردن محو هواست بیدل***دل عقده ای ندارد در رشته های آهم

غزل شمارهٔ ۲۲۹۹: به هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم

به هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم****همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم

خیال موی میان که شدگره به دل من****که عرض معنی باریک می دهد رگ آهم

به گلشنی که ادب داشت آبیاری حیرت****نمو ز جوهر آیینه وام کردگیاهم

کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی****ز رنگ رفته همان سر به بالش پرکاهم

به صفحه ای که نویسند حرفی از عمل من****خطاست نقطه اش از انفعال کار تباهم

به جز وبال چه دارد سواد نسخهٔ هستی****بس است آفت مورکلف به خرمن ماهم

به قطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل****اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم

عبث درین چمنم نیست پر فشانی الفت****چو صبح بوی گلی دارد آشنایی آهم

چه ممکنست نبالد به عجز ریشهٔ جهدم****شکست آبله می افکند چو تخم به راهم

به جلوهٔ تو ندانم چسان رسم

بیدل***به خود نمی رسم از بسکه نارساست نگاهم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۰: چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم***صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم

هر چند چون حبابم بی دستگاه قدرت***تسخیر عالم آب ترکی ست ازکلاهم

اقبال بینوایی چندین فتوح دارد***دست تهی کلیدیست در پنجهٔ سیاهم

غافل مباش چون شمع از ناتوانی من***صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک و آهم

در بارگاه همت سرگرمیی ندارد***هنگامهٔ گدایی یعنی دماغ شاهم

ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا***چون دل ز چشم حیران چاه است پیش راهم

آیینه را ز جوهر تمهید دور باش است***آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم

در سرکشی دو تایم در ناله بینوایم***با هر چه بر نیایم عجز است عذر خواهم

تصویر انتظارم از راحتم مپرسید***در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم

چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی***دیگر چه وانماید آیینهٔ سیاهم

باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن***از عافیت مپرسید در منزلست راهم

ای آرزو مشوران بیهوده اشک ما را***مینا شکسته ای چند آسوده اند با هم

بید ل سراغ رنگم از گرد آه دریاب***در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۱: صید کمند شوقی ست از مهر تا به ما هم

صید کمند شوقی ست از مهر تا به ما هم***جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم

با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت***تا بال می فشانم پروانه دستگاهم

جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن***ظلم آنقدر ندارد پا مالی گیاهم

تا زنگ پرده برداشت آینه محو صافی ست***خوابیده است عفوت در سایهٔ گناهم

زنجیر می نویسد سطری ز حال مجنون****در دعوی اسیران زلف دو تا، گواهم

جوهر ز ضعف پرواز آیینه می پرستد****نقش نگین داغ است سطری که دارد آهم

آمد به یاد شوقم کیفیت خرامی****شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم

ای زلف یار تاکی با شانه همزبانی****ما نیزسینه چاکیم رحمی به حال ما هم

تاری ست پیکر من در چنگ ناتوانی****از زخمه نگاهی بنواز گاه گاهم

عرض مثال امکان منظور الفتم نیست****در عالم

تحیر آینه بارگاهم

قصرم سری ندارد یاگیر و دار فغفور***یارب چو موی چینی دل بشکند کلاهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش***از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۲: کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم***چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم

غبار وادی الفت سوار ناز که دارد***مقیم سایهٔ بال هماست بخت سیاهم

دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد***که شسته است خط از نامه انفعال گناهم

درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغست***ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم

تحیرم جرس شوق کاروان که دارد***که شور رفتن دل می چکد ز تار نگاهم

ز خود برآی و تماشای عرض شوکت من کن***که برتر از خم گردون شکسته اند کلاهم

غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی***به وادیی که دل برق سوخت عجز گیاهم

قدم به دامن تسلیم نشکنم به چه جرأت***دل شکسته شکسته ست شیشه بر سر راهم

چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ***تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان ز دام تحیر برون روم من بیدل***که همچو آینه از چشم خوبش در بن چاهم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۳: وقت است کنیم گریه با هم

وقت است کنیم گریه با هم***ای شمع شب است روز ما هم

دوریم جدا زدامن یار***چون دست شکسته از دعا هم

هستی چقدر رعونت انشاست***سرها دارد چو شمع پا هم

تا زندگیت نفس شمارست***رو چون نفس از خود و بیا هم

زین گرد نشسته در زمین ست***چیزیست چو صبح بر هوا هم

خونم چه نشان دهد زدستی****کایینه نگیرد از حنا هم

گر سر نکنم نیازتسلیم****چون اشک که بشکند کلاهم

از کوشش نارسا میرسید****ما را نرساند تا به ما هم

هر جا بردیم نقب راحت****دیدیم بجا نبود جا هم

بر جوهرتیغ خم منازبد****سر می فکند قد دو تا هم

خاری ندمید ازین بیابان****مژگان طلب است خواب پا هم

بیدل چو عرق وفا سرشتان****آیند ز عبرت از حیا هم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۴: ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می خواهم

ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می خواهم****گشاد کار خود بی ناخن تدبیر می خواهم

نی ام مخمور می کز قلقل مینا به جوش آیم****سیه مست جنونم غلغل زنجیر می خواهم

به کوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری****دم آبی اگر می خواهم از شمشیر می خواهم

بنایم ننگ ویرانی کشید از دست جمعیت****غبار دامن زلفی پی تعمیر می خواهم

ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من****به وحشت جستنی زین خانهٔ دلگیر می خواهم

به هر مویم هجوم جلوه خوابانده ست مژگانها****ز شوقت جنبشی چون خامهٔ تصویر می خواهم

به بوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را****زبان برگ گل در عذر این تقصیر می خواهم

درین صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد****دو عالم جسته است از خویش و من نخجیر می خواهم

لب سوفارم از خمیازه های بی پر و بالی****ز گردون مقوس همتی چون تیر می خواهم

حصول مطلب از ذوق تمنا می کند غافل****زمان انتظار هر چه باشد دیر می خواهم

به رنگ من برون آید کسی تا قدر من داند****به این امید طفلی را که خواهم پیر می خواهم

ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من****به چوب گل

چو بلبل اندکی تعزیر می خواهم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۵: شب وصل است از بخت اندکی توقیر می خواهم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر می خواهم***به قدر یک دو دور صبح محشر دیر می خواهم

ز تیغ ناز او در خون تپم چندان که دل گردم***جهان گرکیمیا خواهد من این اکسیر می خواهم

به رنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی***ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر می خواهم

به چشم اعتبار بیخودی عمری جنون کردم***کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر می خواهم

درین گلشن خم تسلیم هر شاخی گلی دارد***به ذوق سجده خود را در جوانی پیر می خواهم

دو عالم نیست جز آیینهٔ زنگار پروردی***منم کانجا ز آه بی نفس تاثیر می خواهم

ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی***نگاه آهوم ناچار پا در قیر می خواهم

ز رمز جستجوها غافلم لیک اینقدر دانم***که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر می خواهم

درین گلشن سلامت باب جمعیت نمی باشد***چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر می خواهم

سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم***به هربیحاصلیها روغنی زین شیر می خواهم

من و دلبر بهم نقشی ببستیم از هماغوشی***ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر می خواهم

چسان آید ز شمع کشته بیدل محفل آرایی***زبان در سرمه خوابیده ست و من تقریر می خواهم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۶: آه دود آخته ای می خواهم

آه دود آخته ای می خواهم***روز شب ساخته ای می خواهم

زین محیطم هوس گوهر نیست***دل نگداخته ای می خواهم

فارغ از طوق وفا نتوان زیست***گردن فاخته ای می خواهم

تا شوم محرم خاک قدمت***سر افراخته ای می خواهم

صافی آینه منظورم نیست***خانه پرداخته ای می خواهم

به متاع تپش آباد هوس****آتش انداخته ای می خواهم

رنگها جمله سراغ هوسند****گرد پی باخته ای می خواهم

ساز این انجمن آزادی نیست****آنطرف تاخته ای می خواهم

چشم زخمست شناسایی خلق****قدر نشناخته ای می خواهم

چون جرس تا ننمایم بیدل****نالهٔ ساخته ای می خواهم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۷: ای نرگست حیاکدهٔ صلح و جنگ هم

ای نرگست حیاکدهٔ صلح و جنگ هم****ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم

دنباله های ابروت از دل گذشته است****می آید ازکمان توکار خدنگ هم

تنها نه دف ز حلقه به گوشان بزم تست****دارد سری به فکر سجود تو چنگ هم

رنگینی لباس چه مقدار دلکش است****گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم

از آگهی به مغز خرد جمع کرده ایم****کیفیتی که نیست در اوهام ننگ هم

زانو زدن ز خصم مپندار عاجزیست****پیداست این ادا دم کین از تفنگ هم

ای خستت عقوبت جاوید، هوش دار****بدتر ز قبر می فشرد جسم تنگ هم

راهیست راه عمرکه خود قطع می شود****وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم

عجزیست در مزاج تحیر سرشت من****کز خویش رفتنم نشکسته ست رنگ هم

درکارگاه عشق سلامت چه می کند****اینجا به طبع شیشه خزیده ست سنگ هم

بی الفت لباس ز عریان تنی چه باک****جنس دکان فخرپرستی ست ننگ هم

بیدل مباد منکر جام تهی شوی****دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۸: در جیب غنچه بوی بهار است و رنگ هم

در جیب غنچه بوی بهار است و رنگ هم****بی فیض نیست گوشهٔ دل های تنگ هم

ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست****دارد هوای خانهٔ آیینه زنگ هم

بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست****ما را که چشمکی ست ز داغ پلنگ هم

اضداد ساز انجمن یک حقیقتند****مینا ز معدنی ا ست که آنجاست سنگ هم

در گلشنی که عرض خرام تو داده اند****محمل به دوش بوی گلست آب و رنگ هم

خلقی به یاد چشم تو زنار بسته است****کفری به این کمال ندارد فرنگ هم

تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا****این راه قطع می شود از پای لنگ هم

تا آبیار مزرع جمیعتت کنند****آتش فکن به خرمن ناموس و ننگ هم

فرداست ربط الفت ما باد برده است****مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم

صد رنگ جانکنی ست درین کوچه نام را****آسان نمی رسد سر یاران به سنگ

هم

گویند در بساط وفا عجز می خرند***ای اهل ناز یاد من دل به چنگ هم

بیدل اگر به دست رسد گوهر وصال***باید وطن گرفت به کام نهنگ هم

غزل شمارهٔ ۲۳۰۹: خوشا عهدی که غم کوس تسلی می زد و دل هم

خوشا عهدی که غم کوس تسلی می زد و دل هم***به کشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم

درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد***شلایین تر ز صد خارست دامنگیری گل هم

به افسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم***کنون دیدم کزین جرأت ندارم راه در دل هم

به ذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما***مگو مجنون بیابانی است صحرایی ست محمل هم

زمینگیری ندارد بهرهٔ راحت درین وادی***چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم

غرورکیست سرمشق دبیرستان نومیدی***که دارد کج کلاهی ها شکست فرد باطل هم

کف خاکستر پروانهٔ ما این نظر دارد***که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم

به تصو یر خیال ای آینه زان جلوه قانع شو***همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد***به هر کمفرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم

اگر از صفحهٔ آیینه حیرت می شود زایل***توان برداشتن از خاک راهت نقش بیدل هم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۰: نه تنها ناامید وصل یارم دورم از دل هم

نه تنها ناامید وصل یارم دورم از دل هم***زبس حرمان نصیبم پیش من لیلی ست محمل هم

حضور عافیت از فکر خویشم برنمی آرد***درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم

بهار عشق گلگلشت به خون غلتیدنی دارد***شهادت گر نباشد می توان گردید بسمل هم

چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن***اگر مطلوب آرام است دارد پای درگل هم

مباد افسردنی دامان جولان طلب گیرد***درتن وادی بیا منشین که در راه است منزل هم

خوشت باد ای تمنا بسمل پرواز بیرنگی****ا گر همت پر افشانست مشکل نیست مشکل هم

غبار غیر رنگی بود ازگلزار یکتایی****ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم

نگه را ربط عینک مانع جولان نمی باشد****گذ شتن گر بود منظور مهمیزی ست حامل هم

ز بی آرامی ساز نفس آواز می آید****که جای یکنفس راحت ندارد گوشه دل هم

من و آن مطلب نایاب کز جوش تقاضایش****خروشی

می گشاید لب که آگه نیست سایل هم

ترحم نیست غافل بیدل از یاد شهید من****ز جوهر در عرض خفته ست اینجا تیغ قاتل هم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۱: سر خوش آن نرگس مستانه ایم

سر خوش آن نرگس مستانه ایم****ما گدایان در میخانه ایم

قید دل ما را امل فرسود کرد****در کمند ریشهٔ این دانه ایم

شغل سر چنگک حوادث مفت ماست****زلف بیداد آشنای شانه ایم

چون سحر جیبی که ما وا کرده ایم****خندهٔ بی مطلب دیوانه ایم

بی چراغ از ما که می یابد سراغ****خانهٔ گم کردهٔ پروانه ایم

اسم ما تهمت کش وصف است و بس****گر پر و خالی همین پیمانه ایم

بت پرستی باعث ایجاد ماست****برهمن زادان این بتخانه ایم

گر نفس سرمایهٔ این فرصت است****آشنا تا گفته ای بیگانه ایم

ما و من پر سحر کار افتاده است****هر چه می گوییم هست اما نه ایم

بیدل از وهم جنون سامان مپرس****گنج ناپیدا و ما ویرانه ام

غزل شمارهٔ ۲۳۱۲: منم آن نشئهٔ فطرت که خمستان قدیم

منم آن نشئهٔ فطرت که خمستان قدیم****دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم

ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس****صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم

بیش از آن است در آیینهٔ من مایهٔ نور****که به هر ذره دو خورشید نمایم تقسیم

در بهاری که منش غنچهٔ تمکین بندم****وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم

شوقم آن دم که پر افشاند به صحرای عقول****گشت یک عالم ارواح در اندیشه جسیم

قصر سودای جهان پایهٔ قدری می خواست****چترزد دود دماغ من وشد عرش عظیم

فطرتم ریخت برون شور وجوب و امکان****این دو تمثال در آیینهٔ من بود مقیم

به گشاد مژه ام انجمن آرای حدوث****به شکست نفسم آینه پرداز قدیم

شعله بودم من و می سوخت نفس شمع مسیح ***من قدح می زدم و مست طلب بود کلیم

پیش ز ایجاد به امید ظهور احمد****داشت نور احدم درکنف حلقهٔ میم

رفت آن نشئه ز یادم به فسون من و تو****برد آن هوش ز مغزم الم خلد و جحیم

خاکبوسی ست کنون سر خط پیشانی ناز****عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم

حلقه ام کرد سجود در یکتایی خویش****حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم

نفس ماهی دریای وفا

قلاب است****جیم گل می کند از نون چو نمایند دو نیم

بحر فطرت به گهر سازی من می گوید****گرچه صیقل زده ام آینهٔ اشک یتیم

خلقی اینجاست به عبرتکدهٔ کعبه و دیر****پیش پا خوردهٔ هر سنگ ز جولان سقیم

زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد****جام جم تا به کجا کهنه نسازد تقویم

زبن شکستی که به مو می رسد از چینی دل****سر فغفور چسان شرم نپوشد به گلیم

طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم****تا دم شیشهٔ دل ماند از آفات سلیم

بیدل افسانه غیرم سبق آهی هست****می کند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۳: نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم****به حیرتم که محبت چه می کند تعلیم

بیاکه منتظرانت چو دیدهٔ یعقوب****فضای کلبهٔ احزان گرفته اند نسیم

ز نسبت دهنت بسکه لذت اندود است****بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم

بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب****جبین سایه و آیینه داری تسلیم

چه شد زبان تمنا خموش آهنگست****نگاه نامهٔ سایل بس است سوی کریم

به یاس گرد هوسهایم از نظر برخاست****نفس گداخته را رنگ می کند تعظیم

به رنگ پسته لب از جوش خون ندوخته ام****حذر که صورت منقار من دلی ست دو نیم

فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست****عصای جاده همان می کشد خط تسلیم

عبث متاز که خونت به خاک می ریزد****سرشک را قدم جرات خودست غنیم

پی حقیقت نیک و بد گذشته مگیر****خطوط وهم مپیما که کهنه شد تقویم

ز شور وحدت و کثرت به درد سر نروی****حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم

مرو به صومعه کانجا نمی توان دیدن****به وهم خلد، جهانی گرفته کنج جحیم

در آن بساط که کهسار ناله پرداز است****غبار ماست هوس مردهٔ امید نسیم

غبار شمع به تاراج رنگ باخته رفت****متاع عاریت ما به هیچ شد تقسیم

درون پردهٔ هستی تردد انفاس****اشاره ای ست که اینجا مسافر است مقیم

دل گداخته مضمون

گوهر دگر است***محیط آب شد اما نبست اشک یتیم

چو ابر دست به دامان اشک زن بیدل***مگر به گریه برآید سیاهی ات ز گلیم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۴: به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم

به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم***به سودن مژه فرسوده شد سراپایم

در این محیط مقیم تغافلم چو حباب***غبار چشم گشودن تهی کند جایم

حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد***صدا شکست نفس در شکست مینایم

شرار مرده ام از حشر من مگوی و مپرس***چنان گذشته ام از خود که نیست فردایم

سحر طرازی گلزار حیرتست امروز***شکسته رنگی آیینهٔ تماشایم

خیال هستی موهوم سرخوشم دارد***وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم

چو عمر رفته ندارم امید برگشتن***غنیمت است که گاهی به یاد می آیم

کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب***شکافته است به نام عدم معمایم

هزار رنگ ز من پر فشان بیرنگی ست***اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

غرور خودسری آیینهٔ نمودم نیست***چو انفعال عرق کرده است پیدایم

طواف دشت جنون ذوق سجده ای دارد***که جای آبله دل می کشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل***نشانده است جنون در دل سویدایم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۵: پروانه شوم یا پر طاووس گشایم

پروانه شوم یا پر طاووس گشایم***از عالم عنقا چه خیالست برآیم

آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند***در چشم خیالست به چشم همه جایم

سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست***زین بعد مگر شوق برد رو به قفایم

در دامن دشتی که نه راه است نه منزل***عمریست که محمل کش آواز درایم

جوشیده ام از انجمن عبرت معشوق****مشکل که در آیینهٔ کس جلوه نمایم

ذرات جهان چشمک اسرار وصال است****آغوش من اینست که چشمی بگشایم

سازم ادب آهنگ خیال نگه کیست****در انجمن سرمه نشسته ست صدایم

با موج گهر باخته ام دست و گریبان****از دامن خود نیست برون لغزش پایم

بی پردگی معنی از آیینهٔ لفظ است****فریاد که در ساز نگنجید نوایم

امید اجابت چقدر منفعلم کرد****امشب عرق آینهٔ دست دعایم

تا غرهٔ افسون سعادت نتوان زیست****بر سایهٔ خود بال فشانده است همایم

ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف****شاید روم از یاد خود و

باز نیایم

بیدل مکن آرام تمنا که در ایجاد***بر باد نهادند چو پرواز بنایم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۶: تا حسرت سر منزل او برد ز جایم

تا حسرت سر منزل او برد ز جایم***منزل همه چون آبله فرسود به پایم

مهمان بساط طربم لیک چه حاصل***چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم

در پردهٔ هستی نفسی بیش نداریم***تا چند ببالد قفس اندود نوایم

پیداست ز پرواز غباری چه گشاید***ای کاش خم سجده خورد دست دعایم

جیب نفسی می درم و می روم از خویش***کس نیست بفهمد که چه رنگیست قبایم

کونین غباریست کز آیینهٔ من ریخت***کو عالم دیگر اگر از خویش برآیم

از صنعت مشاطگی یأس مپرسید***کز خون مراد دو جهان بست حنایم

گیرایی من حیرت و رفتار تپیدن***از جهد مپرس آینه دست مژه پایم

قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم***آهسته تر از سودن دست است صدایم

تحقیق ز موهومی سازم چه نماید***تمثالم و وانیست به هیچ آینه جایم

حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت***بر هر چه نظر می فکنم رو به قفایم

بیدل به مقامی که تویی شمع بساطش***یک ذره نی ام گر همه خورشید نمایم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۷: نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم

نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم***فنایم فنایم فنایم فنایم

نه پایی که گردون فرازد خرامم***نه دستی که بندد تعین حنایم

اگر آسمانم عروجی ندارم***اگر آفتابم همان بی ضیایم

نه شخصم معین نه عکسم مقابل***خیال آفرین حیرت خود نمایم

ز صفر است در دست تحقیق جامم****حساب جنون بر خرد می فزایم

سلامت که می جوید از دانهٔ من****هوس کوب دندان هفت آسیایم

درتن چارسو بم چه سودا چه سودی****چو صبح از نفس مایگان هوایم

چه مقدار وحشت کمین است فرصت****که با هر نفس باید از خود برآیم

شعور است آثار موجود بودن****من بیخبر هر کجایم کجایم

لباس تعلق خیالست بیدل****گره نیست جز من به بند قبایم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۸: با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم

با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم****از خانه دگر با که بجنگم که بر آیم

در عرصهٔ توفیق چو تیغ کف نامرد****نگرفت نیام آن همه تنگم که برآیم

رسوایی موهوم گریبان در ننگست****زین بحر نه ماهی نه نهنگم که برآیم

خلقی به عدم آینه پرداز خیال است****من زان گل نشکفته چه رنگم که برآیم

بی همتی از تهمت پستی نتوان رست****زلف تو دهد دست به چنگم که برآیم

مردان ز غم سختی ایام گذشتند****من نیز بر این کوه پلنگم که بر آیم

یکبار ز دل چون نفسم نیست گذشتن****تا چند خورم خون و بلنگم که برآیم

در قید جسد خون شدم از پیروی عقل****نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم

پرواز دگر زین قفسم نیست میسر****راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم

کم همتی فرصت ازین عرصهٔ دلگیر****چندان نپسندید درنگم که بر آیم

در آینه خون می خورم از لنگر تمثال****ترسم زند این خانه به سنگم که برآیم

از کلفت اسباب رهایی چه خیالست****بیدل به فشار دل تنگم که بر آیم

غزل شمارهٔ ۲۳۱۹: رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار توایم

رنگ پر ریخته الفت گلزار توایم***جسته ایم از قفس خویش و گرفتار توایم

خاک ما جوهر هر ذره اش آیینه گر است***در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم

مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست***از نگه تا به نفس یک خط پرگار توایم

اشک و آه است سواد خط پیشانی شمع***همه وا سوخته سبحه و زنار توایم

پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید***می رویم از خود و در حیرت رفتار توایم

دامن عفو حمایتکده غفلت ماست***خواب راحت نفس سایه دیوار توایم

جنس موهوم هوس شیفته ارزش نیست***قیمت ما همه این بس که به بازار توایم

مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم***هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم

خرده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید***ای تو در کار همه

ما همه بیکار توایم

ناله سامان جبین سایی اشک است اینجا****بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم

غزل شمارهٔ ۲۳۲۰: چون سبحه یک دو روز که با هم نشسته ایم

چون سبحه یک دو روز که با هم نشسته ایم****از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

باز است چشم ما به رخ انجمن چو شمع****اما در انتظار فنا هم نشسته ایم

هر چند طور عجز به غیر از صواب نیست****زحمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم

دود سپند مجلس تصویر حیرت است****هر چند گل کنیم صدا هم نشسته ایم

غافل نه ایم از غم درماندگان خاک****چندی چو آبله ته پا هم نشسته ایم

نا قدردان راحت عریان تنی مباش****گاهی برون بند قبا هم نشسته ایم

خواب غرور مخمل و دیبا ز ما مخواه****بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم

دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما****بی پا و سر به روی هوا هم نشسته ایم

دود چراغ محفل امکان بهانه جوست****در راه باد ما و شما هم نشسته ایم

آسایشی به ترک مطالب نمی رسد****در سایه های دست دعا هم نشسته ایم

گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیاست****بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

بیدل به رنگ توأم بادام ما و تو****هر چند یک دلیم جدا هم نشسته ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۲۱: بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم****یک لاله زار نسخهٔ سودا نوشته ایم

هر جا درین بساط خس ما به پرده ایست****مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم

منشور باج اگر به سر گل نهاده اند****ما هم برات آبله برپا نوشته ایم

خواهد به نام جلوهٔ او واشکافتن****از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم

حاجت به نامه نیست که در سطرهای آه****اسرار پرفشانی دل وا نوشته ایم

بر نسخهٔ بهار خط نسخ می کشد****رنگ شکسته ای که به سیما نوشته ایم

پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست****سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس****نظاره ای به لوح تماشا نوشته ایم

از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است****تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم

از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است****امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته ایم

مشق خیال ما به تمامی نمی رسد****ای بیخودان همه ورقی نانوشته ایم

جز

امتحان فطرت یاران مراد نیست***بی پرده معنیی که به ایما نوشته ایم

در زندگی مطالعۀ دل غنیمت است***خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم

بیدل مآل سرکشی اعتبارها***پیش از فنا به نقش کف پانوشته ایم

غزل شمارۀ ۲۳۲۲: سطری اگر ز وضع جهان وانوشته ایم

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته ایم***گردانده ایم رنگ و چلیپا نوشته ایم

در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است***کاین جاده ها به صفحۀ صحرا نوشته ایم

هر جا خطی ز نسخۀ امکان دمیده است***عبرت غبار دیدۀ بینا نوشته ایم

از زخم حسرتی که لب جام می کشد***خون بر بیاض گردن مینا نوشته ایم

رمز ازل که صد عدم آن سوی فطرت است***پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته ایم

معنی سواد نسخۀ اشک چکیده کیست***غمنامه ها به خون تمنا نوشته ایم

زبن آبرو که پیکر ما خاک راه اوست***خط غبار خود به ثریا نوشته ایم

از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی ست***چون موج کارنامۀ دریا نوشته ایم

قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما***معلوم شد که نامه به عنقا نوشته ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر***چون خامه سجده ای ست که صد جا نوشته ایم

دستی اگر بلند کند نامه بر بس است***تا روشنت شود که دعاها نوشته ایم

اسرار خط جام که پرگار بیخودی ست***بیدل به کلک موجۀ صهبا نوشته ایم

غزل شمارۀ ۲۳۲۳: چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم***سایه از ما هر قدم وامانده و ما رفته ایم

دیده ها تا دل همه خمیازۀ ما می کشند***جای ما در هر مکان خالی ست گویا رفته ایم

کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد***چون گهر عمریست در دربا ز دریا رفته ایم

فکر خود ما را چو شمع آخر به طوف خاک برد****یکسر از راه گریبان در ته پا رفته ایم

رهرو عجزیم ما را جرات رفتار کو****چند روزی شد چو عنقا برزبانها رفته ایم

سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست****تا تو ما را در خیال آورده ای ما رفته ایم

بر زمین چندان که می جوییم گرد ما گم است****کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته ایم

چون امل ما را در این محفل نخواهی یافتن****جمله امروزیم لیک آن سوی فردا رفته ایم

الفت هر چیز وقف ساز استعداد اوست****تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته ایم

کلک

معنی در سواد مدعا بی لغزش است****گر به صورت چون خط ترسا چلیپا رفته ایم

ساز هستی گر به این رنگ احتیاج آماده است****ما و آب رو ازین غمخانه یکجا رفته ایم

از نفس کم نیست گر پیغام گردی می رسد****ورنه ما زین دشت پیش از آمدنها رفته ایم

بیدل از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار****کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۲۴: گر در هوای او قدمی پیش رفته ایم

گر در هوای او قدمی پیش رفته ایم****مانند شبنم از گره خویش رفته ایم

قید جهات مانع پرواز رنگ نیست****از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم

آنجاکه نقش جبههٔ تسلیم جاده است****آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم

تا لب گشوده ایم به دریوزهٔ امید****چون آبرو ز کیسهٔ درویش رفته ایم

زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست****ما هم چو شانه از ته این ریش رفته ایم

دنیا و صد معامله عقبا و صد خیال****ما بیخودان به چنگ چه تشویش رفته ایم

غواص درد را به محیط گهر چه کار****اخگر صفت فرو به دل ریش رفته ایم

در آفتاب سایه سراغ چه می کند****از خویش تا تو آمده ای پیش رفته ایم

با هیچ ذره راست نیاید حساب ما****از بس که در شمار کم و بیش رفته ایم

بیدل نشاط دهر مآلش ندامت ست****چون گل ازبن چمن همه تن ریش رفته ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۲۵: چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته ایم

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم****محمل به دوش بیخودی آه رفته ایم

پاس قدم به دشت جنون حق سعی ماست****عمری به دوش آبله ها راه رفته ایم

راه سفر اگر همه ابروست تا جبین****از ضعف چون هلال به یک ماه رفته ایم

از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس****چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم

محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست****ماییم خواه آمده و خواه رفته ایم

امروز سود ما غم فردای زندگی است****اندیشه ای که در چه زیانگاه رفته ایم

عجز و غرور هر دو جنون تاز وحشتند****زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته ایم

لاف صفا ز طبع هوس موج می زند****ای هوش غفلتی که پر آگاه رفته ایم

فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی****غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم

عنقا نشان شهرت گمنامی خودیم****کو بازگشتنی که به افواه رفته ایم

بانگ دراست قافلهٔ بیقرار ما****یک گام ناگشوده به صد راه رفته ایم

بیدل به بند نی گرهی نیست ناله را****آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۲۶: یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده ایم

یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده ایم****سعی ها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست****روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق رسوایی ست ما هم چون سحر****یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

شهره واماندگی هاییم چون نقش نگین****پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام****از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم

ای شرر زین بیش برآیینهٔ فطرت مناز****ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم

چشم حیران درکفیم از نشئهٔ دیدار و بس****بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم

عمرها شد با خیال جلوهٔ او توأم است****بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم

خامشی خلوتگهٔ وصلست و ما نامحرمان****از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم

عمر زندانخانهٔ چندین تعلق بوده است****در غبار خود سراغ

دام پیدا کرده ایم

خاک ما امروزگرم آهنگ پرواز فناست***ای هوس کسب هواها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومه ای اسباب صورت بسته است***آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۲۷: دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ایم

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ایم***ای قدمت به چشم ما خانه سفید کرده ایم

دل به خیالت انجمن دیده به حیرتت چمن***سیر تأملی که دل تا مژه عید کرده ایم

همچو صدف قناعتست بوتهٔ امتحان فقر***مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم

فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست***خرقهٔ دوش عافیت سایهٔ بید کرده ایم

معنی لفظ حیرتیم کیست به فهم ما رسد***بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم

گرد به باد رفتگان دست بلند مطلبی است***گوش به چشم کن بدل ناله جدیدکرده ایم

آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم***نام خموشی وکری گفت و شنیدکرده ایم

فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی***خنده دیت نمی شود گریه شهیدکرده ایم

بیدل اگرخطای ما درخور ساز زندگیست***تا به کفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۲۸: با کف خاکستری سودای اخگر کرده ایم

با کف خاکستری سودای اخگر کرده ایم***سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده ایم

آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت***خویش را چون قطرهٔ بی موج گوهر کرده ایم

اشک غلتانیم کز دیوانگیهای طلب***لغزش پا را خیال گردش سر کرده ایم

بی زبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست***هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم

از شکوه اقتدار هیچ بودنها مپرس***ذره ایم اقلیم معدومی مسخر کرده ایم

آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم***چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده ایم

عاقبت خط غبار از نسخه ما خواندنی است****باد می گرداند آوازی که دفتر کرده ایم

خامشی در علم جمعیت رباضتخانه است****فربهی های زمان لاف لاغر کرده ایم

آستان خلوت کنج عدم کمفرصتی است****شعله جواله ای را حلقه در کرده ایم

مقصد ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد****رنگ گل بوده ست پروازی که بی پر کرده ایم

زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه****خط موهومی عیان بود از عرق ترکرده ایم

یک دو دم بیدل به ذوق دل درین وحشت سرا****چون نفس در خانه آیینه لنگر کرده ایم

غزل شماره ۲۳۲۹: دور هستی پیش از گامی تمامش کرده ایم

دور هستی پیش از گامی تمامش کرده ایم****عمر وهمی بود قربان خرامش کرده ایم

شیشه ها باید عرق برجبهه ما بشکند****کز تری های هوس تکلیف جامش کرده ایم

ماجرای صبح و شبنم دیدی از هستی مپرس****صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم

خواب عیش زندگی پرمنفعل تعبیر بود****شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم

زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ****آه از فکر ادایی آن چه وامش کرده ایم

تیره بختی هم به آسانی نمی آید به دست****تا شفق خورده ست خون صبحی که شامش کرده ایم

ما اسیران چون شرارکاغذ آتش زده****مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده ایم

چشم ما مژگان ندزدیده ست ز آشوب غبار****در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده ایم

پیش دلدار است دل قاصد دمی کانجا رسی****دم نخواهی زدکه ما چیزی پیامش کرده ایم

غیر خاموشی نمی جوشد ز مشت

خاک ما****سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده ایم

منظر کیفیت گردون هوایی بیش نیست****بارها چون صبح ما هم سیربامش کرده ایم

نزد ما بیدل علاج مدعی دشوار نیست****از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۰: نشنیده حرف چند که ما گوش کرده ایم

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده ایم****تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم

درد دلیم ء مور دو عالم غبار ماست****اما زیارت لب خاموش کرده ایم

تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست****سیر نُه آسمان به خم دوش کرده ایم

آفات دهر چاره گرش یک تغافلست****توفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم

شوری دگر نداشت خمستان اعتبار****خود را چو درد می سبب جوش کرده ایم

حیرت سحر دماندهٔ طرز نگاه ماست****صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم

طاووس رنگ ما ز نگاه که می کش است****پرواز را به جلوه قدح نوش کرده ایم

بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند****کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم

مردم به دستگاه بقا ناز می کنند****ما تکیه بر فنای خطا پوش کرده ایم

بیدل حدیث بیخبران ناشنیدنی است****بودیم معنیی که فراموش کرده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۱: در جگر صد رنگ توفان کرده ایم

در جگر صد رنگ توفان کرده ایم****تا سرشکی نذر مژگان کرده ایم

حیرت از طاووس ما پر می زند****وحشتی را نرگستان کرده ایم

اخگر ما پردهٔ خاکسترست****بیضهٔ قمری نمایان کرده ایم

تا نفس بر خود تپید آیینه نیست****چون حباب این جلوه سامان کرده ایم

شبنم ما جیب خجلت می درد****یک عرق آیینه عریان کرده ایم

ناله حسرتخانهٔ دیدار اوست***در نفس آیینه پنهان کرده ایم

عشق از محرومی ما داغ شد***بی جنون سیر بیابان کرده ایم

دست بر هم سودنی داریم و بس***خدمت طبع پشیمان کرده ایم

ما و شمع کشته نتوان فرق کرد***اینقدر سر در گریبان کرده ایم

ماتم فرصت ز حیرت روشن است***جای مو مژگان پریشان کرده ایم

ای توانایی به زور خود مناز***ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

از هجوم اشک ما بیدل مپرس***یار می آید چراغان کرده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۲: نسخهٔ هیچیم وهمی از عدم آورده ایم

نسخهٔ هیچیم وهمی از عدم آورده ایم***ما و من حرفی که می گردد رقم آورده ایم

خامشی بی آه و گفت وگوی باب ناله نیست***یک نفس سازیم و چندین زیر و بم آورده ایم

هیچ نقش از پردهٔ معدومی ما گل نکرد***یک قلم خاکستریم آیینه کم آورده ایم

ای فلک از ما ضعیفان بیش از این طاقت مخواه***چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده ایم

آفتابی کرد رنگ طاقت ما احتیاج***تا به خاطر سایهٔ دست کرم آورده ایم

بر درت پیشانی خجلت شفیع ما بس است***سجده ای در بار ما گر نیست نم آورده ایم

عمرها نامحرم جیب تأمل تاختیم***تاکنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم

کو تنزه سجده ای تا آبرو بندیم نقش***زحمتی بر خاک پایت از قسم آورده ایم

صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست***سطر گردی در خیال از مشق رم آورده ایم

دست عجز ما صلای جلوه ای دارد بلند***عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده ایم

اینقدر رقص سپند ما به امید فناست***ناله در باریم اما سرمه هم آورده ایم

سعی ما واماندگان سر منزلی دیگر نداشت***همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم

همت ما چون

سحر منت کش اسباب نیست****اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود****مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۳: صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده ایم****چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده ایم

گل می کند ز شعلهٔ خاکستر آشیان****بال شکسته ای که به عنقا رسانده ایم

ترک طلب به عمر طبیعی مقابل است****آیینهٔ نفس به مسیحا رسانده ایم

کم نیست سعی ما که به صد دستگاه اشک****خود را به پای آبله فرسا رسانده ایم

وحدت نماست شور خرابات ما و من****وهم است این که نشئه دو بالا رسانده ایم

آیینهٔ جهان لطافت کدورت است****نقب پری ز شیشه به خارا رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد می کند****هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوقی فسرد و قطرهٔ ما در گهر گرفت****این است کلفتی که به دریا رساند ه ایم

طاووس ما بهار چراغان حیرت است****آیینه خانه ای به تماشا رسانده ایم

از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر****یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گر مستی ات شکست دو عالم به شیشه کرد****ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم

بیدل ز سحرکاری طول امل مپرس****کامروز نارسیده به فردا رسانده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۴: از زندگی بجز غم فردا نمانده ایم

از زندگی بجز غم فردا نمانده ایم****چیزی که مانده ایم درینجا نمانده ایم

روزی دو چون حواس به وحشت سرای عمر****بی سعی التفات و مدارا نمانده ایم

چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است****از پا فتاده ایم ولی وا نمانده ایم

سر بر زمین فرصت هستی درین بساط****زان رنگ مانده ایم که گویا نمانده ایم

زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش****حرفیست بعد مرگ به دنیا نمانده ایم

مجبور اختبار تعین کسی مباد****گوهر شدیم لیک به دریا نمانده ایم

سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت****جز نام گردباد به صحرا نمانده ایم

محو سراغ خویش برآمد غبار ما****بودیم بی نشان ازل یا نمانده ایم

دود چراغ بود غبار بنای یأس****بر سر چه افکنیم ته پا نمانده ایم

بر شرم کن حواله جواب سلام ما****تا قاصدت رسد بر ما، ما نمانده ایم

چون مهره ای که شش درش افسون حیرت است****ما هم برون شش در

این خانه مانده ایم

بیدل به فکر نقطهٔ موهوم آن دهن****جزوی به غیر لایتجزا نمانده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۵: زین صفر کز عدم در هستی گشوده ایم

زین صفر کز عدم در هستی گشوده ایم****آیینهٔ حباب خیالت زدوده ایم

گرد هزار رنگ تماشا دمانده است****دستی که همچو عکس بر آیینه سوده ایم

خلقی به یاد چشم تو دارد سجودناز****ما هم به سایهٔ مژه هایت غنوده ایم

جمعیت وسیلهٔ دیدار مفت ماست****آیینه داری از صف حیرت ربوده ایم

پر روشن است حاصل انجام کار شمع****پرواز گریه دارد و ما پر گشوده ایم

در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست****با عشق طالعی ست که ما آزموده ایم

از دوری حقیقت ادراک ما مپرس****دربا سراب شدکه به چشمت نموده ایم

از مزرع امید که داند چه گل کند****ما دانه های کاشتهٔ نادروده ایم

جانیم رفته رفته جسد بسته ایم نقش****کم نیستیم کاینهمه بر خود فزوده ایم

معدومی حقیقت ما حیرت آفرید****پنداشتیم آینه دار تو بوده ایم

بیدل ترانه سنج چه سازی که عمرهاست****از پردهٔ خیال حدیث شنوده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۶: یاران نه در چمن نه به باغی رسیده ایم

یاران نه در چمن نه به باغی رسیده ایم****بوی گلی به سیر دماغی رسیده ایم

مفت تأمدم اگر وا رسد کسی****از عالم برون ز سراغی رسیده ایم

از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس****طی گشت شعله ها که به داغی رسیده ایم

پر دور نیست از نفس آثار سوختن****پروانه ها به دور چراغی رسیده ایم

بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان****رنگی شکسته ایم و به باغی رسیده ایم

اقبال پرگشایی بخت سیاه داشت****از سایهٔ هما به کلاغی رسیده ایم

از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است****اشکی به یک دو قطره ایاغی رسیده ایم

چون سکته ای که گل کند از مصرع روان****کم فرصت یقین به فراغی رسیده ایم

بیدل درین بهار ثمرهاست گلفشان****ما هم به وهم خویش دماغی رسیده ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۷: پایمالیم و فارغ از گله ایم

پایمالیم و فارغ از گله ایم****سر به بالین شکر آبله ایم

منزل و مقصدی معین نیست****لیک در فکر زاد و راحله ایم

همه چون اشک می رویم به خاک****سرنگونی متاع قافله ایم

از سجود دوام وضع نیاز****فرض خوان نماز نافله ایم

یک نفس ساز و صد جنون آهنگ****کس چه داند که در چه سلسله ایم

پهلوی عجز ما مگردانید****چون زمین خوابگاه زلزله ایم

عبرت از بند بند ما پیداست****شکل مربوط جمله فاصله ایم

امتحان گلفروش راز مباد****غنچه سان یکدلیم و ده دله ایم

آخر از یکدگر گسیختن است****خوش معاشان بد معامله ایم

ناقبولی رواج معنی ماست****هرزه گویان دم زن صله ایم

شرم دار ازکمال ما بیدل****قطره ظرف و حباب حوصله ایم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۸: به ذوق سجدهٔ او از عدم گلباز می آیم

به ذوق سجدهٔ او از عدم گلباز می آیم****چه شوق ست اینکه یک پیشانی و صد ناز می آیم

تحیر نامه ها دارم هزار آیینه دربارم****خیال آهنگ دیدارم به چندین ساز می آیم

خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحرست این****به یاد نرگسی ساغرکش اعجاز می آیم

طواف کعبهٔ دل آمد و رفت نفس دارد****اگر صد بار ازین جا رفته باشم باز می آیم

به هر جا پاگذارم شوقت استقبال من دارد****ادب پروردهٔ عشقم به این اعزاز می آیم

ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی****که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم

نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم****نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم

بهار آرزو در دل گل امید در دامن****به هر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم

به حکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را****پر و بالم تویی چندان که در پرواز می آیم

خواص مرغ دست آموز دارد طینت بیدل****به هر جا می روم تا می دهی آواز می آیم

غزل شمارهٔ ۲۳۳۹: عمری ست در نظرها اشک عرق نقابیم

عمری ست در نظرها اشک عرق نقابیم****از شرم خودنمایی خون دلیم و آبیم

جوشیده ایم از دل با صد خیال باطل****دود همین سپندیم اشک همین کبابیم

خلقی ز ما نمودار ما پیش خود شب تار****خفاش نور خویشیم هر چند آفتابیم

مستان این خرابات هنگامهٔ جنونند****از ظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم

دانش خیال ظرفست فطرت به وهم صرفست****از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوابیم

سامان پر زدنها در آشیان عنقاست****یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم

افسانه ها نهفته ست در دل ولی چه حاصل****می خواند آنکه داند ما یک قلم کتابیم

هرگام باید اینجا بر عالمی قدم زد****چون ناله های زنجیر یک پا و صد رکابیم

دل مرکز سویداست خطش همان معماست****از نقطه کس چه خواند جز این که انتخابیم

کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع****زین فرصت عرقناک دردسر حبابیم

از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود****با ما نفس مسوزید

یک حرف بی جوابیم

بی دانشی چه مقدار نامحرم قبول است***بیدل دعا نداریم چندانکه مستجابیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۰: سایه وار از نارسایان جهان غربتیم

سایه وار از نارسایان جهان غربتیم***شخص طاقت رفته وما نقش پای طاقتیم

عجزبینش جوهر ما را به خاک افکنده است***یک مژه گر چشم برداریم گرد فطرتیم

دامن افشاندن ز اسباب جهان بی مدار***آنقدرها نیست اما اندکی بی جرأتیم

هیچکس چون شمع داغ بی تمیزیها مباد***سر به جیب و پا به دامن درتلاش راحتیم

حرص بر خوان قناعت هم همان خون می خورد***میهمانان غناییم و فضولی قسمتیم

زبن وبالی کز وفاق حاضران گل می کند***همچو یاد رفتگان آیینه دار عبرتیم

رفت ایامی که عزلت آبروی ناز داشت***این زمان از اختلاط این و آن بی حرمتیم

همچو مینایی نمی از جبههٔ ما کم نشد***آب می گردیم اما انفعال خجلتیم

با همه نومیدی اقبال سیه بختان رساست***چون شب عصیان ز مشتاقان صبح رحمتیم

خواه عالم نقش بند و خواه عنقاکن خیال***در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ***چون شرر بیدل چراغ دودمان فرصتیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۱: هیچ می دانی مآل خود چرا نشناختیم

هیچ می دانی مآل خود چرا نشناختیم***سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم

غیرت یکتاییش از خودشناسی ننگ داشت***قدر ما این بس که ما هم خویش را نشناختیم

عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد***خودشناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم

دل اگربا خلق کم جوشید جای شکوه نیست***از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم

چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد***غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم

در گلستانی که رنگش پایمال ناز بود****خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم

چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج****حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم

جهل موج و کف به فهم راز دریا روشن است****عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم

عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست****چون نفس یکسر برو را از بیا نشناختیم

فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات****اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم

بی نیازی از تمیز عین و غیر

آزاده است****جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم

صبر اگر می بود ابرام طلب خجلت نداشت****ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم

زین تماشا بیدل از وحشت عنانیهای عمر****دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

غزل شمارۀ ۲۳۴۲: حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم

حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم****یک دماغی داشتیم آن هم به سودا سوختیم

کس درین محفل زبان دان گداز دل نبود****چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم

نشئۀ تحقیق ما را شعلۀ جواله کرد****گرد خودگشتیم چندانی که خود را سوختیم

حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن****آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم

در چراغان وفا تأثیر شوق دیگر است****خواب درچشم تماشا سوخت تا ما سوختیم

یک قدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق****همچو برق از جادۀ نقش کف پا سوختیم

اضطراب شعله ی ما داغ افسردن نداشت****چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم

در دیار ما جو شمع از بسکه قحط درد بود****تا شود یک داغ پیدا جمله اعضا سوختیم

از نشان و نام ما بگذرکه ما بیحاصلان****دفتر خود یک قلم در بال عنقا سوختیم

صرفۀ ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم****شمع خود در هرکجا بردیم خود را سوختیم

غزل شمارۀ ۲۳۴۳: یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم****چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم

دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار****ورنه ما هم شیشه واری نذر سنگی داشتیم

عافیت چون موج شست از نقش ماگرد نمود****تا شکست دل پر افشان بود رنگی داشتیم

یأس گل کرد از نفس آیینۀ ما صاف شد****آرزو چندانکه می جوشید رنگی داشتیم

خودنمایی هر قدر باشد تصور همتست****نام تا آیینۀ ما بود ننگی داشتیم

عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار***ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم

ناله ما گوش کردن صرفه یاران نکرد***در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم

جز فرو رفتن به جیب عجز ننمودیم هیچ***همچو شمع آیینه درکام نهنگی داشتیم

حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد***ورنه تا مژگان بهم می خورد جنگی داشتیم

تا سپند ما به حرف آمد خموشی

دود کرد***بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم

هر قدر واگشت مژگان دلبر از ما دور ماند***چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی بیدل دماغ خلق در اوهام سوخت***ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۴: یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم***سجده ای چون آستان بر آستانی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق***بسکه می رفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد***در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن غفلت که ازگرد متاع زندگی***عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم

گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش***رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم

دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او***در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

ذوق وصلی گشت برق خرمن آرام ها***ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم

ای برهمن بیخبر ازکیش همدردی مباش***پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم

هر قدر او چهره می افروخت ما می سوختیم***در خور عرض بهار او خزانی داشتیم

در سر راه خیالش از تپیدنهای دل***تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش***خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما***در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست***مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم

شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است***سرمه سایی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرات پرواز هرجا نیست بیدل ور نه ما***در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۵: جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم

جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم***در شبستان خیال که چراغان کردیم

دل هر ذرهٔ ما تشنهٔ دیدار تو بود***چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم

هرکه از سعی طلب دامنی آورد به دست***ما به فکر تو فتادیم و گریبان کردیم

یارب آیینهٔ دیدار نماید خرمن***تخم اشکی که به یاد تو پریشان کردیم

گل وارستگی از گلشن اسباب جهان***خاکساریست که چون دست به دامان کردیم

وسعت آباد جنون وحشت شوقی می خواست***دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم

هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود***همچو شمع

از نفس سوخته توفان کردیم

اشک تا آبلهٔ پا همه دل می غلتید****آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم

آشیان در تپش بسمل ما داشت بهار****رنگها ریخت ز بالی که پر افشان کردیم

عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع****صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم

در بساطی که سر و برگ طرب سوختن است****فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

بیدل از کلفت مخموری صهبای وصال****چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۶: دیده را باز به دیدار که حیران کردیم

دیده را باز به دیدار که حیران کردیم****که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم

بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست****مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم

غیر وحشت نشد از نشئهٔ تحقیق بلند****می به ساغر مگر از چشم غزالان کردیم

زبن دو تا رشته که هر دم نفسش می خوانند****مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم

خاک خجلت به سرچشم چه طاعت چه گناه****هر چه کردیم درین کلبهٔ ویران کردیم

عرصهٔ کون و مکان وسعت یک گام نداشت****چون نگه بیهده اندیشهٔ جولان کردیم

رهزنی داشت اگر وادی بی مطلب عشق****عافیت بود که زندانی نسیان کردیم

موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند****بحر عجزیم که در آبله توفان کردیم

سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع****داغ را مغتنم دیدهٔ حیران کردیم

حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن****اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم

تازه رویی ز دل غنچهٔ ما صحرا ریخت****آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم

عشق در عرض وفا انجمن معشوقست****چشم بندی که به این پیکر عریان کردیم

بیدل از بسکه تنک مایهٔ دردیم چو شمع****صد نگه آب شد و یک مژه گریان کردیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۷: دوش کز دود جگر طرح شبشان کردیم

دوش کز دود جگر طرح شبشان کردیم****شرری جست ره ناله چراغان کردیم

دهر توفانکدهٔ شوق سراسر زدگی است****گرد دل داشت به هر دشت که جولان کردیم

لغزشی داشت ره عشق که درگام نخست****طوف آسودگی آبله پایان کردیم

صبح این میکده گم بود درآغوش خمار****ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم

وسعت عیش جهان در خور خرسندی بود****عالمی را ز دل تنگ به زندان کردیم

بی تویک غنچهٔ آسوده درتن باغ نماند****هر چه همرنگی دل داشت پریشان کردیم

هر نفس چاک گریبان بهاری دارد****در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

حاصل سینه برآتش زدن ما چو سپند****اینقدر بود که یک ناله به سامان کردیم

همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ****حاصل این بود که خمیازه به

دامان کردیم

هیچ عیشی به تماشای دل حیران نیست****به خیال آینه چیدیم و چراغان کردیم

به تنزل عرق سعی ندامت گل کرد****آنچه گم شد ز جبین بر مژه تاوان کردیم

فکر خوبش است سرانجام دو عالم بیدل****همه کردیم اگر سر به گریبان کردیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۸: از چاک گریبان به دلی راه نکردیم

از چاک گریبان به دلی راه نکردیم****کار عجبی داشت جنون آه نکردیم

دل تیره شد آخر ز هوایی که به سر داشت****این آینه را از نفس آگاه نکردیم

فرصت شمری های نفس بال امل زد****پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم

هر چند به صد رنگ دمیدیم درین باغ****پرواز طرب جز به پر کاه نکردیم

چون شمع که از خویش رود سر به گریبان****نقش قدمی نیست که ما چاه نکردیم

صد دشت به هر کوچه دویدیم و لیکن****خاکی به سر از دوری آن راه نکردیم

ماندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم****از گرد سپه رو به سوی شاه نکردیم

در وصل ز محرومی دیدار میرسید****شب رفت و نگاهی به رخ ماه نکردیم

چون سایه به حرمانکدهٔ فرصت هستی****روز سیهی بود که بیگاه نکردیم

بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق****ماییم که خود را ز خود آگاه نکردیم

غزل شمارهٔ ۲۳۴۹: چشم پوشیدیم و برما و من استغنا زدیم

چشم پوشیدیم و برما و من استغنا زدیم****از مژه بر هم زدن بر هر دو عالم پا زدیم

وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس****فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم

ذوق آزادی قسم بر مشرب ما می خورد****خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون دل بستن تهی است****انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم

حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن****اینقدرها بس که دامان مژه بالا زدیم

بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست****یک شرر چشمک به روی پنبه مینا زدیم

بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم****چون نوای سایلان ما نیز بر درها زدیم

هیچ آشوبی به درد غفلت امروز نیست****شد قیامت آشکار آن دم که بر فردا زدیم

ای تمنا نسخه ها نذر توّهم کن که ما****مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم

حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست****دل

تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم

پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است***یاد آن موجی که ما بیرون این دریا زدیم

شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور***بسکه عبرت سرمه ها در دیدهٔ بینا زدیم

غزل شمارهٔ ۲۳۵۰: بی تکلف گرگدا گشتیم و گر سلطان شدیم

بی تکلف گرگدا گشتیم و گر سلطان شدیم***دور از آن در آنچه ننگ قدرها بود آن شدیم

عجز توفان کرد محو الفت امکان شدیم***ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم

جز فناگویند رنج زندگی را چاره نیست***از چه یارب تشنهٔ این درد بی درمان شدیم

راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است***بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم

بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار***پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم

مشت خاک تیره را آیینه کردن حیرت است***جلوه ای کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم

از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق***بی زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم

آتش ما از ضعیفی شعله ای پیدا نکرد***چون چراغ حیرت از آیینه ها تابان شدیم

در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک***سجده ای کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم

دردسرکمتر چه لازم با فنون پرداختن***عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم

بسکه ما را شعلهٔ درد وداع از هم گداخت***آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم

در تماشایت علاج حیرت ما مشکل است***چشم چون آیینه تا واگشت بی مژگان شدیم

احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همت است***همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

غزل شمارهٔ ۲۳۵۱: قابل بار امانتها مگو آسان شدیم

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم***سرکشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم

در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت***تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم

ای بسا نقشی که آگاهی به یاد ما شنید****تاکنون زیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم

گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار****همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم

سود اگر در پرده خون می شد زیانی هم نبود****چون مه از عرض کمال آیینهٔ نقصان شدیم

پیکر ما را چوگردون بی سبب خم کرده اند****در میان گویی نبود آندم که ما چوگان شدیم

غنچهٔ ما عرض چندین برگ گل در بار داشت****یک گریبان چاک اگر کردیم صد

داماں شدیم

هرکسی ویرانهٔ خود را عمارت می کند****ما به تعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم

آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود****چشم تا وا شد به روی نیک و بد حیران شدیم

بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا****آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است****نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم

اینقدرها حسرت آغوش هم می بوده است****هرکه شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم

هیچ نتوان بست نقش خجلت ازکمفرصتی****رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم

پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق****طبع ما وقتی پشیمان شد که بی دندان شدیم

بیدل از ما عالمی با درس معنی اشناست****ما به فهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

غزل شمارهٔ ۲۳۵۲: عشق هویی زد به صد مستی جنون باز آمدیم

عشق هویی زد به صد مستی جنون باز آمدیم****باده شورانگیخت بیرون خم راز آمدیم

آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود****سینه در یادت خراشیدیم وگلباز آمدیم

جسم خاکی گر نمی بود اینقدر شوخی که داشت****بیشتر زین سرمه باب چشم غماز آمدیم

چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس****با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم

آشیان پرداز عنقا بود شوق بی نشان****گفت وگوی رنگ بالی زد به پرواز آمدیم

دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد****بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم

لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود****شکر هم گر راهبر شد شکوه پرداز آمدیم

نغمهٔ ما برشکست ساز محمل می کشد****سرمه رفتیم آنقدر از خودکه آواز آمدیم

از کفی خاک این قدر گرد قیامت حیرت است****بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم

اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت****چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم

فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست****راهها سر بسته بود آخر به خود

باز آمدیم

غزل شمارۀ ۲۳۵۳: فرصت کمین پرواز چون نالۀ سپندیم

فرصت کمین پرواز چون نالۀ سپندیم****چندان که سر به جیبیم چین گشتۀ کمندیم

طاقت به زیر گردون خفت شکار پستی است****هرگاه پر شکستیم زین آشیان بلندیم

پرواز خاک غافل در دیده ها غبار است****عمری ست از فضولی ردیم ناپسندیم

امروز هیچکس نیست شایستۀ ستودن****مضمون تهمتی چند با ناقصان چه بندیم

از بس رواج دارد افسانه های باطل****چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قندیم

نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد****در خانه ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلم است مرهم لطف از ما دریغ کردن****چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم

از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما****آن سر که می کشیدیم آخر به پا فکندیم

شیرینی هوسها فرهاد کرد ما را****فرصت به جانکنی رفت دل از جهان نکندیم

آفاق کسوت شور تا کی به وهم بافد****ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم

بیدل درین ستمگاه از درد ناامیدی****بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

غزل شمارۀ ۲۳۵۴: تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم****خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم

خون در جگر از حسرت دیدار که داریم****آیینه چکید از رگ آهی که گشودیم

امروز به یادیم تسلی چه توان کرد****ماییم که روزی دو ازین پیش تو بودیم

رنگی ننمودیم کزو یأس نخندید****چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم

نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود****از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم

تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست****یک دهر قیامتکدۀ گفت و شنودیم

یکتایی و آرایش تمثال چه حرفست****گفتند دل است آینه باور ننمودیم

زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست****ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

بیدل ز تمیز اینقدرت شبهه فروشی ست****ورنه به حقیقت نه زیانیم و نه سودیم

غزل شمارهٔ ۲۳۵۵: جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم****عبرت نگهی کاشت که آیینه درودیم

در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد****عمریست که واماندهٔ این حلقهٔ دودیم

فریاد که درکشمکش وهم تعلق****فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکدهٔ دهر غبار هوسی داشت****ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم

پیدایی ما کَون و مکان از عدم آورد****جا نیز نبوده ست به جایی که نبودیم

آیینه جز آرایش تمثال چه دارد****صفریست تحیر که بر آن جلوه فزودیم

از شور دل گمشده سرکوب جرس شد****دستی که به یاد تو درین مرحله سودیم

از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است****چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم

فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن****گر یک دو سه روزی به تماشا نغنودیم

بیدل چه خیالست ز ما سعی اقامت****دیریست چو فرصت به گذشتن همه زودیم

غزل شمارهٔ ۲۳۵۶: خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم

خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم****در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم

درکوه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ****با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم

چاک جگرکجا بود مژگان تر کرا بود****با داغ این هوسها در اتحاد بودیم

اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد****گر می نشست این گرد نقش مراد بودیم

عشق مقام ما را با خود خیالها بود****در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم

رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس***فارغ ز خیر مقدم تأخیر باد بودیم

بستیم ازتعلق بر دوش فطرت آخر***افسردنی که گویی یکسر جماد بودیم

فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خواباند***چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم

گر از فرامشانیم امروز شکوه ازکیست***زین پیش هم کسی را ما کی به یاد بودیم

غزل شمارهٔ ۲۳۵۷: درکارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم

درکارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم***امروز از تو باغیم دی خاك هم نبودیم

از ما چه خواهد انصاف جز عرض بی نشانی***آیینهٔ سکندر یاجام جم نبودیم

نی دیرجای ما شد نی کعبه متکا شد***در هرکجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم

همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد***اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تاکجاها شهرت طرازد از ما***در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم

شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند***در ملك نیستی هم پر محتشم نبودیم

در عرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی***ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبو دیم

اکنون به قدر امواج باید قلم به خون زد***تا چشمه درنظربود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست***تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم

ناقدردانی از ما پوشید چشم یاران***هر چند خاك بودیم از سرمه کم نبودیم

تا در خیال جاکرد تمییز آب وگوهر***بیدل من و تو گویا هرگز به هم نبودیم

غزل شمارهٔ ۲۳۵۸: جغد ویرانهٔ خیال خودیم

جغد ویرانهٔ خیال خودیم***پر فشان لیک زیر بال خودیم

شمع بخت سیه چه افروزد***آتش مردهٔ زگال خودیم

رنگ کو تا عدم بگرداند***عالمی رفت و ما به حال خودیم

غم اوج حضیض جاه کراست****عشرت فقر بی زوال خودیم

کو قیامت چه محشر ای غافل****فرصت اندیش ماه و سال خودیم

دور ما را نه سبحه ای ست نه جام****گردش رنگ انفعال خودیم

باده در جام و نشئه مخموری****هجر پروردۀ وصال خودیم

بحر در جیب و خاک لیسیدن****چقدر تشنۀ زلال خودیم

غیر ما کیست حرف ما شنود****گفت وگوی زبان لال خودیم

دوری از خود قیامتست اینجا****بی تو زحمت کش خیال خودیم

شمع آسودگی چه امکانست****تا سری هست پایمال خودیم

از که خواهیم داد ناکامی****بیدل بیکسی مآل خودیم

غزل شمارۀ ۲۳۵۹: چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم****زیر کوه از سایۀ دیوار مژگان خودیم

دعوی هستی سند پیرایۀ اثبات نیست****اینقدر معلوم می گردد که بهتان خودیم

وحشت صبحیم ما راکو سر و برگی دگر****یعنی از خود می رویم و گرد دامان خودیم

سخت جانی عمر صرف ژاژخایی کردن ست****همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم

شیشۀ ما را در این بزم احتیاج سنگ نیست****از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم

نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است****درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم

عمر وهمی در خیال هیچ ننمودن گذشت****آنقدر کایینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرور توفیر ماست****میزبان عر ض بهار توست و مهمان خودیم

سیر دریا قطره را در فکر خویش افتادنست****دامن آن جلوه در دست از گریبان خودیم

چشم می بایدگشودن جلوه گو موهوم باش****هر قدر نظاره می خندد گلستان خودیم

همچو مژگان شیوهٔ بی ربطی ما حیرتست****گر بهم آییم یکسر دست و دامان خودیم

گوهر اشکیم بیدل ازگداز ما مپرس****اینقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۰: خلوت پرست گوشهٔ حیرانی خودیم

خلوت پرست گوشهٔ حیرانی خودیم****یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم

ما را چو صبح باگل تعمیرکار نیست****مشتی غبار عالم ویرانی خودیم

لاف بقا و زندگی رفته نازکیست****لنگر فروش کشتی توفانی خودیم

موگشته ایم و نقش خیال تو مشق ماست****حیران صنعت قلم مانی خودیم

پر هرزه بود چشم گشودن دین بساط****چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم

جمعیت از غبار هوای رمیده است****صبح جنون بهار پریشانی خودیم

چون اشک راز ما به هزار آب شسته اند****آیینهٔ خجالت عریانی خودیم

خاک فسرده خواری جاوید می کشد****عمریست پایمال تن آسانی خودیم

دیوار رنگ منع خرام بهار نیست****ای خام فطرتان همه زندانی خودیم

بیدل چوگردباد ز آرام ما مپرس****عمریست درکمند پرافشانی خودیم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۱: عزت کلاه بی سر و سامانی خودیم

عزت کلاه بی سر و سامانی خودیم****صد شعله نازپرور عریانی خودیم

آیینه نقشبند گل امتیاز نیست****محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم

گوهر خمار بستر و بالین نمی کشد****سر درکنار زانوی غلتانی خودیم

پر می زنیم و هیچ به جایی نمی رسیم****وامانده های وحشت مژگانی خودیم

دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمی شود****وانگاه تر دماغ مسلمانی خودیم

با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند****دلدار باقی خود و ما فانی خودیم

چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد****از بسکه زیر بارگرانجانی خودیم

پوشیدگی ز هیأت آفاق برده اند****حیرت قبای چارهٔ عریانی خودیم

خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست****آیینهٔ کمین پر افشانی خودیم

ما را ز تیره بختی ما می توان شناخت****چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم

بیدل به جلوه گاه حقیقت که می رسد****ما غافلان تصور امکانی خودیم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۲: سودیم سراپا و به پایی نرسیدیم

سودیم سراپا و به پایی نرسیدیم****از خویش گذشتیم و بجایی نرسیدیم

کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت****دستی که به دامان دعایی نرسیدیم

شیرینی گفتار ز ما ذوق عمل برد****چون وعدهٔ ناقص به وفایی نرسیدیم

تا رخت نبردیم به سر چشمهٔ خورشید****چون سایه به صابون صفایی نرسیدیم

واماندن ما زحمت پای دگرانست****ای آبله ما نیز بجایی نرسیدیم

آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز****گشتیم غبار و به هوایی نرسیدیم

ای بخت سیه نوحه به محرومی ماکن****آیینه شدیم و به لقایی نرسیدیم

افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت****مردیم و به تعبیر فنایی نرسیدیم

مطلب به نفس سرمه شد از درد تپیدن****فریاد که آخر به صدایی نرسیدیم

شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا****ما هرزه نگاهان به حنایی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ****رفتیم به جایی که به جایی نرسیدیم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۳: صد شکرکه جز عجز گیاهی ندمیدیم

صد شکرکه جز عجز گیاهی ندمیدیم****فری ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم

تا آبله پایی نکشد رنج خراشی****خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم

حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب****بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

چون آه هوس هرزه دوی ریشهٔ ما سوخت****اما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل****یک ریشه به کیفیت آهی ندمیدیم

سرتا قدم ما به هوس سرمه شد اما****در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم

بر ابرکرم تهمت خشکی نتوان بست****کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم

فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل****آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم

گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد****از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم

بر باد ندادیم درین عرصه غباری****زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم

بیدل تو برون تاز که ما وهم پرستان****چندانکه نشستیم به راهی ندمیدیم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۴: برکاغذ آتش زده هر چند سواریم

برکاغذ آتش زده هر چند سواریم****فرصت شمران قدم آبله داریم

چون شمع تلاش همه زین بزم رهایی است****گل می دمد آن خار که از پا به در آریم

دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست****تا آینه با ماست تماشایی یاریم

گر دقت فطرت ورق خاک تکاند****ماییم که پیدا و نهان خط غباریم

روزی دو نفس گرمی هنگامهٔ نازست****هر چند فروز یم همان شمع مزاریم

زهاد اگر غرهٔ نیرنگ بهشتند****ماهم پر طاووس به سر چون نگذاریم

کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی****پرواز در آتش فکن سعی شراریم

از وصل تعین به غلط کرده فراهم****اجزای من و ما که بهم ربط نداریم

آن قطرهٔ خونی که بجوشیم بهم گر****بیگانه تر از توأمی دانهٔ باریم

کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد****از آینه پرسید که ما با که دچاریم

باید الم خامهٔ نقاش کشیدن****بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم

بیدل چه توان کرد به محرومی قسمت****ما خشک لبان ساغر دریا به کناریم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۵: عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم****چون سحر در نفس آیینهٔ شبنم داریم

قدردان چمن عافیت خویش نه ایم****چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم

یک نفس آینهٔ انس نپرداخت نفس****فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم

کم و بیش آنچه کسی داشت رهاکرد و گذشت****فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم

زندگی پردهٔ سحر است چه باید کردن****عشرت هر دو جهان زین دو نفس غم داریم

نگسست از دل ما حسرت ایام وصال****دامن رفته ز دستی ست که محکم داریم

با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست****این هوس به که بر آیینه مسلم داریم

غیرتسلیم ز ما هیچ نمی آید راست****پا و سر چون خط پرگار به یک خم داریم

گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد****گنجها برکف دستی است که بر هم داریم

عذر احباب تلافیگر آزار مباد****کوشش زخم به سامان

چه مرهم داریم

با همه ربط وفاق این چه دل افشاریهاست***سبحه سان پا به سر آبله ای هم داریم

شکر هم بیدل از آثار نفاق است اینجا***الفت آنگه گله پیداست حیا کم داریم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۶: تا خامه وار خود را از سعی وا نداریم

تا خامه وار خود را از سعی وا نداریم***مژگان قدم شمار است هر چند پا نداریم

ناموس بی نیازی مهر لب سوالست***کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم

بر ما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد***چون بوی گل به هر رنگ تاب هوا نداریم

باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن***در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم

زین خاکدان چه لازم بر خاستن به منت***ای سایه خواب مفتست ماهم عصا نداریم

عنقا دماغ امنیم درکنج بی نشانی***فردوس هم ندارد جایی که ما نداریم

مهمانسرای دنیا خوان گستر نفاق است***بر هم خوریم یاران دیگر غذا نداریم

در گوش ما مخوانید افسانهٔ اقامت***خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم

نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد***گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم

ناقدردان رازیم از بی تأملی ها***عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم

آیینه گرم دارد هنگامهٔ فضولی***آن جلوه بی نقاب است یا ما حیا نداریم

زین تنگیی که دارد بیدل بساط امکان***ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۷: تا چند به هر مرده و بیمار بگریم

تا چند به هر مرده و بیمار بگریم***وقتست به خود گریم و بسیار بگریم

زین باغ گذشتند حریفان به تغافل***تا من به تماشای گل و خار بگریم

بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان***فریاد به پیش که من زار بگریم

دل آب نشد یک عرق از درد جدایی****یارب من بی شرم چه مقدار بگریم

شمع ستم ایجاد نی ام این چه معاشست****کز خواب به داغ افتم و بیدار بگریم

ای غفلت بیدرد چه هنگامه کوریست****او در بر و من درغم دیدار بگریم

تدبیرگداز دل سنگین نتوان کرد****چون ابر چه مقدار به کهسار بگریم

چون شمع به چشمم نمی از شرم و وفا نیست****تا در غم وا کردن زنار بگریم

ای محمل فرصت دم آشوب وداعست****آهسته که سر در قدم یار بگریم

تاکی چو شرر سر به هوا

اشک فشاندن****چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم

بر خاک درش منفعلم بازگذارید****کز سعی چنین یک دو عرق وار بگریم

شاید قدحی پرکنم از اشک ندامت****می نیست درین میکده بگذار بگریم

ناسور جگر چند کشد رنج چکیدن****بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم

هر چند ز غم چاره ندارم من بیدل****این چاره که فرمود که ناچار بگریم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۸: وقت ست کنم شور جنون عام و بگریم

وقت ست کنم شور جنون عام و بگریم****چون ابر بر آیم به سر بام و بگریم

تا گرد ره هرزه دوی ها بنشیند****از آبله چشمی بکنم وام و بگریم

چون ابر به صد دشت و درم اشک فشانی ست****کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم

فرصت ز چراغ سحرم بال فشان رفت****از منتظرانم که شود شام و بگریم

شاید نگهی صید کند دانهٔ اشکی****در راه تو چندی فکنم دام و بگریم

چون شمع خموشم بگذارید مبادا****یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم

دور از نگهت حاصلم این بس که درین باغ****چشمی دهم آب ازگل بادام و بگریم

نومید وصالم من بیدل چه توان کرد****دل خوش کنم ای کاش به این نام و بگریم

غزل شمارهٔ ۲۳۶۹: فریاد کز توهم نامحرم حضوریم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم****خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم

زان دم که دامن کل رفته ست از کف ما****در احتیاج هر جزو مجنونتر از ضروریم

پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن****ناآشنای خویشیم بیگانهٔ شعوریم

ما را نمی توان یافت بیرون از این دو عبرت****یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم

آشوب لن ترانی ست هنگامه ساز عبرت****زین کسوتی که داریم فانوس شمع طوریم

خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص****در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم

در ساز ما نهفته ست احیای عالم وهم****عمری ست چون د م صبح توفان خروش صوریم

هر کس به سعی بینش محرم سراغ ما نیست****در عرصهٔ خیالی گرد خرام موریم

این انفعال جاوید یا رب کجا برد کس****گمگشتهٔ خفاییم آوارهٔ ظهوریم

دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش****گر اینقدر بداند ما را که از که دوریم

رسوایی تعین نتوان به وهم پوشید****این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

بیدل زیارت ما روزی دو مغتنم گیر****از بس که خاکساریم کیفیت قبوریم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۰: خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم

خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم****جای شرم ست ز آیینه کناری گیریم

دست و پاهای حنا بسته مکرر کردید****بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم

نیستی صیقل آیینهٔ رحمت دارد****خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم

تا توان سینه به بوی گل و ریحان مالید****حیف پایی که درین دشت به خاری گیریم

عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست****برویم از قدم ناقه شماری گیریم

زندگی آب شد از کشمکش حرص و هوا****چند تازبم پی سگ که شکاری گیریم

بنشینیم زمانی پس زانوی ادب****انتقام از تک و دو آبله واری گیریم

ملک آفاق گرفتیم و گدایی باقیست****پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم

دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست****کاش از تنگی این کوچه فشاری گیریم

دل سنگین ره صد قافله طاقت زده است****پر گرانیم بیا تا کم باری گیریم

رحم بر بی کسی خویش

ضرور است ضرور***مژه پوشیم و سر خود به کناری گیریم

خاک این دشت هوس هیچ ندارد بیدل***مگر از هستی موهوم غباری گیریم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۱: پیمانهٔ غناکدهٔ بی مثالیم

پیمانهٔ غناکدهٔ بی مثالیم***پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم

شادم به کنج فقر کز ابنای روزگا ر***سیلی خور جواب نشد بی سوالیم

خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست***غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم

آغوش مه پر است ز کیفیت هلال***بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم

پستی گل بلندی نخلست ریشه را***در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم

از بس به رنگ نی پرم از انتظار درد***آغوش ناله می کند از خویش خالیم

عمریست وحشتم نگه چشم حیرتیست***یادت نشانده است غبار غزالیم

سامان طراز راحتم از سعی نارسا***افکنده خواب با همه جا فرش قالیم

از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر***مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم

فریاد کز فسردگی باغ اعتبار***هم جوهر چنار نشدکهنه سالیم

آغوش حیرتم به چه تنگی گشوده اند***در من شکسته است چو گردون حوالیم

نتوان به چشم داد سراغ نمود من***بیدل به یمن ضعف چو معنی خیالیم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۲: از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم

از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم***همچو مژگان پیش پایی تا به یاد آید خمیم

ذره ایم اما پر است از ما جهان اعتبار***بیشی ما را حساب اینست کز هر کم کمیم

بی وفاق آشفتگی می خندد از اجزای ما***در کتاب آفرینش جمله خط توأمیم

عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست***گر همه خاکیم و گر افلاک ناموس همیم

تر دماغ انفعالیم از وفای ما مپرس****از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم

حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است****او تماشا ما تحیر، او نگین ما خاتمیم

کو جنون تا مست عریانی برآییم از لباس****ور نه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم

غیر رسوایی چه دارد شهرت اقبال پوچ****گر علم گردیم چون سرهای کل بی پرچمیم

دستگاه کبر و ناز عاریت پیداست چیست****ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم

زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید****پنبه ای گر هست صد زخم

زبان را مرهمیم

مرده را بهر چه می پوشند چشم آگاه باش****خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم

بیدل اینجا تیغ جرأت درکف کم فرصتی ست****چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۳: بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم****یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم

نی منزلی معین نی جاده ای مبرهن****عمریست چون مه و سال بی مدعا روانیم

تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست****دیگر بگو چه حالست فریاد بی زبانیم

افسانهٔ من و ما نشنیدن است اولی****تا پنبه نیست پیدا بر گوش خود گرانیم

زین جنسهاکه چون صبح غیر از نفس ندارد****چیدن چه احتمالست بر چیدن دکانیم

منع عروج مقصد پیچ وخم نفسهاست****از خود بر آمدن کو حیران نردبانیم

قید خیال هستی افسون نارسایی ست****پرنیست ورنه یک سر بیرون آشیانیم

در خاک تیره بوده است هنگامهٔ تعین****از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد****حرف نگفته ای را صد رنگ ترجمانیم

یادی ز نقش پاکن بر بیش و کم حیاکن****ما را به خود رها کن تخفیف امتحانیم

دردا که جوهر چشم از فهم ما نهان ماند****نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم

گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد****امید جا ندارد دامن کجا فشانیم

با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم****پر بی کسیم ناچار بر خویش مهربانیم

ار کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم****چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دهانیم

بیدل سراغ عنقا حرفیست بر زبانها****ماییم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۴: در رهت نا رفته از خود هر طرف سر می زنیم

در رهت نا رفته از خود هر طرف سر می زنیم****همچو مژگان بیخبر در آشیان پر می زنیم

چون سحر خمیازه آغوش فنا رامی کند****ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر می زنیم

از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست****صفحه بیکار است مجهولانه مسطر می زنیم

نیستم آگه تمنای دل بیمار چیست****ناله می بالد اگر پهلو به بستر می زنیم

زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما****می رسد چین بر فلك دامن اگر بر می زنیم

چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود****نقطه ای تا گل کند آتش به

بستر می زنیم

بر نمی آید دل از زندانسرای وهم و ظن***هر قدر این مهره می تازد به ششدر می زنیم

کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست***حلقهٔ نامحرمی بیرون هر در می زنیم

موج ها زین بحر بی پایان به افسردن رسید***نارسابیهاست ما هم فال گوهر می زنیم

عاجزی برحیرت ما شرم جرات ختم کرد***لاف اگر مژگان زدن باشدکه کمتر می زنیم

شش جهت برق است و ما را عجز مژگان داده اند***دست پیش هرکه برداریم بر سر می زنیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست***طایر رنگیم بید ل بال دیگر می زنیم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۵: صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم

صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم***یوسف ما می رسد آینه سامان کنیم

حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست***آنچه نگنجد به جیب تحفهٔ دامان کنیم

ساز طرب دلگشاست نشئه ترنم نماست***مطرب ما تر صداست شیشه غزلخوان کنیم

چشم وفا مشربان این همه بی نور چند***منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم

خوان بهار انجمن مایل این گلشن است***صد چمن اثبات ناز برگل و ریحان کنیم

جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست***به که درآن نقش پا سیر گریبان کنیم

چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست***دیده به دیدار اگر یک مژه حیران کنیم

قابل این آستان جبهه نداربم حیف***سبزهٔ خاک رهیم سجده به مژگان کنیم

گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست***قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

از لب جانبخش او یک دو نفس دم زنیم***مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرزه درای هوس چند توان زیستن***لب به ثنایش دهیم بر نفس احسان کنیم

بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب***ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم

غزل شمارۀ ۲۳۷۶: به هر جا رفته ام از خویشتن راه تو می پویم

به هر جا رفته ام از خویشتن راه تو می پویم****اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سرکویم

هوای ناوکی دارم که هر جاگل کند یادش****ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم

به مضراب خیالی می کند توفان خروش من****زبان رشتۀ سازم نمی دانم چه می گویم

به گردون گر رسم از سجدۀ شوقت نی ام غافل****چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم

دوتا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من****نوا در سرمه خوابانیده تر از چنگ گیسویم

نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی****غباری از تپش واماندۀ جولان آهویم

تحیر خون شد از نیرنگ سحرآمیزی الفت****که من تمثال خود می بینم و آیینۀ اویم

به تکلیف بهارم می دهی زحمت نمی دانی****به جای گل دل خون گشته ای دارم که می بویم

تمیز رنگ حالم دقت بسیار می خواهد****که

من از ناتوانی در نظرها رستن مویم

چو شمعم گر به این رنگست شرم ساز پیمایی***عرق گل می کنم چندان که رنگ خویش می شویم

چو آن مویی که آرد در تصور کلک نقاشش***هنوز از ناتوانیها به پهلو نیست پهلویم

به ضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من***نسیم کویش از خود رفتنی می آورد سویم

چنان محو تماشای گریبان خودم بیدل***که پندارم خیال او سری دارد به زانویم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۷: فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم***رگ خواب است چون مخمل ز غفلت هر سر مویم

به رنگ پرتو خورشید عالم را به زرگیرم***اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم

ورق گردانده است از معنی تحقیق لفظ من***- بیاض نسخهٔ عبرت مراد چشم آهویم

من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله***نهال جاده ام یک سجدهٔ هموار می رویم

زبان لاف هم در مفلسی ها بسته می گردد***تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم

درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی***گل چشمم همین عیبی ست گر رنگست و گر بویم

به خواب نیستی موج دگر می زد غبار من***به این آوارگی یا رب که گرداند پهلویم

ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر***دلی گم کرده ام در عالم اسباب و می جویم

ز طاق چین ابروی که افتادم نمی دانم***که گل کرده ست هر چینی شکست از هر بن مویم

ضعیفی ننگ تغییر وفایم بر نمی دارد***چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یکرویم

بضاعت نیست جزتسلیم در بار نیاز من***محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم

مرا سنجیدگی ایمن ز تشویق هوس دارد***زدام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم

ز افسون شرر پروازی من ناله درگیرد***زبان شمعم و حرف پر پروانه می گویم

ضعیفم آنقدربیدل که با صد شعله بیتابی***نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۸: نه لفظ از پرده می جوشد نه معنی می دهد رویم

نه لفظ از پرده می جوشد نه معنی می دهد رویم****همان یک رفتن دل می کند گرد آنچه می گویم

مپرس ازمزرع بیحاصل نشو و نمای من****چو تخم اشک می کارم گداز ناله می رویم

به چندین ناز خونم می چکد در پردهٔ حسرت****تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم

ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن****به رنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم

ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدایی****عرق می چینم از آیینه گر تمثال می جویم

تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش****به رنگ دود

شمع از شانه دارد شرم گیسویم

به جا وامانده ام چون شمع لیک از ننگ افسردن****به دوش شعله محمل می کشد عجز تک و پویم

نی ام گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر****اگرتوفان مدّ چون موج بوسد پای زانویم

غرور هستی ام با تیغ نازش بر نمی آید****به این گردن که می بینی به صد باریکی مویم

ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می سنجم****درین بازار سنگ کم نمی گردد ترازویم

چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم****حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بر رویم

نگردی غافل از فیض سواد معنی ام بیدل****تماشا بر سحر می خندد از گلهای شببویم

غزل شمارهٔ ۲۳۷۹: به کنج نیستی عمریست جای خویش می جویم

به کنج نیستی عمریست جای خویش می جویم****سراغ خود ز نقش بوریای خویش می جویم

هدایت آرزویم می کشم دستی به هر گنجی****درین ویرانه چون اعما عصای خویش می جویم

جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن****جز آتش نیست گردی کز قفای خویش می جویم

ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم****ز هرکس هر چه گم شد من برای خویش می جویم

جهانی آرزوها پخت و رفت از خود به ناکامی****دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش می جویم

خیالی کو که نتوان یافت نقش پردهٔ خاکش****سراغ هر چه خواهم ز یر پای خویش می جویم

محیط از وضع موج آغوش پروازی نمی خواهد****من این بیگانگی از آشنای خویش می جویم

چه مقدار از دماغ نارسایی ناز می بالد****که آن گل پیرهن را در قبای خویش می جویم

به خاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم****بقایی کرده ام گم در فنای خویش می جویم

نیستانی به ذوق ناله انشا کرده ام بیدل****ز چندین آستین دست دعای خویش می جویم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۰: شرروارى ز فرصت رو نماى خويش مى جويم

شرروارى ز فرصت رو نمای خویش می جویم****نگاه واپسینم خونبهای خویش می جویم

به غیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را****چو آتش گوشهٔ داغی برای خویش می جویم

خرابیهای دل بی دام امیدی نمی باشد****شکست طرهٔ او از بنای خویش می جویم

چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد****سرگم کرده اکنون زیر پای خویش می جویم

توان در صافی آیینه عرض نقشها دیدن****جهانی از دل بی مدعای خویش می جویم

به گردون گر رسم زان آستان سر برنمی دارم****به هرجایم همان خود را به جای خویش می جویم

بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد****به داغت بسکه ممنونم رضای خویش می جویم

ضعیفی تاکجاها بست خم بر دوش عریانی****که من از اطلس گردون ردای خویش می جویم

طلب عجز و تمنا یاس و من از ساده لوحیها****ز دامان تو دست نارسای خویش می جویم

از افسون جرسها محملی پیدا نشد بیدل****کنون آواز پایش در صدای خویش می جویم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۱: حرفم همه از مغز است از پوست نمی گویم

حرفم همه از مغز است از پوست نمی گویم****آن را که بجز من نیست من اوست نمی گویم

اسرار کماهی را تأویل نمی باشد****سر را سر و پا را پا، زانوست نمی گویم

ظرفست به هر صورت آیینهٔ استعداد****درکوزه اگر آبست در جوست نمی گویم

معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی****نارنج ذقن سیب است لیموست نمی گویم

عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است****هر چندگل چشم است بی بوست نمی گویم

من در به در انصاف از فعل خود آگاهم****گر غیر بدم گوید بدگوست نمی گویم

گر صفحهٔ آفاقست یا آینهٔ فلاک****تا پشت و رخی دارد یکروست نمی گویم

جاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا****چینی چو سر فغفور بیموست نمی گویم

لبریز فنا باید تا دل همه را شاید****ناگشته تهی از خود مملوست نمی گویم

گر شبههٔ تحقیقم زین دشت سیاهی کرد****لیلی به نظر دارم آهوست نمی گویم

آیین محبت نیست سودای دویی پختن***من بیدل خود را هم جز دوست نمی گویم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۲: شکوهٔ اسباب چند، دل به رمیدن دهیم

شکوهٔ اسباب چند، دل به رمیدن دهیم***دامن اگر شد بلند گریه به چیدن دهیم

درد سر ما و من سخت مکرر شده ست***حرف فراموشیی یاد شنیدن دهیم

عبرت این انجمن خورد سراپای ما***شمع صفت تا کجا لب به گزیدن دهیم

غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور***چشمی اگر واشود مژدهٔ دیدن دهیم

عبرت پیری شکست شیشهٔ گردن کشی***حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم

هیچکس از باغ دهر صرفه بر جهد نیست***بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم

ریشه ما می دود هرزه به باغ خیال***آبله کو تا دمی گل به دمیدن دهیم

مزرع بیحاصلان وقف حیا پروریست***دانه کجا تا به حرص رخصت چیدن دهیم

مایه همین عبرتست درگره اشک وآه***آنچه ز ما وا کند مزد کشیدن دهیم

بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست***یک دو نفس مهلت است داد تپیدن دهیم

زحمت مژگان کشد اشک جهان تاز چند***کاش به پایی رسد

سر به دویدن دهیم

شور طلب همچو شمع قطع نگردد ز ما****پاکند ایجاد اگر سر به بریدن دهیم

سیر خودش باعثی است کاش به دل رو کند****حسن تغافل اداست آینه دیدن دهیم

گر همه تن لب شوبم جرأت گفتار کو****قاصد ما بیدل است خط به دریدن دهیم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۳: اسمیم بی مسمی دیگر چه وانماییم

اسمیم بی مسمی دیگر چه وانماییم****در چشمه سارتحقیق آبی که نیست ماییم

هر چند در نظرها داریم ناز گوهر****یک سر چو سلک شبنم دررشتهٔ هواییم

بر موج و قطره جز نام فرقی نمی توان بست****ای غافلان دویی چیست ما هم همین شماییم

فطرت ز شرم اظهار پیشانی ام به نم داد****ما غرق صد خیالات زان یک عرق حیاییم

رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما****گردون گره ندارد ما چشم اگر گشاییم

راهی به سعی تمثال وا شد ولی چه حاصل****آیینه نردبان نیست تا ما ز خود برآییم

بنیاد عهد هستی زبن بیشترچه باید****در خورد یک تامل خشت در وفاییم

از بیکسی نشستیم پامال سایهٔ خوبش****غمخوار ما دگرکیست بی بال و پر هماییم

بی نسبتی ازبن بزم بیرون نشاند ما را****بر گوشها گرانیم از بسکه تر صداییم

ترک ادب در این باغ چون ابر بی حیایی ست****پرواز می شود آب گر بال می گشاییم

ای بلبلان دمی چند مفت است شغل اوهام****در بیضه پرفشانی ست از آشیان جداییم

رنگ نبسته بر ما بیدادکرد ورنه****دست که را نگاریم پای که را حناییم

گر رنگ گل پرستیم یا جام می به دستیم****اینها جنون عشق است ما بلکه آشناییم

با دل اگر بجوشیم بیدل کجا خروشیم****دود همین سپندیم بانگ همین دراییم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۴: بیگانه وضعیم یا آشناییم

بیگانه وضعیم یا آشناییم****ما نیستیم اوست او نیست ماییم

پنهانتر از بو در ساز رنگیم****عریانتر از رنگ زیر قباییم

پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم****پنهان نبودیم تا وا نماییم

پیش که نالیم داد از که خواهیم****عمریست با خوبش از خود جداییم

هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم****رفتار عمریم بی نفش پاییم

این کعبه و دیر تا حشر باقیست****ما یک دو دم بیش دیگر کجاییم

تنگی فشرده ست صحرای امکان****راهی ندارېم دل می گشاییم

نفی دویی بود علم تعین****تا خاک گشتیم گفتیم لاییم

فکر دویی چیست ما و تویی کیست****آیینه ای نیست ما خود نماییم

سیر دو عالم

کردیم لیکن****جایی نرفتیم کز خود برآییم

گر بحر جوشید، ور قطره بالید****ما را نفهمید جز ما که ماییم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست****در پیش بیدل آب بقاییم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۵: چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم****طاووس پر افشان چمنزار فناییم

هر چند به سامان اثر بی سر و پاییم****چون سبحه همان سر به کف دست دعاییم

شوخی سر و برگ چمن آرایی ما نیست****یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیاییم

واماندهٔ عجزیم سر و برگ طلب کو****چون آبلهٔ پا همه تن آبله پاییم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست****از دیدن ما چشم ببندید صداییم

آیینهٔ تحقیق مقابل نپسندد****تا محرم آغوش خودیم از تو جداییم

بی سعی جنون راه به مقصد نتوان برد****بگذار که یک آبله از پوست برآییم

کو ساز نگاهی که به یک سیر گریبان****دلدار نقابی که ندارد نگشاییم

فرداست که یکتایی ما نیز خیال است****امروزکه در سجده دوتاییم دوتاییم

آیینهٔ اسرار غنا پردهٔ خاکست****تا سرمه نگشتن همه آوازگداییم

پیش که درّد هوش گریبان تحیر****دل منتظر فرصت و فرصت همه ماییم

در دشت توهم جهتی نیست معین****ما را چه ضرور است بدانیم کجاییم

بر طبع شرر خفّت فرصت نتوان بست****در طینت ما سوخت دماغی که بناییم

بیدل به تکلف اثری صرف نفس کن****عمریست تهی کاسه تر از دست دعاییم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۶: دل حیرت آفرین است هر سو نظرگشاییم

دل حیرت آفرین است هر سو نظرگشاییم****در خانه هیچکس نیست آیینه است و ماییم

زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توهم****چون گرد صبح عمریست هیچیم و خود نماییم

ما را چو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست****گردون چه برفرازیم سر نیستیم پاییم

تا چند دانهٔ ما نازد به سخت جانی****در یک دو روز دیگر بیرون آسیاییم

آیینهٔ سعادت اقبال بی نشانی است****گر استخوان شود خاک بر فرق خود نماییم

آیینه مشربی ها بیگانهٔ وفا نیست****جایش به دیده گرم است با هرکه آشناییم

عجز طلب در این دشت با ما چو اشک چشم است****هر چند ره به پهلوست محتاج صد عصاییم

شبنم چه جام گیرد از نشئهٔ تعین****در باده آب دائم پیمانهٔ حیاییم

محتاج زندگی را عزت چه احتمالست****لبریز

نقد لذت چون کیسهٔ گداییم

تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما***ننگی چو بار مردن درگردن بقاییم

ظاهر خروش سازش باطن جهان نازش***ای محرمان بفهمید ما زین میان کجاییم

شخص هوا مثالیم خمیازهٔ خیالیم***گر صد فلک ببالیم صفر عدم فزاییم

رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر***روز سیاه خود را تا کی شفق نماییم

گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد***دست غریق یعنی فریاد بی صداییم

بر هر چه دیده واکرد آغوش الفت ما***مژگان به خم زد و گفت خوش باش پشت پاییم

دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت***آتش حریف ما نیست زبن آب اگر برآییم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۷: عمری ست به صحرای طلب عجز دراییم

عمری ست به صحرای طلب عجز دراییم***چون اشک روانیم و همان آبله پاییم

از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید***در رشتهٔ سازی که نداریم صداییم

تحقیق در آیینهٔ ما شبهه فروش ست***از بسکه سرابیم چنین دور نماییم

چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد***چندانکه رود پای به گل سر به هواییم

بی ساز دویی جلوهٔ تحقیق نهان بود***امروز در آیینه نمودند که ماییم

از خویش برون نیست چو گردون سفر ما***سرگشتهٔ شوقیم مپرسید کجاییم

وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر این است***از خانهٔ آیینه محال است بر آییم

شور دو جهان آینه دار نفس ماست***نی فتنه نه توفان نه قیامت چه بلاییم

پرواز سعادت چقدر سر خوش نازست***عالم قفس ظلمت و ما بال هماییم

دریا نتوان در گره قطره نمودن***ای ساده دلان ما هم از این آینه هاییم

بیدل به نشانی ز یقین راه نبردیم***شرمنده تر از کجروی تیر خطاییم

غزل شمارهٔ ۲۳۸۸: گر ما گوییم ماکجاییم

گر ما گوییم ماکجاییم****ور تو، تو هم آن کسی که ماییم

پوشیدگی ایم لیک رسوا****عریانی لیک در قباییم

گوشیم و شنیدنی نداریم****چشمیم و مژه نمی گشاییم

گر شکوه کنیم بی تمیزیم****ور شکر خیال نارساییم

تا خاک نشان دهیم عرشیم****چون سر به گمان رسیم پاییم

بی نسبت نسبتیم و سحریم****نی هست نه نیست آشناییم

زین شعبده هیچ نیست منظور****جز آنکه به فهم در نیاییم

عیب و هنر تعین این ست****پیدا و نهان جنون قباییم

پنهان چیزی که درگمان نیست****پیدا اینها که می نماییم

آخر به کجا رویم زین دشت****در خارستان برهنه پاییم

اینجا چه سلامت و کجا امن****یک دانه و هفت آسیاییم

کوه و صحرا و باغ و بستان****ماییم اگر ز خود برآییم

با غیر یگانگی چه حرف است****از عالم خو هم جداییم

یا رب ز کجا تمیز جوشید****کایینهٔ صد جهان بلاییم

در نسخهٔ شبههٔ جدایی****تصحیف حقیقت خداییم

استغنا بی نیاز خویش است****خود را بر خود چه وانماییم

عرض من و ما عرق کمین است****ساز خاموش

تر صداییم

بیدل زین حرف و صوت تن زن***افسانهٔ راز کبریاییم

حرف ن

غزل شمارهٔ ۲۳۸۹: شکست رنگ که بود آبیار این گلشن

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن***به هر چه می نگرم ناله کرده است وطن

به کلبه ای که من از درد هجر می نالم***به قدر ذره چکد اشک دیدهٔ روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف وفاست***ز چشم منتظران هم دمیده است سمن

تپیدن سحر از آفتاب غافل نیست***نفس بر آتش مهر تو می زند دامن

دل شکسته به راه امید بسیار است***ز گرد ماست گر دامنت گرفت شکن

به وحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت***منم من و، تویی، تو، نی منی تو و نه تو من

طراوت چمن اعتبار حسن حیاست***چراغ رنگ گل از آب می کند روغن

ز گفتگو ندهی جوهر وقار به باد***به موج می دهد از آب صورت رفتن

به هر طریق همین پاس آبرو دین است***اگر تو محرمی این شیشه را به سنگ مزن

جنون بی نفس آرمیده ای داریم***چو زلف سلسلهٔ ماست فارغ از شیون

به آرمیدگی وضع خویش می نازیم***چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن

زمانه گو پی سامان من مکش زحمت***چراغ شعلهٔ ما را بس است داغ لگن

کسی مباد هلاک غرور رعنایی***چو شمع بر سر ما تیغ می کشد گردن

جنون اگر نپذیرد به خدمتم بیدل***کمر چو نالهٔ زنجیر بندم از آهن

غزل شمارهٔ ۲۳۹۰: صفای دل به چراغ بقا دهد روغن

صفای دل به چراغ بقا دهد روغن***نفس نلغزد از آیینه تا بود روشن

گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست****سخن بلند بودتا بلند نیست سخن

به غیر هیچ نمی زاید از خیالاتت****به باد چند شوی چو حباب آبستن

لباس وهم نیرزد به خجلت تغییر****مباش زنده به رنگی که بایدت مردن

شکست جسم همان فتح باب آگاهیست****گشاد چشم حباب ست چاک پیراهن

چه ممکن است نبالد غرور دل زنفس****به موج می دمد از شیشه هم رگ گردن

کراست جرأت رفتار در ادبگه عجز****مگر به رنگ دهد باغبان گردیدن

کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا****به سعی رشته

زند موج چشمهٔ سوزن

کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی وهم***پری پریست تو مینای خود عبث مشکن

هزار انجم اگر آورد فلک فلک است***ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن

فروغ خانهٔ خورشید اگر نمایان نیست***عبث زدیدهٔ خفاش وامکن روزن

به قسمت ازلی گر دلت شود قانع***بس است لقمهٔ بیدرد سرزبان به دهن

به یک دو دم چه تعلق کدام آزادی***به زیرخاک به صحرا وخانه آتش زن

مقیم الفت کنج دلیم لیک چه سود***که درپی تو ز ما پیش رفته است وطن

به پنبه زاری اگر راه برده ای دریاب***که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

چو لاله از دل افسرده تا به کی بیدل***چراغ کشته توان داشت در ته دامن

غزل شمارهٔ ۲۳۹۱: عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من***صیقل زنگار این آیینه شد آخر کفن

با اقامت ما نفس سرمایگان بی نسبتیم***دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن

قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش***بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن

آن هوس منزل که باغ جنتش نامیده اند***رنگها چیده ست لیکن در غبار وهم و ظن

هر طرف جام خیالی کجکلاه بیخودی ست***گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن

چند باشی انفعال آمادهٔ افراط عیش***خندهٔ سرشار دارد گریه از آب دهن

غافل از تقدیر بر تدبیر می چینی دکان***کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن

از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده ست خلق***ای ز خود غافل تو هم خشتی براین ویرانه زن

هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست***شمع ازشرم آب می گردد تو زربن کن لگن

آنقدرها رفتن از خویشت نمی خواهد تلاش***شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن

سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردن است****آتش یاقوت می گردد نفس از سوختن

قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست****می کند ایجاد سیل از خوبش دیوار کهن

غازه ی حسن ادا آسان نمی آید به دست****فکر

خونها می خو رد تا رنگ می گیرد سخن

کارگاه انتظار ما تسلی باف بود****پنبهٔ چشم سپید آورد بوی پیرهن

خون پا مالی که چون رنگ حنایت داده اند****آبرو گردد اگر بر جا توانی ریختن

زندگی بیدل جهانی را ز مرگ آگاه کرد****محو بود اندوه رفتن گر نمی بود آمدن

غزل شمارهٔ ۲۳۹۲: آخر از بار تعلق های اسباب جهان

آخر از بار تعلق های اسباب جهان****عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان

از خم گردون مهیا شو به ایمای بلا****تیر می باشد اشارتهای ابروی کمان

از تأمل چند باید آبروی شوق ریخت****خامشی تا کی گره در رشتهٔ ساز فغان

زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت****نقب در خارا زنی کز نام خود یابی نشان

گر چنین حیرت عنان جستجوها می کشد****جوهر آیینه می گردد غبار کاروان

گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن****می شود این شمع را افشاندن دامن زبان

از سواد چشم پی بر معنی دل برده ام****در همین خاک سیه آیینه ای دارم گمان

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است****این زمانه آیینه ام چشمی است در مژگان نهان

همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج****زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان

شب به وصل طره ات فکر مسلسل داشتیم****یک سخن چون شانه ام نگذشت جز مو بر زبان

مشت خاک ِمن نیاز سجدهٔ تسلیم اوست****آب اگر گردم زکوی او نمی گردم روان

رفت بیدل عمرها چون رنگ بر باد امید****غنچه واری هم در این گلشن نبستم آشیان

غزل شمارهٔ ۲۳۹۳: بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان

بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان****به جیب ریزم غبار دامن کشم به دامن زه گریبان

نمی توان گشت شمع بزمت مگر به هستی ز نیم آتش****چه طاقت آیینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران

تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی****شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان

به سرکشیها تغافل آراتر از هم افتاده مو به مویت****مگر میان تو از ضعیفی رسد به فریاد ناتوانان

گرفتم از درد هر دو عالم بر آستان تو خاک گردد****به دامن بحر بی نیازی چکیده باشد نمی ز مژگان

خرد کمندی هوس شکار است ور نه در چشم شوق مجنون****به جز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

اگر نه

عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی****که بسته اند این طلسم چون گل به رنگهای شکست پیمان

خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل****دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

به هر نوایی که سر برآرد جهان همین شکوه می شمارد****در این جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس به دندان

عدم به آن بی نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش****چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه رسته ست گل به دامان

هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب همکناری****به بوسه گاه بیاض گردن ز دور لب می گزد گریبان

غزل شمارهٔ ۲۳۹۴: بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان

بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان****کرده ام پیدا چوگوهر در دل دریا کران

بسکه پستی درکمین دارد بنای اعتبار****بعد ازبن دیوارها بی سایه خواهد شد عیان

ازتجمل سفله را ساز بزرگی مشکل ست****خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان

ای تمنایت خیال اندیش تصویر محال****صید خودکن دیگر از عنقا چه می جوبی نشان

نارسایی جادهٔ سر منزل جمعیت است****از شکست بال می بالد حضور آشیان

جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس****حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمی دارد فغان

عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز****کرده اند آیینه و شبنم به حیرت امتحان

رفتگان یا رب چه سامان داشتند از درد و داغ****کاین زمانم می دهد آتش سراغ کاروان

عیشها دارد عدم فرسایی اجزای من****جوش مهتابست هر جا پنبه شد تار کتان

کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد****مشکلست از سرو گل چیدن بسعی باغبان

در فضای دل مقام عزت و خواری یکی ست****نیست صدر خانهٔ آیینه غیر از آستان

بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد****آبرو چندانکه می ریزم نمی گردد روان

صبح این هنگامه ای از سیر خود غافل مباش****یکنفس پیدایی ات از عالمی دارد نشان

چشم اورا نیست بیدل سیری از خون ریختن****جام می از باده پیمایی نگردد سرگران

غزل شمارهٔ ۲۳۹۵: بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان****نقش پای موج هم با موج می باشد روان

خامشی مهری ست بر طومار عرض مدعا****همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان

خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است****کاش موج من ز ساحل برنگرداند عنان

کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند****گوهر است اما اگر پیچد به خویش این ریسمان

نیست غیر از احتیاط آگهی دشواربم****زیرکوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان

تن به سختی داده را آفت گوارا می شود****نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان

در فضای شعله خاکستر هم از خود می رود****عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان

غفلت ساز امل

را چاره نتوان یافتن****ما به فکر آشیانیم و نفسها پرفشان

گرمیی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست****آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان

زینهمه نقشی که توفان دارد از آیینه ات****گر بجویی غیر حیرت نیست چیزی در میان

چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی ام****تا قیامت درس طفل ما نمی گردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی****مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسبابست و بس****روزن بام و در از خمیازه می بندد گمان

با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت****جز به حیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

بسکه بار زندگی بیدل به پیری می کشم****موی من از سخت جانی برد رنگ ستخوان

غزل شمارهٔ ۲۳۹۶: تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان

تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان****مشتی به جبهه مالم از آن خاک آستان

زین محفل جنون چقدر ربط می دهد****آیینه محو حیرت و تمثال پر فشان

غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار****بی مغز نیست ناله کش درد استخوان

عرفان به کسب علم میسر نمی شود****از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان

از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم****آیینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان

سرکن به کج ادایی ابنای روزگار****آتش مزن به راستی از طبع بدگمان

زبنهار از تواضع دشمن مخور فریب****بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان

سیر شکسته رنگی ما هم غنیمت است****دارد شکفتنی به رگ و ریشه زعفران

تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری****رنگست عالمی که ز بو می دهد نشان

یک ناوک تو بی اثر موج می نبود****خواندیم خط ساغر از آن حلقهٔ کمان

ناموس آگهی چقدر عجز پرورست****کوه است سایهٔ مژه بر چشم پاسبان

آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد****سود هوس زیان شد از اندیشهٔ زیان

خون خور به فقر و بار دل دوستان مباش****در عرض احتیاج نفس می شود گران

یوسف توان خرید به مژگان گشودنی****آیینه باش جلوه متاعست کاروان

محمل به دوش اشک

ازین عبرت انجمن***بیدل چو شمع می بردم چشم خونچکان

غزل شمارهٔ ۲۳۹۷: در شکوه صافدل ندهد رخصت زبان

در شکوه صافدل ندهد رخصت زبان***زنجیری حیاست به موج گهر فغان

سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است***افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان

در عالم خیال بهار تبسمت***گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان

کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر***بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان

چون شمع بس که در تب عشقت گداختم***محمل کشید بر سر تبخالم استخوان

نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات***عمریست می خورم دم شمشیر خونفشان

در راه انتظار کسی خاک گشته ام***مشت غبار من به سلام چمن رسان

چون صبح رنگ آیینهٔ هیچکس نی ام***گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان

از گفت و گو تلاش ستم پیشه روشن ست***گاه خرام تیر نفس می زند کمان

تنها نه آسمان سر تسلیم جستجوست***افکنده است خاک هم از بیخودی عنان

بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست***یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیرنگ اعتبار وجود و عدم تویی***منزل کجاست گر نبود جاده در میان

بگذار سربلندی اقبال این بساط***تا آبرو چو شمع نریزی به ناودان

هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش***از موج بحر تشنه لبی می کشد زبان

بیدل ز بحر منت ساحل که می کشد***بر حیرت است زورق ما بیخودان روان

غزل شمارهٔ ۲۳۹۸: زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان

زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان***دو نرگست قبله گاه مستی دو ابروبت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو باده پیما***صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز روی تو گل به دامان

به غمزه سحری به ناز جادو، به طره افسون به قد قیامت****به خط بنفشه به زلف سنبل به چشم نرگس به رخ گلستان

چمن به عرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی****سحر زگل کردن عرقها به عالم آب شبنمستان

ز رویت آیینه صفحهٔ گل زگیسویت شانه موج سنبل****ختن سوادی ز چین کاکل فرنگ

نقاش چین دامان

اگر برد از رم نگاهت سواد این دشت بوی گردی****هجوم کیفیت تحیر به چشم آهو کند چراغان

به وحشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت****خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پر افشان

به کشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز به باد دادن****هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم گندم از لبی نان

حصول ظرفست اوج عزت نه لاف فضل ونه عرض حکمت****گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان

رگ تخیل سوارگردن نم فسردن متاع دامن****چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفا ز بیدل مشو ز مجنون خویش غافل****به دستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

غزل شمارهٔ ۲۳۹۹: سخت جانی هرکجا آید به عرض امتحان

سخت جانی هرکجا آید به عرض امتحان****مغز ما را چون صدف خواهد برآورد استخوان

تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان****می کند فانوس شب روشن چراغ کهکشان

از خم مژگان برون تاز است پرواز نگاه****وحشت ما بال و پر کرده ست اندر آشیان

در بیابانی که می بالد رم دیوانه ام****می کنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان

گر نشد دیوانهٔ من پا به دامان ادب****ناله را زنجیر می گردد رگ خواب گران

مگذر ای شوخ از طواف دیدهٔ حیران من****دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان

رنگ می بازد سراپایم به یک پرواز دل****در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان

تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست****کز رگ هر سنگ همچون تار می جوشد فغان

حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط****موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان

حسرتم هر جانشان ناوک ناز تو کرد****ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان

قابل عرض سجودت کو به سامان جبهه ای****از عرق آبی مگر پاشم به خاک آستان

هر دو عالم در کمند سر به زانو بستن است****خانه دارد در بغل تا حلقه می باشد

کمان

نیست بیدل گوشه گیریهای ما بی مصلحت****خلوتی می باید ارباب سخن را چون زبان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۰: صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان****ای دلت آیینه عرض جوهرت دارد زبان

ننگ آگاهی ست عرض کلفت از روشن دلان****آتش یاقوت را جز رگ نمی باشد دخان

چون سپندم محمل شوق آنقدر وامانده نیست****جاده می گردد به هر جا زین جرس بالد فغان

موج گوهر نیست در جوی دم شمشیر او****از صفای آب می گردد پر ماهی عیان

وحشتی می باید اینجا خضر ره در کار نیست****رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان

هر قدر از خود برآیی دستگاه عبرتی****منظر قدر تو دزدیده ست چندین نردبان

گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن****عندلیب ماکنون در بوی گل گیرد فغان

باکج آهنگان همان ساز کجی زیبنده است****راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان

حرص تا چشمی دهد آب از حضور عافیت****در دم شمشیر می باشد رگ خواب گران

ای هماکام هوس از ما نخواهی یافتن****مغز داران حقیقت فارغند از استخوان

هرکجا پا می نهی ما عاجزان خاک رهیم****خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان

عمرها شد بیدل از بیچارگی پر می زنم****چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۱: گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان

گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان****نگه به حیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان

نمی توان گشت شمع بزمت مگر به هستی زنیم آتش****چه طاقت آیینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران

خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون****بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان

عدم به این بی نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش****چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه اش داشت گل به دامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تأمل****دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان

به کشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز به باد دادن****هوس چه مقدارکرد خرمن تبسم کندم از لب نان

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه

عرض شوکت***گرفتم ای مور پر بر آری کجاست کیف کف سلیمان

رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن***چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب و همکناری***به بوسه گاه بیاض گردن زدور لب می گزد گریبان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۲: وارستگی ز حسن دگر می دهد نشان

وارستگی ز حسن دگر می دهد نشان***عالم غبار دامن نازیست پر فشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست***از سوختن نرفت برون تاب ریسمان

بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر***دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان

بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد***ازسایهٔ هما چه برد بهره استخوان

دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست***من مرده ام به خواب و زخود رفته کاروان

ضعفم رسانده است به جایی که چون صدا***آیینه هم نداد ز تمثال من نشان

هستی به غیرپردهٔ روی فنا نبود***روشن شد این متاع به برچیدن دکان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا***پروانه درکمین فنا دارد آشیان

پرواز بندگی به خدایی نمی رسد***ای خاک خاک باش بلند است آسمان

نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند***رنگ شکسته می شود از خون من روان

آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست***ای بیخودی قدم زن و ما را به ما رسان

از درد عشق شکوهٔ اهل هوس بجاست***بیدل ز شعله هیزم تر نیست بی فغان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۳: گر چه جز ذکرت نمی گنجد حدیثی در زبان

گر چه جز ذکرت نمی گنجد حدیثی در زبان***چون نگینم جای نام توست خالی بر زبان

درد عشق و ساز مستوری زهی فکر محال***خار پا چون آتش اینجا می کشد از سر زبان

مزرع اهل سخن شایستهٔ آفات نیست***رشحهٔ معنی نبندد ننگ خشکی بر زبان

نغمهٔ من اضطراب ایجاد ساز عالمی ست****عمر ها شد چون سخن پر می زنم در پر زبان

بگذر از لاف سخن پروازها پیداست چیست****در قفس تاکی تپد ای بیخبر یک هر زبان

تا فنا صورت نبندد زندگی بی لاف نیست****شعله دزدیدن ندارد جز به خاکستر زبان

غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم****گر همه ازکام بیرون افکند خنجر زبان

تا به رنگ خانهٔ چشم ایمن از آفت شوی****به که باشد همچو مژگانت برون در زبان

لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت****چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان

عجرما بیدل به تقریری

دگرمحتاج نیست****موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

غزل شمارۀ ۲۴۰۴: کرد حرف بی نشانم عالمی را تر زبان

کرد حرف بی نشانم عالمی را تر زبان****همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان

وصف آن خط شوخیی داردکه در اندیشه اش****می دواند ریشه ها موج رگ گل بر زبان

به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد****موج سیلاب است اگرجوشد ز چشم تر زبان

مطلب دیدار حیرانم چسان گردد ادا****خاص آن عالم تحیر، تاب این کشور زبان

اهل معنی یک قلم در ضبط اسرار خودند****موج ممکن نیست بیرون آرد ازگوهر زبان

بی خموشی کلبۀ دل عافیت اسباب نیست****کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان

عافیت خواهی تبرا کن ز اظهارکمال****رو به ناخن می کند آیینۀ جوهر زبان

راحت اهل سخن در بی سخن گردیدن ست****غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان

بحر برخود می تپد از خود فروشیهای موج****عالمی بی طاقت است از مردمان تر زبان

رازکمظرفان نمی پوشد هجوم احتیاج****می کشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان

شور دل چون غنچه از رنگم گریبان می درد****پاس خاموشی چسان دارم به یک دفتر زبان

هرکه دارد قوت روحانی ازکاهش تهی ست****بیدل از ضعف بدن کم می شود لاغر زبان

غزل شمارۀ ۲۴۰۵: ای التفات نام تو گیرایی زبان

ای التفات نام تو گیرایی زبان****ذکرت انیس خلوت تنهایی زبان

حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو****اخفایی خموشی و افشایی زبان

هرچند ما ومن به صد آهنگ گل کند****نبود خلل به معنی یکتایی زبان

تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال****برگ گلی نرُست به رعنایی زبان

این چار سو که مرکز سودای ما وتوست****دارد دکانی از نفس آرایی زبان

خاموشی است مطرب ساز خروش ما****جز گوش نیست مایهٔ گویایی زبان

رمز چه مدعا که به افشا نمی کند****از یک ورق خیال معمایی زبان

عالم به حسن خلق توان کرد صید خویش****دام وکمند نیست به گیرایی زبان

موجی که باد شوخی اش آسود گوهر است****دل طرح می کند انشایی زبان

بیدل به حرف و صوت حقیقت نمی خرند****هذیان نواست جرات سودایی زبان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۶: تا کی غرور انجمن آرایی زبان

تا کی غرور انجمن آرایی زبان****گردن مکش چو شمع به رعنایی زبان

خارج نوای ساز نفس چند زیستن****بر دل مبند تهمت رسوایی زبان

رمزی که درس مکتب آرام خامشی ست****نشکافت جستجوی معمایی زبان

پرواز آرمیدگی از بال می برد****ازگفتگو مخواه شکیبایی زبان

خونین دلان به دیده ی تر گفتگو کنند****محتاج نیست شیشه به گویایی زبان

دندان شکست گوهرکارش درستی است****نرمی همان حصار توانایی زبان

در محفل شعور بلایی نیافتیم****جانکاهتر ز صحبت غوغایی زبان

ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع ***می دارد ازگداز تو مینایی زبان

هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم****سر می دهد به باد سبکپایی زبان

اهل سخن غریب جهان حقیقتند****بایدگریست بر غم تنهایی زبان

هستیم بید ل از نسق دلفریب نظم****حیرت نگاه قافیه پیمایی زبان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۷: از سعی ما نیامد جز زور درگریبان

از سعی ما نیامد جز زور درگریبان****چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان

در جستجوی مقصود نتوان به هرزه فرسود****از عالم خیالات دارد خبر گریبان

بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی****فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان

خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت****هر چند پیش پا داشت چون نیشکر گریبان

بیرون خانمانها آغوش عشق بازست****مجنون نمی فروشد بر بام و در گریبان

صبح بهار امکان سامانش این قدر نیست****گر ذوق سیر باشد از ما به بر گریبان

شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی****سر ناکجا فزازد موج گهرگریبان

چون گل ازین گلستان دیوانه ها گذشتند****چاکی به سینه مانده ست با ما ز هر گریبان

زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوش باش****ماکسوت خیالیم پا تا به سرگریبان

آن کیست باز دارد ما را ز هرزه تازی****دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان

سر در هوا فشردیم راهی به دل نبردیم****پر بی تمیز مردیم آیینه درگریبان

فریاد یک تامل راهم به دل ندادند****بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان

سر رشتهٔ مقاصد در دست

سعی کس نیست****خواهی به دامن آویز خواهی بدر گریبان

فطرت به پستی افتاد زین دشت و درنوردی****از دامن و کمر بود برجسته تر گریبان

تا سر به امن دزدم بیدل ز چنگ آفات****جز در ته زمین نیست جای دگر گریبان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۸: خداست حاصل خدمت گزین درویشان

خداست حاصل خدمت گزین درویشان****مکار غیر جبین در زمین درویشان

هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد****بر آستان سعادت کمین درویشان

غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن****که نیستی ست بنای متین درویشان

حضور و غیبت شان قرب بعد ما و تو نیست****ز عالم دگرست آن و این درویشان

به دستگاه تهی کیسگان فقر و نیاز**** زکنت کنز» پر است آستین درویشان

شک و یقین تو آیینه دار اضدادست****به حق حواله نما کفر و دین درویشان

چه ممکن است برآید ز انقلاب زمان****ستمکشی که ندارد یقین درویشان

محیط جود به هر قطره صد گهر دارد****زپاس آب رخ شرمگین درویشان

جهان سیاهی دوری ست از سراب خیال****به چشم آینهٔ پیش بین درویشان

به روی آینه شمشیر می کشی هشدار****مباش زخم خور خود زکین درویشان

هزار مدّ ازل تا ابد همین نفسی است****به کارگاه شهور و سنین درویشان

هواللهی که مسماش آنسوی اسماست****مبرهن است ز نقش نگین درویشان

سپهر خرمن اقبال بی نیازیهاست****چو بیدل آنکه بود خوشه چین درویشان

غزل شمارهٔ ۲۴۰۹: ازتب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان

ازتب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان****کز تپش چون اشک شمعم می شود آب استخوان

از خیال کشتنم مگذر که بیتاب ترا****می زند بال نفس در نبض سیماب استخوان

عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت****پیش پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان

هرکجا درد توباشد مطرب ساز جنون****همچو نی مستغنی است از تار و مضراب استخوان

آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم****عمرها شد شمع می چیند به محراب استخوان

گر حریف درد الفت گشته ای هشیار باش****همچو شاخ آهو اینجا می خورد تاب استخوان

نرم خویان را به زندان هم درشتی راحت ست****از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان

پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه****می شود در فربهی درگوشت نایاب استخوان

سختی دنیا طربگاه حریصان است و بس****می شود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان

این سگان از قعر دریا هم برون می آورند****گر همه

چون گوهراندازی به گرداب استخوان

در مقامی کآرزوها بسمل حسرت کشی است****ای هما کم نیست از یک عالم اسباب استخوان

آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید****جز به دست آشنا نفروخت قصاب استخوان

ماهی این بحر اخضر مطلب نایاب کیست****عالمی را چون مه نوگشت قلاب استخوان

صبح تا دم می زند بیدل هجوم شبنم است****گر نفس بر لب رسانم می شود آب استخوان

غزل شمارهٔ ۲۴۱۰: عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان

عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان****به تمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان

چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها****به عشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان

زدم از آفت امکان به برق سایهٔ تیغت****به ذوق عافیت کردم به زیر بال سر پنهان

شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم****در این ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد****تحیر رشته ای چون موج دارم در گهر پنهان

ز موی خود خروش چینی از شرم صفیر من****صدای کاسهٔ چشم است در تار نظر پنهان

تماشاگاه جمعیت تحیر خانه ای دارم****که چون آیینه در دیوار دارد نام در پنهان

مکن تکلیف گلگشت چمن مجروح الفت را****که بو در برگ گل تیغی ست در زیر سر پنهان

سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی آید****جهانی می رود در نقش پای یکدگر پنهان

سراپا وحشتم اما به ناموس سبکروحی****ز چشم نقش پا چون رنگ می دارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم بیدل****که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

غزل شمارهٔ ۲۴۱۱: غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان

غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان****چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان

چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه می پرسی****ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان

بنازم سبزه□ خطی که از سیر سواد او****نگه در سرمه می گردد چو مژگان تاکمر پنهان

چه فیض است این که در اندیشه□ شیرینی نامش****چو مغزپسته می گردد زبانها در شکر پنهان

خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را****که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان

همه آگاهی است اینجا تو ترک وهم و غفلت کن****چو شب از پیش برخیزد نمی ماند سحر پنهان

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد****گوارا نیست آن آبی که شد

در نیشتر پنهان

گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن****که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان

به وصل آینهٔ نازم به هجران پردهٔ رازم****به حسنی عشق می بازم اگر پیدا و گر پنهان

توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من****درین یک صفحه پیشانی ست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی به جیب هر گره بیدل****نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غزل شمارهٔ ۲۴۱۲: ای حاجتت دلیل به ادبار زیستن

ای حاجتت دلیل به ادبار زیستن****عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن

اندیشه ای که در چه خیال اوفتاده ای****مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن

تاکی زخلق پرده به رو افکنی چو خضر****مردن به از خجالت بسیار زیستن

در بارگاه یأس ادب اختراع ماست****بیخوابی و به سایهٔ دیوار زیستن

غفلت زداست پرتو اندیشهٔ کریم****حیفست یاد عهد و گنهکار زیستن

گل اگر گرد رکاب تو نشد معذور است****چکند پا به حنایی که ندارد رفتن

الفت آه مسقیم در دل ساخت مرا****دارد این خانه هوایی که ندارد رفتن

بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز****همچو دل نیست بنایی که ندارد رفتن

غزل شمارهٔ ۲۴۱۳: سجدهٔ خواریست آب رو پی نان ریختن

سجدهٔ خواریست آب رو پی نان ریختن****این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن

بهر یک شبنم درین گلشن نفسها سوخت صبح****سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن

گرد آثار تعین خجلت آزادگی ست****چین پیشانی نمی زیبد به دامان ریختن

منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند****خاک بر ابری که کرد امساک باران ریختن

این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست****ساعتی بر باد رفتن بعد از آن شان ریختن

هر قدم چون شمع فکر خویش درپیش است و بس****دامنی برچیده باید درگریبان ربختن

عمرها شد گرد مجنون می کند ناز غزال****خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن

صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد به دست****هیچکس این شمع نتوانست آسان ربختن

کشتگانت درکجا ریزند آب روی شرم****برد حیرانی ز خون این شهیدان ریختن

خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال****ما فشاندیم اشک می بایست مژگان ریختن

ای ادب سنج وفاگر قدردان ناله ای****شرم دار از نام آتش در نیستان ربختن

ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است****از بنای هر عمارت بود خندان ریختن

بوی شوقی برده ام درکارگاه انتظار****کز غبارم می توان بنیاد کنعان ریختن

صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد****چون صدف صد رنگ خون خوردم ز

دندان ریختن

دور گردون از وقار اهل درد آگه نشد***ورنه دل بایست ازکوه بدخشان ریختن

پاس ناموس دلم در پردهٔ شرم آب کرد***دانه ای دارم که نتوان پیش مرغان ریختن

دم مزن از عشق بیدل در هوسناکان لاف***آب این آتش به این خاشاک نتوان ریختن

غزل شمارهٔ ۲۴۱۴: سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن

سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن***چون به عرض آمد برون تار باید تاختن

نغمهٔ تحقیق محو پردهٔ اخفا خوش است***یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

منت هستی قبول اختیارکس مباد***دوش مزدوریم و زیر بار باید تاختن

چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع***رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن

جهد منصوری کمینگاه سوار همت است***گر تو هم زین عرصه ای تا دار باید تاختن

دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان***نی سواران نفس ناچار باید تاختن

پاس دل تا چند دارد کس درین آشوبگاه***شیشه در باریم و برکهسار باید تاختن

مرکزپرگار غفلت ما همین جسم است وبس***سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن

چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است***آه از آن روزی که در بازار باید تاختن

عرصهٔ شوق عدم پر بی کنار افتاده است***هر چه باشی چون شرر یکبار باید تاختن

سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ***مرکب پی کرده را دشوار باید تاختن

سر به گردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است***چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن

پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست***گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن

موج ما تاگوهر دل ره به آسانی نبرد***در پی این آبله بسیار باید تاختن

ای سحر زین یک تبسم وار جولان نفس***تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن

شرم دار از دعوی هستی که در میدان لاف****یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن

از خط تسلیم بیدل تا توانی سر متاب****سبحه را بر جاده

زنار باید تاختن

غزل شمارهٔ ۲۴۱۵: می روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن

می روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن****همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوییهای ما بی پرده شد****این گریبان سخت رسوایی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است****بیش ازین روی سیه نتوان به ظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی ست****تا به کی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن

دل اگر ارزد به داغی مفت سودای وفاست****یوسف ما منفعل می گردد از نفروختن

جاده گر پیچد به خویش آیینه دار منزل است****می کند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک****خرقهٔ صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار****خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بی تو باید سوخت بیدل را به هررنگی که هست****داغ دل گر نیست آتش می توان افروختن

غزل شمارهٔ ۲۴۱۶: ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن

ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن****آبله سا به پای عجز چشم نیاز دوختن

ضبط نفس زکف مده فرصت چاره نازک است****غنچه قبا به خاک داد در غم باز دوختن

عشق جنون ترانه است ناله نفس بهانه است****بی لب بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن

شهرت خودنمایی ات رونق شرم می برد****پرده دری و آنگهت جامهٔ ساز دوختن

در همه حال نیستی است چاره گر شکست دل****قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن

گرد تردد حدوث بخیه به روی ما فکند****خرقه درید پردهٔ شرم مجاز دوختن

گر مژه بسته ای ز خلق هر دو جهان شکار توست****قوت بال می دهد دیدهٔ باز دوختن

عمر به تاب وتب گذشت محرم عافیت نگشت****رشتهٔ سعی نارسا کرد دراز دوختن

عجز نفس حباب راکرد به خامشی گرو***رشته کجاست تا توان نغمهٔ ساز دوختن

بیدل از ین دو روز عمر ننگ بقای کس مباد***دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن

غزل شمارهٔ ۲۴۱۷: تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن

تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن***پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن

هستی عشّاق از آیین جهان دیگر است***بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن

روشن است اقبال ما چون شمع در ملك جنون***تخت داغ و لشکر آه و اشك افسر سوختن

در دل افسرده خون ها می خورد ناموس عشق***آتش یاقوت دارد تا به محشر سوختن

چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال***چون خیال بی تمیزان می به ساغر سوختن

با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست***بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن

دل به دست آور تلاش دیگرت آوارگی ست***موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن

بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول***گریه ها دارد ز دست هیزم تر سوختن

همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد***نیست غافل گرمی پهلو ز بستر سوختن

شب به دل گفتم چه باشد آبروی زندگی***گفت

چون پروانه در آغوش دلبر سوختن

نقطه ای چند از شرار کاغذم کرده ست داغ****بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن

میهمان عبرتی ای شمع پُر بر خود مبال****تا بود پهلوی چربت نیست لاغرسوختن

با دل مأیوس عهدی بسته ایم و چاره نیست****کس چه سازد نیست بیدل جای دیگر سوختن

غزل شمارهٔ ۲۴۱۸: کس چو شمع من نبوده ست آشنای سوختن

کس چو شمع من نبوده ست آشنای سوختن****گرد داغم داغ شد سر تا به پای سوختن

عاشقان بالی به ذوق نیستی افشانده اند****کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن

دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش****از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن

شمع آداب وفا عمریست روشن کرده ام****تا نفس دارم سرتسلیم و پای سوختن

زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست****با طبایع گرمیی دارد هوای سوختن

بی تو ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد****هرکجا رفتیم خالی بود جای سوختن

از وبال بی پریها چون غبار آسوده ایم****در پناه سایهٔ دست دعای سوختن

نعل در آتش نمی باشد سپند بزم ما****لیک اندک وجد می خواهد نوای سوختن

تا نفس باقیست اجزای نفس می پروریم****مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن

طول و عرض حرص کوته کن که خطها می کشد****از طناب برق معمار بنای سوختن

لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست****کاسهٔ داغیست در دست گدای سوختن

کم عیارانیم دارالامتحان عشق کو****نیست هرکس قدردان کیمیای سوختن

خواه دور چرخ خواهی شعلهٔ جواله گیر****روز و شب می گردد اینجا آسیای سوختن

صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگی ست****هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن

شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده اند****داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن

بیدل امشب چون شرار کاغذ آتش زده****چیده ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

غزل شمارهٔ ۲۴۱۹: زان تغافلگر چرا نا شاد باید زیستن

زان تغافلگر چرا نا شاد باید زیستن****ای فراموشان به ذوق یاد باید زیستن

بلبلان نی الفت دام است اینجا نی قفس****بر مراد خاطر صیاد باید زیستن

من نمی گویم به کلی ازتعلق ها برآ****اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن

خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز****عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن

چون سپندم عمرها درکسوت افسردگی****بر امید یک تپش فریاد باید زیستن

نیست زین دشوارترجهدی که ما را با فنا****صلح کار عالم اضداد باید زیستن

زندگی برگردن افتاده ست یاران چاره

چیست****چند روزی هر چه باداباد باید زیستن

موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست****تردماغ شرم استعداد باید زیستن

هرسرمویت خم تسلیم چندین جانکنی است****با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

بیدل این هستی نمی سازد به تشویش نفس****شمع را تاکی به راه باد باید زیستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۰: گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن

گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن****زنده ام من هم به آن ننگی که نتوان زیستن

انفعالم می کشد از سخت جانیها مپرس****کاش باشد بی رخت چون مرگم آسان زیستن

موج گهر نیستم زندانی خویشم چرا****سر به جیبم خاک کرد این بامدادان زیستن

چشم زخم خودنمایی را نمی باشد علاج****ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن

از وطن دوری و غربت هم گوارای تو نیست****چند خواهی این چنین ای خانه ویران زیستن

یک دودم کم نیست خجلت مایگیهای نفس****چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن

هم چو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش****گل به سر می خواهد آتش در گریبان زیستن

سرگذشت عالم آیینه از دیدار پرس****جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن

کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست****در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن

نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز****بی خس جاوید باید جوع دندان زیستن

گر قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند****می توان صد سال بی اندیشهٔ نان زیستن

خواجه کاری کن که درگیرد چراغ شهرتت****حیف دنیا دار و پنهانتر ز شیطان زیستن

سر به پای یکدگر چون سبحه باید بود و بس****اینقدر می خواهد آیین مسلمان زیستن

ما وطن آوارگان را غربتی در کار نیست****موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن

بزم امکانست بیدل غافل از مردن مباش****خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۱: آینهٔ وصل چیست حیرتی آراستن

آینهٔ وصل چیست حیرتی آراستن***وز اثر ما و من یک دو نفس کاستن

مفت تماشاست حسن لیک به شکر نگاه***از سر خود بایدت چون مژه برخاستن

جلوهٔ رنگ دویی خون حیا می خورد***سخت ادب دشمنی ست آینه آراستن

به که به پیش کریم نازکنی وقت جرم***ورنه ز کم همتی ست عذر گنه خواستن

عیش و غم روزگار طعمهٔ یکدیگرند***حاصل روز و شب است در بر هم کاستن

نیست کف خاک ما قابل عرض غبار***پیشتر از ما نشست جرأت برخاستن

بیدل

اگر محرمی جلوهٔ بیرنگ باش***دام تماشا مکن کلفت پیراستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۲: به وادیی که فروشد غبار ما ننشستن

به وادیی که فروشد غبار ما ننشستن***ز گرد باد رسد تا به نقش پا ننشستن

به کیش مشرب انصاف از التفات نشاید***رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن

من و تو زاهد ازین کوچه هیچ صرفه نبردیم***ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن

خدا به مرکز تشویش راحتم بنشاند***که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن

ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت***به خون نشاند ازین جرگه ام جدا ننشستن

مآل کوشش یاران دربن بساط چه دارد***به باد رفتن و بر محمل رضا ننشستن

به پا رسید سر شمع و وانماند ز وحشت***نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن

چو ناله ای که سر از بندهای نی به در آورد***نشسته ایم به چندین مقام تا ننشستن

سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا***مگر به سایهٔ دیوار مدعا ننشستن

در ین بساط غرض چیست قدردانی غربت***چو حلقه بر در کس با قد دوتا ننشستن

بس است اینقدر از اختراع همت بیدل***غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۳: صفا گل کرده ای تا کی غبار رنگ نشکستن

صفا گل کرده ای تا کی غبار رنگ نشکستن ***تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن

به این عجزی که ساز توست از وضع ادب مگذر***به دامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن

کفی خاکی و افسون نفس داده است بر بادت***کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن

امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این***به منزل خفتن و گرد ره و فرسنگ نشکستن

به وهم ای کاش می کردم علاج بی دماغیها***رسا شد نشئهٔ یاس از خمار بنگ نشکستن

نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خودداری***درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن

درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد****چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن

به جام عیش امکان عمرها شد سنگ می بارد****تو هم زین عالمی

تا چند خواهی رنگ نشکستن

سلامت از دل افسرده خونها می خورد بیدل****ندامت می کشد زین ساز بی آهنگ نشکستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۴: خوش عشرت است دمبدم از غم گریستن

خوش عشرت است دمبدم از غم گریستن****درزندگی چو شمع پی هم گریستن

آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع****چون دلو لازم است به عالم گریستن

غرق است پای تا به سر اندرمحیط اشک****باید سبق گرفت ز شبنم گریستن

بنیاد ما ز اشک چو شبنم رود به باد****اجزای ما چو شمع کند کم گریستن

تاکی به وضع دهر زدن طعنه همچو شمع****باید به روی صبح چو شبنم گریستن

بیدل چو اشک نقش قدم زن به روی زر****تاکی چو چشم کیسه به درهم گریستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۵: داغم ز ابر دیده به شبنم گریستن

داغم ز ابر دیده به شبنم گریستن****یعنی که بیش اپن نتوان کم گریستن

ای دیده با لباس سیه گریه ات خوش است****دارد گلاب جامهٔ ماتم گریستن

بر ساز زندگانی خود نیز خنده ای****تا چند در وفات اب و عم گریستن

تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است****میراث دیده گیر ز آدم گریستن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب****یارب ز چشم ما نشودکم گریستن

ضعف اینچنین که خصم توانایی منست****مشکل که بی رخ تو توانم گریستن

شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند****اینجاست بر نگاه مقدم گریستن

کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد****اشکم نبست طاقت یکدم گریستن

تاکی درین بهار طرب خنده های صبح****این خنده توام است به شبنم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخرگسستنی است****باید دو روز چون مژه با هم گریستن

خجلت رضا به شوخی اشکم نمی دهد***می بایدم به سعی جبین نم گریستن

بیدل ز شیشه های نگون باده می کشد***زیباست از قدی که بود خم گریستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۶: هر چند نیست بی سبب از غم گریستن

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن***باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن

تاکی به رنگ طفل مزاجان روزگار***بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن

عیش و غم تو تابع رسم است ورنه چیست***در عید خنده و به محرم گریستن

آنجاکه صبح گریهٔ شادی ست شبنمش***آموخته ست خندهٔ ما هم گریستن

سامان گریه هم به کف گریه دادن است***یعنی به چشم اشک چو شبنم گریستن

در عرصهٔ وفا عرق شرم همت است***از زخم تازه در پی مرهم گریستن

زین دشت اگر خیال نگاهت گذر کند***در دیدهٔ غزال شود رم گریستن

شاید گلی ز عالم دیدار بشکفد***تا چشم دارم آینه خواهم گریستن

یک ذره زین بساط ندارد سراغ امن***باید چو ابر بر همه عالم گریستن

بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک***نتوان به پیش مردم بی غم گریستن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۷: آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن

آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن***عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن

رفت ایامی که غیر از نشئه ام در سر نبود***می خورم چون سنگ اکنون بر دماغ خویشتن

همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی***اینقدر آتش که می سوزم به داغ خویشتن

پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت***سیر خویش افکند بیرونم ز باغ خویشتن

روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند***نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن

این بیابان هر چه دارد حایل تحقیق نیست***گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن

تا گره از دانه وا شد ریشه ها پرواز کرد***کس چه سازد دل نمی خواهد فراغ خویشتن

هر چه گل کرد از بساط خاک هم در خاک ریخت***بادهٔ ما ماند حیران اياغ خوبشتن

محرمی پیدا نشد بیدل به فهم راز دل***ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۸: آفت است اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن

آفت است اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن***می کشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن

بر فلک آخر نخواهی رفت ای مشت غبار***خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن

شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان***ننگ آسانی ست بار گاو و خر برداشتن

جانکنیها در کمین نامرادی خفته است***چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن

آگهی دست از غبار آرزو افشاندن ست***نشئهٔ پرواز دارد بال و پر برداشتن

همچو شبنم بی کمند جذبهٔ خورشید عشق***سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن

از بساط وحشت این دشت چون ریگ روان***دانهٔ دل بایدت زاد سفر برداشتن

پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیرگی ست***نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن

چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتاده ایم***ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن

پستی فطرت چه امکان ست نپذیرد علاج***سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن

شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست***تا سری داریم باید درد سر برداشتن

ششجهت بیدل

غبار رنگ سامان چیده است***احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۲۹: تا به کی چون شمع باید تاج زر برداشتن

تا به کی چون شمع باید تاج زر برداشتن***چند بهر آبرو آتش به سر برداشتن

چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق***حرف سنگین تا به کی چون گوش کر برداشتن

از حلاوت بگذر ای نی قدردان درد باش***ناله ناپیداست گر خواهی شکر برداشتن

رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار***زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نالهٔ دردی نمایان از دل صد چاک باش***فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن

پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج***از جهان بردار باید دست اگر برداشتن

نخل هستی ازعلایق ریشه محکم کرده است***چون نفس می باید از یکسو تبر برداشتن

ساز بزم ناامیدی پر نزاکت نغمه است***ناله ای دارم که نتواند اثر برداشتن

ای سپند از یک صدا آخر کجا خواهی رسید***چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن

چشم تا واکرده ایم از خویش بیرون رفته ایم***شعلهٔ ما را قدم برده است سر برداشتن

کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد***بیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن

بار دنیا کی توان بیدل به آسانی کشید***کوه هم می نالد از زیر کمر برداشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۰: کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن***همچو خورشید آتشی باید به سر برداشتن

غفلت ذاتی به جهد ازدل نگردد مرتفع***تیرگی نتوان به صیقل از سپر برداشتن

سعی بیمغزان به عزم خفت ما باطل است***نیست ممکن پنبه را آب ازگهر برداشتن

برندارد دوش آزادی خم باری دگر***یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن

سایهٔ مو نیز می چربد بر آثار نفس***اینقدر گردن نمی ارزد به سر برداشتن

حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما****گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن

همتت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست****می شود افکندن بارت مگر برداشتن

چون نگه تاکی ز مژگان زحمتت باید کشید****یک تپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن

نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا****زخم بسیار

است می باید جگر برداشتن

شرم دار از سعی خوه ای حرص کوش بیخبر***عزم مقصدگور و آنگه کرّ و فر برداشتن

کر چنین نیرن حرصت دشمن آسودکی ست***خاک شو در منزل ازگرد سفر برداشتن

دانه را بیدل ز فیض سجده ریزیهای عجز***نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۱: پیرگشتم چند رنج آب وگل برداشتن

پیرگشتم چند رنج آب وگل برداشتن***پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن

خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است***چون حنا فرسوده ام از خون بحل برداشتن

کاش خاکستر شوم تا دل زحسرت وارهد***چند دود از آتش نا مشتعل برداشتن

پشت دستم بر زمین ناامیدی نقش بست***بسکه از بار دعاها شد خجل برداشتن

از سپند ما اگر هویی به دست آید بس است***بیش نتوان نالهٔ طاقت گسل برداشتن

در خراب آباد هستی ازکدورت چاره نیست***دوش مزدوریم باید خاک و گل برداشتن

چون حیا هرگز نشد پیشانی ام پاک از عرق***نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن

با ضعیفی ساز ایمن زی که آفتهای دهر***هست در خورد مزاج مستقل برداشتن

عبرت آباد است بیدل سیرگاه این چمن***بایدت مژگان به حیرت مشتمل برداشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۲: منفعل خلق را ناز صنم داشتن

منفعل خلق را ناز صنم داشتن***زنگی و با آن جمال آینه هم داشتن

خاک خوری خوشتر است زین همه تن پروری***تا به کی انبان صفت حلق و شکم داشتن

می شکند صد کلاه بر فلک اعتبار***سوی ادبگاه خاک یک مژه خم داشتن

چوب به کرباس پیچ طاسی و چرمی و هیچ***نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن

کارگه حیرتی ورنه که داردگمان***دل به بر و حسرت دیر و حرم داشتن

گر طلب عافیت دامن جهدت کشد****آبله واری خوش است پاس قدم داشتن

محرمی وضع دهر بی عرق شرم نیست****آینه صیقل زده ست جبهه ز نم داشتن

مهر ازل شامل است با همه ذرات کَو ن****ننگ کرم گستریست علم کرم داشتن

بر رخ ما بافتند پردهٔ تصویر صبح****دم زدن را نخواست شرم عدم داشتن

آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت****مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن

ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس****خصم سر ناخن است شکل درم داشتن

بیدل از امید خلد قطع توّهم خوش است****جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۳: پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن

پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن****سرمه می خواهد زبان موی چینی داشتن

خفته چندین ملک جم درحلقهٔ تسلیم فقر****خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن

همت از در یوزهٔ علم و عمل وارستن است****نازکن خرمن زننگ خوشه چینی داشتن

بی مژه بستن رهایی نیست زین آشوبگاه****چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن

آنقدر کز فکر استغنا برون آیی بس است****تا کجا خواهی دماغ نازنینی داشتن

شعله را گفتم سرت پا مال خاکستر که کرد****گفت سودای رعونت آفرینی داشتن

تا سوادکلک تقدیر اندکی روشن شود****سرمه گیر از چشم بر خط جبینی داشتن

بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند****جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن

قید جسم آنگه دماغ بی نیازی شرم دار****آسمان بالیدن وگرد زمینی داشتن

بوی این گلشن هم

از غوغای زاغان نیست کم***پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن

گر به لفظ و معنی افکار بیدل وارسی***ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۴: به خود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن

به خود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن***شدی آخر درین ویرانه نقش پای بگذشتن

نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می باشد***گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن

اگر آنسوی افلاکی همان وا ماندهٔ خاکی***گذشتن سخت دشوارست ازین صحرای بگذشتن

سواد سحر این وادی تعلق جاده ای دارد***زهستی تا عدم یک طول وصد پهنای بگذشتن

جهان وحشت است اینجا توقف کو، اقامت کو***تحیر یک دو دم پل بسته بر دریای بگذشتن

چو موج گوهر آسودن عنان کس نمی گیرد***جهانی می رود از خود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی اتفاق پا و دامن مفت جمعیت***از این در شرم لنگی داردم ایمای بگذشتن

چه دارد مال و جاه اینجا که همت بگذرد زانها***به صد اقبال می نازم ز استغنای بگذشتن

در این بحر از خجالت عمرها شد آب می گردد***حباب آرایی موج از تأملهای بگذشتن

بقدر هر نفس از خود تهی باید شدن بید ل***کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۵: چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن

چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن***ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن

اسیر سلسلهٔ اختراع و هم چه دارد***به ملک بی سببی از غم سبب نگذشتن

جنون معاشی حرص آنگه انفعال تردد؟***قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن

به هیچ مرحله همت پی بهانه نگیرد***دلیل آبله پایی ست از طلب نگذشتن

مزارنام زنقش نگین چه شمع فروزد***تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن

چوشمع تیغ سر ما به خار سینه پرآتش***ازبن ستمکده می آیدم عجب نگذشتن

به هیچ حال مده دامن گذشتگی از کف****الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن

نبرد موی سفیدم سیاهکاری غفلت****سحر دمیده و می بایدم ز شب نگذشتن

حریف نفس که می گشت جز تعلق دنیا****غریب مصلحتی بود ازین جلب نگذشتن

ترددی ز پل دوزخم گذشت به خاطر****یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن

چو سنگ شیشه به دامن

شکست دل به کمینم***نشسته در رهم ازکوچهٔ حلب نگذشتن

صد آبرو به گره بستن است بیدل ما را***به رنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۶: از جوا ن حسن سلوک پیر نتوان یافتن

از جوا ن حسن سلوك پیر نتوان یافتن***گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن

طینت کامل خرد از تهمت نقصان بری ست***رنگ خون هرگز به روی شیر نتوان یافتن

حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد***ای خوش آن آهی کزو تأثیر نتوان یافتن

می شو د اصحاب غفلت پایمال حادثات***خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن

فقر ما آیینه ی رمز هوالله است و بس***فیض این خاك از هزار اکسیر نتوان یافتن

بی عبا رت شو که گردد معنی دل روشنت***رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن

عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو ست***جز صدا در خانهٔ زنجیر نتوان یافتن

حرص و یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز***جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن

ما درین محفل عبث جانی به حسرت می کنیم***یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن

بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس***مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

د رحریم کبریا بیدل ره قرب وصول***جز به سعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۷: عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن

عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن***پای جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن

آنقدر واماندهٔ عجزم که مجنون مرا***از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن

مژده ای غفلت که در بزم کرم بار قبول***جز به قدر تحفهٔ تقصیر نتوان یافتن

رازها بی پرده شد ای بی خبر چشمی بمال***جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن

بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان***تا هوایی خاك دامنگیر نتوان یافتن

کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهیست****چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن

وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت****جوهر آیینه در شمشیر نتوان یافتن

تا پیامی واکشند این دوستان خصم کیش****هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن

فتنه هم امن است هر جا نیست افسون تمیز****خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن

شمع را از شعله سامان نگاه آماده

است***خانۀ چشمی به این تعبیر نتوان یافتن

من به این عجز نفس عمریست سامان کرده ام***شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن

عمرها شد می پرستد چشم حیرت کیش من***طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است***بیدل اینجا گردی از نخجیر نتوان یافتن

غزل شمارۀ ۲۴۳۸: بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن

بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن***پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن

جستجوی هر چه باشد مدعا خاص است و بس***گر گدا جویی سراغ شاه خواهی یافتن

هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید به پیش***یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن

ترک مطلب گیر مطلوبت نرفته ست از کنار***هر چه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن

تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست***گر هلال آید به چشمت ماه خواهی یافتن

احتیاطت گر نباشد خضر راه عافیت***هر قدم آبت به زیرکاه خواهی یافتن

شرم دار ای ذره تا کی هستی موهوم را***گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن

هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش***مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن

روز تا پیش است گامی می زن و می رفته باش***راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن

پوچ بافان امل را هر قدر وا می رسی***رشتۀ ماسورۀ جولاه خواهی یافتن

موج و گوهر در تلاش ساحلند آگاه باش***طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن

زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار***دست و گردن را ز پا کوتاه خواهی یافتن

حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست***خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن

گر به عزم منزل تحقیق خواهی زد قدم***هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن

بیدل از انجام و آغاز چراغ زندگی***بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

غزل شمارهٔ ۲۴۳۹: از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن

از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن***زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن

بی نشئه زندگانی چندان نمک ندارد***حیف ست ازین خرابات من ناکشیده رفتن

آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است***راه فنا چو شبنم باید به دیده رفتن

جرأتگر طلب نیست بیدست و پایی ما***دارد به سعی قاتل خون چکیده رفتن

چون شعله ای که آخر پامال داغ گردد***در زیر پا نشستیم از

سر کشیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش ناامیدی ست***بر آمدن نبندد رنگ پریده رفتن

از وحشت نفسها کو فرصت تامل***چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن

بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر***باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن

همدوش آرزوها دل می رود نفس نیست***در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن

قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو***در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد***در منزلست پرواز از آرمیده رفتن

قد دو تای پیریست ابروی این اشارت***کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست***با عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خوبان مشق خطاست بیدل***لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۰: یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن

یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن***موج شد بهر جگرکاری دریا ناخن

سعی تردستی منعم چقدر پُر زور است***می شکافد جگر سنگ در این جا ناخن

غنچه ای نیست که اوراق گلش در بر نیست***هر گره راست به صد رنگ مهیا ناخن

صورت قد دوتا حل معمای فناست***عقده بازست کنون کرده ام انشا ناخن

بی تمیزان همه جا قابل بیرون درند***برکنارست ز هنگامهٔ اعضا ناخن

خودسریها چقدر هرزه تلاش است اینجا***می رود رو به هوا با سر بی پا ناخن

بی حسی بسکه در ین شوره زمین کاشته اند***موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن

خلق بیکار ز بس شیفتهٔ سر خاری ست***همچو انگشت نشانده ست به سرها ناخن

گره رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است***چه خیال است کند حل معما ناخن

موج این بحر فروماندهٔ وضع گهر است****نیست دل بستهٔ کاری که کند وا ناخن

غافل از نشو و نما نیست کمین آفات****سربریدن نکند قطع وفا با ناخن

جوهر کارگشایی علم احسانهاست****می کند دست بلند از همه بالا ناخن

بیدل از دولت دونان به تغافل بگذر****هیچ نگشاید اگر

سر کشد از پا ناخن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۱: اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن

اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن***افتادن ست آخر اطفال را دوبدن

از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد***عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن

فقرست و نقد تمکین جاه ست وموج خفّت***از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن

ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند***از داغ نیست ممکن طاووس را پریدن

بیدل به جوی شمشیر خون جگر خورد آب***زندان بیقراران نبود جز آرمیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۲: روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن***سزدکز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن

به داد حسرت دل کس نمی پردازد ای بلبل***چوگل می باید اینجا از شکست رنگ نالیدن

فسردن چند، از خود بگذر و سامان توفان کن***قیامت نغمه ای حیفست سر در تار دزدیدن

که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارت***هم از خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن

برو زاهد که هرکس مقصدی دارد دربن وادی***تو و صد سبحه جولانی و من یک اشک لغزیدن

درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد***سرا پا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمدن

نظر بر بندو می کن سیر امن آباد همواری***بلند و پست یکسان می نماید چشم پوشیدن

زخواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل***بهم می آورد مژگان من بر خوبش پیچیدن

چو فطرت ناقص افتد حرف بطلان است کوششها***شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن

اگر فرصت نقاب از چهرهٔ تحقیق بردارد***شرارکاغذ ما و هزار آیینه خندیدن

گشاد بال طاووسیم از عبرت چه می پرسی***شکست بیضهٔ ما داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوهٔ معشوق شد بیدل***طلسم ناز کرد آیینه را بیرنگ گردیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۳: آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن***زین دو دم زندگیی تا به قیامت مردن

داغ یأسم که به کیفیت شمع است اینجا***آگهی سوختن و بستن چشم افسردن

فرصت هستی از ایمای تعین خجل است***صرفهٔ نقد شرر نیست مگر نشمردن

پارسایی چقدر شرم فضولی دارد***بال سعی مگس و ناله به عنقا بردن

مشت خاکیم کمینگاه هوایی که مپرس***چه خیالست به پرواز عنان نسپردن

دل تنک حوصله و دشت تعلق همه خار***یا رب این آبله را چند توان آزردن

چه توان کرد به هر بی جگری ها بیدل***ناگزیریم ز دندان به جگر افشردن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۴: به خود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن

به خود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن***به رنگ رشته فربه گشته ام لیک از گره خوردن

حضور زندگی، آنگاه استغنا، چه حرفست این***نفس را بر در دل تا به کی ابرام نشمردن

دلی پرواز ده کز ننگ کم ظرفی برون آیی***زصافی می تواند قطره را دریا فرو بردن

سیه بختی به سعی هیچکس زایل نمی گردد***مگر آتش برآرد ترک هندو را پس از مردن

غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را***ز گوهر تا کجا دریا شکافد جیب افسردن

مزاج عشق در سعی فنا مجبور می باشد***ز منع سوختن نتوان دل پروانه آزردن

به حکم عجز ننگ طینت ما بود گیرایی***به خاک ما نمی خواهد مروت دام گستردن

به هر واماندگی زین بیشتر طاقت چه می باشد***که باید همچو شمعم تا عدم خود را بسر بردن

طربهای هوس شاید به وحشت کم شود بیدل***به چین می بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۵: جایی که بود پیش بری پیش نبردن

جایی که بود پیش بری پیش نبردن***مفت تو اگر پیش بری بیش نبردن

تا چند توان زیست به افسون رعونت****مکروهتر از سجده به هر کیش نبردن

ای شیخ تو درکشمکشی ورنه بهشتی است****از شانه قیامت به سر ریش نبردن

انبوهی مو نسبت تنزیه ندارد****حکم ست به فردوس بز و میش نبردن

برگشتن مژگان بتان قاصد نازی ست****ظلم است نویدی به دل ریش نبردن

دردا که دل اگه نشد از لذت دردی****خون می خورم از آبله بر نیش نبردن

ساقی خط پیمانه نی ام حوصله تا چند****حیف است به موج می ام از خویش نبردن

جز در سخن بی غرضی راست نیاید****بر خلق ستمنامهٔ تشویش نبردن

بیدل همه دم مزرع اقبال کریمان****سبز است ز آب رخ درویش نبردن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۶: در این محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن

در این محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن****پریشانی ست مشت خاك را سر بر هوا کردن

اگر یک سجده احرام نماز نیستی بندی****قضای هر دو عالم می توان یکجا ادا کردن

مشو مغرور بنیادی که پروازست تعمیرش****ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن

بساط چیدهٔ صبح از نفس هم می خورد بر هم****ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن

رهایی نیست روشن طینتان را از سیه بختی****که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن

می مینای آگاهی فنا کیفیت است اینجا****به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم وا کردن

مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد****چو حیرت بایدم در خانهٔ آیینه جا کردن

تمنا شد دلیل من به طوف کعبهٔ فیضی****که از هر نقش پایم می توان دست دعاکردن

به عریانی گریبان چاکی از سازم نمی خندد****مدوز ای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن

گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم****شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن

اگر روشن شود بیدل خط پرگار تحقیقت****توانی بی تأمل ابتدا را انتها کردن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۷: ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن****توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن

امل می خواهد از طبع جنون کیشت پشیمانی****به راه آورده تیری را که می باید خطا کردن

دویی در کیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد****من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن

شرار بی دماغم آنقدر کم فرصتی دارم****که نتوانم نگاهی را به غیرت آشنا کردن

هوس فرسودهٔ بوی کف پایی ست اجزایم****وطن می بایدم در سایهٔ برگ حنا کردن

ز نیرنگ خرامت عالمی از خاک می جوشد****به رفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن

تپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم****تکلف بیش ازین نتوان به عرض مدعا کردن

حیا بگدازدم تا از هوسها دست بردارم****شرر داممان خس بی آب نتواند رها

کردن

تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی بندد***ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن

به هر واماندگی زین خاکدان برخاستن دارد***دمی چون گردباد از خویش می باید عصا کردن

به زهد خشک لاف تردماغیها مزن بیدل ***شنا نتوان به روی موج نقش بوریا کردن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۸: خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن

خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن***ز سر تا پای خود محو یک انداز نظرکردن

غرور ناز و آنگه خاک گردیدن چه ننگست این***حیا کن از دم تیغی که می باید سپر کردن

حوادث کم کند آشفته اوضاع ملایم را***پریشانی نبیند آب از زبر و زبر کردن

چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل***به مژگان بایدم گلچینی داغ جگر کردن

به رنگی بی غبار افتاده در راه تو حیرانم***که بر آیینه چون آه سحر نتوان اثر کردن

غبار مقدمت حشر دو عالم آرزو دارد***قیامت می کند دل را نمی باید خبرکردن

به هر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید***صدا از خانهٔ زنجیر نتواند سفر کردن

عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی***مرا افکند در آب از سر این پل گذر کردن

به رنگ توأم بادام دلها را در این محفل***وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن

نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی***ندارد نخل این بستان به اصل خود نظر کردن

تهی گشتیم از خود تا ببالد نشئهٔ دردی***نیستان کرد ما را آرزوی ناله سر کردن

به دریای شهادت غوطه گر نتوان زدن بیدل***گلویی می توان از آب جوی تیغ تر کردن

غزل شمارهٔ ۲۴۴۹: دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن***ز جوهر خانهٔ آیینه را زیر و زبر کردن

به غیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی***کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن

اگر چون آفتاب آیینهٔ همت جلا گردد****توانی خاك را از یک نگاه گرم زر کردن

ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو****نفس را تا به کی شیرازهٔ لخت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تیمم می کند موجش****به آب دیده می باید وضویی چون گهر کردن

به رنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی****ره عجزی که ما

داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را***ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن

شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی***ز مکتوبم ستم نتوان به بال نامه بر کردن

وبال لذت دنیاست بال رستگاریها***گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن

ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن***ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت***چو تار سبحه از صد جیب باید سر به در کردن

ندامت می کشد عشق از دل افسرده ام بیدل***ندارد گنج در ویرانه جز خاکی به سر کردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۰: بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن***چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن

هنگامهٔ رعونت مندیش خاصهٔ شمع***در هر سرآتشی هست تا نقش پا نکردن

آیینهٔ حضوریم اما چه می توان کرد***شرمت به دیدهٔ ما زد قفل وا نکردن

در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است***با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن

ازشوخ چشمی ما آن جلوه ماند محجوب***داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن

هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود***بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن

حیفست محرم بحر بر موج خرده گیرد***با خلق بی حیایی ست شرم از خدا نکردن

قلقل نواست مینا، ای ساقیان صفیری***بر رنگ رفتهٔ ما تاکی صدا نکردن

وصل گهر درین بحر، موقوف بی تلاشی است***ای موج، مصلحت نیست ترک شنا نکردن

نقد غنایم عمر واجستم از رفیقان*** گفتند: دامن هم ازکف رها نکردن

انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست***عمریست می رود پیش رو بر قفا نکردن

محجوب گفتگوییم مقدور جستجوییم*** گفتار ما خموشی ست کردار ما نکردن

بیدل غم علایق حیف است بار دوشت****سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۱: اگر مشت غبار خود پر یشان می توان کردن

اگر مشت غبار خود پر یشان می توان کردن****به چشم هر دو عالم ناز مژگان می توان کردن

متاع زندگی هر چند می ارزد به باد اینجا****به همت اندکی زین قیمت ارزان می توان کردن

شب حرمان فرو برده ست عصیان گاه هستی را****اگر اشکی به درد آید چراغان می توان کردن

بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودایی****جنون مفتست اگر یک ناله عریان می توان کردن

غبار وادی حسرت فسردن بر نمی دارد****به پای هر که از خود رفت جولان می توان کردن

اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را****برون زین بحر چندین رنگ توفان می توان کردن

به رنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل****به پا جهدی که نتوانم به مژگان می توان کردن

به وحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد****جهانی را غبار طاق نسیان

می توان کردن

به طاووسی نی ام قانع زگلزار تماشایت***مرا زین بیشتر هم چشم حیران می توان کردن

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر بیدل***ز شور دل دو عالم یک نمکدان می توان کردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۲: به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می توان کردن

به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می توان کردن***چراغان چشمکی در پرده سامان می توان کردن

به رنگ غنچه گرداماں جمعیت به چنگ افتد***دل از اندیشهٔ یک گل گلستان می توان کردن

زکلفت بایدم پرداخت حسرتخانهٔ دل را***اگر تعمیر نتوان کرد ویران می توان کردن

گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی***چوگل از خون شدن رنگی به دامان می توان کردن

ادا فهم مضامین تمناها نه ای ورنه***چمن طرح از نوای عندلیبان می توان کردن

طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمی دارد***نگه گو جمع شو مژگان پریشان می توان کردن

چو صبح از انفعال ساز هستی آب می گردم***که از خودگر روم یک آه سامان می توان کردن

توان مختارعالم شد زترک اختیارخود***که در بی دست و پایی آنچه نتوان می توان کردن

حسد هرجا به فهم مطلب عیب وهنرپیچد***بر استغنا هزار ابرام بهتان می توان کردن

به چشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را***اگر مژگان توان پوشید عریان می توان کردن

مقیم وسعت آباد تامل نیستی ورنه***به چشم مور هم یک دشت جولان می توان کردن

بهار بی نشانم لیک تا در فکر خویش افتم***ز موج یک جهان رنگم گریبان می توان کردن

شدم خاک و همان آیینه دار وحشتم بیدل***هنوز ازگرد من طوف غزالان می توان کردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۳: چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن

چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن***به خیال قامت یار دو سه سرو آه کردن

کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان***ره سنگ می گشاید به دل تو راه کردن

ز قبول و ردّ میندیش که مراد سایل اینجا***دم جرأتی ست وقف لب عذر خواه کردن

به غرور جاه و شوکت ز قضا مباش ایمن***که به تیغ مرگ نتوان سپر ازکلاه کردن

ز مال هستی آگه نشدند سرفرازان***که چو شمع باید آخر ز مناره چاه کردن

به جهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها***تو و صد هزار رحمت من و یک گناه کردن

بر صنع بی نیازی چقدر کمال دارد***کف خاک برگرفتن گل مهر و ماه

کردن

به محیطت او فکنده ست عرق تلاش هستی****چو سحاب چند خواهی به هوا شناه کردن

اگر آگهی ز مهلت مکش انتظار فرصت****همه بیگه است باید عملت پگاه کردن

ز ترانه های عبرت به همین نوا رسیدم****که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن

ز معاشران چو بیدل غم لاله کرد داغم****به چمن نمی توان رفت پی دل سیاه کردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۴: دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن

دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن****سر غرور نبندد به دوش ما گردن

ز سر خیال رعونت برآر و ایمن باش****رگی ست آنکه ز تن می کند جدا گردن

ز خود نمایی طاقت نمی توان برخاست****به حکم خجلت اگر بشکند عصاگردن

چه ممکن ست که ظالم رسد به اوجِ کمال****مگرکشیدن دارش کند رسا گردن

رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است****چوگردباد مده تاب بر هوا گردن

به جسمت از رگ و پی آن قدر گرفتاری ست****که سرکشیده به چندین کمندها گردن

به هر که وانگری هستی ستم ایجاد****ز پشت پاش کشیده ست پوست تا گردن

به رنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز****فتاده است سر و می کشد ز پاگردن

فکنده ایم سپر تا قضا چه پیش آرد****ستمگران دم تیغند و عجز ما گردن

تو از حلاوت تسلیم غافلی ورنه****چو نیشکر همه بند است جابجاگردن

اگر نه در دم تیغ محبت اعجازست****سر بریدهٔ قمری که دوخت با گردن

فغان که حق حضوری بجا نیاوردیم****چو شمع سر به هوا رفت زیر پا گردن

کسی مباد هوس میهمان خوان غرور****ز اشتهای سری می خورد قفا گردن

ز ساز قلقل مینا شنیده ام بیدل****که سنگ اگر شکنی نیست بی صدا گردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۵: گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن

گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن****تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن

موجها نفس دزدید تا گهر به عرض آمد****کرده ام سری تعمیر از شکست صد گردن

حرص افسر آرایی سر به سنگ می کوبد****سجده مفت راحتها گر کند مدد گردن

هر چه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است****تخم می دماند سر ریشه می دود گردن

انتخاب این مسلخ قطعه های همواری ست****پشت و سینه تا باشد کس نمی خرد گردن

کارگاه استعداد می کند چها ایجاد****خاک جبهه می بندد شعله می کشدگردن

زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار****خواهدت شکست آخر زیر این سبدگردن

ای وبال پیدایی هستی است و رسوایی****از تو چند بردارد بار

نیک و بدگردن

راه عافیت پویی رخش خودسری پی کن****منزلت سر دار است گر شود بلدگردن

گل قیامت چیدن در شکفگی دارد****غنچه گرد و ایمن باش خنده می زندگردن

سرکشان دم افلاس رو به نقش پا دارند****هر قدر تهی گردد شیشه خم کندگردن

خاک ما سر مویی از زمین نمی بالد****یا رب ازکجا آورد این هزار قدگردن

تیغ برکف استاده ست صرصر اجل بیدل****همچو شمع در هر جا سر برآوردگردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۶: از خود سری مچینید ادبار تا به گردن

از خود سری مچینید ادبار تا به گردن****خلقی ست زین چنین سر بیزار تا به گردن

ای غافلان گر این است آثار سربلندی****فرقی نمی توان یافت از دار تا به گردن

تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه بالد****چون موست پیکر ما یک تار تا به گردن

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشت****آفات همچو سیل ست درکار تابه گردن

تمکین نمی پسندد هنگامهٔ رعونت****زین وضع زیر تیغ ست کهسار تا به گردن

فرداست خاک این دشت پا بر سر شکسته ست****امروز در ته پاش انگار تا به گردن

خلقی ست زین جنونزار عریان بی تمیزی****دستار تا به زانو شلوار تا به گردن

رنج خلاب دنیا مست بهار خوبی ست****تا پا نهی که رفتی یک بار تا به گردن

مینای این خرابات بی می نمی توان یافت****در خون نشستگانند بسیار تا به گردن

از حرص ما تعلق دارد سر تملق****چندیش پای در گل بگذار تا به گردن

موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد****دارد بنای اقبال دیوار تا به گردن

تا بند بندت از هم چون سبحه وا نگردد****عقد انامل یأس بشمار تا به گردن

تا زندگی ست چون شمع ایمن نمی توان زیست****یک کوچه آتش از پاست این خار تا به گردن

در خلق اگر به این بعد بی ربطی وفاق ست****پیغام سر توان برد دشوار تا به گردن

کو سیلی ضروری یا تیغ امتحانی****خلقی نشسته اینجا بیکار تا به گردن

کو طاعتی که ما را تاکوی او رساند****تسبیح تا زبان ست

زنار تا به گردن

بید بهار یأسیم از بی بری مپرسید****اعضا به خم شکستیم زین بار تا به گردن

رنگ حنایش امشب سیر بهار نازست****پابوس و منت خون بردار تا به گردن

زان جرأتی که سودم دستی به تیغ نازش****بردم ز هر سر انگشت زنهار تا به گردن

چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت****رنگ شکسته ام کرد هموار تا به گردن

سودایی هوس را کم نیست موی سر هم****بیدل مپیچ ازین بیش دستار تا به گردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۷: با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن

با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن****چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن

مست ست طبع خود سر از کسب خلق بگذر****تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن

گر محرمی برون آ از تشنه کامی حرص****چون وهم غوطه تاکی در هر سراب خوردن

نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش****جهل است عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن

آن چین ابرو امشب صد رنگ بسملم کرد****زخم کمی ندارد تیغ عتاب خوردن

اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار****طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن

پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار****با سنگ بر نیامد پهلو به خواب خوردن

موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست****می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن

بد مستی تنعم مغرورکرد ما را****ای کاش سیخ می خورد حرص از کباب خوردن

ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا****مال حرام تا کی بهر صواب خوردن

ترک تلاش دارد آب رخ قناعت****سیر است موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل****تکلیف خاک و خون ست این نان و آب خوردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۸: چه دارد این گیر و دار هستی گداز صد نام و ننگ خوردن

چه دارد این گیر و دار هستی گداز صد نام و ننگ خوردن***شکست آیینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست از ترک خودنمایی دمی ز ننگ هوس برآیی***به کسوت ریش روستایی ز شانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد***دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن

مزاج همت نمی شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد***به صد فلک دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس شمردم قدم به عجز طلب فشردم***به کعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طمع به هر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان***به اشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چه

سان به تدبیر فکر خامت خمار حسرت رود ز جامت***که در نگین هم به قدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو برنیاید***مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن

به ظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایهٔ کدورت***ندارد ای بیخبر ضرورت به ذوق آیینه زنگ خوردن

به سعی تحقیق پر دویدی به عافیت هرزه خط کشیدی***نه او شدی نی به خود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

به کیش آن چشم فتنه مایل به فتوی آن نگاه قاتل***بحل گرفتند خون بیدل چو می به دین فرنگ خوردن

غزل شمارهٔ ۲۴۵۹: چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن

چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن***ز غرور دلایل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن به حیا رها کن و قصه مخوان***حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل به زبانه زدن

ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس***که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن

همه گر تک و تاز جنون طلبی کشدت به وصول بساط غنا***چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب به کرانه زدن

مژه از توقع کار جهان به هم آر و غبار هوس بنشان***. به کشودن چشم طمع نتوان صف حلقه به هر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد به عذاب نفاق و حسد***تو امان طلب از در خلد و درآ به تغافل از اهل زمانه زدن

اگرم به فلک طلبد ز زمین وگرم به زمین فکند ز فلک***به قبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن

دل عاشق و عجز مزاج گدا سر

حسن و غرور دماغ جفا***من و آینه داری عرض وفا، تو و طره عربده شانه زدن

به دماغ تغیر ناز بتان ز خرابی بیدل ما چه زیان***که به کلفت طبع غنی نزند غم پینه به دلق گدا نزدن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۰: نسزد زجوهرفطرتت به جنون شبهه وشک زدن

نسزد زجوهرفطرتت به جنون شبهه وشک زدن***چو نفس جریدهٔ ماو من به هوس نوشتن و حک زدن

به بساط جرعه کشان تو، غم نقل و باده که می کشد***که توان ز حرف تبسمت به هزار پسته نمک زدن

چه ظهورگرد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو***به گشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن

به جهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر***بر محرمان ستم است اگر زرگل رسد به محک زدن

تو شه قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد***که درند جیب تعیّنت غم پینه بر کپنک زدن

ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گر فنون***نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن

اثر دماغ رعونتت شده رنگ پستی دولتت***به کجاست گوشهٔ زانویی که توان علم به فلک زدن

بگذر ز حاصل مدعا که به حکم فرصت بی بقا***چمن است بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن

پی وهم هرزه عنان مدو به سراب غرق گمان مشو***ز شنای بحر گمان مرو به خیال باطل حک زدن

حذرای حسود جنون حسب که به حکم آگهی ادب***مثلی که بیدل مازند به تو نیست کم ز کتک زدن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۱: گر حنا بر خاک پایت جبهه ساخواهد شدن

گر حنا بر خاک پایت جبهه ساخواهد شدن***خون صدگلزار پا مال حنا خواهد شدن

ما اسیران را به سامان گاه اقبال فنا***تیغ قاتل سایهٔ بال هما خواهد شدن

از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را***سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن

خودنمایی گر به این خجلت عرق سامان شود***عکس در آیینه غواص حیا خواهد شدن

نیست غم گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت***شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن

از نوید پیری ام بر زندگانی نازهاست***کز خمیدن قامتم زلف دوتا خواهد شدن

نیستم غفلت سواد نسخهٔ هستی چو شمع****یکسر این اجزا به چشمم توتیا خواهد

شدن

گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی****سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت ز گرد این و آن افشانده گیر****رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن

امتحانی گر ز جولانگاه طاقت گل کند****سعی ما از سایه دامن زبر پا خواهد شدن

در جنون سامان جیب و دامنی درکار نیست****جامهٔ عریانی از رنگم قبا خواهد شدن

شوق طاووس است بیدل بیضه می باید شکست****صد در فردوست از یک عقده وا خواهد شدن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۲: موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن

موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن****حق شمشیر تو رنگین تر ادا خواهد شدن

عمرها شد در تمنای خرامت مرده ام****خاک من آیینهٔ آب بقا خواهد شدن

از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار****چشم وا کن غنچهٔ بادام وا خواهد شدن

دردم مردن مرا بر زندگی افسوس نیست****حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن

قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط****بی نیازیها زبان التجا خواهد شدن

در کمین شعلهٔ هر شمع داغی خفته است****هر کجا تاجیست آخر نقش پا خواهد شدن

بی تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال****دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن

نشئهٔ آب و گل و شوخی بنای وحشتیم****دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن

در بیابانی که دل می نالد از بار غمت****گر همه کوه است پا مال صدا خواهد شدن

پختگان یکسر کباب انتظار خامی اند****انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن

گر به این افسردگی جوشد جنون اعتبار****بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن

جادهٔ سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست****نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن

دوری از دلدار ننگ اتحاد معنوی است****موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن

سرمهٔ صد نرگسستان عبرت است اجزای ما****خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن

نیستم بیدل چو تخم از خاکساری ناامید****آخر

این افتادگیهایم عصا خواهد شدن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۳: گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن

گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن****گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

جبههٔ من درکمین سجده ای فرسوده است****عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

اینقدر کز خود به فکر جستجویت رفته ام****گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن

خاکساری نیست آن تخمی که پا مالش کنند****با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست****در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمتی ست****از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن

آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند****از تکلف تا کجا صاحب زمان خواهم شدن

با چنین ضعفی که سازش جزشکست رنگ نیست****گر به گردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

خشک بردارید ازین دریاگلیم ابر من****یک عرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس****گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۴: همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن

همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن****پیرو اشکم محیط بیکران خواهم شدن

دل ز نیرنگ تغافل های او مأیوس نیست****ناز می گویدکه آخر مهربان خواهم شدن

چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار اوست****قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن

نرگسش را گر چنین با تیره روزان الفت است****بعد ازین چون مردمک یک سرمه دان خواهم شدن

پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست****هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن

من که از خود رفتنم دشوار می آید به چشم****محرم طرز خرام او چه سان خواهم شدن

دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست****چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن

بیدماغ فرصتم سودایی اقبال کیست***تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن

خانهٔ جمعیتم بی آفت وسواس نیست***تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شدن

می کشم عمری ست بیدل خجلت نشو و نما***در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۵: رساند عمر به جایی دل از وفا کندن

رساند عمر به جایی دل از وفا کندن***که کس نگین نتواند به نام ما کندن

ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا***مخواه از آبله دندان پشت پا کندن

اگر به ناله کنی چارهٔ گرانی دل***هزارکوه توانی به یک صدا کندن

به جا نکنی نشود کام مدعا شیرین***زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن

چو بخت نیست به اقبالت اشتلم چه بلاست***ز رشک سایه نباید پر هما کندن

جهان چو شمع فرو می رود به خاک سیاه***به سر فتاده هواهای زیر پا کندن

قد دو تا به کجا می بری تأمل کن***عصا به پیش گرفته ست جابه جا کندن

چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست***نگین به خنده ده از نقش بر هواکندن

گشود تکمه به پیراهن حیا مپسند***قیامت است دل از بند آن قباکندن

به وهم نشو و نما نخل های این گلشن***رسانده اند به گردون ز بیخها کندن

فتادکشمکشی چند درکمین نفس***خوش است گر کند این ریشه را رسا کندن

تلاش

رزق به تهدیدکم نشد بیدل***فزود تیزی دندان آسیا کندن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۶: تا چند به عیب من وما چشم گشودن

تا چند به عیب من وما چشم گشودن***آیینهٔ ما آب شد از شرم نمودن

مانند شرر دانهٔ بیحاصل ما را***نا کاشته دیدند سزاوار درودن

زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین***ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن

جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست***باید به تامل مژه ای چند غنودن

نا صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود***تمثال بر آیینه ما بست زدودن

علم و عملی چند که افسانهٔ وهم است***می جوشد ازین پرده چو گفتن ز شنودن

ما را به تصرفکدهٔ عالم اسباب***دستی ست که باید چو نفس بر همه سودن

خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم***چشمم به تو وا می کند آغوش گشودن

ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم***گل از سر تسلیم محالست ربودن

جز عجز ز پیدایی ما پرده گشا نیست***انداز خمی هست در ابروی نمودن

بیدل رم فرصت سرو برگ نفس توست***جایی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

غزل شمارهٔ ۲۴۶۷: خلقی ست غافل اینجا از کشتن و درودن

خلقی ست غافل اینجا از کشتن و درودن***چون خوشه های گندم صد چشم و یک غنودن

گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند***بر خویش پرده ها بست این نغمه از سرودن

گر نوبهار هستی این رنگ جلوه دارد***نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن

آن به که همچو طاووس از بیضه بر نیایی***چشم هزار دام ست در راه پر گشودن

رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت***بر عافیت تنیدیم آخر زجبهه سودن

گوش از فسانهٔ ما پیش از تمیز بربند***حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن

ای حرص جبهه واری عرض حیا نگهدار****تاکی به رنگ سوهان سرتا قدم ربودن

سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست****غارتگری ندارد آیینه جز زدودن

تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد****از خویش نیز خالیست آغوش بی تو بودن

بر رشته تعلق چندین مپیچ بیدل****جز درد سر ندارد از موی سر فزودن

غزل شماره ۲۴۶۸: غنیمت گیر چون آیینه محو شان خود بودن

غنیمت گیر چون آیینه محو شان خود بودن****جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن

چه صحرا و چه گلشن گر تأمل رهبرت گردد****سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن

ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد می باشد****ته یک پیرهن از پیکر عریان خود بودن

دو دم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد****که باید تا ابد شرمنده احسان خود بودن

تو محرم نشئه فرصت شناسی نیستی ورنه****به صد فردوس دارد ناز در زندان خود بودن

خیال سدره و طوبی نیاز طاق نسیان کن.****نگاهی بایدت در سایه مژگان خود بودن

رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا****به هر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن

کمان قبضه اسرار یکتایی به زه دارد****مقیم گوشه تحقیق در میدان خود بودن

یقین را شبهه دیدی آگهی را جهل فهمیدی****خدایی داد از کف منکر فرمان خود بودن

وجوب آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد****زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن

به

گرد خویش می گردد سپهر و نازها دارد***که تا هستی ست می باید همین قربان خود بودن

تبسم واری از اخلاق می خواهد وفا بیدل***نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

غزل شمارۀ ۲۴۶۹: دل را به باد دادیم آه از نظر گشودن

دل را به باد دادیم آه از نظر گشودن***این خانه بال و پر داشت در رهن در گشودن

آیینۀ فضولی زنگارش از صفا به***تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن

زین خلق بی مروت انصاف جستن ما***طومار شکوه در مرگ بر نیشتر گشودن

صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت***دارد گشود مژگان دست اثر گشودن

نشکسته گرد هستی پوچ است لاف عرفان***در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن

در گلشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش***فردوس در قفس داشت طاووس پر گشودن

بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید***بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانۀ خیال است***در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن

چینی به مرگ فغفور کاری دگر ندارد***از درد حقگذاری جز موی سرگشودن

دل بستۀ وفایی جهدی که وانگردد***ظلم است این گره را بی دست تر گشودن

وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل***نی را به ناله آورد درد کمر گشودن

غزل شمارۀ ۲۴۷۰: ظلمست به تشویش دل اقبال نمودن

ظلمست به تشویش دل اقبال نمودن***صیقل زدن آیینه و تمثال نمودن

جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم***چون مرکز پرگار خط و خال نمودن

گرم است ز ساز حشم و زینت افسر***هنگامۀ تب کردن و تبخال نمودن

ای شیشۀ ساعت دلت از گرد خیالات***گردون نتوان شد ز مه و سال نمودن

ما هیچکسان گرمی بازار امیدیم***تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آبله آرایش افسر هوس کیست****ماییم و سری قابل پا مال نمودن

فریاد که بردیم ز نامحرمی خلق****اندوه زبان داشتن و لال نمودن

شد عمر به پرواز میسر نشد آخر****چون شمع دمی سر به ته بال نمودن

پیری ز پر افشانی فرصت خبرم کرد****شد موی سپید آب به غربال نمودن

بیدل به نفس آینه پردازی هستی ست****دل جمع کن از صورت احوال نمودن

غزل شمارهٔ ۲۴۷۱: آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن

آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن****خونم نزند دست به دامان چکیدن

بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد****از خاک که چیده ست گهر جز به خمیدن

دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج****از مو ج چه حرفست لب بحر گزیدن

وحشت نسبان درگرو خانه نباشند****مانع نشود چشم نگه را ز رمیدن

از دل به خیال آنهمه مغرور مباشید****تاکی گل عکس از چمن آینه چیدن

هر جاست سری نیست گریزش زگریبان****در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن

تاکی چو نگه در هوس آباد تخیل****یک رشتهٔ موهوم به صد رنگ تنیدن

سر رشتهٔ وصلش زکف جهد برون ست****کس پیش ره عمر نگیرد به دویدن

طاووس من و داغ فسردن چه خیالست****بر بال وپرم دوخته صد چشم پریدن

کس مانع جولان ره عجز نگردد****نتوان قدم سایه به شمشیر بریدن

آن فاخته ام کز تپش سعی جنونم****از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن

گر نشئهٔ نیرنگ تماشای تو این است****از حیرت آیینه توان باده کشیدن

حیرت به دلم جرات انداز تپش سوخت****چون گوهر ازین قطره

چکیده ست چکیدن

ابنای زمان منفعل چین جبین اند****بیدل ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۷۲: به مطلب می رساند وحشت از آفاق ورزیدن

به مطلب می رساند وحشت از آفاق ورزیدن****که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن

به غفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم****به رنگ سایه ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن

ز دست خودنمایی می کشم چندین پریشانی****چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن

سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه می پرسی****به رنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن

چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری****که نتوانم به گرد خاطر صیاد گردیدن

به مردن نیز حسرت صورخیز است از غبار من****نفس دزدیده ام اما ندارم ناله دزدیدن

مقابل کرده ام با نقش پایی جبههٔ خود را****درین آیینه شاید روی جمعیت توان دیدن

شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد****که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن

چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی****که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن

اگر از معنی آگاهی بساز ای دل به حیرانی****که از آیینه ها دشوار باشد چشم پوشیدن

ادب پروردهٔ تسلیم دیرستان انصافم****دل آتشخانه ای دارد که می باید پرستیدن

مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها****چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۷۳: چون ریشه در این باغ به افسون دمیدن

چون ریشه در این باغ به افسون دمیدن****سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن

تا فاش شود معنی گلزار حقیقت****از رفتن رنگ آینه باید طلبیدن

در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست****انگارکه من نیز رسیدم به رسیدن

تدبیرخرد محرم نیرنگ جنون نیست****نقاش ندارد قلم ناله کشیدن

تا هست نفس صرفهٔ راحت نتوان برد****بال است و همان زحمت انداز پریدن

چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم****یعنی نرساندیم صدایی به شنیدن

ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم****تمثال ندارد سر آیینه خریدن

تا پیرهنی چند به نیرنگ ببالیم****چون شمع کفاف ست سر انگشت مکیدن

طاووس من احرام تماشای که دارد****دل گشت سراپای من از آینه چیدن

دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست****بیدل چو نسیمم همه تن گرد رمیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۷۴: درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن****تا برنیایی از خویش نتوان به خود رسیدن

خوبی یکی هزار است از شیوهٔ تواضع****ابروی نازگردد شاخ گل از خمیدن

تا گوش می توان شد نتوان همه زبان شد****نقصان نمی فروشد سرمایهٔ شنیدن

ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید****کوری درشت رو یی آیینه را بدیدن

جز عجز سعی ناقص چیزی نمی برد پیش****افتادن است چون اشک اطفال را دویدن

فقر و حضور تمکین جاه و هزار خفت****از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن

حیفست محرم دل گردد فسانه مایل****آیینه در مقابل آنگه نفس کشیدن

از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند****عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن

تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد****دارد حیا به این رنگ آیینه آفریدن

صید کمند عجزم سامان وحشتم کو****رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن

طاووس این بهارم ساغرکش خمارم****در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن

گر هستی ام به این رنگ محجوب خودنماییست****آیینه برنیارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک بیدل نومیدی آبیارم****بی برگ ازین گلستان می بایدم دمیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۷۵: دل چیست که بی روی تو از درد تپیدن

دل چیست که بی روی تو از درد تپیدن***چون آب ز آیینه توان ناله شنیدن

بی چاک جگر رمز محبت نشود فاش***خط عرضه دهد نامهٔ عاشق به دریدن

تسلیم همان شاهد اقبال وصولست***افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن

راحت طلبی سر شکن چین جبین باش***کس ره نتواند به دم تیغ بریدن

از دل به تغافل زدنش بی سببی نیست***چیزی به نظر دارد از آیینه ندیدن

بی ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است***می می کشد از رنگ حنا دست کشیدن

زین مزرعه خجلت ثمر حاصل خویشم***تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن

پیری هوس جرأت جولان نپسندد***ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن

جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت***آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن

بیدل

همه معنی نظران پنبه به گوشند****من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

غزل شمارۀ ۲۴۷۶: ما را ز بار هستی تاکی غم خمیدن

ما را ز بار هستی تاکی غم خمیدن****آیینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن

چندین گهر درین بحر افسرد و خاك گردید****یمن آنقدر ندارد بر عافیت تنیدن

رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی****این لعاب بی بها را نتوان به زر خریدن

ارباب رنگ یکسر زندانی لباسند****بی دام نیست طاووس در عالم پریدن

یک نخل از ین گلستان از اصل باخبر نیست****سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن

در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست****ای دانه سبز بختی ست از خاك سرکشیدن

افسانۀ حلاوت با ساز انگبین رفت****ای شمع چند خواهی انگشت خود مکیدن

تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد****آنسوی رنگ و بوبرد این میوه را رسیدن

درکاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت****این اشک بی فغان نیست از درد ناچکیدن

ای کاش قطع گردد سر رشتۀ تعلق****مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن

جز خاك گشتنم نیست عرص نیاز دیگر****باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن

رنگی به پردۀ شوق آرایش هوس داشت****چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن

بیدل ز دست مگذار دامان بیقراری****چون آب تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن

غزل شمارۀ ۲۴۷۷: مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن****که این طومار حسرت بر ندارد ننگ پیچیدن

شهادتگاه عشق است این مکن فکر تن آسانی.****میسر نیست اینجا جز به زیرتیغ خوابیدن

درین دریا که عریانی ست یکسر ساز امواجش****حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

به اقبال محبت همعنان شوخی نازم****ز من جوش غبار آه و از دلبر خرامیدن

به سعی بیقراری می گدازم پیکر خود را****مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن

ز خودداری تبرا کن اگر آرام می خواهی****که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن

دمی آشفته باش ای غنچه گو هستی به غارت رو****به وهم عافیت تا کی نفس در

خویش دزدیدن

نفس پیمایی صبح است گرد محفل امکان***ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن

ز قمری سرو این گلشن به منظر می کشد قامت***به خاکستر توان برد از خط سیراب پاشیدن

به روی نکهت گل غنچه هرگز در نمی بندد***ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم***ندارد عکس راه خانهٔ آیینه پرسیدن

درآن محفل که لعل او تبسم می کند بیدل***اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۷۸: ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن

ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن***ازین الفت فریبان صلح کن چندی به رنجیدن

تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر***وداع ساز بیخوابی ست موی سر تراشیدن

به دامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد***به رنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن

چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم می دارد***شکست کس نخواهد سنگ از آیینه گردیدن

زیارتگاه آیین ادب شوخی نمی خواهد***به رنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن

میان استقامت چست کن مغزی اگر داری***دلیل خالی از می گشتن میناست غلتیدن

هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را***به هر صرصر ندارد شعلهٔ تصویر لرزیدن

چسان خواهم به چندین چاک دل مستوری رازت***که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن

نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را***متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن

جنون بینوایم هر چه بندد محمل وحشت***ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن

نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم***چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن

نگردی مجرم او گر همه از خود برون آیی***نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن

ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا***سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن

سواد نسخهٔ تحقیق بیدل دقتی دارد***دو عالم جلوه باید خواندن و بیرنگ فهمیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۷۹: پریشان کرد چون خاموشی ام آواز گردیدن

پریشان کرد چون خاموشی ام آواز گردیدن***ندارد جمع گشتن جز به خویشم بازگردیدن

هوس طرف جنون سیرم ، مپرس از کعبه و دیرم***سر بی مغز و سامان هزار انداز گردیدن

اگرهستی زجیب ذره صد خورشید بشکافد***ندارد عقدهٔ موهومی من بازگردیدن

سر گرد سری دارم که در جولانگه نازش***چو رنگم می شود بال و پر پروازگردیدن

پس از مردن بقدر ذره می باید غبارم را***به ناموس وفا مهر لب غماز گردیدن

دو عالم طور می خواهدکمین برق دیدارش . ..***به یک آیینه دل نتوان حریف نازگردیدن

گرفتم گل شدی

ای غنچه زین باغت رهایی کو***گره وا کردن ست اینجا قفس پرواز گردیدن

شرارت گر نگه واری پر افشاند غنیمت دان***به رنگ رفته نتوان بیش از این گلباز گردیدن

فنا هم دستگاه هستی بسیارمی خواهد***بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پرگارنیرنگی ست بیدل نقش ایجادم***هزار انجام طی کرده ست این آغاز گردیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۰: سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن***قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن

برون افتاده ای از پردهٔ ناموس یکتایی***نمی باید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن

محبت هر خسی را مورد الفت نمی خواهد***به زلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن

نفس تا می تپد لبیک و ناقوسی ست در سازش***دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن

چراغی را که پیش از صبحدم بردند ازین محفل***سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن

به سر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن***ز مجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن

چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو***نمی خواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن

به ذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود***دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن

خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد***چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن

معارف باکه می گویی حقایق ازکه می پرسی***که گفتن هاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن

زبان شرم اگر باشد به کام خامشی بیدل***جواب مدعایت می دهد از ما نه پرسیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۱: رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن

رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن***هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن

نفس کشد چقدر محمل غرور تردد***به یک دوگام ره وهم تا کجا نرسیدن

تاملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان***بر ابتدا تک و تاز و بر انتها نرسیدن

ز دیر وکعبه مپرسید کاین خیال پرستان****رسیده اند به چندین مقام تا نرسیدن

چه گویم از مدد ضعف نارسایی طاقت****به خود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن

تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد****چکیدن از مژه چون اشک و تا به پا نرسیدن

زآبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل****تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن

ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضایی****گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن

تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا****رسیده گیر به هر یک بقدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز

جرات من بیدل****عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۲: آسان مکن تصور بار مغان کشیدن

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن****سر می دهد به سنگت رطل گران کشیدن

نشر و نمای هستی چون شمع خودگدازیست****می باید از بهارت رنج خزان کشیدن

بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت****تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن

ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو****تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن

از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز****تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن

کام امل پرستان شایستهٔ پری نیست****زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن

بدگوهر ی محال است کم گردد از ریاضت****روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن

گیرم کشد مصور صد بیستون به سویی****چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن

بار خمیدگیها یکسر به دوش پیری ست****بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن

ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست****ما را به ما رسانید آخر عنان کشیدن

گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد****در پیش ساده رویان خط می توان کشیدن

بیدل میان خوبان مجبور ناتوانی است****تا کی به تار مویی کوه گران کشیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۳: از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن****باید به پای مردی دست از جهان کشیدن

توفان کن و برانگیز گرد از بنای هستی****دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن

یک نالهٔ سپندت از وهم می رهاند****تا کی به رنگ مجمر دود از دهان کشیدن

اسباب می فزاید بر تشنه کامی حرص****گل را ز جوش آب ست چندین زبان کشیدن

ای حرص وهم بنما، قطع نظر کن از خویش ***کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن

صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز****باید به حلقهٔ دام خط امان کشیدن

آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی****همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن

گردی شکسته بالم پرو راز من محالست****دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن

محو سجود شوقم در یاد چشم مستی****از جبههٔ خیالم می می توان کشیدن

زان جلوه

هیچ ننمود آیینه جز مثالی***نقاش را محال است تصویر جان کشیدن

گو یأس تا نماید آزادم از دو عالم***تا چند ناز یوسف ازکاروان کشیدن

خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد***مرگ است داغ خجلت از همرهان کشیدن

صد رنگ شور هستی آیینه دار مستی است***نتوان چوگل درین باغ ساغر توان کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید در این بیابان***تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۴: صبح است ازین مرحلهٔ یاس به در زن

صبح است ازین مرحلهٔ یاس به در زن***چون صبح تو هم دامن آهی به کمر زن

کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان***بر باد رو و دست به دامان اثر زن

چون نی گره کار تو لذات جهان است***گر دست دهد ناله ات آتش به شکر زن

خمها همه سنگند زمینگیر فشردن***خامی ست درین میکده گو جوش شرر زن

زین بحر خطر مقصد غواص تسلی ست***دل جمع کن و سنگ به سامان گهر زن

ساغرکش این میکده مخموری راز است***خمیازه مهیاکن و بر حلقهٔ در زن

تا منفعل کوشش بیهوده نباشی***بر آتش افسردهٔ ما دامن تر زن

مجنون روشان خانهٔ در بستهٔ امنند***تا خون نخوری گل به در کسب هنر زن

در ملک هوس رفع خمار است جنون هم***گر دست به جامت نرسد دست به سر زن

قطع نظر اولی ست زپیچ و خم آمال***این شاخ پراکنده دمیده ست تبر زن

پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست***یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن

بیدل دلت از گریه نشد نرم گدازی***خواب تو گران است به رخ آب دگر زن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۵: بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن***کم نیستی زگل قدحی را به رنگ زن

چشمی به وحشت آب ده از باغ اعتبار****مهری تو هم به محضر داغ پلنگ زن

رنج دگر مکش به کمانخانه سپهر****جای نفس همین پر و بال خدنگ زن

تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند****گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن

امن است هرکجا سر تسلیم رهبر است****زین وضع فال گیر و به کام نهنگ زن

تاکی نفس به خون کشی از انتقام خصم****تیغی که می زنی به فسانش به رنگ زن

هرغنچه زین بهارطلسم شکفتنی است****ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن

خلد و جحیم چند کند غافل از خودت****آتش به کارگاه خیالات بنگ زن

همت زمین مشرب تغییر خجلت است****در

دامنی که چین نزند دست چنگ زن

خمخانه ها به گردش چشمت نمی رسد***امشب محرفی به دماغ فرنگ زن

بیدل شکست شیشهٔ دل نیز عالمی ست***ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۶: بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن

بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن***این صفحه رقم گیر وفا نیست قلم زن

تحقیق به اسباب هوس ربط ندارد***هنگامهٔ آیینه و تمثال بهم زن

ممنون ستم کیشی انجام وفایم***بر شیشهٔ ما برهمنان سنگ صنم زن

تا واکشی از پردهٔ تحقیق نوایی***سازی که نداریم به مضراب عدم زن

آوارگی سعی هوس را چه علاج است***ای بی خبر از دل به در دیر و حرم زن

صد عیش ابد در قفس آگهی توست***واکن مژه و خیمه به گلزار ارم زن

با جهد برون آ زکمینگاه ندامت***تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن

این بزم جنون عرصهٔ رعنایی نازست***چندان که غبارت ننشسته است علم زن

بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد***در دامن خود پا به سر عیش و الم زن

بیهوده به صحرای هوس جاده مپیما***هر صفحه که آید به نظر مسطر رم زن

با ساز جسد شرم کن از شعله نوایی***تا خشکی این دف ندرّد پوست به نم زن

بیدل اگرت دعوی آداب پرستی است***جایی که نیابی اثر آینه دم زن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۷: بیا ای گرد راهت خرمن حسن

بیا ای گرد راهت خرمن حسن***به چشم ما بیفشان دامن حسن

سحرپردازی خط عرض شامی است***حذر کن از ورق گرداندن حسن

به چشمم از خطت عالم سیاه است***قیامت داشت گرد رفتن حسن

چو خط پروانۀ حیرت مآلیم****پر ما ریخت در پیراهن حسن

ز سیر بیخودی غافل مباشید****شکست رنگ دارد گلشن حسن

نه ای خفاش با مهرت چه کین است****بجز کوری چه دارد دشمن حسن

تعلقهای ما با عالم رنگ****ندارد جز دلیل روشن حسن

گشاد غنچه آغوش بهار است****مپرس از دست عشق و دامن حسن

نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق****چه ها گل کرد از گل کردن حسن

شکست رنگ ما نازی دگر داشت****ندیدی آستین مالیدن حسن

ز دل تا دیده توفانگاه نازست****تحیر از که پرسد مسکن حسن

نگه

سوز است برق بی نقابی****که دید از حسن جز نادیدن حسن

غبارم پیش از آن کز جا برد باد****عبیری بود در پیراهن حسن

رگ گل مرکز رنگ است بیدل****نظر کن خون من در گردن حسن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۸: اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن****ز مطلب هر چه گم کردد درین آیینه پیدا کن

ز خود نگذشته ای از محمل لیلی چه می پرسی****غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن

تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد****گره درکار بینایی میفکن دیده ای و اکن

محیط بی نیازی در کنار عجز می جوشد****تو ای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن

درین محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد****به رفع خجلتت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن

درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن****جهان جایی ندارد گر توانی در دلی جا کن

به فکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن****سری دزدیده ای در جیب حل این معماکن

بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل****تپیدن گر به حیرت زدگلی دیگر تماشاکن

اثر پردازی تمثال تشویشی نمی خواهد****به یک آیینه دیدن چاره معدومی ماکن

ز ساز پرفشانیها عرق می خواهد افسردن****غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریاکن

کنار عرصهٔ سامان تماشا بیشتر دارد****ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

در اینجاگرم نتوان یافت جای هیچکس بیدل****سراغ امن خواهی سر به زیر بال عنقا کن

غزل شمارهٔ ۲۴۸۹: به سعی بی نشانی آنسوی امکان رهی واکن

به سعی بی نشانی آنسوی امکان رهی واکن****پر افشانست همت آشیان در چشم عنقاکن

ازین صحرای وحشت هر چه برداری قدم باشد****سری از خواب اگر برداشتی اندیشهٔ پا کن

به یک مژگان زدن از خود چو حیرت می توان رفتن****اگرگامی نداری جنبش نظاره پیدا کن

ز رفع گرد هستی می توان صد صبح بالیدن****نسیم امتحان شو گوشه ای زبن پرده بالاکن

گداز قطره بحری را ز خود لبریز می بیند****جو دل صهبا شو و از ذره تا خورشید میناکن

درین مزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری****ز حاصل گر به استغنا زدی آفت تقاضاکن

عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن****اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله

بر پاکن

گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو****همه یک قطرهٔ خون باش اما در دلی جاکن

خیال ما شراب بی خمار نیستی دارد****اگر از بزم همت ساغری داری پر از ماکن

غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند****فروتن باش یعنی سایهٔ دیواری انشا کن

اگر چشمت ز اسرار محبت سرمهٔ دارد****ببین موی سر مجنون و سیر زلف لیلاکن

کمینگاه تعلق هاست خواب غفلت بید ل****به یک واکردن مژگان جهانی را ز سر واکن

غزل شمارهٔ ۲۴۹۰: هوس ها می دمد زین باغ جوش گل تماشا کن

هوس ها می دمد زین باغ جوش گل تماشا کن****امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن

تعلقهاست یکسر حلقهٔ زنجیر سودایت****دو روزی گر هوس دیوانه ای غلغل تماشا کن

گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل****به عرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن

سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن****ز هر جزو محقر انتخاب گل تماشا کن

به جیب هر بن مو جلوهٔ خاصی ست خوبی را****اگر چشم است وگر رخسار وگر کاکل تماشا کن

ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی****در آب و رنگ این گلزار بوی گل تماشا کن

تپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد****دهان شیشه ای واکرده ای قلقل تماشا کن

کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری****کنون از خود برآ، آشفتن سنبل تماشاکن

چه حسرت ها که دارد نردبان قامت پیری****عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن

به هشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل****دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

غزل شمارهٔ ۲۴۹۱: دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن****در خانه ای که گنج نیابی خراب کن

نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد****باب ترحمیم زمانی عتاب کن

هستی فریب دولت بیدار خوردن ست****خوابی تو هم به بالش ناز حبا ب کن

خلقی به زحمت سر بیمغز مبتلاست****با این کدو تو نیز شنای شراب کن

پیری چو صبح شبههٔ آثار زندگی ست****این نسخه را به نقطهٔ شک انتخاب کن

گرد نفس شکست و تو داری غم جسد****اوراق رفت احاطهٔ جلد کتاب کن

یک حلقه قامتیم چه هستی کجا عدم****این صفر را به هر چه پسندی حساب کن

بر گردن تصرف ادراک بسته اند****بیداریی که خدمت تعبیر خواب کن

رنگ قبول حوصلهٔ عجز ناز کیست****ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن

جام مروت همه بر سنگ خورده است****زین دور خشک چشم توقع پر آب کن

گرد نمود فتنه ندارد سواد

فقر***زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

بیدل ز اختیار برآ هر چه باد باد***فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن

غزل شمارهٔ ۲۴۹۲: از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن***نقش قدم نشئه ز پیمانه طلب کن

از پهلوی دل شعله خرامند نفسها***ای اشک تو هم آتش از این خانه طلب کن

دل ها همه خلوتکدهٔ جلوهٔ نازند***از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن

توفانکدهٔ جوش محیط است سرابت***از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن

ای الفت آبادی موهوم حجابت***آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن

عمری ست به یادش همه تن یک دل چاکیم***چون صبح ز آیینهٔ ما شانه طلب کن

افسون روانی بلد جرأت ما نیست***اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن

سر جوش تماشاکدهٔ محفل رنگیم***ما را ز همین شیشه و پیمانه طلب کن

عالم همه در پرتو یک شمع نهانست***این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن

مردی ز سر و برک غرور است بریدن***گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن

بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع***از بستن منقار طلب دانه طلب کن

تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن***تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن

تهمت قفس الفت وهمی ست دل ما***این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن

بیدل رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست***رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

غزل شمارهٔ ۲۴۹۳: حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن***عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن

درین بحر آبرویی غیر ضبط خود نمی باشد***چو گوهر پای در دامن کش و سامان عزت کن

ندارد مغز تمکین از خیال می کشی بگذر****به بوی باده ای چون پنبهٔ مینا قناعت کن

به محرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگانت****تماشا می رود از دیده چون نظاره سرعت کن

حبابت از شکست آغوش دریا می کند انشا****غبار عجز اگر بر خبث بالد ناز شوکت کن

علاج چشم خودبین نیست جز مژگان بهم بستن****چو آیینه نمد را پنبهٔ این داغ کلفت کن

به نومیدی دل از زنگ

هوسها پاک می گردد****گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن

ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید****عبادت کن عبادت کن عبادت کن

دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد****مناز ای بیخبر چندین مروت کن

به احسان ریزش ابر کرم موقع نمی خواهد****گرفتم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن

در اینجا سعی غواص از صدف وا می کشد گوهر****تو هم باری دل ما واشکاف او را زیارت کن

سبکروحیست بیدل محمل انداز پروازت****فسردن تا به کی با نالهٔ دردی رفاقت کن

غزل شمارهٔ ۲۴۹۴: قد خم گشته را تا می توانی وقف طاعت کن

قد خم گشته را تا می توانی وقف طاعت کن****به این قلاب صید ماهی دریای رحمت کن

نه ای گردن که همچون شعله باید سر کشت بودن****تو با خود جبهه ای آورده ای ساز عبادت کن

به رنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن****به فرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن

تماشا وحشت آهنگست ای آیینه تدبیری****به پیچ و تاب جوهر چاره پردازیی حیرت کن

ز دستت هر چه آید مفت قدرتهای موهومی****دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن

درین محفل سپندی نیست شوری برنینگیزد****تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن

دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگستانی****زگل قطع نظر بیمار چندی را عیادت کن

به چینی از اشارت آب ده انداز ابرویی****مه نو را به گردون موج دریای خجالت کن

گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا****همینت گر بود معراج همت ترک همت کن

ز مینا خانهٔ گردون اگر نتوان برون جستن****تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت****چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

غزل شمارهٔ ۲۴۹۵: به تماشای این چمن در مژگان فراز کن

به تماشای این چمن در مژگان فراز کن****ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن

مشکن جام آبرو به تپشهای آرزو****عرق احتیاج را می مینای راز کن

مپسند آنقدر ستم که به خست شوی علم****گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن

به چه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی****تو تماشا مقابلی ز خیال احترازکن

نه ظهوری ست نی خفا نه بقایی ست نی فنا****به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن

چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام****قدمی برزمین گذار و مرا سرفرازکن

به ادای تکلمی به فسون تبسمی****شکری را قوام ده نمکی راگدازکن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم****همه خاکست آب هم به تیمم نمازکن

نکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی****سرت از آرزو تهی

چه شود پا درازکن

ز فسردن چو بگذری سوی آیینۀ پری***دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

بنشین بیدل از حیا پس زانوی خامشی***نفسی چند حرص را ز طلب بی نیاز کن

غزل شمارۀ ۲۴۹۶: از خاک یک دو پایه فروتر نزول کن

از خاك یك دو پایه فروتر نزول کن***سرکوبی عروج دماغ فضول کن

تاب و تب غرور من و ما به سکته گیر***رقص خیال آبله پا بی اصول کن

نقصان گل اعادۀ باغ کمان تست***آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن

خلقی فتاده درگو غفلت زکسب علم***چندی تو نیز سیر چراغان غول کن

سعی نفس به خلوت دل ره نمی برد***گو صد هزار سال خروج و دخول کن

فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند***چندانکه کم شودگرهت رشته طول کن

ای خط مستقیم ادبگاه راستی***فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن

تا هرکس از تو در خور فطرت اثر برد***چون شوق در طبیعت عالم حلول کن

افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم***صبح سفید را به تکلف ملول کن

تا غره کمال نسازد قناعتت***بیدل ز خلق منت احسان قبول کن

غزل شمارۀ ۲۴۹۷: غم تلاش مخور عجز را مقدم کن

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن***به خواب آبله پا می زنی جنون کم کن

ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید***به یك خم مژه این نسخه را فراهم کن

جراحت دل اگر حسرت بهی دارد***به اشك خاك درش نرم ساز و مرهم کن

سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است***اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن

رهت اگر فکند حرص در زمین طمع***ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن

به امتحان هوس خقت وقار مخواه****گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن

طریق تربیت از وضع روزگار آموز****به پشت خر، جل زرین گذار و آدم کن

ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مبان****کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن

درین بساط اگر حسرت علمداری ست****چوگردباد به سر خاک ریز و پرچم کن

نشاید اینقدرت گردن غرور بلند****به زور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

ز طور عافیتت می کنم خبر هشدار****درین ستمکده کاری اگرکنی رم کن

کدام جلوه که خاکش نمی خورد بیدل****تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

غزل شماره ۲۴۹۸: از خودآرایی به جنس جاودان لنگر مکن

از خودآرایی به جنس جاودان لنگر مکن****آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن

خار جوهر زحمت گلبرک تمثالت مباد****پرده چشم تر آیینه را بستر مکن

تا توان درکسوت همواری آیینه زیست****دامن ابروی خود چون تیغ پر جوهر مکن

ای ادب بگذار مژگانی به رویش واکنم****جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن

انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس****گر جبین دارد عرق اندیشه کوثر مکن

آب ورنگ حسن معنی نشکند بیجوهری****آسمان گو نسخه ام را جدولی از زر مکن

از محیط رحمتم اشک ندامت مژده ای ست****یا رب این نومید را محروم چشم ترمکن

ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وا می کشد****تا توان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن

تا به کی چون خامه موی حسرتت بایدکشید****اینقدر خود را به ذوق فربهی لاغر مکن

درد سر بسیار دارد نسخه

تحقیق خویش****جز فراموشی اگر درسی ست هیچ از بر مکن

خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیت ست****نسخهٔ آیینه از باد نفش ابتر مکن

حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند****آدمی آدم وطن در فکرگاو و خر مکن

تاکجا بیدل به افسون امل خواهی تنید****قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن

غزل شمارهٔ ۲۴۹۹: ای به عشرت متهم سامان درد سر مکن

ای به عشرت متهم سامان درد سر مکن****صاف و دردی نیست اینجا وهم در ساغر مکن

شمع این محفل وبال گردن خویش است و بس****تا بود ممکن ز جیب خامشی سر بر مکن

زندگی مفتست اگر بی فکر مردن بگذرد****شعلهٔ خود را بیابان مرگ خاکستر مکن

تا توانی درکمین زحمت دلها مباش****همچو سیل از خاک این ویرانه ها سر بر مکن

لب گشودن کشتی عمرت به توفان می دهد****در چنین بحر بلای خامشی لنگر مکن

قسمتت زین گردخوان بی انتظار آماده است****خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن

تا کجا خواهی به افسون نفس پرواز کرد****این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن

ای هوس فرسای جولان خون جمعیت مریز****بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن

هرکس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است****از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن

دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند****یا رب این آیینه رو را محرم جوهر مکن

نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوشنماست****ای خموشی نالهٔ ما را نفس پرور مکن

ترک زحمت گیر اگر زنگار خورد آیینه ات****انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن

احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست****فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری بیدل ازین گرداب یأس****تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۰: ترشح مایه ای ناز دلی را محو احسان کن

ترشح مایه ای ناز دلی را محو احسان کن****تبسم می کند آیینه برگیر و نمکدان کن

طربگاه جهان رنگ استعداد می خواهد****در اینجا هر قدر آغوش گردی گل به دامان کن

شکست خودسری تسخیر صد حرص و هوس دارد****جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن

بهار جلوه ای گر اندکی از خود برون آیی****چو تخم از ربشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن

به گوشم از شبستان عدم آواز می آید****که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان

کن

نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد****تو هم ای بیخبر از خود رو و گرد غزالان کن

اگر در سایهٔ مژگان مورت جا دهد فرصت****به راحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن

به دریا قطره ی گمگشته از هر موج می جوشد****فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن

به جرم بی گناهی سوختن هم حیرتی دارد****به رنگ شمع از هر عضو خویش آیینه عریان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد****گهر انگاره ای داری به ضبط موج سوهان کن

ز خاك رفتگان بر دیده مشتی آب زن بیدل****بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۱: ز پابوسش بهار عشرت جاوید سامان کن

ز پابوسش بهار عشرت جاوید سامان کن****چمن تا در برت غلتد حنایی را گریبان کن

اثر پروردهٔ یاد نگاه اوست اجزایم****ز خاکم سرمه کش در دیده و عریان غزالان کن

به تمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی****دویی تا محو گردد خانهٔ آیینه ویران کن

درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش****توهم آشیانی در نوای عندلیبان کن

غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد****به ذوق امتحان رنگی اگر داری پر افشان کن

به شور ما و من تا چند جوشد شوخی موجت****دمی در جیب خاموشی نفس دزیده توفان کن

صفای عافیت تشویش صیقل برنمی دارد****اگر آسودگی خواهی چو سنگ آیینه پنهان کن

تحیر می زند موج از غبار عرصهٔ امکان****نم اشکی اگر در لغزش آیی ناز جولان کن

شکوه همتت آیینه در ضبط نفس دارد****هوا را گر مسخر کرده ای تخت سلیمان کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت****به دست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن

بهار هستی انداز پر طاووس می خواهد****به یک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل****به چین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۲: دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن***گر مایل نازی سوی این آینه روکن

شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔ کس نیست***ای ننگ عبادت عرقی چند وضوکن

تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند***در جوهر این آینه چاکی ست رفوکن

منظور وفا گر بود امداد ضعیفان***با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن

صد طبلهٔ عطار شکسته ست در این دشت***هر خاک که بینی نم آبی زن وبوکن

تحقیق خیالات مقابل نپسندد***تمثال پرستی سر آیینه فرو کن

برچینی دل غیر شکستن چه توان کرد***ابریشم این ساز نوا باخته مو کن

زین ورطه نرسته ست کسی بی سر تسلیم***زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن

از قطرهٔ گمگشته همان بحر سراغ ست***هرگاه که یادم کنی اندیشهٔ اوکن

بی

مطبی از شبهه و تحقیق مبراست****آن روی امیدی که نداری همه سو کن

بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است****چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۳: سرمایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن

سرمایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن****پرواز هما یمن ندارد مگسی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش****تا قافله آرام پذیرد جرسی کن

افروختنت سوختنی بیش ندارد****گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن

درکوچهٔ بیباکی هر طبع غباری ست****کس مصلح کس نیست تو برخود عسسی کن

بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت****گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن

چون شمع نگاهم نفس شعله فروشی ست****ای سرمه بجوش از من و فریاد رسی کن

کثرت ز تخیلکدهٔ وهم خیالی ست****یک را به تصنع عدد آوازه سی کن

هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است****تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد****گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۴: صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن****دل جمع است ملک بی نیازی پادشاهی کن

نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت****سراب وهم گو در چشم مغروران سیاهی کن

برون افتاده است از کیسه نقد رایج دنیا****قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن

تو گوهر در گره بستی و از توفان غم رستی****فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن

ز رنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت****به خویش آورده رویی سیر گلزار الا هی کن

تقدس پایهٔ قدرت به این پستی نمی خواهد****همه گر آسمان گردی ز همت عذر خواهی کن

ز طبل و کرّونای سلطنت آواز می آید****که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن

حق است آیینه دار جوهر احکام تنزیهت****برآوردی زدل زنگار باطل هر چه خواهی کن

مفرما خدمت مخلوق مسجود ملایک را****فریب غیر وهمی بود اکنون قبله گاهی کن

تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتایی****ز وهم ظاهر و مظهر برآ سیر کماهی کن

جهان در خورد استعداد حکمی در نظر دارد****تو هم فرمان به ملک لاشریک خویش راهی کن

شهود

حق ندارد این کنم یا آن کنم بیدل***به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۵: رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهایی کن

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهایی کن***پر افشانده را بسم الله بخت آزمایی کن

ز غفلت چند ساز نغمه های بی اثر بردن***به قدر اضطراب یک سپند آتش نوایی کن

ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد***ز خود گر بر نیایی نوحه ای بر نارسایی کن

نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد***مژه بردار و رفع شکوه های بی عصایی کن

دماغ سربلندی خاص استغناست ای غافل***تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سایی کن

نیاز پای بوسش تحفهٔ دیگر نمی خواهد***به خون هر دو عالم صفحهٔ شوقی حنایی کن

ز پیش آهنگی قانون عبرت ها مشو غافل***به هر سازی که در پای شکست آید صدایی کن

حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی***چو محو جلوه اش گشتی دو عالم خودنمایی کن

حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو***شکست رنگ بسیار است فکر مومیایی کن

نفس تا بی نشان گشتن کمین زندگی دارد***غبارت را به هر رنگی که می خواهی هوایی کن

تمیز نام و ننگست آشیان عزت و خواری***اگر زین دام وارستی مگس باش و همایی کن

سحاب فضل از هر قطره استعداد می ریزد***نه ای کم از صدف ای دست حاجت دل گدایی کن

جهان غیرست تا الفت پرست نسبت خویشی***ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنایی کن

فریب اعتبارات است بیدل مانع وصلت***غبار نیستی شو، خاک در چشم جدایی کن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۶: در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من***چشم آهو سایه افکنده ست بر صحرای من

از هوا پروردگان نوبهار وحشتم***چون سحر از یکدگر پاشیدن است اجزای من

ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت***رو به ناخن می کند بحر از تپیدنهای من

یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن****چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من

گاه اشک یأس وگاهی ناله عریان می شود****خلعت دل در چه کوتاهی ست بر بالای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست****چشمکی دارد پری درکسوت

مینای من

بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است****جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من

سایه در دشتی که صد محمل تمنا می کشد****می روم از خویش و امیدی ندارم وای من

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست****شد هواگیر از فشار این مکانها جای من

بی رخت آیینهٔ نشو و نماگم کرد و سوخت****چون نگه در پردهٔ شب روز ناپیدای من

سرکشیدنهای اشکم غافل از عجزم مباش****آستان سجده می آراید استغنای من

غوطه درآتش زدم چون شمع و داغی یافتم****این گهر بوده ست بیدل حاصل درباب من

غزل شمارهٔ ۲۵۰۷: آزادی آخر بد باخت با من

آزادی آخر بد باخت با من****رنج کمر شد چینهای دامن

مزدور عجز است تسلیم الفت****دل هر چه برداشت گشتم دو تا من

زیر و بم عمر روشن نگردید****کاین شور عبرت او بود یا من

یارب چه پرداخت سحر تعین****خلقی شهید است زین خونبها من

غافل مباشید از فهم اسرار****معنی خیالان یادی ست با من

دل بر که بندم رنگ از چه گیرم****از هر دو عالم چون او جدا من

هر جا رسیدم یک نغمه دیدم****یارب کجایی ست این جابجا من

خود سنج وهمی با بیش و کم ساز****مفت ترازوست مثقال یا من

دل زین خرابات دیگر چه جوید****زد شیشه بر سنگ آمد صدا من

هنگامهٔ وهم بگذار مگذر****من تا کجا او، او تا کجا من

بیدل به خود هیچ طرفی نبستم****در معنی او بود این بیوفا من

غزل شمارهٔ ۲۵۰۸: چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن****جسته ست گریبان من از عالم دامن

تا وحشت عنقایی ام آهنگ جنون کرد****گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن

از تنگی دل وسعت امکان به گره رفت****شد کلفت این گرد دلیل رم دامن

گر ترک حسد چهرهٔ توفیق فروزد****چون آتش یاقوت نشین بیغم دامن

بال رم فرصت نتوان کرد فراهم****چاکست گریبان گل از ماتم دامن

بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم****پای است دراین انجمنم توام دامن

طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ****حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن

فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند****چون شمع نچیدیم به مژگان نم دامن

بیدل به فشار دل تنگم چه توان کرد****صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

غزل شمارهٔ ۲۵۰۹: نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دامن

نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دامن****اگر بخوانند سر به جیبم و گر برانند پا به دامن

کجاست موقع شناس راحت که کم کشد زحمت تردد****به هرکجا رد . . . . دشت نا آشنا به دامن

قماش ناموس وضع خویش است در هوس خانهٔ تعین****که دست و پای جنون و دانش همین ز جیب است تا به دامن

غبار ناگشته نیست ممکن زتهمت ما و من رهایی****به حسرت سرمه می خروشد هزارکوه صدا به دامن

جهانی از وهم چیده برخود دماغ اقبال سربلندی****گرفتم ای گردباد رفتی تو نیز برچین هوا به دامن

چه شیشه سازی ست یا رب اینجا به کارگاه دماغ مجنون****که کرده کهسار همچو طفلان ذخیره سنگها به دامن

چو آسمان ازگشاد مژگان احاطه کردیم عالمی را****ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا به دامن

به یک رمیدن زگرد امکان حصول هر مطلب است آسان****به قدر چین خفته است اینجا هزار دست دعا به دامن

نفس بهار است غنچهٔ دل نی ام زامداد غیر غافل****چو رنگ گل آتشی که دارم نمی برد

التجا به دامن

بهانهٔ درد هم کمالی ست در طریق وفاپرستی****عرق دمد تا من اشک بندم به دوش چشم حیا به دامن

بیا که چشم امید بیدل به پای بوس تو باز گردد****ز شرم پوشیده ام چراغی چو رنگ برگ حنا به دامن

غزل شمارهٔ ۲۵۱۰: عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من****ره صد دیر آتشخانه واکرده ست آب من

به هر مویم گداز دل رگ ابری دگر دارد****چو مژگان سیلها خفته ست در موج سراب من

ز علم حسرت دیدار بختی در نظر دارم****که گردد خامشی صور قیامت در جواب من

چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش****پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من

به خود تا می گشایم چشم از شرم آب می گردم****تنکرویی ست پر بیگانهٔ وضع حباب من

درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد****گلم اما خیال رنگ می گیرد گلاب من

ز آتشخانهٔ امکان میسر نیست وارستن****به رنگ شعله حیرانم چه می خواهد شتاب من

نمو در مزرعم پای به دامن خفته ای دارد****ترشح ریزهٔ میناست در طبع سحاب من

ندانم در کمین انتظار کیستم یارب****ز بالین می دمد امشب پر پروانه خواب من

به بزم وصل نام هستی عاشق نمی گنجد****ز فکر سایه بگذر آفتاب است آفتاب من

به رنگ جوهر آیینه داغ حیرتم بیدل****نمی دانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

غزل شمارهٔ ۲۵۱۱: محیط جلوهٔ او موج خیز است از سراب من

محیط جلوهٔ او موج خیز است از سراب من****ز شبنم آب در آیینه دارد آفتاب من

به تحقیق چه پردازم که از نیرنگ دانشها****دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من

قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی داند****چو شبنم گوشهٔ چشمی ست مینای شراب من

غبارم را تپیدن دارد از ذوق فنا غافل****همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من

ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را****که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من

به راحت تهمتی دارم ز احوالم چه می پرسی****چو مخمل هم به چشم دیگران درياب خواب من

به هر بی آبرویی چشمهٔ آیینهٔ یأسم****که نقش هر دو عالم شسته می جوشد ز آب من

به غیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکل است اینجا****کتانم

پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من

به تدبیر دگر از آب غفلت بر نمی خیزم****ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من

به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت****ورق گرداند آخر ربط اجزا از کتاب من

درین محفل ندارد هیچکس خون گرمی الفت****مگر از بیکسی بر اخگری چسبد کباب من

تهی از خود شدن بیدل به بی مغزی کشید آخر****درین دریا پُر از خود بود چون گوهر حباب من

غزل شمارهٔ ۲۵۱۲: به وهم این و آن خون شد دل غفلت پرست من

به وهم این و آن خون شد دل غفلت پرست من****وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من

تحیر در جنون می غلتد از نیرنگ تصویرم****ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من

سلامت متهم دارد به کمظرفی حبابم را****محیطی می کنم تعمیر اگر بالد شکست من

حریف بیخودیها کیست کز چشم جنون پیما****خمستان در سر و پیمانه در دست است مست من

رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک درخاکم****زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من

ز برق آه دارم ناوکی درکیش نومیدی****حذر از جرأت ای ظالم که پر صاف ست شست من

به این سستی که می بینم ز بخت نارسا بیدل****کشد نقاش مشکل هم به داماں تو دست من

غزل شمارهٔ ۲۵۱۳: ز شوخی تا قدح می گیرد آن بیدار مست من

ز شوخی تا قدح می گیرد آن بیدار مست من****به چینی خانهٔ افلاک می خندد شکست من

خیالش نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم****به صورت پی نبرد آیینهٔ معنی پرست من

چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد****نگردید از ضعیفی سایهٔ من زیر دست من

به نظم عافیت در فتنه زار کشور هستی****لب و چشمی ست گر مقدور باشد بند و بست من

به تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم****گرفت آیینه نیز از امتیاز نیست هست من

به هر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم****نگین نقشم گشاد بال و پر دارد نشست من

به رنگ غنچه لبریز بهار آفتم بیدل****نفس گر می کشم می آید آواز شکست من

غزل شمارهٔ ۲۵۱۴: گلفزوش از پرتو شمع من است این انجمن

گلفزوش از پرتو شمع من است این انجمن****رنگ می بالید تاگردید رنگین انجمن

عارف از سیرگریبان دهر را دل می کند****می شود خلوت به حکم چشم حق بین انجمن

عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون****سایهٔ بال پری کرده ست سنگین انجمن

بی نشان شوقی که نیرنگش برون است از حساب****با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن

گوشه ای می خواستم زین دشت بیتابی غبار****مشورت از هرکه جستم گفت برچین انجمن

گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری****در وداع وهم دارد رقص تحسین انجمن

ناکجا با هرجنون طبعی طرف باید شدن .****لب بهم بند وتهی کن ازسخن چین انجمن

زین علایق هیچ چیزت خار دامنگیر نیست****گر تو می خیزی نمی گردد شلایین انجمن

خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم****مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن

ما حریفان جهدها داربم و تنها می رویم****ازگرو تازی ست در هر خانه ای زین انجمن

برخود از غوغا نمی چید اینقدر سامان ناز****یاد اگر می کرد از یاران پیشین انجمن

ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم****آن تغافل این نگاه آن خلوت و این انجمن

بیدل اینجا تر زبانان

مایهٔ درد سرند****شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

غزل شمارهٔ ۲۵۱۵: جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من

جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من****بیستون زار است هر جا می رسد فرهاد من

اضطرابم درکمین وعدهٔ فردا گداخت****دانه افکنده ست بیرون قفس صیاد من

نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت****خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من

سیلیی گر می کند باگردش رنگم طرف****صدگلستان بهله می پوشدکف استاد من

قلقل مینای دل یارب صفیر یادکیست****رنگهای رفته بر می گردد از فریاد من

از مقیمان تغافلخانهٔ ناز توام****روزگاری شدکه یادم رفته است از یاد من

دود شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد****خواب پر دور اوفتاد از سایهٔ شمشاد من

بر نفس تا چند باید چیدنم خشت ثبات****کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من

آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم****شدگره درکوچهٔ نی نالهٔ آزاد من

عرض جوهر شد حجاب معنی اگاهی ام****دیده در مژگان نهفت آیینهٔ فولادمن

جز عرق چیزی نگردد حاصل ازکسب کمال****خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من

جور گردون بیدل از دست ضعیفی می کشم****نالهٔ نگذشته بر لب از که خواهد داد من

غزل شمارهٔ ۲۵۱۶: تمثال فنایم چه نشان کو اثر من

تمثال فنایم چه نشان کو اثر من****خودبین نتوان یافتن آیینه گر من

گم کرده اثر چون نفس باز پسینم****کو هوش که از آینه پرسد خبر من

جمعیت شبنم گره بال هوایی ست****تدبیر اقامت چه کند با سفر من

در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است****چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من

من آینه پردازم و دل شعبده انگیز****ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من

چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم****پرواز عرق می شود از سعی پر من

زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم****تا چند چو اشک ابله بندد کمر من

هر جا تپشم محو شد از خویش نهانم****شب در نفس سوخته دارد سحر من

تا بر الم بیکسی ام ناله نخندد****از سرمه توان سایه فکندن به سر من

عریان تنیی هست درین معرکه بیدل****این جامه که

تنگی ننماید به بر من

غزل شمارهٔ ۲۵۱۷: خار خار کیست در طبع الم تخمیر من

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من****چون خراش سینه ناخن می کشد تصویر من

بسکه بی رویت شکفتن رفته از تخمیر من****نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصوبر من

از عدم افسانهٔ عبرت به گوشم خوانده اند****در فراموشی است یک خواب جهان تعبیر من

بر که بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا****خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من

شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند****دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من

یا رب آن روزی که گیرد شش جهت گرد شکست****بر غبار خاطرکس نفکنی تعمیر من

از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی ست****می دود چون مو سحر بر آستین شبگیر من

انفعال بیوفایی بر محبت آفت است****دام می نالد چو زنجیر از رم نخجیر من

چون سحرتا دست یازم گرد جرات ریخته ست****پر تنک کرده ست نومیدی دم شمشیر من

آب می گردم چو شمع اما سیاهی زبر پاست****خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

عمرها شد دل به قید وهم وظن خون می خورد****رحم کن ای یأس بر مجنون بی زنجیر من

از نشان مدعا چون شمع دور افتاده ام****تا سحر هرشب همین پر می گشاید تیر من

عمر رفت و همچنان سطر نفس بی مسطر است****ناکجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من

بیدل از طور کلامم بی تأمل نگذری****سکته خیز افتاده چون موج گهر تقدیر من

غزل شمارهٔ ۲۵۱۸: زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من****چون آبله در پای من افتاد سرمن

مینای سرشکم می سودای که دارد****عمری ست پری می چکد از چشم تر من

چون سبحه و زنار گسستن چه خیال است****بر ریشه تنیده ست هجوم ثمر من

ناموس دلم در گرهٔ ضبط نفسهاست****اشک است گر از رشته برآید گهر من

آیینهٔ تحقیق شکستم چه توان کرد****در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من

چینی به سفیدی نکشد ظلمت مویش****شامم شبخون بود که زد بر سحر من

تا جوهر آیینه ام

از پرده برون ریخت****عیب همه کس گشت نهان در هنر من

خرسندی طبع از همه اقبال بلند است****چون می ز دماغی ست فلک پی سپر من

عریانی ام آیینۀ تحقیق ندارد****رنگ تو مگر جامه برآرد زبر من

من خود به خیالش خبر از خویش ندارم****تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند به دلدار که دارد غم عشقت ****فرمود همان بیدل بی پا و سر من

غزل شمارۀ ۲۵۱۹: درین وادی که می یابد سراغ اعتبار من

درین وادی که می یابد سراغ اعتبار من****مگر آیینه گردد خاک تا بینی غبار من

کجا بال وچه طاقت تا زنم لاف پرافشانی****نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من

ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی بالد****به جای نغمه یکسر عقده پرورده ست تار من

به این آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد****چه امکانست گردد شمع خامش بر مزار من

درین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم****مباد از بستن مژگان گره افتد به کار من

فنا مشتاقم اما سخت بی سرمایه آهنگم****فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته ست بار من

چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد****سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستی ام غیر ازعدم مستقبل و ماضی****چو دریا هر طرف در خاک می غلتد کنار من

نگاه عبرت از هر نقش پا با سرمه می جوشد****تو هم آیینه روشن کن ز وضع خاکسار من

به صد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد****به هر جا می روم آیینه می گردد دچار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین وحشتم بیدل****نی ام گوهر که خودداری تواند شد حصار من

غزل شمارۀ ۲۵۲۰: ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من

ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من****بهشتی رنگ می ریزد ز پرواز غبار من

پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد****گواهی می دهد حالم که بی پرواست یار من

چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن****چو نخل شمع خصم ریشه افتاده ست تار من

تحیر رستم و بی جنبش مژگان پر افشاندم****نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من

به هر کمفرصتی گرم انتخاب اعتباراتم****خط موهوم هستی نقطه ربزست از شرار من

جنون کو تا به دوش بحر بندد قطره ام محمل****که خودداری چوگوهر بر دل من بست بار من

حیاتم هم به خود منسوب کن تا بر تو افزایم****عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من

حجاب آفتاب از ذره جز

حیرت نمی باشد****ز من تا چند پنهان می روی ای آشکار من

هلاکم کرده ای مپسند از آن فتراک محرومم****هنوز این آرزو رنگی ست در خون شکار من

کمینگاه خیالت گر به این رنگست سامانش****پر طاووس خواهد شد سفید از انتظار من

به راحت مرده ام اما زیارتخانۀ ننگم****تو می آیی و من آسوده آتش در مزار من

فنا را دام تسکین خوانده ام بیدل ازین غافل****که در هر ذره چشم آهویی دارد غبار من

غزل شمارۀ ۲۵۲۱: سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من****بی تو نه رنگم و نه بو ای قدمت بهار من

دوش نسیم مژده ای گل به سر امید زد****کز ره دور می رسد سرو چمن سوار من

گر به تبسمی رسد صبح بهار وعده ات****آینه موج گل زند تا ابد از غبار من

گر همه زخم خورده ام گل زکف تو برده ام****باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من

فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل****راه عدم سپید کرد شش جهت انتظار من

عکس تحیر آب و رنگ منفعل است از آینه****گرد نفس نمی کند هستی من ز عار من

آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید****سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من

کاش به وامی از عرق حق وفا ادا شود****نم نگذاشت در جبین گریۀ شرمسار من

خاك تپیدنم که برد گرد مرا به کوی تو****بنده حیرتم که کرد آینه ات دچار من

ظاهر و باطن دگر نیست به ساز این نشاط****تا من و تو اثر نواست نغمۀ توست تار من

گربه سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست****بیدل بیکس توام غیر تو کیست یار من

غزل شمارۀ ۲۵۲۲: نیامد کوشش بیحاصل گردون به کار من

نیامد کوشش بیحاصل گردون به کار من****مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من

نهال ناله ام نشو و نمای طرفه ای دارم****دل هرکس گدازی دید گردید آبیار من

نمی دانم چه برق افتاده در بنیاد ادراکم****که داغ دل شرار کاغذی شد درکنار من

به وحشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد****اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من

تحیر جوهری گل کرده ام نومید پیدایی****مگر آیینه از تمثال خود گیرد عیار من

چو اجزای تخیل نامشخص هیاتی دارم****قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من

ز بس بی انفعال دور باش عبرتم دارد****نمی گرید عرق هم بر ندامتهای کار من

رهایی پر فشان و مفت جمعیت گرفتاری****به فتراک نفس عمری ست می لرزد شکار

من

نمی دانم هوس بهر چه می سوزد نفس یا رب****تو داری عالم نازی که ممکن نیست نار من

ز بس در یاد چشم او سراپا مستی ام بیدل****قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۳: به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من

به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من****بقدر جوهر از آیینه می بالد صفیر من

سراغی از مثال من نداد آیینهٔ هستی****به ملک نیستی روکن مگر یابی نظیر من

دراین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او****تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من

به عبرت کرده ام آیینهٔ نقش قدم روشن****تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من

به زیر چرخ فریاد نفس دزدیده ای دارم****چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من

به چندی جانکنی موی سفیدی کرد ه ام حاصل****توان فهمید سعی کوهکن از جو ی شیر من

چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمی خواهم****مگر مژگان ترگردد زمانی دستگیر من

گهر در پردهٔ آبی که دارد چاک می گردد****به فکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من

ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید****مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من

اثر از زخم نخجیرم دو بالا می زند ساغر****به رنگ آه و اشک است آب پیکانهای تیر من

شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید****مزاج چینی ام موی دگر دارد خمیر من

به کنج بیخودی بیدل دماغ التفاتی کو****که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۴: به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من****که می خواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من

چو دل خون جگرکافیست رزق ناگزیر من****همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من

چه امکانست پیچد ناله ام درگنبد گردون****چو موج باده زین مینا برون جسته ست تیر من

من مخمور صید مرغزار گلشن تاکم****به طبع خنده و میناست افسون صفیر من

به اقبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم****که رفعت بر نمی دارد چو نقش پا سریر من

نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی باشد****به چندین لوح یک خط می کشد کلک دبیر من

الم پرورده ی_أسم مپرس از بیکسیهایم****گداز خویش می باشد چو طفل اشک شیر من

به این آثار موهومی تمیزی گر کنم

حاصل****به چشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من

به هر واماندگی ممنون بخت تیرهٔ خویشم****که چون سایه به پای کس نپیچیده ست قیر من

ندیدم جز تعلق هر قدر بال و پر افشاندم****چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من

نشانم روشن است اما سر و برگ تسلی کو****هنوز ازکج خرامیها کماندار است تیر من

به سودای تمنا نقد خودکردم تلف بیدل****بجزحسرت نبود آبی که شد صرف خمیرمن

غزل شمارهٔ ۲۵۲۵: هویی کشید کلک قیامت صریر من

هویی کشید کلک قیامت صریر من****صد نیستان گداخت گره در صفیر من

خاک زمین فقر گلستان دیگر است****زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من

هر جا عیار اول و آخرگرفته اند****خطی ست از قلمرو کلک دبیر من

چون نقطه ام نشاند به صد عرش امتیاز****جز پشت ناخنی که ندارد سریر من

فرصت شمار کاغذ آتش زده ست عمر****از زود یک دو گام به پیش است دیر من

پوشیده نیست راز هواداری عدم****پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من

زین دامگاه گر بپرد کس کجا رود****پرواز حیرتست ز مرغ اسیر من

رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی****برخاستن چو سایه نشد دستگیر من

در عرصه ای که نیست نشان غیر بی نشان****چون نی نفس بس است پر و بال تیر من

چون صبح خرقه ای ست نفس باف نیستی****باری که بسته اند به دوش فقیر من

زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب****غافل نی ام هنوز جوان است پیر من

گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان****پرواز تا کی ای ادب ناگزیر من

بیدل شکست چینی دل را علاج نیست****نقاش صنع مو نکشید از خمیر من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۶: تب وتاب اشک چکیده ام که رسد به معنی راز من

تب وتاب اشک چکیده ام که رسد به معنی راز من****زشکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من

سر وکار جوهر حیرتم به کدام آینه می کشد****که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من

سخنی ز پرده شنیده ام به حضور دل نرسیده ام****چه نمایم آنچه ندیده ام تو بپرس از آینه ساز من

عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن****ننهفت عیب کفی تهی سر آستین دراز من

ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دچار تسلیی****قدمی درآبله بشکنم که به خود رسد تک و تاز من

ز ترانه ای که ادا کنم چکنم اگر نه حیا کنم****ز دل فسرده چه واکنم گره است رشتهٔ ساز من

نه به خلد داشتم آرزو نه به

باغ حسرت رنگ و بو****شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من

ز غرور نشئهٔ ناز او نرسیده ام به تغنیی****که خمد به افسری فلک سر سجده کار نیاز من

ره دیر وکعبه نرفته ام به سجود یاد تو خفته ام****سر زانویی که نداشتم که نمود جای نماز من

اگرم غبار زمین کنی وگر آسمان برین کنی****من اسیر بیدل بیکسی توکریم بنده نواز من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۷: چون شمع تا چکیدن اشک ست ساز من

چون شمع تا چکیدن اشک ست ساز من****هستی خطی ست و قف جبین گداز من

دامن به چین شکست ز نومیدی رسا****دستی در آستین به هر سو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید****هموار شد خیال نشیب و فراز من

برخاستم ز خاک و نشستم همان به خاک****دیگر مجو قیام و قعود از نماز من

چون شمع در ادبگه همواری زبان****برهم زدم لبی که همان بود گاز من

تا در زبان خامهٔ حیرت بیان شقی است****خالی ست در بساط سخن جای ناز من

وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید****مقصد گداز قافلهٔ برق تاز من

مینا شکسته در سر ره گریه می کند****چون طفل اشک آبلهٔ خاکباز من

زبن فطرتی که ننگ خیالات آگهی ست****دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من

دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی به دوش****بیرون در نشاند مرا پاس راز من

سعی جبین عرق شد ومحروم سجده ماند****بیدل در آب ریخت خجالت نیاز من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۸: حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من****گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من

ناله ها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام****آشیان لبریز نومیدی ست از پرواز من

حسن اظهار حقیقت پر نزاکت جلوه بود****تا به بزم آیم زخلوت سوخت رنگ ناز من

لفظ شد از خودفروشی معنی بیرنگی ام****نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من

دل به هر اندیشه طاووس بهاری دیگر است****در چه رنگ افتاده است آیینهٔ گلباز من

مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام****ناله ای کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من

داغ شو ای پرسش از کیفیت حال سپند****نغمه ای دارم که آتش می زند در ساز من

گوش گو محرم نوای پردهٔ عجزم مباش****اینقدر ها بسکه تا دل می رسد آواز من

با مزاج هستی ام ربطی ندارد عافیت****رنگ تصوبر دلم خونست و بس پرواز من

شمع را در بزم بهر

سوختن آورده است****فکر انجامم مکن گر دیده ای آغاز من

چشم تا بر هم زنم زین دامگاه آزاده ام****در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من

اینقدر بیدل به دام حیرت دل می تپم****ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۹: گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من

گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من****که رنگ خامهٔ نقاش هم دامن کشید از من

بهار حیرتم از رنگ آثارم چه می پرسی****مقابل شد هزار آیینه و چیزی ندید از من

یقینها نقش بندم گر به عرض شبهه پردازم****درین صحرا سیاهی هم نمی گردد سپید از من

چو شمع از انفعال سجدهٔ این آستان داغم****جبین چندان که گل کردم عرق کرد و چکید از من

درین محفل به حدی انتظار آگهی بردم****که پیغام وصال او به گوش من رسید از من

چو مژگان کز خمیدن می کند ساز نگه باطل****قد پیری به طومار هوس ها خط کشید از من

به یاد گفت وگو ناقدردان مدعا رفتم****بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من

به یاد جلوه ات مرهون حسرت دارم آغوشی****که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من

تپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم****وفا افسانه ها دارد که می باید شنید از من

به مردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید****محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من

تمیز وحشت فرصت ندارم لیک می دانم****که هر مژگان زدن چیزی دراین صحرا رمید از من

شکست دل نشد بیدل کفیل نالهٔ دردی****نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۰: بی نشان حسنی که درس جلوه می خواند ز من

بی نشان حسنی که درس جلوه می خواند ز من****عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند ز من

نور غیر ازکسوت عریانی خورشید نیست****چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من

آبیار مزرع خاموشی ام اما چه سود****شوق می کارد نفس تا ناله رویاند ز من

شهپر عنقاست موج جوهر آیینه ام***مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند ز من

بر غبار الفت این دشت دست افشانده ام***یأس می ترسم جنون را هم برون راند ز من

هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی آید برون***داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند ز من

نخل

یأس از سوختنها دارد امید بهار***کاش بی برگی پر پروانه رویاند ز من

داغ شد از خجلت بنیاد من سیل فنا***آنقدر گردی نمی یابد که بنشاند ز من

سایه دار ان به که دیگر بر ندارم سر ز خاک***تا توانایی دل موری نرنجاند ز من

چون حباب آیینه ام چشمی ست آنهم بی نگاه***آه از آن روزی که حیرت دامن افشاند ز من

در مقامی کا متحان گیرد عیار اعتبار***مایه تمثالی ست گر آیینه بستاند ز من

تا نجوشد سرمه ازخاکستر من چون سپند***خامشی را هم محبت ناله می داند ز من

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس***دور از آن در، خاک هم آب است اگر ماند ز من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۱: خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من

خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من***گران شد زندگی اما نمی افتد ز دوش من

تسلی کشته ام چون مو ج گوهر لیک زین غافل***که خاکست اینکه می نوشد زبان بحر نوش من

غم عمر تلف گردیده تا کی بایدم خوردن***ز هر امروز شامی دارد استقبال دوش من

چنین دیوانهٔ یاد بناگوش که می باشم***که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من

گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشودنها***ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من

چه می کردم اگر بی پرده می کردم تماشایت***ترا در خانهٔ آیینه دیدم رفت هوش من

نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم***محیط ازسرگذشت آسود تا یکقطره جوش من

به رنگی بی زبانم در ادبگاه نگاه او***که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من

قیامت بود اگر خود را چنین آلوده می دیدم***مرا ازچشم خود پوشید فضل عیب پوش من

نمی دانم شکفتن تا کجا خرمن کنم بیدل***سحر در جیب می آید تبسم گلفروش من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۲: به هر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من

به هر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من***سیاهی افکند در خانهٔ خورشید داغ من

به بو یی زپن بهارم وا نشد آغوش استغنا****عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من

به رنگ نشئه می رفته ام زین انجمن اما****همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من

حباب اینجا عرق تا چند برروی هوا مالد****پری را از نگونی منفعل دارد ایاغ من

شبستانها درین دشت انجمن ساز جنون دیدم****سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من

جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا****نفس سوز ای هوس تا آتش افتد در سراغ من

غبار از خاک می بالم شرار از سنگ می جوشم****به هر صورت خیال او نمی خواهد فراغ من

تماشای بهار انشا خط نارسته ای دارم****هنوز از سایه قامت می کشد دیوار باغ من

ازین آب و هوا بیدل به رنگ غنچه مختل شد****مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ

من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۳: ز خودداری نفس می زد تب و تاب چراغ من

ز خودداری نفس می زد تب و تاب چراغ من***در آتش تاختم چندان که شد هموار داغ من

سواد عالم اسباب کو صد دشت پردازد***تغافل کم فضایی نیست در کنج فراغ من

گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی***مگر گرد سرت گردم که بندد دسته باغ من

خیالت در دل هر ذره گم کرده ست اجزایم***غبار خود شکافد هرکه می خواهد سراغ من

اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم به سرتابد***نگه در سایهٔ مژگان نخواباند چراغ من

به پاس نشئهٔ عجز از تعلق برنمی آیم***مباد از چیدن دامن بلند افتد دماغ من

به هر بوس و پیامم سرفرود آید چه حرف است این***تو تا نگشوده ای لب کج نمی گردد ایاغ من

چه نیرنگ است بیدل برق دیرستان الفت را***که من می سوزم و بوی تو می آید ز داغ من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۴: بسکه ناموس وفا داردکمین حال من

بسکه ناموس وفا داردکمین حال من***هرکه بسمل گشت می بندد تپش دربال من

بیخودی در بال حیرت می رسد آیینه ام***می توان کردن به رنگ رفته استقبال من

ساز پروازم هوای گلشن دیدارکیست***جوهر آیینه می باشد زگرد بال من

دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم***ششجهت را بر قفا افکند نقش خال من

در دل هر ذره گرد وحشتم پر می زند***گر همه آیینه گردی نیست بی تمثال من

نسخهٔ داغ ست و سامان سواد سوختن***می توان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من

کو جنونی کز نفس شور قیامت واکشم***چون شرر تفصیل چندین گلخن است اجمال من

جز فنا در هیچ جا امیدی از آرام نیست***آتشم خاکستر افتاده ست در دنبال من

همچو گل بیدل خمار انفعالی می کشم***شرم پار است آبیار ریشهٔ امسال من

غزل شمارۀ ۲۵۳۵: همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من

همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من****می شود لوح هوا آیینۀ تمثال من

داده ای مشتی غبارم را به باد اما هنوز****خاک می ریزد به فرق عالمی اقبال من

نکتۀ سر بستۀ موج گهر فهمیدنی ست****برسخن عمری ست می پیچد زبان لال من

عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش****هرکه رفت از خود غبارش کرد استقبال من

گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش****سکته می خواند تب دریایی از تبخال من

عاجزان را ذکر اسباب فضولی دوزخ ست****یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من

بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاری ام****همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام می سوزد نفس****گر شود روشن سواد نامۀ اعمال من

عمرها شد شمع تصویرم به نومیدی گذشت****ز آتش دل هم نمی سوزم مپرس احوال من

ریشه ها دارد غبار من زمین تا آسمان****مرگ هم نگسست بیدل رشتۀ آمال من

غزل شمارۀ ۲۵۳۶: آه با مقصدتسلیم نپیوستم من

آه با مقصدتسلیم نپیوستم من****نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من

نسبت سلسلۀ ریشۀ تاکم خون کرد****پا به گل داشتم و آبله ها بستم من

خاصۀ غیرت عشق است زدن شیشه به سنگ****هر که ساغر کشد از دست تو بد مستم من

نیست گل بی خبر از عالم نیرنگ بهار****تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من

زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست****هست اقبال بلندم که سر پستم من

خدمت پیکر خم مغتنم فرصتهاست****نفسی چند کنون ماهی این شستم من

مفت آرام غبار است سجود در عجز****چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من

غیر تسلیم رهایی چه خیال ست اینجا****وهم جرأت قفسی بودکه نشکستم من

دل گمگشته که در سینه سپندیها داشت****گرهی بود ندانم به کجا بستم من

همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید****درکجایم بنمایید اگر هستم من

نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت****تو خمار از چه کشی بیدل اگر مستم من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۷: چنین کشتهٔ حسرت کیستم من

چنین کشتهٔ حسرت کیستم من****که چون آتش ازسوختن زیستم من

نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون****نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من

نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم****پری می فشانم کجاییستم من

اگر فانی ام چیست این شور هستی****وگر باقی ام از چه فانیستم من

بناز ای تخیل ببال ای توهم****که هستی گمان دارم و نیستم من

هوایی در آتش فکنده ست نعلم****اگر خاک گردم نمی ایستم من

نوایی ندارم نفس می شمارم****اگر ساز عبرت نی ام چیستم من

بخندید ای قدردانان فرصت****که یک خنده برخویش نگریستم من

در این غمکده کس ممیراد یارب****به مرگی که بی دوستان زیستم من

جهان گو به سامان هستی بنازد****کمالم همین بس که من نیستم من

به این یکنفس عمرموهوم بیدل****فنا تهمت شخص باقیستم من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۸: بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من****چون صبح نفس جامه درید ازکفن من

یاد نگهش بسکه به تجدید جنون زد****شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من

یارب زنظرها به چه نیرنگ نهان ماند****برق دو جهان شمع قیامت لگن من

بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند****بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من

تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت****گردن همه جا رست چو مو از بدن من

رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد****حیرانم و آیینه گری نیست فن من

شمع سحرم پیری ام افسون تسلی است****خواهد مژه خواباند کنون پر زدن من

گفتند در این بزم سزاوار ادب کیست****گفتم نگه کار به عبرت فکن من

عمریست تماشایی سیر دل تنگم****در غنچه شکسته ست دماغ چمن من

فکرم به حریفان رگ خامی نپسندید****شد پخته جهانی ز نفس سوختن من

یک دل گهر رشتهٔ افکار کفاف ست****گو پای خری چند نبندد رسن من

جز مبتذلی چند که عامست در این عصر****بیدل نرسیده است به یاران سخن من

غزل شمارهٔ ۲۵۳۹: تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من****همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من

بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند****رنگهای رفته می بندد چو شمع آیین من

گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم****دهر شد طاووس خیز از گریهٔ رنگین من

زین گلستان دامنی بر چیده ام مانند صبح****کز گریبان فلک دارد تبسم چین من

موج این بحر جنون هنگام توفان مشربی ست****نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من

ذوق آگاهی به چندین شبهه ام پامال کرد****عالم تمثال شد آیینهٔ خود بین من

بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم پا فشرد****موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من

بستن چشمی ست تسخیر جهات امّا چه سود****داد گیرایی به حیرت چنگل شاهین من

ناروایی معنی ام را بسکه در پستی نشاند****خاک می لیسد زبان عبرت از تحسین من

از شکست دل

خیال نازکی گل کرده ام****واکشید از موی چینی مصرع تضمین من

شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست****از صدای دست بر هم سوده کن تلقین من

شکوۀ افسردگی بیدل کجا باید شمرد****ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

غزل شمارۀ ۲۵۴۰: گلی که کس نشد آیینه اش مقابل او من

گلی که کس نشد آیینه اش مقابل او من****دری که بست و گشادش گم است سایل او من

چو یأس دادرس سعی نارسای جهانم****دلی که زورق طاقت شکست ساحل او من

در این تپشکده بی اختیار سعی وفایم****غمش به هر که کشد تیغ بال بسمل او من

کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت****که شمع بود دل و سوختم به محفل او من

به سایه دوری خورشید بست داغ ندامت****چرا غبار خودم گر نرفتم از دل او من

به عالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد****دل است مزرع و آتش دمیده حاصل او من

کسی که برد به خاک آرزوی جوهر تیغت****به خون تپیدم و رستم چو سبزه از گل او من

غبار تربت مجنون به این نواست پرافشان****که رفت لیلی و دارم سراغ محمل او من

رهاکنید سخن سازی جهان فضولی****خجالت است که گوید زبان قایل او من

ز خود چه پرده گشایم جز او دگر چه نمایم****حق است آینۀ او، خیال باطل او من

به جود و مهر، عطای سپهرکار ندارم****کریم مطلق من او گدای بیدل او من

غزل شمارۀ ۲۵۴۱: ز ره هوس به توکی رسم نفسی ز خود نرمیده من

ز ره هوس به توکی رسم نفسی ز خود نرمیده من****همه حیرتم به کجا روم به رهت سری نکشیده من

به چه برگ ساز طرب کنم زچه جام نشئه طلب کنم****گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من

چوگل آنکه نسخۀ صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو****چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من

چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانۀ حیرتم****که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و تپیده من

تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش****همه اشک گشته به رنگ شمع و زچشم خود نچکیده من

می جام ناز و نیازها به خمار اگر نکشد چرا****ز سرجفا نگذشته تو ز در وفا

نرمیده من

چو نگاه گرم به هر طرف که گذشته محمل ناز تو****چو دل گداخته از پی ات به رکاب اشک دویده من

تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو****به بهار عالم رنگ و بو، همه جلوه تو، همه دیده من

نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق تپیدنی****به سواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من

چو سحر نیامده در نظر، رم فرصت نفس آنقدر****که برم بر آب شکفتگی به طراوت گل چیده من

به کدام نغمهٔ دل گسل ز نواکشان نشوم خجل****چو جرس به غیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل****همه جا ز جلوهٔ من پر است وبه هیچ جا نرسیده من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۲: بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من

بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من****خاک هم خالی در آتش می نماید جای من

گر به صد چاه جهنم سرنگون غلتم خوش است****در دل مأیوس خود یارب نلغزد پای من

صد جنون شور قیامت می تپد درگرد یاس****از ادبگاه خموشی تا لب گویای من

آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام****بال طاووس است اگر موج است در دریای من

کو تأمل تا به کنه نسخهء خاکم رسد****بی غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من

ای هوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده****خون پروازیست در بال قفس فرسای من

روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی**** گردباد است این زمان در مکتب صحرای من

دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست****می گشاید چشم من چون شمع خار پای من

کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق****باده چون آب گهر جوشید با مینای من

دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض****صبح یک خواب فراموش ست از شبهای من

هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد****ازنفس خون شد صدای شهپر عنقای من

می کشم چون صبح از اسباب این

وحشت سرا****تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

فرصت ازکف رفت و دل کاری نکرد، افسوس عمر****کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

کارگاه حیرتم بیدل خموشی باف نیست****ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۳: چون گهر هر چند بر دریا تند غوغای من

چون گهر هر چند بر دریا تند غوغای من****در نم یک چشم سر غرق ست سرتا پای من

ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست****بیشتر از سایه می بوسد زمین اعضای من

مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست****جز غبار خوبش ننشیند کسی بر جای من

اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم****بر سر مژگان وطن کرده ست دیدنهای من

منع در سعی طلب ترغیب سالك می شود**** لن ترانی داشت درس همت موسای من

زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا****قامت خم گشته گردید ابروی ایمای من

لفظ ممکن نیست برمعنی نچیند دقتی****باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من

نالهٔ محو خیالت قابل تحریر نیست****هر قدر ننوشته ام بی پرده است انشای من

در جنون عریانی ام تشریف امنی دیگر است****یا رب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من

از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر می کنم****خشکی این بزم نم نگذاشت در صهبای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس****نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۴: در خور گل کردن فقرست استغنای من

در خور گل کردن فقرست استغنای من****نیست جز دست تهی صفر غرورافزای من

از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام****در غبار وحشت دی می تپد فردای من

سایهٔ مویی زکلک خود تصورکرد وبس****نقشبند وهم در صنع ضعیفیهای من

ترک دنیا هم دماغ همت من بر نداشت****رنجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من

مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو****عالمی آیینه می پردازد از سیمای من

نقش مهرخامشی چون موج برخود می تپد****در محیط حسرت طبع سخن پیرای من

پردهٔ ناموس بیرنگی ست شوخیهای رنگ****می دری جیب پری گر بشکنی مینای من

از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خوبش****چون نگه در دیده ها خالیست از من جای من

اینقدرها لالهٔ گلزار سودای کی ام****بی چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من

عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس اوست****صفحه می باید حنایی کردن از انشای من

یاد ایامی

که از آهنگ زنجیر جنون****کوچهٔ نی بود یکسر جاده در صحرای من

شمع این محفل نی ام لیک از هجوم بیخودی****در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من

هیچکس خجلت نقاب ربط کمظرفان مباد****نشئه عمری شد عرق می چیند از صهبای من

کرد بیدل سرخون جمعیتم آخر چوشمع****داغ جانکاهی همان ته جرعهٔ مینای من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۵: دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من

دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من****قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من

نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم****چون نفس می جوشد از هر دل تپیدنهای من

غنچه را جز شوخی رنگ آفتی دربار نیست****خودنمایی می دهد آخر به باد اجزای من

هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال****می زند موج از زبان ماهیان دریای من

بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی****همچو شمع آخرسر من گشت نقش پای من

صافی دل در غبار عرض استعداد رفت****موج می شد جوهر آیینهٔ مینای من

راه از خود رفتنم از شمع هم روشن تر است****جاده پرداز است برق ناله در صحرای من

حسن هرجا جلوه گر شد عشق می آید برون****عرض مجنون می دهد آیینهٔ لیلای من

تا قیامت بایدم سرگشتهٔ پرواز بود****دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من

همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام****طول صد عقبا امل صرفست بر پهنای من

پردهٔ تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت****عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۶: شمع صفت دیدنی ست عجز جنون زای من

شمع صفت دیدنی ست عجز جنون زای من****سر به هوا می دود آبلهٔ پای من

بال فشان می روم لیک ندانم کجا****بر پر من بسته اند نامهٔ عنقای من

بسکه به رویم عرق آینهٔ شرم بست****ماند نهان از نظر صورت پیدای من

همقدم گرد باد تاختم از بیخودی****گردش ساغر شکست گردن مینای من

خجلت اعمال پوچ نامه به فردا فکند****روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من

تا ز نم انفعال صورتی آرم به عرض****دام نکرد از حباب آینه دریای من

با همه آزادگی منفعل هستی ام****حیف که چین وار نیست دامن صحرای من

غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد****هر چه شنیدم زدل بود همین وای من

ضعف به صد دشت و در می کشدم سایه وار****تا به کجایم برد لغزش بی پای من

چند نفس خون کنم تا به خود افسون کنم****سوختم

و وا نشد در دل من جای من

خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم***غیردرین خیمه نیست جز من و لیلای من

داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی***با دو جهان شد طرف بیدل تنهای من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۷: گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من

گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من***رفتن رنگی تواندکرد خالی جای من

کیست گردد مانع انداز از خود رفتنم***شمع مقصد می شود چون شمع خار پای من

گر همه افسون جاهم بستر آرایی کند***خواب نتوان یا فتن بر اطلس دیبای من

همچو دریا خار خارم را جگر می افکند***ناخنی چون موج اگر می بالد از اجزای من

عمر ها شد انفعال از آستانت می کشم***کاش نقش سجده ای می بست سر تا پای من

بر امید حلقهٔ آغوش فتراک کرم***داد دامان دعا هم دست ناگیرای من

آنسوی اندیشه ام هنگامه ساز خامشی است***جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من

تا نفس پر می زند دل محو اسباب است و بس***رشته ها بسیار دارد گوهر دربای من

نشئهٔ شور دماغم پر بلند افتاده است***می درد چون صبح جیب آسمان سودای من

بی نیاز دستگاه وحشت است آزادی ام***زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من

چون سپندم چشم زخم است انتظار سوختن***آتش دل گر نپردازد به حالم وای من

بیدل ازکیش نفس سرمایگان دیگر مپرس***نیست غیر از نیستی دین من و دنیای من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۸: دوری مقصد دمید از سرکشیدنهای من

دوری مقصد دمید از سرکشیدنهای من***نقش پاگم کرد پیش پا ندیدنهای من

چون نفس از هستی خود در غبار خجلتم***کز جهانی برد آسایش تپیدنهای من

الفت هستی چو صبحم نردبان وحشت است***چین دامن نیست جز بر خویش چیدنهای من

شور محشر گوش خلقی وانکرد اما چه سود****اندکی نزدیک می خواهد شنیدنهای من

شمع ماتمخانه یاسم زاحولم مپرس****بی تو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من

خاکساری آبیارم چون نهال گرد باد****گرد می گردد بلند از قدکشیدنهای من

سیر جیب امن امکان بود بی سعی گداز****همچو شمع آمد به کار از هم چکیدنهای من

پا به دامن دارم و جولان حرص آسوده نیست****خاک افسردن به فرق آرمیدنهای من

ریشه وامانده م رنگ نمو گم کرده ام****با رگ یاقوت می جوشد دوبدنهای من

چون ثمر بیدل به چندین ریشه

جولان امید****تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من

غزل شمارهٔ ۲۵۴۹: سوخت چون موج گهر بال تپیدنهای من

سوخت چون موج گهر بال تپیدنهای من****عقدهٔ دل گشت آخر آرمیدنهای من

آبیار مزرعم یارب تب سودای کیست****درد می جوشد چو تبخال از دمیدنهای من

صد بیابان آرزو بی جستجو طی می شود****تا به نومیدی اگر باشد رسیدنهای من

آه دردم تهمت آلود رعونت نیستم****رستن است از قید هستی سرکشیدنهای من

از مقیمان بهارستان ضعف پیری ام****گل زنقش پا به سر دارد خمیدنهای من

عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز****دور باش غمزه و دزدیده دیدنهای من

از سر کویت غبارم برده اند اما هنوز****می تپد هر ذره در یاد تپیدنهای من

جرأت بیحاصلی خجلت گداز کس مباد****اشک شد پرواز چون چشم از پریدنهای من

بسکه اجزایم زدرد ناتوانیها گدا خت****چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من

وحشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند****دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من

همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب****تا یکی لغزش تراود از دویدنهای من

وحشتم فال گرفتاریست بیدل همچو موج****نیست بی ایجاد دام از خود رمیدنهای من

غزل شمارهٔ ۲۵۵۰: فلک نبست ره صبح لاابالی من

فلک نبست ره صبح لاابالی من****پلنگ داغ شد از وحشت غزالی من

به نقص قانعم از مشق اعتبارکمال****دمید نقطهٔ بدر از خط هلالی من

خم بنای سجودم بلندیی دارد****که چرخ شیشه بچیند به طاق عالی من

دماغ چینی اقبال موی بینی کیست****جنون فقر اگر نشکند سفالی من

کسی فسانهٔ ابرام تا کجا شنود****کری به گوش جهان بست هرزه نالی من

به ناله روز کنم تا ز خود برون آیم****قفس تراش برآمد شکسته بالی من

در انتظارکه محوم که همچو پرتو شمع****نشسته است ز خود رفتنم حوالی من

گدای خامشم اما به هر دری که رسم****کریم می شنود حرف بی سوالی من

طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود****نفس پر از دو جهان کرد جای خالی من

به هر چه گوش نهی قصهٔ پریشانی ست****تنیده است بر آفاق شیر قالی من

فروغ کوکب عشاق اگر

به این رنگ است****به اخگری نرسد تا ابد زگالی من

چو تخم آبله بیدل سر هوس نکشید****به هیچ فصل نموهای پایمالی من

غزل شمارۀ ۲۵۵۱: انفعال باطن خاموش دارد بوی خون

انفعال باطن خاموش دارد بوی خون****ریزش صهباست هر جا شیشه می گردد نگون

کاملان در خاکساری قدر پیدا می کنند****چون عیار رنگ زر کز خام می گردد فزون

ایمنی از طینت ناراست نتوان داشت چشم****رفته گیرید اعتماد از خانه های بی ستون

با مراد نیک و بد یکسان نمی گردد فلک****این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون

سرمه سا چشمی دو عالم را به جوش آو رده است****کیست دریابد که خاموشی چه می خواند فسون

اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش****آخر این دفتر دو حرف است از حساب کاف و نون

دعوی پیشی مکن کز واپسانت نشمرند****بیشتر رو بر قفاتازی ست سعی رهنمون

مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ****یک عرق گر گل کند آیینه می آید برون

سرنگونیهای ماه نو دلیل عبرت است****موج لب خشکی تری دارد چراغ آبگون

هر که را دیدم توانایی به خاک افکنده بود****بیدل اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

غزل شمارۀ ۲۵۵۲: ببینم تاکی ام آرد جنون زین دامگه بیرون

ببینم تاکی ام آرد جنون زین دامگه بیرون****پری افشانده ام در رنگ یعنی می تپم در خون

بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما****به ذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون

جنون عالم ازگرد سحر بی پرده است اینجا****بقدر داغ اختر پنبه سامان می کند گردون

تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد****زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون

گشاد دل به آغوش تعلقها نمی سازد****چو صحرا وسعتم افکنده است از خانمان بیرون

جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما****طرب خونی ندارد تاکنم رخت هوس گلگون

چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند****نرفت آخر به زیر خاک هم گنج از کف قارون

به خود صد عقده بستم تا به آزادی علم گشتم****به چندین سکته چون نی مصرعی را کرده ام موزون

به بزم کبریا ما را چه امکانست پیدایی****مثال خاک نتوان دید در آیینهٔ گردون

سواد آگهی گر دیدهٔ هوشت کند روشن****به

زیر خیمهٔ لیلی رو از موی سر مجنون

مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل****بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

غزل شمارهٔ ۲۵۵۳: جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون

جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون****چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون

سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم****کجا آرام کو راحت جهانی می تپد در خون

مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغتها****به رفع بی کسی کم نیست مو هم برسر مجنون

درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گلچیدن****ز داماں زمین یکچشم حیران گیر تا گردون

تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب بردارد****رگ یاقوت می گردد نمایان زین خط موزون

فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد****به جیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون

تب شوق که می جوشد ز مغز استخوان من****که از نبضم چوتار شمع آتش می جهد بیرون

سواد ا ضطراب موج این توفان نشد روشن****حباب آن به که عینک بشکند در دیدهٔ جیحون

گرفتم وا شکافی پردهٔ رمز نفسها را****چه خواهی خواند جز اوهام از این سطر هوا مضمون

به غیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را****همه گر نام لیلی برده ای گل می کند مجنون

میرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم****دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

به این عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام بیدل****مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

غزل شمارهٔ ۲۵۵۴: ز پرده آیی اگر از قبای تنگ برون

ز پرده آیی اگر از قبای تنگ برون****به روی گل ننشیند ز شرم رنگ برون

خیال آن مژه خون می کند چه چاره کنم****دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون

زمانه مجمع آیینه های ناصاف است****درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون

حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد****شرار کوفته می آید از دو سنگ برون

بساط صلح گر از عافیت نگردد تنگ****کسی ز خانه نیاید به عزم جنگ برون

بهار عالم انصاف گر به این رنگست****نرفته است مسلمانی از فرنگ برون

به لاف پیش مبر دعوی توانایی****که خارتنگ نیاید ز پای لنگ برون

ز طعن تیره درونان خدا نگهدارد****نفس جنون زده می آید

از تفنگ برون

دریغ محرمی دل نصیب فطرت نیست****نشسته ایم ز آیینه همچو زنگ برون

تعلقات جهان حکم نیستان دارد****نشد صدا هم ازین کوچه های تنگ برون

هزار سنگ به دل کوفتیم لیک چه سود****میی نیامد ازین شیشه جز ترنگ برون

نفس نیاز خرام که می کنی بیدل****که سنگ سبزه نیارد به این درنگ برون

غزل شمارۀ ۲۵۵۵: گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون

گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون****شیشه ها جام به کف تا حلب آید بیرون

تا به چشمش نگرم دیده شود ساغر می****چون برم نام لبش گل زلب آید بیرون

گر زند بال هوا داری مست نگهش****تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون

ننگ غیرتکدۀ عشق به عرض آمده ایم****همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون

پردۀ نامه سیاهان ندرٌد رحمت عام****حیف کز خامۀ خورشید شب آید بیرون

جستن از وسوسۀ شیر و پلنگ آنهمه نیست****مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون

لب ما پرده در راز تمنا نشود****ناله هر چند گریبان طلب آید بیرون

گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست****هرکه یکباره ز وضع ادب آید بیرون

سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد****کاش نامم ز جهان نسب آید بیرون

آه از آن سرکه درین غمکدۀ یاس چو صبح****ازگریبان به هوای طرب آید بیرون

نقطه واری ز حیا مهر به لب زن بیدل****تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

غزل شمارۀ ۲۵۵۶: ای اثرهای خرامت چشم حیران درکمین

ای اثرهای خرامت چشم حیران درکمین****هرکجا پا می نهی آیینه می بوسد زمین

گر چه می دانیم دل هم منظر ناز تو نیست****اندکی دیگر تنزل کن به چشم ما نشین

غافل از دیدار آن چشم حیاپرور نه ایم****تیغ خوابانیده ای دارد نگاه شرمگین

دستگاهت هر قدر بیش است کلفت بیشتر****در خور طول است چینهایی که دارد آستین

عالمی در سایه می جوید پناه از آفتاب****گر عیار مهرگیری نیست بی آثار کین

پا به دامن کش که دارد عجز پیمای طلب****عشرت روی زمین از آبله زیر نگین

لذت دنیا نمی سازد به کام عافیت****عالمی خفته ست در نیش از هوای انگبین

چون شرار از وحشت کمفرصتیهای وصال****حیرت آیینه می گردد نگاه واپسین

کی توانم پنجه با سرپنجه خورشید زد****من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین

پیری از دمسردی یأسم به خاکستر نشاند****شعله هم دارد درین

فصل احتیاج پوستین

گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است****دیگر از عقبا چه می بیند نگاه دوربین

چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن****چشم می روید درین محفل چو شمع از آستین

یک قلم شوق است بیدل کلفت وارستگان****موج عرض تازه رویی دارد از چین جبین

غزل شماره ۲۵۵۷: به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین

به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین****سیاهپوش سیه خانه ای ست گوشه نشین

چو سایه جذبه خورشید او سراپایم ****چنان ربود که نگذاشت سجده ام به جبین

سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس****خیال خال سیاه تو کرده است کمین

هوای گلشن یاد ترا بهاری هست****کزو چو شعله توان کرد ناله ها رنگین

چو صبح از دم تیغ تو پای تا به سرم****جراحتی ست که دارد تبسمی نمکین

به شعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست****بسوز هستی ام اما به سوی غیر مبین

به جلوه ات رگ گلدسته بند مژگانم****بهار می چکد اینجا ز دامن گلچین

ز بس به حسرت رنگ حنا گداخته ام****ز خاک من کف پای تو می شود رنگین

هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب****تو می خرامی و من نقش بسته ام به زمین

چو کوه غیر زمینگیری ام علاجی نیست****شکست در ره من شیشه ها دل سنگین

تپیدن از چه جرس وام بایدم کردن****نفس ندارم و دل ناله می کند تلقین

ز سر برآر هواهای عافیت طلبی****به عالمی که منم سایه نیست سایه نشین

درین حدیقه سرو برگ خواب ناز کراست****بهار هم زپر رنگ می کند بالین

بهار لاله این باغ دیده ای بیدل****تو هم به خاتم دل داغ نه به جای نگین

غزل شماره ۲۵۵۸: بی سراغی نیست گرد هستی وحشت کمین

بی سراغی نیست گرد هستی وحشت کمین****نقش پای جلوه ای داریم در خط جبین

بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد****می تراود راستی در سجده از نقش نگین

وضع نخوت خاکیان را صرفهٔ آرام نیست****گردباد آشفتگی می چیند از چین جبین

جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است****سخت مکروه ست دنیا چشم اگر داری ببین

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند****خانهٔ شطرنج را همسایه نگذارد کمین

اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست****از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین

خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست****گر قیامت خیزد از جا بر نمی خیزد زمین

از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید****کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین

زندگانی دامگاه اینقدر تزویر

نیست****از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریز است دین

وضع خاموشی محیط عافیت موج است و بس****از حباب اینجا نفس دارد حصاری آهنین

دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است****کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

بیدل امشب در هوای دامنش گل می کند****همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

غزل شمارهٔ ۲۵۵۹: شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین****نرفت دامن عریان تنی به غارت چین

صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم****به آب آینه مشکل نمد شود سنگین

کدام ذره که خورشید نیست در بغلش****هزار آینه دارد حقیقت خود بین

مباش بیخبر از مغز استخوان قلم****غبار کوچهٔ فکر است معنی رنگین

درِین تپشکده الفت کمین رفتن باش****خوش است پا به رکابی مقیم خانهٔ زین

به درد عشق همان عشق محرم تو بس است****بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین

درین چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط****بجز غبار تو چیزی نمی دمد ز زمین

ز سعی شعله خوش ست آشیان طرازی داغ****بلند رفته ای ای ناله ساعتی بنشین

به راه حسرت پرواز نام چون طاووس****نشانده ام ز هوس رنگها به زیر نگین

نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم****که چون جرس همه جا ناله می کنم به حنین

ز اشک دیدهٔ بیدل چو غنچه خون گردد****اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۰: نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین

نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین****سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین

یار در آغوش و ما را از جدایی چاره نیست****جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی ست این

از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار****این چمن درکار دارد دیدهٔ باریک بین

جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست****غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین

تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند****بر میان زنار باید بستن از خط جبین

وادی امید بی پایان و فرصت نارسا****می روم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین

صد گلستان رنگ دربارست حسن اما چه سود****خانهٔ آیینه ما نیست جز یک گل زمین

در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم****خانهٔ پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین

سایه وتمثال هرگز شخص نتواند شدن****نیست هستی جز گمان گو پرده بردارد یقین

سربه سنگی آیدت

کز خود بری بوی سراغ***می دهد تمثالت از آیینه و نام از نگین

ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری***ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین

با مروت آشنایی نیست اهل حرص را***دیده های دام نبود خانهٔ مردم نشین

چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم***تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین

فتنه بسیارست در آشوبگاه جلوه اش***اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین

تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش***همچونی در دل گره مفکن ز چین آستین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۱: نفس عمارت دل دارد و شکستنش است این

نفس عمارت دل دارد و شکستنش است این***کجاست جوهر آیینه سینه خستنش است این

هزار تفرقه جمع است در طلسم حواست***شکسته بر گل رنگی که دسته بستنش است این

نفس کدام و چه دل ای جنون تخیل هستی***در آتش است سپندی که گرم جستنش است این

به حیرت آینه بشکن نفس به سرمه گره زن***که نقش عافیتی داری و نشستنش است این

عدم شمار وجودت غبارگیر نمودت***جهان شکنجهٔ وهمست و طور رستنش است این

بلندی مژه سامان کن از مراتب همت***به دامنی که تو داری نظر شکستنش است این

نیافت سعی تأمل ز شور معنی بیدل***جز اینکه نغمهٔ ساز ز خود گسستنش است این

غزل شمارهٔ ۲۵۶۲: فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین

فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین***مگرزمین فکند طرحی ازنشست جبین

به سجده نیز ز بار قبول نومیدیم***زمین معبد ما بود پشت دست جبین

نگین عبرتی از سرنوشت هیچ مپرس***دمیده گیر خطی چند از شکست جبین

ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت***به غیر سجدهٔ عجز از بلند و پست جبین

به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر***به خاک جرعه نریزد قدح پرست جبین

بلند و پست جهان زیردست همواری ست****ز عضوهاست سرافرازتر نشست جبین

به هیچ سوز حیا گرم ننگری بیدل****عرق اگر دهد آیینه ات به دست جبین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۳: چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین****غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین

یاد آهنگ سجودش آب می سازد مرا****از حیا همچون عرق دزدیده ام سر در جبین

سایه ام از شیوهٔ هموارى ام غافل مباش****کز جبین تا نقش پاگل کرده ام یکسر جبین

در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی ست****معنی صد خیر و شر ازیک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد****دردسر می بندد اینجا ناز صندل بر جبین

زبنهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن****تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین

یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم****می چکد چول عمریست چول شمعم ز چشم تر جبین

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من****حق تعظیمی است همچول سجده ام بر هر جبین

دلم هوایت را کرده ای دوست****تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آیینهٔ پاداش اعمالم بس است****می کنم تا یاد عقبا می شود کوثر جبین

بیدل از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس****خانهٔ آیینه دارد تا برون در جبین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۴: ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین****عرق شو و نفسی گریه کن به حال جبین

ز دور گردی تحقیق معبد تسلیم****چه سجده هاکه نگردید پایمال جبین

تواضع آینه دار کمال مرد بس است****چو ماه از خم ابروکنید بال جبین

ز سجده محرم قرب بساط ناز شو****به خاك ختم عروج است اتصال جبین

تر است از عرق شرم تشنه کامی حرص****ولی تو غافلی از چشمهٔ زلال جبین

ثبات چهره گشای بنای تسلیم است****قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کفیل زینت هرکس ظهور طینت اوست****بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین

عروج منسب اقبال بی تلاش خوش است****چو مه به چین مشکن دامن کمال جبین

کسی به مشق خط سرنوشت را نرسید****هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین

چو سایه داغ حضیض است طالعم بیدل****چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۵: دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین****همچو شمع کشته خواباندم علم در استین

با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی ست****عالمی زین بحر جوشیده ست رم در استین

باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج****جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین

دامن افشان بایدت چون موج از این دریا گذشت****چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین

شوق بیتابیم ما را رهبری در کار نیست****اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین

گر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط****هر کف خاکی ست چندین جام جم در آستین

دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال****یک نفس ساز دو عالم زیر و بم در آستین

پنجهٔ قدرت رهین باد دستیها خوش است****تا به افسردن نگردد متهم در آستین

در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد****ناله عریان است و دارد صد الم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا می کند****چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در

آستین

سرکشی در تنگدستیها مدارا می شود***سودن ست انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما***نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۶: گرگدا دست طمع دزدد ز هم در آستین

گرگدا دست طمع دزدد ز هم در آستین***می کشد خشکی کف اهل کرم در آستین

در قمار زندگی یا رب چه باید باختن***چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین

برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست***سرو چندین دست می ساید بهم در آستین

ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست***خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین

آنقدرکاهیدم از درد سخن کز پیکرم***نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین

بسکه چون شمعم تنک سرمایهٔ این انجمن***یک گلم هم درگریبانست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان می درّد***همچو گل دستی که بر سر می زدم در آستین

وضع آسایش رواج عالم ایثار نیست***پنجهٔ اهل کرم خفته ست کم در آستین

بی قناعت کیسهٔ حرصت نخواهد پر شدن***تا به کی چون مار می گردی شکم در آستین

پیرگشتی غافل از قطع تعلقها مباش***صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

تا به رنگ مدعا دست هوس افشانده ام***کرده ام بیدل گلستان ارم در آستین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۷: سر طره ای به هوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین

سر طره ای به هوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین***مژه ای بر آینه بازکن گل عالمی دگر آفرین

ز سحاب این چمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو***به تو التماسی گریه ام دو سه خنده گل به سر آفرین

سر زلف عربده شانه کن نگهی به فتنه فسانه کن***روش جنون بهانه کن زغبار من سحر آفرین

ز حضور عشرت بیش وکم نه بهشت خواهم و نی ارم***به خیال داغ تو قانعم تو برای من جگرآفرین

به کمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان****به صدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

حذر از فضولی وهم و ظن تو چه می کند به جهان من****در احولی به هوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین

منشین چو مطلب دیگرن به غبار منت قاصدان****رقم حقیقت

رنگ شو، به شکست نامه بر آفرین

چمنی ست عالم بی بری ز طرب شکاری عافیت****چو چنار رو ز کف تهی همه بهله برکمر آفرین

سر و برگ راحت این چمن به خیال ما نکند وطن****چو غبار نم زده گو فلک سر ما به زیر پر آفرین

به کلام بیدل اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی****که کسی نمی طلبد زتو صله ای دگر مگر آفرین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۸: خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین****ای عدم فرصت دو روزی هر چه می خواهی گزین

ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است****یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزونتر لاف هستی بیشتر****ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین

چند در آتش نشانندت به افسون غرور****اختصار ناز چون شمع سحرگاهی گزین

دستگاه مشت خاک ناتوان پیداست چیست****ای غبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین

هیچکس خود را نمی خواهد غبارآلود عجز****ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین

پرتو شمع هدایت درکمین غفلت است****خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین

جاه اگر بالد همین شاهی ست اوج عبرتش****ازکمال فقر باش آگه هواللهی گزین

هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز اوست****گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن****محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه ای بیدل ندامت ساز کن****شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

غزل شمارهٔ ۲۵۶۹: تا به کی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین

تا به کی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین****ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین

گر نه ای محکوم حرص افسانهٔ اوهام چند****بگذر از جام جم و حرف سلیمان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه****یکقلم خمیازه می بالد ز عنوان نگین

هوش اگر آیینه پردازد دلیل عبرت است****خودفروشیهای نام و قید زندان نگین

کاش رسوایی همین جا در خور زحمت دهند****رشته واری می کشد نام ازگریبان نگین

بس که تخمیر مزاج همت ما وحشت است****نام ما چون گرد می خیزد ز دامان نگین

چون هلال از پیکر خم سر به گردون سوده ام****خاتم است اینجا دلیل عزت وشان نگین

سنگ را هم شیشه می سازد تهی از خود شدن****سود نامی هست در اجزای نقصان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را می گزد****ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار****ناقصان گو پهن تر چینند دکان نگین

با همه شهرت فروشی ها

بضاعت هیچ نیست****خون همان نام است در زخم نمایان نگین

اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس****در پر طاووس کن سیر چراغان نگین

وحشت تقلید هم بیدل کم از تحقیق نیست****نشئه پرواز دارد چین دامان نگین

غزل شمارهٔ ۲۵۷۰: گر قناعت را توانی داد سامان نگین

گر قناعت را توانی داد سامان نگین****پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین

ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن****یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین

دوش همت چند زیر بار منت خم شود****مفت آن خاتم که نپسندید احسان نگین

نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت****نقش نتواندکشیدن پا ز دامان نگین

هر چه نومید است در رفع جنون دستگاه****هرکه را ره نیست در چاک گریبان نگین

گر همین سازگرفتاریست بال اشتهار****دام هم در راه ما چیده ست دکان نگین

جوهر اقبال نقد هرتنک سرمایه نیست****فلس ماهی تا کجا نازد به سامان نگین

جز به نرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه****موم شو تا باج گیری از درشتان نگین

سستی طالع ز بس افسردگی دربار داشت****نام ما هم سر به سنگ آمد زدامان نگین

ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست****چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین

بیدل ازگل کردن نامش گریبان می درٌد****نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

حرف و

غزل شمارهٔ ۲۵۷۱: پر نارساست سعی تحیر کمند او

پر نارساست سعی تحیر کمند او****ای ناله همتی ز نهال بلند او

برقی به ماه نو زد و گردی به موج گل****از ابروی اشارهٔ نعل سمند او

ناسور را به داغ دوا می کنند و بس****جز سوختن چه چاره کند دردمند او

آنجا که برق جلوۀ او عرض ناز داشت****آیینه بود مجمرو جوهر سپند او

زنهار! ازحلاوت دنیا، مخور فریب****تا زندگیت تلخ نگردد ز قنداو

تیغی ست آسمان که به انداز زخم صبح****دندان نماست جوهرش از زهرخند او

قصر فنا اگر چه ز اوهام برتر است****یک لغز وار بیش ندیدم کمند او

بیخوابی فسانۀ طوبی که می کشد****ماییم و سایۀ مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار****چون مار خفته در بن دندان گزند او

غزل شمارۀ ۲۵۷۲: به این موهومی ام یا رب که کرد آیینه دار او

به این موهومی ام یا رب که کرد آیینه دار او****تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او

سراغ خویش یابم تا ره تحقیق او گیرم****مرا در خود نهان دارد جمال آشکار او

حریف ساغر خورشید پیمایی که می گردد****سحرها رفت با خمیازۀ ذوق خمار او

به غیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید****نفس پر می خلد در سینه ام از خار خار او

چه امکان است آرد فطرت ما تا به دیدارش****مگر آیینه از بی دانشی گردد دچار او

غرورش زحمت آیینه داران برنمی دارد****تو محو خویش باش اینها نمی آید به کار او

امید وصل تدبیر دگر از ما نمی خواهد****سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او

هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم****کنار خود هم افتاده ست بیرون ازکنار او

مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد****دویی افشا نمایی تا کنی تحقیق عار او

تو آگاه از سجود آستان دل نه ای بیدل****که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

غزل شمارۀ ۲۵۷۳: لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او****نگه را این زمان فرض است طوف لاله زار او

بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن****به خون خویش چندین رنگ می نازد شکار او

مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا***شب حسرت پرستان را سحرکرد انتظار او

به این سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل***که پنداری حنا بسته ست دست بهله دار او

به داغی آشناگشتیم مفت عیش موهومی***در ین گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او

ز تکلیف دم تیغش خجالت می کشم ورنه***سر سودایی دارم که بی مغزی ست بار او

حیا می خواهد از ما نازک اندامی که از شرمش***دو عالم چشم پوشد تا شود یک جامه وار او

وطن گر مایهٔ افسردن است آوارگی خوشتر***ز نومیدی گداز سنگ می خواهد شرار او

جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا***دلی آورده ام من هم به امید نثار او

ز آفات زمان

بیدل خدایش در امان دارد***بیاگرد سرش گردیم تا گردد حصار او

غزل شمارهٔ ۲۵۷۴: گر از موج گهر نشنیده ای رمز خروش او

گر از موج گهر نشنیده ای رمز خروش او***بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او

حیا ساقی ست چندانی که حسنش رنگ گرداند***ز شبنم می زند ساغر بهار گلفروش او

چمن جام طرب در جلوهٔ شاخ گلی دارد***که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او

ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید***که شد پا در رکاب از صورت پیمانه هوش او

خروشی می کند توفان چه از دانا چه از نادان***جهان خمخانه ای د ارد که این رنگ است جوش او

نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل***چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او

غرور خود سری را چارهٔ دیگر نمی باشد***مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او

نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا***چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او

زبان بو ی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد***فغان نازکی دارم اگر افتد به گوش او

غزل شمارهٔ ۲۵۷۵: من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او***چو نگین نشدکه فرو روم به خود از خجالت نام او

سخن آب گشت و عبارتی نشکافت رمز تبسمش***تک وتاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او

نه سری که سجده بناکند نه لبی که ترک ثناکند***به کدام مایه اداکند عدم ستمزده وام او

سر خاک اگربه هوا رسد چونظرکنی ته پا رسد***نرسیده ام به عمارتی که ببالم از در و بام او

به بیانم آن طرف سخن به تامل آنسوی وهم و وظن***ز چه عالمم که به من ز من نرسیده غیرپیام او

تک و پوی بیهده یافتم به هزار کوچه شتافتم***دری از نفس نشکافتم که رسم به گرد خرام او

به هوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام***ز پر شکسته تنیده ام به خیال حلقهٔ دام او

نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی***همه را ربوده غنودنی به کنار رحمت عام او

زحسد

نمی رسی ای دنی به عروج فطرت بیدلی****تو معلم ملکوت شو که نه ای حریف کلام او

غزل شماره ۲۵۷۶: نقاش تاکشد اثر ناتوان او

نقاش تاکشد اثر ناتوان او****بندد قلم ز سایه موی میان او

از بحر عشق رخت سلامت که می برد****کشتی شکستن است دلیل کران او

حزنی در ین بساط تحیر نیافتم****شمعی که مغز ناله کشد استخوان او

راز تو آتشی ست که چون پرده در شود****کام هزار سنگ شکافد زبان او

دارد وداع عافیت از عشق دم زدن****یعنی چو عود سوختنست امتحان او

آن موج تیغش از سر دریا گذشته است****کایینه دارد از دل گوهر فشان او

در وادیی که محمل امید بسته ایم****نالد شکست بر جرس کاروان او

عمر شرار فرصت گلزار زندگی ست****از هم گذشته گیر بهار و خزان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص****خلقی ست خود فروش متاع دکان او

هر ساز از ترانه خود می دهد خبر****وهم است اگر زمن شنوی داستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است****آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

غزل شماره ۲۵۷۷: کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او****جو شد ز چشم آبله پا نگاه او

چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی****کزاشک تیغ آب دهد برق آه او

مأوا کشیده ایم به دشتی که تا ابد****برق آب می خورد ز زبان گیاه او

حیران دستگاه حبابم که بسته اند****نقد محیط در خم ترک کلاه او

دارم به سینه خون شده آهی که همچو صبح ***در کوچه های زخم گشودند راه او

بگذار تا به درد تمناش خون کنند****دل قابل وفاست مپرس از گناه او

ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم****آسوده ایم ناله صفت در پناه او

زبن قامتی که حلقهٔ تسلیم بیخودی ست****دامی فکنده ایم به راه نگاه او

آهسته رو که بر دل موری اگر خوری****گردی غبار خاطر خال سیاه او

چندانکه می شود نظر همتت بلند****دارد عروج آینهٔ بارگاه او

گر تار و پودکارگه عشق پروری****جز پنبه زار وهم کتان نیست ماه او

بیدل اگر به عشق کند دعوی وفا****غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

غزل شمارهٔ ۲۵۷۸: هر چند دورم از چمن جلوه گاه او

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او****میخانه است شوق به یاد نگاه او

دارم دلی به سینه کز افسون نرگست****فیروز نیست سرمه به روز سیاه او

آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند****جز شرم نیستی که شود عذر خواه او

خوبی ز الفت ذقنت ره به در نبرد****یوسف از آن گریخت در آغوش چاه او

غافل ز خط مباش که صفهای ناز حسن****درهم شکسته است غبار سپاه او

در وادیی که شرم نقاهت گشوده است****بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق****گردون چو آستین شکند دستگاه او

نقش قدم نگشته مسیر نمی شود****آیینه داری سر تسلیم راه او

بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز****ما را شکسته اند به یاد کلاه او

شمعی که محو انجمن انتظار توست****آیینه بر سر مژه بندد نگاه او

بیدل به یاد

سرو تو در خون تپید، لیک***موزون نگشت یک الف از مشق آه او

غزل شمارهٔ ۲۵۷۹: منفعلم برکه برم حاجت خوبش از برتو

منفعلم برکه برم حاجت خوبش از برتو***ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو

آینهٔ کون و مکان حیرت سیر چمن است***ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو

تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس***حلقهٔ گیسوی تو بس چشم تماشاگر تو

محرم آن لعل نشدکام تمنای کسی***غیرتبسم که برد چاشنی از شکرتو

رنگ تو آشفته چوگل در چمن آرزویت***موج تو غلتان چوگهر در طلب گوهر تو

صبح برد تا به کجا پایه ز قطع نفسش***وانشود زین هوسی چند ره منظر تو

نُه فلک ازگردش سرگشته به خمیازه سمر***همت ظرف که کشد بادهٔ بی ساغر تو

سعی طلب بی سر و پا جادهٔ تحقیق رسا***سبحه صفت آبله ها خفته برون در تو

خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا***صفر نماید به نظر نقطه ای از دفتر تو

بیدل از افسون سخن بلبل باغ چه گلی***رنگ چمن می شکند بوی بهار ازپرتو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۰: ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو

ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو***آینهٔ جمال تو آینهٔ جمال تو

از تب و تاب آب و گل تا تک و تاز جان و دل***ریشهٔ کس نمی دود در چمن خیال تو

چرخ به صد کمند چین بوسه زده است بر زمین***بس که بلند جسته است گرد رم غزال تو

بر در ناز کبریا چند غبار ماسوا***در کف وهم من که داد آینهٔ محال تو

این بم و زیر و قیل و قال نیست به ساز لایزال***نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو

خلق ز سعی نارسا سوخت جبین به نقش پا***برهمه داغ سایه بست سرکشی نهال تو

شیشهٔ ساعت فلک از چه حساب دم زند***راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو

پیری ام از قد دو تا راه نبرد هیچ جا****هم به در تو می برم

حلقهٔ انفعال تو

تشنهٔ بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی****جرأتم آب می کند از تری زلال تو

باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست****از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو

طایر آشیان عجز ناز فروش حسرت است****رنگ شکسته می پرد بیدل خسته بال تو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۱: باز چو صبح کرده ام تحفهٔ بارگاه تو

باز چو صبح کرده ام تحفهٔ بارگاه تو****رنگ شکسته ای که نیست قابل گرد راه تو

ذره به بال آفتاب تا به سپهر می رود****کیست به خود نمی کند ناز ز دستگاه تو

بسکه شکوه جلوه ات ریخته است ز هر طرف****عکس به روی آینه آینه درپناه تو

خاک شهید غمزه ات گرد کند چه ممکنست****سرمه نمی شود سفید از مژهٔ سیاه تو

غیر تحیر از جمال آینه را چه می رسد****حیرت ما دلیل ما جلوهٔ تو گواه تو

دل به هزار جلوه ام چهره گشای حیرتست****آینهٔ شکسته ای یافته ام به راه تو

از خط ساغر وفا جز کجی نظر نخواند****هرکه محرفی نخورد از غلط نگاه تو

سادگی جهان رنگ جز تو چه آورد به عرض****هم به زبان ناز توست آینه عذر خواه تو

سعی پر شکستگی طرف عروج ناز اوست****گل به سر امید زد رنگ من از کلاه تو

بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده****دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۲: نمی گویم به عشرتگاه مجنون جهد پیمارو

نمی گویم به عشرتگاه مجنون جهد پیمارو****غبار خانمان لختی بروب از دل به صحرا رو

جهانی می کشد بر دوش فرصت بار ناکامی****تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو

نمی باید سپند مجمر افسردگی بودن****به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو

چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان****برون زین کاروانها دامن خود گیر و تنها رو

پیام یار می آید کنون ننگ است خودداری****عرق واری به حسرت آب کن دل را و از جا رو

تلاش گوهر نایاب جهدی تند می خواهد****اگر مردی به غواصی زن و بیرون دریا رو

درین محفل به نومیدی چه لازم زندگی کردن****دو روزی هر چه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو

نهال گلشن اقبال پر معکوس می بالد****به رنگ شمع سر چندانکه افرازی ته پا رو

جنون حرص بی وضع قناعت بر

نمی آید***تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو

مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل***همه گر پشه باشی چون پر افشاندی به عنقا رو

غبار من زحد برداشت ابرام زمینگیری***مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو

به طبع دوستان یادت گرانی می کند بیدل***به دامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۳: به پیری هم نی ام غافل ز عشق آن کمان ابرو

به پیری هم نی ام غافل ز عشق آن کمان ابرو***حضور قامت خم گشته ایمایی ست زان ابرو

دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمی گردد***مبادا افتد از مستی به فکر امتحان ابرو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۴: مه نو می نماید امشبم از آسمان ابرو

مه نو می نماید امشبم از آسمان ابرو***قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو

تعالی الله چه نقشی دلفریب است این نمی دانم***که جوهر در دم تیغ است یا ناز اندر آن ابرو

به این انداز در اندیشهٔ صید که می تازد***که عمری شد همان افکنده است از کف عنان ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش***به رنگ ماه نو در چشم می گردد نهان ابرو

نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد***به عالم فتنه می کارد همان چشم و همان ابرو

چرا در خاک و خون ننشاندم دردی که من دارم***چو تیر افکنده است از خویش دورم آن کمان ابرو

خرابی می کنم تعمیر نازی در نظر دارم***ز بخت تیرهٔ من وسمه ای می خواهد آن ابرو

ز غفلت شکوه ها پرداختم اما نفهمیدم***که خوبان را تغافل گوش می باشد زبان ابرو

جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم***نمی دانم چه تیغ است اینکه دارد در میان ابرو

به یاد چین ابروی تو دریا را ز امواجش***شکستی می کشد بر دوش چندین کاروان ابرو

اشارت هم به ایمای خیالش بر نمی آید***اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو

به وضع سرکشی لطف تواضع دیده ام بیدل***به چشم مصلحت تیغم به عرض امتحان ابرو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۵: بس رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو

بس رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو****موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو

پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست****یک قلم دست تهی می روید از اعضای سرو

نالهٔ آزاد الفت پرور زنجیر نیست****طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو

نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد****یک رگ گردن نمایانست سر تا پای سرو

نالهٔ درد طراوت آبیار دل نشد****این چمن بی آب ماند از نارساییهای سرو

شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش****کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو

رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود****از تکلف دوختند این جامه بر

بالای سرو

صفر در معنی الفها را یکی ده می کند****طوق قمری می فزاید قدر استغنای سرو

خاک بر سرکرده عشق و پای درگل ماندحسن****گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو

بیدل آخر خاک می گردد درین حرمانسرا****عارض رنگین گل تا قامت رعنای سرو

غزل شماره ۲۵۸۶: بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو****ناله قمری شد آخر قدکشیدنهای سرو

چیدن دامن دربن گلشن گل آزادگی است****کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو

مطلب آزادگیها پر بلند افتاده است****عالمی خم شد به فکر بار ناپیدای سرو

باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف****ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو

باده را در دامن مینا بهاری دیگر است****آب دارد آبرو تا می رود در پای سرو

شعله ادراک خاکسترکلاه افتاده است****نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب****صورت فواره باید ربخت از اجزای سرو

اینقدر رعنا نمی بالد نهال این چمن****سایه نخل که افتاده ست بر بالای سرو

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی****بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

غزل شماره ۲۵۸۷: ای بسمل طلب پی خون چکیده رو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو****چون اشک هر قدر روی از خود دویده رو

فرصت در این بهار پر افشان وحشت است****همچون نگه به هر گل و خاری رسیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن****یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو

امروزت از امل پی فردا گرفته است****ای غافل از غزل به خیال قصیده رو

سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست****یک پر زدن به همت رنگ پریده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است****عمری ست بار می کشی اکنون خمیده رو

زبن گرد تهمتتی که نفس نام کرده اند****چون صبح دامنی که نداری کشیده رو

کورانه چند در پی عصیان قدم زدن****شایدکه بازگردی از این راه دیده رو

بی وحشتی رهایی ازین باغ مشکل است****از بوی گل به خویش فسونها دمیده رو

زین خاکدان عروج تو در خورد وحشت است****بر نردبان صبح ز دامان چیده رو

قاصد پیام ما نفس واپسین ماست****گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو

بیدل به هر طرف کشدت کاتب قضا****مانند خامه یك

خط بینی کشیده رو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۸: ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو

ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو****شور سپند محفل حسرت شنیده رو

از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن****زین دود همچو شعله غبار کشیده رو

زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست****محمل به دوش آه چو صبحی دمیده رو

آخر ازین زیانکده نومید رفتنست****خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

در گلشنی که رنگ بهارش ندامت ست****ای شبنم بهار تماشا ندیده رو

چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست****ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو

در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار****خواهی سرت به سقف نیاید خمیده رو

ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است****بر روی خود همان نفس خود دیده رو

کیفیت گداز دل از می رساتر است****یک جرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو

شاید ز ترک جهد به جایی توان رسید****گامی در این بساط به پای بریده رو

ما از در امید وصالت نمی رویم****گو دل به حسرت آب شو و خون ز دیده رو

پیغام حسرت من بیدل رساندنی است****ای اشک یار می رود اینک دویده رو

غزل شمارهٔ ۲۵۸۹: همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو

همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو****یعنی درین مکان نفسی واکشیده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است****چون سایه سر به خاک نه و آرمیده رو

آخر به خواب نیستی از خوبش رفتنی است****باری فسانهٔ من و ما هم شنیده رو

زبن دشت خارها همه بر باد رفته اند****از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودی ست****هر سو روی به سجدهٔ اشک چکیده رو

تا سر بر آری از چمن مقصد جنون****بر جاده های چاک چو جیب دریده رو

در خرقهٔ گدایی و درکسوت شهی****سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو

سیر بهار میکدهٔ نازت آرزوست****گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو

گلچینی بهار طرب بی تعلقی ست****چون گردباد دامن از این دشت چیده

رو

بال امید بسمل این عرصه بسته نیست****پرواز اگر دری نگشاید تپیده رو

رنج خیال مصلحت ساز زندگی ست****باری گهی که نیست به دوشت کشیده رو

بیدل عنان عافیت ماگسسته است****مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

غزل شمارهٔ ۲۵۹۰: نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو

نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو****خشک است جبین یک دو عرق آینه گر شو

حیف است رعونت دمد از جوهر ذاتت****گرتیغ کنندت تو چو آیینه سپر شو

جبیی که نداری نفسی نذر جنون کن****گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو

تسلیم ز احباب تغافل نپسندد****گرنیست ادب سر به زمین دست به سر شو

ضبط من و ما انجمن آرای شهود است****چون سرمه زتنبیه زبان نور نظرشو

گر حسن کلام آینه دار دم پیری ست****در خلق ضیافتکدهء شیر و شکر شو

ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت****مستسقی بیحاصلی آب گهر شو

امید سلامت بجز آفات ندارد****کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو

خواب عدمت به که فراموش نگردد****از بیضه برون در طلب بالش پر شو

در نامه و پیغام یقین واسطه محو است****بر هرکه رسانی خبر از یار خبر شو

هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است****ای نقطهٔ تحقیق توبی زیر و زبر شو

بیدل به تکلف ره صحرای عدم گیر****زان پیش که گویند ازین خانه به در شو

غزل شمارهٔ ۲۵۹۱: ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو****ناقدردان راحتی بر خود زبان ننگ شو

جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر****یک ره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو

فریاد کوس و کرنا می گویدت کای بی حیا****زین دنگ دنگ روز و شب گر کر نگشتی دنگ شو

همت نمی چیند غنا بر عشوه پا در هوا****چون صبح گرد رفته ای گو یک دو دم اورنگ شو

می دان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان****گر کهنه ات خواهی گران با ذره ای همسنگ شو

گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین****اوهام را هم کم مبین خود روی دشت بنگ شو

شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان****یکچند منزل در قدم گرد ره

و فرسنگ شو

بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت****چون عکس نتوان دیدنت آیینه گوهر رنگ شو

آیینه داران جنون دارند یک عالم فسون****هر چند جهل آیی برون سرکوب صد فرهنگ شو

ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر وهم ظن****باری به ذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو

بیدل به یاد زلف او گر ناله ای سر می کنم****تسلیم گوشم می کشد کای بی ادب خود چنگ شو

غزل شمارهٔ ۲۵۹۲: نمی گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو

نمی گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو****ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو

برآر از عالم تمثال امکان رخت پیدایی****تو کار خویش کن گو خانهٔ آیینه ویران شو

جمال بی نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد****که در اندیشهٔ ما خاک گرد و یوسفستان شو

جنون از چشم زخم امتیازت می کند ایمن****بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو

به بیقدری ازین بازار سودی می توان بردن****گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

درین محفل به اظهار نیاز و ناز موهومی****هزار آیینه است از هرکجا خواهی نمایان شو

طریق عشق دشوارست از آیین خرد بگذر****حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو

ز گیر و دار امکان وحشتی تا کنج زانویی****به فکر چین دامن گر نمی افتی گریبان شو

هزار آیینه چون طاووس می خواهد تماشایت****بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شو

به بزم جلوه پیمایی حیا ظرفی دگر دارد****حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو

ز ساز محفل تحقیق این آواز می آید****که ای آهنگ یکتایی ازین نُه پرده عریان شو

گر از سامان اقبال قناعت آگهی بیدل****به کنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو

غزل شمارهٔ ۲۵۹۳: کجایی ای جنون ویرانه ات کو

کجایی ای جنون ویرانه ات کو****خس و خاریم آتشخانه ات کو

الم پیمایم از کم ظرفی هوش****شراب عافیت پیمانه ات کو

تو شمع بی نیازبها بر افروز****مگو خاکستر پروانه ات کو

اگر اشکی چه شد رنگ گدازت****و گر آهی رم دیوانه ات کو

اگر ساغر پرست خواب نازی****چو مژگان لغزش مستانه ات کو

گرفتم موشکاف زلف رازی****زبان بینوای شانه ات کو

ز هستی تا عدم یک نعره واری****ولیکن همت مردانه ات کو

کمان قبضه آفاقی اما****برون از خود سراغ خانه ات کو

بساط و هم واچیدن ندارد****نوا افسانه ای افسانه ات کو

حجاب آشنایی قید خویش است****زخود گر بگذری بیگانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر****گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا فرسود راهیست****دماغ کعبه و بتخانه ات

کو

غزل شمارۀ ۲۵۹۴: ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو****هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو

از شمع بزم مقصود نی شعله ای ست نی دود****باید پری به هم سود پروانه سوختن کو

ما را برون آن در پا در هوا خروشی ست****آنجاکه خلوت اوست امکان یاد من کو

چندی به قید هستی مفت است رقص و مستی****هر گه قفس شکستی اشغال پر زدن کو

افسانه گرم دارد هنگامۀ توهم****از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو

خلقی به وهم هستی نامحرم عدم ماند****هر حرف کز لبش جست نالید کان دهن کو

صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی****هر چند کعبه سنگ است تسکین برهمن کو

آیینه داری وهم برق افکن شعور است****از شمع اگر بپرسی می کند انجمن کو

عمر و شرار یکسر محمل کش وداعند****ای برقتاز فرصت جز رفتن آمدن کو

سر رشته ای ندارد پیچ و خم تعلق****از طره ام نشان ده تا گویمت شکن کو

تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند****آواره گرد یأسم یارب نصیب من کو

بید ل لباس هستی تاکی شود حجابت****ای غرۀ تعین آن خرقۀ کهن کو

غزل شمارۀ ۲۵۹۵: ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو****تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو

در کارگاه فطرت نام شکست ننگست****باید قلم نبندد نقاش چینی از مو

دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست****اخگر نمی پسندد نقش نگینی از مو

نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را****افسون آفتاب است مار آفرینی از مو

تعظیم ناتوانان دشواریی ندارد****بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی****از رشته دامنیها یا آستینی از مو

بالیدم از تخیل سرکوب آسمانها****بر خود نچیدم اما فرق یقینی از مو

عمریست ناتوانان ممنون آن نگاهند****ای دیدهٔ مروت زحمت نبینی از مو

ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروشی****شبگیر کرد بیدل آواز چینی از مو

غزل شمارهٔ ۲۵۹۶: این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست

این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست****هرکه فکر بالین کرد یافت زیر سر زانو

یک مژه به صد عبرت شرم چشم ما نگشود****حلقه وار ته کردیم بر هزار در زانو

گل دمیده ایم اما رنگ و بو پشیمانی است****بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو

زین تلاش پا درگل کو ره وکجا منزل****همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو

دل ادبگه نازست دعوی هوس کم کن****بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو

شوخی تمیز از ما وضع امن نپسندید****ورنه سلک این کهساربود سر به سر زانو

بسته ام کمر عمری ست بر حلاوت تسلیم****بند بند من دارد همچو نیشکر زانو

عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت****پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو

فکر سرنوشت من تا کجا تریها داشت****تا جبین به بار آمدگشت چشم تر زانو

شب زکلفت اسباب شکوه پیش دل بردم****گفت برنمی دارد درد سر مگر زانو

تا به کی هوس تازی چند هرزه پردازی****طایران رها کردند زیر بال و پر زانو

مشق معنی ام بیدل بر طبایع آسان نیست****سر فرو نمی آرد فکر من به هر زانو

غزل شمارهٔ ۲۵۹۷: از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو

از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو****خط جبین غلط خورد آخر به موی زانو

آبم در ین ادبگاه از شرم غفلت شرم****سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو

کو معبد حضوری کز ما برد رعونت****صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو

هر جلوه را درین بزم آیینه است منظور****تمثال دل مجو بید نادیده روی زانو

شکر قد دوتایم امروز فرض گردید****عمریست می کشیدم گردن به سوی زانو

مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد****اما نمی توان خواند حرف مگوی زانو

چون برگ گل به یادت یک صبح غنچه بودم****شد عمر در جبینم خفته ست بوی زانو

زین فکرهای باطل چیزی نمی گشاید****گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو

بیحاصلان سرا پا اندوه در کمینند****چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو

تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد****یارب پی

چه راحت گشتم عدوی زانو

بیدل چو موج گوهر در فکر خوبش خشکم****پیشانی ام قدح زد اما به جوی زانو

حرف ه

غزل شمارهٔ ۲۵۹۸: بر شعله تا چند نازیدن کاه

بر شعله تا چند نازیدن کاه****در دولت تیز مرگی ست ناگاه

صد نقص دارد سازکمالت****چندین هلال است پیش وپس ماه

در فکر خویشیم آزادگی کو****ما را گریبان افکنده در چاه

یارب چه سحر است افسون هستی****از هیچ بودن کس نیست اگاه

برغفلت خلق خفت مچینید****منظور نازست آیینهٔ شاه

دل صید عشق است محکوم کس نیست****الحکم لله و الملک (لله)للاه

عمری تپیدیم تا خاک گشتیم****فرسنگها داشت این یک قدم راه

از صبح این باغ شبنم چه دارد****جز محمل اشک بر ناقهٔ آه

بر طبع آزاد ظلمست الفت****تا عمر باقیست عذر از نفس خواه

ای ناله خاموش در خانه کس نیست****یک حرف گفتیم افسانه کوتاه

بیدل چه گوبم ازیأس پیری****چون شمعم ازصبح روز است بیگاه

غزل شمارهٔ ۲۵۹۹: بسکه می جوشد ازین دریای حسرت حب جاه

بسکه می جوشد ازین دریای حسرت حب جاه****قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه

می رود خلقی به کام اژدر از افسون جاه****شمع را سرتا قدم در می کشد آخر کلاه

گیرودار محفل امکان طلسم حیرتی ست****تا مژه خط می کشد این صفحه می گردد سیاه

گرد صحرا از رم آهو سراغی می دهد****رفتن دل را شکست رنگ می باشد گواه

عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است****جوهر آیینه هم می ریزد از دیوار کاه

اینقدر جهدم به ذوق نشئهٔ عجز است و بس****همچو پرواز از شکست بال می جویم پناه

نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان****درکمین کاروان خفته ست منزل سر به راه

بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام****تیغ جوهردار عریان می کنم در عرض آه

جوهر آیینه ای درگرد پیغامم گم است****نالهٔ من می رود جایی که می گردد نگاه

گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن****دادرس در عهد ما سنگ است و مینا دادخواه

این زمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست****جوهر آیینه آبی دارد اما زیرکاه

طبع روشن بیدل از بخت سیاهش چاره نیست****تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۰: در شکنج عزتند ارباب جاه

در شکنج عزتند ارباب جاه****آب گوهر بر نمی آید ز چاه

نخوت شاهی دهان اژدهاست****شمع را در می کشد آخر کلاه

عمرها شد می تپد بی روی دوست****چون رگ یاقوت در خونم نگاه

در خیالش محو شد آثار من****این کتان را شست آخر نور ماه

در ادبگاه خم ابروی او****ماه نو دارد زبان عذر خواه

خانهٔ مجنون ما هم دود داشت****روزن چشم غزالان شد سیاه

شعله ی ما را درین آفت سرا****جز به خاکستر نمی باشد پناه

ناامیدی دستگاه زندگیست****تاروپود کسوت صبح است آه

شرم دار ای سرکش از لاف غرور****نیست بال شعله ات جز برگ کاه

باغ و بستان پر مکرر می شود****جانب دل هم نگاهی گاه گاه

در تماشاخانهٔ آیینه ام****می شود جوهر چو می سوزد نگاه

عشق را بر نقص استعداد من****گریهٔ ابر است بر حال گیاه

می گدازد

شمع و از خود می رود****کای به خود واماندگان این است راه

دم مزن بیدل اگر صاحبدلی****محرم آیینه راکفر است آه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۱: عالم و این تردماغیهای جاه

عالم و این تردماغیهای جاه****شبنمی پاشید بر مشتی گیاه

مرگ غافل نیست از صید نفس****آتش از خس برنمی دارد نگاه

سرزمین شعله کاران گلخن است****کشت ما را دود می باشد گیاه

زندگانی از نفس جان می کند****عمرها شد می کشم یوسف ز چاه

ناامیدی فتح باب عشرت است****خنده لب وا می کند از حرف آه

ای زبان لافت افسون سلوک****باشد از مقراض مشکل قطع راه

باده روشن مشربی وانگاه دُرد؟****پرتو خورشید و مه وانگه سیاه

بی زبانی از خجالت رستن است****عذر تا باقیست می بالد گناه

جستجو آیینه دار مقصد است****می شوی منزل اگر افتی به راه

نازکن گر فکر خویشت ره نزد****ازگریبان غافلی بشکن کلاه

نرخ بازارکرم نشکستنی ست****گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه

بیدل از غفلت کسی را چاره نیست****سایه ای دارد گدا تا پادشاه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۲: گر نفس چیند به این فرصت بساط دستگاه

گر نفس چیند به این فرصت بساط دستگاه****چون سحر بر ما شکستن می رسد پیش از کلاه

سینه صافی می شود بی پرده تا دم می زنم****در دل ما چون حباب آیینه پرداز است آه

ما و من آخر سواد یأس روشن می کند****خلقی از مشق نفس آیینه می سازد سیاه

صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا****آینه یک گل زمین است و جهانی خانه خواه

گر گشایی دیده انصاف بر اقبال ظلم****همچوآتش اخگر است و شعله آن تخت وکلاه

اوج اقبال شهنشاهی توهم کرده است****بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه

استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش****سگ توجه بر گدا دارد هما بر پادشاه

ای هوس رسوایی دیبا و اطلس روشن است****بیش ازین از جامه عریانی ام عریان مخواه

با شکوه آسمان گردن نیفرازد زمین****خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه

محرم راز کرم نتوان شدن بی احتیاج****در پناه رحمت آخر می برد ما را گناه

بی گداز نیستی صورت نبندد آگهی****شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

گر به این رنگست بید ل رونق بازار دهر****تا قیامت یوسف ما برنمی آید زچاه

غزل شماره ۲۶۰۳: ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه

ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه****تا بصیرت بر دیانت نیست معراج است جاه

زبن چمن رشکی ست بر اقبال وضع غنچه ام****کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست****ناله گر از پا نشیند اشک می افتد به راه

درگلستانی که تخمی از محبت کاشتند****زخم می بالد گل اینجا ناله می روید گیاه

نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست****خامه تصویر نتواند کشیدن مدّ آه

مایه یمنی ندارد دستگاه آگهی****خانمان مردمان دیده می باشد سیاه

جلوه فرش توست اگر از شوخ چشمی بگذری****می شود آیینه چون هموار می گردد نگاه

تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس****شاه ما آیینه می پردازد ازگرد سپاه

بی تماشا نیست حیرتخانه ناز و نیاز****عشق اینجا آه آهی دارد

آنجا واه واه

چون نگه دردیدهٔ حیران ما مژگان گمست***جوهر آیینه در دیوار حل کرد ست کاه

سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست***حیف خورشید ی که پرتو باز می گیرد ز ماه

زیرگردون هرزه شغل لهو باید زیستن***غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۴: بسکه ما را بر آن لقاست نگاه

بسکه ما را بر آن لقاست نگاه***عالمی را به چشم ماست نگاه

حیرت امروز بی بلایی نیست***از مژه دست بر قفاست نگاه

مایهٔ بینش است ضبط نفس***گر به شبنم تند هواست نگاه

بی صفا زنگ برنمی خیزد***مژهٔ بسته را عصاست نگاه

حرص معنی شکار عبرت نیست***دیدهٔ دام را کجاست نگاه

فکر رحلت خجالتی دارد***دم رفت ن به پیش پاست نگاه

غنچه شو چشم ازین و آن بربند***که درین باغ خونبهاست نگاه

بال شوق رسا تری نکشد***همچو شبنم سرشک ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست***شیشه گر بشکنی صداست نگاه

حسرت حسن نو خطی داریم***طالب جنس توتیاست نگاه

مژده دستی بلند خواهد کرد***چشم وا می کنم دعاست نگاه

بیدل افسانهٔ دگر متراش***با همین رنگ آشناست نگاه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۵: تار پیراهن حیاست نگاه

تار پیراهن حیاست نگاه***کاسهٔ چشم را صداست نگاه

حیرت آیینهٔ زمینگیری ست***مژه تا نیست بی عصاست نگاه

شبنم من به وصل گل چه کند***که ز چشم ترم جداست نگاه

همه آفاق نرگسستان ست***چشم گو باز شو کجاست نگاه

بی تمیزی تمیزها دارد***کور را مسح دست و پاست نگاه

نیست نقشی برون پردهٔ خاک***حیرتست این که بر هواست نگاه

حاصل ما در این تماشاگاه***انتها حیرت ابتداست نگاه

مژهٔ بسته آشیان غناست***ورنه هر جا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست***که ترا بر پر هماست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها***گر کند احولی بجاست نگاه

شمع فانوس انتظار توایم***گرد پرواز رنگ ماست نگاه

زندگی ساز جلوه مشتاقی ست***شمع را رشتهٔ بقاست نگاه

بس که عالم بهار جلوهٔ اوست***بر رخ اوست هرکجاست نگاه

بید ل از جلوه قانعم به خیال***چه توان کرد نارساست نگاه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۶: تا به شوخی نکشد زمزمهٔ ساز نگاه

تا به شوخی نکشد زمزمهٔ ساز نگاه***مردمک شد ز ازل سرمهٔ آواز نگاه

در تماشای توام رنگ اثر باختن است***همچو چشمم همه تن گرد تک و تاز نگاه

گر همه آب بود آینه بینایی کو***نرسد اشک به کیفیت انداز نگاه

دیگر از عاقبت تشنهٔ دیدار مپرس***هست از خویش برون تاختن ناز نگاه

همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی***حسرتت زمزمه ای می کشد از ساز نگاه

طوبی از سایهٔ ناز مژه ام می بالد***چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه

مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد***بر فسلک نیز نلغزید رسن باز نگاه

غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل****مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه

گرد غفلت مشکافید که در عرصهٔ رنگ****بی نشانی ست خطای قدرانداز نگاه

چون شرارم چقدر محمل ناز آراید****یک تپش گرد دل و یک مژه پرواز نگاه

بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی ست****کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۷: گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه

گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه****خیل طاووس توان ریخت ز پرواز نگاه

قید یک حلقهٔ زنجیر خیالی است محال****دیده تا چندکند منع جنون تاز نگاه

عمرها شد که به آن جلوه مقابل شده ام****می رسد بر من حیران چقدر ناز نگاه

حیرت آینه ام مهر نبوت دارد****تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه

دور باش عجبی داشت شکوه حیرت****دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه

آشیان می شود از وحشت شوقم پ رو بال****مژه خمیازه کش است از پی پرواز نگاه

در نهانخانهٔ دل مژدهٔ دیداری هست****می کشدگوش من از آینه آواز نگاه

شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز****می کشم بوی گل از شوخی انداز نگاه

راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت****صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

چون شرر چشم به ذوق چه گشایم بیدل****من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

غزل شمارهٔ ۲۶۰۸: در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته****کشتی ما را تحیر در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسملی آسوده ایم****عشق بر چندین تپش از ما نقاب انداخته

بر شکست شیشهٔ دلهای ما رحمی نداشت****آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته

تاکجاها بایدم صید خموشی زیستن****در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته

نقشی از آیینهٔ کیفیت ما گل نکرد***دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته

هستی ما را سراغ از جلوه دلدار پرس***این کتان آیینه پیش ماهتاب انداخته

غیر شور ما و من بر هم زنی دیگر نداشت***عیش این بزمم نمکها در شراب انداخته

گر نباشد حرص عالم بحر مواج غناست***تشنگی ما را به توفان سراب انداخته

رخت همت تا نبیند داغ اندوه تری***سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته

ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال***می فشارد چشم من رخت در آب انداخته

ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد***لفظ ما بیحاصلی دور از کتاب انداخته

یک نگه کم

نیست بیدل فرصت عمرشرار****آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

غزل شمارهٔ ۲۶۰۹: ای به اوج قدس فرش آستان انداخته

ای به اوج قدس فرش آستان انداخته****سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته

هرکجا پایی به راهت برده عجز لغزشی****بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته

شمع خلوتگاه یکتایی به فانوس خیال****کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی****جنس هر آیینه بیرون دکان انداخته

ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت****جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته

هرکسی اینجا به رنگی خاک برسرمی کند****آبروی فکر در جوی بیان انداخته

حیرت بی دست و پایان طلب امروز نیست****موج گوهر بحرها را برکران انداخته

در بساطی کز هجوم بی دماغیهای ناز****یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته

چون سحر خلقی جنون کرده ست و از خود می رو د****بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته

تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار****قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته

تا نچیند ازگل و خار تعین انفعال****انس بویی در دماغ بیدلان انداخته

صنعت عشقست کز آیینه سازیهای شوق****کرده دل را آب و تشویشی در آن انداخته

خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست****راه هستی تا عدم شب در میان انداخته

چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم****غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست****خودسریها فهم ما را درگمان انداخته

سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ****درکمان جویید تیر بر نشان انداخته

با پری جزغیرت ناموس مینا هیچ نیست****آگهی بر مغز بار استخوان انداخته

تا نمی سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست****مشرب پروانه ایم آتش به جان انداخته

غزل شمارهٔ ۲۶۱۰: چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته

چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته****سرنگون جامی به خاک تیره صهبا ریخته

گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته اند****تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته

آه از این حرص جنون جولان که از سعی امل****خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته

قطع امید قیامت کن که پاس

مدعا****در غبار دی هزار امروز و فردا ریخته

تا نیفشانی به سر خاک بیابان امید****جمع نتوان کرد آب روی صد جا ریخته

زیر دیوار که باید منت راحت کشید****سایهٔ مو هم شبیخون بر سر ما ریخته

حسرت تعمیر بنیاد قناعت داشتیم****خاک ما را کرده گِل آب رخ ما ریخته

گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز****از تُنُک رویی دم شمشیر خون ها ریخته

از ازل گمگشتهٔ آغوش یکتای توام****تا به کی جویم کف خاکی به دریا ریخته

تا ز هر عضوم سجود آستانت گل کند****پیکری چون آب می خواهم سراپا ریخته

تا توانی بیدل از تعظیم دل غافل مباش****شیشه گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته

غزل شمارهٔ ۲۶۱۱: به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته

به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته****به حیرتم که عجب خویش را بجا بسته

چه سان به روی تو مرغ نظر کند پرواز****که حیرت از مژه اش رشته ها به پا بسته

به دل ز شوق وصالت صد آرزو دارم****ولی ادب ره تقریر مدعا بسته

فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا****به گردن دل خون گشته خون بها بسته

ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد****که عقد عهد به خلوتگهٔ حیا بسته

چو شمع تا به فنا هیچ جا نیاسایم****مرا سریست که احرام بوریا بسته

تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف****که دل به سلسلهٔ نقش بوربا بسته

بهار بوسه به پای تو داد و خون گردید****نگه تصور رنگینی حنا بسته

به وادی طلب نارسایی عجزیم****که هرکه رفته زخود خویش را به ما بسته

کدام نقش که گردون نبست بی ستمش****دلی شکسته اگر صورت صدا بسته

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد****که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته

غزل شمارهٔ ۲۶۱۲: به تو نقش صحبت ما، چقدر بجا نشسته

به تو نقش صحبت ما، چقدر بجا نشسته***توبه ناز و ما درآتش تو به خواب وما نشسته

سرو برگ جرآت دل به ادب چرا نسوزد***که سپند هم به بزمت زتپش جدا نشسته

چه قیامت است یارب به جهان بی نیازی***که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته

چه نهان چه آ شکارا نبری خیال وحدت***که زدیده تا دل اینجا همه ما سوا نشسته

مرو ای نگه به گلشن که به روی هر گل آنجا***ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته

چو عدو زند دو زانو نخوری فریب عجزش***که به قصد جان تفنگی به سر دو پا نشسته

همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا***نکنی که نقش وهمت ز امل کجا نشسته

به رهی که برق تازان همه نقش پای لنگند***به کجا رسیده باشم من بی عصا نشسته

به هزار خون تپیدم که به آبله

رسیدم***چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر بیدل***به چه نازد استخوانی که بر او هما نشسته

غزل شمارۀ ۲۶۱۳: به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته

به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته***به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته

سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است***دل بینوا ندانم به چه مدعا نشسته

ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو***که صدای پا به گوشم چو هزار پا نشسته

به چه دلخوشی نگریم ز چه خرمی نسوزم***که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته

چو حباب عالمی را هوس کلاه داری ست***به دماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته

به غرور هستی ای صبح مگذر درین گلستان***که صد آینه به راهت نفس آزما نشسته

ره ناله نیست آسان به خیال قطع کردن***که نی از گره درین ره به هزار جا نشسته

به سجود آن دو ابرو نه من وتو سر به خاکیم***به عروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته

گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد***که چو حلقه بر در دل همه دلگشا نشسته

چو به کام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش***نتوان نشاند دامن به غبار نانشسته

مکش ای سپهر زحمت به تسلی مزاجم***که به صد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته

چه تأملست بیدل پر شوق برفشانیم***که غبارها درین ره به امید ما نشسته

غزل شمارۀ ۲۶۱۴: غبار خط زلعل او به رنگی سر برآورده

غبار خط زلعل او به رنگی سر برآورده***که پنداری پر طوطی سر از شکر برآورده

برون آورد چندین نقش دلکش خامۀ قدرت***به آن رنگی که دارد عارضش کمتر برآورده

به یاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم***به هر مژگان زدن پروانه واری پر بر آورده

چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش***تامل تا نفس دزدد سرشکم سر بر آورده

ندارم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن****که پروازم چو بوی گل ز بال و پر بر آورده

ز تشویش توانایی برون آ کز هلال اینجا****فلک هم استخوان از پهلوی لاغر برآورده

چه سازد بوی گل گر نشنوی از

سازش آهنگی***ضعیفی آه ما را هر نفس بر در برآورده

به وضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد***یتیمی گرد ادبار از دل گوهر برآورده

تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن***چو آتش کز شکست رنگ خود بستر برآورده

به سامان غنا می نازم از اقبال تنهایی***دل جمعم به رنگ خوشه یک لشکر برآورده

به طعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را***چه سازد طبع انسانی که چرخش خر برآورده

چه جای خسّت مردم که گل هم درگلستانها***به صد چاک جگر از کیسه مشتی زر برآورده

تغافل را ز امداد کسان برگ قناعت کن***مروت عمرها شد رخت ازین کشور برآورده

حباب پوچ هم بیدل تخیل ساغرست اینجا***سر بی مغز ما را صاحب افسر برآورده

غزل شمارهٔ ۲۶۱۵: نپنداری همین روز و شب از هم سر برآورده

نپنداری همین روز و شب از هم سر برآورده***جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده

هوس آیینهٔ عشق است اگر کوشش رسا افتد***سحاب از دامن آلوده چشم تر برآورده

درین گلشن ندارد غنچه تاگل آنقدر فرصت***فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده

حلاوت آرزو داری در مشق خموشی زن***گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده

به دامن پا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان***ازین دریا چه کشتی ها که بی لنگر برآورده

ز رفتارت بساط این چمن رنگینیی دارد***که تا نقش قدم روشن شودگل سربرآورده

صدف در بحر هنگام شکر پردازی لعلت***فراهم کرده موج خجلت وگوهر برآورده

فریب موج سیرابی مخور از چشمهٔ احسان***طمع زین آب خلقی را به خشکی تر برآورده

به رنگ خامهٔ تصویر سامان چه نیرنگم***که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده

ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من***که پروازم از این نه آشیان برتر برآورده

مگر از بیخودی راه امیدی واکنی ورنه***شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده

سپهر مجمری تا گرمی سامان کند بیدل****دلم را

کرده داغ حسرت و اخگر برآورده

غزل شمارهٔ ۲۶۱۶: غبارم برنمی خیزد ازین صحرای خوابیده

غبارم برنمی خیزد ازین صحرای خوابیده****اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده

به غیر از نقش پا جایی ندارد جاده پیمایی****تو هم ته جرعه ای بردار ازین مینای خوابیده

به یاد شام زلفت هر کجا چشمی به هم سودم****رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده

با این قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد****به مژگان تو یعنی فتنه ای بر پای خوابیده

هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا****بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده

درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد****به پهلو می رود عمری زیان فرسای خوابیده

به شمع آگهی یک بار نتوان دامن افشاندن****که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده

غبارم اوج گیرد تا سر از خجالت برون آرم****چو محمل بی سبب پامالم از اعضای خوابیده

ز جهل و دانشم فرق دویی صورت نمی بندد****به معنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

ز سعی نارسا مشق ندامت می کنم بیدل****عصای ناله شد آخر چوکوهم پای خوابیده

غزل شمارهٔ ۲۶۱۷: ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده

ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده****بجز خواباندن مژگان ره پیدای خوابیده

زمینگیر ی چه امکانست باشد مانع جهدم****به رنگ سایه ام من هم جهان پیمای خوابیده

اگر آسودگی می خواهی از طاقت تبرّا کن****طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده

جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را****تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده

عدم تعطیل جوش هستی مطلق نمی گردد****نفس چون نبض بیدار است د ر اعضای خوابیده

چنان در خود فرو رفتم به یاد چشم مخموری****که جوشد از غبارم ناز مژگانهای خوابیده

ز غفلت چند خو اهی زندگی را منفعل کردن****که غیر از مرگ رو شن نیست جز سیمای خوابیده

دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را****نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده

نماند از قامت خم گشته در ما رنگ امیدی****تنک کردیم برگ عیش ازین صحرای خوابیده

زحرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید****به هذیان کن قناعت از

لب گویای خوابیده

ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی آیم****به رنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

غزل شمارهٔ ۲۶۱۸: به رشته ات اثر وهم مدعاست گره

به رشته ات اثر وهم مدعاست گره****تو گر زبند هوس واشوی کجاست گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود رایی ست****که شبنم تو به بال و پر هواست گره

ز آرمیدگی دل فریب امن مخور****به هر شراری ازین سنگ شعله هاست گره

ره تردد اقبال کیست بگشاید****که از قلمرو ما تا پر هماست گره

نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل****گداخت تار و ز سختی همان بجاست گره

ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ کیست****چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره

سپند خوبش برآتش زدیم و خاک شدیم****هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره

چو غنچه ای که شود خشک بر سر شاخی****در آستین امیدم کف دعاست گره

چو سبحه تفرقهٔ دل ز بس جنون اثرست****به ساز پیکرم از یکدگر جداست گره

زکار بسته بلند است قدر راست روان****در آن بساط که نی قدکشد عصاست گره

نفس مسوز به کلفت شماری اوهام****به قدر قطره درین بحر عقده هاست گره

چسان به عرض رسد حرف مدعا بیدل****که ناله در نفس ناتوان ماست گره

غزل شمارهٔ ۲۶۱۹: هزار نغمه به ساز شکست ماست گره

هزار نغمه به ساز شکست ماست گره****به موی کاسهٔ چینی دل صداست گره

ز موج باز نشد عقدهٔ دل گرداب****به کار ما همه دم ناخن آزماست گره

به کوشش ازسرمقصدگذشتن آسان نیست****چو جاده رشتهٔ ما را در انتهاست گره

ز خبث گریه ام ای غافلان نفس دزدید****به برشگال دم اسب را رواست گره

قناعتم نکشد خجلت زبان طلب****ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

به وادیی که پر افشانده است کلفت من****زگرد بادیه پیشانی هواست گره

چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی****فلك به کار من افکند هرکجاست گره

ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام****به تار جادهٔ این دشت نقش پاست گره

که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد****به صبر کوش که اینجا گره گشاست گره

تعلق من و ما سهل نشمری بیدل****تاملی که به تار نفس چهاست گره

غزل شمارهٔ ۲۶۲۰: زین چمن درکف ندارد غنچهٔ دل جز گره

زین چمن درکف ندارد غنچهٔ دل جز گره****دانهٔ ما را چو گوهر نیست حاصل جز گره

از امل محمل کش صدکاروان نومیدی ام****سبحه درگردن نمی بندد حمایل جزگره

از تعلق حاصل آزادگان خون خوردن است****سروکم آرد به بار از پای درگل جزگره

از فسون عافیت بر خود در کوشش مبند****رشتهٔ راهت نمی بیند ز منزل جزگره

از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته ای****بی زبانی نفکند در کار سایل جز گره

غافل از تردستی مطرب درین محفل مباش****زخمه جز ناخن ندارد درکف و دل جزگره

همتی ای شعله خویان کاین سپند بینوا****تحفه ای دیگر ندارد نذر محفل جزگره

یک دل تنگ است عالم بی حصول مدعا****تابود در پرده لیلی نیست محمل جزگره

بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان****نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

صاف طبعان بیدل از هستی کدورت می کشند****از نفس آیینه ها را نیست در دل جزگره

غزل شمارهٔ ۲۶۲۱: نیست خاموشی به کار شمع محفل جزگره

نیست خاموشی به کار شمع محفل جزگره****داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره

از جنون بر خویش راه عافیت هموارکن****وانمی سازد تپش از بال بسمل جز گره

خامهٔ صدقیم آهنگ صریر ما حق است****بر زبان ما نیابی حرف باطل جز گره

بیقرارانیم حرف عافیت از ما مپرس****موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره

چون نفس از عاجزی تار نظر هم نارساست****هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جز گره

گر سر ما شد جدا ازتن چه جای شکوه است****وا نکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره

وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلت****ناله را در کوچهٔ نی نیست منزل جز گره

دل به صد دامن تعلق پای ما پیچیده است****رشته ایم و در ره ما نیست حایل جز گره

هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس****گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره

فرصتی کو تا به

ضبط خود نفس گیرد نفس***رشتهٔ کوتاه ما را نیست مشکل جز گره

ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من***تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره

تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن***بر ندارد رشتهٔ تسبیح بیدل جز گره

غزل شمارهٔ ۲۶۲۲: وهم شهرت بهانه ایم همه

وهم شهرت بهانه ایم همه***همه ماییم و مانه ایم همه

من و ما راست ناید از من و ما***ساز او را ترانه ایم همه

عشق اینجا محیط بیرنگی ست***ششجهت در میانه ایم همه

هر دو عالم غریق اوهام است***قلزم بیکرانه ایم همه

شیشهٔ ساعت خیال خودیم***خاک بیز زمانه ایم همه

جهد داریم تا به خویش رسیم***تیر خود را نشانه ایم همه

چون نفس می پریم و می نالیم***بسکه بی آشیانه ایم همه

برکسی راز ما نشد روشن***آتش بی زبانه ایم همه

قاصد لنگ نیست غیرت شمع***نامه بر سر روانه ایم همه

مفت ما هر چه بشنویم از هم***بی تکلف فسانه ایم همه

سینه چاکی ست موشکافی نیست***هر چه باشیم شانه ایم همه

دل خود می خوربم تا نفس است***عالم دام و دانه ایم همه

بیدل از دل برون مقامی نیست***دشت و در تاز خانه ایم همه

غزل شمارهٔ ۲۶۲۳: برآرد گَرَم آتش دل زبانه

برآرد گَرَم آتش دل زبانه***شودگرد بال سمندر زمانه

گشایم گر از بیخودی شست آهی***کنم قبهٔ چرخ زنبور خانه

به صد لاف وارستگی صید خویشم***نبرده ست پروازم از آشیانه

چراغ ادبگاه بزم خیالم***نمی بالد از آتش من زبانه

درین دشت خلقی زخود رفت اما***ندانست سر منزلی هست یا نه

فلک نقش نام که خواهد نشاندن***به این خ اتم صد نگین در میانه

صدف وار تا یک گهر اشک داری***ازبن آسیاها مجو آب و دانه

دو روزی کزین ما و من مست نازی***به خواب عدم گفته باشی فسانه

کف پوچ مغزی مکن فکردریا***که هر جا تویی نیست غیر از کرانه

قیامت خرو شست بنیاد امکان***ازین ساز نیرنگ انسان ترانه

دمیده ست از آب منی مشت خاکی***به صد سخت جانی چو سنگ از مثانه

محال است پروازت از دام زلفش***اگر جمله تن بال گردی چو شانه

به پی ری کشیدیم رنج جوانی***سحر می کند گل خمار شبانه

اگر گشت باغ است و گر سیر صحرا***روانیم از خود به چندین بها نه

غبار جسد چشم بند است بیدل***چو دیوارت افتاد صحراست خانه

غزل شمارهٔ ۲۶۲۴: پری می فشان ای تعلق بهانه

پری می فشان ای تعلق بهانه***به دل چون نفس بسته ای آشیانه

درین عرصه زنهار مفراز گردن***که تیر بلا را نگردی نشانه

گر از ساز بسمل اثر برده باشی***تپش نیست در نبض دل بی ترانه

دل ما و داغی ز سودای عشقت***سر و سجده واری از آن آستانه

درین دشت جولان بی مقصد ما***بجز شوق منزل ندارد بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد***مجوبید بی خاک گشتن کرانه

میرسید از انجام و آغاز زلفش****درازست سر رشته این فسانه

بهارست ای میکشان نشئه تازی****جنون دارد از بوی گل تازبانه

سرشک نیازم نم عجز سازم****چه سان گردم از خاک کویت روانه

دل خسته آنگاه سودای زلفت****بنالم به ناسوری زخم شانه

به نومیدی ام خاک شد عرض جوهر****چو شمشیر در قبضه موریانه

صدایی ست پیچیده بر ساز هستی****چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

فسردیم و

از خویش رفتیم بیدل****چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

غزل شمارهٔ ۲۶۲۵: پرتوت هر جا بپردازدکنار آینه

پرتوت هر جا بپردازدکنار آینه****آفتاب آید به گلگشت بهار آینه

در هوای شست زلفت خاک بر سرکرده اند****ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه

بی تو چون جوهر نگه در دیده ها مژگان شکست****آخر از ما نیزگل کرد انتظار آینه

دام جوهر نسخهٔ طاووس دارد در بغل****اینقدر رنگ که شد یا رب شکار آینه

بیخودی ساغرکش کیفیت دیدارکیست****در شکست رنگ می بینم بهار آینه

هر چه بر معدوم مطلق بندی احسانست و بس****بایدم تا حشر بودن شرمسار آینه

تا به تمثالی رسد زین جلوه های بی ثبات****رفت در تشویش صیقل روزگار آینه

زین تماشاها صفای دل به غارت می رود****یک تامل آب در چشم از غبار آینه

غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن****عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ****می چکد تمثال چون اشک از فشار آینه

بیدل از اندیشهٔ آن جلوهٔ حیرت گداز****می رود چون آب از دست اختیار آینه

غزل شمارهٔ ۲۶۲۶: بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه****می گدازم دل که گردم آبیار آینه

نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن****بر ملا افکند جوهر خار خار آینه

کیست تا فهمد زبان بی دماغیهای من****نشئهٔ دیدار می خو اهد غبار آینه

غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست****جلوه خوابیده ست یکسر در غبار آینه

بسکه محو جلوهٔ او گشت سر تا پای من****حیرتم عکس است اگر گردم دچار آینه

نور دل خواهی به فکر ظ اهر آرایی مباش****جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه

عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان****موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه

حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال****بی نگاهی می تواند کرد کار آینه

شوخی اوضاع امکان حیرت اندر حیرت است****چند باید بودنت آیینه دار آینه

عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر****هم به روی خویش می تازد سوار آینه

در مراد آب و رنگ از ما تحیر می خرند****بر کف دست است جنس اعتبار آینه

غیر

حیرتخانۀ دل مرکز آرام نیست****چون نفس غافل مباشید از حصار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل****حسرتم تا چند پردازد کنار آینه

غزل شمارۀ ۲۶۲۷: زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه****کرد توفانها بهشت و کوثر اندر آینه

جلوۀ او هرکجا تیغ تغافل آب داد****خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه

عالم آب است امشب دل بیاد نرگسش****شیشه ها دارد خیال ساغر اندر آینه

دل به نیرنگ خیالی بسته ایم و چاره نیست****ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه

آنچه از اسباب امکان دیده ای وهمست و بس****نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه

دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین****ای نفس تا چند می دزدی سر اندر آینه

طبع روشن فارغ است از فکر غفلتهای خلق****نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه

در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درآ****ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه

گرد تمثالم ولی از سرگرانیهای وهم****بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان اکسیر اقبال است و بس****آب پیدا می کند خاکستر اندر آینه

جبهه ای داری جدا مپسند از ان نقش قدم****جای این عکس است بیدل خوشتر اندر آینه

غزل شمارۀ ۲۶۲۸: نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه****جلوه می خواهی نگه می پرور اندر آینه

دل چو روشن شد هنرها محو حیرت می شود****موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه

حیف آگاهی که باشد مایل و هم دویی****گر به معنی آشنایی منگر اندر آینه

صانع از مصنوع اگر جویی بجز مصنوع نیست****عکس می گردد عیان اسکندر اندر آینه

بس که پیدایی درین تهمت سرا آلودگی ست****دامن تمثال می بینم تر اندر آینه

رنگ حال نیک و بد می بینم اما خامشم****سرمه دارم در گلو چون جوهر اندر آینه

هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات****می نماید کوه هم بی لنگر اندر آینه

دل مصفاکرده را از خودنمایی چاره نیست****بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه

حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگ اوست****عرض تمثال که دارد باور اندر آینه

کیست دل کز جلوه طاقت گدازش جان برد****حسرت اینجا

می شود خاکستر اندر آینه

تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست****از نفس باید فکندن بستر اندر آینه

بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود****خار راه جلوه ها شد جوهر اندر آینه

غزل شمارهٔ ۲۶۲۹: ای تماشایت چمن پرور به چشم آینه

ای تماشایت چمن پرور به چشم آینه****بی توخس می پرورد جوهربه چشم آینه

تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو****می زند مشاطه خاکستر به چشم آینه

شوق مشتاقان چرا در دیده مژگان نشکند****می کشد یاد خطت مسطربه چشم آینه

تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانی ام****صورت خود را یکی بنگر به چشم آینه

گریه پررسواست کو بند نقاب حیرتی****تا کنم سودای چشم تر به چشم آینه

ازگرانجانی ندارم ره به خلوتگاه دل****می شود تمثال من پیکر به چشم آینه

چون نگه بی مطلب افتد زشتی و خوبی یکی ست****سنگ هم کم نیست از گوهر به چشم آینه

مست حیرت از خمار وهم امکان فارغ ست****انتظار کس مکن باور به چشم آینه

دعوی باربک بینی تا توانی برد پیش****فرق کرد تمثالم از جوهر به چشم آینه

جوهر عبرت مخواه ازکس که ابنای زمان****دیده اند احوال یکدیگر به چشم آینه

از صفای دل تو هم بیدل سراغ راز گیر****حسن معنی دید اسکندر به چشم آینه

غزل شمارهٔ ۲۶۳۰: حیرت حسن که زد نشتر به چشم آینه

حیرت حسن که زد نشتر به چشم آینه****خشک می بینم رگ جوهر به چشم آینه

چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن****دیده ام خمیازهٔ دیگر به چشم آینه

برق حیرت دستگاه جرات نظاره سوخت****تاب روی کیست آتشگر به چشم آینه

عجز بینش آشیان پرداز چندین جلوه است****بشکن ای نظاره بال و پر به چشم آینه

اینقدر گستاخ رویی دور از ساز حیاست****کاش مژگان بشکند جوهر به چشم آینه

صافی دل بر نمی دارد تمیز نیک و بد****گرد موهومی ست خیروشربه چشم آینه

عرض حال خویش وقف بی تمیزی کرده ام****داده ام رنگ خیالی گر به چشم آینه

نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نبست****شسته ام عمری ست این دفتر به چشم آینه

گر همه وهم است بیداری طرب مفت خیال****می کشد تمثال هم ساغر به چشم آینه

گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است****گر نفس پی گم کند بنگر به چشم آینه

رنج بینش بود بیدل هستی

موهوم ما****مو شدیم از پیکر لاغر به چشم آینه

غزل شمارهٔ ۲۶۳۱: امروزکیست مست تماشای آینه

امروزکیست مست تماشای آینه****کز ناز موج می زند اجزای آینه

دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو****جوهرکشیده سلسله در پای آینه

در حسرت بهار خطت گرد می کند****جوهر به جای سبزه ز صحرای آینه

موقوف جلوهٔ گل شبنم بهار توست****جوش گهر ز موجهٔ دریای آینه

از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات****گرداب خجلت است سراپای آینه

شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود****نگرفت بینوا دل ما جای آینه

جز حیرت آنچه هست متاع کدورت است****در عشق بعد از این من و سودای آینه

با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه****زنگی خجل شود به تماشای آینه

حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل****ما و دلی و یک ورق انشای آینه

روزی که داد عرض نزاکت میان یار****افتاد مو به دیدهٔ بینای آینه

چندان که چشم باز کنی جلوه می دهد****اسمی ست ششجهت ز مسمای آینه

بیدل به هر دلی ندهند آرزوی داغ****اسکندر است باب تمنای آینه

غزل شمارهٔ ۲۶۳۲: خلقی ست محو خود به تماشای آینه

خلقی ست محو خود به تماشای آینه****من نیز داغم از ید بیضای آینه

بیچاره دل چه خون که ز هستی نمی خورد****تنگ است از نفس همه جا، جای آینه

در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت****ما دل گداختیم به سودای آینه

تاکی دل از فضولی حرصت الم کشد****زنگار نیستی مکن ایذای آینه

آنجا که دل طربکدهٔ عرض نازهاست****خوبان چرا کنند تمنای آینه

دل در حضور صافی خود نشئهٔ رساست****حیرت بس است بادهٔ مینای آینه

آفاق شور ظاهر و مظهر گرفته است****کو حیرتی که گرم کند جای آینه

آنجا که صیقل آینه دار تغافلست****پیداست تیره روزی اجزای آینه

عمری ست از امید دلی نقش بسته ایم****گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

الفت سراغ جلوه به جایی نمی رسد****حیرت دویده است به پهنای آینه

از محو جلوه طاقت رفتار برده اند****دستی به سر گرفته کف پای آینه

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس****خودبینیی که هست

در ایمای اینه

حرف ی

غزل شمارهٔ ۲۶۳۳: نه با صحرا سری دارم نه باگلزار سودایی

نه با صحرا سری دارم نه باگلزار سودایی****به هر جا می روم از خویش می بالد تماشایی

چه گل چیند دماغ آرزو از نشئهٔ تمکین****من و صد بزم مخموری دل ویك غنچه مینایی

در اول گام خواهد مفت گردون پی سپرگشتن****سجود آستانش از جبینم می کشد پایی

عنانگیر غبار کس مباد افسون خودداری****وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریایی

تعلق می فروشد عشوهٔ مستقبل و ماضی****توگر امروز بیرون آیی از خود نیست فردایی

به زندانم مخواه افسردهٔ تکلیف آسودن****غبارم را همان دامن فشانیهاست صحرایی

رم هر ذره مهمیزی ست بهر وحشی غافل****مرا بیدار سازد هرکه بر راحت زند پایی

دل من واشکاف و هرچه می خواهی تماشاکن****که عمری شد به نام حیرتی دارم معمایی

عبارت شوخی معنیست از فکر دویی بگذر****ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبایی

به بیدردی در این محفل چه لازم متهم بودن.****گدازی گریه ای اشکی جنونی ناله ای وایی

درین صحرای نومیدی که می خواهد سراغ من****که از هر نقش پایم تا عدم خفته ست عنقایی

تامل های کم ظرفی فشرد اجزای من بیدل****دو روزی پیش ازینم قطرگیها بود دریابی

غزل شمارهٔ ۲۶۳۴: ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته ای

ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته ای****نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته ا ی

صفحه آتش زده ای ناز چراغان چه بلاست****تا به فهم پر طاووس رسی فاخته ای

کاش از آینه کس گرد سراغت یابد****محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته ای

بیش ازین فتنهٔ هنگامهٔ اضداد مباش****چه شررها که نه با پنبه در انداخته ای

اینقدر نیست درین عرصه جهاد نفست***قطع کن زحمت تیغی که تواش آخته ای

دهر تاراجگه سیل و بنای تو حیات***ای ستمکش نگهی خانه کجا ساخته ای

عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت***آخر ای روح مقدس ز کجا تاخته ای

نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد***صورت توست در آن پرده که نشناخته ای

گردباد آن همه بر خویش نچیند بیدل***در خور گردش سر، گردنی افراخته ای

غزل شمارهٔ ۲۶۳۵: این چه طاووسی نازست که اندوخته ای

این چه طاووسی نازست که اندوخته ای ***پای تا سر همه چشمی و به خود دوخته ای

برق نیرنگ به این جلوه قیامت دارد***شعله در پردهٔ سنگ است و جهان سوخته ای

رونق چار سوی دهر ز کالای دلست***کو دکانی که تو این آینه نفروخته ای

صوف و اطلس به نظر تار تحیر دارد***پنبه ای چند که بر دلق گدا دوخته ای

فطرت آب است ز اظهار کمالی که تراست***صنعت شیشه گران عرق آموخته ای

آتش منفعل روز زمینگیر حیاست***لاله گل کرد چراغی که تو افروخته ای

بیدل اندیشهٔ طور و شجر ایمن چند***آتشی نیست درین جا تو نفس سوخته ای

غزل شمارهٔ ۲۶۳۶: به غبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته ای

به غبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته ای***که به پیش پای تو یکدل است و هزار شیشه شکسته ای

نبری ز خیال کسان حسد نکنی تخیل ظلم و کد***که ز دستهای دعای بد به کمین تیغ دو دسته ای

سر وبرگ عشرت صد چمن به حضور غنچه نمی رسد***تو بهار رونق خلد شو ز همان دلی که نخسته ای

به حضور بارگهٔ ادب ستم است دمزدن از طلب***تک و تازگرد نفس مبر به دری که آینه بسته ای

زگل تعلق این چمن به کجاست لالهٔ گوش من***چو سحر به دام و قفس متن نفسی و از همه رسته ای

ز فضولی هوس بقا شده ای به عبرتی آشنا***مژه گر رسد به خم حیا چو خیال ز آینه جسته ای

نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرأتت****به کف تو وهم ازین چمن گل چیده داری و دسته ای

نفس از کشاکش مدح و ذم چقدر برآردت از عدم****به تأمل از چه گره خوری که چو رشتهٔ بگسسته ای

چه بلاست بیدل بی خبر که به ناله هرزه شدی سمر****همه راست درد شکست و تو که به بیدلی چه شکسته ای

غزل شمارهٔ ۲۶۳۷: چون صبح دارم از چمنی رنگ جسته ای

چون صبح دارم از چمنی رنگ جسته ای****گرد شکسته ای به هوا نقش بسته ای

گل کرده ای ز مصرع برجستهٔ نفس****یک سکته در دماغ تامل نشسته ای

خون می خورم ز درد دل و دم نمی زنم****ترسم بنالد آبله در پا شکسته ای

چون من ندارد آینه دار بساط رنگ****شیرازهٔ مژه به تحیر گسسته ای

نی گرد محملی ست درین دشت و نی جرس****می بالد از هوس دل بیداد خسته ای

گردون چه جامها که به گردش نداشته ست****بر دستگاه شیشهٔ گردن شکسته ای

آشفتگی به هیات ما می خورد قسم****کم بسته روزگار به این رنگ دسته ای

صیاد پرفشانی اوقات فرصتم****نخجیرهاست هر نفس از خویش رسته ای

بیدل نمی توان همه دم زیر آسمان****سرکوفتن به هاون گم کرده دسته ای

غزل شمارهٔ ۲۶۳۸: یک تار موگر از سر دنیا گذشته ای

یک تار موگر از سر دنیا گذشته ای****صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته ای

بار دل ست این که به خاکت نشانده است****گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته ای

ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت ندامتی****چون عمر مفلسان به تمنا گذشته ای

جمعیت وصول همان ترک جستجوست****منزل دمیده ای اگر از پا گذشته ای

ای قطرهٔ گهر شده نازم به همتت****کز یک گره پل از سر دریا گذشته ای

در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند****از هر چه بگذری ز سر ماگذشته ای

ای جاده ات غرور جهان بلند و پست****لغزیده ای گر از همه بالا گذشته ای

اشکی ست بر سر مژه بنیاد فرصتت****مغرور آرمیدنی اما گذشته ای

حرف اقامتت مثل ناخن است و مو****هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته ای

برق نمودت آمدورفت شرار داشت****روشن نشد که آمده ای یا گذشته ای

بیدل دماغ ناز تو پر می زند به عرش****گویا به بال پشه ز عنقا گذشته ای

غزل شمارهٔ ۲۶۳۹: کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته ای

کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته ای****چون نفس چندانکه می آیی فراهم رفته ای

بیدماغی رخصت آگاهی خویشت نداد****کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته ای

خواه گردون جلوه گر شو خواه دریا موج زن****هر چه باشی تا نهادی چشم برهم رفته ای

با همه لاف من و ما رو نهفتی در کفن****دعویت بی پرده شد آخر که ملزم رفته ای

ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست****از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته ای

عیش و غم آن به که از تمییز آن کس بگذرد****تا بهشت آمد به یادت در جهنم رفته ای

آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است****گر بدانی رفته ای در حصن محکم رفته ای

هیچکس در عرصهٔ وحشت گرو تاز تو نیست****تا عدم از عالم هستی به یکدم رفته ای

سعی جولان تو یک سیر گریبان بود و بس****چون خط پرگار هر جا رفته ای خم رفته ای

دوستان محمل به دوش اتفاق عبرتند****پیش و پس چون دست بر هم سود ه

با هم رفته ای

قطع راه زندگی بیدل نمی خواهد تلاش***بی قدم زین انجمن چون شمع کم کم رفته ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۰: گر به گردون می کشی گردن و گر در سجده ای

گر به گردون می کشی گردن و گر در سجده ای***از تو تا گل کرده است الله اکبر سجده ای

خم چرا باید شدن باری اگر بر دوش نیست***زندگی دارد بلایی کاین قدر در سجده ای

هرزه بر خود چیده ای ای محو اسباب غرور***یکسر مو گر ز و هم آیی فروتر سجده ای

همچو اشکم مایل آن آستان اما چه سود***عشق می گوید ادب کن جبههٔ تر سجده ای

بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ***زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده ای

هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش***ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده ای

جرات پرواز خاکت را به گردون برده است***ورنه هرگه می کشی سر در ته پر سجده ای

سرکشی چون شمع شبگیر غروری بیش نیست***می رسی تا صبحدم جایی که یکسر سجده ای

گر خم اندیشه ات بیدل گریبانی کند***می شود روشن که خود محرابی و در سجده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۱: گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ای

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ای***تا ز پیشانی اثر داری برآن در سجده ای

بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن***خاک اگرکشتی همان از پای تا سر سجده ای

لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزی ست***ای همه معنی به جرم خط مسطر سجده ای

دام تکلیف نیاز توست هرجا منزلی ست***یعنی از دیر و حرم تاکوی دلبر سجده ای

تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی***چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ای

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ***ای نمازت ننگ غفلت بر مکرر سجده ای

خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت***جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ای

در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصداست****از رگ گردن غباری نیست تا در سجده ای

اوج عزت زیردست پایهٔ عجز است و بس****سرنوشت جبههٔ نیکان شدی گر سجده ای

بی نیازیها جبین می مالد اینجا بر زمین****ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده ای

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار

خویش گیر****کزگریبان تا برون آورده ای سر سجده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۲: ای امل آواره فرصت را چه رسواکرده ای

ای امل آواره فرصت را چه رسواکرده ای****نوحه کن در یاد امروزی که فردا کرده ای

حسن مطلق را مقید تاکجا خواهی شناخت****آه از آن یوسف که در چاهش تماشاکرده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۳: افسانهٔ وفایی اگر گوش کرده ای

افسانهٔ وفایی اگر گوش کرده ای****یادم کن آنقدرکه فراموش کرده ای

لعلت خموش و دل هوس انشای صد سئوال****آبم ز شرم چشمهٔ بیجوش کرده ای

خمیازهٔ خیال تسلی کنار نیست****ای موج اختراع چه آغوش کرده ای

دل نیست گوهری که به خاکش توان نهفت****آیینه است آنچه نمدپوش کرده ای

موی سپید پنبهٔ گوش کسی مباد****در خواب سیر صبح بناگوش کرده ای

لغزیده برجهات پریشان نگاهیت****خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده ای

جزوهم چون حباب ندانم چه بار داشت****خم گشتنی که آبلهٔ دوش کرده ای

گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است****امروز خواهی آنچه کنی دوش کرده ای

زین بیش وکم نفس به تخیل شمرده گیر****فرداست کاین حساب فراموش کرده ای

تصویر شمع محرم سوز و گداز نیست****در ساغرت می است که کم نوش کرده ای

بیدل دلت به نور حضوری نبرد راه****ای بیخبر چراغ که خاموش کرده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۴: خشم را آیینه پرداز ترحم کرده ای

خشم را آیینه پرداز ترحم کرده ای****در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ای

هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است****بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ای

تا عرق از چهره ات خورشید ریز عبرت ست****چرخ را یک دشت نقش پای انجم کرده ای

عقده های غنچه دل بی گلاب اشک نیست****می به ساغر کن کزین انگور در خم کرده ای

گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب****ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده ای

بر حدیث مدعی کافسانه دردسر است****گر تغافل کرده ای بر خود ترحم کرده ای

ای خیالت غرق سودای جهان مختصر****قطره ای را برده ای جایی که قلزم کرده ای

موج اقبال تو در گرد عدم پر می زند****قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده ای

بی تکلف گر همین ست اعتبارات جهان****کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ای

معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است****غفلت ست اما تو آگاهی توهّم کرده ای

این زمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است****آدمیت داشتی در کار گندم کرده ای

بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست****دست از آبش تا نمی شویی تیمم کرده ای

بسته ای بیدل

اگر بر خود زبان مدعی***عقربی را می توانم گفت بی دم کرده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۵: به وحشت نگاهی چه خو کرده ای

به وحشت نگاهی چه خو کرده ای***که خود را به پیش خود او کرده ای

چو صبح از نفس پر گریبان مدر***که ناموس چاک رفو کرده ای

یمین و یسار و پس و پیش چیست***تو یکسوبی و چارسو کرده ای

نه باغیست اینجا نه گل نه بهار***خیالی در آیینه بو کرده ای

کجا نشئه کو باده ای بیخبر***چو مستان عبث های و هو کرده ای

عدم از تو مرهون صد قدرت است***بدی هم که کردی نکو کرده ای

اگر صد سحر از فلک بگذری***همان در نفس جستجو کرده ای

نالیده ای جز به کنج دلت***اگر نیستان در گلو کرده ای

به انداز نخلت کسی پی نبرد***که پر می زنی یا نمو کرده ای

ز هستی ندیدی به غیر از عدم***مگر سر به جیبت فرو کرده ای

نفس وار مقصود سعی تو چیست***که عمری ست بر دل غلو کرده ای

سخنهای تحقیق پر نازک است***میان گفته و فهم مو کرده ای

بشو دست و زین خاکدان پاک شو***تیمم بهل گر وضو کرده ای

جهانی نظر بر رخت دوخته ست***تو ای گل به سوی که رو کرده ای

چوبیدل چه می خواهی از هست ونیست***که هیچی و هیچ آرزوکرده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۶: دور از بساط وصل تو ماییم و دیده ای

دور از بساط وصل تو ماییم و دیده ای***چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ای

شد نو بهار و ما نفشاندیم گرد بال***در سایهٔ گلی به نسیم وزیده ای

ما حسرت انتخاب صباییم از محیط****کنج دلی و یک نفس آرمیده ای

در حیرتم به راحت منزل چسان رسد****راهی به چشم آبله پا ندیده ای

محمل کشان عجز رسا قطع کرده اند****صد دشت وره امید، به پای بریده ای

اشکم نیاز محفل ناز تو می کشد****آیینه داری از دل حسرت چکیده ای

آخر به پاس راز وفا تیغها کشید****چون صبح بر سرم نفس ناکشیده ای

دارم دلی به صد تپش آهنگی جنون****یک اشک وار تا به چکیدن رسیده ای

می بایدم ز خجلت اعمال زیستن****نومیدتر ز زنگی آیینه دیده ای

بیدل ز کشتزار تمناست

حاصلم***تخم دلی به سعی شکستن دمیده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۷: شده عمرها که نشانده ام به کمین اشک چکیده ای

شده عمرها که نشانده ام به کمین اشک چکیده ای***دلکی ز نالهٔ بی اثر گرهی ز رشته بریده ای

به کجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس***چو حباب می کشم از هوس عرقی به دوش خمیده ای

من برق سیر جنون قدم به کدام مرحله تاختم***که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده ای

ز خمار فطرت نارسا به دو جام شعله فسون برآ***زده شور مستی ام این صدا به دماغ نشئه رسیده ای

حذر از فضولی عز و شان که مباد دردم امتحان***هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده ای

به خیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام***به کجاست همت وحشتی که رسم به دامن چیده ای

ز وداع فرصت پرفشان به کدام ناله دهم نشان***نگر این جریده رقم زنم به خط غبار رمیده ای

به فنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من***ز حیا به جبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده ای

ز قبول معنی دلنشین نی ام آنقدر به اثر قرین***که به گوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده ای

نه زشور انجمنم خبر نه به شوخی چمنم نظر***مژه ای چو چشم گشوده ام به غبار رنگ پریده ای

من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام***ثمر نهال ندامتی به هزار ناله رسیده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۸: ماییم و گرد هستی حرمان دمیده ای

ماییم و گرد هستی حرمان دمیده ای***چون صبح آشیانهٔ رنگ پریده ای

در دامن خیال تو دارد غبار ما***بی دست و پایی به ثریا رسیده ای

بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس***عرض گداز صد نگهست آب دیده ای

غافل مباد وصل ز فریاد انتظار***چشمی گشوده ایم به حرف شنیده ای

عبرت ز انجم و فلکم عرضه می دهد***جوشی به کلک پیکر افعی گزیده ای

آسودگی سراغ ره عافیت نداشت***دستی زدم چو رنگ به دامان چیده ای

دارد محبت از دل بی مدعای من****نومیدیی به خون دو عالم تپیده ای

امروز بی تو ریگ بیابان حسرت ست****اشکم که داشت بوی دل آرمیده ای

بازآ

که دارم از نگه واپسین هنوز****ته جرعه ای به شیشهٔ رنگ پریده ای

هر چند خاک من چو سحر باد برده است****دارم هنوز رنگ گریبان دریده ای

بیدل حضور خاتم ملک جمت بس است****پیشانی شکسته و دوش خمیده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۴۹: کجا خلوت و انجمن دیده ای

کجا خلوت و انجمن دیده ای****تو شمعی همین سوختن دیده ای

ز رنگی که جز داغش آیینه نیست****چو طاووس خود را چمن دیده ای

به وهم حسد باختی نور دل****چراغی ندیدی لگن دیده ای

که صیقل زد آیینهٔ عبرتت****که او بودی امروز و من دیده ای

جنون بر شعورت نخندد چرا****که گم کرده را یافتن دیده ای

به عمر تلف کرده حسرت چه سود****زمین بر زمین ریختن دیده ای

به ترکیب پیری چه دل بستن است****خم طاقهای کهن دیده ای

زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم****چو نباش عرض کفن دیده ای

اقامت تصورکن و آب شو****گر از خانه بیرون شدن دیده ای

ز اسباب خاشاک بر دل مچین****اگر زحمت رُفتن دیده ای

به در زن چو موج از کنار محیط****که رنج سفر در وطن دیده ای

کسی داغ عبرت مبادا چو شمع****ز رفتن مگو آمدن دیده ای

سحر خوانده ای گرد آشفته را****حیاکن که بر خویشتن دیده ای

به صبح قیامت مبر دستگاه****چو بیدل نفس را سخن دیده ای

غزل شمارهٔ ۲۶۵۰: بر اوج بی نیازی اگر وارسیده ای

بر اوج بی نیازی اگر وارسیده ای****تا سر به پشت پا نرسد نارسیده ای

ای نردبان طراز خمستان اعتبار****چون نشئه تا دماغ به صد جا رسیده ای

این ما و من ترانهٔ هر نارسیده نیست****حرفت ز منزلیست که گویا رسیده ای

کو منزل و چه جاده خیالی دگر ببند****ای میوهٔ رسیده به خود وارسیده ای

فهمیدنی ست نشو نمای تنزلت****یعنی چو موی سر به ته پا رسیده ای

واماندنی شد آبلهٔ پای همتت****پنداشتی به اوج ثریا رسیده ای

در علم مطلق این همه چون و چرا نبود****ای معنی یقین به چه انشا رسیده ای

داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن****با ما رسیده ای تو و تنها رسیده ای

خلقی به جلوهٔ تو تماشایی خود است****گویا ز سیر آینهٔ ما رسیده ای

فکر شکست توبهٔ ما نیست آنقدر****مینا تو هم ز عالم خارا رسیده ای

هرجا رسی همین عملت حاصلست و بس****امروز فرض کن که به فردا رسیده ای

ای کاروان

واهمۀ غربت و وطن***زان کشورت که راند که اینجا رسیده ای

بیدل ز پهلوی چه کمالست دعویت***مضمونکی به خاطر عنقا رسیده ای

غزل شمارۀ ۲۶۵۱: داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله ای

داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله ای***دسترنج کس نشود مزد پای آبله ای

شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کنون***صدفغان ادا نکند شکر سرمه سا کله ای

غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد***در شکست ساغر دل خفته است حوصله ای

محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم***شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله ای

نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس***در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله ای

نیست امتداد نفس بگذر از تامل و بس***بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله ای

چرخ تیغ زن بفسان خاك بارکرده دهان***هر طرف نظر فکنی فتنه زاست حامله ا ی

ناقه بی صدای جرس نی سراغ پیش و نه پس***می رود به دوش نفس باد برده قافله ای

بیدل این کلام متین پیش کس مزن به زمین***دارد آن لب شکرین گوهر آفرین صله ای

غزل شمارۀ ۲۶۵۲: بی تو دل در سینه ام دارد جنون افسانه ای

بی تو دل در سینه ام دارد جنون افسانه ای***ناله ام جغدی قیامت کرده در ویرانه ای

در سراغ فرصت گم کرده می سوزم نفس***رفته شمع از بزم و بالی می زند پروانه ای

آتشی برخود زنم چشمی زعبرت واکنم***چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانه ای

جستجوها خاك شد اما درین صحرا نیافت***آنقدر می دان که هویی بالد از دیوانه ای

درکلید سعی امید گشاد کار نیست***از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه ای

چارۀ دیگر نمی یابم گریبان می درم***ناتوانیها چو مو می خواهد از من شانه ای

عالمی دادم به توفان دل بی مدّعا***سوخت خرمنها بهم تا پاك کردم دانه ای

سبحه تا باقی ست زاهد در شمار کام باش****ما و خط ساغری و لغزش مستانه ای

میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده اند****بر بیاض گردن مینا خط پیمانه ای

بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن****آخر ای بی دانشان خویشیم یا بیگانه ای

دود دل عمریست بیدل می دهم پرواز و بس****بر گسستن بسته ام زنار آتشخانه ای

غزل شمارهٔ ۲۶۵۳: ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی

ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی****تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی

هنگامهٔ خموشت چندین کتاب دارد****یک حرف و صد بیانی یک شخص و صد خطابی

آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت****بوی سبک عنانی رنگ گران رکابی

آیینهٔ تعین حکم حباب دارد****از یک عرق محیطی وز یک نفس سرابی

دل معنی غریبی است چشمی گشا و دریاب****یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی

حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست****اینجا پر و تهی چیست پیمانهٔ حبابی

دانش اگر کمال است فهم خودت محال است****دل غرق انفعال است یونان زیر آبی

افتاده است حیرت در عالم خیالات****فرش بساط وهمی نی مخملی و خوابی

خواهی به عجز و تسلیم خواهی به ناز و مستی****بر هر چه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تدبیر علم و دانش تمهید نارساییست****سر کو تهی نخواهی این رشته بر نتابی

بیدل که داد اینجا آگاهی از تو ما

را****ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

غزل شمارۀ ۲۶۵۴: عرق ریز خجالت می گدازد سعی بیتابی

عرق ریز خجالت می گدازد سعی بیتابی****ندارم مزرع امید اما می دهم آبی

درین دریا به کام آرزو نتوان رسید آسان****مه اینجا بعد سالی می کشد ماهی به قلابی

خجالت هم ز ابرام طبیعت برنمی آید****حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی

گهی فکر تعین گاه هستی می کنم انشا****سر و کارم به تعبیر است گویا دیده ام خوابی

خم تسلیم قرب راحت جاوید می باشد****به ذوق سجده سر دزدیده ام در کنج محرابی

قناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفیها****غنیمت می شمارد رشتۀ ما خوردن تابی

ز فکر خودگریزان رفت خلق نارسا فطرت****بر ناآشنا سیر گریبان بود گردابی

تلاش حرص هم سرمایۀ مقدور می خواهد****دماغ ما ز خشکی داغ شد، ای دردسر خوابی

برو درکربلا دیگر مپرس از رمز استغنا****شهید ناز او از تیغ می خواهد دم آبی

نوایی گل نکرد از پردۀ ساز نفس بیدل****ز هستی بگسلم شاید رسد تاری به مضرابی

غزل شمارۀ ۲۶۵۵: آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی

آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی****چون نفسم به سر شکست گرد هوای غربتی

جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس****خاک خورد مگر ز شرم سجدۀ هیچ قیمتی

داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی****معصیت آتشی نیافت در خور ابر رحمتی

چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو****ی_أس حصول مدعاست ای دم سرد همتی

آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد****سوخت بنای شمع من گریۀ بی ندامتی

ریگ روان کجا برد شکوۀ درد جستجو****از تک هرزه دو ندید آبله هم مروتی

دل به گداز غم نساخت دیده ز بی نمی گداخت****داد ندامتم نداد یکدو عرق خجالتی

با همه امتلای کام نیست ز حرص سیری ام****کاش دمی چو بندنی لب گزدم حلاوتی

همت سعی نیستی تا به کجا رساندم****خاک مرا به چرخ برد یاد بلند قامتی

همدم صبح محشرم در تک و پوی جانکنی****تا نفسم به لب رسد می گذرد قیامتی

راحت بوریای فقرناز هزار جلوه داشت****من به گمان خوب بخت پا زده ام

به دولتی

بیدل اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق****بست زبان علم و فن معنی بی عبارتی

غزل شمارهٔ ۲۶۵۶: رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی****ای اشک دمی بر مژهٔ تر ننشستی

جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد****زد بر کمرت بار دل این در ننشستی

نامحرمی عافیت طرفه جنون داشت****پرواز هم افسرد و ته پر ننشستی

ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن****خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی

چون آتش ازین جاه که خاکست مآلش****گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی

ای سایه چنین پهن که چیده ست بساطت****آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی

بر مسند اقبال که جز نام ندارد****چون نقش نگین یکدوعرق ننشتی

عالم همه افسانهٔ تکلیف صداع است****آه ازتو درین مجلس اگر بر ننشستی

ناراستی از جادهٔ فهمت به در انداخت****بودی خط تحقیق و به مسطر ننشستی

گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت****تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل****در خاک نشستی و بر آن در ننشستی

غزل شمارهٔ ۲۶۵۷: در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی

در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی****داده است قضا کارگه شیشه به مستی

بر نقش خیال تو و من بسته شکستی****از هر دو جهان آن طرف آینه بستی

عمری ست بهار دل فردوس خیال است****گل تخت چمن بارگه غنچه نشستی

خجلت کش نومیدی ام از هستی موهوم****کو آنقدرم رنگ که آرد به شکستی

فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی****کردند بلند آتشم از خانهٔ پستی

هر چند که اقبال کلاهم به فلک سود****بی خاک شدن نقش مرا نیست نشستی

کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است****این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی

از معبد نیرنگ مگویید و مپرسید****ماییم همان سایهٔ خورشید پرستی

گل کن به نم جبهه غباری که نداری****درکشو ر اوهام چه بندی و چه بستی

هشدار که در عرصهٔ همت نتوان یافت****چون سعی گذشتن ز نشان صافی شستی

بیدل اثر سعی ندامت اگر این است****آتش به دو عالم فکن

از سودن دستی

غزل شمارهٔ ۲۶۵۸: عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی****توهمین آینه بودی به چه امید شکستی

چه خیال است به قید جسد آزاد نشستن****امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی

مثل موج گهر آینه دار است در اینجا****گره دام تو گردید کمندی که گسستی

به تماشاگه فرصت نشوی محو فسردن****نفس آیینه غبار ست درین کوچه که هستی

نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس****قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی

دل ز انداز تو افسون تغافل نپسندد****به هوس چشمك نازی که تو آیینه به دستی

چو نفس مغتنم انگار پر افشانی وحشت****که به گرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی

ثمر لمعهٔ تحقیق نشاید مژه بستن****حذر از خیرگی چشم به خورشید پرستی

به نگاهی ست چو همت اثر اوج و نزولت****همه گر عرش بنایی مژه تا خم زده پستی

من اگر با همه کوشش به کناری نرسیدم****تو هم ای موج د رین بحر چه بستی، چه شکستی

نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن****چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل****به عدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی

غزل شمارهٔ ۲۶۵۹: مژه واری ز خواب ناز جستی

مژه واری ز خواب ناز جستی****دو عالم نرگستان نقش بستی

تغافل مهر گنج کاف و نون بود****تبسم کردی وگوهر شکستی

ز آهنگی که افسون نفس داشت****عنان صور بر عالم گسستی

مگر با آن میان ربطی ندارد****سخن بر معنی نایاب بستی

محیط آنگه محاط قطره حرف است****که می داند چسان در دل نشستی

خودآرایی چه مستور و چه اظهار****خراباتی چه مخموری چه مستی

نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار****تو دیرستان ناز خود پرستی

تحیر چشم بند سحرکاری ست****بهار بی نشانی گل به دستی

دریغا رمز خورشیدت نشد فاش****ابد رفت و همان صبح الستی

کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد****به آیینی که نتوان یافت هستی

به معراج خیالات تو

بیدل***بلندیهاست سر در جیب پستی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۰: مژه واری ز خواب ناز جستی

مژه واری ز خواب ناز جستی***دو عالم نرگسستان نقش بستی

تغافل مهرگنج کاف و نون بود***تبسم کردی و گوهر شکستی

ز آهنگی که افسون نفس داشت***عنان صور بر عالم گسستی

مگر با آن میان ربطی ندارد***سخن بر معنی نایاب بستی

محیط آنگه محاط قطره حرف است***که می داند چسان در دل نشستی

خودآرایی چه مستور و چه اظهار***خراباتی چه مخموری چه مستی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۱: نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار

نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار***تو دیرستان ناز خود پرستی

تحیر چشم بند سحرکاری ست***بهار بی نشانی گل به دستی

دربغا رمز خورشیدت نشد فاش***ابد رفت و همان صبح الستی

کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد***به آیینی که نتوان یافت هستی

به معراج خیالات تو بیدل***بلندیهاست سر در جیب پستی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۲: چه می شدگر نمی زد اینقدر رنج نفس هستی

چه می شدگر نمی زد اینقدر رنج نفس هستی***مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی

شرار جسته از سنگ انفعالش چشم می پوشد***به این هستی که من دارم نمی خواهد نفس هستی

گر اقبال هوس را عزتی می بود در عالم***قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی

هوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد***نمی سازد عزیزان، با مزاج هیچکس هستی

غریب است ازگرفتاران، غم تن پروری خوردن***حذر زبن دانه و آبی که دارد در قفس هستی

تو بر جمعیت اسباب مغروری و زبن غافل***که آخر می برد در آتشت زین خار و خس هستی

خروش الرحیلی بشنو و از جستجو بگذر***سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی

نبودی آمدی و می روی جایی که معدومی***زمانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی

مزاری راکه می بینم دل از شوق آب می گردد***خوشا جمعیت جاوبد و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه می برد آدمی بیدل***درین حرمان سرا می داشت گر فریادرس هستی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۳: یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی***در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی

یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر***در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی

یاد باد ای حسرت بنهاده پا از دل برون***چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی

گاهگاهی با وجود بی نیازیهای ناز***خدمتی ارشاد می کردی غلامی داشتی

آمد آمد خاك مشتاقان به گردون می رساند***یک دوگام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی

کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات***در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی

اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد***چون نگاه بی نیازان سیر بامی داشتی

ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا***پیش زین هم با همه تمکین خرامی داشتی

سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی***آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی

تیغ هم بربیدل ما مد احسان بود وبس***گر به حکم ناز میل

انتقامی داشتی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۴: به ذوق عافیت ای ناله تا کی در جگر پیچی

به ذوق عافیت ای ناله تا کی در جگر پیچی****چه باشد یک نفس خون گردی و بر چشم تر پیچی

به جیب زندگی تهمت شمرنقد بقا بستن****مگر درکاغذ آتش زده مشتی شرر پیچی

ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گل را****بساطی را که بر هم چیده ای آن به که در پیچی

خیال هرزه گردی اینقدر آواره ات دارد****به جایی می رسی زین ره سر مویی اگر پیچی

گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد****به خود می پیچ اگر می خواهی از آفاق سرپیچی

حریف آن میان نتوان شد از باریک بینیها****مگر از زلف مشکین تار مویی درکمر پیچی

تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را****تبسم زیر لب چون موج تا کی در گهر پیچی

سواد مدعای نسخهٔ هستی شود روشن****اگر بر هم نهی چشمی و طومار نظر پیچی

اگر فقر از تو می نالد و گر جاه از تو می بالد****نه ای آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی

حجاب جوهر آزاد توست اسباب آزادی****همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی

نفس در سینه تا دزدیده ای اندیشه می تازد****عنانها دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی

خیالات جهان آخر ز سر واکردنی دارد****ازین ساز هوس بر هر چه پیچی مختصر پیچی

جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد****چو موگردد رسا ناچار می باید به سر پیچی

گر آزادی به لذتهای دنیا خو مکن بیدل****مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۵: گر ازگوهر کمر سازی وگر دستار زرپیچی

گر ازگوهر کمر سازی وگر دستار زرپیچی****دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سرپیچی

نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل****چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی

ز حیرت پای درگل مانده ای تحریک مژگانی****نگاه بی نیازی تا به کی در چشم تر پیچی

به خط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را***ز گیسو سنبل شاداب برگلبرگ تر پیچی

ز

تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید***به گردد نازکی گرد میانت تا کمر پیچی

کمند اینجا رسایی درخور سامان چین دارد***جهان صید خیال توست برخود هر قدر پیچی

برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن***تو محو ظاهری عمامه می باید به سر پیچی

به پرواز هوس تا کی نفس می سوزی ای غافل***کمند ناله ای جهدی که بر صید اثر پیچی

تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمی باشد***نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی

بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت ***اگرچون عنکبوتان رشته برصد بام ودرپیچی

غرورعجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد***تو هم چندانکه برخود بیش بالی بیشترپیچی

بسی پیچید بیدل ناله ات بر دامن شبها***کنون وقت است اگر این رشته درپای سحر پیچی

غزل شمارۀ ۲۶۶۶: جهدکن تا نروی بر اثر نیک و بدی

جهدکن تا نروی بر اثر نیک و بدی***که خضر نیز درین بادیه دام است وددی

تاگلستان تو در سبزۀ خط گشت نهان***دیده ای نیست که چون لاله ندارد رمدی

داغها در دل خون گشته مهیا دارم***کرده ام نذروفای تو پر ازگل سبدی

جان چه باشدکه توان نذر توام اندیشید***اینقدر تحفه نیرزد به قبولی و ردی

عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست***نیست درمحفل تحقیق چو می با خردی

ناصحا از دمت افسرد چراغ دل ما***کاش از توبه کند مرگ کنار لحدی

جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان***ابروی ظلم تهی نیست ز چین جسدی

رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد***صیقل آینۀ ماست غبار نمدی

همره قافلۀ اشک تو هم راهی باش***که به از لغزش پا نیست به مقصد بلدی

همه جا داغ گدایی نتوان شد بیدل***خجلم بیشتر از هرکه ندارم مددی

غزل شمارۀ ۲۶۶۷: کیستم من نفس سوختۀ منجمدی

کیستم من نفس سوختهٔ منجمدی***دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی

نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم***دعوی ام شوخی و مستی و ندارم سندی

وصل جستم دو جهان جلوه دچارم کردند***چه صنمها که ندیدم به سراغ صمدی

هر چه موقوف بیان ست شماری دارد***از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی

جز خموشی که کس انگشت به حرفش ننهد***سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی

غنچهٔ سر گره وهم تعلق تا چند***ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی

عرض هستی ست گزندی که علاجش عدم ست***نیست امروز به خود بینی ما چشم بدی

موج را عقد گهر کرد به خود پیچیدن***می شود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی

مژدهٔ عافیتی یافتم از کلفت دهر***موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا بیدل از این باغ نهال ست بلند***در هوای قد او ناله کشیده ست قدی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۸: چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی***غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی

به خاک افتاده ام اما غرور شعله خویان را***کفی خاکسترم از آرمیدن می دهد یادی

مباش ای مژدهٔ وصل از علاج گریه ام غافل***هنوز این شعله خو دیوانه می ارزد به ارشادی

زکوه و دشت عشق آگه نی ام لیک اینقدر دانم***که خاکی خورد مجنونی و کوهی کند فرهادی

طرب رخت شکفتن بسته است از گلشن امکان***مگر زخمی ببالد تا به عرض آید دل شادی

هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد***درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی

تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد***ندارد کارگاه وضع چون آیینه بهزادی

نباشد گر حضور جلوهٔ بالا بلندانت***به رنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی

به یاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان***صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی

خطا از هرکه سر زد چون جبین من در عرق

رفتم***ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی

توهم چون شمع محمل کش به سامان جگر خوردن***درین ره هر کسی از پهلوی خود می کشد زادی

نمی دانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل***دلی می گویم و دارم به چندین نوحه فریادی

غزل شمارهٔ ۲۶۶۹: که ام من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی

که ام من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی***به صحرا گرد مجنونی به کوه آواز فرهادی

به سر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی***که تیغش شاخ گلریزست و تیرش سرو آزادی

زمینگیر سجود حیرتم ای چرح نپسندی***که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی

دل صید آب شد در حسرت شوق گرفتاری***رسد یارب به گوش حلقهٔ دام تو فریادی

حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن***بهار است از فراموشان رنگ رفته هم یادی

گرفتاری بقدر رنگ بر ما دام می چیند***ندارد غیر نقش بال و پر طاووس صیادی

به صد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم***ندیدم جز به بال نیستی پرواز آزادی

دماغ شعله از خار و خس افسرده می بالد***غرور سرکشان را بی ضعیفان نیست امدادی

به یک طرز تغافل هر دو عالم را محرف زن***ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی

بنای اعتبار ما به حرفی می خورد بر هم***به چندین رنگ می گردد بهار از سیلی بادی

ز سعی جان کنیهایم مباش ای همنشین غافل***که از هر نالهٔ من تیشه دزدیده ست فرهادی

جدا زان بزم نتوان کرد منع ناله ام بیدل***چو موج افتد به ساحل می کند ناچار فریادی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۰: گر درین قحط سرایت نکند نان مددی

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی***نه جسد رنگ نمو گیرد و نی جان مددی

سرسری نگذری ای بیخبر از عقدهٔ دل***گر ز ناخن نشود کار به دندان مددی

ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست***کس نمی خواهد از اقبال تو چندان مددی

در قناعت همه اسباب به زیر قدم است****مور این دشت نخواهد ز سلیمان مددی

اینقدر باز نگردد در تشویش سوال****ازکریمان نرسد گر به گدایان مددی

صحبت بیخردان آفت روحانی بود****آه اگر نوح نمی دید ز توفان مددی

حیف از آن بیخبری چندکه با قدرت جاه****خاک گشتند و نکردند به یاران مددی

فصل بیحاصلی اشک تریها دارد****سنگ شد ابر اگر کرد به

نیسان مددی

اشک بی رونقی بخت سیه نپسندید****داشت این شام هم از فیض چراغان مددی

گل این باغ جنون حوصله ای می خواهد****بیدل از چاک ضرور است به دامان مددی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۱: نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مددی

نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مددی****آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت****مگر آیینه کند بر من حیران مددی

آرزو می کشدم بر در ابرام طلب****کو حیا تاکند از وضع پشیمان مددی

یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست****گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی

بسملم گرم طواف چمن عافیتی است****ای تپیدن به تغافل نزنی هان مددی

راحت از قافلهٔ هوش برون تاخته است****ای جنون تا شودم بار دل آسان مددی

کیست بار تپش از دوش هوس بردارد****بی عصایی نکند گر به ضعیفان مددی

با همه ظلم رها نیست کس ازمنت چرخ****آه از آن روز که می کرد به احسان مددی

حیله جوی نم اشکیم درین وادی خشک****کاش از آبله بخشند به مژگان مددی

بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر****بود کوتاهی دامن به گریبان مددی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۲: خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینهٔ فردی

خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینهٔ فردی****تو آری سر برون از جیب ناز و من کنم گردی

ز رنگ ناتوانی عذر خواهد سیر این باغم****به دستنبویی خجلت ندارم جز گل زردی

اگر گردی کند خاک ته پا پشت پا بوسد****بر احباب ازین بیشم نمی باشد ره آوردی

عقوبت از کمین معصیت غافل نمی باشد****شب من تیره تر شد آخر از تشویش شبگردی

جهان یکسر قمار آرزوی پوچ می بازد****بجز دست پشیمانی که دارد برد و آوردی

مروت سخت دور است از مزاج بیحس ظالم***ز زخم کس نمی گردد دچار نیشتر دردی

به این سامان که گردون نشئهٔ وارستگی دارد***بلند افتا ده باشد دامن برچیدهٔ مردی

اسیر فقرم اما راحت بی درد سر دارم***به ملك تیره روزی نیست چون من سایه پرورد ی

به ذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور بیدل***بهشت آن بس که یابی نان گرم و آبک سردی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۳: غبارم می کشد محمل به دوش نالهٔ دردی

غبارم می کشد محمل به دوش نالهٔ دردی***که از وحشت نگیرد دامن اندیشه اش گردی

به توفان تماشای که از خود رفته ام یارب ***که گردم می دهد یاد از نگاه جلوه پروردی

خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم***به حال خویش هم باز آمدن دارد ره مردی

تماشای سواد عافیت برده ست از خویشم***مگر مژگان بهم آردکسی تا من کنم گردی

درین غفلت سرا از یاس بردم فیض آگاهی***گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی

جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم***به دوشم تا به کی محمل کشد فریاد بیدردی

چسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آزادم***غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی

شبستان جسد پاس از دل بیدار می خواهد***جهانی خفته است اینجا و پیدا نیست شبگردی

بجستیم آخر از قید طلسم نارساییها***شکست بال قدرت گشت بر ما چنح مردی

ز بس چون شمع بیدل با شکست رنگ درجوشم***ز هر عضوم توان کرد انتخاب چهرهٔ زردی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۴: نیاز جلوه دارم حیرت آیینه پروردی

نیاز جلوه دارم حیرت آیینه پروردی***ز دیوان نگاه امشب برون آورده ام فردی

به روی چهرهٔ امکان من آن رنگ سبکبالم***که هر کس می رود از خویش می خیزد ز من گردی

به بال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم***به رنگ اضطراب ناله ام توفانی دردی

بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد***تو و تسبیح ما و می کشی هر کاری و مردی

ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم فتانم****به بازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی

ز خود رفتن به یادت ریشه در موج گهر دارد****به این تمکین نمی باشد خرام نازپروردی

به جیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی****چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده ام گردی

خمار عافیت نتوان شکست از نشئهٔ صهبا****گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهرهٔ زردی

ز بس جوش مخنث می زند این عرصهٔ عبرت****زنان ریشی برون آرند تا پیدا شود مردی

تپیدم آنقدر

کز دل فسردن محو شد بیدل****به سعی کوفتنها گرم کردم آهن سردی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۵: عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی****ورق گرداندی و روی سیاهی درکفن بردی

به نور دل دو گامی هم درین وادی نپیمودی****چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی

حریفان را چراغ راه مقصد دستهٔ گل شد****تو داغ لاله ای با نیل سوسن زین چمن بردی

صدایی پرفشان چون سایه اکنون زیرکوه آمد****که بر دوش سبکروحی گرانیهای تن بردی

سیهکاری نمی بایست زاد آخرت کردن****ازین غربت سرا رفتی و آتش در وطن بردی

طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد****که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی

حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت****به امید آبروها ریختی خون ریختن بردی

تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت****که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی

به خواب امن می ترسم سیاهیها کند زیرت****کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی

وفا درکسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد****محبت بودی ای بیداد خصمیها به تن بردی

به نفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را****از این بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی

به هر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد****زخلق آن جنس معنیها زبیدل این سخن بردی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۶: اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی****کف خاکسترم با بال قمری همسری کردی

ندادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها****به رنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی

نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن****که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی

دلی دارم که گر آیینه دیدی حیرت کارش****همان جوهر عرق از خجلت بی جوهری کردی

نبردم رنج تزویری که زاهد از فسون او****به هر گوسالگی خود را خیال سامری کردی

به بی دردی فسرد و یک نفس آدم نشد زاهد****چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی

خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری****که آنجا نقش پا هم

بر سر ما افسری کردی

اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی****دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی

چو قمری چشم اگر می دوختم بر سرو آزادش****به گردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی

نگاه او گر افکندی سپند ناز در آتش****به حیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی

ز گرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی بیدل****اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۷: خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی****به خواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی

نفس چون ناله بر باد تپیدن داد اجزایم****به توفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی

به پاس راز الفت شکر بیدردیست کار من****اگر دل آب می گردید مژگان هم تری کردی

به این نازک مزاجی حیرتم آسوده می دارد****و گرنه جنبش مژگان به چشمم نشتری کردی

شدی یاقوت اگر آیینه دار رنگ اشک من****رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی

درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی****چه کردی سرو مسکین گر وداع بی بری کردی

به بخت تیره ممنون تغافلهای گردونم****زدی آیینه ام بر سنگ اگر روشنگری کردی

نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل****که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی

به تیغ وهم اگر می کرد عشق اثبات آگاهی****شکست شیشه هم سر درگریبان پری کردی

جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش****که تا نقش قدم گشتن سرا پایم سری کردی

ازین بی ماحصل افسانه های دردسر بیدل ***کسی گوشی اگر می داشت بایستی کری کردی

غزل شمارهٔ ۲۶۷۸: برخود مشکن تا همه تن رنگ نگردی

برخود مشکن تا همه تن رنگ نگردی****ای شیشه نجوشیده عبث سنگ نگردی

دور است تلاشت ز ره کعبهٔ تحقیق****ترسم که به گرد قدم لنگ نگردی

تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن****قانون تو سازست گر آهنگ نگردی

چون خاک هواگیر درین عرصه محالست****کز خود روی و صاحب اورنگ نگردی

در آینهٔ شوخی این جلوه شکستی است****بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی

پیداست خراشی که ز نقش است نگین را****از نام جراحتکدهٔ ننگ نگردی

این جلوه نیرزد به غبار مژه بستن****آیینه مشو تا قفس زنگ نگردی

در عالم اضداد چه اندیشهٔ صلحست****با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی

صیاد کمینگاه امل قامت پیریست****هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی

بیگانگی وضع جهان حوصله خواه است****از خویش برون آی اگر تنگ نگردی

آیینهٔ نازت

همه دم جلوه بهارست****ای رنگ نگردانده تو بیرنگ نگردی

بیدل به ادای مژه کجدار و مریزی****پر شیفته محفل نیرنگ نگردی

غزل شماره ۲۶۷۹: که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی

که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی****تو بهار عالم دیگری ز کجا به این چمن آمدی

سحر حدیقه آگهی ستم است جیب درون درد****چه هوا بپرورد آتشت که برون پیرهن آمدی

هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاده ضرورتت****برمیدی آنهمه از صمد که به ملک برهمن آمدی

ز عدم جدا نفتاده ای قدم دگر نگشاده ای****نگر آنکه پیش خیال خود به خیال آمدن آمدی

نه سفر بهار طراز شد، نه قدم جنون تک و تاز شد****به خودت همین مژه باز شد که به غربت از وطن آمدی

نه لبت به زمزمه چنگ زد، نه نفس در دل تنگ****عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی

چقدر تجرد معنی ات به در تصنع لفظ زد****که چو تار سبحه ز یک زبان به طواف صد دهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که درآید آن ملکی ردا****که تو در زیانکده فنا پی یک دو گز کفن آمدی

ز خروش عبرت مرد و زن پر یأس می زند این سخن****که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن امدی

ز مزاج سایه آفتاب اثر دوِیی نشکافتم****من اگر نه جای تو داشتم تو چه سان به جای من آمدی

به هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن****چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

غزل شماره ۲۶۸۰: توبا این پنجه نازک چه لازم رنگها بندی

توبا این پنجه نازک چه لازم رنگها بندی****بپوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی

سراپایت چوگل غیر از شکفتن بر نمی دارد****تبسم زیر لب دزدی کز او بند قبا بندی

غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می بازم****که می ترسم قیامت بر من بی دست و پا بندی

درین محفل چه دارد سعیت از آیینه پردازی****جز این کز تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی

به

شوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن****عرق کن نقطهٔ نظمی که در وصف حنا بندی

شرارکاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد****به لوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی

درین صحرا عنان سیل بی پروا که می گیرد****سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی

به عرض نارساییها چه طاقت چنگ این بزمم****خمیدن می کشم هر چند بر دوشم صدا بندی

به این طالع چه امکانست یابم بار اقبالی****مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی

به گردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن****چو نی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی

دل از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد****گشاد آسان شود گر اندکی این عقده وا بندی

وفا سررشتهٔ تسخیر می خواهد رسا بیدل****به آیینی که هرکس راگرفتی دست پا بندی

غزل شمارهٔ ۲۶۸۱: درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی****چراغ حسرت آلود نگاهم می کند دودی

چو آن شمعی که از فانوس تابد پرتو آهش****درون بیضه ام پیداست بال شعله فرسودی

خروش بینوایی های من یارب که می فهمد****چو مژگانم ز سر تا پا زبان سرمه آلودی

طریق بندگی ناز فضولی برنمی دارد****تو از وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی

عدم ایمای اسرارت وجود اظهار آثارت****ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی

به یک مژگان زدن آیینه بی تمثال می گردد****به حیرت ساز رنگ خودنمایی می برد زودی

به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی ارزد****اگر انصاف باشد طبع مایل نیست بیجودی

مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام می خواهی****چو صحرا خاکساری نیست بی دامان مقصودی

به رنگ طوق قمری در هوای سرو موزونت****کند خاکسترمن ناله از هر حلقهٔ دودی

به راه انتظار جلوه ای افکنده ام بیدل****چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زر اندودی

غزل شمارهٔ ۲۶۸۲: مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی

مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی****درنگ عالم فرصت نمی باشد کم از دودی

جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد****ندارد این کتان جز خاک حسرت تاری و پودی

خیال آباد امکان غیر حیرت بر نمی دارد****بساط خودنماییها مچین بر بود و نابودی

درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم****عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودی

خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم****که می بالد ز چشمم حیرت بوی گل اندودی

شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد****که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمکسودی

از این سودا که من در چارسوی نُه فلک دارم****همین در سودن دست ندامت دیده ام سودی

به هر سو بنگری دود کباب یاس می آید****به غیر از دل ندارد مجمر کون و مکان عودی

تو هم در آرزوی سیم و زر زنار می بندی****مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی

علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد****چو زخم صبح دارم در عدم امید

بهبودی

به چندین داغ آهی از دل ما سر نزد بیدل****چراغ لالهٔ ما نیست تهمت قابل دودی

غزل شمارهٔ ۲۶۸۳: نفس در طلب سوختی دل ندیدی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی****به لیلی چه دادی که محمل ندیدی

به شبگیر چون شمع فرسوده وهمت****به زیر قدم بود منزل ندیدی

تو ای موجِ غافل ز اسرار گوهر****برون گرد ماندی و ساحل ندیدی

به قطع مرور زمان تعین****نفس بود شمشیر قاتل ندیدی

نشد مانع عمر قید تعلق****تو رفتار این پای در گل ندیدی

طرب داشت از قید پرواز رستن****تو کیفیت رقص بسمل ندیدی

حساب تو با کبریا راست ناید****زمین را به گردون مقابل ندیدی

بغیر از تک و تاز گرد خیالت****کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی

ز اسباب خوردی فریب تجرد****تماشای بیرون محفل ندیدی

تمیز تو شد دور باش حقیقت****که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

از این علم و فضلی که غیرت ندارد****چه خواندی گر اشعار بیدل ندیدی

غزل شمارهٔ ۲۶۸۴: به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی

به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی****تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی

نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید****سرت به زانو اگر گشت خم چه فهمیدی

زبان به حرف گشودی چه بود آهنگت****دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی

هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن****کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی

به رشته های نفس نغمه ای جز ارّه نبود****ازین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی

بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست****به سر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی

قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد****دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی

سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی ست****صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی

بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست****منت به هیچ قسم می دهم چه فهمیدی

فرامشی سبقم کیست تا ازو پرسم****که من به یاد تو گر آمدم چه فهمیدی

چنین که بیدل ما نارسای عرفان ماند****مباد غرهٔ دانش تو

هم چه فهمیدی

غزل شمارهٔ ۲۶۸۵: آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری****دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری

تاکی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن****یک نفس هم گر دو لب بر هم گذاری دفتری

هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد****عالمی راکلفت این خانه کشت از بی دری

دل شکست اما صدا واری نناليديم حيف****موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری

تا درین بازار عبرت جنس ما آمد به عرض****هیچکس جز بر فلك نشنید نام مشتری

ساز راحت گر همه خارست دام غفلت است****بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری

رنگها دارد بهار انتظار مدعا****فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری

همچو شبنم انفعال نارسایی می کشم****در عرق خواباند پروازم ز بی بال و پری

چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام****پوست رفت و بر نیامد استخوان چنبری

مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش****جام و مینا در بغل می آید آواز پری

هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد****سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسونه که در دیای عشق****بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری

در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش****خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری

تن به مردن داده را آفت دلیل ایمنی ست****ناز بالین پر تیر است و خواب لشکری

الفت مستی و آزادی جنون وهم کیست****پا کش از دامن چو اشك آندم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست****می دهد آبی نشان آیینهٔ اسکندری

خلقی از اوهام استخراج مستی می کند****یادگیر آن می که پیماید فرس از ساغری

طوق در گردن به گردون می پری چون گردباد****جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین***حلقه تا گشتی به فکر خویش بیرون دری

غزل شمارهٔ ۲۶۸۶: بی خبر از خود مگذر، جانب دل هم نظری

بی خبر از خود مگذر، جانب دل هم نظری***ای چمنستان جمال آینه دارد سحری

زندگی یک دو نفس این همه

پرواز هوس****کاغذ آتش زده ای سر خوش مست شرری

بر هوس نشو و نما، مفت خیالست بقا****ورنه در اقلیم فنا، یأس ندارد هنری

آه درین دشت هوس نیست به کام دل کس****مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری

بی تو چو شمعم همه تن سوختهٔ یأس وطن****داغی وآهیست ز من گر طلبی پا و سری

قابل آگاهی او نیست خیال من و تو****حسن خدایی نشود آینه دارش دگری

جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود****ما همه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری

نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما****آینه دارد همه جا خانهٔ بیرون دری

در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی****در همه سازست رمی با همه رنگست پری

پردهٔ صد رنگ دری تا به چمن راه بری****خفته ته بال پری کارگه شیشه گری

بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم****نیست درین غمکده ها نالهٔ من بی اثری

غزل شمارهٔ ۲۶۸۷: تا کجا آن جلوه در دل ها کشد میدان سری

تا کجا آن جلوه در دل ها کشد میدان سری****در فشار شیشه افتاده ست آغوش پری

غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است****از فسون پنبه منت بر نمی دارد کری

تا عدم آوارهٔ آفات باید تاختن****جز فرو رفتن ندارد کشتی ما لنگری

فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است****تا به دامن وارسی باید گریبان بر دری

برگ برگ بید این باغ امتحانگاه خمی ست****هیچ باری نیست سنگینتر ز بار بی بری

با خرد گفتم چه باشد انفعال آدمی****سوی دنیا دید وگفت اشغال اسباب خری

عمرها شد می زنی بیدل در دیر و حرم****آه از آن روزی که گویندت چه زحمت می بری

غزل شمارهٔ ۲۶۸۸: دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری

دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری****خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پا دری

مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز****در غبارم داشت استقبال پابوسش سری

می روم از خود چو شمع و پا به دل افشرده ام****کشتی من بادبان دارد به جیب لنگری

خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت****زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری

اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یأس****بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری

از حلاوتگاه فقرم بوریایی داده اند****با زمین چون بند نی چسبیده ام بر شکری

آرزوها در سواد وهم جولان می کند****آنسوی میدان در افتاده ست با هم لشکری

زنگ غفلت محرم آیینهٔ دل بوده است****عافیت دارد درون خانه بیرون دری

دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد****عمرها شد یک مرکب می کشم از محبری

وادی واماندگی طی می کنیم و چاره نیست****می برد ما را ته پا نارسیدن رهبری

آب می گردیم تا مشتی عرق گل می کنیم****شیشه ساز ما ندارد جز حیا آتشگری

بسکه بی رویش چو شمعم زندگانی خجلت است****گر پرد رنگم به روی آب می گردد پری

در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان****گردن من بین اگرخواهی ز مو هم لاغری

بیدل از مقدار ظرف

خود نمی باید گذشت****وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری

غزل شمارهٔ ۲۶۸۹: عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری

عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری****خامه ها در مشق لغزش گم شد از بی مسطری

فرصت جمعیت دل نوبهار مدعاست****غنچه خسبی ها مقدم گیر بر گل بستری

گفتگو بنیاد تمکینت به توفان می دهد****گر همه کهسار باشی زین صداها می پری

بی محابا دم مزن گر پاس دل می بایدت****با نفس دارد حباب آیینهٔ میناگری

ریزش اشکی چو شمعت خضر مقصدکرده اند****کاش با این لغزش از استادگی ها بگذری

ربشه برگردون دوانیدیم و عجز ما بجاست****سعی بالیدن نبرد از پهلوی ما لاغری

در پی ما انفعال سرنوشت افتاده است****نامهٔ ما را مپیچان خط ما دارد تری

زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما****بر پر طاووس بایستی دکان مشتری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۰: مزد تلاشم به رهت دیده ندارد گهری

مزد تلاشم به رهت دیده ندارد گهری****آبله ای کو که نهم در قدم خویش سری

نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن**** گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری

گر جرس آید به نوا ور ز سپند است صدا****غیر من بی سر و پا ناله ندارد دگری

بر قد خم سنگ مزن شیشهٔ رنگم مشکن****تا بکشد نالهٔ من کوه ندارد کمری

شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم****می گسلد هر نفسم رشتهٔ ساز سحری

همچو سپندم همه تن داغ دلی سرمه کفن****تا عدم از هستی من ناله فشانده ست پری

نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس****دامن عجز است رسا، آبله پایان سفری

هست امل پروریی لازم اقبال جهان****بی تری مغز بلندی نکند موی سری

شبههٔ هستی چو سحر می کندم خون به جگر****آینه بندم به عدم کز نفس آرم خبری

ذوق بهار و چمنت چون نشود راهزنت****جانب آن انجمنت دل نگشوده ست دری

لذت این محفل دون بر نی ما خوانده فسون****داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری

بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر****بررخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۱: ای سعی نگون زین دشت در سر چه هوا داری

ای سعی نگون زین دشت در سر چه هوا داری****کز یک دو تپش با خاک چون آبله همواری

صد عشق و هوس داریم، صد دام و قفس داریم****تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری

پوشیدن اسرارست ای شخص حباب اینجا****عریانی دیگر نیست گر جامه فرود آری

غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن****بیرنگ نمی آید از آینه ستاری

در غیبت نیک و بد نقدست مکافاتت****آخر به چه روی است این کز پشت برون آری

آگاهی و جهل از ما تمییز نمی خواهد****بی چشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری

در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها****سر بر فلکم اما از آبله دستاری

ما ذرهٔ موهومیم اما چه توان کردن****تشویش کمی ها هم

کم نیست ز بسیاری

فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر****بی ناخنی ام خون کرد از خجلت سرخاری

پرهیز میسر نیست از مخترع اوهام****چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری

بار نفس بیدل بر دوش دل افتاده ست****دل این همه سنگین نیست وقتست که برداری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۲: به جلوهٔ تو نگه را ز حیرت اظهاری

به جلوهٔ تو نگه را ز حیرت اظهاری****ببالد از مژه انگشتهای زنهاری

چوگردباد اسیران حلقهٔ زلفت****کشند محمل پرواز برگرفتاری

نگه ز پردهٔ آن چشم ناتوان پیداست****به رنگ شخص اجل در لباس بیماری

زبان خار ندانم چه گفت درگوشش****که چشم از آبله ام برد سیل خونباری

چه ممکنست دل ازگریه ام بجا ماند****ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری

دلیل عافیت شمع عرض زنهارست****تو نیز جز به سرانگشت گام نشماری

گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست****به روی آب نشین چون کف از سبکباری

نظر به خاک ره انتظار دوخته ام****بس است مردمک چشم دام بیداری

به آن مراتب عجزم که همچو نقش قدم****کند بنای مرا سایه سقف و دیواری

در آن بساط که من مرکز فسردگی ام****رمد ز شعلهٔ جواله سعی پرگاری

غبار هستی ام اجزای وحشت عنقاست****چها به باد دهی تا مرا بهم آری

ز بسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل****چو شمع ناله گره گشت وکرد منقاری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۳: به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری

به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری****دل شکستهٔ ماکرد ناله معماری

در آن بساط که موجود بودن ست غرض****چو ذره اندکی ما بس است بسیاری

به رنگ غنچه درین باغ بیدماغان را****نسیم درد سر و شبنم است سر باری

خدنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد****منش به داغ جگر می کنم سپرداری

سرم به خدمت هستی فرو نمی آید****نفس به گردنم افتاد و کرد زناری

چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت****که مرده است جهانی به ذوق بیماری

در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم****نفس به سینهٔ من ره برد به دشواری

جهانی از نم چشمم مگر به توفان رفت****به بحرش ای مژه ام بیش ازبن نیفشاری

دگر چو سایه ام از خانمان چه می پرسی****نشسته ام به غبار شکسته دیواری

نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز****سر برهنه کند چون حباب دستاری

ز هرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است****گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری

کجاست گوهر

دیگر محیط عرفان را***مگر ز جیب تامل سری برون آری

طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است***به خون نشین و طرب کن اگر دلی داری

چه جلوه ها که نشد فرش حیرتم بیدل***صفای خانهٔ آیینه داشت همواری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۴: خطاپرست مباش ای ز راستی عاری

خطاپرست مباش ای ز راستی عاری***که گر سپهر شوی می کشی نگو نساری

جهان ز شوخی نظّارهٔ تو کهسارست***به چشم بسته نظر کن بهار همواری

قبول آفت هرکس بقدر حوصله است***به تیغ می کند اینجا طرف جگر داری

چو گل درین چمن از بحر عبرتت کافیست***تبسمی که همان چین دامن انگاری

به رنگ و بو دل خود بسته ای و زین غافل***که غنچه سان گل پرواز در بغل داری

گره ز کار فروبستهٔ تو بگشاید***اگر چو غنچه دل شبنمی به دست آری

غبار دامن این دشت ناله اندود است***قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری

به غیر طبع تو کز سجده است معراجش***کدام شعله که خاکش بکرد همواری

چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن***که بار نقش قدم هم به خاک نگذاری

گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است***به خون نشستن نشتر ز مردم آزاری

ز خواب صبح سر غنچه می رود بر باد***مده ز دست چو شبنم عنان بیداری

به مزرعی که دلش برگ خرمن آرایی ست***شکست می دروی آبگینه می کاری

به دوش عمر کشی بار این و آن تا چند***خوش آن زمان که ز اسباب دست برداری

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری بیدل***کند به کسوت موجت شکست معماری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۵: دمی که عجز شود دستگاه بیکاری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری***گره گشایی ناخن کشد به سر خاری

میان آگهی و راحتست بیزاری****ز جوهر آینه ها راست دام بیداری

دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج****بود رهایی ما در خور گرفتاری

کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس****که آدمی به سر دار به زناداری

ز لوح سایه جز این حرف سر خطی ندمید****که پایمال جهانند اهل بیکاری

چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود****به چشم اختر ما نیست رنگ بیداری

بقدر تفرقهٔ دل شکفتن آهنگیم****جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن****بلند و پست جهان سایه است

همواری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت****مژه به کژدمی افتد، نگه کند ماری

چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردی ست****خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری

چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی****خجل ز نیستی ام کرد هیچ مقداری

به گریه عرض رموز وفا مبر بیدل****برات دیده مکن فضلۀ جگر خواری

غزل شمارۀ ۲۶۹۶: به این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری

به این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری****تبسم از حیا گل بر سر آبست پنداری

غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد****حضور چین دامان تو محرابست پنداری

ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی****به مژگانت که شوخیهای مضرابست پنداری

سپند آتش دل کرده ام ذرات امکان را****تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری

سر از بالین نازم یاد مخمل برنمی دارد****بساط خاکساریها شکر خوابست پنداری

به فکر هستی از خود هر نفس می بایدم رفتن****خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری

نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن****درین عبرت سرا آیینه نایابست پنداری

خسیسان بر جهان پوچ دارند اینقدر غوغا****سگان را استخوان خشک مهتابست پنداری

گهر در بحر ازگرد یتیمی خاک می لیسد****تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری

دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن****نگه گستاخیی دارد که آدابست پنداری

خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد****مصور درکمین طرح سنجابست پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آیینه ام بیدل****صفای خانه ای دارم که سیلابست پنداری

غزل شمارۀ ۲۶۹۷: قدح از شوق لعلت چشم بی خوابست پنداری

قدح از شوق لعلت چشم بی خوابست پنداری****گل از شرم رخت آیینۀ آبست پنداری

خیال کیست یا رب شمع نیرنگ شبستانم****هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری

شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم****رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری

تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد****به خود پیجیدنم در زلف او تابست پنداری

به چندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی آیم****سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری

جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من****گریبان چاکی ام موج می نابست پنداری

به نیک و بد مدارا سرکن و مسجود عالم شو****تواضع هم خمی دارد که محرابست پنداری

امل از چنگ فرصت می رباید نقد عمرت را****توان را رشته تسخیر اسبابست پنداری

به ملک نیستی راه یقینت اینقدر واکن****که هر کس هر چه آنجا می برد بابست پنداری

ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر

بیدل***چو محمل هر سر مویم رگ خوابست پنداری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۸: ای گشاد و بست مژگانت معمای پری

ای گشاد و بست مژگانت معمای پری***جام در دستست از چشم تو مینای پری

از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن***یک جنون می پرورد پنهان و پیدای پری

زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهر است***گر بفهمی بی مساسی نیست اعضای پری

عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد***طرف افسون داشت بی اسم مسمای پری

آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنست***شیشه ای داری دو روزی گرم کن جای پری

تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع***بگذر از شیرازه بندیهای اجزای پری

ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم و ظن***آدمی آدم چه می خواهی ز صحرای پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است***بیشتر بی نقش می بافند دیبای پری

آخر از وهم دو رنگی قدر خود نشناختم***شیشه ها بر سنگ زد فطرت ز سودای پری

سخت محجوب است حسن آیینه دار شرم باش***ازتو چشم بسته می خواهد تماشای پری

هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه ای***بی ادب مگذر عرق کرده ست سیمای پری

بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش***وضع این نه حلقه خلخالی ست در پای پری

غزل شمارهٔ ۲۶۹۹: آسوده است شوق ز دل پیش نگذری

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری***ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری

از طبع ذره گر تپشی واکشی بس است***در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری

بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحه ای***بی التفاتی از سر درویش نگذری

دربای عشق بیخود توفان این صداست***کای موج از گذشتگی خویش نگذری

سیلاب نیز طعمهٔ خاکست از احتیاط***زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری

درکاروان غبار املهای آرزو***پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری

بیدل غبار عالم اوهام زندگیست***نگذشته ای ز هیچ اگر از خویش نگذری

غزل شمارهٔ ۲۷۰۰: دلدار قدح برکف ما مرده ز مخموری

دلدار قدح برکف ما مرده ز مخموری***آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری

سرمایهٔ آگاهی گر آینه داریهاست***در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری

از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواندکس***تا نام و نفس باقیست آیینه و بی نوری

زبن یک دو نفس هستی صد سنگ به دل بستم***ویرانه قیامت چید بر خوابش ز معموری

تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل***از پوست برون آورد ما را غم مستوری

رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست***خورشید هم اینجا نیست بی علت شب کوری

بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش***گر حرص عسل خواهد پیش آی به زنبوری

در مشرب کمظرفان بیمغزی فطرت بود***پرکرد صدا آخر پیمانهٔ منصوری

هرکارکه پیش آید انگارکه من کردم***زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری

در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر***در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری

ملکی ست شکست دل از ساز وفا مگسل***مو چین دگر دارد در کاسهٔ فغفوری

همنسبتی بیدل ما را به جنون انداخت***ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

غزل شمارهٔ ۲۷۰۱: سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری

سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری***کنون از ناله درتاریکی شب افکنم تیری

بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد***تب شور نفسها در کفن دارد تباشیری

فلک بر مایه داران من و ما باجها دارد***عدم شو تا نبینی گیرو دار حکم تقدیری

اگر از اهل تقوایی بپرهیز از توانایی***که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری

به نفی سایهٔ موهوم کن اثبات خورشیدی****همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری

رهایی نیست از اندیشهٔ عجز و غرور اینجا****به قانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری

چه دیدی ای تامل زین خیال آباد موهومی****تو خوابی عرضه ده تا من هم آغازم به تعبیری

نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد****درین صحرا جنونی کرده باشد گرد نخجیری

محبت

از مزاج عشقبازان کینه نپسندد***پر پروانه ممکن نیست گردد زینت تیری

گر از دود دل و خون جگر صد پیرهن پوشم***همان چون ناله ام سر تا قدم نی رنگ تصویری

دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان***مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

نپنداری به مرگ از جستجو فارغ شوم بیدل***به زیرخاک هم چون آفتابم هست شبگیری

غزل شمارهٔ ۲۷۰۲: فریبم می دهد آسودگی ای شوق تدبیری

فریبم می دهد آسودگی ای شوق تدبیری***به رنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری

ندانم دل اسیرکیست اما اینقدر دانم***که درگرد نفس پیچیده است آواز زنجیری

جهان میدان آزادی ست اما مرد وحشت کو***نبالید از نیستان تعلقها نی تیری

به مغروران طاقت بر نمی آیی مدارا کن***نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری

دل غافل به خاک تیره برد آخرشکست خود***غبار زندگی هم بود اگر می کرد تعمیری

چه خواهدکرد با ما صافی آیینهٔ دلها***گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تاثیری

نماز بیخودی تکلیف ارکان برنمی دارد***چو خون بسملم یک سجدهٔ شوق زمین گیری

نفس هر پر زدن گرد دو عالم رنگ و بو دارد***ز صید خود مشو غافل که داری طرفه نخجیری

به آسانی مدان آیینهٔ دیدارگردیدن***صفا در پردهٔ زنگار دزدیده ست شبگیری

من و مشق ندامتهاکه چون مژگان قربانی***نشد ظاهر ز چندین خانه ام یک اشک تحریری

نمود معنی احوال من صورت نمی بندد***مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیض ها بیدل***کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

غزل شمارهٔ ۲۷۰۳: بیحاصلی ام بست به گردن خم پیری

بیحاصلی ام بست به گردن خم پیری***چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری

در عالم فرصت چقدر قافیه تنگ است***مو، رست سیه پیش تر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس به سر داغ جوانی****کافور ندارد اثر مرهم پیری

موقوف فراموشی ایام شبابست****خلدی اگر ایجاد کند عالم پیری

هیهات به این حلقه در دل نگشودند****رفتند جوانان همه نامحرم پیری

آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد****بر سرو نبسته ست خمیدن غم پیری

دل خورد فشاری که ز هم ریخت نگینش****زبن بیش چه تنگی دمد از حاتم پیری

تأثیر نفس سوخت به سامان فسردن****رو آتش یاقوت فروز از دم پیری

انگشت نمای عدم از موی سپیدم****کردند چو صبحم علم از پرچم پیری

چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن****هشدار که زال است

همان رستم پیری

بیدل تو جوانی به تک و تاز قدم زن****من سایهٔ دیوار خودم از خم پیری

غزل شمارهٔ ۲۷۰۴: مژه بهم نزنی آینه به زنگ نگیری

مژه بهم نزنی آینه به زنگ نگیری****فضای مشرب دل حیرت ست تنگ نگیری

خم نگین نخورد نام بی نیازی همت****حذر که راه سبکتازیت به سنگ نگیری

قفای زانوی انجام اگر دهند نشانت****وطن به سایهٔ دیوار نام و ننگ نگیری

به وحشتی ز تعلق برآ که چون پر عنقا****مصورت کند ایجاد نقش و رنگ نگیری

اگر به بوی دل خسته تر کنند دماغت****گلی دگر که ندارد جهان به چنگ نگیری

زده ست عشق تو سنگی به شیشه خانهٔ رنگم****ز خود برآمدنم را کم از ترنگ نگیری

چو دین و دل که به مستی نشد مسخر چشمت****به ساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری

کسی نبرد سلامت ز آه سوخته جانان****ز خود سری سر این کوچهٔ تفنگ نگیری

خطی ست جلوه گر از پردهٔ منقش دیبا****که زینهار به بازی دم پلنگ نگیری

مبند محمل امروز بر تصور فردا****طرب شتاب ندارد تو گر درنگ نگیری

به عشق اگر شوی آگه ز خواب راحت بیدل****عجب که بالش ناز از پر خدنگ نگیری

غزل شمارهٔ ۲۷۰۵: به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری****به رنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری

به علم و فن تک وتاز نفس چه فایده دارد****جز اینقدرکه عدم تا وجود فاصله گیری

حیا خوشست ز برگ عدم به فرصت هستی****به یک قدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری

به محفلی که بود دور جام و جلوهٔ ساقی****چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری

فتاده خلق مقیّد به دامگاه تعیَّن****تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری

ز فکر مدحت ابنای روزگار حذر کن****که بدتر از لگدست آنچه زبن خران صله گیری

دلت به کینه مینباز تا فساد نزاید****چه مردی است که بار زنان حامله گیری

نشسته هر نفس آماده هزار شکایت****گرفتن در لب به که دامن گله گیری

ز

موج کف به گهر ختم کن تردد دنیا***سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری

صفای آینهٔ دل گشاد کام نهنگست***فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری

قضا چه صور دمیده ست در مزاج تو بیدل***که از نفس زدنی کوه را به زلزله گیری

غزل شمارهٔ ۲۷۰۶: حریف مشرب قمری نه ا ی طاووسی نازی

حریف مشرب قمری نه ا ی طاووسی نازی***کف خاکستری یا شوخی پرواز گلبازی

نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامهٔ ما را***نوای حیرتم آنهم به بند تار بی سازی

سرت راه گریبان وانکرد از بی تمیزیها***وگرنه بر تامل سنگ هم دارد در بازی

به این سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد***که چون طاووس در بالم چراغان کرده پروازی

نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم***چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامهٔ رازی

غبارم در عدم هم گر هوایی دارد این دارد***که برگرد سر او گردم و بر خودکنم نازی

اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم***به توفان می گریزم تاکنم با عافیت سازی

ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد***درین کهسار عمری شد که پیچیده ست آوازی

مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من***نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

به جایی می رسی بیدل مباش از جستجو غافل***دری ازآشیان تا وا شود یک چند پروازی

غزل شمارهٔ ۲۷۰۷: غبار هوش توفان دارد ای مستی جنون تازی

غبار هوش توفان دارد ای مستی جنون تازی***بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی

نمی دانم به غیر از عذر استغنا چه می خواهم*** گدای بی نیازم بر در دل دارم آوازی

خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد***ز حشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی

غبارم هر تپیدن ناز دیگر می کند انشا***اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی

گذار یأس دل را غوطه در سنجاب داد آخر***ز خاکستر فکند این شعله طرح بسترنازی

به سیل گریه دادم رخت ناموس محبت را***به رو افتاد از هر قطره اشکم بخیهٔ رازی

حیا را هم نقاب معنی رازت نمی خواهم***که می ترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمازی

نفس گیر است همچون صبح موی پیری ای غافل***سفیدی می کند هشدار گرد بال شهبازی

قفس فرسای خاکستر میندیش آتش ما را***به طبع غنچه پنهان در ته بال است پروازی

خط پرگار خواندی دل ز معنی جمع کن بیدل***ندارد نسخهٔ

نیرنگ دهر انجام و آغازی

غزل شمارهٔ ۲۷۰۸: نمی باشد دل مایوس بی کیفیت نازی

نمی باشد دل مایوس بی کیفیت نازی****پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی

به تسکین دل بیتاب ما عمری ست می خندد****شرر خو لعبتی در خانمانها آتش اندازی

به یاد نیستی رفتیم از افسون خود رایی****نبود آیینهٔ ما جز غبار شعله پروازی

تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر****ز مشت خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی

درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت****جهان پر می زند در سایهٔ بال غلیوازی

خران پر بیحسند از فهم انداز گل اندامان****مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی

نزاکت بر خموشی بسته است آیین این محفل****لب از هم وا مکن تا نگسلانی رشتهٔ سازی

درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد****غبار بی پر و بالم ستم فرسای پروازی

به ناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر****که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی

ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم****بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم بیدل****هنوزم گوش می مالد پیام سرمه آوازی

غزل شمارهٔ ۲۷۰۹: به گلزاری که آن شوخ پری پیکر کند بازی

به گلزاری که آن شوخ پری پیکر کند بازی****غبارم چون پر طاووس گل بر سر کند بازی

جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش****ز دست افشانی مژگان به ابرو سر کند بازی

گدایی کز سر کوی تو خاکی بر جبین مالد****به تاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی

عرق بر عارضت هر جا بساط شبنم آراید****نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی

قلم هرگه به وصف نیش مژگان تو پردازد****چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی

مخور جام فریب از نقش صورتخانهٔ گردون****به لعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی

دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل****که از افراط شوخی طفل را لاغر کند بازی

مرا از ششجهت قید است و

خوش آزاد می گردم****کم افتد مهره ای زینسان که در ششدر کند بازی

ز بس پیچیده است آفاق را بی مهری گردون****عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی

کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند در جایی****زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی

وداع بیقراری می کند چون شعله پروازت****هوس بگذار تا چندی به بال و پر کند بازی

من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان****که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۰: تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی****نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی

فلک بر مهره های ثابت و سیار می لرزد****مبادا گردش آن چشم شوخ ابتر کند بازی

قدح لبریز حیرت گردد و مینا به رقص آید****در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی

بجز مشاطهٔ جادوکه دارد نبض گیسویش ***چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی

شهید ناز او خون گرمیی دارد که از شوقش****چو نبض موج جوهر در دم خنجرکند بازی

بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل ما را****گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی

زگرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد****بگو این طفل شوخ از خانه بیرونتر کند بازی

نگه را محرم دل ساز و فارغ کن ز افلاکش****چو طفلان تا به کی با حلقه های درکند بازی

فضای پرزدن تنگ ست در جولانگه امکان****شرار ما مگر در عالم دیگرکند بازی

به زیر چرخ از انسان هرزه جولانی نمی آید****مگر بوزینه ای باشد که در چنبر کند بازی

دل خرسند بر هرکس ز شوق افسون دمد بیدل****در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۱: درین مکتب که باز آن طفل بازیگر کند بازی

درین مکتب که باز آن طفل بازیگر کند بازی****که از علم آنچه تعلیمش دهی از برکند بازی

به قانون ادب سازان بزم دل چه پردازد****هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی

نشاط طبع در ترک تکلف بیش می باشد****به خاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی

اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق می خواهم****سپندم یک تپش بیرون این مجمرکند بازی

نمی دانم چه پردازد هوس در خانهٔ گردون****مگر باگردکانی چند ازین اخترکند بازی

به غیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت****شرر اول به دود آخر به خاکستر کند بازی

به خاک ز لهو مفکن جوهر

پرداز همت را****کبوتر مایل پستی ست هرگه سرکند بازی

بدو نیک جهان رقاص وهم هستی است اما****کجا رندی کزین بازیچه بیرونترکند بازی

نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ****چو مژگان چند پروازت به بال و پرکند بازی

قد پیری نمودارست طفلی تا به کی بیدل****کچه در خاک پنهان کن مبادت ترکند بازی

غزل شمارۀ ۲۷۱۲: گرفتم شوخیت با شورصد محشرکند بازی

گرفتم شوخیت با شورصد محشرکند بازی****می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی

به هر دشتی که صید طره ات بر هم زند بالی****غبارش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی

زجیب هربن مژگان دمد موزونی سروی****خیال قامتت هرگه به چشم ترکند بازی

غنا پر درد یاد توست طفل اشک مشتاقان****که گاهی با عقیق وگاه باگوهرکند بازی

ز یاد شانه بر زلف دلاویز تو می لرزم****رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی

به موج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را****اگر یک جنبش مژگان جنونم سرکند بازی

شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم****چه لازم اشک من بادیدۀ اخترکند بازی

بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد****گهر هم چون حباب اینجا همان با سرکند بازی

سفیدی کرد مویت لیک از طفلی نمی فهمی****که آتش تاکجا در زیر خاکستر کند بازی

شرر در عرصۀ تحقیق با ما چشمکی دارد****که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی

به شغل لهو آخر پیرگردیدم ندانستم****که همچون شعلۀ جواله ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف بیدل****که چندی از تپش آساید و کمتر کند بازی

غزل شمارۀ ۲۷۱۳: من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی****دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی

خیال چین ابروی تو هر جا بی نقاب افتد****نظر ها در دم شمشیر با جوهر کند بازی

به توفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم****که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی

به رویت پیچ و تاب طره مشکین به آن ماند****که شاخ سنبلی بر لاله احمر کند بازی

در آن محفل که گلچین هوس باشد دم تیغت****مرا چون شمع یک گردن به چندین سر کند بازی

بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن****بگو تا جلوه در آیینه ها کمتر کند بازی

دل عاشق

به گلگشت چمن حیف ست پردازد****سپند آن به که در جولانگه مجمر کند بازی

طلب سرمایهٔ عشقی به درس لهو کمتر رو****مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی

اگر آیینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد****چرا طاووس ما با نقش بال و پر کند بازی

مزاج خوابناک افسانه را باطل نمی داند****جهان بازی ست اماکیست تا باورکند بازی

طرب کن گر نشاط وهم هستی زود طی گردد****به کلفت می کشد دل هر قدر لنگر کند بازی

هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمی داند****چه امکان است بیدل موج در گوهر کند بازی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۴: نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی

نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی****حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی

اگر بیند هجوم خط به دور شکّر لعلش****ز حسرت مور جوهر در دم خنجر کند بازی

به دوران تو گردون مهرهٔ سیاره می چیند****بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی

به بزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم****من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم بیدل****زبان کلک خشک من به مشک تر کند بازی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۵: الهی سخت بی برگم به ساز طاعت اندوزی

الهی سخت بی برگم به ساز طاعت اندوزی****همین یک الله دارم آن هم گر تو آموزی

ز تشویش نفس بر خویش می لرزم ازین غافل****که شمع از باد روشن می شود هرگه تو افروزی

تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمی داند****نفس هر پر زدن بی پرده دارد صبح نوروزی

سرانجام زبان آرایی من بود داغ دل****سیه کردم چو شمع آیینه از سعی نفس سوزی

درین وادی که دل از آه مأیوسان عصا گیرد****چو شمع از خارهای پی سپر دارد قلاوزی

ز بی صبری درین مزرع تو قانع نیستی ورنه****تبسم می کشد سویت چوگندم محمل روزی

قباهای هنر از عیب جویی چاک شد بیدل****چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۶: چه دولت است نشاط تجدد اندوزی

چه دولت است نشاط تجدد اندوزی****دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی

نعیم و خلد برین گرد خوان استعداد****قناعت است ولی تا کرا شود روزی

به نور فطرت ازین مهر و مه چه افزاید****چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی

فراهم است ز مژگان اگر نهی برهم****به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی

به سایهٔ علم سرنگونی مژه باش****جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی

چو صبح شور در آفاق می توان افکند****به یک نفس زدنی گر خموشی آموزی

ندارد این ستم آباد ما و من بیدل****لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۷: مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی****پا به دامن نشکستی که به آداب رسی

مخمل کارگه غفلتی ای بیحاصل****سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی

آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش****که به خفتکده منت احباب رسی

رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش****گر به شاگردی شاگرد رسن تاب رسی

منت آلوده مکن چارهٔ زخم دل کس****ترسم از مرهم کافور به مهتاب رسی

بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر جسد****برمدار آنهمه این خاک که تا آب رسی

ماهی قلزم حرص آب دگر می خواهد****عطشت کم شود آندم که به قلاب رسی

سیر این بحر دلیل سبق غیرتهاست****گرد خود گرد زمانی که به گرداب رسی

نشئه پیمایی کیفیت تاک آسان نیست****وا شود عقدهٔ دل تا به می ناب رسی

ختم غواصی دریای یقینت این است****که ز هر قطره به آن گوهر نایاب رسی

واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند****سر به زانو نه و دیدی که به محراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات****تا به ذوق طلب بیدل بیتاب رسی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۸: چه غافلی که ز من نام دوست می پرسی

چه غافلی که ز من نام دوست می پرسی****سراغ او هم از آنکس که اوست می پرسی

چه ممکن ست رسیدن به فهم یکتایی****چنین که مسئلهٔ مغز و پوست می پرسی

ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور****تیمم آب چه عالم وضوست می پرسی

نگاه در مژه ای گم ز نارسایی ها****که کیست زشت وکدامین نکوست می پرسی

تجاهل تو خرد را به دشت و درگرداند****رهی نداری و منزل چه سوست می پرسی

به تر دماغی هوش تو جهل می خندد****کز اهل هند عبارات خوست می پرسی

دل دو نیم چوگندم گرفته در بغلت****تو گرم و سردی نان دو پوست می پرسی

به چشمه سار قناعت نداده اند رهت****کز آبروی غنا از چه جوست می پرسی

سوال بیخردان کم جواب می باشد****نفس بدزد که تا گفتگوست می پرسی

ز قیل و

قال منم ناگزیر و می گویم****به حرف و صوت ترا نیز خوست می پرسی

به خامشی نرسیدی که کم زنی ز نخست****ز بیدل آنچه حدیث نکوست می پرسی

غزل شمارهٔ ۲۷۱۹: پیرو تسلیم باش آخر به جایی می رسی

پیرو تسلیم باش آخر به جایی می رسی****از سر ما گر قدم سازی به پایی می رسی

کاروانها می رود زین دشت بی گرد سراغ****می شوی گم تا به آواز درایی می ر سی

زیر گردون عقدهٔ کار کسی جاوید نیست****دانه وار آخر تو هم تا آسیایی می رسی

صبر اگر باشد دلیل نارساییهای جهد****تا به مقصد چون ثمر بی رنج پایی می رسی

ای زبان دان عدم از خامشی غافل مباش****زین ادابازی به حرف آشنایی می رسی

چون سحر تا آسمان بالیده ای اما هنوز****از بهار بی نشان برخود هوایی می رسی

گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصت****ابتدایی تا به فکر انتهایی می رسی

بیدماغی می کند نازت به صد گردون غرور****تا به سیر کلبهٔ چون من گدایی می رسی

بر ملایک هم سجود احترامت واجب ست****خاکی اما از جناب کبریایی می رسی

گرم داری در عدم هنگامهٔ سیر خیال****نی به جایی می روی و نی ز جایی می رسی

ای به چندین پرده پنهان تر ز ساز بوی گل****یاد رنگی می کنی گلگون قبایی می رسی

باز می گردد مژه گل می کند عریانیت****چشم می پوشی به سامان ردایی می رسی

رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشکافت****چون نفس هر دم زدن هویی به هایی می رسی

بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم****ای ز فهم آن سو به گوش ما صدایی می رسی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۰: خوشست از دور نذر محفل همصحبتان بوسی

خوشست از دور نذر محفل همصحبتان بوسی****جهان جز کنج تنهایی ندارد جای مأنوسی

فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری****به فهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی

نپنداری بود عشق از دل افسردگان غافل****شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی

دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت****چه شمع ست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی

سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم****به خاک افتاده ام در حسرت اقبال پابوسی

چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را****که بوی خون چکیدن در دماغم می زند کوسی

ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد****به استقبال

بالم می رسد پرواز معکوسی

به صد چاک جگر آهی نجست از سینه تنگم***در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی

نظر باز چراغان تأمل نیستی بیدل***شرار سنگ هم در بیضه پرورده ست طاووسی

غزل شماره ۲۷۲۱: که ام من از نصیب عالم اظهار مأیوسی

که ام من از نصیب عالم اظهار مأیوسی***غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی

حباب این محیطم مفت دیدنهاست اسرارم***پری زیر بغل می گردم از مینای محسوسی

ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده اند آبش***چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاووسی

حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا***ز بالیدن فروغ شمع گل کرده ست فانوسی

دلی پرداخت از بی پردگیها ساز بیرنگی***بهار آیینه دارد در شکست رنگ فانوسی

ز دیرستان حیرت تشنه دیدار می آیم***به بار هر نم اشکی فغان گم کرده ناقوسی

کباب لذت خاموشی ام از گفتگو بس کن***بهم آوردن لبها به یادم می دهد بوسی

شکست آیینه تعمیر چندین جلوه است اینجا***چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی

نگردی ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل***که از خاکستر ما هم پر افشان بود طاووسی

ز خودگر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر***چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل***کنون ازگردش رنگ است با من دست افسوسی

غزل شماره ۲۷۲۲: که دم زند ز من و مادمی که ما تو نباشی

که دم زند ز من و مادمی که ما تو نباشی***به این غرور که ماییم از کجا تو نباشی

نفس چو صبح زدن بی حضور مهر نشاید***چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی

ازل به یاد که باشد، ابد دل که خراشد***که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی

غنای موج تلافیگرش بقای محیط است***نکشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی

محیط عشق به گوشم جز این خطاب ندارد****که ای حباب چه شد جامه ات فنا تو نباشی

مکش خجالت محرومی از غرور تعین****چه من چه او همه با توست اگر تو با تو نباشی

جهان پر است ز گرد عدم سراغی عنقا****تو نیز باش به رنگی که هیچ جا تو نباشی

طمع به ششجهتت بسته راه حاصل مطلب****جهان همه

در باز است اگر گدا تو نباشی

بر این بهار چو شبنم خوش ست چشم گشو دن***دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی

چنین که قافلهٔ رنگ بر هواست خرامش***به رنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی

من و تو بیدل ما را به وهم چند فریبد***منی جز از تو نزیبد تویی چرا تو نباشی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۳: چو قارون ته خاک اگر رفته باشی

چو قارون ته خاک اگر رفته باشی***به آرایش گنج و زر رفته باشی

چه کارست امل پیشه را با قیامت***به هر جا رسی پیشتر رفته باشی

براین انجمن وا نگردید چشمت***یقین شدکه جای دگر رفته باشی

رم فرصت اینجا نفس می شمارد***چو عمرآمدن کو، مگر رفته باشی

چو شمعت به پیش ایستاده ست رفتن***ز پا گر نشستی به سر رفته باشی

شراری است آیینه پرداز هستی***نظر تا کنی از نظر رفته باشی

غبار تو خواهد جنون کردن آخر***در آن ره که با کروفر رفته باشی

دراین بزم تاکی فروزد چراغت***اگر شب نرفتی سحر رفته باشی

جهان بیش و کم مجمع امتیاز است***تو پر بی تمیزی به در رفته باشی

چه عزت چه خواری اقامت محال است***به هر رنگ ازین رهگذر رفته باشی

هوا مخملی گر همه آفتابی***وگر سایه ای بی سحر رفته باشی

سلامت در این کوچه وقتی ست بیدل***که از آمدن بیشتر رفته باشی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۴: ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی

ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی***تو غبار ناتوانی ته پا فتاده باشی

می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم***سر از خیال خالی دل بی اراده باشی

قدمی اگر شماری پی عزم پرفشانی****به هزار چین دامن ز سحر زیاده باشی

ز تلاش برق تازان گروت گذشته باشد****تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی

زنمو به رنگ شبنم طرب بهار این بس****که ز چشم تر کشی سر به در اوفتاده باشی

نسزد به مکتب وهم غم سرنوشت خوردن****خط این جریده پوچ است خوشت آنکه ساده باشی

همه را ز باغ اعمال نظر او نبست نازش****تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی

شرر پریده رنگت اگر این بهار دارد****ز مشیمهٔ تعین به چه ننگ زاده باشی

گل سرخوش و مستی طلبی است مابقی هیچ****اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی

چو جوانی و چه پیری به کشاکش

است کارت***چو کمان دمی که زورت شکند کباده باشی

نروی به محفل ای شمع که زتنگی دل آنجا***به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی

سخنت به طبع مستان اثری نکرد بیدل***سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۵: گریک مژه چون چشم فراهم شده باشی

گریک مژه چون چشم فراهم شده باشی***شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

تمهید خزان آینهٔ اصل بهار است***بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی

هشدارکه اجزای هوایی ست بنایت***گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاعند***کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است***حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی

قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست***هر چند چو شمشیر تنکدم شده باشی

پرواز نفس را ز هوا نیست رهایی***در دام خودی گر همه تن رم شده باشی

ناصح سخن ساخته ات پر نمکین است***رحم است به زخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نبندند به دوشت***آدم نشو ی گر همه آدم شده باشی

فرداست که خاک ست سرو برگ غرورت***هر چند که امروز فلک هم شده باشی

عمری ست که آب رخ ما صرف طلب هاست***ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

خلوتگه تحقیق زتمثال مبراست***آیینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

بید ل مگذر چون مه نو از خط تسلیم***بر چرخی اگر یک سر مو خم شده باشی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۶: ز نفس اگر دو روزی به بقا رسیده باشی

ز نفس اگر دو روزی به بقا رسیده باشی***چو نسیم گل هوایی به هوا رسیده باشی

ز خیال خویش بگذر چه مجاز، کو حقیقت***چوگذشتی ازکدورت به صفا رسیده باشی

نفست ز آرمیدن به عدم رساند خود را****توکه می روی نظرکن به کجا رسیده باشی

چه تپیدن است ای اشک به توام نه این گمان بود****که زسعی آب گشتن به حیا رسیده باشی

به فسون دولت خشک مفروش مغز عزت****که فسرده استخوانی به هما رسیده باشی

تو و صد دماغ مستی که یکی به فهم ناید****من و یک جبین نیازی که تو وارسیده باشی

به بساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست****من اگر به سر رسیدم تو به پا رسیده باشی

ثمر بهار رنگی به کمال

خود نظر کن****چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی

سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است****به تو کی رسیم هر چند توبه ما رسیده باشی

به تأمل خیالت جگرم گداخت بیدل****که تو تا به خود رسیدن به چها رسیده باشی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۷: نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی****تو ز خود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی

سرت ار به چرخ ساید نخوری فریب عزت****که همان کف غباری به هوا رسیده باشی

به هوای خودسریها نروی ز ره که چون شمع****سر ناز تا ببالد ته پارسیده باشی

زدن آینه به سنگت ز هزار صیقل اولی****که بزشتی جهانی ز جلا رسیده باشی

خم طرهٔ اجابت به عروج بی نیازی ست****تو به وهم خویش دستی به دعا رسیده باشی

همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما****که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی

برو ای سپند امشب سر و برگ ما خموشی ست****تو که سوختند سازت به نوا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه تپیدنی نه جوشی****به خم سپهر تا کی می نارسیده باشی

نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ****که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس****که به گوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۸: تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی****نقاش قدرتی اگر از رنگ پاکشی

عرض کمال آینه موقوف سادگی ست****زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی

حیرت غنیمت است مبادا چو گرد باد****چشمی به گردش آری و جام هوا کشی

بار دلت به ناله رسانی سبک شود****کز پای کوه رشته به زور صدا کشی

بیرون نُه فلک فکنی طرح کشت و کار****تا دانه ای سلامت ازین آسیا کشی

با این شکست و عجز رسا موی چینی ایم****آسان مدان که دامنش از دست ما کشی

بار وفا دمی که شود طاقت آزما****غیر از عرق دگر چه به دوش حیا کشی

مخمل رضا به مشق سجودت نمی دهد****خط بر زمین مگر ز نی بوریا کشی

دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد****بار جهان خوشست که بر

پشت پا کشی

گر آگهی ز خفّت اوضاع احتیاج****دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی

غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی****شاید که سایه ای کنی ایجاد واکشی

بیدل گذشت عمر و نه ا ی فارغ از امل****بگسیخت رشته و تو همان درکشاکشی

غزل شمارهٔ ۲۷۲۹: چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی****به جریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی

به قبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی****چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی

رمقی ست فرصت مغتنم به هوس فسون امل مدم****چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی

کسی ازپری که مگس کشد ز چه ننگ دام و قفس کشد****غم ساغری که هوس کشد به دماغ سوخته کم کشی

به خیال غربت وهم و ظن مپسند دوریت از وطن****عرق ست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی

اگرت دلیل ره وفا به مروتی کند آشنا****به زمین نیفکنی از حیا به رهی که خار قدم کشی

به یقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان****چوکشف مگر به خیال نان بروی و سر به شکم کشی

به برت ز جوهرآینه ورقی ست نسخه طراز دل****سیه است نامه اگر همه نفسی به جای رقم کشی

اگر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر****چو نهال صبرکن آنقدرکه ز پای خفته علم کشی

ندمید صبحی ازاین چمن که نبست صورت شبنمی****حذر از مآل ترددی که نفس گدازی و نم کشی

من زار بیدل ناتوان نی ام آنقدر به دلت گران****که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۰: می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی

می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی****چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پاس ادب به قبول یقین رسد آن نفست****که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت به غبار و نفس نکشی

نی زمزمه های بساط وفا خجل ست ز حرف ربایی ما****مرسان به نگونی خامه خطی که به مسطر چاک قفس نکشی

ز جهان تنزه بی خللی چه فسرده عالم دون عملی****تو همان همای نشیمن منزلی سر خود ته بال مگس نکشی

ز گذشتن عمر گسسته عنان دل بی حس مرده نزد به فغان****ستم

است که قافله بگذرد تو ندامت بانگ جرس نکشی

ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل***که به دشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی

اگرت ز مواعظ بیدل ما عرقی شود آب جبین حیا***به دودم نفسی که دمانده هوا سر فتنه چو آتش خس نکشی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۱: ازین نه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی

ازین نه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی***نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی

تپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم***نگاه ناتوانم غرقهٔ توفان خاموشی

زتمکین رگ یاقوت بست ابریشم سازم***اشارات ادب آهنگی خون گرد و مخروشی

ز درس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم***به صد تعبیرم ایما می کند خواب فراموشی

به غارت رفته گرد جلوه گا ه کیستم یارب***که از هر ذره ای بالم نگاه خانه بر دوشی

نوای آتشینی دارم و از شرم بیباکی***نفس دزدیده ام تا در نگیرد پنبه درگوشی

شکستن تا چه ها ریزد به دامان حباب من***نگاهی رفته است از خویش و گل کرده ست آغوشی

ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم***چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

ز صد آیینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد***تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام بیدل***به زیر بال دارم سیر طاووس چمن پوشی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۲: تا چند کشد دل الم بیهده کوشی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی***چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی

خجلت ثمر دشت تردد نتوان زیست***ترسم به عرق گم شود از آبله جوشی

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست***دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی

شمعی که به فانوس خیال تو فروزند***چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی

ای خواب تو تلخ از هوس مخمل دنیا***حیف است ز حرف کفنت پنبه به گوشی

گر آگهی از ننگ بدانجامی اقبال***هر چند به گردون رسی از خاک به جوشی

تا خجلت پستی نکشد نشئه همت***آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی

در سعی طلب چشم به فرصت نتوان دوخت***برق آینه دار است مبادا مژه پوشی

بیدل اگر آگه شوی از درد محبت***یک زخم به صد صبح تبسم نفروشی

غزل شماره ۲۷۳۳: خیالش بر نمی تابد شعور، ای بیخودی جوشی

خیالش بر نمی تابد شعور، ای بیخودی جوشی***نمی گنجد به دیدن جلوه اش ای حیرت آغوشی

ضعیفیها به ایمای نگاه افکند کار من***چو مژگان می کنم مضرابی آهنگ خاموشی

از آن نامهربان منت کش صد رنگ احسانیم***به این حسرت که گاهی می کند یاد فراموشی

نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم***نگه می پرورم در سایه خط بناگوشی

به روی جلوه او هر چه باداباد می تازم***به این یک مشت خس در بحر آتش می زنم جوشی

چنین محو خرام کیست طاووس خیال من***که واکرده ست فردوس از بن هر مویم آغوشی

هنر کن محو نسیان تا صفای دل به عرض آید***ز جوهر چشمه آیینه دارد آب خس پوشی

به غفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم***شنیدن داشت این افسانه گر می داشتم گوشی

ز بار حسرت دنیا دوتا گشتیم و زین غافل***که عقبا هم نمی ارزد به خم گرداندن دوشی

حباب من ز درد بی نگاهی داغ شد بیدل***فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

غزل شماره ۲۷۳۴: به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی

به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی***به پیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی

در آن محفل که بالد کلک رنگ آمیزی یادت***نفس با ناله جوشد تا کشد بهزاد خاموشی

جنون جانکنی تا کی دمی زین ما و من شرمی***همین آواز دارد تیشه فرهاد خاموشی

به ضبط نفس موقوف ست آیین گهر بستن***فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی

ز ساز مجلس تصویرم این آواز می آید****که پر دور است از اهل نفس امداد خاموشی

همه گر ننگ باشد بی زبانی را غنیمت دان****مباد آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی

نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر****رسانیدم به گوش آینه فریاد خاموشی

لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن****درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی

به جرأت گرد طاقت از مزاج خویش می روبم****پسند نالهٔ من

نیست بی ایجاد خاموشی

نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت****که من هم همرهم تا هر چه باداباد خاموشی

به دل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت****نفس در سرمه خوابانیده گفت استاد خاموشی

چرایی اینقدر ناقدردان عافیت بیدل****فراموش خودی یا رفته ای از یاد خاموشی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۵: پوچست قماش تو به اظهار تلافی

پوچست قماش تو به اظهار تلافی****ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی

نشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق****از بسکه بهم تنگ نشسته ست قوافی

در فکر خودم معنی او چهره گشا شد****خورشید برون ریختم از ذره شکافی

آیینه دلان جوهر شمشیر ندارند****اجزای مدارایی ما نیست مصافی

زندانی حرمانکدهٔ داغ وفاییم****بر ما نتوان بست خطاهای معافی

خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد****جز آب که دیده ست ز شمشیر غلافی

زین ما و من اندیشهٔ تحقیق که دارد****معنی نفروشی به سخنهای گزافی

تا محمل آسایش جاوید توان بست****یک آبلهٔ پاست درین مرحله کافی

گو این دو سه رنگت به توهّم نفریبد****آیینه مشو تا نکشی منت صافی

زان پیش که احسان فلک شعله فروشد****بیدل عرقی ریز به سامان تلافی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۶: ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی

ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی****دستار به کهسار میفکن تل برفی

همنسبتی جوهر رازت چه خیال است****از وهم برون آ، کف این قلزم ژرفی

دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد****بر حوصلهٔ پوچ مناز آبله ظرفی

در عالم برق و شرر امید وفا نیست****هستی رم نازست و تو حسرت کش طرفی

با نقش خیال این همه رعنا نتوان زیست****چون پیکر طاووس ز نیرنگ شگرفی

بحث من و ما برده ای آن سوی قیامت****ای مدٌ نفس با همه فرصت دو سه حرفی

بیدل ادب علم و فن از دور بجا آر****جزخجلت تقریرنه نحوی و نه صرفی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۷: جهان کورانه دارد سعی نخجیری به تاریکی

جهان کورانه دارد سعی نخجیری به تاریکی****به هرکس وارسی می افکند تیری به تاریکی

چراغ دل به فکر این شبستان گر نپردازد****ندارد مردمک هم رنگ تقصیری به تاریکی

امل سست است از نیرنگ این چرخ کهن یکسان****خیالی چند می ریسد زن پیری به تاریکی

به رنگ آمیزی عنقا جهانی می کشد زحمت****تو هم زین رنگ می پرداز تصویری به تاریکی

چه مقصد محمل ما ناتوانان می کشد بارت****که عمری شد چو مو داریم شبگیری به تاریکی

کرم چون خام شد تمییز نیک و بد نمی داند****محبت بر مس ما هم زد اکسیری به تاریکی

دلی روشن کن از تشویش این ظلمتسرا بگذر****بجز فکر چراغت نیست تدبیری به تاریکی

ندارد تلخکامی سرسری نگذشتن از حالم****سیاهی کرده ام چون کاسهٔ شیری به تاریکی

نفسها سوختم تا شد سواد پیش پا روشن****رسیدم همچو شمع اما پس از دیری به تاربکی

کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد بیدل****قیامت کرده است آواز زنجیری به تاریکی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۸: چند پیچد بر من بی دست وپا افتادگی

چند پیچد بر من بی دست وپا افتادگی****از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی

شیوهٔ عشاق چون اشک است در راه نیاز****ابتدا سرگشتگیها، انتها افتادگی

نیست سعی ما بیابان مرگ منتهای خضر****لغزش پایی ست خواهد برد تا افتادگی

عالمی از عجز ما چیده ست سامان غرور****کرد ما را سایهٔ بال هما افتادگی

بگذار ازکوشش که دارد وادی تسلیم عشق****جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی

دامن تسلیم هم آسان نمی آید به دست****خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی

هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس****سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی

کرکسی از پا درافتد ما ز سر افتاده ایم****یک زمین و آسمان از ماست تا فتادگی

ما به تعظیم از سر بنیاد خود برخاستیم****شعله هم گرکرد با خاشاک ما افتادگی

همچو آتش سر مکش بیدل که در تدبیر امن****خاک بنیاد ترا دارد

به پا افتادگی

غزل شمارهٔ ۲۷۳۹: بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی****سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی

می توان از طینت ما هم رعونت خواستن****گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی

عمرها چون اشک کنج راحتی می خواستم****بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

دام عجزی درکمین سرکشی خوابیده است****می کشد انجام نی از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبانت درّد چون گردباد****همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی

مرد وحشت گر نه ای با هر چه هستی صلح کن****ای به یک رویی مثل یا جنگ یا افتادگی

غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی****بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی

خط پرگار کمالت ناتمام افتاده است****تا نمی سازد سرت را محو پا افتادگی

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا****گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی

تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی****کز سرم چون پا دواند ریشه ها افتادگی

کاروان نقش پاییم از کمال ما مپرس****منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم****نسبتی دارد به آن زلف دوتا افتادگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۰: سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی****سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی

از شعاع مهر یکسر خاکساری می چکد****بر جبین چرخ هم خطی ست با افتادگی

سجده را در خاک راهش گر عروج آبروست****می شود چون دانه ام آخر عصا افتادگی

نیست راحت جز به وضع خاکساری ساختن****با زمین سرکن چو نقش بوریا افتادگی

استقامت نیست ساز کهنهٔ دیوار جهد****عضو عضوت می زند موج زپا افتادگی

بی عرق یک سجده از پیشانی من گل نکرد****می کند بر عجز حالم گریه ها افتادگی

چون غبار رفته از خود دست و پایی می زنم****تا به فریادم رسد آخر کجا افتادگی

آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است****آب می گردد چو شبنم ازحیا افتادگی

تا به چشم نقش پایی راه عبرت واکنم****پیکرم را کاش

سازد توتیا افتادگی

با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتم****همچو زلف یار می نازد به ما افتادگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۱: کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی

کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی****قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی

راحت روی زمین زیر نگین ناز توست****گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی

بی نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق****شعله راگردن کشی برده ست تا افتادگی

عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم****این نیستان داشت بیش از بوریا افتادگی

داغ می گوید به گوش شعله کای مست غرور****تا به کی سر بر هوای پیش پا افتادگی

ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه****مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی

از مزاج کینه جو وضع مدارا برده اند****با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی

گه به پای کاکلش افتم گهی در پای زلف****خوش سر وکاری مرا افتاد با افتادگی

رفته ام از خویش تا از خاک بردارم سری****اینقدر چون سایه ام دارد به پا افتادگی

یار رفت و من چو نقش پا به خاک افتاده ام****سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی

فال اشکی می زند بی دست و پاییهای آه****شبنم است آن دم که گل کرد از هوا افتادگی

خاک عاجزنیز خود را می زند برروی باد****خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی

ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تو ابر****دستگیری از تو میزیبد، ز ما افتادگی

تا تواند خواست عذر سرکشیهای شباب****می کند بیدل به ما قد دو تا افتادگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۲: عمرگذشت و همچنان داغ وفاست زندگی

عمرگذشت و همچنان داغ وفاست زندگی****زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی

هر چه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر****درخور شوخی نفس غرق حیاست زندگی

آخر کار زندگی نیست به غیر انفعال****رفت شباب و این زمان قد دوتاست زندگی

دل به زبان نمی رسد لب به فغان نمی رسد****کس به نشان نمی رسد تیر خطاست زندگی

پرتوی ازگداز دل بسته ره خرام شمع****زین کف خون نیم رنگ پا به حناست زندگی

تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست****دود دلی بلندکن دست

دعاست زندگی

از همه شغل خوشترست صنعت عیب پوشیت****پنبه به روی هم بدوز دلق گداست زندگی

یک دو نفس خیال باز، رشتهٔ شوق کن دراز****تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی

خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم****هر چه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی

شورجنون ما ومن جوش وفسون وهم وظن****وقف بهار زندگیست لیک کجاست زندگی

جز به خموشی از حباب صرفهٔ عافیت که دید****ای قفس اینقدر مبال تنگ قباست زندگی

بیدل ازین سراب وهم جام فریب خورده ای****تا به عدم نمی رسی دور نماست زندگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۳: بسکه بی روی تو خجلت کرد خرمن زندگی

بسکه بی روی تو خجلت کرد خرمن زندگی****بر حریفان مرگ دشوارست بر من زندگی

با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان****به که نپسندد قضا برهیچ دشمن زندگی

کاش در کنج عدم بی درد سر می سوختم****همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی

خجلت عشق و وفا، یأس و امید مدعا****عالمی شد بار دل زین بارگردن زندگی

بی نفس گردیدن از آفات ایمن می کند****آن چراغی راکه دارد زیر دامن زندگی

تشنهٔ آبی نباید بود کز سر بگذرد****می شود آخر دم تیغ ازگذشتن زندگی

فرصت آوارگی هم یک دو گردش بیش نیست****تا به کی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی

هرکه می بینی دکان آرای نازی دیگرست****زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی

تا کجا همکسوت طاووس خواهی زیستن****بیخبر در آبت افکنده ست روغن زندگی

گه به منظر می فریبد گه به بامت می برد****می کشد تا خانهٔ گورت به هر فن زندگی

دستگاه ناله هم ای کاش مدّی می کشید****چون سپندم سوخت داغ نیمه شیون زندگی

شبنم انشا بود بیدل خجلت پرواز صبح****برکفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۴: جز عافیتم نیست به سودای تو ننگی

جز عافیتم نیست به سودای تو ننگی***ای خاک برآن سر که نیرزید به سنگی

انجام خرام تو شکار افکن دل بود***ازسرو، چمن هم به جگر داشت خدنگی

مخمور لبت گر چمنش نشئه رساند***در شیشهٔ یک غنچه نماند می رنگی

محو است در آیینهٔ تمکین تو شوخی***چون معنی پرواز شرر در دل سنگی

تا طرح تبسم فکنی چین جبین است***در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی

در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست***هر دل المی دارد و هر آینه رنگی

در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث***خفته ست به زیر پر طاووس پلنگی

خوش باش به پیری چو زکف رفت شبابت***گر زمزمهٔ نی نبود، نوحهٔ چنگی

آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش***زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی

فریادکه

در سرمه نهفتند خروشم****بشکست دل اما نرسیدم به ترنگی

عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم****با برق سواران چه کند کوشش لنگی

در دیده ابنای زمان چند توان زیست****مکروهتر از صورت ایمان به فرنگی

تا خون که ساغرکش آرایش نازست****از رنگ حنا می رسد آیینه به چنگی

بیدل نی ام آزاد به رنگی که ز تهمت****برچشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

غزل شماره ۲۷۴۵: چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی

چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی****تودست قدرتی ای بیخبرچرا ته سنگی

حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر****که تا گشوده ای آغوش شوق کام نهنگی

ز صیدگاه طرب غافلی به وهم تعلق****اگر ز خانه برآیی پر هزار خدنگی

فضای کَون و مکان با دل گرفته چه سازد****فسرده صد در و دشت از همین یک آبله تنگی

ز داغ اگر همه طاووس گل کنی چه گشاید****که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی

به عشق تا عرق شرم نیست توام اشک است****حذر که خنده دندان نمای عالم بنگی

دل پری که نداری مکن تهی ز تعین****کزین ترانه گرانتر ز عطسه های تفنگی

غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت****شکسته شیشه و اکنون تو زان شکست ترنگی

مباد جرأت طاقت کشد به لغزش خفّت****درین گذر به ادایی قدم گشا که نه لنگی

گذشت قافله ها زین بساط نعل در آتش****سپندوار تو هم در کمین به وهم شلنگی

به عزم هر چه قدم می زنی بجاست فسردن****شتاب تا نگذشته ست از پرتو درنگی

گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو بیدل****به صیقل آینه رفت و تو همچنان ته زنگی

غزل شماره ۲۷۴۶: دارد به من دلشده امشب سرجنگی

دارد به من دلشده امشب سرجنگی**** گلبرگ کمانی پر طاووس خدنگی

پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر***بیچاره شهیدم ز دم تیغ فرنگی

مشکل که ز فکر عدم خویش برآییم***داریم سر اما به گریبان نهنگی

آن جلوه که بیرون خیالست خیالش***دیدیم به رنگی که ندیدیم به رنگی

محتاج نفس کرد تحیر دل ما را***آیینه شد آخر جرس ناله به چنگی

کلفت نبرد ره به دل باده پرستان***آیینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی

نیرنگ بد و نیک دو عالم همه ازتوست***گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی

هشدار که بر گوش عزیزان نتوان خورد***گرنیست سخن را اثر تیر و تفنگی

گامی به گشاد خط پرگار نرفتیم***چون نقطه فسردم به فشار دل تنگی

گرد

رم عیش است چه صحرا و چه گلزار***فرصت همه جا خون شده در بخیهٔ رنگی

بیدل خوشم از عارض گلگون به خط سبز***فارغ زمی ام ساخته کیفیت بنگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۷: ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی***شرر حواله گردیده ست تا گردانده ام رنگی

تجلی صیقا دیدار چون آیینه ام اما***نمی باشد به نابینایی حیرانی ام زنگی

تلاش لازم افتاده ست ساز زندگانی را***سری بر سنگ می باید زدن بی صلحی و جنگی

چو صبح اظهار ناکامی ست سامان بهار من***ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی

دو عالم می توان از یک نگاه گرم طی کردن***تک و تاز شرر نی جاده می خواهد نه فرسنگی

فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت***همان چین است اگر خاری به دامانت زند چنگی

ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن***تپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی

ز یاس قامت خم گشته بر خود نوحه ای دارم***پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی

زبان اضطراب اشک نومیدم که می فهمد؟***شکستم شیشه ای اما نبردم بوی آهنگی

چرا برخود ننازد چهره پرداز نیاز من***شکستی طره تا بستی به روی حال من رنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل***خرام ناله ها نگذاشت درکهسار ما سنگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۸: ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی***چمن فریاد بلبل می کند گر بشکنی؟نگی

از این کهسار مگذر بی ادب کز درد یکرنگی***پری در شیشه نالدگر بگردد پ ری سنگی

به غفلت داده ای آرایش ناموس آگاهی***گریبان می درّد آیینه گر بر هم خورد رنگی

فسردن تا به کی ای بیخبر گردی پر افشان کن***تو هم داری به زیر بال طاووسانه نیرنگی

چو شمع خامسوز از نارساییهای اقبالت***ته پامانده جولانی به منزل خفته فرسنگی

غنا پروردهٔ فقرم خوشا سامان خرسندی****کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی

جهان حرف افسون مخالف بر نمی دارد****جنون و هوش و عقل و بیخودی هر نامی و ننگی

به این جرات تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش****به خود خندیدنی دارد جنون جولانی لنگی

سحر گاهی نوای نی به گوشم زد که ای غافل****نفسها ناله گردد تا رسد

سازی به آهنگی

در تن گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی***فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی

ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن بیدل***بهار اینجاست سامانش درون بویی برون رنگی

غزل شمارهٔ ۲۷۴۹: باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی***رنگ گل طرف عذاری بوی سنبل کاکلی

سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم***مصرع موزون نکردم درزمین قلقلی

لاله وارم دل به حسرت سوخت اماگل نکرد***آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی

جز خراش دل چه دارد چرخ دوار از فسون***عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی

کاش نومیدی به فریادگرفتاران رسد***خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی

نفس را تاکی به آرایش مکرم داشتن***پشم هم برپشت خرکم نیست گر خواهد جلی

اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم***جز خم گردن درین زندان نمی باشد غلی

ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار***تا لب از خشکی بر آب رو نیاراید پلی

سرخوش پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش***حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی

نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بی دست و پا***با همه موهومی آخر جزو ما داردکلی

بیدل امشب بر سرم چون شمع دست نازکیست ***خفته ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۰: به ما و من غلو دارد دنی تا فطرت عالی

به ما و من غلو دارد دنی تا فطرت عالی***جهان تنگ آسودن دل پر می کند خالی

نقوش وهم و ظن در هر تأمل می شود باطل***خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی

نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش می خواند***که عمری شد ز هوشم می برد این مصرع خالی

در آن وادی که مخمور نگاه او قدم ساید***دماغ آبله بالد قدح در دست پامالی

به هر واماندگی سعی ضعیفان در نمی ماند****فسردن می شود پرواز رنگ از بی پر و بالی

نمی دانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم****عرق عمریست بر پیشانی ام بسته ست غسالی

به بازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب****زیان و سود رفت و مانده برجا ننگ دلالی

جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان****نیستان پشم می بافد ز شیر و گربه□ قالی

شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس****هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی

به

این تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم بیدل***سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۱: رمی ٔ بیتابیی تغییر رنگی گردش حالی

رمی ٔ بیتابیی تغییر رنگی گردش حالی***فسردی بیخبر، جهدی که شاید واکنی بالی

به رنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن***پریشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی

بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد***همان پرواز رنگت بسته بر آیینه تمثالی

حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمی باشد***بسوز و داغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی

به ذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان***همین شام است و بس گر شمع دارد صبح اقبالی

تحیر زحمت تکلیف دیگر برنمی دارد***نگه باش و مژه بردار هر باری و حمالی

من از سود و زبان آگه نی ام لیک اینقدر دانم***که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی

به هر جا رفته ایم از خود اثر رفته ست پیش از ما***غباری کو که نازد کاروان ما به دنبالی

به رسوایی کشید از شوخی چاک گریبانت***تبسم از سحر همچون شکنج از چهرهٔ زالی

به هیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد***چو مضمون بلند افتاده ام در خاطر لالی

مگر خاکستر دل دارد استقبال آهنگم***که از طبع سپند من تپیدن می کشد بالی

تپش در طبع امواجست سعی گوهر آرایی***تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی

چه پردازم به اظهار خط بیمطلب هستی***مگر از خامهٔ تحقیق بیرون افکنم نالی

به ناسور جگر عمری ست گرد ناله می ریزم***خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی

ز تشریف جهان بیدل به عریانی قناعت کن***که گل اینجا همین یک جامه می یابد پس از سالی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۲: ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی

ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی***تا مرگ بایدت بود شمع مزار طفلی

قد دو تا درین بزم آغوش ناامیدیست***خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی

ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری****این شیوه یادگارست از روزگار طفلی

ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت****مو هم سفید کردی در انتظار طفلی

ای واقف بزرگی آوارگی مبارک****منزل نماند هر جا بستند

بار طفلی

ما را ز جام قسمت خون خوردنی است اما***امروز ناگوارست آن خوشگوار طفلی

تا روزگار سازد خالی به دیده جایت***چون اشک برنداری سر از کنار طفلی

چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد***می داشت کاش گردی از رهگذار طفلی

انجام پختگی بود آغاز خامی من***تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی

تا خاک یأس بیزم بر فرق اعتبارات***یکبارکاش سازند بازم دچار طفلی

بر رغم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی***تاکی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی

از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما***کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی

آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد***رمزکچه نهفتن در روزگار طفلی

بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ***زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی

امروزکام عشرت از زندگی چه جویم***رفت آن غباربیدل با نی سوارطفلی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۳: چو من به دامگه عبرت او فتاده کمی

چو من به دامگه عبرت او فتاده کمی***قفس شکستهٔ بی بال دانه در عدمی

نفس به کسوت سیماب مضطرم دارد***نه آشنای راحت و، نه اتفاق رمی

مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ***چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی

به صد هزار تردد درین قلمرو یاس***نیافتیم چو امید قابل ستمی

چو ابر بر عرق سعی بسته ام محمل***کشد غبار من ای کاش از انفعال نمی

به خاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من***هنوز فرصت نازیست رنجه کن قدمی

نی ام به مشق خیالت کم از چراغ خموش***بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی

عروج همتم امشب خیال قامت کیست***ز خود برآمدنی می زند به دل علمی

کجا روم که برآرم سراز خط تسلیم****به کنج زانوم آفاق خورده است خمی

قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت****که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین ستمکده حیران نشسته ام بیدل****چو تار ساز ضعیفی به ناله متهمی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۴: دیده ای داریم محو انتظار مقدمی

دیده ای داریم محو انتظار مقدمی****یارب این آیینه را زان گل حضور شبنمی

آنکه در یکتاییش وهم دویی را بار نیست****چون کنم یادش مقابل می شوم با عالمی

گریه گو خجلت فروشیهای عرض درد اوست****از عرق در پرده های دیده می دزدم نمی

چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من****خاک گردم تا به چندین زخم پاشم مرهمی

چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست****در عدم بر استخوانها جبهه می دیدم خمی

ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش****هر دو عالم خاک شد تابست نقش آدمی

سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت****نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی

از گزند امتداد روز و شب غافل مباش****بر سراپای تو پیچیده ست مار ارقمی

مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن****تیغ کین را جز تنک رویی نمی باشد دمی

با کمال عجز بیدل بی نیازی جوهریم****در شکست ما کلاه آرایی دارد خمی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۵: به وضع غربتم منظور بیتابی ست آرامی

به وضع غربتم منظور بیتابی ست آرامی****ز موج گوهرم گرد یتیمی نیست بی دامی

دل مایوس ما را ای فلک بیکار نگذاری****حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فناگشتیم و خاک ما به زیر چرخ مینایی****چو ریگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی

حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را****درین محفل به کام بخت ما هم بود ایامی

غرورش سرکش افتاده ست ای بیطاقتی عرضی****تغافل شوخی از حد می برد ای ناله ابرامی

ز چشم تنگ ظرف خود به حسنش برنمی آیم****چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی

درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها****مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی

خمار و مستی این بزم جز حرفی نمی باشد****مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی

نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن****جهانی پیشت آید گر تو از خود بگذری گامی

شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم****نشد این جامهٔ افسردگی منظور احرامی

دماغ بی نشانی خود نمایی برنمی دارد****بس است آیینهٔ آثار عنقا

کرده ام نامی

جنون صیادی من چون سحر پنهان نمی باشد***به هر جا گرد پروازی ست من افکنده ام دامی

ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون***شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی

درین محفل نه آن بیربطی افسرده ست دلها را***که یابی احتمال توأمی در مغز بادامی

دماغی در هوای پختگی پرورده ام بیدل***به مغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۶: خطابم می کند امشب چمن در بار پیغامی

خطابم می کند امشب چمن در بار پیغامی***بهار اندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی

چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خودکامی***به تلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی

به یاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم***در آغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی

به حمدالله دمید آخر خط مشکین ز رخسارت***چراغ دیده تا روشن شود می خواستم شامی

گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمی ریزی***دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی

بهار آمد جنون سرمایگان مغتنست صحبتها***چو بوی گل نمی باشد پریزاد گل اندامی

کدامین نشئه جولان صید بیرون جست ازین صحرا***که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهٔ دامی

چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم***به بزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی

به کف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی***نگین جان می کند تا زین سبب حاصل کند نامی

کمند همت از چین تأمل ننگ می دارد***مپیچ از نارساییها به هر آغاز و انجامی

بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد***روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی

به یاد جلوه عمری شد نگه می پرورد بیدل***هنر از حیرت آیینه ام منت کش دامی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۷: گر نیست در این میکدهها دور تمامی

گر نیست در این میکدهها دور تمامی***قانع چو هلالیم به نصف خط جامی

در ملک قناعت به مه و مهر مپرداز****گر نان شبی هست و چراغ سر شامی

این باغ چه دارد ز سر و برگ تعین****تخم آرزوی پوچ و، ثمر، فطرت خامی

بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است****در عرصهٔ ما تیغ کشیده ست نیامی

شاهان به نگین غره گدایان به قناعت****هستی همه را ساخته خفت کش نامی

عبرت خبری می دهد از فرصت اقبال****این وصل نه زانهاست که ارزدبه پیامی

دلها همه مجموعهٔ نیرنگ فسونند****هر دانه که دیدی گرهی بود به دامی

هستی روش ناز جنون تاز که دارد****می آیدم از گرد نفس بوی خرامی

تا مهر رخش از چه افق

جلوه نماید***گوش همه پرکرده صدای لب بامی

آفاق ز پرواز غبارم مژه پوشید***زین سرمه به هر چشم رسیده ست سلامی

بیدل چه ازل کو ابد، از وهم برون آی***درکشور تحقیق نه صبح است و نه شامی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۸: شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی***در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج خجالت سرو پیداست از لب جو***کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم***از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت***خورشید پنجهٔ ناز زد در خضاب نیمی

پاک است دفتر ما کز برق ناکسیها***باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی

سرمایه یکنفس عمر آنهم به باد دادیم***درکسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی

قانع به جام وهمیم از بزم نیستی کاش***قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

عمریست آهم از دل مانند دود مجمر***در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله ام درین باغ کز درد بیدماغی***تا یک قدح ستانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم***اما نی ام به معنی در هیچ باب نیمی

موی سفیدگل کرد آمادهٔ فنا باش***یعنی سواد این شهر برده ست آب نیمی

بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است***چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

غزل شمارهٔ ۲۷۵۹: زغرور شمع ورعونتش همه جاست آفت روشنی

زغرور شمع ورعونتش همه جاست آفت روشنی***که چو مو نشسته هزار سر ته تیغ از رک گردنی

تب وتاب طاقت فتنه گر، همه را دوانده به دشت و در***تو به عجز اگر شکنی قدم نه رهی است پیش و نه رهزنی

دوسه روزگو تپش نفس به هوا زند علم هوس***ندویده ربشه ات آنقدرکه رسد به زحمت کندنی

چو سحر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان****که ز صد فشاندن آستین گذرد شکستن دامنی

گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی****به کجاست بار تعلقی که کشی به دوش فکندنی

خجل از لباس غرور شو، به تجرد از همه عور شو****که نشد هوس به هزار جامه کفیل پوشش سوزنی

ز غم امل بدرآ اگر ز مآل زندگی آگهی****شب

وروز چند نفس زنی به هوای یک دم مردنی

چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت وهم و ظن****نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی

چقدر گرانی غفلتت زده بر فسردن همتت****که ز سعی گردش رنگها نرسیده ای به فلاخنی

به کمین صفحهٔ باطلت نفتاد آتش امتحان****که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی

به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی****نشد آشنای کف آن حناکه نه پیش آمده سودنی

چو نفس ز همت پر فشان من بید ل ز همه رسته ام****به خودم فتاده ترددی نه به دوستی نه به دشمنی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۰: افتاده ام به راهت چون اشک بی روانی

افتاده ام به راهت چون اشک بی روانی****مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی

از ساز حیرت من مضمون ناله درباب****گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی

آنجا که عشق ریزد آیینهٔ تحیر****روشنتر از بیانها مضمون بیزبانی

یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی****تاکی به رنگ مژگان پرواز آشیانی

از رفتن نفسها آثار نیست پیدا****نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست****تا قطره دارد اینجا توفان بیکرانی

تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی****از وحشت شرر کن نقش سبک عنانی

در عالمی که نقدش مصروف احتیاجست****ابرام می فروشی چند ان که زنده مانی

تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت****ناکردن است اولی کاری که می توانی

بی صید دیدهٔ دام مخمور می نماید****قد دو تاست اینجا خمیازهٔ جوانی

خمخانهٔ تمنا جامی دگر ندارد****مفتست بیدماغی گر نشئه می رسانی

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد****از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۱: به دل دارم چو شمع از شعله های آه سامانی

به دل دارم چو شمع از شعله های آه سامانی****مرتب کرده ام از مصرع برجسته دیوانی

خراش تازه ای در طالع نظاره می بینم****درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی

به داغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل****تو آتش زن به من تا من هم آرایم شبستانی

ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم****که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی

چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت****که گرد اضطراب من زند دستی به دامانی

ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم****نگه بیخانمان می گردد از تحریک مژگانی

ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمی ماند****صدا بر شش جهت می پیچد از گام پریشانی

تماشا فرش راه توست از آزادگی بگذر****گشاد بال چون طاووس دارد نرگستانی

ز خود بینیت عیب دیگران بی پردگی دارد****اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی

ز سامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت****به خود چون شمع هر جا وارسی دارد گریبانی

فضای عشرتی

کو وادی خونریز امکان را****زمین تا آسمان خفته ست در زخم نمایانی

به افسون نفس روشن نگردید آتش مهرت****به هستی چون سحر می بایدم افشاند دامانی

دو همجنسی که با هم متفق یابی به عالم کو****ز مژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی

ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده ام بیدل****نهان چون بوی گل در رشتهٔ چاک گریبانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۲: برداشتن دل ز جهان کرد گرانی

برداشتن دل ز جهان کرد گرانی****کز پیری ام آخر به خم افتاد جوانی

مهمیز رمی نیست چوتکلیف تعلق****نامت نجهد تا به نگینش ننشانی

ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا****تا نام تو خفت کش یادی ست گرانی

سر پنجهٔ تسخیر جهانت به چه ارزد****دست تو همان ست کشه دامن نفشانی

بر هرکه مدد کرده ای از عالم ایثار****نامش به زبان گر ببری بازستانی

سطر نفس و قید تأمل چه خیال است****هر چند بمیری که تواش سکته نخوانی

هر جات بپرسند ز تمثال حقیقت****باید نسب حرف به آیینه رسانی

آب است تغافل به دم تیغ غرورش****یارب که ز خونم نکند قطع روانی

تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل****پیداست چه مقدار عیانی که نهانی

هرکس به حیال دگر از وصل تو شادست****هنگامهٔ کنج دهن و موی میانی

کیفیت آن دست نگارین اگر این است****طاووس کند گل مگسی را که برانی

ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن****رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی

بیدل اثر نشئهٔ نظم تو بلندست****امید که خود را به دماغی برسانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۳: به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی

به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی****که در خونم قیامت می کند ناز گل افشانی

چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود****نیفتد هیچ کافر در طلسم ناپشیمانی

در آن محفل که بود آیینه ام گلچین دیدارش****ادب می خواست بندد چشم من نگذاشت حیرانی

اگر هوشی ست پرسیدن ندارد صورت حالم****که من چون ناله ام صد پرده عریانتر ز عریانی

دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من****ز مشت خاک من دیگر چه می خواهد پریشانی

تنک سرمایه ام چون سایه پیش آفتاب او****که آنجا تا سجودی برده ام کم گشت پیشانی

به این ساز ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم****سر مو می کند مانند تصویرم گریبانی

چو شمع از نارساییهای پروازم چه می پرسی****که شد عمر و همان در آشیان دارم

پرافشانی

به کام دل چه جولان سرکنم کز عرصهٔ فرصت****نظرها باز می گردد به چشم از تنگ میدانی

سحرخندی ست از عصیان من گرد ندامت را****بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی

محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من****حبابم گرد بر دریا فشاند از خانه ویرانی

ورق گردانی بیتابی ام فرصت نمی خواهد****سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تا کی رام تسکین باشدم بیدل****محال است این گهر را در گره بستن ز غلتانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۴: تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی****خجل کرد آخر از روی جنونم بی گریبانی

چو بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من****صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی

ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن****که شبنم کردگلها را نهان در چشم قربانی

به راه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد****تو ای حسرت قدم می زن که ما سودیم پیشانی

به جای شعله از ما آب نم خون کرده می جوشد****چو یاقوت آتش ما را حیا کرده ست دامانی

بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت****بیاموز از شرار کاغذ ما سبحه گردانی

کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن****توان کردن به این گرداب دریا را گریبانی

محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش****گسستن بر نمی آید به زنار سلیمانی

سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر****بس است آیینه دار جوهر شمشیر عریانی

به این سامان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم****که گردد سایه ام چون دیدهٔ آهو بیابانی

نی ام نومید اگر گرد سر شمعت نمی گردم****پر پروانه ای دارم بقدر رنگ گردانی

به نیرنگ خیالش آنقدر جوشیده ام بیدل****که در رنگ غبارم می توان زد خامهٔ مانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۵: تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی****قبای لاله گون افزود بر رنگش درخشانی

جنون حسن از زنجیر هم خواهدگذشت آخر****خطش امروز بر تعلیق می پیچد ز ریحانی

مژه گو بال میزن من همان محو تماشایم****به سعی صیقل از آیینه نتوان رُفت حیرانی

نمی باید به تعمیر جسد خون جگر خوردن****بنای نقش پایی را چه معموری چه ویرانی

به رنگ غنچه تاکی داغ بیدردی به دل چیدن****چو شبنم آب شو شاید گل اشکی بخندانی

هوس در نسخه تسلیم ما صورت نمی بندد****نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی

بهار سادگی مفت ست گلباز تماشا را****دمی آیینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی

ندارد نقشی از عبرت دبستان خودآرایی****ز درد دل چه می پرسی هنوز آیینه می خوانی

کمینگاه شکست شیشه

یکدیگر است اینجا****مبادا از سر این کوه سنگی را بغلتانی

نیابی بی امل طبع گرفتاران عالم را****رسایی آشیان دارد همین در موی زندانی

ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی****همان در خانهٔ نقاش ماند از ما پر افشانی

عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی را****به عبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویانی

دچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من****درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد****غبارم رنگ دشتی ریخت بیدل از پریشانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۶: در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی

در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی****گریبان دامنیها دارد و دامن گریبانی

به چشم بی نگه آیینه می بیند جهانی را****خوشا احوال دانایی که دارد وضع نادانی

تواضع نسخه ایم از سرنوشت ما چه می پرسی****خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی

غبار تن سر راه سبکروحان نمی گیرد****نگردد شمع را فانوس مانع از پریشانی

برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمی باشد****همین در خانهٔ آیینه ها جمع است حیرانی

گریبان می درد از تشنه کامی زخم مشتاقان****به جوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی

به این هستی چسان باشم نقاب شوخی رازت****که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی

گل عشرت به باغ طالع ما غنچه می گردد****شکست افتادگان را می کشد سوفار پیکانی

حیا ایجادم از من بی نقابیها نمی آید****اگر مژگان گشودم چشم می پوشم به حیرانی

ندارد موج جز جوش محیط آیینهٔ دیگر****ز جیبت سرکشم گر خود مرا از من نپو شانی

نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد****نمی بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی

درین صحرا به فکر جستجو زحمت مکش بیدل****که جولان آبله گل می کند از تنگ میدانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۷: درین حدیقه نه ای قدردان حیرانی

درین حدیقه نه ای قدردان حیرانی****به شوخی مژه ترسم ورق بگردانی

به کار عشق نظرکن شکست دل درباب****ز موج سیل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم است****بس است صندل اگر سوده ایم پیشانی

ز خویش رفتن ما محملی نمی خواهد****سحر به دوش نفس بسته است آسانی

به عالمی که خیال تو نقش می بندد****نفس نمی کشد از شرم خامهٔ مانی

جماعتی که به بزم خیال محو تواند****هزار آینه دارتد غیر حیرانی

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد****که رنگ نشئهٔ آن نیست جز پریشانی

خراب آینه رنگ بنای مجنونم****فلک در آب وگلم صرف کرده ویرانی

کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست****جهان گرفت غبار من از پر افشانی

چو ناله سخت نهان ست صورت حالم****برون ز خویش روم تا رسم به عریانی

ندامتم ز تردد چو

موج باز نداشت***کفی نسوده ام الا به ناپشیمانی

به عافیت نتوان نقش این بساط شدن***مگر به سعی فنا گرد خویش بنشانی

نیرزد آینه بودن به آنهمه تشویش***که هرکه جلوه فروشد تو رنگ گردانی

گل است خاک بیابان آرزو بیدل***چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۸: ز بسکه کرد قصور نگاه مژگانی

ز بسکه کرد قصور نگاه مژگانی***به خود شناسی ما ختم شد خدا دانی

شرر گل است خزان و بهار امکانی***ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی

ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند***غبار هم به هوا نیست بی سلیمانی

به عجز کوش گر از شرم جوهری داری***مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس بر تن آزادگان نمی زیبد***بس است جوهر شمشیر موج، عریانی

گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه***فلک به چین مه نو نهفته پیشانی

فراغ دارد از اسلام و کفر غرهٔ جاه***یکی ست سبحه و زنار در سلیمانی

سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن***که انتظار نویسی به چشم قربانی

کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد***چو صبح می دمد از پیکرم خود افشانی

ز ابر گریهٔ دیده گر ایمنی می داشت***نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی

چو خون بسملم از دستگاه شوق مپرس***بهار کرد طواف من از پریشانی

درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش***مکار آینه تا حیرتی نرویانی

غزل شمارهٔ ۲۷۶۹: ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی

ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی***جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی

گل آیینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی***دهد زلفت به دست شانه اسباب پریشانی

به پاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل****به خاک افکندن است این طفل را گهواره جنبانی

به مجنون نسبت سوداپرستانت نمی باشد****ز آدم فرق بسیارست تا غول بیابانی

به هر جا چاره می جستند مجروحان الفت را****فتیله در دهان زخم بود انگشت حیرانی

سر بیمغز ما را چاره ای دیگر نمی باشد****مگر تیغی شود ناخن بر این عقد گرانجانی

در بر بسته می گوید رموز خانهٔ ممسک****سواد تنگی دل روشن است از چین پیشانی

شمار عقدهٔ دل همچنان باقیست در زلفش****گر انگشتت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی

ندانم آرزو تمهید دیدار که ام امشب****چو چشمم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی

تو از خود ناشناسی حق عزت کرده ای باطل****در

آن محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی

غرور طبع وآنگه لاف دینداری چه ظلمست این****به دلها ریشه ای چون سبحه می خواهد سلیمانی

ز اظهار کمالم آب می باید شدن بیدل****لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۰: ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی****مکش روانی از آب گهر به غلتانی

خوش آن نفس که چو معنی رسد به عریانی****چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی

به نظم و نثر مناز از لطافت تقریر****زبور معجزه ای دارد از خوش الحانی

کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است****ادا کنید به خواندن حق سخندانی

سخن خوش است به کیفیتی ادا کردن****که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی

حریف مردم بد لهجه بودن آسان نیست****کسی مباد طرف با عذاب روحانی

در اپن هوسکده درس خموشیت اولی ست****که بر وقارنویسی برات نادانی

خدای را مپسند، ای بهار رنگ عتاب****شکست آینهٔ دل به چین پیشانی

تغافلت عدم آواره کرد عالم را****مگر به گردش چشم این عنان بگردانی

مسیح موج زند تا تبسم آرایی****جنون بهارکند زلف اگر برافشانی

نشاط با دل آزرده ام نمی سازد****به روز زخم کند خنده اش نمکدانی

خطای فکر اقامت به خود مبند اینجا****که درس عمر روانست و سکته می خوانی

به تیغ قطع نشد انتظار ما بیدل****هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۱: ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی

ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی****توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی

مگر از خود روم تا اشکی وآهی به موج آید****که چون شبنم نی ام سر تا قدم جز چشم حیرانی

چه سان زبر فلک عرض بلندیها دهد همت****که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی

ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یا رب****نوای شوقم و گم کرده ام ره در نیستانی

تبسم جلوه ای چون صبح بگذشت ازکنار من****سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی

ز سوز دل تجلی منظر برقی ست هر عضوم****چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغانی

ز قرب سایه□ من می گدازد زهره□ راحت****تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی

چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم****پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ

کنعانی

به زلف او شکست آمادهٔ حسرت دلی دارم***که عمری شد شکن می پرورد در سنبلستانی

به اسباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن***دو عالم محو گردد تا رسد مژگان به مژگانی

هیولی ماند دهر و نقشی از پیکر نبست آخر***ز لفظ این معما برنیامد نام انسانی

اگر بیدل چوگل پایم ز دامن برنمی آید***ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۲: شهیدان وفا را درس دیداری ست پنهانی

شهیدان وفا را درس دیداری ست پنهانی***سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی

جهانی رفته است از خویش در اندیشهٔ وهمی***سرابی هم نمی بینیم و کشتیهاست توفانی

نگه واری تأمل گر نمایی صرف این گلشن***تماشا هرزه گردی دارد و غفلت تن آسانی

چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل***که هر کس گرد داماں خود است از دامن افشانی

حریف عرض رسوایی نه ای فال تغافل زن***مژه پوشیدنت کم نیست گر خود را بپوشانی

به چشم خلق آدم باش اگر گاو و خری داری***که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی

دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن***اگر داری به ملک عافیت ذوق سلیمانی

به یک دم خامشی نتوان ز کلفت ها برون جستن***نفس را آب کن چندان که گرد خویش بنشانی

جداگردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان***همه گر عکس توست آن به که از آیینه نستانی

مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد***مرو تا می توانی جز پی کاری که نتوانی

زپیراهن برون آ تا ببینی دستگاه خود***حباب آیینهٔ دریاست از تشریف عریانی

خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من***عرق خواهد رهی واکردن از دیوار پیشانی

نگه کافیست بیدل نالهٔ زنجیر تصویرم***زبان جوهر آیینه کم لافد ز حیرانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۳: عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی****دامن فشاندن من دارد جگر فشانی

واماندهٔ ادب را سرمایهٔ طلب کو****خاک است و آب گوهر در عالم روانی

فریاد کز توهم بر باد خود سری داد****مشت غبار ما را سودای آسمانی

آنجاکه بیدماغی زور آزمای عجز است****دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی

ای آفتاب تابان دلگرمیی ضرور است****بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی

از وحشت نفسها دریاب حسرت دل****بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی

در عالم تعین وارستن از امل نیست****در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی

پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند****از بار

سایه نبود بر هیچکس گرانی

همت به فکر هستی خود را گره نسازد***حیف است کیسه دوزی بر نقد رایگانی

ای نیستی علامت تا کی غم اقامت***خواهد به باد رفتن گردی که می فشانی

دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها***چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

بید ل بساط دل را بستم به ناله آمین***کردم به گلشن داغ از شعله باغبانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۴: قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی***به طبع آرزویم تر دماغی کرده توفانی

نگه صورت نبندد بی گشاد بال مژگانی***تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی

بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی***به رهن گرد باد این دشت دارد چین دامانی

نسیمی می تواند برد از ما رخت خودداری***جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی

به ذوق بیخودی چندان که خواهی سعی و جولان کن***بقدر گردش رنگت نفس رفته ست میدانی

فلک گر حلقهٔ زنجیر عدل ست اینقدرها بس***که بهر نازنینان سازد از آیینه زندانی

گر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد***ز دود دل توان چون شعله کرد ایجاد ریحانی

به اسباب هوس مفریب شوق بی نیازم را***غرور موج بر خار و خس افشانده ست دامانی

سواد دشت امکان روشن ست از فکر خود بگذر***تامل نشئهٔ دامن نمی خواهد گریبانی

درین دقت فضا سعی قدم معذور می باشد***مگر دستی بهم سایی و ریزی رنگ جولانی

قناعت نیست در طبع فضولی مشربت بیدل***وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۵: مباش سایه صفت مردهٔ تن آسانی

مباش سایه صفت مردهٔ تن آسانی***دلت فسرده مبادا به خود فرومانی

فریب حاصل جمعیتی به مزرع وهم***چو خوشه از گره کاکل پریشانی

چو گل مباش هوس غرهٔ فسون طرب****هجوم زخم دل است اینکه خنده می خوانی

جنون مفلس ما عالمی دگر دارد****ز برگ و ساز مگو ناله ای ست عریانی

خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است****ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی

به فکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر****کنون مگر لب گورت کند گریبانی

اگر امید خراب بنای بی خللی ست****عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی

غبار ناشده زین دامگاه رستن نیست****چو آب در قفس گوهریم زندانی

به دیده هر چه کند جلوه از خزان بهار****همان چون آینه از ماست رنگ گردانی

به داغ کلفت بی رونقی گداخته ایم****چراغ انجمن مامدان شبستانی

به هیچ جیب قبول سر سلامت نیست****شکست کو که کند رنگ نیز دامانی

به خلوتی

که حیا پرور است شوخی حسن***ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی

حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست***نهفته اند نگاهی به چشم قربانی

ز فرق تا قدمم صرف سجده شد بیدل***چو خامه رفته ام از خود به سعی پیشانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۶: نشد حجاب خیالم غبار جسمانی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی***حباب رانه ز پیراهن است عریانی

جز اینقدر نشد از سرنوشت من ظاهر***که سجده می چکدم چون نگین ز پیشانی

چو شمع دام امید است سعی پروازم***سزد که رنگ قفس ریزم از پر افشانی

به خاک تا نشود ساز ما و من هموار***نفس نمی گذرد از تلاش سوهانی

ز پیچ و تاب نفس عالمی جبون قفس است***چو گرد باد تو هم دسته کن پریشانی

سفر گزیده به فکر وطن چه پردازد***دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی

نوای عیش تو تا رشتهٔ نفس دارد***ز سطر نسخهٔ زنجیر ناله می خوانی

به مرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست***مگر همابرد از استخوان گرانجانی

گداز ما چونگه آنسوی نم افتاده است***دل و دماغ چکیدن به اشک ارزانی

غبارکثرت امکان حجاب وحدت نیست***شکوه شعله به خاشاک چند پوشانی

جنون به کسوت ناموس جلوه ها دارد***چو اشک، آینه صیقل مزن ز عریانی

چو خامه گر به خموشی به سر بری بیدل***تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۷: نمی باشد چو من در کسوت تجرید عریانی

نمی باشد چو من در کسوت تجرید عریانی***که سر تا پا به رنگ سوزنم چشمی و مژگانی

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی***خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی

چو شمع از ما چکیدن هم درین محفل غنیمت دان***که اعجازست اگر از شعله جوشد چشم گریانی

هوا سامان هستی شد حیات بی سر و پا را***نفس کو تا رسد آینهٔ ما هم به بهتانی

جهان یکسر سراب مطلب ست و گیر و دار اما***فضولی می کند در خانهٔ آیینه مهمانی

نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا***بمیرد شمع ما گر برزند فانوس دامانی

دل آخر درگداز ناتوانی جام راحت زد***چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی

درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن***به سعی آبله یکدم به خاک

زتحریرم چه می خواهی ز مضمونم چه می پرسی****چو طومار نگاهم غیر حسرت نیست عنوانی

به وضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد****فراهم می کنم صد زخم تا ریزم نمکدانی

سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب****که چون طاووس وحشت نیز می خواهد چراغانی

به هرمحفل چوشمعم اشک باید ربختن بیدل****ندارد سال و ماه هستی ام جز فصل نیسانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۸: نمی دانم ز گلزارش چه گل چیده ست حیرانی

نمی دانم ز گلزارش چه گل چیده ست حیرانی****به چشمم می کند موج پر طاووس مژگانی

شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد****مباد از سجده بینم آستانش زیر پیشانی

طلسم وحشت صبحم مپرسید از ثبات من****نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی

به جولان تو چون بوی گلم کو تاب خودداری****که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی

چه پردازم به عرض مطلب دل سخت حیرانم****تو هم آخر زبان حیرت آیینه می دانی

فریب عشرت ازاین انجمن خوردم ندانستم****که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی

به دل گفتم: ازین زندان توان نامی به در بردن****ندانستم که اینجا چون نگین سنگ است پیشانی

ندارد اطلس افلاک بیش از پرده چشمی****چو اشکم آب می باید شدن از ننگ عریانی

ندامت هم دلیل عبرت مردم نمی گردد****درینجا سودن دست است مقراض پشیمانی

کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید****محیط و قطره یک موجست در آلوده دامانی

ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شو ای گردون****نهال این گلستان نیست گردد تاکه بنشانی

هوا صاف ست بیدل آنقدر باغ شهادت را****که صبحش بی نفس گل می کند از چشم قربانی

غزل شمارهٔ ۲۷۷۹: نمی گنجم به عالم بسکه از خود گشته ام فانی

نمی گنجم به عالم بسکه از خود گشته ام فانی****حبابم را لباس بحرتنگ آمد به عریانی

ز بس ماندم چو چشم آینه پامال حیرانی****نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی

نفس در سینه ام موجی ست از بحر پریشانی****نگه در دیده مدّ جادهٔ صحرای حیرانی

به جولانت چه حیرت زد گره بر بال پروازم****که گردم را تپیدن شد چراغ زیر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم.****کجا جوهر، چه زنگ آیینه وصد رنگ حیرانی

من آن آوارهٔ شوقم که بر جمعیت حالم****بقدر حلقهٔ آن زلف می خندد پریشانی

به رمز وحشت من سخت دشوارست پی بردن****صدا چشم جهان پوشیده است ازگرد عریانی

سبک چون برق

می بایدگذشت از وادی امکان***سحر گل کردن اینجانیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه رویی آب و رنگ باغ الفت شو***متن بر ربشهٔ تخم حسد از چین پیشانی

چه افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش***نپنداری دل از اسباب برخیزد به آسانی

سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد***غبار نقش پا چون شمع تا در دیده ننشانی

زکافر طینتیهای دل بی درد می ترسم***که زنارم مباد از سبحه روند چون سلیمانی

بنایم را نم اشکی به غارت می برد بید ل***به کشتی حبابم می کند یک قطره توفانی

غزل شمارهٔ ۲۷۸۰: ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی

ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی***زبانها داشت تا مژگان مبارك باد قربانی

مراد کشتگان هم از تو آسان برنمی آید***به یاد عید تا آید به یادت یاد قربانی

تحیر انتقام یک جهان وحشت کشید از من***ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی

ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکان را***به مژگانم بنازد خامهٔ بهزاد قربانی

هنوز از چشم حیرانم سفیدی می کند توفان***کف ازجوش تسلی می کشد بنیاد قربانی

تحیر نسخه ها شسته ست در چشم سفید من***همین یک صفحه دارد جزو استعداد قربانی

سواد حیرتی روشن کنید از مشق تسلیمم***نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی

چه دیر و کعبه هر جا می روم خونی بحل دارم***مروت خاك شد تاکرد عشق ایجاد قربانی

کسی از عهدهٔ دیدار قاتل بر نمی آید***کبابم از نگاه هر چه باداباد قربانی

ز چشم بی نگه اجزای هستی مهرکن بیدل***ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

غزل شمارهٔ ۲۷۸۱: زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی***می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدنی

از ندامت کاری ذوق طرب غافل نی ام***صدگریبان می درد بوی گل از بالیدنی

عمرها بر خوبش بالد شیشه تا خالی شود****گردن بسیار می خواهد به سر غلتیدنی

تا به کی دزدد تری یارب خط پیشانی ام****خشک شد این لب به امید زمین بوسیدنی

پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد****کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی

مست و مخموری نمی باشد همه محو دلیم****سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی

چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت****خفته است آیینه در دست قفس دزدیدنی

عیب جویی طبع ما را دشمن آرام کرد****خواب بسیارست اگر باشد مژه پوشیدنی

خودنمایی هر چه باشد خارج آهنگ حیاست****چون گره بیرون تاریم از همین بالیدنی

دیده از نقش تماشاخانهٔ گردون مپوش****دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی

غیر عریانی به هرکسوت که می دوزیم چشم****دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

بی دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید****سعی کن

چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

غزل شمارۀ ۲۷۸۲: شرر کاغذی آرایش دکان نکنی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی****صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی

عمل پوچ مکافات کمین می باشد****آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی

ذوق دریاکشی از حوصلۀ وهم برآ****تا ز خمیازۀ امواج گریبان نکنی

هرکجا جنس هوس قابل سودا باشد****نیست نقد تو از آن کیسه که نقصان نکنی

ای سیهکار اگر گریه نباشد، عرقی****آه از آن داغ که ابر آیی و باران نکنی

سیل بنیاد تماشا مژه بر هم زدن است****خانۀ آینه هشدار که ویران نکنی

دوستان یک قلم آغوش وداعند اینجا****تکیه چون اشک به جمعیت مژگان نکنی

چه خیال است که در انجمن حیرت حسن****گل کنی آینه و ناز به دامان نکنی

نفس اماره جز ایذای جهان نپسندد****تا نخواهی بدکس بر خودت احسان نکنی

حیف سعیت که به انداز زمینگیریها****پای خود را نفسی آبله دندان نکنی

چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند****همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی

غزل شمارۀ ۲۷۸۳: در دلی اما به قصد اشکم افسون می کنی

در دلی اما به قصد اشکم افسون می کنی****سر ز جیب صد هزار آیینه بیرون می کنی

جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست****مصرع چندی که من دارم تو موزون می کنی

با حنا ربطی ندارد اشک استغنای ناز****می نهی پا بر دل پرخون و گلگون می کنی

خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاک است و بس****یک زمانم کرد سرگردان که گردون می کنی

گر به این ساز است آهنگ تغافلهای ناز****جوهر آیینه را زنجیر مجنون می کنی

فطرت از تاب سر مویی محرف می خورد****در وفا گر یک قدم کج می روی خون می کنی

هر قد ر سعی زبانت پرفشان گفت وگوست***عافیت می روبی و از خانه بیرون می کنی

ماهی بحر حقیقت تشنهٔ قلاب نیست***هرزه بر زانو سرت را نقطهٔ نون می کنی

دعوی نازك خیالی چشم زخم فطرت ست***بیخبر خاموش موی چینی افزون می کنی

بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد***ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون می کنی

غزل شمارهٔ ۲۷۸۴: به خاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی

به خاك ناامیدی نیست چون من خفته در خونی***زمین چاره تنگ و بر سر افتاده ست گردونی

نه شورواجب است اینجا و نی هنگامهٔ ممکن***همین یك آمد ورفت نفس می خواند افسونی

ز اوضاع سپهر و اعتباراتش یقینم شد***که شکل چتر بسته ست از بلندی موی مجنونی

مشوران تا توانی خاك صحرای محبت را***مباد از هم جدا سازی سرو زانوی محزونی

فلك بر هیچکس رمز یقین روشن نمی خواهد***بگردد این ورق تا راست گردد نقش واژونی

رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت***اگر وا کرده ای بند نقاب جامه گلگونی

صفای کسوت آلودهٔ ما بر نمی یابد***مگر غیرت به جوش آرد کفی از طبع صابونی

تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد***وگرنه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی

تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر***ندانستم که مشت خاك من می جست هامونی

ز تشویش حوادث نیست بی سعی فنا رستن***پل از کشتی شکستن بسته ام بر

روی جیحونی

تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان***به گوش از ششجهت می آیدم فریاد موزونی

به گرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن***چراغ خانه اینجا روشن است از قطرهٔ خونی

غم بی حاصلی زین گفت وگوها کم نمی گردد***عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی

به حیرت می کشم نقشی و از خود می روم بیدل***فریبم می دهد تمثال از آیینه بیرونی

غزل شمارهٔ ۲۷۸۵: معراج ماست پستی اقبال ما زبونی

معراج ماست پستی اقبال ما زبونی***عمری ست کوکب اشک می تابد از نگونی

از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساوی ست***اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی

یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرف ست***تهمت کشان نامند بیرونی و درونی

آن به که خاک باشید در سجده گاه تسلیم***بر آسمان مبندید از طبع پست دونی

در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم عقبا***فرسوده بال عنقا پرواز چند و چونی

در عشق جان کنی هم دارد ثبات جاوید***بنیاد نام فرهاد کرده ست بیستونی

نامحرمی به گردن بی اعتباری ام بست***شد صفر حلقهٔ در از خجلت برونی

ای گمرهان خودسر تحقیر عاجزان چند***از خس عصا گرفته آتش به رهنمونی

در ساز عجز کوشید گردن به مو فروشید***با سرکشی مجوشید تیغ قضاست خونی

چندانکه وارسیدیم ز آیینه عکس دیدیم***بیدل تلاش تحقیق بوده ست واژگونی

غزل شمارهٔ ۲۷۸۶: بازم به جنون زد هوس طرح زمینی

بازم به جنون زد هوس طرح زمینی***کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی

حیرت به دلم ره نگشاید چه خیال است***بوی نگهی برده ام از آینه بینی

زین ساز ضعیفی به چه آهنگ خروشم***صور است اگر واکشی از پشه طنینی

ای فقرگزین خرقۀ صد رنگ مپرداز***حیف ست دمد گلبنی از خاک نشینی

در طینت خست نسبان جوهر اخلاق***از تنگی جا در رحمی مرده جنینی

افسوس به دامان هوایت نشکستیم***گردی که زند دست به آرایش چینی

خجلت کش نقش قدم آبله دارست***در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی

بافتنۀ آن نرگس کافر چه توان کرد***چون سبحه گرفتم به هم آرم دل و دینی

پیش آی که چون شمع نشسته ست به راهت***در گردش رنگم نگه بازپسینی

بیدل چو شرر چشم به فرصت نگشودم***تا یک مژه جاروب کشم خانۀ زینی

غزل شمارۀ ۲۷۸۷: به هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی

به هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی***جبین هم کاشکی می داشت چون مژگان عرق چینی

به تدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم***براین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی

چو اشک از ننگ خود داری چسان آیم برون یارب***هنوزم یکمژه بر هم نیفشردست تمکینی

در این محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم***مژه واکرده ام اما به روی خواب سنگینی

ادا فهم چراغان خمو شم کس نشد ورنه***تحیر داشت چون طاووس چشمکهای رنگینی

از این آیینه سازیهاکه دارد فطرت اسکندر***گرفتم چیده باشد خجلت تمثال خودبینی

به عبرت آب ده چشم هوس از سیر این محفل***که اشکی چند بر مژگان تر بسته ست آیینی

دماع بی نیازان ناز وحشت بر نمی دارد***مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی

غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن***ز خود برده ست خلقی را هوای خانۀ زینی

ز رنگ سایۀ من بوی چندین نافه می بالد***ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد بیدل***رگ گل بستر نازی پر

طاووس بالینی

غزل شمارهٔ ۲۷۸۸: صد رنگ نقش بستیم دریاد گل جبینی

صد رنگ نقش بستیم درياد گل جبینی****طاووس کرد ما را تصویر نازنینی

پرواز شوق امروز محمل کش تپش نیست****در بیضه ام جنون داشت بی بال و پرکمینی

وهم برهنه پایی گر دامنت نگیرد****هر خار این بیابان دارد ترنجبینی

صور و خروش محشر درگوش عاشقانت****کم نیست گر رساند از پشه ای طنینی

ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق****می خواست این تماشا چشم به خود نبینی

در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد****مشق خیال هستی از سر خط جبینی

زنن دشت و در ندیدیم جایی که دل گشاید****در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

شهرت کمین عنقا مردیم و خاک گشتیم****بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی

از ذره تا مه و مهر آمادهٔ رحیل است****هر پای بر رکابی هر توسنی و زینی

بیدل مپیچ چندین بر دستگاه اقبال****در دامن بلندت چین دارد آستینی

غزل شمارهٔ ۲۷۸۹: اگر سیر زمین داری وگر افلاک می بینی

اگر سیر زمین داری وگر افلاک می بینی****دماغ فرصت امروزست فردا خاک می بینی

پری نفشانده ای تا وانماید رنگ این باغت****قفس پرورده ای گل ازکمین چاک می بینی

نخواهی غره ی آرایش علم و عمل گشتن****خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی

نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل****به فالی گر فشاری دامن نمناک می بینی

هنوز از موج می بویی ندارد جام این محفل****خط پیمانه در اندیشه های تاک می بینی

نه دنیا کلفت آموزست و نه عقبا غم اندوزست****ستم ها از جنون فطرت بی باک می بینی

شکار وهم گردونی به زنجیر چه افسونی****که هر سو می روی یک حلقهٔ فتراک می بینی

که برد آن طول و پهنایت چه شد دریادلی هایت****که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می بینی

اقامت آرزو، هیهات با اسباب جوشیدن****به قدر آشیان رنج خس و خاشاک می بینی

رقم ساز تعلق وقف عبرت سر خطی دارد****که تا لغزید مژگان هر چه دیدی پاک می بینی

غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد بیدل****به دندان سنگ

زن پر زحمت مسواک می بینی

غزل شماره ۲۷۹۰: عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو می روی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو می روی****دامن خود گرفته ام می نگرم تو می روی

موج نقاب حیرت است بر رخ اعتبار بحر****گرگهرم تو ساکنی ورگذرم تو می روی

غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل به کف****جیب تامل از هوس گر بدرم تو می روی

بر در جود کبریا نیست ترانهٔ گدا****نام کریم بر زبان مست کرم تو می روی

خلق طلب بهانه ات محمل وهم می کشد****سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو می روی

با نفس آمد و شدیست لیک ندارم امتیاز****قاصد من تو می رسی نامه برم تو می روی

لاله کجا و کو سمن تا شکند کلاه من****همچو بهار ازین چمن گل به سرم تو می روی

هستی و نیستی چو شمع پرتوی ازخیال توست****با شب من تو آمدی با سحرم تو می روی

عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست****من ز برت کجا روم گر ز برم تو می روی

بیدل از التفات تو دوری من چه ممکن است****در وطنم تو مونسی همسفرم تو می روی

غزل شماره ۲۷۹۱: ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی****سیل خیزست حیا آنهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرت توست****جلوه ای نیست گر آیینه نمایان نشوی

از زمین تا فلکت دعوی استعدادست****به تکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی

ذره خورشید دکان قطره و دریا سامان****آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی

هر قدم رشتهٔ این راه تامل دارد****به گشاد گره آبله دندان نشوی

بیش ازین سحر تغافل نتوان برد به کار****گر برای چمن از پرده تو خندان نشوی

آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد****خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نُه فلک اینجا به نمی توفانی ست****تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است****ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستیی می خواهد****تا سر از دوش نرفته ست گریبان نشوی

شرم کن بیدل از آن جلوه که چون آب

روان***همه تن آینه پردازی و حیران نشوی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۲: تا محرم طبیعت بلبل نمی شوی

تا محرم طبیعت بلبل نمی شوی***رنگ آشنای خاصیت گل نمی شوی

تا نیست وقف هر سر مویت محرفی***جوهر شناس تیغ تغافل نمی شوی

پست است نردبان عروج تعینت***تا سرنگون فهم تنزل نمی شوی

زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست***آسوده جز به کسب تجاهل نمی شوی

هر غنچه ای تأملی ای دود پرفشان***آخر درین چمن رگ سنبل نمی شوی

دوش حباب و بار نفس یک نفس بس است***زین بیشتر حریف تحمل نمی شوی

تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار***موصول بارگاه توکل نمی شوی

بر طاق نه، تردد مینای قسمتت ***صد بار اگر گداز خوری مل نمی شوی

تا نیستی به صیقل اجزا نمی رسد***آیینه دار انجمن کل نمی شوی

از سجدهٔ فناست بقای حقیقتت***زین وضع گر چراغ شوی گل نمی شوی

با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر***کم نیست گر به گردن خود غل نمی شوی

آخر از این محیط خیالت گذشتن است***بیدل چرا چو موج گهر پل نمی شوی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۳: به طبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی

به طبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی***براین آیینه ها مپسند زنگ تهمت آهی

چراغ ابلهان عمری ست می سوزد درین محفل***چه باشد یک شرر بالد فروغ طبع آگاهی

جهان آیینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش***نفس پرداز تقلیدند و می گویند اللهی

پر است آفاق از غولان آدم رو چه سازست این***به این بی حاصلان یا دانشی یا مرگ ناگاهی

به حیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد***فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی

تپش ها دارم و از آشیان بیرون نمی آیم****به این انداز مژگان هم ندارد بال کوتاهی

به خاک آستانت چون هلال از بس که گم گشتم****جبینی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی

ندانم مژدۀ وصل که دارد انتظار من****که حسرت سخت گلبازست با گرد سر راهی

چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن****بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی

به تنگیهای دل یک غنچه نتوان نقش بست اینجا****شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

ببینم

تا کجاها می برد فکر خودم بیدل***به رنگ شمع امشب در گریبان کنده ام چاهی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۴: به شهرت زد اقبال خلق از تباهی

به شهرت زد اقبال خلق از تباهی***سپید است نقش نگین از سیاهی

دماغ غرور از فقیران نبالد***کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی

گر این است درد سر زر پرستان***همان اجتماع گدایی ست شاهی

ندانم خیال دماغ آفرینان***چه دارد درین امتحان گاه واهی

ندیده ست ازین بحر غیر از فسردن***به چشمی که موج گهر نیست راهی

یقین احتیاج دلایل ندارد***در آب افکند سرمه را چشم ماهی

نخواهی شدن منکر آنچه گفتی***دو لب داده در هر حدیثت گواهی

گر اقبال خورشیدیت اوج گیرد***فروزد چراغ از دم صبحگاهی

به هر جا گشادند مژگان نازت***به چشم بتان خواب شد خوش نگاهی

شنیدم قدم می گذاری به چشمم***زمین سبز کرده ست مژگان گیاهی

کتان باب مهتاب چیزی ندارد***به هر جا تویی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل***مرا سوخت اندیشهٔ بی گناهی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۵: در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی***چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی

چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می بینم***نیازم می زند ساغر به طاق ابروی چاهی

بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم***ز چشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی

چه امکان است فیض از خاک من توفان نینگیزد***غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی

به بی دردی تو هم ای شوق شمعی کشته رو شن کن***ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی

ز بس جوش بهار ناکسی افسرد اجزایم****خزان رنگ هم از من نمی بالد پر کاهی

به جیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم****که دارد نیش تفتیشی که بشکافم رگ آهی

طریق کعبه و دیر این قدر کوشش نمی خواهد****به طوف خانهٔ دل کوش اگر پیدا شود راهی

جهان کثرت اظهار غرورت برنمی دارد****ز سامان ادب مگذر پر است این لشکر از شاهی

مگو بیدل سپند ما دل آسوده ای دارد****تسلی هم درین محفل به آتش می تپد گاهی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۶: ما را نه غروری ست نه فرّی نه کلاهی

ما را نه غروری ست نه فرّی نه کلاهی****خاکیم به زیر قدم خویش نگاهی

آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی****گرم است سرکوه به زیر پر کاهی

بر دولت بیدار ننازم چه خیال ست****خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی

بر صد چمن هستی ام افسانهٔ نازست****خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی

از بردهٔ دل تا چه کشد سعی تأمل****چون خامه زنالم رسنی هشته به چاهی

یا رب تو تن آسانی جهدم نپسندی****می خواندم افسون نفس سوخته گاهی

زین دشت سبکتازی فرصت ندمانید****گردی که توان بست به پیشانی آهی

آخر چو غبار نفس از هرزه دویها****رفتیم به باد و ننشستیم به راهی

گرد تری از جبههٔ شبنم نتوان برد****در آینهٔ ما عرقی کرده نگاهی

بید ل شدم و رَستم از اوهام تعین****آیینه شکستن به بغل داشت کلاهی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۷: اگر جانی وگر جسمی سراب مطلب مایی

اگر جانی وگر جسمی سراب مطلب مایی****به هر جا جلوه گر کردی همان جز دور ننمایی

نه لفظ آیینهٔ انشا، نه معنی قابل ایما****به این سازست پنهانی به این رنگست پیدایی

بهار وحدت است اینجا دویی صورت نمی بندد****خیال آیینه دارد لیک بر روی تماشایی

به سامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد****دو عالم سر بهم سوده ست تا مژگان بهم سایی

دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را****گداز قطرهٔ من عالمی را کرد دریایی

هجوم گریه برد از جا دل دیوانهٔ ما را****به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارایی

بهارستان شوق بی نیازی رنگ ها دارد****گلی مست خود آرایی ست یعنی عالم آرایی

به وهم غیر ممکن نیست انداز برون جستن****چو گردون شش جهت آغوش واکرده ست یکتایی

قصور و حور گو آنسوی وهم آیینه بردارد****زمان فرصت آگاهان وصلت نیست فردایی

بنازم نشئهٔ یکرنگی جام محبت را****دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آیی

هزار آیینه حیرت در قفس کرده ست طاووست****جهانی چشم بگشاید تو گر یک بال

بگشایی

ز تحریک نفس عمری ست بیدل در نظر دارم***پر پروانهٔ چندی جنون پرواز عنقایی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۸: چشم من بی تو طلسمی است بهم بسته ز عالم

چشم من بی تو طلسمی است بهم بسته ز عالم***این معمای تحیر تو مگر باز گشایی

مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد***از چه خودبین نشود کس که تو در کسوت مایی

بی ادب بس که به راه طلبت راه گشودم***می زند آبله ام از سر عبرت کف پایی

طایر نامه بر شوقم و پرواز ندارم***چقدر آب کنم دل که شود ناله هوایی

بست زیر فلک آزادگی ام نقش فشردن***ناله در کوچهٔ نی شد گره از تنگ فضایی

خنده عمری ست نمی آیدم از کلفت هستی***حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیایی

دل ز نیرنگ تو خون شد، خرد آشفت و جنون شد***ای جهان شوخی رنگ تو، تو بیرنگ چرایی

دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت***حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدایی

غزل شمارهٔ ۲۷۹۹: برون تازست حسن بی مثال از گرد پیدایی

برون تازست حسن بی مثال از گرد پیدایی***مخوان بر نشئهٔ نازپری افسون مینایی

فریب آب خوردن تا کی از آینهٔ هستی***دو روزی گو نباشد کشتی تمثال دریایی

گوه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا***ندارد خون کس رنگی مگر دستی به هم سایی

ز اعیان قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت را***همان سطریست نامفهوم طوماری که نگشایی

نگردی از عروج نشئهٔ دیوانگی غافل***خمی دارد فلک هم از کلاه بی سر و پایی

جنون عشق توفان می کند در پردهٔ شوقم***گریبان می درّد از بند بند نی دم نایی

به شوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی آید***چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهایی

به تمثالی که در چشمت سر و برگ چمن دارد***ز خود رنگی نمی کاهی که بر آیینه افزایی

وداع خودنمایی کن ز ننگ ذرگی مگذر***چوگم گشتی به چشم هرکه آیی آفتاب آیی

ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان***حقیقت محرمان گفتند: داغ ناشناسایی

به شغل گفتگو مپسند بیدل کاهش فطرت***به مضراب هوس تاکی چوتارساز فرسایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۰: بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشایی

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشایی***به چندین رنگ و بوی خفته مژگانم زند پایی

خوشا شور دماغ شوق و گیرودار سودایی***قیامت پرفشان هویی جهان آتش فکن هایی

ز هر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم***کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سایی

جهان پر بیحس است از ساز نیرنگی مشو غافل***هوایی می دمد وهم نفس بر نقش زیبایی

طرب کن گر پی محمل کشان صبح برداری***که این گرد جنون دارد تبسم خیمه لیلایی

به هر مژگان زدن سر می دهد در عالم آبم***خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینایی

به امید گشاد دل نگردی از خطش غافل***پی این مور می باشد کلید قفل صحرایی

به هر جا عشق آراید دکان عرض استغنا***سر افلاک اگر باشد نمی ارزد به سودایی

خراب جستجوی یکنفس آرام می گردم***شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جایی

ز جیب

عاجزی چون آبله گل کرده ام بیدل****سر خوناب مغزی سایه پرورد کف پایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۱: به نمو سری ندارد گل باغ کبریایی

به نمو سری ندارد گل باغ کبریایی****ندمیده ای به رنگی که بگویمت کجایی

پی جستجوی عنقا به کجا توان رساندن****نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنایی

ره دشت عشق و آنگه من گشته گم درین ره****به سر چه خار بندم الم برهنه پایی

زده آفتاب و انجم به قبول بارگاهت****ز سر بریده بر سرگل طالع آزمایی

سر ریشه ام ندانم به کجا قرار گیرم****ته خاک هم نیاسود گل باغ خود نمایی

ز شکوه ملک صورت سربرگ و بارم این بس****که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدایی

همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من****مگرم زنند صیقل به قبول جبهه سایی

من بیخبر کجایم که در دگر گشایم****ز تو آنچه وانمایم تویی آنکه وانمایی

ز جهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها****که هنوزهمچو صبحم قفسی ست با رهایی

خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان****بدرد مگرگریبان ز جنون نارسایی

چه شگرف دلربایی چه قیامت آشنایی****نه ز ماست عالم تو نه تو از جهان مایی

بم و زیر ساز امکان به ادبگه ثنایت****عرقی دمانده بیرون ز جبین تر صدایی

به صد انجمن من و ما سرو برگ ماست یکتا****همه موج یک محیطم همه خلق یک خدایی

به محیط عشق یارب به چه آبرو ببالیم****چو حباب کرده عریان همه را تنک ردایی

ز وصال مهرتابان چه رسد به سایه بیدل****روم از خود و تو گردم که تو درکنارم آیی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۲: چو چینی شدم محو نازک ادایی

چو چینی شدم محو نازک ادایی****ز مو خط کشیدم به شهرت نوایی

فغان داغ دل شد ز بی دست و پایی****فسرد آتشم ای تپیدن کجایی

به آن اوج اقبالم از بی کسی ها****که دارد مگس بر سر من همایی

پر افشان شوقم خروشی ست طوقم****گرفتارم اما بقدر رهایی

کباب وصالم خرابست حالم****ز غم چون ننالم فغان از جدایی

نشد آخر از خون

صید ضعیفم***سر انگشت پیکان تیرت حنایی

تری نیست در چشمهٔ زندگانی***ز خجلت نم جبهه دارم گدایی

فنا ساز دیدارکرد از غبارم***نگه شد سراپایم از سرمه سایی

تکلف مکن سازتقلید عنقا***ز عالم برآتا به رنگم برآیی

ببالد هوس در دل ساده لوحان***کند عکس در آینه خودنمایی

درین کارگاه هلاکت تماشا***چه بافد شب و روز جز کربلایی

نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی***به بیکاری ام گشت بیمدعایی

هوایی نشد دستگیر غبارم***زمینم فرو برد از بیعصایی

به ساز خموشی شدم شهره بیدل***دو بالا زد آهنگم از بینوایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۳: چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی***رسایی مدان تا ز خود بر نیایی

چو رو یابد آیینهٔ بیحیایی***شود جوهر آرای دندان نمایی

چه مقدار آرایش خنده دارد***کف خاک و آنگه دماغ خدایی

متن بر غروری که مانند آتش***روی شعله ای چند و خاکستر آیی

نفس مایه را می کشد لاف هستی***به رسوایی بی زر و میرزایی

فلک غم ندارد ز آه ضعیفان***چه پروا هدف را ز تیر هوایی

درآیینهٔ هوش ما زنگ غفلت***نهفته ست چون فسق در پارسایی

به درد سرتهمت سرکشیها***من و عافیت صندل جبهه سایی

چو ریزد پر و بال من از تپیدن***شکست قفس را شود مومیایی

سخن کرد توفانی انفعالم***شنا داد ساز مرا تر صدایی

قناعت کند مرکز آبروبت****شود قطره گوهر به صبرآزمایی

اگرکشتی آسمان غرق گردد****قلندر ندارد غم ناخدایی

دربن انجمن غیر عبرت چه دارد****غرورنی و خجلت بوریایی

به هستی من وما ضروریست بید ل****نفس نیست جز مایهٔ خود ستایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۴: حیرت قفسم کو اثر عجز و رسایی

حیرت قفسم کو اثر عجز و رسایی****مجبور ادب را چه وصال و چه جدایی

آیینه وتسلیم فضولی چه خیالست****رنگی ننماییم که آنرا ننمایی

وقست که چون آبله ازپوست برآییم****کز خویش برون می کشدم تنگ قبایی

از بسکه به دل ناخن تدبیر شکستم****چون غنچه دمید از نفسم عقده گشایی

خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست ***عالم همه راه است گر از خویش برآیی

ای حسن معیت ز فریبت نگهم سوخت****یک پرده عیانترکه بسی دور نمایی

برگنج همان صورت ویرانه نقابست****پوشد مگرت بندگی آثار خدایی

در بحر چرا قطرهٔ ما بحر نباشد****در بزم کریمان چه خیالست گدایی

از لاف حذرکن که درین عرصه مبادا****پرواز فروشی و فسردن به درآیی

رفع هوس از طینت مردم چه خیالست****زبن قافله بیرون نرود هرزه درآیی

نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد****با دام و قفس ساز که دور است رهایی

حاصل نکنی صندل درد سر هستی****بیدل به ره عشق اگر جبهه نسایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۵: در زندگی نگشتیم منظور آشنایی

در زندگی نگشتیم منظور آشنایی****افتد نظر به خاکم چشمی ز نقش پایی

همکسوت حبابم عریانیم نهان نیست****چون من ندارد این بحر شخص تنک ردایی

بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت****بر خاک من ستم کرد فریاد سرمه سایی

خوان مآل هستی عبرت نصیبیی داشت****شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفایی

در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش****چندین بهار دارد گلزار بیوفایی

مینا نخورده بر سنگ کم رست از دل تنگ****پهلو تهی کن از خویش در بزم پست جایی

کیفیت مروت در چشم دوستان بست****مژگان مگر ببندند تا گل کند حیایی

جز عبرتی که داریم دیگر چه وانماییم****آیینه کرد ما را نیرنگ خودنمایی

جایی که ناتوانش بگرفت خس به دندان****انگشت زینهارست گر قد کشد عصایی

همت زترک دنیا بر قدر خود چه نازد****مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پایی

جیب دریدهٔ صبح مکتوب

این پیام است***کای بیخبر چنین باش دنیاست خنده جایی

اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست***بیدل ز دور داریم در گوش همصدایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۶: در گرفته ست زمین تا به فلک بی سروپایی

در گرفته ست زمین تا به فلک بی سروپایی***ای حیا نشئه مبادا تو به این رنگ برآیی

خاک خور تا نخوری عشوهٔ اسباب تکلف***جغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدایی

هرکجاکوکب اقبال جنون ناز فروشد***تاج شاهی ست غبار قدم آبله پایی

عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد***مژه بر هم زدن است آن کف دستی که بسایی

فیض اقبال قناعتکدهٔ فقر رساتر***می کند سایهٔ دیوار درین گوشه همایی

زین تماشاکده حیرانی ما رنگ نگیرد***ورق آینه مشکل که توان کرد حنایی

حسن تحقیق گر از عین و سوی پرده گشاید***تری و آب بهم نیست به این تنگ قبایی

غیرت مهر نتابد اثر هستی انجم***صرفهٔ ماست که در آینهٔ ما ننمایی

شعله ای خواست به مهمانی خاشاک اجازت***گفت در من نتوان یافت مرا گر تو بیایی

می کشم هر نفس از جیب تپیدن سر دیگر***دارم از گرد رهت آینهٔ بی سروپایی

چشم برروی تونگشودکسی غیر نقابت***محو گیر آینه و عکس که از پرده برآیی

بیدل از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم***نی این بزم شکسته ست نفس در لب نایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۷: درتن ویرانه بی سعی قناعت وانشد جایی

درتن ویرانه بی سعی قناعت وانشد جایی***به دامن پاکشیدم یافتم آغوش صحرایی

به سعی خویش می نازم که بااین نارساییها***شدم خاک و رساندم دست تا نقش کف پایی

نمی باشد پریشان بالی نظاره شبنم را***به دیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزایی

دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن***که جز ضبط نفس اینجا نمی باشد مسیحایی

درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن***که دارد هر حیا جامی و هر قطره مینایی

نفس سرمایه این چار سوییم ای هوس شرمی***بضاعتها پر افشانی ست کو سودی چه سو دایی

ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد***توان بیدار گردیدن اگر برخود زنی پایی

ز یادت رفته است افسانه بزم ازل ورنه***نمی باشد جز افسون سخن پنهان و پیدایی

جهانی صید حیرت بود هر

جا چشم واکردم****ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیرایی

به درد بی نگاهی درهم افشردست مژگانم****خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنایی

ندانم فرش تسلیم سر راه که ام بیدل****به دامن گردی از خود داشتم افشانده م جایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۸: ز خویش رفته ام اما نرفته ام جایی

ز خویش رفته ام اما نرفته ام جایی****غبار راه توام تا کی ام زنی پایی

تحیر تو ز فکر دو عالمم پرداخت****به جلوه ات که نه دین دارم و نه دنیایی

نشسته ام به ادبگاه مکتب تحقیق****هزار اسم گره بسته در معمایی

رموز حیرت آیینه کیست در یابد****اقامت در دل نیست بی تقاضایی

مقیم کنج خرابات زحمتیم همه****گمان مبر که برون افتد از خمش لایی

ز ساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا****سپند سوخته ای یا ترنگ مینایی

نشانده است جهان را در آتشی که مپرس****جمال در نظر و انتظار فردایی

درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه****جنون دمانده خط از نقطهٔ سویدایی

نظر به حیرت تصویر هند باخته ام****کزین سیه قلمان برنخاست لیلایی

به آن خمی که جنون چین دامنم پرداخت****چو گردباد شکستم کلاه صحرایی

چو صبح می روم از خویش تاکجا برسم****به هر نفس زدنم پرگشاست عنقایی

غرور خودسری از پست فطرتان بید ل****دمیده آبله ای چند ازکف پایی

غزل شمارهٔ ۲۸۰۹: شور گمگشتگی ام زد به در رسوایی

شور گمگشتگی ام زد به در رسوایی****حیف همت که شود منفعل عنقایی

ننگ هوش است که چون عکس درین دشت سراب****آب آیینه کند کشتی کس دریایی

خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهیست****توبه خمیازه مبر عرض قدح پیمایی

شمع با ماندنش از خویش گذشت آخر کار***پشت پای است ز سر تا به قدم بی پایی

در مقامی که نفس نعل در آتش دارد***خنده می آیدم از غفلت بی پروایی

یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی***که مبادا روی از خویش و قیامت آیی

حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور***کوهها رفت به باد از هوس مینایی

سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل***این گره نیست که ناخن زنی و بگشایی

شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک***بی صدا تر ز دو دست است چو بر هم سایی

حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا***بند نی گردد اگر لب بهم آردنایی

خواب در دیدهٔ ارباب قناعت

تلخ است****بوریا گر نکند مخملی و دیبایی

هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن****شش جهت عالم عنقاست پر از تنهایی

شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست****جهد آن کن تو در سایهٔ خویش آسایی

بیدل این ما و منت حایل آثار صفاست****نفسی آینه باشی که نفس ننمایی

غزل شمارهٔ ۲۸۱۰: عنانم گر نگیرد خاطر آیینه سیمایی

عنانم گر نگیرد خاطر آیینه سیمایی****به قلب آسمانها می زنم از آه هیهایی

ز سامان دو عالم آرزو مستغنی ام دارد****شبستان خط جام و حضور شمع و مینایی

دمیدن گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم****نهال داغ حرمان را زمینگیری است بالایی

نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن****دل خون گشته در دستی سر فرسوده در پایی

سراغ خون من از گرد رنگ گل چه می پرسی****به یاد دامن او می کشم آخر سر از جایی

چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذورم****رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدایی

درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن****که در هر برگ گل آیینه دارد حسن رعنایی

ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی****حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریایی

نبود امیدی از جام سلامت غنچهٔ ما را****هم از جوش شکست رنگ پرکردیم مینایی

ندامت مایه ایم ای یأس آتش زن به عقبا هم****که امروز زیانکاران نمی ارزد به فردایی

دل ازکف داده ام دیگر زکلفتها چه می پرسی****به سامان غبارم دامن افشانده ست صحرایی

من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاهد****تویی و قطع منزلها من ویک لغزش پایی

غزل شمارهٔ ۲۸۱۱: ماییم و دلی سرورق بی سر و پایی

ماییم و دلی سرورق بی سر و پایی****چون آبله صحرایی و چون ناله هوایی

از پردهٔ ناموسی افلاک کشیدیم****ننگی که کشد لاغری از تنگ قبایی

گامی به رهت نازده در خاک نشستیم****چون اشک به این رنگ دمید آبله پایی

جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود****زخم است همه گر مژه واری ست جدایی

دل مایل تحریر سجودی ست که امروز****نقش قدم او ورقی کرده حنایی

ای آینه گرد نفسی بیش ندارم****زین بیش مرا در نظر من ننمایی

همت نپسندد که به این هستی موهوم****چون عکس در آیینه کنم خانه خدایی

درکشور یأسی که سحر خندهٔ شام است****خفاش شوی به که دهی عرض همایی

زین جوش غباری که گرفته ست جهان را****فتح

در خیبر کن اگر چشم گشایی

تا چند خراشد اثر لاف گلویت***داوود نخواهی شدن از نغمه سرایی

گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم***بوسد لب بامت فلک از عجز بنایی

بر همزن کیفیت یکتایی ما نیست***این سجده که بر پیکر مابست دوتایی

بیدل تهی از خویش شدی ما و منت چیست***ای صفر بر اعداد تعین نفزایی

غزل شمارهٔ ۲۸۱۲: نشد آیینه کیفیت ما ظاهر آرایی

نشد آیینه کیفیت ما ظاهر آرایی***نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی

به غفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان***چه ها می سوخت این آیینه گر می داشت بینایی

مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا***همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینایی

بلد عشق است از سر منزل مجنون چه می پرسی***که اینجا خانه ها چون دیدهٔ آهوست صحرایی

خیال زندگی پختن دماغ هرزه می خواهد***همه گر دل شود آیینه ات آن به که ننمایی

علف خواری نباید سر کشد از حکم گردونت***که دوش از بار اگر دزدی به زیر چوب می آیی

ز ننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی آید***عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولایی

نوایی از صدف گل می کند کای غافل از قسمت***لب خشکی که ما داریم دربایی ست دریایی

به خاموشی مباش از نالهٔ بی رنگ دل غافل***نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نایی

به خواب ناز هم زان چشم جادو می کشد قامت***به انداز بلندیهای مژگان فتنه بالایی

نهان می دارد از شرم تکلم لعل خاموشش***چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخایی

هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد***فلک فرشی گر از خود یک خم ابرو فرود آیی

ندانم با که می باید درین ویرانه جوشیدن***به هرمحفل که ره بردم چو شمعم سوخت تنهایی

هوای دامن او گر نباشد شهپر همت***که بر می دارد از مشت غبارم ناتوانایی

چه سان از سستی طالع ز پا افتاده ام بیدل****که تمثال ضعیفم را کند

غزل شمارهٔ ۲۸۱۳: نقش ما شد وبال یکتایی

نقش ما شد وبال یکتایی****برد طاووس عرض عنقایی

نفس آمد برون جنون به بغل****کرد آشفته گرد صحرایی

چیست ما و من تو در عالم****انفعال غرور پیدایی

عمرها شد ز جنس ما گرم است****روز بازار عبرت آرایی

تا ابد باید از خیال گذشت****یک قلم دینه است فرودآیی

ای هوا ناقهٔ هوس محمل****به کجا می روی و می آیی

برده ای سر به آسمان غرور****خاک ناگشته کی فرود آیی

صحبت ادبار بی کسی آورد****عالمی داشته است تنهایی

شش جهت چشم زخم می بارد****جهد آن کن که هیچ ننمایی

وصل دیدیم و هجر فهمیدیم****خاک در چشم ناشناسایی

بیدل از آسیای چرخ مخواه****غیر اشغال کف بهم سایی

غزل شمارهٔ ۲۸۱۴: چه لازم است درین عرصه عجز کیش برآیی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برآیی****تعیّن است کمی هم مباد بیش برآیی

ز سیر غنچه و گل زخمی هوس نتوان شد****خوش آنکه غوطه زنی در دل و ز ریش برآیی

به قد شعله ز آتش دمد کلاه شکستن****تو هم بناز به خود هر قدر به خویش برآیی

بهشت عافیت گوشهٔ دل ست مبادا****چو اشک آبله ای بر هزار نیش برآیی

بس است جرات نظاره ننگ مشرب الفت****به گرد حسن مگرد آنقدرکه ریش برآیی

سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا****ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برآیی

فریب کسوت وهمت ره یقین زده بیدل****ز رنگ خویش برآ تا به رنگ خویش برآیی

غزل شمارهٔ ۲۸۱۵: دلت فسرد جنونی کز آشیانه برآیی

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برآیی****چو ناله دامن صحرا به کف ز خانه برآیی

به ساز عجز ز سر چنگ خلق نیست گزیرت****چو مو زپرده چه لازم به ذوق شانه برآیی

گر التزام جنون نیست سعی گوشهٔ فقری****مگر ز جرگهٔ یاران به این بهانه برآیی

شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ****ز توسنی است که محتاج تازیانه برآیی

چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد****برون نرفته ازین بحر برکرانه برآیی

زجا درآمدن آنگه به حرف پوچ حیاکن****نه کودکی که به صورت دهل زخانه برآیی

چو مور نقب قناعت رسان به کنج غنایی****که پر بر آری و از احتیاج دانه برآیی

زگوشهٔ دل جمع آن زمان دهند سراغت****که همچو فرصت آسودن از زمانه برآیی

به خاک نیز پر افشان فتنه ای ست غبارت****بخواب آنهمه کز عالم فسانه برآیی

به خود ستایی بیهوده شرم دار ز همت****که لاف دل زنی و بیدل از میانه برآیی

غزل شمارهٔ ۲۸۱۶: سبکساری ست هرگه در نظرها بیدرنگ آیی

سبکساری ست هرگه در نظرها بیدرنگ آیی****به این جرات مبادا چون شرر مینا به سنگ آیی

به انداز تغافل نیم رخ هم عالمی دارد****چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آیی

ز ما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی****در قلقل مزن چندان که در پای ترنگ آیی

همه گر جبن باشد از طریق صلح کل مگذر****چو غیرت تا کجا با هر که پیش آیی به جنگ آیی

حیا سامانی این مقدار رسوایی نمی خواهد****که چون فواره هر چند آب گردی درشلنگ آیی

خمار، آفت کشیها دارد از ساغرکشی بگذر****که می اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آیی

بساط لاف چندین انفعالی درکمین دارد****حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آیی

کسی با برق بی زنهار فرصت برنمی آید****به افسون نفس تا چند در باد تفنگ آیی

سخن دردسر است اما متن بر خامشی چندان****که چون

آیینه از ضبط نفس در زیر زنگ آیی

درآن محفل به ظرف وهم وظن کم می رسد فطرت****مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آیی

همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت****بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آیی

به سامانست بیدل عشرتت در خورد همواری****به سیر این چمن باید روی آیی که رنگ آیی

غزل شمارۀ ۲۸۱۷: گه به رو می دوی و گاه به سر می آیی

گه به رو می دوی و گاه به سر می آیی****نیستی اشک چرا اینهمه تر می آیی

درد فرصت ز هجوم املت باز نداشت****سنگها بسته به دامان شرر می آیی

زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست****قطره نارفته به انداز گهر می آیی

شعله ات گو نفسی چند به پرواز تند****آخر از ضبط نفس در ته پر می آیی

خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظری ست****به وطن خفته ز تشویق سفر می آیی

عالمی در نفس سوخته خون می گردد****تا تو یک نالۀ پرواز اثر می آیی

پایه ات آنهمه از خاک نچیده ست بلند****تا کجاها به سر آبله بر می آیی

نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست****هر چه شب رفته ای از خویش سحر می آیی

آخر از جلوۀ تحقیق به حیرت زدن ست****وعده وصل است و تو آیینه به بر می آیی

نه دل آیینه و نی دیده تماشا قابل****حیرت این است که در دل به نظر می آیی

می شود هر دو جهان یک مژه آغوش هوس****تا تو همچون نگه از پرده به در می آیی

بیدل این انجمن شوق فسردنکده نیست****همچو پرواز به افشاندن پر می آیی

غزل شمارۀ ۲۸۱۸: حبابت ساغر و با بحر توفان پیش می آیی

حبابت ساغر و با بحر توفان پیش می آیی****حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آیی

حلاوت آرزوییها گزند آماده است اینجا****همه گر در عسل پا افشری بر نیش می آیی

در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد****محاسن می فروشی هرقدر با ریش می آیی

برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد****تو شیطانی کجا درکلبهٔ درویش می آیی

در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد****خباثت پیشه کن دنیاست آخر پیش می آیی

چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل****که منزل در بغل گم کرده دوراندیش می آیی

به عریانی سر یک رشته دامانت نمی گیرد****جنون کن گر برون از عالم تشویش می آیی

حباب نقد هستی امتحانی دارد از صفرت****کمی هم زین میان گر رفته باشی بیش می آیی

همین آوازم از دلهای

درد آلود می آید****که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آیی

بهارت بیدل آخر در چه گلزار آشیان دارد****که عمری شد به چندین رنگ پیش خویش می آیی

غزل شمارهٔ ۲۸۱۹: ای که در دیر و حرم مست کرم می آیی

ای که در دیر و حرم مست کرم می آیی****دل چه دارد که درین غمکده کم می آیی

جوهر ناز چه مقدار تری می چیند****که به حسرتکدهٔ دیدهٔ نم می آیی

اینقدر سلسلهٔ نازکه دیده ست رسا؟****عمرها شد که به هر سو نگرم می آیی

صمدی لیک دربن انجمن عجز نگاه****به چمن سازی آثار صنم می آ یی

چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست****که به چشم همه کس دیر و حرم می آیی

عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا****کز حدوث آینه پرداز قدم می آیی

عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست****سحر کاریست که معنی به رقم می آ یی

فقر نازدکه به تجرید نظر دوخته ای****جاه بالد که به سامان حشم می آیی

ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد****می رو ی سوی عدم باز عدم می آیی

چشم تا بسته ای آفاق سواد مژه است****صد شق خامه ز یک نقطه بهم می آیی

چینت از دامن آرام به هر جا گل کرد****ذره تا مهر به آرایش هم می آیی

انتظار تو به هر رهگذرم دارد فرش****هر کجا پای نهی پا به سرم می آ یی

کم آرایش تسلیم نگیری زنهار****ابروی نازی اگر مایل خم می ا یی

چه ضرور است کشی رنج وداعم بیدل****می روم من به مقامی که تو هم می آیی

غزل شمارهٔ ۲۸۲۰: بر هرگلی دمیده ست افسون آرزوبی

بر هرگلی دمیده ست افسون آرزوبی****بوی شکسته رنگی رنگ پریده بویی

ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم****رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلویی

سازی که چینی دل ناز ترنمش داشت****روشن شد آخر کار از پرده تار مویی

درکاروان هستی یک جنس نیستی بود****زین چار سو گزیدیم دکان چارسویی

تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد****کشتی شکسته آنگه غمخواری سبویی

از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد****مست شناست اینجا بیمغزی کدویی

تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم****بر ما چو نی ستم

کرد آوازی و گلویی

چون گرد باد زین دشت صد نخل بی ثمر رست****ما نیزکرده باشیم بی پا و سر نمویی

جوش و خروش عشقیم زیر و بم هوس چیست****هر پشه در طنینش دارد نهنگ هویی

هستی همان عدم بود، نی کیفی و نه کم بود****در هر لب و دهانی من داشته ست اویی

در معبدی که پاکان از شرم آب گشتند****ما را نخواست غفلت تر دامن وضویی

چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت****یاران نشاط بردند ما داغ شعله خویی

دل بر چه داغ مالیم سر بر چه سنگ ساییم****ما را نمی دهد بار آیینه پیش رویی

بیدل گذشت خلقی مأیوس تشنه کامی****غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جویی

غزل شمارهٔ ۲۸۲۱: به ناقوسی دل امشب از جنون خورده ست پهلویی

به ناقوسی دل امشب از جنون خورده ست پهلویی****بر این نُه دیر آتش می زنم سر می دهم هویی

ز فیض وحشتم همسایهٔ جمعیت عنقا****چو دل دارم به پهلو گوشهٔ از عالم آنسویی

به هر بی دست و پایی سیر گلزاری دگر دارم****سرشکی رفته ام از خویش اما تا سرکویی

بساط خاک عرض دستگاهم برنمی دارد****چو ماه نو به گردونم اگر بالم سر مویی

محیط ناز کانجا زورق دلهاست توفانی****حبابش گردش چشم است و موج ایمای ابرویی

خم هر سطر سنبل صد جنون آشفتگی دارد****درین گلشن مگر واکرده ای طومار گیسویی

ختن می گردد از ناف غزالان کاسه ها برکف****سزد کز زلف مشکینت کند دریوزهٔ بویی

سری داریم الفت نشئهٔ سودای فرمانت****به جولانگاه تسلیم از تو چوگانها ز ما گویی

نوای عندلیبان نکهت گل شد در این صحرا****مگر مینا به قلقل واکشد حرف از لب جویی

زمنزل نیست بیرون هر چه می بینی درین صحرا****تو بنما جاده تا من هم دهم عرض تک وپویی

شعور آیینهٔ بیطاقتی ترسم کند روشن****به خاک بیخودی دارد غبارم سر به زانویی

به یک عالم ترشرو کارم افتاده ست و ممنونم****شکست رنگ صفرای طمع می خواست

لیمویی

ز خواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان****به زیر سایه ام دارد نهال ناز خودرویی

به خاک عاجزی چون بوریا سرکرده ام بیدل****مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلویی

غزل شماره ۲۸۲۲: به وحشت برنمی آیم ز فکر چشم جادویی

به وحشت برنمی آیم ز فکر چشم جادویی****چو رم دارم وطن در سایه مژگان آهویی

به بزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم****نی ام آیینه اما از تحیر برده ام بویی

نگردی ای صبا بر هم زن هنگامه عهدم****که من مشت غباری کرده ام نذر سر کویی

به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن****قد خم گشته جیبم می کشد تا ناز ابرویی

جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می بازد****یقین مزد تو گر پیدا نمایی همچو من رویی

سر تسلیم می دزدم به بالین پر عنقا****چه سازم در خم نُه چرخ پیدا نیست زانویی

سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را****برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهویی

دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم****دل افسرده ام مهریست بر طومار گیسویی

دماغ آشفتگان را مهره سودا اثر دارد****برای زلف سازید از دلم تعویذ بازویی

به رنگی ناتوانم در تمنای میان او****که گرداند عیان مانند تصویرم سر مویی

محال است آنچه می خواهم خیالست اینکه می بینم****مقابل کرده اند آیینه من با پریرویی

خیال نیست. سیر شبستانی دگر دارد****چو شمع کشته سر دزدیده ام درکنج زانویی

درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم****که خالی می کند صد بستر از تغییر پهلویی

بهار راحت از پاس نفس گل می کند بیدل****به رنگ گل ندارم زین چمن سررشته بویی

غزل شماره ۲۸۲۳: بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی

بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی****ختن فکری که بندد آشیان در حلقه مویی

سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری****گهر اشکی که غلتد در غبار حسرت کویی

ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم****نشد بی اعتباریهای من سنگ ترازویی

چو گل امشب به آن رنگ آبرو برخوبش می بالم****که پنداری به خاک پای او مالیده ام رویی

به صد الفت فریبم داد اما داغ کرد آخر****گل اندام سمن بویی چمن رنگ شرر خویی

سر سوداپرست

آوارگی تا کی کشد یارب***گرفتم بالشی دیگر ندارم کنج زانویی

تلاش دست از ترک تعلق می شود ظاهر***ز دنیا نیست دل برداشتن بی زور بازویی

ز درد مطلب نایاب بر خود می تپد هرکس***جهان گردی ست توفان بردهٔ جولان آهویی

وداع فرصت دیدار بی ماتم نمی باشد***ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسویی

قد خم گشته ای در رهن صد عقبا امل دارم***به این دنباله داریها کم افتاده ست ابرویی

بنای محض قانع بودن ست از نقش موهومم***که من چون موی چینی نیستم جزسایهٔ مویی

درین گلشن ز بس تنگست بیدل جای آسودن***نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلویی

غزل شمارهٔ ۲۸۲۴: تمثال خیالیم چه زشتی چه نکویی

تمثال خیالیم چه زشتی چه نکویی***ای آینه بر ما نتوان بست دورویی

ناموس حیا بر تو بنازدکه پس از مرگ***با خاک اگر حشر زند جوش نرویی

هوشی که چها دوخته ای از نفسی چند***چاک دو جهان را به همین رشته رفویی

ترتیب دماغت به هوس راست نیاید***خود را مگر ای غنچه کنی جمع و ببویی

از صورت ظاهر نکشی تهمت غایب***باور مکن این حرف که گویند تو اویی

زبن خرقه برون تاز و در غلغله واکن***چون نی به نیستان همه تن بند گلویی

حسن تو مبرا ز عیوبست ولیکن***تا چشم به خود دوخته ای آبله رویی

هر چندکه اظهار جمال از تو نهفتند***اما چه توان کردکه پرآینه خویی

گر یک مژه جوشی به زبان نم اشکی***سیراب تر از سبزهٔ طرف لب جویی

تا چینی دل کاسه به خوان تو نچیند***گر خود سر فغفور برآیی دو سه مویی

تا آب تو نم دارد وگردیست ز خاکت***در معبد عرفان نه تیمم نه وضویی

کو جوش خمستان و تماشای بهارت***زبن ساز که گل در سبدومی به سبویی

غواصی رازت به دلایل چه جنون است****در قلزم تحقیق شنا خوانده کدویی

ای شمع خیال آینه از رنگ بپرداز****رنگی که نداری عرقی کن که بشویی

فهمی به کتاب لغز وهم نداری****آن روزکه پرسند چه

چیزی تو چه گویی

ای مرکز جمعیت پرگار حقیقت****گر از همه سو جمع کنی دل همه سویی

بیدل من و ما از تو ببالد، چه خیال است****هر چند تو او نیستی آخر نه از اویی

غزل شماره ۲۸۲۵: محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی****گر همه مژکان گشود آغوش دانستم تویی

حرف غیرت راه می زد از هجوم ما و من****بر در دل تا نهادم گوش دانستم تویی

مشت خاك و اینهمه سامان ناز اعجاز کیست****بیش ازین از من غلط مفروش دانستم تویی

نیست ساز هستی ام تنها دلیل جلوه ات****با عدم هم گر شدم همدوش دانستم تویی

محرم راز حیا آیینه دار دیگر است****هر چه شد از دیده ها روپوش دانستم تویی

غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد****اشک می رفت و من بیهوش دانستم تویی

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم****شعله ای را یافتم خاموش دانستم تویی

غزل شماره ۲۸۲۶: به عجز کوش ز نشو و نما چه می جویی

به عجز کوش ز نشو و نما چه می جویی****به خاك ریشهٔ توست از هوا چه می جویی

دل گداخته اکسیر بی نیازی هاست****گداز درد طلب کیمیا چه می جویی

سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست****ز رهگذار نفس نقش پا چه می جویی

به هر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان****زکارگاه فنا و بقا چه می جویی

به فکر خلق متن هرزه سعی جهل مباش****محیط ناشده زین موج ها چه می جویی

محیط شرم بقدر عرق گهر دارد****هنوز آب نه ای از حیا چه می جویی

به دام گاه جسد پرفشانی انفاس****اشاره ای ست کزین تنگنا چه می جویی

هزار سال ره اینجا نیاز یک قدم است****زخود برآی زفکر رسا چه می جویی

زبان حیرت آیینه این نوا دارد***که ای جنون زده خود را ز ما چه می جویی

به ذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل***تو کعبه در بغلی جابجا چه می جویی

غزل شمارهٔ ۲۸۲۷: چو محو عشق شدی رهنما چه می جویی

چو محو عشق شدی رهنما چه می جویی***به بحر غوطه زدی ناخدا چه می جویی

متاع خانه آیینه حیرت است اینجا***تو دیگر از دل بیمدعا چه می جویی

عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد***تو گرنه کوردلی از عصا چه می جویی

جز این که خرد کند حرص استخوان ترا***دگر ز سایهٔ بال هما چه می جویی

به سینه تانفسی هست دل پریشان است***رفوی جیب سحر از هوا چه می جویی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست***به غیر سجده ز مشتی گیا چه می جویی

صفای دل نپسندد غبار آرایش***به دست آینه رنگ حنا چه می جویی

ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است***نم مروت ازین چشمها چه می جویی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما***کسی نگفت که در زیر پا چه می جویی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم***دل رمیدهٔ ما را زما چه می جویی

بجز غبار ندارد تپیدن نفست***ز تار سوخته بیدل صدا چه می جویی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹